تاریخ طبری

۳۱۳۴

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای کامران و کامکار را آفریننده زمین و آسمان آن کش نه همتا و نه انباز و نه
دستور و نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشان آفرینش پیداست
آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندرست و چون بخرد نگاه کنی بدانی که آفرینش
او بر هستی او گواست و سپاس وی بر بندگان وی پیداست و نعمتهای او بر بندگان وی
گسترده است سپاس داریم خدایرا بر نیکوییها که با بندگان خویش کرده است و درود او بر محمد
پیغامبر بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازش همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان بروز
بزرگ بروی باد و بر خاندان وی و آن گزیدگان و بندگان **و بدانکه** این تاریخنامه بزرگست
که گرد آورد ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمة الله که ملک خراسان ابو صالح منصور بن
نوح فرمان داد دستور خویش را ابو علی محمد بن محمد البلعمی که این تاریخنامه را که از آن پسر
جریرست پارسی گردان هرچه نیکوتر چنانکه اندر وی نقصانی نباشد پس گوید چون اندر وی نگاه
کردم و بدیدم اندر وی علمهای بسیار و حجتها و آیتهای قرآن و شعرهای نیکو و اندر وی فایدها دیدم
بسیار پس رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این را پارسی گردانیدم بنیروی ایزد عز و جل
و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یاد کنیم آنچه هر کسی گفته است از اهل نجوم و از

والصلاة والسلام

الحمد لله رب العالمین

اهل هر گروهی که تاریخ گفته اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان هر گروهی آنچه گفته اند یاد کنیم اندرین کتاب
بتوفیق ایزد جل و عز اندر روزگار آدم تا گاه رستخیز چند بود و این اندر کتاب پسر جریر نیافتم و باز نمودم تا هر
که اندر وی نگرد نغز اندر یابد و بر وی آسان شود انشاء الله تعالی وحده العزیز

[illegible]

بدانکه اهل نجوم ایدون گویند چون ارسطاطالیس و بقراط و افلاطون و آن استادان که بودند اندر حساب علم
نجوم که چون ایزد عز و جل ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هر یکی بجای خویش بایستاد نه رفتار تا آنگاه که
زحل ایستاده بود بجایگاه شرف برج [illegible] و یکی دیگر زحل و [illegible] و عطارد [illegible]
[illegible] سنبله و ماه [illegible] درجه ثور و چون فرمان ایزد عز و جل آمد هر یک برفتن افتادند و اندر علم ایدون
[illegible] گرد بایستاد **[illegible]** [illegible] اهل نجوم ایدون گوید که خدای عز و جل [illegible]
اندر آسمان [illegible] اندر سالهای حمل و ثور و جوزا [illegible] هزار سال [illegible]
[illegible] اندر سالهای سرطان و اسد [illegible] بسال [illegible]
[illegible] و گویند که آدم بود و پادشا شد [illegible]
[illegible] دیگر چیز نبود [illegible] سال نخستین خورشید و [illegible] اندر برج [illegible]

بودند و تا قبل هر یکی از شرف خود بیرون آمد چنانکه گفتیم و کس نداند که کی باز آمدند و کی از جای خویش شوند جز خدای عز و جل کرد

و اندر شاه نامه بزرگ ایدون گوید پسر مقفع که از گاه بیرون آمدن آدم علیه السلام تا بروزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شش

و سیزده سال است و پنج هزار و نهصد سال نیز گویند و ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خوا

و محمد بن الجهم البرمکی ایدون گوید و وادوی بن شاهوی همچنین گوید و زنامه بهرام بن بهرام هم ایدون کرد و زنا

ساسانیان و موسی بن عیسی الخسروی و هاشم و قاسم اصفهانی و پادشاهان پارس ایدون گویند که داد و مرزبان موبد

که این ذکر کرد آگاهی دهند همچنین و زفرو و ایشان بدویست سال برسید که یاد کنند که از گاه آدم باز چند است و ایشان

همه برین گفتار دهقانان گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این گزارش که گفتیم که این پادشاهی اول بدین

ایشان و کم و بیش سالها ایشان دانسته ندید که روزگار دنیا بر چه جایگیر بود و هر گاه که از پیغامبری پیغامبری اندر پیا از

پادشاهی پادشاهی و روزگار و ملت باید ان دم و آیین فرا پیش کنند و هر کجا از بر آید دم آن بیش جانک

از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد صلی الله علیهم اجمعین هر کسی

دم چنین بکرد اند و این تاریخ از بهر آن باید تا روزگار هر کس پیدا بود و گویند زمین بود و شت

و مردم نبوده نبود و گویند مردم بود و پادشا نبود و از بر کیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشا نبود که

چون گوسفندی بودند بی شبان و نخستین پادشاهی که اندر زمین بود نه مرد آن بودند و لکن چهار بار پادشاهی

اندر ایشان شد و کرمد شان نداند و یکی گویند کیان و شته کیبان که اندر جهان نخستین چیزی

آفرید و کاوی و آن مرد کیومرث خواند و معنی کیومرث زنده گویا یی میرا بود پس او را گوشاه خوانند که جهان

پران بود و اندر شکاف کوه بودی تنها و مردم با وی نبودی و معنی کوگوی باشد و او را پادشاه کوه خواند

سال تنها بزیست پی کس پس بمرد و آن آب که از پشت وی بامد اندر شکاف زمین شد چهل سال اندر زمین

بود و از پس چهل سال دو بن بکشا از زمین برامد پس دو تن شدند بر سان مردم یکی نر و دیگر ماده

بر حرکت کردند یکدیگر و ایشان بامد و از ایشان دو فرزند آمدند و ایشان را مشی و مشانه خوانند و ملا و ملیاب

آدم و حوا خوانند و این همه خلقان از ایشان پدید آمدند و چنین گویند که مدت [illegible]

زمان که وحی کرده است نه هزار سال بود و گویند که آدم با جفت خویش مرد و [illegible]

پس بزمین آمدند و سه هزار سال بگذشت بی آفت و بیان پدید آمد و [illegible]

از توریت ایدون گویند که از گاه آدم تا هجرت محمد [illegible]

و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آد[illegible]

اند پنج هزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و آنچه [illegible]

ملک نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال بود و از گاه طوفان تا وقت ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد و نه سال بود

و از گاه ابراهیم علیه السلام تا هنگام موسی علیه السلام پانصد و شش و پنج سال بود و از گاه موسی

علیه السلام تا هنگام سلیمان بن داود علیهما السلام که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و شش سال بود

و از گاه سلیمان علیه السلام تا هنگام ذو القرنین هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذو القرنین تا هنگام عیسی علیه السلام

سیصد و شصت و نه سال بود و از گاه عیسی علیه السلام تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم پانصد و پنجاه و یک

سال بود و مردم عام گویند که از گاه عیسی تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم هیچ پیغامبر نبود و نه چنانست که ایشان

همی پندارند که اندر تورات که خدای تعالی همی گوید **اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما**

گفت من از پیغامبران را بفرستادم تا از پس **فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون**

عیسی علیه السلام یونس بن متی و جرجیس و [illegible] و قصه شان بجای خویش بگوییم و آن مدت که پیغامبر

نبود تا آمدن پیغامبر ما علیه الصلوة و السلام که از فترت خوانند چهار صد و بیست و چهار سال بود و خدای عز و جل

مدت جهان هفت هزار سال نهاد ایدون گوید وهب بن منبه که از پیغامبر **دیگر روایت از قول**

ما علیه السلام شنیدم که گفت خدای عز و جل نخستین چیزی که آفرید از خلقان دیوان آفرید و هفت هزار سال

این جهان ایشان را داد پس ایشان را عزل کرد و این جهان پریان را داد و پنج هزار سال پریان داشتند پس ایشان را نیز

عزل کرد و این جهان فرشتگان را داد و دو هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود پس ابلیس را بفرستاد

و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را براند تا ایشان را بهلند که فساد کنند و از فساد باز دارد شان چون ابلیس جان را براند

بخویشتن عجب گرفت و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان شوم و اگر خواهم بر زمین و این همه خلق

اندر فرمان منست خدای عز و جل از دل ابلیس آگاه شد و آدم را علیه السلام بیافرید و این جهان با آدم داد و فرزندان

و ابلیس را لعنت کرد و هم وهب بن منبه گوید و خبر دهد از داود پیغامبر علیه السلام و ایدون گوید که او را پرسیدند

که ما را از رستخیز خبر ده که کی بود گفت خدای داند و جز خدای کس نداند چه بود آن بود سخت بکر شد گفت

خدای عز و جل مدت این جهان و رستخیز آنگاه بداد که او شاد شانی آفرینت دوازده قرنک وا ندیده و اندر

هزار کوشک و اندر هر کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر سپندان کرده است و این همه بروزی مرغی کرده است

تا هر روزی یک دانه از آنجا برد چون آن سپندان سپری شود آنگاه رستخیز برخیزد و این جز خدای

کس نداند و اگر کسی بتوانستی دانستن جز از پیغامبر ما کس ندانستی و این سخنان را ناپیش از بهر آن یاد کردیم

تا مردمان بدانند که جز خدای عز و جل کس نداند و اما آن که محمد بن جریر گوید ما از پی آن یاد کنیم ان شاء الله تعالی العزیز

دیگر از قول محمد جریر که مصنف کتابست بدانکه ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله تا اول این کتاب

اندر این‌بود گوید اما بعد خدای عزوجل این خلق را بیافرید بی آنکه او را بآفرینش ایشان حاجت بود بلکه از بهر آن آفرید تا ما را
شان و پرستش فرماید شان تا کیست از ایشان که او را پرستد و کیست که نپرستد و کیست که فرمان وی کند
و کیست که نکند ولیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان همان آید که بعلم او بود و بدین سخن
قرآن اندر یاد کرد وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطْعِمُونِ
إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ ایدون گوید که این خلق را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا پرستند
و آن کنند که من فرمایمشان و از ایشان روزی نخواهم و روزی ده ایشان منم و از کار و کردار ایشان مرا افزونی نیست
و ایشان را از من افزونی و برتری داشت و اگر ایشان را نیافریدمی مرا زیان نداشتی و اکنون که بیافریدم اگر کار من
نکنند و فرمان من نبرند مرا زیانی ندارد و اگر فرمان من کنند مرا افزونی نبود از هیچ روی پس إِنْ تَكْفُرُوا
فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَى لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ گفت اگر فرمانی کنید و نعمت مرا ناسپاسی کنید
او را از شما بی نیازست و او را زیان ندارد ولیکن نپسندد پس اگر خدای عزوجل این جهان را و خلق را نیافریدی او را هیچ
زیان نبودی و ملک وی اندر هیچ نقصان نبودی و اکنون که بیافرید او را از ایشان هیچ سودی نیست و ملک
وی اندر افزونی نیست نخست جهان آفرید و پس خلق و انسان را چشم داد تا عبرتها و قدرتهای او ببینند و گوش
داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد تا اعتبار یابند و بدل اندر عقل نهاد تا حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت
بشناسند و زمین ایشان را بساطی کرد تا برو مقام گیرند و آسمان را زبر ایشان برکشید و ابر زیر او نهاد تا از او باران بارد
و از زمین نبات روید تا ایشان بخورند و بدانند که ایشان را آفریدگاری هست و جز او را ندانند و نپرستند و بتنزیل
اندر یاد کرد الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا وَالسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ
و جای دیگر أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا یک جای این زمین را بساط گفت و یک جای بستر خواند و یک جای گاهواره
خواند یعنی که این زمین بساطی است هر سوی که خواهند برو همی روند و بشب چون بستر بود و گهواره که برو بخسبند و ایدون
گفت با آسمان آفتاب بیافریدیم و ماهتاب زیرا که این جهان را تاریک آفرید و اگر آفتاب یا ماه نبودی بدین جهان
اندر روشنایی نبودی و آفتاب و ماهتاب را روشنایی هر دو یکی بود از نخست که این جهان را بیافرید و اگر همچنان
بماندی کس شب از روز ندانستی و نشناختی و شمار روز و ماه و سال کس نشناختی و ندانستی و وقت هر نماز ندانستندی
پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا پر بروی ماه بمالید تا روشنایی ماه از آن آفتاب کمتر شد و شب از روز پدید
آمد و سال و ماه و شمار همه پدید آمد و این نعمتی بزرگست و بتنزیل اندر یاد کرد وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ
اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ
فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلًا ایدون همی گوید که این روز و شب دو علم آفریدیم ایزد را نشانها

یکساعت و دو ساعت بماند چنانکه خدای تعالی خواهد پس خدای عزوجل فرشتگان را نیرو دهد
و بان بگردون بر ... جهان روشن شود و آنگاه بود که از کسوف بیرون آید پس پیغامبر
... پیدا راست بدین جهان اندر و انجا پیدا او یکی نیست که دو شارستان از بدست
... آنکه بمشرق است نام او جابلسا بر جا و یکی جا بر سر خوانند و آنکه بمغرب است
... و یکی جابلق و هر شارستانی دوازده هزار دهستانست از زمین تا بآن در
صفت فجدای خلق است اندر شارستان که هر دری را هر شب ده هزار مرد پاسبان بود که
هرگز نوبت بدیشان نرسد و اگر این چندین مردم نیستندی بمشرق و مغرب هر شب که آفتاب بمغرب
بیان چشمه فرو شدی بانگ او خلق بشنودی و هر روزی که از مشرق از آن چشمه بر آمدی بانگ برآمدن
از خلق بشنیدی ولکن از بسیاری مردم که اندر آن دو شارستان است و از بانگ و جلبه ایشان خلق زمین
بانگ برآمدن و فرو شدن آفتاب نشنوند و این مردمان مؤمنانند بخدای عزوجل گرویده اند و آن مردمان
اندر شارستان مشرق اند از بقیت قوم عاد اند که بهود پیغامبر گرویده اند و آنکه بمغرب اند از نسل قوم
ثمود اند آنکه بصالح گرویده اند و زبر این شارستان که بمغرب است و این مردمان که اندرو اند سه امت
... تاریل و منسک و تارس و از پس ایشان یاجوج است و پیغامبر علیه السلام ایدون
... شب که جبرئیل علیه السلام مرا بآسمان برد از مکه تا بیت المقدس مرا سوی یاجوج برد
ایشان را بخدای خواندم مرا اجابت نکردند و آنجا با اهل این شارستان برد ایشان را بخدای خواندم مرا
بگرویدند و روز رستخیز ایشان از امت من باشند پس مرا سوی آن سه امت برد ایشان را بخدای
... اجابت نکردند و ایشان همراه یاجوج و ماجوج اند پس گفت چون آفتاب بچشمه از آب
... فرشتگان او را همی برند آسمان بآسمان تا زیر عرش خدای عزوجل چنانکه قرآن ازان خبر دهد
و مستقر آفتاب زیر عرش بود و خدای ... ي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ
... تا بی آفریدست از تاریکی و فرشته موکل کرده است بر او هر شبی که آفتاب فرو شود
... شت ازان تاریکی بگیرد و دست فراز گیرد و آن تاریکی از میان انگشتان وی همی آید
... همی پراکند تا شفق سیاه شود و دست باز کند و بروزی از مشرق تا مغرب ...
... همی زند تا از مشرق تا بمغرب همه تاریکی گیرد پس چون وقت سپیده دم باشد آن فرشته
... و از مشرق بمغرب همی راند و خود بمغرب آید و آن تاریکی اندر دست گیرد تا بمغرب
... عتم است و همچنان هر شبی از آن حجاب تاریکی بجا بمشرق است یک مشت بمغرب

وچون آن همه تاریکی از مشرق بمغرب آید آنگاه همه جهان [illegible] شود و رستخیز برخیز[د]
عرش خدای بسجود باشد همه شب با آن فرشتگان که با او [illegible] وقت سپیده
فرماید تا که باز گردد از مشرق و فرشتگان او را بر گردون نهند و آسمان با آسمان فرو همی آید
وهمچنین ماه و هر دو هم جفت باشد هم ماه و هم آفتاب بر آمدن و فرو شدن تا آن [illegible]
ومردمان معصیت بسیار کنند و کس بر امر معروف نفرماید و از منکر نهی نکند و خدای
بر بندد و آفتاب زیر عرش شود آن شب سجود کند مقدار روزی وچون وقت باز گشتن باشد [illegible]
نیابد باز گشتن و آفتاب و ماه را آنجا بدارند سه شبانروز و این همه جهان تاریک ماند و روشنایی
جز ستاره و شب بر خلق دراز شود و کس نداند مگر آن عابدان که ایشان بشب نماز کنند چون وظیفه
دانند که شب آن وقت اندر گذشت و دانند که این آن شب که از وی همی ترسند و ندانند که چه حیلت کنند
همه بمحراب اندر شوند و همی گریند و دعا همی کنند و خدای را تعالی همی خوانند پس چون سه شبانروز
تمام شود جبرئیل علیه السلام بیاید و آفتاب و ماه را از خدای تعالی فرمان آید که باز گردید و سوی مغرب
بر آیید بی نور و بی روشنایی و جبرئیل را علیه السلام هر دو را چون دو اشتر سیاه تا میان آسمان برد تا همه خلق
ببینند پس هر دو را باز گرداند و بمغرب فرو برد و آن چشمه که هر روز بدو فرو شدندی [illegible] فرو شوند
وهر دو را بدر توبه فرو برند و در توبه [illegible] عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت در توبه چه باشد گفت
خدای عز و جل توبه را دری آفریده است بدو طبق از مغرب [illegible] سوی هر دو طبق چهل ساله راه هر بنده که گناه
توبه کند توبه نصوح آن توبه را فرشتگان بدان در بیرون آورند پس پیش خدای تعالی برند معاذ
جبل گفت یا رسول الله توبه نصوح کدام باشد گفت چنانکه از گناه پشیمان شوی و دل بدان نهی که هرگز
گناه نکنی چنانکه شیر که از پستان بیاید که هرگز باز پستان نشود و گفت آن در توبه گشاده است
تا آن شب که جبرئیل آفتاب و ماه را بدر توبه فرو برد و در توبه ببندد بفرمان خدای عز و جل و [illegible]
توبه ببندید پس پیغامبر علیه السلام این آیت برخواند در صفت آخر الزمان روایت
پس ابی کعب گفت یا رسول الله از پس این جهان چه گونه بود گفت از پس آن آفتاب [illegible]
باز دهند و باز هر شب و هر روز از مشرق بر آیند و فرو شوند هم بدان عادت که بود ولیکن [illegible]
عامه بود چندان مانده بود که اسپ بزاید پیش که برون رسد رستخیز بخیزد و اسرافیل صور [illegible]
نخستین همه خلق بمیرند کس نماند که آن که بوده و مفاجا که بود چنانکه خدای عز و جل گفت
بغتة یعنی الا فجاة و بآیت دیگر همی گفت ما ینظرون الا صیحة واحدة

بهید مراد ام که از این روز چند مانده است اندرین روز همه که گذشت تا شب آید گفتند یا رسول الله بس نمانده است گفت
عمر شما با آن عمر آنان که گذشت چند بیست چندین وقت گفتند که اوین روز نمانده است و حدیثی دیگر روایت
کنند که مردی از یاران نزد پیغامبر آمد علیه السلام و ایدون گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانکه مرغزاری
اندر یا شم منبری چنبر نهاده و وی را هفت پایه و ترا دیدم بر این پایه هفتم بر ترین پیغامبر علیه السلام گفت این مرغزار
این جهان است و آن منبر هفت پایه عمر این جهان است هفت هزار سال و مرا و دیگران آن پایه بازپسین آنست که شش
هزار سال گذشته است و من بهزار سال بازپسین اندم پس بهر چیزی نشانی بدید همی آید که عمر این جهان بسیار نماند
و رستخیز نزدیک است ولکن بحقیقت کس نداند مگر خدای تعالی و عز و علا

در ذکر جهت مقدار این جهان که خدای تعالی چند روز آفرید

بدانکه خدای عز و جل این جهان را بشش روز آفرید چنانکه فرمود وهو الذی خلق
السموات والارض فی ستة ایام ایدون گویند که آن شش روز هر روزی از آن جهان بود و هر روزی اندر وی از آن جهان
هزار سالست از این جهان چنانکه می فرماید خدای عز و جل وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
پس نخستین چیزی که ایزد آفرید تعالی قلم را آفرید چنانکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت اول ما خلق الله القلم
پس لوح آفرید و قلم را بفرمود که بر لوح بنویس هر چه تا قیامت خواهد بود پس هر چه خواست آفریدن و بودن تا رستخیز
قلم بنوشت بامر خدای عز و جل و بخبر اندر چنین آمده است که روز قیامت آن صحایف اعمال خلایق همه با آن
که بر لوح نبشته است فرماید که مقابله کنند و یک ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرماید کردن تا آن مردمان
که تقدیر ایزد تعالی را قرار بپذیرفتند بدانند که دروغ گفتند که هیچ چیزی نبود که ایزد تعالی آن نداند و چون بداند
و انچه خود او تقدیر کرد و آفرید چنانکه الا یعلم من خلق پس در لوح و قلم چند گونه گفتند با نزدیک رافضیان چنانست
که این دو فرشته اند و نزدیک باطنیان این را اول و ثانی گویند و نزد [illegible] چنانست که خدای خود این یک
فعل کرد و چیز دیگر نکرد و نشاید که آفرید تعالی الله عما یقولون علوا کبیرا بل آن روز باد که قلم بر لوح
بگردانید تا آن روز که آفرینش تمام کرد با آفرینش آدم علیه السلام شش هزار سال بود و این یعنی شش روز است
و اگر خواستی بیک دم زدن این همه بیافریدی که او را روزگار بکار نباید ولکن باز نمود که کار حکیمان باید که بتأنی
باشد و خلق بدانند که عجلت هیچ چیز نیست و پیغامبر علیه السلام گفت که العجلة من الشیطان والتانی من
الرحمن و معنیش آنست که عجل شیطان آفرید و تأنی ایزد آفرید پیش مذهب گبرکان باشد ولکن معنی آنست که
عجل شیطان دوست دارد و این چنانست که بقصه موسی علیه السلام گفته است که آن قبطی را بکشت پس
فرمود هذا من عمل الشیطان و آن عمل او بود ولکن معنیش آن بود که آن از جمله بود که بدان خرم و شادمان گشت
او هر [illegible] که دو چیزی توانا کردن و پیغمبر گفته است که عجله در هیچ کار مباح نیست که کند مگر در سه کار

اوّل دآنکه دختر را زود بشوهر دهند دوم آنکه مرده را زود دفن کنند سیوم آنکه طعام را زود پیش مهمان آورد و نخستین
چیزی که آفرید او یک شنبه ابتدا کرد وهمی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت و شنبه هیچ نیافرید و جماعتی از جهودان
بیامدند و پیغامبر مارا صلی الله علیه وسلم پرسیدند که یا محمد خدای این جهان را بچند روز آفرید گفت بشش روز
گفتند نخست از کدام روز آغاز کرد گفت از یک شنبه تا روز آدینه و آفرینش همه خلق جهان و جهانیان تمام شد
گفتند هر روزی چه آفرید گفت روز یک شنبه و دوشنبه زمین را و آنچه اندروست از منفعتها و مضرتها و روز سه شنبه
کوهها آفرید و آنچه اندروست از منفعتها و مضرتها و روز چهارشنبه درختان آفرید و آنچه بدو اندرست
و آنچه بندگان را بکار آید این چهار روز آفرید و دو روز این چیزهای دیگر آفرید و همه کارها زمین بچهار روز
تمام شد و بقرآن اندر همی گوید قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین گفت شما کافر شوید بخدای که این زمین را
بدو روز آفرید وتجعلون له اندادا واورا همی انباز گویید ذلک رب العالمین این خدای همه خلق است و از این
انبازان که شما ویرا نهادید فارغ است که او آفرید هیچ چیز شما نیافریدید وجعل فیها رواسی من فوقها وبارک فیها
وقدر فیها اقواتها گفت بزمین کوهها بلند نهاد تا زمین را استوار کند و اندرو برکه کند که از و نباتها خیزد که از آن خلق
را منفعتها باشد و قوت بود پس گفت این آفرینش و این قوت بچهار روز کردم فی اربعة ایام پس سواء
للسائلین یعنی آنکه از ما روزی خواهد و آنکه از ما نخواهد روزی زیادت و نقصان نباشد و بخبر آمده است
از مقاتل بن سلیمان صاحب تفسیر بتفسیر این آیت اندر که خدای تعالی می گوید یمحوا الله ما یشاء ویثبت
وعنده ام الکتاب ایدون گوید یمحوا الله ما یشاء ویثبت الا اربعة اشیاء الرزق والاجل والشقاء
والسعادة گفت اندر خدای بخواهد بسترد و بدل کند مگر چهار چیز روزی و اجل و شقاوة و سعادة
که از این پرداخته است پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد که بتوریت اندر همچنین نبشته است
ولکن بگوی که بروز پنجشنبه و آدینه چه آفرید گفت بروز پنجشنبه و آدینه آسمانها و عرش و کرسی و روز آدینه
ستارگان و ماه و آفتاب و فریشتگان اول روز تا سه ساعت و ساعت چهارم این جهان فریشتگان را شد
و ساعت پنجم نیز واندر نه و ساعت چیزی نیافرید و ساعت پنجم و ششم و آن تمامی نیم روز بود از آدینه
تا آخر روز آدینه آدم را علیه السلام آفرید و فریشتگان را فرمود که اورا سجود کنید و اورا به بهشت بنشاند چون
ساعت اندر روز آدینه بود آدم از بهشت بیرون آمد بدان گناه که از وی بدید آمد جهودان گفتند بتوریت
اندر همچنین است پس روز شنبه چه کرد گفت روز شنبه هیچ نیافرید که همه خلق تمام شده بود گفتند بتوریت
اندر چنین است که خدای روز شنبه بیاسود پیغامبر صلی الله علیه وسلم خشم گرفت و گفت دروغ گویید
که خدای را تعالی آسودن نشاید و اورا ماندگی اندر نیاید و آسودن آن کس را بود که اورا ماندگی بود و خدای تعالی

آیت فرستاد ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب
یعنی ما آفریدیم ولقد من آسمانها و زمینها و آنچه میان ویست اندر شش روز آفریدیم و ما را ماندگی نرسید و بجای
دیگر فرمود کل یوم هو فی شان هر روز خدای تعالی کاری همی کند یکی را بیافریند و از شکم مادر بدین عالم آید و یکی را بمیراند
و از این جهان بشکم زمین برد و یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل و یکی را توانگر و یکی را درویش و هرگز نیاساید زیرا که اورا ماندگی
نیست دیگر و مردمان علما اختلاف کردند با آفرینش آسمان و زمین گروهی گفتند که خدای تعالی نخستین زمین
آفرید چنانکه یاد کردیم و گروهی دیگر گفتند که خدای تعالی آسمان را اول آفرید و ستارگان و ماه و آفتاب وانگه زمین
آفرید و این قول درست تر است زیرا که این قول آیت قوی تصدیق کند چنانکه خدای تعالی فرمود
ءانتم اشد خلقا ام السماء بناها رفع سمکها فسویها پس گفت والارض بعد ذلک دحیها
آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که او را اندر سر خلق بپای کردم چون آسمان خانه برداشت و راست کرد که
از مشرق تا بمغرب بکری از همه آسمانها اقراری مینی و شب تاریک بر زبر آسمان او آفرید و زان شب
تاریک سپیده روشن پدید آورد پس والارض بعد ذلک دحیها و زبر این زمین را باز کند زیرا آسمان اندر
از پس آنکه آسمان آفریده بود پس این دلیل است بر قول آن گروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین
آفرید پس نخست خدای تعالی قلم آفرید پس لوح پس کرسی و خدای را عز وجل بعرش حاجت بود و نه بکرسی
و نه بهیچ مخلوقات پس عالم همه یک سراب آفرید آنگه بهیبت یک نظر باب بنگرید آب از هیبت خدای
تعالی بجوشید و دودی از میان آب برآمد از آن دود آسمانها بیافرید چنانکه فرمود ثم استوی الی السماء
وهی دخان و همچنان که اول این آسمانها اندر دود آفرید روند سخت [illegible] ویران کرده هم دود شود چنانکه خدای عز وجل
فرماید فارتقب یوم تأتی السماء بدخان مبین و این هفت آسمان چون بیافرید یک لخت بود پس فرمان داد
تا هفت پاره شد چنانکه پنج یکی بر یکی دیگر تا پیش نهاد و خدای عز وجل فرماید فقضیهن سبع سموات فی یومین
واوحی فی کل سماء امرها چون هفت آسمان راست کرد و هر آسمانی کارها و تمام کرد و آفتاب و ماه بیافرید و همه
ستارگان و فریشتگان بیافرید و هر فریشته را جایی پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان بایستد وزینا السماء الدنیا
بمصابیح وحفظا ذلک تقدیر العزیز العلیم گفت ستاره کارا با آسمان فرودین کردم تا زینت و آرایش آرد
این آسمان فرودین را با خلق تنگی از زمین و بر آسمان برسید چون کار آسمانها تمام شد این آب اندر زیر آسمان
از هیبت خدای عز وجل بر جوشید و کف بیاورد و کف آمد بمیان جهان آنجا که امروز خانه کعبه است
خدای عز وجل از آن کف زمین آفرید و باز کشید چنانکه فرمود والارض بعد ذلک دحیها
[illegible] بود چنانکه آسمان پس از هفت زمین کرد همچون آسمان و خبری اندر یاد کرد اولم یر

کفار ندیدند که قوله الذین کفروا ان السموات و الارض کانتا رتقا ففتقناهما وجعلنا
که این زمینها وآسمانها همه یك لخت بود پس آسمان را بهفت لخت کردم و زمین را همچنین چنانکه فرمود الله الذی
خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن پس چون زمین را بهفت پاره کرد بر روی آب نهاد و از هر زمینی
چشمه آب بر آورد چنانکه فرمود اخرج منها ماءها ومرعاها گفت از زمین آب بر آورد وگیاه بیرون آورد و این زمینها بر
روی آب بر پشت ماهی نهاد و آن ماهی بر آب اندرست و آن آب بر سنگی و آن سنگ بر کف فرشته بهوا اندر و
و پای او بهیچ جای نانهاده تا آن ماهی بداند که اگر زمین بر پشت منست نه من همی دارم ولکن زمین را بر پشت من آن
همی دارد که پای فرشته را بهوا بر نگاه همی دارد پس آن ماهی چون بر خویشتن بجنبیدی این زمین بر پشت
او بلرزیدی خدای عزوجل دانست که این خلق عیش نتوانند کردن بر زمین لرزان آنگاه این کوهها را بیافرید بر
زمین نهاد چنانکه فرمود والجبال اوتادا و جای دیگر فرمود والجبال ارسیها این کوهها را میخ زمین خواست
تا نلرزد و این خلق بر پشت او بتوانند بودن و این همه بشش هزار سال آفرید و شش روز آن جهان بود و روز هفتم هزار
سال دیگر همچنین بود پس این فلك بگشت گفت و این ستارگان برفتن گرفتند و هفت هزار سال دیگر همچنین بود پس این فلك
بگشتن گرفت و این ستارگان برفتن گرفتند عمرها این جهان را باز همه بران کند پس آنکه که قلم بیافرید تا رستخیز
که این جهان ویران شود چهارده هزار سال باشد هفت هزار سال بآفرینش اندر و هفت هزار سال بنگاه داشتن اندر

در آفرینش آفتاب و ماهتاب

گفت من این آفتاب را ضیا آفریدم و ماه را نور و نور کمتر از ضیا و ضوء باشد
بر بیشتر و نور خاص بود کمتر و جای دیگر فرمود وجعل القمر فیهن نورا وجعل الشمس سراجا آفتاب را گاه همی
ضوء و ضیا خواند و گاه همی چراغ خواند و ماه را هر کجا یاد کرد نور خواند بدین تا بدانی که ماه کمتر است و آفتاب را روشنائی
بیشتر است از بهر آن گفتم که خدای عزوجل روشنائی ماه را محو کرد چنانکه فرمود فمحونا آیة اللیل
جبرئیل را علیه السلام بفرمود تا پر بر روی ماه بمالید تا روز از شب پدید آمد و شمار ماه و سال پدید آمد و آن
سیاهی که بر روی ماه است اثر پر جبرئیل است علیه السلام و این خبر گذشت اندر کتاب الکون علی الخلق
کردند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای تعالی ایشان را از چه چیز آفرید گروهی گفتند که ایشان را از آتش آفرید و آخر باز
آتش شوند و گروهی گویند که از نور عرش آفرید و حدیثی روایت کرد عبد الله بن العباس بدین باب اندر از پیغامبر
علیه السلام که اول آفتاب و ماه چه چیز بود و هر روز که فرو شوند کجا فرو شوند و چون بر آیند کجا بر آیند و ابو
ذر غفاری از پیغامبر علیه السلام روایت کند که یك روز نشسته بودم با پیغامبر وقت آفتاب زرد شدن
چون آفتاب فرو خواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب کجا فرو شود هر شب و بروز از کجا بر آید
پیغامبر علیه السلام گفت یا اباذر این آفتاب بگوشه آسمان فرو شود بچشمه آب گرم چنانکه خدای عزوجل فرمود

وجدها تغرب في عين حمئة گفتم یا رسول الله از آنجا [illegible] تا بر آسمان همی شود تا بزیر عرش پس بزیر عرش سجده کند
خدای را عزوجل و تا وقت سپیده دم باشد پس [illegible] خواهد گوید یا رب چه فرمائی از کدام سو بر آیم
از سوی مشرق بر آیم یا از سوی مغرب پس خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام فرمان دهد تا یك حله از نور عرش
بروی افکند و او را آنکه بروی موکل اند سازند تا سوی مشرق و از آنجا بر آرند همچنین تا خدای عزوجل خواهد که از سوی مغرب
بر آید و جهان ویران شود و چون آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم دستوری نیابد پس روز همچنان بماند و همچنان
با مدادی سیاه گشته تا بیابان اعمال بیاید تا همه خلق او را ببینند پس از مغرب فرو شود و او را هیچ روشنائی نبود و در توبه
بر خلق به بندند و از آن گاه تا رستخیز پس بعد کار تمام شود ابو ذر غفاری گفت پس خبر ماه چیست و کجا فرو شود
گفت هم بدین چشمه و همچنین آسمان بر آسمان همی شود تا زیر عرش خدای تعالی و سجده کند چون وقت بر آمدن او بود
همچنان دستوری خواهد و او را دستوری دهد تا از سوی مشرق بر آید جبرئیل علیه السلام حله از نور کرسی بروی
افکند زیرا که نور ماه کمتر از آن آفتابست که حله آفتاب از نور عرش بود و آن ماه از کرسی بود و گویند بلال

روایت عبد الله عباس

بانگ نماز بکرد پیغامبر علیه السلام حدیث ببرید و برخاست و نماز کرد
اما آن حدیث دراز که از عبد الله بن العباس روایت کند مقاتل بن حیان از عکرمه مولی عبد الله بن العباس گفت روزی
نشسته بودم پیش او مردی بیامد و گفت من حدیثی شنیدم امروز از کعب الاحبار اندر صفت آفتاب و ماه و سخت
عجب و کعب الاحبار جهود بوده بود و بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود و همه روز مردمان
را بمدینه از کتب پیشین واز توریت حدیثها کردی پس این مرد گفت کعب الاحبار ایدون گفت که روز رستخیز
آفتاب و ماه را بیارند تاریك شده و هر دو را برابر پیش خلق بدارند چون دو گاو سیاه با همه خلق ایشان را ببینند
و باز بدوزخ برندشان تا آتش کردند که خدای ایشان هر دو را از آتش آفرید عبد الله بن العباس را خشم آمد
و گفت دروغ گوید این جهود و او همه از کتب جهودان سخن گوید و خدای عزوجل بصفت همی گوید وسخر الشمس
والقمر دائبین این خلق هر دو بفرمان خدای همی روند بر آسمان اندر آنجا که باشد تا بدوزخ برندشان پس
عبد الله بن العباس گفت من شما را حدیث آفتاب و ماه بگویم چنانکه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیدم
خدای این ماه و آفتاب را از نور عرش آفرید هر دو را و هر دو بروشنی یکی بودند و آفتاب را بهمان مقدار این جهان
و ماه را کمتر است و از بهر آن چنین خرد بیند که از چشم دیدار دور اند بر آسمان اگر خدای عزوجل ماه را همچنان دست
بداشتی کس نه از شب بدانستی و سال و ماه و وقت کار کردن ندانستی خدای تعالی از رحمت او بر خلق
من جبرئیل علیه السلام بفرمود تا پر بر روی ماه مالید سه بار تا نور او کمتر شد و آن سیاهی که بر میان ماه پدید
اثر جبرئیلست علیه السلام پس پیغامبر علیه السلام این آیت برخواند وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة

اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلًا [illegible] رَبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ
پس پیغامبر گفت علیه السلام چون خدای عز و جل [illegible] بود او را دیگر گردون ساخت از نور عرش
و جای آفتاب اندر آنجا ساخت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بر هر گوشه یکی فرشته موکل کرد
از فریشتگان آسمان نخستین و آفتاب را بر گردون همی کشید از مشرق تا مغرب هر روزی که برآید و فرو شود و چشمه
صد و هشتاد آب آفرید و هر یکی اندر چشمه جوشان چنانچه یاد کرد و گفت وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ
و همچنین از مشرق بچشمه برآید و بمغرب بچشمه فرو شود که برابر اوست تا آن صد و هشتاد چشمه مشرق و مغرب سپری
شود پس باز همچنان بدان صد و هشتاد چشمه دیگر همی باز برآید و فرو شود تا سپری شود و دو صد و هشتاد سیصد
و شصت روز بود تا تمامی یک سال برین صد و هشتاد چشمه مغرب و مشرق دو بار بگردد و گاهی روز دراز شود
و گاهی کوتاه تر و این همه مشرقها و مغربها را خدای عز و جل اندر قرآن یاد کرده است و ایدون گفت فَلَا أُقْسِمُ
بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ و پیغامبر علیه السلام ایدون گفت خدای را برین هوا و آسمان برین دریای است
خدای آفریده است از مشرق تا مغرب و این ستارگان روشن نیز پنج ستاره است که خدای تعالی فرموده است
فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و همچنین ماه و ستارگان را گردونست همچون آفتاب از مشرق برآیند و بمغرب
فرو شوند و هم بدین آب اندر بگذرند پس پیغامبر علیه السلام گفت والذی نفس محمد بیده بدان خدای که جان محمد
بفرمان اوست که اگر آفتاب را ده گز بمیان دریا اندر نیستی بر هیچ چیز نگذردی از مردم و چهارپایان و هر چه
اندر جهانست از دار و درخت و نبات که نه همه بسوزدی از تپش او و اگر ماه از آن آب بیرون نگذردی همه
خلق او را سجود کردی از نیکویی ماه و علی بن ابی طالب رضی الله عنه آنجا نشسته بود گفت یا رسول الله
این ستارگان که خدای عز و جل گفت فلا اقسم بالخنس کدامند پیغامبر علیه السلام گفت این پنج ستاره
یکی زحل و یکی مشتری و سدیگر مریخ و چهارم زهره و پنجم عطارد پس گفت این پنج ستاره همچون ماه و آفتاب
از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و هر یکی را گردونی است همچنانکه آفتاب و ماه را و آن گردون میان آب
اندرست و همی شنا کند چنانکه خدای عز و جل گفت كُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ و اگر نه آب اندر نبودی [illegible]
که همی شنا کند و دیگر ستارگان بجز ازین پنج همه بر جای ایستاده اند معلق بهوا اندر و پس پیغامبر علیه
السلام گفت آفتاب هر روزی از یک چشمه برآید بگردون اندر و سیصد و شصت فریشته او را همی کشند
و هر فریشته یک گوشه گردون گرفته است و آن را بمیان آب اندر همی کشد تا بمغرب فرو برندش پس روزی که خدای
عز و جل خواهد که بندگان را بخویشتن عتاب کند و ایشان را آیت خویش بنماید آفتاب را فرماید تا از گردون بیرون آید و [illegible]
آب فرو شود و آن همه فریشتگان که آن گردون کشند متحیر شوند و این آن وقت بود که آفتاب بگیرد و [illegible]

دیگر گفت وَلَيَأْتِيَنَّهُمْ بَغْتَةً وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ ناگاه بگیرد رستخیز خلق را چنانکه
وحدیث همی کنند یکی ازین سوی بیفتد و جان بخشد بعد و یکی از آن سوی و آنگاه جهان
[illegible] آسمان و زمین و ستارگان و هوا و ماه و آفتاب همی برآیند و فرو شوند و ز آسمان باران
[illegible] و از درختان میوه بیرون آید و بیزد و خشک شود و کس نبود که وی را بکار آرد [illegible]
[illegible] سباع اند و پایان پس خدای فریشتگان را بمیراند بهوا اندر و آسمانها و زمینها
کس نماند جز جبرئیل علیه السلم و ملک الموت و ابلیس خدای عز و جل جبرئیل را بفرماید که بزمین
شو تا ببینی جبرئیل بزمین آید جهان بیند آبادان بر جای خویش و خلق و جانوران [illegible] و طعامها و میوهها
و بناها بر جای و آب روان و بوستانها با نزهت و زر و سیم بروی زمین ریخته چون سنگ و خاک و [illegible]
[illegible] بکار آرد باز جبرئیل بآسمان شود خدای تعالی گوید یا جبرئیل چه دیدی گوید یارب تو بهتر دانی
خلقی دیدم همه مرده و جهانی دیدم همه مانده خدای عز و جل گوید من گفتم ایشان را إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ
الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا يُرْجَعُونَ که این زمین و هر چه بروی است من آفریدم و باز میراث ماند
و خلق را بازگشت بامنست از بهر دنیا مرا بیازردند و معصیت کردند و خونها ریختند و فسادها کردند
امروز دنیا بمن درست باز داشتند و خود ناچیز شدند پس خدای عز و جل ابلیس را بمیراند و جبرئیل را و ملک
الموت را و خدای تعالی زنده ماند بی زندگانی [illegible] مکانی نه بزمکانیش حاجت و نه از مرگش
حضرت پس آنگاه [illegible] بعظمت خویش لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ
کجاست ملک و پادشاهی امروز کجا شدند آن ملکان و پادشاهان که همی ملک و پادشاهی دعوی کردند
و بر یکدیگر همی تاختند و همی کشتند از بهر پادشاهی دنیا و کس نبود که جواب کند [illegible] گوید لِلَّهِ
الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ملک خدای راست واحد یک خدای که او را انباز نیست و یار نیست آنکه همه خلق را بمرگ
قهر کند و چون چهل سال سپری شود و این جهان بدین حال بماند خدای عز و جل از همه خلق اسرافیل را زنده
کند تا بصور اندر دمد و خلق همه زنده شوند [illegible] بر جای شمار کند پس پیش از آنکه با خلق شمار کند آفتاب
و ماه را بهیبت خویش بخواند ایشان هر دو زرد گردند و بر خویشتن گرد گردند از هیبت خدای تعالی
چنانکه ایزد عز اسمه فرماید إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ پس هر دو زیر عرش سجود کنند و گویند یارب [illegible]
خلق ما را [illegible] که از خلق بروشنایی ما گناه کردند ما هر دو ایشان نبودیم و نتوانستیم ایشان را
از معصیت باز داشتن تو ما را بگناه ایشان مگیر خدای تعالی گوید راست گویید شما [illegible] بودید
مطیع و من شما را از نور عرش خویش آفریدم و باز هم بدان باز برم پس ایشان هر دو را باز [illegible] عرش باز

وَهُمْ يَخِصِّمُونَ [illegible]
دو تن [illegible]
چهل سال خالی بود [illegible]
[illegible] و ازین [illegible]
آدمی و [illegible]
اندر [illegible]

بر دو نیست کرد اند و عکرمه ایدون گوید که چون عبد الله بن العباس این سخن سپری کرد من بالای بود سوی کعب الاحبار
شدم و آن سخن را بگفتم که این مرد از تو نزدیک عبد الله بن العباس چنین گفت اندر چه بیست ماه و آفتاب
و او سخت خشم گرفت و از پیغامبر این حدیث روایت کرد اندر ماه و آفتاب از آن وقت که خدای عزوجل آفرید
بیافرید تا آنگاه که نیست گرداند گفت کعب الاحبار برخاست و نزدیک عبد الله بن عباس شد
و از وی عذر خواست و گفت من این حدیث یکی کردم از کتابی کهن شده و شاید بودن که جهودان اندر آن کاستی
و این که تو گفتی درست تر است و صواب تر خواهم که این حدیث پیش من باز گویی تا بشنوم و از تو یاد گیرم عکرمه
گوید عبد الله بن العباس این حدیث را بشرح باز کرد اندر یک حرف از بر وی بیش نگفت اکنون باز به خلق

در صفت آفرینش جن باز شویم والسلام که خدای تعالی چگونه آفرید

پس چون خدای تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید و بهر آسمانی
فریشتگان بیافرید جدا از نور و نوعی شناخت و یک گروه فریشته بیافرید از آتش و ایشان را جان خواند چنانکه اندر
نبی یاد کرد خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار و مارج زبانه آتش
بود و ابلیس را مهتر این گروه کرد و نام او بتازی عزازیل بود و بتازی الحرث بود و خدای عزوجل این
گروه فریشتگان که ایشان را جان خواند بر زمین بنشاند تا او را پرستش بر زمین و خلقها بیافرید چهارپایان
و مرغان و سباع بیابان و مرغ اندر هوا و این جان اندر جهان خدای را پرستیدند و ابلیس را مهتر کرد بر ایشان
و جای او بآسمان نخستین کرد با آن فریشتگان که از نور آفریده بود عبادت همی کرد و او را دربان و خازن
بهشت کرد و هفتصد سال همچنین بود این گروه جان در خدای عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختند
خدای مر فریشتگان آسمان نخستین را بر زمین آورد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا این جان را بهری
بکشتند و بهری را از آبادانیها بیرون کردند و بدریاها و جزیرها و بیابانها بردند و آن فریشتگان را بفرمود
تا بر زمین بنشستند و خدا را پرستیدند و فرمان بجای آوردند و ملک زمین یکسر او را داد و نخستین
پادشاهی که بر روی زمین بود ابلیس بود و میان آن فریشتگان حکم همی کردی و خدای را همی پرستید
گهی بر آسمان و گهی بر زمین تا هزار سال همچنین بود پس کبر بدل ابلیس اندر آمد ایدون اندیشید با خویشتن
که تو چندین هزار فریشته مهترم و بر همه زمین بر فلک آسمان و این ملک من کردم که توانم کردن که آن چندان
هزار جان را از روی زمین برهاندم و زمین از ایشان بستدم و خدای عزوجل از دل وی بدانست
و خلق ندانست پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعبادت بسیار فریفته نباید شدن
و ابلیس خدای را تعالی بر روی زمین و آسمان چندان عبادت کردی که همه فریشتگان زمین و آسمان را از آن

عجب

عجب آمدی و خدای تعالی خواست که آن راز ابلیس بر فریشتگان ظاهر کند تا فریشتگان بر عبادت بسیار
عجب نیارند پس وحی فرستاد بر زمین نزد ابلیس و آن فریشتگان که زیر دست او بودند که من خلقی خواهم
آفریدن جدا از شما و او را بر شما مهتر خواهم کردن و خلیفت خویش خواهم کردن بر زمین و این زمین از شما بستانم
و او را میراث دهم و فرزندان او را چنانکه اندر نبی یاد کرد واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة
چون فریشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک گفت یارب بر زمین کسی را نشانی که فساد کند و خونها ریزد چنانکه پیش از
از پیش ما کردند و ما ترا تسبیح همی کنیم و طاعت همی داریم خدای گفت انی اعلم ما لا تعلمون گفت من آن
دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند و لکن مرا اندر میان ایشان انبیا و اولیا و مؤمنان
و صالحان باشند و علما و حکما و زهاد و عباد و پرهیزکاران باشند و من دانم که ابلیس از بهر وی کافر شود
ابلیس چون دانست که خدای تبارک و تعالی همی خواهد خلقی بیافریند که این زمین مملکت او را دهد پنداشت
که آن خلق باشد از فریشتگان نورانی و ... باشد و با او لشکر بسیار باشد بدل اندر چنان
اندیشید که اگر خدای این خلق بیافریند و این زمین او را دهد از وی بستانم و با او حرب کنم تا او را از
روی زمین برهانم همچنانکه جان را برهاندم و خدای عزوجل از دل وی این همه دانست خواست که بر خلق
نیز ظاهر کند و دیگر باره وحی فرستاد من یک خلق خواهم آفریدن از گل که این زمین او را دهم ابلیس
با خویشتن گفت که آن خلق که از گل آفریند زمین را از من نتواند ستدن که من از آتشم و او از گل که جای آتش
از بر همه فلکهاست و جای گل فرود باشد بر زمین پس آنکه بر زبر باشد بزرگوارتر بود از آنکه فرود زیر بود

در صفت آفرینش آدم صلوات الله و سلامه علیه

و این خود را فضل نهاد بر آدم علیه السلام
پس چون خدای عزوجل خواست که آدم را علیه السلام بیافریند جبرئیل را علیه السلام بر زمین فرستاد و گفت
شو از زمین یک قبضه گل برگیر از تر و خشک و از هر لونی از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین
تا این خلق را از گل بیافرینم جبرئیل علیه السلام بر زمین آمد آنجا که امروز خانه وحی کعبه است و خواست که از آن
زمین گل بر دارد زمین نیرو بلرزید و گفت چه خواهی کرد گفت از تو یک قبضه بر گیرم و بخدای
برم تا از تو خلقی آفریند و بر تو نشاند زمین گفت یا جبرئیل ز من خلق آفرید ندانم که فرمان برد او را یا نه بحق
خدای بر تو که باز گردی و از من بر نگیری جبرئیل از تعظیم سوگند نام خدای باز گشت و چیز از و نگرفت
و پیش خدای شد و گفت یارب تو دانی که زمین بحق تو سوگند داد که از من برنداری نیارستم
برد اخشش پس میکائیل را بفرستاد همچنین گفت پس عزرائیل را بفرستاد همچنین گفت چون زمین او را سوگند

داد بحق خدای گفت بحق خدای که فرمان او بسوی کنم تو دست باز ندارم و یک قبضه از روی زمین برگرفت
از هر لونی زرد و سیاه و سرخ و سپید و کبود و سبز و گل تر و خشک و خاک و سنگ درین وجه از آنست که فرزندان
آدم از هر گونه باشد خوی نیک و خوی بد و خدای عز و جل بنبی اندر یاد کرد است جای گفت إِنَّا
خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ و این لازب گل سپید بود پاکیزه و جای دیگر گفت مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ آن گل باشد
که زیر آب سیاه شده باشد و جای دیگر گفت مِنْ صَلْصَالٍ و صلصال آن گل باشد که آب از روی او شده
باشد و آفتاب بروی تافته و بطرقیده پس چون پای بروی نهی بانگ از و برخیزد چون زنگل لانه یصلصل
كالحديد و جای دیگر گفت مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ و سلاله آن گل باشد که سفید پاک باشد که چون
بدست اندر فشاری از میان انگشتان بیرون آید و گروهی گفتند که نخست خاک بود خشک
از هر لونی چنانکه گفت إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ پس آن خاک را تر کردند تا طین لازب گشت
پس آن گل را دست باز داشت روزگاری بسیار تا سیاه شد و حمأ مسنون گشت پس
آفتاب بسیار بر آن بتافت تا خشک شد و صلصال گشت قال خلق الله آدم علی صورته والهاء راجع الی
آدم علیه السلام یعنی علی صورة آدم و آن صورت آنست که امروز صورت فرزندان آدم است
و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود نه فرشته و نه جنی و نه دد و نه دام و نه وحوش هیچ صورتی بدین نیکوئی
نبود و بالای آدم چندان بود که از زمین تا بر آسمان و چهل سال کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز
خانه کعبه است و هر که بروی بگذشتی از فرشته و دیگر گونه از آن صورت عجب داشتی از آن صورت وی
چون نیکو بنگرید میانش تهی دید بدهن وی فرو شد و بشکم وی اندر رفت پس بسوی بینی وی بیرون آمد ابلیس
آن کفر خویش که اندر دل داشت بر ایشان پیدا کرد و ایشان را گفت که این خلق چیست که چیزیست و نیرو ندارد
از برا که میانش تهیست و هر خلقی که میانش تهی بود او ضعیف و بی نیرو باشد اگر خدای این زمین او را دهد
ما بدو فساد کنیم و او را از روی زمین برکنیم و برانیم چنانکه گروه جان را راندیم فرشتگان ایشان گفتند ما آنکه با جان کردیم
بفرمان خدای کردیم نه بفرمان تو و این زمین خدای راست هر کرا خواهد بدهد اگر زمین او را دهد ما بدو سپاریم
ابلیس چون از ایشان یاری ندید از آن کفر و از آن سخن بازگشت و طاعت آشکاره کرد و کفر پنهان کرد و ایشان را
گفت راست گوئید این زمین خدای راست او را دهد که خواهد و من نیز همچنین گویم و لیکن همه تمام آیا زود هم
بدین سخن و بدل اندیشید که اگر خدای این خلق را بر من فضل کند و بر من مسلط کند هلاک کنمش
پس خدای خواست که این اندیشه وی آشکارا کند جان را بفرستاد تا با آدم اندر شد بدهان و گلوش فرو شد
و بسرش بر شد و سر و دهن و بینی راست شد پس چون بگلوش فرو شد و بشکم رسید و تا ناخن پای شد

هرجا که جان آنجا رسیدی آنجای از گل همه استخوان و رگ گشتی و زیر او گوشت برآمدی و بحدیث اندر ایدون
آمده است که چون جان بسر وی اندر بگشت و بروی و چشم و دهن و بینی برسید عطسه داد جبرئیل
را علیه السلام بر سرش ایستاده بود بیامد او را گفت بگوی ای آدم الحمد لله چون بگفت خدای گفت یرحمک
ربک یا آدم خدای بخشایاد ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید و آن میوها بدو برسید
باز آورده و چون جان بسرش فرو شد و بمعده رسید گرسنه گشت و چون جان بشکمش بگذشت و بناف
رسید چنانکه گرسنگی آمدش که خواست که برخیزد و از آن میوه بهشت برکند و دست بزمین نهاد و نیرو
کرد که برخیزد و نیم تن فرودینش هنوز گل بود نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم شتاب مکن و خدای
گفت خُلِقَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا و آیت دیگر گفت خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ در صفت
خلقت آدم علیه السلام چون جان بناخن پای آدم رسید و خلقتش تمام شد خدای عز و جل
از بهشت حله فرستاد تا بپوشید و بر تخت کرامت بنشاندش و فرشتگان را گفت اسْجُدُوا لِآدَمَ
گفت آدم را سجود کنید و گروهی گفتند که آن فرشتگان را فرمود که بر روی زمین بودند و زیر دست
ابلیس بودند و مخاطبه با فرشتگان بود خاصه همچنانکه بدان آیت دیگر ایدون گفت وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ
إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و این مخاطبه با این فرشتگان بود که بر روی زمین بودند خاصه
و گروهی گفتند همه فرشتگان آسمان و زمین را فرمود و دلیل کردند قول خدای که گفت فَسَجَدَ
الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ همه را نام برد که سجود کردند و معنی سجود معنی تعظیم و کرامت بود آدم را نه
عبادت و پرستیدن دون از خدای سجود خدای را بود و بدان سجود کنند روی بسوی کعبه کنند سجود خدای را
بود و بدان سجود کنند اندر شرف است مر خانه کعبه را تا فضل وی پدید آید بر همه زمین همچنین سجود فرشتگان
خدای را بود و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت و فرشتگان همه سجود کردند ابلیس نکرد خدای او را
گفت قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ و جای دیگر گفت مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ و معنی الّا اینجا معنی
صلب است معنی ایدون است گفت چه باز داشت ترا از سجود آدم گفت من بهتر از ویم مرا از آتش
آفریدی و او را از گل و اصل من بهتر است و بهتر و گوهر من روشن تر است و پاک تر و مرجح بی شرف
باصل و گوهر کرد و این همه بدین سخن اندر حجت بر خویشتن کرد و ندانست ایدون گفت خلقتنی من نار
و خلقته من طین نتوانست خدای را گفتن که مرا تو نیافریدی و کسی دیگر آفرید و لکن گفت که تو مرا آفریدی
از آتش و او را از گل چون بیفزاید که آفریدگار خدایست حجت بر و گشت که فضل بر هر دو گوهر آن را بود که خدای
تعالی فضل کند که هر دو گوهر آفرید پس که زین آفریدگار کند و فضل او نهد پس چون ابلیس این سخن بگفت

همه فرشتگانرا پدید آمد آن کافری او که خدای دانست از دل وی او را بلعنت کرد و از حد و صورت فرشتگی بیرون
آورد و بصورت ابلیس برد و اندر فرشتگی نیکوصورتی بود و نام او عزازیل که بود آن نام و صورت فرشتگی
از وی بیفکند و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومید بود چنانکه گفت فَاِذا هُمْ مُبْلِسُونَ پس خدای عز و جل
فرمود اُخْرُجْ مِنْها فَاِنَّكَ رَجِيمٌ وَاِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ اِلىٰ يَوْمِ الدِّينِ گفتا بیرون شو و از حال فرشتگی بحال ابلیسی
و نومیدی شو پس خدای عز و جل خواست که فرشتگانرا پدید کند که آدم را بر ایشان نه بگزاف فضل کرد از آدم علمی
پیدا کرد که فرشتگان آن ندانستند و آدم دانست تا ایشانرا پدید آمد که فضل و بر ایشان بعلم باشد نه باصل
و بنوی اندر یاد کرد و گفت وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْماءَ كُلَّها گفت هرچه اندر هوا و بر روی زمین جانوران
او را نام گفت از زمین و کوهها و دریا و چهارپای و دیگر چارپایان و دد و دام و مرغ و جنبنده و هوام
و آنچه اندروست از مرغان چندین گونه هر یکی را نام بگفت و نامهای درختان و ماه و آفتاب و ستارگان
و رعد و برق و هرچیزی که بر زمین است و بر آسمان و اندرین دو میان که او را نام گفت آن نامها او را بیاموخت
و هیچ کس از آفرینش این ندانست پس خدای تعالی این فرشتگان را گفت بگویید نامهای این چیزها
اگر شما راست گویید چنانکه گفت اَنْبِئُونِي بِاَسْماءِ هٰؤُلاءِ اِنْ كُنْتُمْ صادِقِينَ ایشان گفتند لا عِلْمَ لَنا اِلّا ما
عَلَّمْتَنا پس خدای عز و جل نامهای این همه از آدم بجست و بپرسید آدم همه بگفت و فرشتگان همه خیره
بماندند پس چون مقر آمدند که ما ندانیم اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ آدم همه چیزی ایشانرا بیاموخت
و بگفت تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند که فضل بعلم و حکمت و بدانش است نه باصل و گوهر چون
آدم ایشانرا این همه پدید کرد خدای عز و جل گفت اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّي اَعْلَمُ غَيْبَ السَّمٰواتِ
وَالْاَرْضِ وَاَعْلَمُ ما تُبْدُونَ وَما كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ گفت نگفتم شما را که من از غیب آن دانم که شما ندانید ایشان
پیدا کنند که خون ریزند و فساد کنند و من دانستم که از این خلق علم و حکمت آید و دانش پس گفت من دانم
آنکه شما گمان برید و آنچه بد اندر نهان دارید آنچه پیدا کردید ایدون گفتند که از این خلق فساد آید و آنچه
پنهان داشتند آن بود که بد ایشان اندر افتاد که این خلق از خاک آفریده است و ما نه تهمت بعبادت
صبر نتواند کرد خدای عز و جل باز نمود که فضل نه بعبادت کنند پس خدای عز و جل آدم را بدین جهان حلّه
بهشت بپوشانید و میوهای بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبله فرشتگان کردش تا چون
فرشتگان نخواستندی که خدای تعالی را بپرستند روی سوی او کردندی چنانکه سوی قبله کنند پس چون سیر شد
بهشت بخورد و بر آن تخت بنشست بر تخت خوابش ببرد خدای عز و جل حوا را بیافرید و از این سبب گویند
که زن از پهلوی چپ است خلقی بصورت همچون او بماده و حلّهای بهشت او را بپوشانید و بخواب

اندر بودش چون چشم باز کرد او را بالین دید نشسته بر تخت گفت تو کیستی حوا گفت من جفت توام و مرا خدای
از تو آفرید و از پهلوی تو آورد تا دل تو بمن یار آید فرشتگان خواستند که او را بیازمایند گفتند یا آدم این چه نام است
گفت حوا گفتند چرا حوا باشد گفت از حی آفریده است و این مثل با چند مثل دیگر پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
پرسیدند جهودان گفتند ما را بگوی که آدم حوا را از چه آفرید تا آدم گفت نه که حوا را از آدم گفت از آدم
را از حوا آفریدی چه بودی گفت طلاق در دست زن بودی گفتند آدم تمام خفته بود یا نیم خفته گفت نیم خفته
گفتند اگر بیدار بودی زن را چه بودی پا بستی کردن پس خدای عز و جل آدم را با حوا بهشت فرستاد و گروهی از
علما گفتند حوا را بهشت فرستاد چنانکه گفت اُسْكُنْ اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ و پیش از آنکه بهشت فرستاد
بر آدم عهد گرفت از بهر ابلیس را او بعدو گفت اِنَّ هٰذا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلا يُخْرِجَنَّكُما
مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقىٰ گفت این دشمن توست و آن جفت تو مگر تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید پس چون
بهشت فرستاد گفت كُلا مِنْها رَغَداً حَيْثُ شِئْتُما نزدیک این درخت مشوید پس آدم ماند اندر بهشت همی بود
مقدار پانصد سال این جهان و نیم روز از روزهای آن جهان و بخبر اندر چنین آمده است که نیم روز از روز
آدینه بشمار روزها آن جهان گذشته بود که بهشت اندر شد آفتاب فرو شده بود که از بهشت بیرون
آمد و گروهی دیگر چنین گفتند که وقت نماز دیگر بیرون آمد از روز آدینه و بزمین آمد و دویست
سال این جهانی بگریست و آن یک ساعت آن جهان بود چند مقدار از نماز دیگر تا آفتاب زرد شدن
خدای عز و جل توبه او بپذیرفت و خبر است از پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که روز آدینه اندر ساعتی
هست که هر چه بنده از خدا بخواهد بدهدش و اگر توبه کند بپذیردش و آن وقت آفتاب فرو شدن باشد
وَاللّٰهُ الْمُوَفِّقُ وَالْمُعِينُ

در سبب بیرون آمدن آدم و حوا

سبب بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم علیه السلام ملعون گشت
و از رحمت نومید شد و نام و صورتش بگردانید خدای عز و جل ملک زمین و خازنی بهشت از وی بستد و ملک
زمین با آدم داد و خازنی بهشت و دربانی بهشت برضوان داد ابلیس از هر سوی همی گشتی و تا در بهشت
نشدی و بهشت اندر نتوانست شدن که فرمان بهشت برضوان افتاده بود او را منع کرد پس این مار یکی
بود از دربانان بهشت و میان او و میان ابلیس بیشتر دوستی بود چون ابلیس بلعنت شد همه فرشتگان و دربانان
بهشت و میان او و میان ابلیس بیشتر دوستی بود چون روی از وی بگردانیدند و این مار همچنان با وی دوستی
داشتی و ابلیس هرگاهی بدر بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از خبر آدم پرسیدی و گفتی آدم از آن درخت
که او را منع کردند همی خورد یا نه مار گفتی نه چنین آمده است بخبر اندر که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا راه

ده تا اندر بهشت شوم و با او حدیثی کنم مار گفت با دم که آن فریشتگان مرا ببینند ابلیس گفت دهن باز کن تا اندر دهن
تو شوم تا برایشان بکلیم و گویند مار را صورتی بود که از آن نیکوتر صورت نبود و چهار دست و پای بود برداشت
پس ابلیس را اندر بهشت برد بدهن اندر و چون گذر او را بدید تا پیش آدم شد آدم با حوا نشسته بود بر تخت
ابلیس پیش ایشان شد و بنشست و زحال ایشان بپرسید آدم از خدای عز و جل شکر و آزادی کرد
و تسبیح کرد خدای را ابلیس گفت مرا غم شما است که شما را خدای از بهشت بیرون خواهد کردن آدم گفت
تو چه دانی گفت این درخت که شما را گفت از این مخورید از آن درخت جاودانش خوانند و هر که از آن بخورد
جاوید بماند و خدای عز و جل اندر نُبی یاد کرد و گفت وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ
تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ و خدای این سخن و با وسوسه کرد تا از آن لباس
که برایشان بود عریان شدند و بجای دیگر گفت يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى
گفت ای آدم ترا راه نمایم بدرختی که چون از آن بخوری اندر بهشت جاودانه بمانی و بسیار بگفت و آدم همی گفت
من فرمان خدای را دست باز ندارم و فرمان تو نکنم چون از آدم نومید شد نزدیک حوا شد فریبندگی
نمود تعبیه کرد و مردان نیز همه زنان توان فریفتن پس چون حوا را بگفت فریفته شد از آن یکی بخورد و دو بخورد
و در او زیان نداشت از آن قبل که عهد بر آدم افتاده بود هر چند مخاطبه نهی بود بر هر دو گفت وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَى آدَمَ مِنْ قَبْلُ
فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا گفت من بر آدم عهد کردم پیش از آنکه فرستادمشان ببهشت و او عهد من فراموش کرد
پس حوا بخورد و زیانش نداشت با آدم آورد و گفت بخور که من خوردم و مرا زیان نداشت آدم گفت من نخورم ابلیس
بزرگی خدای سوگند خورد که من شما را همی نصیحت کنم آدم نهی خدای را فراموش کرد و آن سخن او نصیحت داشت
و فریفته شد بسوگند دروغ چنانکه خدای عز و جل گفت فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ پس چون آدم یکی بستد
و بدهن اندر نهاد و بگلوش فرو شد هر دو را جامه از تن برید و عورتهاشان و هم پوست از ایشان چون ناخن بود
و چون ماه همی تافتی خدای تعالی آن پوست از ایشان باز کند چون بکرانه انگشتان رسید بماند تا آن هم
گاه که آدم بدان ناخن نگریدی آن باشش یاد آمدی و گریستن بروی افتادی پس چون آن لباسها
و عورتهاشان برهنه گشت هر دو از یکدیگر شرم داشتند هر یک برگ درختی انجیر برگرفتند و عورت بدان بپوشیدند
چنانکه خدای عز و جل گفت وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ پس ایشان را گفت نه شما را نهی
کردم از این درخت و گفتم این دیو شما را دشمن است پس خدای مار را بلعنت کرد از بهر آنکه ابلیس را اندر بهشت
برد پایه خدای و صورت او بگردانید و پاهاش ببرید و رفتنش بشکم کرد و خوردنش خاک کرد و هر یکی
را دشمن یکدیگر کرد پس هر چهار را از بهشت بیرون کرد آدم را و حوا را و ابلیس را و مار را پس مار را عقوبت

کرد بخاک خوردن و حوا را عقوبت کرد بحیض و کودک زادن از بهر آنکه او دلیل آدم بود بخوردن بران درخت
و هر چهار را اندرین جهان فرستاد و بنُبی اندر یاد کرد قَالَ اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ
مُسْتَقَرٌّ گفت هر چهار بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و یکی یکی را دشمن دارید و آدم و حوا مر ابلیس را دشمن اند و ابلیس
ایشان را دشمن و آدم و حوا مر یکدیگر را دشمن اند پس چون بزمین آمدند هر یک از ایشان بجایی افتاد آدم بهندوستان
افتاد بکوه سراندیب و حوا بجده افتاد و ابلیس بمیسان او فتاد و مار باصفهان وَاللَّهُ أَعْلَمُ وَأَحْكَمُ

ذکر خبر آمدن آدم علیه السلام بزمین دنیا

بخبر اندر چنین آمده است که آدم علیه السلام بماه نیسان بزمین آمد پنج روز گذشته بشمار رومی ست و روز آدینه بود
اندر روز هفت ساعت گذشته و آفریدن او و بهشت بودن و بزمین آمدن این همه یک روز آن جهانی بود
پس چون هر چهار بزمین آمدند هر یکی افتادند بدانگونه که گفتیم آدم بزمین هندوستان افتاد بسراندیب و بدان
شهر کوهی ست نام او بود بود و آدم بسر آن کوه افتاد و حوا بجده بر هفت فرسنگ از مکه بلب دریا و ابلیس
بشهری افتاد نام وی میسان بزمین بند و مار باصفهان افتاد و بجهان اندر کوهی نیست بلندتر از آن کوه که آدم
برو افتاده بود پس آدم بر سر کوه نشسته بودی تسبیح فریشتگان بشنیدی از آسمان نخستین و همی گریستی
بر گناه خویش و چهل روز چیزی نخورد و گرسنه همی بود خدای عز و جل بخواست که او بمیرد از آن درخت که او
اندر خدای را بسبب آن عاصی شد یک مشت گندم بر دست جبرئیل علیه السلام بدو فرستاد و گفت خورد تو و آن فرزندان تو
همین باشد بکار و بمیوه و آس کن آدم از آن بگشت و هم اندر وقت بمیرد و آدم آن گندم بخورد تا جان با وی بماند پس
جبرئیل علیه السلام او را بیاموخت تا آسیا بنهاد و نیزان کوه اندر و بفرمودش که آن گندم آس کن چون آرد گشت
فرمودش که خمیر کن و جای هیزم کن و آتش اندر وی افکن و خمیر اندر بجا افکن تا بپزد آن وقت بخورد و حوا چون گرسنه
شدی دست بدریا فرو کردی و ماهی برکشیدی و بنهادی که آفتاب بر افکندی تا بریان شدی دست بدریا فرو کردی
و ماهی برکشیدی و بر بخوردی و آدم دویست سال بر سر آن کوه همی گریست از درد گناه خویش و هر آبی که از چشم
او فرود آمد بدان کوه درختها رست چون هلیله و بلیله و آمله و دیگر داروها که فرزندانش را از آن منفعت بود
و امروز داروهای جهان از هندوستان آرند و بدین سالها هر سالی کشت کردی و جبرئیل علیه السلام او را گاوی
بگرفت از گاوان دشتی و زان کوه آهن بیرون فرمود آوردن و جبرئیل علیه السلام وی را بیاموخت که از آن آهن
چیزی کند تا کشت کند و بدرود و بدایه بسر کند و پاک کن و آس کن و خمیر کن و بپز و بخور و آن همه عقوبت آن گناه است
که ترا بهشت اندر سخت نیکو بود خویشتن را از آن نعمت که بهشت اندر بود بیرون آوردی و تا امروز هیچ چیز نتوانی
خوردن مگر بسختی و رنج چنانکه خدای عز و جل فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى پس چون آدم علیه

صد سال بر آن کوه بگریست و خدای عز و جل خواست که او را عفو کند آن کلمات او را بیاموخت که می گوید فتلقی
آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت ای آدم خدای ترا می درود می دهد و می گوید که من ترا بدست خویش آفریدم و این نه دست جارحه است
یا آلت و انگاه نفخ اندر تو کردم و کردم تا اندر کشتی و بهشت جای تو کردم و فرشتگان را بفرمودم تا ترا سجده کردند
این چه گریستن است گفت آدم جبرئیل را چرا نگویم که از عصیانی که خدای بگفتا دم و اندر فرمان او خلاف کردم
جبرئیل گفت ای آدم اندوه مدار و این سخنان بگوی تا خدای توبه تو بپذیرد و این سخنان که خدای عز و جل توبه آدم
بپذیرفت اینست سبحانك لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی و دوم این سخن بود
سبحانك لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی رب فاغفر لی وانت خیر الغافرین
و سیوم این سخن بود سبحانك لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی رب تب علی انك انت
التواب الرحیم و چون آدم این سخنان بگفت خدای عز و جل توبه او بپذیرفت و از شادی گریستن بر آدم افتاد
و صد سال از خرمی و شکر می گریست و زان آب چشم که از پس توبه آدم آمد همه گل و اسپرغمها و بویهای خوش
برست و گویند که آدم گفت یا رب مرا که آفرید گفتا من که خدایم گفتا جان در تن من که کرد گفتا من که خدایم
گفت یا رب پس چون از من گناه آمد و تو عفو نکنی جز تو که عفو کند و گر امروز مرا رحمت کنی و تو گفتی سبقت
رحمتی غضبی من رحمت از پیش خشم کردم و آن کلمات این بود بر من عمل چون این بگفت جبرئیل بیامد و بشارت
توبه آورد

خبر کردن آدم علیه السلام و صفت بیت المعمور

چنین روایت کنند که آدم علیه السلام
بالای تخت دراز بود و چون بر فتی سرش بر آسمان بر سودی با فرشتگان آسمان نخستین حدیث کردی و آن بوی
بهشت از دل وی نشدی و بدین جهان نیارامیدی خدای عز و جل از بالای وی کمتر کرد و بر مقدار شصت
ارش کرد آنگاه تسبیح فرشتگان نیز نشنیدی دلش تنگ شد بخدای بنالید گفت یا رب گناه که کردم
مرا از بهشت بیرون کردی و نعمتهای وی از من باز گرفتی و مرا بچندین سختی مبتلا کردی و بالای من کم کردی
تا تسبیح فرشتگان نشنوم یا رب بفضل و منت خویش بر من رحمت کن و بخشای و مرا اندرین جهان آرام ده
خدای دعای وی مستجاب کرد و خانه بدید کرد از یاقوت سرخ تا آن تنگ دلی از وی بشد و آن را بیت المعمور
نام کرد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت او را بیت الضراح نام کرد آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان
و حجر الاسود را از بهشت فرستاده بود و بیک رکن خانه اندر نهاده و آن سنگ سپید بود همچون ماه تابان
و خانه از یاقوت سرخ بود چون آفتاب بر تافتی شعاع هر دو بیک جای افتادی و جهان گشتی چون ماه و آفتاب
بیک جای گرد آمده پس خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام بآدم فرستاد و گفت خدای همی گوید که این خانه را طواف
کن که این خانه منست تا دل تو سکونت گیرد و همچنانکه فرشتگان بر گرد عرش طواف همی کنند تو این خانه را

طواف

طواف کن و همه مناسک حج او را بیاموخت و بعرفات بیرون فرمودش شدن و آدم را هیچ از حوا یاد نبود از غم خویش
و حوا را بجده دل تنگ شد بر خاست و بمیان آن کوهها همی گشت روی سوی مکه کرد و ندانست که کجا رود چون
بکوهها عرفات رسید آدم را دید و یکدیگر را بشناختند و آنجا معرفت افتادشان از بهر جدایی و آن کوه را عرفات
از بهر آن نام کردند پس چون آدم حج سپری کرد بمکه نتوانست بودن میان آن کوهها اندر بیامد و گرد بیت
المعمور طواف کرد و خانه را طواف کرد و خانه را بدرود کرد و با هندوستان باز گشت هم بدان جای که از آسمان
فرود آمده بود و حوا را با خویشتن برد چون دیگر سال همان وقت بود آدم را باز آرزوی خانه کعبه خاست
از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و بعرفات شد و مناسک حج همه تمام کرد و بهندوستان باز آمد و چهل
سال همچنین بدین وقت بمکه آمدی و حج بکردی و باز گشتی و هر کجا پای بنهاد امروز آنجا شهریست و آبادانی
و هر کجا میان دو پایش بود امروز آنجا بیابانست و میان دو پای او سه روزه راه بود و آن خانه تا وقت نوح
همچنان بود بر جای چون طوفان آمد خدای عز و جل آن را برداشت و با آسمان چهارم برد و گروهی را فرمان
داد تا بر جای آن بنشستند تا آب عذاب بر خانه نیاید و آن کوه همچنان بود و کس جای خانه ندانست تا وقت
ابراهیم علیه السلام پس خدای تعالی آن کوه را از آنجا برداشت و باز جای خویش برد و خانه را بدید آمد جای آن
و ابراهیم را بفرمود تا آنجا خانه کعبه را بنا کرد از سنگ چنانکه اندر قرآن یاد کرد واذ بوانا لابراهیم
مكان البيت و گروهی گفتند آن خانه از یاقوت سرخ بود و لیکن از آسمان آمده بود
که آدم بنا کرده بود بفرمان خدای عز و جل و آن روز که خدای عز و جل توبه آدم بپذیرفت بالای او کم کرد
دل او بدین جهان تنگ شد و بیارامید خدای عز و جل او را از بهشت اسپرغمها فرستاد و میوها فرستاد و حجر الاسود
سنگی بود از گوهرهای بهشت و سپیدتر بود از ماه خدای تعالی آن را بآدم فرستاد و میوها و اسپرغمها بهشت چون
ترنج و نارنج و بادرنگ و مورد و آن مورد را بدان کوه اندر بنشاند و آن مورد درختی بزرگ شد و عصای
موسی از شاخ آن درخت بود و شاخ اسپرغم فرستادش و از میوها بهشت او را سی گونه میوه بود که فرستاده بود
خوردنی تا همه بر زمین بنشاند اند ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و بمیان آن اندر دانه و ده گونه بی پوست
و بی دانه اما آنچه با پوست است که پوست وی بکار نیاید چون گوز است و بادام و پسته و فندق
و گوز کنار و بلوط و نارجیل و نار و موز و گوز هندو و آن ده که او را پوست نیست و میان او بیرون باید
انداخت چون زردالو و شفتالو و خرما و آلو و سنجد و ... و آنچه ... و شاه لوک و اما آن ده
که او را پوست و نه دانه که بیندازند چون سیب و امرود و آبی و انگور و توت و انجیر و ترنج و خیار و بادرنگ
و خربزه و آدم این همه بزمین هندوستان بکشت و از آنجا بجهان اندر پراکند و خدای عز و جل زمین مکه

را برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش خوانند و گروهی از خداوندان اخبار ایدون گویند که آدم آن خانه را از سنگ کرد
و گویند که خدای عز و جل آدم را بفرمود که برو و بزمین مکه شو و آنجا برابر عرش نهاد و آنرا از حرمت عرش خوانند و گروهی
از خداوندان اخبار ایدون گویند که خدای عز و جل آدم را بفرمود که برو و بزمین مکه شو و آنجا برابر عرش خانه بنا کن
از سنگ و جبرئیل را بفرستاد تا با وی بمکه شد و اورا جای خانه بیاموخت و آدم حجر الاسود را با خویشتن ببرد
و آن خانه را بنا کرد از سنگ کوه حرا و دیوارش از سنگ کوه طور سینا و کوه لبنان و کوه جودی و این کوهها
را فضل کرد بر همه کوهها و چون آدم علیه السلام آن خانه را سپری کرد حجر الاسود را یک رکن
خانه اندر نهاد و همی تافتی چون ماه و از پس که کافران دست بر آنجا نهادند سیاه گشت پس جبرئیل بفرمودش
که گرد این خانه را طواف کن و مناسک و حج اورا بیاموخت و آدم حوا را برگرفت و با هندوستان شد و از آنجا
هر سال بحج آمدی تا بمرد و گورش هم آنجا بکوه سرندیب است پس خدای عز و جل نخستین چیزی که آدم را بداد
آهن داد و آن از فوق بیرون آورد و جبرئیل ورا بیاموخت تا همه آلت برزیگران از آهن راست کرد
و از آهن تنوری کرد و آن تنور تا بگاه نوح بماند و آب طوفان از آن تنور بیرون آمد چنانکه خدای عز و جل
گفت وفار التنور و علی بن ابی طالب رضی الله عنه گوید وفار التنور وقت صبح است و پس آنگاه
جبرئیل اورا بیاموخت تا گوسفندی بگرفت و پشم و انجیل و جوالبوست زبافت و آدم خویشتن را از آنجا پیرهن
کرد و حوا را پیراهنی و دو گوی سری تا سر و تن بپوشانید پس نخستین خانه که بدین جهان بنا کرد آن خانه مکه
بود و کس پیش از آن خانه ندیده بود و ندانسته و مکه را بدین گله خوانند و مکه بتازی آن بود که مردم آنجا
گرد آیند و انبوهی کنند چون آدم آن خانه بنا کرد بهندوستان باز شد خویشتن را نیز یکی خانه بنا کرد و خدای
جل ذکره آدم را گرامی کرد و ملک همه زمین بدو داد و هرچه بدین زمین خلق بود از چهارپای و نخجیر
و مرغ و همه جانوران را فرمان بردار او کرد و هرچه بدو داد اندر زمین بود همه را مسخر او کرداند تا
هرآنرا که خواست خورد و هرکرا خواست کشت و هرکرا خواست کار فرمود والله اعلم و احکم

گفتار اندر خواستن ابلیس از خدای تعالی پاداش عمل

پس چون کارها بر آدم علیه السلام راست بایستاد و ملک زمین یکسر اورا شد و خدای عز و جل ابلیس را از بهر او
بلعنت کرد و از صورت و مرتبت فرشتگی بگردانید و مهتری فرشتگان از وی بازستد و دوزخ برگردش
و اندر جنتش نومید کرد و نامش بگردانید ابلیس با خدای مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس نبود که او ترا
خدمت کرد که وی را پاداش ندادی و من ترا چندین هزار سال خدمت کرده ام هیچ پاداش ندهی خدای عز و جل
اورا گفت یا ملعون چه خواهی پاداش ابلیس گفت انظرني الی یوم یبعثون مرا زندگانی ده تا آن

وقت که خلق برانگیزند مگر چنان زمین کرد نماند اندر دمیدن صور گفت دادم گفت یا رب اگر مرا تا آن روز زندگانی دهی
من این فضل که بر من کردی آدم را و همه فرزندان او را از راه ببرم و گمراهشان بکنم چنانکه گفت أرأيتك هذا
الذي كرمت علي لئن أخرتن إلى يوم القيامة لأحتنكن ذريته إلا قليلا گفت یا رب
ببین که آدم را بر من فضل کردی و از من گرامی تر کردی اگر مرا زمان دهی و مرگ ندهی تا روز قیامت من این همه
ذریت و فرزندان وی را هلاک کنم و از راه ببرم و گمراهشان بکنم مگر اندکی از کسان که تو ایشان را
نگاه داری خدای گفت اذهب فمن تبعك منهم فإن جهنم جزاؤكم جزاء موفورا
از ایشان آنکه ترا متابع شوند و فرمان تو کنند ایشان بتو حقیرند و تو بدیشان و مرا اندر میان ایشان
پیغمبران باشند و کتابها باشد که ایشان را نگاه دارند و تو بدیشان چیز نتوانی کردن چنانکه بدیشان
وسوسه کنی و شر و منکرات کنی پس واستفزز من استطعت منهم بصوتك واجلب عليهم
بخيلك ورجلك وشاركهم في الأموال والأولاد گفت شو هرچه بتوانی بکن و هرکرا از خویشتن توانی
خواندن بخوان هر سواری و پیاده که داری حمله بر ایشان گمار و با ایشان بخواسته و فرزندان انبازی کن
و انبازی اندرین آنست که هر خواسته که حرام بود بهر نسب و هرچه بتوانی ایشان را وعده کن وما يعدهم
الشيطان إلا غرورا گفت وعده ابلیس بود که فریب و دروغ و وعده خدای همه راست بود چنانکه
جای دیگر گفت الشيطان يعدكم الفقر ويأمركم بالفحشاء
ایدون همی گوید که ابلیس شما را وعده درویشی همی کند که زکوة مده و کسی را چیز مده که خواسته تو کم شود و درویش
گردی ويأمركم بالفحشاء و ایدون همی فرماید که زنا کن و معصیت کن تا بتوانی شادی بینید
خدای تعالی گفت والله يعدكم مغفرة منه وفضلا خدای همی فضل خویش دیگر دهم و گر گناه کنی
و توبه کنی ترا عفو کنم پس وعده ابلیس کژ بود و وعده خدای درست باندازد او با ابلیس و بدو نخ همه و این
سخن که خدای عز و جل گفت واستفزز من استطعت منهم بصوتك واجلب عليهم بخيلك ورجلك
وشاركهم نه اورا بفرمود که این خلق را هلاک کن و از راه ببر چنین نشاید اندیشیدن بر خدای عز و جل
لیکن این را وعید خوانند صورت این بظاهر امر است ولیکن معنی وعید است نه فرمان معنی
این آن بود که شو هرچه توانی کردن بکن و معنی آنست که تو خود چیزی نتوانی کردن بنوی اندیاد
کرد اعملوا ما شئتم إنه بما تعملون بصير هرچه خواهید کنید که خدای همی داند این نه امر رضا بود
ولیکن این را امر وعید خوانند یعنی ایدون بود که مکنید و اگر کنید ببینید و شما را عقوبت کنم و همچنین
گفت خدای ابلیس را واستفزز من استطعت منهم بصوتك نه آورد بفرمود که بنگا ترا بخوان

وازراه ببر گفت تو هرچه بتوانی درین کار بکن که تو خود چیزی نتوانی کردن و هرچه ترا سوار و پیاده است بر
گمار نه آنک ابلیس را پیاده و سوارست ولیکن معنی آن خواست که هرچه بتوانی کردن بکن چنانکه مردم
گوید که هرچه مرا سوار است و پیاده است بدین کار اندر افکندم هرچند که آن کس را نه سوار و نه پیاده است
پس بیشتری از فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردند و اورا متابع شدند و چنان آمدند که ابلیس ظن برد
و خدای عز و جل سوی آن اندر ایشان گله کرد و گفت وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ
فَاتَّبَعُوهُ إِلَّا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ گفت ابلیس ظنی بکرد با این خلق که ایشان اورا متابع
شوند بیشتری ازیشان ظن اورا راست کردند و اورا متابع شدند مگر گروهی از مؤمنان که ظن ابلیس دروغ
کردند و اورا متابع نشدند و فرمان خدای کردند و خدای عز و جل فرمود وَمَا كَانَ لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ
إِلَّا لِنَعْلَمَ مَنْ يُؤْمِنُ بِالْآخِرَةِ مِمَّنْ هُوَ مِنْهَا فِي شَكٍّ الآية گفت ابلیس را برین خلق سلطانی
نبود و نخواستم که روی بستم کسی را از جای توانم بردن تا این کس نخواهد و اورا بر ایشان مسلط نکردم بلکه
خواهد و اگر ایشان بخواهند و آن ایدون گفتم اورا که هرچه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا پدید آید که آن کس که
برستخیز بگرود کدام است و آنکه ابلیس را متابع شد کدام است و علما و مفسران و حکما تاویل
این آیتها چنین کنند و ما این یاد کردیم تا کسی این نپندارد که خدای ابلیس را مسلط کرد بر خلق تا ویرا بفرمود
کی بندگان مرا از راه ببر که ازین اندیشه بتوحید اندر نقصان آید والسلام

اندر فریب دادن ابلیس آدم را علیه السلام

پس چون ابلیس با خدای عز و جل این مناجات بکرد خدای اورا این زندگانی بداد و بایستاد تا آدم را و فرزندانش
را از راه ببرد نخست بر آدم آمد و با وی دوستی گرفت و اورا گفت یا آدم خدای از بهر تو مرا از رحمت خویش
نومید کرد و ملک از من بستد و ترا داد من اکنون با تو دوستی کنم و ترا خدمت کنم و با آدم یک جای همی بود
بزمین هندوستان آدم گفت یک راه که مرا بدین زمین با وی زندگانی باید کردن با وی مدارا کنم بهتر بود پس
نخستین چیزی که آدم را بفریفت آن بود که آدم را فرزندی آمد از حوا و یک سال بزیست و بمرد و دیگری
آمد و همچنان بمرد و سه دیگر همی بمرد چون چهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت من همی ترسم
از بهر فرزندان تو که کس همی بزیاد آدم گفت حکم خدای راست و مرگ و زندگانی بحکم اوست ابلیس گفت
مرا بدل همی آید و چنین فال همی زنم که این فرزند که بشکم حوا اندرست نیکوروی است و درست اندام و زندگانی
وی دراز بود آدم گفت چنین باید از خدای ابلیس گفت اگر چنین آید و پسر آید مرا بخشی گفت بخشم گفت
اورا بنده من خوانی گفت خوانم و ابلیس را نام الحارث بود گفت اورا عبد الحارث نام کنی گفت کنم پس حوا پسری

بزاد نیکوروی و درست اندام ابلیس گفت ای آدم بینی که این فال من راست آمد و پسر آمد چنانکه گفتم اکنون
اکنون آنچه گفتی وفا کن این را بنده من خوان تا مرا نیز از وی بهره بود و همه مرا بود و همه ترا آدم این پسر را عبد الحارث
نام کرد خدای تعالی بسوی آن اندر یاد کرد و گفت هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ گفت بدین بسیاری
که هستند آن یک تن آفریدیم و جفت او هم ازو آفرید تا دلش بیارامید فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا
گفت آدم با جفت خویش گرد آمد و بار گرفت سبک پس روزگاری بگذشت و بار گران شد فَلَمَّا أَثْقَلَتْ
دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ
و چون بار گران شد هر دو خدای را دعا کردند که اگر این فرزند ما را درست همی بدهی و بپای تا شکر کنیم
فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ چون فرزند بزاد درست با او انبازی کردند اندران فرزند یعنی که او را بپذیرفت
که با ابلیس دادند و عبد الحارث نام کردند پس نخستین چیزی که آدم را بفریفت بدین جهان اندر این بود و این نه
انبازی که شرک بود با خدای بکفر چه معنی آن چنان باشد که دوستی باشد که دوست خویش را گوید این فرزند
من رهی تراست و بنده تراست این بحقیقت نه رهی باشد و نه بنده و لکن از دوستی با وی همی گوید چنانکه میان
دوستان بود و آدم پیغمبری بود مرسل و بزرگوار و با این چنین نتواند اندیشیدن و لکن خدای عز و جل این از آدم
نپسندید هرچند معنی آن سخن کوچک بود خدای تعالی از آدم بزرگ داشت و بگناه انگاشت زیرا که از پیغامبر
صغایر کبایر بود از بزرگی مرتبت که ایشان راست و گروهی گفتند این از بهر آن بود که چون فرزندشان بمرد
آدم حوا را گفت باک مدار که ما هنوز برنائیم دیگر از جفت خیزیم و دیگر بار ما را فرزند باشد خدای گفت
فرزند از جفت و خیز همی بینی و این سخن را شرک برخواند پس آن پسر بمرد و خدای آدم را پسری داد آدم او را
شیث نام کرد و از پس آدم پیغامبر بود و خلیفه بد بود و از پس شیث دیگر فرزندان آمدش و همه به بزرگی رسیدند
و بکوچکی نمردند والله الموفق والمعین

اندر حدیث قابیل وهابیل کی ید کمجه کونه [?]

پس از پس شیث آدم را علم فرزندان اندر پیوست و هر فرزندی که بزادی دو بار زادی بیکی شکم یکی نر و دیگر ماده
و هر دختری که با این پسر زادی که بدان شکم دیگر آمدی پس دختری با قابیل بیک شکم بیامد
بس نیکوروی آدم خواست که اورا بهابیل دهد قابیل گفت من همداستان نباشم آدم گفت بروید و قربان کنید
و آدم بسال اندر روزی معلوم کرده بود که بدان روز قربان کردی و دعا و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ
بیامدی برگونه آتش و از آن دو پر بودی سبز و بدان قربان نشستی که ایزد تعالی بپذیرفته بودی و گرد آن قربان
که پذیرفته بودی هیچ نگذاشتی و چون بشدی هیچ اثر از آن قربان مانده نبودی و مردم بدانستندی که آن پذیرفته است
و هر قربانی که ناپذیرفته بودی همچنان بماندی و نسوختی و خداوند آن قربان میان خلق سیاه روی و شرم زده گشتی

واین تا بوقت بنی اسرائیل بود پس خدای تعالی بفضل خویش برداشت تا اگر پذیرد وا گنه با رستخیز جزا و کس نداند
پس چون قابیل لجاج کرد گفت بشوید و قربان کنید تا هر که را قربان او بپذیرد این دختر او را دهم ایشان برفتند
و قربان کردند و هابیل شبان بود و گوسفندی که بهتر از گوسفندان بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای
ببست و بنهاد و قابیل برزیگر بود یک دسته گندم بیاورد از آن بدترین و کمترین و آدم هر فرزندی را پیشه آموخته
بود پس آتش بیامد بگونهٔ مرغی و قربان هابیل بسوخت و ناپدید کرد و گروه گندم قابیل بگذاشت قابیل مر هابیل را
بگفت من ترا بکشم هابیل گفت از پرهیزکاران پذیرد اگر تو دست دراز کنی بکشتن من دست دراز نکنم بکشتن
تو که من از خدای عالم ترسم و هابیل از وی نشکیهدی و قابیل او را نگاه همی داشت تا روزی بر سر کوه هابیل را
خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد و نخستین خونی که بر زمین بریخت فرزندان آدم آن بود و خدای عز و جل
این قصه از اول تا آخر بتوی اندر یاد کرد از آنجا که گفت وَٱتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ٱبْنَيْ ءَادَمَ بِٱلْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا
فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ ٱلْءَاخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ ٱللَّهُ مِنَ ٱلْمُتَّقِينَ
تا آنجا که گفت فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلنَّادِمِينَ پس گفت عز و جل
فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ گفت همی بخواست کشتن برادر را و او را بکشت فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلْخَاسِرِينَ
و ز پس او هر که از فرزندان آدم خون ریزد او را هم چندان بزه بود که این کس را زیرا که بنخست خون او ریخت
بر زمین پس چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدرش ببیند او را بپشت اندر گرفت و همی برد و گرد جهان همی
گردانید و ندانست که او را چگونه پنهان کند پس خدای عز و جل دو کلاغ را بفرمود سیاه تا آنجا که او همی دید
یکی یکی را بکشت و بمنقار مغاکی بکند و آن کشته را اندران مغاک پنهان کرد قابیل چون آن بدید گفت مرا چندان
خرد و دانش نبود که این کلاغ را بخاست و مغاکی بکند و برادر را آنجا بنهاد و خاک بر سر کرد و آدم
علیه السلام بحج شده بود و همهٔ فرزندان تنها بقابیل سپرده بود چون باز آمد هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را
کم کرد و برو لعنت کرد و بخوانی چند بگفت که او را بشعر کرده اند و این است شعر
تَغَيَّرَتِ ٱلْبِلَادُ وَمَنْ عَلَيْهَا فَوَجْهُ ٱلْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيحُ تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي طَعْمٍ وَلَوْنٍ وَقَلَّ بَشَاشَةُ ٱلْوَجْهِ ٱلْمَلِيحِ
فَوَا أَسَفِي عَلَى هَابِيلَ ٱبْنِي قَتِيلٌ قَدْ تَضَمَّنَهُ ٱلضَّرِيحُ وَجَاوَرَنَا عَدُوٌّ لَيْسَ يَفْنَى لَعِينٌ لَا يَمُوتُ فَنَسْتَرِيحُ
پس قابیل بنفرین شد و بخت بنعمت نگرود و ابلیس بر وحیرت شد و قابیل نزدیک پدر نیارست بودن خواهر را
برگرفت و بزمین یمن شد و آنجا همی بود تا بمرد وَٱللَّهُ أَعْلَمُ وَأَحْكَمُ

اندر حدیث بیرون آوردن ذریت از پشت آدم

پس آدم علیه السلام هر سالی از زمین هندوستان بمکه شدی و حج کردی و باز هندوستان شدی یک سال
بعرفات بیرون و بموقف بیستاد چون حج تمام کرد از بر کوه عرفات اندر وادی است او را وادی نعمان خوانند
بدان وادی اندر خوابش ببرد خدای عز و جل هر چه نسل وی اندر فرزند بود و خواست بودن تا رستخیز
همه از پشتها بیرون آورد بمورچگانی بیرون آورد و یاد کرد و گفت وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنۢ بَنِىٓ ءَادَمَ مِن ظُهُورِهِمْ
ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ پس خدای عز و جل بر ایشان عهد گرفت و ایشان گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ من خدای شما
از معنی استفهام همه مقر آمدند گفتند بلی شهدنا خدای تعالی گفت أَن تَقُولُوا۟ يَوْمَ ٱلْقِيَٰمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَٰذَا
غَٰفِلِينَ گفت تا روز رستخیز نگویید که از این غافل بودیم و ندانستیم پس آن همه را بدو نیم کرد یک نیمه از دست
راست و یک نیمه از دست چپ پس آنها که از دست راست بود ایشان گفت هؤلاء في الجنة ولا أبالي
گفت این همه را بهشت اندر کنم و باک ندارم هر کاری که کنید و آنها که بدست چپ بود گفت وهؤلاء
في النار ولا أبالي گفت این گروه را بدوزخ کنم و باک ندارم پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم یک روز
این حدیث همی کرد با یاران پس ایشان گفت کس بود که کار بهشتیان کند تا میان او و میان بهشت چندانی
ماند چند شراک نعلینی پس از اخر او معصیت آید که آن همه باطل شود و او بدوزخ جاودانه بماند عمر بن الخطاب
رضی الله عنه آنجا نشسته بود گفتا یا رسول الله و فیم العمل پس این کار کردن چه سود گفت علیه السلام
اِعملوا وكل ميسر لما خلق له کار کنید که از هر کسی آن کار آید که او را از بهر آن آفریده است آن را که بهشتی
آفرید از وی کار بهشتیان آید و آن را که دوزخی آفرید از وی کار دوزخیان آید والله الموفق

اندر حدیث نبوت آدم صلوات الله علیه

پس خدای عز و جل بر آدم بصد و بیست سال اندر صحف از آسمان بفرستاد و گروهی از علما گویند که بیست صحف
فرستاد و جبرئیل علیه السلام بیاورد و برو خواند و حروف معجم او را بیاموخت و حروف ابجد تا از هجا بکار
و بیاموخت نبشتن و آن صحیفها را بهمه بدست خویش نبشت و فرزندان را بیاموخت و چون از عمر آدم
از پس توبه صد و سی سال بگذشت و قابیل مر هابیل را کشته و پنج سال برآمد خدای عز و جل آدم را از حوا
پسری داد تنها زاد بی خواهر و جبرئیل آمد و گفت ای آدم خدای همی گوید که این بدل هابیل است و او را شیث
نام کن و شیث بزبان عبرانی بود است معنی او بتازی هبة الله بود بخشش خدای پس چون شیث بزرگ
شد آدم او را بر همه فرزندان خویش فضل کرد و او را ولیعهد خویش کرد و خلیفه کرد بر زمین و ملک
زمین بدو داد و او را وصی خویش و چون آدم بمرد خدای عز و جل شیث را پیغمبری داد و بهمهٔ فرزندان آدم علم
فرستاد و پنجاه صحف از آسمان بدو فرستاد و او را بسیار فرزندان آمد و همهٔ فرزندان آدم امروز نسبت
بشیث کنند زیرا که آن دیگر فرزندان آدم را نسل نماند و ابوذر غفاری از پیغامبر علیه السلام پرسید که خدا را

تعالی بر زمین چند پیغامبر بود گفت صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بود و ازیشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل
علیه السلام وحی بدیشان فرستاد گفت ابوذر رحمة الله علیه گوید گفتم یا پیغامبر خدای تعالی چند کتاب فرستاد
گفت صد و چهار کتاب از و پنجاه بر آدم و شیث و سی بر نوح و بیست بر ابرهیم و ده بر دیگر پیغامبران و این چهار کتاب
یکی توریت بموسی و دیگر زبور بر داود و سدیگر انجیل بر عیسی و چهارم فرقان بر محمد صلی الله علیه وسلم

اندر حدیث وفات آدم علیه السلام

علما اختلاف کردند بعمر آدم اندکه چند بود بیشترین گفتند که آدم هزار سال بزیست و گفتند آن روز که خدای
عز وجل ذریت او را بیرون آورد از پشت وی و همه را بوی عرض کرد بدانست که هر کسی بدین
جهان اندر چند زید و هر گروهی با فوج فوج بر وی همی گذشت چون فوج پیغمبران آمد بمیان ایشان اندر یکی پیغمبر بود
که بر کار خویش همی گریست و زاری همی کرد همچنانک آدم گریسته بود آدم را از حال خویش و گریستن بر سر گروه
یاد آمد و گفت یا رب این کیست گفت این فرزندی است از فرزندان تو پیغمبری نام داود و همچنان زلت آید
که از تو آمد و همچنان بگرید که تو گریستی آدم را بر وی رحمت آمد گفت یا رب عمر او چند باشد گفت چهل سال
گفت یا رب از عمر من شصت سال او را ده تا او را صد سال راست شود و خدای او را بدین اجابت کرد و آدم او را
آگاه کرده بود که عمر تو هزار سال بود پس چون آدم بهندوستان آمد عمر خویش همی شمرد که چند گذشت و چون
نهصد و چهل سال سپری شد ملک الموت بیامد که جانش بستاند آدم گفت یا ملک الموت غلط کردی از عمر
من هنوز شصت سال مانده است ملک الموت گفت من غلط نکردم که از عمر خویش شصت سال داود را
دادی فرزند خویش آدم منکر شد و گفت من ندادم خدای عز وجل ملک الموت را بفرمود که باز پس کرد تا او را هزار
سال تمام شود پس آدم را خدای عز وجل هزار سال عمر تمام کرد و داود را صد سال تمام کرد پس چون آدم بمرد خدای
تعالی شیث را بفرمود بدان کتابها که بدو فرستاده بود که چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگوی تا گواه کنند تا منکر نشوند
چنانکه آدم شد و چون عهد بکنند بگوی تا بنویسند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد عهد را تا ابلیس او را
بفریفت و از بهشت بدین جهان افکند و بخبر اندر ایدون آمد که چون آدم بیمار شد از پس بیست و یک روز
بمرد و خدای جبرئیل را بفرستاد پیش از مرگ او بیک روز و او را بفرمود که وصیت کن و شیث را وصیت کن
و خلیفت کن پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث فاضلتر بود و عالمتر و خدای خواست
که خلیفت پدر او باشد و پیغامبر بود و ملک زمین بود و آن وصیت کردن شیث سنت گردد بفرزندان وی
اندر پس آدم وصیت بکرد و شیث را آنچه بایست فرمودن بفرمود پس آدم بمرد و خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاد
سوی شیث با پیغامهای خویش و او را بفرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا این سنت بماند بفرزندان آدم

اندر و جبرئیل آدم را بشیث تا سنت بیاموخت و خدای از بهشت مر آدم را کفن فرستاد و جبرئیل او را بجامهای بهشت اندر
پیچید و بنهاد و شیث را بفرمود که برو نماز کن شیث مر جبرئیل را گفت تو کن جبرئیل گفت وصی پدر توئی ترا باید کردن
شیث برو نماز کرد و سی تکبیر کرد از آن چهار است که سنت ماند و دیگر تکبیرها فضل آدم را بود پس جبرئیل شیث را
بفرمود که آدم را گوری کن و بیاموز نماز اندر نهان کن و این سنت کار بند اندر همه فرزندان آدم و علما اختلاف
کرده اند اندر گور آدم گروهی گفتند که گور آدم بزمین هندوستان بود و گروهی گفتند که گور او بمیان مکه است بزیر کوه
بوقبیس و ایدون گویند که از پس آدم حوا یک سال بزیست و پس بمرد و شیث او را با آدم یک جای بگور کرد و بخبر
اندر چنین آمده است که چون خدای تعالی بوقت نوح طوفان فرستاد نوح گور آدم و حوا را باز کرد و استخوانهاشان
برگرفت و با خویش اندر کشتی نهاد چون از کشتی بیرون آمد باز هر دو را به بیت المقدس بگور کرد و گور ایشان آنجاست
والله الموفق

اندر حدیث نبوت شیث بن آدم علیه السلم

پس آگاه شیث بخلیفتی بنشست و ایدون گویند که چون آدم بمرد فرزندانش چهل هزار گشته بودند و شیث بر همه
مهتر بود و شیث بمکه کرد به و همه عمر خویش آنجا بود و هر سالی حج کردی و جهان آبادان داشتی و خانه را آبادان همی
کردی و چون از عمر او نهصد و پنجاه سال بگذشت او را پسری آمد انوش نام کردش و شیث او را وصی خویش
کرد و خلیفت کرد بر زمین و شیث بمرد و انوش او را با آدم یک جای بگور کرد و شیث نهصد و دوازده سال بزیست
پس انوش بخلیفتی پدر بنشست و فرزندان آمدند او را بسیار و میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالمتر از همه فرزندان
و انوش او را قینان نام کرد و انوش نهصد و پنجاه سال بزیست پس بمرد و قینان را وصی کرد و خلیفت زمین کرد و انوش
و قینان هر دو روی زمین بودند ولکن که از ایشان پیغمبر نبود و این قینان را فرزندان آمدند بسیار و زبان
ایشان یکی پسر بود نام او مهابیل و قینان مهابیل را وصی کرد و خلیفت کرد بر زمین و قینان هشتصد و چهل سال
بزیست پس بمرد و مهابیل بخلیفتی بنشست و پسران و دختران آمدندش بسیار و اندر میان ایشان پسری بود
نام او اخنوخ و آن ادریس پیغامبر بود علیه که خدای قصه وی اندر نبی یاد کرد و گفت واذکر فی الکتاب
ادریس و اخنوخ بزبان عبرانی است و ادریس تازی و از شیث تا ادریس هیچ پیغامبر نبود و او را نام ادریس
گفتندی که از بس علم بسیار کردی

اندر یاد کردن اول کسی که آتش پرستید

آن پسر آدم که نام وی قابیل بود و برادر خویش را هابیل بکشت از بهر آنکه قربان برادرش را آتش بخورد و چون وقت
ادریس آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان بودند که عدد ایشان پدید نبود و او بکوههای شام اندر بود و فرزندان
همچنین پس چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان هابیل را چرا بخورد و آن تو نخورد
گفت ندانم گفت زیرا که هابیل آتش را پرستیدی تو نیز آتش را بپرست تا از تو خشنود شود و این ملک زمین که

از تو بستداست باد تو و فرزندان تو آید قابیل آتش را بپرستید و سجده کرد و فرزندان بودندش همه را بفرمود که سجده
کردند و آتش را پرستیدن گرفتند و نخستین کسی که آتش پرستیدن گرفت او بود و آتشخانه بنا کرد اندر عدن
و خود و فرزندان او همه بر آتش پرستی بمردند و یکی فرزند بود او را نام اوثوبال و سخت شادکام بود و طرب
دوست داشتی و مهتر ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور را شیره کرد و می کرد و بخورد و همه فرزندان خویش را
از آن بداد و مست گشتند پس ابلیس بیامد و بربط و رودها بساخت و ایشان را بیاموخت و ایشان را کار آن بود
که آتش پرستیدندی و می خوردندی و مادر و خواهر هر کدام خواستندی بر پی داشتندی و نیز بی نکاح داشتندی
پس دیگر گروه از فرزندان آدم علیه السلم چون خبر ایشان بشنیدند و عیش ایشان نزدیک ایشان بستدند و اولاد
ایشان خوش آمدشان هم با ایشان بماندند و آتش همی پرستیدند و لهو و طرب همی کردند تا بکمتر از صد سال
همه فرزندان آدم بر زمین آتش همی پرستیدند و لهو و طرب همی کردند و می همی خوردند و زنا میکردند ادریس را
علیه السلم خدای سوی ایشان فرستاد به پیغامبری والسلام

اندر قصهٔ ادریس پیغامبر علیه

پس چون خدای عز و جل ادریس را به پیغامبری فرستاد تا ایشان را بخدای خواند و از منکرات باز داشتشان
و از آتش پرستیدن و می خوردن نهی کرد و زنان همه اندکی بدو بگرویدند و ز آتش پرستیدن دست باز داشتند
و خدای تعالی را پرستیدند و آن دیگران بماندند و ادریس را ملک و پادشاهی نبود نتوانست با ایشان حرب
کردن ولکن بزبان همی خواندشان و سیصد و شصت و پنج سال بزیست و جبرئیل علیه السلام از آسمان سی
صحف بدو آورد و ادریس آن همه بنبشت و نخستین کسی که از پس آدم بقلم چیزی بنبشت او بود و نخستین
کسی که جامه دوخت او بود و مردمان را جامه‌ها همه از ابریشم بود که رشتندی و بافتندی یا از پوست که او را
دباغت کردندی و بر خویشتن افگندندی ادریس چون بیامد جامه برید و بدوخت و خویشتن را پیراهن
و شلواری کرد بر صد کس بیاموخت آنگاه ادریس را غزو کرد و برده آورد و از فرزندان قابیل برده کرد
و پیش خویش بپای کرد پس خدای عز و جل او را بآسمان برد چنانکه بنبی اندر یاد کرد ورفعناه مکانا علیا
ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و هفتصد سال بزیست و او را بسیار فرزندان آمدند پس بعد آنگاه
در آخر عمر او را پسری آمد نامش لمک بود و ریش او لمک آمد دویست و نوزده سال بزیست و متوشلخ را
نهصد و نه سال تمام نبود و آنگاه بمرد و او مسلمان بود و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس را ز آتش پرستیدن
باز گشتند بگفتار او پس این لمک را پسری آمد او را نوح نام کرد و این لمک هفتصد و هشتاد و دو سال بزیست
پس بمرد خدای عز و جل نوح را پیغامبری داد و خلق بدان وقت اندر کیشهای بسیار بودند گروهی آتش پرست
و گروهی بت پرست و گروهی ماه پرست و گروهی آفتاب پرست و از ادریس تا بگاه نوح هیچ پیغامبر نبود

ولکن

ولکن ملکان بودند بعضی آنکه بهری از جهان داشتندی و بعضی آنکه همه جهان داشتند و گروهی بر دین راست بودند
و خدای را پرستیدند و خدای را بخلق خواندند والله اعلم و احکم

حدیث کیومرث و پادشاهی او

مردمان اختلاف کردند بکار کیومرث اندر و هر کسی چیزی همی گویند گروه عجم ایدون گویند که او آدمست که آدم شخص
و خلق از وی است و او را گلشاه خوانند زیرا که از گل آفریده است و بر گل پادشاهی کرد و جفت او که حوا خوانند همراز آن
گل آفرید و جان اندر تن او هر دو یک وقت و یک اندازه کردند پیش و نه پس و اگر چنین هوا فقتشان نبودی
و اهرمن بر زمین بود با سپاه و ایشان دو تن و معنی کیومرث زنده گویا میرا است حی و ناطق و میت و گروهی
از علما اخبار چنین گویند که او نبیرهٔ آدم بود و گروهی از عجم گفتند کیومرث و امکن جفتش مشی و مشیانه بود
گیاه بودند از زمین برآمدند بصورت مردم چنانکه امروز است از آن پس خدای جان در ایشان کرد مرتفع کرد و اهرمن
و آن جمله ایدونست که از پس آدم شیث بود خلیفت آدم پس ایدونست که انوش بن شیث بود پس قینان بن
انوش و کیومرث او بود و نخستین پادشاه اندر جهان او بود و پسر مقفع گوید که چون قینان بپادشاهی نشست
سپاه گرد کرد و بحرب جنیان شد و هابیل او شهید بود و علمای اسلام گویند او یکی بود از فرزندان آدم جامی نام چون
شیث بمرد او را با برادران و برادرزادگان ناساختگاری او فتاد برخاست و با فرزندان خویش بکوه دماوند
آمدند و آنجا قرار گرفتند و بیاراستند و کیومرث را نیز کوه مرث خواندند و آنجا شهرها و دیهها کردند و مردی نیکو روی
بود و نیت نیکو داشت و بدان حد دیوان ماوی او شدند همه را از آنجا بیرون کرد بفر ایزدی که او را داده بود و سلاح
او یکی چوب بزرگ بود و فلاخن نام خدای بر وی که بران نشد هر کجا دیو بدیدی بزدی و بدان نام برترین خدای او را
هزیمت کردی و همه بپریدندی و کیومرث را پسری بود بجوهر او مردانه بشنگ نام و این پسر همیشه بر کوهها بودی خدای را
پرستیدی و هر گاه که بهدی تیر او آمدی بدو را پرسیدی که از کار جهان بهتر گفتی بی آزاری مردمان و پرستش خدای
و گفتی پس بی آزاری نتوان کردن گاهی بدو او بدیدیشی و گاهی او بدیدن پدر آمدی پس گروهی از آن دیوان
که از دست پدرش کیومرث هزیمت شده بودند این بشنگ را تنها بر کوه بدیدند تدبیر هلاک او کردند گفتند
تا دلش شکسته شود پدرش و با ما نتواند کوشیدن پس او را آنگاه داشتند چون سر بسجده نهاد یک پاره سنگ از کوه
برکندند و بر سر او زدند و هلاک کردندش بر جای و کس را آگاهی نبود پس از آن فر ایزدی که کیومرث را
دلش غم گرفت و آنک بدانست که آن از چیست و او را چون دل غمگین گرفتی نزدیک آن پسر شدی
و او را بدیدی دلش آرام گرفتی از دوستی او پس برخاست که سوی وی شود و هر گاه که فرزندان بسوی او شدی و خوردنی
آوردندی او بهری بسوی بشنگ نهادی بر راه خویش سوی او بردی و آن پسر اندکی بخوردی و آن دیگر بنهادی
تا مرغان هوا بخوردندی و با او آموخته بودندی کیومرث این بار بسیار چیزها داشت با خویش سوی او بردی

وآن بسر اندکی بخوردی وآن دیگر بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی پس چون براه آمد همی شد چند راه دید که بشوی
آمد و براه بنشست و چند بار بانگ کرد با بهم چون کیومرث دردو رسید بر پرید و دورتر شد و بنشست و همی
خروشید کیومرث اندیشه کرد و گفت این غم دل من و این خروش این مرغ نه از گزافست گفت ای مرغ
اگر خبر خیرست بخجسته فال ما باد از تو در فرزندان آدم تا جهان باشد و اگر بمثل شوم باشد و فال شوم ما باد
از تو تا جهان باشد پس چون بر کوه شد پس راه پاسخ هلاک شده چند را نفرین کرد و براند و ازین کار امروز مردمان
بجغد او را شوم دارند و بانگ او نا خجسته دارند و بچه ازین قیاس کنند و اگر نه او را هیچ گناهی نیست کردیگر مرغان
نیست پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد و همی گفت یارب مرا بنمای که این فرزندم را که کشت چون
دیگر شب بود بخواب دید که پری بیامد و گفت بچند نالی که خدای ترا فرزند بسیار دادست و ذریت بسیار خواهد بود
و هرچه اندرین جهان اند همه فرمان بردار تو کردند ترا با قضای کار نیست و آنچه کار او کند قضا ریست که او آن کند
که خواهد او گفت من بقضای او راضی ام و لکن مرا داد آنست که بدانم که این فرزندم را بدین حال که کشت گفت گروهی دیوان
از موجوده کردند که بهلاک حسد کردند و او را بنمود جای ایشان چون کیومرث از خواب بیدار شد خدای را شکر کرد از آن
تنک دلی کردن و مرغان دید بدان حال که مونس او بودند هرچه از بهر آن خبر آورده بود همه پیش ایشان بنهاد و ز آن
جواب بخت با هیبت برخاست چنانکه هر آنکه بروی وی اندر نگریدی از و هیبتی بدل وی اندر آمدی و او نیکو
روی تر از همه فرزندان آدم بود و دلیرتر و بخردتر بود و موبد بود بدان که بر جانوران بود زبان کاد چون گرگ
و پلنگ و آنچه بدیشان ماند و هر که از ایشان کیومرث را بدیدی از هیبت او بگریختی و پسری بود او را از همه
کهتر نام او ماری و بخرد تمام بود او را بر همه فرزندان خویش مهتر کرد و گفت هرچه کنید بفرمان او کنید
که برادران شما را بنشک مرده را بکشتند و مرا نمودند که ایشان کجااند خواهم شدن که مگر کین فرزند خویش را
از ایشان بستانم تا دیگر بر یاران همه حسد نکند و اگر من خاموش باشم هیچ کس را زنده نمانند فرزندان گفتند بس ما با تو
بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم بر دشمنان گفت مرا یاری که خدای بسندست شما اندر بادام باشید پس
کیومرث برفت و چون از حد فرزندان خویش بیرون شد وقت نماز پیشین بود یکی خروس سپید دید بر میان
راه ایستاده و یکی ماکیان بهم او و ماری بر خروس و آهنگ او کرده و خروس بر مار بچلدی برو و غلبه
او را همی زد و هر بادی که مار را بزدی بانگ خویش بکردی پس آن دیدار و بانگ عجب او کیومرث را خوش
آمد گفت از مرغان این عجب مرغی است و بر جفت خویش مهربان که او را اندوهی همی دارد و زقل و حرب همی
کند با دشمن فرزند آدم طبع این با طبع ما نزدیکست پس کیومرث سنگی مار را بزد و بکشت آن مرغ
بدان مقدار الهام که او را بود بانگی بکرد بنشاط کیومرث را سخت خوش آمد طعامی که داشت پاره پیش وی آمد

آن مرغ

آن مرغ سر بر زمین زدن گرفت و جفت را بخواندن گرفت و هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز نیامد و آن علف بخورد
کیومرث گفت با این هنرها نیز طبع سخاوت دارد و بفال نیک است این مرغ که من همی بطلب دشمنان شوم
و یکی دشمن فرزندان آدم مار است این با مار همی حرب کرد این فرخ مرغیست و داشتنش واجبست و چون از آن حال
خویش که همی شد بپرداخت خروس و ماکیان را ببرد بمیان فرزندان خویش و گفت ایشان را نیکو دارید که طبع این با طبع
آدمی نزدیکست و بفال نیکست و بسحر خروس را و بانگ او را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سپید را و چنین
گویند که هر خانه که این اندر باشد دیوان اندر و نیایند و آن بانگ خروس را بنماز شام بد دارند و بفال گویند نیک نیست
از آن بود که چون کیومرث را کار بآخر رسید و هلاک شد آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد و هر کس بدان وقت
اندر بانگ نشنیده بودند گفت این چه شاید بودن که این مرغ بدین وقت چون بانگ کرد نه کیومرث مرده بود و بر آن
بانگ خروس بدان وقت بفال بد گرفتند تا امروز و خداوندان نجوم گویند که هر خروسی که بدان وقت بانگ کند
خداوند خروس آن خروس را بکشد از بلا اندر گذرد و اگر نکشد اندر بلای او فتد پس کیومرث روی بنهاد
بدان نشان که او را نموده بودند تا آنجا رسید که امروز شهر بلخ است و مردم آنجا بر لب آن ماوی داشتند ناگاه
بدیشان رسید و بردن گرفت تا جنی را هلاک کرد و آن دیگران بگریختند و سه تن را از ایشان بگرفت و بنام خدای
هر سه ببست چنانکه نتوانستندی از فرمان او بیرون شدن و دل بدان بس خوش باز خواست شاد شد از دو گرد که آنجا
کند و ماوی گاه خویش کند آن سه پری را بفرمود که شهر را آبادان کنید بدین میانه اندر که این دو رود داشت یکی برا
است و یکی بجب آن پریان خط بر زدند شهر را و جایگاه پدید کردند و یکی را بفرمود که برو و فرزندان مرا آگاه کن
تا اینجا آیند تا من شهر بنا کنم و بگوی ایشان تا هر که از ایشان مونست بیاید و هر که ضعیف و خورد اند آنجا باشند تا ما ازین
کار بپردازیم آنگاه ایشان را بیاریم و به هر مران پری را داد و این دو پری را بفرمود تا یاری همی کردند او را و بنا همی
آوردند بطالع سعد و روز خجسته تا آن پری بشد و فرزندان او را آگاه کرد و هر او بنمودشان آن را که توانایی بود با او
و زن دیگر پدید شدند و او را آفرین کردند و آن شهر را بنا کردند و فرزندان و زنان گروهی آنجا آوردند و گروهی
هم آنجا بدماوند و طبرستان بماندند و شهرها کردند و کیومرث را این شهر تمام کرد و نامش هنوز نانهاده بود و کیومرث
را برادری بود که با او پیک شکر آمده بود و هر دو یکدیگر را سخت دوست داشتندی گاهی این برادر آمدی و گاهی
آن بیامدی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و آبادانی همی کردی و آنجا که آبادان کرده بود همی فرزندان آنجا بنشاندی
و سیاح بود [illegible] و گاهی سوی فرزندان خویش شدی و گاهی سوی فرزندان آدم تا آن گروه که مهتر ایشان
قینان بن انوش بود بعید از برادران و گروه خویش بس دیر برآمده بود که برادر کیومرث را ندیده بود برخاست
و بدماوند آمد و فرزندان را پرسید که پدرتان کجاست ایشان سوی مشرق باد نیز گفتند آنجا شهری بنا کند بگرد

فرزندان و دیر است تا او بدان کار اندر است برادر کیومرث بنشان برفت تا بدان حدّ رسید و آن شهر و کیومرث از کردن او
پرداخته بود از دور شخصی را دید که همی آمد فرزندانرا گفت کسی از شما غایب است گفتند نه گفت پس آنک شاید
بودن که از دور همی آید انان پس آن یکی گفت مگر از دیو زاده یکی است بجای آمده است کیومرث زود آن سلاح
که بدان حرب کردی برگرفت و روی بدان شخص نهاد و چون نزدیکتر شده بود برادر را بشناخت بسوی دنبال او همی
شد و همی گفت ای پدر این دشمن است کیومرث گفت دشمن نیست که برادر منست و بسریانی گفت و سریانی تازی
آمیخته است و حروفهاش یکدیگر نزدیک است کیومرث بل اخ لی یعنی که برادر منست و زپس آن شهر را بلخ نام
نهادند بدان لفظ که گفته بود و ابو زید بلخی چنین گوید بفضائل بلخ که قدیمتر شهرهای جهان بلخ است و گروهی
گویند طهماسب بنا کرده است و لکن بدین سبب آنجا او کرده است و با خبارهای اندر بدیدار است و لکن اصل کیومرث
کرده است و فنان پس هر کسی چیزی فزوده است و زیادت کرده است اندر شهرها اندر دیهها و روستاها بهر وقتی
پادشا پادشاه همی افزود پس کیومرث برادر را بدید شادی و کیومرث گفت این شهر را طالعی شاد است
عجب که مردمان که اندرو بوده اند شادی دوست و تمام کار بود که امروز که این شهر تمام شد خدای عزّ و جلّ مرا چنین
شادی و امروز همچنان است شهر بلخ که او گفت مردمانش شادی دوست باشند و هر که از ایشان کاری یا چیز
کرد اندران تمام آید و کیومرث را دختری بود ماریه نام و پسری ماری نام که خلیفه بود از پس وی
همان روز هر دو یکدیگر داد و ایشانرا هم آنجا بنشاند و او برادر بحرب گروهی شد از دیوان که اندر کوهها بلخ بودند
و زیان همی کردند فرزندان او را و بلخ در هست که آزاده در گویند و رودی اندر میان وی همی آید بر روی با کوه
فرزندان برایشان سوی رود رفت و برادرش را با گروهی با دیگر سوی و بحرب دیوان و پریان شدند و بیشتری
از علما چنین گفته اند تا آنجا که دیو و پری از اول آشکارا بوده نبی و یکدیگر را بدیدندی و دوستی و دشمنی
و حرب و آشتی ظاهر بود تا بوقت پیغامبران علیهم السلام از پس طوفان پس چون کیومرث بمیان آن
دره رسید آنجا دست بحرب کردن بردند و آتش همی انداختند و برادر کیومرث آتش اندر گرفت کیومرث
بانگ کرد که خویشتن را در آب انداز برادرش خویشتن اندر رود انداخت تا برست از سوختن پس
یکی از کوه سنگی بکرد اندر میان تهی چون تنوری در میان رود بار افتاد چنانکه آب از ین سوی در آید و از آن
سو بیرون شود و عامه بلخ ایدون گویند که آن نبی بوده است پادشاه و ولایت کردی و هر شب مردی را بودی
و بامداد بکشتی پس مردی آگاه شد از کار او و حیلت کرد تا او را دنبال کرد و دعا کرد تا خدای او را
سنگ کرداند و بدان آب اندر افکند اکنون آب بدهن وی اندر همی شود و بفرج وی همی بیرون آید چون
آب کمتر گردد او بدید آید و آن سنگ است که دیوان انداختند بر برادر کیومرث عمدا میانش کاواک کردند

میان یا در رفت
ص

تا برا

تا برادر کیومرث در آن میان گیرند پس بیرون آمدن نتوانند و در آب بماند و بمیرد و اندرین گونه گونه گفتند و همه گفته اند
در جایگاه خویش پس کیومرث خدای را دعا کرد و بر پای خاست و حمد بود و همه از و بترسیدند و بهزیمت
شدند و فرزندان کیومرث از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری را اسیر گرفتند و کیومرث ایشانرا بنام خدای ببست
و او و فرزندانش ایشانرا کارها فرمودندی و هر کجا نشستندی بر ایشان نشستندی و ایشان از آن نتوانستندی
گریختن و هر کجا شدندی بر ایشان نشستندی و نه گریختن توانستندی از بزرگی نام خدای عز و جل پس کیومرث
با آن بلخ شد یکی از آن مرده برپشت برادر کرد تا او را با زخانه برد چون بجایگاه خویش رسید حکایت برادر بکرد
و آن بسیاری فرزندانش و فیروزی او بسیاری او بسیاری دیگر از فرزندان آدم نزدیک کیومرث آمدند
و اندران شهرها و جایها مقام کردند و بسیاری شدند و کیومرث همه فرزندان و فرزندزادگان آدم بر گشت
و بهر شهری خطبه کرد و گفت خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است گناه مکنید که اگر خدای از کسی گناه دید
بگذاشتی و نخستین خطبه در میان فرزندان آدم او کرد و اندران گروه مهتریان بود گفت تو خلیفه پدری
پدرین گروه بر خلیفت باش و بدست خویش هر کرا خواهی خلیفت کن و مرا پادشاهی بشناس که مرا خدای
بر شما پادشاه کرده است هر که گناه کند از و بپندم و این خطبه بود که بتازی یافتم علامتم که او بتازی گفت
یا بسریانی   الحمد لله الذی من علینا بکرامته و شملنا بعافیته و اصطفانا لدینه احمده علی آلائه
واشکره علی نعمائه الذی من علی ابنائه برآفته و قبول معذرته و کونوا لله عابدین همه گفتند نیکو
گفتی و ما از تو پذیرفتیم و هر چه ما را چنین فرماید بپذیریم و هر چند پادشاه باشد پس کیومرث سخن و پند و حکمت
از هر گونه گوید بدین بمرد سیاکی بقیمت سخن نگرید و حق از هر جایی که باشد بحق دارید تا خدای عز و جل نگاه
دار شما باشد از آفتها پس همه پند او بپذیرفتند آن روز نام پادشاهی بر او افتاد و تا آن روز صد و ده سال از
عمرش گذشته بود و سی سال بر آنان بزیست پس چون باز بلخ آمد آن روز مادر از ماری پسری زاد نیکو روی
او را سیامک نام کرد و این سیامک اندر ملوک بوده است چون او را پیش کیومرث آوردند پس نیکویش یافت مادر را
گفت این را گرامی دار که اندرو نیکویی بنده است و بدان خانه اندر که او را اندر آنجا بپرورانی خروسی سپید با ماکیان
در آن خانه دار بدان تا دیوان بدو گزند نتوانند کرد مادرش شاد شد و چنان کرد که کیومرث گفت و ببینیم گروهی اندر
گویند دیوان آگاه شدند که این بدو بچه پادشاهان خواهد بودن تدبیر هلاکش کردند ماری بگرفتند و بدان خانه
بردند که سیامک اندرو بود در فکندند آن خروس سپید چون آن مار را بدید بانگی بکرد بعادت خویش چون
که کسی بیگانه ببیند و پاشود مادر غلام سیامک آگاه شد گفت این بی وقت بانگ چیزی شاید بود بشب اندر چراغ
خواست و بنگرید ماری دید سهمگن و آن مرغ از مار در بیم بود بانگ کرد تا پا مانده و آن مار را بکشتند و

آگاه شد و ایشان را خبر کرد که چراغ همه شب چراغ بابالین نهادید هیچ وقت مباد که این تاریکی بود زیرا که هر فرزندی که
زاید هرچند روشنایی پیش بیند نیک‌تر باشد و چون تاریکی دارند ابله و بیخرد و باغوکی آید و این همه تدبیر اطفال
بگفته اند و زن کیومرث بُستت گرفته اند پس چون سیامک را بدین گونه بزرگ کردند مردی آمد بدیدار و هنرمند چون کیومرث
و مدام نزدیک کیومرث بودی و هرچه گفتی سیامک یاد گرفتی و گفتی سخن بهتران بزرگ داد و سنت مر گفتار او را باد
داشت و روزی پیش کیومرث نشسته بود چون بیرون شد گفت مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم در
خور او نیکوروی و بخرد و نیکبخت تا اندر خور او بود گفت تا بعد از وی تا از ایشان ملکان آیند هرجا فراسه ملک بنا
بگفتند دو خور او ستی است دختر فواهد نبرم شاه کیومرث خود بخاست و بخانهٔ فواهد شد آن دختر را بدید
و با او سخن گفت با عقلش و خرد یافتش بفرمود تا او را بسیامک دادند و زیشان فرزندی آمد که از نیکوروی‌تر نبود
او را اوشهنگ نام کرد پس هوشنگ کودک بود که سیامک از جای همی آمد بلند بر آن و دیوان پیش آمدند و با ایشان حرب
کرد و ایشان را هزیمت کرد و او خسته باز خانه آمد و نالان شد چون کیومرث آگه شد نزد او شد چون او را بدان حال
دید سخت غمگین شد و گفت دریغ آیدم این جوانی تو و اگر نه آدمی را از مرگ چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را
دید که همی گریست او نیز بگریست پس گفت ای پدر این فرزند من به نهاد تو سپردم او را از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه
کیومرث گفتا بداری که همه دلها بر یک حال افزون است انسی پس سیامک را هلاک او گرفت و او را پاک فرزند خویش
بدین حال و جه چاره و ضعیف و بیحیلت چیزی است این آدمی پس بمیرد زمانی نبود تا سیامک بمرد و کیومرث
او را بکوه بلخ برد که آنجا شهر که مردی گویند سرداب کرد و آنجاش نهاد و خود هم بدان حال بنشست چندگاه و نگاه داشت
تا آن کودک بزرگ شد و آن گروه دشمنان که او را هلاک کرده بودند پیامدند که خبر مردان او یافته بودند که کار او
بینند و بد بدی بکنند کیومرث سپاهی ساخته بود و اوشهنگ آگاه شده بود که پدر او را بچه حال بکشتند آهن بحکمت
از کوه بیرون آورد هم بخوردی و زان سلاح کرد با هری کرد و سهمگن و سپری کرد و هر گونه کارد چیزی کرد و آن الهام
ایزدی کرده از دیو و شیر پس آن نفر چون آن سپاه او را بدیدند او را اوشهنگ زین‌آوند خواندند یعنی تمام این
افزار و سلاح و این لقب تا امروز برو بر مانده است و گروهی گویند که این لقب طهمورث را بود پس اوشهنگ بدان
کوه نشسته بود تا آن سپاه را بانگ و حیلت کیومرث شنید و خدای تعالی او را و فرزندانش آگه شدند که دشمن
دیار گشت پیری گویی شدن و خرمی کردند سخت و همه را از آن حوالی برماندند و بسیار را هلاک کردند و بسیار را اسیر
و اوشهنگ از آن آهن بیله کرد و خرمای آهنین و ایشان را اندر آن خرما کرد تا بند عمر استوار کرد و زندان از آن وقت باز بدید
آمد و کیومرث بدان هنرها و خردکی اندر اوشهنگ دید سخت شاد شد پس او را بفرمود که کار رعایای کیومرث
من همی دانم و زندگانی خویش خلیفت کردش و ولی عهد کردش پس مرگ و اندر خدای نامه بهرام الموید چنین گوید که بعدش

شی بود و مادرش شاه و کیومرث مدام با خود همی گرداندی هر کجا شدی اندر هفتی که او را داشتی گویند هفت سالم بود
که پس کیومرث بکوه بلخ همی شد شیری بدید که آهنگ او کرد اوشهنگ از آن قرابندی که داشت بهر دو دست گوش
شیر بگرفت و سر او بسنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خرد بکرد و کله او را از کوه بزیر انداخت و دست شیر بکند
و بدو داد اوشهنگ بشتافت و هم کیومرث چون او را بدید گفت چرا همی تنها آیی ترسی از آن
دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ای پدر ترس من قضای خدای باز ندارد کیومرث را از آن سخت عجب آمد
بدان خردی پس چون باز گشتند کیومرث آن شیر به راه او فتاده و جان همی کند کیومرث گفت این چه شاید بود اوشهنگ
قصه او را بگفت کیومرث چگانه شد بهتر و خرمی پس او را گفت دانی که این چیست گفت نه گفت این شیر است
قوی‌ترین همه سباع زمین اوشهنگ گفت پس از این این کشم و بر آن کیومرث از او عجبهای بسیار دید و از اینها است
که پارسیان گروهی گویند او پیغامبر بود و پیش داد خواندش و گروهی مردمان گویند کیومرث آدم بود و از انجم
ایدون گویند که کیومرث از فرزندان مهابیل بن قینان بود و دادگر بود و از ملکان که همه جهان داشتند یکی کیومرث بود
و جهان آبادان کرد و نیکوروی بود و او را شاه خواندند و ماوی و نشست او در کوه بود و با مردم کم آمیختی و با هیبت
و بالا بود و چندان بود بالا و هیبت که هر که او را بدیدی بترسیدی و دسم بتر رشش و موی رشش او آورده تا زانو
جامها کردند و او را دیر جامه دو خش آموخته بودند و ایدون گویند که هفتصد سال بزیست پس بمرد والله اعلم

پادشاهی اوشهنگ

و زان پس اوشهنگ پادشاهی بگرفت و چنین گویند که این اوشهنگ نبیره کیومرث بود جد پسر مهابیل پس این اوشهنگ
پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را بخدای خواند و بدین مسلمانی بود و نخستین کسی که همه
بیرون از درختان و درها کرد خانه‌ها او بود و کانهای زر و سیم و مس و روی و آهن بیرون آورد و شهرها کوفه و بابل او
و آبها در جویها او براند و آبادانی کرد و فرشها او فرمود کردن که بر زمین باز کشند و این موی‌ها که اندر پوشند و بدیکلد
چون روباه و سمور و سنجاب و هر کلپی بعد عوی کند از فضلش و سگان را شکار آموخت و دیوان را از ناحیتها
او بیرون کرد و جهان آبادان او کرد و داد داد میان خلق اندر هر کلپی بفصل و مقراند و مغان پیشداد شر خوانند
و گویند پانصد سال پادشاه بود پس بمرد و اندر سال اوشهنگ خلاف بسیار است و لکن آنچه من یاد کردم بسر جرید

اندر حدیث پادشاهی طهمورث

ایدون گوید والسلام
و از پس او طهمورث پادشاهی جهان بگرفت و مغان ایدون گویند که او بت پرستیدی دروغ گویند که او خدای را
پرستیدی و بر دین آدم بود و خدای تعالی او را چندانی نیرو داده بود که او ابلیس را و دیوان را فرمان بردار
کرده بود و ایشان را که از میان خلق بیرون شوند و همه را از آبادانها بیرون کرد و به بیابانها و دریاها فرستادشان

وذینت ملوک وبراسب نشستن وزین برنهادن او آورد وطعمه بجهان او آورد وخر براسب افگند تا استر آمد واستر را بار برنهاد
ویوزبا شکار آموخت وپادشاهی تخت اونشت وپادشاهش گویند چهارصد سال بود وکمتر نیز گویند اما خلاف
بسیار کرده اند اندرین واللّه اعلم بالصواب

حدیث پادشاهی جمشید واحوال او

وزین پس جمشید بود گروهی گویند برادر طهمورث بود وگروهی گویند خویش او بود ونخستین کسی که سلاح کرد او بود وسلاح
مردمان از چوب ونی بود او شمشیر وجوشن وکارد کرد وابریشم وپیروزه نگارهای الوان ودیوان را فرمود تا گرمابه نهادند
وغواصی کردند وگوهرها اندر دریا برآوردند ومردمان را بیاموختند وراهها نهادند از شهر بشهر واین گچ وسپیداب و[illegible]
او آورد واین اسپرغمها وبویها چون عود ومشک وکافور وعنبر وغالیه هم او آورد ومردمان جهان را بچهار گروه
کرد از هر گروهی دانایان ودبیران وگروهی لشکریان وگروهی کشاورزان وگروهی پیشه وران وهر گروهی را گفت
که هیچ کس مباد که بجز کار خویش کند پس علما را گرد کرد وز ایشان پرسید که چیست که این پادشاهی برمن باقی وپاینده دارد
گفتند داد گستردن در میان خلق پس او داد بگسترد وعلما را بفرمود که روز مظالم که من بنشینم شما هم نزد من آیید تا هرچه
در وی داد باشد مرا بنمایید تا من آن کنم ونخستین روز که بمظالم بنشست روز هرمزد بود از ماه فروردین پس آن روز را
نوروز نام کرد تا اکنون سنت گشت وهفتصد سال بگذشت وچهارصد نیز گویند واندرین روزگار روزی درد سر
نخاست ودشمنی بوی بیرون نیامد ورنجی وغمی ندید پس روزی تنها اندر خانه نشسته بود وتفکر همی کرد ابلیس بدو
فرو شد وپیش او بایستاد جم بترسید واو را گفت تو کیستی گفت من یکی از فرشتگان آسمانم آمده ام تا ترا نصیحت کنم جم گفت
بگوی تا چه نصیحت داری گفت مرا بگوی نخست که تو کیستی جم گفت من یکی ام از فرزندان آدم گفت نیستی که با تو [illegible]
چندان [illegible] شد ونمرد اگر تو فرزند آدم بودی ترا نیز مرگ وبیماری بودی تو خدای زمین وآسمانی وخویشتن را [illegible]
تو برآسمان بودی واین همه خلق را تو روزی [illegible] برآسمان کار آسمان راست کردی بزمین آمدی تا کار زمین راست کنی
وداد گستری وباز آسمان شوی اکنون خویشتن را فراموش کردی ومن از فرشتگان تو یکی ام وترا برمن حق بسیار است
پاسم که ترا آگاه کنم که تو این داد برخلق زمین بگستردی ایشان را بفرمای تا ترا پرستند هرکه فرمان کند او را پاداش نیکو کن
وهرکه فرمان نکند او را بآتش بسوز جم گفت چه حجت است برآنکه من خدایم ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و[illegible]
وفرشته را نه چند وتو مرا همی بینی معاینه این بگفت وناپدید شد وجم را گفتار ابلیس بدل کار کرد وخلق را گرد کرد وگفت
من خدای آسمان وزمینم بزمین آمدم تا کار شما راست کنم اکنون کارهای شما راست کردم وچندین نعمتها شما را دادم
ودردمندی ومرگ از شما برداشتم واکنون همی باز آسمان خواهم شد شما مرا بخدای پرستید و[illegible] شوید وهرکه نگرود
باتش بسوزمش پس بهمه شهرها بدین گونه نامه کرد وباطراف جهان خلیفتان فرستاد و[illegible] که هرکه بدین نگروید
باتش بسوخت تا جهان بپرستش او راست شد بکام وناکام

اندر حدیث پادشاهی بیوراسب

چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت از کار پادشاهی او از طرف مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب وپادشاهی
بزرگ گرد کرد وهمی آمد وپادشاهی او همی گرفت ولشکر او را هزیمت کرد تا آنجا رسید که او بود وجم بطبرستان بود بعاقبت
وچون جم آگاه شد از وی بگریخت وپنهان شد یک صد سال [illegible] سال جم را یافت وبگرفت وبکشتش وپادشاهی بیوراسب
راست گشت وکشتن جم چنان بود که اره بر سرش نهاد وتا پای بدو نیم کرد وپارسیان گویند بیرون از این کتاب که جم
بگریخت وبزاولستان شد بحدیث دراز گویند که دختر شاه زاولستان او را بیافت وبزنی او گشت وبعد مدتی [illegible]
[illegible] دختر کرده بود پس چون دست بدین دختر [illegible] پسری آمدش [illegible] نام کردش واو بگریخت وبهندوستان
شد وآنجا هلاک شد واین پسر را پسری آمد [illegible] نام کرد ویرا پسری آمد طورک نام کرد ویرا پسری آمد گرشاسف
نام کرد ویرا پسری آمد سام نام کرد ویرا پسری آمد نریمان نام کرد ویرا پسری آمد دستان نام کرد ویرا پسری آمد رستم نام
کرد ویرا پسری آمد فرامرز نام کرد وحدیثها واخبارها وسرگذشتهای ایشان بسیار گویند ابوالمؤید بلخی شاهنامه
بزرگ اندر والسلام

اندر حدیث نوح پیغمبر علیه السلام

پس خدای سبحانه وتعالی نوح را علیه السلام پیغمبری داد وبنزدیک بیوراسب فرستاد وبقوم وی وبهمه جهان ومغان
ایدون گویند که این بیوراسب آتش پرست بود وهندوان چنین روایت کنند که بت پرست بود وبتوی اندر جهان
که بت پرست بود وایزد سبحانه وتعالی در قرآن چنین گفت قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم
یزده ماله وولده الا خسارا پس گفت وبمانند این همه نام بتانست که قوم نوح پرستیدند
ونوح را علیه السلام را افزون از هزار سال زندگانی بود وچون نهصد وپنجاه سال از عمرش بگذشت ایزد سبحانه وتعالی ویرا
پیغمبری داد وروی نهصد وپنجاه سال خلق را بخدای همی خواند کس بدو نگرویده بودند وبگفته او اندر نشدند وهمه [illegible]
[illegible] بودند ونوح را پیغامبری بر همه اهل زمین بود از مشرق تا مغرب وبر نوح از آسمان صحف بیامد ولکن او خلق
را بدان صحفها خواند که بر آدم وبر شیث فرود آمده بود وبدین نهصد وپنجاه سال اندر سه قرن بدین جهان اندر گذشت
وهیچ کس بدو نگروید وکودک چون از مادر بزادی وبزرگ شدی پدرش او را دست گرفتی وسوی نوح آوردی تا نوح
را بدیدی وبشناختی پس گفتی ای پسر این مرد را ببین جادو ودروغ زنست اگر من بمیرم نگر تو نگروی و[illegible] فرزند بود
او را چنین وصیت کن وهمچنین قرن بقرن وفرزند بفرزند وصیت همی کردند ونوح گاه گاه [illegible] وایشان را
بخدای خواندی او را بزدندی ونوح صبر همی کرد بدین سختی اندر ونوح را زنی بود کافر بنوح نگرویده وخدای عز وجل [illegible]
اندر معنی یاد کرد ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأت نوح وامرأت لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین
ونوح را از این زن کافر چهار پسر بود یکی سام ودیگر حام وسدیگر یافث وچهارم کنعان پس بر نوح بگروید مگر کنعان
نگروید این فرزندان نوح را فرزندان بسیار آمدند پس چون نوح را علیه السلام روزگاری برآمد و[illegible]

وصبر نماند دعا کرد بر قوم خویش بهلاک رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا خدای عزوجل دعوت
اورا اجابت کرد و گفت من این خلق را هلاک کنم و نوح بدانست که همه هلاک شوند و خدای عزوجل نوح را بفرمود
که درخت ساج بنشان چون بزرگ گردد و درخت شود من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج بچهل سال تمام شود و نوح
دانست که تا چهل سال ایشان را هلاک نباید درخت ساج بنشاند و بدان چهل سال خلق را بخدای همی خواند و درخت برسید
و بزرگ شد و خدای عزوجل وحی فرستاد بنوح که من این خلق را بآب هلاک کنم از زمین آب جوشد و از آسمان عذاب
فرستم و این خلق را همه هلاک کنم و نوح بزمین کوفه بود و بخانهٔ وی اندر یکی تنور بود از آهن که وصی آدم بابختی او حوی
و ایدون گویند که تنور آدم بود و اندر آنجا نان پختندی بود خدای گفت علامت عذاب آنست که آن تنور پر آتش بود و زن
نوح همی نان پزد آب از میان تنور بجوشید نوح بترسید که او نیز هلاک شود نَجِّنِي وَمَنْ مَعِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
مرا برهان تا این مؤمنان که با من اند خدای اورا وعده کرد که ترا و اهل ترا برهانم پس چون آن درخت ساج بزرگ شد خدای
عزوجل اورا بفرمود که این درخت ساج ببر و بفکن و تخته کن و آن تختها یک با دیگر ببند و از آن کشتی کن
ونوح ندانست که کشتی چگونه کند خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا اورا بیاموخت چنانکه بنبی اندر یاد کرد وَأَوْحَيْنَا
إِلَيْهِ أَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ گفت کشتی نوح خدای عزوجل کرد و خدای آموخت اورا تا تختها بدوخت بر یکدیگر و زان
کشتی کرد چنانک وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بروی همی گذشتند و اورا همی گفتند ای
نوح چه همی کنی گفتی خدای از آسمان آب فرستد و این خلق غرقه شوند و نیست گردند و من و هر که بمن بگرویده باشد
بدین کشتی اندر نشینند و بر سر آب باهمه برهیم قوم او برو بخندیدندی و فسوس کردندی و نوح ایشان را گفتی شما
بر ما فسوس کنید و ما فردا بر شما فسوس کنیم خدای عزوجل بنبی اندر یاد کرد وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ
مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ و ایدون گویند که نوح آن کشتی
بچهل سال تمام کرد و درازی کشتی هزار و دویست ارش بود و پهناش ششصد ارش بود و اورا سه طبقه کرد یک از
زیر طبق زیرین چهارپایان بودند و طبق میانه مردم بودند و طبق زبرین مرغان بودند و خدای عزوجل ایدون
گوید اورا قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ گفت این همه خلق هلاک شوند نه سباع ماند و نه چهارپایان و نه مرغان آنچه
هوا توان هر چیزی جفتی بگیر و بکشتی اندر نه و نوح گفت یارب من این خلق را ندیده‌ام توانم پس چون طوفان
بود خدای عزوجل خانهٔ مکه را از آنجای برگرفت و بهوا برد تا حجر الاسود آنک آدم بنا کرده بود و کوهی فرمان داد
تا بجای کعبه بنشست تا بران مقدار خانه آب عذاب بر نیاید و نوح را بفرمود تا گور آدم و حوا باز کرد و استخوانهای
ایشان برگرفت و بکشتی آمدن نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد پس از کشتی بیرون آمد استخوانهای ایشان برگرفت
دیگر باره بگور کرد پس چون وقت آن بود که خدای عزوجل وعده کرده بود که آب عذاب فرستم نوح همه فرزندان

را و همه مؤمنان سوی خویش گرد کرد و زنش همیان بپخت و تنور بر آتش بود آب از میان تنور بر آمد پس بدید و نوح را
آگاه کرد نوح گفت آمد وعدهٔ خدای پس نوح بکشتی اندر شد و همه مؤمنان بکشتی اندر شدند و همه هشتاد تن بودند و همه
ذریت نوح بودند و گروهی از علما ایدون گفتند که نوح را سه پسر بود و آن دیگران هشتاد تن از گروهی دیگر بودند
و خدای عزوجل بنبی اندر چنین یاد کرد و گفت وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ گفت آنکه بدین جهان بماند همه ذریت
نوح بودند و دیگر همه هلاک شدند پس چهل شبانروز آب همی از زمین بر آمد و کشتی از جای برخاست چون آب کشتی را از جای
برگرفت پسر نوح آن کجا کافر بود بماند اندر آب بماند و آب اورا بمیان بگرفت نوح آواز داد گفت يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا
تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ گفت ای پسر بکشتی اندر آی و با ایشان مشو تا با کافران غرقه نشوی او گفت سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ
و این پسر شبان بود هرگه که با یاران آمدی و سیل خاستی و گوسفندان را بسر کوهی بردی و خود آنجا برشدی و آب بوی نرسیدی
ایدون دانست که این نیز همچنان بود سَآوِي إِلَى جَبَلٍ گفت من بسر کوهی شوم تا از آب برهانم آنگاه داد نوح گفت
لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ پسر او همچنین همی گفت تا آب موج بزد و اورا غرقه کرد نوح گفت إِنَّ ابْنِي
مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ گفت یارب این پسر از اهل منست و تو وعده کرده که مرا و اهل مرا برهانی خدای گفت
يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ گفت او نه از اهل تست که بتو نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و جهانیان
زمین همه بسر آب آمدند و خدای عزوجل را فرمود تا همه را سوی نوح حشر کردند تا نوح از هر یکی جفتی بگرفت و بکشتی
اندر کرد و دیگر دست باز داشت تا غرقه شد همه ایدون گویند که چون خر بکشتی اندر همی آمد ابلیس دم خر بگرفت
و بکشید نوح گفت ای ملعون اندر آی نعوذ تو نوح خر را خواست که اندر آی ابلیس اندر آمد نوح ابلیس را گفت که تو
اینجا چه کنی گفت نه تو فرمان دادی که اندر آی گفت ای ملعون اندر آی پس آب از آسمان آمد و گفت آب عذاب
و از زمین آب برآمد همه مرغان هوا گرد کشتی اندر آمدند و نوح از ایشان از گروهی جفتی بگرفت و آن دیگران همه غرقه شدند
و آب از آسمان گشاده شد و از زمین چشمها خاست چنانکه خدای تعالی فرمود فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا
الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ تَجْرِي وکشتی نوح بر
آب آمد و راست بایستاد و چون برفتن ایستاد نوح گفت بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا گفت بنام خدا ایستادن و رفتن او
و چندان آب آمد که هر چه اندر جهان کوهی است بر زبر آب از بالای آن کوه چهل ارش برسید بود از بهر آن سخن که پسر
نوح گفته بود که بسر کوهی بر شوم تا آب فرا نگیرد و نوح شش ماه بکشتی اندر بماند بر سر آب و بدین شش ماه اندر عذاب
از آسمان بگسست و از زمین و نوح از تخت که بکشتی اندر نشست از کوفه نشست پس کشتی برفت و بزمین مکه
شد و گرد حرم طواف میکرد و پس بسوی مغرب و آنگاه بسوی مشرق افتاد تا بر سر شام آمد و چون کشتی همی گردید آن
مردمان که اندروی بودند همی پنداشتند که غرقه خواهند شدن خدای بنوح وحی کرد و گفت مرا بدین نامها بخوان

آهیا شراهیا ادونی اصباوت الشدی چند نوح این بخواند کشتی قرار گرفت و چون شش ماه تمام شد کشتی بر سر کوه جودی
نشست چنانکه خدای تعالی فرمود وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ و خدای عز و جل آب از آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ
جنبنده نمانده بود مگر آن که با نوح اندر کشتی بودند پس آب از آسمان باز گرفت و آنکه اندر زمین بر آمده بود بزمین فرو برد
چنانکه گفت وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي پس وَقُضِيَ الْأَمْرُ فرمان برفت بهلاک خلق و چون آب از سر
کوه فرو نشست و ایشان که بکشتی اندر بودند از مؤمنان همه بیرون آمدند نوح گفت الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَجَّانَا مِنَ الْقَوْمِ
الظَّالِمِينَ و آن روز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود دهم محرم و روز دهم از رجب بکشتی اندر نشسته بود و تمامی
شش ماه بکشتی اندر بماند و نوح با آن مؤمنان روزه عاشورا که از کشتی بیرون آمدند روزه داشتند بدانکه از کشتی راحت
یافتند و آن خلقی که با وی بکشتی اندر نشسته بودند دو خلق زیادت آمدند یکی خوک و دیگر گربه و این دو خلق
بر زمین نبودند خدای عز و جل ایشان را بکشتی اندر آفرید و آن آن بود که بکشتی اندر کثیر سرگین چهارپایان و غایط مردمان
بسیار گرد آمد و نوح را از آن اندوه همی آمد و مردم برنج رسیدند نوح خدای را دعا کرد خدای عز و جل بفرمود که دست
بر دنبال پیل فرو مال فرو مالید خوک از کون پیل فرود آمد و آن پلیدیها همی خورد پس دیگر بار گفت دست بر دنبال شیر فرو مال
فرو مالید شیر عطسه بکرد و گربه از بینی شیر فرود افتاد تا آن همه موشان را بخورد پس چون نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه
چهل روز بماند و آب بزمین فرو شد و همه خشک شد و زمین همه آبی که بر داده بود همه فرو برد و آن آبی که از آسمان فرود
آمده بود نتوانست فرو بردن که آن عذاب بود و تلخ و شور اکنون این آب دریاها شور و تلخ از آن است که از آب طوفان
نوح بود پس چون آب کمتر شد نوح خواست که از سر کوه بزیر آید نخست زاغ را بفرستاد که شو بر زمین نشین و بنگر تا
چند مانده است زاغ برفت و بر روی زمین مردار یافت اکنون آنجا بر نشست و همی خورد و باز نوح نیامد نوح
بروی لعنت کرد و گفت تو لعنتی مرده باد پس نوح باز کبوتر را بفرستاد تا بنگرد که آب چند مانده است بر روی زمین
و کبوتر پا بر نشست و پای با آب اندر نهاد و موی از پایش بشد از شوری آب و پایش سرخ بمانده بود پس کبوتر باز پیش
نوح آمد و گفت آب بر زمین بدین قدر مانده است نوح مر کبوتر را دعا کرد و گفت خدای تا به ابد خلق شیرین کناد
پس چون آب همه تمام از زمین بشد نوح با آن همه مردمان از سر کوه بزمین آمدند و بنزدیک کوه دیهی بنا کردند همه
هشتاد تن بودند هشتاد خانه بنا کردند و زیشان چهل مرد بودند و چهل زن و آن دیه امروز آبادان است و آن را سوق
الثمانین خوانند و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و آنگاه که با آدم بزمین آمد تا گاه طوفان دو هزار
و دویست سال بود و گروهی گویند سه هزار و پانصد سال بود و نوح بزمین بابل بود هزار کم پنجاه سال خلق را بخدای
همی خواند چنانکه خدای تعالی گفت فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا و خدای عز و جل زین چندین هزار خلق از هشتاد
تن بیرون آورد و همه خلق جهان از مسلمانان و ترسا و جهود و گبر و بت پرست و هندو و رومی و همه علما چنین گفته اند

ک عسلک کرد موش از بینی
ک فرود آمد پس موش کشتی
سوراخ کرد و آب بکشتی
در آمد مومنان ترسیدن
کشتی غرق میشود مار
پیش آمد بنوح گفت من این
سوراخ کشتی را بگیرم
... طمع که خون آدم را
بخورم نوح گفت همچو باشد
مار آمد بسوراخ کشتی
... شد و آب بکشتی
نیامد کشتی از توفان خلاص
شد تا کشتی بکوه جودی قرار
گرفت مار آمد پیش نوح گفت
با من قرار داده بودی
خون آدم بخورم پس نوح
... بلند تحت و آن مار را بر
آتش انداخت و مار را بسو
خت و آن خاکستر مار کیک
شد و آن کیک ها بر جستند
بر آدم ... و ... نشاند تا
امروز تا بامروز آن کیک
بماند در میان آدم

که همه بطوفان غرق آمدند که مغان که ایشان طوفان را منکر شدند و نوح را ندانند و باخبار ایشان اندر خبر نوح و طوفان نیست
و ایشان گویند که این جهان تا بود آتش پرستی بود و همه ملوک جهان آتش پرستند و ملک و پادشاهی ایشان را بود
تا بوقت عمر که از یزدگرد شهریار ملک بشد و بمسلمانان افتاد و جز ایشان همه خلق بطوفان مقرّاند و هر صحفی که از
آسمان آمده است از پس طوفان بر پیغامبران چون صحف ابراهیم و توریت موسی و انجیل عیسی و فرقان محمد مصطفی
صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین بهمه حدیث طوفان پیداست و گروهی دیگر گویند که طوفان بود و لیکن
نه بهمه جهان بود و خلق بجمله هلاک نشد همه نسل ببرید و نوح را پیغامبری نه بهمه جهان بود پیغامبری او بر اقلیم
بابل بود و بزمین عراق و شام و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند و مردمان مشرق و مغرب را همه از این خبر نبود
و لیکن بنوی اندر ایدون است که همه خلق هلاک شد بجز نوح و آن هشتاد تن و خدای عز و جل ایدون همی گوید اندر
شأن قوم نوح إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ و همی گوید وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ
و آن هشتاد تن بر جمله بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از سه پسر نوح سام و حام و یافث از سام عرب و عجم
آمدند و سپیدرویان و پیغامبران و نیک مردان و از حام سیاهان و حبش و زنگیان و هندوان و کافران
و فرعونان و ملکان و ستمکاران و از یافث ترکان و صقلاب و یأجوج و مأجوج و کسها که اندر ایشان خیر نیست
و نوح بمرد و این خلق از پس او بماندند و هر کسی از زمان او بجهان اندر گوشه بگرفتند پس از پس طوفان هزار سال بگذشت
که بدین جهان اندر هیچ ملکی نبود پس از هزار سال ملکی پدید آمد او از نسل حام بن نوح بود نامش ضحاک و جادوپیشه است
و پادشاهی همه جهان بگرفت و او را پادشاهی اژدها خوانند نیز اندر حدیث پادشاهی ضحاک بیوراسپ والله اعلم
و این ضحاک را اژدها بسوی آن گفتندی که بر دو کتف او دو پاره گوشت بود که بر سته و دراز و هر یک بر کردار ماری بود
و او آن پاره‌ها را اندر جامه پنهان داشتی و هرگاه که جامه از کتف باز کردی خلق را بچشم چنان نمودی که این دو اژدهاست و زیر جامه
از ... و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند که او بیوراسپ بود و اندرین اختلاف است بسیار که صواب
بوقت نوح بود علیه السلام و این ملکی بود ستمکار و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستی خواند و بدین سبب
خلق را همی کشت و بایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که بایام او و تا او پادشا نشد ... او آورد و هزار سال
پادشاهی راند و خلق جهان از وی ستوه شدند پس خدای عز و جل خواست که آن پادشاهی از وی بستاند چون هفتصد سال
از پادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که بر سر دوش او بود ریشه شد و درد گرفت و بی قرار گشت و هیچ خلق
علاج آن ندانست تا شبی بخواب دید که کسی گوید که این ریش را مغز سر مردم علاج کن و بگیر مغز سر مردم
نهاد آرام یافت و دردش کمتر شد پس هر روز دو مرد را بکشتی و آن مغز ایشان بر این ریش نهادی تا دویست سال برین جمله
و هر خلقی را که اندر همه جهان بزندان بودند بکشت پس از آن دیگر که بیرون بودند هر روزی دو مرد بکشتی و مغز ایشان بر وی

کردی ازبهرآن ریش را وضحاک را بهر شهری کس فرستاد تا هر روزی بهر کوی ومحلتی وظیفتی کردند که دوش بمغز [illegible]
همی کردند تا خواست که بزمین خلق نماند وهمه جهان ازو بستوه شدند پس چون کارش بآخر رسید واورا هزار سال تمام شد بزمین
اصفهان مردی بود کاوه نام ووی را دو پسر بود بزرگ شده این هر دو پسران این مرد را آن عامل ضحاک که باصفهان
بگرفت وسوی ضحاک فرستاد وضحاک آن هر دو را بفرمود کشتن ونام بد این پسران کاوه بود چون کاوه خبر یافت از
کشتن پسران صبرش نماند بشوریده شد وبخروشید وفریاد خواست وآن پوست که آهنگران پیش پای بر بسته دارند بر سر چوب
کرد وچون علم وفریاد ومظلوم خود از ضحاک بستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود واورا خوانا لابدی
که این کار بدست او بود واو را دل بسوخت از بیدادی خلق کشتن پس هر روزی یکی را از آن دو مرد بکشتی ویکی را پنهان کردی
ومغز سر گوسپندی باوی برآمیختی وبرآن جای نهادی چون روزی دو مرد بکشتی ویکی چند برآمدی آن مردی چند که کرده
آمده بودندی ایشان را شب از شهر بیرون کردی وگفتی تا بآبادانیها میایید وبیابانها وکوهها روید تا کس شمارا نبیند
وابدون گویند که این اصل کردان که اندر جهان اند از ایشانست پس چون ضحاک بسیار بکشت وکاوه را فرزندان کشته
شدند بخاست وفریاد خواند وگفت تا کی مرا این جور بریم کیست که با من یاری کند تا من خلق را از این جور وستم برهانم
پس خلق بر وگرد آمدند وبسیار کس او را اجابت کردند وکاوه آن خلیفت ضحاک را که باصفهان بود بکشت وشهر بگرفت
وبامیری بنشست وخزانه وسلاح برداشت ومردمان بخشید وخراج بنهاد ومتابعش بسیار گشت وباصفهان مردی را
خلیفت کرد وخود باهواز رفت وآن مرد را که از قبل ضحاک بود آنجا بگرفت وبکشت وشهر بگرفت وهر شهری
بیار خواسته برگرفت وبسیار متابع گشت او را وضحاک بدماوند بود وطبرستان چون ازین کار آگاه شد بسیار لشکر
فرستاد وایشان را کاوه بشکست وشهرها همی گرفت وآن علم چرمین در پیش داشت چون بری رسید مردمان را گفت
ما اکنون بتدبیر ملک ضحاک رسیدیم که او مارا بشکند ملک او را باشد وگر ما او را بشکنیم کسی باید که ما او را باتفاق
ببندیم تا جهان نو او را بملکی بنشانیم اینجهان بی ملک باشد وهر کسی بجای خویش پادشاه کند مادر تو [illegible] این جهان
بدست تو براحت افتاده هم تو سزاوارتر باشی بدین ملک کاوه گفت مرا این کار در نشاید زیرا که من نه از خاندان
ملکانم وپادشاهی را کسی باید از خاندان ملکان من مردی آهنگرم نه از بهر آن برخاستم [illegible] هرچه مراد من از بود
که خلق را از بیدادی ضحاک برهانم وگر من او را بگیرم وملک خویش را دعوی کنم [illegible] ملک را نشاید وکار
پادشاهی وجهان تباه کرد وبر من نیاید کسی را طلب کنید از خاندان ملکا[illegible] او بنشانم وفرمان
کنم پس دو ماه از زمان خواستند بر جستن این کس وفرزندان جمشید مردی [illegible] وداناش بود از بن نوح بود
وبا نوح بکشتی اندر بوده بود ونام هشتادش بود چون از کشتی بیرون آمد او را فرزندان آمدند وز نسل او جهانی
مانده بود بوقت ضحاک [illegible] بود وضحاک را خبر داده بودند که از فرزندان جم یکی مانده است که اورا فریدون

خواند واین ملک بردست او شود واو بردست افریدون هلاک شود طلب افریدون همی کرد افریدون گریخته
بود وبطبرستان شده ضحاک بطلب او بدین جا آمده بود چون کاوه بری [رسید] افریدون از پنهان بیرون آمده بود
پس چون کاوه خبر افریدون بشنید شاد شد وبفرمود تا طلب او کردند وبیرون آوردش وسپاه وپادشاهی
همه بدو بسپرد وپیش او بایستاد وافریدون را گفت با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم وجهان بر تو راست کنیم
وافریدون روی بضحاک نهاد وکاوه سپاه سالار بود وهمه کار بدست او بود وضحاک روی بدیشان نهاد وحرب
کردند وافریدون ظفر یافت وضحاک را بگرفت وبکشت وآن روز کاوه تاج بسر افریدون نهاد وجهان بدو بسپرد
وآن روز مهر روز بود از ماه مهر وآن روز را مهرگان نام کردند وعیدی کردند بزرگ وداد وعدل بدین جهان اندر بگسترد
ومهر نیکویی او اندر جهان بگسترد ومهر نیکویی او بجهان اندر افتاد وافریدون بپادشاهی وملک بنشست وکاوه
را سپاه سالار خویش کرد وهرچه افریدون برده بود [illegible] همه بدو بسپرد والله اعلم واحکم

اندر حدیث پادشاهی افریدون بن اثفیان

پس چون جهان بر افریدون راست شد کاوه را سپاه سالار خویش کرد وکاوه سپاه برداشت وگرد جهان برآمد
وهمه جهان را از مخالفت پاک کرد وجهان افریدون را صافی شد وکاوه هرجا که حرب کردی آن علم خویش پیش داشتی
وپیروزی یافتی وبیست سال کاوه اندر جهان می گشت تا جهان بر افریدون راست کرد واو را هیچ مخالف نماند
پس افریدون ولایت اسپاهان وناحیت آن بکاوه سپرد وکاوه برخاست وباصفهان شد وده سال بر ولایت
بماند پس بمرد واو را فرزندان ماندند وافریدون آن خواسته او بفرزندان او دست باز داشت وهیچ چیز نستد
مگر آن علم واندر خزینه بنهاد از بهر فال را واو هر حربی که بودی پیش او آن علم بگشادی ظفر یافتی وازپس او
ملوک عجم همی آمد وهر کسی را چیزی بران می کردی از گوهر ویاقوت وجواهر الوان تا چندان [illegible] که پوست
ناپدید گشت تا بوقت یزدگرد شهریار آن را درفش کاویان خواندندی ومعنی درفش در بمعنی پهلوی علم باشد وجز آن
را درفش خوانند زیرا که هرگاه که آن را باز کشادندی از آن گوهرها جهان فروغ گرفتی پس بوقت یزدگرد چون مسلمانان
خزینه او غارت کردند آن درفش پیش عمر خطاب رضی الله عنه آوردند عمر بفرمود تا آن گوهرها برداشتند وآن
پوست بسوختند [illegible] گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست وجهان بر عدل وداد کرد ومغان
گویند که [illegible] بزیست وچنان گویند که [illegible] بزیست بود وهمه مقر اند که دادگر بود وعلما وحکما را نیک داشتی ونخستین
ملکی که بعلم نجوم اندر نگرست او بود وعلم حیل الحرب فرمود واو را سه پسر بود مهترین را نام طوج ومیانگین را نام سلم
وکهترین را نام ایرج وافریدون هم بدین گاه جهان میان فرزندان قسمت کرد وسه بهره کرد ناحیت ترک وخزران
وچینستان وزمین مشرق طوج را داد واورا فغفور نام کرد وزمین روم وروس وسقلاب وآن [illegible] مغرب سلم را داد

و او را قیصر نام داد و او را فغفور نام کرد و زمین عراق بجمله بصره و بغداد و واسط و پارس و ناحیتش و آن کجا میان جهان بود و آبادان
تر بود و زمین حجاز تا یمن همه ایرج را داد و افریدون از همه فرزندان او را دوست تر داشتی و ولایت او را بهتر بخواندی
ایران شهر پس افریدون بمرد و هر سه پسر بپادشاهی بنشستند آنگاه طوج و سلم عهد پدر را بشکستند و برادر را که ایرج بود حسد کردند
و گفتند پدر بهتر ولایت او را داد و تاج پسر او نهاد ما او را بکشیم پس هر دو بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند
و جهان بعیم کردند و نتوانستند داشتن و هر جای یکی برخاست و پادشاهی همی گرفت و بمدت ایشان بجز اقلیم
بابل نبود مانده و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و بکی افتاد نامش کوش از فرزندان حام بن نوح و اقلیم
ایران همه بدست او شد و بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد و بیدادگر بود و ستمکار پس پسرش کنعان این ملک بگرفت
و او نیز بت پرستید و چهل سال پادشاهی کرد پس بمرد و پسری بود او را نامش نمرود از پس او ملک بگرفت و گروهی دیگر
چنین گویند که این برادران ایرج بکشتند افریدون زنده بود گفت یا رب مرا مهلت ده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج
ازین فرزندان من باز خواهد افریدون را پسری بود از ایرج با دختری افریدون دختر ایرج بپسر برادر داد و نام این دختر
کاوبنک بود از ایشان دختری آمد نامش فرونک افریدون با این دختر بود او را دختری بود آمد نامش ابرک و با این دختر بود
پسری آمد نامش منوچهر با پسر این پسر با خواهر خویش بود منوچهر پادشاه و این پسر را گویند بدین کتاب اندر و حدیث

اندر حدیث پادشاهی نمرود بن کنعان

منوچهر بدین کتاب

و این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح بود و بت پرست بود و ستمکار بود و نیز خانهای بسیار بنا کرد و همه اهل مملکت
را باقلیم بابل بت پرستیدن فرمود و بتان کرد همه از زر و او را القبی برهنک بود نامش بپهلوی تارخ و تازی آزر و فرزندان
سام بن نوح بود علیه السلام و نزدیک پس ازین آزر را نمرود سوی خویش خواند و بخویشتن نزدیک کرد و آن بت خانها از زر همه اندر
دست آزر داد و وزارت داد و هم خزینه دار بود و هم وزیر و گروهی مردمان ایدون گویند که تنها خزینه داشت و وزیر نبود
و لکن حسبکاری بود و این تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغوان بن فالغ بن عابر بن شالح بن قینان بن ارفخشد بن سام بن
نوح بود و سی سال بت خانه او داشت پس او را پسری آمد نامش ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علیه و از عهد
نوح تا عهد ابراهیم علیهما السلام هزار و دویست سال بود و بدین هزار و دویست سال اندر هیچ پیغامبر نبود بر زمین مگر هود و صالح
علیهما السلام و ما اکنون حدیث هود و صالح پیش یاد آریم آنگاه حدیث نمرود بن کنعان تا ابراهیم خلیل الرحمن علیهم السلام
تمام کنیم ان شاء الله تعالی

حدیث عاد و ثمود

و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله که هر دو قبیله را بدیشان باز خوانند و عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود و هر دو قبیله
بادیه حجاز بودند و یکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد بمکه نزدیکتر بود از زمین حجاز و این حجاز بر کناره بادیه است
بر راه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی همی گوید وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ وقوم

عاد و قوم ثمود هر دو عم زادگان بودند و میان ایشان دویست سال بوده است و خدای عز و جل نخست حدیث قوم عاد یاد
کرده است و عادیان پیشتر بودند و ایشان را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی و هر کجا بقرآن اندر یاد کرد نخست
حدیث عاد کرد پس حدیث ثمود کرد و بهر جای زود فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ پس وَأَمَّا ثَمُودُ
فَهَدَيْنَاهُمْ و بجهان اندر خلقی نبود از ایشان قوی تر و بالا از ایشان بلندتر و بنیرو تر و هر مردی دوازده ارش بود
بالا بر خویش و ایدون گویند که چندان نیرو داشتند که پای بر زمین سخت زدندی و تا زانو بزمین فرو بردندی و اندام
زمینها خویش که ایدون گویند که چندان نیرو داشتند که بناها عظیم کردندی چنانکه خدای عز و جل یاد کرد خویش أَلَمْ
تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ الم تر یعنی لم تسمع همی گوید
نشنیدی ای محمد که خدای تو چه کرد بقوم عاد ذات العماد خداوندان ستونها یعنی بالاشان و جای دیگر تشبیه کرد
بتنهای نخلهای بود که بنخلها کَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ و ایشان بت پرستیدند بتر کردند و جباری همی نمودند بر خدای
عز و جل هود را علیه السلام پیغامبری بدیشان فرستاد و هود تازی است و بعبرانی عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح و هود را برادر ایشان خواند وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا و برادری بدان گونه بود که بنسبت و قرابت و یکی بود از ایشان
برادری قرابت است پس هود ایشان را بخدای خواند و گفت يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ بر ایشان
بدان قوت خویش فریفته شده بودند و گفتند مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً خدای تعالی فرمود أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ
هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً گفتند کیست از ما قوی تر که ما را عذاب تواند کردن خدای تعالی گفت نه اندیشند که آن خدای که ایشان را بدان
قوت آفرید از ایشان قوی تر است و عدد این قوم هود فزون تر از پنجاه هزار بود پس هود علیه السلام با ایشان عتاب
کرد و ایدون گفت أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ گفتا بهر جای بناها همی کنید و علامتی و خانه و باز نشستید بعبث
کنید و بازید که باز بکنید چنانکه بازی کنند وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ و کوشکها همی بنا کنید بحکمی
و استواری چنانکه بجهان جاوید بخواهید بودن وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ چون بر کسی خشم گیرید چنان گیرید که جباران
و خشم گرفتن جباران چنان باشد که هیچ رحمت و بخشایش اندرو نبود فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ از خدای بپرهیزید
و مرا فرمان کنید پس نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان عرضه کرد وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ
وَبَنِينَ وَجَنَّاتٍ وَعُيُونٍ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ گفت بپرهیزید از خدای که شما را ازین جهان آن داد که شما دانید
و شما را چهارپایان داد و فرزندان داد و بوستانها و چشمهای آب داد و از بهر آن چهارپایان را بدیشان یاد کرد که مردمان
را مال آن چهارپای بود گوسفند و گاو و اشتر و این گاو تر بود بر ایشان و لکن بدین اندر یکی لطافت از حکمت که گفت
انعام نخست چهارپای را یاد کرد پس فرزند و معنی آنست که خواسته بر مردم دوست تر و گرامی تر از فرزند نه بینی که مردم
نخست خواسته کسب کند و خواسته آرد و گرد پس فرزند بخواهد که فرزند بمال بود و هر چند که از وی شادی بود

وچون خواسته بود نه خویشتن تواند داشتن و نه فرزند از بهر این بطمع مردم اندر است که خواسته دوست تر بود از
فرزند و جای دیگر بگوید اندر تصدیق این سخن که یاد کرد الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ نخست مال
یاد کرد پس فرزند و هود علیه السلام ایشانرا پنجاه سال بخدای همی خواند و پند همی داد ایشانرا ایشان جواب دادند و گفتند
سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوَعَظْتَ أَمْ لَمْ تَكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ گفتند که خواهی پند ده و که خواهی مده ما را یکی است ما نخواهیم
گرویدن چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد و گفت قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا
عَنْ قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ گفتند یا هود ما را همی گویی این خدایان نه خدایند و بدین حجتی و دلیلی نیاوردی و ما بگفتار
تو این خدایانرا دست باز نخواهیم داشت و بتو نخواهیم گرویدن إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ و ما
ایدون گوییم که تو دیوانه شدی و این خدایان که تو ایشانرا نپرستی ترا دیوانه کرده اند و هود پنجاه سال ایشانرا بخدای
همی خواند پس کسی نگروید و آنکه بگروید دین پنهان همی داشتند و آشکارا نتوانستند کردن پس چون روزگار دراز بماند
هود از ایشان نومید شد و خدای دانست که چون ایشان نگروید خواست که ایشانرا عذاب کند چنانکه آب همه خشک کرد
و جهان بر ایشان همه بمرد و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد و آن مردمان که بزمین حجاز بودند و شام
هرگاه که باران باز ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای عز و جل را بخواندندی هر چند
کافر بودندی و خانه را اثر پدید نبود تا وقت ابراهیم علیه السلام ولکن آن کافران همی دانستند که زمین مکه زمین حرم
و شریف بوده است که اندر خانه خدای آسمانست پیش از طوفان و همه کس حرمت بزرگ داشتندی و هر کسی را که حاجتی
بودی و دانستی که آن حاجت جز از خدای تعالی کس روا نتواند کردن چنانکه باران خواستندی و یا بیماری را عافیت
خواستندی و یا کسی اسیر بدشمن اندر بمانده بودی و یا سختی بر کسی آمدی و او با آن ستمکار بر نبودی بزمین مکه آمدندی
و آنجا قربان کردندی و خدایرا بخواندندی هر چند کافر بودندی و خانه را اثر پدید نبود و زوقت طوفان باز نا پدید شده بود
تا ابراهیم علیه السلام آنرا باز آورد پس آن مردمان بیامدندی و بر سر آن کوه جای قربانست خدایرا بخواندندی و خدای آن
حاجتها روا کردی و علما و متکلمان ایدون گویند که از بهر آن بود که خدای هرگز زمین بی حجت نماند و خلق بیان
غفلت اندر بنماند و بدان زمان پیش از هود و پس نوح پیغامبر نبود که خلق را بخدای خواندی خدای این حرم را حجت
خویش کرد بزمین تا حاجتهای ایشان روا کردی و این علامتها پدید همی کرد تا بدانستندی که ایشانرا خدایی است که این کارها او همی
کند نه آن بتان و آن حجت خدای بود بر ایشان تا هر که بخدای نگرود او را حجت نبود و نتواند گفتن که من نشناختم
تا خدایرا ندانستم یا نام خدای نشنیدم بلکه حجت خدای بود تا جزا را بپرسند و ایشانرا بدوزخ کند بحجت گفت
پس چون کار سخت تر بر قوم عاد و هیچ حیلت ندانستند بگفتند ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کنند و ما را باران
خواهند که آمده و سه تن بیرون کردند از مهتران یکی لقمن بن لقیم و یکی مرثد بن سعد و این هر دو مسلمان بودند و سه دیگر قیل

بن عمرو

بن عمرو و این لقمن بنسب از ایشان همه بزرگتر بود لقمن بن لقیم بن عاد بن ملک بهود بگرویده بود و از قوم پنهان همی داشت و مرثد بن سعد
آشکارا بهود بگرویده بود و قیل کافر بود و با هود عصبیت کردی پس این هر سه را بفرستادند تا بجای پایان بسیار از گوسفند
و گاو و اشتر و ایشانرا گفتند بمکه روید و این قربانها آنجا بکشید و از خدای آسمان ما را باران خواهید و میان ایشان و مکه
سه روزه راه بود هود ایشانرا گفت یا قوم ایمن بگروید تا خدای شما را باران دهد چنانکه خدای عز و جل بگوید اندر کتاب
وَيَا قَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ
ایشان سخن هود نشنیدند و این هر سه را بفرستادند چون بزمین مکه آمدند ایشانرا آنجا خویشاوندان بودند هم از
گروه عاد از گروه معویه بن بکر ایشانرا فرود آوردند و مهمان داشتند و دانستند که ایشان از بهر عاد باران خواستن آمده اند
گفتند سه روز مهمان ما باشید و آنگاه بکار خویش مشغول شوید و نبیذ آوردند و کنیزکان مغنیه و بمی خوردن مشغول شدند
و یک ماه بماندند و قوم خویش یاد نیاوردند و معویه بعرب اندرون مثل است که هر کجا رسولی فرستند بکاری و آن
رسول بکار خویش مشغول شود او را وافد عاد خوانند و چون یک ماه ببود این مهمان داران دانستند که ایشان قوم خویش
را فراموش کردند و غم همی خوردند که قوم عاد خویشان اویند و شرم داشت که ایشانرا از خانه خویش بیرون کند آن کنیزکان
مغنیه را خویشان او بودند و شرم داشت که ایشانرا از خانه خویش بیرون کند آن کنیزکان مغنیه را بیتی چند شعر بیاموخت
تا بمجلس اندر بنعت ایشان بخوانند نظم ألا يا قيل ويحك قم فهينم لعل الله يصبحنا غماما
فيسقي أرض عاد إن عادا قد امسوا لا يبينون الكلاما من العطش الشديد فليس نرجو به الشيخ الكبير ولا الغلاما
وقد كانت نساؤهم بخير فقد صارت نساؤهم عياما وإن الوحش تأتيهم جهارا ولا تخشى لعادي سهاما
وأنتم ههنا فيما اشتهيتم نهاركم وليلكم التماما فقبح وفدكم من وفد قوم ولا لقوا التحية والسلاما
ایشان چون این بیتها بشنیدند و بیعت خویش عاد کرده بودند و آن تخلف و تشکی که با ایشان دیده بودند بر خویشتن گفتند ما خطا
کردیم و برخاستند که قربانها کنند و لقمن و مرثد هر دو بهود گرویده بودند و از قوم پنهان خدایرا همی پرستیدند دین خویش پیدا کردند
و مر قیل را گفتند اگر قوم ما بهود بگرویدی ایشانرا خود آن باران آمدی و این قربانها بکار نبایستی و این رنج ما را اندر آن آمدن
قیل دانست که ایشان بهود گرویده اند و از هلاک قوم نماند ایشانرا دست بازداشت و خود تنها برفت و بزمین مکه شد
و ایشان هر دو از پس برفتند و بمکه شدند تا بجای کعبه چون فراسید همه دست برداشت و بتازی سخنانی بگفت
شعرگونه و تفسیرش چنین بود ای خدای دهنده و بنده گوارد دیگان بسر عمرو یعنی قیل بن عمرو آمده است از نزد قومی کافر که باران
خواهند یارب تو حاجت وی روا کنی و لقمن هم بتازی سجع گفت یارب من مؤمنم و تعوذ بی و ترا پرستیدم
و منت کش بر من نیستی که باران از قوم عاد باز داری و مرا همی بس بانگی شنیدند که دعای شما را اجابت کردیم پس ایشان که ناله
باز شدند که خواسته که مهتر ایشان قیل بماند که پیش از نعیم بفناء کردند شدند بر خلاف او و چون یک زمان بود قیل فقه

همی‌آمد از آنجا که قربان کرد. و آن قربانها همه کشته بود بر کوه. پس باز آمد تا جای خانهٔ کعبه و هم بسجع گفت ای خدای آسمان و زمین
تو دانی که من از بهر حاجت آمدم و حاجت من تو نیز چه دانی که از بهر آن و عافیت خواهم و لکن مبتلا شده ایم بلا قحط باد رسید
از قحط و گرسنگی [illegible] پایان هیچ کس را از گرسنگی نتوانیم مگر تو ما را باران فرستی [illegible] دار و فرا نعطش و نه ما [illegible] و ما آب
مکن بر هود از ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و دیگر سپید و سه دیگر سیاه و از هوا بانگ آمد که از این همه کدام که خواهی
بگزین تا بقوم تو شود قیل با خویشتن اندیشه کرد و گفت این سپید باریک است که تهی بود و اندر میان آن چیز نبود و این سرخ [illegible]
که میان وی باد بود و لکن این سیاه داند بدرستی که اندرو باران بود که ما را چو باران آمدی ابر سیاه آمدی بر این
سیاه بگزید و بانگ کرد که این ابر سیاه خواهم که بقوم من فرستی و بدان ابر سیاه اندر باد عذاب بود بفرمود تا آن ابر سیاه را
براندند و بر زمین قوم عاد بردند و عقیل از کوه فرود آمد سوی آن یاران خویش و گفت ابری سیاه برآمد و پر باران و بقوم
خویش فرستادم و با ایشان بنشست و می همی خوردند و آن ابر برفت و بقوم عاد شد چون ابر بنزدیک ایشان برسید ایشان
شادی کردند و گفتند باد آمد باران آمد چنانکه خدای عزّ و جلّ یاد کرد از ایشان فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ
قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا و هود علیه همی دانست که آن عذابست که خدای عزّ و جلّ او را آگاهانیده بود ایشان را بَلْ هُوَ
مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ و چون ابر بایشان رسید بر سر ایشان بایستاد بفرمان خدای جلّ جلاله و آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد
چنانکه حق تعالی فرمود وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ صرصر باد سرد بود و عاتیه بی فرمان بود آنکه خویشتن نگاه
نتوانند داشتن و زنی باد مردمان خویشتن نگاه داشتند بخانها و نهفتها و زنان با دلی خویشتن نگاه نتوانند داشت از بهر آنکه عاتی
خوانند او را پس چون آن بلا بر سر ایشان بایستاد بر جمله ایشان را جای بود از زمین برگرفت و بهوا بر برد و بر زمین زد
و لخت لخت کرد چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ
و رمیم آن استخوانها بود که سالها بر بیابان بر برآمده بود و پوسیده بود چون بدست اندر بمالی خاک گردد گفت هر چیزی
که باد بر وی آمدی خاک کردی پس ایشان چون هول آن باد بدیدند بایکدیگر گفتند صبر کنید که از پس آن باد انده باران بود
و همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده زمین پای بر زمین زدند تا ساق بزمین فرو بردند و بایستادند بمردی و هود همی گفت
که سوی [illegible] آیید و خواهش کنید و بخدای بگروید هیچ نگرویدند و بمردی و جاهلی بایستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از
زمین برگرفت و بر هوا برد و باز بر زمین زد و بکشت و هر مردی بود از ایشان چون درختی خرما چنانکه خدای یاد کرد
تَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ گفت چنان بود چون چهار درخت خرما بن که از زمین برکنی
و بیفکنی و جای دیگر فرمود كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ و آن باد هفت شب و هشت روز همچنان همی آمد تا آن
همه مردمان بر زمین زد و بکشت و زنان بخانها اندر شدند و باد بخانها اندر شد و ایشان را از زمین همی برگرفت و بر زمین و دیوار
بدان دیوار همی زد تا همه را بکشت و آن هفت شب و هشت روز باد بر ایشان مسلط بود چنانکه خدای تعالی در نبی یاد کرد

سخّرها

سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا یعنی دایمه تا از ایشان هیچ کس نماند مگر هود پیغامبر علیه [illegible]
شده بودند ایشان را هیچ کس دفن نکرد چنانکه حق تعالی فرمود سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا
فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى و این وفد ایشان بمکه نشسته بودند آگاهی نداشتند تا خبر ایشان آمد از قوم خویش که هلاک
جامه بر خاشند و ببر کوه شدند و لقمن و مرثد [illegible] مسلمان شو تا [illegible] گفت مرا از بهر قوم خویش زندگانی کار نیست
و روی بسوی آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این سخن راستست و تو قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز
او این سخن نگفته بود که خدای عزّ و جلّ از آن باد [illegible] بفرمود تا اندر او شد و او را بکشت و [illegible] بر کوه بینداخت و یاران
که بودند و آن دو تن که مؤمن بودند بماندند [illegible] باز خویش بکشتند آواز آمد که شما هر یکی حاجتی بخواهید تا روا شود مرثد گفت
خواهم که مرا گندم بود تا بزیم و نان کنم [illegible] اجابت آمدش و او برفت و بمکه شد و آنجا همی بود خدای عزّ و جلّ او را
چندان گندم بداد که تا زنده بود بسنده بودش و لقمن گفت یا ربّ مرا عمر [illegible] آواز آمد که اگر خواهی چند زندگی
یا آخر [illegible] لقمن گفت [illegible] پس اجابت آمدش پس گویند لقمن [illegible] کرکس بچه بگرفت و [illegible] کرد تا آن وقت
که بمرد پس [illegible] بداشت همچنان تا هفت کرکس بچه بگرفت و بپرورد و بمردند و آن پسین لبد نام بود و عرب تمثل ایدون
گوید طال الأمد علی لبد پس چون لبد بمرد لقمن نیز بمرد و محمّد بن جریر گوید که هر کرکسی هشتاد سال زیست
پس هود علیه السلام با آنچه بگرویده بودند پنجاه سال آنجا بماندند پس بمرد و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود و از پس
هود صد سال هیچ پیغامبر نبود تا وقت صالح علیه و همه ملوکان بودند که همی بت پرست و گروهی آتش پرست و گروهی ستاره
پرست تا آن وقت که خدای تعالی صالح را بثمود فرستاد پس عبّاس چنین گوید که خدای عزّ و جلّ آن باد صرصر را بر مقدار
انگشتری فرستاد اگر فزونتر بودی همه خلق زمین هلاک شدندی و در خبر چنین گوید که یا علیّ بن ابی طالب رضی الله عنه
تشنه بودم و [illegible] همی شد یک جای [illegible] که امیر المؤمنین [illegible] تا علی [illegible]
بعلی کرد و گفت شعر اسمع کلامی هداك الله من هادٍ ۞ فافرج بعلمك عن ذی غلّة صادٍ ۞
[illegible] بالدّین [illegible] النّبیّ به ۞ محمّد شرف الحضر و البادی ۞ فإنّ [illegible] علی [illegible] الرّبیع [illegible]
[illegible] ۞ انّا الهدایة للإیمان ناجیه ۞ علی العمی و التّقی من خیر ازواد ۞ [illegible]
همی گوید که [illegible] راست و دلیل [illegible] محمّد [illegible]
[illegible] باش چون علی رضی الله عنه این بشنید عجب بماند از شعر و فصاحت او پس گفت از کجایی گفت از مردمان
حضر الموت [illegible] علی گفت خدای ترا توفیق نیکو داد هر چه تو خواهی
از من [illegible] بدین جایگاه ها احقاف [illegible] گفت مگر خواهی که از گور هود [illegible]
علی گفت بلی [illegible] گفت من [illegible] بنائی [illegible] از اهل بیت خویش بگور هود [illegible]

ترا بیابان کوه اندر برکه اسرهای مطبق روشنی بزرک چون آنجا در سیم خانه دید همه جهار سو کنج جمل رش اندر جمل رش و شکاه
آن خانه تختی نهاده اندر رخام دراز و فراخ و هود علیه السلام برانجا خوابیده دست بدان تخت فراز بردم تا نخ ایستاده بود
بر که ادنی و بر سر تخت لوحی ساخته بود همه از زر رخام و آنجا بر نبشته بود باسمک اللهم العلی وانا هود النبی
رسول رب العباد الی الملاء من عاد وندعوهم الی الایمان وخلع الانداد والاوثان والاضداد فهلکوا بالریح
العقیم فاصبحوا کالرمیم و بپارسی این خبر آنست که همی کوید بنام تو خدای بزرکوار و من پیغمبر هود بقوم عاد
تا ایشانرا بایمان خواندم و از بت پرستیدن باز داشتم فرمان نبردند تا باد عقیم هلاک شدند پس علی رضی الله عنه گفت
راست گفتی همچنین است پس پیغمبر ما او را سورتی خواند قرآن با موخته و بیاد نگاه داشته و در عقل چنین کوید که چون
قوم عاد را هلاک رسید بزمین یمن جز آن کسها که با هود کرویده بودند که بحضرموت بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن
شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام برادران خویش را گرد کرد و همه از یک مادر بودند و مادرشان از قوم عاد بود
و مهتر ایشان یعرب بود بن جرهم و ثمن و شلمین و عاصم و عطای و غاصبه و جیرا و خضی گفتند قوم را هلاک آمد و جایگاه
ایشان ما سزاوارتریم و ازما سزاوارتر کس نیست همه برادران و کسهای ایشان بگفتند و جایگاههای عاد همه بدست فرا گرفتند
و مهتر همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید والله اعلم

اندر حدیث شدید بن عاد که بزمین شام بود

و پس چون قوم عاد هلاک شدند و بزمین شام یکی بجود همه از فرزندان عاد خلقی بسیار و ایشانرا مهتری بود شدید نام
پسر عاد بن علاق و برادری داشت بود وداد که بود و سیصد سال پادشاهی کرد و نااهل بت خویش پیدا شد و بد هم کار درانداو داد
و بود او تا آنجا که کویند از بیت المال مشاهره پدید کرد و قاضی قرار کرد و یک سال بنشست و مردم می گرفت و هیچ کس بر کردی
بنزدیک او نیامد پس قاضی بنزدیک شدید شد و گفت مرا این مشاهره حلال نیست که هیچ کار نکنم شدید گفت تو بنشین و این را
و مشاهره همی گیر پس قاضی یک چند دیگر بنشست دو مرد بداوری آمدند یکی از ایشان زمینی بخریده بود گنجی اندر
پدید آمد پس خلافشان افتاد فروشنده گفت من زمین و هر چه اندروست فروختم خریدار گفت من زمین خریدم نه گنج و خلافشان
دراز گشت پس قاضی بپرسید که شما فرزندان هستید گفتند یکی را پسریست و یکی را دختری قاضی دختر این پسر را
دیگر را داد فرمود و آن گنج میان هر دو بخشید و هود علیه السلام نزدیک شدید شد او را و شدی و او را خدای خواند و بود ولکن
دل کرویده بود تا همبران کافری بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن علاق بجای او بنشست و بت پرستید و هود علیه السلام سوی او شد
چنانکه سوی برادرش شدی و او را بخدای خواند و از بت پرستیدن نهی کرد شداد گفت که من فرمان تو کنم خدای تو مرا چه
دهد هود گفت بهشت جاودانه و صفت بهشت او یاد کرد شداد گفت من خود بهشت چنین بکنم بدین جهان اندر بر
پا ایستاد و عزم کرد و ضحاک آنکه او را اژدها خواندند عم زاده این شداد بود و پادشاهی دی و طبرستان و کرکان
و خراسان تا هندوستان او را بود و دویست و شصت ملک زیردست او بودند آنکه ایشانرا ملک خواندندی این شداد نام کرد

با آنچ او را بود و آنچ میراث بود که زیر دست او بودند از جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و بویهای خوش
چون مشک و کافور و عنبر و آنچ بدین ماننده باشد کرد تواند آوردن کرد کرد و بعد فرمود همه را قرار کرد تا اندر بام روز
آورند پس پیغمبر بود تا از هر کونه پیشه کاران استاد کرد کردند و بیاوردند و خواسته جهان همه کرد کرد و وزیران را بخواند و ایشان
شانزده مرد بکزید و بچهار سوی جهان بفرستاد و با ایشان نیز کان و هوا شناسان را بفرستاد تا جای بکزینند دشت و کوه
و هوای خوش و درست این مردمان بکشتند تا اندر نواحی شام جای چنین بدست آوردند بر یک صد بالا اندر بوم شد بدو باد
پس بنای جزع بر بیست بر گوی زمین آمد و حصنی از زر و سیم بر آوردند چنانکه یک خشت زرین بود و یکی سیمین بر اندر بلورستونها
نهادند پس سقف از زر کردند و کوهرها اندر نشاندند سرخ و زرد و کبود و چنان استوار کردند که کس بر نتوانستی کندن که همه
اندر بیرون آورده بود و منظرها کرد و کوشکها و جویها از زر و سیم و پادها ش کرد از یاقوت ملون و مروارید و برلن
درختان مرغان کرد مجوف یا زرکان پرمشک و عنبر آکنده تا هر که باد بر ایشان اندر آمدی ایشان بوقتی بانگ بهیچ و بوم را بجای
سنگ زیر یاقوت و مروارید کرد و بجای کیاه زعفران و بجای خاک مشک و عنبر و کویند دوازده هزار کنکره کرد از زر و سیم
و جواهر اندر و نشاند چنانکه چون آفتاب بران تافتی چشم خیره کشتی و دویست وزیر بود او را پس کفت بر کرد آن دویست
کوشک فرمود از زر و سیم مرتب و زیبان را و هزار سرهنک بود هر یک هزار کوشک فرمود کردن از بهر آن سرهنکان
و پانصد سال اندرین روزگار شد و نعیم همه جهان بپرسید و جواهر و طیب همه آنجا بکار شد پس او را خبر آوردند و او
بحضرموت بود گفتند تمام شد برخاست با آن هزار و دویست وزیر و بیست هزار حشم و برفت چون یک منزل رسید
آهوی پیش آمد بخیال آهوی از زر و سیم همه روشن از زر و چشم او از یاقوت و پایها او بروز و چنان بجنبش
آمد که از آن نیکوتر خبر هرگز نبوده بود شداد اسب بر انگیخت و از پس او بشد و از سپاه جدا شد آهو ناپدید شد سواری
دید که اندر پا بانها می آمدی روی سوی او نهاده چون بنزدیک او رسید او را گفت ای بنده ضعیف همچه اندیشی و چه کوئی بدین
که کردی از مرگ امان یافتی پانه شداد خیره گشت پس گفت تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت چه خواهی گفت جان تو گفت
زینهار گفت چه زینهار گفت چندانم امان ده تا این جای که کرده ام دیدار ببینم گفت فرمان نیست گفت چندانکه با این لشکر
خویش شوم و بگویم که من ازین جهان می روم گفت فرمان نیست پس ملک الموت گفت روی بگردان شداد روی بگردانید
ملک الموت خویشتن را بدو نمود و جان از وی جدا شد و از اسب اندر گشت و بیفتاد مرده و آن سپاه او همه آنجا که رسیده بودند
یک بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جانها از تن بگشت و هیچ کس از آن همه خلق بدان جای نرسیدند و ندیدند و هلاک
شدند و هود علیه السلام پس از این بچهار صد و پنجاه سال مرده بود هود از عمر زادگان ایشان بود و نسبت شداد
اندوه بود شداد بن عاد بن علاق بن عاد بود و چنین کویند که هیچ کس از مردم بدان شارستان نرسید تا بروزگار معویه بن ابی
سفیان بنام مردی را اشتری کم شده بود همی کشت بیابان اندر بدان جای افتاد چیزی دید که هرکز کوش و چشمان نشنیده بود

شتر بود و چشم او چنان بدیع بود تا دانست کی آن چیست بر او پدید شد و مرد اندر گشت و خواست کی ایشان کوهر کی بدو داده اند ستاند
بود بکند نتوانست کی ایشان بیرون آورده بود بر ایشان نامه پدید و ازان تنگ دلی می گرفت و با معویه بدمشق آمد نزدیک معویه و او را ازان
کار آگاه کرد معویه را عجب آمد و کعب الاحبار بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود و اخبار او آنک عالم بود
ازان بپرسید کعب گفت راست است و مردی بدین گونه ببیند سرخ موی و سرخ روی کبود چشم بر معاویه آن مرد را بفرمود آوردن
کعب گفت این شاید بودن معویه بیایی کس فرستاد باز با قصه و گفت یا امیرالمومنین من چون از آنجا یا مدم چندانک
فرسنگ با مجیزی بدل ایمدا و فتاد باز گشتم هرچند طلب کردم نیافتم معویه دانست کی خدای عز وجل نه در بچشم خلق
پوشیده کردست بر عبد الله بن قلابه را بخواندی با این مرد سوی امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد
و نامه نبشت بعلی و این خبر یاد کرد و آنچه آن مرد گفته بود و خواست کی بداند کی چه گفت کی این مردمان سوی علی مدینه علی
گفت راست گوید کی از پیغامبر علیه الصلوة والسلام شنیدم صفت این مرد بر معویه نامه کرد کی بزکس آنجا نرسد والله اعلم

اندر حدیث ثمود و صالح پیغمبر علیه السلام

و اما ثمود هم از فرزندان سام بن نوح بود و نسب او اینست ثمود بن عابر بن ارم بن سام بن نوح و آن گروه هم فرزندان اویند
و ایشان بزمین حجر نشستندی و زمین حجر میان حجازست و میان اول شام و خدای عز وجل ایشان گوید ولقد کذب
اصحاب الحجر المرسلین و زمین حجر هنوز پیداست و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم چون بغزو تبوک شد آنجا بر گذشت
یاران را گفت این جای ثمودست و ایشان با دیه بودند نزدیک کوههای شام و آن کوهها از سنگ است و مردمانی
بودند بزور و قوت همچون قوم عاد و بدان کوهها اندر از سنگ خانها کردندی چنانک خدای تعالی فرمود وتنحتون من الجبال بیوتا
آمنین و یک چشمه بود مر ایشان را نزدیک کی همه گروه آب از آنجا خوردندی و همه را بس بودی و ایشان همه بت پرست
بودند پس خدای عز وجل صالح را علیه السلام سوی ایشان فرستاد چنانک فرمود والی ثمود اخاهم صالحا و زبهر آن
اخاهم گفت کی او بقرابت برادر بود و هم از قبیله ایشان بود از فرزندان ثمود و او صالح بن عبید بن آسف بن ماسح
بن عبید بن حاذر بن ثمود بن عابر بن ارم بن سام بن نوح بود پس صالح ایشان را گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من
اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح
قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا واننا لفی شک مما تدعونا الیه مریب
و صالح اندر میان بت پرستیدن بلوغ کی ایشان گفتندی تا بزرگ شود پس بر ما چون بزرگ شد این بگفت و ایشان
جواب گفتند کی ما گوش داشتیم کی تو بزرگ شوی و این ما پرستی اکنون ما را نیز از پرستیدن چیزی کی پدران ما پرستیدند نهی
کنی و ما ازان کی تو همی گویی همی کنی و همی گوییم بر نشایم و صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و کس بدو نگروید پس
گفتند یا صالح ما را بنمای تا ما بدانیم کی تو پیغامبری صالح گفت چه خواهید گفتند آن خواهیم کی ازین کوه سنگ خاره اشتری

بیرون

بیرون آوری ماده با بچه سرخ موی کبود چشم کی ما را شیر دهد تا بخوریم آنگاه بتو بگرویم صالح گفت این بخدای آسانست
و کی چه بر خدا دشوارست پس جبرئیل علیه السلام سوی صالح آمد و گفت یا صالح ان خدای عز وجل مر ترا سلام کرد و گفت و قوم
ترا بخواهند هزار سال تقدیر کرده است دعا کن کی وقت اظهار تقدیر بدین نزدیک آمد پس صالح دعا کرد و کوه یک نالیدن کرد
و بنالید و بکفید و زمیان آن سنگ اشتری بران گونه کی ایشان خواستند بیرون آمد با بچه بفرمان خدای عز وجل ذکر ایشان چون آن دیدند
گفتند اینجا دیو کند و این جادویی آورد پس چون اشتر از میان سنگ بیرون آمد بقدرت خویش با بچه اندر میان یک ماه بکرد
و از علف خوردن ایستاد ایشان گفتند این جادویست کی این در قدرت خدای محالست پس اشتر بچشمه بر آب بر آمد آب
ایشان همی خورد بفرمان ایزد عز وجل اندر کی آن عبرت بود و سبب هلاک ایشان بود ایشان آن روز آب نیافتند سوی صالح
آمدند و گفتند ما را آب باید صالح گفت یک روز آب شما را و یک روز اشتر را و این همه بهانه عذاب و هلاک ایشان بود پس بی
بسیار بود چنانکه خدای همی گوید تعالی قال هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم و صالح ایشان را
گفت بنگرید کی این اشتر را نیازارید و کشته چون چیزی بخواهد بود ایشان در پیش افتد و مردم را حرص و خلاف آن نهی یابد
شود تا دران نهی شوند اول آدم پس ابلیس را گفت سجود کن مخالفت پیش آمد پس آدم را گفت از این مخور مخالفت پیش آورد
و قابیل را هابیل را گوش داد و او را بیازارد مخالفت پیش گرفت و هابیل را بکشت و هاروت و ماروت را گفت راستی
کنید و معصیت مکنید مخالفت پیش گرفتند و یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش کرد و گفت و برادران
مخالفت پیش کرفتند و چون گفت ترسم کی گرگ بخورد از گرگ نگاه دارید پس گرگ بستد و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت ابن
آدم حریص علی ما منع پس چون صالح ایشان را گفت نگر این را نکشید مخالفت پیش کرفتند و طمع کشتن او کردند و این اشتر هی
سال اندر میان ایشان بماند و خدای عز وجل دانست کی ایشان آن اشتر را بکشند و چون ندانست کی او خود آن اشتر را از بهر
هلاک ایشان آفریده بود الا یعلم من خلق پس چون صالح علیه السلام ایشان را گفت شما این اشتر را بکشید گفتند کی کشد
از ما این آنکی مادر بکرد تا هم اکنون او را بکشیم گفت این را علامت کشنده سرخ موی کبود چشم بود و هنوز از مادر نزادست ایشان
دیدن پاوردند و بیوفزانی کی ما را داشتند بر کاشتند و گفتند نگاه دارید هرکه پسر زاید و بدان نشان بود ما را آگاه کنید
تا بکشیم ایشان برفتند و نگاه همی داشتند پس چون پسری بدیشان مردمان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشتندی و بدو رحمی
نیاوردندی و لکن پر صالح دشمن شدی و با وی عصیت نهادی و نیت کردی کی او را بکشد و هر مردی را کی پسری آمدی
بدین نشان بکشتندی از پس بکشتند به سال اندر و آن پسران و مادران و برادران ایشان همه بر صالح دشمن گشتند و بر چون
او بیتادند و ایشان همی گفتند تا صالح را بکشیم و زین قوم خویش بیارستند آشکاره گفتن و بدل اندر کینه همی داشتند و خدای عز وجل
حکایت کرد از ایشان وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون و فساد ایشان
در زمین آن نیت بود کی بر صالح همی داشتند پس مردی از ایشان را کودکی باید بدین گونه چون خواستند کی بکشند آن

ش کُشند این حدیث صالح را اصلی نیست واو بجادوی وحیلت فرزندان ما را همی کشد وندود بر ما افسوس همی کند وکیل این اشتر
را نخواهد کشتن بس دست از آن کودک بداشتند واو خود آن بچه که صالح از وی نشان داده بود بس این پسران نه تن بزرگ شدند
بدان سو آمد که صالح گفته بود و این اشتر بدو سبب او کشته شد وقوم ثمود از این جهت هلاک شدند و بر زمین فرزندی نزاد
از مادر از بد روشوم تر بر قوم خویش بُد تا امروز در عرب وعجم مثل همی زنند وهمی گویند عاقر الناقه بس آن غلام
بزرگ شد وبیست ساله شد وبجایگاه مردان برسید آن نه مرد که پسران ایشان کشته شده بودند هر گاه که بدین غلام اندر نگرستندی
بگریستندی وگفتندی اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز همچنین غلام بودندی و بهتر و برتر بودندی صبر نتوانستند کردن
وآن نه تن گرد آمدند وعهد کردند از نهان وسوگند خوردند بخدای وبجان که صالح را بکشیم بدل آن فرزندان خویش وپنهان
آمد میان قوم خویش آشکارا کشتن نتوانستند که ما همه به بیغوله شویم و تا الحق برویم و در بس کوه نشینیم چون شب اندر آید
باز شهر آییم و روزگاری چند متواری همی باشیم تا مردمان بدانند که ما بسفر بودیم بس یک شب گرد آییم و صالح را بکشیم
تا مردمان ندانند که ما کشتیم و در پس آن بعضی چند بیرون آییم و گوییم آمدیم تا کس ما را تهمت نکند واگر او را صالح وخویشان او
ما را خبری کنند ما گوییم بشهر نبودیم و خدای عز وجل بحکایت این از ایشان یاد کرد قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه
وأهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک أهله وإنا لصادقون ومکروا مکرا ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون
خدای گفت ایشان صالح را مکر کردند ومن پاداش آن مکر ایشان را بدادم وایشان ندانستند بس آن نه مرد بیرون شدند وز شهر بیرون
رفتند و زیر سنگی بزرگ پنهان شدند تا چون شب اندر آید بشهر باز آیند بر تدبیر کشتن صالح بس خدای تعالی هم اندران شب
آن سنگ را از جای بر کند و بریشان کرد و همه در زیر آن سنگ بمردند چنانکه حق تعالی یاد کرد فانظر کیف کان
عاقبة مکرهم أنا دمرناهم وقومهم أجمعین   بس چون روزی چند برآمد مردی
از ایشان بدان راه بگذشت آن مردمان را دید در زیر سنگ اندر مرده. باز آمد و قوم را آگاه کرد بیرون شدند و ایشان را دیدند مرده.
و بیرون آوردندشان و بشهر اندر آوردند و بر صالح بر گشتند و گفتند بس بود که ما را قرار کردی بقصاص تا فرزندان این مردمان را بکشتیم
نیز بدان ایشان را بکشتی ما را این شتر بکار نیست ما او را بکشیم و گرد آمدند و کسی همی جستند که آن اشتر را بکشد هر کرا گفتند
کس اجابت نکرد این غلام سرخ این مهتر زاده اجابت کرد برخاست و نزدیک آن اشتر آمد بسر آن چشمه که آن روز آن اشتر
آب همی خورد با بچه ونه مرد دیگر با یاران خویش و شمشیر برکشید و بر پای اشتر زد و بیفکند و آهنگ سوی بچه کرد بچه بگریخت
و بدان کوه شد که مادرش از آنجا بیرون آمده بود و بر سر کوه بر شد صالح را خبر دادند که اشتر را کشتند صالح بیرون آمد و گفت
یا قوم عذاب را باز پایید که عذاب آمد از آسمان ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند صالح را گفتند ما بگرویدیم و پشیمان شدیم
این غلام کشت اکنون ما را چه حیلت است گفت بگیرید تا آن بچه را باز آید که تا وی بمیان شما اندر باشد عذاب نیاید صالح با
قوم برفت بدان کوه که بچه آنجا بر شده بود بچه چون صالح را بدید با قوم روی سوی ایشان کرد و بیستاد و سه بار بانگ کرد

بس بر

بس برفت و باز بر شُدند و ایشان نیافتند صالح گفت عذاب را باز پایید بمانید که آن بچه سه بار بانگ کرد شما را سه روز زمان است
نخستین روز رویهاتان زرد شود و دیگر روز سرخ و سیگر روز سیاه شود و چهارم روز عذاب آید چنانکه خدای تعالی حکایت
کرد از صالح تمتعوا فی دارکم ثلاثة أیام   بس روز نخستین رویهاشان زرد شد و دیگر روز سرخ شد و سیگر سیاه شد دانستند
که عذاب آمد ولکن ندانستند که از کدام سوی آید بس ناگاه بانگی از آسمان بیامد که از بیم آن بانگ همه را جان بشد چنانکه فرمود
وأخذ الذین ظلموا الصیحة فأصبحوا فی دیارهم جاثمین   و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آنکه بدو گرویده بودند
و دیگر همه هلاک شدند چنانکه خدای تعالی فرمود فلما جاء أمرنا نجینا صالحا والذین آمنوا معه برحمة منا   صالح بماند
با مؤمنان و هیچ کس دیگر نماند از کافران که همه هلاک شدند و زیشان یکی را بنام بود گفت ابو رغال و چون این خبر بشنید
هم بر جای بمرد چنانکه خدای تعالی فرمود کأن لم یغنوا فیها چنان شدند که گفتی هرگز نبودند و صالح با مؤمنان هم آنجا همی
بودند تا بمردند و زپس صالح هیچ پیغامبری نبود تا وقت ابرهیم علیه السلام و این حدیث ابرهیم چون الحق گفته بود بر
که جهان بی ملک نامی نبود از گاه ملک بملک همی آمد تا بکنعان بن کوش و ز کنعان پسر شد نمرود بن کنعان والله اعلم

قصه ابرهیم خلیل الله صلوات الرحمن علیه وعلی اولاده

و زپس صالح علیه السلام نیز پیغامبر نبود تا بوقت ابرهیم علیه السلام و جهان از ملک بملک همی گشت و زمین بابل آنجا که امروز زمین بغداد است
و عراق آبادان تر جهان بود و بدست این ملک افتاد که نامش نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح بود و ز پدر و جد میراث یافته
که ایشان همه زمین بابل ملک بودند و همه بت پرست بودند و ستمکار و این نمرود از همه ستمکارتر بود و ایشان زن دین داشتی و پنهان
زن دین داشتی و ایشان را بیرایها بودند و گوهر و مرهشکی بود او را نامش آزر بتازی و بعبرانی و پهلوی تارخ بن ساروغ بن ارغوا
بن فالغ بن عابر بن صالح بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح و این آزر بت پرست نمرود بود و برابر خواسته‌ها که اندر آنجا بود نگهبان
بود و گروهی از مردمان اخبار بروفق گویند که نمرود ملک همه جهان بود و این خبر نادرست است که درست تر آنست که نمرود ملک
اقلیم بابل بود و گروهی گویند که از پس نوح پیغامبر ملک این جهان کس را تمام نبود مگر چهار ملک را دو مسلمان و دو کافر از کافران نمرود
بود و بخت نصر و مسلمانان سلیمان بن داود بود علیهما السلام و ذو القرنین و اخبار مختلف آمده است اندرین و درست آنست
که نمرود ملک زمین بابل بود بس چون وقت زادن ابرهیم علیه السلام بود مردمان نجوم گرد آمدند و نمرود را گفتند بدین سال اندر پسری
آید پادشاهی تو را که این همه بتان بشکند و دینی دیگر آرد و هلاک تو بدست او بود نمرود بهر خانه زنان بر گماشت تا هر کجا
پسری آید اندرین سال او را آگاه کنند تا بکشد بس مادر ابرهیم علیه السلام بار گرفت چون شکمش بزرگ شد مادر ابرهیم او را گفت
کاشک این فرزند ما دختر آید تا ملک او را نکشد بس چون وقت بار بر نهادن بود بس از مدت مادر او را از بیم پنهان کرد و او را گفت
مرا بمیری آمد و بیره و بکوهی کردمش بیرون کرد گفت نیک آمدی بس همان شب او را بجانب اندرداشت برگرفت و بکوهی برد و بشکافی که بود
اندر پنهان کرد و سنگی بر آن غار نهاد و گفت این را اگر بمیری با کسی که بخود بود چون پیش منش کشند و هر وقت مادر

او همی آمدی و او را نگاه میداشتی و شیر همی دادی چون باز می آمدی بدیدی ... و انگشتان خویش همی مزیدی و خدای عز و جل در آن انگشت
روزی همی بیرون آوردی و هر روز چندان بالیدی که کودکان دیگر یک ماه تا پانزده ماه بدان غار اندر بماند تا چنان بالا کرد
چند کودکان پانزده ساله پس ابرهیم مادر را گفت مرا از اینجا بیرون بر مادر بماند وقت شفق فرو شدن بود و شب تاریک
گشته بود و او را از آن غار بیرون آورد چون بیرون آمد و سر بکرد و آسمان دید با ستارگان با خویشتن اندیشید که این آسمان و ستارگان
را حالی خداوندیست که این را بیافرید و طبع توحید و معرفت خدای که اندر سرشته بود اندر کار کرد پس آنگه کسی او را بیاموخت
و حکما ایدون گویند که مثل ابرهیم اندران وقت چنان بود چون شاخ زیتون و چنانک طبع آنست که اندر روغن آید جوهر بشناسی
که او این کار را فرمودست پس چون زیتون یک طبع بود اندرو روغن بسیار بود و هم بدو نخست اندر روغن بود پیش که بشناسی
همچنین از معرفت خدای عز و جل و جستن و طلب کردن توحید ابرهیم بیرون آمد پیش که او را پیغامبری دادند آنگه او را پاسخ
پس چون سر سوی آسمان کرد ستاره روشن دید گفت هذا ربی و این سخن بمعنی استفهام است نه بمعنی ایجاب چنانک کسی را
غایبی بوده باشد اندر کسی بیاید گوید این فلانست و مقصود تعجب است ... ما این را ندیدیم تا کسی بنداند که ابرهیم
ستاره و ماه را خدای خواند که هر کس که چنین بنداند کافر شود ایدون باید دانست که ابرهیم این سخن گفت بمعنی طلب کردن
گفت و معنی هذا ربی بر شبه لفظ استفهام بود چنین باید دانست چنانک خدای تعالی فرمود جعلا له شرکاء
فیما آتیهما و دیگر سخنی بگویاد کنیم و این آنست که خدای عز و جل گفت ما حکم چنین کردیم که هر که ما را شریک کرد او را
بر آتش بکنیم چون ابرهیم سخنی گفت که بظاهر شرک بود و بباطن توحید ما بظاهر آتش را ساختیم و بباطن بوستانی
کردیم تا ظاهر مر ظاهر را باشد و باطن مر باطن را پس مادر ابرهیم او را ببغداد بنشاند تا آن شب همی شد ... پس
بشهر اندر شد از نهان چون یک بهر بشد آن ستاره روشن بمغرب فرو شد و ناپدید گشت ابرهیم گفت لا احب الآفلین
دانست که فرو شونده خدای نبود و آنک فرو شود و ناپدید و غایب گردد نخواهم پس زمانی ببود ماه برآمد گفت این بود
خدای که روشنایی او بیشترست و ماه بر کاست بود چون ماه فرو شد دانست که آن نه خدای بود چون روز بود و آفتاب
برآمد باز گفت اینست خدای من چون شب اندر آمد و آفتاب فرو شد گفت این همه که من میبینم خدای نیست و این همه را یکی
خدایست که بیافرید و فرو برد و این همه را او پدید آورد پس فرمود انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
حنیفا وما انا من المشرکین من روی از همه گردانیدم و روی سوی آن کس نهادم که این آسمان و زمین
او آفرید حنیفا یعنی ظاهر ابدان پاک بگرویدیم و از او باز نگردیم و همه اندر ... دعوت توحید بدل وی اندر ...
و دیگر روز مادر باز آمد و او را پیش برد و گفت این فرزند ماست و گفت که با وی چه کردم و نگاهش داشتم تا اکنون و خدای
عز و جل مر او را دل بداد فکند و مادر ابرهیم را گفت نیک آوردی و ابرهیم با مادر همی بود و بزرگ همی شد و آن بتان را
پرستیدی بر خدای عز و جل ... و نمرود ... بر ایشان عرضه کن ابرهیم نپذیرد

که چگونه کنند تا این حدیث بر ایشان پیدا کند پس نخستین وقتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عیدی فراز آمد و رسم ایشان
چنان بود که روز عید از شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابرهیم ابرهیم را گفت تو نیز با ما بعید بیرون آی
ابرهیم گفت من بیمارم بیرون نتوانم شدن چنانک گفت فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم و بدان زمانه علم نجوم
غالب بود و هر کسی که چیزی از احکام نجوم بدانستی دعوی کردی با ایشان فسوس کردی پس گفت من بیمارم از حکم نجوم
چنانک شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواست ولکن بهانه خواست تا ایشان او را بعید با خویشتن نبرند بیماری بهانه کرد و ...
حال تلبیس کرد و گروهی بتفسیر انی سقیم گویند معنیش سأسقم گفت بیمار خواهم شدن و بدر بتخانه ایستاده بود و ایشان را رسم
چنان بودی که روز عید بامداد سوی بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و آن طعام که آن روز خواستندی خوردن هر کسی
پیش بت نهادی و چون از عید باز آمدندی باز بتخانه آمدندی و بتان را سجود کردندی و آن طعام از پیش او برگرفتندی و گفتندی
برکه او اندرین افتاد ... و آن طعام بخوردندی ابرهیم علیه السلام ایستاده بود و همی دید چون ایشان بیرون آمدند بعید
ابرهیم گفت وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین گفت بخدای که من بدین بتان چه کنم
تا شما باز گردید یک دو تن از ایشان این سخن بشنیدند ... چون از شهر بیرون شدند ... آن بت خانها را استوار بدار ابرهیم
بود ابرهیم گفت تو بعید بیرون نخواهی آمد این بتخانه را نگاه دار و خود با دیگر مردمان بعید شد خدای عز و جل فرمود
فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون ابرهیم علیه السلام تبری بیاورد و بتخانه اندر آمد و همه
بتان را دستها ببرید مگر آن بت بزرگ را و بدان بتخانه اندر یکی بت بود ... چون تبر بیاورد و بتخانه اندر آمد
طعامها دید بر ایشان فسوس کرد و گفت الا تأکلون این طعامها نخورید ما لکم لا تنطقون چه بودست که همی سخن نگویید پس چون
آن بتان را دستها ببرید و تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خویش بر ایشان درست کند تا اگر گویند که کرد او گوید این بت
بزرگ کرد چون گویند بت این نتواند کردن او گوید چرا او را میپرستید که زیان و سود نتواند کرد چون از عید باز آمدند بتخانه
شدند و آن بتان را دیدند بر آن حال همه گرد آمدند و شفاعت کردند نمرود را آگاه کردند نمرود بر نشست و به بتخانه آمد و مردمان
همه گرد آمدند و گفتند من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین این که کرد بر بتان که هر که کرد ستم کرد بر خویشتن آن دو تن که از
ابرهیم شنیده بودند که در بتخانه آمده بود که او گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین این مردمان
شنیده بودند سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم گفتند ما از جوانمردی شنیدیم که ایشان را
بد همی گفت نام او ابرهیم مگر این او کرده است نمرود گفت من کسی را عقوبت نکنم تا درست نشود که این او کرده است چنانکه گفت
فأتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون او را پیش مردمان آرید تا ... ایشان ...
ابرهیم را بیاوردند و گفتند ءانت فعلت هذا بآلهتنا گفتند این تو کردی بخدایان ما این چنین گفت بل فعله کبیرهم هذا
فاسئلوهم ان کانوا ینطقون گفت این مهتر ایشان کرد و لکن اینجا بمعنی آنست ... تا بدانی که ابرهیم بدین سخن ...

تا بدروغ نينديشي كه دروغ از گناهان كبائرست و پيغامبران عليهم الصلوة والسلام بودند و من اين معني بگويم هرچند
بسخن نگفتست تا برابرهيم تهمت و دروغ نكني معني زي قوله بل فعله اينجا وقف كني پس ابتدا كني كبيرهم هذا
فسئلوهم ان كانوا ينطقون چنانكه ايدون گويد آري مهترشان اينك به پيدشان اگر سخن گويد ابرهيم وقف نكرد و ليكن
سخن از اول تا باخر همه بگفت و برايشان پوشيده كرد ايشان ايدون بدانستند كه او همي گويد مهترشان كرد وابرهيم معني وقف
خواسته هرچند وقف نكرد وايشان را كار نجرانان معني افتاد كه آن خواست تا سخن بر ايشان پوشيده شد و اورا دروغ گفته نيامد
پس ايشان گفتند لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هٰؤُلَاءِ يَنْطِقُونَ يعني تو نيك داني كه ايشان سخن نگويند ابرهيم عليه السلام حجت بر ايشان كرد
و گفت اگر دانيد كه سخن نگويند و كس را منفعت و مضرت نكند پس ايشان را چرا پرستيد چنانكه گفت قَالَ أَفَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ
اللّٰهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ همي پرستيد چيزهايي را كه شما را منفعت نكند و مضرت نكند و حجت
خويش بر ايشان لازم كرد چون ابرهيم عليه السلام اين سخن بگفت ايشان را درست شد كه اين ابرهيم كردست آنگاه تدبير عقوبت
ابرهيم كردند وابرهيم عليه السلام پيغامبري آشكارا كرد و خلق را بخداي خواند و بت پرستيدن نهي كرد و قوم ابرهيم حجت گفتند
و اورا ايدون گفتند ما را همي نهي كني اندر چيزي كه پدران ما بر او بودند ابرهيم عليه السلام گفت پدران شما بر خطا بودند كه چيزي پرستيدندي
كه از او منفعت و مضرت نبودي وابرهيم عليه السلام ايشان را بحجت غلبه كرد چنانكه خداي عز وجل فرمود وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا
إِبْرَاهِيمَ عَلَىٰ قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ و چنانكه گفت وَحَاجَّهُ قَوْمُهُ قَالَ أَتُحَاجُّونِّي فِي اللّٰهِ وَقَدْ
هَدَانِ پس نمرود بعد ابرهيم را پيش خواند و گفت خداي تو ملك آسمان دارد چه تواند كردن كه من نتوانم كردن چنانكه خداي
عز وجل فرمود أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ أَنْ آتَاهُ اللّٰهُ الْمُلْكَ ابرهيم گفت رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ
گفت خداي من مرده را زنده كند و زنده را مرده كند نمرود گفت من نيز مرده زنده كنم و بفرمود تا دو تن را بياوردند از زندان
و يكي را بكشت و گفت اين يكي زنده را مرده كردم و آن ديگر را دست باز داشت و گفت اين را از كشتن رها كردم و زنده كردم
اگر خواستمي بكشتمي كه بدست من اندر مرده بود چون نكشتم چنان است كه زنده اش من كردم وابرهيم اندر آن بخواست و ليكن اورا قوم
خويش تلبيس كرد برابرهيم اين سخن بدو دست باز داشت و ديگر حجت شد كه روايت كه اندر هيچ تلبيس نمرود را نبود
اثبات بزرگست اندر باب مناظره و جدل كه با خصم مناظره كني خصم پيش حجت اندر مخرقه كند و پوشيده كند و بر حجتي ديگر بود
پيدا تا زان حجت ديگر بايد شد تا خصم را از مخرقه بيرون تواند غلبه شود بر ابرهيم گفت إِنَّ اللّٰهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ
فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ گفت آفتاب خداي هر روز از مشرق برآرد اگر تو چون او ملكي هرچه او كند تو نيز بكني يك بار آفتاب
را سوي مغرب برآر نمرود بماند بدين حجت و هيچ مخرقه نتوانست كردن چنانكه گفت فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ متحير شد نمرود بدين
حجت و اندر بماند وابرهيم عليه السلام خلق را بخداي همي خواند و كس بدو نگرويد از بيم نمرود پس ابرهيم عليه السلام پدر را
بخواند و گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا چرا پرستي چيزي را كه او نشنود و نبيند و ترا

سودي

سودي دارد و پدر را غلبه همي كرد بحجت پس پدر او را گفت چون از پادشاهي نمرود بيرون شوي من بتو بگروم ابرهيم آن وعده را
چشم همي داشت و پدر را دعا همي كرد و زخداي همي خواست تا او را بمسلماني راه دهد و همي گفت وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ
مِنَ الضَّالِّينَ كافر ان وي با مرد پس پدرش همچنان كافر بمرد وابرهيم عليه السلام دانست كه خداي تعالي كافران را نيامرزد برايشان
دعا نكرد واستغفار نكرد و باخبار مغازي اندر روايت كنند چون ازين كتاب كه روز فتح مكه چون پيغامبر صلي الله عليه
بمكه اندر شد با ياران خويش بگور مادران و پدران شدند و دعا و استغفار كردند و ايشان از خداي همي خواستند پيغامبر
صلي الله عليه وسلم چون بشنيد ايشان را منع كرد و گفت استغفار مكنيد اين كافران كه كافر بمردند خداي ايشان را نيامرزد
عمر رضي الله عنه گفت يا رسول الله نه خداي عز وجل بقرآن اندر همي گويد كه ابرهيم پدر را استغفار كرد و زخداي عفو خواست
واو كافر بود خداي تعالي همدران ساعت آيت فرستاد وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ
وَعَدَهَا إِيَّاهُ گفت استغفار ابرهيم مر پدرش را همي بود از بهر آنكه پدر او را وعده كرده بود كه بگروم
فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلّٰهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ يعني فلما مات على الكفر چون بكافري بمرد ابرهيم را پيدا شد كه خداي اورا نيامرزد
از و بيزار شد پس چون پدر ابرهيم بمرد نمرود تدبير عقوبت ابرهيم كرد و ايدون گويد حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ
گفت اورا بسوزيد و خدايان خويش را نصرت كنيد و اورا هلاك كنيد پس بفرمود تا سرايي بنا كردند و ديواري گرد
بر گرد او ده جفت زمين و هيزم بدان ديوار باست گرد كردند چنانكه حق تعالي فرمود قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ
فِي الْجَحِيمِ و هيزم گرد كردن گرفتند و نمرود همه كسها خويش را بهيزم جمع كردن مشغول كرد گفت ابرهيم را بسوزم
وايشان را گفت من از شما خدمت نخواهم جز آنك هيزم گرد كنيد و همه رعيتش را دستوري داد و گفت شغلها از شما برداشتم
تا اين هيزم گرد كنيد پس دو سال هيزم گرد همي كرد تا بپادشاهي وي اندر هيزم نماند تا چنان شد كه اگر كسي را حاجتي بودي
گفتي اگر حاجت من روا شود من چندين خروار هيزم اين را كرد كنم پس چون دو سال سپري شد آتش به هيزم اندر زدند و دو ماه
همي سوخت تا آتش ايدون بالا گرفت كه بهوا اندر مرغ نتوانستي پريد وابرهيم اين دو سال نمرود بخانه باز داشته بود
و ببند خويش همي داشت پس چون آتش قوت گرفت بفرمود كه ابرهيم را با آتش در افكنند كس فراز آتش نتوانست شدن
و هيچ كس ندانست كه او را چه حيلتست پس نمرود حكيمان را گرد كرد و گفت بيايند كه من همي خواهم كه ابرهيم را اندر
آتش افكنم و هيچ كس فراز آتش نتواند شد چه حيلت دانيد اندرين حكيمان تدبير كردند و منجنيق بنهادند و كس پيش از آن منجنيق
نساخته بود پس دو سال كاران پا ساخت و منجنيق كردند و آتش بالا همي گرفت چون منجنيق راست شد بنهادند
و سنگي اندر نهادند و بينداختند و سنگ راست بميان آتش اندر افتاد پس نمرود بفرمود كه ابرهيم را بمنجنيق اندر نهند
وابرهيم را دست و پاي بسلسلها ببستند و بمنجنيق اندر نهادند و نمرود بر منظر شد و همي نگريست پس خواستند كه منجنيق
بكشند و بيندازند آسمانها و زمينها بناليد و فرشتگان آسمان و زمين بگريستند و خداي عز وجل جبرئيل را فرمان داد

بسوی ابراهیم شو که او ترا یاری خواهد داد پیش کن پس ابراهیم را علیه السلام از منجنیق بینداختند جبرئیل بهوا اندر با او بیامد
و گفت یا ابراهیم الک حاجة هیچ حاجت هست ترا تا روا کنم ابراهیم علیه السلام همان حال اندر بسلسلها بسته بیامد تا آتش همی شد
جبرئیل را گفت اما الیک فلا حاجة من بنزدیک تو نیست حسبی الله و نعم الوکیل گفت مرا خدای بسنده است
خدای عز و جل این سخن ابراهیم را بشنوانید تا فرشتگان هفت آسمان بشنیدند و عجب بماندند و از قوت توکل ابراهیم
و زعصمت او خدای عز و جل و خدای ایمان و ثابت ابراهیم را علم بدوستی گرفت و او را خلیل خواند و بخلت بدوی گواهی
داد و فرشتگان را آگاه کرد پس ابراهیم علیه السلام از جبرئیل اندر گذشت و با آتش رسید خدای عز و جل با آتش وحی کرد و گفت
یا آتش آن دوست منست اگر موئی بدو پایداری تا با آتش گیری بسوزانم و آتش گیری آنست که چون مؤمن بر صراط بگذرد
آتش گوید ای مؤمن زود بگذر که نور ایمان تو زبانهای من بکشت و آنکه خدای عز و جل می گوید نار الله الموقدة پس خدای گفت
یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم یا ابراهیم دوست منست بعصمت با من نگاه داشت من او را از تعدت چیزی نگاه
که جبرئیل و همه فرشتگان و آدمیان از آن قدرت عاجز شوند این آتش سرد کرد بر ابراهیم سردی بسلامت که اگر نگفتی و سلاما آتش ابراهیم
سرد گشتی که از سختی آن او تف نماندی پس چون ابراهیم علیه السلام با آتش رسید آتش آن سلسلهای همه بطرقانید و بگشت تا
موی از وی بیازرد و ابراهیم اندر میان آتش پادشاه نماز همی کرد تا فروغ آن آتش بنشست و آن همه آتشها انگشت
گشت و فروغ همی داد و کرد نارست پیش آتش آمدن نمرود بر آن منظره بزرگ خویش بر شد تا بنگرد که آن آتشها را چه مقدار
چه مایه است چون بنگرید ابراهیم را دید بمیان آتش اندر نشسته خواست که هیچ از وی نسوخت او را بانگ کرد ای ابراهیم
این آتش ترا نسوخت چه بازداشت این را از تو ابراهیم گفت این را خدای از من باز داشت که آتش را فرمانست
گفت پس از اینجا بیرون آی تا ببینمت ابراهیم برخاست و بدان انگشتها سوزان همی رفت هر کجا بجنبد گویی و برگ گشته بیرون
آمد نمرود متحیر بماند پس گفت ای ابراهیم بزرگ خدایی داری که تو او را پرستی و نمرود در فراز کرد و دو روز کس را بار نداد
و تدبیر همی کرد که بخدای ابراهیم گرود و گرنه باند لش بار نداد پس ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم این خدای تو ملکی
بزرگست و قادرست و من همی خواهم که او را قربانی کنم ابراهیم گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا بدین نگروی و دین
بتان دست باز نداری نمرود گفت نتوانم از دین بتان دست باز داشتن ولکن این قربان بکنم و بفرمود تا چهار هزار گاو
آوردند و این همه را قربان کرد و خدای عز و جل از وی هیچ نپذیرفت و محمد بن جریر الطبری گوید بدین کتاب اندر که خدای
عز و جل فرشته را بفرستاد تا ابراهیم را با آتش اندر مونس بود تا دل ابراهیم تنگ نشود و ابراهیم سر بکنار وی نهاد و این
حدیث نادرست است و سخت منکرست نزدیک علما و اهل حکمت زیرا که ابراهیم آنکس بود که دلش با خدای عز و جل
بسته چنانکه بجبرئیل میل نکرد بدان جایگاه اندر پس او را اندران آتش بخلوت معرفت خدای دربس بود و شادی
خلت و شوق محبت که فرشته بایستی تا او را مونس باشد و آنجا که عارف را معرفت بود و انس خلوت بود و شادی

وصلت

وصلت بود آنجا فرشته را چه قیمت بود یا آسمان و زمین را و بهشت و همه خلق را که دون از خدای است بچشم عارف چه
مقدار بود

اندر هجرت ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه

خدای عز و جل ابراهیم را علیه السلام مبتلا کرد بهجرت و او را از خانه و شهر خویش بیرون کرد و بغربت ... همچنانکه پیغامبر
ما صلی الله علیه و سلم که از مکه بمدینه هجرت کرد پس چون ابراهیم علیه السلام از آتش بیرون آمد خلق را بخدای همی خواند
مردمان لختی بگرویدند از نهان نمرود و نمرود همی دانست و از ایشان بدش چیزی نگفت پس چون بدید ابراهیم بر نمرود
ابراهیم را بخواند و گفت پادشاهی من بر من همی تباه همی کنی برخیز و جدا شو من برون شو که خدای تو هر کجا تو شوی ترا خود نگاه
دارد پس ابراهیم علیه السلام ساز رفتن کرد و برادری بود او را هارون نام بمرده بود و او را پسری مانده بود نام او لوط ابراهیم
از همه خویشان خویش لوط را بخواند و بدین خویش خواند لوط بگروید و چنانکه حق تعالی فرمود فآمن له لوط
و ابراهیم لوط را آگاه کرد که من از این زمین بخواهم رفتن لوط گفت کجا همی روی گفت زی خدا شوم که اندرین بتوانم
داشتن چنانکه خدای عز و جل از وی حکایت کرد وقال انی مهاجر الی ربی انه هو العزیز الحکیم لوط او را اجابت
کرد و گفت من با تو بیایم و ابراهیم را عمی دیگر بود مرده نام او هاران و دختری مانده بود از وی ساره نام و بزن ما زوی
اندر آورد و نکوروی تر بود بر همه روی زمین و ابراهیم ایشان را بزنی کرد و ایشان را بدین خویش خواند ایشان اجابت کردند و ابراهیم
آن مردمان که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من از شهر بخواهم رفتن و زی خدا شوم چنانکه این دین بتوانم داشتن ایشان همه
او را اجابت کردند و هر کسی از ایشان زن و فرزندان و خویشان بود نخواهش کردند ایشان را که گروید و ما را دست باز دارید
ایشان از خویشان و زنان و فرزندان بیزار شدند و گفتند ما از شما بیزاریم مگر بخدای عز و جل بگروید و خدای عز و جل این
قصه مر پیغامبر را صلی الله علیه و سلم یاد کرد چون پیغامبر هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد و یاران با وی بودند و هر کسی را زن
و فرزند بود و خویش و دوست اندر وی ایشان آمد شان و بغربی دلشان تنگ شد خدای عز و جل این آیت بفرستاد
چنانکه فرمود قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم
ومما تعبدون من دون الله کفرنا بکم وبدا بیننا وبینکم العداوة والبغضاء ابدا حتی تؤمنوا بالله
گفت شما را اقتدا نیکوست بابراهیم و آن مؤمنان که با وی هجرت کردند و بغربی شدند چون آن روی زنان و فرزندان خویش و
دوستان آمدشان ایشان گفتند ما از شما بیزاریم و میان ما و شما دوستی نیست بل دشمنانیم و عداوت
تا آنگه که شما بخدای عز و جل بگروید و همی بیاموزد با الله پیغامبر را صلی الله علیه و سلم که شما نیز زنان و فرزندان و خویشان
را همچنین گوئید و ابراهیم علیه السلام از شهر بابل برفت با لوط و با ساره و آن گروهی که بدو گرویده بودند و از پادشاهی
نمرود بزمین شام شدند بشهری نام او حران و آنجا روزگاری ببودند و آنجا ملکی بود بت پرست ابراهیم علیه السلام اندر بیم
که مگر آگاه شود و او را رنجه دارد برخاست با ساره و تنها برفت و بزمین مصر شد و لوط بشام شد بزمینی که او را مؤتفکات

خوانند چه بود یک بجای نهاده بحق فلسطین اند و فلسطین نیز هم از شامست و آن دهها بود آبادان و میان هر ده
آنگهی مبین بود و بهره همی اند بیش صد هزار مرد بود مؤتفکات یعنی مکذبات انکه پیغامبر خویش را دروغ زن داشتند و این
حدیث ایشان یاد کنیم بجایگاه او بقصه لوط اندر تمامی پس ابرهیم علیه با ساره بمصر شد و بجایی فرود آمد که کس او را
نشناخت و وی ساره همی تافتی چنانکه ماه تابد بشب و بمصر اندر چنین بر گفته شد که مردی غریب آمده است و با او زنی که
بجهان اندر از نیکوروی تر نیست و مردمان هر کس بد بدو همی آمد تا خبر بملک مصر شد و ملک مصر مر ابرهیم را بخواند
و بپرسید که تو از کجایی گفت از زمین بابل گفت بچه کار آمدی گفت خبر عدل و داد تو بشنیدم خواستم که پادشاهی تو ببینم
بکدام گفت این زن که با تو است از تو کیست ابرهیم بترسید با خود بگفت اگر گویم زن منست مرا بکشد و او را با تا
گفت خواهر منست و یعنی خواهری دین خواست که همه مؤمنان با یکدیگر برادر و خواهرند و برادر و ز قول خدای گفت عز و جل
انما المؤمنون اخوة و محمد بن جریر ایدون گوید که ابرهیم علیه السلام این دروغ از بهر گفت و حدیثی روایت کند از
پیغامبر علیه السلام ابوهریره روایت کند رضی الله عنه که ابرهیم سه دروغ گفت دو از بهر خدای تعالی و یکی از بهر خویش
آن دو که از بهر خدای گفت یکی آن بود که چون مردمان بعید آمدند بیرون شدند او ایدون گفت انی سقیم من بیمارم بعید
نتوانم آمدن و دیگر چون او را گفتند که بتان ما را دست و پای که شکست گفت مهترشان کرد و آن دروغ که از بهر خویش گفت آن بود
که گفت ساره خواهر منست و این چنین حدیث ناپیشی که روایت کردی که سخنان پیغامبر را صلی الله علیه و سلم تا بعضی درست باشد
یعنی زشت باید بودن و پیغامبران علیهم معصوم بودند از کبائر و صغائر همه مغفور بوده همه یعنی این سخن ابرهیم علیه
آنست که پیدا کردیم تا کسی بر ابرهیم دروغ نیندیشد که شاید بر خلیل خدای عز و جل دروغ اندیشیدن پس ملک ابرهیم را گفت
این زن را بمن فرست تا ش به بینم و کس خویش را با ابرهیم بفرستاد ابرهیم چون بخانه شد ساره را گفت این ملک ترا از من
بخواهد ستدن و من او را گفتم تو خواهر منی اگر ترا پرسد همچنین گوی ابرهیم علیه السلام ساره را بخدای سپرد و خود بنماز ایستاد
پس آن کس ملک ساره را بنزدیک ملک برد ملک بنگریست روی دید که هرگز چنان روی ندیده بود او را گفت
این مرد که تو با اویی ترا چه باشد گفتا برادر منست ملک گفت من ترا بستانم از برادر و خواست که آهنگ او کند و دست بکشد
ساره خدای خویش را بخواند هر دو دست ملک خشک کرد تا هیچ گونه دست نتوانست جنبانیدن ساره را گفت ای زن
این دست مرا چه کردی گفت من چیزی نکردم خدای من کرد گفت خدای ترا بخوان تا دست من بگشاید و مرا با تو کار نیست
ساره خدای را بخواند باز دستها ملک گشاده شد ملک دیگر بار آهنگ ساره کرد باز ساره دعا کرد دستها ملک خشک شد
و هیچ نتوانست جنبانیدن باز ملک ساره را خواهش کرد و ساره دعا کرد دست ملک گشاده تا سه بار همچنین کرد ملک گفت
مرا پیش از این با این زن با تو کار نیست ساره را دست باز داشت و کنیزکی بخشید او را نام هاجر و قبطی بود از قبط مصر
و ساره را با هاجر بدست خاصی از آن خویش بابرهیم فرستاد و گفت شو و این را ببر و با برادر سپار و او را گوی که برخیز از پادشاهی من

بیرون و این زنرا از اینجا ببر پس چون ساره باز ابرهیم با هاجر ابرهیم را یافت بنماز ایستاده ابرهیم سلام باز داد ساره گفت خدای عز و جل
کید این ملک از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه او را بگفت که چگونه بود ابرهیم علیه السلام خدای را شکر کرد و دیگر روز
برخاست با ساره و هاجر و از مصر بیرون آمد و باز شام آمد هم بزمین فلسطین جایی نام او سبع بیابان بادیه شام اندر آنجا که مردم
نبود و ساره و هاجر را آنجا بنشاند و بدان جایگاه آب نبود ابرهیم چاهی بکند و آب بر آمد و بروی زمین برفت و با ابرهیم لختی طعام
بود آن طعامشان سپری شد و از آنجا تا آبادانی پاره راه بود ابرهیم جوالی برگرفت و ساره را گفت شما اندر باشید تا من شما را
طعامی طلب کنم و با او سیم نبود چون یک فرسنگ برفت متحیر شد ندانست که چه کند از آن جوال چاره ریگ کرد و باز سوی
ساره آمد و دل او بد بود از آن جوال از دور خوش کرد ما مکر خدای رحمت کردن و آن جوال پیش ساره بیفکند و با وی هیچ نگفت
و دل تنگی بخفت ساره مر هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابرهیم چه آورده است هاجر برخاست و بنگریست جوال پر گندم یافت
گفت بیا و بنگر ساره با هاجر از آن گندم دست آس کردند و بپختند و ابرهیم را از خواب بیدار کردند و گفتند برخیز تا چیزی
بخوری گفت چه خورم که چیزی نیست گفتند از آن گندم که آوردی دست آس کردیم و نان بپختیم ابرهیم فراز جوال شد
پر گندم یافت دانست که آن صنع و لطف خدایست عز و جل و ساره را چیزی نگفت و آن طعام بخوردند و دیگر بعد از آن
گندم بکشت بدان آب چاه و آن کشت بر آمد و خدای عز و جل بدان برکت کرد و اصل نخاسته ابرهیم از آنجا بود و از وی
بسیاری گندم گرد آمد و مردمان از بیابان بیامدند و آن گندم از او بخریدند بگوسفند و برده و بهر چیز تا چنان شد
که ابرهیم توانگر شد از همه مردمان آن بیابان و مردمان بر او گرد آمدند و آنجا خانها کردند و ابرهیم آنجا از گیتی کس دهی
بنا کرد بزرگ و مردم بسیار گرد آمدند و آبادانها کردند و آن ده چون شهری گشت بزرگ و مال چند آنجا بود و آن آب از چاه روان
شد بر روی زمین چند روزی شد بزرگ و از آن جانب با آن دههای لوط که مؤتفکات خوانند یک شبان روزه راه بود
و ابرهیم هر وقتی خبر ایشان همی یافتی پس آن مردم از جایی بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم از آنجا برفت و عیال و گوسفندان خویش
و بزمینی شد که او را قط خوانند هم از حد فلسطین و آنجا بنشست پس آن مردمان پشیمان شدند و زی ابرهیم شدند و او را
خواهش کردند و گفتند این ده تراست و این آب تو پدید آوردی باید که آنجا باز آیی ابرهیم اجابت نکرد و گفت جایی
که یک بار از آنجا رفتم و دل برداشتم بیش نتوانم آنجا شدن گفتند پس این آب ما را که معجزه تو بود چه کنیم ابرهیم هفت بز از آن
بزان خویش ایشان را داد و گفت این بزان را بر سر آب بدارید تا آب کم نشود و نگر تا زن حایض و مرد جنب فراز چاه
نشود پس زنی حایض فراز آن چاه شد آب کم شد و بروی زمین بچاه فرو شد چنانکه بدلو و رسن بایست بر کشیدن
و امروز آن چاه و مزرگت و ده برجایست و آنجا مردمان بیایند و آن ده ابرهیم خوانند و ابرهیم علیه السلام بدان جای قط قرار گرفت
و خواسته او فزون شد و چهارپایان او فزون همی شدند و آن ده نیز میان بیابان اندر است و هر که بر ابرهیم علیه بگذشتی
سوی او فرود آمدی و ابرهیم علیه او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابرهیم بی مهمان نان نخوردی و گرده روز بماندی

کشته و هر کرا که نان خوردنی او بودی در میان خویش با ایشان نشاندی تا بهانه پامان اندر بکشتی و هر کرا اندکی بدان یافتی
بیاوردندی تا با ابرهیم نان خوردندی و خواسته ابرهیم را خدای عز و جل برکت اندر کرد تا خواسته او از شمار و عدد اندر
گذشت و میان او و میان لوط علیه السلام دو روزه راه بود و لوط همواره اندر موتفکات نزول کرده بود هم از کوی ایشان و ایشان
همه بت پرست بودند و لوط آنجا همی بود و گه گهی بسلام ابرهیم علیه السلام آمدی و باز گشتی والله اعلم بالصواب

اندر حدیث نمرود و هلاک شدن او

چون ابرهیم علیه السلام از زمین نمرود برفت نمرود را آن آیات و عجایب که از ابرهیم دیده بود بوقت آن آتش بدل اندر بود و هر روز
کفر او و کبر و عجب او فزون همی شد پس بیرون گفت که مرا آرزو است که بر آسمان شوم و خدای را ببینم و بنگرم که چیست که چندین
قدرت دارد وزیران او را گفتند چون توانی بر آسمان شدن پس او خود تدبیر کرد و مناره بکرد و آن مناره را قاعده و اساس
بنهاد و یک تیر بالا بر زمین فرو شد و زانجا بر آورد بسنگ و خشت پخته تا دو هزار بالا کرد و او صعده ش این بنای مناره
با یک سال دست باز داشت تا خشک شد و سخت گشت پس بفرمود تا قفصی مناره کردند بدین اساس دو سال
تا بدانجا برسید که همه استادان بماندند و گفتند بیش از این بر نتوان شدن پس نمرود صبر کرد تا آن خشک شد پس بسر آن
مناره بر شد و بآسمان نگاه کرد همچنان دید آسمان که از زمین دیده بود هیچ گونه نزدیکتر نبود متحیر شد و ندانست که چه کند از آن
فرود آمد و آن مناره یکی نفذ از بن اندر بیفتاد و خلق همه بترسیدند و هول نترده مان شد از هول خویش آن زبان خویش
فراموش کردند و زبانهای ایشان همه سریانی بود چون بهش آمدند هر کسی بلغتی دیگر گفت نقع منهم تا بهفتاد و دو زبان مختلف
سخن گفتند که هیچ زبان یکدیگر ندانست و از آن روز باز زبانها بجهان اندر پیدا شد و خدای عز و جل بنوی اندر حکایت همی کند و این
حدیث یاد همی کند و اینجا همی گوید قد مکر الذین من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم
السقف من فوقهم و اتاهم العذاب پس چون آن مناره فرود آمد متحیر شد و سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم
تا بر آسمان بر نشوم و او را ببینم و بفرمود تا چهار کرکس بچه بیاوردند خرد و پانزده سال بپروردند تا بزرگ شدند و نیرو گشتند
پس با قفصی کردند چهار سو چندانکه دو مرد اندرو بنشیند توانند نشستن و آن قفص را دو در کرد یکی زیر و یکی بر و بچهار گوشه قفص
چهار چوب باریک فرو داز اندر بست و بر سر هر یکی بر یکی پاره گوشت بنهاد و آن کرکسان را روزی گرسنه کرد پس برون
آوردشان و خود با یکی از خاصگان خویش بدان قفص اندر نشست و در بقفل ببست و بفرمود تا آن چهار
کرکس را بر چهار گوشه قفص ببستند و چوبها زیر گوشت بدیدند و بر پریدند تا گوشت را بگیرند و قفص را از زمین برداشتند
و بهوا بر بردند چون یکشبانروز بشد نمرود آن مرد را که با او بود گفتا در قفص سوی آسمان بگشای تا چه بینی بگشاد و بنگریست
نمرود را گفت آسمان بر حال خویش است نمرود نگاه کرد آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود باز در ببست و بفرمود
که در زیرین بگشاد نمرود بنگریست زمین همه آب دید و دریاها پس بفرمود که در بند در ببست و یکشبانروز شتافتند

صبر کرد

صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا بر میشدند پس گفت در آسمان بگشای چون بگشاد نمرود نگاه کرد آسمان را دید بر حال خود
در زمین بگشاد نه آب دید و نه هیچ چیز و این جهان و این زمین دید چند گوی خرد باز دو ساعت و یک شبانروز صبر کرد
پس در آسمان بگشاد آسمان را همه بر حال خویش دید همچنان که از زمین دیدی و در زمین بگشاد آنجا هم دید مگر تاریکی
نمرود دل بترسید در زمین ببست و خود برخاست با آن یار خویش و آن چوبها که گوشت بر سر کرده بود بگردانید و آن سر که زیر بود
زبر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و قفص از آسمان بزمین آمد و از هوا اندر بانگ آمد از پرهای کرکسان و هر خلقی
که بر زمین بود بجز مردم ایشون دانستند که از آسمان امری آمد از فرمانهای خدای عز و جل و ز هیبت خدای عز و جل زمین
بلرزید و کوهها خواست که از جای برخیزد چنانکه خدای عز و جل وقد مکروا مکرهم وعند الله مکرهم
وان کان مکرهم لتزول منه الجبال پس چون نمرود باز زمین آمد از خلق خجل شد بدان کار که بکرد و سالی بیازارید
و چون چهار صد سال از مملکتش اندر بماند خدای عز و جل فرشته را سوی او فرستاد بصورت آدمی و او را پند داد و گفت
ای نمرود مکن و بخدای بگرو و بر خدای چندین دلیری مکن ابرهیم پیغمبر را بترسانیدی و از شهر بیرون کردی و بآتش افکندی
و با این همه بگرداری خدای تعالی ترا چهار صد سال ملک زمین بداد و تو آهنگ آسمان کردی از خدای بترس که ملک
او را آن تو بستانست اگر بخواهد ترا هلاک کند بضعیف ترین خلقی نمرود گفت من جز خویشتن هیچ خدای نشناسم اگر ملک
آسمان را سپاهیست بگوی تا بیاید تا من نیز سپاه خود بیارم و با او حرب کنم فرشته گفت سپاه خویش را بیار گفت
سپاه مرا سه روز باید تا گرد آید گفت ترا سه روز مهلت دادم پس نمرود همه سپاه خویش گرد کرد از همه مملکت و روز چهارم
سپیده دم همه سپاه بر نشاند خلقی بی اندازه و از شهر بیرون آمد و بایستاد و همی چشم داشت که سپاه خدای آسمان از کدام
آید خدای تعالی آن فرشته را سوی او باز فرستاد و گفت ای بنده ضعیف چه کنی که تا سپاه خدا بیاید نمرود گفت
خدای را بگو که من سپاه خویش آوردم اگر سپاه داری بیار پس چون نمرود پند نپذیرفت خدای عز و جل پشگان را بفرمود
تا از سپاه او گرد آمدند و روی آفتاب از ایشان بپوشید از بسیاری که بودند و بسر و روی آن خلق اندر افتادند
و گزیدن گرفتند و هر کسی بخود مشغول شدند و همه روی باز پس نهادند و هزیمت پذیرفتند و نمرود تعجب بماند و بخانه شد
و خدای عز و جل همان فرشته را سوی او فرستاد و او را گفت ای بنده ضعیف بدیدی که خدای مر ترا بضعیف ترین خلق
هزیمت کرد از خدای بترس و توبه بکن و بس اگر نگروی ترا هلاک کند چون نگروید خدای عز و جل یکی پشه ضعیف که از او
ضعیف تر نبود بفرمود تا بلب زیرین نمرود بگزید و آن روز لب نمرود درد گرفت و بیاماسید و دیگر روز باز آمد و بر لب
زیرین نمرود بگزید تا همه دو لبش درد گرفت پس بمنخرش بر شد و بسرش اندر رفت و آنجا همی بود و مغزش همی خورید و هر گاه
که بر سرش بزدندی آن پشه خاموش شدی و از خارش از سرش که رنجه شدی چون دست از زخم باز داشتی آن
پشه از خوردن کوفتی پس خادمانها آهنین کردند و پیش او بیفکندند و هر که سوی او اندر آمدی پیش از آنکه زمین بوسه داد

تحت وی آن بودی که آنجا پاک برگرفتی و هرچند توانستی بر روی زدی و هرکه پشت زدی بروی گرامی تر بودی تا بجای
صد سال بدین عذاب اندر بماند همچنانکه ملک داشت بر همه بکافری برد و جاودانه دوزخی گشت و آن ملک یکی شد هم
از گروه وی نام وی بیط فرزند نمرود بود و لکن از خویشان وی بود و صد سال آن ملک بعوی بماند پس نمرود پادشاهی با او رسید
و هشتاد سال پادشاهی کرد و باز بسر پسرش شد بیست سال و از پس نمرود آن پادشاهی وی سیصد سال باهل بیت
وی اندر بماند پس از ایشان بشد و بدست ملوک عجم افتاد که ایشان آتش پرستیدندی والله اعلم واحکم

در حدیث مولد اسمعیل علیه السلام

پس چون ابرهیم علیه السلام ازان دمشق که نام او قط بود بزمین فلسطین اندر آمد بشام آنجا بنشست با ساره و هاجر و خواسته‌اش
بسیار شد و گوسپند و چهارپای و رهبان و کشت و آب و زمین بر ابرهیم و ساره آرزوی آن آمد که ایشان را پسری آید
و سال بسیار برین برآمد و هیچ نیامد و ابرهیم علیه السلام با خدای نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید او را پیش خدای قربان کنم پس ساره
ابرهیم را گفت ترا از من همی فرزند نیاید اگر خواهی تا هاجر را بتو بخشم مگر ترا از وی فرزندی آید ابرهیم گفت بلی خواهم
ساره هاجر را با برهیم داد ابرهیم علیه السلام دست بهاجر کرد و هاجر جوان [illegible] بود و از وی اسمعیل علیه السلام بیامد و اسمعیل بزبان
تازی است و بعبرانی اسمویل است پس چون یک سال برآمد ساره را اندوه آن آمد و نیز صبر نتوانست کردن سوگند
خورد که من اندامی از هاجر ببرم و همی خواست که دستش ببرد یا پای یا گوش یا بینی باز از خدای بترسید و اندیشه کرد و گفت این گناه
من کردم که هاجر را بدو بخشیدم اکنون بزه بود اگر بینی یا پای او ببرم و چاره نبود که سوگند خورده بود پس تدبیر کرد و گفت
لختی از فرجش ببرم تا آرزوی مردان کمتر آیدش لختی از فرجش ببرید تا شهوتش کمتر شود و هر زنی که از آن وی بریده باشد او را
آرزوی جماع بیشتر باشد و ختنه زنان از بهر آن واجب گشت کردن تا شهوت ده چندان مردانست پس چون از آن اندام
بریده آید آرزوی کمتر شد و بر مردان از بهر آن واجب شد تا پاک تر باشد تا چون از جنابت سر بشویند و طهور کنند آن پلیدی
آنجا نماند و همچنین سنت ناخن بریدن از بهر آنست تا چیزی از وسخ میان ناخن و سر انگشت نماند و ختنه زنان از بهر این
نهاده شد که گفتم و دلیل برین قول پیغامبر است صلی الله علیه وسلم هرچند سر جریر روایت نکرده است و این حدیثی است
مشهور که بمدینه بوقت پیغامبر علیه السلام زنی بود که زنان را ختنه کردی و دختران را که از مادر بزادندی او ختنه کردی و را نام
ام عطیه گفتندی یک روز پیغامبر علیه السلام نشسته بود بدو برگذشت این زن بگذشت و بجایی همی شد بختنه کردن پیغامبر علیه السلام
گفت یا ام العطیه اسمی ولا فانه اصفی للوجه واحظی عند الزوج گفت چون زنی را ختنه کنی از اندام او بسیار مبر که
تا روی او روشن‌تر بود و چون شوی کند شوی دوست‌تر بود از بهر آنکه چون بسیار برند او را جماع آرزو کند بسیار از بهر
این اندام هاجر لختی ببرید تا او را آرزوی مرد نیاید پس خدای عز و جل مر ابرهیم و هر پیغامبران را ختنه کردن واجب
کرد و ایشان را بزیر آن مبتلا کرد تا ایشان بر ختنه کردند و بر همه خلق سنت بماند تا سنت دین حنیفی دین ابرهیم خلیل الرحمن

صلوا

صلوات الله علیه **در حدیث نشاندن ابرهیم اسمعیل را بمکه** و علی جمیع الانبیاء والمرسلین
پس ساره هرچون که با هاجر و اسمعیل صبر نتوانست کردن ابرهیم را گفت این زن را و این کودک را برگیر از پیش من و بجایی بر
که من ایشان را نبینم که من ایشان را نمی توانم دید و اندامی از آن این زن ببریدم و خدای تعالی ما را بدین مبتلا کرد ترسم که از دست
من کاری بیرون آید که خدای از ما بیازارد ابرهیم هاجر و اسمعیل را برداشت و بر خری نشاند و خود با ایشان برفت
و زن و بچه را ابرهیم چند روز با او برفتند و لختی طعام و مشکهای آب بر ستوران نهادند و برفت و ابرهیم سرگردان اندر
نهاده بود ندانست که ایشان را کجا برد جبرئیل علیه السلام فرود آمد و او را گفت ای ابرهیم این زن را و کودک را بخدای سپار که
خدای تعالی ایشان را خود نگاه دارد و تو از غم برهی گفتا کجا برمشان گفت بحرم خدای بزمین مکه بر و آنجا شان بنه
و بخدای سپار و خود باز گرد ابرهیم علیه السلام روی بزمین حجاز نهاد چون بحرم رسید بمکه اندر آمد کوهها دید و زمین خشک نه
بار و نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام گفتا چه گونه کنم این زن را و این کودک را چگونه دست بازدارم و یکی بار دیگر بسوی خدای
بست و گفت خدا ایشان نگاه دارد و هاجر را اندر فرود آورد و آنجا که امروز خانه کعبه است و چاه زمزم بنشاند و اسمعیل
را بکنار [illegible] بنهاد و اسمعیل دو ساله بود و نان طعام لختی مانده بود و نان آب یک مشک مانده بود بر ایشان بنهاد و خود
باز گشت چون ابرهیم آهنگ بازگشتن کرد هاجر برخاست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابرهیم از خدای نترسی
زنی ضعیف و کودکی خرد را دست همی بازداری بچنین جای ویران ما را که نگاه دارد و ترا که همی فرماید ای ابرهیم
گفت مرا این خدای فرموده است هاجر گفت پس ما را خود خدای تعالی داند و دست از ابرهیم بازداشت
و ابرهیم بازگشت و هاجر و اسمعیل آنجا بماندند چون آن آب که داشت سپری شد برخاست و بر کوه صفا بر شد و ندانست که چه
بنگرست که کسی بیند هیچ کس را ندید از کوه فرود آمد و بر کوه مروه بر شد بنگریست هیچ چیز ندید فرود آمد باز بکوه صفا بر شد و هفت
بار بدین کوه و بدان کوه بر شد و هیچ چیز ندید و اسمعیل همی گریست از تشنگی و چنانکه کودکان خرد که چیزی طلب کنند و پای بر زمین زنند
او پای بر زمین زد اندر زیر پاشنه او چشمه آب برجوشید بفرمان خدای تعالی این آب که اکنون آب زمزمست
و این آب برکت و بر روی زمین بیابانی برآمد و بانگ هاجر چون بانگ گریستن کودک شنید از کوه فرود
آمد و سوی کودک شد تا او را خاموش کند چون فراز او رسید آن آب دید که بر روی زمین همی رفت شاد شد
و خدای را شکر کرد پس بترسید که آن آب ضایع شود بچان گرد کرد پیش آن آب اندر تا بر جای بیستاد بر سر آن
چشمه و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم امروز گفت که اگر هاجر آن آب را دست داشتی تا برفتی اکنون
اکنون این آب زمزم بمکه همچند رودی بودی بزرگ که اندر مکه رفتی پس چون دو روز هاجر آنجا بود
و آن آب فرو همی گرفت مرغان بدان آب که آمدند و هرکجا آب بود مرغان گرد آیند [illegible] زمین مکه بر یک
روزه راه مردمانی بودند نشسته بر سر چاهی و ایشان را قبیله جرهم خواندندی و بدان جای ایشان آب کم شده بود

وکروهي ازيشان همي گذشتند بيابان و بدان کوهها اندر تا جايي يابند که آب توان بدست آوردن چون بمکه رسيدند الله
ميان آن کوهها مرغان ديدند گفتند درين موضع اگر آب نبودي اين مرغان درينجا چه مي کردندي مگر ازين کوهها چشمه
بيرون آمده است چون آنجا رسيدند چشمه آب ديدند وزني وکودکي خرد آنجا نشسته گفتند اي زن ترا که آورد اينجا
خداي گفت تا اندرينجا زني تنهايي وخاطرت ملول شود وما مردمانيم بر سر چاهي ما نيز بر يک نعت راه وآب ماکم
شده است وما بدين بيابان اندر همي آب جوئيم دستوري دهي تا يک گروه اينجا آييم و بر سر اين آب ترا مونس باشيم
تا دل تو تنگ نشود ترا و اين کودک را بداديم هاجر گفت روا باشد وزان مردمان بعضي اينجا آمدند و با هاجر همي بودند
واسمعيل بزرگ همي شد چون سه سال برآمد ابرهيم عليه السلام مر جبرئيل را عليه السلام بپرسيد گفت خداي عز وجل ورا چاه بپالود
و مردمان بيا دبسران آن چاه همي باشند ابرهيم را آرزوي اسمعيل آمد از سارا دستوري خواست که بمکه شود و يکي آن کودک
را ببيند وفرو نيايد و شب آنجا نباشد وابرهيم را بدان سوگند ياد کرد با التماس ساره وابرهيم عليه السلام برفت
وتا آنجا که ابرهيم بود از زمين فلسطين تا بمکه پنج روزه راه است خداي عز وجل براقي بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج
سوي پيغامبر ما فرستاد که او را پيش بيت المقدس برد همان براق سوي ابرهيم فرستاد تا ابرهيم بر آن نشست و بمکه شد
بامداد بر نشست و نيم روز بمکه بود و اسمعيل وهاجر را بديد و هم آنگاه باز گشت و فرو نيامد شبانگاه باز شام آمد وابرهيم
همچنين هر سالي يک بار بمکه شدي وايشان را بديدي وفرو نيامدي بامداد بشدي بر براق و شب را باز پيش ساره آمدي
تا اسمعيل پنج ساله شد و خداي عز وجل جبرئيل را سوي قوم لوط فرستاد تا ايشان را هلاک کند جبرئيل بيامد و مکه بر ابرهيم
کرد و او را باسحق بشارت داد که از ساره او را فرزندي آيد نام او اسحق و قوم لوط را هلاک و اين قصه خود بيايد بين
کتاب اندر پس چون اسمعيل عم پنج ساله شد و قوم لوط اسحق اندر انتظار درپا مد واسحق اندر ده ساله شد و اسمعيل
اينجا پانزده ساله پس هاجر بمرد واسمعيل او را بگور کرد بمکه وخواست که از سر چاه بعد مردمان و مهتران جرهم او را گفتند
اينجا ترا است و مارا اين مادر تو آورده و ما همه فرمان بردار توايم و پرورده بنعمت توايم از اينجا مرو وآن مردمان انديشه
کردند که اين چاه آن اين مرد است وخداي آسمان بديد آورده از بهر وي اگر او از اينجا برود اين آب خشک شود گفتند پس
حيلت کنيم گفتند او را ايدر بايد داشتن و مر دمان را بهيچ چيز نتوان داشتن مگر بزن پس آن مهتر ايشان گفتا من دختر
خويش بعد هر بزني کنند نيک آيد و آن مهتر دختر خويش را اسمعيل بزني داد و اسمعيل اينجا با ايشان بماند و ايشان را کار
صيد بودي بدان کوهها اندر و باديه اندر صيد کردندي والله اعلم

قصه زيارت گرفتن ابرهيم اسمعيل را از بر آن که زن خواسته بود

پس ابرهيم عم آن سال بديدار اسمعيل آمد بر براق آن سال هاجر را مرده يافت واسمعيل بخانه نبود ابرهيم فرا زن اسمعيل
طلب کرد زنش بيرون آمد و نه ابرهيم او را شناخت و نه او ابرهيم را پس ابرهيم او را گفت تو کيستي گفت من زن اسمعيل ام

گفت شوي تو کجاست گفت بصيد شده است گفت ترا بزني کي کرد گفت امسال مادرش بمرد او مرا بزني کرد ابرهيم
خواست که اين زن را بيازمايد گفت مهمان خواهي وچيزي خوردني داري گفت هيچ چيز خوردني ندارم و زن مهتر کرده
بود وابرهيم را نشناخت وچيزي پيش او نبرد ونگفت که فرود آي وسخني نيکو نگفت پس ابرهيم بازگشت وزن را گفت
چون شوي تو بيايد او را بگوي که اين آستانه در تو نه نيکوست آن را بگردان و ديگر بدل کن و برفت و باز شام آمد
چون اسمعيل باز آمد از صيد زن او را گفت که مردي آمد چنين و چنين گفت اسمعيل گفت اي زن آن پدر من بود
ابرهيم خليل الرحمن صلوات الله عليه و علي جميع الانبياء والمرسلين واين آستانه در تويي مرا همي فرمايد که ترا دست
باز دارم و زني ديگر کنم گفت تو را داني اسمعيل دست باز داشت از آن زن و زني ديگر کرد هم از قبيله جرهم وايشان
همه بت پرست بودند پس چون سال برآمد ابرهيم بديدار اسمعيل آمد او را همچنان بخانه نيافت زنش را گفت تو کيستي
گفت من زن اسمعيل ام او را نشناخت گفت ترا کي بزني کرد گفت امسال و آن زن که داشت دست باز داشت ابرهيم
گفتا چيزي داري خوردني گفتا دارم فرود آي گفتا فرود نيايم زن بخانه اندر شد وگوشت پخته آورد و شير
وخرما و او را بزبان بسيار لطف کرد و بنواخت و عذر خواست که ما مردمان بيابانيم ما را گندم نبود طعام اين
گوشت وشير بود ابرهيم گفت خداي شما را برين شير وگوشت برکت دهاد پيغامبر صلي الله عليه وسلم گفت که اين زن
اگر نان جو يا گندم پيش ابرهيم آوردي تا ابرهيم بدان دعا کردي برکت او همچنانکه گوشت و شير فراخ است همچنان گندم
فراخ بودي تا انجا و ديگر بايستي کردن زن ابرهيم را گفت فرود آي تا سر و ريش ترا بشويم که گرد آلوده است ابرهيم عم پاي از براق بنگردانيد
نخوردي باري بباش تا سر و روي ترا بشويم که گرد آلوده است ابرهيم عم پاي از براق بنگردانيد
بود سر مبارک ابرهيم از ريک وبلند پايي داشت بدان سنگ نهاد و پاي چپ همچنان در رکاب داشت زن آب آورده
و سر و روي ابرهيم از خاک بشست وابرهيم پاي از سنگ برگرفت و بر براق راست بنشست ونشان انگشتان ابرهيم
اندران سنگ بماند و آن سنگ آنست که امروز مقام خوانند بمکه پس چون ابرهيم عم همي بازگشت اين زن را گفت
چون شوي تو بيايد او را بگو اين آستانه در تو سخت نيکوست نگه دار و بازگشت و سوي شام شد پس چون اسمعيل عم
از صيد باز آمد زنش او را اين خبر بگفت و آن پيغام بداد اسمعيل عم شاد شد و گفتا اي زن آن پدر من بود ابرهيم
خليل صلوات الرحمن عليه و آستانه در تو بودي مرا گفت او را نگاه دار واسمعيل با اين زن دل بنهاد و او را فرزندان
آمد بسيار وتا اسمعيل عليه السلام بزيست آن زن داشت والله اعلم

آن وقت که ابرهيم عم مر اسمعيل و هاجر را بمکه برد و سوي شام آمد و هر سالي يک روز بديدار اسمعيل شدي و هم اندر روز
باز گشتي چنانکه گفتيم و يک دو سال برين برآمد و ساره را و ابرهيم را آرزوي آن بود که ايشان را فرزندي بود و دعا همي کردند

را بس چون پنج سال برآمد خدای تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل علیهما السلام بدیشان فرستاد تا ایشان را بشارت
دادند و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط بزمین مؤتفکات بود از حد ... از زمین شام و برادرزادهٔ ابراهیم
بود و آن وقت که ابراهیم بفلسطین نشست و لوط بزمین مؤتفکات آمد از ابراهیم بر یک روزه راه و مؤتفکات پنج ده بود
یکی را نام ضبعه و دیگر سعوه و سه دیگر عمره چهارم دوما پنجم سدوم و اندر هر دهی صد هزار آدمی مرد بودند همه بت پرست گروهی
و زمین دیهها سدوم بزرگتر بود و این ده ها را بنام وی باز خواندندی و گروهی گویند چهار ده بودند و میان چهار ده اندر صد هزار
مرد بودند همه بت پرست و آن زمینیست میان حجاز و شام چون از مکه و مدینه بشام شوی بدانجا باید گذشتن چنانکه خدای عز و جل
فرمود وَإِنَّهَا لَبِسَبِيلٍ مُقِيمٍ گفت این زمین قوم لوط بر شاه راه است مر شما را گفت چون بشام شوید آنجا گذر کنید
جای عبرت نگرید پس لوط میان ایشان اندر همی بود سالی چند و زن ایشان زنی بود که هم دین با ایشان و او را اثان زن نعتال
آمدند و لوط گاه بسوی ابراهیم آمدی بزیارت و باز گشتی و ابراهیم او را طعام بخشیدی از گندم و جو و گوسفند
و او از قوم خویش گله کردی ابراهیم گفتی صبر کن و این قوم لوط با بت پرستی فساد کردندی فسادی که هرگز پیش از
کس چنان نکرده بود با غلامان بودی و با مردان بر پس چنانکه خدای عز و جل فرمود أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ
بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ و جای دیگر فرمود أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ
مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ و جای دیگر فرمود أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ و با این گناه تیر راه زندی و هر که بدان جا ها اندر گذشتی
قوم لوط راه ایشان بگرفتندی پس با مردمان بودندی چنانکه خدای عز و جل فرمود أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ
السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ گفت شما با مردان باشید و راه زنید و خواسته بستانید و میان مردمان اندر نشسته
باشید کار منکر این مست بجز آنکه ایشان نشسته بودندی برا همها و بر سر گذرها چون کسی برایشان بگذشتی بر و فسوس کردندی
و سنگ اندر انداختندی و تفاخر کردندی و بمجلسها اندر ... یک دیگر تیز دادندی و بجز این ... که مجلس اندر شده بودان یک شده
بیفکندندی و بادی کردندی و خدای عز و جل این همه را منکر خواند پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالیان برآمد
خدای عز و جل لوط را سوی ایشان فرستاد بپیغامبری و پیش از لوط هیچ پیغامبری دیگر نفرستاده بود سوی ایشان و معنی
آنست خدای تعالی فرمود وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ لوط را خواست تنها پس لوط ایشان را پیغام خدای
ایشان را بداد ایشان بروی فسوس کردند و گفتند اگر خدای ما را عذاب خواهد کردن بدست تو گوی تا بفرستد عذاب
خدای را بر ما یا رنجان همی کوفی اگر راست و خدای عز و جل حکایت کرد از ایشان فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ
قَالُوا ائْتِنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ و لوط همچنین از قرابت ایشان بود که ایشان نیز هم از فرزندان
سام بن نوح بودند که از بهر آن گفت كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ لُوطٌ یعنی فی النسب
و همچنانکه إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ نُوحٌ این همه قرابتست نه برادری دینی آنکه گفت كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ

المرسلين

الْمُرْسَلِينَ بدین جماعت لوط را خواست که پس از نوح ایشان را پیغامبر بود و هم را ایدون گفت قوم شعیب را كَذَّبَ أَصْحَابُ
الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ شعیب را خواست تنها كَذَّبَتْ ثَمُودُ الْمُرْسَلِينَ صالح را خواست كَذَّبَتْ عَادٌ الْمُرْسَلِينَ هود را خواست تنها
و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بود که در آید بکلام اندر و بشعر اندر و این باب جز بنوی اندر نیاید زیرا که این معنی لفظ
جماعت گوید و یک تن را خواهد این لغت عامهٔ عربیت این لغت قریش است خاصه و بنوی بلغت قریش فرود
آمدست و زین سبب است که این معنی جز بنوی اندر نیاید پس قوم لوط لوط را ایدون گفتند لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ
مِنَ الْمُخْرَجِينَ گفتند ای لوط اگر تو این سخن که می گوئی و ما را اندر همی خوانی و دعوی پیغامبری که همی کنی باز نیایی ما ترا از
خانه بیرون کنیم و لوط را چهار دختر بود از آن زن کافر و دختران مسلمان بودند و بر دین لوط بودند و لوط را نیز خواسته
و چهار پایی بود و لوط نیز مهمان آوردی از غریبان ایشان آن مهمانان او را بگرفتندی و با ایشان فساد کردندی و لوط را
گفتندی نیز که را مهمان مکن و لوط کس را نیز مهمان بنا دستی کردن و چون سالی چند برآمد که نیز نگرویدند مگر آن
دختران او و آن بچاچهٔ او اندر بودند که خدای عز و جل ایشان را اهل او خواند چنانکه لوط گفت نَجِّنِي وَأَهْلِي
مِمَّا يَعْمَلُونَ خدای فرمود فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ
آن دختران بودند که اندر خانهٔ لوط بودند از فرزندان و فرزندزادگان و فرزندزادگان خانه از بیگانه کس نگرویده بود و لوط صبر
همی کرد بر بلای ایشان و هر گاه که بسوی ابراهیم آمدی گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را صبر همی فرمودی کردن تا ناگاه
برآمد و لوط را صبر بنماند بر نفرین کرد و گفت رَبِّ انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ و خدای عز و جل دعوت او مستجاب
کرد بهلاک ایشان پس خدای تعالی جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک
کنند و بفرمودشان که گذر بر ابراهیم کنید و او را و ساره را بشارت دهید باسحق ایشان سوی ابراهیم آمدند بصورت
غلامان که از ایشان نکوروی تر کس نبود و ابراهیم آن روز مهمان نیافته بود و نان نخورده بود چون ایشان را بدید شاد شد و بخانه اندر
و پنداشت که ایشان کیند و ساره را گفت ما را مهمان آمده اند که کوفی فریشتگانند و ایشان بر ابراهیم سلام کردند و او ایشان را
بنشاند و ایشان را تحیت کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَى قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ
پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه تر آید بطعام گوساله بودش نو زاده فربه و مادرش بچراگاه بود و گوساله بخانه ماند
بود چنانکه عجل ذکر فرمود فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ پس ابراهیم آن گوساله را بکشت و بریان کرد و بخبری دیگر گفته است
که بپخت و خدای عز و جل بعبری گوید فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ و حنیذ آن بود که سخت پخته بود چون پیش ایشان نهاد ایشان
را بکار نبود که فریشته طعام نخورد پس ایشان بدان طعام اندر همی ننگرستند و ابراهیم با ایشان نشسته بود و ساره بر سر
ایشان ایستاده بود و خدمت همی کرد جبرئیل گفت ما این طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بهاش بدهید گفتند
بهاش چیست گفت این طعام خدایست و شما بندگان خدایید چون بخوردن گیرید بگویید بسم الله و چون سیر شوید بگویید

الحمد لله تا بهای این نعمت خداوند که داده باشد پس جبرئیل و میکائیل را گفت نه بگزاف ابرهیم دوستی خدای یافت پس چون
ساعتی بر آمد و ابرهیم ایشان را گفت بخورید و ایشان دست فراز نکردند ابرهیم نخست دست کرد پس چون دید که ایشان همی
نخورند از ایشان شکوه آمدش و بترسید اندر دل آمد چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ
إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب ترسیدن ابرهیم علیه السلام آن بود که بدان زمانه چون کسی بکسی بد خواستی که دی از طعام وی
نخوردی چون ابرهیم از ایشان بترسید نان نخوردند و ترسیدن ابرهیم عجب داشت که ابرهیم با چندین کرم که دارد از
خاکیان و دیوان اندر وی بترسد چنانکه گفت فَضَحِكَتْ پس جبرئیل بدانست که ابرهیم همی بترسد خویشتن پیدا کرد
لَا تَخَفْ إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَى قَوْمِ لُوطٍ گفت مترس که ما رسولان خداییم بقوم لوط همی شویم تا ایشان را هلاک
کنیم آنگاه ابرهیم جبرئیل را بشناخت و جبرئیل او را بشارت داد و گفت ترا ازین زن پسری آید نام او اسحق و از اسحق
پسری آید نام او یعقوب و ز پشت ایشان پیغامبران باشند بسیار سارا شگفت داشت که سال هشتاد ساله شده بود و حیض
از وی گسسته بود چنانکه حق تعالی فرمود وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ و ابرهیم از سال صد و بیست ساله بود گفت از زنی که نه
پیره زن و توت فرزندان چون آید چنانکه ایزد تعالی حکایت همی کند قَالَتْ يَا وَيْلَتَى أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَذَا بَعْلِي شَيْخًا
إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ جبرئیل گفت كَذَلِكِ قَالَ رَبُّكِ إِنَّهُ هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ چنین گفت خدای و چنین حکم کرد و دیگر جای
گفت أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحْمَتُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ و ابرهیم را گفتند بَشَّرْنَاكَ
بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِنَ الْقَانِطِينَ پس چون ابرهیم علیه السلام از شغل ایشان باز غم لوط خورد چنانکه خدای
عز و جل فرمود فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ وَجَاءَتْهُ الْبُشْرَى يُجَادِلُنَا فِي قَوْمِ لُوطٍ مجادلهٔ او آن بود که خدای تعالی اندر حکایت
کرد قَالَ إِنَّ فِيهَا لُوطًا گفت یا جبرئیل شما همی بروید که این قوم را هلاک کنید و لوط میان ایشان اندرست
جبرئیل گفت نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنُنَجِّيَنَّهُ وَأَهْلَهُ گفتا ما دانیم که اندر آنجا کیست او را برهانیم و اهل وی را ابرهیم گفت آنجا
نیز مؤمنان اند گفت هر که مؤمنست او را نیز برهانیم خدای تعالی گفت فَأَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيهَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَمَا
وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ گفت هیچ کس را از خلق اندر مؤمن نبود مگر اهل بیت لوط آن دختران و فرزندان
پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل صلوات الله علیهم از بر ابرهیم علیه السلام بشهر لوط شدند چون بکنار شهر رسیدند که بخانه
هم آن صورت دختر لوط را بدیدند دانستند که او دختر لوط است و لیکن از وی پرسیدند که خانهٔ لوط کدامست گفت شما
چه کسید و از لوط چه میخواهید گفتند ما غریبانیم مهمان لوط آمدیم گفتا از پس من بیایید تا من شما را بخانهٔ لوط برم و دختر
برفت و ایشان از پس او همی رفتند چون بخانه اندر شدند زن را گفت که ما را مهمانان آمده اند که اندر جهان از ایشان نیکو
روی تر کسی نیست چون اندر آمدند بر لوط سلام کردند لوط چون ایشان را بدید اندوه آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس
نیکوروی بودند گفت این قوم بیایند و با ایشان رسوایی کنند و مرا از مهمانان فضیحت کنند چنانکه خدای عز و جل فرمود

وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سِيءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَقَالَ هَذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ گفتا امروز روزی سخت است
مرا که این مهمانان را پنهان همی باید داشت تا قوم من ایشان را نه بینند پس ایشان را اندر خانه پنهان کرد و زنش برفت و قوم را آگاه کرد
و گفت لوط را مهمانان آمده اند که هرگز نیکوتر از ایشان نبود از ایشان نیکوتر قوم وی گرد آمدند و ده شاه سوی لوط فرستادند و گفتند
لوط را بگویید که نگفتیم ترا که کسی را مهمان مکن چون بگفتند لوط اندر میان چاره شد و ایدون گفت يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ
أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ گفت اینک دختران خویش من شما را بزنی دهم هر که را
شما خواهید از خدای بترسید و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان رسولان باز گشتند و پیغام ببردند ایشان همی رسولان
باز فرستادند و گفتند لوط را بگویید لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ گفتند تو دانی که ما را با
دختران تو حاجت نیست و تو دانی که ما چه میخواهیم و رسولان را گفتند که مهمانان را از خانه بیرون کند و گرنه در دست ما
بگیرید و از خانه بیرون آورید رسولان باز آمدند و پیغام بدادند و گفتند ما ایشان را از خانهٔ تو بیرون بریم لوط گفتا لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ
قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ اگر مرا با شما نیرو بودی یا کسی بودی که مرا نیرو دادی بر شما پس چون
خواستند که جبرئیل را دست گیرند و بیرون آورند جبرئیل پر بجنبانید ایشان بفرمان خدای عز و جل نابینا شدند چنانکه خدای
تعالی گفت وَلَقَدْ رَاوَدُوهُ عَنْ ضَيْفِهِ فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ پس رسولان باز شدند و قوم را گفتند این مردمان که اندر
خانهٔ لوط اند جادوان اند که ما را نابینا کردند ایشان لوط را کس فرستادند و گفتند نه بس بود ترا اکنون هر چه خواستی کردی اکنون جادوان
اندر خانه آوردی تا چشمهای مردمان کور همی کنند بر خیز و از شهر ما بیرون شو اگر امشب بدهی و اگر نه فردا بیاییم تا هر که بخانهٔ تو
اندرست همه را کور کنیم لوط از آن سخنها بترسید بدانست که ایشان جادوان اند ایشان را گفت إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ
شما سخت منکرانید که مردمان را همی نابینا کنید پس چون جبرئیل بدانست که لوط همی بترسد از قوم خویشتن پیدا کرد إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ
لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ گفتند ما رسولان خداییم مترس که ایشان با قوت برآیند و تو چیزی نتوانند کردن لوط گفت بچه کار
آمدید گفتند جِئْنَاكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ گفتند بدان آمدیم که ایشان با قوت برآیند و تو چیزی نتوانند کردن پس بجادوئی
و ایدون گفتند که ما را صبح عذاب باید ما ایشان را عذاب آوردیم لوط گفتا پس چرا عذاب ایشان نکنید گفتند إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ
أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ بدرستی که این میعاد وقت سپیده دم است پس چون از شب لختی بگذشت او را گفتند
فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ گفتند از شب لختی مانده است همه اهل ترا که مؤمن است بشب بیرون
تا بروند ایدون که چون بامداد بود از حد این زمین بیرون شده باشند وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ و تو نیز از پس ایشان برو پس لوط
همه اهل خویش را گرد کرد و خود کسی نبود جز آنکه بخانهٔ لوط بودند و ایشان را گفت این خلق را عذاب آمد از خدای تعالی و این
مهمانان رسولان خدای اند ایشان را عذاب آمد از میان ایشان ما را بیرون باید شدن و این زن خویش را نیز گفت تا اهل بیت خویش
بیرون برد چون وقت سحر بود لوط با همه اهل بیت خویش از زمین اردن از زمین موتفکات بیرون آمده بودند چنانکه حق تعالی

إِلَّا آلَ لُوطٍ نَّجَّيْنَاهُم بِسَحَرٍ بس چون نه زده بود و روشن شد جبرئیل علیه از میان ایشان بیرون آمد تا عذاب بگشت چنانکه ایزد
جلّ و عزّ فرمود وَلَقَدْ صَبَّحَهُم بُكْرَةً عَذَابٌ مُّسْتَقِرٌّ و آیه إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
علیهم السلام از آبادانی بیرون آمدند و جبرئیل پر بزمین فرو برد و این شهر مؤتفکات را از زمین برکند و تا با آسمان برد و بس
برعکس ابد و نگونسار کرد و وقتی زین برکند و بهر شارستانی اندر شد هزار مرد مقابل بود جز زنان و کودکان که همه
تا قعر دوزخ همی شدند چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا و بسیار کس بود از ایشان که از آن زمین
بیرون شده بودند بشهرها و بجایها هر یکی را از آسمان سنگی آمد تا فقه بر سر وی از آتش و اورا بر جای بسوخت چنانکه خدای
تعالی فرمود وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِّن سِجِّيلٍ بس چون روز روشن شد لوط همی رفت با اهل بیت خویش و روی سوی ابراهیم
نهاده بزمین فلسطین و آن زن لوط زمان زمان بس همی نگریست تا کسی پند از آن شهر اندر ایشان همی آید تا اندر رسد
که کار ایشان بچه رسید از آسمان سنگی بیامد بر سر وی و اورا نیز هلاک کرد چنانکه حق تعالی فرمود وَلَا يَلْتَفِتْ
مِنكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ و جای دیگر فرمود إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ
لوط چون دید که آن سنگ بر سر زن وی آمد و هلاک شد بشتافت تا با براهیم رسید و میان ایشان یک روزه راه بود
ابراهیم چون اورا بسلامت یافت سخت شاد شد و اورا بخویشتن فرود آورد و همه خواسته او با او بهم کرد و آن همه
که با لوط بودند از مسلمانان همه چهارده تن بودند و لوط هم آنجا با ابراهیم همی بود تا بمرد والله اعلم و احکم

قصه قربان کردن ابراهیم علیه السلام اسمعیل را

بس چون ابراهیم را علم اسحق بیامد و بزرگ شد و اسمعیل آنجا بمکه نزدیک شد و اسحق بجّ را بگشت و ابراهیم با خدای نذر کرده بود
که اگر مرا بسری آید از نسل خدای تعالی اورا قربان کنم بس چون بسران بزرگ شدند خدای عزّ و جلّ ابراهیم را آن نذر یاد کرد و اورا
بخواب نمود که نذر خویش را وفا کن و بدین خواب ابراهیم اندر یکی حکمت است هر چند بسر چیزی نگفته است زیرا که پیغامبران
خدای گونه گونه بودند از ایشان گروهی را جبرئیل آمد بوحی و سوی ایشان وحی آورده بشناختند و آن پیغامبران مرسل بودند چنانکه
پیغامبر ما و عیسی و موسی و ابراهیم و نوح صلوات الله علیهم اجمعین و گروهی آن بودند که جبرئیل خویش را بایشان
نمودی و لیکن آواز کردی با ایشان فرمان بودی و گروهی آن بودند که بخواب دیدندی و هر چه ایشان را از آسمان فرمان آمدی
بخواب آمدی و لیکن این گروه بودند که ایشانرا انبیا خواند و مرسل نخواند و بدین گروه صحف و وحی فرود نیامد از
آسمان و ایشان را بفرمود که شریعت نهید و ایشان همه از صحفها پیشین که بر پیغامبران آمده بود همی خواندندی و هم بر آن
شریعت که از پیش بود همی رفتندی و آنک مرسلان بودند آن بودند که هر یکی را از آسمان صحف و وحی و شریعت آمد
و خدای عزّ و جلّ یک را بر دیگر فضیلت کرد چنانکه فرمود وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَىٰ بَعْضٍ و ابراهیم علیه السلام
از مرسلان بود از آن کجا که جبرئیل سوی ایشان آمدی و بشناختند او را از خدای پیغام دادی بس چون این فرمان نذر آمد که بسر را ذبح

کن اورا بخواب نموده و جبرئیل را بفرستاد که اورا بشناختند بگفتی بدین اندر دو علّت است و دو معنی یکی آنکه پیغامبری گونه گونه است
چنانکه گفتیم و مرسلان را باید که همه نوعهای پیغامبری اندر وی بود و آنکه مرسل نبود یک نوع بود بس ابراهیم را جبرئیل بشناختند خدای تعالی
خواست تا همه نوعهای پیغامبری اورا جامع بود چنانکه پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم مرسل بود و اورا جبرئیل علیه پیغام آوردی
از خدای تعالی و وحی آورده و لیکن بسیار چیز بخواب نمود اورا چنانکه رو بحدیبیه که بمکه اندر با یاران از مدینه آمده بود
آنکه بمکه اندر شود و حج و عمره کند و هفتاد اشتر آورده بود که بمکه قربان کند و بازگرد و مشرکان که از هر جایی گرد آمده بودند
و حج کردندی و کس ایشان را باز داشتی او نیز دانست که کس اورا باز دارد بس چون بحدیبیه فرود آمد مردمان مکه کس بیرون
فرستادند و اورا بمکه اندر نهشتند عثمان بن عفان را رضی بمکه فرستاد تا با ایشان صلح کند بدان شرط که دیگر سال باز آید و ایشان
مکه اورا خالی کنند تا او با یاران خویش اندر آید و حج کند و سه روز باشد و بازگردد و صلح نامه نبشتند بحدیبیه چنانکه با خبار
مغازی اندر است و روایت کنند که پیغامبر علیه آن اشتران همه بحدیبیه بحرم اندر قربان کرد و بازگشتند و یاران پیغامبر از آن
سخت شکسته دل شدند و این حدیث اندر جایگاه خویش بدین کتاب اندر گفته آید بشرح بس پیغامبر علیه براه اندر بخواب
دید چنانکه او با همه که اورا از موسم خواب بهری بود با همه اصناف و انواع پیغامبری اورا جامع شود پیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم برخاست و یاران را بشارت داد و گفت امروز شب چنین خواب دیدم و دلشان خوش کرد و لیکن مؤمنان اندر نفاق رفقان
بودند با یکدیگر گفتند نه چنین که محمد بدین مردمان چه فسوس همی دارد که من بخواب دیدم که بمکه اندر شدم بس خدای
عزّ و جلّ جبرئیل را بفرستاد و آیت ایشان آورد چنانکه حق جلّ ذکره فرماید لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ
لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِن شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ الآیه پیغامبر علیه الصلوة والسلام ایدون گفت الرؤیا الصالح
یراه العبد الصالح او یری له جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة گفت خواب نیک که نیک مردی بیند
جزوی است از چهل و شش جزو از پیغامبری بس خدای پیغامبر ما را علم حدیث فتح مکه بخواب نمود جبرئیل را بفرستاد
بشناختند و گفت خواب جزویست از پیغامبری خواست تا همه اجزای پیغامبری اورا گرد آمده بود و همچنین حدیث
بانگ نماز که بدین شریعت اندر است بشناختند گفتند نیست و بوحی اندر یاد کرده نیست و لیکن بخواب نموده است و با وّل اسلام
چنان بود که چون بانگ نماز خواستندی کردن مردم نماز کرده آمدندی پیغامبر علیه بلال را فرموده بود تا بمنادی شدی
و بانگ کردی الصلوة جامعة و بلال حبشی بود و بانگش سخت نغز بود و تیز و بلند چون بانگ کردی همه مدینه
بشنیدندی بس مردی از انصار نام او عبدالله بن زید الانصاری بخواب دید چنانکه فرشته از آسمان فرود
آمدی و ایدون گفتی اورا بگوی الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز تا بآخر بدین تألیف که امروز است اورا بیاموخت
بس چون بانگ سپری کرد عبدالله گفتی چون بانگ نماز کنی چنین کن بس ابن عبدالله بن زید الانصاری
دیگر روز سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت

آن وقت بود خدای تعالی اورا بفرستاد تا شما را کار دین بیاموزد و فرمود که این بخوان بلال را بیاموز که او از او آنان
تو بهتر است و این سنت بماند بدین شریعت اندر اگر خدای عزوجل خواستی این بر زبان جبرئیل سوی پیغامبر فرستادی
و بنبی اندر بگفتی چنانکه دیگر کارهای دین ولکن بخواب نمود تا اصل این شریعت الحق بخواب بود و گفتی بوحی تا این
دین را از همه اجزا نبوت بهره بود و همچنین اگر خدای تعالی خواستی ابرهیم را وحی کردی بر زبان جبرئیل و بفرمودی
که پسر را قربان کن ولکن بخوابش نمود تا ابرهیم را از همه اجزا نبوت نصیب بود و معنی دیگر اندرین آنست که این ذبح
فرزند نه امر بود از خدای بر ابرهیم که اورا همی بکرد بایستی ولکن نذری بود که ابرهیم با خدای کرده بود خدای تبارک
و تعالی اورا بیازمود تا او را وفا کند یا نه خدای عزوجل دانست که او در لغزش کند بوفا کردن اندر نذر و اورا فدا
و ذاک لم لنهادن طلب کرد بدان وفا کردن معاذ بهر آن وحی بفرستاد بر ابرهیم علم چون بخواب دید که پسر را ذبح
کن هر آینه دل بنهاد و پسر را بمذبح برد بجای قربان تا اورا ذبح کند و علما اخبار بدین اندر اختلاف کرده اند که آن
کدام پسر بود گروهی گفتند اسحق بود و همه عجم بدین قول اند که عجم فرزندان اسحق اند و عرب گویند که اسمعیل بود
و بخبرها اندر از پیغامبر علم هر دو روایت آمده است هم اسحق را و هم اسمعیل را خبری درست بروایت کنند که آن دلیلست
که ذبیح اسمعیل بود و آن آنست که پیغامبر علم گفت انا ابن الذبیحین من پسر دو ذبیح ام و دو پدر مرا از بهر خدای ذبح
خواستند کردن یکی اسمعیل را و دیگر عبد الله بن عبد المطلب را که بهتر همه مکه بود چاه زمزم ویران شده بود و عبد المطلب
را ده پسر بود خود با پسران بشتافت و آن چاه بکندن گرفتند هرچند کندند آب بر نیامد عبد المطلب با خدای نذر کرد
که اگر این بدست او و بدست فرزندانش برآید او یک فرزند خویش را قربان کند پس آن آب برآمد و چاه آبادان شد
عبد المطلب گفتا قرعه زنم تا هر کرا قرعه برآید بمیان شما اورا قربان کنم پس قرعه زد میان ده فرزند قرعه بر عبد الله
آمد و بخبری دیگر اندر معروف است بیرون ازین کتاب محمد جریر که عبد المطلب از همه فرزندان که داشت
عبد الله را دوستر داشتی و او کوچکتر از همه بود بسال پس چون قرعه خواست زدن همی ترسید که بر عبد الله افتد
روی سوی آسمان کرد و بگریست و گفت اللهم لا تجعل عبد الله گفت ای خدای من این قرعه بر عبد الله میار
پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که عبد الله را قربان کند و عبد الله هنوز پنج ساله بود و مادرش از بنی مخزوم
بود و بنی مخزوم مردمانی بودند که بمکه اندر غلبه ایشان را بود چون آگه شدند بدویدند و سوی کسهای خویش وفا
خواستند ایشان بیامدند و عبد المطلب را گفتند ما نپسندیم که تو این فرزند را بکشی گفتا پس چه کنم که نذر کرده ام
و قرعه بدو برآمد گفتند او را فدا کن بدل او یک گوسفند بکش چنانکه ابرهیم فدا کرد مر اسمعیل را بگوسفندی گفتا پدرا
پس عبد المطلب اشتری بیاورد و پیش عبد الله بپای کرد و قرعه میان اشتر و عبد الله بزد گفت اگر خدای این
بپسندد قرعه بر اشتر آید و من آن اشتر بکشم بدل عبد الله و اگر قرعه بر عبد الله افتد پس چاره نباشد از کشتن او پس

چون قرعه بر عبد الله آمد ایشان گفتند راضی نباشیم اشتر بیفزای عبد المطلب پنج اشتر که بر قرعه بزد هم بر عبد الله
آمد پس پنج پنج همی فزود و قرعه بر عبد الله همی آمد تا اشتر بصد که پس قرعه بزد بر اشتر آمد ایشان گفتند اکنون بدیدار آمد که خدای
عزوجل این صد اشتر فدای عبد الله بپسندید و این سنت گشت بعرب اندر هر که مردی بکشتی دیت او صد اشتر بودی
که اولیای او را بدادندی و تا امروز همچنین و تا دستخر (?) بود و اما آیت نیز هم دلیل اسمعیلست و هم دلیل اسحق اما آنک
دلیل اسحق است آنست که خدای تعالی فرمود فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ گفت ابرهیم را بشارت دادم بپسری حلیم
پس گفتا فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ گفتا چون این پسر بزرگ شد که با او هم بیرون توانست شدن قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي
الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر من بخواب اندر همی دیدم که ترا ذبح کنم گفت يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ ای پدر آنچه ترا
فرمودند بکن این همه مخاطبه با آن فرزند کرد که وی را بشارت کرده داده بود و همه مردمان متفق اند که بشارت باسحق بوده
نه اسمعیل و خدای عزوجل وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و گفتا فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ
وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس لفظ قرآن و حکم آیت نیز دلیل کند که ذبیح آن پسر بود که بشارت بدو بود
و آن اسحق بود و اما آن آیت که دلیلست که ذبیح اسمعیل بود آنست که خدای عزوجل قصه ذبح بگفت بدین آیت اندر
فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ این همه قصه بگفت که او بخدای نها دو و بدل بر کشتن پسر
کردن او را بیاگردم (?) ابرهیم هرچه بخواب دید راست کرد و او را بگشتی فدا دادم که این از بهر آن بکش بدل او و خدای
تعالی آن ازوی بپسندید و برو ثنا کرد و او را از محسنان و نیکوکاران خواند پس گفت بشارت داد چنانچه فرمود
وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چنانکه چون او فرزند را بجای قربان آورد و نذر وفا کرد خدای تعالی
آن ازوی بپسندید و برو ثنا کرد و آنگاه او را باسحق بشارت داد چون آن نیکویی کرد و او را از زنان فرزندی آمد چنان
که آرزوی او بود و دعا کرده بود و اسحق آنگه آمد که حدیث ذبح کرده بود و گذشته پس این آیت دلیلست که ذبیح اسمعیل
خدای تعالی فرمود فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ خدای عزوجل ابرهیم را بشارت
داده بود گفت شما را فرزندی بود نام او اسحق و او پیغامبر بود و اسحق را پسری بود نام او یعقوب پیغامبر بود و پدر
پیغامبران بود پس بدانکه خدای عزوجل مر ابرهیم را گفته بود که اسحق را پسری بود اگر از پس آن گفتی که اسحق را بکش و آن پسر
اسحق هنوز نابوده ابرهیم را خود استوار نیامدی و آن بشارت یعقوب باطل شدی و با این فرمان ذبح باطل بودی
پس این دلیلی لطیف است که ذبیح اسمعیل بود نه اسحق پس خدای عزوجل چون قصه ذبح یاد کرد که ابرهیم مر پسر را گفت
هر که بود یا اسمعیل یا اسحق يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این آنگاه گفت که پسر را بجای ذبح
برده بود و بخبری اندر معروف آمده است که خود ابرهیم این خواب بدید دل بنهاد که هر اینه آن نذر را وفا کند و فرزند را ذبح

کُند مادر آن فرزند را یعقوب گفت که این پسر بزرگ شد اورا با من بفرست تا کار کند و پسر را گفت ای پسر رسنی بر گیر
تا هیزم کُنیم اندر شعب و هیزم کشیم و من باز چارپایم پیرهن برگرفت و ابرهیم کاردی برگرفت و برفت و همه خلق آسمان
و فرشتگان همی نگاه کردند چون او بکوه بلند رسید برکوهی بر نام او ثبیر همه فرشتگان بگریستند گفتند یارب چه بزرگ
بنده است ابرهیم ترا که از بهر تو اورا باتش افکندند پس چون بکوه برهمی رفت کوه بلرزید گفت ای پدر این
کوه چرا بلرزید گفت ای پسر خدای تعالی قادر راست هرچه خواهد کُند پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت ابرهیم
و آن صدق او و بدانست که چه کُند برفت و سوی مادر این پسر شد یا شان یا هاجر و خویشتن بر نمود بر صورت
پیری و او را گفت ابرهیم پسرت را کجا برد گفتا بهیزم برد گفتا نه که ترا بفریفت و کارد با خویشتن برد و پسر را بخواهد
کُشتن زن گفتا نه همانا تو ابلیسی که گوی پیغامبر خدای پسر خویش را بکشد گفتا ایدون میخواهد گوید که خدای تعالی
فرموده گفتا اگر خدای فرموده است من فرمان بردارم خدای را چون اندر او نومید شد پا ندر سوی پسر ابرهیم که مکر او را بتواند
فریفتن که دل کودکان ضعیف تر بود و پسر را از پس پدر همی رفت او را گفت ای پسر این پدرت را همی بخواهد کشتن پسر گفتا
مکر تو ابلیسی پیغامبر خدای پسر خویش را چه گونه کُشد گفتا آری همی گوید خدای فرموده است گفت اگر خدای
فرموده است من خدای را فرمان بردارم چون از پسر نومید شد سوی ابرهیم شد و او را گفت ای ابرهیم این پسر را
همی بری که بکُشی همانا که ترا ابلیس بخواب نموده است که پسر را بکش اگر چنین کنی بخدای عاصی شوی ابرهیم
گفت ای عدو الله از من راست ترشو که من بگفتار تو فرمان خدای دست باز ندارم از ابرهیم نومید باز گشت
ابلیس و ابرهیم بران کوه همی شد تا ماندر شد بر پشت و پسر را پیش بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و پسر بر سر کنار
گرفت و بگریست پسر گفت ای پدر چه بودت و این کار چیست **یَا بُنَیَّ إِنِّی أَرَی فِی الْمَنَامِ أَنِّی
أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَی** گفت ای پسر من بخواب چنان دیدم که ترا یا بکشتمی نگاه چه بینی پسر گفت **یَا أَبَتِ
افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِی إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِینَ** گفت مرا از صابران یابی اگر خدای بخواهد بر پسر بگریست و گفت ای پدر خبر
رنجه گشته بودی من مادر را و خویشان را بدرود کرده بودمی ابرهیم سرش بر کنار گرفت و همی گریست و پسر همی
گریست و آسمانها و زمینها و کوهها و فرشتگان بار همی گریستند چون پسر آن چنان دید پدر را گفت ای پدر برخیز و فرمان
خدای بر و مگذار که دیر تا من و تو اندر خدای عاصی نشویم ابرهیم گفت ای پسر چگونه کنم گفتا بدین رسن دست
و پای من ببند که بود که چون کارد بمن رسد من بطپم و جامه تو بخون بیالایم و مادرم ببیند ابرهیم بخاست و دست
و پای او ببست و پسر را بر دست راست بخوابانید و بدل تسلیم کرد و خواست که کارد بگلوی پسر بر نهد آب
از چشمش فرود آمد و دستش بلرزید و پسر چشم فراز کرده بود و خود را بخدای سپرده چون دید که پدر گلوی او
همی نبرد چشم باز کرد پدر را دید که همی گریست گفت ای پدر تا قدرتی من بینی دست تو کار نکند که گلوی من ببری

وترسم

وترسم که من و تو اندر خدای عاصی شویم مرا بروی در افکن و کارد بر قفای من نه و گلوی من ببر فرشتگان هفت آسمان بر شان
نظاره گشتند و شگفت همی داشتند از دل پدر و پسر و ابرهیم دل بخدای داد و خویشتن بمو سپرد و پسر را بروی اندر افکند
و کارد بر قفای کودک نهاد چنانکه خدای تعالی فرمود **فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ** چون کارد بر قفای پسر کودک نهاد و قوت
کرد کارد برگشت و روی تیز از بر آمد و گلوی اندر سوی قفای کودک ابرهیم عجب داشت از آن و پسر چون بروی
کارد بیافت گفت ای پدر چه بود تیز چاه چندین تاخیر همی کنی گفت ای پسر عجب همی بینم اندر قضای خدای این کارد بر
روی گلوی سوی تو آمد و تیزی سوی زیر گفت ای پدر غلط همی کنی و کار غلط بر نهادی تو نشیب کارد بقفای من
نه و فرو بیه گلو ببر و تاخیر مکن ابرهیم سر کارد بقفای پسر بر نهاد اندر وقت خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاده
تا کبشی از بهشت بیاورد که سفیدی سفید و چشمهای او سیاه و بهیار دست و پایها همه سیاه و شروها سیاه و بزرگ
جبرئیل علیه بیامد کوش کبش گرفته و بکوه بر آمد نزدیک ابرهیم و بایستاد تا ابرهیم همی چه کند پس ابرهیم کارد بر
گلوی پسر بر نهاد و نیرو کرد کارد دو تا گردید ابرهیم تعجب بماند چه ایستاد پسر گفتا ای پدر چه بوده است که این کارد
همی نبرد گفت خدای را همانا بدین بنده امریست که من و تو ندانیم این کارد دو تا شد گفتا ای پدر دست تو همی بلرزد و ترسم
که فرمان خدای همی تاخیر شود و کارد را راست کن تو بعد ابرهیم کارد راست کرد و بر گلوی پسر بر نهاد خواست که ببرد
خدای جل جلاله ویرا ندا کرد گفت یا ابرهیم آن خواب که دیده بودی راست کردی و بنده را وفا کردی ابرهیم چون این سخن بشنید
از هیبت خدای عزوجل بلرزید و کارد از دستش بیوفتاد و جبرئیل علیه بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم
سر بر کرد و جبرئیل را دید که گوش کبش گرفته و همی آورده است که خدای تعالی فرج آورد گفت لا اله
الا الله و الله اکبر پس پسر را گفت ای پسر سر بر کن که خدای فرج داد پسر برخاست جبرئیل را دید با آن کبش گفت الله
اکبر و لله الحمد و بخبرها اندر چنین آمده است که این که بعد از گوسپند کشتن گویند این سه تا لیف کردند جبرئیل علیه
خدای و ابرهیم خلیل خدای و پسر ابرهیم ذبیح خدای و هر که این تکبیر عید روز کا دریاد بگوید روز رستخیز این سه تن شفیع او
باشند پیش خدای عزوجل پس ابرهیم دست پسر بگشاد و خدای تعالی نزدیک ابرهیم وحی فرستاد که این پسرت را بگوی که اندرین
ساعت حاجتی از من بخواه تا هرچه بخواهد بدهم ابرهیم پسر را بگفت پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب
هر که از مومنان پیش تو آید با گناه بسیار و با مازدی اندر تقصیر باشد تو آن گناهان و همه ببخش پس جبرئیل علیه آن
کبش پسر ابرهیم داد تا قربان کند کبش اندر دست کودک بجست و بران کوه فرو شد و بکوه منا بر شد آنجا که امروز جای قربانست
و حجاج قربان کنند آنجای و سنگ اندازند و خدای چنان خواست که جای قربان بر کوه منی بود آن کودک
از پس کبش بدوید و کبش آنجا بایستاد که نخستین روز سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ برگرفت و بینداخت
کبش برفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ دیگر بینداخت از پی وی و کبش را بیافت و آنجا شد

که نوذ سنگ دیگر سنگ اندازند ابرهیم هفت سنگ دیگر بینداخت و کبش بیستاد و ابرهیم فراز شد و اورا بگرفت و قربان کرد آنجا که
امروز جای قربانست و خدای عز و جل فرمود وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ خدای آن کبش را بزرگ خواند زیرا که بزرگی کبش خواست
چه بزرگی آن فدا خواست و آن سنت ماند از ابرهیم تا امروز از گوسپند کشتن و قربان کردن گفت بزرگ فدای بود
که ابرهیم را دادم که سنت آن تا رستخیز بماند بفرزندان او پس خدای عز و جل بر ابرهیم ثنا کرد إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ
الْمُبِينُ گفت این بزرگ آزمایشی بود که مر ابرهیم را بدان مبتلا کردم و ابرهیم نیکو کاری کرد که جانب ما نگاه داشت
و فرزند بما سپرد و نذر ما را وفا کرد و ما جزای او بدادیم که فدا دادیم پسرش را تا و را بایست کشتن و کشتن کبش ازوی بستدیم
پس فرمود إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چنین پاداشش دهیم نیکوکاران را و خبرها مختلف آمدست که وهی
کشتند آن کبش بود که پسر آدم هابیل قابیل قربان کرد . بود و خدای تعالی ازوی پذیرفته بود و اندر بهشت چرا
همی کرد پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرمود تا آن را از بهشت بیرون آورد و سوی ابرهیم برد تا اورا قربان کرد و روزی
بپذیرفت و گروهی از علما گفتند که این کبش کوهی بود خدای عز و جل جبرئیل را بفرمود تا اورا بگرفت و با بر هیم آورد

قصه بنا کردن ابرهیم و اسمعیل خانه کعبه را

وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گفت پیدا کردیم ابرهیم را جای خانه و بفرمودیم اورا که بنا کن و خدای عز و جل
مر آدم را علم بیت المعمور داده بود و آدم با فرزندان آنجا طواف کردندی پس بوقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد خدای تعالی
آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند چون نوبت بابرهیم رسید و خدای تعالی خواست که بنا کردن آن خانه ابرهیم
بود اورا بفرمود که بمکه شو و با پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن و اسمعیل بزرگ شده بود و زن کرده . و اورا فرزندان آمده و بمکه
نشسته بود و بیرون شده بود یک باره ابرهیم پیدا آمد و شنید این بار که بشد اسمعیل را یافت بر کوهی نشسته و تیر همی تراشید که
صید کند ابرهیم گفت ای پسر خدای مرا فرموده است که این خانه را بنا کنم اسمعیل گفت ای پدر هرچه خدای فرمود بکن گفت
تا آنز فرمود که با من یاری کنی گفت فرمان بردارم و ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام هردو آنجا بیستادند بنا کردن خانه و ابرهیم
ندانست که کجا باید کردن و بخبر اندر چنین روایت کنند که خدای عز و جل وقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور
گفتندی برداشته بود از زمین و کوهی را فرموده بود تا جای آن خانه بنشیند چون ابرهیم بیامد آن کوه بخاست
از زمین تا اساس خانه پدید آمد و گروهی گویند که اساس خانه بگشاده بود و لکن ابرهیم ندانست که کجاست و چه مقدارست
خدای عز و جل باد را بفرمود تا آن زمین را پاک بروفت که مقدار خانه را پیدا کرد و گروهی ایدون گفتند که ماری را بفرستاد که
اساس خانه برفت و آن از او پیدا آورد پس ابرهیم و اسمعیل بیستادند و آن اساس را بمقدار بالای مردی بر زمین فرو شده
و آنگه از آنجا سنگ برآوردند از روی زمین پس از آن کوهها سنگ ببریدند تا دیوار خانه بنا کردند چنانکه خدای عز و جل
فرمود وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ اسمعیل سنگ همی داد و ابرهیم بدست خویش بنا همی کرد

وچون دیوار بلند برشد از زمین و ابرهیم بدیوار برشد سنگی زیر پای نهاد و بر روی بایستاد و بر سنگ بنا کرد تا دست بر
دیوار رسید نشان پای ابرهیم بر آن سنگ بماند و گویند که این سنگ که مقام خوانند آن سنگ است پس چون خانه تمام کرده
گفتند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ای خدای پروردگار ما این کار از ما بپذیر رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ لَكَ
یعنی مخلصین لک وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ و از فرزندان ما همچنین گروهی کن که ترا مخلص باشند و هر کاری که کنند
خالص ترا کنند وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا و این کار حج تمامی کن چگونه باید کردن ما را بنمای وَتُبْ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ
الرَّحِيمُ و ما را توبه دهی که توبه پذیری و بخشاینده رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِكَ وَيُعَلِّمُهُمُ
الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَيُزَكِّيهِمْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ای خدای از فرزندان ما یکی پیغامبر
فرست سوی ایشان که ایشان را آیتهای تو بر خواند و کتاب تو و حکمت تو بیاموزد و ایشان را از گناهان پاک کند پیغامبر
ما صلی الله علیه و سلم ایدون گفت انا دعوة ابی ابرهیم گفت آنکه پدر من ابرهیم دعا کرد و از خدای عز و جل پیغامبری
خواست که بفرستد یکی از فرزندان ابرهیم آن پیغامبر منم و خدای تعالی مرا فرستاد بدعای ابرهیم و خدای تعالی همچنین
آیت فرستاد بر پیغامبر علیه الصلوة والسلام لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ
آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ و گفتا خدای بر مؤمنان رحمت کرد و منت کرد خاصه بر بنی اهل مکه که ایشان را پیغامبری
فرستادم از نژاد ایشان تا ایشان را باد دهد خدای خواند و ایشان را از گناهان پاک کند چنانکه ابرهیم دعا کرد
پس خدای جبرئیل را بفرستاد تا ابرهیم را بیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کند و حج چگونه کند و بگفت او را که بمنا و عرفات
شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و سر بستر و از احرام بیرون آی پس ابرهیم علیه السلام آن سال حج کرد و بر عقد قربان
نکرد و آن خانه با اسمعیل سپرد و گفت ای پسر این جای تست و آن فرزندان تو تا رستخیز و باز بسر کوه ثبیر بر آمد که سوی
سوی شام کرد و گاه سوی مکه نگاه کرد آن وادی پر سنگ و کوهها بی آب و گیاه و گفت وی سبزی و آنجا
شام همه زمین سبز بود و خرمی بود و آب روان بود دلش بسوخت بر اسمعیل و فرزندانش و گفت چگونه باشند اینان بدان
این کوههای بی آب و گیاه و دور از آبادانی و مردم و خرمی خدای را دعا کرد رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ
أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ گفت ای خدای این زمین مکه ایمن دار از همه چیزی و اهل او را روزی کن
از همه چیزی از میوهها که بروی زمینست هرچند که ابدیت مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ آنکه از ایشان بخدای
بگرود بعد رستخیز پس خدای عز و جل گفت وَمَنْ كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَى عَذَابِ النَّارِ
وَبِئْسَ الْمَصِيرُ آنکه کافر بود اندرین زمین مکه از فرزندان تو اورا اینجا اندک مهلت دهم اندرین زندگی که اندرین جهانست پس
بدان جهان بدوزخ جاوید اندر فرستم ابرهیم دانست که از فرزندان او بتی کافر بود اندرین زمین مکه ایمنی گفت وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ
نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ گفت مرا و فرزندان مرا از بت پرستیدن دور دار از بهر جود آنست که فرزندان او بت پرستند

كفادبت إنّهنّ أضللن كثيراً من الناس كفت اين بتان بسيار كس را از ره ببردند فمن تبعني فإنّه مني هر كه از فرزندان من مرا تابع
باشد وي خود از منست وبدان جهان با منست ومن عصاني فإنّك غفورٌ رحيمٌ وهر كه مرا عاصي شود از فرزندان من وراه من
دست بازدارد تو خود آمرزكاري وبخشاينده نكفت هر كه عاصي شود او را عذاب كن تا بر فرزندان خويش دعاي بد كرده بودي ولكن
كفت تو آمرزكاري وبخشاينده مر عاصيان را پس كفت ربّنا إنّي أسكنت من ذرّيّتي بوادٍ غير ذي زرعٍ
عند بيتك المحرّم كفت يا رب من اسمعيل را وفرزندان او را بدين وادي بنشاندم وبدين جايكاه بي كشت وبي كياه
نزديك خانهٔ تو ربّنا ليقيموا الصلوة از بهر آن تا نماز بپاي كنند فاجعل أفئدةً من الناس تهوي إليهم وارزقهم من
الثمرات لعلّهم يشكرون ودلهاي مردمان ايشان را دوست كردان تا از آن كشتها وميوها او را اجابت كرد اكنون
بمكه كشت نيست ولكن از شهرهاي ديكر كرد جهان از مصر وشام وديكر جايها هر چيزي آنجا مي برند كه خداي عز وجل فرمود
وطهّر بيتي للطائفين والعاكفين والرّكّع السّجود خانهٔ مرا پاك كن مر آن كسها را كه از كرد همه جهان بيايند
وطواف كنند ونماز كنند پس فرمود وأذّن في الناس بالحجّ يأتوك رجالاً وآكاه كن خلق را كه اين خانه را بنا كردي تا بيايند
وحج كنند اندر يأتوك رجالاً وعلى كلّ ضامرٍ يأتين من كلّ فجٍّ عميقٍ تا بيايند پياده وسواران از هر جاي بحج وروايت
جبرئيل عليه السلام ابرهيم را كفت آواز كن خلق را بحج ابرهيم كفت اي جبرئيل كجا تواند آواز من چنان تا خداي عز وجل بشنواند آن را كه ويرا خواهد
تا همچنان كه فرمان كردن اين خانه ترا بود فرمان خواندن نيز پس ابرهيم عليه السلام بكوه ابو قبيس آواز داد وكفت أيّها الناس
إنّ الله تعالى قد بنى لكم بيتاً ودعاكم إلى الحجّ فأجيبوه كفت اي مردمان خداي شما را خانهٔ بنا كرد است وشما را
همي بخواند تا اين خانه را حج كنيد خداي آن آواز او همه خلق را بشنوانيد به پشتهاي پدران اندر هر كسي كه خداي او را امروز حج
روزي كرد است آن روز پاسخ داد وبانك كرد لبّيك اللهمّ لبّيك لا شريك لك خداي عز وجل آن آوازهاي ايشان
از چهار كوشهٔ جهان بكوش ابرهيم رسانيد پس هر كه آن روز لبيك كرد امروز حج تواند كرد وهر كه آن روز لبيك نكرد امروز
حج نتواند كردن پس ابرهيم عليه السلام خانهٔ مكه را باسمعيل سپرد وخود بشام باز كشت آنجا كه بود سوي ساره وابرهيم هر سالي وقت
حج بمكه شدي وحج بكردي واسمعيل را بديدي وپيوند ايشان با نامدي تا بوذ كاري بدين برآمد والله أعلم

حديث مرك ساره وزن خواستن ابرهيم بعد از آن

پس چون ساره را صد وبيست سال برآمد ايدون كويند كه چون اسحق را بزاد هفتاد سالش بود وكروهي ايدون كويند كه نود ساله بود
وابرهيم از ساره بده سال مهتر بود وساره دختر هاران بود عم ابرهيم عليه السلام وابرهيم را برادري بود نام او هاران ولوط پسر او بود
وساره دختر عمش بود وهر كه غلط ميكند پندارد كه اين هر دو هاران يكي است وساره خواهر لوط بوده است وهر دو برادرزادكان
ابرهيم بودند واين خطاست كه برادرزاده را بزني نشايد كردن ودختر عم را شايد واين دين الحنيفية كه ابرهيم داشت
وخداي عز وجل پيغامبر ما را چنين فرمود ثمّ أوحينا إليك أن اتّبع ملّة إبراهيم حنيفاً وكروهي ديكر

كفتند

كفتند كه ساره نه دختر عم ابرهيم بود دختر ملك حران بود نام او نوبيل از فرزندان سام بن نوح وبدان وقت كه ابرهيم عليه السلام
از زمين بابل هجرت كرد وبشام آمد بزمين حران ابن نوبيل ملك حران بود وساره دختر وي بود وبابرهيم بكرويد واو را بزني كرد
وبمصر شد وكروهي كويند دختر نوبيل بود ولكن نوبيل عم ابرهيم بود ومادر ابرهيم نيز ملك زاده بود نام او بوتا بنت كرثيا
بن كوثا وابن كوثا ملك بود باقليم بابل وبزمين عراق نهر كوثي هم بدو باز خوانند تا امروز بنام آن نهر بود نيز ملك شد ويعقوب
پسر اسحق بزندكاني ساره وابرهيم چنانكه فرمود ووهبنا له إسحق ويعقوب نافلةً ونافله زيادتي بود
يعني كه پسر فرزندي دادم كفت او يكي پسر خواست از ساره من اسحق دادم ويعقوب فرزند زياده واسحق زني بزني كرد نام او رفقا
بنت بتويل بن الياس وزوي دو فرزند آمدش يكي عيص وديكر يعقوب وهر دو بيكي شكم آمدند نخست عيص آمد پس يعقوب
وخداي عز وجل يعقوب را نبوي اسرائيل نام بود وعيص را نام نبود زيرا كه يعقوب پيغامبر بود وفرزندان او همه پيغامبران بودند
وعيص پيغامبر نبود ونه فرزندان او وفرزندان او دوست مهتر واسحق را بزندكاني ساره جهان شد وكروهي ايدون
كفتند كه يعقوب از پس ابرهيم وساره آمد ونه چنين است كه قول خداي درست تر است كه همي كويد فبشّرناها بإسحق
ومن وراء إسحق يعقوب كفت بشارت دادم ابرهيم وساره را باسحق ويعقوب وابرهيم يعقوب را بديد وچون
ساره صد وبيست ساله بود وكروهي كويند كمتر بود بيمار شد ببيماري شكم وبمرد بزمين شام وابرهيم زميني بخريد از بهر او
وساره را آنجا بكور كرد وابرهيم تا ساره زنده بود هيچ زن نكرد از حرمت او وچون ساره بمرد ابرهيم عليه السلام زني بكرد
هم از زمين كنعان نام او قطورا بنت يقطن وابرهيم را از وي شش پسر آمد نامهاي ايشان نعسان وزمران ومدين
واسبق وسوح وسوبح وهشت پسر تمام شد با اسمعيل واسحق عليهما السلام پس اين همه فرزندان را فرزندان آمد
ونسل ابرهيم بسيار شد وبجهان اندر پيدا كند وبسيار شد چنانكه خداي عز وجل فرمود

اندر حديث مرك ابرهيم عليه السلام

پس چون خداي عز وجل نعمتهاي خويش بر ابرهيم تمام كرد وفرزندانش آن همه بر تمامي نعمت دين ودنيا او را بداد وخواسته
وفرزندان وعمر درازش بداد پس چون سپيدي بريشش اندر آمد خداي را كفت عز وجل يا رب اين چيست خداي كفت اللهمّ
زدني وقاراً كفت يا رب مرا اين وقار بيفزاي وخداي عز وجل همه كار دين وپيغامبري او را تمام بداد واو را خليل خويش خواند
ونسب او بنوح آورد وهمه را پيغامبران كرد وخانهٔ خويش بر دست او آبادان كرد وفخر خانه او را داد ومناسك او را
بياموخت تا كار حج تمام كرد وهر چه اندر فخر بود از كارهاي دو جهاني همه او را بداد واو را ده سنت بفرمود از تنها
وي از آن پنج بسر اندر يكي مضمضه وديكر استنشاق مضمضه آب بدهن كردن واستنشاق به بيني كردن است تا آنجا
كه تا بيد وديكر سبلت بسترد داشتش چهارم مسواك كردن پنجم فرق داشتن هر كرا موي سر دراز بود چنانكه
ابرهيم را بود وپيغامبر ما را عليه السلام وآن پنج ديكر همه از تن است يكي ناخن چيدن ديكر موي بغل پاك داشتن ديكر

زهار از موی پاک داشتن ختنه کردن بجمع چون حدث کنی جای بول و غایط پاک داشتن این ده سنت است و این ده را
و ابراهیم علیه السلام بدین همه وفا کرد انگاه سی خصلت دیگر بر نهاد و او همه بجای آورد اندوه آنست که بسورة برائة اندر
یاد کرد التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الآمرون
بالمعروف والناهون عن المنكر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنين وابراهیم علیه این همه را وفا کرد تا
توبه کار بود و عابد بود و حامد بود حامد شاکر بود سایح آن بود که از شهر بشهر شود جایی که دین خدای نگاه تواند داشت و راکع بود
و ساجد بود آمر معروف کردی و نهی منکر کردی و همه حدها خدای را تعالی نگاه داشتی و ده خصلت آنست که بسورة
الاحزاب اندر است ان المسلمين والمسلمات والمؤمنين والمؤمنات والقانتين والقانتات والصادقين
والصادقات والصابرين والصابرات والخاشعين والخاشعات والمتصدقين والمتصدقات
والصائمين والصائمات والحافظين فروجهم والحافظات والذاكرين الله كثيرا والذاكرات
و شش آنست که بسورة المؤمنين اندر یاد کرد است قد افلح المؤمنون الذين هم في صلاتهم خاشعون
والذين هم عن اللغو معرضون والذين هم للزكوة فاعلون والذين هم لفروجهم حافظون
آن خود آنست که یک راه گفت و چهار آنست که بسورة سأل سائل اندر است الا المصلين الذين هم على صلاتهم
دائمون والذين في اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم والذين يصدقون بيوم الدين والذين هم
من عذاب ربهم مشفقون والذين هم بشهاداتهم قائمون این همه خصلتها آنست که ارکان اسلام است و ار
دین است و ابراهیم علیه السلام بدین همه وفا کرد و خدای عزوجل بر ابراهیم ثنا کرد وابراهيم الذي وفى پس خدای تعالی این
همه ابراهیم را تمام کرد و همه مارا بداد و شرایع دین اندر نعوذ و مارا بفرمود کردن پس گفت ملة ابيكم ابراهيم گفت از دین که
شمارا دادم دین پدر شما است ابراهیم شما همه دین وفا کنید پس پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم فرمود ثم اوحينا اليك
ان اتبع ملة ابراهيم حنيفا گفت ما بتو وحی کردیم که ملت ابراهیم را تابع باش بدان دین پاک و خدای تعالی این دین ابراهیم
را تمام کرد و از آسمان برو ده صحف فرستاد چنانکه بخبر اندر روایت کردند از ابوذر غفاری که گفت پیغامبر ما را صلی الله علیه
وسلم پرسیدم گفتم یا رسول الله خدای از آسمان چند صحف فرستاد گفت صد و چهار صحف ده بر آدم و سی بر
ادریس و پنجاه بر شیث و ده بر ابراهیم این صد صحف بود و توریت بر موسی و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و فرقان
بر محمد صلی الله علیهم اجمعین و هرچه بدان صحفها اندر است بدین قرآن اندر است چنانکه فرمود ان هذا لفي الصحف
الاولى صحف ابراهيم وموسى ابوذر غفاری رحمة الله علیه گفت ایدون گفتم یا رسول الله اندر صحف ابراهیم
چه بود گفت همه عظتها و پندها بود از عظتها یکی آن بود که ایدون ایها الملك المسلط المبتلى المغرور لم ابعثك لتجمع
الدنيا بعضها الى بعض ولكن بعثتك لترد عني دعوة المظلوم فاني لا اردها ولو كانت من كافر كان

الا على ازواجهم او ما ملكت ايمانهم فانهم غير ملومين فمن ابتغى وراء ذلك فاولئك هم العادون والذين هم لاماناتهم راعون

بنده من ترا ملک دادم و پادشاهی و فرمان روایی و بر خلق مسلط کردم ترا بدین ملک پادشاه نمودم ترا بدان دادم ترا این ملک یا
کنی بدان فرستادمت تا ستمکاران را دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده از من باز داری که من دعای ستم رسیده رد نکنم
و گرچه کافر است و دیگر از پند و مثلها و پندها که اندر صحف ابراهیم بود آن بود که خدای گفت وعلى العاقل ما لم يكن مغلوبا بالعقل ان
يكون له اربع ساعات ساعة يناجي فيها ربه وساعة يفكر فيها صنع الله وساعة يحاسب فيها نفسه ایدون همی گوید
که مرد خردمند را ایدون باید که او را از این چهار ساعت بهره بود ساعتی آنکه با خدای مناجات کند و حاجتهای خویش از وی
بخواهد و یک ساعت دیگر نعمتهای خدای بر خویشتن یاد کند و شکر کند و تفکر کند و یک ساعت با نفس خویش شمار کند
و گناهان خویش یاد کند و یک ساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام و شراب که از وی باید و گفته و على
العاقل ان لا يكون ظاعنا الا في ثلث تزود لمعاد او مرمة لمعاش او لذة في غير محرم گفت هر کسی که عاقل است
باید که حرکت وی نبود مگر به سه چیز یا همی زاد برگیرد آن جهان را یا همی مرمت کند کار معیشت این جهانی را تا لذتی از بهر تن
خویش یابد بحلال وعلى العاقل ان يكون بصيرا بزمانه مقبلا على شانه حافظا للسانه گفت هر که خردمند است
ایدون باید که زمانه خویش را بداند و کار خویش کند و زبان خویش نگاه دارد و بر خویشتن بشمارد و نکرده اندر اندر خواد
کم بود الا با نخیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغامبر ما گفت صلی الله علیه وسلم که این صحف ابراهیم
اندر بود و از آسمان بوی فرود آمده بود و ابراهیم علیه السلام این همه را کار بند بود و همه ادبها خدای را وفا کرد و حقها خدای
بگزارد بتمامی و خدای عز ذکره بنبوی اندر یاد کرد واذ ابتلى ابراهيم ربه بكلمات فاتمهن قال اني
گفت خدای عزوجل ابراهیم را ابتلا کرد بسخنانی و آن سخنها ابراهیم همه تمام کرد خدای عزوجل از وی این بپسندید
و ایدون فرمود اني جاعلك للناس اماما گفت من ترا امام کردم بر همه خلق روی زمین تا همه از پس تو بروند
و ابراهیم علیه السلام خویشتن را دعا کرد و ایدون گفت رب هب لي حكما والحقني بالصالحين مرا بدین جهان اندر حکم ده و اینجا
معنی حکم نبوت است گفت مرا پیغامبری ده و مرا بدان پیغامبران و نیکان اندر رسان که پیش از من اندرین جهان
بوده‌اند پس فرمود واجعل لي لسان صدق في الآخرين گفت از پس من مرا نیکو ده تا خلق بر من ثنای نیکو کنند و بدین
اندر خواسته آن را باشد و آن امت محمد صلی الله علیه وسلم زیرا که هر که از کسی بدخواهد این مثل خواهد گویند خواهم
که دوستان تو ترا نیکویی و ثنا گویند نه گویند که خواهم که دشمنان تو ترا نام کنند و مثل دعا نیکو گفتن بدوستان کند نه بدشمنان
بر این دلیل باشد با آنکه امت محمد دوستان خدای اند و این دعاست که اندر تشهد نماز گویند اللهم صل على محمد
وعلى آل محمد بر نام ابراهیم بند بر فرمود واجعلني من ورثة جنة النعيم مرا از آن جهان بهشت ده
خدای عزوجل فرماید وآتيناه اجره في الدنيا وانه في الآخرة لمن الصالحين گفتا مزد وی بدین جهان دادیم
و او را ثنای نیکو دادیم و زبان همه خلق که هرچه اندر جهان خلقت بر هر دینی که هست بر ابراهیم بگروید اندر هری

گفتند که او بر دین ایشان بود و امام ایشان بود تابع او بید و هر پیغامبری را که بدین جهان اندر یک گروه بپذیرند و یک گروه نپذیرند
چنانکه موسی را جهودان بپذیرفتند و غیرش نپذیرفتند و عیسی ترسایان بپذیرفتند و جهودان نپذیرفتند و محمد را علم جهود
و ترسا و گبر و بت پرست و جهود بدو نگرویدند و ابراهیم علیه السلام را بت پرست و جهود و ترسا و مسلمان همه بگرویدند و
و دعوی کنند که آن دین که ایشان دارند دین ابراهیم است و او امام ایشان است و خدای عز و جل ابراهیم را از ایشان
بیزار کرد چنانکه بنبی اندر یاد کرد ما كان ابراهيم يهوديا ولا نصرانيا ولكن كان حنيفا مسلما وما
كان من المشركين گفت که ابراهیم نه جهود بود چنانکه جهودان گفتند و ترسا آن گفتند ولکن مسلمان پاک بود
و حنیف الحنیف الطاهر پاک دین و پاک تن و همه تنهای پاک گرد بدین خلق اندر و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند
پس همه خلق را از او بیزار کرد مگر این امت را و ایشان را که بر دین او بودند ایدون فرمود ان اولى الناس بابراهيم
للذين اتبعوه وهذا النبي والذين آمنوا يعني محمد صلى الله عليه وسلم گفت اندر خلق با ابراهیم آن حقتر
که او را متابع بودند و این پیغامبر با کل علماء تابع بود و این مؤمنان ایشان ولی ابراهیم بودند و خدای عز و جل ولی مؤمنان است
این همه فضیلتها و فخرها و نیکیها با ابراهیم اندر گرد آمد و ذریت او بشام و بجهان اندر پراکند و فرزندان او آمدند
بدین جهان اندر بزیست خدای ملک الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش که جان ابراهیم بستان بفرمان او و آنکه
پیش ابراهیم اندر آمد گفت یا رب این چیست گفت و قارات گفتا ملک الموت و قادر فرمان کن پس گفتا یا رب
از بهر این چه بود گفت از بهر آن مرگ گفت یا رب مرا مرگ مده تا کار خود تمام کنم و راست کنم کار این جهان و آن جهان بین تا
کنم و مرگ بخواهم خدای عز و جل او را اجابت کرد پس چون وقت مرگ بیامدش ملک الموت سوی او فرستاد گفتا اگر او
بخواهد جانش بستان ملک الموت نزد او آمد بصورت مردی پیر و سست و پایش همی لرزید ابراهیم بنداشت که مهمان
آمدست سبک طعام پیش آورد و ابراهیم دویست ساله بود و بعضی اخبار اندر چنین است که صد و هفتاد و پنج ساله بود
پس ملک الموت دست بطعام فراز کرد و دستش بلرزیدی چون لقمه برداشتی که بگوش اندر نهادی و که به بینی و که اندر چشم
بنهادی ابراهیم گفت این مرد تا چه بود است گفتا مرا سال بسیار برآمدست گفتا تا چند سالست او سال خویش بگفت از آن سال
که ابراهیم بود دو سال بیش ابراهیم گفتا من نیز تا دو سال چنین گردم گفتا آری گفتا یا رب مرا مرگ ده و بیش مرا بدین جهان اندر مکن
چون این بگفت ملک الموت هم اندر زمان جان از وی بستد و اسحق او را بشست و برو نماز کرد و او را با ساره بدان زمین گور کرد

والله اعلم و احکم

اندر حدیث ابرهیم علیه الصلوة والسلام

این خبرست که محمد بن جریر یاد نکردست بدین کتاب اندرون بگویم که اندروهم حکمتست و هم عبرت تا الهی این کتاب خواند
و این آیات بخواند معنی این بداند قوله تعالى واذ قال ابراهيم رب ارني كيف تحيي الموتى و این خبر بر آخر عمر ابرهیم
بود چنانکه با خبار و کتب پیشین روایت کنند و این دعا بدان کرد آن سال باز پسین که حج کرد میان آن کوهها اندر و گفت یا رب

مرا نمای که روز رستخیز مرده چگونه زنده کنی قال اولم تؤمن قال بلى ولكن ليطمئن قلبي گفت یا ابراهیم نگروی
که من مرده زنده کنم گفت گرویدم ولکن خواهم که ببینم قال فخذ اربعة من الطير فصرهن اليك ثم اجعل على
كل جبل منهن جزءا ثم ادعهن يأتينك سعيا و ابراهیم میان چهار کوه اندر بود گفتا چهار مرغ بگیر و سوی خویش گرد کن و بر
سر این چهار کوه بر سر هر کوهی پاره بنه ابراهیم چنانک بفرمود آن ست چهار مرغ بگرفت یکی عقاب و یکی کرکس و دیگر کلنگ
چهارم خروس و هر چهار را بکشت و اندامهاشان پاره پاره کرد و بر هر کوهی از این چهار کوه یکی بدین نهاد ثم ادعهن
يأتينك سعيا و بانگ ایشان را بخوان چون بخواند نگاه کرد بعضو بعضو اندر همی شد این بدان و آن بدین تا هر مرغی از اندام و بعد
گرد آمد پس برخاستند بقدرت خدای عز و جل جلاله گفت من بآواز اسرافیل همه خلق را آنچنان گرد کنم که زنده کنم چنانک این چهار
مرغ را پس گفت جمله کن واعلم ان الله عزيز حكيم بدانک خدای عز و جل عزیز و حکیم است هرچه خواست کند و هرچه
کند والله اعلم و احکم بالصواب

اندر حدیث پیغمبری اسحق علیه السلام

چون ابراهیم علیه السلام بمرد و اسحق اندر شام بود بکوه شام هم بکوه شام به پلک زمین اندر اسمعیل بمکه بنشیند و کود بد بدار
که دو با اسحق دعا کرد پس خدای عز و جل اسمعیل را پیغامبری داد و هر سالی یکبار بزیارت کود بد آمدی و اسمعیل را دعا نده بسر
آمد آن زن که بمکه کرده بود دختر مهتر قبیله جرهم نام او مضاض بن عمرو و ابراهیم فرموده بودش که آستانه در بگردان و او را آن
زن را دست باز داشت نامش لیا بود و خواهرش را سیدم را بزنی کرد و از این سیده دوازده پسر آمد شام این پسران نام پسر
و قیدار و ادبیل و میشا و مسمع و دوما و ماش و ادد و قطورا و قش و طیما و قیدمان و بزمین یمن از ان سوی مغرب
فرعونان بودند از عمالیق و بزمین حضرموت اندر بت پرست بودند خدای عز و جل اسمعیل را بسوی ایشان فرستاد پیغامبری
اسمعیل ایشان را بخدای خواند نگرویدند و اسمعیل پنجاه سال میان ایشان اندر بود و خدای را همی پرستیدی و خدای بود شاد کرد
واذكر في الكتاب اسمعيل انه كان صادق الوعد وكان رسولا نبيا گفت اسمعیل را یاد کن که او راست گوی بود و پیغامبری
مرسل بود وكان يأمر اهله بالصلوة والزكوة وكان عند ربه مرضيا قوم خویش را نماز فرمود و زکوة و شریعت ابراهیم خواند
و سوی خدای تعالی بسنجیده بودی و اسمعیل صد و سی سال بزیست و با آخر عمر بمکه باز آمد و اسمعیل را دختری بود نامش بسمه
آن دختر بزنی بعیص داد و دختر بعیص فرستاد و خود بمکه بنشست و دیگر سال بمرد و او را فرزندان هم آنجا بگور کردند
بمکه هم بهلوی گور مادرش هاجر پس فرزندان او بجهان پراکندند بشام و یمن و مصر و مغرب و نسل وی بسیار شد
و دو پسر بمکه بنشستند یکی را نام ثابت و دیگری را قیدار و فرزندان آمدند ایشان را و عرب و زمین حجاز هر چند هستند
فرزندان ایشان اند والله اعلم و احکم

اندر حدیث اسحق بن ابرهیم علیه السلام

اسحق از پس اسمعیل صد و بیست سال بزیست و خدای تعالی او را پیغامبری داد و سوی شام فرستاد بکنعان و بفرمودش

که جای دیگر شو که تا پنا بود نتوانست کشش و زنی بزنی داشت نام او رفقا از زمین کنعان دختر مهتر کنعان نام او بتویل بن
الیاس و از آن زن دو پسر آمد یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو یک شکم آمدند و یعقوب پاشنهٔ عیص گرفته بود و تازی
پاشنه را عقب گوید از بهر آن یعقوب نام کردند پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل بزنی کرده بود
و اسحق یعقوب را گفت ای پسر که از زمین شام از کنعانیان زن نکنی همچنان که برادرت عیص دختر عمرا بزنی کرد دختر اسمعیل
تو نیز دختر خال خویش را بزنی کن و مادر یعقوب را برادری بود نام او لیان بن بتویل بن الیاس و در زمین کنعان رفته بود
و بزمین شام و آنجا بنشسته بود و خواسته بسیار کرده بود و دختران و پسران آمده او را چون اسحق یعقوب را گفت دختر خال را
بزنی کن و یعقوب بر اسحق همی بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب
گوسفندان داشتی یک روز اسحق عیص را گفت که گوشت صید همی بایدم خواهم که بزغاله که همی صید کنی و بریان کنی و پیش
من آری تا بخورم و دعا کنم تا خدای ترا پیغامبری دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد مادر زود سوی یعقوب
آمد و گفت یکی بزغاله بریان کن و سوی پدر آر تا این دعا ترا کند یعقوب آمد و بره فربه بریان کرد و سوی پدر آورد اسحق
چون بوی او یافت گفت این چیست و این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسرت عیص آنچه خواستی بریان
کرد و آورد اسحق گفت پیش آر پس مادر یعقوب را پیش اسحق برد و اسحق نابینا بود خویشتن ندید مادرش گفت دعا کن
این پسر را که این آورد اسحق دعا کرد گفت یارب این پسر مرا که این طعام آورد پیغامبری ده پس چون زمانی بود عیص آمد
و آن صید پیش پدر آورد گفت آوردم ای پدر آنچه خواستی اسحق دانست که مادر حیلت کرد از بهر یعقوب تا آن دعا او را
کرده آمد اسحق گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد گفت من یعقوب را بکشم اسحق گفت
ای پسر ترا نیز دعایی دیگر کنم و او را دعا کرد یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه کسی کن تا عیص را نسل بسیار شد و همه زمین
کنعان و لب دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند و او را پسری آمد نام او روم و آن بنجا
شد که امروز زمین روم خوانند و او را آنجا فرزندان آمدند بسیار و آن زمین روم را از نجا رفت و روم زرد روی بود و تازیان
که عرب رومیان را بنی الاصفر خوانند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس بمرد و عیص او را بر ابرهیم و ساره بگور کرد
والله اعلم و احکم

اندر حدیث یعقوب علیه السلام و برادرش عیص

چون اسحق علیه السلام بمرد یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد بشب بیرون آمدی و بروز پنهان شدی تا روزگاری
برین بر آمد بس نتوانست بودن آنجا که عیص بود مادر او را گفت برادر من لیان اکنون با اُست و خواسته دارد بسیار و دو دختر
و پدرت گفته است که دختر او را بزنی کن بر خیز سوی او شو و دختر او را بخواه و که در عیص آنجا همی باش تا بر خشم خویش
این باشی یعقوب برخاست و بشب از آنجا بشد و از کنعان برفت از بیم برادر از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند لانه
اسری الی الله زیرا که او بشب زی خدای رفت و هجرت کرد از دست برادر و زی خدای گریخت و بزمین شد که بر خویشتن

این

این بود و شب رفتن را اسری خوانند و رفتن روز را سیر خوانند پس چون یعقوب سوی خال خویش شد لیان را دو دختر بود
نام یکی لیا بود و دیگر راحیل و کهترین راحیل بود و نکوروی تر بود یعقوب راحیل را از خال خویش بخواست که بزنی بود دهد
و گفت پدرم مرا وصیت کرده است که دختر ترا بخواهم خال گفت ای پسر همی بینی که مرا چند خواسته است و ترا از بدر
خواسته ما نیست من دختر بتو چگونه دهم یعقوب گفت ای خال مرا خواسته نیست و لکن ترا مزدوری کنم شبانی تا مزد من
بتو گرد آید و آن مزد من کابین دختر تو باشد گفت روا است کدام دختر خواهی گفت راحیل را لیان اجابت کرد و بر من شرطها
نهادند و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد چون هفت سال شبانی کرد دختر از وی بخواست و او دختر را بشب بخانهٔ
وی فرستاد و دختر مهتر را فرستاد چون دیگر روز بود یعقوب بیامد و گفت ای خال من نه این دختر را خواستم که من راحیل را
خواستم دختر کهتر را گفت ای پسر این زشت بود من ننگ دارم که نخست دختر کهتر بخانهٔ شوی فرستم مهتر بخانه ماند
مردمان مرا بدین عیب کنند پس اگر دختر کهتر خواهی شو هفت سال دیگر شبانی کن تا دختر کهتر ترا دهم و بدان زمانه
حلال بودی که مردی دو خواهر یک جای داشتی بزنی همه آل ابرهیم بر این بودند تا وقت موسی پس خدای تعالی
بوقت موسی توریت اندر حرام کرد و انجیل نیز حرام کرد بر زبان عیسی و بقرآن ما اندر همچنین حرام کرد وان تجمعوا
بین الاختین الا ما قد سلف گفت حرام کردم که مردی دو خواهر یک جای بزنی دارد الا ما قد سلف یعنی آنکه گذشت
بدین ابرهیم اندر که یکی را گذشته باشد یعنی بدین ابرهیم اندر ما قد سلف پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی بکرد و این حال
جوانت که هر دو دختر یعقوب را شد خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفند بخشید و خواسته داد بسیار و هر دو
دختر بخانهٔ یعقوب آمدند و خواستهٔ یعقوب از خواسته بخشید و خواسته داد بسیار و هر دو دختر بخانهٔ یعقوب آمدند
و خواستهٔ یعقوب از خواستهٔ او بیشتر شد و هفت سال دیگر با خال آنجا بود و او را از لیا خواهر مهترین شش پسر آمد مهترین را نام
اوروبیل و دیگر شمعون سه دیگر یهودا چهارم لاوی پنجم الون ششم یشجر و تا هفت سال راحیل را هیچ فرزند نیامد
و راحیل کنیزکی بود نکوروی نام او زلفه مر یعقوب را بخشید گفت تا از من همی فرزند نیاید این کنیزک ترا بخشیدم
تا مگر ترا از وی فرزند آید پس یعقوب را از زن زلفه دو پسر آمد یکی را نام دان و دیگر نفتالی و لیا را نیز کنیزکی نام او زلفه لیا این
کنیزک را نیز بیعقوب بخشید و یعقوب را نیز از وی دو پسر آمد یکی را نام جاد و دیگر اشر و یعقوب را ده پسر تمام شد پس بر
آخر این همه یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد او را و از همه کهتر یوسف بود و
بودی از همه نکوتر بود و بر دل گرامی تر بود پس چون یعقوب بیست و یک سال بزمین شام ببود و خواسته اش بسیار شد
آرزو آمدش که بخانهٔ خویش بزمین کنعان بیند و برادر را نیز ببیند عیص را و عیص را نیز آرزوی او بود که او را ببیند پس یعقوب
از خال دستوری بخواست خال او را دستوری داد و نیز خواسته دادش و یعقوب برخاست و روی بخانه نهاد با دو زن و
مادر فرزندان و یازده پسر و خواسته بسیار از گوسفندان و چهارپایان و بندگان و چاکران و از عیص همی ترسید و عیص را آرزوی

دیگر فرزند بود چون یعقوب نزدیک زمین کنعان رسید بر یک دو روزه راه فرود آمد و عیص شکار آمده بود چون از
دور گوسپند دید فراز آمد تا بپرسد که این گوسپندان کیست یعقوب چون او را بدید بشناخت و خویشتن از برادر
پنهان کرد و آن رمه خویش را گفت اگر این مرد فراز آید و بپرسد که این گوسپندان کیست گوئی که عیص را رهی بود بشام نام او
یعقوب از شام همی باز آید و این گوسپندان اوست چون عیص فراز آمد و شبانان را بپرسید آن سخن بپرسیدشان همچنان که
یعقوب فرموده بود عیص چون نام یعقوب بشنید آب از چشم فرود آورد از آرزومندی یعقوب گفت یعقوب رهی عیص
نیست بلکه برادر است و کاری نرخلقت بر عیص یعقوب چون بدید که عیص چنین گفت بیرون آمد و برادر را کنار
اندر گرفت و هر دو بگریستند و آن روز عیص آنجا نزدیک یعقوب فرود آمد و دیگر روز بشهر اندر شدند و چون یک
سال برآمد یعقوب را از راحیل مادر یوسف پسری آمد ابن یامین نام کرد و یعقوب را دوازده پسر راست شد و راحیل
چون بزاد بمرد و ابن یامین بر کنار خاله بماند و خدای تبارک و تعالی یعقوب را پیغامبری داد و خلق بسیار بدو بگرویدند
عیص چون بدید که وی پیغامبر گشت نتوانست با او بودن او را گفت ای یعقوب بسیار سالها من اندر بودم و تو بغربت
بودی اکنون من بغربت روم تو اندر باش که تو پیغامبری و مرد مانی و یعقوب را بفرمود که و لُد و فرزندان بسیار دهد ...
بجهان اندر با او پیغمبری بود که تا ... بود او را بود اشت و زمین شام بشد بزمینی که ... خوانند آنجا
بنشست و هم آنجا بمرد و آن ... بسیار آنجا بماند و فرزندان آمدند ... پیغامبر بود ...
صابر علیه الصلوة والسلام دیگر پیغامبران از فرزندان یعقوب بودند   وَاللَّهُ أَعْلَمُ وَأَحْكَمُ بِالصَّوَابِ

اندر حدیث یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهما السلام

اما این حدیثها که بقدیم اندر بوده است همه حدیث نیست از آن پیغامبران و ملکان زمین عجب تر و شگفتهاتر و آیتهاش
بیشتر از حدیث یوسف و هیچ حدیثی نیست که خدای تعالی از او باز نبوی اندر تمامتر گفته است از حدیث یوسف که سورتی تمام
بود اندر وی فرستاده است صد و یازده آیت و همه حدیث او ایشان و بیان اندر یاد کرده است و باول سورت
ایدون گوید لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ گفتا یوسف و برادرانش اندر آن کارها
که میان ایشان بوده است آیتی است آن را که آنها خدای بپرسد و خواهد که عجایب کارهای خدای تعالی بداند و باخر
سورت ایدون گوید لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ گفت بدین قصه ایشان اندر عبرتی است مر خداوندان
خرد را که ایشان بکارهای این جهان اندر نگرند و عبرت گیرند و این حدیث را بنبوی اندر قصه نیکو خواند نَحْنُ نَقُصُّ
عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ گفتا من قصه های پیشینگان با تو بگوییم
یا محمد و نیکوتر قصه این قصه است بس گروهی الا الف الا من بدکی با یعقوب کردم که صبرش دادم و السلام لطف من بد
که با یوسف کردم در آن چاه که او را بگفتم که با تو چه خواهم کرد تا هر بدی که بدو همی رسید چشم بدان عاقبت نهاده داشت

تا بلا

تا بلا بر او آسان شد و الا رافت من بود که با برادران یوسف کردم که عفوشان کردم از آنچه کردند بجای یوسف تخته همه
جز این بلاها بسبب ریاضت یوسف کرد تخت خواب خودش تا بدر او را گفت راز نگاه دارد که در پادشاهی هیچ
چیزی نیست عظیم تر از راز نگاه داشتن چون راز آشکارا شد نبود که از راز آشکار شدن چه بلا خیزد
بس حال از آنجا بعد بدید کرد تا بماند که در پادشاهی خلل دراید با صرف و صروف چگونه بود بس حال چاه و نبود تا بماند که
مظلوم و چاه معاینه چون است و چون پادشاه کرده داند که کیست که مستوجب چاه و مظلوم است و این محمد
یادکرد نست و ما یاد کردیم تا مردم بدانند بر چون یعقوب بکنعان باز آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده
تمام شدند از همه پسران یوسف نیکوروی تر بود و بر همه گرامی تر بود و مادرش مرده بود و او پنج ساله بود
و برادر دیگرش خرد بود شیرخواره حاله او را همی پرورد و این برادر خرد را ابن یامین بود و اسحق را دختری بود
بهتر از یعقوب و مهتر از همه فرزندان اسحق بود یک روز بخانه یعقوب آمد بزیارت برادر فرزندان او را
بر یوسف مهرش افتاد یعقوب را گفت ای برادر تو را چندین فرزندان اند و یکی فرزند داری خرد و یکی زن این فرزند
همه فرزندان نتواند داشتن از این فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند نیست تا منش بپرورم گفت هر کرا خواهی بر آن زن
را بخانه برد و همی داشت و یعقوب را هر گاهی که آرزوی یوسف آمدی بخانه خواهر آمدی و یوسف را بدیدی
چون دو سال برآمد یعقوب را بر یوسف آرزو آمد خواهر را گفت این فرزند را بازده که من از وی جدا نتوانم بودن
گفت من نیز جدا نتوانم بودن و میان ایشان بسیار لجاج برفت پس خواهر یعقوب را گفت تا هفته ای مرا زمان ده تا ...
سیر ببینم آنگاه تو باز ده هم یعقوب اجابت کرد و بازگشت از نزد خواهر چون وعده برآمد این خواهر یعقوب
که نامش ایلیا بود حیلتی کرد با یعقوب و اندر شریعت ایشان تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی
خداوند چیز چون دزد را بیافتی او را بگرفتی تا دو سال بنده کی او کردی و اسحق را کمری بود اندر وال و آن کمر ابراهیم بود
علیه السلام بمیان بستی چون کار کردی یا جایی که همی رفتی و فرزندان اسحق چنین گویند که ذبیح اسحق بود و آن نعوذ کمر
را بمذبح برد اسحق گفت که دست و پای من ببند با ابراهیم چیزی نبود جز آن کمر و این دست اسحق بدان ببست و ابراهیم
آن کمر را بنزدیک داشتی و دست بدست همی گرداندی و هر فرزندی که مهتر بودی آن کمر او داشتی و از همه فرزندان
اسحق این خواهر بزرگتر بودی که یوسف را داشت و وصی اسحق بود آن کمر او داشت و بصندوق اندر نگاه همی
داشت چون آن روز بود که وعده کرده بودند که یعقوب یوسف را باز خانه خویش برد ایلیا آن کمر بیاورد و بر میان
یوسف بست زیر جامه و گفت کمر را گم کردم که این بر میان تو بستم پس ایلیا پیش یعقوب شد گریان و گفت آن کمر اسحق
یادگار ما را که بر ندیدند یعقوب تافته شد و بفرمود که هر که بخانه اندر است او را بجویید همه بجستند و نیافتند یعقوب
گفت ای یوسف نیز بجویید تا دل تا این شود یوسف را بجستند و بیافتند یعقوب گفت از آن خجل شد پس خواهر گفت

یک روز که این غلام دزدی کرد جان بپست تا دو سال برابند کی کند یعقوب گفت فرمان بردار است و یوسف دو سال
دیگر با آن زن بماند چون دو سال بگذشت این زن بمرد یعقوب یوسف را بازخانه برد و زمره فرزندان بر یعقوب
یوسف گرامی تر بود و او را دوست‌تر داشتی و برادران بر وی حسد آمدی یک روز یوسف بپدر را گفت من دوش بخواب
دیدم که یازده ستاره از آسمان فرود آمدی و آفتاب و ماه مرا سجده کردی چنانکه ایزد تعالی از این حکایت فرماید
اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم یعقوب دانست که تاویل
این خواب آنست که این یازده برادر یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند یا بنی لا تقصص رؤیاک
علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا گفت ای پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان
بتو بد کنند پس یعقوب آن خواب را تاویل کرد وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تأویل الاحادیث
گفت خدای تعالی ترا بر ایشان برگزیند و حال و کردار ترا از ایشان به بود و ترا علم خواب بیاموزد ویتم نعمته علیک
وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم واسحق و نعمت بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون
برادران در حین بعض این بشنیدند و خبر آن خواب بدانستند که یوسف بخواب چه دیده است و یعقوب چه گفته
که این خواب را ایشان را اندوه آمد از این و گفتند یوسف و ابن یامین از ما بپدر گرامی ترانند و پدر ایشان را دوست
تر دارد و ایشان دو تن و ما ده تن پس بنشستند و تدبیر کردند و گفتند ما یوسف را بکشیم یا بزمینی دیگر افکنیم اقتلوا
یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم تا روی پدر را از وی خالی ماند وتکونوا من بعده
قوما صالحین و شما چون این کار بکنید از پس آن بخدای نیک کردار باشید پس توبه کنید و پدر را مطیع باشید تا خدای
شما را عفو کند و این گناه از شما درگذارد بین ایشان اندر یک تن بود نام او یهودا و همه برادران فرمان
بردار او بودند چون کاری کردندی بامر وی کردندی او گفت لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب
یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین گفت یوسف را مکشید که کشتن یوسف کاری بزرگ
ولکن او را بچاهی فرو افکنید اندر میان کاروان تا کسی از کاروانیان او را از چاه برکشد و بشهری دیگر برد و شما از وی
برهید و خون وی بگردن شما نبود و همه گرد آمدند که چنین کنند و تدبیر بپدر آمدند که از وی دستوری خواهند تا او را
با خویشتن بگوسپند برند و ایشان را گوسفندان بودند بر سر چاهی بر یک فرسنگ هر روز بگوسفند شدندی بامداد و همه روز
آنجا بودندی و شب باز آمدندی بپدر و او را صبح بفرستادی با ایشان از بهر آنکه تا ضایع شود پاره کم کند با ایشان بودی
کنند پس گرد آمدند که پدر را بگویند تا یوسف را با ایشان بفرستد و زمره برادران یهودا دلیرتر بود و گستاخ
تر بود او را گفتند تو بگوی پدر را و دستوری خواه گفت من نگویم تا نخست با من عهد نکنید که یوسف را نکشید
آنگاه همه سوی پدر رفتند و گفتند یا ابانا ما لک لا تأمنا علی یوسف وانا له لناصحون

گفتند

گفتند چه بوده است که ما را بر یوسف ایمن نداری و او را با ما نفرستی بگوسپند ارسله معنا غدا یرتع ویلعب فردا
با ما او را بفرست تا نشاط کنیم و صید کنیم و بازی کنیم و دل او نیز بگشاید یعقوب ایشان را گفت انی لیحزننی ان
تذهبوا به واخاف شما ببرید و او را نیز از پیش من ببرید مرا از غم کرید و دل تنگ شوم واخاف ان یاکله
الذئب وانتم عنه غافلون ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد ایشان گفتند لئن اکله الذئب
ونحن عصبة گفتند ما ده تنیم و اول یک تن اگر ما او را نگاه نتوانیم داشتن ما از زیانکارانیم انا اذا لخاسرون
پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دیگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد و آن چاه که گوسفندان ایشان بر سر او بودندی
بر یک فرسنگ بود و او را سه فرسنگ ببردند بچاهی بر راه بیت المقدس و یوسف آن وقت هفده ساله بود و آن چاه
بر سر راه بود چون خواستند که او را بچاه فرو هلند پیراهن از وی بکشیدند او گفت ای برادران من بچاه اندر عورت
بچه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان را بخوان که ترا سجود کردند تا ترا بچاه اندر جامه آرند پس پیراهن از وی بیرون
کردند و او را بچاه فرو هشتند و بچاه اندر آب بود بسیار و سنگی در چاه بود از میان آب بلندتر بر آمده بود یوسف
بر سر آن سنگ بنشست و خدای عزوجل بوی وحی فرستاد بالهام لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون گفت
روزی بود که تو ایشان را خبر دهی بدین که با تو کردند و ترا چندان مرتبت بود که گویند تو یوسفی پس برادرانش پیراهن وی بر
گرفتند و بجای خویشتن آمدند و گوسفندی بکشتند و بخون وی پیراهن یوسف را بیالودند و شبانگاه پیراهن وی سوی
پدر آوردند و گریستند و گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله
الذئب گفتند ای پدر یوسف را بر سر چاه دست باز داشتیم گرگ بیامد و وی را بخورد وما انت بمؤمن لنا
ولو کنا صادقین و تو ما را راست گوی نداری هر چند ما راست گوییم وجاءوا علی قمیصه بدم کذب
و پیراهن یوسف بیاوردند بخون آلوده و پدر دیدند چون بنگریست پیراهن بر خون بود و هیچ جای دریده نبود یعقوب
را تهمت آمد بر ایشان که دروغ همی گویند و دانست که آن کار ایشانست که با وی مکر سگالیده اند و هلاک یوسف
گفت این گرگ بود از شما مهربان تر بود که او را بخورد چنانکه پیراهنش ندرید این جهت که شما آنرا بخویش کردید
من صبر کنم خدا را صبری بکنم و صبری نکو آن بود که اندرو هیچ جزع نبود نه بگفتار و نه بکردار و زمره برادران یهودا مهربان
تر بود بر یوسف روزی دیگر برخاست و طعام برد مر یوسف را و بچاه فرو هشت تا او بخورد و او را دلخوشی داد و گفت
اندیشه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه برآرند و چشم همی داشت که مگر کاروانی کسی بیاید که او را از چاه برآرد
و جایی برد و یوسف سه روز بدان چاه اندر بماند روز چهارم کاروانی بگذشت آنجا و از عرب بمصر همی شدند شب
اندر نزدیکی آن چاه فرود آمدند چون روز بود دو تن را بر سر چاه فرستادند از کاروان تا آب آرند مردی نام او مالک بن ذعر
دیگر مردی نام او بشری بن هندو بما زاد کرد و آن چاه امروز بر راه بیت المقدس پیداست چون مالک بسر چاه

فرو آمد دلو و رسن فرو هشت چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ چون دلو فرو هشت یوسف دست برسن اندزد
مالک و بشری هرچند خواستند که برکشند نتوانستند برکشیدن مالک سر بچاه فرو کرد روی یوسف بدید که همی تافت
مالک آن دید بشری را گفت یَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ این دلو نه بر آنست که بدین چاه اندر کودکی است و دست اندر دلو
زده است پس هر دو نیرو کردند تا یوسف را از چاه برکشیدند آنگاه مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت
من غلامی کنعانیم مرا برادران بدین چاه افکندند پس گاه مالک او را بنواخت تا او را باید که بشری را گفت که این
نباید که ما این غلام را از چاه برکشیدیم از ما بستانند و از ما باز خواهند اندر بهای او و من این غلام را بمصر بهای
نیکو بتوانم فروختن یاران را گوییم بر سر چاه مردمانی بودند فرود آمدند این غلام ما را دادند که بمصر بفروشیم و اندر بهای او
انباز باشیم چنانکه فرمود وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً چون روز چهارم بود برادران یهودا بیامدند تا بنگرند که یوسف بچاه اندر ماند یا
بمرد چون بسر چاه آمدند یوسف را بچاه اندر ندیدند چون بنگریستند بنزدیکی چاه کاروانی دیدند فرود آمده سوی
ایشان رفتند و یوسف را اندر میان ایشان بدیدند گفتند این غلام ما که دارد مالک گفت من دارم گفتند این بنده ایست
ورا بگریخت گفت من این فروشید این را که من بمصر همی شوم گفتند روا است او را بفروختند بیست درم و قند
بستدند و ده تن بودند بر خویشتن قسمت کردند هر یکی را دو درم رسید چنانکه حق تعالی فرمود وَشَرَوْهُ
بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ الآیة بشمار بیست و بسنگ کم از بیست و بدان روزگار سنگ
کم از چهل درم نبود و چهل را اوقیه خواندندی و هرچه از چهل کم بودی بشمار دادندی نه بسنجیدندی
وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ و این برادران نخواستند که یوسف باز ایشان آید خواستند که از شهر بیرون شود و آنجا همی بودند
تا او را ببردند و کاروان برفت چون مالک او را بمصر برد و تربیع داشت ... و بدان روزگار ملکی بود از عمالقه
... نام او الریان بن الولید بن ... بن عملاق بن ... بن سام بن نوح بود و او
خزینه داری بود نام او ... و او را عزیز مصر خواندندی و نام او ... بود و گروهی گویند که اصغر بن جبیب
بود این عزیز مصر یوسف را بخرید و بخانه برد و او مردی عنین بود که با زن خفت و خیز نتوانستی کردن و فرزندش نبود
هر کس ... بود او را که بمصر اندر مانند او نیکوتر کسی نبود و بهتر ... بود و ... نام او زلیخا بود این عزیز زن را گفت
أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفت ای زن این غلام را نیکو دار مگر که بزرگ شود ما را منفعت بود و فرزندی
بدو ... که ما فرزند نیست و ایشان خود نداشتند که فرزند ... و خدای عزوجل فرمود وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا
لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ گفت چنین جایگاه دادم من یوسف را بزمین مصر تا که از پس آن که بچاه اندر
بود وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ و او را بیاموختم عبارت خوابها و آن علمی بزرگ است وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ
و خدای تعالی آن کند که خواهد و حکم و قضای او غالبست بر همه خلق وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و لکن از مردمان بیشترین

ولما

وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چون بمهاش فزون ترشد و قوتش بفزود و باشد
و اشد از هژده بود تا چهل و یوسف هفده ساله بود که بمصر افتاد و بخانه عزیز اندر شش سال بود و بزندان اندر هفت
سال بود و چون سی ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری داد اندر حدیث یوسف علیه السلام با زلیخا والله اعلم
خدای عزوجل ایدون فرماید وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَن نَّفْسِهِ الآیه ایدون زن عزیز زلیخا یوسف
را دوست داشت چون شش سال بخانه ایشان اندر بماند و بیست و سه ساله شد زلیخا نتوانست اندر صبر کردن او را
بخویشتن خواند یوسف اجابت نکرد تا یک روز یوسف بخانه اندر خفته بود این زن در سرای ببست و بخانه اندر شد
و در خانه ببست بر یوسف و یوسف را بیدار کرد و او را هَيْتَ لَكَ گفت بیای ترا دارم قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ یوسف زینهار
بخدای برم إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ گفت این شوی تو که خداوند منست مرا نیکو همی دارد
و نیکو داشت و بجای من نیکویی فراوان کرد و همی کند من با وی بی وفایی نکنم و اندرین سخن گفت هرچند که اندر
کتاب ذکر کرده است که یوسف زنا از بهر خدای دست باز داشت نه از بهر شوی او و لکن آن زن را
هم بود که او را بخدای بیم کردی او را بیم از شوی بود یوسف را شوی او بیم کرد و بی وفایی همی ترسانید و این زن
باز هیچ نداشت و او را بزنا خواند چنانکه فرمود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا این زن آهنگ او کرد پس گفت لَوْلَا أَن رَّأَىٰ
بُرْهَانَ رَبِّهِ گفتا اگر نه آن بودی که یوسف بدید برهان خدای بدید پس آهنگ او کردی و آهنگ بحرام ناکردن یوسف
و برهانش آن بود که یعقوب را بدید چنانکه سوی خانه او اندر آمدی و انگشت بدندان گزیدی و او را گفتی ای یوسف هاه
گفتند که یعقوب را دید که از دیوار بیرون آمد و با وی حدیث کرد و گفت ای یوسف تو این کار بکنی از درجه پیغامبری
بیفتی و گروهی گویند که یعقوب را ندید ولکن از سقف خانه آوازی آمد او را گفت ای یوسف تزنی و انت نبی گفت ای
یوسف زنا کنی و تو پیغامبر باشی و پیغامبران معصوم بودند از زنا و گناهان کبایر و صغایر که اگر کسی گوید که یوسف
زنا کرد یا خواست کردن آن کس کافر شود که یوسف صدیق خدای بود پسر اسرائیل خدای بود پسر ذبیح خدای بود
پسر ذبیح خدای بود پسر خلیل خدای بود صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین پس بنگر چه فضل بود آن کس را که خدای
تعالی بود تا گفت و گوید كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ او از بندگان
مخلص بود آن کس که بدین پاکی بود و بدین بزرگواری بود تا نباید اندیشیدن بر یوسف از آنچه بر گفتن دو بد
زلیخا از پس او بدوید و جامه یوسف بگرفت و بکشید و از پس بدرید وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ چون در باز کرد
شوی را دید بر در سرای ایستاده و با پسر عم زن حدیث همی کرد چون ایشان را بدید یوسف و زلیخا هر دو خجل شد
یوسف خواست که بهانه کند تا زن رسوا نشود زن نقد تا از یوسف سخن گفت ترسید که یوسف او را رسوا کند
قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَن يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ زلیخا شوی را همی گوید پادشاها کرم

جاهٔ بد کی سوی خانهٔ تو خواهد کردن جزاء او آنست که بزندان کنی و عذابی رنجی کنی بس چون نخست زلیخا سخن
گفت آنگاه یوسف گفت هِیَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا او مرا بخویشتن خواند بمعصیت و من از وی
بگریختم این پسر عم این زن شویش را گفت این سخن از راستست و دروغ پیراهن پدید آید اگر پیراهن از پس
دریده است این زن دروغ همی گوید و غلام راست گویست و غلام آهنگ او کرده است چنانکه خدای عز و جل فرمود
وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ
مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ چون بدید پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف
راست شد و سخن زلیخا دروغ و گروهی گفتند که کودکی بگهواره اندر گویا کرد این زن خدای عز و جل آن کودک را
بسخن آورد تا آن حکم بکرد پیراهن پس شوی زلیخا بخواست که زن را رسوا کند یُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَذَا
الآیة گفت ای یوسف بگذار این سخن کس را مگوی تا مردمان آگاه نشوند و زن را گفت وَاسْتَغْفِرِي
لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ گناه ترا بوده است از خدای آمرزش خواه و استغفار کن تا از گناه کاران
نبودی وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ زنان بود بشهر اندر این سخن زلیخا بشنیدند
و او را ملامت کردند و گفتند امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ این زن عزیز ازو بنده را این زن عزیز مصر شرم نداشت که
بندهٔ خویش را بخویشتن همی خواست خواندن قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا دوستی این بنده بدل وی اندر شد چون زلیخا بشنید کاین
زنان او را ملامت کردند ایشان را بخانه خواند و مهمان کرد و بگفتها مفسران اندر ایدون گفت که این پنج زن بودند یکی
زن حاجب و دیگر زن صاحب شرط و یکی زن خوان سالار و یکی زن شراب دار ملک و یکی زن آخر سالار ایشان
را بخانه مهمانی کرد و یوسف را سر و تن بشست و جامهای نیکو بپوشانید و طعام فرا آوردند و یوسف را بخانه اندر
برابر مجلس ایشان بنشاند و در پرده فراز کرد و اندر یوسف ده چندان نیکویی بود که اندر همه خلق پس یوسف را بخانه
اندر بنشاند وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا و هر کسی را تیغی بنهاد و از پس آنکه طعام
خورده بودند و بمجلس شراب نشسته هر یکی را کاردی بدست اندر نهاد و هر یکی را ترنجی بکاردی بر نهاد چون ترنج و شیرینی
و سیب و امرود از آن تکیه گاه خواندند وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ چون ایشان ترنج و کارد بدست گرفتند پس زلیخا یوسف
را گفت که از خانه بیرون آی و او را پیش ایشان بپای کرد و روشنایی روی یوسف بر ایشان افتاد چون آفتاب
ایشان نگاه همی کردند و خیره شدند و کارد بر ترنج نهاده بودند که ترنج ببرند از بهشتی و ستها ببریدند که دیدند
یوسف را چنانکه خدای عز و جل حکایت همی کند فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ چون او را بدیدند
گفتند حَاشَ لِلَّهِ معاذ الله که این مردم است این نیست مگر فرشته که بدین نیکویی إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
پس زلیخا فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ گفت اینست که مرا ملامت کردند از بهر وی و پیش ایشان باستیقی آمد چنانکه زنان

بایکد

بایکدیگر از خویش گوید از کار مردان وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ گفت من ازو خواستم خویشتن را
نداد وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا الآیه و گر آن نکند که من فرمایم او را بزندان کنم و ذلیل و خوار کنم
قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ یوسف گفت زندان بر من دوست تر از آن
که ایشان مرا بدان همی خوانند بر کت وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ الآیه اگر تو کید این زنان
از من باز نداری من بدیشان میل کنم و بر تن خویش ایمن نیم چون یوسف علیه السلام بر تن خویش ظن بدید و از خدای
عز و جل فریاد خواست آن از وی بپسندید و دعای او اجابت کرد و کید آن زنان از وی باز داشت چنانکه فرمود
فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ الآیه و از پس آن زن او را بن بخویشتن را بر وی عرضه کردی
و او را همی نواختی و هر گاه که بخلوت با وی بنشستی او را گفتی ای یوسف چه روی نیکو داری یوسف گفتی این روی
بخاک اندر شود و خاک گردد گفتی یا یوسف چه نیکو چشمها داری گفتی این کرمان راست که بگور اندر بخورند پس چون مدتها
برآمد دانست که یوسف بدو وی نرود و تن بوی ندهد خواست که وی را بزندان کند یک دو ماه تا نرم شود پس شوی
بحیلت کرد و شوی را رای نبود که یوسف را بزندان کردی دانست که یوسف را گناه نبوده است زلیخا او را گفت
این غلام کنعانی مرا رسوا کرد بدین شهر هر که او را این سخن پرسد همی گوید مرا گناه نبود گناه زن را بود و مرا رسوا
همی کند این غلام را گاهی چند بزندان کن تا مردمان بدانند که این گناه او را بوده است عزیز این سخن زن بر وی
بشنید و لکن با پسر عم زن کرد آمد که حکم پیراهن کرده بود تدبیر کردند و گفتند صواب چنین است که این غلام را چندی
بزندان کنی تا این سخن از دهان مردم بیوفتد و یوسف را بزندان فرستادند چنانکه خدای تعالی فرمود ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ
بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّى حِينٍ گفت پس ایشان را رای آمد زن و شوی را و پسر عم را که یک چندگاه
یوسف را بزندان کنند یوسف چون بزندان اندر شد آغاز کردی با زندانیان از احادیث کردی و ایشان را دل خوش داشتی
و ایشان را خواب ایشان گزاردی و هیچ کس چندان خواب نبیند که زندانیان هر بامداد که برخاستی هر کسی را خوابی بپرسیدی
هر گونه که بودی یوسف خواب او بگزاردی و همچنان بودی که او گفتی راست و هر که بیمار شدی بزندان اندر بپرسیدی
و هر که درویش شدی بزندان اندر بر گشتی و او را تیمار کردی خدای عز و جل ذکر فرمود وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ
دو جوان بود از کهتران ملک باز داشته بودند یکی خوان سالار و یکی شراب دار و سبب باز داشتن ایشان آن بود که ملک
روم رسولی فرستاد سوی ملک مصر و با وی از نهان زهر فرستاد تا کسی را دهد از کهتران ملک تا ملک را بدان زهر بکشد
آن رسول را فرود آوردند بخانهٔ زنی کنیزان اندر و آنجا گاهی چند ببود و با آن زن گستاخ شد او را سوگند داد و زن را از
راز خویش آگاه کرد و این زن پیش رسول ملک بنایید و گفتی مرا شوی بود از بندگان بشر بمرد و این خانه من دیهی کرده بود رسول
او را گفت بود که تو و خانهٔ تو از این ملک برهد و ملکی باشد شما را داد که بر آن زن همی حیلت کرد و آن سخن از دهن این رسول

چون آورده‌اند رسول او را سوگند داد و خبر آن زهر او را بگفت و گفت این کار اندو کس یکی تواند کردن یا شراب دار یا خوان
سالار که بطعام اندر زهر دهد آن رسول بر شراب دار عرضه کرد انوشیروان بپذیرفت بر خوان سالار عرضه کرد بپذیرفت
رسول او را دینار داد بسیار و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک الروم بیاید و مصر بگیرد او را خلیفت خویش کند
بر همه مصر پس رسول این را بگفت که کار تمام کردم یک شب از ایشان بدر رفت و رسول بروم باز گشت این کنده
پر بخاست و پیش ملک آمد و خلوت خواست و او را ازین همه خبر آگاه کرد و گفت ازین دو تن یک کس
ستانست و نام شراب دار ستانست یا خوان سالار پس ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند تا کار ایشان پیدا
شود و درست که آن زهر که ستانست چون بزندان آوردند شان یوسف را بدیدند روزگاری چند بزندان
اندر بودند و یوسف بزندان اندر نیکوئی همی کرد با زندانیان این دو تن از امیر زندان برسیدند که این غلام
کیست و چیست و بچه تهمت او را باز داشته اند امیر زندان گفت این غلام خریده داد ملک است عزیز مصر
او را بتهمت زنان باز داشت است زندانیان با یکدیگر گفتند ما این غلام را پارسا همی بینیم که او از علم خواب
چیزی داند باید که یکی خوابی بنهیم و از وی بپرسیم تا چه گوید و نام این خوان سالار مجلب بود و نام شراب
دار سوس شراب دار نخست ابتدا کرد و گفت اِنّي اَرانِي اَعْصِرُ خَمْرًا و هر کسی سخنی از پیشه خود می گفت این
شراب دار گفت من بخواب دیدم که همی انگور همی فشردم و شراب کردم وَقالَ الْآخَرُ اِنّي اَرانِي اَحْمِلُ فَوْقَ
رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ خوان سالار گفت من ایدون دیدم که یک طبق نان بر سر نهاده بودم و مرغان
هوا می خوردند نَبِّئْنا بِتَأْوِيلِهِ اِنّا نَرٰيكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ گفتند ما را تاویل این خواب بگوی که ما ترا از
نیکوکاران همی بینیم با زندانیان که خوابهاشان همی گزاردی یوسف دانست که این یک شب را تاویل
بلاست نخواست که او را غمگین کند با غم زندان و هر دو بت پرست بودند و ملک مصریان بت پرست بود
پس یوسف حدیث خواب گزاردن دست باز داشت و بدیگر حدیث مشغول شد و ایشان را بخدای خواندن
کسی که خواب داند گزاردن و استاد بود چون کسی از خوابی پرسد اگر آن خواب بود او خاموش بود و نگذارد
پس یوسف فرمود لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ اِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ اَنْ يَأْتِيَكُمَا
گفت هیچ طعام نیاید شما را بخواب اندر تا هیچ چیز نبینید بخواب اندر که من تاویل آن شما را بگویم پیش از آنکه
بشما رسد یعنی تا بدانید که من این خواب همی دانم هر چند نگویم ذٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي و این آنست که خدای
عز و جل مرا آموخته است اِنّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ وَاتَّبَعْتُ
مِلَّةَ آبَائِي اِبْرٰهِيمَ وَاِسْحٰقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا اَنْ نُشْرِكَ بِاللّٰهِ مِنْ شَيْءٍ ذٰلِكَ مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ عَلَيْنَا وَعَلَى
النَّاسِ و ایشان را بخدای خواند يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ ءَاَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ اَمِ اللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ

کفت

گفت شما خدایان را پرستید که هیچ نبینید مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ اِلَّا اَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا اَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ مَا اَنْزَلَ
اللّٰهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ گفت این بتان نه خدایان اند این نامها خدایی بر ایشان شما نهاده اید بی آنکه خدای
تعالی برین حجتی فرستاد اِنِ الْحُكْمُ اِلَّا لِلّٰهِ اَمَرَ اَلَّا تَعْبُدُوا اِلَّا اِيَّاهُ ایدون فرمود که جز او هیچ خلق
مپرستید ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ پس هر چند یوسف ازین حدیث نکرد و خواست
که بدین مشغول کند شان تا از آن خواب نپرسند چون بسیار لجاج کردند یوسف گفت اَمَّا اَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ
خَمْرًا وَاَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْاَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ گفت شراب دار را ملک
کار فرمای کند و سه روز برآن کار خویش باز برد و آن دیگر بردار کند و مرغان هوا گوشت وی بخورند چنانکه آن مرغان نان را
خوردند از سر او ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم یوسف گفت این کار ببود و این قضا برفت
و بر شما برفت چنانکه بزبان راندید و این با پیش از فال و آن بابت که تازی مثل زنند و گویند شعر
احفظ لسانك لا تقول فتبتلى ان البلاء موكل بالمنطق پیشه مردم را زبان نگاه باید داشت و جز
سخن نیکو نباید گفتن و جز فال نیکو نباید زدن که هر چه مردم بزبان بگویند همان شان پیش آید و این را اندر وی
هم آیت است شاهد و هم آیت بدین سوره اندر است یکی آنست که یعقوب فرمود وَاَخَافُ اَنْ يَأْكُلَهُ
الذِّئْبُ گفت ترسم که او را گرگ بخورد چون از پیش من بیرون شد و برادران همه آن سخن پیش آوردند و گفتند یوسف را
گرگ بخورد و او را بدان غمگین کردند و دیگر آن بود که یوسف گفت بعیان زنان اندر رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ
مِمَّا يَدْعُونَنِي اِلَيْهِ گفت یارب زندان بر من دوست تر از آن که ایشان مرا بدان همی خوانند و همچنان که بر زبان رفت به
بزندان افتاد سوم این دو تن که خواب نادیده گفتند و بر خویشتن فال زدند بهر کس همان برسید انکه بر تن گفت وَقَالَ
لِلَّذِي ظَنَّ اَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ پس یوسف مر شراب دار را گفت پیش ملک خداوند
بنشینی و باز مرتبت خویش باز رسی مرا یاد آور و بگوی او را که بزندان اندر غلامی غریب باز داشته بی گناه
فَاَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ دیو این سخن او را فراموش کرد تا یاد نیامدش فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ
بِضْعَ سِنِينَ و بضع بلغت اندر بنج بود و نه بود و مفسران اینجا گاه هفت سال گفتند اما بدان که یوسف
علیه السلام نیک دانست که کار ها بحکم خدایست و لکن او را اندرجاه آگاه کرده بود که تو پادشاهی خواهی بودن
دانست که هر کاری را خدای عز و جل سببی کرده است و دانست که پادشاهان که نزدیک تو باشد که نزدیک پادشا
معروف و شناخته باشد یعنی و راستی و بدانست که این لفظ خدای بسبب کار او کرده است و این علم واجب است یکی آنست
که بر کسی واجب که نشناسد و یکی نه واجب اما آنچه واجب آنست که بداند که سبب خدایست در همه چیزها
و آنچه نه واجبست و روا است بداند که چه چیز است که سبب کار وی پس یوسف دانست که سبب خدایی است

نداشت که این سبب خواهد بود و این صغیره بود خدای تعالی با او عتاب کرد و گفت طلب سبب مکن که هنوز هفت
سال دیگر مانده است تا تقدیر ما اندر گذرد و نگر نه بلای کرد و توانم چیزی از یاد کسی برد که این تدبیر همه کرده هی
از سلها تا نخطاست ولکن اینجا نیست که گفت هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ و آن عمل موسی و این باز گفتیم این جای
ولکن اینجا نیست که یدی می خوردن و زنا کردن کاهد یعنی که این از کار دهایست که به یوسف داند که مردم
بدین مشغول باشند پس آن نسیان همه از نیست که دیو خرم بود که آن مرد را آن حدیث یوسف از یاد شد و گفته
نیامد هرچند قضای خدای بود چنانکه مرگ پیغامبران خلاف نیست که قضای خدایست ولکن دیو دوست
دارد و بدان خرم باشد پس یوسف بداشت که آن سبب او خواهد بود گفت چون آنجا شوم ایشان را خدای خوانم
علم خواب بتعبیر تا معروف کردم نزدیک همه کسی پس خدای عز و جل گفت از ما شناپیست دانست
که ما خود ترا باز نمودیم چه بایست نادانسته این یاد کردن پس این عتاب بخطا نیست نه عتاب عقوبت زیرا
که از درجه بدرجه گشت اندر درجات عبادت نه از درجه بدرجه آمد در درجات دلّت پس چون هفت سال
اندر زندان بماند خدای عز و جل خواست که او را فرج آید و آن سبب که او میدید نداشت یوسف به عمود وَاللَّهُ أَعْلَمُ

اندر حدیث خواب دیدن ملک و بیرون آمدن یوسف از زندان

پس چون خدای خواست که یوسف را از زندان فرج آید سببی نهاد چنانکه اندر کتاب یوسف و بی آنک یوسف آنرا گاه
بود آن ملک را خوابی نمود چنانکه فرمود وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ
وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ملک بخواب دید چنانکه هفت گاو چند فربه و هفت گاو نزار و هفت
خوشه گندم چند سبز و هفت دیگر خشک پس آن گاوان فربه را آن هفت گاو لاغر همی خوردی چون دیگر روز بود
همه منجمان را و علما را و حکما را گرد کرد و خواب که او را که بدید او بود بدیشان را بگفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ
أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ و آن خواب ایشان را بگفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید و بگویید
که معنی این چیست که شما خواب گزاران و دانایان اید ایشان چون اندر ماندند و ندانستند چنین گفتند قَالُوا أَضْغَاثُ
أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِينَ گفتند این خوابهاست که بکار نیاید و تعبیرش نباشد هوس است ما
این را تأویل ندانیم پس آن شراب دار چون دید که آنرا کسی نمی داند گزاردن و ملک را از سبب آن دل مشغولست
و گر آن خواب را تأویل همی نداند دادن و ملک از آن سبب دل مشغولست و کس آن خواب را تأویل همی
نداند دادن و ملک از بهر این اندیشه از شراب خوردن دست باز داشت او را آن حدیث یوسف یاد آمد و آن
خواب نادیده که وی گفته بود و یوسف آنرا گزارده و آن تأویل راست آمده بود ایدون گفت أَنَا أُنَبِّئُكُمْ
بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ گفت من خبر این خواب و تأویلش شما را بیارم و کس بزندان اندر فرستید تا او را بیاورم ملک گفت

برو بگفت و بزندان آمد و یوسف را گفت يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ ای راست گوی مرا بگوی معنی این خواب و آن خواب ملک
او را بگفت یوسف چنانکه آمد و گفت ما بعقل آییم و آنکه بکوییر و الکبر دل را خدای برضا راست بکرده
بود گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که کشتها برآید و آن هفت خوشه گندم سبز آن نعمتها بود که بدین
هفت سال فراخ آید و شما را بود پس فرمود تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا
مِمَّا تَأْكُلُونَ این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که کشتها برآید و میوها بیرون آید
و آن هفت خوشه گندم سبز نعمتها بود که شما را بدین هفت سال فراخی بود ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ
مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ و این هفت گاو نزار که آن گاوان را بخوردند هفت سال بود از پس این قحط بود و بدین
سالهای تنگی آن همه نعمتها بخورند که بدان سال فراخی اندوخته کرده بودند و این هفت خوشه خشک آن حکمهاست
و نعمتها که شما بینید بدین هفت سال تنگی اندر ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ
يَعْصِرُونَ پس گفت از پس این هفت سال تنگی یک سال آید که خلق را خدای تعالی فریاد رسد و دانها اندر زمین
برویاند و میوها اندر درختان بار آورد و انگور از رزان بفشارند و نعمتها باز پیدا شود و حدیث این سال فراخی بدین
خواب اندر نیست ولکن یوسف خواست که همچنانکه ایشان را بمحنتها خبر داد نیز بفراخی خبر دهد تا بدانند که از پس این
سالها تنگی چه آید و گر این نگفتی ایشان را دل با اندیشه شدی که از پس سالها همچنین تنگی بماند یا فراخی بود و این با پست
از حکمت تعبیر که معبر چون خوابی بگزارد شدت از پس آن خبری نیکو بگوید یعنی فال هرچند که بخواب
اندر دلیل نیست بعدی فال بگوید تا آن شدت را غایب کند و نیز چون ایشان را شدت خبر داد حیلتشان بیاموخت
و هرچه بخواب اندر دلیل بود آن حیلت نبود ایدون گفت شما را بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود و جز از گندم
و باید که شما بدان آن سالهای تنگی را و گندم هفت سال بتوان داشت که تباه شود و کرم بخورد او گفت همچنان
دست باز دارید تا تباه نشود و کرم نخورد پس آن رسول نزدیک ملک باز شد و این خبرها بگفت ملک شاد شد
ائْتُونِي بِهِ این چنین مرد که او چنین علم و حکمت داند جای او نه زندان بود همان رسول را بفرستاد که او را
بیار فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ چون رسول باز آمد سوی یوسف دانست که فرج آمد بسببی که خدای کرد و یوسف
را اندران سبب گنه نبود و نیز بدان علم بود پس یوسف اندران وقت صبر کرد و آهستگی نمود و بخدای
عز و جل مردی نمود از خویشتن که همه خلق بدان عاجز آمده ماندند و همه پیغامبران را که از پس او بودند چون قصه او
بشنیدند عجب آمدشان از صبر و ثبات وی و قوت دل وی اندران حال بیرون نیامد از زندان بگفتار زندانبان
و با خویشتن بیندیشید که این ملکی بزرگست مرا سوی او بعلم و حکمت صفت کردند و مرا از بهر این همی خواند
و چاره نیست تا بجرم بزندان اندر کرده و نام زندانیان و گفتار ایشان نهاند و چون بداند که مرا تهمت نهادند

بلند اشتاند که تهمت زنان نخواست بر جاگیر دان نیکو روی استوار دارند و او را چون آید که من مردی بودم بنده مردی بس
آهنگ زن وی کردم و حیلت کردم مرا از بهر این تهمت بزندان باز داشت آنگه بعد این ملک ایدر مرا جه مقدار بود خواست
که تخت و پیکار بی خویش پیدا کند پس از زندان بیرون آید رسول را گفت بنزدیک خداوند باز شو و نخست
او را بپرس تا مرا بچه گناه باز داشتند پس مرا بیرون کن وان زنان را که دستها خویش ببریدند بپرس تا چه گواهی دهند
و مرا چه گناه بود از آن تهمت که این خداوند برمن کرد لمین و تخویش که بسخن او مرا بزندان باز داشت تا چندین سال
تا اند باز داشته بماندم پس چون رسول باز ملک شد و این سخن بگفت ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف و ذبات
و مردی او و با اخبار تفسیر روایت کنند که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم چون این آیت برخواندی بنجای رسید
فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربك پیغامبر گفت رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه لا سبقت الباب
گفت خدای برادرم یوسف را بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی و هفت سال بمحبس زندان اندر بودمی پس چون رسول
ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من شتاب کردمی پس ملک آن پنج ش که دستهای خویش بریده بودند حاضر
کرد پیش خویش و زن عزیز را بخواند و ایشان را گفت چگونه بود این کار شما که شما یوسف را بخویشتن خواندید
آهنگ او کردید شما یا او آهنگ شما کرد و ایشان گفتند بودند یوسف را ما علیك لو قضیت حاجتها و خدای عزوجل
گفت اذ راودتن یوسف عن نفسه و معنی این سخن بدین آیت درست شد قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء
گفتند معاذ الله ما بر یوسف هیچ بدی نشناختیم ما را این حدیث این زن گفت که یوسف را بخویشتن خواست
و این زن عزیز پیش ملک مقر آمد و ایدون گفت ۸۸ الان حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن
الصادقین گفت اکنون چو پیدا آمد من خواستم یوسف را او مرا نخواست و او راست گوی است پس رسول بنزدیک
یوسف باز آمد یوسف را گفت این زن مقر آمد پیش ملک که گناه او را بود و پاکی تو ملک را پدید آمد که تو بی گناه
بودی و خداوند خویش را خیانت نکردی ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب یوسف گفت
از بهر آن خواستم تا آن عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم و بدانند که من بحرمت او وی گناه بودم از آنکه
مرا بدو منسوب کردند پس یوسف بترسید بخویشتن که تن وی عجب گیرد پس او را فروشکست و ایدون گفت
وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء گفت من تن خویش را بیزار نکنم از بدی که تن من نافرمان
الا ما رحم ربی مگر خدای برحمت خویش باز دارد پس ملک ایدون گفت ائتونی به استخلصه لنفسی
گفت این غلام را بیارید تا من او را خاصه خویش کنم که با من بدین عقل و خرد نیست کس و هر یوسف را از عزیز
که او یوسف را خریده بود بخرید و آزاد کرد چون یوسف را پیش ملک بردند پیش از آنکه یوسف بسخن درآید ملک
بروی ثنا کرد و سخنان نیکو گفت و عذر یوسف خواست و ایدون فرمود انك الیوم لدینا مکین امین

تا مروز نزد ما گرامی و امینی بر هر چیزی و گر یوسف بگفتار رسول بدان پیغام نخست بیرون آمده بودی از زندان
پیش از آنکه از وی پاکی بدید آمد چون پیش ملک شدی یوسف را عذری بایستی خواستن و پاکی خویش پیدا کردن پس
یوسف ملک را گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت تو این جاه و نعمت تا این
سال گندم کردم که گنجها بخروشانند و تا بدین کس باید که نگاه دارد مرا خزینه دار کن تا من این خزینه نگاه دارم بی خیانت
و دانا ام که این گندم را چگونه باید داشتن تا تباه نشود ملک آن خزینه بدست او کرد و یوسف نه از حریصی بدین جهان
یا طلب عز این جهان را خزینه داری خواست ولکن آن خواست که حق آن ملک بگزارد بدان که او را از زندان بیرون
کرد و او را از بندگی آزاد کرد خواست که وی نصیحت کند مهم و ملک را اندران وقت که دو هم تولان نبود ملک او را
خزینه دار کرد بر گندم تا هر چه بدان هفت سال اندر آید بدان سالهای فراخی همه بعلم یوسف بود و بمهر وی
و بخزانه اندرون آمد است که چون دو سال ببود از پس بیرون آمدن یوسف از زندان عزیز مصر که خداوند او بود
وفات کرد ملک آن خزینه داری همه بیوسف داد و یوسف خزینه دار گشت بر همه خزینهای گندم و دیگر خواسته
پس چون روزگار برآمد ملک یوسف را گفت که تا آن وفا که تو با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی
مرا آن آمده است که من آن زن او را بزنی بتو دهم یوسف اجابت کرد و ملک زلیخا را بوی داد چون یک جای بودند
این زن ترسید که مکر یوسف را ایدون بدل آید که این زن بلاها است چنانکه آهنگ من کرد آهنگ دیگری کند
پس چون یوسف خواست که با وی باشد خویشتن بکشید و گفت ای یوسف دستوری ده تا ترا سخنی بگویم گفت
بگوی گفت مگر پنداری که من چنین بلا زنم که آهنگ هر کسی کنم چنانکه آهنگ تو کردم که مرا بکار تو اندر دو عذر
بود یکی آنکه نیکوترین مردمان روی زمین بودی و هر که آهنگ تو کند معذور است و دیگر آنکه شوی من عنین بود
او را مردی نبود و او بمن نتوانست رسیدن و زن با چنان مرد صبر نتواند کردن و معذور بود پس چه کند و من هرگز هیچ
مرد بسیج نیم چنانم که از مادر آمدم یوسف علم آن شد بدین سخن و با وی ببود و او را کنیزک یافت چنانکه گفت
و با یوسف بماند تا آخر عمر و خدای عزوجل هر دو زنان پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند و گرچه
کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و آنکه جز ایشان بودند و یوسف را از وی دو پسر آمد یکی را افرائیم نام کرد و یکی را
میشا و یوسف خزینه دار ملک گشت بر همه خزینها و چون روزگاری برآمد ملک او را با خزینه داری وزیری داد
و همه کارهای مصر و مملکت بدو سپرد و بی فرمان وی هیچ کار نکرد چنانکه خدای تعالی فرمود وکذلك مکنا لیوسف
فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء گفت چنین مکین کردیم و جای کردیم یوسف را بزمین
مصر تا اندر که هر چه خواستی همی کرد پس فرمود ولا نضیع اجر المحسنین ما مزد نیکوکاران ضایع نکنیم ولاجر الاخرة
خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون ومزد آن بهتر است که بدان جهان دهیم مر مؤمنان را والله لا

اندر حدیث آمدن برادران یوسف بمصر از بهر طعام

بس چون این هفت سال فراخی بگذشت و سالها تنکی اندر آمد نخستین سال هیچ کس برنکرد آنچه داشتند بخوردند و دوم سال
همچنین سدیگر قحط افتاد و اندر جهان خبر شد که بمصر زمین کیی کندم نماند مگر ملک مصر و از چهار گوشه جهان خلق
روی بمصر نهادند با خواستها و یوسف همی فروخت و خواسته جمع کرد بخزینه اندر ملک را و هر مردی را یک خروار بیش ندادی
و اندر بایان کنعان آنجا که جای ابرهیم بود علم که یعقوب و فرزندانش آنجا بودندی قحط خاست و کر طعام
نیافت و خبر آمد بجهان که اندر جز بمصر طعام نیست و ملک مصر را خزینه داری هست مسلمان بر دین ابرهیم و با مهمانان
نیکویی همی کند و یعقوب نابینا شده بود از غم یوسف فرزندان را گفت بمصر شوید و در آن مرد بروید و لختی طعام خرید
که من ایدون همی شنوم که آن ملک را خزینه داری هست مسلمان بر دین ابرهیم علم او را بگویید که ما فرزندان ابرهیم ایم
مگر شما را اعجاب کند و کروهی کویند ده بسر را بفرستاد و آن بسر را که برادر یوسف بود با دکار باز گرفت چون بمصر آمدند
و بیش یوسف شدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند که او را با عز و ملک دیدند چنانکه خدای عز و جل
فرمود وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ بس یوسف
ایشان را گفت چه چیز است گفتند ما بطلب کندم آمدیم خواست تا کار خویش بر ایشان بپوشد و ایشان را بترساند گفت ایدون
کمان برم که شما جاسوسان اید از ملوکان ما اینجا بخبر جستن آمدید گفتند ما هیچ ملک را نشناسیم ما مردمانیم پارسا
از زمین کنعان ما یازده برادریم مردی را نام او یعقوب اسرائیل و پیغامبر خدایست ما را قحط یافت چنانکه همه خلق را
خواست که از خبر آن برادر خویش بداند که از مادر او بود تا او را چه خبر است زیرا ببرسید گفت اگر شما یازده برادرید
چرا اینجا ده آمدید گفتند آن یکی از ما کهتر است و پدر او را دوستر دارد او را سوی خویش باز گرفت و با ما نفرستاد
یوسف گفت اگر پدرتان پیغامبر است چنانچه شما میگویید چرا کهتر را دوستر دارد گفتند آن پسر را برادری بود
نام او یوسف و از مادر او بود او را از همه دوستر داشتی او را گرگ بخورد اکنون پدر این برادر را بجای او دارد و عوض او
بود از یوسف گفت من شما را این بفروشم بدان شرط که این بار که باز آیید برادر کهتر را بیارید تا من وی را ببینم و بفرمود
تا آن درمها از ایشان بستدند و هر مردی را خرواری کندم داد ایشان خواهش کردند و گفتند ما را ده خروار بیش باید
گفتا رسم این چنین است از ملک که هر مردی را خرواری بیش ندهم چون باز آیید و برادر را بیارید یک خروار افزون
کنم و کروهی ایدون گویند که برادر شمعون را کروکان کرفت تا ایشان باز آیند و آن برادر کهتر را بیارند و این خبر
نه درست است که اگر چنین کردی ایشان کمان افتادندی که این مکر یوسف است که کروکان باز کرفت و دیگر کویند
که اگر برادر با خویش بیارند یک خروار کندم بیشتر دهم و کر نیارید هیچ کندم ندهم چنانکه خدای تعالی حکایت کرد
فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ ایشان ایدون گفتند سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ

کفتند

گفتند از پدر ما را بخواهش او را بکوشیم این و او را بیاریم و یوسف دانست که ایشان مردمان با فاقه اند و ایشان را
درم کم بود ترسید که درم نیابند و باز نیایند چاکران خویش را گفت این درمها بجوالها کندم ایشان اندر نهید چنانکه
ایشان ندانند که اگر بازیابند نتانند تا چون باز خانه شوند و آن بینند مگر باز آیند پس باز گشتند و جوالها بدرم و کندم
بردند چنانکه در قرآن یاد کرده شد فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا
نَكْتَلْ چون بیش پدر آمدند گفتند این برادر دیگر را با ما بفرست تا بها و خرواری کندم بیش بیابیم وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ
ما او را نکاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردید یعقوب گفت هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ
إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ من بر شما ایمن باشم که بر یوسف گفتند چاره نیست
باید فرستادن و رنه ما را کندم ندهد که او گفت که اگر او را نیارید بس شما را کندم ندهم یعقوب گفت فَاللَّهُ خَيْرٌ
حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ خدای بهترین نکاه دارانکانست و بخشاینده بخشایندگان وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا
بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ چون آن جوالها بکشادند درم خویش دیدند باز ایشان داده گفتند يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي
هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا گفتند ای پدر ما نیز چه جوییم نیکویی چنان این که یافتیم که این درم ما را باز داد و کار این
ملک از آل یعقوب است بجای ما نیکویی بیش از این نکرد ما بیم دیگر بار و اهل خویش را طعام آریم وَنَحْفَظُ أَخَانَا
برادر را نکاه داریم وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ و خرواری کندم فزون بیابیم یعقوب گفت لَنْ أُرْسِلَهُ
مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ من او را با شما نفرستم تا مرا عهد خدای ندهید و سوگند
نخورید که او را باز من آرید مگر شما را همه هلاک کند فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ چون سوگند بخوردند و عهد بکردند گفت اللَّهُ عَلَى
مَا نَقُولُ وَكِيلٌ ای نهیت خدای بین که ما گفتیم گواست بس یعقوب گفت يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ
وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ یازده پسر بودند چون آینده بستان و کروهی کویند که چشم یعقوب
هنوز نشده چشم بر ایشان شد که بس از آن از مصر باز آمدند و این دیگر برادر را ابن یامین بیاوردند چشم نگاه نکند یعقوب
دانست که اگر خدای بر ایشان قضا کرده است این حیلت سود ندارد نعود وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ
خدای بکست و بحیلت مشغول شد گفت اگر خدای قضا کرده است بر شما من شما را از آن باز نتوانم و ایشان از بیش یعقوب
برفتند و آن درم که یوسف بدان ایشان داده بود باز آوردند یوسف بیندیشید که ایشان را سخت حاجت است
درویش اند چون بدر مصر رسیدند چنانکه بدرشان گفته بود چون بیش یوسف اندر آمدند ابن یامین را بیش
یوسف آوردند گفتند اینست برادر ما که تو او را طلب کردی یوسف اندر نهان شاد شد و بر ایشان بیدا نکرد و خواست
که برادر را نزد خویش بدارد و زیشانش جدا کند تا آن خبر ببرند بس بحیلت او را از ایشان جدا کرد و مر یوسف را مهمان
هر ده تن را یکی خانه فرود آورد و ابن یامین تنها بماند گفت این برادر بگذارید تا بر من فرود آید و این برادر یوسف را

شناخت و یوسف ترسید که شهادت او شنود با او خیانت کرد و خویشتن بدو پیدا کرد إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا
يَعْمَلُونَ ای لا تحزن گفت اندوه مدار بدانچه ایشان می کردند که من اینک زنده ام ابن یامین اورا بشناخت و شاد شد و یوسف
را خبر بداد یوسف گفت تو ایشان را از خبر من آگاه مکن تا من ترا بحیلت اندر بازدارم و یوسف حیلت کرد
چنانکه خدای عز و جل فرمود من اورا بیاموختم و ملک را یک سقایه بود سیمین چیزی باشد که از وی آب خورند یوسف بفرمود تا آن
سقایه بیارند و بار ابن یامین اندر نهند چنانکه گفت فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ
أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ ای مردمان کاروان شما دزدانید نه از روی تحقیق گفت یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نه شایستی
بدزدی بر ایشان گواهی دادن و بجز تفسیر اندر یافت که بمصحف عبد الله بن مسعود چنین نبشته است أَإِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ
بروی استفهام و سوال و یک الف گوید بمصحف عثمان رضی الله عنه اندر و معنی هم استفهام است و این اندر آنست
تا بر یوسف عیب نیاید که او دروغ خواند کسی را که دزد نبود و هیچ قصه نیست دشوارتر از تفسیر یوسف علیه السلام که اورا خاطر گوید افتاد
و در حال نگاه باید داشتن تا بر وی عیب نیاید که یوسف پیغامبری بزرگوار و مرسل بود صلوات الله و سلامه علیه و معصوم بود
و خدای عز و جل او را صدیق خواند در وی حکایت کرد قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ گفت
جام ملک همی جوییم وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ و هر که باز آرد من اورا خرواری گندم دهم وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ و من بدین پذیرفتارم بدین
قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ والله که شما دانید که ما دزد نیستیم و نه بدان آمدیم
که اندر زمین مصر فساد کنیم و ما دزدان نیستیم اگر ما دزد بودیمی آن درمها که اندر جوال گندم کرده بودید باز نیاوردیمی قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ
إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ جزای آن کس چیست اگر شما دروغ گویید قَالُوا جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ هرچه بدان زمانه حکم
بود آن بخویشتن حکم کردند گفتند جزاش آنست که اندر بار وی یابند او را بدان صواع باز گیرند تا بندگی کند بر حکم
ابراهیم علیه السلام و بدین ما اندر چنین است و بدین ملک مصر اندر چنان بود که هر که یک درم بدزدیدی دو درم تاوان بازدادی
و اندر حکم ایشان دزد را بندگی کشتی خداوند چیز را و ایشان بحکم خویش شرط کردند چنانچه فرمود فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ
قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وِعَاءِ أَخِيهِ نخست آن بارها برادران بجستند و آن صواع از بار ابن یامین بیرون کردند و بدید
یوسف خجل شدند و ابن یامین را گفتند چه بلاها از تو بما رسید تو بدیدیم و نیز همی بینیم ابن یامین گفت من و برادرم خود از بلاها
برستیم برادرم را ببردید و ضایع کردید و گفتند که گرگ بخورد و مرا پاره پاره بدزدی بیم پیش کشید این اندر بار تو که نهاد گفت من
چه دانم آن یار که اندر آن نهاد که آن بار آن درمها اندر بار شما نهاد و یوسف برادر را نزد خویشتن باز گرفت و خدای عز و جل
فرمود كَذَلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ گفت چنین یوسف را تا برادر خویش را نزد خویش بازداشت چنانکه فرمود مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ
فِي دِينِ الْمَلِكِ برادر را بدین و حکم ملک باز گرفت که بحکم و شریعت ابراهیم بازداشت و ایشان از بهر آن دل یوسف
خوش کنند و او را شاد کنند گفتند إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ گفتند این غلام دزدی کرد شاید که او را برادری

بنو یو

بود یوسف نام هم دزدی کرد و تو ملک را است گوییم و بدین دزدی حدیث آن کمر خواستند که پیش از این قصه یاد کردیم و قصه
گفتند که این بی ندیدن بود از آن لیا که برادر است بود فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ یوسف بدل خویش اندر همی آورد
أَنْتُمْ شَرٌّ مَكَانًا یعنی صنیعا و یوسف گفت شما بدکردارترید بجای یوسف از آنکه او کرد وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ
و خدای داناتر بدین که شما همی گویید قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ یوسف را خواهش کردند
و گفتند اگر تو این را بازگیری حق چنین است و بدین ما چنین و ما مر دین را مخالف نباشیم و لکن او را پدری هست پیر
و برادری این گرگ بخورد و بدین بسر بردن لیا را سندانست از ما هر کدام را که خواهی بگیر بدل او تا ترا خدمت کنیم و این
را دست باز ده یوسف گفت مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذًا لَظَالِمُونَ گفت خدای مگذارد
که من کسی بگیرم جز آنکه چیز خویش با وی یافتم پس چون بخواهش بر نیامدند بدرشتی بگفتند مهترشان بشال روبیل بود
و هرگاه که خشم گرفتی موی هاش بر پای خاستی و جامه بر بدرت گردی و هرگاه که بانگ کردی هر که بانگ او شنیدی از بیم
بانگ من بمیرد و گوا این برادران بانگی بر زنمی و هیچ گرگی بانگی کنم که تو را اهل مصر هلاک شوید و یوسف بحقیقت بدانست که چنان
کردی همی گوید و معولی بر شال و بای خاسته بود یوسف پسر خویش را گفت شم نم برو و چون روبیل چند تو از برادر
فراز شو و دست بکتف او بنه چنانکه دست تو بتن او باز آید فرا هم پسر یوسف همچنین کرد و آن خشم روبیل بنشست و یوسف
چون دانست که موی های او فرو نشست و دانست که خشمش کمتر شده است و نیرویش بر نیامد او را گفت من این غلام را دست باز ندهم
و هر چه توانی کردن بکن روبیل بترسید که او را نکند هیچ بر نیامد عجب آمدش او را گفت ما ایدون نماید که اندرین خانه از آل
یعقوب کسی هست از فرزندان ابراهیم و دست بر من نهادست و ما این خشم گرفت پس بیرون آمد و برادران را حکایت
کرد و ایشان نومید شدند از وی و ایدون روایت کنند که چون یوسف برادر را بازداشت نزدیک خویش و آن صواع
از بار او بیرون آورد یوسف پیش برادران دست بدان صاع بزد بانگی بر آمد از وی یوسف گوش بدان بانگ نهاد
ایشان را گفت این صاع سخن همی گوید که شما ده برادر بودید یکی را بفروختید ابن یامین چون این بشنید زمین بوسه داد و او را
گفت ای ملک از این صاع بپرس که آن برادر من زنده است یا نه یوسف دیگر باره دست بر صاع زد و گفت همی گوید
زنده است و تو او را ببینی گفت از این صاع بپرس که او را که دزدید یوسف دست بر صاع زد چون بانگ آمد گفت این صاع
من خشم آلوده است همی گوید مرا مپرس که مرا که دزدید و دیدی که ما از بار که بیرون آوردند پس خدای عز و جل گفت فَلَمَّا
اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا چون برادران یوسف نومید شدند که یوسف ابن یامین را باز ایشان دهد تدبیر کردند که چگونه
کنیم و بنزدیک پدر چگونه شویم قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ مهترشان روبیل بود
و گروهی گفتند یهودا بود و بعلم مهتر بود اگر چه بسال کهتر بود گفت بدانید که پدر شما چه گفت و چه عهد کرد گفت برما
که این پسر را باز من آرید یا همه هلاک شوید وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ و پیش از این دانید که بجای یوسف چه کردید

فلن ابرح الارض حتى يأذن لي ابي تا فرمان دهد پدرم او يحكم الله لي و يا خداي حکم کند مرا من اندر کند و ایشا را
کفت ارجعوا الى ابيكم فقولوا يا ابانا ان ابنك سرق باز کردید سوی پدر و بکویید پسر تو دزدی کرد
وما از تو بدید قد بنوع بیرکا او را نکاه داریم از کرک و نجیره ما ندانستیم که او دزدی کند و ما شهدنا الا بما علمنا وما كنا للغيب
حافظين واسئل القرية التي كنا فيها والعير التي اقبلنا فيها و کاستواد بدادی پرس اندر دمان کاروان که ما با ایشان
امدیم تا مردمان آن شهر را که بر تو لوزند تا ترا بکویند که این صلع از ما او بیهت کردند وانا لصادقون و ما همی راست کوییم
یعقوب ایشان را تهمت کرد و کفت هر باری که شما بمصر شوید و یا از پیش من بشوید یکی از شما کراید آن بار بر فیه شمعون از شما باز
واین نوبت ابن یامین کویید دزدی کرد و یهودا باوی بنشیت بل سولت لكم انفسكم امرا فصبر جميل این کاریست
که شما بالکید کسر ثا دید فصبر جميل عسى الله ان ياتيني بهم جميعا کفت شکیبایی کم بکوهم که خدای تعالی این فرزندان
را من آرد و تولى عنهم وقال يا اسفى على يوسف وابيضت عيناه من الحزن فهو كظيم و چشمها یعقوب از بهر یوسف
سپید شد قالوا تالله تفتؤ تذكر يوسف حتى تكون حرضا او تكون من الهالكين کفتند همی از یوسف یاد کنی تا همی
شدی و ضعیف کشتی بچنین کوفتی تا هلاک شوی یعنی بمیری قال انما اشكوا بثي وحزني الى الله واعلم من الله ما لا
تعلمون من نه با شما همی کویم غم خویش و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که این خواب او راست کردد
و ایدون کویند که یعقوب ملك الموت را بخواب دید او را بپرسید که تو جان یوسف فرزند من ستدی کفت هنوز نه یعقوب
دانست که یوسف زنده است پس کفت يا بني اذهبوا فتحسسوا من يوسف واخيه ای پسران من
بمصر شوید و خبر یوسف و آن برادرش بپرسید و بجویید ولا تياسوا من روح الله یعنی من رحمة الله از خدای عزوجل
نومید مشوید پس ایشان برفتند و لختی درم بضاعة کرد کردند و لختی پشم کوسفند و روغن و سوی یوسف آمدند و یوسف را
کفتند يا ايها العزيز مسنا واهلنا الضر یعنی الجوع کفتند ای بزرکوار ما را و اهل ما را کرسنکی رنجه کرد و با ما کرد وجئنا ببضاعة
مزجاة ای قلیلة ناقصة و ما بضاعتی اوردیم اندک مایه فاوف لنا الكيل وتصدق علينا ان الله يجزي المتصدقين
ما را این کندم بکیل تمام ده و صدقه کن بر ما چنانکه مردمان را بخشی که خدای جزا صدقه من صدقه کند را ضایع نکند
یوسف چون از برادران بشنید که کرسنکی پدرش را رنجه کرد بر صبرش نماند خویشتن را بر ایشان پیدا کرد و کفت هل علمتم
ما فعلتم بيوسف واخيه هیچ دانید که شما یوسف و برادرش چه کردید و یوسف را بچاه افکندید و برادر را از و جدا کردید
یوسف اذ انتم جاهلون ای که ندانستید شما که خدای مر یوسف را نکاه دارد و بدین جایکاه افکند و او را ملك دهد که
دهد قالوا ائنك لانت يوسف قال انا يوسف وهذا اخي قد من الله علينا و از روی استفهام کفتند تو یوسفی کفت
من یوسفم و این برادر منست انه من يتق ويصبر فان الله لا يضيع اجر المحسنين هر که از خدای بترسد و صبر کند
خدای عزوجل او را ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند و عذر خواستند و کفتند تالله لقد آثرك الله علينا وان كنا لخاطئين

کفتند

کفتند خدای را بما کزید و ما بجای تو بد کردار بودیم یوسف دانست که ایشان اندر همی ترسند ایشان را ایمن کرد و کفت
لا تثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم وهو ارحم الراحمين مترسید که من کردارهای شما بر شما عرضه نکنم و خدای
شما را بیامرزد پس ایشان را خبر پدر بپرسید کفتند چون ما تو را پیک بدیدیم و ابن یامین را نیز بدیدیم پدر را از غم چشم بشد یوسف
کفت اذهبوا بقميصي هذا فالقوه على وجه ابي يأت بصيرا این پیراهن پدر بسوی پدر من و بر روی افکنید تا روی من با
چشمش روشن کردد واتوني باهلكم اجمعين و همه کسهای شما را اینجا آرید ولما فصلت العير چون کاروان از مصر
بیرون آمد برادران یوسف بیرون آمدند تا کنعم بیارزان که یوسف ایشان را داده بود و با پیراهن یوسف خدای عزوجل
باد را بفرمود تا از مصر بوی یوسف بیافت انی لاجد ریح یوسف آن زنان و کسان خویش را کفت من همی بوی یوسف یابم
لولا ان تفندون اکر شما نکویید که عقل تو تباه شده است کفتند تالله انك لفي ضلالك القديم کفتند تو همواره اندران
مذهب بشینی و زیاد یوسف خالی نباشی و بجمال حال بر امید یوسف نبود پس چون برادران یوسف نزدیک برسیدند
یهودا آن پیراهن بستد و در پیش باید کفت امروز که پیراهن یوسف خون آلود من بردم پیش پدر و کفتم یوسف را کرک بخورد
اکنون این بشارت من دهم فلما ان جاء البشير القاه على وجهه فارتد بصيرا چون بشارتی بیاوردند و آن پیراهن
بروی یعقوب افکندند خدای عزوجل مر یعقوب را چشم باز داد و این بر آیتی بود از علامتهای نبوت مر یعقوب
را آن پسران را کفت الم اقل لكم اني اعلم من الله ما لا تعلمون کفت نه کفتم شما را که من از خدای آن دانم که شما آن
ندانید کفتند يا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خاطئين ای پدر ما را از خدای تعالی استغفار خواه قال سوف که ما
کناهکار بودیم کفت آری چون وقت آن بود که خدای را مناجات کنم شما را بیامرزش خواهم و یعقوب بشب نماز کردی
و بسحرکاه مناجات کردی و دعا کردی و از بهر ایشان کویند که کفت تا شب آدینه شما را دعا کنم و حکیمان چنین کویند که
بدان اندر شتاب جوانان بود که چون از یوسف عذر خواست کفت لا تثريب عليكم اليوم يغفر الله لكم
و یعقوب کفت آری تا وقت آید فلما دخلوا على يوسف آوى اليه ابويه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنين
و یعقوب با همه فرزندان بمصر آمد و آن روز که بمصر اندر آمدند هفتاد تن بودند و چون سوی یوسف اندر آمد مر خدای
عزوجل را خاله را مادر خواند زیرا که بجای مادر بود و بمصر همی از بهر وخروا له سجدا و پدر و خاله و برادران همه یوسف را
سجده کردند و یوسف مر پدر را کفت يا ابت هذا تأويل رءياي من قبل و اینست تعبیر آن که چون یوسف پدر را
باز یافت برادران را کفت یا بنی حدثني عن صنع اخوتك فقال يا ابت لا تسألني عن صنع اخوتي ولكن سلني عن صنع الله
بي کفت ما پیرسی از کرداران برادران دیگر باز که از کرد اند تا دیگر باره دل ایشان بر ایشان درست شود و ایشان را دشمن کیرد و این
غایت کرم و جوانمردی بود که یوسف کرد این تأویل آن خواب است ای پدر که من دیدم و خدای آن راست کرد وقد احسن بي
کرد که مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد و ایدر بمصر آورد و مرا با شما کرد آورد من بعد ان نزغ الشيطان بيني

وَبَيْنَ إِخْوَتِي از پس آنكه ابليس دل برادران بر من تباه كرد إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِّمَا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ وآن جفاها برادران
همه ابليس مسبب كرد تا دلشان بيازرد وچشم ايشان بر نخيزد ويوسف را علم چون كار اين جهان بروي راست شد وبعد از آن
وازنهايت آنكه عمر آن جهان خوبتر وبرگ آن ندو كرد گفت رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
يارب مرا بدين جهان اندر ملك دادي وعلم خواب وحكمتها آموختي فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ اي آفريدگار زمين وآسمان وخداوند
هر دو جهان تويي تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ همچنانكه مرا در اين جهان نيكو كردي كار آن جهان نيز نيكو كني ومرا مسلماني
مرگ ده وبمسلماني از اين جهان بيرون بر وحشر من با نيكان كن وبمان پدران نيك مرا اندر رسان ابرهيم واسحق وگفته اند
كه يوسف از آن خواب كه ديد تا آن وقت كه آن خواب راست شد چهل سال اندر آن بگرديد وگروهي گفتند هشتاد سال وخبر
چهل درستتر وچون يعقوب بمصر آمد خداي عز وجل او را چشم باز داد وهفت سال ديگر بزيست پس بمرد وعمر يعقوب
صد وچهل وهفت سال بود يوسف را وصيت كرد كه مرا بپدرانم اسحق وابرهيم گور كن يوسف برفت واو را بگور كرد
وخود باز بمصر آمد با برادران واز پس يعقوب بيست وسه سال بزيست وخداي عز وجل او را پيغامبري داد وآن ملك را بجاي
خانه واد بگرويد ويوسف را دو پسر آمد يكي افرايم وديگر منشا وبرادرانش بمصر زنان بكردند وبچگان كردند وفرزندان ايشانرا
ونسل يوسف وبرادرانش بسيار شدند تا غلبه گرفتند وآن روز كه بني اسرائيل با يعقوب بمصر آمدند هفتاد تن بودند وآن روز
كه با موسى از مصر بيرون مي آمدند ششصد هزار وهفتصد هزار مرد بودند بجز آنكه اندر مصر بماندند پس آن ملك بمرد
وملكي ديگر بنشست هم از خويشان او از عماليق نام او قابوس بن مصعب بن معوية بن نمير بن سلوان بن عمرو بن لاوي بن سام
بن نوح وكافر بود وخداي عز وجل يوسف را پيغامبري بدو فرستاد ونگرويد وهمچنان كافر بمرد ويوسف از پس مرگ پدر بيست
وسه سال بزيست وآنگاه بمرد وسال او بصد وبيست رسيده بود واز برادران يوسف همه را بهتر بود بعلم وبدانش او را
وصيي كرد وگفت مرا هم بمصر بگور كن وگفت از فرزندان ما پيغامبري آيد نام او موسى بن عمران وپيغامبري بود مرسل واي فرزندان
ما شما را وصيت كنيد فرزند بفرزند تا اين وصيت بموسى برد تا آن روز كه او از مصر بيرون شود با بني اسرائيل تابوت مرا
بر گيرد وبا خويشتن ببرد وبر پدرانم يعقوب واسحق وابرهيم عليهم السلام بگور كند پس او را بتابوتي اندر نهاد سنگ
رخام واندر ميان رود نيل بمصر بگور كرد وفرزندان او را وصيت كرد فرزند بفرزند مي شد تا بموسى وموسى چون از مصر بيرون رفت
وبني اسرائيل ببرد تابوت يوسف با خويشتن از مصر ببرد بزمين شام وبر ابرهيم واسحق ويعقوب بگور كرد وخداي عز وجل از
همه نسل يعقوب خشنود شد وايشان را با يعقوب ويوسف وابرهيم گرد آورد بدين جهان اندر وهمه را يك جاي نام برد
جا بجا فرمود أَمْ تَقُولُونَ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطَ الآية واين از بهر آن گفتم تا دل كسي
از برادران يوسف درشت نشود كه ايشان به بهشت رسيدند نبايد كه از بهر زشتي ايشان كسي بدوزخ شود ذَٰلِكَ مِنْ أَنبَاءِ الْغَيْبِ
نُوحِيهِ إِلَيْكَ گفت اين از آن خبرها غيب است وما بتو وحي كرديم وَمَا كُنتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ

وتو آ

وتو آنجا نبودي كه ايشان يوسف را بچاه افكندند من همه بتو خبر دادم تا همه اندر نگري وبداني وبيگمان باشي كه آنجا نبودي لَقَدْ
كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ گفت اندرين قصهاء ايشان عبرت بود خداوندان عقل را مَا كَانَ
حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ نه حديثي بود اين دروغ بر ساخته وَلَٰكِن تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ وليكن اندر توريت حديث يوسف چنين
ياد كرده بود خداي تعالى را خواست كه همچنين اندر قرآن ياد كند وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ هر چيزي را اندر وي پيداست وَهُدًى وَرَحْمَةً
لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ

اندر حديث ايوب صابر

اين وي هدى است ورحمت مؤمنانرا خاصه والله اعلم
محمد بن جرير رحمة الله حديث ايوب پيش از حديث يوسف كرده است اندرين كتاب وايشان گفتند كه ايوب
يعقوب بود پيش از يوسف واين خطاست وگفتند كه ايوب بن اموص بن رزاح بن عيص بن اسحق بود واندر ديگر خبر
گفتند كه ايوب بن آموص بن برعيل بن عيص وايشان گفتند كه زن ايوب دختر يعقوب ليا بود واين خبر نه راست است
كه يعقوب زيست تا برعيص بزرگ شد ودختر او را داد درست آنست كه زن ايوب رحمه بود دختر افرايم بن يوسف
وهم درين كتاب شعيب را پيش از يوسف گفتند واين نيز هم خطاي بزرگ است كه شعيب بوقت موسى بود
آمده است من اين هر دو حجت را از پس قصه يوسف بنهم تا بر نظم تاريخ راست بود پس ايوب بن اموص بن رزاح بن عيص
بوده است وزن او رحمه بود دختر افرايم بن يوسف واو را دو پسر بودند وهر دو پيغامبر بودند واز فرزندان عيص هيچ پيغامبر
نبودند مگر ايوب صلوات الله عليه والسلام وايوب نيك بود نيك وپيغمبري بود معصوم وپاك وخداي عز وجل آزمايش كردش ببلاها
كه هيچ پيغامبري را بدان زمانه نكرده بود وصبر كرد ايوب چنانكه كسي ديگر نكرده بود وخداي عز وجل اندر وي ايدون فرمود
إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِّعْمَ الْعَبْدُ آنرا كه خداي گويد نيك بنده بود او بحقيقت نيك وجاي ايوب زمين شام بود
بناحيتي كه آنرا بثنيه خوانند وآن بثنيه امروز بديهات شهرها بنشسته ميان دمشق ورمله واين دو شهر بزرگ است وپادشا
خداي عز وجل او را بدين بثنيه فرستاده به پيغامبري وهفت سال آن مردمانرا بخداي مي خواند از ايشان همه ... گرويد
عز وجل يعقوب را ... خواسته بسيار داد وآن روستاي بثنيه واين دهها همه او را شد واو را پانصد جفت گاو بود كه بدان همه كشت كردندي
وهر جفتي گاو را يكي خر بود كه ... واين همه ماده بودند وزير هر خري دو بچه بود وآن همه را نگهبانان رهبان
او بودند واو را هزار گله گوسفند بود واندر خبر است كه اندر هر يك هزار گوسفند بود وايشان گويند بعضي اخبار اندر كه آن شبانان
همه رهبان او بودند واو را هفت پسر بودند بزرگ شده واز وي هفت پسر وسه دختر وهمه اندر سال بيست شده بودند وايشان را
معلم آورده بود وهمي صحف ابرهيم آموختند وخداي عز وجل بزمين هيچ بنده نبود بعبادت ايوب وخداي آن نعمت
با وي همي فزود وميان فريشتگان اندر ثناي وي نيك كرد وفريشتگان آسمان بمعني درود دادندي ابليس او را حسد كرد
ودر آن حال همچنان كه از خداي را گفت يارب ايوب را بنده تو عبادت بيارايست وكلام بنده است كه با چندين نعمت عبادت
نكند يارب مرا بر آن خواسته مسلط كن تا آن خواسته او هلاك كنم تا بيني كه او كافر شود وخداي عز وجل خواست كه ابليس را

نماید تصدیق آن سخن خویش که او را گفته بود إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ گفت ای ملعون هرچه خواهی و بتوانی کردن
بکن پس آمد و بر زمین بانگی کرد همه شیاطین بیکبار گرد آمدند ایشان را گفت مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب هلاک کنم تا وی
بخدای کافر شود و هرکجا ایوب را خواسته بود و چهارپای بود دیوان را بفرستاد و خود بتن خویش بکوه شد بنزدیک گوسفندان ایوب
شد و فرمان داد تا آتشی پدید آمد و بهوا اندر آتش خواست و آن گوسپندان و چهارپایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوخت
و ابلیس خود پیش ایوب آمد گریان بر صورت یکی مردی که مهتر بود بر همه شبانان و گفت یا ایوب خدای از آسمان آتش
فرستاد و گوسفندان و دهقانان و چهارپایان ترا همه بسوخت و خرمن کس نرست ایوب گفت آن همه خدای داد و هم
او بازستد و اگر در تو ایمه خیر بودی تو نیز بسوختی تا من نیز از تو برستمی ابلیس خاکسار باز گشت و گفت یا رب ایوب
ترا شناسد و بتو یقین است که تو او را روزی دهی مرا بر فرزندانش مسلط کن تا ایشان را هلاک کنم گفت یا لعین
کردم ابلیس بدان خانه آمد فرزندان ایوب نشسته بودند با معلم و زمین بلرزانید تا خانه فرود آمد و همه پسران
و دختران و فرزندان او بزیر ماندند و هلاک شدند و ابلیس پیش ایوب شد بر صورت معلم جامه دریده و گریه
از وی همی رفت گفت یا ایوب خدای زلزله افگند بر زمین و آن خانه که فرزندان تو همه بودند بر سر ایشان فرود آمد همه
بمردند و چون من گریختم و من پا ماندم و ترا آگاه کردم و بر همه زمین هیچ جای زلزله نیامد مگر آنجای و گر دیدی که آن فرزندان
را در زیر خاک اندر که چه زاری میکردند بیاد اندر همی کشیدی ایوب را اشک از چشم برفت از بهر فرزندانش و دل بخدای
افگند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت چند گویی همانا که ابلیسی ابلیس خاکسار باز گشت و گفتا مرا بر تن او مسلط کن گفتا
ترا بر عقل و زبان و دل وی سلطانی نیست و دیگر اندامها ترا ابلیس بیامد و ایوب نماز همی کرد چون سر بسجود نهاد ابلیس
پیش روی وی بزمین فرو شد و به بینی وی اندر بدمید چنانکه تف آتش به بینی وی اندر بیامد و همه اندام او سرخ گشت و صحیح
مخوف و ندانسته بود که در تن وی کرم افتاد از سر تا پای و هیچ اندام وی درست نماند مگر روی و چشم و دل
و چون زن وی رحمه با او هیچ کس دیگر نماند تا هرچه داشت بوی نفقه کرد پس بیچاره شدی و از مردمان چیزی خواستی و سوی
ایوب آوردی و بر ایوب بجز استخوان هیچ چیز نمانده بود و آن کرمان همی خوردندی و هر کرمی که از وی اندر افتادی رحمه را
گفتی این کرم را برگیر و باز فرا من ده تا روزی خویش بخورند و مردمان وی از وی بشنودند تا چنان شد که از عفونت آن کرمها مردم رنجه
شدندی و با وی مصاحبت نمی کردند و او را از ده بیرون کردند و بیرون ده اندر یکی جای کنار بود آنجا او را بیفگندند و طاقت
کشیدند تا هم آنجا بود پس ایوب درین بلا هفت سال بماند و هر روزی بلا بر بلا همی افزودی و ایوب صبر همی کرد
و شکر و یک ساعت زبان وی نیاسود از تحمید و تهلیل و سخن نگفت و بر دل وی اندیشه نرفت که خدای تعالی نپسندیدی
تا وی اندر آن صبر بجد جزع آمد و فرشتگان آسمان و زمین همه اندر تعجب بماندند و ابلیس اندر کار وی خیره شد و متحیر گشت
و ندانست که چه حیلت کند پس حیلت آن کرد تا زن وی را از وی جدا کند و ایوب تنها بماند و کس او را تعهد نکند و طعام ندهد

مگر بدان اندر جزع کند یک روز آن زن همی آمد با طعام که سوی ایوب شود ابلیس براه اندر پیش آمدش بر صورت پیری
و گفت ای رحمه تو دختر افرائیم پسر یوسف پیغامبری رحمه گفت آری گفت این چه جایست که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب
پیغامبر خدای مبتلا شده است او را خدمت همی کنم گفت ایوب را خدمت مکن که بلای او بتو رسد اگر دست بروی نهی گفت
مرا چاره نیست که او پیغامبر خدایست و شوی منست و او را بر من حق است نعمت با او بودم کنون بشدت از وی جدا نشوم
ابلیس از او نومید باز گشت و رحمه ایوب را بگفت ایوب گفت آن ابلیس است نگر دیگر بار با وی سخن نگویی پس روز دیگر
ابلیس لعنه الله پیش رحمه آمد بصورت مردی جوان نیکوروی او را گفت ای زن تو که چنین نیکویی و رحمه دختر پیر یوسف
بود و او را از نیکویی بهره بود بسیار گفت مرا شویی است مبتلا و من طعام خواهم از مردمان و او را برم تا بخورد گفت ای زن
با این روی نیکو شوی مبتلا را چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد و بدیگری شوهر آی تا من ترا بزنی کنم و من از فلان دیارم
و خواسته من چنین و چنین است ان همه ترا دهم و ترا نیکو دارم زن گفت شوی من پیغامبر خدایست و من بدیگری هیچ کس نکنم نیم
ابلیس از او نومید شد و باز گشت و رحمه بنزدیک ایوب شد و آنچه ابلیس بوی گفته بود پیش وی بگفت ایوب گفت ترا گفتم که
با وی سخن مگوی که دیگر بار با وی سخن گویی من ترا بزنم چون روزگاری چند برآمد ابلیس علیه اللعنه دیگر بار بر صورت فرشته
و او را گفت بدان که خدای عز و جل چند نعمت ایوب را داده بود از زن و فرزند و مال و خواسته و اکنون همه از وی بازستد
و او را بدوزخ خواهد بردن تو باری خویشتن از وی جدا کن تا ترا بدوزخ نکند و عذاب نیاید بر تو چنانکه بروی آن زن چون
بدید او را و این سخن بشنید رحمه آمدش بر ایوب و ابلیس نیز گذشت و رحمه بنزدیک ایوب آمد و او را این سخن بگفت
ایوب را دل تنگ شده بود سوگند خورد بخدای که اگر من از این بلا بیرون آیم و درست شوم ترا صد چوب بزنم
پس روزگاری برآمد و این زن بجان او را خدمت همی کرد و او را سه دوست پیش بودند بگرویده بودند یکی را نام یلفز و دیگر را نفر
و سوم را ... ایشان هر سه بیامدند تا ایوب را بدیدند از پس آنکه هفت سال بلا بروی شده بود او را دیدند بدان سختی و بدان عذاب
و هلاک شده همانا خدای این را بلعنت کرده و نامش از پیغامبری بسترده و برفتند و ایوب آن سخن ایشان بشنید و دل تنگ
شد و سخت آمدش خدای را گفتا أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ و جای دیگر گفت أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ
الرَّاحِمِينَ گفت یا رب این سخن سخت آمد و بر من خلاف و این سخن او را هم بر بدن از خدای بود بخدای نالید
پس بنگر تا ایوب علم چگونه لطافت کرد با خدای عز و جل بدین دعا که مرا عافیت ده و بدین سخن بیان گفت مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ
أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ خدای تعالی فرمود فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت یا ایوب وقت فرج در رسید آمد
ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ پای بجنبان بر زمین پای بجنبانید اندر زیر پای وی
هم در آن خاک چشمه آب برآمد که خوشتر از هر آبی بود که بر زمین است و آن آب بجوشید و پاک آبی پدید آمد خدای عز و جل
او را بفرمود که خویشتن بشوی بدان آب و ایوب را قوت نبود که اندام بجنباندی آن زن او را از آن آب برش و بر سرش

تا خویشتن بشست وآن همه کرم وپلیدی از تن او فرو ریخت وآن ریشها وزخمها از وی همه درست شد ونیکوتر از آن شد که
پیش از آن بوده بود پس خدای فرمودش که ازین آب بخورد ایوب از آن آب بخورد هر چه درد اندرون او بود وعلت وبیماری همه از
تن او بیرون آمد ودرست شد وآن دیه امروز بشام اندر پیداست او را قریهٔ ایوب خوانند وآن چشمه را عین ایوب خوانند
ومن آن دیه وآن چشمه دیدم وهیچ بیماری آنجا نشود که از آن آب نخورد وخویشتن نشوید بدان آب که نه همه بیماری از وی
بشود ومن آنجا سال سیصد وسی بودم پس خدای عز وجل ایوب را گفت وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ
ایوب سوگند خورده بود که آن زن را صد چوب بزند خدای عز وجل بخواست که ایوب سوگند دروغ کند یا چندان رنج
بزند بدان چندان خدمت که او کرده بود ایوب را گفت ضغثی بگیر وضغث دسته بود دسته چوب باریک که در وی صد
دسته بود خدای عز وجل بفرمود که چنین کن ایوب یک دسته چوب باریک بست صد چوب یک جای فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا
تَحْنَثْ وبدان زن خویش بزد یک بار تا بدان صد چوب زده آمده باشد وهر چوبی باریک بود تا او را درد نکند ایوب همچنان کرد
واز سوگند بیرون آمد واین آیت را فقها حجت کردند اندر کسی که او را سوگندی افتد بکاری که دشخوار شود کردن آن کار را تا
حیلت کند تا او را سوگند دروغ نشود واز سوگند بیرون آید چنانکه مردی سوگند خورده که من بدین سرای اندر نیایم واو را از آنجا
ببود حیلت آن آنست که او را دست وپای ببندند واندران سرای برند چنانکه تو بخویشتن از آن باز ایستی تا او خود اندر
نشده باشد وسوگند دروغ نشود چنانکه ابو حنیفه گفته است رحمة الله که اگر مردی بی نماز خواهد کرد سوگند بخورد که من اندرین
نماز قرآن نخوانم ونماز بی قرآن نشاید خواند او را حیلت آنست که نماز از پس امام کند بجماعت تا خواند نه امام او را بس بود
ونماز ش روا بود واو را خواندن نباید وسوگند دروغ نشود وحجت این همه اینست که خدای عز وجل ایوب را فرمود تا بدین حیلت از غم
آن زن کرده آمد وسوگند ایوب دروغ نشود وخدای تعالی فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً
مِنَّا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ واندر آیت دیگر رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ همه هر چه از ایوب شده
بود از خواسته وچهارپای وفرزند خدای آن همه باز داد وگفت رحمت کردم بر ایوب علیه السلام تا یادگار باشد مر عابدان را
وخداوندان عقل را وهر چه بجای نیکوی کنند من رنج ایشان ضایع نکنم وایوب علیه السلام از پس آن بزیست اندر بسیار زیست تمامی بود
وهر سال از پس آن که او وفرزندان بسیار پسران بماندند ونسل وی بسیار شد واز میان آن پسران پسری را وصیت کرد نام او حومل
وخدای او را پیغامبری داد واو را ذا الکفل خواندند وخدای او را نبوی اندر یاد کرد وگفت وَإِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ
كُلٌّ مِنَ الصَّابِرِينَ وبنو ایوب را پسری بود نام آن پسر بشر خدای تعالی او را پیغامبری داد واین بشر بن ایوب
هفتاد وپنج سال بود که بمرد وپسری را از آن خویش وصیت کرد نام او عبدان وزین بشر بن ایوب علیهما السلام بفرزند بنی عیص
اندر هیچ پیغامبری نبود والله اعلم

حدیث شعیب پیغامبر علیه السلم

محمد بن جریر رحمة الله گوید که شعیب پیغامبر علم از فرزندان ابرهیم بود نه از فرزندان اسحق ونه از اسمعیل ولکن از فرزندان

مدین بن ابرهیم بود ونام او بعبرانی بیثرون بود وبتازی شعیب بن شعون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابرهیم بود وما[در]
از فرزندان لوط پیغامبر بود علم وگروهی ایدون گویند که شعیب نه از فرزندان بود ولکن از فرزندان یکی بود که با ابرهیم گرویده بود
زمین بابل وبا ابرهیم هجرت کرده بود وبزمین شام آمده بود وخدای را عز وجل هیچ پیغامبر پارساتر نبود مگر شعیب وپیغامبر
پیغامبر ما صلی الله علیه او را خطیب پیغامبران خواند از نیکویی سخن که او گفتی است ونیکویی که قوم را بخواند وجواب داد
خدای عز وجل قصهٔ شعیب نیک سورة اندر یاد کرده است ونبید اندر چنانکه نبوی اندر گفته است وشعیب را پیغامبری
بشهری اندر بود از زمین شام نام آن شهر مدین وهنوز امروز آن شهر بجایست با خرمی ودرختان بسیار وایشان را خدای
عز وجل اصحاب الایکة خواند چنانکه گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ وایکة بتازی بیشه را
خوانند یعنی درختان ومرغزار خرم بود وخدای ایشان را نعمت بسیار داده بود وهمه بت پرست بودند وترازو وپیمانه کوژ داشتند
یکی آنکه بستدندی ویکی آنکه باز دادندی آنکه بستدندی فزون بودی وآنکه باز دادندی کم بودی وایشان را درم بود که بشمار دادندی
وبستدندی وهرگاه که ایشان درم باز دادندی از آن بریدندی که اکنون چنانکه پیدا بودی وکم شدی ومحمد بن جریر ایدون گوید
که اهل مدین دیگر بود واصحاب الایکة دیگر وشعیب بدان هر دو شهر پیغامبر بود ونه چنین بود که او روایت کرده سوی
خداوندان تفسیر واخبار وعلما اندر تاریخ ایدونست که اصحاب الایکة اهل مدین بودند واین قول درست است وخدای
عز وجل اهل مدین را نام برد وایشان را بنقصان ترازو وپیمانه صفت کرد واینست که گوید وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ
يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ
إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ وَمَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ
أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ أَوْفُوا الْكَيْلَ وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ وَزِنُوا بِالْقِسْطَاسِ پس پیدا شد که یک گروه
بودند وبدین قصهٔ شعیب اندر یکی نکته است از معنی لغت وآن آنست که چون خدای عز وجل قوم نوح را یاد کرد نوح
را برادر ایشان خواند وعاد وثمود را همچنین ولوط را برادر ایشان بقرابت اند وشعیب نه برادر بود بدین سبب چون قوم شعیب
را یاد کرد كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ ونگفت أَخُوهُمْ زیرا که شعیب نه از قبیلهٔ
ایشان بود ونه از قرابت از بهر آن برادر نخواند پس شهر را نام برد واو را برادر بخواند واین را معنی هست اندر وی لغت
سخن نیکو که ایشان را که اندر معانی قرآن سخن گفتند آن نه گفتند پس خدای عز وجل بنوی اندر بگفت آن مناظرها که با یاران خویش
وآن او رفت با ایشان گفتند وآنچه او جواب داد وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا گفت شعیب را باهل مدین فرستادم وبقوم
مدین قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ ایشان را گفت یا قوم خدای را عز وجل پرستید که شما را بجز خدای
خدایی نیست قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ شما را از خدای پیام آمد وپیدا شد که بجز او خدایی نیست فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ
وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ ترازو وپیمانه راست کنید ومردمان را چیزی کم بدهید وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ

بعد إصلاحها بر زمین خدای فساد مکنید بنقصان کیل و وزن ذلکم خیر لکم إن کنتم مؤمنین و این سخن که همی گویم
شما را بدان جهان بهتر باشد پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند و مردمان شام چون پیغامبری شعیب بشنیدند از هر شهری
همی آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند قوم او بر سر راه بنشستندی و هر که بشهر آمدی و او را خواستی بر گرددی و گفتندی که مگروید
بدین شعیب نگروید که او دیوانه است و مردمان را بسخن بفریبد شعیب قوم را وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ
وَتَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا و بهر راهی منشینید و مردمان را بیم مکنید و هر کسی را که براه خدای
آید او را همی از راه ببرید و نه راه راست براه کژ افکنید پس ایشان را نعمتهای خدای عز و جل عرضه کرد چنانچه فرمود وَاذْكُرُوا
إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ و گر شما را امروز عدد بسیار است بدارید که کمی با شما نکرد نیز یاد کنید آنگه که شما را عدد
اندکی بود و خدای عز و جل شما را بسیار کرد و ایشان را بیم کرد از عقاب قومها پیشین وَانْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ
پس آن قومها را که بدو گروه بهم خویش کرد وَإِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا
فَاصْبِرُوا حَتَّى يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا گفت اگر گروهی از شما بمن بگرویدند و گروهی نگرویدند آن گروه منکران را بگوید که صبر کنید
تا خدای عز و جل میان ما و آن دیگران حکم کند آنگه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قَالَ
الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ قَرْيَتِنَا آن بزرگان قوم وی و مهتران او را
گفتند یا شعیب ما ترا از این شهر بیرون کنیم با هر که با تو گرویده اند أَوْ لَتَعُودُنَّ فِي مِلَّتِنَا یا با دین ما آیی شعیب گفت
أَوَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا اگر ما باز دین شما
آییم بر خدای دروغ گفته باشیم که گفتیم که جز او خدای نیست وَمَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَعُودَ فِيهَا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا
وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَأَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ میان
ما و قوم ما حکم کن هر که براه راست است او را نصرت ده و هر که براه راست نیست تو او را هلاک کن که تو بهترین حاکمانی
پس قوم وی مهتران و کافران که کرده بودند گفتند لَئِنِ اتَّبَعْتُمْ شُعَيْبًا إِنَّكُمْ إِذًا لَخَاسِرُونَ اگر شما شعیب را متابع شوید
زیان کنید هم بدین و هم بدنیا هر چند ایشان همی قوم را از شعیب نهی کردند شعیب همی خواند و ایشان را همی گفت وَلَا تَعْثَوْا
فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ بر زمین خدای تباهی مکنید بدانکه خلق را از خدای باز دارید از راه و ترازو و پیمانه کم
مکنید بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ گفت شما ترازو و پیمانه راست کنید خدای عز و جل شما را ثواب دهد
و بر خواسته شما برکت کند و ثواب و برکت خدای اندر خواسته شما را بهتر از آن که شما ترازو و پیمانه بدزدید قَالُوا يَا شُعَيْبُ
أَصَلَاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرُكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا گفتند یا شعیب این دین تو ترا چنین فرماید که ما را گویی که از آنکه پدران ما بپرستیدند
از ایشان دست باز داریم أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ و ما را از خواسته ما باز داری تا هر چه خواهیم کنیم خواهیم کم کنیم
خواهیم بیش إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ تو مردی بخردی و براه راست و آن سخن ایشان استهزا بود شعیب را و …

فسوس

فسوس کنند چنانکه خواهی که کسی را گویی بیخردی که مردی بخردی شعیب گفت یا قوم خدای مرا راه راست پیدا کرد
وَمَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ إِلَى مَا أَنْهَاكُمْ عَنْهُ إِنْ أُرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ …
و توفیق من از خدای است بر او توکل کنم و دل با او نهم که او تمام آگاه داند از آن که شما همی بیم کنید وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ
شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ و لا یجرمنکم شقاقی یعنی و لا یحملنکم
عداوتی و خلافی گفت ای قوم مکنید تا از بهر من و از بهر عداوت من و مخالفت بعذاب خدای بیفتید و شما را آن رسد
که بقوم نوح رسید از عذاب یا بقوم هود یا بقوم صالح وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ
و معنی ثم اینجا واو است یعنی استغفروا و توبوا قَالُوا يَا شُعَيْبُ مَا نَفْقَهُ كَثِيرًا مِمَّا تَقُولُ وَإِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا وَلَوْلَا
رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ گفتند ما ندانیم ای شعیب تو چه گویی و همی دانستند و لکن این بر وی استخفاف کنند و ما ترا
همی ضعیف بینیم میان خویش اندر وَلَوْلَا رَهْطُكَ یعنی عشیرتک و قرابتک و گر عشیرت و خویشان تو چنین نبایستندی(?)
ما ترا بسنگ بکشتیمی وَمَا أَنْتَ عَلَيْنَا بِعَزِيزٍ و تو بما نه گرامی شعیب گفت يَا قَوْمِ أَرَهْطِي أَعَزُّ عَلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ
او مردمان قرابت من بر شما عزیزتر و گرامی تر از خدای عز و جل وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِيًّا و خدای را از پس پشت
افکندید و نه نیز اندیشید إِنَّ رَبِّي بِمَا تَعْمَلُونَ مُحِيطٌ وَيَا قَوْمِ اعْمَلُوا عَلَى مَكَانَتِكُمْ إِنِّي عَامِلٌ
ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش آن سخن نه بر معنی امر است بر معنی وعید است گفت سَوْفَ تَعْلَمُونَ مَنْ
يَأْتِيهِ عَذَابٌ يُخْزِيهِ وَمَنْ هُوَ كَاذِبٌ وَارْتَقِبُوا إِنِّي مَعَكُمْ رَقِيبٌ یعنی انتظروا گفت حکم خدای را چشم دارید
که من نیز چشم همی دارم ایشان او را ایمنی(?) کنند إِنَّمَا أَنْتَ مِنَ الْمُسَحَّرِينَ ترا جادویی کرده اند و تو دیوانه شده و بیهوده
همی گویی وَمَا أَنْتَ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا و تو همچون ما یکی مردی چرا خدای ترا پیغامبری داد و ما را نداد وَإِنْ نَظُنُّكَ
لَمِنَ الْكَاذِبِينَ و ندانیم که جز دروغ همی گویی فَأَسْقِطْ عَلَيْنَا كِسَفًا مِنَ السَّمَاءِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
اگر راست گویی و پیغامبری بهری از این ابر آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغامبری قَالَ رَبِّي أَعْلَمُ
بِمَا تَعْمَلُونَ ایشان را بخدای سپرد و گفت خدای عز و جل خود داند که شما چه همی کنید بر هیچ کس از پیغامبران که خدای
عز و جل اندر وی یاد کرد وصفت کرد و نخواند آن قوم خویش و مناظره کردن با ایشان و هر سخن ایشان را جواب
محکم دادن چنانکه شعیب گفت و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شعیب را خطیب پیغامبران خواند از نیکویی مناظره
باق و مراجعتها که خدای عز و جل از وی حکایت مکند و از قوم او بر چون وقت عذاب بیامد ایشان پیش گرویده
خدای عز و جل ایشان را بعذاب کرد چنانکه فرمود وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَأَخَذَتِ
الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ و دیگر جای فرمود فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ
الظُّلَّةِ خدای خواست که ایشان را عذاب کند گرما بر شهر ایشان بتافت و … با ایشان صبر و قرار نماند(?) …

فرسنگی از شهر بیرون آمدند و بزیر آن ابر بایستادند که مگر راحتی یابند و زنان که مانده بودند بر خود و هر که نتوانست رفتن
از زنان و کودکان و پیران در خانه بنشستند مگر خنک تر بود و خدای عز و جل از آن ابر آتش فرستاد و از زیر زمین تف آتش
و هر که نتوانست رفتن در میان خانه بر زمین بچسبیدند و بریان شدند بر جای خویش آمد و آتش آمد و همه را جان از تن جدا شود
جز شعیب و آنکه با او بودند از مؤمنان چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ
مِنَّا بر خدای وعده الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَأَنْ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَانُوا هُمُ الْخَاسِرِينَ گفت آنکه ها که
شعیب را دروغ زن گفتند همه هلاک شدند گویی که هرگز اندرین جهان نبودند و زان پس آن شعیب با آن مؤمنان اندران شهر بسیار
شدند تا موسی علیه الصلوة والسلام از مصر بنزدیک وی آمد و دختر را بموسی داد والله اعلم بالصواب

اندر خبر ملک منوچهر و پادشاهی او

و همیشه مر عجم را ملکی بود که این پیغامبران که بزمین شام بیرون آمدندی و جای ملک عجم بزمین بابل بود آنجا که امروز
بغداد است و شهرها اهواز و کوفه و بصره و گروهی بزمین پارس نشستندی و از این ملکان عجم کس نبود که این غریبان
آمدندی و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان کردندی و کس بود که ملک او از بعد دجله و فرات اندر تا کلده شد و کس
از زمین عرب و زمین مغرب فرمان او نکردندی و این منوچهر ملکی بود از آن عجم بزرگوار و پادشاهی او تا شام و زمین
مغرب شده بود و لکن فرعون مصر علم اندر ملک او بیرون آمد و این منوچهر ملکی بود با عدل و تدبیر و او را با ملک
ترک و ملوک مشرق حربها افتاد بسیار و او خطبه کرده است که همه ملکان را واجبست که آن خطبه او بخوانند و بدانند
و این خطبه بدین کتاب اندر یاد کنیم ایدون گفتست اندرین کتاب که منوچهر از فرزندان که از پس ضحاک بود بگشت
و کاوه اصفهانی را سپاه سالار کرد و افریدون خود بملک اندر نشست و او را سه پسر بود یکی تور و دیگر سلم و سه دیگر ایرج
و چون بمرد مملکت به سه بهره کرد و بدین سه پسر داد و آن جای که خود نشستی از زمین عراق و ایران شهر بایرج داد و او پسر
کهتر بود پس چون افریدون بمرد آن دو پسر مر ایرج را بکشتند گفتند بدو بمانیم که تو کهتر بودی ملک ترا بتر
داد او را بکشتند و خود مملکت بدو نیم کردند و بگرفتند و منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسب او ایدون گفتند منوچهر
بن مشخور بن مشخوار بن ... بن وشنک بن اعرک بن ملک بن فرسک بن دستک بن فرکوزک بن کوزک بن
ایرج بن افریدون الملک و خداوندان علم نسب از علما عجم بدین نسب او اندر اختلاف کردند گروهی چنین گفتند
و گروهی ایدون گفتند که او از پشت افریدون بود که افریدون دختر ایرج را بزنی کرد و با وی بنود دختر ایرج را و ایشان بدین
آتش پرستی بودند با مادر و با خواهر و با دختر بودن بحلال داشتندی پس افریدون دختر ایرج را که دختر پسر خویش
بود بخواست و نام این دختر کوشک بود از وی دختری آمد نام او فلانه با وی بود دختری آمد نام او ایرک با او سود دختری
آمد نام او منشحرک و با این دختر سود پسری آمد نام او منشخوار پسر این بلدد خواهر بود این منوچهر پادشاه منو افریدون

زنده بود و او را پیش برد تخت خود او را بنشاند ایدون گفت که اندرین ملکی بزرگ آید و تاج بسر او نهاد و او بسر شد بر تخت
از پس فال ملک را و افریدون بمرد و پسران طوج و سلم مر ایرج را بکشتند و ملک بگرفتند سیصد سال و این منوچهر بزرگ
شد پادشاهی بگرفت و توج و سلم هر دو را بکشت از بهر خون پدر را و تاج بسر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و با هیبت
و صد و بیست سال ملک او بود و هر شهری که اندر پادشاهی او بود فرمود که گرد او خندق کنند و نخستین کسی که اندر
جهان خندق آیین آورد او بود و بهر شهری آلت حرب و سلاح گرد کرد و بهر شهری و بهر دهی دهقانان را گفت که
آبادانی این شهر و این ده از شما خواهم و رعیت را بفرمود که فرمان این دهقانان کنند تا جهان آبادان شود و ملک
و عدل او فراخی شد و فرعون غرقه شده بود بنزدیک موسی بشام و مغرب آشکارا شده بود و این منوچهر همی شنید و لکن بشغل خویش مشغول
بود و ملک افراسیاب بر وی بیرون آمده بود و زمین مشرق بدو تباه کرده و این ملک افراسیاب ملک ترک بود پسر
فشنج بن رستم ملکی بود بزرگ و خلق زمین مشرق بفرمان او بودند و پشت او تنج بود و لکم بمرو و این همه زمین
ما وراء النهر ترکان داشتند و زجیحون گذشته بودند و بیابان مرو تا بیابان بلخ و زمین شهر مرو و زمین بلخ همه ترکان گرفته
و خرگاهها و خانهای ترکان بود و تا سرخس و تا حد عقبه منزلهای ایشان بود بر سه منزل از این سو و این همه را ملک
افراسیاب بود و سپاه او را عدد پیدا نبود و پادشاهی از حد ترکستان تا حد شبستان بود و او سپاه بسیار بکشید و بحرب منوچهر
آمد و منوچهر با وی حرب کرد و چند بار منوچهر را بشکست و او را اندر زمین طبرستان بحصار کرد و سپاه گرد او گرد
او فرو آورد و چند سال که طبرستان اندر نشسته بود با ترکان و منوچهر اندر زمین طبرستان بشهری که نامش آمل
بحصار بود و گرداگرد طبرستان همه خارست و درختان بسیار سپاه غربان و ترکان آنجا کار نتوانند کردن و با خبار
دیگر اندر ایدون نخواندم بیرون از این بکتاب فضائل شهرها اندر تفصیل شهر آمل اندر که اندر قصبه طبرستان است بری
و ملوک طبرستان را نشست آنجا بود و هیچ چیز نباید از خوردنی طعام و میوه و نشراب و زندگی ابزارها و نهاد
و فایده و بخور و جامها از پوشیدنی از فرش و اینها و نشستنی هیچ چیز نیست که مردم را بعیش اندر بکار آید که نه هم
بشهر آمل اندر نیاید و از بیرون طلب باید کردن و ملک افراسیاب با همه سپاه ترک بحد طبرستان ده سال بنشست
و ملک منوچهر با سپاه خویش همه با آمل اندر بود که هیچ چیز از پوشیدنی و خوردنی از بیرون شهر بایست آوردن
و اندر شهر چیزهایی بود از جامها و گلیمها و الوان که اندر هیچ شهری نبود و ابریشمها و دیباچین چون ترنج و دیگر چیزها که همی
افراسیاب را هدیه فرستاد و او را ایدون گفت چنانی بحدی این شهر نشسته و مرا این حصار چه زیان دارد و برنج هم
تنگی بود و هر چه بجهان اندرست بدین شهر اندرست و مرا از بیرون شهر به هیچ چیز حاجت نیست و بعضی از آن اندر بسیار
چیزهاست از میوهها و بویها که بجهان اندر نیست و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد و ایدون خواندم اندر کتاب
که منوچهر را بدین سال اندر از شهر آمل بیرون فرستاد هیچ چیز نبایست مگر پیل که ایشان اندر کارها کردندی و نان شکفند

که بلبل مرطوبت را ببرد وآن شهر بر لب دریاست و هواش با رطوبت است و آن بلبل از زمین هندستان برند آنجا و زمین جیحان
آن حکما منوچهر مر حکما را گرد کرد گفت این کار را چه حیلت کنند که بدین هوای شهر اندر چاره نیست آن حکما منوچهر را گفتند
اندر یکی تره است در محل خواتند بفرمای تا آن را دیده کار کنند بجای بلبل منوچهر شاد شد و آن تره را بجای بلبل کار بستند
و تا امروز تره مجان است و منوچهر را نیز از بیرون از شهر هیچ چیز حاجت نبود بر جیحون ده سال بماند افراسیاب بدره
طبرستان ستوه شد و سپاه ترکان هم ستوه شدند افراسیاب با منوچهر صلح کرد و باز گشت گونی بدین کتاب محمد بن جریر
ایدون گوید که صلحشان بر آن شرط بود که حدی بنهند میان زمین ترک بود و هیچ کس را نیست از ایشان که بحق یکدیگر آید
و چنان گفتند که مردی بگیرید بلشکر منوچهر اندر که از وی قوی ترکی نباشد و تیری بیندازد هر جا که تیر بیفتد آنجا سرحد
ملکتشان بود و هر دو سپاه این اتفاق بستند و صلح نامه بنوشتند چنین منوچهر مردی قوی بخت اندر همه سپاه خویش را
آواز شد بود که بر زمین از وی تیرانداز تر مردی نبود و قوی تر او را بفرمود که بر سر کوه دماوند شو و آن کوهی است که هیچ جای
بلند تر از آن کوه نیست فرمود که بر سر آن کوه شو و تیری بینداز بنیروی خویش تا خود کجا او از سر آن تیری بینداخت بنیروی
خویش تیر از همه زمین طبرستان بگذشت و بر لب جیحون افتاد و افراسیاب را سخت اندوه آمد که چندان پادشاهی او از حد ترکستان
تا لب جیحون بمنوچهر بایست دادن و عهد کرده بود و صلح نامه نوشته نتوانست از آن شرط باز گشتن سپاه باز کرد و از بعد جیحون
از آن سو بگذشت و جیحون میان حد نهادند و منوچهر از حصار بیرون آمد و بمملکت بنشست و از آب جیحون تا حد زمین مغرب
همه اندر پادشاهی او گشت و داد اندر میان خلق بگسترد و دهقانان را بهر شهری و دهی بفرستاد و ایشان را جهان آبادان
کردن بفرمود و از نهر جیحون رودهای بسیار کند سوی مغرب و دجله و فرات روان کرد و جهان آبادان کرد و خراج از خلق
سبک کرد و خواسته بسیار بنزدیک او گرد آمد و سپاه روزی بفرمود افزون کردن و هر کسی را طبقات جدا کرد آنکه شمشیر کار کند
و آنکه به تیر کار کند و آنکه نیزه و آنکه تیرانداز بودند گروهی از ایشان بجمع مهتر کرد و مقدمه سپاه کرد تا بوقت حرب
ایشان در پیش باشند و پدرم پیش بنشاند و آن مرد را که نام او آرش بود که آن تیر بر لب جیحون انداخت او را بر همه پادشاهی خویش
امیروان کرد و جهان آبادان شد و نرخها ارزان شد و حلها لب جیحون ایمن گشتند و او را نان تافته شد مهتران سپاه را بخواند
و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان خویش هیچ چند شما خفته و استه و آنانی گزین و مرد آنگاه مرد بود که او را جنبش بود
تا منفعت خویش بداند و بگیرد و دشمن را از خویش باز دارد چون بجهد کاری بکند او از شما مردمان بود از شما مردگان بود
و این سپاه ترک آمد و کار پادشاهی گرفت و این از آن بود که شما خاموش شدید و با ایشان حرب نکردید و از ایشان باک
نداشتید و آهنگ ایشان نکردید تا ایشان آهنگ شما کردند و خدای عز و جل این ملک مرا داد تا من سپاسداری کنم
بمملکت نیکو داشتن و رعیت و داد کردن بر خلق و آبادان کردن جهان و ناسپاسی کنم و خلق را و پادشاهی ضایع کنم
تا بدین جهان ملک از من بستاند و بدان جهان عقوبت کند و مرا خدای عز و جل از اصل پت ملک آفرید و این جهان مرا داد

و من این ملک ضایع نخواهم کردن و داد خلق بدو آیند شکر و نعمت تا من گفتنی گویم و آنچه بایدی بفرمایم ایشان
همه عذر خواستند و فرمان برداری پیدا کردند والله اعلم و احکم

اندر خطبه کردن منوچهر ملک

پس چون روز دیگر بود بفرمود تا همه سپاه را که بحضرت او بودند گرد کردند و خرد و بزرگ را همه بخواند و هر کسی را از مهتران سپاه
و مهتران رعیت بجای خویش بنشاند تا اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد
موبدان را بر کرسی بر آن تخت ملک بنشاند و آن موبد علما و حکما بودند آن زمانه چون دانست که هر کسی بجای خویش
بنشست او بر تخت بر پای خاست و ایشان را بفرمود تا هر جایگاه خویش بنشستند و گفت تا شما همه مرا ببینید و سخن من بشنوید
پس ایشان را خطبه کرد و ابتدای خطبه خدای را سپاسداری کرد پس ایشان را ایدون گفت ای مردمان این همه خلق را
که شما بینید بدین چندین بیادی و چندین گونه خلق که اندرین جهان است و نعمت بر ایشان از وست و آفریدگار را
باید پرستیدن و بر نعمت سپاسداری کردن و خویشتن بقضای او باید سپردن و هر چه بود فی است چاره نیست که باشد
و هیچ کس نیست قوی تر از خالق بر مخلوق زیرا که خالق هر که مخلوق را بخرید مخلوق وی اندر باشد پس از همه خلق قوی تر
و قادر تر بود و از همه این مخلوق ضعیف تر که هر چه بخرید بایست سواد و چون او بخوید که بخت نتواند و اندیشه کردن نه
کل خالق و مخلوق روشنایی از آن اندر دل و غفلت و نا اندیشیدن از دین تاریکی فزاید اندر دل و نادانی که بود که
کار این میشه بهر هیچ که دو دره کور کند و پیشینگان رفتند و جهان دست بما باز داشتند و ما را چاره نیست از پس
ایشان باید رفتن و ایشان مادر چنان اند چون بیخ درخت و ما ایشان را چون شاخ درخت ... شاخ از پس
او هر مایه باید آورد ما نیز از پس ایشان هر چه طریقی ما دادیم اندرین جهان و خدای عز و جل بزرگی خویش این ملک مرا داد
و ما او را سپاسداری ادیم و از وی خواهیم که ما را بر سپاسداری نیرو دهد و براه راست بماند و دل ما بیقین بدارد تا ما بدانیم
که این همه از وی است و ما را باز گشت بدوست آگاه باشید که مر ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و رعیت را نیز بر ملک
حق است و سپاه را نیز همچنین بر وی حق اما حق ملک بر سپاه آنست که او را فرمان کنند و با دشمن او حرب کنند
و او را نصیحت کنند اندر آن حرب تا دشمن از وی باز دارند و پادشاهی او بدو نگاه دارند و حق ایشان بر ملک آنست
که ایشان را روزیها بدهند و بوقت بر ایشان برساند و تاخیر نکند و ایشان مر ملک را چنان اند چون پر مرغ را مرغ
بپر بکار آید و اما حق ملک بر رعیت آنست که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و رز کنند
و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود تا ایشان خراج ملک بتوانند گزاردن و خراج از وقت تاخیر نکنند
و اما حق رعیت بر ملک آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و نرمی ستاند و بر ایشان
دشخوار نگیرد و حکما را بر ایشان بگمارد و ایشان را کاری بفرماید که نتوانند کردن و اگر ایشان را بکار آبادانی جهان اندر
بکشت و ورز نفقه بر حاجت آید ملک ایشان را از خواسته خود یاری کند اخراج او نیکند و فوت ایشان نشود

واگر نالی از آسمان آفت آید که شهریار زیانی باشد آن سال خراج ایشان نگیرد وآن دیگر تر خراج نا یخواهش تا ایشان بلند
آبادانی کنند ولکاه که باز خراج خواهند مجیدان ستانند که ایشان تباه نشوند وبدانند که ملک ایدون باید که اندروی خصلت
بود یکی راست گوی بود و دروغ نگوید دیگر با سخاوت بود و بخیلی نکند و سدیگر خشم نگیرد زیرا که خلق همه اندر دست
ویاست و دست ایشان بوی دراز است هرچه خواهد بدیشان تواند کردن و فرمودن وایدون باید که هر چیزی که او را
بود از نعمت و خواسته و فراخی رعیت را همچنان بدهد مگر آن چیزی که ملک را بود خاصه که رعیت را بکار نیاید چون
ایوان و آلت سلاح و گوهرها و چیزها که آن جز ملکان را بکار نیاید واما آن چیزی که خلق را بکار آید
باید که او خویشتن را چیزی نیابد که خلق را از آن زیان دارد چنانکه ایدون گوید تا فلان طعام نخورند و تا فلان تره
نخورند تا فلان جامه نپوشند تا این خاصه مرا بود وایدون باید که ملک همیشه عفو کند و عفو کننده بود و عقوبت کم کند
جایی که عفو باید کردن عفو کند وچون عقوبت باید کردن بسیاری جای نیز عفو کند تا عفوش بیشتر بود از عقوبت که اگر
بعفو خطا کند به که بعقوبت اگر جایی عقوبت باید کردن بغلط عفو کند بهتر از آنکه جایی عفو باید بغلط
عقوبت کند آن اندرست گذشت و نیز اندر نتواند یافت وایدون باید اگر کسی از رعیت پیش ملک از کارداران ملک
گله کند که برو ستم کرد ملک باید که آن کاردار را احضار کند وسوی او میل نکند وآن کاردار را با مستظلم گرد آرد اگر ستم
کرده است آن ستم از وی بستاند و اگر چیزی آن کاردار از وی ستده است بستم بفرماید که باز دهد اگر کاردار ندارد ملک بدهد
وآن کاردار را ادب کند تا دیگر بار چنان نکند و سیم بلند جایی باز فرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند
وهر ستمی که کرده است داد بدهد و اگر کسی بر کسی ستم کند ملک باید که آن کشنده را عفو نکند و داد اولیا کشته از وی
بستاند مگر آن اولیا کشته او را عفو کنند اینست رسم و داد و عدل و شما را این همه بر من واجبست از فرمان
برداری کردن و حرب کردن با دشمنان واین دشمن ترک اندرین مملکت ما طمع کرد و رخت خویش بجنگ ما اندر آمد
اوی حرب کنید و مرا و خویشتن را از ایشان برهانید و بهر شما اندرین است چون بهر ما و فرمودم تا شما را سلاح تمام
بدهند سلاح بر من و حرب بر شما و تدبیر و رای من با شما تدبیری که بکند من آن کنم و شما آن کنید و من یکی از شما ام
اندر تدبیر و رای و مرا ازین ملک چیزی نیست جز نام وفرمان برداری اگر فراخی بود یا آبادانی بود یا نعمت بسیار بود
یا فتح ارزان بود شما را بهره پیش از آن که مرا و من از شما بفرمان برداری بس کردم و هر که ما فرمان کند او را
پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که او فرمان بردار نیست از آن کس که خبر دهد بپذیرم و بیحی او را
عقوبت نکنم تا این بناز نمایم چون یقین شوم که این فرمان بردار نیست و مرا مخالف است آنگه بجای مخالفانش ارش
و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیزی به از صبر نیست و یقین بدانید که هر چه بودنی است باشد و هر که او بدین جهان
بحرب دشمن کشته شود خدای از وی خشنود بود خویشتن بجای یاد که از کارها آن بهتر که خود را بخدا سپارند و تعظیم خدای

ادبا

او بایشد و دو نه ایشد چه کند و کجا گریزند از آنکه بودنی است واین جهان سفر است مردمان بار نهاده و سفر اندر
همی روند و هرچه با ایشان است همه عاریتی است واین همه عاریت باید گذاشت اند و بیاید مرا چیزی نیند
مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و خویشتن سپردن بدان کسی که از وی بخش نعمت و باوی نزدیکی
و جزا و کسی ندارد و هر گاه که نیت شما با خدای درست بود و بدانید که نصرت جز او کس نه دهد خدای شما را نصرت
دهد و بدانید که پادشاهی نتواند داشتن مگر بسپاه راست و بفرمان برداری هر گاه که ملک راه راست دارد و سپاه
و رعیت او را فرمان بردار داد گسترده بود و دشمن شکسته و کرانهای مملکت خویش نگاه داشته و این بیست
شمات این کار اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما را بر من راه راست داشتن و داد دادن و نیکوی شما و آن من
خدای دهد که رعیت اید و سپاه اندرین است که گفتم و شما را کار دادن اید بر رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت
خورش و طعام و شراب منست وآن شما هرگاه که داد کنید این رعیت جهان آباد دارند و جهان ویران نشود و خراج
من ناچیز نشود و بعضی بهای من ناچیز نشود واین رعیت را بداد نیکو دارند و هر آنجایی که در جهان آبادانی باید کردن از آن
چیزها که نفقه آن از بیت المال بود نفقه بدهید و آبادانی کنید تا آنچه خراست بزرگ شود و آنچه اندکست بسیار شود
و هر آن چیزی که نفقه آن بر رعیت است ایشان را وام دهید تا آبادانی کنند پس وقت غلها آن وام از ایشان باز ستانند
و اگر یک سال نتوانند دادن بدو سال و سه سال و چهار سال از ایشان بستانند هر سالی چهار یکی و بیکی باز همی چنان
که بر ایشان بدید نیاید و حال ایشان تباه نشود اینست راه که من دارم و اینست فرمان که من شما را فرمودم شنیدند همه
همه بایک کردند که شنیدیم و دانستیم و فرمان برداریم منوچهر گفت ای موبد تو برین گواه باش واین سخن از من نگاه
دار و هر چه امروز از من شنیدی وفای آن از من بخواه بر از پای بنشست و بفرمود تا خوانها بنهادند و آن همه خلق
را طعام داد و پس از آن کرد پس سپاه بفرستاد و ترکان را بشکست و مملکت خویش از ایشان پاک کرد و تمامی صد و بیست
سال ملک اندرین بزیست و ملک مغرب و مشرق همه بگرفت و آن ملوکان بین که کس را فرمان نکردندی همه فرمان بردار
او گشتند و یمن اندر ملکی بود و برا رایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان بود و نامش الحرث بن شداد
بود و رایش از بهر آن خواندندی که غنیمتها بسیار آورده بودی و حربها کرده و دشمنان شکسته ملکی بود بزرگوار از ملوکان
یمن و کس نبود از وی بزرگتر به پادشاهی از وی پیشتر و مملکت او تا زمین هندوستان بود و با ایشان حرب کرد و کشش کرد
و خواستها آن هندوستان بزمین آورد و از زمین باز کرج طی بیرون آمد و بعراق آمد و بناحیت اماد و موصل و برآن حدها
بگذشت و با در بادکان شد و آن زمینها که بدست ترکان اند بود همه از ایشان بستد وایشان را بکشت و زمین از ایشان
پاک کرد و باز گشت و با در بادکان اندر دو سنگ است بزرگ و بیروف نام خویش و ظفرها که او را بود بران سنگ بنوشت
بکند و تا امروز مردمان آن همی خوانند و بزرگی او همی دانند واین ملک با این بزرگی واین پادشاهی و سپاه و فرمان بردار

منوچهر بود و ذو بس این ملک بسرش بپادشاهی بنشست نام او ابرهه و ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی بسیار او را لقب
ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بود و ترسید که چون باز آید آن سپاهش راه گم کند بدان تا بدان راهها اندر
بهر جایگی زمین مناره ای بکرد تا چون باز آمدند بیرون توانستند آمدن و آن ملک ذو المنار بدین بزرگی و سپاه و پادشاهی
فرمان بردار منوچهر بودی و ذو بس این ملک ذو المنار بسرش بملک بنشست نام او عبد بن ابرهه و این عبد را ذو الاذعار
خواندندی زیرا که او بن مکانی بد سپاه بزمین مغرب برده بود و دجا یکجا ها برسید که آنجا کس نرسیده بود و کشش
بسیار کرد و خلقی بی اندازه برده بود و باز بن آورد سوی بدو و این مکان را بغرها بیاء و زشت بود و سخت منکر مردمان
بین ایشان بترسیدند و این عبد را بن مکانی نه بد ذو الاذعار خواندند چون بمد شرکرد او پادشاهی بنشست و ملکش بزرگ
شد و پادشاهی بسیار شد او را و این ملک نیز فرمان بردار منوچهر و این از بهر آن گفتم که ملک منوچهر بمغرب رسیده بود
و ملوک یمن و مغرب همه او را فرمان بردار بودند مگر فرعون مصر که فرعونان مصر همه کس را فرمان نکردندی و با خبار
بیرون آید نت بیرون از این کتاب که ملک مصر همه سال بدست فرعون بود و همیشه بسر خویش بودند و آن فرعونان
از فرزندان عملاق بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و ملک مغرب و ملک یمن را و ملک شام را و ملوک مصر را فرمان
نکردندی و موسی علم که پیغامبری آمد سوی فرعون مصر آمد و ملک منوچهر بود و از ملکی او شصت سال گذشته
بود والله اعلم بالصواب

اندر حدیث مولد موسی علیه السلام

موسی بن عمران علم بپادشاهی منوچهر اندر بزاد و پیغامبری آمدش و ملک جهان منوچهر را بود و ملک مصر فرعون را بود و
نام او ولید بن مصعب و بخبر یوسف اندر گفتیم که آن فرعون که بنزدیک یوسف بود و ملک مصر بود نامش ریان
بن الولید بود و او باخر عمر خویش بیوسف بگروید و دین بت پرستی دست باز داشت و از فرزندان عملاق بود و نسبت
او آنجا بگفتیم چون او بمرد بجای او بملک بنشست نام او قابوس بن مصعب و ملکی بود بزرگ و هم از عمالیق بود از خویشان آن ملک
پیشین و بت پرست بود خدای عز و جل یوسف را فرمود که او را بخدای جهان بخواند بگروید و هم بر دین خویش بودند
و یوسف را فرزندان آمدند و نیز برادرانش را فرزندان آمدند و ایشان همه را بنی اسرائیل خواندند و اسرائیل یعقوب بود و این فرزندان
او بودند و بمصر اندر ایشان بودند که خدای عز و جل را پرستیدندی و دیگر همه مصریان بت پرست بودند مگر گروهی اندک که بیوسف
گرویده بودند پس یوسف علم بمصر بمرد و او را بمیان نیل اندر بنهادند و یوسف وصیت کرد برادران را که فرزندان بفرزندان
وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل از مصر بروند و بشام روند مرا بگیرند و با خویشتن ببرند و بمیان استخوانهای پدرانم ابراهیم و اسحق
و یعقوب بنهید پس برادران یوسف همه از پس یکدیگر همی مردند و از پس یوسف بسالی چند همه بمردند و فرزندان
ماندند ایشان را بسیار و بمصر اندر دو گروه بودند یکی گروه بنی اسرائیل بودند و فرزند زادگان یعقوب و دیگر گروه مصریان
بودند و ایشان را قبطیان خوانند که اصل ایشان همه از قبط بودند و ایشان قبطی بود آمیخته با زبان تازی و این گروه بنی اسرائیل

کمتر بو

کمتر بودند و مردمان مصر بیشتر پس این فرعون قابوس مر خلق را بت پرستی خواند که بت پرستید و دین یوسف دوست دارند
همه ایشان قبطیان اجابت کردند و هر که بدین یوسف بود باز گشت و بت پرستید و این بنی اسرائیل و فرزندان و برادران
ایشان اجابت نکردند و هم بر دین یوسف نگاه داشتند این ملک قابوس بن مصعب ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را
فرمود که ایشان را خوار دارید و بیگار فرمایید و کار بنا و سرگین کشیدن و کارهای پلید و مرده و پلید همه ایشان را نده دار بید خوار
کرده و تر جزیت بر ایشان نهاد و بند بر ایشان چند بود این قابوس بمرد و برادرش بملک بنشست نام او ولید بن مصعب و این
فرعون موسی بود و زنه ملکان مصر و فرعونان او تیز بود و ستمکارتر بود و بر بنی اسرائیل سخت تر و چون بملک بنشست همه ملک
برادر بگرفت و زنی بود برادرش را بزنی از اهل بیت ایشان بود نام او آسیه بنت مزاحم بن عبید بن الریان بن الولید فرعون
الاول صاحب یوسف و با عقل بود و با ایمان و سخت نیکو و این فرعون الولید بن مصعب آن زن را بزنی کرد و او را
بنزدیک داشتی و گرامی داشت و از کار ملک با وی تدبیر کردی گفت من بدان چیزی که از ملک برادرم بمن رسید چنان شادم که بدین
زن و این فرعون چنان برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدان دین خواند و فرمود که بتان را پرستید چون خلق اجابت کردند
پس سالی چند برین بود پس باز گفت من خدایم و من بزرگترم و از این بتان ایشان بت من اند را نخواهم شان
بکشتم و بیازار کنم و خواهم که بر میثاق ایشان را بخدایی من ثنا مرا پرستید چنانکه خدای عز و جل ازو حکایت کرد
فحشر فنادى فقال انا ربكم الاعلى گفتا از بکر منم ایشان همه گفتند من الله و چهل سال همه
برین سخن بود پس از آن که در بت خانه را بفرمود و بتان را همه هلاک کرد و ایشان گفت ما علمت لکم من اله غیری شما را
جز من خدای نیست و خلق را بپرستیدن خویش خواند و مردمان مصر قبطیان هر که را بخواندی او را اجابت کردی و این
بنی اسرائیل اجابت نکردندی و او ایشان را نتوانست از مصر بیرون کردن که ایشان بسیار بودند و هم بر دین یوسف همی بودند
و همه فرعونان بر بود بر ایشان را اصناف کرد و بفرمود که یک گروه را بضیعتها و بر بنهاها بیرون فرستید تا کشت کنند و بر
کنید و گروهی بشهر اندر بنشانند و کارها پیکار کنند و هر یکی را از آن خویش بفرمود و هر بیشه را که اندر مصر بود که از ایشان
باید بکارها خویش بگیرند و ایشان را کار فرمایند بشهرها و بر نهها و بفرمود که هر که از ایشان از کار بخویش و بکارش و کار
تمام از وی آید بر وی جزیت نهید قبطیان بنی اسرائیل را خوار گرفتند و همه کارها تا آب کشیدن و سرگین کشیدن و هیزم
شکستن بشهر اندر و بیرونها اندر و هر یکی از مصریان ده از بنی اسرائیل را بکار داشتند بر مقدار آن که حاجتش بودی و فرعون
صد هزار مرد از ایشان بکار خویش کرد که او را کار کردندی بشهر و بروستاها و اندک بالا جزیت بر نهاد و زنان چیز نیز
هیچ زنان داشتی از زنان بنی اسرائیل پرستار بدگان کرد و هر زنی از زنان مصریان چندان کش بایستی از زنان بنی
اسرائیل و آسیه زن فرعون هیچ بنده نداشت و بر دین یوسف بود و بر دین بنی اسرائیل و خدای را پرستیدی از نهان فرعون
و گروهی گفتند که او از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از بهر نیکویی بزنی کرده بود و این خبر درست است خبر درست

اندر نیست آیه آنست که گفتم ولکن اندر وی آن اوشک نیست که بر وی بنی اسرائیل بود بیره . سال اندر سختی بودند و همی جا کری
کردندی زنان و مردان مر قبطیان را و سختی همی بودند و در وی خویش و سلطانی دست باز داشته چون خدای خواست که موسی
از مادر بزاید و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس آتشی آمدی بمصر و همه قبطیان را
و خانهاشان نیز بسوزیدی و بنی اسرائیل هیچ نسوختی و زیان نداشتی دیگر روز چون برخاست خواب گزاران و منجمان
و جادوان را حاضر کرد و همه را گرد کرد و این خواب بپرسید ایشان ایدون گفتند که از بنی اسرائیل فرزندی زاید که هلاک این
قبطیان بدست او بود و ملکت و دین تو نیز که تخت و سرای بسوخت گفتند هلاک تو نیز بدست او بود منجمان گفتند ما
نیز همچنین اندر احکام شاد کان فرعون فرمود تا بمصر هر زنی از بنی اسرائیل بار گرفتی چون کودک جدا شدی وی
دست باز داشتی و کی بیرون آمدی دست بعوض کردندی . کشتندی و گاه بودی که زنان با روز چنان بودندی و عذاب
کردندی تا آن کودک بیفکندی و پنج سال همچنین کرد و با این عذاب همی کار فرمودند که مادر بفرزندان بار افکند تا ایشان
ایشان را عذاب کردندی تا آن کودک بیفکندی و هر فرزند را بکشتی و بنی اسرائیل صبر همی کردند بدین بلا اندر و این
بلای بزرگ بود و خدای عز و جل بنبی اندر این بلا را بزرگ خواند وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ
سُوءَ الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ و بجای دیگر فرمود إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ
أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضْعِفُ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ پس چون بسیار شد و اسراف شد کار فرعون اندر کشتن بدین سالها
اندر بنی اسرائیل بسیار بمردند مردمان مصر پیش فرعون شدند و گفتند این بنی اسرائیل … بندگان است همی میرند و هر که بزاید
همی کشید بس سالی بر نیامد که این مردم همه هلاک شوند و این کارها ما که ایشان همی کنند باز ما را باید کردن و بر ما دشخوار
شود فرمود که یک سال مکشید باز چون آخر سال سپری شد دلش ننهاد از بهر آن خواب که دیده بود و زگفتار منجمان که او را
گفته بودند فرمود که بکشید باز اهل مصر همه گرد آمدند تا بران نهادند که یک سال بکشند و یک سال نکشند
تا اصل مردمان بنی اسرائیل نشود و این عمران که پدر موسی بود … بعد از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نسبش ایدون
بود عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب … بنی اسرائیل اندر وی شناس و حرمت همی دادی
عمران را زنی بود … از بنی اسرائیل … و پارسا نام او یوخابذ از فرزندان لاوی بن یعقوب این زن بار گرفت
و موسی را … نهان کردش از همه خلق خدای بدلش اندر الهام افکند که این را بمن سپار تا من او را نگاه دارم و باز
تو دهم و او را پیغامبری دهم چنانکه خدای عز و جل فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ
فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ و این وحی الهامست نه وحی پیغامبری بود و لکن وحی الهام بود چنانکه فرمود وَأَوْحَى
رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وحی الهام است بر مادر موسی … داد و باخبار
تفسیر ایدون … است که سه ماه مادرش بداشت و شیر داد و … او را … کرد و او را بجامه اندر نوشت و بدان تابوت اندر نهاد و در

و تابوت را از چوبین پوست اندر گرفت و سر بقیر بر زد تا آب بدو اندر نشود پس بدریا اندر افکند چنانکه فرمود إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَى
أُمِّكَ مَا يُوحَى أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ و ایدون روایت کنند باخبار تفسیر که آن درودگر که آن
تابوت کرد از آل فرعون بود و مؤمن بود و بدین بنی اسرائیل بود نام او حزبیل و مادر موسی را از بهر تو است کنادن
و او آن مرد بود که چون موسی بر فرعون آمد بپیغمبری و فرعون با قوم خویش تدبیر کرد که موسی را بکشد او دین خویش پیدا
توانست کردن و لکن ایشان را ایدون گفت همی بکشید مردی را که او را گناه نیست مگر آنکه گوید خدای من است
و خدای عز و جل او را یاد کرد بنبی اندر یاد کرد وَقَالَ رَجُلٌ مُؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا
أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ و آل فرعون همه قبطیان و مصریان اند از … مؤمن جز او نبود و … مصر را نیل خوانند و آن رودیست
میان شهر اندر همی رود و شهر مصر … رود … آب … بود
و … آب … است تیز و با موج بسیار پس مادر موسی تابوت موسی بر رود افکند و کوشک فرعون بر کناره شهر
بود بر لب رود و آنجا درختان بسیار رسته بود که آب از آنجا بسرای فرعون اندر آمدی چون تابوت را آب بر گرفت و از پیش
چشم مادرش ناپدید گشت مادر خواست که بخروشد و بگوید که این فرزند منست خدای عز و جل دلش نگاه
داشت چنانکه فرمود لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ مادرش از گفت و مر موسی را خواهری بود
نام او مریم مادر او را گفت لب لب رود همی رو و چشم بتابوت دار تا کجا شود خدای فرمود وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ
یعنی اتبعی اثره فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ آن خواهر بر لب رود همی رفت اندر دور و چشم بر تابوت
داشت و ایشان ندانستند تا آب تابوت را اندر سرای فرعون برد و اندر میان درختان بداشت کنیزکان
فرعون بلب رود آمدند … آن تابوت بدیدند از آب برگرفتند نیارستند گشادن که بوده که اندرین خواسته بود
پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشادن گفتا که بود که این اندرو … دست … و درین اندر خواسته است
و فرعون مرا … تا پیش او نگشایم همی اکنون خبر بفرعون فرستاد که تابوتی … از آب اندر آمده … که اندر آنجا
خواسته و سرش بگشادیم فرعون بسرای اندر آمد آسیه آن تابوت را سر بگشاد کودکی یافت اندر آنجا فرعون گفت این عجایب
است آسیه گفت همانا یکی زن … از بنی اسرائیل از بیم … او بکشند بر آب اندر افکندست تا باری هرچه بود …
مادرش نبیند فرعون گفت این را بکشم آسیه گفت قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفتا
مرا پسر نیست این پسر مرا روشنائی چشم بود این امکش که … بنی اسرائیل … و نه پیش همی خواهش کرد تا
فرعون بدو بخشید گفتا تو دانی خدای فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا پس آسیه
او را از تابوت بر گرفت و بفرمود تا جامها از آن بیرون کردند و جامها خویش اندر پوشیدندش و او را بعبری … موشا
نام کرد و موشا بزبان عبرانی آب بود و شا درخت و او را میان آب و درخت یافته بودند از بهر آن موشا نامش کردند

بس بتازى نام او موشى آنگاه آسيه گفت ازينجا نيز آمده تا اين را شير دهد هر زنى پاوردند موسى شير او نگرفت چنانكه خداى گفت
وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ و اين خواهر موسى بر در ايستاده بود چون خبر بيرون آمد كه اين كودك شير كس نمى گيرد و آسيه
تافته شد و بفزع و تحير بماند و ترسيد كه از گرسنگى بميرد اين خواهر موسى مر كنيزكان فرعون را گفت طلب دايه كنيد ايشان گفت
هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ شما را دليل آيم بر اهل بيتى كه بپرورند و نصيحت كنند.
خبر او با آسيه بردند آسيه او را پيش خواند گفت تو دانى كه آن كودك اين كيست گفتا نام گفتا پس چه دانى كه آن زن كه تو
گوئى اين را نصيحت كند گفت از آنكه هيچ زنى نيست كه او بخانهٔ ملك اندر كار كند و بعد ملكى كند كه نه او را نصيحت كند گفتا شو
بخوان و آسيه كنيزكى خويش بمعه فرستاد و مادر موسى آمد و او را بردند موسى چون پستان مادر يافت شير گرفت آسيه شاد
شد و او را ايمعن گفت بخانهٔ من باش و اين كودك را بداد تا من ترا نيكو دارم مادر موسى خواست كه آن كوشيد كه اين فرزند
بخويشتن نگيرد و دلش يقين بود كه خداى اين فرزند بدو باز داد آسيه را گفت ايمعن كه مرا فرزندان اند و شوى و خانه و مال
من اين جد است با نتوانم داشتن اين بخانه بيم و بدارم و هر گاه كه خواهى بسوى تو آرم و بنزديك تو آيد آسيه اجابت
كرد پس موسى را برادر بر گرفت و بخانه آورد بامداد او را با تابوت اندر نهاد و پيش اندر افكند پيش از شب او را باز داده بود
چنانكه خداى عز و جل فرمود فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ گفتا موسى را
باز مادر داديم تا چشم مادرش روشن شد و غم از وى برفت و بدانست كه وعدهٔ خداى حق است پس مادر موسى موسى را
بپرورد و هر هفته يك روز پيش آسيه آوردى تا او را بديدى تا پنج ساله شد يك روز موسى پيش آسيه بود و با وى بازى
كرد و فرعون اندر آمد آسيه موسى را بر كنار فرعون اندر نهاد گفتا اين پسر تو است فرعون گفت اين ترا است مرا بكار
نيست چون موسى بر كنار فرعون نشست ريش فرعون بگرفت و بكند فرعون دست او بگرفت گفت اين است فرزند بنى
اسرائيل كه من او را همى جويم اين را بكشم آسيه گفت او را پادشاهى اگر با تابى كه تو بيه دانى با عقوبت و بفرمود تا يك طشت آتش
باوردند با انگشت و يك طشت ياقوت بياوردند و موسى را ميان دو طشت اندر نشاندند گفتا اگر دست بسوى ياقوت
كند و بگيرد و ياقوت را با انگشت باز نداند بدانكه بنادانى كرد پس موسى همى دانست آهنگ ياقوت كرد خداى عز و جل
جبرئيل را بفرستاد تا دست موسى بسوى آتش برد موسى انگشتى از آتش بر گرفت و بدهن برد و بر زبان نهاد و زبانش
بسوخت و بگريست آسيه آن انگشت اندر دست او بديد و او را بكنار بر نهاد فرعون را گفت اكنون ديدى كه اين خطا
بنادانى كرد فرعون برخاست و باز مجلس خويش و موسى را بر سر زبان عقده بگرفت و زبان موسى شكسته شد چنانكه باز
الثغ گويند و موسى از حد سخنان شيرين نتوانستى گفتن و آن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد و خداى عز و جل او را پيغامبرى
فرستاد و موسى اندر دعا گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي پس موسى را مادر باز خانه برد و همى داشت تا بزرگ شد
و باب بر نشست و چون بمصر اندر برفتى از خانهٔ مادر بخانهٔ فرعون سواران و چاكران با وى همى رفتندى و او را پسر فرعون

خوا

خواندندى و فرعون او را دوست گرفت چون بر نشستى موسى را همه پهلوى خويش داشتى تا بزرگ شد و بر زبان او علمها و حكمتها
بسيار رفتى و همه سخن پيغامبرى بودش و فرعون آن علم و حكمت او شنيدى او را دوست گرفتى چنانكه خداى تعالى فرمود
وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ يعنى قوة گفتا چون بزرگ شد و بقوت برسيد آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ
پس چون سى ساله برآمد فرعون او را زن داد و بخانه او را آوردند و جدا بنفقه كرد و جدا بمصر اندر كار بود و شادى كردن
بود از سپاه و رعيت چنانكه پسر ملكى كند و موسى را از آن زن دو پسر آمدند يكى را نام جرشون و ديگر را اليعازر و موسى همى بود
تا چهل ساله تمام شد اندر عز و ملكت وَاللَّهُ أَعْلَمُ وَأَحْكَمُ

اندر حديث هجرت موسى عليه السلام

پس موسى علم هم اندر آن بزرگى بود و بنى اسرائيل همه دل تنگ از فرعون اندر و بدان رنج كردن و موسى تو انست بنى اسرائيل را
رهانيدن و آثار آشكارا معاونت كردن كه فرعون دانستى كه او از ايشان است همچنان صبر همى كرد تا چهل ساله شد چون
وقت آن آمد كه خداى خواست كه موسى را از فرعون جدا كند يك روز موسى به در فرعون آمد فرعون را نيافت برنشسته
رفته بود از شهر بيرون بشهرى ديگر هم از پادشاهى مصر نام او منف بود و فرسنگ از مصر و مصر را گرد اگرد شهرها بسيار
و بهمه شهرها اندر منبرهاست و امروز آن شهرها آبادانست موسى چون خبر فرعون يافت از پس بشد تا چون بدان شهر منف برسيد
وقت نيم روز بود و جهان گرم شده و مردمان از بازارها بخانه شده بودند چنانكه خداى تعالى فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ
غَفْلَةٍ يعنى حين القائلة بوقت آنكه مردمان نيم روز را بخسبند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَهَٰذَا
مِنْ عَدُوِّهِ موسى دو مرد را ديد يكى بنى اسرائيل و يكى قبطى كه همى جنگ كردند اين قبطى مر بنى اسرائيلى را همى برد كه او را كار فرمايد
و بنى اسرائيلى همى نشنيد چون موسى اندر رسيد بديد آن بنى اسرائيلى از وى فرياد خواست موسى اين قبطى را گفت دست
از وى باز دار نداشت موسى مر قبطى را چنانكه خداى فرمود فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ وكز ايمعن بود يعنى با مشت دست
بزد انگشتان بر بستن قبطى بر آمد و بمرد از جاى جان بود قبطى بيفتاد و بمرد و اسرائيلى اندر دست او رسته شد و برفت موسى
پشيمان شد از كشتن آن قبطى هر چند كافر بود بكشتن كافر از آن پشيمان شد كه گفت هَٰذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ
مُضِلٌّ مُبِينٌ گفت اين آن كار ديو است كه مردى را بكشتم كه بروى كشتن واجب نبود و موسى خداى را
استغفار كرد گفتا رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي خداى فرمود فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ پس موسى
ايمعن گفت رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُجْرِمِينَ يعنى معينا للكافرين گفتا پس كه خداى
مرا بدين كشتن عقوبت بكرد من شيعته وهذا من عدوه معنى آنست من قرابته پس موسى علم دگر روز بامداد
برخاست و همى ترسيد كه اگر فرعون شنود او را عقوبت كند چه از بهر ذلك او بنده كه اسرائيلى قبطى را بكشت گفتا بگويد
تا كه بود تا من او را عقوبت كنم همى جستند ندانستند فرعون ديگر روز همچنان بود تا بدست بدانند كه اين كشتن كه بود
موسى ندانست كه اين كشتن را مى جويند بامداد برخاست و همى ترسيد چنانكه خداى تعالى مى فرمايد فَأَصْبَحَ

فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ بازان مرد اسرائیلی با یکی قبطی دیگر را که فرو همی زدش
اورا گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ سخت بیخردی تو هر روزی ترا با یکی مرد بینم این همه خلق برآهنگ این قبطی کرده کاینرا
ازوست ابجدا کند این اسرائیلی برسید که موسی آهنگ او کند که بدو خشم گرفته است از آنجا که گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ بر موسی را
اسرائیلی ایدون گفت يَا مُوسَى أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ خواهی که مرا بکشی چنانکه دی یکی را بکشتی
إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَمَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ نخواهی که جبار باشی که هر چه تو بگویی بکنند
ورنه هر روز یکی را بکشی ونخواهی که از آن کسان باشی که میان خلق صلح کند این قبطی اسرائیلی را دست بازداشت وبدانست
که آن قبطی دیگر را موسی کشته است وخبر بفرعون برد واین قصه مر او را بگفت فرعون گفتا اینست آن بنی اسرائیلی
که مارا هلاک کند بفرمود که او را طلب کنند وبکشند وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى آن مرد از قبطیان فرعون که
مؤمن بود آن درود که تابوت موسی کرده بود همی آمد وآن سوی موسی و او را گفت ای موسی إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ
بِكَ لِيَقْتُلُوكَ این سپاه همی تدبیر کنند که ترا بکشند فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ از این شهر برو بیرون که من ترا همی
نصیحت کنم فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ موسی همی اندر وقت از آنجا بشد سر برهنه و پای برهنه و از مصر تا بیرون
شدن و سر بیابان اندر نهاد وروی بشام کرد سوی مدین و نزدیک شهرستان آن بود و از مصر تا آنجا هشت روزه
راه است هر بیابان راه ندانست از خدای راه خواست چنانکه خدای گفت وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي
أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ خدای فریشته را بفرستاد تا او را بمدین آورد هشت شبان روز همی رفت سر برهنه و پای برهنه
چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش افتاده بود زیرا که بنعمت و ملک خو کرده بود و سختی ندیده بود و اندران هشت
شبانروز هیچ خبر نیافت که بخوردی جز گیاه و مردمان مدین همه گوسپندان داشتندی و خواسته ایشان بود و شعیب
پیغامبر علم آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه بقصه شعیب اندر بگفتیم وشعیب با آن مومنان
اندر شهر مانده بود وشعیب را هزار گوسفند بود از بیرون چهارپایان و مزدوران و مقدار صد گوسفند بخانه بود چنانکه او را
منفعت بشیر و شیر بودی و دو دختر بود شعیب را بسر و شوی نا کرده یکی صفرا و یکی عبرا و این صفرا روی سپید بود
وتند و شیرین و عبرا سیاه چرده بود و هر دو نیکو بودند و مر شعیب را بخانه مزدور نبود و گوسپندان خانه را ایشان داشتندی
و بصحرا بردندی و آب آوردندی و مزدوری همی جستند که او را بمزد بگیرند و مدین را یکی چاه آب بود از شهر بیرون
مردمان گوسفندان آنجا آب دادندی و بر سر چاه یکی سنگ بود نهاده که چهل تن برگرفتندی و آن چاه را دلوی بود بزرگ
چهل تن اندر آن دلو برکشیدندی چون وقت آب دادن گوسفندان بودی بیک جای همه گرد برکشیدندی و مردمان بر سر
چاه گرد آمدندی و چون چهل تن راست شدی آن سنگ از چاه برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسفندان را آب دادندی
باز سنگ بچاه بپوشیدندی تا بیست چهارپای با مردم در چاه نیوفتد ودختران شعیب هر روز وقت نیم روز گوسفندان

برسرچا

بر سر چاه آوردندی و اندر پای کردندی تا مردمان چهارپایان را آب بدادندی و بازگشتندی پس ایشان گوسفندان خویش
را آب دادندی از آنکه با آن مردمان بسر آبی موسی علیه السلام بر سر چاه رسید مانده بود و گرسنه بر سر چاه مردمان دید که
آمده همی چشم داشتندی تا چهل تن تمام شود و سنگ از سر چاه برگیرند و آب برکنند و دختران شعیب را دید از دور با گوسفندان
ایستاده موسی فراز شد و مر دختران شعیب را ایدون گفت که شما چرا از دور ایستاده اید چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا
وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ يعني جماعة من الناس وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ
یعنی تحبسان غنمهما الماء قَالَ مَا خَطْبُكُمَا یعنی ما امرکما قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ
موسی دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفندان را آب نمیدهید گفتند یا مردمان هم بازکردید ما فراز چاه شویم
و مارا پدری هست پیر و نابینا و پیغامبر خدای است بدین شهر اندر موسی گفتا باید تا من شمارا آب دهم تا شما زود بازگردید
که شما عورت اید موسی فراز چاه شد و مردمان را گفت چرا آب نکشید گفتند تا چهل تن گرد آید و آن سنگ بردارند از سر چاه
موسی دست فراز کرد تنها و آن سنگ برگرفت و دور بینداخت و دلو فرو هشت و دست بگرفت و تنها دلو پر آب برکشید
و گوسفندان آن زنان را آب داد و ایشان را گفت بازگردید و بر خود بسایه درخت بنشست و گرسنه بود و جانب حق تعالی
فرماید فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ چون دختران باز شعیب
شدند ایشان را گفت امروز شما چرا بگاه بازگشتید گفتند مردی بیامد و مارا آب داد و آن سنگ را تنها برگرفت و دلو تنها برکشید
و مر کسی را از وی قوی تر کس ندیدیم و گرسنه است و پای برهنه شعیب این دختر مهتر را که نام او صفرا بود تازی صفراء
صفورا او را گفت شو آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم این دختر بیامد چون نزدیک موسی آمد شرم داشت از دور
بایستاد و گفت پدرم ترا همی خواند چنانکه خدای تعالی فرماید فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ
گفتا پدر تو از من چه خواهد گفتا لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا تا مزد دهد ترا این کار که ما را آب دادی پس موسی برخاست
و همی رفت و این دختر پیش او اندر همی شد موسی جوان بود و زن نیکو بود نخواست که چشم او بر زن افتادی و بر بالای
او را گفت ای دختر تو از پس من همی رو و من از پیش تو همی روم اگر راه خطا کنم تو مرا آواز کن زند انست که از
پارسایی همی کرد موسی پیش برفت و زن از پس تا سوی شعیب رسیدند شعیب موسی را پرسید که تو کیستی گفت من
پسر عمرانم از بنی اسرائیل از نبیره لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه فرعون بگفت و گریختن او از بیم
فرعون شعیب گفت لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ گفتا مترس که تو از دست کافران برستی پس چون موسی
طعام بخورد و بخفت این دختر که موسی را آورده بود شعیب را گفت يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ
الْقَوِيُّ الْأَمِينُ گفتا باید تو همی مزدور طلب کنی این مرد را بمزد بگیر که این هم با نیروست و هم با قوت
و هم پارسا و با امانت و مزدوران به بود که با قوت بود و هم با امانت شعیب گفتا با دختر قوت و امانتش بچه دانی

گفتا چون من او را بخواندم پیش او آمد دیدم تا او را غایب او نخواست که بالای من بیند مرا گفت از پس من رو شعیب را دل با موسی
بنشست و دانست که مرد جوانمرد است جز بزرگی نتواند بیش او را گفت که من از دختران خویش هر کدام که خواهی یکی را بتو دهم تا تو با
باشی موسی گفت من چیز ندارم که کابین دهم گفت علی أن تأجرني ثماني حجج فإن أتممت عشرا فمن عندك و گفت من که این
آن خواهم که تو هشت سال مزدوری کنی گوسفندان من بداری و گر ده سال تمام کنی از تو است و تو دانی وما أريد أن أشق
عليك ستجدني إن شاء الله من الصالحين گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای خواهد از نیکوکاران یابی مرا
موسی گفت ذلك بيني وبينك أيما الأجلين قضيت فلا عدوان علي والله على ما نقول وكيل گفت
این شرط میان من و تو است هر کدام که خواهم وفا کنم یا هشت سال یا ده سال تو از من جز آن نخواهی و خدای بر من گواه است
شعیب بپسندید و موسی بیابان شد با گوسفندان شعیب چون هشت سال تمام شد گفت دو سال دیگر باشم تا حق خویش
وفا کنم و موسی ده سال تمام کرد پس سوی شعیب آمد شعیب دختر بهتر را که نامش صفورا بود بزنی بوی داد پس چون روزگار
چند بود موسی گفت مرا بمصر مادر و پدر و برادر و خواهران است مرا آرزوی ایشان آمد و شاید بودن که خدای عز و جل آن
قوم فرعون را هلاک کرده است و من آنجا خواهم شدن این زن مرا ده تا برم گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر ترا دهم
و جهاز باید که بمصر جایی گوسفندان امسال نزد من باش تا این گوسفندان من هر بچه بزاید ترا دهم موسی بجهان کرد
و آن سال نزدیک شعیب بود و آن سال گوسفندان شعیب همه دو بچه آوردند هر یکی همه شعیب آن همه بموسی داد چون
خواست که برود گفت این همه گوسفندان تراند ماده صحیح نیست امسال نزد من باش تا هر بچه از گوسفندان من بچه آید ماده همه ترا
دهم موسی آن سال دیگر پیش شعیب بود هر یک دو بچه آوردند همه ماده شعیب نیز آن همه موسی را بخشید تا گوسفندان موسی
از آن شعیب بیشتر شد پس موسی شعیب را بدرود کرد و خواست که بازگردد شعیب را بخانه اندر عصاها بود بسیار چنانکه شبانان را
شاید که چوب بدست دارند و بدان میان اندر یک عصا بود او را سر دو شاخ بود و یکی فرشته آورده بود و بر شعیب را داده
بود و آن فرشته بصورت مردی آمده بود و شعیب ندانسته بود که آن فرشته است چون موسی بخواست رفتن شعیب گفت
بدین خانه اندر شو یکی از این عصاها بگیر تا بدست گیری و ترا براه اندر بکار بود موسی بدان خانه اندر شد آن عصا که خدای
تعالی آیت او خواست کردن به پیغامبری فرشته آورده بود پیش آمد بیرون آورد شعیب آنرا بدید گفت این ودیعت مردی
دیگر است شو یکی دیگر بگیر موسی آن عصا ببرد و بدان جای باز نهاد و خواست که دیگری برد اندر همان بدستش آمد شعیب
دست بنهاد گفت این باز برد دیگر بار ببرد همان بدستش افتاد بیرون آورد شعیب گفت مگر حق تو این بود بعد شعیب او را داد
و موسی برفت با گوسفندان و زن خویش و روی بمصر نهاد چون از مدین بیرون آمد لختی برفت شعیب را پشیمانی آمد
از بهر عصا گفت با بود که خداوندش باز آید و من خیانت کرده باشم از پس او بیرون آمد و بشتافت تا اندریافت گفت ای پسر
عصا باز ده که این را خداوند است و بود که باز آید و از من باز خواهد بعد موسی گفت این را بمن دادی از آن من گشت من نیز باز ندهم

ویك

ویک بار دیگر این معنی سخن رفت بران نهادند که نخستین کسی که اندر آید میانه حاکم کنند یک فرشته همی آمد بیابان بر صورت
مردی چون فراز رسید ایشان ازو بپرسیدند گفت من میان شما حکم کنم این عصا بر زمین بیفکنید هر که از زمین برگیرد
این عصا از آن او است موسی عصا بر زمین افکند شعیب فراز رسید هر چند کوشید آن عصا از زمین بر نتوانست داشتن موسی
دست فراز کرد و برداشت آن فرشته حکم کرد که این عصا بموسی حق تر است شعیب عصا بموسی دست باز داشت و گروهی
ایدون روایت کردند که این خصومت میان موسی و میان شعیب آنگاه بود که موسی را علیه السلام بزد بگرفت و بیابان
فرستاد بگوسفند خویش و این عصا او را داد پس از آن او بر شد و این داوری میان ایشان آنگاه بود و گروهی ایدون روایت کنند
که آن وقت که موسی از مصر برفت سوی این عصا و این فرشته بیامد که او را راه نماید والله أعلم بالصواب

اندر حدیث نبوت موسی علیه السلام

قال الله تعالى فلما قضى موسى الأجل وسار بأهله آنس من جانب الطور نارا چون موسی از پیش شعیب برفت
با اهل و با گوسفند و پنج نعت داده برفت تا بکوه طور سینا شب فراز آمد و باد برخاست و سرما و تاریکی برآمد چون
شب درآمد زن را گفت آتش بزن تا آتش افروزی تا گرم شویم هر چند آتش نداد سنگ و آهن آتش نیامد موسی بیچاره شد
چون از شب لختی بشد موسی اندر آمد بکرانه کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم که آنجا مردمان ره گذری اند یا شبانان
فرود آمده اند شما را لختی آتش آرم تا گرم شویم یا خبری آرم یا کسی بینم که ما را راه نماید چنانکه خدای تعالی فرمود لعلي
آتيكم منها بخبر أو جذوة من النار لعلكم تصطلون موسی عصا برگرفت و برفت چون نزدیک
برسید آتشی دید بر سر درختی بر زمین ایدون گویند که آن درخت عوسج بود و عوسج خار بن بود و بعضی اندر ایدون
آمده است که از همه درختان بر زمین نخست درخت عوسج رست و نخستین چیزی که از بهشت بیرون آمد بزمین و ازو رود
او را پیوند حجر الأسود است و بخانه مکه نهاده است و گروهی گویند که عصای موسی از این درخت عوسج بود و گروهی
گفتند از درخت مورد بود موسی بترسید خواست که باز گردد خدای عز و جل فرمود نودي من شاطئ الوادي
الأيمن في البقعة المباركة من الشجرة أن يا موسى إني أنا الله رب العالمين موسی بشنید و خدای عز و جل بشنوانیدش او را آواز نه بوحی
گفت یا موسی من خدای همه خلقانم موسی چون سخن خدای بشنید سجده کرد زیرا که بدلش اندر یقین شد که این
سخن خدای است پس خدای عز و جل موسی را لطف کرد ایدون گفت إني أنا ربك فاخلع نعليك إنك بالواد
المقدس یعنی المطهر طوی نام وادی است و خداوندان اخبار ایدون گویند که آن نعلین از پوست خر بود نا پیراسته
و پلید بود زیرا که موسی را خدای گفت نعلین بیرون کن و این حدیث خبر نیست که موسی پاک تر از آن بود که نعلین
پلید اندر پای کردی و لکن نعلین معنی هیبت بود خدای خواست که موسی را هم هیبت بجای کند و بیگانگی بجا آرد
و خدای عز و جل بفضل خویش نزدیک کند و تقرب کند و پاداش هیبت داشتن و بیگانگی بسزا کردن او را بعد

زیراکه گفت فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ و بدین باب اندر حکما را سخن بسیار است و حکما و علما به معرفت اندرین سخن بسیار گفته اند لکن
نه از راه این کتاب و نه از علم خداوند این کتاب پس بدانکه خدای موسی را بدان مقام همه اطراف توحید بنمود است که دو شریعت
او پیدا کرد تا موسی هر چیزی که خدای خواست بدین باب بداند از توحید و شریعت همه بر موسی تمام شد پس اورا پیغامبری داد
و بفرعون فرستاد و آن عصا و دست سپیدش نمود اما از معنی توحید با وی سه سخن گفت و اصول توحید و دانستن خدای
بربوبیت و بوحدانیت و یکتائی همه اندرین سه سخن است یکی ایدون إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي
و دیگر إِنِّي أَنَا رَبُّكَ و سوم إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ و هر که خدای را بدین همه صفت بشناخت
توحید درست کرد و یکتائی خدای بشناخت و اما از معنی شریعت ایدون گوید فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي
گفتا مرا پرست و نماز کن مرا و یاد کردن من مشغول بکن که چون بنده شریعت است و بنده عبادت نماز که بدانجایگاه
خدای تعالی موسی را از همه شریعتها و عبادتها نماز فرمود نخستین چیزی پس فرمود إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أُخْفِيهَا
لِتُجْزَىٰ كُلُّ نَفْسٍ گفتا بدان که هر آینه روز رستاخیز باشد و خلق را باداش دهم بهر چه کرده باشد از نیکوئی و بدی تا موسی
را ایمان داد برستخیز و بمعاد و بعث قیامت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون همه کار موسی تمام شد از باب توحید
و از باب شریعت آنگاه اورا نام پیغامبری داد و پیغام داد بفرعون چنانکه فرمود وَإِذْ نَادَىٰ رَبُّكَ مُوسَىٰ أَنِ ائْتِ الْقَوْمَ
الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ نخستین نام توحید بود و دیگر نام شریعت و راست کردن اصل دین و از پس
آن نام نبوت بود و پیغام دادن بفرعون و قومش بآن نام نبوت بود آیت گفتا أَلْقِ عَصَاكَ تا دل موسی بیقین شد و قوی
شد بدان آیت بگزاردن پیغام تا بدانی که این حکمت نیکو از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از انجا ابتدا کرد و تا آخر
درین درجه و مرتبت برتبت و هر یکی ازین درجات اندر وا ازین مراتب اندر حکمتی است حکما را بسیار پس چون موسی را نبوت
تمام کرد ایدون فرمود وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ گفتا آن چیست که بدست راست اندر داری و اندرین ای راست
از حکمت بنده موسی را نه از بهر آن پرسید که خدای ندانست که آن چیست و یا موسی ندانست و دانست که همی اندر موسی
که آن چوب و بکار آید که اندر چه هنر است و اندر چه منفعت است تا چون چیزی نماید او را جزان که او دانسته است اندران
عصا آن آیت بنده تر بود و دل بدان نشسته تر بود و این را معنی تقریر خوانند پس موسی گفتا هی عصای خدای گفت
این عصا تا بچه کار آید گفتا أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا گفتا چون راه روم بر وی تکیه کنم تا ماندگی کمتر بود وَأَهُشُّ بِهَا عَلَىٰ غَنَمِي
و چون جایی گیاه نبود بدین عصا درخت را بزنم تا برگ بریزد تا گوسپندان بخورند وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ
نیز حاجتها بسیار مرا بدین عصا بود که از چیزی با وی نهم و … برکنم و چون فرود آید بر زمین زنم و اندر چیزی یاوریم
و تر سلاح باشد چون موسی مقر آمد بدانجا بدین عصا بود از همه هنرها آنگاه خدای عز و جل اندر عصا چیزی نمود که موسی
ندانست که آن چه شاید بودن اندر عصا تا دل موسی نخست بنبوت یقین شد پس آنگاه بفرمود که شو بسوی فرعون پیغام

اگر

اگر خدای موسی را نفرمودی که این عصا بیفکن و مار نگردانیدی و موسی ما انخو نکرده بودی چون پیش فرعون بیفکندی
و مار گشتی موسی از آن بیش بترسیدی که فرعون بر خدای خواست که تخت موسی را بدان بر یافت کند یا موسی بدید با ماخو کند
و آن چوب مار کرده و باز چوب کرده موسی را بهر چیزی مهذب کرد و راست کرد از توحید و شریعت و عبادت و از نبوت و آیت
نبوت پس آنگه برسولی بسوی دشمن خویش فرستاد تا بهر چیزی حکمت خدای بدید آید چنان که ملکی که رسولی خواهد فرستادن
موی نگرد هر کدام بحق تر باشد تر او را بهر چیزی بیازماید و هر چه نداند او را بیاموزد تا بهمه اخلاق تمام … او را است شود
و تمام کرد پس برسولی فرستدش آنگه خدای عز و جل موسی را گفت أَلْقِهَا يَا مُوسَىٰ این عصا از دست بیفکن فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ
حَيَّةٌ تَسْعَىٰ بر زمین بیفکند آن عصا مار گشت مار ثعبان و ثعبان آن مار بزرگ بود که او را گردن سطبر بود و …
چون موسی بدید بترسید چنانکه فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّىٰ مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ موسی چون موسی بدید
که آن چون مار گشت بترسید و الجان الحی التی لا یترك حیة آدم بترسید و از آن سو تر شد و پشت سوی او کرد که بگریزد
وَلَمْ يُعَقِّبْ یعنی لا یلتفت و سوی او بنگرست تا خدای گفت یا موسی انا ایمه مترس که تو آیمنی این موسی با نامد خدای فرمود
خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ که این را همچنان چوب کنم چنانکه بود و موسی را بدین ترسیدن معذور بود که
ترسیدن از قوت یقین او نبود زیرا که موسی بیقین بود که خدای قادر است که آن چوب مار کرد و فرعون را بدان هلاك
کند و عقوبت کند و لکن بدانست که او را بدان خواهد کرد ایمن و از بهر آیت نبوت خواهد کردن نه عقوبت پس چون خدا
او را این کرده بود بفرمود خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ و بفرمودش که بگیر و مترس که این با آن چوب خواهم
کرد ایدون موسی بدانست که آن تعبیت خدا ولیست نه قدرت عقوبت نیز نترسید دست دراز کرد و گرفتن مار بگرفت
مار بدست وی اندر چوب گشت همچنان که بود پس چون این آیت دید یا رسید هم بدگر آیتش نمود چنانکه فرمود وَأَدْخِلْ
يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ یعنی من غیر برص گفتا دست بجیب فرو کن و برکش دست
دراز کرد دست راست بدان عنه بشین فرو کرد و کونه موسی و تعدی وا نام سیه چرده بود بر بیابانی دست از جیب برکشید
و همی تافت اندر تاریکی شب چون ماه سپید سپیدی پیشی و علت و لکن سپیدی است و علامت نبوت و نشان خدای
فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ این هر دو آیت حجت تو ار پیغامبری تو بسوی فرعون پس پیامش بداد آن اِئْتِ الْقَوْمَ
الظَّالِمِينَ قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ پس چون خدای موسی را همه آیت داده بود و همه ادب راست کرده موسی نیز بنگریست آداب
و حکمت کاردیت تا خدای عز و جل اندران مقام هر چیزی که دانست که او را اندران پیغام گزاردن بباید از احکام پیغمبری
و اسباب او تمام بخواهد گزاردن همه از خدای بخواست اندران مقام رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي و موسی بطبع خویش تند بود
و دانست که پیغام گزاردن را دل باید فراخ و صبر بسیار تا هر چه بشنوی از ایشان از نفی و مکروه و ناکه او را دروغ زن گویند چه ام
خوانند و هر سختی احتمال تواند کردن گفتا یا رب این تنگ دل از من ببر و دل من در کار خود و پیغام گزاردن فراخ کن وَيَسِّرْ لِي

أَمْرِي وکار من آسان کن تا مرا دشخواري برويي نيايد که با اين صبر توانم کردن واين مناجات از موسى سخت محمود است نزديک حکما
که اين نعمت که خداي عزوجل او را داده است سخت بزرگ است واين بار نبوت که برو نهاد دانست که سخت گران است وکشيدن
او دشخوار است موسى بدين تا زو نعمت و نبوت اندر ضعيفي خويش پيدا کرد و بضعيفي و تنگ دلي و عاجزي بر خويشتن مقر
آمد تا قدرت نعمت خداي شناخته بود وعصمت با خداي بسته بود پس فرمود وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي
گفتا اين عقده از زبان من بردار تا من سخن نيکو پيدا توانم کردن وايشان از من اندر يابند وآن عقده بود که بر زبان موسى [illegible] بود
بکودکي اخگر که آتش بعهد اندر نهاده پيش فرعون پس فرمود وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي ومعني وزير معين بود گفتا
مرا از کسان من ياري ده هرون را برادرم اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي با من ياوري ده تا من بدو نيرو گيرم پس
فرمود كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا يعني نُصَلِّي معاً ونذکر معاً بنگر که جلوه ضعيفي
بود موسى از خويشتن بدين لطافت که خداي او را شريعت فرمود و پيام گزاردن فرمود اندر هر چيزي عجز خويش پيدا کرد گفتا
يارب هرون را با من انبازي ده اندر پيغامبري تا يک جاي پيغام بريم و بگزاريم و يک جاي هر دو ترا پرستيم تا اگر از من
تقصيري آيد از پيغام گزاردن يا اندر پرستيدن ترا او مرا ياري کند تا آن تقصير تمام کنم خداي دانست که او را پيغامبري و پرستيدن
خداي را بايد هر چيزي که موسى بخواست همه او را بداد و اجابت کرد وايدون گفت قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ آنچه خواستي
ترا همه بدادم تنگ دلي اندر برد و دلش فراخ کرد ايدون که يکتنه برو بر فرعون بماند و باريافت همه خلق را بخداي خواند
وخداي را پرستيد و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد و هرون را باوي پيغامبري داد که هرون را از من پيغام ده تا بدو بر
آيد و پيام من با تو بگزارد و نيز موسى بدان جاي اندر يک سخن گفت که مردم نادان بدو عجب کند و اندران سخن حکمتي
لطيف بجا آمد فرمود قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ گفت يارب من يکي از ايشان
بکشته ام همي ترسم که بجاي او بکشند و من بجستم از بهر نقصان شدن مرتبت را اندر پيغامبري و تا پيش تمام کردن پيام و اندر
آن خواست که اندر مرتبت او تمام شود واين نيز محمود بود از کسي که خداي او را بدان مرتبت برد از قربت که موسى را بود از نبوت
و پيغامبري و مناجات باري بوحي و مناجات و سخن خويش او را بشنوانيد که آنک بيان او اندر هيچ فريشته نبود و هيچ واسطه نبود
و موسى خداي را بحقيقت بدانست و او را بقربت يقين بديد برفت اين چنين بزرگ بنده بدين مرتبت اندر که از خداوند اندر خاست
کرد بر او جان از بچشم او چه خطر بود با تن را باز نگاهي را سوي او چه مقدار بود که بروي زمين اندران وقت خداي را بنده بود که مي
مانند موسى بنگر که خداي عزوجل بنده را ايدون فرمايد وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي بنگر چه بزرگ سخن است و چه بزرگ مرتبت بود
مر بنده را بجهان که ملکي بود که مر بنده خويش را ايدون گويد که من ترا خويشتن را دادم و يا گويد من ترا از بهر خويشتن دادم بنگر تا چه
مرتبت بود و بر ديگر بندگان چه فضل افزود واين همه صفتها آن سخن است که گفت وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي پس اين موسى
که با اين بزرگي بود جان را بچشم او چه خطر بود او از خويشتن بترسيدي بکشتن و زهم شدن جان لا بل از آن ترسيد که پيغامبري

تمام نشود و اندرين مرتبت بزرگ نقصاني آيد تا فرمان خداي تمام کند واين پيغام بگزارد و اندر جات پيغام گزاردن کار تمام کند پس
آن روز بخداي عرضه کرد بجهان ديگر حاجتها خداي او را بداد و او را آگاه کرد که فرعون ترا نتواند کشت و ترا و را غلبه کني و پيغام
من بگزاري و فرمان من تمام کني با او و نيز اين شود و بدين شاد شد و از حاجت او بجا آنکه ديگر حاجتها روا شد ايدون خداي بجه
در نوي ياد کرد سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا يعني حُجَّةً وقوّةً گفت من ترا نيرو کنم ببرادرت هرون
و شما را حجتها وقوتها دهم فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِآيَاتِنَا فرعون وقوم از شما ترسند وشما را نتوانند کشتن أَنْتُمَا وَمَنِ
اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ وشما را و متابعان باشند و غلبه شما را باشد پس چون موسى دلشاد شد وحاجتهاش روا شده بود
و قربت يافت و شريعتش درست شد و هر چيزي که او را اندر پيغامبري بايست از خداي بخواست خداي عزوجل روا داشت
آنگاه او را پيغام داد بفرعون که چون نزد او شوي او را چه گويي اذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي اذْهَبَا
إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ گفتا تو و برادرت بدو فرعون شويد و سستي نبايد اندر پيغام گزاردن و سستي مکنيد اندر
وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي يعني الرسالة والعبادة فَأْتِيَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ نزد او شويد و او را بگوييد که ما هر دو پيغمبران
خدايم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ بني اسرائيل را با ما بيار واين عذابها ازيشان بگير از اين سخره کردن و بيگار پيش قَدْ
جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ ترا از خداي آيت آورده ايم از عصا و از دست وَالسَّلَامُ عَلَىٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَىٰ پس آنگاه بدين فرمود
خوانند ايدون گفت سلام خداي بر آن کس که او راه مسلماني را متابع شود و خداي را پرستد و [illegible] دست باز دارد إِنَّا
قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَىٰ مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ بگوييد که ما را چنان وحي آمد از خداي که عذاب خداي آن راست که او روي
از خدا بگرداند و خداي را نپرستد و بر پيغامبران خداي و آيت خداي دروغ زن باشد پس اندرين پيغام خداي بدين تا لطف نيکوي
اندر است از حکمها است سخت بغر بود که سخره از بني اسرائيل بيگار [illegible] که آن سخره وآن ستم که او بر ايشان
کرد و بر ان مسلمانان بر خداي سخت تر بود از آن بت پرستي و کافري پس چون خداي عزوجل بگفت که فرعون را چه گوييد وچه
پيغام دهيد نيز اندر پيغامبري با موختش تا همه کار ادب نمود بيايد تا آن تمام شود ايدون فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ
گفتا اي موسى شما بدو فرعون شويد که او عاصي شده است و از بندگي که خويش را دانسته همي دعوي خدايي کند و خلق را بپرستش
خويش خواند شما چون با او سخن گوييد نرمي گوييد تا او بشنود و شما در پيغامبري من تقصير نکرده باشيد پس اين ادب پيغامبري همه
که او را بياموخت تا همه ادبش تمام شد و همه نعمت بر او تمام گشت و مناجات سپري شد و موسى از آن مقام مناجات بازگشت
با مرتبتها و نعمتها که او را فرموده بر کتفها بر کتف پيغامبري و بر کتف وحي و مناجات و بر کتف شريعت و دين و بر کتف مرتبت و قربت
بس چه مبارک مقام بود آن جايگاه بر موسى و چه بسيار برکتها بود او را اندران جايگاه از آن که خداي عزوجل آن جايگاه را مبارک
خواند ايدون فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ بر موسى با آن همه پيغام آمد بوقت سحرگاه و [illegible] همه شب بيدار بود او را همي چشم داشت
چون بامداد نزديک [illegible] قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا [illegible] گفتش آتش آمدي گفتا ولکن [illegible] پيغامبري

که از همه دوستان بهادوش ترا است و بزمانه پیشین اندر حکیمی بود از حکیمان بزرگ نام او جنید او را مناجاتهاست بسیار با خدای
مناجاتی اندر ایدون گفت کیف ایأس من رحمتک وجاءک موسی یقتبس الجذوة فانصرف عنک بالنبوة گفتا یا رب
چگونه نومید شوم از تو و توان بار خدای که موسی بدو تو آمد که پاره آتش برد اندر تو پایندگی و کرامت و نبوت باز گشت
مناجات موسی اندر حکمتهاست بسیار و این همه اندرین باب گفتیم بشر آنست که بدین کتاب اندر چیست و از بهر آن چنین
گفتیم و دانا تر باشی که اندر همه قصه که خدای اندر نبی گفتست زیر هر سخنی اندر حکمتی است و از بهر آن گفتست تا حکما
آنرا بفهم استنباط کنند نه از بهر حدیث چنان که گفتا ما کان حدیثا یفتری و این چند نشان که اندر نبی یاد کرد آن
مثل ایشانست چون درختان بار دار این حدیث درختانست و میوه او آن حکمت که اندروست چون بزیر درخت باید
اندر بنشینی ایدون باید که از آن میوه درختان تو نیز بخوری تا حاجت آن بود شد   والله اعلم بالصواب

اندر حدیث رفتن موسی بمصر و پیغام گزاردن بفرعون

پس موسی علیه السلام و یکیمعد از آنجا برفت تا بمصر آمد با عیال و با گوسفندان و بشب بشهر اندر آمد و مادرش زنده و برادرش هرون
و خواهرش و پدرشان مرده بود چون بدر خانه اندر آمد مادرش او را نشناخت که ده سال از پیش او غایب شده بود او را
پرسید که تو کیستی گفتا مردی ام از راه آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جای کردند و طعام پیش آوردند و هرون را گفتا بنشین
تا این مهمان نان بخورد تا او را گرامی کرده باشی ایدون گفتند بخبر اندر که خورد فی تفسیل اشد پیش موسی آورد و چون هرون
با وی بنشست و موسی با وی سخن گفت هرون او را بشناخت موسی چون نان بخورد بنام خدای عز و جل هرون بگزارد
هرون گفتا سمعا و طاعة چون دیگر روز بود موسی و هرون برخاستند که بدر فرعون روند مادر بگریست گفت
هر دو فرزند را بکشند موسی گفتا ای مادر دانی که خدای ما را از بلاء ایمن کرده است پس چون بدر فرعون شدند بخبر
ایدونست که همانگاه پیش فرعون بار یافتند و اندر خبر دیگر ایدونست و بروایت گفتند که دو سال بر در فرعون بماندند موسی گفتا
من رسول خدایم ایشان گفتند خدای فرعونست او گفتا خدای آسمان و زمین آن حاجبان و دربانان ایدون گفتند که این
دیوانه است آن روز باز گشت چون دیگر روز بیامد با هرون او را بدیوانه انگاشتندی و کس خبر او پیش فرعون یاد نکرد
تا دو سال بود و مر فرعون را یکی مسخره بود با وی حدیث خنده کردی یک روز پیش او نشسته بود با ندیمان و حدیث می
رفت و فرعون حدیث خویش همی کرد که من خدایم مسخره گفتا عجب تر چیزی این است که بر در بر یکی دیوانه است همی ایدون گوید که
خدای است جز تو فرعون خشم گرفت گفتا این کیست شوید و بیاوریدش آن مسخره بیرون آمد بدر موسی را با هرون هر دو را
پیش برد گفتا من چنان دانستم که یکی است اکنون دو مرد همچنین گوید فرعون چون بموسی اندر نگریست او را گفتا تو کیستی گفتا منم
رسول رب العالمین رسول خدای همه خلقم فرعون او را بشناخت الم نربک فینا ولیدا تو نه آنی که ترا خرد بپرورده ایم
و میان ما بزرگ شدی ولبثت فینا من عمرک سنین چندین سال اندر میان ما بودی وفعلت فعلتک التی فعلت

وانت

وانت من الکافرین پس آنگه نعمت مرا حق نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و ما طلب کردیم بجستی گفتا از کی
من آنرا فعلتها اذا و انا من الضالین یعنی من المخطئین گفتا من آن مرد را بخطا کشتم او را دست بر بزدم نخواستم کشتن بخطا
کشته شد و کشتن بخطا قصاص واجب نیاید شما مرا طلب کردید و خواستید که مرا بجای او بکشید پس ففررت منکم لما
خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین من از شما بترسیدم بگریختم خدای مرا الحکم داد یعنی علم و فهم
داد و مرا پیغمبر کرد قال فرعون وما رب العالمین ای رب العالمین که ترا فرستاده چیست و کیست قال رب السموات
والارض وما بینهما ان کنتم موقنین گفتا خدای آسمانها و زمینهاست و آنچه بدین دو میان اندر است همه آفرید
و او نگاه دارد قال لمن حوله الا تستمعون فرعون مر جلسای خویش را که گرد او نشسته بودند گفتا بشنوید که چه
میگوید قال ربکم ورب آبائکم الاولین گفتا خدای شماست و خدای پدران شما که پیش از شما
بودند فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون میندی شنوید گفتا شما را رسول
دیوانه فرستادند گفتا رب المشرق والمغرب وما بینهما همچنان که آسمان و زمین و آنچه اندر میان اوست فرعون گفت
لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین گفتا اگر جز من خدای دیگر را بپرستی من ترا بزندان کنم موسی گفت اولو جئتک
بشیء مبین تا چیزی بنمایم آنچه که تو بدانی که من پیغامبرم قال فأت به ان کنت من الصادقین گفتا اگر راستگویی بیا و بنما
فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین موسی عصا اندر افکند مار گشت عظیم و بزرگ و دهان باز کرد یک لب زیرین
زیر تخت فرعون نهاد و لب زبرین بر کنگره کوشک نهاد خواست که فرعون را با کوشک و تخت مملکت همه فرو برد آن همه
که با فرعون بودند از بیم بر جستند و فرعون بترسید و از تخت فرود آمد و زیر تخت اندر شد و شکمش فرو شد از بیم ایدون گویند
که یک هفته همی بطلش رفت و او را هر هفته یکبار حاجت آمدی و از این بود که او دعوی خویشتن چیزها دید
که اندر کسی بود تا او بخویشتن فریفته شد گفتا من نه آدمیم من خدایم پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز کرد و زینهار
خواست گفتا ای موسی این را بگیر تا بتو بگروم و آنچه تو فرمایی بکنم موسی مار بگرفت همچنان عصا گشت فرعون از زیر
تخت بیرون آمد و بجای خویش بنشست موسی دست اندر جیب کرد و برکشید سپید چون ماه چنانکه خدای تعالی
گفت ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین قال للملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم
بسحره فماذا تأمرون فرعون را گفت این جادویی است استاد و دانا او همی خواهد که شما را از زمین مصر بجادوی خویش
بیرون کند چه مشورت کنید بر من گفتند ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین یاتوک بکل سحار علیم گفتند پادشاها
ترا اندر جادوان اند بسیار استاد و دانا و این را بانداز و جادوان گرد کن تا این را غلبه کنند بجادوی فرعون او را گفتا باز گرد تا با
تو اندر بنگریم موسی باز گشت و خبر او بمصر اندر فتاد و هر کسی بدیدار او همی آمد و بنی اسرائیل همه بگرد او آمدند و بگرویدند
و هر روزی بدر فرعون همی آمدی و نیز پیش او بار یافت و خلق را بخدای او بخدای همی خواندی و فرعون همی نهی کرد و خبر

نبی که و خبر به همی برداشتند و فرعون بهمه پادشاهی مصر اندر کس فرستاد و هرکجا جادوی بود بیاوردند و بخبری اندر ایشان
گویند که سی هزار جادو گرد کرد پس فرعون بفرمود که از ایشان استادان بگزینند هفتاد و دو تن بگزیدند و همه گرد آمدند
و اتفاق کردند که بر همه روی زمین هیچ کس از ایشان استادتر نیست بجادوی و ایشان از چهار مهتر بودند نامهای ایشان شابور
و غاذور و حطحط و مصفی فرعون هر چهار را بخواند و ایشان گفت که این جادوی آمده است استاد باید که او را غلبه کند
گفتند او چه جادوی است و چه جادوی کند گفتا چوب را مار کرد اند گفتند از جادوها از این آسان تر نیست او یک چوب
را مار کرد اند ما هزار چوب را مار کرده ایم پس با فرعون شرط کردند إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ما را عطاها
دهی تو که ما غلبه کنیم قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ فرعون گفتا شما را عطا دهم و نیز بر خویشتن نزدیک کنم
پس موسی را بخواندند و گفتا ای موسی اینک این جادوان آمدند همچون تو جادوی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفتا چه خواهند کردن
فرعون گفتا مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ و فرعون را یک روز عید بودی که همه خلق مصر آنجا گرد آمدندی گفتا آن روز عید
کنید که گرد آیند تا همه خلق ببینند پس چون موسی از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون
اندرو همی دید و نشنید و ندانست که همی چه گویند ایشان را مسلمانی خواند و جادوی نهی کرد وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى
اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى وای بر شما بر خدای دروغ مگوید که من جادو نیستم من پیغامبر
خدایم و خدای شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی ما جادویم که ترا غلبه نتوانی کردن اگر ما را غلبه کنی ما بدین
بگرویم پس موسی باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها تا چوب را پای کنند و رسن بندند تا مار پای بشند
پس جادوی کنند و مردمان را چنین نمایند که آن مار است اندر وقت باخبار تفسیر اندر که صد جادوی کنند و مردمان را ایشان
نمایند صد خروار چوب و رسن گرد آورده اند تا آن روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا منادی بان بالمک کردند به شهر مصر اندر چنانکه
فرمود هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمُ الْغَالِبِينَ بفرمود که همه خلق گرد آیند تا ما این جادوان غلبه کنیم ان
کنها که بهر عیدی پا مندی نیز بیامدند پس چون روز عید بود فرعون بفرمود تا آن تخت ملک او از مصر بیرون بردند بصحرا و
فرعون بر سر تخت نشسته اند پا و خود بیرون آمد بزینتی و بر حالی که هیچ عیدی چنان بیرون نیامده بود از بهر قوت جادوان که
موسی را غلبه کنند و خلق همه گرد آمدند و موسی بیامد و جادوان بیستادند و فرعون بر تخت ملک نشست در نقبه اندر جادوان
موسی را گفتند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ گفتند نخستین تو چوب افکنی یا ما افکنیم موسی گفتا أَلْقُوا
شما بیفکنید ایشان صد خروار چوب بر زمین بیفکندند و رسنها بیستند و جادوی کردند تا آن همه چوبها بچشم خلق چون
ماران نمودند که همی روند و آهنگ خلق کنند چیزی کردند که هر که بر زمین چنان جادوی نکرد و خلق از ایشان بترسیدند
چنانکه خدای عز و جل فرماید سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ خدای همی گوید
جادوی کردند بزرگ و آن چیزی که خدای او را عظیم خواند نگر تا چه بزرگ بود و سوگند خوردند بعزت فرعون که ما امروز

غلبه کنیم گفتند بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ آن همه خلق بترسیدند از آن ماران چنانکه خدای همی گوید فَإِذَا حِبَالُهُمْ
وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى چنانکه فنشد که همه چوبها و رسنها ماران اند آهنگ خلق کردند و همه
خلق را فرو خوردند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى موسی بترسید اکنون باید دانستن که موسی از چه ترسید چند که
اندرین کتاب یاد کرده است که کوبی موسی از آن ترسید که آن چشم او هول آمد و بهراس چم آمد نشاید گفتن و موسی را
عیب بود که از جادوی بترسید و او پیغامبر خدای بود و اگر کوبی ترسید که ایشان او را غلبه کنند هم نشاید گفتن که موسی ترسید
که جادوی پیغامبر را غلبه کند و نه از آن ترسید که اندر کار خویش شک بود دانست که آن حق است و آن ایشان باطل
ازین دو یک بار ترسید و لیکن موسی از نادانی خلق ترسید اندر وی گفت که این خلق از جادوی بترسیدند و نه زینهار که همی
دانند که این جادوی است و نه حق است ترسم که من چون چوب را مار کنم این خلق ایدون گویند که آن نیز همچنانست
که آن ایشان چون آیت پیغامبری ببینند آن را هم جادوی پندارند پس ترس موسی از نادانی خلق بود نه از دیگر
نوعها که گفته آمد خدای عز و جل فرمود لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا
صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ گفت ای موسی اندر دست داری بیفکن آن عصای تو تا این همه که ایشان کردند فرو برد و بخورد فَأَلْقَى
عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ موسی عصا از دست بیفکند آن عصا ماری گشت بزرگ تا آن همه ماران
و دم بزمین زد و سر دم بر سقف فرعون اندر آورد و دهان باز کرد و آن ماران را فرو برد تا از ایشان یکی بزمین نماند
خدای تعالی فرمود فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ گفتا حق موسی آن همه دروغ ایشان را باطل کرد پس موسی عصا
بدست باز همچنان چوب گشت و آن همه چوبها و رسنها ناپدید شد هیچ پدید نیامد فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ
این جادوان همه غلبه شدند موسی ایشان را غلبه کرد و آن خلق همه خوار گشتند و حقیر وَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا
بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ جادوان خدای را سجده کردند و بنبوت موسی بگرویدند و ایشان را حق از باطل
پدید آمد اکنون باید دانست که این جادوان را چه پدید آمد از حق موسی تا ایشان مسلمان شدند و باطل خویش تقی
آمدند موسی همچنین کرد بظاهر که ایشان کردند و یکی چوب را مار کرده اند و ایشان صد خروار چوب را مار کرده اند بنگر
تا گفته حق اندرین چه بود که ایشان را پدید آمد که آن ایشان جادوی است و آن موسی پیغامبری و آن از کار خدایست
از کار جادوان آگاه باش که حکم جادوی چنانست که هر گاه که جادو جادوی کند آن چیز بچشم خلق بگونه دیگر نماید
چنان که بحقیقت است چون آن جادوی بکند آن چیز هم با حال خویش شود چنانکه بحقیقت بود زیرا که جادوی را دوام
و ایستش نبود همیشگی جادوی یک زمان ماند یا یک روز یا یک ماه ایدون گویند که بند کردن جادوی که بماند چهل روز
و بیش نماند و هر گاه که جادوی چوب را مار کرد اند چون جادوی بگذرد آن مار همچنان چوب گردد که بود زیرا که جادو
چشم خلق توان بست یک زمان خیال نماید و لیکن آفریده خدای را از حالی بحالی نتواند بردن و همچنین اگر جادوی را

سلی زد تا بچشم خلق چون جادویی کردند آن رسنها بجنبید و بچشم خلق چنان نمود که آن همه ماران یک مار شدند در شکم او چون
جادویی بگفت و مار موسی باز چوب گشت با پیش که آن ماران همچنان چوب و رسن گشتند که از اول بوده و بر زمین بماند
بر جوی ایشان بدیدند که موسی مار خویش را بگرفت و بدست او همچوب گشت و آن همه چوبها و رسنهای خویش بر زمین
بدیدند متحیر شدند گفتند اگر این جادو بودی و مارا جادوی خویش غلبه کردی بر چوبها و رسنهای ما کجا شد پیدا آمد ایشانرا
که آن فعل موسی آیت خدای بود نه جادوی از بهر آنکه جادوان بخدای بگرویدند و مسلمان شدند و این نکته از کیسه محمد بن
جریرست پس فرعون جادوانرا ایدون گفت آمنتم له قبل ان آذن لکم شما بموسی بگرویدید پیش از آن که من شما را
دستوری دادم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود مهتر شماست و شما جادوی از او آموختید و با وی بدانست
کردید و با من مکر کردید خواستید تا این همه خلق از شهر بیرون آرید و آنکه شما بموسی مقر آیید و بگروید تا خلق بدو می
بگروند و بموسی بگروند ان هذا لمکر مکرتموه فی المدینة لتخرجوا منها اهلها فسوف تعلمون آن وقت که موسی بشهر
اندر بچشم دید از فرعون با ایشان حدیث گفت و ایشان بندداد و بخدای خواند و از جادوی نهی کرد فرعون شنید که او همه
می گوید دانست که او با ایشان حدیثی کرده اکنون چون ایشان بموسی بگرویدند فرعون را بدل آمد که این کاری که ایشان با موسی
بشهر ساخته اند که ما چنین کنیم فرعون گفت لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین
گفت دستها و پایهاتان ببرم و بردارتان بکنم تا همگان ببینید ایشان گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند ما را زیان ندارد
که ما را از ترک جان نیست چون تو بکشی شهید باشیم پیش خدای شویم بشهادت انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا
اول المؤمنین ما از خدای طمع داریم که گناهان ما بیامرزد که نخستین کسی از همه مردمان مصر ما مؤمن شدیم گفتند لن نؤثرک
علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا و ما را اکرنیم بر آن خدای
که ما را آفرید و برین آیتها که ما را از موسی بدید آمد هرچه خواهی کردن بکن که تو همی برما حکم توانی کردن تا ما اندرین جهانیم
چون ازین جهان بیرون شویم حکم تو از ما بگسست والله خیر وابقی و ما را خدای بهتر و آن جهان پاینده تر ازین جهان
پس فرعون هم آنجا فرمود پیش مردمان تا ایشان را دستها و پایها ببریدند و بردار کردند ایشان بردار همی گفتند ربنا افرغ علینا
صبرا وتوفنا مسلمین یا رب ما را برین عذاب صبر ده و ما را بر دین خویش بمیران بمسلمانی هم بامداد جادو بودند
دشمنان خدای عزوجل شبانگاه شهید اندر بهشت خدای عزوجل فرعون را از آن جای باز کرد اند خوار و ذلیل چنانکه خدای
فرمود وانقلبوا صاغرین وخلق باز گشتند و روی سوی موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بدو همی گرویدند
و اتباع موسی بسیار شد و فرعون از شرم و خجل روز کس را بار نداد و موسی هر روز پیدا او آمدی که او را بخدای خواند
و او نیامدی تا اتباع موسی بسیار شد و هشت سال ایشان اندر بماندند و ایشان را همی بخدای خواند و همی آیتها و معجزها
نمود و فرعون هر روز کافرتر بود و بیدرتر پس فرعون از آن خجلی خویش ندانست که چه کند گفت یا موسی مرا باقی کار نیست

من خو

من خود برآسمان شوم و خدای ترا ببینم هامان را گفت یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات
فاطلع الی اله موسی گفت مرا بنایی کن بلند مگر برشوم و خدای موسی را بر آسمان ببینم هامان او را بنایی کرد از خشت
و آجر و چهار سال اندران بودند تا بنای آن تمام کردند و ایدون گفتند که نخستین کسی که خشت پخته کرد اندرین جهان او بود
پس همی بر بودند تا بیش نتوانستند بنا کردن بر تا آن پس فرعون بر بنا شد هیچ کس را ندید و نه آواز شنید فرود آمد و گفت انی لاظنه
کاذبا من ایدون پندارم که موسی خود دروغ گوید پس موسی هر سالی یک آیت ایشان را همی نمود ازان نه آیت که خدای او را
داده بود مگر بگرویدند هیچ نگرویدند چنانکه خدای فرمود ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات موسی هر سالی یک آیت همی نمودی
و فرعون همی خواهش کردی که اگر این عذاب از ما باز داری تو بگرویم چون باز بردی نگرویدندی چنانکه خدای عزوجل
گفت هرآیتی و هر عذابی که بدیشان رسیدی ایدون گفتندی لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک ولنرسلن معک
بنی اسرائیل فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم بالغوه اذا هم ینکثون هر عذابی که بدیدندی گفتندی که اگر این
عذاب از ما بشود بگرویم بتو و بنی را بتو باز دهیم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد بشکستندی تا هر نه آیت بنمود
هر آیتی از دیگر بزرگ تر چنانکه خدای عزوجل فرمود وما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها واخذناهم بالعذاب
لعلهم یرجعون و این هر نه آیت بنوی اندر یاد کرد نخستین از ین عصا و دست و قحط بود چنانکه ایدون
فرمود ولقد اخذنا آل فرعون بالسنین ونقص من الثمرات پس سال قحط را فتاد بر همه مصر تا هیچ بار زمین نیفتاد
و هیچ میوه اندر درخت بار نکردند و درگ همی بودند فرعون گفتا این از شومی موسی است چنانکه خدای تعالی فرمود
وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه هرگاه که ایشانرا تنگی رسیدی گفتندی از شومی موسی است و قوم او پس
فرعون بر آن نهاد که او را بکشد چنانکه گوید ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه گفت موسی را بگذارم او را بکشم تا او را که
تو خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد هیچ کس نبود بقوم فرعون اندر که ایدون گفتی او را مکش مگر آن یکی بود از
سرهنگان قبطیان که ایمان خویش از فرعون همی پنهان داشت و نام او خرپیل بود آن که بود که او یوقت موسی کرد و باز
فرعون، بفرمود که موسی را بکشید هم او خبر داد موسی را تا موسی بگریخت از مصر و بمدین شد و آن روز چون فرعون
بفرمود که موسی را بکشید از بهر آن قبطی تا از شوم او برهید آن مرد مؤمن ایمان خویش پدید کرد و فرعون را نتوانست دید
و بدو نپیدی بلکن مردمان مصر را ایدون گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را همی بکشید که او همی گوید
که خدای من الله است برهان که موسی قوم را بخدای خواند او نیز بخواند چنانکه خدای گفت و قصه او بدید کرد اندر
قرآن همچون قصه موسی گفتا وقال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه تا بدانجا که آمده آیت بنوی اندر
قصه او همی گوید یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب و یا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد و یا
قوم مالی ادعوکم الی النجوة تا آنجا که ایدون گفت چون ایشان او را اجابت نکردند گفتا وافوض امری

الی قوله إنّ الله بصیر بالعباد قال الله تعالی فوقاه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب بس چون
هر سال بود وقحط از ایشان بشد فرعون موسی را خواهش کرد که دعا کن تا قحط شود تا بتو بگرویم دعا کرد و آن سال بسعادت بود
وایشان نگرویدند دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای فرمود فأرسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم
آیات مفصلات بس طوفان آمد از آسمان هر شبان روز همی آمد تا همه مصر غرقه کرد وخانها پر شد وکشتها غرقه شد
و بازارها اندر و کوهها اندر آب برفت همچون رود نیل خواستند که همه غرقه شوند موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد
آب از آسمان باز ایستاد و آن آب زمین بخورد و نیل فرو شد و هم نگرویدند گفتند خود ما را این اندر بایست بود همی از بهر
کشتها دیگر سال چون کشت برآمد خدای عز وجل ملخ را بفرستاد تا کشتها همه بخوردند و هیچ چیز نماند باز خواهش کردند موسی
دعا کرد خدای آن ملخ را همه بمیرانید ایشان همه گرد کردند و بریان کردند و بنهادند مرخوردن را و گفتند امسال کشت نیست
ما را خود آن ملخ طعام بسنده است و نگرویدند دیگر سال چون کشتها برآمد خدای قمل را بفرستاد و قمل این دبا باشد ملخ خرد
چند مگسی هر کجا آن نشیند تباه کند و بخوری زند کند هر کشتی که آن بخورد دانه نگیرد و بپوسد نیاید بر ایشان
باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد آن همه بمردند هر که آن قمل بخورده بود دیگر باره از آن بن برست و سبز شد
چون کشت بدرویدند گفتند ما را حاجت نیست که ما را بسر شت ونگرویدند دیگر سال جغز آمد وخانهاشان پر شد و زمین
و بام وخانه وجای نان وجای آب وکاسه طعام وکوزه آب همه پر شد وجامهاشان همه پر شد تا خواست که جغز خانها
وشهرها از ایشان بستاند باز خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز وجل بادی بفرستاد و آن جغز همه برفت و بمرد یا
بمرد گفتند این جغز خود اندر دریا برآمده بود نگرویدند باز دیگر سال خون آمد و هر کجا آب در کردندی خون گشتی تا همه را خون
پاسخی خوردندی و این علامتها را بنی اسرائیل را خبر نبود مر قبطیان را بود بس چون آبها برافتاد اسرائیلی و قبطی هر دو بلب
رود نیل آمدندی و آب برگرفتندی آنکه بکوزه قبطی بودی خون بودی و آنکه بکوزه بنی اسرائیلی بودی همچنان آب بودی
تا آب را یک جام اندر کردندی چون اسرائیلی بدهان نهادی همچنان آب بودی و بخوردی هم آن جام قبطی برگرفتی
چون بدهان بردی خون بودی ونخوردندی بس یک جام آب هر دو بدهان بردندی آنک بسوی اسرائیلی بودی آب
بودی و آنکه بسوی قبطی بودی خون گشتی و اسرائیلی آب بمکیدی اندر کفش بس بدهان قبطی اندر کردی چون بدهن قبطی اندر
کردی خون گشتی تا ستوه شدند موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز وجل آن برداشت باز نگرویدند دیگر سال
دعا کرد ربنا اطمس علی اموالهم یارب این همه خواسته ایشان سنگ کن موسی دعا کرد هرون آمین خدای گفت قد
أجیبت دعوتکما فاستقیما خدای همه خواسته ایشان سنگ کرد آنچه در خانهاشان از درم و دینار و نهاد و میوها و هر چیزی
که از زمین برآمده بود و نیمه درخت بیرون آمده آن سال همه سنگ شد تا خایه مرغ که اندر مرغ بود سنگ شد چون بر زمین افتادی سنگ
گشتی باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز وجل آن برداشت و هر چه سنگ گشته بود همچنان بماند و تا امروز

هنوز بمصر اندر همی درم و دینار سنگین باشد و گروهی ایدون گویند که این آیتها پیش از آن بوده که موسی با جادوان گرد آمد و گروهی گفتند
از پس آن بوده و این خبر درست ترکه این آیتها همه از پس کار جادوان بوده و هر چه ایشان بود همه سنگ گشت تا خرمای ایشان یخته(؟)
و آنه بس چون نه آیت تمام شد یکی عصا و دیگر دست و سه دیگر قحط و چهارم طوفان و پنجم جراد و ششم قمل و هفتم
ضفادع و هشتم خون و نهم طمس این که خواسته همه سنگ گشت و هر آیتی که بدیشان آمد از کار فرو شدندی بر جهد(؟)
موسی را از خویشتن نومید کردند و گفتند مهما تأتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لك بمؤمنین گفتند هر چند همی
آری ما را از جادوئی ما بتو هیچ نگرویم موسی از ایشان نومید شد و فرعون هر روزی بر کفر همی بیفزود و بر عذاب
بنی اسرائیل همی بیفزود همچنان فرزندان ایشان را همی کشتند و قبطیان ایشان را بکار فرمودند همچنان که پیش از زادن
موسی و پیش از پیغامبری چون موسی بپیغامبری آمد بنی اسرائیل شادی کردند گفتند مگر از دست قبطیان و از عذاب
و بیگار ایشان برهیم و فرزندان ما از کشتن برهند بس هر روز عذاب ایشان و کشتن فرزندان همی افزون شد
بنی اسرائیل را دل تنگ شد و بموسی بنالیدند گفتند یا موسی أوذینا من قبل أن تأتینا ومن بعد ما جئتنا پیش که
تو از مادر بزادی ما را قبطیان همی عذاب کردند و همی بکار بستند و فرزندان ما را همی کشتند و اکنون که تو بیامدی
پیغامبری چنان پنداشتیم که مگر این کم شود اکنون همچنان همی کنند ما را صبر نماند دستوری ده ما را تا بکوشیم و با حرب
کنیم موسی را فرمان نبود حرب کردن و نفرینش ایشان را دلخوش کرد گفتا عسی ربکم أن یهلك عدوکم
ویستخلفکم فی الأرض گفتا مگر خدای این دشمن شما را هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایشان از خدای بیز
خواهند و صبر کنید که این زمین و ملک و پادشاهی خدای راست آنرا دهد که او خواهد چنانکه خدای تعالی فرمود
قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا إن الأرض لله یورثها من یشاء من عباده گفتا و عاقبت نیکان را
هر چند عاصیان و کافران بدین پادشاهی باشند تا جز خدای عز وجل از ایشان بستاند و باز بنیکان باز دهد بس موسی
برفت و سوی فرعون شد بنرمی چنانکه خدای فرمود فقولا له قولا لینا لعله یتذکر أو یخشی موسی بنرمی با او
سخن گفت و فرعون بترسیده بود و ضعیف گشته و چهار صد سال بود که اندر آن بود موسی گفتا بمن بگرو تا من خدای را
دعا کنم تا ترا جوانی باز دهد و قوت باز دهد بطعام و شراب و جماع همچنان که از اول بودی تا چهار صد سال دیگر
بزی فرعون را آن خوش آمد گفتا تا بنگرم سه روز اندر مان خواست بس با هامان تدبیر کرد و هامان را گفت مرا این
خوش آمد هامان گفت شرم نداری تا اکنون همی گفتی من خدایم اکنون که پیر شدی بنده او و فرعون را از این رای باز افکند
و عزم بر آن نهاد که هر آینه موسی را بکشد ایدون گفت ذرونی أقتل موسی گفت موسی را بکشم او را بگو خدای خویش را
بخواند تا مرا باز دارد إنی أخاف أن یبدل دینکم أو أن یظهر فی الأرض الفساد گفتا ترسم که اندر زمین مصر اندر فساد کند چون تابع
او بسیار شود فرزندان ما را بکشد و ما را بنده بنی اسرائیل کند چنانکه ما بنی اسرائیل را بنده کردیم چندین سال ایشان کنند

صواب است که کشتن موسی را پس فرعون خواست که موسی را از بنی اسرائیل جدا کند تا چون موسی را بکشد بنی اسرائیل از بیم
او بجنبند که اینجا بنی اسرائیل بعدد بسیار بودند فرعون بر لب رود نیل کاخها و جایهای بسیار ساخته بود کاخی منظر بکرد بر خوشتر
جای و آن رود و آن جویها که زیر او ایدون بر آن منظر بنشست و هر که از بنی اسرائیل بگذشتی فرعون خود بزبان خویش
از دین موسی باز خواندی و بخویشتن خواندی و همی گفتی أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَفَلَا
تُبْصِرُونَ همی گفت نبینید که ملک مصر مراست أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِنْ هَٰذَا الَّذِي هُوَ مَهِينٌ وَلَا يَكَادُ يُبِينُ ٥
یعنی موسی گفت نه اند که من شما را که بنی اسرائیل اند بهم از موسی که من ملکم بدین بزرگواری و موسی درویش و خوار و زبان
نداند که سخن گوید فَلَوْلَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِنْ ذَهَبٍ أَوْ جَاءَ مَعَهُ الْمَلَائِكَةُ مُقْتَرِنِينَ موسی را و دین موسی را
بچشم بنی اسرائیل همی زشت کرد گفتا چرا که او پیغامبر است و او را خدای است که هرچه خواهد کند چنانکه او گوید اگر چنین
چرا گوی زبان او نبود تا هر که بدو بگرویدی او را توانگر کردی تا فریشتگان با او همی رفتندی تا او را گواهی دادندی که او
پیغامبر است هر دو سال فرعون بر آن منظره بود و بنی اسرائیل را از موسی باز خواند تا ایشان از وی جدا شوند تا او موسی
را بتواند کشتن هیچ کس از بنی اسرائیل او را اجابت نکردند و قوم فرعون را ملامت کردند که چرا موسی را همی دست باز داری
و نکشی وَقَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ أَتَذَرُ مُوسَىٰ وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ گفتند موسی را و بنی اسرائیل را همی نکشی
و دست باز داری تا ایشان فساد کنند و قوت گیرند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه از ایشان کشتیم وَيَذَرَكَ
وَآلِهَتَكَ و ترا و خدایان ترا دست باز دارند و نپرستند و فرعون را خدایان بودند که او همه را نگاشته بود و گفته بود مَا عَلِمْتُ
لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرِي من شما را جز از خویشتن خدای ندانم معنی این که ایدون گفت وآلهتک بتفسیر اندر ایدون آمد
که فرعون هرچند دعوی خدایی کردی گاو را دوست داشتی و هرگاه که او گاوی نیکو بدیدی او را سجود کردی
و خلق را فرمودی که او را سجود کردندی و پادشاهی مصر اندر خلق بودند بسیار که هر گاو پرستیدندی و فرعون
مر ایشان را منکر نکردی و سخت نگرفتی اندر حق که گاو را داشتی گوشت گاو نخوردی و بپسندیدی که قوم او کیمیا گاو
کشتی قَالَ سَنُقَتِّلُ أَبْنَاءَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ وَإِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُونَ فرعون گفتا همچنین فرزندان ایشان
را همی کشیم و ایشان را بعذاب همی داریم و با ایشان نیز قهر کنیم موسی را بقهر ایشان بکشم پس فرعون
با قوم همداستان کردند که موسی را بکشند و بنی اسرائیل آگاه شدند و بموسی بنالیدند و موسی بخدای بنالید و دعا کرد
روا شد و هلاک فرعون را وقت آمد آن وقت که خدای دانست پس موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را بفرماید
که از مصر بیرون برد و با زنان و فرزندان و بشب بروید تا یکی از قبطیان کس را آگه نکند چنانکه فرمود
أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ اگر فرعون آگه شود شما را باز دارد و مهلت نیابید که بروید شما بشب بروید تا او
دیگر روز از پس شما آید و شتاب دارد و شما را بدید بیاید تا من فرعون را با قومش هلاک کنم و غرقه کنم و شما را از ایشان

اندر حدیث غرق شدن فرعون و قومش

قَالَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ خدای عز و جل گفت وحی کرد
فرستادم بموسی که بندگان مرا از بنی اسرائیل از مصر بشب بیرون بر پس چون موسی خواست که از مصر بیرون برد بنی اسرائیل را
کرد و با ایشان تدبیر کرد مر نعش را از نهان ایدون که فرعون و قومش ندانند و ایشان را بگفت که خدای وعده کرده مرا که
فرعون را با قومش هلاک کند و یک ماه شان دعش کرد چون بنا خشد هر بعدی که بدان نهادندی که آن شب بروند
بیچی پیش آمدی که باز ماندندی موسی با بنی اسرائیل گرد کرد و گفتا چیست که تدبیر نعش ما همی بنا ندادند گفتند ما
همه ساختیم ولکن خدای همی باز افکند ما را چنانچه همی اندیشم که از بهر آنست که یوسف چون بمرد وصیت کرد مر فرزندان
خویش را و هر فرزندان اسرائیل را که چون از مصر بروید گور من باز کنید و تابوت من با خویشتن بشام برید و پیش یعقوب و اسحق
و ابرهیم علیهم السلام نهید موسی گفتا گور یوسف را کجا نهاده است گفتند ندانیم گفتا از پیران بپرسید چند کس همی بپرسیدند یافتند
بس یکی زن یافتند از قبطیان از آل فرعون سخت پیر نام او مریم با موسی و سلمان شده بود و بموسی بگرویده او گفتا
من گور یوسف دانم و از همه مصر و از قبطیان و از آل فرعون بیرون از بنی اسرائیل بموسی کس نگرویده بود
الا این زن تا ... گفتا من گور یوسف ترا نمایم تا مراد و حاجت من بکنی
گفتا حاجت خواهی گفتا چون از مصر بشوی مرا با خویشتن ببری و بدان جهان بهشت با خویشتن داری گفتا کردم مریم
گفتا گور یوسف میان این رود نیل اندر است که اندر میان شهر مصر اندر است که همی رود بفلان ناحیت موسی خدای را
دعا کرد و آب از آنجا باز شد و از بدن موسی را از جای بنمود و موسی تابوت یوسف برکشید تا بوقتی از ... خام
پیچیده و پی بند و استخوانهای یوسف آنجا اندر بر موسی تدبیر نعش بساخت و بنی اسرائیل را ایدون گفت
خدای عز و جل قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را فرمود که از قبطیان پیرایها و خوا
و جیزها ودیعت عاریت استانند و هر کسی را از بنی اسرائیل یکی همسایه قبطی بود و او را خواسته بود او را گفتا مرا بود
بیرون باید کار به جاست و فرزندان خویش را و تن خویش را پیرایه بر خواهم بست هرچند قبطیان را پیرایه بود و گوهر بود
بنی اسرائیل عاریت بستدند و خواستها بیارند سوی ایشان گرد آمد بر موسی علم تدبیر نعش ساز کرد و آن شب هر کسی را
گفت چون خلق بجنبند شما بنشینید از خانه با همه عیال تا بیرون آیید از شهر بیرون بفلان موضع گرد آیید و هر کسی آن بز
بخانه اندر گوسفندی یا مرغی بکشد و چون شب اندر آید بر نشینید و از خانه بیرون آیید و دست بخون بزنید و بر در
و بر در سرای از بیرون بزنید تا چون بامداد بیاید و آن خون بر در بینند اندر که خداوند خانه بفرات است و کس خون بینند او را
آگه کند و با خویشتن ببرد ایشان نکنند بجستن و همچنان کردند چون شب از نیمی بگذشت همه گرد آمده بودند از شهر
بیرون آنجا که میعاد بود و موسی با ایشان بر نشستند و سپاه و شمر ششصد هزار و بیست هزار مرد حربی و مقاتل جز از جوانان

ومقاتلان که پیاده بودند وجز پیران وخادمان وزنان وکودکان هر که بیست ساله بود یا فزونتر اورا از کودکان که شمردند
آن بودند که فرا از بیست ساله وفرود شصت ساله بودند پس موسی هرون را بر مقدمه کرد واورا گفتا روی سوی دریا که
جبرئیل مرا وعده کرده است که بر لب دریا با من گرد آید وموسی سپاه از پس هرون فوج فوج وسبط سبط گسیل کرد وخود
برساقه برفت وشب نهم بود از ماه محرم شب یکشنبه پس وقت سحرگاه قبطیان آگاه شدند وفرعون را آگاه کردند که موسی
بنی اسرائیل همه ببرد وکس فرستادند بخانهاء بنی اسرائیل هیچ کس نیافتند همه رفته بودند خرد وبزرگ وهر خانه چراغی نهاده وشمعی
سوخته فرعون گفتا ما از پس ایشان برویم گفتند ایشان همه خواستهای ما بردند هر کسی از ما پیرایها از زر وگوهر عاریت
خواسته بودند وبا خویشتن بردند وما را چاره نیست تا ما از پس ایشان بشویم وخواسته خویش طلب کنیم وموسی بحیلت
که پیرایه گرد کرد خود این خواست تا ایشان فرعون را بگویند که اگر بنی اسرائیل برفتند روا بود ما از ایشان برستیم واز پس
ایشان بشوند تا خدای عز وجل ایشان را بدریا غرق کند پس چون بامداد بود هیچ خانه نماند بمصر اندر از خانهاء قبطیان
که اندر وی یک تن مرد خرد یا بزرگ چون مرده نبود ایشان بگور کردن آن مردگان مشغول شدند تا نیم روز وموسی
وبنی اسرائیل دوری برفتند پس همان روز فرعون کس فرستاد بهمه شهرها که بحد مصر اندر اند با سپاه حشر کردند تا شبانگاه
بود همه سپاه بر در وی گرد آمدند چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ
قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ وایشان با ما بسیار کردند که خواستهای ما بحیلت بردند وموسی بهر خانه اندر مصیبت اندر
افکند که هر کسی را از ما کسی بخانه اندر بمرد وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ وما همه گرد آمدیم با سلاح تمام پس روز دیگر روز
سپاه عرض کرد وروز دوشنبه بود دهم ماه محرم روز عاشورا او سپاه بکشید ومقاتلان را بر مقدمه کرد با دو بار هزار
هزار مرد وهفتصد هزار اسب نرینه جز مادیان واین اسپان نرینه هفتاد هزار اسب بود که سیاه بود جز دیگر گونها
وباخبار تفسیر اندر ایدون یافتم بیرون ازین کتاب که روزگار تابستان بود وروز دوازده ساعت فرعون چون آفتاب
از مشرق بر آمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَتْبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ وتا نیم روز براند بشتاب چون
از روز شش ساعت بگذشت ونیمی فرعون بموسی رسیده بود ومقدمه فرعون مرساقه موسی را یافته بود هرچه موسی
وبنی اسرائیل شب یکشنبه وروز یکشنبه وشب دوشنبه برفته بودند فرعون همچندان بنیم روز برفت تا اندریافتشان
ونزدیک ایشان رسید بنی اسرائیل موسی را گفتند ما را اندریافتند ونزدیک آمدند وما را پیش دریا است وپس شمشیر وسپاه
فرعون ده چندان ما است ما را بکشند چنانکه خدای تعالی فرمود فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ
موسی چون آن ضعف یقین ایشان دید گفت كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ کلا معنی آن بود که سخن چنین راند که چنان
پادشاهی که وی بخشیده است موسی گفتا خدای با من است مرا راه دهد فرعون را بر ما دست ندهد پس ببین از یقین
ابوبکر الصدیق رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندر وی یقین دانست وقوت یقینش همی دید ان الله

معنا گفت إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا گفت پس چون موسی گفت خدا با من است مرا راه دهد خدای تعالی گفت فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى
أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ومحمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گفتست که موسی بدریا فرا آمد دریا
خاموش کرد واورا بکنیت بخواند گفتا یا ابا خالد مرا راه ده تا بگذرم وعصا بر آب بزد تا راه یافت واین حدیث همه
حدیث درست آنست که خدای اندر وی یاد کردست گفتا من وحی فرستادم بموسی که عصا بر دریا زن چون بزد دریا
باز شد چون کوه وآب از زمین برخاست اندر سر چون طاق وزمین دریا پدید آمد وبنی اسرائیل دوازده سبط
بودند هر گروهی از فرزندان یک پسر یعقوب سبطی بودند دوازده کوی بدریا اندر پدید شد هر سبطی را کویی آمد وشان
بواب شد چون دیوار هر کوی چون کوهی چنانکه خدای تعالی فرمود فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ
الْعَظِيمِ ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا گل است چون سپاه وستور ومردمان پای بر نهند تا میان بگل
فرو شوند وما هلاک شویم ونتوانیم گذشت موسی علیه السلام خدای را دعا کرد خدای تعالی باد را بفرمود تا بران زمین وزید
وآفتاب اندر آنجا تافت وآن گل همه خشک شد وچون ریگ شد وبپرسید عبدالله بن سلام اندر بیشتر است
بیرون ازین کتاب وعبدالله بن سلام عالمی بود از علما جهودان وکتابها پیشین خوانده بود واخبارهای پیشین
دانسته بود مسئلها بیرون کرده بود ومی خواند و پاسخ و پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم بپرسید و پیغامبر ان همه مسئلها جواب
کرد وعبدالله بن سلام را پدید آمد که او پیغامبر است آنگاه بوی بگروید ومسلمان شد واز آن مسئلها یکی آن بود که گفتا
کدام جایست بر زمین که یک بار آفتاب اندر آنجا تافته است وباد بر وی بزده است یک زمان از روز ونیز
نتابد هرگز تا برستخیز و پیغامبر ما علیه الصلاة والسلام گفتا آن زمین دریا است که موسی عصا بر زد آب بهوا شد
پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل بیامد با میکائیل وباز فرشتگان گفتا ای موسی تو بگذر بدریا اندر که
خدای عز وجل مرا فرموده است ومیکائیل را با فرشتگان تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر آریم تا غرقه شوند موسی علیه السلام
بدریا اندر نهاد وگفتا بسم الله وبنی اسرائیل همه از پس او اندر شدند چون بمیانه دریا رسیدند دوازده سبط بودند دوازده
کوی بدریا اندر نا رسیده بودند میان این کوی وآن کوی چون دیوار بود از آب وایشان از یکدیگر همی ترسیدند گفتند اندرین کوی
آن دیگر را که بمان کوی دیگر بودند همی ندیدند موسی را گفتند ای موسی ترسیم که آن دیگران هلاک شدند موسی دعا کرد
خدای عز وجل دریا را بفرمود تا آن کوها باز شد چون طاقها تا از این کوی بدان کوی همی دیدند یکدیگر را تا همه بگذشتند
وپهنای دریا دو فرسنگ بود موسی علیه السلام آن بیک ساعت بگذاشت ودریا بماند تا بنی اسرائیل فرعون بر لب دریا فراز آمد
آن عجایب بدید وآن یک ساعت بگذاشت وبدریا بماند تا بنی اسرائیل آب بهوا شده وکل دریا خشک شده وآن طاقها آب
چنان باز شده وبنی اسرائیل اندر دریا برشده بودند وهنوز اندر دریا همی رفتند فرعون چون آن هول بدید چیزی
که هرگز ندیده بود هیبتش آمد وی بترسید گفتا چه کنیم گفتا بگذریم واز پس ایشان بشویم که ایشان را اندر دریا آن

سوی جای که بخش نیست شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون گفتا چه گوید کرده ام با این همه سپاه زیرا این آب اندر ها ما ن گفتا
موسی بالجادویی بکذشت تو با خدایی نتوانی گذشتن فرعون گفتا راست گوئی وَأَبَی اندرا فکندند قوم از پس فرعون
با همه سپاه اندر دو یا شدند و کس نماند بر زمین خشک و موسی ایشان سوی بر لب دریا آمد و بنی اسرائیل همه بشدند موسی نگاه
کرد فرعون را دید با سپاه بیشتر در دریا رسید موسی عصا برد که بحر را بازند تا آب فرو نشیند و فرعون را نرهد
خدای گفتا وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُندٌ مُّغْرَقُونَ گفتا ای موسی دریا همچنان که اینجا دست باز دار که من
ایشان را غرقه خواهم کردن و خدای خواست تا همه سپاه فرعون تمام بدریا اندر آیند پس چون سپاه تمام اندر آمدند فرعون
بمان لب دریا رسید بود آب بر لب دریا افکند و خواست که بیرون آید جبرئیل بر لب دریا ایستاده بود دست باز
کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و زبُشت اسبش بگردانید و بدو باز اندر افکند و خدای عز و جل فرمان داد دریا را تا آب
خویش فرو دا افکند و آن همه خلق غرقه کرد شان چون آب بفرعون رسید و دانست که غرقه خواهد شد بانگ کرد
از میان آب که گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویدند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم و گرویدم بموسی
چنانکه خدای عز و جل فرمود حَتَّىٰ إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ
وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ جبرئیل بترسید که اگر فرعون این سخن که گفت دیگر بار بگوید رحمت خدای اندر یابدش خدای او را عفو کند
و ایمان و توبه اش بپذیرد بر تیغ غرقه دریا فرو برد و زان گل دریا بر کشید و بدهان فرعون اندر اکند تا دگر سخن نتوانست گفتن
تا بش غرقه کرد بر خدای تعالی تر پیغامبر ما را صلی الله علیه و سلم بقرآن اندر یاد کرد آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ
وَكُنتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ گفتا یا محمد چون فرعون آن سخن ایمان بگفت بجای مرگ و بوقت هلاک من او را دادن
جواب دادم او را اکنون گرویی بجای مرگ و پیش از این عاصی بودی و بر زمین من فساد کردی و با خبار تفسیر اندر آید
روایت کنند بر ثقات که جبرئیل علم چون این آیت بر پیغامبر علیه السلام برخواند ایدون گفت یا محمد بدین همه
نبی که از خدای عز و جل بتو آوردم مرا چندان شادی نیست که بدین دو آیت یکی آنک خدای تعالی گفت وَقَدْ عَصَيْتَ
قَبْلُ و یکی آن جای که فرمود قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ گفتا یا جبرئیل چرا گفتا زیرا که من بر زمین دو دشمن داشتم
یکی ابلیس لعنه الله که او بر خدای عاصی شد و آدم را سجود نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر شد و خلق
را بخویشتن خواند و ایدون گفت که خدای منم پس چون غرقه شد و بجای غرق اندر سخن ایمان گفت من از خشم دشمن
داشت او پیش بدو نا فرو بردم و گل بدهانش اندر اکندم تا دگر باره این سخن نگوید که رحمت خدای او را در یابد و زان
نعوذ بالله تا امروز همی ترسیدم که مگر خدای آن ایمان از فرعون بپذیرفت و مرا از بهر او عذاب کند چون خدای عز و جل
این آیت بر زبان تو فرستاد آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ ایمن شدم و دانستم که خدای آن ایمان از وی نپذیرفت و دیگر
آیت آن بود فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا یعنی عذابنا فی الدنیا عند الموت قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ

گفتا

گفتا این کافران چون وقت مرگ باشد و عذاب من پدید بدین جهان بچشم سر و ببینند که نیز بدین جهان باز گشت نتوانند و امیدشان
نماند ایدون گویند که گرویدیم بخدای و بیزار شدیم از ایشان خدای تعالی فرمود فَلَمْ يَكُ يَنفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا
بَأْسَنَا ایشان را منفعت ندارد آن ایمان بدان وقت که من عذاب پدید آوردم و از این جهان نومید شوند سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي
قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ و با همه بندگان پیشین همچنین کردم که هر کافری که بوقت مرگ مؤمن شد ایمان از وی نپذیرفتم جبرئیل گفتا من
بدین دو آیت شاد شدم و دانستم که خدای عز و جل آن ایمان از فرعون نپذیرفت اندر جای و نظیر این آیت اندر دیگر جای بگرات
آنجا وَإِن مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِيدًا و این را معنی آنست که جهودان اندر
عیسی علم آن گویند که اندر عیسی نیست و ترسایان گویند که اندر عیسی نیست و همه ترسایان اندر عیسی سه مقالت گفتند بر سه گروه یک
گروه گفتند عیسی پسر خدای است چنانک خدای گفت از ایشان وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ و دوم گروه گفتند که خدای
سوم سه است خدای یکی است و پدر عیسی است و عیسی و مادر و بر سه اند همه خدای اند چنانکه خدای تعالی از ایشان گفت
لَّقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ وَمَا مِنْ إِلَٰهٍ إِلَّا إِلَٰهٌ وَاحِدٌ و گروه سوم گفتند که خدای خود عیسی است
و جز او کسی دیگر نیست و او خود خویشتن را بیافرید و بشکم مریم اندر شد و بصورت بشری بیرون آمد و خویشتن را
عیسی نام کرد و خواست که خلق او را برصورتی ببینند پس بر زمین ببود چندانکه خواست پس بآسمان شد و خدای عز و جل این
مقالت از ایشان یاد کرد بخشم بر ایشان و ایدون گفت لَّقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ قُلْ فَمَن يَمْلِكُ
مِنَ اللَّهِ شَيْئًا إِنْ أَرَادَ أَن يُهْلِكَ الْمَسِيحَ ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ وَمَن فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا گفتا کافر شدند آن کسها که ایشان گفتند
عیسی خدای است جز خدای باشند ایشان که اگر خدای خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش را با هر که بر زمین است از کافران
چون شما که این قول همی گویید پس این ترسایان که اندر عیسی چنین گویند و جهودان که گویند خود عیسی نبود و گویند دروغ
زن بود و کرده شان زعفرانیش یا کم بماند تا این اقرار ندارند جان از تن ایشان بر نیاید و آن بیان ترسایان و جهودان
معروفست که هر کرا جان کندن نشخوار بود و بدار بوده گویند آن سخن باز بسین بگوی و تلقین کنند شهادت چون بگوید جانش
بر آید و عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کند بتفسیر این آیت اندر وَإِن مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ
بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ گفتا اگر جهودی یا ترسایی را بشمشیر بدو نیم کنند یا سرش ببرند یا بلایی مرو را بخورد یا از بام یا از کوه بیفتد
یا بجایی هلاک شود هیچ حال جان از تن او بیرون نیاید تا بعیسی مقر نشود پس چون فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل
بر لب دریا بماندند وقت نماز دیگر نزدیک آمد و موسی پیشتر دو رکعت کرد آن مقدار که اندر روز نماز بود خدای عز و جل
آن نماز و آن گفتند همه انبیا جهودان این دو رکعت را شود نماز و نماز داوند واجب پس دیگر روز بنی اسرائیل بر موسی گرد آمدند
و گفتند ما را همی بدان اینجا آید که فرعون زیر آب اندر مردست که بدین علامتها بجز از علامت ادیان که فرعون چادر
صد سال نزیست بلکه اندر هوای گرفتار شد در سرنگون وی با مدش و بیمار نشد و زن هفته بدان هفته یک بار بجای حاجت

موسی خدای را بخواند خدای دریا را بفرمود تا فرعون را با آن همه سپاه از بر آب برآورد مرده بر پشت ایشان سلاح بود بسیار اندر
و بر فرعون و بر قوم بسیاری بنی اسرائیل خویشتن اندر دریا افکندند و آن زر و سیم و خواسته همه جدا کردند و بیرون آوردند و همه
دینی اندر غنیمت حلال نبود مگر دین ما امت محمد را که خدای عز و جل حلال کرد و پیشتر هر گاه که کافران بکشتندی خواسته ایشان حلال
نبودی موسی ایشان را نهی کرد که این خواسته از ایشان جدا مکنید شما را آن خواسته برکه ازیشان بمانده است به مصر
اندر چندین زر و سیم و گوهر شما را آن همه حلال کرده است فرا این خواسته مگردید فرمانش نکردند و آن خواسته همه برگرفتند خدای
ایشان بستدند برخدای دریا را بفرمود تا موج کرد و فرعون را بلب دریا بر انداخت چنانکه ملک تعالی فرمود فالیوم
ننجیک ببدنک لتکون لمن خلفک آیة و دریا همی موج کرد تا آن همه خلق را که با او بودند بلب دریا بر انداخت و همه آن
موج از آن جای نشیبت و نه نشیند تا رستخیز و آن روز جایگاه که باب الطاقات خوانند بر موسی دیگر بعد از آن منزل
برخاست هم بر لب دریا همی رفت تا بنی اسرائیل بر مردمان بگذشتند از عمالیق همه از قبطیان و قوم فرعون بودند و لکن از
پادشاهی او بیرون بودند و ایشان بت پرست بودند و بتان داشتند بر صواب سرگاو و سر گوساله بزرگتر و خردتر همی سجده کردندی
موسی را گفتند از بس چندان نعمت که خدای با ایشان کرد و فرعون را با قوم غرقه کرد گفتندی ای موسی ما را نیز خدای ده که او را
ببینیم و او را بپرستیم چنانکه این مردمان همی پرستند خدای عز و جل حکایت کرد بدین ایشان وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتوا
علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة موسی آنگاه مر ایشان را
و ایشان نومید شد گفت انکم قوم تجهلون شما نادان مردمانید ان هؤلاء متبر ما هم فیه وباطل ما کانوا
یعملون اینجا این مردمان اندر وادی بت پرستیدن آن همه باطل است پس گفت اغیر الله ابغیکم الها وهو فضلکم
علی العالمین گفت شما را جز خدای دیگر باید و او شما را بر خلق این زمانه فضل کرد و دشمن را هلاک کرد پس موسی ایشان را
بلب دریا فرود آورد و بیابان ایشان اندر یکی مرد بود او را سامری خواندندی و نام او موسی بن ظفر بود و از اهل کرمان بود
اندر زمین عراق مردمان او بت پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت سرگاو و گوساله اندرین کتاب المغازی روایت کنند که این
سامری از آن مردمان بود و نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و با اهل مصر اندر غریب بود و با موسی بگرویده بود و با بنی اسرائیل
اندر بایستاد چون ایشان این سخن بگفتندی اجعل لنا الها کما لهم آلهة سامری بدانست که اندر دل ایشان
بد اندر کرده اکنون که من ایشان را هلاک کنم و باخبار غیر المغازی روایت کنند بیرون ازین کتاب که این سامری از
بنی اسرائیل بود هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابات موسی و آن وقتها پیش که موسی از مادر بیامد و مدتی آن که فرعون
راهمی فرزندان بنی اسرائیل را هر که او پسر زادی همی کشت زنان تا آنگه چون خواستندی که بار بنهند از شهر مصر بیرون شدندی
و بغارها اندر بکوهی بار بنهادندی اگر دختر آمدی برگرفتندی و اگر پسر آمدی هم آنجا بگذاشتندی تا بمیرد یا سباعی بخوردندی تا آنگاه
چون پیش ما کلمه برید خدای عز و جل جبرئیل را آنجا علم بفرستادی تا ایشان را بپروردی و روزی بدهان اندر نهادی و ایشان را از

بیاوردی تا او طعام و شراب آمدی دو سال و سه سال همچنین پرورده بودی چون بزرگ گردی با مادران پیامدندی و با نزد خانه ها بردندی و سامری
کسها بوده که او را مادر آنجا افکنده بود و جبرئیل پرورده بودش و هرگاه که جبرئیل سوی موسی آمدی این سامری او را بدیدی
و بشناختی و این خبر که سامری از بنی اسرائیل بود و زین گروه بود درست تر و بکتاب خدای نزدیکتر و تزویک تر که
خدای همچنین حکایت کند از وی قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول یعنی جبرئیل و خدای
تبارک و تعالی موسی را وعده کرده بود که تا او بنی اسرائیل را از فرعون برهانم و تا پیش خویش خوانم بکوه طور سینا
و با تو مناجات کنم و توریت و نوی خویش بالواح اندر نبشته تا دهم تا بقوم خویش آری و موسی آن وعده خدای
چشم همی داشت تا خدای جبرئیل را بفرستاد و موسی را بمناجات خواند تا وعده خویش با او راست کرد والله اعلم

اندر حدیث رفتن موسی بمناجات و پرستیدن گوساله قومش

قال الله تبارک و تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة خدای عز و جل
جبرئیل را سوی او فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریت او را دهد و توریت او را همه یک بار فرستاد نه چون قرآن محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم که پاره پاره فرستاد و هر روزی سورتی و هر وقتی آیتی و این قرآن را از بهر آن فرقان خوانند
و خدای تعالی فرمود تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده لیکون للعالمین نذیرا که متفرق آمد پراکنده از آسمان
نه بجمله و آن را که حق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل علیه موسی را وعده کرده بود از خدای و بفرمودش که بطور سینا شو
که بر وقت نام او طور سینا و سی روز روزه دار تا شکر و اتمام تو فرشته وار کرده و بدی طاعت غلبه کند و بدی شهوات نفسانی
بر خدای عز و جل با تو سخن گوید و توریت ترا دهد موسی مر بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من همی بکوه طور سینا
شوم بمناجات خدای و شما را توریت آرم و اخبار آسمانها و زمینها اندر وی همه چه اندرین جهان بودست و باشد تا رستخیز
همه اندر وی پدید بود و دین شریعت که شما را خدای بخواهد فرمودن اندر توریت پدید بود و من همی روم باز شما یابم شما همی باشید
و خدای را پرستید تا من باز آیم و هرون را بر ایشان خلیفت کرد و او را گفت با ایشان اندر حکم کن بصلاح چنانکه خدای
تعالی وقال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین ایشان گفتند ای موسی ما بدین
که انعام نزیراند و مهتران با تو باشند تا همچنان که تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدای است
موسی گفت هر کرا خواهید بگزینید و بفرستید و سامری چون این سخن نیز از ایشان بشنید که از پیغامبر خدای بر سخن خدای
همی گواه خواهند دانست که ایشان را اندر طمع بیرون شد که ایشان را هلاک کند پس بگزیدند از همه بنی اسرائیل هفتاد تن خداوند
عقل و خرد و پرهیز و موسی نیز ایشان را بگزید چنانکه خدای تعالی فرمود واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا و بدین
کتاب المغازی روایت کرد محمد بن جریر که موسی تنها شده بود بمناجات پس چون باز آمد و قومش گوساله پرستیده بودند
ایشان را بکشت بسیار و باز خدای ایشان را عفو کرد آنگاه موسی این هفتاد تن را از بنی اسرائیل بمناجات برد تا از خدای بخواهد

تو نخواهد وان نه درست است واین روایت با خبر قرآن نه راست است وهر چیزی که با نوی راست نیاید آن نادرست بود واین
بنوی امداد نعت کوید کاین هفتاد تن با موسی بشدند وبوقت مناجات ایدون کفتند که خدای ما را بنمای تا ببینیمش از
آسمان صاعقه آمد اوازی که از هول آن اواز همه بمردند پس موسی ایدون فرمود رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ
أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا موسی پنداشت که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قومش آنجا کوساله پرستیدند کفتا یا رب
این مردمان را هلاک کنی بدانکه سفهای قوم آنجا کردند پس کار نه بس که کوساله پرستیدن بودی ودر بسته بود پس برفتن موسی این سخن
چگونه توانستی کفتن پس خبر درست آنست که بکتب تفسیر اندرست ومفسران روایت کردند که موسی چون بمناجات شد این
هفتاد تن که بنی اسرائیل ایشان را با وی بفرستادند تا ایشان سخن وی سخن خدای بشنوند واو را کواهی دهند وموسی برفت
از بر قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعده تفسیر اندر چنین است پس از این کتاب وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا
بِعَشْرٍ من ذی الحجه فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً یوم الاضحی الیوم العاشر من ذی الحجه وفرعون بمحرم اندر هلاک شده
بود روز عاشورا وخدای عز وجل موسی را بمناجات خواند بماه ذی القعده میان آنکه فرعون غرقه شد تا موسی بمناجات
شد یازده ماه بود اندرین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بلب دریا بودند کی از مصر رفته بودند پس موسی برفت وبکوه طور
شد وبیابان کی یک ماه بیست سی ذی القعده روزه داشت از آن هفتاد مرد که با او بودند از بنی اسرائیل پس چون ذی القعده
بکذشت خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه نیز روزه دار تا این چهل روز تمام شود وخدای با تو سخن کوید
وموسی قوم را سی روز وعده فرموده بود که روز چهلم با ایشان باز آید ندانست که خدای عز وجل ده روز دیگر وعده فرمود
پس چون سی روز تمام شد بنی اسرائیل کرد آمدند بر هرون که موسی این سی روز ما را بدانسته که کجا بود ترسیم که او مر ایشان را هلاک
کند یا بکشد سامری چون از این بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کند مر هرون را ایدون کفت که موسی چرا همی باز نیاید که او
مر این قوم خشم کرفت که ایشان این زر وسیم از فرعون جدا کردند از قبطیان وآن ایشان را نه حلال بود وفرمان موسی کرده
موسی بر ایشان بخشم شده از آنکه باد نکیرد ایشان را ویک مرد را از ایشان جدا کرد اکر از خدای عذاب آید بر موسی ویک مرد
نیاید هرون مر بنی اسرائیل را کفت که ترسم که موسی بر شما بخشم شده است که سی روز کذشت ونیامد مر مردمان نیکان را از شما
ببرد ومی ترسم که از خدای شما را عذاب آید این خواسته که از فرعون واز قبطیان جدا کردند از روی تا شما را نه حلال بود وفرمان
موسی نکردند اکنون این خواسته کرد کنید تا من بجایی بکنم وآنجا فرو افکنم وخاک بر سر او پوشم تا موسی باید اکر این شما را
حلال کند بکوه باز کیرید واکر حرام بود موسی آن را باتش بسوزد وشما از رنج آن برهید کفتند که فرمان برداریم هرون چاهی
بکند وبنی اسرائیل هر که چیزی داشت آن غنیمت همه بیاوردند وبدان چاه اندر افکندند وهرون خاک بر سر آن بپوشید ونکاه
خدای عز وجل جبرئیل را بفرستاده بود بموسی که او را بمناجات خواند سامری جبرئیل را بشناخت که او بر اسب بود پس آنجا که جبرئیل
پای نهاد سامری خاک از آنجای بکرفت وبا خویشتن داشت کفتا که بود که این مرا روزی بکار آید وکروهی ایدون کفتند که

جبر

جبرئیل را چو آمد از آن پای حیوان سامری خاک اندر پای آن اسب برکرفت پس چون بنی اسرائیل آن همه زر وسیم انبار
کرد کردند وسی روز نبود وموسی باز نیامد سامری ایشان را کفت که این خیر نیست موسی باز شما نیاید تا این همه بسوزید وعمامی
زر کرد کفتا این بار کشید تا من بسوزم آن همه برد وی زمین بنهادند وایشان هیچ نکرستند وسامری را از آن یکی کوساله کرد پس
آن خاک زیر پای جبرئیل بدهن وی اندر نهاد آن کوساله بانک کرد چون بانک کوساله کروهی ایدون کویند که همچنان زرین
بماند بر صورت کوساله اندر وی بانک کرد وبس نیز بانک نکرد هر که انجا که خدای کفت فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا
لَهُ خُوَارٌ وخوار بانک کاو بود خاصه وکروهی ایدون روایت کنند که پوست واستخوان کشت همچون کوساله وموی نیز
وبانک بسیار کرد وکیاه خورد پس بنی اسرائیل را کفتا هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى این خدای شما است وخدای موسی پس کفتا
فَنَسِيَ موسی فراموش کرد آنست که خدایش اینجا است او بطلب خدای شد وخدای اینجا شما اینجا است جهود کیدا این
موسی را باز شمار هر آن همه بنی اسرائیل آن کوساله را سجود کردند وآن را بخدای مقر آمدند وباخبار تفسیر اندر ایدون است که از
ششصد هزار مرد دوازده هزار مرد ماند که سجود نکردند دیکر همه آن کوساله را سجود کردند خدای فرمود أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا
يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا همی دیدند که آن کوساله با ایشان سخن نتوانست کفتن وایشان را
منفعت ومضرت نتوانست کردن وهرون ایشان را بخدای همی خواند وهمی فرمود يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ
الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي کفتا ای قوم این بلایی است که شما بدو فتنه شدید خدای شما رحمان است مرا متابع شوید
وفرمان من کنید کفتند لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّى يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَى کفتند ما دست از این خدای باز نداریم
تا موسی باز آید وهرون را کفتند اکر خاموش باشی وور نه ترا بکشیم موسی را تو از بر ما بفرستادی تا پیغامبری ومهتری
خود کنی وهرون نخواست که با آن ده دوازده هزار مرد که او را تابع شدند وکوساله نپرستیدند از میان ایشان بیرون شود
باز ترسید که موسی ایدون کوید که تو بنی اسرائیل را بدین بجا کذاشتی وتباه کردی پس با ایشان همچنان کوساله پرستیدند
وموسی بکوه طور سینا همی روزه داشت تا با خدای مناجات وخبر قوم ندانست وآن هفتاد تن که با او بودند همه روزه
داشتند پس چون چهل روز تمام شد خدای عز وجل او را وعده کرده که روز چهلم روز دهم ذی الحجه بر کوه برای مناجات
موسی آن روز چون بیامد بمیعاد آن هفتاد تن بر سر کوه شد وایشان را کفت بر اثر من بیایید چون موسی بجای مناجات
رسید خدای تعالی فرمود وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى چرا شتافتی پیش از قوم ای موسی قَالَ هُمْ أُولَاءِ
عَلَى أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى کفتا یا رب من بطلب رضای تو شتافتم وایشان اینک بر اثر من اند پس خدای
تعالی موسی را خبر داد از قومش بر لب دریا که ایشان کوساله پرستیدند وسامری ایشان را کوساله کرد اندر ما فوق زری بیرون
آمد کفت یا رب اکر سامری کوساله کرد اوازش اندر سامری بیرون آورد اواز نه بیرون آمدی کفتا فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ
کفت من از شما بیشتر کردم فتنت را از بس تو که آواز از کوساله بیرون آوردم وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ سامری ایشان را کمراه کرد

که ایدون که خدای شمانت وآن موسی بل این هفتاد مرد که برامد سوی موسی وخدای با موسی مناجات کردی وچون
خدای با موسی مناجات کردی ابری سپید پامدی ومر موسی را فرا دی وموسی اندر ابر ناپدید شدی چنانکه کسی او را ندیدی پس
چون این هفتاد مرد با موسی آمدند موسی بمناجات بستاد پیش خدای وابر پامد و برایشان افتاد واو را از پیش ایشان ناپدید کرد وخدای
تبارک وتعالی بعظمت وجلال خویش او را سخن گفت وموسی بشنید وتوریت با الواح بشته بموسی داد چنانکه خدای
تعالی فرمود وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِن كُلِّ شَيْءٍ مَّوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِّكُلِّ شَيْءٍ توریت اندر خدای هر چیزی
پدید کرد از چیزها واز عظمت واز پند واز دین واز شریعت خدای موسی را فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ این الواح برگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ
يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا وقوم را بفرمای تا کار بندند آنچه اندرین است از دین واز شریعت وپند وموعظت پس چون مناجات
تمام شد وتوریت یافت موسی از خدای مسئلت کرد رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ یا رب بر من فضل کردی وسخن خویش
مرا بشنوانیدی هم بفضل خویش خویشتن را بنمای خدای فرمود لَن تَرَانِي ای موسی تو اندر سرای فنا بچشم فانی من خدای
باقی را نتوانی دیدن بر کفتار وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ای موسی تو اندر
سرای فنای خدای تعالی خواست که موسی را برهان نماید که او اندرین سرای فنا بچشم فانی مر خدای باقی را نتوانی دیدن
گفت بدین کوه اندر نگر واین کوه از تو قوی تر است وپیش موسی اندر کوهی بود سخت بزرگ گفت بدین کوه نگر اگر
او بماند تا آنچه از امر وهیبت من ببیند وبتواند بیک تو نیز مرا بتوانی دیدن وکجا این کوه قوی وسنگ سخت نتواند هیبت
من وامر من وعظمت من دیدن تو نیز نتوانی که مرا سوای دیدن چنانکه حق تعالی فرمود فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا
الآية خدای بعظمت دین یکی خویشتن بر خویش بر کوه الکند کوه از هیبت امر خدای بر خویشتن بطرکید وپاره پاره
تفسیر اندر ایدون آمد که آن کوه شش پاره شد واندر شام بزمین حجاز افتاد یکی کوه شیر نام است ودیگر غار ثور وسه دیگر کوه حری
واز ... کوه اندر مدینه افتاد یکی را کوه احد خوانند ودیگر را رضوی وسه دیگر را ورقان وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا وموسی
بیفتاد وهوش از وی بشد وموسی نه آن دید که کوه ولکن موسی کوه را دید که موسی آن را دیدی از کوه بتر شدی
فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون بهوش آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم ومن مؤمنم
ویقین دانم که بدین چشم فانی اندرین سرای فنا ترا نتوان دیدن بل کنون در این سوال موسی وجواب خدای بدین آیت اند
حکما را سخن بسیار است بیرون از این کتاب تا آن بدانی تا خدای را تشبیه نباید کردن وموسی را
نباید کردن اما آن که ایدون گفت فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا یعنی این ظاهر است اندر وی لغت عرب است
وبعضی گفت فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ یعنی تجلی امر ربه واین چنان است که خدای عز وجل فرمود هَلْ يَنظُرُونَ إِلَّا أَن
تَأْتِيَهُمُ الْمَلَائِكَةُ أَوْ يَأْتِيَ رَبُّكَ یعنی امر ربک که معنی این امر خدای بود واین چنین اندر لغت عرب بسیار است
که چیزی بلفظ نام برند ومعنی چیزی دیگر خواهند که آن چیز پیوسته بود واندر نحو چنین بسیار است چنانکه

وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا یعنی أَهْلَ الْقَرْيَةِ وَأَهْلَ الْعِيرِ دیگر حکما ایدون
گفتند که اول چیزی باید دانستن تا این سوال بخرد اندر کفر بود یا ایمان نزدیک گروهی چنان است که این سوال قوم بود
بر زبان موسی وکفر است ونزدیک ما چنان است که این سوال موسی بود وایمان است که در همه قرآن هیچ جای نیست
که پیغامبری سوال کفر ومحال از خدای تعالی درخواست نه از قبل خویش ونه از قبل قوم واین چنان بود که گروهی گفتند
که سوال محال بودی شرط آن نکردی بجواب که در معقود صحیح بودی زیرا که آنچه دلیل صحت مؤید باشد بر آنجا
گفت لن ترانی ولکن ولکن شرط بود ودلیل بود که مؤید است زیرا گفت در کوه نگر که کوه استقرار کرد
مرا ببینی بود معقود خدای تمکین کوه کردن صحیح بود وامر وی بستاد است ومعقود صحیح بود چنانکه گفت اگر
طاعت من آوردند بهشت یابند طاعت داشتن بدین جهان وبهشت بدان جهان وقول خدای صدق است دیگر
که موسی گفت تبت که سوال قوم بودی توبه قوم را بودی وچون سوال کفر بودی موسی که وجیه خدا بود توبه از کفر
کرده بودی ونه روا باشد که آنک معصوم باشد ومصطفی کفر کرید وذکر گفتن توبه بایدش کردن بس گروهی
سخن گفتند اندر توبه خواستن گروهی گفتند توبه را گاهی پیش باید تا توبه صحیح باشد چنانکه ابراهیم واسحاق واسماعیل
علیهم السلام که طاعت پرداختند از بنا کعبه توبه خواستند وآنجا گناه ایستاده بود وپیغامبر ما صلی الله
گفت من بروزی باشد که هفتاد بار توبه کنم وپیغامبر نه بجای آن بود که بروزی هفتاد بار توبه کردی بل معنی
توبه آنست ودیگر مؤمن چنان است که هر گناه که بیاد وی آید به پند یا عاقبت را اندیشه کند توبه یاد کند زیرا که
معنی توبه که گوید تبت آنست که گوید رجعت یا رب باز آمدم گروهی گفتند که توبه از قبل آن بود که قبطی را
بکشته که او را نفرمودند بودند که او را نفرمود بودند که او را بکشی بی فرمان گفت چون آن فضل دید
چیزی بدید خود را که از آن توبه بایستی کردن مکر آن وگروهی گفتند از آن بود که او گفت مرا همی باید که ترا ببینم خدای
تعالی گفت مرا از آن چند که خواهد مرا آن چند که من خواهم موسی گفت توبه کردم وگروهی گفتند چون از شنید
کلام یافت طمع برؤیت کرد خدای تعالی گفت کنا اخی ذات نعمتند مکن موسی گفت توبه کردم وگروهی
گفتند دانست که تا هد طمع کرد که بدین جهان بیند خدای تعالی گفت این ثواب توحید است وثواب بدان
جهان باشد گفت توبت کردم وگروهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دید ولکن ندانست که علت چیست که
بدین جهان نشاید دید نه چون خدای گفت انرا که ثواب توحید است موسی گفت توبه کردم وگروهی گفتند چون
موسی رؤیت خواست خدای گفت در کوه نگر موسی در کوه نگریست خدای گفت آنکه دعوی رؤیت ما کند به
حقیقت در وقت مند وانجا بنظر بجز نا ... کنند موسی گفت توبه کردم وگروهی گفتند او دانست که بدین جهان
بتواند دید ولکن خواست که علت این توحید بداند وتوحید را علت نیست وطلب کردن علت توحید خطا است

وهمچنین شریعت را طلب علت نباید کردن و آنچه با طبیبان گویند بی‌راهی است و کژی است از احکام شریعت زیرا که

ایشان نمی‌توانند نماز کردن و زکوة دادن و حج و غزا و صدقه و احکام شرع بکار نمی‌توانند آوردن آنگاه که دل آگاه کردن

چنین کردن تا آنرا که شریعت داند بدو تباه کنند و بشبهت کنند این همه را بمعنی باید بچه چون بما فیچ خبر باشد و دیوانگی با

گویند اول اسلام لا اله الا الله است و اینجا دو کلمات است و هفت بار هم دوازده حرفت باید دانستن که بدین همه

یکی چه می‌خواهد و بدین گونه خداوند را باهی گویند مردم عامه چون این بشنوند درمانند و ندانند که این چیزی است و این

چیزی نیست زیرا که آن باطنی ما بر همه خلق واجبست تا بر بهری از خلق نا بر هیچ کس واجب است و قسمت خود همی

میلرم اگر گوید اگر بر همه خلق واجبست بر باطنی نیز واجبست چون چنین باشد آنچه بدانست نزد یکش ظاهر است باطنی

دیگرش باید و تا ما لا نهایة لا بشود و این باطلست و اگر بر گروهی واجبست آن گروه همراه وست نه من و گر بر هیچ کس

واجب نیست مذهب مسلمانان است و دیگر گوییم باطنی را این باطن از مخالف نهان باید داشت یا از موافق اگر گوید

از مخالف گوییم آنچه تو با او بحجت ظاهر تواند نکنی چون نه تواند کردن چون تواند گفتن که این بهتر است و گر گوید از موافق و مخالف

بر کس از کس تواند آموخت و این محالست و دیگر گوییم این تاویل و باطن در فعل خدای باید بس یا در فعل خدا

و فعل خلق اگر گوید که در فعل خدای بس از آن نیز باشد که شریعت را تاویل خواهد و گر گوید در فعل خدای و آن خلق گوییم

در همه فعلها یا در بهری اگر گوید در بهری از بهری پیدا باشد کوییم آنچه تو بهری کویی بیرون بهره واجبست خصم همی گوید بلکه

دیگر واجب است و تو اولیتر نه بر آنکه خصم بدین و گر گوید در همه فعلها تاویل باید گوییم اگر کسی ترا گوید نیز نیست پیش

تاویل جیست دیگر آنکه چنان گوید که این همه ظاهر را تاویل و باطن باید تر هر که چیزی بنتواند دانش زیرا که صد طرق

باشد و طرق بسیار بود تا اگر کسی گوید بود معنیش آن بود که مرو گر گوید بکن معنیش آن بود که مکن و همه چیزی بر

خلاف جنگ و ظاهر باشد تا هیچ کن و مکن درست باشد از هیچ کس و این باطلست بس این همه فضولیها ستند در شریعت

این طلب باید کردن چون پیغامبری از خدای بتوانا داد بحجت و برهان و معجزی بر صدق طلب باید کردن چون پیغامبری

مرتبه او ظاهر باید کار باید بست و چون و چرا نگفت زیرا که پیغامبر خدای فرستد هر چه گفت بفرمان خدای کند و گوید چنانکه

فرمود وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ اکنون باز بر حدیث خویش شویم که نه علم محمد بن جریر است

و ناز بجرا است چون موسی علم بهوش باز آمد و الواح توریت بر گرفت و مناجات تمام شد و آن اماد بنخاست و موسی

پیدا آمد و مناجات تمام شد آن هفتاد تن که آنجا بودند اورا بدیدند موسی توریت بر ایشان همی خواند و گفت خدای چنین

فرمود ایشان گفتند ای موسی اگر سخن تو در جهودی بنی اسرائیل ما را باید بفرستاد نیز از بهر آن بفرستادند تا ما نیز سخن خدای

بشنویم چنانکه تو شنوی موسی متحیر شد و خدای را دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد که ایشانرا نیز بشنوانم بس موسی ابر بیامد

را آن هفتاد تن اندر میان گرفت و خدای با موسی سخن گفت و او را امر و نهی کرد و همچنانکه موسی سخن خدا بشنید ایشان نیز بشنودند

پس چون بشنیدند و امر و نهی تمام شد مناجات تمام شد ایشان گفتند ای موسی ما بدین که می‌شنویم بگرویم تا این خدای را که این سخن

وی است ببینیم چون این سخن ایشان بگفتند صاعقه بشنیدند از خشم خدای با یکی بانگ از آسمان که ایشان از هول و سهم

آن بانگ بیفتادند و هر هفتاد تن را جانها از تن بگسست چنانکه خدای تعالی از ایشان حکایت کرد وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ

لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنتُمْ تَنظُرُونَ پس چون ایشان همه بمردند و بی جان بماندند

پس موسی متحیر شد تنها و همی دانست که این بیوه زنان نه همه آن هلاک شده که آن بنی اسرائیل اینجا گویا از پیشتر دیده

خدای ایشانرا هلاک کرد و این مردمانرا که ایدر بودند نیز هلاک کرد تا خدای مناجات کرد و فرمود رَبِّ لَوْ شِئْتَ

أَهْلَكْتَهُم مِّن قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا و گر خواستی همه را و ایشانرا هلاک کردی ای پیش

از آن که من ایشانرا از بنی اسرائیل جدا کردم أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا ما را هلاک کنی بدانچه آن مردمان سفها

نادانی کردند که گوساله پرستیدند إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَن تَشَاءُ گفت آزمایش توست که ایشانرا بازمودی

آن کسهارا که از ایشان خواستی که هلاک شوند و نیز بشوند خود بشوند و آنکه خواستی که ایشان که از فتنه نگاه داری و ره

راست بر ایشان بداری خود داشتی أَنتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ تو خداوند ما را بخشای

و بیامرزی خدای دعا و مناجات که و این هفتاد تن را جانها باز داد و زنده کرد و ایشان با خدای توبه کردند و خدای عز و جل

چنین فرمود ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس موسی الواح بر گرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و بسوی

بقوم خویش نهاد و ایدون گفتند که آن الواح از زند بود و هفت لوح بود همه توریت بر و نبشته بود و گروهی ایدون گفتند

که الواح بود و از یاقوت و زمرد بود و نبشته بر وی بنقش و کنده بود پس موسی با الواح و با این هفتاد تن با قوم بیوند

و محمد بن جریر را همدین کتاب ایدون گوید که این هفتاد تن موسی را گفتند ما را دعا کن تا ما را خدای تعالی پیغامبری

دهد چنانکه ترا داد موسی دعا کرد خدای اجابت کرد و هر هفتاد تن را پیغامبری داد و این حدیث را اصل نیست البته

که این هفتاد تن چون باز بنی اسرائیل آمدند هر چه از خدای شنیده بودند همه بگردانیدند و قوم را بخلاف گفتند که خدای گفته

بود چنانکه گفت عز و جل وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِن بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ

و چنانکه گفت يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهِ وَنَسُوا حَظًّا مِّمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و اینچنین صفت پیغامبرانست پس

موسی چون باز آمد قوم را دید گوساله پرستیدند موسی بر ایشان خشم گرفت از بهر خدای عز و جل و الواح را دست

بیفکند از خشم و اول با هرون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ

غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِن بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ

إِلَيْهِ پس چون الواح بیفکند دو لوح بشکست و آنچه در آن نبشته بود باز آسمان شد و آن لوحها که از یاقوت بود

گروهی گفتند از هفت یکی شد و گروهی گفتند از هفت یکی ماند و خبر درست آنست که هر چه خدای خواست

که با ایشان بماند از شریعت و موعظت بماند و هرچه خواست که از ایشان بشود از بهر عقوبت گناه ایشان را آن شنید
وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ موسی سر و ریش برادر بگرفت از خشم و بخویشتن کشید هرون مر موسی را گفت يَا ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ
اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي گفت ای برادر این مردمان از من نه اندیشیدند و من ضعیف بودم اندر میان ایشان خواستند
که مرا بکشند و ایدون گفتند که تو موسی را انبازی یا خود پیغامبری و مهتری بگیری و موسی او را گفت مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ
ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي گفت چون دیدی که این قوم فرمان بردار نبودند چرا از میان ایشان بیرون نشدی
و دین سامری هرون گفت يَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي گفت ای برادر ریش و سر من مگیر إِنِّي خَشِيتُ
أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي گفت من ترسیدم که اگر با این مردمان که متابع من بودند بیایم
تو مرا گویی که چرا از پس سامری و بنی اسرائیل را بر من پراکنده کرد و سخن گفت مرا نگاه نداشتی پس گفت فَلَا تُشْمِتْ
بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ هرون گفت دشمنان بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا نافرمان
شدند ست مکن پس موسی دانست که هرون را گناه نبود ست او را دعا کرد و از بهر خود نیز آمرزش خواست و گفت رَبِّ اغْفِرْ لِي
وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ و این مناظره موسی با هرون معاینه بود و این که موسی گفت چرا
ایدون نکردی و جواب هرون که چرا نکردم و چرا از میان ایشان بیرون نشدم و زیر تو نیامدم اندرین جا بها از کتابهای بسیار است
از باب سیاست و نگاه داشتن رعیت چون اضطراب کنند و بپاد شغل شوند چگونه باید داشتن و چگونه
حیلت باید کردن ایشان را بحکم سیاست ولکن جایگاه شرح این کتاب است و اگر بگوییم دراز شود و این
کتاب از حد اختصار بیرون شود از بهر آن بگفتیم پس این بنی اسرائیل سه پس موسی که آمدند متحیر و شرمنده
از آنکه کرده بودند پس موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا
حَسَنًا خدای با شما نه وعده نیکو کرد که مرا بمناجات برد و شما را کتاب فرستد بفرستاد أَفَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ
أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ مَوْعِدِي گفت بدین مایه روزگار که از شما جدا شدم و این
چنین عهد بود بر شما دراز شد یا خواستید که خشم خدای بر شما آید و وعده مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز
داشتید قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَلَكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَلِكَ
گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم که تو پیغامبر گفتی تا آن خواسته بهر آن بنداختیم از
بهر خشنودی تو فَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ سامری آن خواستها برگرفت و این گوساله
کرد پس موسی سامری را گفت تا این چه کار بود مَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفت بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ
قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي و این داستان از این یاد کرده ایم پس موسی گفت اذْهَبْ
فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ موسی سامری را گفت من ترا نکشم ولکن با تو نه باشی که کس مرا نبساید و ترا

نبساید و کس ترا فرا نساید و ترا فرا خویش نهلد و با تو سخن نگوید و خود با مردمان نتوانی بودن و ترا وعده است آن
بخدای بدان جهان و خلاف نکند و هرچه خواهد ترا باداش دهد بدین که کردی وَانْظُرْ إِلَى إِلَهِكَ الَّذِي ظَلْتَ
عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفت بنگر این گوساله که تو کردی و او را پرستیدی و او را بخلق
که بسوزانم و خاکستر او را در دریا پراکنم پس موسی علم مر بنی اسرائیل را گفت إِنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا
هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا گفت ای مردمان خدای شما الله است و جز او خدای دیگر نیست و او داند که شما چه کردید
که علم او بهر جای محیط است و بهر چیزی رسیدست محمد بن جریر ایدون گوید که موسی آن خاکستر گوساله بر آب
افگند و ایشان را گفت از این بخورید هرکه آن گوساله دوست داشت بر لبش پدید شد و خدای عز و جل فرمود
وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ نه این است ولکن معنی این آیت بگوییم نیکوتر از این پس بنی
اسرائیل متحیر شدند پیش موسی و دانستند که گناه کردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ
وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِنْ لَمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ چون دانستند که راه گم
کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای توبه خواه که اگر خدای ما را نیامرزد ما
از زیانکاران ایم موسی خدای را دعا کرد خدای تعالی گفت توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله
نپرستیدند که شمشیر برگیرند و آنها که گوساله پرستیدند و گوساله را سجود کردند که ایشان بزنند و اندر اخبار چنانست که از پیش
موسی اندر شریعت چنان بود که هر که باندامی گناهی کردی توبه او آن بودی که آن اندام ببریدندی تا خدای عز و جل
آن توبه را بپذیرفتی و این پیش از شریعت ابرهیم بود چون صحف ابرهیم بیامد این منسوخ شد خدای بر آن مردمان
که گوساله پرستیدند بشریعت موسی کار کرد و نه بشریعت ابرهیم و بدان شریعت کار کرد که پیش از ابرهیم بود پس موسی
ایشان را گفت که خدای همی گوید ایشان که گوساله پرستیدند و گوساله را سجود کردند و سرها از پیش او بر زمین نهاده اند گاه
برگیرند تا سرها گردن ببرند توبه ایشان بپذیریم و هم بدین شریعت حکم کرد در دزدی تا بدزدند ایدون گوید وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ
فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا جَزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالًا مِنَ اللَّهِ گفت دزدان دستشان ببرید که گناه بدست کردند
پس موسی ایشان را گفت چنانکه خدای عز و جل از وی حکایت کرد اندر قرآن وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ
أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ گفت شما بر خویشتن ستم کردید و گوساله را
پرستید توبه شما آنست که خویشتن بکشید ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ گفت این کشتن بر خشنودی خدای
به از زندگانی بر خشم خدای ایشان همه گفتند ما بپسندیدیم و همه وصیت کردند و کفنها را بپوشیدند و هر یکی بوقت بامداد
هر کسی بجایگاه خویش بنشستند و دستها پای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند بتوبه و ششصد هزار
و هشت هزار مرد بودند که گوساله پرستیده بودند و دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیده بودند شمشیرها برگرفتند و بر ایشان

که آفتاب بر ایشان بسر همی‌زدند و گرم بود که بیم خویش را همی کشت و خروش و گریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام روی
بخاک اندر نهاد و سجود کرد و همی گریست و خدای را همی خواند و خدای عزّ و جلّ ابری را بفرستاد سیاه تا میان آن دو گروه بایستاد
تا کشتگان ایشان را نبینند و شمشیر همی زدند از بامداد تا نیم روز تا یکی جوی خون روان شد و موسی علیه السلام بسجود همی گریست و پیران
و کودکان و ضعیفان را گرد کرد و پیش او بنشاند و همی گریستند پس چون آفتاب راست بایستاد خدای عزّ و جلّ بر ایشان رحمت
کرد و توبهٔ ایشان بپذیرفت آن کشتگان و آن نابکاران نیز شمشیرها کار کرد و هر جای که بزدند ببرید موسی را آگاه کرد
موسی سر برکرد و مر خدای تعالی را شکر کرد و گفت رحمت آمد و خدای توبهٔ شما بپذیرفت و گفت فتاب الله علیکم
انّه هو التوّاب الرحیم و شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند و بدان نیم روز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود موسی
گفت خدای را شکر کنید بدین توبه و بدین رحمت آمدن چنانکه خدای تعالی فرمود ثمّ اتّخذتم العجل من بعده وانتم
ظالمون ثمّ عفونا عنکم من بعد ذلک لعلّکم تشکرون پس گفت واذ آتینا موسی الکتاب
والفرقان لعلّکم تهتدون پس خدای عزّ و جلّ موسی را فرمود که این توریت را با ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند
پس چون بشنیدند آن شریعتها گفتند ما آن نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید گفتند سمعنا وعصینا گفتند آن کوساله
و کشتن بر ما آسان‌تر از این که تو آوردی خدای عزّ و جلّ گفت واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم گفتا دوستی
کوساله اندر دل ایشان خورده بکفرشان پس موسی آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی دهند که از خدای عزّ و جلّ این را شنیدند
ایشان گواهی دادند و لکن سخن خدای را بگردانیدند و چنان گفتند که از خدای شنیده بودند و ایدون گفتند که این همه خدای
عزّ و جلّ گفت با موسی فان اطقتموها فافعلوها و لکن گفت اگر نتوانید کردن بر شما چیز نیست و خدای عزّ و جلّ
اندر نبی یاد کرد أفتطمعون ان یؤمنوا لکم وقد کان فریق منهم یسمعون کلام الله ثمّ یحرّفونه من بعد ما عقلوه وهم
گفت یا محمّد ایدون طمع داری که ایشان تو را بگروند و ایشان گروهی بودند که سخن خدای تعالی بگردانیدند از پس آنکه
شنیده بودند و این چنان صفت پیغامبر ما شنیده بودند و اندر توریت یافته بودند و انکار کردند و بگردانیدند و مردمان را گفتند این
نه آن پیغامبر است که او را صفت اندر توریت است آن پیغامبر هنوز بیرون نیامده است و وقت آن نیامده است که او بیرون
آید بر پیغامبر ما صلّی الله گفت ایشان را چرا این نگروید و صفت وی اندر توریت یافتید چرا همی کتاب خدای و سخن او را بگردانید
چنانکه خدای گفت عزّ و جلّ و مر پیغامبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن جهودان اند که سخن خدای شنیدند که موسی را همی
گفت پس چون بقوم موسی باز آمدند بگردانیدند و موسی از ایشان تنگ دل شد که توریت نخواندند و نپذیرفتند پس
خدای عزّ و جلّ کوهی را بفرمود بر زمین شام تا برخاست از جای خویش بدان مقدار که ایشان بدان زمین فرود آمده بودند و بر سر ایشان
بایستاد مقدار یک میل از بر ایشان بهوا اندر چنانکه خدای گفت عزّ و جلّ واذ اخذنا میثاقکم ورفعنا فوقکم الطور
خذوا ما آتیناکم بقوّة واذکروا ما فیه لعلّکم تتّقون و بجای دیگر گفت واذ نتقنا الجبل فوقهم کانّه ظلّة وظنّوا

انّه واقع بهم گفت کوه را اندر میان برداشتم و از بر ایشان چون سایه بداشتم و ایشان هر زمانی اندیشیدندی و ترسیدندی که بر سر ایشان
اندر افتد و موسی ایشان را گفت اگر این توریت و این شریعت نپذیرید این کوه بر سرتان بیاید ایشان چون خواستندی که از زیر کوه بگریزند
هرچند دویدندی اندر میان کوه نتوانستندی بیرون آمدن پس چون دانستند که حیلت نیست بدین رضا دادند و سر بسجود نهادند و بیلانه
چنین دانستند که اگر این کوه از سرها باز شود ما بپذیریم این کتاب را و روی راست بر زمین نهادند بسجود و نیمهٔ روی بچشم
چپ همی نگریستند و همی پرسیدند و گفتند که این کوه فرو نشود تا سر برکنیم و بدین اندر معنی آنست که امروز جهودان
بسجود کنند پیشانی بر زمین نهند و بچشم چپ سوی آسمان نگرند پس خدای عزّ و جلّ کوه را فرمود که باز جای خویش رود
جهودان چون سر برکردند کوه را ندیدند گفتند ای موسی هرچند نابینا شدیم این شریعت نتوانیم کردن دعا کن تا لختی کمتر شود
موسی دعا کرد و خدای بفضل خویش بر ایشان آسان ترک کرد چنانکه همی گوید از بس آنکه ده بگردانیدند و نپذیرفتند لولا
فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین اگر خدای بفضل خویش و برحمت خویش آن بر شما آسان
نکردی شما اندر زیانکاران بودید پس چون بپذیرفتند موسی ایشان را از مصر آورد و آن جایها و خانه‌ها و کاخها
و بوستانها و نعمتهای فرعون را و قبطیان همه بدیشان داد چنانکه خدای گفت واورثنا القوم الذین کانوا
یستضعفون مشارق الارض ومغاربها التی بارکنا فیها وتمّت کلمت ربّک الحسنی علی بنی اسرائیل
بما صبروا ودمّرنا ما کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون گفتا بنی اسرائیل بدان بختی بمصر بودند اندر فرعون
اکنون میراث‌خوار شدند و از زمین مصر اندر مشرق تا بدان جای که زمین شام بود تا حدّ مغرب که زمین اندلس بود همه پادشا
مصر بود این همه ایشان را داد و موسی با ایشان اندر مصر سالهای بسیار ببود و ایشان را هر روزی پند همی داد و نعمتهای
خدای عزّ و جلّ بر ایشان یاد همی کرد و همی گفت شکر کنید که خدای شما را از دست فرعون و از قوم او برهانید که فرزندان
شما را همی کشتند و شما را رنج کرده بودند خدای عزّ و جلّ این از موسی یاد کرد واذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله
علیکم اذ انجاکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب ویذبّحون ابناءکم ویستحیون نساءکم وفی
ذلکم بلاء من ربّکم عظیم و بجای دیگر گفت واذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ
جعل فیکم انبیاء وجعلکم ملوکا وآتاکم ما لم یؤت احدا من العالمین و این همه پند داد
موسی از پس آن بود که خدای عزّ و جلّ و علا فرعون را هلاک کرده بود و مصر و ملک مصر بنی اسرائیل را سپرده بود و
جز یا اندر کتاب سخن سخت منکر گفته است و هیچ نگفت از حیث آنکه خدای تعالی مر بنی اسرائیل را و موسی
را باز برد و ملک مصر و جایهای فرعون و آن قبطیان ایشان را میراث داد و ما بیافتیم که از این حدیث خاموش گشتی
و درست باز داشتی خدای عزّ و جلّ این را بنوی اندر یک جای و نه دو جای یاد کرده است که من بنی اسرائیل را باز بمصر بردم
و ایشان را میراث‌خوارهٔ فرعون و اهل مصر کردم چنانکه خدای تعالی فرمود کم ترکوا من جنّات وعیون

وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ یعنی بنی اسرائیل و بجای دیگر گوید
فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ فَأَتْبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ
و ایشان بمصر باز شدند و در میان ایشان عجایبها و حادثها افتاد و عجایبها و اخبارها پدید آمد چنانکه شنیدی و فی الواقع شنیدن آن
عجایب است و عبرت و این مرد از ین اخبارها هیچ نگفت و یاد نکرد است و این حدیث باز داشت و من الحق بگویم
و یک حدیث از آن یاد کنیم چنانکه اندر بنی اسرائیل بود و خدای عز و جل این حدیثها اندر بیش از هر آن یاد کرد تا بیدکان
او بخوانند و بدانند و خاموش بودن دوست باد را اشن از چنین حدیثها هیچ معنی نباشد و از پس این حدیث آن
گفته گوییم **حدیث کشته که در بنی اسرائیل یافتند** که اندر بنی اسرائیل یافتند و الله اعلم
از عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آن که ایشان باز مصر آمدند و خدای عز و جل ملک مصر مر موسی را داد حدیث آن کشته که اندر
میان دو دیه یافتند و محمد بن جریر آن را یاد نکرد است و این حدیث چنان بود که آن کشته را یافتند و ندانستند که او را که کشت
و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد و بیم آن بود که حرب کردندی و خلقی بسیار کشته شدی تا خدای عز و جل بفرمود که گاوی
را بکشند و یکی اندام از آن گاو بر کشته زنند و بگوید که مرا که کشت و این از عجایب اخبار بنی اسرائیل است و آیت از قوی از سورة البقرة اندر
تعالی اندرین حدیث خاصه بفرستاد از آنجا که فرمود وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً تا آنجا که گفت
وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ و هر چند که محمد بن جریر آن را یاد نکرد است من بگویم چنانکه بتفسیرها اندر آمد و علما روایت
کردند و اصل این حدیث آن بود که از بنی اسرائیل بدهی اندر مردی بود توانگر جهودی بود پر خواسته داشت بسیار و او را دو
برادرزاده بودند و هیچ فرزندش نبود و ایشان میراث خوارگان او بودند و درویش بودند و ایشان را چیزی ندادی ایشان او را
بکشتند تا میراث او برگیرند و بشریعت توریت اندر همچنین بود که بشریعت ما است إِنَّ الْقَاتِلَ لَا يَرِثُ الْمَقْتُولَ هر
کسی که کسی از آن خویش را بکشد که میراث خوار او آن کشته بود این کشنده را از آن کشته میراث نباشد پس این دو برادر
زاده بشب بخانه عم آمدند و بحیلت او را بخواندند و عم خویش را بکشتند و میان دو دیه بیفکندند بر جای که
روز بود بطلب او بیرون شدند و بگریستند و خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت و یافتند و آن مردمان دیه را
بسوی موسی بردند و موسی علم حکم قسامه کرد چنانکه بتوریت اندر بود و این حکم قسامه اندر شریعت ما همچنان است
که اندر توریت بود و حکم این چنان بود که مردی یابند کشته بدهی یا بشهری یا بمحلتی و ندانند که کشت او را پنجاه
مرد پارسا را از اهل آن جایگاه بیاورند و سوگند دهند بخدای تا سوگند خورند بخدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت
اگر سوگند نخورند و کشنده را ندانند آنگاه آنگاه او را بسلطان برند تا بجای او قصاص کند و اگر سوگند خورند و کشنده را ندانند
آنگاه حکم قصاص بیفتد و بهر دیه دیه واجب آید و دیت اندر دیت بستانند از همه مردمان آن دیه که آن کشته اندر
میان ایشان یابند و این پنجاه مرد که ایشان سوگند خورند این سوگند ایشان را قسامت خوانند تا دی و اگر آن کشته اندریان

دو دیه بود پس باید که هر دو دیه بپیمایند تا از هر دو دیه کدام نزدیکتر است بدین کشته پس این قسامت بر آن دیه بود که نزد
وگر هر دو بمسافت یکی بود بر هر دو دیه بود و این حکم خدایست اندر شریعت موسی و اندر شریعت ما همچنین است
پس چون از موسی علیه السلام این مسئله بپرسیدند او همچنین حکم کرد و دیه بر هر دو دیه افتاد و این اختلاف افتاد
و مردمان این دیه گفتند شما را باید دادن و آن دیه گفتند شما را باید دادن و میان ایشان اندر فسادی از آن شد و خلق
بدو گروه شدند و بسیار کس کشته شدند چنانکه خدای تعالی فرمود وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ
مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ و روزی ده و بیست و ان کار بود تا خلق بسیار کشته شد و این دو مرد که عم را کشته
بودند گفتند ما عم را نکشتیم تا کشنده بدید آید تا او را بکشیم یا دیت بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر بسوی موسی
گرد آمدند گفتند خدای عز و جل داند که این را که کشته است دعا کن تا این کشنده را پیدا کند و اختلاف از میان ما برخیزد
موسی دعا کرد خدای عز و جل بفرمود که گاوی را بکشید و اندامی از آن گاو بر این مرده زنید تا زنده شود و بگوید که مرا
که کشت موسی گفت إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا گفتند معاذ الله که ما فسوس
کنیم قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ گفتند خدای را بخوان که این گاو چگونه است و کدام گاو است و چه
دندان است و چه لون است پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت شدّد بنو اسرائیل فشدّد الله علیهم گفتا
بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند خدای تبارک و تعالی بر ایشان سخت کرد موسی گفت خدای همی گوید که
این گاوی است نه پیر و نه جوان و نه بزرگ و نه خرد عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ میانه است قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ
يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا گفتند دعا کن تا خدای ما را پدیدار کند که چه لون است سرخ است یا زرد است یا چه لون است
قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ گفتا خدای گفت زرد است و سخت زرد است
و زرد فاقع آن بود که سخت زرد باشد چنانکه اندر وی نگرند تَسُرُّ النَّاظِرِينَ دلشاد شود و حکما گفتند از گونها
سه گونه است که چشم آنرا ببیند دلشاد شود یکی سبزی و دیگر زردی و سوم سرخی سبزی بر زمین نیکوتر است
و سرخی بر جامه و زردی بر جامه و ای و اما سیاهی دل از او بر مد و با سپیدی پارامد و نترسد و نه شاد شود و این
گویند که ابو مسلم صاحب الدعوة چون بنی امیه را هلاک کرد و خلیفتی ببنی العباس کشید داد و بنی امیه رنگ
سبزی دوست داشتندی و بیشتر جامه سبز پوشیدندی و گفتندی که این رنگ سبز اندر بهشت است پس ابو مسلم
خواست حد ثنها بنی امیه بگرداند و خواست که سلطان جامه بدان رنگ پوشد که او را هیبتی باشد پس تنها در خانه
نشست و غلامی را از غلامان خویش فرمود که جامه سپید بر سر نه و تنها سوی من اندر آی غلام عمامه سپید بر سر نهاد
و بیامد گفتا برو و عمامه زرد اندر بند و نزد من آی غلام چنان کرد باز گفت برو و عمامه سرخ بر نه و بر من آی غلام
همچنان کرد باز گفت برو و عمامه سیاه اندر بند و پای غلام عمامه سیاه اندر بست و بیامد بو مسلم چون آن بدید

وتربید و بدانست که سیاه با هول تر بود پس بفرمود که جامهٔ سلطان بلون سیاه کنند و با اخبار او اندر بشنیت کرد روزی
مردی از مردمان او را پرسید گفتا یا ایها الامیر این چندین لونها که اندر جهانست چرا جامهٔ سپید کی نپوشی و زرد و گونها
این اختیار کردی گفتا از آنکه این لون سیاه گونه است با هیبت و با سهم گفتا جدا فی ایها الامیر که چنین باشد گفتا این خبری
از اخبار خوانده‌ام که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم روز فتح مکه چون بمکه اندر شد و مکیان را قهر کرد و مکه بگرفت
و شهر اندر آمد با ده هزار مرد آن روز که اندر مکه شد عمامهٔ سیاه بست و پیغامبر را علم آن روز هم جه اندر بایست از علم و رایت
و عمامه هم سیاه بود و آن عمامه که بسر او بود نامش سحابه بود و رایت که اندر پیش او بود سیاه بود علامت شتر بریان سیاه کرده
همچون شیری دوخته بر سر نیزه او بسته که باد آنجی اندر دو شیر چون شیر سیاه نمودی اندر هوا بر سر نیزه و آن روز
فتح روزی با هیبت بود و با سهم بود پس گفت من بیرون انتم که این لون سیاه با هیبت و سهم آزاد اندر دلهای مردمان
پس خدای عزوجل فرمود صفراء فاقع لونها تسر الناظرین گفتا این گاو زرد است و نیز سخت زرد است چون
کسی اندر نگرد دلش شاد شود از نیکویی کن را پس ایشان بگشتند اندر همه شهر و روستا و محلتها گاوی بدین نشان
و بدین صفت یافتند با پیرزنی و او را پسری بود یتیم و پیش او مادر او را گاو بود این مردمان از او بخواستند گفتا هزار درم
موسی را بگفتند که یافتیم ولکن بهای او همی گران گوید موسی گفت بهر چند گوید بخرید و ستم مکنید اگر ستم کنید این
مرد زنده نشود و علما گفتند خدای کاری نفرمود الا که اندر آن کار حکمتیست و صوابیست خدای عزوجل دانست که
آن مرد را که کشت ولیکن اندر کشتن آن گاو دو حکمت است یکی آنکه اندر بنی اسرائیل کسانی بودند که موسی را گونه و دل ایشان بچیزی
به شک بودند نه یقین بودند که خدای عزوجل مرده را زنده کند خواست که ایشان را بنماید تا دل ایشان یقین شود
و دیگر خواست که آن پیرزن و یتیم را توانگر کند چون این مردمان با این پیرزن شدند دانست که چنان گاو را نیابند
گفت بوزن او درم و هر ایشان با موسی آمدند گفتند بود که موسی از خدای تعالی پیام آورد بگاوی دیگر پس باز آمدند
گفتند ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر تشابه علینا گفتند دعا کن که این گاو بر ما پوشیده است و انا ان شاء الله
لمهتدون و اگر خدای خواهد ما این را بیابیم پس پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت اگر بنی اسرائیل ان شاء الله
نگفتندی ایشان هرگز آن نیافتندی و هرگز از آن اختلاف نرستندی پس موسی گفت انه یقول انها بقرة
لا ذلول تثیر الارض و لا تسقی الحرث گفتا خدای عزوجل همی گوید که این گاویست که هرگز بوی کشت کرده
و آب بوی نکشیده است مسلمة پاک است از همه کارها و دردها است از همه عیبها لا شیة فیها هیچ گونه دیگر نیست
جز رنگ زردی گفتند درست این گاو است که ما یافتیم و برفتند و آن گاو از آن زن بخواستند زن دانست که چون آن
یافتند گفتا به هزار درم کمتر ندهم و اندر اخبار تفسیر ایدونست که آن زن گفتا من این را بشما فروشم بدان شرط که شما این
بکشید و پوست او پر از زر کنید و باز دهید موسی گفتا بخرید بدین شرط بخریدند بدین بها بکشتند موسی گفتا این بها

این مرده زنده شود همه گرد آمدند و حیلت کردند و بهانه تمامی بدادند و این جنایت بر ایشان برد دشخوار شد و اختلاف فساد
اندر میان ایشان و خواست که کار تمام نشود چنانکه خدای تعالی فرمود فذبحوها و ما کادوا یفعلون
بکشتندش و خواستند که آن کار نکنند اندر دشخواری که بر ایشان گشت پس گفتا فقلنا اضربوه ببعضها کذلک
یحیی الله الموتی بخبر اندر ایدونست که موسی گفت که از آن گاو دمبه بگیرید از آنجا که دم بود پس آن وقت چون که قبر باشد
کما ضربوه بعجب الذنب من العجز الایمن پس آنجا گاو بگرفتند و بر آن مرده زدند بشهد موسی و آن مرده دو ماه بود که مرده
بود پس چون بر او بزدند همان زمان زنده شد بامر خدای تعالی و خون تازه از وی همی دوید از آنجا که کارد زده بود پس
او را پرسیدند که ترا که کشت گفتا مرا برادر زادگان کشتند فلان و فلان این هر دو آنجا حاضر بودند موسی بفرمود که هر دو را
بجای او بکشتند و آن مرده چون این سخن بگفت بجای بیفتاد و بمرد و خون از گلوش باز ایستاد و اختلاف از میان بنی
اسرائیل بنشست و آن مردمان که بشک بودند به بعث و رستخیز و زنده کردن مردگان بدان جهان همه بدیدند و آن مرده
را که زنده گشت بچشم سر بدیدند از پس آنکه روزگار در آن مرده بود و خدای عزوجل فرمود کذلک یحیی الله الموتی
و یریکم آیاته لعلکم تعقلون گفتا همچنین که بدین جهان بدیدند خدای عزوجل مردگان زنده کند و شما را
آیتها خویش بنمود تا اندر یابید و بگروید و بیقین شوید پس گفت ثم قست قلوبکم من بعد ذلک از پس از آن
این مردمان که بعث بشک بودند هم بشک شدند و دلشان نرم گشته بود از پس آن سخت شد خدای تعالی
فرمود فهی کالحجارة او اشد قسوة گفتا از سنگ بود دل ایشان سخت تر از سنگ شد و ان من الحجارة لما
یتفجر منه الانهار گفتا از آن سنگها سخت تر است و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء و ان منها لما یهبط
من خشیة الله و ما الله بغافل عما تعملون ۞ و سنگیست که از بیم خدای تعالی فرود آید از سر کوه و این سنگها که از
سر کوه فرو گردیدست و بر زمین آمدست از بیم خدای تعالی فرود از سر کوه و این سنگها که از سر کوه فرو گردید و
و بر زمین آمدست از بیم خدای عزوجل گفتا دل کافران از آن سخت تر است و سنگ از بیم خدای بیم دارد و خدای
عزوجل را فرمان کند و خدای نه غافلست از این کار شما که همی کنید ۞ والله اعلم بحقایق الامور

اندر حدیث موسی و خضر علیهما السلام

قال الله تعالی و اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا گفتا موسی جوانمرد خویش
را گفت من نیاسایم تا آنجا نرسم که دو دریا گرد آید یک جای و گر چه تا هشتاد سال باید بودن و زین جایها که خدای
عزوجل از کار موسی یاد کرد یکی از زمان خضر بود و این آنگاه بود که موسی باز مصر آمده بود و فرعون و قومش هلاک کرده
بودند و محمد بن جریر این اخبار موسی گفت و این اندر میان اخبار موسی باید و ایدون روایت کند اندر کتاب
خویش که بعضی مردمان ایدون گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بود که از بنی اسرائیل یکی موسی دیگر بود از فرزندان

یوسف و پسر نشا بن یوسف و پیغامبر بود از جایگاه خویش برفت و بطلب خضر شد و او را یافت و با او صحبت کرد و مر
خضر را شاگردی کرد بسیار و این حدیث که او همی گوید سخت منکرست زیرا که علما و صحابه و فقها چون عمر بن الخطاب
رضی الله عنه و علی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و همه مفسران صحابه چون عبد الله بن العباس و ابی بن کعب
و علما تابعین متفق اند که این موسی که بطلب خضر شد و با خضر گشت موسی بن عمران و خدای عز و جل فرمود و اذ
قال موسی لفتیه این موسی بن عمران بود که پیغامبر بنی اسرائیل بود خدای عز و جل او را توریت داده بود و فرعون
را غرقه کرده بود و ندانم که این چنین منکرها چرا روایت کند و علما و فقها و اهل تفسیر هیچ خلاف نکرده اند که این موسی
بود بن عمران و اختلاف اندر خضر کرده اند که یکی گفتند که پیغامبر بود و گروهی گفتند نبود و لیکن نیک مرد بود و عالم بود
و علمش بیش از آن موسی بود و گروهی گفتند این خضر الیا نام بود و گروهی گفتند ارمیا نام بود و اندر نسب او اختلاف کنند
و گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و گروهی گفتند نبود و اما اندر موسی هیچ اختلاف نکرده اند که او پیغامبر بنی اسرائیل بود
و کلیم خدای بود و گروهی گفتند خضر پیغامبر بود و این آیت را ابعد نتاویل کرده اند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه
رحمة من عندنا یعنی النبوة چنانکه خدای عز و جل گفت بجای دیگر وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل
من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمة ربک یعنی النبوة و اندرون روایت کنند از بعضی علما که او بود از بندگان
خدای او را بسیار علم داد چون لقمان الحکیم را و بسیاری حکمت آموخت او را و لقمان را چندان حکمت نه پیغامبر بود
و خضر را از بهر آن خضر خوانند که روزی از روزها بر سنگ خشک نشست چون برخاست از زیر او سبزه برون آمده
گیاه و سبزه و گروهی گفتند ارمیا نام بود و گروهی از مفسران روایت کنند که خضر پیغامبر بود و الیسع بود آن که خدای
تعالی اندر سورة الانعام واسمعیل والیسع ویونس آن الیسع خضرست و گروهی اندر نسب خضر گفته اند که او از
بنی اسرائیل بود از قرابت موسی و آب حیوان یافته بود و بخورده و جاوید است تا نفخه و نخستین از روز رستخیز و الیاس
پیغامبر بود و هر دو زنده اند و خضر بدریاها موکل است تا هر که اندر دریا بمیرد خضر او را بشوید و برو نماز کند و نگ[ذارد که]
هلاک نخواهد شد او را یاری کند و نهنگان و ماهیان بزرگ و خلق دریا او را حکم داده تا او را فرو آید والیاس بر بیابانها موکل [است]
هر کجا اندر بیابان مرکب آید الیاس او را بشوید و برو نماز کند و هر کسی که راه گم کند الیاس خویشتن او را نماید و زی راه او بر راه
آرد و گرگ کی یاد زی آهنگ او کند او را بازدارد از وی و خدای عز و جل قصه الیاس اندر نبی یاد کرد اندر سورت
وان الیاس لمن المرسلین و هر دو اندرین جهان خدای را عز و جل می پرستند بگاه اندر دریا و گاه اندر بیابان و هر سالی
بایام موسم بوقت حج بمکه گرد آیند یک دیگر و کس ایشان را نبیند جز آن کسی که ایشان خواهند که خویشتن او را
نمایند و اندرین اخبار بسیارست از پیغامبران ما صلی الله علیه و سلم و خداوند این کتاب روایت نکرده است و من
نیز روی باز داشتم تا دراز نگردد و مراد من آنست که از قصه ایشان آگاه شوی و اما الیاس بقول علما از بنی اسرائیل

از

از فرزندان هرون بن عمران است برادر موسی و اندر نسب خضر اختلافست گروهی گفتند از فرزندان یهودا بن یعقوب
است از بنی اسرائیل و گروهی گفتند نه از بنی اسرائیل بود و پیش از اسحق بود و بوقت ابرهیم علیه السلام از فرزندان سام
بن نوح است نام او الیا بن ملکان بن فالغ بن غابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و بخبر اندرست که خضر بر
مقدمه ذو القرنین الاکبر بود آن ذو القرنین پیشین و او گرد جهان برگشت از مشرق تا مغرب بطلب چشمه حیوان
که بخورد و ذی القرنین نیافت و بخورد و خضر بماند و این ذو القرنین نه آنست که خدای عز و جل او را در نبی یاد کرد
آنجا که و یسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا این اسکندر بود و سد یاجوج و ماجوج این
کرد و این از پس موسی بود و این را ذو القرنین الاکبر گویند ملکی بود که همه جهان را بگشت از مشرق تا مغرب و مسلمان
بود و با عدل و داد بود و همه مملکت را بداد و عدل همی داشت و ملکان او را دلیل شدند و او بطلب حیوان شد و خضر
بر مقدمه او بود و خضر او را وزیر بود و گروهی گویند که این افریدون بود بوقت ابرهیم و افریدون آخر کافر شد و عوج
خدای کرد و ابرهیم چون هجرت کرد و از بلد کوثی بگریخت و بیابان اندر چاهی بکند آن مردمان بیابان با او خصومت کردند
و او را بکشتند تواند بیابان نا چاهی بکندی و چاه اندر دست او بیرون کردند و ابرهیم با خصمان پیش این ذو القرنین
الاکبر ذو القرنین بر جمله اندر دست آن مردمان بیرون آورد و باز بابرهیم داد و ذو القرنین بوقت آن مردمان چاه
اندر دست ابرهیم بستم بیرون کردند و ابرهیم بفلسطین رفت و قصه اندر اخبار ابن ابرهیم علیه السلام گفته شد و اندر
خضر چندین اختلافست و اندر موسی هیچ اختلاف نکرد که موسی بن عمران است و بطلب خضر شد تا از و علم آموزد
و این خضر آن بود که او بوقت ابرهیم بر مقدمه ذو القرنین بود و سبب این طلب کردن موسی مر خضر را آن بود که خدای
تعالی موسی را بفرمود از پس غرقه شدن فرعون که مر بنی اسرائیل را عظت کن و از نعمتهای من شان آگاه کن تا شکر کنند
و موسی و هرون مر بنی اسرائیل را عظت همی کردند که خدای ایشان را از فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر ایشان را
داد بمیراث و دین داد و فاضل ترین دینها که پیش از ایشان بود و کتاب داد چون توریت بهترین کتابها که پیش از آن
و پیغامبر داد و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم
والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین یعنی عالم روزگار ایشان پس اندر آن مجلس ایشان را پند
همی داد و نعمتهای خدای بر ایشان یاد همی کرد و سخنانی همی گفت از علم و حکمت که خلق اندر و متحیر شدند پس مردی
بر پای خاست از میان مردمان و مر موسی را گفت یا کلیم الله بر روی زمین خدای عز و جل را بنده هست از تو
عالم تر و دانا تر موسی بخاست گفت نپندارم که امروز کسی هست بر روی زمین از من دانا تر که خدای عز و جل او را
از علم آن داد که مرا داد خدای عز و جل هم اندر ساعت بدو وحی فرستاد گفت یا موسی مرا اندر زمین بنده است از تو
دانا تر نام او خضر گفت یا رب کجاست گفت اندر میان دو دریا آنجا که آب دو دریا یکی شود و یک دریای بزرگ شود

گفتا یا ربّ مرا دلیل ده تا بروم و ازو علم آموزم خدای عزّ و جلّ گفت طعام تو ترا دلیل کردم و گروهی گفتند طلب کردن موسی خضر را
و آرزو کردن او خضر را از این بود دیگر سببی بود و آن نیکوتر است چنانکه از عبد الله بن العبّاس روایت کنند که سبب طلب
کردن موسی مر خضر را آن بود که موسی با خدای تعالی مناجات کرد و مناجات اندر آن بود گفت یا ربّ از بندگان تو
که دوست تر گفت آنکه مرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند گفتا از بندگان تو حکیم تر گفتا آنک بحق حکم کند
و هوا را تابع نشود گفتا یا ربّ از میان بندگان تو کدام عالم تر گفتا آنکه ارچه بسیار علم داند خواهد که از کسی همیشه علم آموزد
تا آن علم خویش افزون کند پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش و خواست که کسی باید که ازو علم آموزد افزونی گفتا
یا ربّ بر زمین کسی هست که زو او علم افزونی دارد تا من ازو بیاموزم گفتا یا موسی مرا بنده ایست خضر نام اندر میان دو دریا
بود علم او از تو بیشتر است گفتا یا ربّ مرا دلیل باش تا او را ببینم گفتا طعام تو دلیل تو کردم و موسی ندانست که معنی این چه بود
مر یوشع بن نون را گفت لا أبرح حتّی أبلغ مجمع البحرین أو أمضی حقبا گفتا یا نایم تا میان دو دریا نرسم و او را نگفت چه قصه
گفتا طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بریان را برگرفت و رفتند تا این مجمع البحرین سه روزه راه است و جایی است که یکی
دریا از آذربایجان آید سوی مشرق و یکی دریا از سوی عدن و یمن آید از مغرب آنگاه آن هر دو دریا از مصر یکی شود
و بدریا بزرگ فرو شود بحر القلزم خوانند پس موسی بدان مجمع البحرین رسید و هنوز ندید که آنجا کسی ندید و ندانست که کجا
طلب کند و نیم روز بود و آن طعام خورده بود مگر آن ماهی مانده بود چون موسی بدانجای برسید مانده شده بود سر فرو نهاد
و بخفت تا ماندگی اش بشود و یوشع نشست ایدون گویند که آنجا چشمه حیوان بود و یوشع ماهی بر لب نهاد تا باد بر وی بزید
تا چون موسی بیدار شود بخورد از آن آب حیوان قطره بدان ماهی بچکید آن ماهی بفرمان خدای عزّ و جلّ زنده شد و بر خویشتن بجنبید
و خویشتن بدریا افگند آن آب دریا از این سو و زان باز شد و زمین پیدا آمد و ماهی آنجا بنشست بدان زمین بیان ایزد را
چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود فاتّخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همی نگریست و عجب همی داشت و گروهی گفتند این سبب
بود و گروهی گفتند بود نبود دیگر نبود موسی برخاست و یوشع را یاد کرد مر یوشع را فراموش شد که حدیث ماهی موسی
را گفتی و موسی را فراموش شد که حدیث ماهی بپرسیدی هر دو فراموش کردند چنانکه خدای تعالی فرمود نسیا حوتهما
چون برفتند مانده شدند موسی گفت آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا چاشت ما بیار که ما از این سفر رنج دیدیم که
این آفت که کسی بعلم جز برنج نرسد و دیگر اندر انکشتر بوده و ایشان را خود آن بود که ماهی خورده شد و ایشان به فراموشی آنجا
بگذشتند رنج بدیشان رسید تا بخفتند و بر خویشتن معترف آمدند تا بدانی که هر که دل بخدای اندر بست تا بحق خدای همی رود
بدو رنج نرسد چون از حق خدای اندر گذرد رنج رسد پس چون موسی گفتا چاشت بیار که ما رنجه شدیم یوشع گفت أرأیت
إذ أوینا إلی الصخرة فإنّی نسیت الحوت گفتا چون بدان سنگ برسیدیم و بخفتیم من ماهی آنجا فراموش کردم و مرا یاد نکرد
و ابلیس مرا فراموش کرد تا مرا یاد نکرده ام چون برخاستی و ما أنسانیه إلا الشیطان أن أذکره واتّخذ سبیله فی البحر عجبا

ماهی را برگرفت و بدریا اندر شد موسی را یاد آمد که خدای گفت طعام تو دلیل کردم گفت ذلک ما کنّا نبغ گفتا اینست که ما
همی جوییم و ما را آنجا باز باید شد فارتدّا علی آثارهما قصصا یعنی قصیصان اثرها هر دو باز گشتند چون بدان سنگ
رسیدند بلب دریا و گروهی از مفسّران ایدون گفتند که چون بر سنگ آمدند ماهی یافتند اندر آب و آب از زیر سوراخ
و زمین دریا پدید آمد و ماهی بدریا اندر شد موسی بر اثر ماهی بدان دریا همی رفت و ماهی همی شد و موسی و یوشع
بر اثر ماهی همی رفتند بدریا اندر تا بدان جایگاه که خضر بود اندر میان جزیره بود بر لب دریا ایستاده و نماز همی کرد موسی
تا او نماز تمام کرد گفتا السلام علیک یا عبد الله گفتا و علیک السلام یا رسول الله موسی او را گفتا ترا که آگاه کرد
که من پیغامبرم گفتا آنکه ترا دلیل بود هل أتّبعک علی أن تعلّمن ممّا علّمت رشدا گفتا ترا متابع باشم تا مرا علم آموزی
از آنکه خدای عزّ و جلّ ترا آموخت خضر گفتا إنّک لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا گفتا تو
با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر کنی بر چیزهایی که آن ندانی موسی گفتا ستجدنی إن شاء الله صابرا ولا
أعصی لک أمرا موسی گفتا مرا صابر یابی و ترا به فرمان نشوم اگر خدای خواهد و کرا ان شاء الله گفتی یک ساعت توانستی
و اما آن مایه صبر که ازان بود که ان شاء الله گفته بود پس خضر او را اجابت کرد و با موسی صحبت کرد بدان لب دریا برفتند
زمانی بود کشتی نو دیدند که همی آمد بنزدیک خضر ملاحان را گفت ما را با خویشتن برگیرید اندرین کشتی ملاح گفت مزد دهید
گفتا من مزد ندارم ما را از بهر خدا بر دار گفتا شما را دانید آن بهتر کشتی اندر نشاندند هر سه را و گفت ایشان دوی پیغامبرانند
خضر و موسی و یوشع هر سه چون بکشتی اندر نشاندند هر سه را و گفت ایشان دوی پیغامبرانند خضر موسی را گفتا فإن اتّبعتنی
فلا تسألنی عن شیء حتّی أحدث لک منه ذکرا فانطلقا گفتا مرا تابع باشی هر چه من کنم بپرس که از چرا کردی تا من ترا
خود باز گویم سبب آن چیز که کرده باشم پس موسی بدین شرط بکشتی اندر نشست و کشتی برفت چون کشتی براند خضر تبر نم جا
کی ندانست یک تخته از آنجا بر کند و آب بکشتی اندر آمد آنجا یکی که خضر نشسته بود با موسی و با یوشع علیهم السلام خضر کشتی از آن
گفت این کشتی را سوراخ شد است و آب همی بر اید اینرا بنگر کید ایشان آب را دفع کردن باز و رفتند و آن تخته را بدوخت و نیکو کرد
و آب باز ایستاد و لکن کشتی معیوب شد و مردم غمگین شدند موسی گفت أخرقتها لتغرق أهلها لقد جئت شیئا إمرا گفتا چرا
سوراخ کردی تا مردم غرقه شوند چیزی بزرگ آوردی خضر گفت ألم أقل لک إنّک لن تستطیع معی صبرا گفتا
نگفتم که با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود گفتا لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من أمری
عسرا موسی گفتا مرا بفراموشی مگیر و کار بر من دشخوار مکن خضر خاموش شد یک ساعت بود مرغی اندر غاله دیدا
جنانکه بیامد پهلوی کشتی بپرید و منقار فرو کرد و یک منقار آب برداشت و بپرید و بر ستون کشتی بر نشست
و بانگی کرد با آواز خوش خضر موسی را گفت دانی که همی چه گوید این مرغ گفتا نه خضر گفتا همی گوید اندرین کشتی دو بنده
مر خدای را عزّ و جلّ که خدای از علم مرا یکی راجح اند فی ماه است از هر علم و شریعت و احکام و معرفتی که بدین جهان

اندر همی کس جدا پی نماند که ایشان ندانستند ولکن علم ایشان اندر علم خدای هیچ دانست که این آب که اندر منقار
در این آب که در دریاست پس هر دو از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا و هر آنجا همی بودند زمانی بر آمد کودکان را
دیدند بر لب دریا که همی بازی کردند و اندر میان ایشان برنایی سپید ریش بود نیکو روی پاک جامه و بجای مردانه
بود موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند و نگاه همی کردند چون کودکان پراکنده شدند و غلام نزدیک ایشان آمد خضر فراز شد
و هر دو دست آن غلام بگرفت و سنگی بزرگ برسرش زد و آن غلام را بکشت موسی او را گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً
بِغَيْرِ نَفْسٍ گفت مردی بکشتی پاک و او کسی را نکشته بود و خون او نه حلال بود لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا خضر گفت
أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا گفتا نه گفتم ترا که با من مصاحبت نتوانی کردن موسی شرم داشت
گفتا إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا گفتا اگر تا اخری بس هم با من مصاحبت
مکن و نیز معذور دی فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا
يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ از آنجا برفتند و بدیهی آمدند آنجا طعام خواستند کس شان طعام نداد چون بکناره دیه بیرون شدند
دیواری کژ بود خضر دست فراز کرد و آن دیوار راست کرد موسی گفتا لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا گفتا اگر
خواستی که این دیوار راست کنی بایستی مزد بایستی ستدن از خداوندان دیوار تا طعام بخریدی که ما را گرسنه است خضر
گفت هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ گفت میان من و تو جدایی است و نیز هر آن جدا شد که موسی گفته بود إِنْ سَأَلْتُكَ
عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي و که موسی این حکم کردی بر خویشتن خضر با من نه دی ازوی جدا شدی
بر موسی کنت حدیث کشتی و آن کشتن غلام و حدیث آن دیوار از خضر باز خواست خضر موسی را آن باز نمود
پس چون از یکدیگر جدا خواستند شدن خضر گفتا یا موسی سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا گفتا ترا بگویم
این چیزها که بر و صبر نتوانستی کردن أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ
وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا یعنی امامهم و اندر قرأة أُبَيّ بن كعب ایدونست وكان أمامهم
و اندر مصحف عبد الله بن مسعود ایدونست يأخذ كل سفينة صالحة غصبا گفتا پیش این کشتی اندر یکی
ملک ستمکاره است و این کشتی را ببایست گذشت آنجا هر باری که کشتی نیکو دیدی بستم بگرفتی اگر دست بودی و من
خواستم که او را معیوب بکنم تا از دست او برهد و بیت خداوندان درویش اندر بماند و خداوندان کشتی درویش بودند
و معاش ایشان از این کشتی بود و اندر اخبار تفسیر گویند بیرون از این کتاب که آن ملک انطاکیه بود و آن شهریست
نزدیک بر لب دریا و از سواحل شام و ملکی بود آنجا عرب و ستمکار نام منذر بن جلندی الأزدی وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ
أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا و آن غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و او را
مادر و پدر مؤمن بودند و باکی از آنکه ایشان بت پرستیدی و هر شبی با ایشان بودی چون ایشان بخفتندی

او پیر

او بیرون شدی و راه زدی و خواسته شدی و سحرگاه بخانه باز آمدی و مادر و پدر نداستندی من ترسیدم که مادر
و پدر را هلاک کند به کافری خویش فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا یعنی خدا
بالوالدین گفتا خواستم که ایشان را خدای عز و جل فرزندی دهد پاک تر از آن وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ
يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ گفتا این دیوار از آن دو کودک خرد بود یتیم که پدرشان مرده بود وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا
صَالِحًا و پدر ایشان مردی نیکو بود و اندر بعضی اخبار گویند که این پدر نیک ایشان جد جد بود بر هفتم پدر
خدای تبارک و تعالی آن از برکات پدر ایشان نگاه همی داشت فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا
كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ خدای عز و جل خواست که این کودکان را بزرگ کرد اندر این گنج بردارند برحمت خدای
عز و جل و اندر بعضی اخبار ایدون گویند که آن گنج خواسته بود و لکن کتب علم بود و خدای عز و جل از بهر ایشان
نگاه همی داشت تا بزرگ شدند و آن کتب برگرفتند و آن علم بیاموختند و قتاده روایت کرد اندر کتاب تفسیر
خویش از عکرمه گفتا پرسیدم عکرمه را گفتا از عبد الله بن العباس پرسیدم وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا چه
گنج بود گفتا یکی تخته بود از زر و بر وی پنج سطر کنده بود از حکمت بر سطر نخستین نبشته بود عجبت لمن أيقن بالموت
كيف يفرح گفتا شگفت دارم از آن کس که بمرگ یقین است و داند که از این جهان بیرون بایستد چگونه شاد شود
و بر سطر دوم نبشته بود عجبت لمن أيقن بالثواب كيف يكسل گفتا شگفت دارم از آن کس که ثواب خدای را یقین
که بطاعت بدهد چگونه کاهلی کند اندر طاعت و بر سطر سوم نبشته بود عجبت لمن أيقن بالعذاب كيف
يعصي گفتا شگفت دارم از آن کس که یقین است که خدای عقوبت کند بر معصیت چگونه عاصی شود و بر سطر
چهارم نبشته بود عجبت لمن أيقن بالرزق كيف يطلب گفتا شگفت دارم از آن کس که بروزی یقین است چگونه
مشغول باشد بطلب کردن و بر سطر پنجم نبشته بود عجبت لمن أيقن بالدنيا و زوالها كيف يركن إليها گفتا
شگفت دارم از آن کس که یقین است که دنیا از و بشود چگونه دل بدو نهد و چگونه ایمن اندر دنیا لا إله إلا الله
محمد رسول الله خدای عز و جل این حکمت و علم را گنج خواند و عبد الله بن العباس گفتا هم خواسته بود و هم علم
پس خضر گفت خواستم که این کودکان تمام بزرگ شوند و این خواسته و علم همه بدیشان رسد پس خضر موسی را گفت
وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي گفتا این همه که من کردم بفرمان خویش نکردم و لکن بفرمان خدای کردم ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ
تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا گفتا اینست معنی این چیزها که گفتم و زپس آن خضر از چشم موسی ناپیدا شد و موسی ندانست
که خضر بآسمان شد و یا بزمین فرو شد پس موسی با یوشع باز مصر آمد موسی این علمها همه بنی اسرائیل بگفت پیغامبر
ما صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی گفت خدای بیامرزاد موسی برادر من که اگر با خضر بیش صبر کردی
عجایبها دیدی بیشتر تا خدای عز و جل ما را آگاه کردی چنانچه از این بیشتر آگاه کرد والله تعالی خیرات بهما

اندر حدیث موسی با قارون علیه السلام

قال الله تعالی إنّ قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم خدای عزّ وجلّ گفت قارون از قوم موسی بود
فبغی علیهم گفتا بر ایشان بیرون آمد یعنی از ایشان مخالف شد و از دین دست باز داشت و مرتد شد و قارون پسر
عم موسی بود که موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بود و علما اختلاف کردند گروهی گفتند
قارون از پس موسی بود و از پس یوشع مرتد گشت و این روایت بقرآن نزدیک تر که خدای عزّ وجلّ همی گوید که او را قوم
او پند دادند و نگفت که موسی او را پند داد ایدون گفتا إذ قال له قومه لا تفرح إنّ الله لا یحبّ الفرحین
و تا آخر آیت همه حدیث قوم کرد که او را پند دادند و اگر موسی بودی و یا یوشع و یا پیغامبری دیگر میان بنی اسرائیل او پند
دادی نه قوم و لکن دلیل چنین است که چون یوشع مرده بود پیغامبران بنی اسرائیل مرده بودند و علما مانده بودند مر خلق
را پند دادندی چون پند ایشان نپذیرفت خدای عزّ وجلّ او را بزمین فرو برد و بهری روایت کنند قارون بوقت موسی
بود آنگاه که موسی از مناجات باز آمده بود و قومش گوساله پرستیده بودند و موسی بن سامری را از زمین
دور کرد و بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون را خواسته گرد آمد و قارون مرتد گشت و بعضی گویند مرتد گشت که زکوة
نتوانست دادن و زکوة بدین موسی اندر و بشریعت توریت اندر واجب بود چون موسی او را پند داد با علما قوم
از پس موسی گفتند لا تفرح إنّ الله لا یحبّ الفرحین گفتا بدین دنیا شادی مکن که خداوند تبارک و تعالی
دوست ندارد آن کسان که بدنیا شادی کنند وابتغ فیما آتاک الله الدار الآخرة و لا بدان خدایی که ترا داد آن
جهان بجوی یعنی نیکوی بدو ولا تنس نصیبک من الدنیا وأحسن کما أحسن الله إلیک گفتا بهره خویش
ازین جهان فراموش کن و با خدای عزّ وجلّ نکویی کن چنانکه خدای عزّ وجلّ با تو نیکویی کرد یعنی صدقه ده
چنانکه اندرین تو زکوة ولا تبغ الفساد فی الأرض و بدین خواسته اندر زمین فساد مکن إنّ الله لا یحبّ المفسدین
قارون جواب داد و گفت إنّما أوتیته علی علم عندی گفتا من این خواسته را از آن روی گرد کردم که شما همی دانید
از آن روی گرد کردم که من دانم و شما ندانید و نه کسب کردم و نه بازرگانی و نه از جهان کردم ایدیت که آن شما و بر من
زکوة واجب نیست أولم یعلم أنّ الله قد أهلک من قبله من القرون من هو أشدّ منه قوّة وأکثر جمعا
قارون که پیش از او بیشتر و توانگر تر بودند چون ایشان فرمان خدای کار نبستند و حق خدای از خواسته بیرون نکردند
خدای ایشان را هلاک کرد ولا یسئل عن ذنوبهم المجرمون یعنی مجرمان را از گناه ایشان نپرسند ولا یؤخذ
به وإنّما یؤخذ أهل کلّ زمان بذنوبهم گفتا بهر زمانی اندر گناه کاران زمانه را بگناه ایشان عذاب
کند و بگناه پیشینیان عذاب نکند و زکاه ایشان نپرسند اکنون اندرین کتاب نگفتست که آن خواسته او را جه
گرد آمد و این قصه را خود نگفتست تمام اندرین کتاب و لکن اندر اخبار تفسیر چنانست که خواسته قارون از جه

بدی گرد آمد اندر تفسیر آیت که ایدون گفت إنّما أوتیته علی علم عندی اندر کتاب تفسیر ایدون گفتست که قارون
را اصل بود که به موسی او را ندید که داشتی که بسر عیش بود و اندر همه بنی اسرائیل زو پیش از آن نیکوتر نبود چون آن وقت
که موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله پرستیده قارون با هارون یک جای بود و سامری آن گوساله زنده کرده بود و
که از تو عقوبت و قومش جدا کرده بودند بنی اسرائیل بدریا و چون موسی باز آمد خواست که آن گوساله را بسوزد و خاکستر بباد دهد
تا ایشان بدانند که اگر این خدای بودی آتش از خویشتن باز داشتی قارون را گفتا این را بسوزد و نه هرگز نسوزد و لکن اندر آتش
بکنانند و هر چند که در آتش باستاذی تر شود و غش از و بشود و از و چیزی کم شود قارون موسی را گفتا این را چگونه
سوزم که آتش نه سوزد موسی دعا کرد خدای عزّ وجلّ موسی را آن کیمیا که زر از او کنند بنمود و آن کیمیای کیا سنت و حال
او ایدون است که چون انوار خشک کنند و با داروها دیگر بیامیزند و بر سیم با فکنند زر گردد و گر آن را تنها پید ازو
بر زنا فکنی خاکستر شود از نیرو که اندر آن کیاست و آن کیا بر لب آن دریا بسیار بود و لکن مردمان را کس نشناخت
و پیش از آن کس کیمیا ندانسته بود و آن کیا کس نشناخته بود پس موسی دعا کرد تا او را حیله آموزند تا آن زر را بسوزد
خدای عزّ وجلّ بموسی وحی کرد و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت که آن گیا چون با داروها دیگر بیامیزی و اندر آتش کنی
زر گردد و چون تنها بر زر افکنی آتش او را بسوزد و بهری مردمان ایدون گفتند که کیمیا از آسمان آمد و بر موسی
آمدست بر موسی علیه السلام و از این چنین همی گویند که این علم بروی زمین نیست و خلق بر طلب او بسیار
و چیزی نتوانستند کردن که ایشان آن دارو ندارند و سیم بدست نتوانند آوردن و لکن باید دانست که این کیمیا را اصل
بوده است و لکن این علم امروز بروی زمین نیست و کس نداند و خدای عزّ وجلّ موسی را بیاموخت و از ابو یوسف
القاضی روایت کنند که شاگرد ابو حنیفه بود رضی الله عنهما گفتا هر که خواسته بطلب کردن کیمیا نفقه کند مفلس گردد
و هر که دین بباوری و علت دوست خواهد کردن زندیق شود و هر که حدیثهای غریب طلب کند دروغ زن گردد پس
موسی علیه السلام قارون را آن کیمیا بیاموخت قارون موسی را گفتا این داروها زر مرا بیاموز تا بنگرم که زر کرد پس
دانم که آن زر را آتش بسوزد موسی آن داروها او را بیاموخت پس آنگاه آن گوساله زرین را بآتش نهاد و آن کیمیا که حاصل
کرده و سوده بود بر افکند آتش آن گوساله را بسوخت پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد قارون از آن کیا
بسیاری با خویشتن بیاورد و خویشتن را از زر کرد و از خواسته بود بدید آمد و موسی همی دانست که آن از کجا شد و بنی اسرائیل
ندانستند و خویشتن را چهار هزار غلام راست کرد و کار بدان جای رسید که در شهری باغ و آن خانها همه از زر کرد و چون
بر نشستی چهار هزار غلام از پس او برنشستی و هر چیزی از متاع دنیا از همه کسها و هر چه بایست او را تمام شد چنانکه
مصر و اندران زمین کس از و توانگر تر نبود و هر چیزی از متاع دنیا آرزو آمدش بکرد و خانها و کاخها بفرمود کردن
از گچ و خشت پخته و از اندرها گرد آهنین و کلیدهاش از آهن و آن خانها بر بند کرد و چون بر نشستی

تا آن کلیدها برگرفتی و پیش او همی رفتی تا خلق بدانستی که آن همه کلیدهای گنج است پس یک مرد نتوانست که پیش برود
تا آن کلیدها از پوست گاو کرده بودند خام تا برگرفتن سبکتر بودی و هر کلیدی چند یک انگشت و هر روزی گنجها
و خانهاش افزون شدی تا چنان شد که خدای عز و جل همی گوید وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ
بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ گفت خدای تبارک و تعالی کلیدهای گنج خانهای او عصبتی از مردمان نتوانستی برداشت
و عصبت بلغت عرب از ده تن تا چهل تن بود پس بدین کتاب اندر روایت کرده است محمد بن جریر رحمة الله
که مردمان کلیدهای گنج خانها او نتوانستند برداشتن تا چنان شد که شصت اشتر بکردند همه بار او و سپید چون برنشستی
آن کلیدهای گنج را بار کردی بر آن اشتران پس روی از موسی بگردانید و بغی کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود
فَبَغَى عَلَيْهِمْ و بغی آن بود که درمها نهاده اند لباس خویش و جامهای ستوران و غلامان برونک از دیگر بنی اسرائیل
و جامهای اسپ ادشی درازتر کرد و فراختر پس بفرمود تا همه جامه او و آن کنیزکان او سرخ کردند و اسپان او سرخ بودند و آن غلامان
مهمان بر خدای عز و جل بفرمود موسی را که از قارون خواسته بستان موسی سوی قارون شد و زکوة خواست
اجابت نکرد و گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي اندرین کتاب ایدون چنین کرده است که معنی این آیت
چنانست که او ایدون گفت که این خواسته خدای عز و جل مرا بدان داد که مرا بر خلق فضل کرده است و خدای گفت عز و جل
أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ جَمْعًا گفت ندانست که خدای
عز و جل پیش از وی چند خلق را هلاک کرده است که خواسته بیش از وی داشتند تا بدانی که این خواسته نه آن را کرده آمدی که
او را فاضل تر بودی و خدای عز و جل هیچ خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته بفضل دادی پس موسی
علیه السلام صلح کرد از هزار درم یک درم و از هزار دینار یک دینار که بدهد ایشان ندهد تا قارون بیرون رفت
و چون شمار خواسته همه بکرد بسیاری که آمد نتوانست دادن دل نداد و هر روزی خواسته افزون همی و برنشستی چنانکه هیچ
هیچ فرعون و هیچ طاغی چون او برنشستی چنانکه خدای تعالی فرمود فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ و زینت او آن بود
که چون برنشستی بر اسب اشقر نشستی و برو زین زرین نهادی و جامه سرخ زر بافته بودی معصفر تا همی تافتی
چون آفتاب و با او چهار هزار غلام برنشستی و همچنین کنیزکان بر اسبان اشقر و زینهای زرین و جامهای معصفر
زربافته چون او همی آمدی خلق نظاره کردندی که آفتاب ز زمین آمده است قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا و هر جا
که خلق بسیاری بودی که دلش از این جهان خواسته بودی و گفتندی يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ دوستی آرزو
إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ کاشکی ما را همچنین بودی که قارون راست که او را ازین جهان بهری بزرگ است خدای گفت
وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيْلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا وَلَا يُلَقَّاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ
این علما مر عام را پند دادند و گفتند ثواب خدای عز و جل بدان جهان مر مومنان را به از آنکه بدین جهان که قارون را دهد

پس دو سال بدان جمال اندر بود و موسی علم مر وی را بگفتی و او را بجای خواهری داشت و از وی زکوة خواستی و نکردی تا موسی
از وی بستوه شد و بنی اسرائیل بموسی پناه شد و بیشتر بر قارون گرد آمدند و دین موسی دست باز داشتند پس چون کار ایشان
آخر رسید و فساد پدید شد قارون تدبیر آن کرد که موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت کند و خوار کند تا ایشان از دین او دست باز
دارند و بنی اسرائیل اندر زنی بود بلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و اندر بنی اسرائیل معروف بود بدان که قارون او را پیش خواند
و خواسته داد او را بسیار و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی بیاید و تو پیش ایشان بگوی که موسی مرا بگرفت و بخانه اندر کشید
و با من تبهکاری کرد یعنی زنا کرد این زن قارون را اجابت کرد بدانکه این چنین بگوید و قارون آمد با کنیزکان خویش
همی آنست پس مهمانی نیک بکرد و همه اشراف و ملوک بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما دانید
که من همچون شما تابع موسی بودم تا بدین غایت بودم و دست باز داشتم تا اکنون دانستم که او خواسته من
طمع همی کند اکنون پدید آمد که دین دست باز داشت و شما فلان زن بلایه را شناسید گفتند شناسیم گفت او سوی
من آمده است و همی گوید که موسی مرا بخانه اندر کشید و با من زنا کرد و اکنون سوی موسی اندر بخواهد کشتن
پس بنزدیک موسی کس فرستاد گفتا مهتران بنی اسرائیل گرد آمده اند و همی خواهند که موسی آنجا آید که ما بر
نیت کرده که باز راه آید بر منبر و باید و چون بنشست قارون گفت ای موسی حکم خدای چیست بر کسی که زنا کند
و حکم فرموده است بتوریت اندر موسی گفت اگر زن ندارد و نه محصنست چندین بزنند و اگر زن دارد و جفت سنگسار کنند
گفتا یا موسی هر که باشد هر تو باشی گفتا و اگر چه من باشم گفتا یا موسی کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که معروفست
اندر بنی اسرائیل بر ما آمده است و گفت تو مرو را بستم بگرفتی و با او زنا کردی و اگر خواهی تا پادشاه که پیش تو بگوید
موسی گفت بیار آن زن را او را بیاوردند آمد پیش آن همه خلق بر پای بخاست قارون گفت ای زن آنچه میان تو و موسی
رفت هم پیش این خلق بگوی و از کس مترس زن خواست که بگوید که موسی با من زنا کرد خدای عز و جل زبانش گردانید
تا ایدون گفت یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا بیا خواسته داد گفتا پیش من بگوی و پیش مردمان که موسی با من زنا کرد
معاذ الله که پیغامبر خدای و کلیم خدای زنا کند موسی را اندر آن آب از چشم بدوید و بر خاست و زبان ایشان
بیرون آمد و قارون خجل گشت از بنی اسرائیل و اندر تفسیر معنی این آیت که خدای عز و جل گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا
تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَكَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا این آیت که گفتیم و خدای عز و جل
موسی را از آن بری کرد و گروهی گفتند چون هارون بمرد موسی را گفتند تو هارون را کشتی این آیت آن زمان آمد پس موسی
از بر ایشان برفت و صبر نتوانست کردن خدای را عز و جل سجده کرد و روی بر خاک نهاد و بگریست بسیار و خدای را بخواند
و زاری کرد خدای عز و جل موسی را گفت ای موسی زمین را فرمان بردار تو کردم هر چه خواهی بفرمای پس موسی شاد شد
و نزد ایشان آمد بشتاب و بنی اسرائیل را گفت دور شوید ای بنی اسرائیل از بر این مرد که خدای عز و جل مرا بر وی فرمود

که او را فرو برد بنی اسرائیل را انشد که موسی را است همی گوید بکریخشد وزقرون دور شدند وقارون از کبر وبدبختی سوی
موسی ننکریست وبرنخاست موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین زیر قارون آمد ریک جنبید نجنبید
قارون بترسید وبرنخاست زمین پای او بگرفت تا شتالنگ قارون بخندید وموسی را گفت این چه جادوی است
که آورده موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا زانوش بگرفت قارون گفت ای موسی زمین را بکوی تا مرا دست بازدارد تا من
امد کار تو بکنم موسی گفت یا ارض خذیه تا میانش بگرفت قارون گفت ای موسی هرچه خواهی همه آن کنم
موسی گفت یا ارض خذیه زمین تا گردنش بگرفت قارون گفت یا موسی زنهار بحق قرابت ورحم که میان ما است
موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد ونا پدید شد وموسی باز گشت ومناجات کرد با خدای عز وجل
وشکر کرد خدای را عز وجل خدای عز وجل گفت ای موسی بنده من قارون ترا چندانی بخواند فا زتو فریاد
خواست وتو زنهار خواست او را فریاد نرسیدی گفتا یارب ایدون خشم داشتم که ترا خواند گفت یا موسی که مرا خواندی
من ترا بر و مسلط نکردمی ولکن باین که کردی هرکه از بر تو زمین را فرمان بردار کردی که کنم وخدای عز وجل عالم بود
سابق بآن که موسی کرد وعلم او محیط است بما نجیزها که بوده است وباشد ابدا الآبدین وعالم ترین همه عالمیان است
وحکمت اندرین که خدای زمین را بفرمان او کرد مر او را انحویشتن امتناع نمود از فرمان برداری کردن زمین مرجع کرد بیت
تا موسی علیه السلام با کرامت ونبوت وبا لطافت وبا جلالت ومنزلت مرتبت محمود وابنه تعالی آگاه بود از صفوت
بیت موسی که آنجه کرد از بهر مولی کرد وهرکرا او ابدون داند که خدای تبارک وتعالی عالم بود بدانچه موسی کرد وموجود
نامد بنا بر علم او که کافرانت بنده همه علما وعالم است لم یزل تعیما وجنین باید دانش خدای را عز وجل را اندر
تخریبا است ولکن ملال اقاید اکر بکویم وبجرانها ایدون گفت اند حین قارون را فرو برد تا هفتاد ش ازمنا بعان
او که با او مر تمش بودند ودین دست باز داشته بودند وتا دستخر هر روز قامت یک مرد بالا همی را فرو برد تا بد
بس روز به تحیر بدوزخ بپا دوشان برکروهی از بنی اسرائیل گفتند موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواستش
وگنج خانهاش برکیرد حد موسی جون این بشنید نسوم دیکر دعا کرد خدای زمین را بفرمود تا آن همه خواسته وگنجها فرو
خنانکه خدای عز وجل فرماید فخسفنا به وبداره الأرض فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله وما کان
من المنتصرین وکی بود از آن همه پاره وحشر ومی بجان او که او را از خدای فریاد رسیدی ونه او خویشتن را فریاد رسیدی
توانست وأصبح الذین تمنوا مکانه بالأمس یقولون مردمانی که تمنا کردند که کاشکی ما بجای قارون
بودیمی بزرگواری وتوانگری امروز همی گویند ویکأن الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده خدای هرکرا
خواهد روزی فراخ کند وهرکرا خواهد تنگ کند لولا أن من الله علینا لخسف بنا گفتند اکر خدای عز وجل
بر ما منت نکردی وما را از قارون نکاه داشتی وما او را متابع شدی امروز ما را نیز بزمین فرو بردی ویکأنه

لا یفلح الکافرون ولکن کافر کافران هرکز پادشا باشد معنی ویکأنه ولکنه باشد ویکأن الله
لکن الله باشد پس خدای عز وجل وعلا فرمود تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی
الأرض ولا فسادا والعاقبة للمتقین گفت سرای آن جهان آن کسی را دهم که اندرین جهان بندگی بجوید مر
خدای عز وجل را وبندگی دهد واندران بندگی فساد نکند بهشت خدای پرهیزکاران را است وزین این حدیث موسی
کلیم الله که از مصر بیرون شد با بنی اسرائیل وحرب ملکان بندک وجباران شد اندر شهرستان که کجا
ادرجا خوانند ویکی را بلقا ویکی را ایلیا والله أعلم بحقائق الأمور وبیده الحیوة والممات والنشور

رفتن موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از مصر بجنگ ملکان وجباران

بباید دانست که این شهرها اندر زمین شام است والمعروف روایت کنند که جون موسی بمصر باز آمد از پیش خضر علیهما السلام
خدای عز وجل بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر بزمین بیت المقدس وسپاه بساز ببر که آنجا شهرستان است یکی را بلقا
ودیکر را نام اریحا ودیگر را نام ایلیا ومردمان این شهرستان از بقیه قوم عاد بودند وهر یکی بالا بیست رش
وسی رش بودند وقوت ایشان اندرخورد قامت ایشان ونیز قوت که داشتند ایشان را جباران خواندندی واین شارستانها را
ارض الجبابره خواندندی ومیان ایشان اندر مردی بود نام او عوج بن عنق ایدون گویند که بالای او سیصد رش بود طاهد
اخبار محمد بن اسحق صاحب المغازی ایدون روایت کرد است بیرون ازین کتاب که عوج را جندان بالا بود که برلب
دریا ایستادی ودست بقعر دریا فرو کردی وهر ماهی که خواستی بگرفتی وبر کشیدی آنرا بگرمای آفتاب بریان کردی
ومخوردی وبنی اسرائیل ببالا وبقوت بجون خلق این زمانه بودند خداوند تبارک وتعالی موسی را علیه السلام بفرمود
که بنی اسرائیل را آنجا بر تا با آن جباران حرب کند وآن شهرهای ایشان بستاند که من چنین قضا کرده ام که این زمین
مقدس این زمین پاک از آن جباران بستانم وایشان را هلاک کنم وایشان ببر دست بوند موسی علم مر بنی اسرائیل را بگفت
چنانکه خدای تعالی فرمود وإذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم إذ جعل فیکم أنبیاء وجعلکم
ملوکا وآتاکم ما لم یؤت أحدا من العالمین گفت یا قوم نعمت خدای عز وجل بر خویشتن یاد کنید
که خدای اندر میان شما پیغمبران آفرید وملوکان آفرید وملک مصر شما را داد وشما را آن نعمتها داد که کس را نداد از
اهل این زمانه یا قوم ادخلوا الأرض المقدسة التی کتب الله لکم گفت یا مردمان بدان زمین مقدس شوید
وبا آن کافران که اندران زمین اند حرب کنید تا خدای جل جلاله آن زمین شما را دهد وآن دشمنان را هلاک کند
چنانکه فرعون را هلاک کرد وملک مصر شما را داد ایشان اجابت کردند وموسی از مصر بیرون آمد تا هرکه اندر مصر بود
از بنی اسرائیل از مرد مقاتل وآن بانصد هزار مرد بودند واز مصر تا آنجا دو ماهه راه است وامروز آن همه تا دشتان وبیابان
پس برفتند تا نزدیکی دو روزه راه برسیدند واز مصر تا آنجا یا بازانست بنی اسرائیل موسی را گفتند تا نزدیک شهر آمدیم

وخبر ایشان ندانیم و ندانیم که چه کنیم از اینجا جاسوس بفرستیم تا ما را خبر ایشان بیارد تا چه مردمان اند و چه کنند و چه خلق اند
و مردم حربی چند است و بچه سلاح حرب کنند تا ما بشناسیم پس موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب برون کرد و نقیب
دوازده سبط بودند هر سبطی را نقیبی خدای عز و جل ایشان را گزین بود بر اسباط و مهتر کرده که موسی چون خواستی که بنی
اسرائیل را کار کند این کار بر دست نقیب هر سبطی بفرمودی و آنچه خواستی نقیبان ایشان را بگفتی تا هر نقیبی
بقوم خویش بگفتی و از آن فرمان سبطی اسرائیل را آگاه کردی و کار کرد بایستی کردن نقیبان ایشان را کار کردندی و آن دوازده
نقیب خدای عز و جل گزین بود و موسی این نقیبان را بفرمان خدای بر ایشان مهتر کرده بود و آن وقت که خدای عز و جل
توریت بموسی داد بفرمود بنی اسرائیل را که توریت بپذیرند و آن فرمانها که اندر توریت بگزارند موسی را بفرمود که نقیبان را
بفرست تا هر نقیبی بر قوم خویش عهد و میثاق بگیرد بجا آنکه خدای عز و جل فرمود وَلَقَدْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ
اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا پس موسی این دوازده نقیب را بخواند و بدان شارستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و آن مردمان جباران
شنیده بودند که ایشان چه مردمان بودند و از آن هر روزی یکبار از شهر بیرون آمدی تا خبر آن بیابد و بجستی و فرمود و بدوش گرد
شهر نگریدی و شهر نگاه داشتی پس عوج بیرون آمده بود از شهر و دو روزه راه پاس میبود آن نقیبان فرا او رسیدند ایشان را
دیدند که سرش با آسمان رسیده بود دل ایشان از شکوه وی بترسید و عوج چون ایشان را بدید بچشم وی چون مورچه آمدند ایشان را
گفت شما چه چیزید ایشان گفتند ما بنی اسرائیل ایم گفتا از کجا آمدید گفتند از مصر گفتا مگر آن مردمانید
که از مصر آمدند تا حرب کنند با ما گفتند آری گفتا چند اند ایشان گفتند ششصد هزار مرد حربی اند گفتا پس و بالای
ایشان همچون شما است گفتند آری عوج آن هر دوازده را بگرفت و با قیمه فرو نهاد و بشهر باز گشت و ایشان را
پیش آن مردمان برد گفتا ببینید این مردمان را که بحرب شما آمدند بر خاست تا ایشان را بکشد زنش گفتا این مردمان را
مکش و دست باز دار تا خبر یاران خویش برند از شما چون خبر شما بشنوند سوی شما نیارند آمدن عوج ایشان را دست
باز داشت ایشان با هم چون براه اندر همی آمدند با یکدیگر بیعت کردند که ما بنی اسرائیل را صفت این مردمان نگوییم ایشان را هم
نیابد و پیغامبر خدای را فرمان نکنند و گر این مردمان چه قوی اند خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند
و بنی اسرائیل ایشان را غلبه کنند پس این نقیبان با یکدیگر عهد کردند هر دوازده که قوم خویش را چیزی نگویند از صفت این مردمان
چون بر قوم رسیدند آن عهد بشکستند هر یک قوم خویش را بگفتند که صفت آن قوم چگونه است و قوت و بالای ایشان چه اندازه
بنی اسرائیل همه بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ گفتا باز مگردید که
زیانکار شوید گفتند یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ گفتند آنجا مردمانی اند با قوت وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا
مِنْهَا فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ ما اندر شارستان نشویم تا ایشان آنجا اند چون ایشان بیرون آیند آنگاه ما
اندر شویم قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد آن بود

کاز

که از خدای تبارک و تعالی ترسیدند و خدای عز و جل بر ایشان نعمت کرده بود و گروهی ایمن گفتند که این دو تن یکی یوشع
بن نون بود و دیگر کالب بن یوقنا بود و هر دو از بندگان نیک بودند و هر دو از پس موسی علیه السلام اندر بنی اسرائیل
پیغامبر بودند پس این مردمان گفتند ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ گفتند شما اندر شوید
که هر چند ایشان قوت دارند خدای تبارک و تعالی غلبه شما را داده بر ایشان که خدای تعالی موسی را وعده کرده است
همچنان که فرمود وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ توکل بخدای کنید اگر بخدای بگروید و ایدون موسی
گفتا بگروید که خدای مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد گفتند یا موسی إِنَّا لَنْ
نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا آن مردمان
آنجا بوند شو تو با خدای خویش با ایشان کارزار کنید که ما همه اینجا نشسته باشیم موسی با ایشان خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان
گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ یعنی حکم بینا کن تا
مرا بر کس دست نیست مگر بر تن خویش و بر برادر هرون میان ما و این فاسقان حکم کن و موسی علیه السلام
برگرفت و برفت با هرون که بدان شارستانها شود و خبر مردمان بماندند هم آنجا دیدند که از آنجای نرفته بودند و دیگر
شب و سه دیگر شب همچنین دانستند که موسی بر ایشان دعا کرد یوشع بن نون ایشان را گفت هر جایگاه صبر کنید
تا خدای تبارک و تعالی مگر موسی را باز شما دهد پس سپاه همه برگرفتند که از پس موسی شوند همه روز همی رفتند چون
فرود آمدند هم آنجا بودند که جای ایشان بود پس بر جای بماندند و موسی علیه السلام برفت چون نزدیک شارستان
برسید عوج را دید خلقی آن چنان سهمگین و بترسید و عوج خواست که او را و هرون را بگیرد و بجست اندر بالا ده بکشد
دانست که او مردمان بنی اسرائیل اند موسی علیه السلام عصا برگرفت و موسی ده رش بود و عصا ده رش
و ده رش برجست بهوا بر عصا بر عوج زد تا کعب عوج برآمد بدان زخم موسی بیفتاد و بمرد و چندین سال
بنی اسرائیل اندر تیه بودند و عوج بدان بیابان اندر افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوان پشتش
بماند بر جای پس یوشع بن نون از پس چهل سال بیامد و سپاه بیاورد و آن شهرستانها بگشاد و بمصر باز شدند آن
استخوان پشت عوج بمصر آوردند و بر رود نیل بر پلی کردند و بهای رود نیل یک میل است و ده سال پل بود
پشت عوج و مردمان بر وی همی گذشتند پس موسی علیه السلام او را بکشت و بماندند گفتا من شدم و خدای عز و جل مرا نصر
و یکی خلق را بکشتم که خدای را عز و جل خلق نبود بر پشت زمین از او عظیم تر اکنون شما باید تا آن شهرستانها
بگشایید گفتند ای موسی ما از بیابان همی بیرون نتوانیم آمدن ما خواستیم که باز بمصر شویم نتوانستیم شدن و خواستیم
که از پس تو بیاییم نتوانستیم آمدن و همه قصه خویش موسی را بگفتند موسی بنداشت که از بهر آن نتوانستند رفتن که او را
ایشان نبود گفتا برگیرید تنگی برگرفتند و همه روز همی شدند و همه شب همی رفتند چون دیگر روز بود هم آنجا بر

جای بودند موسی نافرمند و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود و خدای را دعا کرد و او را آرزو بود که ایشان را ببرد تا حرب کنند و آن
شارستانها بگشایند خدای تعالی فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً گفتا چهل سال حرام کردم بریشان بدان
شهرستانها نتوانند شدن يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی یتحیرون فی الارض اندرین زمین و اندرین بیابان متحیر باشند و بهیچ
بیرون نتوانند شدن عقوبت آنکه با تو نرفتند و گفتند تو با خدای برو که ما ازاینجا نجنبیم موسی را اندوه آمد سخت و دریغ
خورد بریشان و بر کار فتح خدای تعالی فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ گفتا دریغ مخور برین فاسقان و اندران
بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان پیداست میان مصر و ایله و فلسطین و اردن و این شهرها گرد اگرد این
بیابان بر ایشان تنگ کرد تا هرچند کشتند اندران و بهنا او بیرون نتوانستند رفتن و از طعام خواستند و اندران بیابان هیچ
چیز نبود جز خار نه آب و نه حیوان و نه مرغ که بپرد خدای عز و جل ایشان را ترنگبین فرستاد هر شب باران بر سر خارها
بگرفتی و اصل ترنگبین امروز که بر سر خارها پیدا است از آن است چون باملاد برخاستندی آن همی خوردندی موسی را
گفتندی ما را گوشت باید خدای عز و جل مرغان را بفرستاد که آنرا سلوی خوانندی و این مرغان اندران بیابان آمده
چندانکه عدد شان جز خدای کس ندانست و همی بپریدندی و بر زمین همی نشستندی هرگه دست فراز کردی بگرفتی و بخوردندی
و زخلق بگریختندی خدای عز و جل وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى و این سلوی هنوز مانده است
و بنام مصر اندر است و مرغکی هست خرد چند بلبلی و سرخ باشد و گوشت وی همچون گوشت کبک باشد و اندران بیابان
نتوانستند که آنجا آب نیست و لکن گرد اگرد بیابان اندر بسیار است و شهرها و این ترنگبین هنوز آنجا بسیار است بدان
خارها هر شب ببارد گفتند ای موسی ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عز و جل موسی را گفت عصا بر سنگ زن
گروهی گفتند آن سنگ هم اندر بیابان بود و گروهی گفتند آن سنگی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای عز و جل
مناجات کرده بود و مقدار مصلی نماز موسی بسفر بودی با خضر آن سنگ از خویشتن جدا کردی و با خدای تبارک و تعالی
مناجات کردی بر خدای تبارک و تعالی موسی را گفت عصا بر سنگ زن و اندر وی یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَى
مُوسَى إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند آن سبط با این سبط نیامیختندی و نه آن با این و یک جای فرو نیامدندی و یک گروه نرفتندی و نزدیک یکدیگر
آب نخوردندی و میان آن سبطها با یکدیگر عصبیت بودندی چون عصا بر سنگ زد موسی دوازده چشمه آب
پدید آمد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هر سبطی جداجدا از آن چشمها آب خوردندی تا یکی با یکی دیگر جنگ نیفتادی
خدای عز و جل فرمود كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ این طیبات را مفسران گفتند که معنی او حلال است که این طعام
شما را دادم بخورید وَاشْكُرُوا لِلَّهِ و خدای را شکر کنید و بجای دیگر فرمود وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ ای لا تعتدوا و لا ترفعوا
لیومین گفتا هر شبی ترنگبین و مرغ سلوی یافه و گرد اگرد شما بفرستاد از آسمان هر کسی چندانکه برگیرید که از روز تا نان بس بود تا باز

بیرون دیگر بود بفقد از برگیرند یک روزه ایشان فرمان بگردند و از آن بیش برگرفتندی روزی و یک ماه و گوشت مرغان تغیر
کردند و بپوسیدند که هر روزی باید تا آن ذلیلی با ایشان افتاد چنانکه خدای تعالی فرمود وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا
بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ یعنی استوجبوا غضب الله و خدای را عز و جل بر خویشتن بخشم کردند از آن مرغان بنهادند و قدید کردند
وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ یعنی القدر و خدای را عز و جل استوار نداشتند بر این ترنگبین و سلوی را از آسمان باز ایستاده
یا مدد آنک کرده بودند همه بخوردند پس موسی علیه السلام اشکره خدای عز و جل را تا آن بار ایشان آمد موسی ایشان را گفت
هر روزی چندان برگیرید که تا شبانگاه تان بس بود مگر روز آدینه که شنبه هیچ کار نکنند مگر عبادت چنانکه در توریت
پیداست و این مرد این قصه اندرین کتاب تمام نگفتست و من اینها تمام بگویم و همچنین هر حدیثی از اول تا آخر گفته شود
تا خواننده شود و دانسته آید بر خدای عز و جل فرمود وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ ایشان گفتند ما را اندرین بیابان خانه
نیست و سایه نیست و ما را آفتاب همی سوزد خدای عز و جل ابر را بفرستاد تا بدان دوازده فرسنگ بیابان اندر بر سر
ایشان سایه کرد و آفتاب از ایشان باز داشت و آن ابر تا وقت نماز دیگر بیستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک
شدی آن ابر از سر ایشان باز شدی باز دیگر روز هم آنجا شدی پس موسی را گفتند ما را جامه باید اندرین بیابان خدای عز و جل
آن جامها که اندر تن ایشان بود نگاه داشت تا نه دیده و چرکن نبودی و بالیده شدن مانند اخبار تغیر اندام ایشان بود است
بیرون از این کتاب که زنان و کودکان با ایشان بودند هر گونه و هر گاه کودکان همی فزودند جامهاشان همی افزودی
و هر کودکی که از مادر بزادی با جامه آمدی و چون کودک بزرگ شدی جامه او نیز بزرگ شدی و بر یک جای نتوانستندی
بودن از جای بجای شدندی و فرسنگی یا دو یا کم یا بیش همچنین همی گشتندی و از آن حد بیابان نتوانستندی بیرون شدن
چون از منزلی بمنزلی شدندی دیگر روز همان مرغ و آن ترنگبین گرد خویش اندر یافتندی و طلب نا بایستی کردن و آن
چون بشت سنوات بنهادندی اباللّه بیرون آمدی و علما گویند که موسی و هرون آنجا اندر تیه متحیر شدند که آن تیه
عقوبت بود بر بنی اسرائیل که ایشان فرمان موسی نکردند و با آن حرب نشدند و گفتند ما ازین زمین بیرون نشویم تا تو
و خدای تو بحرب نشوید و آن جباران نکشد خدای عز و جل ایشان را بعقوبت کفار ایشان اندر تیه متحیر کرد و موسی
و هرون را گناه نبود و لکن ایشان نخواستند که از بر قوم جدا شوند و تنها از مصر شوند چون یک سال و دو سال
از ترنگبین و سلوی سیر شدند و صبر نتوانستند کردن گفتند يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا
مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند ما را صبر کم برین طعام آسمان ما را طعام باید
از نبات زمین و این چیزها که اندر آیت پدید کردست چون تره و خیار و فوم و عدس و پیاز موسی گفتا
أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَى بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ گفتا همی بدل خواهید از طعامی که بهتر است بطعامی که بتر است اهْبِطُوا
مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ گفتند باز مصر شوید یعنی که خود نتوانید شدن که این چیزها آنجا روید و این سخن که گفت

اهبطوا مصرًا این سخن بغربت و تعییر و سرزنش کرد گفتا اگر چنین خواهید بشهر مصر باید شدن آنجا شوید یعنی که خود نتوانید
شدن و ازین پایان بیرون نتوانید شدن پس خدای گفت وضربت علیهم الذلة والمسکنة بدرویشی و ذلیلی اندر مانید
چهل سال بدین حال بدین طعام و بدین لباس و بخشم خدای مانید و ملک مصر و آن نعمتها بر ایشان حرام شد چنانکه خدای
عز و جل گفت فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض یعنی حرام شد مصر بریشان و نعمتهای مصر تا اجل
تمام شد تا موسی و هرون بمردند چون سی سال ببود اندران تیه نخست هرون بمرد و آنگه از پس او دو سال ببود اندران تیه موسی
بمرد و از پس آن بنی اسرائیل همه بمردند و موسی چون بمرد یوشع بن نون را وصی کرد خدای عز و جل او را پیغامبری داد و یوشع
از سبط یوسف بن یعقوب بود و آن بود که یوشع مر بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و ایدون گفتند اندر اخبار تفسیر که
از آن مردمان که اندر تیه شدند بود بجز یوشع و کالب هیچ کس بیرون نیامد همه مرده بودند و فرزندان ایشان بیرون آمدند
همه ده ساله و کمتر و بیشتر و بزرگترین **اندر حدیث مرگ موسی و هرون در تیه** چهل ساله بود
پس چون بنی اسرائیل اندر تیه بماندند بدان حال و موسی و هرون با ایشان صبر همی کردند و وقت آن بیامد که خدای عز و جل خواست
که موسی و هرون پیش خویش خواند علیهما السلام موسی را وحی کرد که من هرون را فلان وقت پیش خویش برم موسی خشم
همی داشت تا چون بدان وقت برسید که خدای عز و جل وعده کرده بود موسی هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون برد بفرسنگی
چند بجایی که کس ایشان را ندید پس موسی اندر وا ماند پایان درختی دید برفت با هرون و بر آن درخت شد زیر آن درخت
تختی دید آراسته بفرشهای الوان هرون گفت ای موسی این کراست موسی گفت علی حال این را خداوندی بود گفتا مرا آرزو آید
که برین تخت بخسپم موسی گفتا بخسپ هرون گفتا ترسم که خداوند این بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند موسی گفت من
ایدر بنشینم تا اگر بیاید ترا خبر کنم پس هرون بر تخت بخفت چون بخوابید بمرد جان او جدا شد و خدای عز و جل آن تخت
را با هرون بر آسمان برد و گروهی گفتند که زمین باز شد و آن تخت آنجا فرو شد و موسی آنجا نشان کرد و آن گور هرون
پس موسی علیه السلام باز قوم آمد و گفتا خدای هرون را بر پیش خواند و ببرد و آنجا گور او نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی
هرون را بکشت و ما هرون دوست تر داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد موسی را اندوه و درد در دل آمد تخت و خدای
را دعا کرد خدای آن تخت از آسمان فرو فرستاد تا مردمان بدیدند و گروهی گفتند موسی بنی اسرائیل را بر سر گور هرون
برد و دعا کرد تا زمین باز شد و هرون بدید آمد بدان تخت مرده و موسی از آن تهمت بری شد و این خبر روایت کنند
بتفسیر این آیت اندر بیرون ازین کتاب که خدای فرمود **یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی
فبرأه الله مما قالوا** ایشان موسی را بدان تهمت کردند و خدای عز و جل او را از آن تهمت بیزار کرد پس خدای عز و جل
موسی را از پس آن بیک سال وحی کرد که ترا پیش خویش آرم بفلان وقت پس موسی وصیت کرد مر یوشع بن نون را
پس چون وعده برسید موسی با یوشع از میان مردمان بیرون شدند و همی رفتند تا تنها بماندند پس بادیدان

مغرب را اندر بیفهم اندر دل یوشع آمد موسی را نشست کرد آن جهت و یوشع ندانست تا بدید موسی را بکنار اندر گرفت
پس موسی علیه السلام از میان پیراهن ناپدید شد و خدای جل جلاله موسی را پیش خویش خواند و بود پیراهن موسی بدست یوشع اندر
بماند یوشع متحیر شد پس باز بنی اسرائیل آمد و ایشان را این قصه بگفت ایشان او را تهمت کردند گفتند موسی را تو کشتی
و او را بگرفتند که بکشند یوشع سه روز زمان خواست تا خدای برهان آورد بدیگر ایشان او را سه روز زمان دادند
و او خدای را دعا کرد و او را بخانه باز داشته بودند و ده تن از بزرگان بنی اسرائیل و پادشایان و استواران بر او موکل کرده
تا او را نگاه دارند و یوشع آن شب پیش خدای بستاد و زاری همی کرد پس همان شب موکلان بخواب دیدند که از آسمان کسی
فرود آمدی و ایشان را گفتی دست ازین بنده باز دارید که موسی را نکشت و خدای موسی را پیش خویش خواند چون بامداد
بود ایشان قوم را آگه کردند و دست از یوشع باز داشتند و محمد بن جریر این را به روایت کرد اما نه اندرین کتاب
مرگ موسی را وهب گفت نه راست است و نه راست است و راست این است که من همی گویم و این خبر نیز هم اندر
کتاب روایت کرده است و لکن این دو گونه است و درست این است که من همی گویم و واجب بودی که روایت کردی
بیرون کنند که چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خود برد او را پیغمبری بستد و یوشع را داد و موسی
را خدمت یوشع بایست کردن و پیدا شد خلق که همی کار از خدای عز و جل و کار دعای که موسی بدانستی همی کردی
موسی او را گفتی ای یوشع اینجه چیز است یوشع گفتی ای موسی آنگاه که تو پیغامبر بودی من ترا خبر پرسیدم که تو همی
چه گفتی موسی را درد آمد از آن و از خدای مرگ خواست خدای او را مرگ داد و گروهی گفتند موسی بر فرشتگان آسمان
بگذشت و ایشان اندر زمین گوری کندند بوده بفرشها بیاراسته موسی گفت این گور آن کیست گفتند این
گور بنده ای گرامیست بخدای ای موسی خواهی که آن تو بودی موسی گفتا خواستمی گفتند اندر فرو شو و بخسب تا
بنگریم که ترا شاید موسی بگور فرو شد و بخفت و آن فرشته که این سخن گفت ملک الموت بود چون موسی بخفت
ملک الموت جان از وی جدا کرد و چون بمرگ موسی رسید فرشتگان ایدون گفت که مرا بفریفتند و سخن ایدون گفتند
کنند که خدای ملک الموت را بفرستاد که جان موسی بستاند ملک الموت سوی موسی آمد بصورت مردی موسی
را گفت مرا خدای فرستاد که جان از تو بستانم موسی دست باز برد و ملک الموت را طپانچه بزد بروی مگر چشم او کور
کرد ملک باز پیش خدای شد گفتا یا رب موسی یک چشم من کور کرد و اگر از بهر آن نبودی که بنده مهتر است بتو کار وی
من هر دو چشم او کور کردمی خدای گفت ای ملک الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او شو و او را بگوی که دست
بر پشت گاوی نه تا بنگر که زیر دست تو اندر موی چند است تا بعدد هر مویی ترا یک سال زندگانی دهم ملک الموت
بیامد و پیام خدای تبارک و تعالی بداد موسی گفت یکبارگی آخر بباید مردن اکنون بمیرم و ملک الموت جان از وی بستد
و این همه حدیث خرافات است و نه اندر خورست که اندرین کتاب روایت کنند و خداوندان عقل نپذیرند چنین

تگویند و بدین نگروند و اندر اخبار چنانست که موسی علیه السلام صد و بیست ساله بود که بمرد و جز از این گویند ولکن این
خبر درآمدن یوشع با بنی اسرائیل از تیه و فروذ درست است ایشان بر جباران و قصهٔ بلعم باعورا که خدای عزّ و جلّ در شأن او
ایدون گویند که از پس مرگ موسی بنی اسرائیل هفت سال اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام شد پس خدای یوشع را پیغامبری داد
و بفرمودش که بنی اسرائیل را از تیه بیرون بر و بدان شارستان بر تا با آن جباران حرب کند و آن شارستانها بگشاید
و آن شهر بمصر باز شود و یوشع از بنی اسرائیل بود و از سبط یوسف بن یعقوب بود و نسب او یوشع بن نون بن افرائیم بن
یوسف بن یعقوب بود و مادرش مریم بود خواهر موسی آنک چون موسی را تابوت اندر نهادند و به آب اندر انداختند
آن خواهر بر لب دریا از پس آن تابوت همی شد بفرمان مادرش چنانکه خدای تعالی گفت وقالت لاخته قصیه ۵
پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و آن مردمان که گفته بودند که ما بحرب نیاییم و موسی را گفتند اذهب انت
وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ هیچ کس زنده نبودند و این همه کان تیه بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند و از قرن
حدیث بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا و کالب با یوشع بود و ایشان آن دو مردان بودند و آنک قرن تیه شده بود
که خدای عزّ و جلّ گفت وقال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم
غالبون پس یوشع لشکر بکشید تا بدان شهرها شود نخست بشهر اریحا شد و با ایشان حرب کرد و بشد و هر که آنجا
اندر بودند همه را بکشت و عوج بن عنق که از ایشان بزمین بفکندی دو تن و بیست تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیرها
بر گردنش همی زدندی و گردن یک مرد بصد شمشیر نتوانستندی بریدن چون آن همه و شارستان بگشادند و برفتند و بشهر
بلقا شدند و آن بلد کرتن بود و با حصار بود و جای ملکان بود و اندر وی سپاه و جباران بسیار بودند و میان ایشان
اندر یکی بود خدای را ستایان و هر از پیغامبران بود تحلق و تقوت و نام او بلعم بن باعورا بود و خدای را پرستیدی
و نام بزرگ خدای دانستی و هرچه از خدای خواستی بدان نام او را اجابت کردی چون بنی اسرائیل بیامدند و گرد حصار
اندر گرفتند و با ایشان حرب ساختند و مردمان حرب کردند پس مردمان شهر سوی بلعم گرد آمدند و او را گفتند
دعا کن تا این سپاه از ما باز گردد بلعم گفت این سپاه خدای است من بر ایشان دعا نکنم شما بدین موسی بگروید
تا خدای عزّ و جلّ سپاه موسی از شما باز کند اند شش ماه لشکر بر در شارستان بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند
و بلعم را خواهش همی کردند که دعا کن دعا نکرد و اندر اخبار تفسیر روایت است که نام آن ملک بالق بود و آن شارستان
از بهر آن بلقا نام کردند پس چون کار سخت شد ملک داری پاو و پای کرد و بلعم را پاو و هدیه که اگر دعا کنی
و گر نه ترا بزندان کنیم و بکشیم بلعم از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصهٔ او اندر وحی یاد کرد و گفت
واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین ۵ گفتا یا محمد بر خوان
بر اهل مکه خبر آن کس که من نام بزرگ اولاد آدم و خویشتن را از نام بیرون آوردم چون برهنگی که کسی با محمی

والبلیس

والبلیس را متابع شد و نفاء نیک بکشت و گفتا ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض ای مال الی الارض
فمثله کمثل الکلب و اگر خواستمی او را بدان نام بزرگ نگاه داشتمی اندر ملک بعنبهیدی ولکن او
بدین جهان میل کرد و هوای تن را متابع گشت و بتفسیر قتاده اندر ایدون گوید ولو شئنا لرفعناه بها ولو شئنا لفهمناه بها ان
یمحوا لا ینفع عند الملک ولکنه اخلد الی الارض ای مال الی الارض فلم نفهمه هنا عقوبة له علی میله
الی الدنیا گفتا اگر خواستمی او را فهم دادمی تا مرا بخواندی تا ملک از وی باز داشتمی ولکن چون او میل کرد او را عقوبت
کردم و آن نام بروی پوشیدم تا از ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و اندر اخبار تفسیر از پسر عباس روایت کنند که
ملک او را بیم کرد و خواهش کرد او اجابت نکرد پس او را خواسته داد بسیار و یکی زن بود این بلعم را او را دوست داشتی
ملک او را نیز خواسته داد با او بلعم را نیز خواهش کرد و این زن بدین ملک بود بلعم را گفت اگر بدین سپاه دعا
نکنی تا باز گردند من از تو جدا شوم بلعم بدان خواسته میل کرد و از بهر آن زن هوای تن را متابع گشت و ایشان را
اجابت کرد که دعا کنم و این خبر با قرآن موافق تر است که خدای جل جلاله می گوید ولکنه اخلد الی الارض
یعنی مال الی الدنیا واتبع هواه یعنی بسبب المرأة و این ملک شش ماه با او درین سخن بود تا او دعا کند پس
اجابت کرد و همی بود تا دو حرب یوشع بر در حصار تمام کرد بلعم اندر حصار بیرون آمد و خری داشت
پیغامبران همه بر خر نشستندی و اولیا همچنین زیرا که بر پشت خر متواضع تر باشد و بر پشت اسپ و مرکب متکبر
بود پس چون اندر حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنگ بر کوه کرد که آنجا بر شود و دعا کند آن خر ایستاد و نرفت
و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند سخت و ملک بر منظرهٔ حصار شده بود و بلعم را نگاه همی کرد تا کجا شود
و هر که چون خر ایستاد بعلال نتوانست خر زدن تا خواست که از خر فرود آید و اندر اخبار تفسیر روایت است که خدای
عزّ و جلّ آن خر را با او بسخن در آورد تا او را گفتا کجا شوی و بجنگ اندر آتش همی شوی با جنگ خدای عزّ و جلّ بعد بشد
پس او را یاد آمد و دانست که خطا کرد همی خر باز گردانید که باز بحصار آید پس او ابلیس خویشتن آورد بجمود گفتا ای بلعم
کجا باز گشتی گفتا این خر با من بسخن آمد و مرا همی گوید مشو بدین دعا کردن و من خود دانم که نباید شدن ابلیس گفت ای
بلعم از کار بد روایت تر این بود خود مرد که خر با کسی بسخن آمد که با تو بسخن آید ترا صواب آنست که این دعا بکنی
تا این لشکر باز گردد و این قوم محل تو بدانند بر خدای عزّ و جلّ و باز گشت از اینجا و پس نگاه تو قوم را بخدای بخوان
تا تو بگروند و فرمان تو کنند و تو خدا را بخوان تا ترا پیغامبری دهند تا تو پیغامبر ایشان باشی و این خواسته که ترا
داده اند بر تو بماند و این زن از تو نشود بلعم غره دانست کرد بدعا کردن و آن خر پیشتر برفت بلعم از خر فرود
آمد و خر را دست باز داشت و پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند هرچه سخت تر
پس گویند آن سپاه باز گشت و هزیمت شدند یوشع متحیر گشت و دانست فرود آمد و روی بخاک اندر نهاد و بانگ

عز وجل مناجات کرد گفتا یا رب بنی اسرائیل را چندین صبر کردند شش ماه بر در این حصار و اندر که آن مردمان حصار ستم کردند
و گشادن حصار نزدیک آمد و دانند که خواسته بسیار بدستشان خواهد آمدن و همی باز گردند از بیم مکر خدای تو
بر خدای تبارک و تعالی یوشع را گفت اندر میان ایشان یکی هست او کافر است و من نام بزرگ خویش او را داده بودم او
بدان نام مرا بخواند تا این سپاه باز گردانیدم یوشع گفتا یا رب نام بزرگ اندر بستان تا دیگر باز نا شایست دعا نکند خدای
عز وجل نام بزرگ و عصمه و خلعت ایمان و لباس تقوی همه از بلعم بن باعور برکشید چنانکه خدای تعالی گفت
فانسلخ منها یوشع از این آگاه شد و سر از سجود برگرفت و بنی اسرائیل را بشارت داد ایشان را باز خواند و ایشان باز گشتند
و گرد حصار بگرفتند یوشع با زحف اندر گرفت بلعم را دعا کرد و هر چند بر بنی اسرائیل دعا کرد مر ایشان همی گشت
و بنی اسرائیل فراز آمدند و سپاه را از ملک همی کشتند ملک گفت یا بلعم این دعا تو دیگر گونه گشت هر چند ما را
دعا همی کنی بر ما همی آید بلعم دانست که خدای بر وی خشم گرفت مر ملک را گفت ای ملک خدای آسمان بر من
خشم گرفت و دعای من رد کرد و اجابت نکند من این سپاه را بحیلت و تدبیر از شما باز گردانم و آن روز تا شبانگاه بنی
اسرائیل حرب همی کردند چون شب اندر آمد همه بر جای فرود آمدند دیگر روز ملک بلعم را بخواند گفتا چه حیلت
باید کردن این سپاه را و بدان شهر اندر زنان بسیار بودند نیکو روی و بدین میان اندر ایشان نیکوتر و صاحب حسن تر بودند
بلعم گفت هیچ چاره نیست که ایشان زنا کنند الا که خدای عز وجل نصرت از ایشان باز گیرد و این بنی اسرائیل بزنان
مولع اند و حریص اند چون برسند که این زنان آمده اند و از حصار بیرون شدند رغبت افتدشان بزنان و فساد اندر
میان ایشان افتد و نصرت از ایشان بشود و لکن تو این زنان را از حصار بیرون فرست که این زنان سخت نیکو اند تا بلشکرگاه
ایشان اندر پراکنند و بفرمای تا هر مردی که دست با ایشان فراز کند ایشان تن بدهند چون زنا بسیار کرده و زنا
بلشکر اندر آشکار کند هر زنی را که مردی تجتنبهم بخویش برد و با وی زنا کند از آسمان طاعون آید همه بهم بمیرند پس
ملک همچنان کرد که بلعم فرمود آن زنان را بلشکرگاه بنی اسرائیل فرستاد و هر که از ایشان یکی بخیمه برد و با
او زنا کرد همه اندر زمان طاعون از آسمان آمد و هر دو بمردند و مردی بود نام او زمری بن ساوی و از سبط شمعون
بن یعقوب بود زنی را بخیمه برد که اندر میان زنان از همه نیکوتر بود و با او بخفت و تا نزدیک نیم روز با او بود
و آن طاعون بیامد و هر زنی دیگر که مردی بخفت هر دو هلاک شدندی بنی اسرائیل چون آن هلاک دیدند آهنگ
بازگشتن کردند و یوشع بلشکرگاه همی گشت و همی گفت ای بنی اسرائیل مکنید و این زنان را از خویشتن
دور کنید که از این همه هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هرون علم نام او فنحاص بن العیزار بن هرون و با قوت
بسیار و خشم و بخیمه اندر شد و مر این مرد را دید با او بخفته بود پس نیزه بزد و آن هر دو را بر سر نیزه کرد و میان خلق بیرون
آورد و با خدای ندا کرد که هر که با زنی بگیرد بحرام همچنین کند پس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان را از خیمه بیرون کردند

اکنون زنا نکرده بودند و همه بنی اسرائیل سوی یوشع گرد آمدند و توبه کردند و خدای عز وجل آن طاعون از ایشان برگرفت
وقت نماز پیشین بود نگاه کردند بدان نیم روز اندر هفتاد هزار مرد مرده بودند از طاعون و این همه آن گناه بود
که با زنان زنا کرده بودند و امروز همه جهودان از بنی اسرائیل مر فرزندان این فنحاص را بخویشتن مهتر دارند و چون
قربان کنند و گوسفندی کشند و خواهند که خدای آن قربان از ایشان پذیرد سر و پای و دست آن گوسفند مر
فرزندان این فنحاص را دهند و گویند فنحاص آن دو تن را که زنا کرده بودند بر سر نیزه برکشته بود و دست کرده یک
نیزه بدان گرفت و یک زمان بسر بنهاد و یک زمان بزیر بپهلوی خویش نهاد و همی داشت تا خدای عز وجل
طاعون را برگرفت پس سوی دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای عز وجل زمین را
بفرمود تا بلرزید و باره حصار بیفتاد و دیگر بنی اسرائیل خویشتن بحصار اندر افکندند و ملک را بکشتند و بلعم
را بکشتند و بردار کردند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و شب نزدیک اندر آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند که شب شنبه
ایشان را کار نشاید کردن بشریعت توریت اندر و بجز بعبادت مشغول نشاید بودن و کار دنیا هنوز تمام نشده بود یوشع
ترسید که ایشان روز شنبه گرد آیند که بنی اسرائیل روز شنبه حرب نکند و غلبه کنند خدای تعالی را دعا کرد خدای
آفتاب را باز کرد اندر و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن جباران را همه
بکشتند و فتح بکردند پس شب اندر آمد ایشان دست باز داشتند آن شب و دیگر روز تا شبانگاه از حرمت
روز شنبه چون روز یک شنبه بود یوشع بنشست و اندر شریعت موسی اندر توریت غنیمت حلال نبود هرچه
مسلمانان از غنیمت گاوان و گوسپندان که باشی گردن و سوختن و گر یکی بشتر آنجا حاضر بودی و برگفته بودندی
آتش آن دیگر را بسوختی تا آن دیگر حاضر بودی پس چون آتش آن غنیمت را بسوختی دانستندی که آن غنیمت
و آن جهاد پذیرفته است و گر نسوختی علامت نا پذیرفتن بودی پس چون روز یک شنبه بود یوشع میان ایشان
بنشست و غنیمت گرد کرد تا بسوزد یک تن از ایشان چیزی دزدیده بود آتش آن غنیمت را بنسوخت یوشع اندر مکر
شد خدای عز وجل فرمود که قرعه زن میان اسباط بنی اسرائیل قرعه زدند دزدیده پدیدار آمد بر مردی نام او عاجز
پس چون آن چیز بسر آتش نهادند آتش غنیمتها را بسوخت و آن دیه که آتش آنجا بود دیهی است امروز بزرگ
و او را عاجز خوانند بنام آن مرد آنگه یوشع مر بنی اسرائیل را گفت بدین شهرستان بلقا اندر شوید که خدای عز وجل شما را
میراث داد و از این جباران بستد و چون شما بدر اندر شوید سر سوی زمین کشید بسجود و خدای را دعا کنید
و بگوئید حطة حطة و این بزبان عبرانی معنی اینست حط عنا خطایانا گفتا یا رب گناهان ما از ما بیفکن
تا خدای عز وجل این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند آنگه با زنان زنا کردند و آنچه از غنیمت بدزدیدند
تا گناهان شما و گناهان زنان را عفو کند که گفتند که بدین حرب نیاییم و اندر تیه بماندند شما این دعا بکنید

بدر از شما عفو کند کجوی گفتند ما بدین حرب نیاییم

وبگویید حطةٌ حطةٌ خدای را زاری کنید خدای این گناهان شما و آن پدران شما همه عفو کند و گروهی گفتند آن شهرستان ایلیا بود
و بدست زمین هیچ جای نیست پرنعمت تر از آن جایگاه و آن را خربیت المقدس است و خدای عز و جل این قصه اندر قرآن یاد کرد
گفت وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ
لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ پس آنک نیکان بودند و فرمان بردند خدای عز و جل بلطف و کرم خویش
آن گناهان ایشان عفو کرد و آن زمین ایشان را میراث داد و هنوز بفرزندان ایشان مانده است و گروهی ظالمان
بودند فرمان خدای نکردند و بدین سخن که گفت بگویید حطةٌ حطةٌ فسوس کردند و آن را بدل کردند گفتند
حنطةٌ حنطةٌ یا ابت یعنی ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمدیم ما هیچ نان گندم نخوردیم چنانکه گفت فَبَدَّلَ
الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ و این مردم که این سخن
گفتند هفتاد هزار مرد بودند بدین سخن فسوس که کردند خدای عز و جل بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتشی فرستاد
و همه را بسوخت چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا
و اندرین قصه عبرتی بزرگ است تا کسی بر قول خدای استخفاف نکند و شک نکند بر خدای اندر و زیر آن زمین بیت
المقدس اندر شهرستانی که بود نام او رعاقی و اندر و خلق بسیار بود و بت پرست بودند یوشع بنی اسرائیل را بدر آن شار
فرود آورد و آنجا حرب کرد و آن شهر بستد و دوازده هزار مرد از آن شهر بکشت و ملک را از شهر بیرون آورد و بردار کرد
و زیر آن شارستان اندر کوهها بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و همه اندر زمین شام یکی کوه بود او را جماخواندندی و دیگر
کوهی حصون گفتندی یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بدان کوه بودند آن مردمان چون چنان دیدندی زینهار
خواستندی و بیعه نکردندی و هم بر موسی مدیر شدند یوشع از ایشان باز گشت و دیگر کوهها بود با مردم و نعمت بسیار یکی
را نام انوی بود و دیگر را سلر و ایشان را ملکی بود نام او بادق و هر یکی بود بدین نام و با خواسته بسیار و ایشان نیز چون یوشع
آهنگ ایشان کرد زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و از ایشان در گذشت و بسوی مغرب نهاد و یمن پنج شهر بود و ایشان را
او مینها خواندندی و هر شهری ملکی است و هر پنج ملک بگریختند و بکوهی و بغاری اندر شدند یوشع کس فرستاد
تا در آن غار برآوردند و موکلان آنجا بنشاند و خود با سپاه از پس هزیمتیان بشد تا ایشان را بکشت و خدای شکیم
فرستاد بر آن هزیمتیان هر مردی که پیش هر جایی بمردی تا مردم از آن شکم بیشتر مردند که بشمشیر کشته شدند چون یوشع
از آن هزیمتیان بپرداخت باز آن شهرها شد و هر پنج شهر بگرفت و آن هر پنج ملک را از آن غار بیرون آورد و بردار
کرد و یوشع را خبر آمد که آن مردمان که اندر آن کوه بودند با آن ملک که یوشع ایشان را زینهار داده بود و دیگر باره عهد
بشکستند و بدین دست باز داشتند و یوشع علیه السلام بیمار بود نتوانست باز سپاه بردن خدای را دعا کرد
تا آن نعمتها از ایشان بستاند و دعوی پیش کرد از ایشان تا بمرد و دیگر افتاد و هر بر هم کشتی کند و سقایی و حمالی و آن

ملک درویش کرده چنانچه صدقه خواهد بر خدای تعالی دعای یوشع مستجاب کرد و یوشع همان بیماری اندر بمرد و عمر
یوشع صد و بیست و هفت سال بود و صد سال بود که موسی بمرد و چون او بمرد کالب بن یوقنا و حزقیل بن بدبه
بنی اسرائیل پیشاهنگ و کالب از سبط شمعون بن یعقوب بود و حزقیل از سبط یهودا بن یعقوب بود و ملک بنی
اسرائیل بگرفتند و همه بنی اسرائیل فرمان بردار ایشان شدند پس ایشان با بنی اسرائیل از سوی مغرب و یمن روی بمصر
نهادند و بر کران مصر ملک بادق بود که مرتد شده بود و آن قوم که با وی بودند با ایشان حرب کردند و این ملک بادق را
بگرفتند و از مردمان ده هزار مرد بکشتند و دیگران بهزیمت شدند و همه بغربت و درویشی افتادند و سقایی
و حمالی و مزدوری چنانکه یوشع دعا کرده بود هر دو انگشت نر ببریدند تا دو دستش از کار بیفتاد و چون دو
انگشت نر باشد اندر تابوی از کارها نتواند کرد و از نتیجه هیچ نتوانند داشت و این بادق
ملکی بود حربها بسیار کرده و ملوکان را قهر کرده بود و رسم آن بود که چون ملکی بگرفتی دو انگشت دو دست او ببریدی
تا دست شدی پس ایشان را بخانه اندر کردی و چون طعام خوردی از ملک پیش دست کرسی او پیش خوان
خویش پا یکدیگر بن پاره نان سوی وی افکندی و ایشان بر زمین افتادندی و آن نان از گرسنگی
بدهان برگرفتندی از زمین چون سگ تا چنان شده بود که هر روزی چون خوان بنهادندی و او نان بخوردی
هفتاد تن از ملکان و بزرگان زمین گرسنه از زندان بیرون آمدندی بی دستها و او آن همی خوردی و از هفتاد
ملک پیش پای بنهادندی و او همان عادت خویش بکار آوردی تا خدای کفاره گردش بعقوبتی همچنان
کالب بن یوقنا انگشتان او ببریدند و او را نان پاره همچنان از زمین برداشتی گرفتی بدهن چون سگ پس کالب و حزقیل بنی
اسرائیل باز مصر آوردند از پس آنکه بتیه اندر چهل سال بوده بودند و بیست و هفت سال بشام و یمن و مغرب اندر حربها
کرده بودند و گروهی بسیار از بنی اسرائیل بزمین شام و بزمین بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز فرزندان
ایشان بدین موسی علیه بماندند اند پس کالب بمصر بود و حزقیل تدبیر بنی اسرائیل کرد چندین سال والله اعلم

اندر حدیث منوچهر و فرزندان ۱۰۱ و

گفته بودیم پیش از این اندرین کتاب که نبوت موسی علیه اندر ملک منوچهر بود و منوچهر ملک عجم بود بزمین بابل آنجا
که امروز بغداد است و این همه کارها که اندر بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام و بتیه همه اندر ملک منوچهر بود و این منوچهر
ملکی بود با داد و عدل چون موسی بتیه اندر بمرد منوچهر نیز ملک اندر بمرد و از آن پس که ملک عجم را داشته بود و این منوچهر را
پسری بود طهماسب نام گناهی بکرد که منوچهر بدو خشم گرفت و خواست که بکشدش و این طهماسب دختر خویش را
زنی داشت و آنگاه سرهنگان منوچهر بخاستند و از منوچهر خون او بخواستند منوچهر او را بایشان بخشید
بشرط که از پادشاهی او بیرون شود و آن دخترش را اندر بند داشت فرمود که بکوشکی اندر بازداشتند از آنکه منجمان

حکم کرده بودند که از طهماسب را از این دختر پسری باشد که ملک تو را بود پس طهماسب از پیش باز شد و بترکستان
شد و کس بمکه و حیلت کرد تا آن دختر را از آن کوشک بیرون آوردند و بنزدیک خویش برد و آنجا پسری آمد زو نام کرد
و آن کار منوچهر بشنید و از و خشنود شد و او را باز خواند از پس چند سال طهماسب باز آمد و این پسر خرد
بود پسر طهماسب پیش از مرگ منوچهر بمرد و چون منوچهر نو بجود بود ملک نتوانست داشتن و افراسیاب بملک
ترک آگاه شد که کار ایران چون ضعیف شده است بیامد و ملک عجم بگرفت و پریشان چون بها کرد و در شهرها منوچهر
همه بکرد این انعقاد و در شهرها خراب کرد و آبها همه خشک شد و پنج سال قحط با ایشان افتاد و آن همه در افراسیاب
بماند دوازده سال پس این زو پسر طهماسب بیرون آمد و سپاه بو گرد کردند با افراسیاب حرب کرد و او را
از ایران بیرون کردند و بازترکستان بردند و این زو که افراسیاب را هزیمت کردند و او را از ایران بیرون کردند
و بازترکستان بردند و عجم آنجود و ستم او رهایی یافتند آن آبان ماه بود تا این زو عجم آن روز جشن
عیدی دادند و چون زو بنشست مهرگان و این زو ملکی بود با عدل و داد و هر جایی که افراسیاب ویران کرده
بود آبادان باز کرد و جویها آب بگشاد و مردمان را زراعت آموخت و هفت سال خراج از مردمان برگرفت
و هر کجا که نظر بایست کردن نظر کرد تا جهان آبادان شد و این که امروز بغداد است همه اینجا از هر دو جانب
شهری کرد و امروز بغداد از المدینة العتیقة خوانند و سه روستا بنا کرد و آن امروز آباد است و بر جوانب بغداد
اندر یکی از آن الاعلی گویند و یکی را زاب الوسطی و بدیگری زاب الصغری گویند و بفرمود تا بکوهها اندر شدند و هر
جایی که گیاهی بود خوش بیاوردند و آن همه اندر بوستانها بنشاندند و بر سپهر خویش طعامها فرمود که هرگز کس چنان ندیده
بود و نداشته از آن پس سبب خلق فراخ شد و هر سالی غزو کردی و هر خواسته که آوردی همه بسپاه بخشیدی و هیچ بخزینه
خویش نفرمودی آوردن تا خلق همه بدو بیارامیدند و اندر نام او اختلاف کردند و ایدون گفتند که او را دو نام بود گروهی
گفتند که از آن نام بود و گروهی گفتند زاغ نام بود و گروهی گفتند که او نه از فرزندان افریدون بود ولکن
همه متفق اند که ملکی او کرد بود و جهان بر دست او آبادان شد و ترکان از ایران شد و او را زیری بود نام او گرشاسپ
از فرزندان افریدون و با این همه سال پنج سال زیادت بزیست والله اعلم

اندر حدیث کیقباد فرزند منوچهر

و بجای او ملکی بنشست اندر عجم نام او کیقباد از فرزندان منوچهر بود و دختر مهتری از مهتران ترکستان بزنی کرده بود و او را
اندر پنج فرزند آمد و نامهای ایشان یکی کی آفنه و یکی کاوس و یکی ارش و یکی شین و یکی ... و یکی بزان بهلوی
نیک بود و این همه فرزندان کیقباد بودند و وی ملکی با عدل و داد بود و جهان آبادان کرد و خراج نستد
مگر عشر پس و نشست ببلخ داشتی برلب جیحون بدان حد که میان او بود و میان ترک و صد سال پادشاهی
کرد و آن قصهای بنی اسرائیل که از پس موسی بود همه اندر روزگار ملک او بود و چون موسی بمرد باز یوشع بن نون پیغا

اندر حدیث بنی اسرائیل علیه السلام

و چون یوشع بمرد کالب بن یوقنا پیغمبر گشت و پس حزقیل بن نوذی بود
پس مر بنی اسرائیل بحزقیل افتاد و مفسران گویند که او ذوالکفل بود و اندر نبی یاد کرده است و او را ابن العجوز
و از بهر آن پیرامون بود و اندر بنی اسرائیل هیچ مرد زنده نشد مگر بدعای موسی و عیسی و ذوالکفل و این همه خدای
اندر نبی یاد کرده است و موسی را گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و از عیسی گفت و احیی
الموتی باذن الله و ذوالکفل گفت الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت
فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم و قصه این آن بود که او بنی اسرائیل را بحرب کافران خواند بفرمان خدای عز و جل
ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند خدای عز و جل طاعون بر ایشان افکند هر روز خلق بطاعون
بمردندی گروهی از شهر بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند چون از آن شهر یک منزل بیرون شدند خدای عز و جل ایشان را
همه بمیرانید پس آن خلق که اندر شهر بودند همه بیرون شدند ایشان را بدیدند و از بسیاری که بودند بگور نتوانستند کردن تا که
شدند و دیواری از گرد ایشان برآوردند تا ددگان نخورند و سالهای بسیار برآمد و از آفتاب تابستان و سرمای زمستان
پریشان بگشت و اندامهاشان از یکدیگر جدا شد و گوشتشان بریزید آنگاه حزقیل بدین
بیرون آمد و پریشان نگاه کرد بخشایش آمدش خدای را عز و جل دعا کرد تا همه را زنده کرد پس همه با آن شهر آمدند و همه
زندگانی یافتند و ایمن گویند که امروز هر که از نسل ایشانند از تنشان بوی مردار آید چون حزقیل بمرد اندرین
کتاب گویند نام عمرش چند بود گروهی از بنی اسرائیل باز بت پرستیدن گرفتند و اندرین موسی علم دست باز
داشتند و شام اندر شهری ملکی بنشست و سالها برآمد و از شریعت موسی علم دست باز داشتند پس خدای عز و جل

اندر حدیث الیاس پیغمبر علیه السلام

الیاس را به پیغامبری بفرستاد
پس چون سالها بسیار برآمد و دین بت پرستی اندر بنی اسرائیل فراخ شد خدای عز و جل الیاس را پیغامبری بفرستاد بشهری
از شهرهای شام و اندرو ملکی بود بت پرست و بتی داشت بزرگ که این بت را پرستیدی و نام آن بت بعل بود چنانکه
خدای عز و جل گفت اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین پس الیاس بیامد و مردمان را بخدای خواند و از بت پرستیدن
بعل نهی کرد و شریعت دین موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هرون بن عمران بود و نسب او الیاس بن یاسین
بن فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران بود و گروهی گفتند که نبی بود اندر بنی اسرائیل بعل نام ایشان او را پرستیدندی
پس الیاس همی بیامد و آن ملک با همه خلق خدای را بخواند ملک بگروید و آن مردمان نگرویدند ملک همه شهر را
نتوانست هلاک کردن الیاس را وزیری داد و نیکو همی داشت و همی بودند و هر خدا را همی پرستیدند چون روزگار بر
ملک پشیمان شد و باز بت پرستیدن شد و الیاس از وی جدا شد و مر خدای را عز و جل دعا کرد خدای عز و جل گفت ای الیاس
آسمان را فرمان بردار تو کردم الیاس گفت یارب باران از آسمان باز گیر پس باران نیامد و قحط افتاد و ایشان الیاس

را طلب کردند که بکشند گفتند این قحط از قبل اوست و الیاس پنهان شد و اندران شهر هر شبی اندر خانهٔ پنهان بودی و آن
قحط سه سال بماند و خلقی بسیار بمردند و چهارپایان و مرغان همه بمردند دران نواحی و کس آن نیافت که بخوردی مگر
الیاس و خان شد هر جا که نان یافتندی گفتندی الیاس آنجا بوده است و الیاس بخانهٔ زنی بری اندر شد و او را پسری
بود نام الیسع و مقعد بود و مبتلا خدای تعالی بدعا الیاس او را درست کرد اندر وقت پس مادر او با الیاس براد
تا خدمت وی همی کرد و این الیسع بن اخطوب از گرسنگی تباه شده بود و چون الیاس در خانهٔ ایشان شد الیاس او را
دعا کرد و نان داد تا بهتر شد و این پسر گفت این پسر ازین کودکی ... که او را دعا کرد تو بهتر ...
پس وی و مادرش بر الیاس آن شب آنجا بود و دیگر روز برفت و همچنان الیاس همی الیسع با او بودی تا سه سال
... پس چون قحط آنگاه الیاس از آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او بود و آن ملک را گفت سه سال است که سختی اندر بیم
شما همی بینید شما را فریاد نتوانند رسیدن و کجاست که فریاد شما رسد او را خواهش کنید تا شما را ازین سختی برهاند اگر
تواند و اگر نه تا من خدای خویش را بخوانم تا شما را ازین سختی برهاند آنگه شما او را بپرستید گفتند راست همی گوید آنگه ایشان
آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خواندند پاسخ سخن و اجابت دعا نیامد و آنگه الیاس دعا کرد هم در ساعت
باران آمد و غله برست و گیاه بر زمین پدید آمد چون روزگار ایشان باز گشت شدند و الیاس علیه السلام او را دعا
ایشان کرد که خدای بوحی فرستاد که ای الیاس چندین همی خلق را از دود و دام و چهارپایان هلاک شدند چون تو دعا
کردی الیاس گفت چنانکه هلاک ایشان بدعای من کردی رستگاری ایشان نیز بدعای من کن و این دعا بکردی پس
چون دیگر بار از کفر شدند الیاس را از ایشان دل سیر شد و الیسع را خلیفت خویش کرد و خدای عز و جل الیاس را از فکان
داد کرامت کرد تا ... صورت ... و ماوی و مسکن او اندر بیابانها کرد و آنجاش آرام داد چون او بشد خدای عز و جل الیسع
را پیغامبری داد که خلیفت او بود

اندر حدیث الیسع النبی علیه الصلوة

پس الیسع بن اخطوب را پیغامبری داد و خلق وقت اندر دین توریت باز داشته بودند پس الیسع تا زنده بود ایشان از خدای
همی ترسیدند و چندین گاه در میان ایشان چون الیسع بمرد هیچ پیغامبری دیگر نبود در میان ایشان علما بودند که خلق را
پند دادندی و خدای ایشان را برکت داده بود خاصه بدان شهرهای شام آن که یوشع گشاده بود که هرچه بودی زمین
میوه بود آنجا بود و میان ایشان یکی تابوت بود از آهن و آن را سکینه خواندندی و بر وی هیچ در و بند نبود و هیچ کس ندانستی
که اندر وی چیست گویندی بود آن تابوت را چون بر گرفته هر کرا حاجتی بودی بر آن تابوت شدی و خدای را دعا
کردی او را اجابت آمدی و گر ایشان را دشمنی پیدا آمدی ایشان آن تابوت را در حرب بردندی و بنهادندی اندر پیش
پاییدی چون ساعتی بماندی خدای عز و جل ... دل دشمنان افگندی و هزیمت شدندی و اندران
تابوت آرامش بود دل ایشان را چنانکه خدای عز و جل فرمود فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل

هرون

هرون مفسران ایدون گفتند که اندران تابوت از بقیهٔ آل موسی عصا بود آن موسی و در بقیت آل هرون عمامه بود
و از ان ترنجبین که اندر تیه بود تغاری و آن دو لوح که موسی بخشم اندر زمین زد و بشکست هم اندران تابوت بود و آن
تابوت از آهن بود و اندر دست موسی بود و از پس موسی اندر دست پیغامبران بود تا بوقت الیسع و زان پس اندر میان
بنی اسرائیل بماند آن صورت تا از خدای بدو حاجتها خواستندی که ایشان را بودی و چون در حرب پیش صف
نهادندی بر دشمنان ظفر یافتندی و بوقت حرب چون پیش صف نهادندی اندر با نگی بامدی چون بانگ
گربه و از ان بیم اندر دل دشمنان افتادی و هزیمت شدندی چون الیسع بمرد همچنان اندر دست ایشان بماند
پس فساد اندر بنی اسرائیل پیدا شد و خون ریختن و زنا و لواطه و راه زدن و خواستهٔ خلق بحلال داشتن
و آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را دست بکشیدند و بدین موسی بر کس نماند پس خدای
تعالی ملکان عمالقه یمن را و مصر و مغرب را بر ایشان مسلط کرد و اندر میان بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق و
بیرون آمد از عمالقه یمن و ایلاق جبار بود نتوانست بحرب شدن سپاه را تابوت بفرستاد آنگاه دشمنان بر ایشان
جیره گشتند و بشکستند و تابوت اندر دست ایشان ... چون ایلاق را خبر آمد که تابوت ببردند از غم بیفتاد بمرد
و دشمن شهر بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل کرد و تابوت را بمغرب فرستاد و اندر میان ایشان کشتن گرفت و ایشان اندران سختی
بماندند بی پیغامبری و دین و بی تابوت اندر ذل و خواری چهارصد و شصت سال بماندند آنگاه خدای عز و جل
اشمویل پیغمبر را بفرستاد و طالوت را ملک کرد و ایشان را ملکی جبار بود نامش جالوت از عمالقه پس طالوت ملک
بگرفت و بنی اسرائیل را یاوری داد و با جالوت حرب کرد و او را بکشت والله اعلم بحقائق الامور

اندر حدیث اشمویل پیغمبر علیه السلام با طالوت

پس بدین چهارصد سال و شصت سال اندرین که ملک بنی اسرائیل بگرفت ایلاق بود پس ملکی بود از نسل لوط
نام او کوشان پس پادشاهی بود کالب بن یوفنا او ملک بگرفت و بنی اسرائیل را از جور کوشان برهانید پس ملکی بود
نام او ... پس بوخانت از سبط ابن یامین بن یعقوب دست ... ملک بگرفت هشتاد سال پس
از کنعانیان ملکی بر ایشان مسلط شد نام او یابیس ... ملک کرد نام او ... چهل سال ملک بود ...
پس ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی آمد از بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب نام او خرحون پس پسرش ایلک پس
پسری برخانت نام او ... ملک داشت پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او ...
... پادشاه بود پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او الیون پس ملکی نام او عکون پس ملکی بود از فلسطین ...
ایشان را شوعون خواندند هژده سال ملک بگرفتند پس ملکی برخاست نام او شمسون ایشان را برهانید و ملک
بگرفت بیست سال ببرد و ایشان بی ملک بماندند و هر دشمنی از ایشان همی بر بودندی بیست سال پس مردی برخاست که ...

نام ایملیق و ملک بگرفت و بیست سال ملک داری کرد و ضعیف بود و هر سوی عدو غلبه کرده شد از حدود دریا و ساحل
و عسقلان و این تابوت بدست مردمان عسقلان افتاده بود و این که من ملک همی داشت بضعیفی و بنی اسرائیل را رنج
همی رسید چون چهار صد سال تمام شد خدای عز و جل اشموئیل را بپیغامبری فرستاد و بنی اسرائیل بدست ملوک جبابره تمام
شده بودند و ملکی بود از جبابره نام او جالوت و از عمالقه بود و اشموئیل [illegible] طالوت را ملک
ایشان کرد و خود کدخدای ایشان همی کرد بیست سال پس از جالوت را ملک شام [illegible] بود و مردی بود از جبابره
و فرعون و بنی اسرائیل بلای وی اندر بودند از خدای عز و جل پیغامبری خواستند تا دین و شریعت موسی تازه کند و بیست
سال اندرین آرزو بودند و سبط نبوت هیچ کس نمانده بود و سبط پیغامبری سبط لاوی بن یعقوب بود از آن سبط
موسی و هرون بودند آگاه شدند که از آن سبط مردی بمرد نام او ذبان بن علقمه گفتند او را زنی مانده است
و آن زن بارداره است پس این مردمان آن زن را نگه همی داشتند و آمد بنی اسرائیل [illegible] نام او عیل او را اگر ان
این زن کودک زاد وقت زادن پسری بزاد او را اشموئیل نام کردند و او را بعیل دادند تا همی پرورد چون هفت ساله گشت
و شریعت موسی بیاموخت چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغامبری داد و اشموئیل با عیل [illegible]
با عیل خفته بودند اندر یک خانه جبرئیل علیه السلام اشموئیل را بانگ کرد بجواب آمد گفتا ای اشموئیل و پدار شد گفتا بابا
تو خواندی مرا گفت نه گفت کسی مرا خواند گفتا خبر نیست بخسب دیگر شب همچنان دید عیل امید همی داشت که
خدای عز و جل اشموئیل را پیغامبری دهد او را با اول شب گفت ای پسر چون ترا شب آواز کنند تو گوی لبیک
و سعدیک یک شب جبرئیل خود را بر وی پیدا کرد و او را بانگ کرد و پیغام خدای عز و جل بگزارد اشموئیل عیل
بیدار کرد و گفت ای پدر خدای مرا پیغامبری داد و من پیغام داد و جبرئیل خویشتن بمن ظاهر کرد عیل مر بنی
اسرائیل را بشارت داد و عیل را دو پسر بزرگ بود و اندر سنت قربان که اندر شرع موسی بود ایشان را حدث
کرده بود و خبری آورده و عیل آن را خوار داشت و پسران را از آن نهی نکرد و باز نداشت چون اشموئیل گفت مرا پیغامبری
آمد عیل گفت چیزی پیغام داد خدای عز و جل تا سوی من گفتا بلی داد گفتا چه گفت گفت چرا پسران را
دست باز داشتی تا اندر قربان ما حدیث کردند و آن کردند که من نفرموده بودم و دو همی نهادند که من نفرموده بودم اندر
تورات و تو ایشان را نهی نکردی و محبت ایشان ترا از حرمت من بیشتر بود بعزت من خدای که من دشمنی
را بر تو مسلط کنم که این پسران ترا بکشد و این علم از تو بستانم و ترا هلاک کنم عیل اندوهگن شد و بیمار شد
چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند هر دو پسر عیل کشته شدند چون خبر بعیل آمد
زهره اش بشد و بچکید از غم و بمرد و گروهی گویند که تابوت هنوز اندر دست بنی اسرائیل بود و اندرین
حرب بردند که عیل پسران فرستاده بود چون بنی اسرائیل هزیمت شدند تابوت بستدند و ببردند از بنی اسرائیل

و خلقی را برده کردند و ببردند چون خبر بعیل رسید با اشموئیل نشسته بود گفتا خبر تابوت چیست گفتند دشمن ببرد
عیل فرو شد و بیفتاد و زهره اش بچکید و بمرد و گروهی گفتند تابوت خود بغیبت دشمن اندر بود و ایشان بی پیغامبر
و بی تابوت و بی ملک بودند و این خبر درست تر است که این تابوت بغیبت دشمن اندر بود پس عیل بمرد
و این دشمنان برفتند و اشموئیل پیغام خدای بگزارد و پیغامبری خویش آشکارا کرد بنی اسرائیل قبول کردند و شادی
کردند و گفتند اکنون که خدای عز و جل ما را پیغامبری داد امیدواریم که ملک نیز بدهد و از دشمنان ما را
برهاند و تابوت را باز ما رساند پس از اشموئیل حاجت خواستند تا خدای را دعا کند تا آن تابوت باز از ایشان
رساند و ایشان را ملکی دهد از بنی اسرائیل تا ایشان را ملکی باشد و کین خود از دشمن بخواهند والله اعلم

اندر حدیث پادشاهی طالوت

خدای عز و جل قصه اشموئیل با طالوت اندر نبی یاد کرد چنانکه فرمود
أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى بنی اسرائیل اشموئیل را گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران
بر ما غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان بردار وی باشیم و با دشمنان خدای حرب کنیم و ایشان را
از زمین خویش بیرون کنیم و باز خانه شام بریم اشموئیل گفت اگر خدای شما را ملکی دهد فرمان وی ببرید و حرب
نکنید و پادشاهی نکنید و باز گردید قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا
گفتند ما چرا حرب نکنیم و دشمن بر ما غلبه کرد و ما را از خان و مان بیرون کرد خدای گفت
فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ گفت چون حرب کردن فرموده بیشتر باز گشتند مگر اندک
الا اندکی از ایشان که خدای گفت طالوت را ملک شما کردیم تا با او بحرب جالوت شوید چنانکه خدای گفت از
اشموئیل وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ یعنی اشموئیل علیه السلام إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا و طالوت از بنی اسرائیل
و لکن درویش بود و سقایی کردی و خرواره اشتر بار آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و او را
پدرش بفرستاده بوده بطلب خری که گم شده بود بیرون از شهر و اشموئیل پیغامبر او را طلب همی کرد و او طلب
خر همی کرد چون اندر او را بدید بخواندش طالوت بیامد اشموئیل گفت ترا ملکی بنی اسرائیل باید نشست
او گفتا ای پیغامبر خدای تو دانی که قبیله من کمترند و فروتر از همه بنی اسرائیل و از همه بنی اسرائیل من کمتر و درویش
ترم و ضعیف تر گفتا آری و لکن فرمان خدای است تبارک و تعالی که چنین حکم کرد اشموئیل
روغنی داشت که آن را روغن قدس گفتندی و اندرین کتاب نگفته است که اصل این روغن از چه بود و لکن اندر
کتاب مبتدا گفته است که آن روغن از یوسف میراث مانده بود و اندر دست پیغامبران بودی و پیغامبران
چون ملکی بنشاندندی آن روغن بر سر وی بمالیدندی گفتندی تا پاک شود پس اشموئیل از آن روغن بسبحی

برسر وی او بمالید پاک شود و ملک داشاینه شد و پیشتر پیغامبران از فرزندان لاوی بن یعقوب بودند پس
اشمویل بنی اسرائیل را گرد کرد و گفت إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا و طالوت آنجا بنشسته
بود ایشان گفتند أَنَّىٰ يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَلَمْ يُؤْتَ سَعَةً مِّنَ الْمَالِ گفتند او را
ما از کجا ملکی و لقب باشد و نه از اهل بیت ست و ما بملکی از او سزاوارتریم که اندر میان ما بسیار از اهل بیت
ملکانند و نیز درویش است و خواسته ندارد که بر ملک نفقه کند و مؤنتهای ما بکند اشمویل گفت إِنَّ اللَّهَ
اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ یعنی القوة گفت خدای تعالی او را بر شما بگزید و او را
علم داد و قوت و اندر اخبار تفسیر ایدون است که طالوت از سبط ابن یامین دانا تر و با قوت تر بود و بالا
دراز تر بود و نام او بعبرانی شاول بود و او را از بهر درازی طالوت نام کردند اشمویل گفتا ملک خدای راست آن را دهد
که خواهد وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ و خدای داناتر است و کفایت او راست از آن دهد که خواهد گفتند بر حجت چیست
با که این ملک خدای او را داده است اشمویل گفت إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ
وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ گفتا از خدای همی خواهید که تابوت با شما آید اکنون علامت ملک طالوت آنست
که تابوت با شما آید از هرجا که هست ایشان گفتند اگر تابوت باز ما آید بدانیم که ملک او از خدای است و فرمان
او کنیم و تابوت اندر دست دشمنان و کافران بود و هیچ کس از ایشان ندانست که آن کجاست و گروهی بودند
گفتند که آن تابوت بردند بزیر سرگین اندر کرده بودند و بر سر آن پلیدیها همی کردند و هر کسی که چنان همی کرد ناسور
باندامهاش همی اندر گرفتی و این احمد از آن روزگار بدید آمد پس چون خدای تعالی خواست که تابوت بآیت ملک
طالوت بکند و باز ایشان دهد آن علت در میان کافران افکند تا ستوه شدند و آن تابوت برگرفتند و بناحیت بنی
اسرائیل بردند و بیفکندند خدای فریشتگان را بفرستاد تا از آنجا برگرفتند و بیاوردند و میان بنی اسرائیل اندر بنهادند
ایشان همی نگریستند تابوت اندر هوا همی آمد و کسی را ندیدند که او را برگرفته بودی اشمویل ایشان را گفت فریشتگان تابوت
برگرفتند و همی آرند و بعضی دیگر گفتند که شبی بخفتند که نه بود تابوت در میان بنی اسرائیل بدیدند و اشمویل ایشان را آگاه کرد
که این فریشتگان آوردند و خبر دیگر هم اندرین کتاب گوید که این کافران که این تابوت اندر دست ایشان بود بت پرست
بودند و تابوت را اندر بت خانه بنهادند چون دیگر روز اندر آمدند بتان همه اندر زیر تابوت بودند یکی بت آن
بتان را بر سر تابوت نهادند و میخ آهنین بت را ببر دوختند دیگر روز همه دو دست و پای بت بریده دیدند و بت
اندرین تابوت یافتند گفتند ما بخدای بنی اسرائیل بسیم پس تابوت ببردند و بدیهی بیفکندند پس مردمان
آن دیه را همه گردن درد گرفت از آن گاه که آن تابوت را بدان دیه برده بودند و اندر آن دیه زنی بود از بنی اسرائیل
که او را برده بودند آن زن ایشان را گفت شما اندر درد گردن نرهید تا این تابوت باز بنی اسرائیل نبرید گفتند با

تا باز بر گردنش آن زن گفتا بر گردون نهید تا گاو بنی اسرائیل برد و گاوی هر دو با شما آید دو گاو ماده که گوساله داشتند
گردون بر ایشان نهادند و گوساله بدیه بازگرفتند و گاوان آن دیه برون کردند و گاوان همی شدند که آنک از بنی آدم کسی راند
و خدای عزوجل فریشتگان را فرستاد تا آن گاوان را همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل اندر آمدند و تابوت را بدر زمین بنهادند
آن چوبها که اندر گردن ایشان بود بشکست و همه بدان راه که آمده بودند باز خانه شدند و هر که از شیر فراز شدی تا آن تابوت
را برگیرد نتوانستی بر گرفتن گروهی گفتند از آهن بود و گروهی گفتند از چوب شمشاد بود و هیچ کس بر نتوانست
گرفتن تا دو مرد بیامدند و هر دو [illegible] بودند اندر بنی اسرائیل و از یکی مادر و پدر بودند و مادرشان [illegible] بود
پا [illegible] و آن تابوت برگرفتند و بخانه بردند تا طالوت پادشاه [illegible] ایشان شد والله اعلم و احکم

الحدیث طالوت با جالوت

پس بنی اسرائیل بطالوت گرد آمدند و او را بملکی بپذیرفتند و اشمویل او را فرمود که با کافران حرب کن و قصد حرب با جالوت
کن که او پیشرو ایشانست و با تند [illegible] پس طالوت سپاه عرضه کرد هشتاد هزار مرد بود لشکر بکشید و روی بجالوت نهاد اشمویل طالوت
را یکی زره داد و گفت چون همه لشکر بروی بپوشی [illegible] آن مردی که این زره اندر او راست آید جالوت را بکشد
و گفت [illegible] خبر کرد اشمویل بدو [illegible] پیغامبری اشمویل بود پس چون روی بجالوت نهاد لشکر بجالوت آمد که بنی اسرائیل
[illegible] بزرگ سوی ترمی آمد بحرب او و سپاه خویش عرضه کرد آنکه سزا همی بود و طالوت را اندر راه بیابان بود
[illegible] راه و آب نبود و گرما سخت بود و چون از بیابان بیرون آمدند نهری بود میان اردن و فلسطین ایشان را آب
نبود بایست گذشتن و [illegible] تا طالوت [illegible] و طالوت [illegible]
بایست بود که با هیچ پیغامبر [illegible] و فرمان [illegible] بخواست که ایشان را بیازماید تا خود فرمان او کنند که فرمان آن
تدبیر اشمویل کرده بود تا پدید آید که فرمان بردار کیست و گفته بود [illegible] حرب کنند اشمویل
بحرب [illegible] و فرمان بود طالوت چون سپاه بیابان اندر آمدند [illegible] هر لشکرش تشنه
چون بیابان بر آمدند بکنار آن نهر رسیدند نهر فلسطین طالوت ایشان را آزمایش کرد تا خود چه خواهند کرد گفت
إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُم بِنَهَرٍ فَمَن شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَن لَّمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ طالوت
بر کناره نهر بنشست و گفت آن نهر از آن سو شوند و هیچ کس آب نخورد مگر یک کف دست بر گیرد تا با زاد
سو شوند و هر که نه چنین کند با من نتواند آمدن و این پایان نتواند بریدن ایشان از آن گرما و زان پایان برآمده بودند
خویشتن بر آب اندر افکندند و سیر آب بخوردند مگر اندکی کس و طالوت چنین گفته بود با خویشتن که اگر من این
مردم فرمان من کنند و ایشان از سوی نهر شوند آب بخورند بفرمان من دانم که بحرب نیز فرمان من کنند
و هر که این فرمان من بجای نیارد من او را با خویشتن نبرم پس خدای گفت فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِّنْهُمْ چون آن

آب بخوردند مگر اندکی که جان نخوردند که طالوت فرموده بود یک دست کز مایه آب خورده بودند و هر که
این چنین کرد سیر شد و آنکه فرمان بکرد و بیرون آب بخورد هرچند بیشتر خوردند تشنه تر شدند پس چون طالوت بدید که
آنک فرمان کرده بودند دیگران نکردند مرا ایشان اندر بیابان است و شما همی سیر نشوید از آب کم بدین پایان اندر آید
همه از تشنگی بمیرد ایشان را از خویشتن باز گردانیدند و دور کردند و این مردم که فرمان نکرده بودند هفتاد هزار
و شش هزار مرد بودند و آنک فرمان کرده بودند چهار هزار مرد بودند پس طالوت با این چهار هزار مرد برفت و آن
دیگر همه سوی اشمویل باز رفتند پس چون طالوت با سپاه نزدیک جالوت رسید جالوت با صد هزار مرد برون
آمد چون این چهار هزار مرد ایشان را بدیدند گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده ما را امروز با جالوت
و سپاهش طاقت نیست پس اندر میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین گفتند چندان اندک سپاه بسیار سپاه را هزیمت کردند و غلبه کردند بفرمان
خدای عز و جل و خدا یار صابران است و ما ان چهار هزار نیز سیصد و سیزده کس بماند بعدد و دیگران همه برگشتند
طالوت گفت مرا خدای بسنده است تا این مردم که با من بمانده اند و برابر جالوت صف برکشیدند و بیستادند
و خدای را بخواندند گفتند ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین گفتا
یا رب مرا برین مردمان صبر ده و قدم ما را برین بلا تا باز نگردند و ما را برین کافر نصرت ده جالوت چون نگرست
عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ داشت که با صد هزار مرد با این مایه حرب کند آنگاه سوی طالوت
مرد فرستاد گفتا مرا ننگ آید که با این مردم که تو داری من حرب کنم ولکن بیا که تا من و تو بکوشیم نه سپاه من بکار
و نه آن تو و اگر تو توانی آمدن هر کرا خواهی بفرست بجای خویش طالوت سپاه را گفت پیش جالوت کی شود
کس نیارست پیش جالوت شدن طالوت گفت اشمویل پیغامبر مرا زرهی داده است و گفته است هر کرا آن زره
راست آید چون در پوشد جالوت بدست او کشته شود آنگاه آن زره همه کرا اندر پوشند بر هیچ کس
راست نیامد بجز داود اندر میان ایشان بود و او از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با دوازده پسر اندر میان
لشکر ایشان بود و او شبان بود گوسفندان داشتی اندر میان ایشان در کوهها چون بشنید لشکر طالوت
بحرب جالوت همی شود او با پسران بلشکر طالوت آمد بیاری کردن و داود را بر گوسفندان دست
باز داشت و داود کهترین بود و نیز ضعیف تر بود از همه برادران و این لشکر بر گوسفندان نزدیک بود و پدر
او را گفته بود که هر روزی ما را طعام آورد و خبر گوسفندان ما را همی نمای پس داود هر روز بلشکرگاه
همی آمدی سوی پدر و برادران و طعامشان همی آوردی و پیراهنی پشمین داشتی پوشیده و عصایی برگردن نهاده
و توبره پشمین اندر برافکنده و فلاخنی روزی بیامد پدر را گفت هر سنگی که می اندازم هیچ خطا نشود هر کجا

بخواهم از بر مرغ اندازم و گر بر هر چه خواهم بزنم گفت ای پسر خدای عز و جل روزی ترا بدین فلاخن نهاده است پس
دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من بخواب دیدم دوش که من اندر میان این کوهها شیری بستر بود و خفته من او را
بر نشستم و دو گوش او بگرفتم و او اندر زیر من نتوانستی جنبش پدر گفت ای پسر نیکو بود و دشمنی بردست تو
مقهور شود و ملکی بتو رسد بعد دیگر روز بیامد و گفت ای پدر چون نزدیک تو همی آمدم میان این کوهها
با آوای بلند با من تسبیح کردند گفتا این نیکو است که خدای عز و جل با تو خواهد کردن پس آن زره که سپاه طالوت
آن زره بپوشیدند و بر هیچ کس راست نیامد طالوت پدر داود را گفت پسرانت را بگوی تا اندر پوشند بپوشیدند بر
هیچ کس راست نیامد طالوت گفت جز این پسران دیگر پسر داری گفت یکی دارم کهتر از ایشان داود نام هر روز
سوی من آید و طعام آرد و نزدیک گوسفندان باشد گفتا چون باید نزدیک منش آر پس چون دیگر روز داود
طعام آورد پدرش او را نزدیک طالوت آورد و داود بالا نیست بود و تن ضعیف بود و با یک عزه سوی
مرغ سوی بود طالوت چون او را بدید بچشم حقارت حقیر آمد گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را طالوت
گفت حرب جالوت را داود دانسته بود که جالوت بر دست او بمیرد بدان علامتها که اندر راه دیده بود و آن
علامت آن بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که ای داود مرا برگیر که من آن سنگم که موسی مرا بدشمنان خدای
انداخت داود آن سنگ برگرفت چون بلشکرگاه آمد بعدد گفت که سنگ با او بود گفت پس پدرش او را
پیش طالوت برد طالوت او را بدید بچشم حقیر آمد گفت حرب جالوت را داود دانسته بود طالوت را گفت
که باز نمای طالوت فرمود که آن زره بیاوردند و بپوشید داود فرو هشت زره بر داود راست آمد طالوت گفت
مگر از نیت انک ما زره بیاوردند و بپوشید داود فرو هشت زره بر داود راست آمد همی بیم که میدان را بدیدار
تو آن شاخش بر گفت ای جوانمرد اگر توانی که جالوت را بکشی من از این ملک خویش نیمی ترا دهم و اکنون یک
خویش باز انگشت تو کنم و دختر خویش بزنی بتو دهم داود بپذیرفت طالوت گفت او را
اسب دهید و سلاح داود گفت من اسب و سلاح نخواهم که فتح اگر خدا یار من او را بمیری توانم کشتن
من او را بنیروی خدای کشتم اگر خدا مرا یار باشد نیز خود هیچ سلاح بکار نیاید و اگر بنیروی او نباشد اسب و سلاح سود
ندارد پس داود بیرون شد و طالوت برنشست و سپاه صف برکشید و جالوت سپاه خویش برنشاند صد هزار
مرد بود و خلق بود با هم و داود بیرون شد و بچشم جالوت داود بس حقیر آمد جالوت او را گفت بچه کار آمدی
بدین ضعیفی که توی گفتا آمدم که ترا بکشم گفت ای بیچاره چگونه کشتی که با تو سلاحی نیست جز این
یکی عصا هرچند میخواهی مرا همی زنی و داود را فسوس همی داد داود دست بتوبره فرو کرد و فلاخن بیرون
کرد و آن سه سنگ یکی که بود اندر فلاخن نهاد و گفت بسم الله بنام خدای جهاد و بینداخت و آن سنگ ابراهیم

اندر بازبه پاره گشت و خدای باد را فرمان داد تا آن خود که جالوت بر سر داشت از سر او ببرد و آن سنگ بر پیشانی
جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و بمرد و لشکری همه هزیمت شد بفرمان خدای عز و جل چنانکه فرمود فَهَزَمُوهُمْ
بِإِذْنِ اللهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ وَآتَاهُ اللهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ پس طالوت از آنجا که بازگشت با نصرت
و فیروزی و بشهر باز آمد سوی اشمویل شاد شد طالوت را بفرمود که با او وفا کن بدانچه گفتی پس طالوت دختر
بدو داد و انگشتری او را داد و خلق همه فرمان بردار او شدند و سالیان بر این بر آمد و اشمویل پیغامبر بود و طالوت
ملک بود و داود هم خلیفت بود و هم داماد طالوت بود و بنی اسرائیل را کار راست شد و مردمان در آسایش
بودند والله اعلم بالصواب

اندر حدیث قصد کردن طالوت بکشتن

پس چون سالیان بر آمد خلق همه آهنگ داود کردند و او را از طالوت دوست تر داشتند طالوت را حسد آمد
و از بیم اشمویل او را چیزی نیارست گفتن چون همی سال راست شد اشمویل علم بمرد طالوت اندیشه
کشتن داود پیش گرفت و دختر طالوت که زن داود بود بیامد و داود را بگفت و بخواست که شوهرش بود است
بدرش کشته شود گفت ای داود امشب بکشتنت همی خواهد آمدن با شمشیر داود پنهان شد و زن گفت
تو امشب بستر من باز کن و خیکی پر می کن و بر بستر بنه و چادر بر بالاش بپوش تا چون اندر آید
اندیشه نکند که من آنجا خفته ام تا من بکنم زن همچنان کرد و بدان روزگار می مباح بود طالوت شب
اندر برخاست و بطلب داود آمد و شمشیر برکشید و بزد پنداشت که داود است خیک بدرید و [illegible]
می بارید بجست و بر سر و روی طالوت افتاد طالوت بوی می یافت گفت مسکین داود چند بن می خورد
که از خونش بوی می همی آید پس چون بنگریست خیک می بود دانست که دخترش کرده است دختر را
طلب کرد که بکشد او را نیافت سوگند خورد که هر کرا از ایشان بیابم بکشم داود را با دختر دیگر شب
داود بالین طالوت شد با هشت چوبه تیر بر هر تیری نام داود بر او نبشته و بر بالین طالوت بنهاد دو بر بالین
و دو بر دست راست و دو بر دست چپ و دو بر پایین پس چون طالوت بیدار شد آن تیرها یافت
نام داود بر آن نبشته دانست که داود بر او دست یافت و نکشتش گفت داود از من جوانمردتر است
که چون من دست یافتم شمشیر زدم و او بر من دست یافت شمشیر نزد پس طلب داود همی کرد و آن دختر
براند بعدی سوار بنشست و همی جست داود را و دختر را تا بکشدشان داود را اندر بود بیابان [illegible]
او کرد تا بگیردش داود بگریخت و بعد و چون داود بعد همی اسب او را نیافتی طالوت از پس او
همی تاخت تا بر کوهی رسید غاری دید در آنجا شد و خدای عز و جل عنکبوت را بفرستاد تا بر در
غار بتنید و طالوت بر پی داود همی تاخت چون بر در غار رسید عنکبوت بر درش تنیده بود

باز گشت و با شهر آمد و چهل سال ملک او تمام شد پس بنشیند که علما او را ملامت کردند بدان که بجای داود کرد ایشان را
بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی پیرزن که دعاش مستجاب بود و طالوت بفرمودش
آوردن و بدست صاحب شرط سپرد و گفت این را بکش صاحب شرط مردی بود با خرد با خویشتن گفت اگر
همه بنی اسرائیل اند یکی زن عالمه باشد شاید و آن زن را بخانه برد و نیکویی همی داشت پس چون سالی بر آمد
طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و بسیار بگریست گفتا بکرده تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی نمانده
است که ما از وی بپرسیم تا خود ما را توبه هست و چیست صاحب شرط گفتا ایها الملک مثل تو چون آن کاردانا
که بدیهی فرود آمد تا مرغ خروسی که اندر آن ده بود همه را بکشد پس چون خواست خفتن چاکر را گفت
مرا بیدار کن چون بانگ مرغ بشنوی چاکر گفت تو بدین ده اندر هیچ مرغ بانگ نکردی تا بانگ کند طالوت
از این مثل سخت بگریست دیگر شب همین حاجت برفت حاجب را که صاحب شرط بود خواهش کرد و بسیار
بگریست که مرا عالمی طلب کن تا من از وی توبه خویش بپرسم حاجب گفت من هیچ کس ندانم مگر آن زن
پیر که گفتی که او را بکش من بکشتم و آن زن را همی ترسیدم گفتا شو همین زن را باز پاورد و زن را پیش طالوت برد
زن را گفت بگوی تا توبه من چیست گفتا من ندانم و هیچ عالم نمانده است که این بداند پس گفت هیچ گور پیغامبری
دانی تا من آنجا شوم و دعا کنم تا خدای او را زنده کند تا از وی بپرسم که توبه من چیست طلب کردند گور یوشع یافتند
این زن برخاست با طالوت و این حاجب و بگور یوشع بن نون شدند دعا کرد تا خدای عز و جل یوشع را زنده
کرد از وی بپرسید که توبه طالوت چیست گفت توبه او آنست که بدان شارستان جباران شود با پسران و با ایشان
حرب کند تا کشته شود او و پسرانش پیش او کشته شوند آنگه توبه وی باشد و خدای توبه او بپذیرد
این بگفت و جان از یوشع بن نون بیرون شد و طالوت با آنجای آمد تافته تر از آن که بود و گفت پسران
با من متابعت کنید که بمن کشتن و گریستن گرفت و روزگاری بر آمد و گریستن او بسیار شد و پسرانش
با دل تنگ شد سوی پدر آمدند و گفتند جانهای ما فدای جان تو باد تو بدین جان ما را خطر نیست طالوت
برخاست با پسران و آهنگ آن شارستان کرد و با ایشان حرب همی کردند تا هر ده پسر او کشته شدند پس او
حرب همی کرد تا کشته شد و خدای تعالی توبه او بپذیرفت و داود علیه السلام از متواری بیرون آمد و ملک
بگرفت و بنی اسرائیل برو گرد آمدند و او را بپذیرفتند خدای تعالی او را ملکی با پیغمبری داد چنانکه فرمود ۷ وَآتَاهُ اللهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ
یعنی النبوة

اندر حدیث نبوت داود

پس چون داود علیه ملکی بنشست بنی اسرائیل همه گرد آمدند و نسبت وی ایشا بن عوید بن عابر بن سلمون بن نحشون
بن عمران بن رام بن حصرون بن فارص بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم و داود مردی بود سرخ موی

وگر به چشم و بیت بالا و اندک دیش خدای عز و جل او را پیغامبری با ملک داد و قوت داد و اندر ملک تا هیچ
کس با وی منازعت نتوانست کردن از ملوکان کافران چنانکه فرمود واذکر عبدنا داود ذا الاید
یعنی ذا القوة و جای دیگر فرمود وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ یعنی قوی کردیم ملک او را و اندر ملک قوت او چنان بود
که هر شبی بر در او چهار هزار مرد بنوبت پاس داشتندی و اندر بنی اسرائیل از موسی و یوشع بگذری بجز داود را
ملک با نبوت نبود پیش از داود و یوسف را با همه جلالت جاه في ملک مصر بود و هیچ ملک از سبط یهودی
و پیغامبر از سبطی دیگر و پیغامبری کی بیرون داشتی و ملکی کی تا با داود آمد هم ملک داشت و هم پیغامبری و بعد ازو
او پسرش سلیمان را همچنین داود را خلیفه خویش خواند گفتا یا داود إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ
فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ و او را حکم کردن بیاموخت میان خلق چنانکه فرمود وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ
وَفَصْلَ الْخِطَابِ یعنی فصل القضا و او نه صاحب شریعت بود بر شریعت و اندر زبور حکم شریعت نبود همه
تحمید و تهلیل و ثنا و ستایش خدای بود و عظتها و پندها بود و خدای عز و جل داود را آوازی داده بود که زبور
بخواندی با آوازی و الحان که هرگز از آن خوشتر کس نشنیده بود و تا بدان جای بود آن خوشی آواز او که وقت
چون او زبور خواندی مرغ اندر هوا بستادی و گوش بدان آواز او کردی و تسبیح کردن گرفتی چنانکه خدای
عز و جل فرمود إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَالْإِشْرَاقِ یعنی والصباح وَالطَّيْرَ مَحْشُورَةً كُلٌّ
لَهُ أَوَّابٌ یعنی مطیعا بالتسبیح و جای دیگر فرمود يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ
و داود عالم تر بود خدای را عز و جل مطیع و اندر ملک عادل بود و او را نود و نه زن بود آزاد جز از پرستاران
و تعذ کار خویش بسه بهره کرده بود یک روز با زنان خلوت کردی و بلهو و شادی حلال مشغول شدی و خدای
عز و جل بپرستیدی و گفت انه اواب یعنی مطیعا و یک روز بخویش خواندی یا توریت خواندی و اندر توریت
آن مراتب پیغامبران پیشین همه دانست گفت یا رب مرا نیز بدان مراتب ایشان برسان خدای عز و جل گفت
ای داود ایشان این مراتب بلوی گرفتند که اندر بلا صبر کردند با شکر ابراهیم را با آتش امتحان کردند و بدان مبتلا
کردیم و اسمعیل را بکشتن مبتلا کردیم و یعقوب را با اندوه یوسف مبتلا کردیم و یوسف را بلای چاه مبتلا کردیم
و هفت سال بندگی بفروختن و بزلیخا امتحان کردن و هفت سال بزندان مبتلا کردیم و موسی را بفرعون
و بیم جان و ده سال بمزدوری شعیب و ایوب را هفت سال بلای کرم مبتلا کردیم و خواسته و فرزندان
ازو باز گرفتیم و او صبر نیکو همی کرد و ترا هیچ بلوی نکرده ام داود گفت یا رب مرا نیز بلوی ده تا برتبت
ایشان برسم خدای اجابت کرد و روزگاری برین برآمد و داود را این گفتار فراموش شد پس یک روز بعد
عبادتش بود همی نماز کرد ابلیس بصورت کبوتری زرین پا همچنانکه هرگز اندر جهان رنگ از آن نیکوتر

ندیده بود که بیامد و پیش داود بنشست و داود قصد کرد که او را بگیرد او بپرید داود سر از پی بچه برگرفت
کرد تا بنگرد که کجا شد زنی را دید بر بام خویش همی شست سخت نیکوروی داود را دل اندران کار بماند
زن چون داود را دید موی بجنبانید و همه تن خویش را بموی بپوشانید و داود سر از روزن وا بر گرفت
و دلش بدان مشغول شد آن روز تا شب و دل مشغولیش زیادت شد پرسید که این زن کیست گفتند زن مردی
غازی است نام او اوریا بود و اندر اخبار گویند نامش اوریا بن حنانا بن حلد بود و نام آن زن بشایع بنت الیاس
از فرزندان پیغامبران بود و اوریا از فرزندان ملوک بود پس داود پرسید که او کجاست و داود سپاهی بحرب
فرستاده بود که با کافران حرب کند صد هزار مرد و این حرب بناحیت انطاکیه بود و این اوریا بدین
حرب کشته شد و امروز گور وی آنجا پیداست بجایگاهی که ان را تل الاعراف گویند و داود خواهرزاده خویش
را سپاه سالار کرده بود نامش قاه بن صوریا و تابوت با او فرستاده بود داود بدین سپاه سالار نامه
کرد که اوریا را که اندران حرب تابوت دار کن و رسم چنان بودی که بحرب تابوت را بر بستادی ازان
بجایی باز نتوانستی گشت و تابوت ضایع کردن تا آن وقت که ظفر یافتی یا مرد کشته شدی یا همه سپاه از کشتی
آمد او با تابوت باز گشتی چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را تابوت پیش فرستاد و دو روز ظفر یافتند
یا مرد کشته شدی یا همه سپاه باز گشتی آمد او با تابوت باز گشتی چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را تابوت
پیش فرستاد و دو بعد ظفر یافتند روز سدیگر اوریا کشته شد چون خبر بزن رسید زن سوگ بداشت و عدت بداشت
و اندر عدت اندر شریعت توریت همچنین بوده است پس داود کس فرستاد و او را بزنی خواست زن گفت بدان شرط
باشم که اگر مرا از تو پسری آید او را خلیفت خویش کنی بر ملک داود او را بدین شرط بزنی کرد و داود را صد
صد زن راست شد و اندر شریعت توریت هرچند زن کند روا باشد چون نفقه برایشان براست دارد
تمامی بر داود را ازین زن پسری آمد او را سلیمان نام کرد و چون بزرگ شد او را خلیفت خویش کرد
و زان پس داود خدای عز و جل ملک و پیغامبری سلیمان را داد پس چون آن زن بار گرفت خدای عز و جل
خواست که او را آگاه کند که چه گناه کرده است دو فرشته را بفرستاد روزی او بروز عبادت و داود همی
نماز کرد در محراب باز شد و این دو فرشته بیرون آمدند و پیش او بنشستند و در محراب باز جای شد
داود چون چنان دید بترسید چنانچه خدای تعالی فرمود وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ
إِذْ دَخَلُوا عَلَى دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَى بَعْضُنَا عَلَى بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ
وَلَا تُشْطِطْ گفتند ما دو خصم ایم میان ما بحق حکم کن و راه راست بنمای گفتا بگویید از
خصومت شما یکی گفت إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ گفتا این برادر

مفت و او را نود و نه میش بود مرا یکی میش بود فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب او بدین یکی من اندر طمع
کرد گفتا مرا ده و از من بستد بدانکه سخنش رعاتر بود و داود پیامبر آن سخن تفکر کند گفتا لقد ظلمک بسؤال نعجتک
الی نعاجه گفتا ستم کرد بر تو و داود بستم کرد پس برآمد پس آنک آگاه بود و ز مذهب قضا دست بازداشت
و پیشتر هستم ایشانان کنند مگر اندکی که ایشان چون این بگفت ایشان ناپدید شدند از پیش حکم اندر و ظن داود انما
فتناه یعنی ابتلیناه فاستغفر ربه وخر راکعا وأناب راکعا ای ساجدا وأناب یعنی رجع چون
دریافت که آن جست سر بسجده نهاد و آب از چشم بیخش گرفت بنالد که کرد و ز خدای عزوجل عفو و آمرزش
خواست و چهل شبانروز اندران بماند و سر برنداشت مگر که همی گریست اندر محراب تا گیاه رست
اندر سجده گاهش چنانکه چون سجده کردی سرش از میان گیا ناپدید گشتی پس چون چهل شبانروز بود
خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام بفرستاد و گفت ای داود خدای همی گوید چه بودت أجائع أنت فأطعمك
أم عطشان فأسقيك أم عريان فأكسوك گفتا اگر گرسنه تات سیر کنم و گر برهنه تات بپوشانم و گر ذلیلی تا عزیز
و گر ستم دیده تات نصرت کنم و گر بیماری تات عافیت کنم داود چون معاتبه بشنید بشنود گریان ترشد
و هفت شبانروز دیگر همی گریست و گویند گریه همه خلق با گریه داود برنیاید و گویند قدح پر کردی تا از اشک
بر شدی پس بخوردی و محمد بن جریر اندرین کتاب گوید سبب محنت داود آن بود که آن روز که عبادت
کردی هیچ چیز از کار این جهان مشغول نشدی نه بگفتار و نه بکردار و نه اندیشه کردی روزی علما و حکما
بنی اسرائیل برو گرد آمدند و گفتند بنده تواند کردن که روزی بگذارد که اندران روز گناهی کرده نباید بگفتار
یا بکردار یا باندیشه داود ایمن دانست که آن روزها عبادت وی از آن روزهاست که او را دهد
و توبه راش بدید جبرئیل را علم بفرستاد تا او را بشارت توبه دهد و توبه پذیرفتش بداد پس سر از سجود برداشت
از شادی باز شکرانه سر بسجود نهاد پس خدای تعالی توبه او بپذیرفت آنگاه داود علم جبرئیل را علم گفت روز
رستاخیز او را با من چه گوید گفت خدای عزوجل مرا ازین آگاه نکرده است من آن ندانم پس چون جبرئیل باز گشت
و داود بدعا و گریستن مشغول شد خدای عزوجل جبرئیل را باز فرستاد گفت چون او را روز قیامت با تو خصومت
کند من گویم این خصومت بمن دِه از بهشت بدهی و بخشودی چندانش مهر که او بسند باید آنگاه داود
علیه السلام یقین شد که رحمت خدای بدو رسیده است و ز پس آن اندوه گونه شد از وی از شرم خدای و تجان
با اندوه و حزن و بیکاجی بود پس روز گناه خویش بر دست خویش بنبشت تا هرگاه که بدان بنگرستی
از گناه یاد کردی از آنگاه زادش افتاد که قوت او از کف دست او باشد خدای را دعا کرد خدای
او را نرم کرد فرمود و آهن بدست او نرم کرد چون نم مر او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند و آن

میخ حلقه را چگونه تقدیر کند چنانکه خدای تعالی فرمود وألنا له الحديد أن اعمل سابغات وقدر في السرد
و سر میخ بود و امروز زره تمام داسلیمانی خوانند و سلیمان زره نداشتی کرد و خدای عزوجل مر او را روزی همراه
کسب خود کرد و از آن خود اندر قصه او بیاید و گروهی گفتند که داود مر غالمی را پرسید که داود را چه عیب است
دانی گفت هیچ عیب ندانم و گروهی گفتند خدای عزوجل فرشته را بفرستاد بر کردار داشتندی تا داود او را
مثل بپرسید گفتا داود را عیب آنست که کسب دست ندارد که داود علیه دعا کرد تا خدای عزوجل آهن برو
نرم کرد چنانکه یاد کردیم و سلیمان زره نداشت کرد و لکن آن بود که داود کرده بود اندر خزینه اثر یاد بود
که روز حرب خلق را دادی پس خدای بر خلق منت کرد بدین زره گفتا وعلمناه صنعة لبوس لكم
لتحصنكم من بأسكم فهل أنتم شاكرون و عمر او صد سال بود و از چهل سال اندر ملک بود
و چون او ملکش با تو نداشت سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گفتند قحط افتاد و همه هلاک
شدند و داود بیت المقدس رفتی و آن وقت هنوز بیت المقدس نبود جایی بود فراخ پس داود
با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند خدای عزوجل دعاش بشنید و آن بلا از ایشان بگردانید داود
گفت اینجای مبارکست اینجا مزگتی باید کردن که اندر خدای را عبادت کنند آنگاه مزگت را
بنا افکند و فصیل او ایستاده دیگران چون کعبه و هنوز تمام نشده بود که عمر او بکران رسید پس سلیمان را علم وصیت
کرد که تمام کن و سلیمان تمام کرد پس بودی و اصل آن مزگت از سنگ و دیوارش همچنان پس سلیمان دیوان را بفرمود
گفت تا آن بام و ستونهای او از سنگ کردند و تمام کردند و امروز همچنانست و مزگت دمشق همچنین است
و بنای سلیمانست و مزگت دمشق و بیت المقدس ستونها از سنگ است سنگ رخام پست
از یک پاره که اندر هیچ پیوند نیست و نه در محفوظ کرده است نیکو تا آن چیزی نیست و آن دلیل است
که بنا ادمیان است چنانکه خدای عزوجل فرمود والشياطين كل بناء وغواص و محمد بن جریر اندرین
کتاب ایدون گوید که سبب طاعون یا قحط بگاه داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل
بداند بفرمود تا هر سبطی را بخواند و بفرمود شمردن چون انعدد ایشان آگاه شد خدای عزوجل آن اندر داود
وحی فرستاد که ای داود تو ندانستی که من ابراهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که من اندر ذریت شما برکه
کنم تا چندان شوند که عدد ایشان جز من کس نداند تو چرا شمردی اکنون از زیر یعقوب یکی بگزین
یا سه سال قحط یا سه ماه دشمن چیره یا سه روز مرگ مفاجا داود تدبیر گفت بگو سه سال و قحط طاقت
نیست و نه سه ماه با دشمن صبر کردن اگر چاره نیست بادی سه روز مرگ پس سه روز مرگ بگزیدند و خدای
مرگ بر ایشان افکند یک روز چندین هزار مردند که عدد ایشان سود دارد ترسید که از بنی اسرائیل

هیچ کس نماند چون چنین بود شد خدای را دعا کرد گفت یا رب تو شب من خورده‌ام دندان بنی اسرائیل چرا کند شد یا رب
العقوبت کنی مرا کن و این اندیشان بر کی بر خدای عز وجل انیشان برداشت و دعای وی مستجاب شد و این
دعا آنجا کرد که منزلگه بود و آن روز داود نگاه کرد فرشتگان را دید شمشیرها آخته و خلق را همی کشتند
هم بران جایگاه شمشیرها اندر نیام کردند و بر آسمان شدند داود علم خواست که آنجا منزلگی کند خدای عز وجل
بدو وحی فرستاد و گفت ای داود تو بسیار خون ریختی و خلق بسیار کشتی تو این منزلگه را بنا طولی کردن و این
اندر بی تو این پسر تو منزلگه را تمام کند نام او سلیمن و او را نخوانند جز بسلامت باشد و این خبر بیت منکو گونه
و عقل ابیش

اندر حدیث لقمان حکیم علیه السلام

و اندر روزگار داود علم از حکیمان جهان لقمن حکیم بود چنانکه خدای تعالی فرمود ولقد آتینا لقمان الحکمة
و لقمن از الدبود و بنده بود چون بیست سال بر آمد از پیغامبری داود علم خدای عز وجل لقمن را حکمت داد
و بود اندر میان سال با داود بود و بزیست تا عهد یونس بن متی علم و داود را از حکمت او بسیار منفعت بود
و داود همی زره کرد و لقمن آن ندیده بود و ندانست که این را چه کار داشت بخواست که بپرسد از حکمت را خاموش
بود چون داود آن زره تمام کرد لقمن را گفت ای الدبوش ... که نیک است یا نه پس گفت نیک جیبی است
این حرب را لقمن گفت الصمت حکم وقلیل فاعله گفت خاموشی حکمت است ولیکن کم کنی کار
بندد پس لقمن را اندر حکمت گفتارها بسیار است مردمان را ولکن محمد بن جریر رحمة الله علیه نگفت از آن که
او را مراد تاریخ بوده است که هر کسی بکلام نغز کار بوده است و بجد زیست والله اعلم بحقایق الامور

اندر حدیث سلیمان بن داود علیه السلام

پس از پس داود پسرش سلیمان علیهما السلام بملک بنشست و بنی اسرائیل همه برو گرد آمدند و او را بپذیرفتند
خدای عز وجل او را ملک پیغامبری داد و میراث داود هم ملک و هم پیغامبری او را داد چنانکه فرمود
وورث سلیمن داود یعنی الملک والحکمة و سلیمن کار به خلیفت بدر بود اندر ملک و خدای عز وجل
او را حکمت و قضا آموخته بود چنانکه فرمود ففهمناها سلیمن و این کاه داود بود که چون داود بحکم نشستی
هر حکمی که بکردی اندر میان سلیمن عرضه کردی چنانکه خدای عز وجل و داود و سلیمن اذ یحکمان
فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم و حکم هر دو بانصاف است و این خصومت که داود که
حکم کرد پس اندر حکم سلیمان بازآمد و خدای عز وجل هر دو را بپسندید و گفت جل جلاله وکلا آتینا حکما
وعلما گفت هر دو را علم داده بودیم و لکن حکم این خصومت خاصه سلیمان را فهم داده بود والله اعلم

اندر حدیث حکم کردن سلیمان علیه السلام

وقصه

وقصه این چنان بود که روزی داود میان خلق نشسته بود دو مرد پیش آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و
کرفته و حرث آن را خوانند که زمین کشته بود و زرع آن را خوانند که هنوز سبز بود و این مرد را گوسپندان میان او
رها کرده بود چنانکه خدای تعالی فرمود غنم القوم یعنی الغنم گفا آن گوسپندان را بجرا آمده بودی
و بدان کشت اندر شدند و بخوردند از پیشتر داود حکم کرد گفا آن کشت را قیمت کن و گوسپندان را قیمت کن
کشت بدست خداوند کشت اندر نهاد و گفت چه گویی گفت نیکو گفت پیغامبر خدای و این خصومت داوری
خواستن نیکو داد گفت ای پسر چه حیزاست گفا این کشت بدست خداوند گوسپند اندر نهند تا بکار بدو آب دهد و تعهد
کند تا بهمان وقت رسد که ایشان گوسپندان در کردند و آن گوسپندان بیشتر ... کشته ... تا آنگاه داود
تا آن وقت و بشیر و پشم وی بیگیرد و او را باشد بها و علف تا چون این وقت باشد گوسپند باز دهد و کشت باز
بدیرد تا هر دو را زیان باشد داود چون این بشنید شاد شد و زان قول باز گشت و بدین قول سلیمان حکم
کرد و دانست که آن الهام خدای است سلیمان را چنانکه گفت وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها
سلیمن و این حکم سلیمان داد و او را ملکی داد که از پیش او کس را نداده بود و از پس او کس را ندهد
چنانکه دعا کرد و گفت رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب
خدای گفت فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب خدای باد را مسخر او کرد که او را با همه سپاه ببردی
و بدانجا بردی که او خواستی و دیو و پری را مسخر او کرد چنانکه گفت وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس
والطیر فهم یوزعون و گفت یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء و زبان مرغان
او را بیاموخت و دیو را مسخر او کرد تا بنای مسجد بیت المقدس مشغول کردشان تا ستونها کردند از رخام
مخروط و هر جایی که بنا خواستی کردن که آدمیان آن نتوانستندی کردن دیوان را فرمودی کردن چنانکه
فرمود یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب وقدور راسیات
و این تماثیل بصورت است و لکن هر مثالی و هر صورتی و هر نشانی که سلیمن بفرمودی ایشان بکردندی
وجفان کالجواب یعنی کالحیاض و کاسها چون کردندی چون حوضها وقدور راسیات یعنی
کالجبال و این خلق را که با او بودند هر یکی حوضی سنگین کردند و یک گروه را از دیوان بغواصی
مشغول کرد و هر چه بدریا گوهرها بود همه بیاوردند و این غواصی بوقت سلیمان بود و آنگاه که بردیوی خشم
گرفتی و خواستی که او را بزندان کند سنگی بفرمودی بسفتن و او را میان آن سنگ نهادی و هر دو نیم را فروز دوختی
و خدای عز وجل سلیمان را چشمه روی آورد از مس و روی و این را بیک جای بگداختی و کس از پیش
از آن نکرده بود چنانکه خدای تعالی فرمود واسلنا له عین القطر یعنی الصفر المذاب پس آنگاه بفرمود یا

اندر آنکه دیوی چنانکه خدای تعالی گفت وآخرین مقرنین فی الاصفاد والصفد قید من حدید پس گفت هذا عطاؤنا
فامنن او امسک بغیر حساب وان له عندنا لزلفی وحسن مآب گفتا این ترا عطا دادیم خاصه و از میان
خلق هر کرا خواهی بازدار و هر کرا خواهی منت کن و دست باز دار پس آنک کسی ترا گوید چرا کردی پس گفت
وان له عندنا لزلفی وحسن مآب یعنی با این ملک این جهانی چون پیش من آید ملک آن جهانی بدهیم
و آن بندگی نیکوتر از این و ابو عبد الله الانطاکی ایدون گوید بکتاب زهد اندر که سلیمان را بساطی
بود صد فرسنگ بر آن بساط تخت نهاده بدی و سلیمان بر آنجا نشستی و چنین گویند که آن تخت را پایها
از یاقوت سرخ بود و تخت زرین بود و شش هزار کرسی بود بر آن بساط نهاده بدی پس بر آن تخت آدمیان را
بر کرسیها نشاندی و پریان بر کرسیها نشاندی و کهتران را بر بساط آنگاه دیوان را و مرغان را
بفرمودی تا بر سر ایشان بایستادندی و سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی و با چندان خلق
بهوا اندر بردی چنانکه او خواستی و هر جایی که آن بساط برسیدی صد فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی
پس سلیمان علیه السلام وقتی بدمشق بودی و وقتی به بیت المقدس و هر کجا خواستی شدن باد را بفرمودی
تا آن بساط با آن چندان مردم برگرفتی و بدانجا بردی که او خواستی چنانکه خدای گفت ولسلیمان الریح عاصفة
تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس و آن زمین بیت المقدس را مبارک خواند
و هر جایی سلیمان را کوشکها بود و امروز اثر آن کوشکها مانده است و یک ماهه راه باد او را بیک ساعت بردی
چنانکه خدای تعالی فرمود ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر مفسران گفتند معنی قول خدای
الریح عاصفة ای شدیدة و دیگر جای گفت رخاء ای لینة و این باد را یک جای سخت خواند و یک
جای نرم و معنی آنست که این باد سخت بود و این بساط را برگرفتی با این چندین خلق و یک زمان یک
ماهه راه بکردی بیش که چند زمان بودی و چند پرانی بکردی پس بدین سبب این باد را نرم خواند زیراکه
با این خلق بسیار بساط را برگرفتی و هیچ کس نجنبانیدی پس خدای جل جلاله باد را صاحب خبر سلیمان کرده
تا هر جایی که اندر مملکت حدیثی کردندی باد بگوش سلیمان بردی و خدای عز وجل فرمود وان له عندنا لزلفی
وحسن مآب گفتا این عز و کامروایی بزرگ ترا از بهشت اندر بهتر اوردا والله اعلم

اندر حدیث سلیمان علیه السلام با بلقیس

سلیمان علیه السلام غزا کردن دوست داشتی و هر کجا خبر ملکی کافر یافتی سوی او شدی تا مسلمان کردی یا بگرفتی
و بکشتی پس او را خبر آمد از ملکی بت پرست سلیمان بر آن بساط نشست با [illegible] مردمان و بر آن زمین
که او خواست و باد را فرمود تا بساط برگرفت و همی برد تا بمکه پس بفرمود باد را تا بساط نهاد و سلیمان بمکه طواف
کرد و گفت از این عرب یکی پیغامبر باشد و زادن او بمکه بود و نیستش و گورش بمدینه بود پس چون زی یمن شد بیا
مین و جای شهرهاست بسیار او را شاه خوانند و پادشا و کوههاست پس چون سلیمان علیه السلام بزمین یاد
شدن بود میان آن شارستانها نیکوترین خلقی که باشد بلقیس نام و پدرش از عرب بود و مادرش پری بود
نامش جرانیب بلقمه و نام پدرش مسوح و همه سباه او را فرمان کردندی و هدهد غافل با همه پرندای و آفتاب
پوشیدی و سلیمان خبر یافت بر سلیمان زیر آن پایان نشسته بود هدهد را بطلب آب خواست فرستادن
تا ببیند که آب کجاست چون هدهد را طلب کردند نیافتند سلیمان گفت مالی لا اری الهدهد ام کان من
الغائبین چه بوده است هدهد را طلب کردم نیافتم که همی ببینم مگر غایب است لاعذبنه عذابا شدیدا او
لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین گفت عذاب کنم او را سخت یا بکشمش یا حجتی بدرک یاورد که کجا
بوده هدهد هنوز اندر نشسته بود و آنک آب خواست کردن و آن دیگر مرغان هیچ یاد نشنیدی کردن تا ب
خوردن شدن پس این هدهد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزها و آبهای روان تخت نیکو هدهد بشت
و آن بوستانها همی دید و بلقیس را بر تختی نشسته بدان بوستانها و زپیش بلقیس هدهدی نشسته بود بلقیس
هدهد سلیمان را گفت از کجا همی آیی گفت از پیش سلیمان بن داود پیغامبر خدای عز وجل و او ملکی است که بر
زمین بلکی چون او نیست هدهد بلقیس را گفت این ملکه ما بزرگ است هدهد سلیمان را گفت پادشاه
چند است و چه دین دارد و زین همه پرسید و آب بخورد و باز بر سلیمان آمد سلیمان گفت کجا شده بودی گفت من
بدانستم آنچه تو بدانستی وجئتک من سبا بنبا یقین و خبر سبا آوردم و قصه او و شهرهاش و خوشی و بوستانها
همه بگفت و گفت انی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم من
زنی را دیدم بناحیت سبا که ملک آن ناحیت همه او راست و همه نیکوها او راست و او را تختی بزرگ است وجدتها
وقومها یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم
لا یهتدون و قوم او را آفتاب همی پرستند سلیمان گفت الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات
والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون پس این چنین کس سزاوار باشد که خدای عز وجل پادشاهی این
جهان و آن جهان بدو دهد و چون این حدیث بر پیغامبر علیه السلام باید از بندگی این حدیث خدای را سجده
کرد و بفرمود که هر که بدین آیت رسد اندر قرآن خواندن سجده کند و همچنین تا در شاخیز پس سلیمان علم باد را
بفرمود تا آن بساط را برداشت و بدان پایانها سبا برد و نهاد هدهد آب بجست و شیاطین چاهها بکندند
و آب برآوردند و نیت کرد که تخت بدان مملکت سبا برد و ایشان را مسلمان خواند هدهد را گفت سننظر
اصدقت ام کنت من الکاذبین گفت بینم تا راست گفتی یا دروغ اذهب بکتابی هذا

فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ گفت این نامه ببر و بریشان بفکن و خود باز گرد تا چه جواب
دهند پس سلیمان نامه بنشت و مهر بر نهاد و هدهد بمنقار برگرفت و برفت چون بشهر سبا رسید ببوستان بلقیس
رفت او را دید بر تخت نشسته با کنیزکان و هنوز سپاه را بار نداده بود هدهد از فراز سر بلقیس همی پرید
تا بلقیس او را بدید هدهد آن نامه اندر کنار بلقیس افکند و خود بر درختی بنشست بلقیس بترسید گفت
این بنده ملکی است که رسولش این مرغ است و آن نامه باز نکرد و گفت پیش سپاه برگشایم و کس
فرستاد و آن سرهنگان را که با ایشان تدبیر کردی بخواند و او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی ده هزار مرد
داشتی و جمله این لشکر ده بار هزار هزار مرد بود پس از همه سرهنگان را بخواند و ایشان را گفت إِنِّي
أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ گفت نامه آمد از کسی از من بزرگوارتر و آن نامه از پیش ایشان برگشاد بنام الله
بنشته بود إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت خویشتن
از من بزرگتر مدارید و بدین من اندر آیید و خود بر ایشان گروید و او را ایشان گفت گبر بنهید و مسلمانی گیرید
که گبر و مسلمانی هر دو یک جای گرد نیاید و این سخن با وحید برابر است پس بلقیس گفت يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي
فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ گفت مرا مشورت کنید با رمز او که من بی شما هیچ
کار نکنم و نکردم قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ
گفتند ما را قوت هست و سلاح هست و فرمان تراست بدین تا چه فرمایی بر خدای عز و جل و بیتی سلیمان بدل
او افکند گفت شما شنیده اید که این سلیمان چه مردیست گفتند ملکیست بزمین شام اندر نه از عرب است که ازین
آدمیان و پریان و دیوان همه فرمان بردار اویند و ملک زاده است و بدشی برد ز عوجی بود و او بچنین
خلق را بدین همی خواند بلقیس از وی بترسید و گفت إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ
أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ ٧ و همچنین کنند بلقیس گفت وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ
بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ گفت من هدیه بفرستم بوی و نیابی اگر بدید آید دانیم که دنیا خواهد آن سرهنگان را
آن سخن خوش آمد و بلقیس هدیه بساخت و رسولی بیرون کرد و چنین گویند که دو خشت بود سیمین و دو زرین
و یک حقه بود سیمین و یکی یاقوت سرخ آنجا اندر بود که از آن بهتر کسی ندیده بود و زیش آن یاقوت را
سوراخ نکرده بود و ندانستند کردن و این الماس ندانستند چه کار را شاید و قفلی زرین بر آن حقه نهاده بود
پس بلقیس گفت پیش از آن که این حقه بکشاید بپرس که بدین حقه اندر چیست اگر بگوید باز من آید
و گر بگوید پیش الملس او بنه و از وی بپرس که این یاقوت بچه سوراخ کنند اگر سوراخ نتواند کردن باز من آید
و گر سوراخ کند ببین تا چگونه کند و بچه کند و صد وصیفت و صد غلام پری دیش موها فرو هشته چنان

زنان و جامها از نان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی تا این زنان از مردان جدا کند اگر بکند مرد آنجا
بیکدیگر و گر نکند همه با من باز آرد و او را بپرس که جهان اندرچه چیزاست که تشنه بخورد از آب سیر باشد و این آب
آسمانست و نه آب زمین رسول از در بلقیس بیامد و جبرئیل علیه السلام سوی سلیمان آمد و او را همه پیام و خبر
و جواب همه پیغامها او را بداد سلیمان بفرمود تا دیوان مجلسی ساط جای بکردند و زخشتی زرین و یکی سیمین
بنهادند خلقی بر بنی عظیم بنشاندند و مرغان را بر از سر بفرمود ایستادن تا سایه بود از بر سرشان چون رسول
بلقیس بیامد سلیمان بفرمود تا بارش دادند رسول چون آن خشتهای زرین و سیمین دید شرم داشت که آنک
آورده بود پیش او بنهد پس آن دو خشت زرین و سیمین جای پنهان کرد و آن وصیفان و آن غلامان را همه
بر سلیمان برد و آن همه پیغامها بلقیس بگفت سلیمان برد و آن پیغامها بلقیس بگفت سلیمان او را بگفت و چهار
خشت آوردی دو زرین و دو سیمین و از شرم پنهان کردی رسول متعجب گشت سلیمان گفت أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ
مرا خواسته مدد همی آرید فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ آنچه خدای عز و جل مرا داد از خواسته و ملک
بهتر از آنست که شما را داد پس سلیمان علیه السلام پیامها را جواب داد و گفت این آب که تو همی گویی چون تگی
بهیچ گونه مردم از آب سیر باشد مگر عرق اسب که شریف بود و خورند آن نافع باشد و بدان حقه
اندر یکی دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و آن الماس شما خواست که سوراخ کردن بیاورید پس سلیمان دیوان
را بفرمود تا الماس بیاوردند و آن را سوراخ کردند و آن یاقوت را موی بدوی اندر کردند و آن وصیفان را از
غلامان جدا کرد و آن هدیها همه باز داد و رسول را باز گردانید و گفت ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا
قِبَلَ لَهُمْ بِهَا یعنی لا طاقة لهم بها گفت باز شو که من بریشان همی آیم با سپاهی که ایشان را بدان طاقت
نیست وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ یعنی اسیر کنیم و ذلیل وار از شهر بیرون کنیم رسول باز گشت
و بلقیس لشکر گرد کرد که سوی سلیمان آید و مسلمان شود و هر گاه که بلقیس بسفری شدی تخت ملک
وی بهفت خانه اندرون بردندی و بنهادندی و در آن خانه آهنین بودی و قفلها استوار بر زدندی و هزار مرد بر آن
خانها موکل کرده بود تا سالهای تمام و میان سلیمان و بلقیس دو روزه راه بود سلیمان چون بشنید که بلقیس
یک روزه راه آمد خلق را گرد کرد آدمیان و پریان و دیوان و همی خواست که بلقیس را قدرتی باز نماید از قدرتهای
خدای عز و جل تا عظمت خدای و هیبت سلیمان اندر دلش او فتد و پیغامبری او بنزد آید آن خلق را گفت
أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت کیست از شما که تخت ملک او پیش آرد پیش آنک او
اینجا آید و سلیمان را گفته بود جبرئیل علیه السلام که او اینجا آید و مسلمان شود بسوی آن گفت قبل أن یأتونی
مُسْلِمِينَ قَالَ عِفْرِيتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ یکی از مهتران

بزبان گفت من بیاورم سلیمان گفت بچند گاه گفت پیش از آنکه تو از تخت برخیزی زیرا که آن جنی هر روزی
مرد مارا وپریان را وهمه خلق را بار دادی پس از آن بکار خاستی وقت چاشتگاه سلیمان بخواست که آن تخت
تخت بلقیس بر باز او دیو مانند باشد خواست که آدمیان را باشد گفت زودتر باید قال الذی عنده علم من الکتاب
انا اتیک به از میان آدمیان دبیری بود که نام بزرگ خدای دانست نامش آصف بن برخیا واز فرزندان
شمویل پیغمبر بود ومادرش از فرزندان بنی اسرائیل بود واز فرزندان لاوی بن یعقوب بود گفت من بیاورم گفت
بچند گاه گفت قبل ان یرتد الیک طرفک گفت پیش از آنکه تو بر چشم بر هم نهی وباز کنی پس آن مرد
پیش کرسی سلیمان سر بسجود نهاد وخدای را عز وجل بخواند هم اندر ساعت تخت بلقیس سلیمان پیش
خویش دید پس سلیمان گفت هذا من فضل ربی وآن بفرمان خدای بود عز وجل نه بدو وقوت یکی مرد همچنان
که علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر بکند وآن از فضل خدای بود عز وجل که آن کرامت داد که او خواهد
پس سلیمان علیه السلام دانست که این همه از علامات آنست پس نکروا لها عرشها از تخت چیزی کم
کنید وچیزی افزون کنید تا چون بلقیس بیند باز شناسد اندر دیوان گفتند ما خود از سلیمان بعذاب
اندیم وچون بلقیس بیند شاید که [illegible] که بزنی کند [illegible] وان پای وی [illegible] که این زن راست وما
بعذاب اندر عاجز گر ایشان را فرزندی باشد همه پیغامبر باشد وما هرگز نه رهیم [illegible] که این را بعیب
سلیمان سرد کنیم وآن زن را هیچ عیبی نبود مگر بساق پایش موی بسیار بودی دیوان پیش سلیمان گفتند او را موی پای
موی است دراز وزشت ونیکو است پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا صرحی عظیم وبزرگ بکردند
ومعنی صرح دکانست وصحن وصدرش بتراش بود وصحن دش دراز تا و[illegible] آبگینه وآب اندر میان
این دکان کردند ومیان آب اندر ماهی وهر جنبنده که آب اندر باشد اندر آب کردند وآنجا آبگینه
استوار کردند چنانکه مردمان همان گمان که خاشاک برو رفتی پس مردم چون او را بدیدندی بدل
که آبست شلوار بر کشیدندی پس کرسی بر سر آن آبگینه بنهادند وسلیمان آن خواست که بلقیس
را بیند با چنان هست که دیوان گفتند فلما جاءت قیل اهکذا عرشک چنین هست تخت تو بلقیس
گفت کانه هو گوییا که آنست قیل لها ادخلی الصرح گفتند پیش سلیمان شو فلما رأته حسبته
لجة وکشفت عن ساقیها چون آبگینه بدید پیدا شد که آب است شلوار از پای برکشید وساقهاش برهنه شد
سلیمان علیه السلام آن موی پای بلقیس خوش آمد آدمیان را گفت چه حیلت کنیم گفتند بستره باید تراشید
گفت پوست زنان نازک باشد مرد دیوان گفتند ما این را آهک حیلت کنیم تا پوست را زیان ندارد
ودر پیش از آن کس گرمابه ندیده بود وآهک ندانسته ویاقوت را سوراخ کردن ومس که آهن گرانبود پیش از سلیمان

آنگاه

آنگاه سلیمان آهنگ بلقیس فرستاد تا کابین [illegible] وسلیمان را [illegible] پسری آمد از بلقیس او را داود نام کرد وسلیمان هم
از وی مانند بجر بود وهم از فرزندان اسحق علیهما السلام والله اعلم بحقایق الامور

اندر حدیث دیوان با سلیمان علیه السلام والتحیة

خدای عز وجل گفت ولقد فتنا سلیمن والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب خدای گفت سلیمان را آزمایش کردیم
وکرسی بر کرسی او بنشاندیم پس چون بر ما آمد ما او را ملک باز دادیم وقصه این چنان بود که سلیمان را خبر
آمد که میان دریا جزیره ایست وبدان جزیره شهری است واندرو ملکی بت پرست است سلیمان آهنگ او
کرد وبا دیو رفت تا بساطش برگرفت وبرد یا اندر برد تا بدان شهر که آن ملک بود وآن ملک را بکشت وبگرفت
ومردمان آن شهر را مسلمان کرد وچنین گویند که آن ملک را دختری بود که از آن نیکوتر کسی نبود سلیمان او را بزنی کرد
وبا وی ندیمان آن همه کنیزکان که او را بود پس آن زن هر روزی از بهر پدرش بگریستی سلیمان را دل تنگ شد
دیوان را بخواند که شوریت کنید ما بدین که اندر کشید تا این اندوه از دل تو بیرون بصورتی بکردند چون
صورت بدان زن وچنین گویند که آن زن را از سلیمان اندر خواست تا صورتی بفرماید آنچنان که [illegible]
اندر لشکر بعد پدر دیوان اینچنین صورتی بکردند وپیش زن بردند وهیچ کم وبیش نبود از صورت پدر آن
زن پس او شاد شد وآن صورت را بر تخت بنشاند وهمچنان جامه که پدرش داشتی آنرا اندر پوشید وچون
بدان بت اندر نگرستی هیچ کم وبیش ندیدی از آن صورت پدرش مگر آن سخن بگفتی وهر وقتی این زن پیش صورت
پدر شدی وسجده کردی همچنانکه پدر را کردی [illegible] چون این زن این صورت بیافت بخانه سلیمان علیه
دل بنهاد وهر روزی با همه کنیزکان برفتی وآن صورت را سجده کردی وبا سلیمان خوش بس بود وسلیمان
ندانست که آن زن همی بت پرستد تا چهل شبانروز بشد وکسی ندانست این حدیث مگر آصف که نام بزرگ
خدای دانست ودعاش مستجاب بودی وآن آصف بن برخیا بود واو را در حکم چنان بودی که بی حجاب
اندر سرای سلیمان شدی وبسرای زنان شدی وزنان از وی پنهان نشدندی واین مرد همی دانست وپیش سلیمان
همی گفت که سلیمان سخت با هیبت بود وکس پیش او چیزی نیارستی گفتن تا آنگه چنین پس این مرد مر سلیمان
گفت من پیر شدم وکارم به آخر رسید واین تو را بخواهم گفتن که بگردن من اندر است بدان که یا چهل
روز است همی بت پرستید چهل شبانروز است وتو خاموش همی باشی بهوای زن پس سلیمان بخانه اندر شد وبت
را بشکست وکنیزکان را عقوبت کرد وسلیمان توبه کرد وبعبادت مشغول شد ودستی جامه بخواست
وبپوشید وبخانه در بنشست ودعا همی کرد وخدای را عز وجل زاری همی کرد وعذر همی خواست وسلیمان علیه
انگشتری داشت نام بزرگ خدای برو نبشته بود ومعجز سلیمانی وملکش بدان بود وآن دیوان ودربانان

ومرغان بدان انگشتری فرمان بردار او بودند وسلیمن را زنی بود جراده نام وسلیمن جز او را بر انگشتری ستوار نداشتی
وهرگاه که او از آن بخفتی یا بمستراح شدی انگشتری بدان زن دادی از هیبت خدای عز وجل پس چون
سلیمن بر او انگشتری باز شدی و باز بکردی ملک شدی پس روزی از روزها سلیمن علیه السلام
اندر مستراح شد و انگشتری بجراده داد یکی از مهتران دیوان بیامد و جراده را گفت انگشتری مرا ده
وخویشتن بصورت سلیمان بجراده نمود جراده بنداشت که او سلیمن است انگشتری بدو داد واین دیو را
صخر نام بود آن انگشتری با انگشت اندر کرد و بشد و بر کرسی سلیمن نشست واین همه خلق آدمی و دیو و پری
ومرغان بنداشتند که او سلیمن است پس چون سلیمن بیرون آمد جراده را گفت انگشتری با من ده جراده گفت
تو کیستی گفت من سلیمانم گفت دروغ گوئی که تو خویشتن بصورت او بکردی خواهی که انگشتری
بری سلیمن سخن همی گفت و نداد و هرچند سلیمان همی گفت جراده همی گفت تو دیوی سلیمن صخر سود
و شد و خواست که در آنجا رود و نتوانست و تا چهل روز سلیمن همه بلب دریا بنشستی و مزدوری کردی
بعد از چهل روز آن دیو انگشتری سلیمن بدریا افکند و خود اندر دریا شد و آنجا ماهی بود خدای عز وجل ماهی را
بفرمود تا آن انگشتری بگرفت و فرو برد و ماهی را بدام آن صیاد افکند و سلیمن نزدیک او بودی
صیاد آن ماهی بگرفت و با ماهیان دریا بر افکند و شبانگاه صیاد سلیمن را دو ماهی داد همه روزه مزدی
وسلیمن بیامد و یکی را بنهاد و یکی را شکم بشکافت که بخورد انگشتری از شکم ماهی بیرون کرد
خدای عز وجل جلاله و سلیمن علیه السلام انگشتری با انگشت اندر کرد و بمملکت خویش باز آمد و آن دیو را طلب کرد
و بیافت دیوان را گفت او را از شما باز خواهم که بکشد او بدریا فرو شدست و لیکن حیلت کنیم
وجهد کنیم تا او را بیاریم پس آن دیوان بکنار دریا شدند و نوحه همی کردند اندر دریا بانگ آمد که چه بود
گفتند سلیمن بمرد آن دیو از میان دریا بر آمد ایشان او را بگرفتند و پیش سلیمن بردند سلیمن او را بند برنهاد
بست و اندر دریا افکند و تا رستاخیز آنجا اندر بود و من چنین گویم که محمد بن جریر اندرین حدیث غلطها
کرد که دیو کار سلیمان کرد و حکمها کرد و این روا نیست که دیو خود را بکردار پیغامبران نماید ومن
چنین گویم که سلیمن شبی نیت کرد که من یک شب با هزار زن بخسبم و هر زنی پسری بیارد و آن
پسران همه بزرگ شوند و هر پسری هزار کافر بکشد تا هیچ پیغامبر بفضل من نباشد و بدین سخن
خدای عز وجل وی را بیاموزد و او را از زنی پسری آورد که هیچ اندام او درست نبود و چون از مادر
جدا شد جبرئیل او را بر تخت سلیمن نهاد و خدای عز وجل وحی فرستاد و بدو گفت این یکی از فرزندان توی
چون کبر آوردی شوکه فرزندت بر تخت نهاد است به پیش سلیمن برفت تنی دید بی جان و سست بی پای

اشاره دارد

سلیمن بترسید وتوبه خواست وچهل شبان روز زاری همی کردی پس آن فرزند چهل شبانروز بزیست پس بمرد پس
از آن سلیمن بملک بنشست و بیست سال دیگر بزیست و بیست شده بود که این افتاده و پیش از این باد او را
فرمان نکردی و اندر قوی این حدیث دلیلت کرمی گوید سلیمن بر تخت استغفار کرد رب اغفر لی
وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک خدای تعالی فرمود فسخرنا له الریح تجری بامره
رخاء حیث اصاب از بس این محنت گفت باد را مسخر او کردم و کوه همی گفتند پس از این محنت
باد مسخر او بود و باین آیت تقدیر و تاخرانست و باد و دیو و پری و مرغ این همه مسخر او کرد
باول ملکش یا باخر عمرش چنانکه گفت ولسلیمن الریح غدوها شهر ورواحها شهر و همچنین
قصه عهد که گفتیم واین دلیل می کند که دیوان تخت سلیمن برگرفته و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمن الی آخر الآیه [illegible] حدیث [illegible] با سلیمن فالله اعلم واحکم
اما حدیث مورچه با سلیمن که خدای تبارک فرمود وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس والطیر
فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم
سلیمن وجنوده وهم لا یشعرون وقصه این آن بود که باد را صاحب خبر سلیمان کرده بود هر کجا باد بگوید او
رسانیدی پس یک روز بدان بساط خویش همی شد با مردم و دیو و پری و مرغ چنانکه خدای تعالی گفت
وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس والطیر و چنین گویند اندر تفسیر که بوادی برسید که مورچه خانه
داشت و بر او فرا آمده بودند قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم مورچه دیگران را گفت بخانه
اندر شوید که سلیمان همی آمد با سپاه و شما را زیر پای بکنید و ایشان را آگاهی نبود که اینان واین تا بود که مورچه
بروی همی کرد گفت هیچ خلق را از و نیز بخشی نیست یعنی اگر بیاید که شما اینجا ایستاده اید از سوی
دیگر بشوید فتبسم ضاحکا من قولها سلیمن بخندید از خرمی نعمتها که خدای تعالی او را داده بود
پس سلیمان علیه السلام بکام از کرفت و همه سپاه بستادند و مورچه همه در خانها شدند پس سلیمن
گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی یا رب مرا توفیق
ده تا شکر این نعمت بکنم که مرا و پدرم را دادی وان اعمل صالحا ترضیه و کار نیک کنم چنانکه
تو بپسندی وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین و مرا با نیکان بهشت اندر آر
این چراغیست که باول گفت وحشر لسلیمن جنوده من الجن والانس و نگفت من الجن والانس
ومعنی این چنین گفتند مفسران که این سخن بطبع لغت عرب است و عرب را طبع چنانست که هر چیزی
که آن کمتر و مقدارش کمتر است را پیشتر دارند چنانکه گویند ما عندی قلیل ولا کثیر ما بقی منهم صغیر

ولا کبیر نگویند ولا صغیر الفاظ عرب چنین باشد چنانکه خدای تعالی فرمود ولولا دفع الله الناس بعضهم
ببعض لهدمت صوامع وبیع وصلوات ومساجد یذکر فیها اسم الله صومعه ترسایان را باشد واین آنست
که راهبان دارند وخدای عز وجل صومعه را نام پیش برده است ومزکت را از پس نام برده است وعبد الله
بن مسعود روایت کند از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که گفت چون خدای عز وجل ملک بسلیمان داد دعا
کرد گفت یا رب مرا همچنان بده که بپدرم دادی گفت ای سلیمان اگر خواهی که ترا همچنان دهم که پدرت
را دادم تو نیز مرا همچنان باش که پدرت بود وفایده این آنست وان اعمل صالحا ترضیه گفت یا رب مرا توفیق
ده تا نعمت ترا شکر کنم وکار نیک کنم چنانکه تو بپسندی ومعنی آن آنست که شکر کردن بگفتار زبان
تمام نباشد تا بعمل تمام شود وچنان باید که زبان وفعل متفاوت نباشد وهر که او بر بساط آن نعمت را بحمد
همی گوید وبکردار معصیت همی کند آن بر تو حجت باشد وحکما چنین گفته اند که شکر از سه گونه است
یکی گفتار بزبان که بگوید الحمد لله ودیگر کردار که نعمت خدایست بدو وسوم آنکه طاعت
داری تا بتمام چنانک که بزبان شکر تمام بود مگر بعمل واین هر سه خدای عز وجل در قرآن همی گوید
حمد بزبان ومعرفت بدل وعمل باندام اما بزبان را چنین گفت الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا وقل
الحمد لله سیریکم آیاته فتعرفونها وقل الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی ومعرفت
دل را گفت اعملوا آل داود شکرا وما بکم من نعمة فمن الله بدین آیت دانش بدل گفت
وبیان آیت بنشین گفتار زبان وبنزدیک حکما از همه عبادتها از پس توحید خدای عز وجل دانش
فریضها می وبزرگتر وفاضلتر از شکر بر آن نیست بنعمت خدا واو دوستتر چنین چون اهل بهشت
اندر بهشت شوند همه عبادت از ایشان برخیزد وفریضها مگر دو چیز یکی توحید ودیگر شکر وخدای عز وجل
اندر وی یاد کرده است وگفت که بهشتیان بهشت اندر از همه عبادتها این دو عبادت کارند توحید
شکر ونعمت چنانکه گفت دعواهم فیها سبحانک اللهم وتحیتهم فیها سلام یعنی تحیتهم من الله
فیها سلام وآخر دعواهم ان الحمد لله رب العالمین والله اعلم

اندر حدیث سلیمان علم وکار کارت که بر وعرض کردند

واین حدیث چنان بود که خدای گفت عز وجل اندر قصه سلیمان علم اذ عرض علیه بالعشی الصافنات
الجیاد چنین گفتند باخبار مفسران در تفسیر اندر که سلیمان را هزار اسب بود تازی بر نشست اورا
وآن همه بوی عرضه کردندی وپیغامبران از این جهان دو چیز دوست داشتندی یکی اسب ودیگر سلاح
از بهر آنک با دشمنان خدای را بدان هلاک کند وچنین گویند که بشریعت توریت اندر وبدان شریعتهای

پیشین فریضه تر بودی وکامی تر وآن نماز دیگر را صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه میان چهار نماز اندر است نماز
بامداد ونماز پیشین ونماز شام ونماز خفتن وسلیمان علیه السلام ایستاده بود واسبان عرض همی کردند آن
اسبان را که از سبا یافته بود وآن که از میراث داود علیه مانده بود وبوقت رسیده بود پس چون نهصد اسب عرضه
کردند آفتاب فرو شده بود ونماز دیگر از وقت شده سلیمان علیه متحیر شد وخویشتن را ملامت کرد چنانچه فرمود
انی احببت حب الخیر یعنی حب المال کقوله ان ترک خیرا یعنی مالا عن ذکر ربی ای عن صلوة
ربی کقوله رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله یعنی الصلوة حتی توارت بالحجاب
یعنی غابت الشمس سلیمان با خویشتن عتاب کرد وگفت خدای عز وجل دوستی این جهان [illegible]
افکند نماز از من بشد وآفتاب فرو شد ردوها علی گفت این اسبان را باز گردانید فطفق مسحا
بالسوق والاعناق آن اسپان را همه کرد تنها بزد علما ومتکلمان ومفسران این نپسندیدند زیرا که
سلیمان را سهو افتاد تا نمازش بشد این اسپان چه گناه کردند واین چنین تاویل نه واجب باشد کردن ونهی
کرد که بر چهار پای ستم کنند یا بارگران نهند که بدان طاقت ندارد ونیز اندر است از پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بنیکو داشتن چهار پای وفرموده است که چون برنشینید با ادب دارید زیرا که شما رنجه باشید وایشان نیز رنجه باشند
ونیز اندر خبر چنین است لا تقصوا اعرافها فانها ادفاؤها کفنا بر اسپ مگیرید که گرما بپوشش در باشد ولا تجزوا
اذنابها فانها مذابها ودمش مگیرید که مگس از خویشتن بدان باز دارد پس پیغامبر علیه السلام چنین نهی کرده است
وفرموده است وچون رنج نمودن چنان نهی باشد بر کشتن اولی که نهی سخت باشد ومعنی این چنین باشد که
اهل معانی قرآن گفته اند محمد بن حنفیه روایت کند از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفتا از تفسیر این
آیت پرسیدم ردوها علی قال کان یمسح الخیل فی سبیل الله عنها الفتنة کفارة لما فاته من الصلوة
را همی جدا کرد بهری بسبیل داد وبهری بسوی خویشتن باز گیرد وبکار کند چون نمازش بشد کفارت را
هیچ بکار نیاید وهمه باز خواست وداغ سبیلی بر نهاد بر ساق وگردن تا غازیان بر و حرب کنند از بهر خویشتن
هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد واین معنی سخت نیکو است ودیگر مجاهد گوید از ابن عباس که
بمصحف عبد الله بن مسعود چنین نبشته است ردوها علی بسوقها واعناقها وجعلها للتسبیل
ونیز اندر چنین است که از پس سلیمان ملک بعجم فروت گرفت ومحمد بن جریر گوید که ملک عجم وزمین
بابل ومشرق تا بترکستان کرا بود وز پس سلیمان علیه الصلوة والسلام ملک بنی اسرائیل کرا بود وپسرش
رحبعم بن سلیمان را وملک سلیمان خدای عز وجل بوی داد پس پیغامبری وپس آنکه باد ومرغ وپری ودیو
فرمان او کردی والله اعلم

وفات سلیمان علیه السلام

سلیمن علم ازبس آنکه ملك بان او رسید پنج سال بزیست تا ملکش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود و دیوان
مسخر او بودند سلیمان ایشانرا بفرمود تا بناها کردند و بزرگیها و مزگت بیت المقدس تمام کردند پس چون وقت
مرگش بیامد بیت المقدس شد بدان مزگت و دو ماه آنجا بود و نان آنجا خوردی و اندر نماز ایستادی و یك
روز یك و شبی بودی و آن وقت که نماز کردی هیچ کس نزدیکش نیارستی شدن نه آدمی و نه دیو و نه پری و اندر
وقت که نماز کردی هیچ کس نزدیکش نیارستی شدن اگر دیو بدانجا شدی از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی و محراب
سلیمن اندر هر روزی درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و سلیمان نمازی کردی و درخت با او بسخن
آمدی سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایی درخت بگفتی پس روزی سلیمن علیه السلام درختی دید
نو دستر رسید که تو چه کار را شایی گفت من خروب نام دارم و از بهر تخریب بیت المقدس بر آمدم سلیمن دانست
که بیت المقدس خراب خواهد شد تو از من عصایی کن و برو تکیه کن سلیمن بدانست که او را مرگ نزدیک گشت
آن درخت ببرید و از وی عصایی کرد و چون نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی و استوار همی ایستادی و سلیمن
دانست که مزگت بیت المقدس بسیار مانده است که آبادان باید کرد و چون او بمیرد دیوان کار نکنند
و سلیمن را بدین دل مشغول شد پس گفت یا رب مرگ مرا از دیوان و پریان پنهان کن تا این مزگت تمام
کنند خدای عز و جل او را اجابت کرد و هنوز کار یك سال مانده بود پس چون عمر سلیمن تمام شد ایستاده بود
نماز همی کرد خویش بر آن چوب تکیه کرد و چون کسی نزدیك او فراز شدی او را دیدی ایستاده ندانستی که او مرده است
دیوان شب و روز کار همی کردندی و ستونهای سنگین همی بریدندی و خط همی آوردندی تا مزگت را تمام شد و خدای
عز و جل جنبنده را بفرستاد تا عصای سلیمن بخوردن گرفت و چون سیصد و شصت روز بگذشت آن عصا بخورده
آمد و بنا مزگت تمام کرده بودند دیوان سلیمن بیفتاد چنانکه خدای فرمود فلما قضینا علیه الموت ما دلهم
علی موته الا دابة الارض گفت چون سلیمن را قضای مرگ کردیم مرگش هیچ کس بدانست از دیو و پری و بر مرگش دلیل
کس نکرد مگر آن کرم زمین که عصاش بخورد فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب
المهین چون سلیمن بیفتاد بدیدند که اگر غیب دانستی دیو و پری بعذاب بماندی والله اعلم و احکم

اخبار ملوک عجم در عهد سلیمان علیه السلام و التحیة

اکنون حدیث ملوك عجم در عهد سلیمن علم بگوییم پس باز با حدیث رستم باز شویم ملك عجم بوقت سلیمن علیه کیقباد
بود و حدیث او گفتیم پیش از حدیث سلیمن و ذکر مرگ قباد پسرش کیکاوس ملك عجم شد او را
و حد شرق از این سوی ترکستان افراسیاب داشت و هرچه ازین آن بعد همه بود همه بنا حجت حجاز و سبا
و یمن و حد مغرب سلیمن را بود و این کیکاوس از سلیمن دستوری خواست تا فرمان او برند و شهرها بنا کند بفرمان سلیمان

دیوان طبریان که در فرمان بود او را کرد و هیچ ملك بدو خیره نشد و نشستگاه خویش و دار الملك بلخ داشت و میان او
و میان ترك حد جیحون بود و او را سپاه سالاری بود نام او رستم و سیستان این رستم بدو بود بجهان اندر او بنام
نبود و اندر مرو اندر تو و هم ترکستان بود و از حد شهرها آبادان بود و ملك آن نواحی او را بود پس این کیکاوس را پسری
آمد سیاوش نام کوش و بهمه جهان اندر نیکوتر نبود که کیکاوس از سلیمن دیو بخواست تا شهرها و بنا بنشهرها
بنا کنند بسوی او رستم داد و گفت این ترکستان بدو بپرور و رستم او را ببرد و آنجا ش پرورد و ادبها
بیاموخت و هنرها چون بیست ساله شد باز بدر آمد چون کیکاوس او را بدید بدان نیکویی و آن ادبها تمام شد
و این کیکاوس دختر ملك ترك را بزنی کرده بود دختر افراسیاب را و افراسیاب این دختر را فرستاده
بود بی خواسته و مالی و زمان خواسته بود تا مال بفرستد و دو سال شد از این میعاد و چیز نفرستاد پس چون سیاوش
باز بلخ آمد جاهای ملوك اندر پوشیده و بسلام بدر شد کیکاوس دختر افراسیاب بر سیاوش عاشق شد او را
بخویشتن خواند سیاوش فرمان نکرد گفت با پدر بی وفایی نکنم آن زن هم حیلتها بکرد و دروغها گفت بدر و خراب
که او را بکشد و باز لشکر بدو کرده بود و افراسیاب را گفت خواسته بفرست و گرنه با تو حرب کنم سیاوش گفت کار
تمام بود رستم را بدو فرستاد تا او را خواهش کند تا سپاه سالاری لشکر او را دهد تا با این حرب کند بدوش
او را سپاه سالاری لشکر او را داد و هدیها با این حرب کند بدوش او را سپاه سالاری لشکر او را داد و با این سپاه بفرستاد
و گفت اگر حرب نکند بعضی کند حرب کن و گر خواسته بدهد بستان و حرب مکن سیاوش لشکر بکشید و بنزدیك
افراسیاب آمد و سرهنگی را پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه بنبشت سوی پدر که صلح کردم پدر شو گفت
من صلح نخواهم سیاوش گفت من بی وفایی نکنم و عهد نشکنم و بنا درست باز بجنگ شدن پس سرهنگانرا
در میان داشت و نزد افراسیاب نهاد و خواست بدانکه نزدیك افراسیاب شود و او را خدمت کند افراسیاب
او را نیکو داشت افراسیاب او را اجابت کرد و سیاوش او را نکو همی داشت و دختر خویش را بوی داد پس چون
افراسیاب آن ادبها دید اندروی ترسید و سرهنگانش از وی بدی همی گفتند و او را همی ترسانیدند پس از بس
که گفتند بفرمودش تا بکشند و افراسیاب را با دیدی بود ظلم او بر سخنان بفرمود تا بکشندش و این بر سخنان بفرمود
تا تخت گوش و مینش بر داشتند پس طشت زدندی بفرمود نهادن و سر سیاوش اندر آن طشت ببریدند
و این دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود او را دایگان دادند تا کودک بفکند و آن سرهنگ افراسیاب
که میان ایشان صلح افکنده بود نامش پیران بود پیاده و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملك زاده بپلید اختی
کشند چه گناه کرد که بایستش کشتن و کیکاوس و رستم طلب خون او کنند و ترا از ایشان مضرت رسد و تو [illegible]
داران کنند و چون او را بکشتی این دختر را بمن ده تا اگر پسر زاید بکیکاوس فرستم او را تا خشم او کم شود

افراسیاب او را بفیران داد بدان شرط که اگر پسر آید بکشد فیران او را بخانه برد و آن دختر پسری آورد مانند وی فیروز را دل
نیامد که او را بکشد آن پسر را کیخسرو نام کرد و پنهان کردش و افراسیاب را آگاه نکرد و او را همی داشت بجای
مردان رسید پس خبر بکیکاوس شد که افراسیاب سیاوش را بکشت او غم گرفت با همه ایرانیان
و مردی را بفرستاد از پنهان تا خبری پارد از آن پسر سیاوش و آن مرد که بفرستاد سپاه سالاری بود بزرگ نام او گودرز
و او بشهر افراسیاب شد بمیان ترکستان چنانکه کس او را ندانست و آن پسر سیاوش را بدید و یک سال
بترکستان بنشست از پنهان بدنبال افراسیاب و بسیاری حیلتها کرد تا پسر سیاوش را بدید پس او را گفت که با
من تا ترا بکیکاوس برم جد تو که پادشاهی او بهتر است از این پس کیخسرو را با مادرش
از پنهان ببرد بنزدیک کیکاوس و کیکاوس شاد شد و رستم را بیرون کرد تا سرهنگی با شر طوس و سپاهی بسیار
بدو داد گفت بترکستان شوید و حرب کنید و کین سیاوش از وی بخواهید پس رستم با این طوس با همه لشکر
بترکان شدند و رستم افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان غارت کرد و چندان خلق بکشت که عدد آن
پدید نبود و خلقی بسیار اسیر کردند و رستم آن ایران بنزدیک کیکاوس آمده و باز آمد شادمان و فتحی بزرگ کرده
پس کیکاوس کس فرستاد بسوی سلیمن علیه السلام و از وی درخواست که دیوان را در فرمان او کند سلیمن علیه السلام اجابت کرد
و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرمود تا شارستانی بنا کردند و حرص و باره کردند … و یکی اندرون
برنجین و سیم اندرش و سیصد … هرچه او را بود همه اندر آنجا برد و دیوان پاسبانی کردند خدای عز و جل
رسولی را بفرستاد تا آن شارستان را بادها ویران کرد همه و دیوان او را نگاه نتوانستند داشتن پس
کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و مهتران ایشان را همه بکشت و کیکاوس بر همه دشمنان ظفر یافت
و هر کجا حربی کردی پیروز آمدی و کام خود یافتی پس چون این شارستان ویران شد گفت مرا جای نیست
تا بر آسمان شوم و ستارگان و ماه و آفتاب را به چشم ببینم طلبی بکرد و بلخ برشد و آنکه با کیکاوس برشدند
همه بمردند مگر کیکاوس که او بماند تنها و لکن هیبتش بشد پس سپاه خویش ببرد و یمن شد
و ملک یمن مفلوج بود بی دست و بی پای کیکاوس بیامد با لشکر خویش و حمیر بن قحطان بیامد با لشکر او
کیکاوس را بشکست و اسیر کرد و اندر چاهی کرد و خبر … بنزدیک رستم بن دستان بترکستان
لشکر بسیار بیاورد که ملک یمن حرب کند تا کیکاوس را رها کند ملک یمن بیرون آمد با سپاه بسیار و رستم پیغام
فرستاد بکیکاوس که من همی ترسم که اگر ایشان را بشکنم ایشان ترا بکشند کیکاوس گفت که از من مترس و هرچه توانی
کردن بکن رستم حرب کرد و آن مهتر یمن را از زمین بیفگند و از سپاه او بسیار بکشت و بسیار اسیر کرد پس آن مهتر
یمن کس فرستاد سوی رستم و صلح خواست و ملک کیکاوس را دست باز داد و رستم ایران را باز … بناحیت او باز

پس مهمان کرد و هر یک بجایگاه خویش باز آمد کیکاوس پنجاه سال بزیست پس بمرد و هرگز نداشت که مردم را چون
مصیبت بود جامه سیاه باید کردن تا کبود تا آن وقت که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت پس مصیبت کردند
و جامهها سیاه کردند و بدریدند و خروش و زاری کردند

اندر اخبار کیخسرو بن سیاوش الملک

پس کیخسرو بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و آگاه کرد که من سپاه فرستم بسوی
افراسیاب و کین پدرم سیاوش بکشم و اسپهبدان و سرهنگان و ملکان خراسان همه بدرگاه خواند و سپاه
عرض کرد و سی هزار مرد بگزید از ایشان و مردی را از سرهنگان کیکاوس جد کیخسرو نام او طوس سپاه سالار
کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی حرب کنید و کین پدرم سیاوش طلب کنید و کیکاوس
را پسری بود نام زافره برادر سیاوش عم کیخسرو و آن عم خویش بفرستاد با طوس سپاه سالار و او را وصیت کرد
و گفت بهر شهری که طوس برشد بترکستان آنرا ویران کنید مگر شهر پدرم سیاوش و سیاوش آنگه که بنهاد
شد زنی بزنی کرده بود بشهری اندر شهرهای ترکان و وی را پسری آمد نام او فرود چون دختر افراسیاب را بزنی کرد
مادر کیخسرو آن زن با پسر نزدیک پدرش باز فرستاد و آن فرود پسر سیاوش بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاه
آن شهر بگرفت کیخسرو همی دانست که این برادر اوست چون طوس را سپاه سالار کرد او را برادر خویش
وصیت کرد گفت چون بشهری رسید که او را بیازارد و بکشید و این زافره را همچنان وصیت کرد
باد و پس طوس سپاه بکشید سوی ترکستان چون بشهر فرود رسید سپاه بیرون فرستاد خویش گفت تو برادر
ملک منی کیخسرو و او مرا فرموده است تا بجای تو نیکوئی کنم و با تو حرب نکنم باز گرد و پادشاهی ترا باد
و من بگذرم سوی افراسیاب شوم این فرود باز گشت و با طوس حرب کرد و فرود کشته شد و خبر آمد سوی
کیخسرو که طوس با برادرت حرب کرد و او را بکشت کیخسرو را خشم آمد نامه کرد سوی زافره عم خویش و سپاه سالاری
بوی داد و بفرمودش که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو خود با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب
کن زافره طوس را بند کرد و بفرستاد و سپاه بکشید سوی افراسیاب چون خبر با فراسیاب آمد
سپاه بیرون آورد و آن فیروز را آن سرهنگ که کیخسرو را بپرورده بود سپاه سالار کرد و … سپاه بر کرد و سپاه
زافره اندر مردی بود نام او جودرز و او آن بود که کیخسرو را و مادرش باز آورده بود سوی کیکاوس
و کیخسرو او را نزدیک کرده داشتی و حرمتش بشناختی و او را بدان سپاه فرستاده بود با زافره … کیکاوس
خویش هفتاد فرزند بود با عمرزادگان و مردم بسیار چون زافره سپاه بکشید و با سپاه ترک جنگ کرد سخت
سپاه ترک ظفر یافت و زافره علم بیفکند و سپاه او هزیمت شد و ترک چیره شدند و سپاه عجم بسیار کشته
آمد و این جودرز را فرزندان و اهل بیت خویش بتر حرب اندر بود همه مردی کرد با خویش بیرون آورد تنها و هفت

پسری بود نام او : بوزرافره (کذا الطبری)

فیران هو (پیران)
برزافره هو (فریبرز)
کذا الطبری

و هزیمت شد تا باقی سپاه سوی کیخسرو آمدند و کیخسرو از آن تافته شد و چند روز از طعام و شراب
باز ایستاد و خواب از او برفت بی‌آرام شد طوس را بخواند و ملامت کرد و گفت این از آن آمد که فرمان من دست باز
و هر آن وقت که سپاه سالار فرمان ملک دست بازدارد هلاک شود پس چون روزی چند برآمد گودرز بیامد و گله
کرد و گفت گناه از او بود که علم بکرد ایند پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و دل او خوش کرد و او را گفت حق تو
بر ما واجب آمد و اینک سپاه و خواسته من پیش فرستم تو است بیارد تا این سپاه را دهم تا بروی حرب کنی
با افراسیاب و چون فرزندان خویش خواهند که من خود بدین شما را کینه کشی از افراسیاب بدولت شما چون
دیگر روز بود کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت چاره نیست تا کینه از افراسیاب نکشم تا همه بیوی
گرد آمدند بلخ آنجا دشتی هست فراخ شاه سپر خوانند و آن صحرا همه سپاه گرد آمدند و کیخسرو برفت با همه سپاه
که گرد آورده بود و گودرز را با خویشتن برد و لشکرها بکشید تا نزدیک افراسیاب برسید و افراسیاب
سپاه ترکستان بر خویشتن گرد کرد به زمین ترکستان و کیخسرو میان حد خویش و حد ترکان فرود
آمد و لشکرها گرد آورده و با ایشان گفت مرا حیلت آنست که جمله ترکستان اندر شوم و سپاه را
اندر چهار گروه کنم و از چهار سوی بفرستم و ترکان را از چهار سو بگیرم پس سپاهی بیرون کرد و این سپاه
گودرز را داد و او را سپاه سالار کرد بر همه سپاهها و او را گفت تو بدین سو بدو زمین ترک اندر شو و آن علم
بزرگ کاویان درفش کاویانی بخواست و هرگز آن علم را هیچ ملک از خویشتن جدا نکرده بود
کیخسرو آن علم گودرز را داد و او را بفرستاد از یک سو و عم خویش را فرو را با او بفرستاد و فرمان بود او را
که به حد ... سپاهی نام او میلاد بفرستاد از سوی دیگر گفت به ترکستان اندر شو از راه حیستان
و سرهنگی دیگر را بفرستاد به ترکستان نام او اغص بن بهروان و او را نیز سپاه داد گفت تو از دیگر سو ترکستان
اندر شو و سپاهی از روی دیگر بفرستاد و سر سیاوش را وصیتی بود از اهل بیت بزرگ از عجم و او را نظر کرد و بود که
من خون سیاوش طلب کنم چون کیخسرو از جایگاه خویش برفت با لشکر آن وصیت یاد آمد و نام او
سوبهار بود و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو برد و حاجت خواست که ایشان بدین حرب بیرون بود
تا کین سیاوش طلب کنند کیخسرو این زن را بپرسید پس این زن و برادرانش همه با لشکر اندر جدا فرود آمدند
چون کیخسرو لشکر به ترکستان اندر فرستاد آن زن بیامد و حاجت خواست که مرا با این برادران و خویشان
و اهل بیت مرا بر این لشکر سوی بفرست کیخسرو اجابت کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرش را از آن همه سپاه
مهتران کرد و آن زن را با آن سپاه بفرستاد و بفرمود تا به ترکستان اندر شود به راهی دیگر پس کیخسرو سپاهها
بفرستاد از هر سوی و خود بر جای بنشست تا سپاهی بیاید تا آن سپاهها حرب کنند اگر یکی شکسته شود مدد فرستد

آورد و بیشتر فرمایدشان چون خبر به افراسیاب رسید که کیخسرو چنین چیک کرد افراسیاب نیز بر جای بنشست و سپاه
بسیار از ترکستان گرد کرد و این پیروز را جنگ کیخسرو را بفرستاد و بر ایشان سپاه سالار کرد و برادران
خویش را چهار برادر بود با او بفرستاد و همه را زیر دست او کرد و افراسیاب را برادری بود نام او برمان و او را
برداشتی از همه برادران و سیاوش را او کشته بود و ... و کیخسرو از همه جهان او را
طلب همی کرد چون سیاوش بر افراسیاب از برادرها با پیروز بفرستاد و زیر دست او کرد و افراسیاب را جنگ
سپاه بفرستاد که خدای عز و جل دانست علم ایشان و او را گفت این سپاههای کیخسرو از هر سوی آمد به ترکستان
و سپاه بزرگ آنست که با گودرز فرستاد و سپاه سالار اوست و علم بزرگ درفش کاویان با او است
و گرز گودرز چون او را کشتی از دیگر سپاهها منعش بر پیروز برفت با برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش
و با پسران خویش و از سوی گودرز نهاد چون خبر آمد به کیخسرو که سپاه ترک آمد بر گودرز و مهتر ترک سپاه
سالار ایشان پیروز است آنک او را پرورده بود کیخسرو را غم آمد و بخواست که او اندر حرب کشته شود
سوی گودرز نامه فرستاد و گفت تا بر من خواست که مرا پرورده و بجای پدر من سیاوش رنج برده و نیکویی
کرده بازگرد و مجرب سپاه من بپای که من حق تو بگزارم اگر ظفر یابی پیروز پیغام کیخسرو هیچ باز
نگرفت که افراسیاب او را گرامی تر از برادران خویش داشتی و بر سپه خویش ملک او را نام زده کرده بود پیروز
لشکر بکشید و با گودرز حرب کرد و سپاه پیروز هزیمت شدند و پیروز به حرب اندر کشته آمد با هفت
برادر و همه برادران افراسیاب کشته شدند و آن برادر که سیاوش را کشته بود اسیر شد به رغم گودرز کشتن کرد
و روز جهادم بود بگرفت پانصد هزار و شصت هزار مرد کشته شده بود و سی هزار مرد اسیر گشته و چندان غنیمت
یافت که مقدار آن کس ندانست از بسیاری و نامه کرد به کیخسرو و کیخسرو نیز بر جای نتوانست بودن لشکر بر
گرفت و سوی گودرز شد چون به لشکرگاه برسید گودرز بفرمود تا هر سرهنگی علم خویش بپای کنند
و کشتگان را زیر علم خویش بیفکنند و اسیران را گرد کند بر سرهنگان چنان کرد تا کیخسرو بر هر علمی که بگذرد
بداند که آن سرهنگ چه کرده است و چند کشته و چند اسیر کرده است و گودرز با همه لشکر پیش کیخسرو
باز شد و همه سرهنگان پیش او پیاده برفتند که خسرو به لشکرگاه اندر آمد به جای حرب و بر هر علمی همی گذشت
و همی دانست که این سرهنگ چه کار کرده است چون به علم گودرز برسید که سپاه سالار بود پیروز را دید
که سپاه سالار ترکان بود و پرورده کار کیخسرو او را آنجا افکنده زیر علم گودرز کشته کیخسرو را دل بسوخت
و یاد آمدش آن پروردن او مر او را و نیکویی‌ها که با او کرده بود عنان باز کشید و بر سر او بایستاد
و آب از چشم فرو گذاشت و گفت ای بندگوار مردی که بلند که دست برسید ای درخت بزرگ

مرا از تو منفعت بوده گفتم ترا که آن پیش من طلبتر شو وبا سپاه من حرب مکن وخویشتن را پیش افراسیاب
سپر مکن ای داشت مقالت من بیغام با تمام فریفته شدی بکار افراسیاب وبزبان او پیش من سپاه من آمدی تا هلاک
شدی دریغا آن دهقان دلت وامانت ووفای تو وچنین نوحه همی کرد وهمی گریست پس از آن علم بگذشت وبعلم
پیرجو در نبید نام او فی این بلد افراسیاب را برتخان که سیاوش را کشته بود کیخسرو سر بزین بر نهاد وخدای
را عز وجل سجده کرد شکران را که او را بدست او گرفتار کرد پس گفت ای الحمد سیاوش را بکشتی وآن صورت دلپذیر
او تباه کردی وجامه اندرش آوبیخون کردی واین عداوت وحرب میان ما افکندی وزنان تو ای نیکوی
وی شرم نداشتی وبر غربی او بخودی وزمردی ووقت او وفرهنگ او نیندیشیدی وزنهر وفا وجوانمردی
او یاد نکردی وزین سپاه بچه نیندیشیدی سپاه مرخدای را که ترا گرفتار کرد پس اندر گذشت وبعلم
خویش را فرو بگذشت کشتگان دید بسیار وجهودرز از ناقه فرود آمد کرد بسیار که او اندرین حرب
کار بسیار کرد کیخسرو شاد شد وبر علی جداجدا بگذشت وهمه دید که هر سرهنگی چه کار کرده است بحرب اندر
برای برده خویش برسید آن که او را نده بودند وبا خاصگان سپاه فرود آمد وبفرمود تا برتخان را بیاوردند وجهودرز
بیامد وبفرمود تا هاندهای آواز یکدیگر جدا کردند وگوش وبینی او ببریدند وهمچو او سیاوش کرده بود او وبیخان
با او بکرد برسکالوش ببرید وبگشت وبکرد نوذ مجلس ملك بنشست همه بدان لشکرگاه وهمه سپاه را از
داد وجهودرز وعم خویش را فرو را بار داد وعمر را بدست راست بنشاند واو را شکر آن بکرد که اندرین حرب
کرده بود وخواسته بسیار بداش ومملکت کرمان ومکران بدو داد پس روی سوی سپاه نالا خویش
کرد جودرز وگفت ای سپاه نالا مهربان واسفهبد بزرگوار همه دلیران بیرونی که ما را بود از خدای عز وجل
بود بخت بزرگ بخت تو که ما را نصیحت کردی وما این حق تو بشناسیم وپاداش تو بدهیم وترا از مرتبت سالار
بمرتبت وزیری آورده بردیم تا بدیر خویش کردیم تا میان خلق اندر تو باشی وحکم تو برهمه پادشاهی
خویش وبر خواستها وخزینها وسپاهها روان کردیم وپادشاهی اصفهان وگرگان وقهستان همه خاص ترا دادیم
وجودرز زمین بوسه داد وبسی آفرین کرد وبیرون آمد شادمان برکیخسرو وهر سرهنگی را که او را خیلی بود
وعلمی بود وزیر علم او گشته بود وکار او پدید بود جداجدا بخواند واو را شکر وثنا کرد وعطا داد وپادشاهی داد
داد بر مقدار او بر حسب روز دیگر بود خبر آمد از آن جهاد لشکر دیگر که بترکستان اندر شده بودند از جهاد
سوی که ایشان را لهراسب افراسیاب گرفته اند وکار بر او تنگ شده است چند گاه برآمد کیخسرو گرفتار
بجودرز واصفهان واورا بخواند وسپاه کرد کرد وگودرز را سپهسالار کرد وبحرب افراسیاب فرستاد
وگودرز برفت وحرب کرد چنانکه افراسیاب را هزیمت کرد وافراسیاب بگریخت وگودرز را از پس

وهمی بود تا جدا که بگرفتش وبیاوردش پیش کیخسرو وپس بفرمود کیخسرو تا بکشتش چون کیخسرو بمراد خود برسید وکین پدر
خود را باز گشت وسینه خود را از کینه کشیدن بدل شاد کرد روی از این جهان فانی برگردانید وبر درگاه ایزد عز وجل
قرار کرد وبپرستش ایزد تعالی مشغول شد ودوری از پادشاهی بگردانید وهر چند مردمان زاری کردند که بپادشاهی
باز آی فرمان کس نکرد چون مردمان نومید شدند یکبار گفتند چون تو پرستش ایزد گرفتی مارا خود پادشاهی
بده مکن وبدان وقت مردی وزاهل بیت ملك بود کیخسرو سر سوی او کرد وخاموش بود وخلق بپراکنده
ولهراسب را ملك کردند وآن شب کیخسرو ناپدید شد وجایگاهی بعبادت کردن مشغول شد وبیخان برد واز
پس آنك نفتر بوده کس او را ندید وکس نداند که کجا مرد وخبر لهراسب باید اندرین اندرین کتاب بجای خود گوییم
وما اکنون بحدیث ملوك بنی اسرائیل باز گردیم از پس سلیمان علیه السلام والله اعلم واحکم

اندر حدیث رحبعم بن سلیمن علیه السلام

وپس سلیمن بن داود علیهما السلام ملك پسرش را بود رحبعم بن سلیمن بن داود وهم ملك بود وهم پیغامبر بود ملك
آنکه دیو وپری ومرغ او را فرمان کردندی وملك سلیمن همه زمین شام بود وحجاز ویمن وحضرموت وعرب که قوم بودند
پسرش همه شام بود بعضی از شام بود وبعضی از بنی اسرائیل نه همه وهفده سال ملك او را بود پس بمرد وهرگوشه از
کارها ملکی بخاست از بنی اسرائیل وهر آن رحبعم را پسری ماند نام او ابیا وبهتری گفت که پدرش را بود وچهل
ویك سال بزیست ودیان او وملك هندوستان بحرب افتاد ونام این ملك زدح بود او را بکشت خدای تعالی
بدان نیك مرد زنح ظفر داد

اندر حدیث اسا بن ابیا ونبح ملك هند

وهب بن منبه اندرین روایت کرده است که این پسرزاده سلیمن بن داود علیهما السلام بود که نام او اسا بن رحبعم
بن سلیمن چون بملك بنشست بر همه بنی اسرائیل ملك شد وصد وپنجاه سال بر ملك بود وبت پرستیدی وبنی
اسرائیل اندر بت پرستی آشکارا کرد ودین موسی وسلیمن دست باز داشت واو را دو بت بود که خلق را پرستیدن
آن فرمودی واو خود ایشان را پرستیدی وخلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل وهمه شام وزمین بیت
المقدس بت پرستی گرفتند پس بمرد وپس او پسرش بملك بنشست نام او آسا خلق را بعمل نیکو خواند ودر
بت پرستیدن نهی کرد وخدای را عز وجل پرستیدن فرمود وا خدای را پرستید وبتان را بشکست ونگاه داشت
با ملك کرد که هر که بت پرستد او را بکشم مردمان را عجب آمد وزنان دین دست باز داشتش حسب آمد بود که عصر
بدان بمادر واین ملك را مادری بود بت پرست مردمان سوی مادرش شدند وازوی اندر خواستند که ملك را
بگوی تا این دین ما تباه نکند دین پدر خویش ودین پدران ما دست باز ندارد مادرش این حدیث وروزی
ملك با قوم نشسته بود مادرش اندر آمد به پیش مادر بر پای خاست حق مادر را مادرش گفت تو نه پسر منی

اگر این حاجت من روا کنی گفت چه خواهی گفت چیزی که ترا بهتر بود و ملک با تو بماند و الّا نکنی برانم و ملک
از تو بشود گفت ایدون شنیدیم که تو خلق را از بت پرستیدن همی باز داری و دین بدست مخالف شوی
و دین دیگر آری و این خلق ترا مخالف شوند و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود که خلق را مخالف شوی
و کجنین کنی تو نه از بهر خویش و ملک را نگاه داشتی و من این از بهر تو و از بهر خویش همی گویم که نیکو بینی
که ترا بود همه مرا بود و گفت ای مادر ترا خدای عز و جل باید پرستیدن و بتان را دست باز باید داشتن مادرش
گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک گفت میان من و تو همه رحم برید و ترا بر من هیچ حق نماند
و بفرمود خلیفت خویش را تا مادرش را بیرون برد و گفت اگر مسلمان شود و الّا نه بکشندش بیرون بردندش
و مسلمان نشد بکشتندش و مردمان بترسیدند و گفتند مادر را محابا نکرد و بکشت ما را کمتر محابا کند و خلقی
بسیار بدین مسلمانی آمد گروهی براستی و گروهی بنفاقی از بیم جان خویش و خلق بسیار گرد آمدند و گفتند
ما زمین ملکی دیگر شویم که اجابت نتوانیم پرستیدن پس ایشان را خبر آمد که بزمین هندوستان ملکی هست
بت پرست این همه برخاستند و برفتند از پادشاهی این ملک و بهندوستان شدند و نام ملک هندوستان
زدخ بود او را خبر ایشان بگفتند که غریبان آمدند از زمین شام بسیار ایشان را بخوانید چون پیش او شدند
سجده کردند ملک گفت شما که اید گفتند رهیان تو گفت از کجا آمدید گفتند از زمین شام ما مردمانی بودیم
همیشه بر دین تو بودیم و بر دوستداری تو بودیم بشام تا بر ما ملکی جوان و کودک ملک شد و دین بت پرستی
را بدل کرد و ما ازین تو آمدیم و با آن ملک هیچ کس نیست و تو بدان ملک حق تری و آنجا جایگاهی است خوش
با آب روان و باغها و درختان و چون تو آنجا آیی از مردمان پیش تو آیند و تو آنجا حرب نه بینی و کلید
گنجها و خواستها همه بتو سپارند و کس ترا از آن ملک باز ندارد ملک گفت شما بگو گفتید و لیکن مرا آن
خویش را بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و از همه حالها پرسند اگر چنین است که شما گفتید من آنجا آیم و آن
پادشاهی بگیرم و شما را سپارم و گر نه چنین است که شما گفتید شما را عقوبت کنم ایشان گفتند روا است پس
ملک ایشان را بفرمود تا بسرایی اندر بازداشتند شان و اجرای تمام بر ایشان براند و امینان خویش را بیرون کرد
تا از بازارگان هندوستان و ایشان را هر چه از هندوستان بشام برند از متاع بازرگانان و از خواسته‌ها
خرید بدلو هرچه اندر خزینه او گوهر بود از مروارید و یاقوت و زبرجد و هر آنچیز که آن زمین را شایست
اندرو هم هندوستانی همه بداد و گفت آنجا شوید و هرچه فروخت باید بفروشید و هرچه باید بخشید بخشید
و بپرسید که آن چه زمین است و چه مردمانند و چه دین دارند و زمین او چگونه است و بیرون شدن و طلبید
و این همه چیزها را پدید کنید تا این همه ندانید از آنجا باز مگردید و شما را من از آن گزیدم تا مرا پاکاها پدید شما

ایشان پدید و ملک گوید و هر که از شما راست گوید وی را پاداش دهم و هر که دروغ گوید عقوبت کنم پس ایشان را
را با این مردمان گرد آورد که زینی آن آمده بودند تا راها ایشان را بنمودند و خبرهای آن مردمان ایشان را
بگفتند ایشان از زمین شام و طلب دو دنیا آمده و بزمین بیت المقدس آمده و شهر اندر فرود آمدند و اهر انها
عرضه کردند و خریدند و فروختند و آن کاسه و بیشتر از دنیا ایشان همی فروختند تا مردمان ایشان کار اخی کردند
بنهادند تا بیرون ملکی کنوانم با همه فرود تمام آدم حرب کن و آسا ملک بود پس آسا بگفت بجواب و سجده بیت
المقدس اندر شد و تاج از سر بنهاد و چشم پر آب کرد و بزبانی فصیح و دلی از خدای عز و جل بخواند و دعا
بکرد که آن دعا را واجب است که هر کسی بکند بخلوت و آن دعا از بکند بدان الفاظ تازی چنانکه خدای
عز و جل وعده فرمود ادعونی استجب لکم و هیچ چیز از دعا برتر نیست و آن دعا که آسا کرد بدین کتاب
اندر است و امید باید که این فعال مردان برکه هر کسی زندقی بخواند و بیقین بداند که خدای عز و جل
جل جلاله و عمّ نواله دعای او اجابت کند و دعا اینست

اللهمّ ربّ السّموات السّبع و ربّ العرش العظیم اله ابراهیم و اسحق و یعقوب و الاسباط
انت المستخفی من خلقك حیث شئت لا تدرك قوادك و لا یطیق کنه عظمتك کن انت الیقظان
الذی لا تنام و الجلیل الذی لا یبلیك اللیالی و الایام اسألك بالمسألة التی سألك بها ابراهیم خلیلك
فاطفأت بها حرّ النّار و اخفقته بالابراد و بالدعاء الذی دعاك به نجیّك موسی بن عمران فانجیت
بنی اسرائیل من الظلمة و اعتقتهم به من العبودیة و سترتهم فی البحر الی البرّ و غرقت به فرعون
و من تبعه و بالتضرّع الذی تضرّع به عبدك داود فرحمته و وهبت له من بعد الضعیف القوة
و نصرته علی جالوت فهزمه و بالمسألة التی سألك بها سلیمن نبیّك فمنحته الحکمة و وهبت
له الرفعة و ملّکته علی کل دابة فی الارض انت تحیی الموتی و تفنی الدنیا و تبقی خالدا و حدك
لا تفنی و جلیلا لا تبلی اسألك یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتی فانّی احوج مسکین من
عبادك و اقلّهم حیلة و قد حلّ بنا کرب عظیم و خطر شدید لا یطیق کشف ذلك غیرك
و لا حول و لا قوة الا بك فارحم ضعفنا بما شئت فانك ترحم من تشاء بما تشاء یا ذا الجلال
و الاکرام برحمتك یا ارحم الراحمین گفت و همه مومنان بزرگ اندر ایستاده بودند اندر پس او دعا همی کردند
و همی گفتند یا رب این بندهٔ تو ضعیف است و تو همی دانی و همی بینی که طمع از همه خلق ببرید و ترا همی خواند
او را بدست دشمنان مسپار خدای عز و جل بخواب بر آسا افکند و آسا بخواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود
آمدی و او را گفتی ای آسا خدای عز و جل همی گوید هرگز هیچ دوست مر دوست را بدشمن سپارد من

افتاده دارد

دعای آسا ملک شام در بیت المقدس

دوستی خویش مر ترا واجب کردم و نصرت خویش ترا دادم و کار دشمنی تو ترا کفایت کنم و این امروز از تو بدیدم که بوقت فراخی
مرا فراموش نکردی و بوقت تنگی ایمنی من ترا قوت دهم و بسختی فریاد رسم فرشتگان آسمان را فرمان بردار تو کنم
تا همه دشمنانت هلاک کنند و گر همه روی زمین بدشمنی گردند من همه را هلاک کنم آسا از خواب بیدار شد
و بیرون آمد و پیش این همه قصه بگفت آن مسلمانان گفتند صدقت ای ملک و آن منافقان گفتند اگر
خدای او را قربا خواستی پسیدن تخت پای لنگ او را درست کردی و بدین حدیث اندر بود که رسول
ملک زرح بیامد با نامه سوی آسا و بدان نامه اندر دشنام داده بود بسیار و گفته بود خدای را بخوان تا بگرد
کز ترا چگونه رهاند از دست من آسا نامه برگرفت و بمحراب اندر شد و نامه باز کرد و گفت الهی نامه دشمن تو پیش
تو آوردم و تو دانی که اندرو چیست و چه گفتست از ناسزاها و تو دانا تری تا عالم خدای تبارک تعالی بسوی
او وحی فرستاد و او را پیغامبری داد و گفت خبر این لشکر ترا بگویی تا حرب کنند که من ترا نصرت وعده کردم
و خلاف نکنم آسا بیرون آمد از نزدیک و قوم را بگفت و خود بیرون آمد از شهر که حرب کند چون نگاه کرد
با او جز دوازده تن نبودند و با هر یکی از این دوازده تن اندکی کسها و آسا تنها بیرون آمد تا این دوازده تن و آن ملک
با ایشان بودند و پیش لشکر زرح شد و بر بلندی بیستاد چون زرح ایشان را بدید سر بجنبانید و بخندید
اندر آمد پس و گفت این مردمان با من فسوس داشتند و من از جای خویش با چندین هزار مرد لشکر نه از بهر آن آمدم
تا با این مردمان حرب کنم و من ننگ دارم با این مایه مردم حرب کردن کس فرستاد و لشکر اندر و آن مردمان
را از این شهر سوی او شده بودند و از خانهای این شهر او را بنشانده بودند همه را بخواند و گفت مرا پاسخ دهید تا با این
مایه مردم حرب کنم و بر من فسوس داشتند بفرمود تا ایشان را و ستوران ایشان را گرد کردند پس سوی آسا کس
فرستاد و گفت من با تو ننگ دارم حرب کردن خدای را بخوان تا او را ببینم و با سپاه او حرب کنم آسا از پی او
کس فرستاد و گفت ای بنده ضعیف و بدبخت ترا با خدای عزوجل قوت نیست و او را غلبه نتوانی
کردن و ندانی که چه همی گویی زرح گفت هر که تیر اندازید پیش آید تیر اندازان لشکر پیش آمدند ایشان را گفت
هر مردی یکی تیر بیندازید که ایشان خود کمتر از عدد شما اند و هر تیری یکی را بکشد خود کس نماند خدای
عزوجل فرشتگان را بفرستاد چون آن تیرها از کمانها رها کردند هر تیری بگرفتند و بدان کس بردند که انداخته
بود و او را بکشت و فرشتگان خویشتن زرح را بنمودند که از آسمان فرود همی آمدند و تیر همی انداختند با خلق
بسیار از آن سپاه زرح بکشتند زرح بترسید سپاهها گرد کرد گفت این مرد سپاه ندارد و لکن جادوست ما را بجادوی
غلبه کرد و دیر است تا بنی اسرائیل همه جادوی اند و بفرمود تا شمشیرها بکشیدند و همه حمله کردند آن فرشتگان
آهنگ ایشان کردند و شمشیرها از دست ایشان بستدند و ایشان را بدان بکشتند چون زرح ملک آن بدید

بگردانید و هزیمت شد آسا دعا کرد و گفت یا رب تو او را هلاک کن تا بسلامت باز قوم نشود که اگر باز قوم شود
باز با سپاه آید خدای عزوجل سوی او وحی کرد که تو و قوم تو بجای بنشینید که آن همه لشکر هلاک کنم
و هر چه ایشان دارند از خواسته و زر و سیم همه ترا و قوم ترا دهم پس زرح آهنگ کرد بدریا و کشتیها بساخت که بدان
اندر نشینند و بهندوستان باز شود چون بدریا اندر نشست با صد هزار مرد خدای عزوجل باد را بفرمود تا کشتیها
غرقه کرد و آن همه خلق با زر و سیم بر لب دریا بر افکند بموج و آسا بر جای ایستاده بود و خبر نداشت خدای عزوجل
او را آگاه کرد و گفت قوم را بفرمای تا بروند و آن خواسته ایشان از زر و سیم از لب دریا بشهر برند آسا
بشهر اندر منادی کرد پس خلق بیرون آمدند و خواسته همی کشیدند و آسا بملک اندر نشست بیست سال و از پس
او پسرش بملک بنشست و عدل و داد کرد و از پس او دیگری بملک بنشست و این همه بگوییم ان شاء الله تعالی

اندر اخبار ملوکان که از پس آسا درین کتاب در بنی اسرائیل پادشاهی کردند

پس چون آسا بمرد پسرش بملک بنشست نام او یهوشافاط بن آسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان بن داود است و بیست و پنج
سال اندر ملک بود و از پس او زنی بملک بنشست نام او املیا و هر که اندر بنی اسرائیل ملک زادگان بودند
همه را بکشت و ملک هفت سال با او بماند و ملک زاده بود نام او اوش و گروهی گفتند یواش نام بود و این
زن او را طلب کرد که بکشد این یواش از وی پنهان شد هفت سال و خلق را از پنهان بخویشتن خواند و بیرون آمد
و این زن را بکشت و ملک بگرفت و چهل سال ملک بود و او را یکی عم بود نامادری بد بود خواست که او را بکشد
و برادر او را بنشاند او عم را بکشت و برادر را بکشت و چهل سال ملک بداشت پس از پس او مردی بملک
بنشست نام او اموص و گویند اموصیا بود و این معروف تر و بیست و دو سال ملک بود و از پس او پسرش بود
شانزده سال و از پس او حزقیل بن احاز ملکی بود بزرگوار و مسلمان و داد کرد و خدای عزوجل پیغامبری فرستاد
سوی او نام آن پیغامبر شعیا بود و آن پیغامبر را بپذیرفت و نیکویی داشت و بنی اسرائیل همه بدان پیغامبر
بگرویدند و بت پرستیدن دست باز داشتند و دین موسی و شریعت توریت باز تازه شد محمد بن
اسحق صاحب کتاب مغازی ایدون گوید که نام این ملک که شعیا پیغمبر در زمان او آمده بود حزقیل بود
و خداوند این ملک برو همی داشت از برکت آن پیغامبر و نیکویی مذهب او و داد او اندر ملک و پادشاهی
لنگ بود و زمن بود و بر ساق وی یکی ریش بود بر ستور نتوانستی نشستن و حرب کردن و ملکی بود بزمین بابل
مر ... را نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت خبر آمد ملک را که ملک بنی اسرائیل و پادشاهی شام بدین
مردی اندر است که لنگ و زمن است او سپاه گرد کرد و روی بشام نهاد که آن ملک بگیرد منجمان و کاهنان
و علما گفتند ای ملک آن مردی است جد جد موسی با داود و سلیمان اندر مملکت و با او پیغامبری است

نام او شعیا و خدای را عزوجل بخواند تو با او نبی فرمان ایشان نکرد و سپاه بکشید از سوی شام و با او
عالم بود و زبر علی چندان خلق بود که خدای را نشت عدد ایشان و او را سرهنگی بود نام او بخت النصر که از پس
آن همه شام و بیت المقدس ویران شد و فرزندان پیغامبران بدست او کشته شدند و بیشتر اسیر شدند و خدای عزوجل
اندر توریة داود وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ
عُلُوًّا كَبِيرًا و این بخت النصر بود که با سنحاریب بود و سنحاریب آنجا نشسته بود قوم آمد و بود مان
او را اندر فکندند که مادر او پیرزنی بود نام او ... و ملکت بابل او را بود و او یک بار بشام آمد سوی ملک بیت
المقدس که تو می سوی او شوی با سپاه بیاید بخت النصر بخواند مان ایشان بید گفت ایها الملک
این پیرزن عزم من بود و من با او بودم چون بیت المقدس رسید آنجا با آن ملک پیغامبری است خدای
آسمان را نام او شعیا او را دعا کرد و از آسمان آتشی بر خاست که این همه لشکر را هلاک کرد و کس نماند بیکر من
و ملک و آن پسر ملک ملک را بکشت و من آن پسر ملک را بکشتم و کس را ز آنجا باز نگشت جز من و تو هم آنجا شوی
همانی که چون باشد ملک سنحاریب فرمان بخت نصر نکرد و سپاه بکشید و بخت نصر را ببرد و گروهی گفتند
سرهنگ بود و اسیر بود پس سنحاریب با همه سپاه اندر بیت المقدس آمد شعیا پیغامبر علم سوی ملک اندر شد
و برا گفت تو زمینی و بر پای ریش داری و نتوانی بر نشست و ملک سنحاریب آمد با چندین هزار سپاه و این را
چه تدبیر است ملک شعیا را گفت تو خدای را عزوجل دعا کن تا چه فرماید من همه آن کنم شعیا خدای را دعا کرد
خدای عزوجل او را وحی فرستاد که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد که ...
اندر آمدم و زاری کردم گفتم یا رب مرا تا اکنون توفیق دادی تا اندر میان خلق تو عدل کردم و این ملک ترا
بفرمان تو داشتم یاری ... بکفایت ده تا نخواهیم فتح و ظفر مرا بود بر دشمن خدای عزوجل او را اجابت کرد
شعیا را وحی کرد او را بگوی که در زندگانی تو پانزده سال افزودم و زین دشمن رهانیدم ملک بسجده افتاد و بر
خدای ثنا کرد و شکر کرد خدای تعالی شعیا را علم بفرمود که از فلان جا آب برکش و پای او را بشوی و چون
بشست آن ریش از پایش بشد او را امید که خدای تعالی او را با سنحاریب حرب فرماید کردن یک روز
بامداد برخاست مردی بدر شهر آمد و بانگ کرد و بشارت که او را پیش ملک آوردند ملک را گفت خدای عزوجل
دوشینه مرگ بلشکر سنحاریب را فکند و همه مردند و هلاک شدند پس ملک با خلق و با شعیا پیغامبر علم از شهر
بیرون شدند و بدیدند آن همه خلق را بر روی زمین مرده بیکی سنحاریب مردگان اندر سنحاریب بفرمود که او را
طلب کنید سنحاریب یافتند میان غاری اندر با بخت نصر و با پنج تن از پسران خویش او را پیش ملک آوردند
سر بسجود نهاد و شکر کرد و یک روز بامداد تا شب سر بسجده داشت چون برگرفت سنحاریب را گفت ای

شب دوشینه

دشمن خدای چگونه دیدی قدرت او سنحاریب گفت مرا گفته بودند آن که ما را خبر داشتند من فرمان نکردم
از ایمنی و نادانی ملک بفرمود تا سنحاریب و آن کسها که با او بودند همه را غلها در گردن نهادند و بندها بر پای
و هر یکی را همچنان تا برخی می دادند و بامداد تا شب گرد شهر می گردانیدند با آن آهنهای گران تا مدت
هفت روز برآمد سنحاریب ملک را گفت ای ملک مرا بکش که مرا مرگ بهتر از این حال ملک بفرمود
تا ایشان را بکشند خدای عزوجل سوی شعیا وحی فرستاد که او را بگوی که ایشان را مکش و دست باز دار
تا بقوم خویش باز خبر برند تا همه ملکان دنیا از ملک بیت المقدس نومید شوند پس ملک ایشان را کرامت
کرد و باز جایگاه خویش باز فرستاد و سنحاریب بزمین بابل آمد و خلق بر او گرد آمدند آن کاهنان
و منجمان گفتند ما ترا گفتیم که آنجا مشو فرمان نکردی و زبر ازان این ملک بیت المقدس شعیا پیغامبر علم بود از پس
پانزده سال و زبر حزقیل ملکی نشست اندر بنی اسرائیل نام او منشا پنجاه و پنج سال و زبس او پسرش نشست
نام او اموص سی و یک سال و زبس او پسرش نام او یوشیم دوازده سال و زبس او پسرش ملک داشت
نام او حصرحواد و زملک او سه ماه بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند بسیار و گویند هنوز شعیا بود شعیا علم
ایشان را بعد ادا ایشان آهنگ کشتن وی کردند شعیا بگریخت و بیا زدرختی اندر شد ابلیس با مردی نشسته
دستار شعیا بگرفت تا ایشان بدانستند که میان درخت اندر است و آن درخت با وی بدو نیم کردند
پس بخت نصر باز آمد از پس سالها بسیار و پادشاهی بگرفت و همه بیت المقدس ویران کرد و آن ملک
و ملک زادگان که آنجا بودند همه را برده کرد و ملک عمران روز گشتاسف بود از بهر گشتاسف پس
والله اعلم واحکم
گماشت پادشاهی شام و بیت المقدس بخت نصر را او

اندر حدیث پادشاهی بخت النصر

چنین گویند که بخت النصر از عجم بود از فرزندان گودرز و بزمین بابل افتاد و مردی درویش آنجا دردمند شد
و بر آن حال بشد و مردی بود از بنی اسرائیل و کتابها بسیار خوانده بود و اخبار پیشین دانسته بود و خبر یافته
بود که بنی اسرائیل تباه شوند این مرد نیک مرد بود دعا کرد که یا رب این مرد را بمن باز نمای که هلاک بنی
اسرائیل بدست وی خواهد بود و این مرد خداوند نعمت بود برخاست و خواسته بسیار برگرفت و بزمین بابل
شد بر کوی بازرگانان و درویشان بابل را گرد کرد و چیز همی بخشید و خبر همی پرسید تا بخت نصر را یافت و چون
او را یافت رنجور علاج کرد تا درست شد و بخدمت او را نیکو همی داشت آنگاه اسرائیلی آهنگ رفتن
کرد بخت نصر بگریست اسرائیلی او را گفت چرا همی گریی گفت زیرا که تو بجای من چندین نیکویی کردی
و من چیز ندارم که ترا پاداش کنم گفت بلی پاداش من بدست تو آماست آنکه چون بادشاه گردی گفت بگوی گفت اگر روزی

تو پادشاهی یابی و مرا وزیر خود کنی بختنصر گفت الوعدی بر من افسوس مکن هرچند جهد کرد او را خط داد
اسرائیلی برفت و بختنصر برفت و باز گشت و او نبود پیر بود او بر خود آورد و گفت جاسوسی می باید تا در
شام تا ما را نگاه می کند از کارها پس بختنصر را بگزید و بفرستاد و این دهخود از دست لهراسب بود و بر
و بابل پادشاه بود و او را جهان هزار مرد داد و بختنصر برفت بزمین اهواز تا بعم بگرفت و چون دیر بود
مرد بختنصر بجای او بنشست و همی بود بعهد پادشاهی لهراسب چون گشتاسف بنشست بفرمود او را
به بیت المقدس شو و چون به بیت المقدس شد و کار دادی از آن خویش آنجا بنشاند و کروکانی ببسته
و باز گشت و بزندان بیت المقدس اندر شد پیغامبری یافت آنجا نام او ارمیا او را گفت سرها ترجیت
گفت پیغامبر خدایم و این مردمان را گفته بودم که خدای تعالی بر شما خشم گرفت و کسی همی آید که شما را جمله هلاک
کند و از آمدن تو ایشان را آگاه کردم ایشان سخن من نشنودند و مرا در زندان کردند بختنصر گفت نکوهار
مردمانی اند که از خدای عاصی شدند و پیغامبر او را فرمان نکردند پس او را از زندان رها کرد و بنی اسرائیل خشم گرفتند
بدان که ارمیا را وی بکشتند و بجای او نگاشتند پس گشتاسف بمرد و کار به بهمن افتاد بهمن رسول فرستاد به بیت المقدس
ایشان رسول او را بکشتند چون خبر به بهمن آمد بفرمود بختنصر را که برو بیت المقدس را ویران کن و از ایشان
هیچ کس را بلد مکن که بر سر آید الا که همه را هلاک کنی و بنی اسرائیل را از آن حد بگذشته بودند اندر عصیان و وهب
بن منبه ایدون گوید که خدای تعالی وحی کرد بارمیا و گفت یا ارمیا من ترا برگزیدم پیش از آنکه ترا بیافریدم
و ترا پاک کردم از همه بدیها و ترا پیغامبری دادم بر خویش و بر بنی اسرائیل بدو که ایشان معصیتها همی کنند
و دست از طاعت برداشتند و بگوی ایشان را که مکنید این معصیتها و طاعت ایزد تعالی دارید
که بر شما کسانی مسلط کنم که همه را هلاک کنند که شما قوت دست باز داشتید و نعمتهای من همی یاد نمی کنید
و آن بلاها که فرعون شما را همی نمود فراموش کرده اید و ندانید اجه همی کنید و این بلاها ارمیا گفت من ضعیفم
و بی قوت و خوارم در میان ایشان وحی آمد دیگر بار ای ارمیا مترس که من ناصر و یار توام و هیچ
کس بتو هیچ نتواند کردن ارمیا برفت و ایشان را پند داد و هیچ کس بدو نگروید از آنکه بدبختی ایشان اندر یافته
بود پس خدای تعالی وحی کرد بارمیا که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس ویران کنم ارمیا بخروشید
و بانگ کرد و جامه بدرید و خاک برسر کرد و بگریست و زاری کرد و زبس که زاری کرد خدای تعالی گفت
من بنی اسرائیل را هلاک نکنم تا تو حکم نکنی اکنون بدو و ایشان را پند ده ارمیا بدان شادمان و گفت من هرگز
بهلاک بنی اسرائیل حکم نکنم و ایشان را پند همی داد و هرچند پند بیش دادی ایشان بتر بودند و بر
معصیتها دلیرتر بودند و خدای تعالی دانا تر بود از قوم بنی اسرائیل و فعلهای ایشان ولکن خواست

تا ارمیا خرسند شود پس بهمن بفرمود بختنصر را که بیت المقدس شو و همه جهودان را بکش پس آنگاه بختنصر با سپاه
بسیار برفت و قصد بیت المقدس بکرد و بنی اسرائیل همه گرد آمدند و ارمیا بگرفتند و گفتند کجا شد آن
وعده خدای تو که تو گفتی خدای تعالی بیت المقدس ویران نکند بحکم من ارمیا گفت خدای
تعالی وعده خویش خلاف نکند پس خدای تعالی فرشته بفرستاد بر گونه مردم پیش ارمیا شو و بگو که من مردی ام
از بنی اسرائیل و مرا کسها اند و هرچند من بجای ایشان نیکویی کنم ایشان با من بدی همی کنند ارمیا فرشته را
گفت باز گرد و نیکویی کن بجای خویش ایشان تا مگر بصلاح باز آیند فرشته برفت روزی چند برآمد خدای
تعالی او را باز فرستاد همچنان گفت ارمیا گفت همه نیکویی کن تا خدای تعالی این بغض از دل ایشان بردارد
این فرشته باز گشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داد و همه بدتر میشدند و چون تا ایشان برآمدند بعد تا ایشان
خونی بدید و بپرسید که این خون کیست گفتند خون پیغامبریست بفرمود تا آن مردمان را همی کشتند بر سر آن خون
تا خون از جوش فرو نشست و تا خون از جوش فرو نشست بمردند هفتاد هزار مرد کشته بودند والله اعلم

اندر خبر ملک بختنصر

بر دانیال و عازریل و میشائیل و حنانیل چون بنی اسرائیل آنچنان دیدند بر کوه بشدند و دعا کردند خدای تعالی وحی
فرستاد بایشان که بنی اسرائیل فرمان من دست باز داشتند و هرچه کرده بودند بر ایشان عرضه کرد آنگاه گفت
که این را خود بعد کار تو دیک آمد است بختنصر خوابی دیده بود و او را شگفت آمده بود و باز فراموش کرده بود
پس دانیال و عازریل و میشائیل و حنانیل فرزندان پیغامبران را بخواند و گفت من خوابی دیده ام و فراموش کرده ام
گفتند صورتی دیدی و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و شکم او از سیم و سینه او از زر و سر و گردن
وی از آهن سنگی بیامد و بر سر وی آمد و سرش بشکست بختنصر گفت راست گفتید این دیده ام تعبیر بگوئید
گفتند ملکان باشند همه یک بر دیگر قوت و آن سنگ که بر سر وی آمد پیغامبری باشد که بیاید و آن کارهای ایشان همه
را کند پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و این مردمان که من بکشتم که بودند گفتند این خانه خدای بود
و این همه مردمان که کشته شدند فرزندان پیغامبران بودند و گفت چه حیلت کنم تا بر آسمان شوم و همچنانکه خلق
را بکشتم او را بکشتم گفت اگر حیلت کنید تا من با آسمان بر شوم و گرنه شما را جمله بکشم ایشان زمان خواستند و بیرون
آمدند و دعا کردند خدای تعالی خواست که ضعیفی و بیچارگی بنده را بیفرستاد تا بغرقی اندر شد و خوابش قرار
و آرام اندر نبد چون دانست که همی بمیرد خاصگیان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم سر من بشکافید
و بنگرید تا این چیست مر او را آن جانور بن دیخ بود چون بختنصر بمرد سر وی بشکافتند آن پشه را دیدند و بنی اسرائیل
برستند چون آن جان دیدند اخر اندر دست وی باز رستند و از اول کار که بختنصر پدید آمد تا وقت مرد او

اندر حدیث پادشاهی کیخسرو بن سیاوش
صد سال عمر بود والله حی لا یموت

پس آن روز که کیخسرو از شهر بیرون شد و پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد از یاقوت سرخ و بر تخت زرین نشست
و نشست خویش شهر بلخ کرد و آنرا بلخ الحسنا نام کرد و سپاه بگزید هرچه از ایشان مهتر بود و همه روزنها بلاد بختنصر
را با سپاه بعراق فرستاد و گفت زمین عراق و شام و عمق تا در مغرب همه ترا و اهواز بتو دادم و دوم من ببلخ الحسنا بنشینم
تا هر ترک نگاه دارم پس بختنصر با سپاه بسیار برفت از بلخ و همی شد تا بعراق تا لب دجله و از دجله سوی مغرب
بگذشت و بشام و به دمشق شد و با مردمان شهر صلح کرد و همه شهر بگرفت و سرهنگی بفرستاد اندر دمشق به بیت
المقدس و ملکی بود اندر بنی اسرائیل از فرزندان داود علیه و آن ملک با سرهنگ بخت نصر صلح کرد و آن سرهنگ
گروگانها بستد مهتران بنی اسرائیل را و او باز گشت چون بشهر طبریه رسید و این طبریه شهریست از شهرهای شام بنزدیک دمشق
او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر خاستند به بیت المقدس و ملک را بکشتند تو حرب نکردی و ما را خیانت کردی و ما ترا
ملک نسپاریم او را بکشتند و حرب را پای داشتند این سرهنگ خبر به بخت نصر نبشت و بخت النصر آن نامه را
جواب کرد که هم آنجا که هستی بنشین تا من بنزد تو آیم و آن گروگانها را همه گردن بزن پس بختنصر بنشست و با همه سپاه
از دمشق برفت و به بیت المقدس شد و شمشیر بنی اسرائیل اندر نهاد و همه مردمان ایشان را بکشت و زنان و کودکان
ایشان را اسیر کرد و خدای عز و جل سوی بنی اسرائیل پیغامبری فرستاد نام او ارمیا و ایشان را تنقاد نهی کرد و بیم
و گفت که ملکی پاید از سوی مشرق و شما را بکشد و برده کند ایشان او را بزندان کردند و سالها اندر زندان
بماند تا بختنصر بیامد و شهر را خراب کرد و خلقی را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون آورد و گفت چه مردی
تو گفت من پیغامبر خدایم سوی بنی اسرائیل بختنصر او را بنواخت و از زندان بیرون کرد و خلقی را بکشت
پس اهل بیت المقدس سوی ارمیا شدند و گفتند ما جمله توبت کردیم و ارمیا گفت اینجا باشید گفتند بیت
المقدس ویران است ما اینجا نتوانیم بودن پس برفتند و بمصر شدند و پیش ملک مصر بگفتند ما از بنی اسرائیلیم
و همه ملک زادگان و پیغامبر زادگانیم ما را ملکی سوی شرق آمد و زمین بیت المقدس را خراب کرد و مردمان را
بکشت و ما بزنهار تو آمدیم که بمصر باشیم ملک ایشان را زنهار داد و گرامی کرد بختنصر بشنید بملک
مصر نامه کرد که این جماعت که از من گریختند و بزنهار تو آمدند ایشان را پیش من بفرست گردن بزنم و گر نه
من با همه سپاه بیایم و حرب کنم و همه مصر خراب کنم چنانکه شام کردم ملک مصر جواب بخت نامه کرد و گفت
اینها بندگان تو نه اند همه آزادانند و آزادگان من ایشان را سوی تو نفرستم پس بختنصر با همه سپاه بزمین شد و با
ملک مصر حرب کرد و ملک مصر را بکشت و مصر ویران کرد و غارت کرد و هر کرا یافت بکشت و جندی
اسیر کرد و جندی از بنی اسرائیل بزمین یثرب آمدند بحق مدینه و آنجا شهرها بنا کردند چون قریظه

و وادی القری و فدک و خیبر و بختنصر از شهر برفت بهر شهری که رسید آن شهر را خراب کرد و ملکان را بکشت و همه
اسیر کرد پس از مغرب باز گشت بعراق بآب دجله باز آمد با خلقی بسیار از اسیران و غنیمت بسیار داشت و از همه
شهری اسیران داشت از مصر و فلسطین و از بنی اسرائیل و از آل پیغامبران علم اندر میان ایشان بود و همه
شهرهای شام و بیت المقدس چنان خراب کرد که مردم اندران جایها جز بشهرها جایی نماند پس حق تعالی
بارمیا پیغامبر وحی کرد که سوی بیت المقدس رو و آنجا باش که آن شهرها آبادان خواهم کرد

اندر حدیث ارمیا علیه السلم

پس خدای عز و جل وحی فرستاد سوی ارمیا علیه از شام به بیت المقدس باز کرد و آن مسجد را آبادان کن چون
ارمیا علیه از شام به بیت المقدس شد بحری داشت که بر نشستی و این ارمیا بعرانی بود و نامش بتازی عزیر
بود و این آنست که خدای عز و جل حدیث وی در قرآن یاد کرده است چنانکه فرمود أو كالذي مر على
قرية وهي خاوية على عروشها پس چون ارمیا به بیت المقدس رسید آن دیهها دید و شهرها همه بزمین افتاده
و خلق رفته و درختان را برپای مانده و کسی نبود که بخورد و جویها آب روان بر یکی دیه اندر شد و گرسنه بود
و کس را نیافت انجیر نکورد و انجیر از درخت باز کرد و با خویشتن ببرد بجهان بر خرشته اندرخور و آمد و از آن انگور
و انجیر لختی بخورد و تشنه شد و بدان دشت دلو بود آب کاست بود پس کاسه پیش نهاد و از آن انگور بیفشرد و آن آب
بخورد و پس خر را بر درختی ببست و بدان ده همی نگرید و خدای تعالی او را گفته بود که من بیت المقدس را آبادان
کنم بتعجب با خویشتن گفت أنى يحيي هذه الله بعد موتها گفت چگونه شاید بودن که این ده مرده را خدای عز و جل
زنده کند و این ویران را آبادان کند و بنیاد نبوده بعث و زنده شدن و تعجب از آن آمدش بلکه عجب از کار
این جهان آمدش چون شبانگاه بود زیر سایه درختی شد و خر ببست و انگور که پیش نهاده بود بسلم اندر نهاده
پیش بنهاد و خود بخفت و جان از تنش او جدا شد و صد سال بمرده بماند چنانکه خدای عز و جل فأماته الله مائة عام
ثم بعثه باز بختنصر باز آمد بملک لهراسب که ببلخ آمده بود بمرد و گشتاسب بملک بنشست بختنصر را بدرگاه خویش
خواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل را بفرستاد با دانیال بجایها خود و ایشان آن شهرها و مسجدها آبادان کردند اکنون خدای
عز و جل عزیر را زنده کرد و هم بیت المقدس فرستاد و عزیر علم بیت المقدس و شام را آبادان کرده دید و خلق همه باز
آمده و گشتاسب از پس آن صد و بیست سال بملک اندر بوده بود و پیش گشتاسب بنشست والله اعلم

اندر اخبار گشتاسب و لهراسب الملک

چون گشتاسب بملک بنشست بزمین بلخ اندر کهید زمین شام بختنصر ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت
المقدس خلقها بزمین افتاده است و سباع و وحوش اندران خانها کرده اند و مردم از آنجا شده است او را از آن

پس لهراسب که بخت نصر را فرستاده بود در زمین بلخ بمرد

اندر آمد وملوك عجم هر كرويراني بديدي كس فرستادي بزمين عراق وبابل كه بخت نصر آنجا نشسته بود مرهنگی
نام او لهراسب ومر بخت نصر را ازان ملك باز كرد وا ورا بلخ خواند نزد خويش وملك عراق با بن اوكورش داد
وگفت بخت نصر را سوي من باز فرست وبفرماي تا زمين شام هرجا ويران شده است همه را آبادان كنند وهركي
از ايشان آنجا بشان همه را از اهل بيت ملك وهمه از قوم ايشان انكه ايشان خواهند وبخت نصر را
بلخ باز فرستاد وخود بملك عراق وبابل بنشست ومنادي بانگ كرد كه هركه از بني اسرائيل اسير است
همه آزاد اند وهركه از بيت المقدس باز كردند وآن زمينها آبادان كنند ايشان همه كوه آمدند خلقي بسيار
وپيش او شدند ايشان را به بيت المقدس فرستاد وملكي داد ايشان را هم از بني اسرائيل از نسل داود عليه السلام وايشان
گفتند كه ما تا آل پيغامبر عليه السلام آمين كرد برفتند به بيت المقدس وآن همه شهرها وديهها آبادان كردند
وصد سال بر آمد وانان اول بوده مردم بيشتر شدند بر خداي عزوجل عزير را عليه السلام زنده كرد وآن خرش مرده بود
ومنظر كشته وصد سال آفتاب زمستان وتابستان بروي تافته بود وآن انگور وانجير اندران سله همنوز از كونه
خويش نگشته بود بس چون عزير عليه السلام بداشت كه همنوز همان روز است كه او خفته بود بس نگاه كرد بدان طعام
وشراب پيش او نهاده بود بجهان تازه وجز خويش را نديد عجب آمدش گفت اين خرمن كجاست بدين
يك زمان كه من بخفتم وگرد بر كرد اين ده باد ويران اندر هيچ كس نديد واين جهان خراب است بس نگاه كرد
آن دشت اندر مردمان ديد همه كه همي رفتند وجهان همه ديد آبادان شده شگفت آمدش گفت بدين يك روز
كه من بخفتم جهان آبادان شد وبجهان كشته بود بانگ رسيد وتعجب همي كرد خداي عزوجل با وي خطاب كرد وگفت
يا عزير كم لبثت چند است تا اينجا ماندي گفت لبثت يوما او بعض يوم گمان برد ماندم ام خفته با نيم
روز بر چون بنگريست آفتاب فرو رفته بود وهمنوز جاشتگاه بود كه وي خفته بود خداي عزوجل
فرمود بل لبثت مائة عام بل كه صد سال ماندي فانظر الى طعامك وشرابك لم يتسنه آنست
كه گنده نشده است وآب گنده را بجكونه بنگر بدين طعام وشراب كه گنده نشده است وهمچنان داشتم تازه وگونه
نگرد انيده است ومعنى لم يتسنه آنست كه گنده نشده است وآب گنده را آسن گويند بتازي فانظر الى
حمارك وبنگر اين خرت را كه چگونه زنده كنم فانظر الى العظام كيف ننشزها يعني نبعثها ونحييها
ونحيي البعث يوم النشور ثم نكسوها لحما وبنگر كه گوشتش را چگونه كرد آن استخوانها را زنده
وخاك كشته بودند وا وام پوست اندر وي بپوشانيد برموي بروئيد وبانگ وعزير همي ونگريد تا آخرش الام
زنده همي شد بقدرت خداي تعالى وحق تعالى فرمود واعلم ان الله على كل شيء قدير بدانكه
خداي عزوجل بر همه چيزها قادر است بس فرمود ولنجعلك آية للناس من ترا علامتي كردانم اندر ميان

فرستادم

بیت المقدس کرده

وآن گنده را تازی آسن گویند

دریافت

علامتی

خلق وا ورا علامتي كرد كه پيغامبري داد وتوريت با موختش وا وچون به بيت المقدس آمد وآن شهرها ومسجدها
آبادان ديد وبخت نصر آنگاه مسجد وشهر ويران كرده بود اندران جايگاه توريت بود وهمه سوخته بود واين مردمان
باز آمدند شهر ومسجد آبادان كردند ولكن از توريت هيچ چيز نمانده بود وهيچ كتاب نداشتند واز مردمان
ايشان هيچ كس نبود كه از كتابها وتوريت چيزي بدانستي وسخت غمگين بودند ودلتنگ چون عزير عليه السلام گفت
من پيغامبر خدايم گفتند چه علامت است ترا گفت من آل پيغمبرم كه مرا سوي بني اسرائيل فرستاده بود خداي
عزوجل ومرا صد سال كرده وبخت نصر بيامد ومرا از زندان بيرون آورد ومرا آنجا انصد سال بمرده بودم
وهمه قصه بگفت وحديث خويش چون ايشان را بگفت ايشان گفتند اين همه شايد بودن وخداي عزوجل
قادر است ولكن ما را علامتي آيد تا بدانيم كه تو پيغامبري ووحي راست گويي گفت علامت آنست كه من همه توريت
برخوانم گفتند اگر چنين است كه تو مي گويي ما همه بتو بگرويم كه از همه بني اسرائيل نه موسي ونه هيچ كس از بر نداشت
عزير عليه السلام توريت ايشان را از بر املا كرد گفت مرا حجتي است بدانكه از ين گفتند چه چيز است گفت شما شنيده ايد
كه بني اسرائيل را يكي پيغامبر بود نام او شعيا توريت بخطي نكو بوقت فتنه بني اسرائيل ودر زير يكي ستون مسجد نهاد
ايشان گفتند ما اين خبر از پدران خويش شنيده ايم ولكن ندانيم كه كدام ستون است عزير عليه السلام گفت من دانم
كه خداي عزوجل مرا آگاه كرده است وانگاه گفت فلان ستون بكنيد وتوريت از انجا بركشيد اندر صندوق في
جگر بن وا ز يعني او آهن گرفته ايشان برفتند وآن ستون را بكندند كه او گفته بود وآن صندوق بر آوردند
وتوريت اندر انجا بود انكه انرا كه عزير عليه السلام املا كرده بود مقابله كردند يك حرف كم وبيش نيامد
ايشان بر عزير عليه السلام فتنه شدند وگفتند اين نه آدمي است واز بهر عزير عليه السلام كافر شدند واين سخن كفر گفتند
چنانكه خداي عزوجل فرمود قالت اليهود عزير ابن الله وقالت النصارى المسيح ابن الله خداي تعالى
مر ايشان را رد كرد چنانكه فرمود اتخذوا احبارهم ورهبانهم اربابا من دون الله گفت همه عالمي
كه اندر بني اسرائيل بفرستادم كه بايستي كه بعلم ايشان بخداي عزوجل راه يافتندي ايشان بنادانى خويش بدان
عالم از خداي عزوجل دور شدند وايشان را دون از خداي تعالى پرستيدندي آنها بخداي عزوجل بديدند
وبدان آنها تميز كردند بس بخت النصر بلخ آمد بدانگاه كتاب وازبس او بهمن بس كتاب را خشنود كرد
وباز بديد بيت المقدس را آمد وخداي عزوجل بر بني اسرائيل خشم گرفت واو بيامد وايشان را بكشت وبرده كرد
وشهر ومسجد خراب كرد ملك بازديگر اندر مملكت بهمن بر گشتاسب بن گشتاسب اندر مملكت بنشست
وداد كرد وجهان آبادان كرد از شرق تا بغرب آبادان كرد وهم بر آتش پرستي هيچ كس را جهان نصرت
نكرده بود كه او كرد وهر مغان را پيغامبري است او را زردشت گويند كه اين دين مغي وي نهاد وايشان را دعوت

کرد از من پیغامبر مهاتش پرستی صواب نبود و این شریعت مغی که مادر و دختر و خواهر کردی و می خوردن و خمر ناکردن و جهان آبادان کردن و شریعتها مغان او نهاد وَاللهُ أَعْلَمُ بِحَقَائِقِ الأُمُورِ

اندر حدیث ملوک یمن از پس سلیمان بن داود علیه السلام والتحیة

و چون سلیمن علیه السلام بلقیس را بگرفت و همه ملک یمن او را شد تا بجایگه مغرب بعد از سلیمن ملک سبا آنک بلقیس داشت ملکی آن ملک بگرفت نام او ناشر بن عمرو بن یعقوب از فرزندان ملوک بزرگ بعد و اهل سبا را نیک نگاه همی داشت و دشمنان را از ایشان باز داشت و از حمیر ملک یمن همه حمیریان داشتند پس از زمین سبا بگذشت و همی شد تا ما ایشد و مردمان با او همی شد تا رودی بدیک پیشروی آمد همچون آب روان و کس ازان دی آنجا نرسیده بود و پیش از وی کس ندیده بود و راه نیافت که بگذشتی و بآن سو آمدشدی مردی بود با وی و خویش وی بود نام وی عمرو و مردی مردانه بود و دلیر او را گفت بدین رود اندر شو و مارا راه جوی تا بگذریم که بدیک اندر وی آب صعب بود آن مرد ازان بدیک اندر شد و غرق شد و ناپدید شد پس یاسر بر لب آن رود بتی بکرد اندر وی و بر سنگی عظیم نهاد و بر سینه آن بت بر کند که این بت یاسر بن عمرو الحمیری است ملک مغرب و یمن و سبا که اینجا آمد و گذر نیافت و هر که اینجا برسد باید که باز گردد که پس از این گذر نیست و با همه سپاه از آنجا باز گشت و باز یمن آمد و بمرد و پسر او بملک بنشست نام او تبع بن یاسر و او را ذوالاذعار گفتندی و این ملکان که از فرزندان او بودند همه را بنام باب خوانند اگر تبع نام بودندی و اگر نه چنانکه ملوکان مصر که بزمان پیشین بودند از پس نوح و عاد ایشان را عمالقه خوانند که همه کس از فرزندان عملاق بودند چون فرعون موسی و فرعون یوسف و آن فرعونان که بمصر که بودند همچنین ملوک یمن هرچه از فرزندان تبع بودندی ایشان را تبابعه خواندی و این تبع باز پسین که از پس یاسر بملک بنشست او را کنیت ابو کرب بود و چون ملک یمن بر وی راست گشت هر کجا بشدی همه شهرها غارت کردی و آن لشکر دور افتاد و از هندوستان بچین شد و از مردمان او بسیار تبّت اندر بماندند و اکنون از عرب بمیان ترکستان اندرند و ازان وقت باز که تبع بچین با باز یمن آمد صد و هشت سال بماند بود

اندر اخبار یمن و قصه اردشیر ناو دارا بن بهمن

و گفتیم اندر حدیث بخت نصر که بهمن از پس کتاب بنشست و گروهی گفتند که او خود بس گشتاسب بود و گروهی گفتند که او پسر اسفندیار بود و او را لقب اردشیر خواندندی و گفتندی اردشیر بهمن و آبادانیها کردی و عبادت بسیار کردی و آتش پرستیدی و دین مغان بزرگ داشتی و با تواضع بودی و گروهی گفتند که چون اردشیر نامه بکسی نوشتی نوشتی من اردشیر عبد الله و خادم الله المقر لقدرة الله

و او را حکمتها و کتبها نیکو بودی و اردشیر بابک و دیگر مکتبها نوساسان خواندندی که او را پسری بود بزرگ نام او ساسان و دختری بود نام او همای و همای را بلغت تازی خوانند و او را باز گذاشته بود و چون رستم ابن سیستان بود پدرش را بکشته بود و مادرش بود نام او استوریان از فرزندان طالوت از بنی اسرائیل زنی با عقلی تمام داشت و تدبیری نیکو و چون کار مملکت راست کرد مادرش گفت لشکر بسیستان بر و خون بابک اسفندیار باز خواه او مادر را اجابت کرد و لشکر بکشید سوی سیستان و پسر فرامرز نام بود و با او حرب کرد و فرامرز را بکشت و برادرش را بکشت نام او زواره و دستان پدر رستم زنده بود و او را نیز بکشت و سپاه و مملکت خویش باز آورد بشهر بلخ و پس ازان سالی چند بزمین رومیه شد با عزازدرد مقاتل و ظفر یافت باز آمد و با خر عمر این دختر خویش را که همای نام بود زنی کرد چنانکه بدین مغان روا بودی پس این دختر از وی بار گرفت و مرگش نزدیک آمد پسر دختر گفت ملک از پس تو این زاده که اندر شکم منست اگر پسر آید و گر دختر پس او همه خلق را کرد کرد و این دختر را بملک بنشاند و ملک او را داد که اندر شکم او بود و تاج ملک بر شکم او نهاد و مردمان از وی خشنود بودند از عدل و داد وی و ازان تدبیر کردی که یی همه ام از وی بستدندی پس بهمن روزی چند دیگر بماند و بمرد و گویند که ملکش هشتاد سال بود و گروهی دیگر گویند که صد و دوازده سال بود و پس از مرگ او مردمان گرد آمدند و این دختر را همای ملکه کردند از بهر آنکه اندر شکم او بود و گفتند که اگر پسری آید آنک اندر شکم است و بزرگ شود ما ملک بر و دهیم مادرش ملکه باشد و اگر دختری بود او را نیز بهمن نام و یکی را ملک نام و خواهران و آن پسر بهمن که ساسان نام بود چون دید که مردمان ملک بخواهرش بسپردند از ملک نومید شد و از میان خلق بیرون شد و بکوه صومعه ساخت و آنجا عبادت کردی و گوسفندان داشتی و شبانی همی کردی تا بمردند و مردمان پندا شتند که چرب و ملک از خواهرش بستاند و چون بشبانی مشغول شد خلق از وی نومید شدند و گفتند این از نسل ملک نیست و همای ملک اندر نشست و کودک اندر شکم سه ماه بود چون بارنهاد پسری آمد و همای بترسید و گفت اگر من این پسر را و کم مردمان هر اکنون ملک بوی دهند خواست که آن پسر را بکشد باز دلش نداد و او را از مردمان شهر پنهان کرد و گفت مرا تا تمام از من بنهاد و مردمان او را استوار داشتند و آن ملک همچنان با وی دست باز داشتند از آنکه بهمن را دوست داشتند پس این ملکه دختر بهمن پسر را تا بوقت نهاد و با وی گوهرها و خواسته بسیار نهاد و رقعه بنوشت که هر که این تابوت بیابد این خواسته او را حلال کرد بپرورد و گروهی گفتند که او را در رود بلخ افکند و تا بوقت اندر استوار کرده بود آسیابان و زنی پسری مرده بود وی با زن از بهر آن پسر جزع همی کرد تا آن تابوت ببست

وی افتاد بگشاد آن همه خواسته دید و پسری نیکوروی زن را گفت یا ماما این را بپرور پیر آسیابان اورا همی
پرورد و همای خبر تابوت همی پرسید اورا گفتند این تابوت به رود آسیابانی افتاده است اورا بخواند
و گفت شنودم که کودکی یافتی با خواسته بزرگ کی تا همه مر تو بود و همه مر پسر من و آسیابان او را همی پرورد
و مادرش اورا دارا نام کرد و هر ماهی این همای آن پسر را پیش خود آوردی و از مهر مادری گریستی و این
آسیابان را خواسته همی داد تا دارا بزرگ شد پس همای بفرمود که این پسر را بمعلمان نشاند تا ادب آموزد
مردان که از همه ادبها بیاموخت و ملک را شایسته گشت همای اورا بخواند و گفت تو پسر منی از بهمن و این
ملک همه تراست من گناه کردم و خطا کردم اکنون پشیمان شدم و پس مردمان را بخواند و با ایشان بگفت و ایشان
اورا استوار داشتند اگر تو این نکردی این ملک اکنون هم بدین کودک خواستی دادن اورا بنیکویی همی
پروردی و چون وقت آن بود که ملک را سزاوار گشت ملک بوی سپردی و دارا بملک بنشست
و تاج بر سر نهاد و بلخ و مادرش را بعضی از شاه دستوری خواست که برود و بنشیند و ترسید که دارا
از آنکه مادرش با وی کرده بود کینه باز آرد مادر را بکشد پس برخاست و از پیش چشم وی دور شد و بزمین
فارس شد و فارس بگرفت و دارا فارس بوی داد و مادر بملک بنشست و داد کرد و خراج بیفکند و جهان
آبادان کرد و سی سال ملکهٔ فارس بود و پس بمرد و چون دارا خبر مادر بشنید سپاه از بلخ بکشید و بپارس آمد
و آنجا بملک اندر نشست

اندر اخبار دارا اصغر پسر دارا اکبر

پس دارا بملک فارس آمد از پس مرگ مادر و ملک پارس بگرفت و بشهر فارس شهری دیگر بنا کرد و از دارا
نام کرد و آن شهر امروز آبادان است و از پارس است و آن را شاوردگرد گویند و گروهی گفتند پدرش بنا کرده بود
بهمن و از فارس بزمین بابل آمد و عراق آنجا که ملوک پیش بودندی بنشست و ملک عجم اورا راست ایستاد تا در
بلخ و ملکان جهان که از مملکت او دور بودند همه اورا مطیع و خراج بوی فرستادند چون ملک ترک و هند
و بزمین روم پادشاهی بود اورا یونان گفتندی و آنجا ملکی بود نام وی فیلقوس و از فرزندان عیص بن اسحق
بود و اندر پادشاهی یونانیان شهری بود نام او مقدونیه و آن جایگاه ملک بود و ملک یونان آنجا
و این فیلقوس چون ملک یونان بگرفت بنشست او همین معروف و همه مملکت زمین یونان او را بود
و در مملکت او همه حکما و اطبا و دانایان بودند که ایشان را حکمای یونان گفتندی و اهل حکمت اندر جهان
از ایشان اند و نام حکمت ایشان را سزا بودی چون ارسطاطالیس و بقراط و افلاطون و سقراط و بوقونیوس
و کس ایشان گفت اند علم فلسفه و علم طب و حکمتها ایشان معروفست و امروز آن شهرها و حکمتها با ایشان
[illegible] و پادشاهی همه و آن حکما هیچ کس نمانده است و لکن کتابها ایشان مانده است اندر دست

و پادشاهی ملک فیلسوف بود و اورا بمیراث مانده بود از پدر پدران و او پادشاهی را آبادان داشتی پس چون
همه ملکان جهان خراج بدارا فرستادندی دارا بملک فیلقوس چون نامه کس فرستاد که خراج بفرست
چنانکه جمله عالم میفرستند و مخالفت مکن و اگر نه حرب را بپای فیلقوس چون نامه بخواند حکمای یونان را
جمع کرد و مشورت کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا میان شما قتل نبود پس فیلقوس همچون ملکان دیگر خراج
بفرستاد و مر فیلقوس را پسری آمد و ویرا اسکندر نام نهاد و آن ذوالقرنین بود بزرگ شد و پدر را نهی کرد
که خراج مفرست بدارا پدرش فرمان وی نکرد همچنان میفرستاد و ملوک جهان همه دارا را فرمان بردار شدند
و از پس مادر دوازده سال بزیست و پسری بودش پس پسری بیامدش و بدان شاد شدند اندر وصیتی پسر
هم نام خود کردش دارا و ملک اورا وصیت کرد و از پس خویش اورا ولیعهد کرد و اورا اندر کتب دارا الاصغر
نام کردند و پدرش را دارا الاکبر و این دارا الاصغر بود که اسکندر با وی حرب کرد و اورا بکشت و پادشاهی
همه بگرفت و همه ملوک جهان را قهر کرد و از مشرق تا مغرب بگردید از این سبب اورا ذوالقرنین و اورا
اسکندر نام بود

اندر اخبار اسکندر فیلقوس با دارا اصغر

پس ملک یونان
پس دارا الاصغر بملک بنشست و ملک جهان مر اورا راست ایستاد و ملک جهان بگرفت و همه مملکت عجم
اورا بود و همه ملکان خراج فرستادند بوی همچنانکه سوی پدرش و این ملک یونان فیلقوس بمرد
ذوالقرنین و پسرش اسکندر بملک بنشست همانجا که پدرش بود و خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان
و زمین زنگستان نزدیک بود و این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگستان کرد و سپاه
آنجا برد و با ملک زنگستان حرب کرد و اورا هزیمت و خلقی را از زنگیان بکشت و خلقی برده
کرد و باز یونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا مردی بدخوی بود ستمکار بر سپاه و لشکر و خلق
از سپاه و لشکر و مهتران اورا دشمن گشتند و از وی همی بخلاف جستند چون اسکندر بشنید که سپاه اورا
دشمن دارند و کر ملکی بملک او طلب کنند مردمان و سپاه اورا بخواهند و بدارا بر خیزند
و قوت سپاه خویش بدید که بر زنگستان حرب کرده بود خراج از دارا باز گرفت و دارا یک سال صبر کرد
پس رسول فرستاد باسکندر که خراج بفرست که تو از پدرت بزرگتر و قوی تر نیستی و پدرت خراج
بپدر من داد دارا الاکبر و بهمن را نیز داد و اندر آن خراج که فیلقوس فرستادی یکی خایهٔ زرین بود
بزرگ چند خایهٔ اشتر مرغی بود از جمله همه هدیها که با خراج بودی چون رسول دارا باسکندر آمد
گفتا خراج بده اسکندر رسولان را گفت بروید و اورا بگویید که آن مرغ که آن خایه زرین کردی
بیرون آمد تو از من هرگز خراج نیابی پس هر چه خواهی بکن چون رسول باز آمد دارا حرب را بیاراست

ورسولی دیگر فرستاد او را و چوگان فرستاد و گوی و یک قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی که تو کودکی اینک چوگان
و گوی فرستادم تا بازی کنی و از ملک دست باز داری که تو نه اندر ملکی و کودک نادانی و خراج بفرستی حسب را بآی
که من سپاه فرستم بعد آنکه تو بنتوانی داشتن بعدد این کنجد چون رسول آنجا رسید نامه را جواب کرد و ایدون گفت
اما آن گوی که تو فرستادی فال این آن بود که بر زمین همه بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین
چون گوی است بشکل و مثال و آن چوگان چیزی است که هرچه بود بکشد باید آنچه تو دادی که تا و ملک تو
و زمین ترا بخویش کشم و یک قفیز کنجد آن خود بفرستاد و گفتا عدد سپاه تو چون عدد کنجد است و آن سپاه
من چون سپندانست و قفیزی سپندان بفرستاد تا بنگری کنجد باشد و هر دو رسول باز آمدند و دارا سپاه عرض کرد
هشتصد هزار مرد بود چون اسکندر را مدت وا نبود دارا طمع کرد که او را بشکست سپاه او هلاک کند
و آن دو بهاریان را بپرسید که کیست آن سپاه بود نزدیکتر گفتند او را دو حاجب اند بدو نزدیک اند و هر دو
دل بر دو ی بازیست از بسی جفاهای او ما اسکندر از نهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بدید
که دارا را حیلت کنند و بکشند ایشان اجابت کردند و بران نهادند که روز حرب که او بر پشت اسب نشیند
او را بزنیم و بکشیم بر اسکندر و عهد کرد حرب را روزی چون آن روز بود سپاهها هر دو برابر شدند و کشش
کردند هر دو لشکر و خلقی بسیار از هر دو لشکر کشته شدند و آن روز مردی از لشکر دارا خویشتن بلشکر اسکندر
اندر افکند و ضربتی بزد اسکندر را و بیهوش شد اسکندر از آن بترسید و شب اندر آمد و هر دو لشکر بانجای
آمدند و آن حاجبان دارا را نیافتند که دارا را بزنند اسکندر بجان دانست که ایشان را پشیمان شد بدان بنهاد
که دیگر روز صلح کند و باز گردد و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و بنی صلح کرد دیگر روز بیرون دارا سپاه را گرد کرد
و گفت جنگ کنیم صلح بهتر است ... آن حاجبان گفتند حرب از بهر آنکه نیت کرده بودند که او را بحرب
اندر بکشند و زنهار دل با او بود ... حرب کو دارا بحرب برنشست و اسکندر ندانست بترسید ما
که بی آگاهی سپاه بحرب آمد و خواست که هزیمت شود و باز گردد چون سپاه دارا حمله کردند آن حاجبان
هر دو از پس او اندر آمدند و او را طعنه زدند بپهلو اندر تا از دیگر پهلو بیرون آمد و دارا از اسب بیرون افتاد
و ایشان هر دو بجستند و بلشکر اسکندر شدند و او را بگفتند که ما دارا را از اسب در افکندیم و لشکر هزیمت
شد اسکندر با خاصگان خویش بیامد و دارا را بدید غلطان میان خاک و خون و مرگ نزدیک آمده
از اسب فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا از زمین برگرفت و رویش از خاک پاک کرد و سرش بر کنار
بر نهاد و گفت ای ملک نخواستم که ترا چنین بینم ... این نه از من آمد بتو از کجا تو آمد اکنون هرچه حاجت
که تو خواهی از من بخواه و مرا وصیت و فرمان فرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجت است یکی آنکه

من باطل بکن و آنکه مرا کشت از ایشان کین من بخواه و دیگر مهتران و بزرگان را تباه مکن و فرومایگان
را بر ایشان مهتری مده و دیگر آبادانیها و بناهای ساکنان ما را انجام بفرما اسکندر گفتا بپذیرفتم که هر سه
حاجت روا کنم و لکن دختر خویش روشنک را بمن ده بزنی گفتا دادم که او را اندر یابی فرزند آید پادشاهی
عجم او را داد گفتا چنین کنم و دارا را دختری بود با عقل و با خرد و با نیرو و با ... بلشکرها اندر و برادری
بود با خرد نام او آتشک دارا این دختر را دوست داشت اسکندر بدو وصیت کرد که او را مهتر زنان خویش
... دارا بمرد و اسکندر او را با تابوت اندر نهاد و بگور کرد و دیگر روز بتخت مملکت دارا
و سپاه خویش را و آن او را عرض کرد هزار هزار و ششصد هزار مرد آمد و خطبه کرد و ایشان را عطا داد و بعد
که روان دوش را که دارا را کشته بودند بیاورد و هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد پس گفتا من شرط
کرده بودم که شما را خواسته دهم و لکن شرط نکرده بودم که نکشم و اندیشه نه روا باشد که شما را
زنده مانم و دست باز دارم با این جفا که شما کردید با ملک خویش و آن که ملوک را کشد علی حال پادشاه کشته
ایشان هر دو را بر دار کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشان را چند با ملک خویش بی وفایی بکند
و آن دختر او را بزنی کرد و زن سپاه و رعیت هیچ اسیر نکرد و هیچ جای ویران نکرد پس از آن که بفرمان
بودند و حکمای عجم را بیاورد و کتب حکمتها ایشان همه بنبشت و ترجمه کرد بزفان رومی و یونانی
و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس و سوی حکمای یونان و هر چند بتوانست از شهرها بابل
و عراق و پارس ویران کرد و مهتران را بکشت چنانکه بخت النصر کرده بود شان بمغرب و دیوانها را بعجم
بسوخت و چون بخواست نقش مهتران هر شهری را ملک بداد تا اگر مرکزی را فرمان نکند و ایشان را ملکی بود
که هم را نگاه دارد و دشمنان از ایشان باز دارد یا آن پادشاها نه بفرمان شود و خود با یکدیگر کشش
کنند و خویشتن هلاک کنند و زین اسکندران ملکان اندر جهان صد سال بماندند هر طایفه ملکی
و ایشان را ملوک طوایف خواندند تا آن وقت که اردشیر بابکان برخاست و ملک عجم اندر دست ملوک
طوایف بیرون کرد و همه ملک بگرفت و اسکندر چون آن ملوک طوایف بزمین عجم بنشاند
برفت سوی بلخ شد و بر هر شهری از شهرهای عجم که برسیدی همی گشت و ویران کرد و شهری هم از ایشان
همی بنا کرد و بگذشت و دختر دارا را بیونان فرستاد بشهر خویش و باصفهان شهری بنا کرد نام او بلقب
بمثال ... بری بغازی و بخراسان نیز شهرها بنا کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی بگرفت
و بچینستان شد و بزمین مشرق شد و بر هر شهری که برسید قهر کرد و ملکشان را بکشت و شهرها ویران
کرد و شهری نو بنا کرد و آنجا ملکی بنشاند و از چینستان بمغرب رسید و بحجاب ظلمت رسید و آنجا که آمد

ظلمات چشمهٔ حیوانست که هرکه از آن بخورد مرگش نبود پس با چهارصد تن از خاصگان خویش بجانب ظلمات اندر شد
و بشد. روزی همی رفت خبر نیافت و بازگشت و بیرون آمد از ظلمات و باز عراق آمد و شهری هست برابر حلوان
آن شهر زور خوانند آنجا برسید و بمرد و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او باز فرستادند بسوی مادرش و آن روز
که بمرد سی و شش ساله بود و اسکندر را از بهر آن ذو القرنین خواندند که از این قرن تا بدان قرن برسید و قرن پادشاهی
سر بود و گوشهٔ جهان را قرن خوانند که یک گوشهٔ جهان آنجاست که آفتاب برآید و یکی آنجا که فرو شود
هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند و خدای عز و جل اندر قرآن او را ذو القرنین خواند بدون
وَيَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا پس حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ
حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ و این سد بین میان دو کوه است که ذو القرنین
آنجا سد کرده است و یأجوج و مأجوج را از خلق باز داشتست و محمد بن جریر از بن حدیث که خدای عز و جل
اندر قصهٔ ذو القرنین یاد کرده است اندرین کتاب هیچ نگفت و ما بگوییم چنانکه خدای عز و جل اندر قرآن یاد کرد
و بسیار دیگر روایتست و با فایده تر از آن که محمد بن جریر درین کتاب گفتست و هر کجا حدیث لطیف و با فواید
بسیار است خدای عز و جل یاد کرده است اندر کتاب خویش و آن مر دانا را اندرین کتاب یاد کرده است
از بهر اختصار را و از ابن عباس رضی الله عنه چند روایت کنند اندر کتب تفسیر گفتا چون مردمان مکه از پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بماندند و با او بحجت بر نیامدند کس فرستادند بنزدیک جهودان خیبر و جهودان عرب
و حجاز و ایشان را گفتند میان ما مردی بیرون آمدست دعوی پیغامبری کند و ما ندانیم که راست گوید یا دروغ
و با ما کتابی نیست آسمانی که از آنجا اندر یخبری بر سیم تا راست او را اندر دروغ پدید آید و با شما توریت
است از اخبار ماضیین و آنچه هر آینه اندر آنجا شما مسئلها بیرون کنید و جواب آن را ما را بگویید تا ما او را بپرسیم
که بداند ما او را از شهر بیرون کنیم و اگر بداند و پدید آید که او راست گوی است و پیامبرست او را بپذیریم
و متابع شویم و یکی پیغامبری او شاد شاد از ما که خانهٔ خدای اندر میان ماست و فخران ما را چه بود نیکوتر از آن
که پیامبر خدای اندر میان ما بود هم از ما و رسول ایشان بوجهل هشام بود بر جهودان بیرون آمدند و گرد آمدند
و از توریت سه مسئله بیرون کردند یکی گفتند که اندر توریت نبشتست که خدای را عز و جل فریشته ایست که او را
روح خوانند و گروهی گفتند که روح جبرئیلست و گروهی گفتند که فریشته ایست که این همه عالم و فلک و آنچه
میان فلک اندرست میان دو ترازوست اندر و خدای عز و جل گفتست اندر توریت که این روح هست و لکن
نگفتست که چه گونه است گفتند اگر محمد او را صفت کند بدانید که نه پیامبرست و دو قصهٔ اصحاب
الکهف بپرسید و بگفتند که قصهٔ ایشان ایدون و ایدونست و نقصهٔ ذو القرنین بپرسید و بگفتند

و حدیث بمشرق و مغرب رسیدن او بگفتند و حدیث سد یأجوج و مأجوج بگفتند و گفتند اگر محمد همچنین گوید و جواب
دهد بدانید که او پیامبرست و مر ابوجهل پاسخ داد سوی پیغامبر علیه بوجهل گفتا لَوْلَا أُوتِيَ مِثْلَ مَا أُوتِيَ مُوسَى
یعنی مِنَ الْكِتَابِ وَأَخْبَارِ الْمَاضِينَ وَالْغَابِرِينَ وَعِلْمِ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ گفتند محمد را چرا اگر پیغامبری
خدای ترا کتابی ندهد بمعجزهای گذشته و مانده اندرین جهان چنانکه موسی را داد که اگر ترا چنین کتابی است
ما بتو بگرویدمانی بجنان که قوم موسی بموسی گرویدند و ما با قوم موسی جهودان گرد آمدیم و از کتاب موسی
سه مسئله بیرون کردیم و ترا بپرسیم اگر تو چنان جواب دهی که آنجاست ما دانیم که تو پیامبری و بتو بگرویم پیغامبر
علیه گفتا بپرسید گفتند ما را از روح خبر ده که چه چیزست و چگونه است و از ذو القرنین خبر ده
و از اصحاب الکهف خبر ده پیغامبر علیه از این هر سه هیچ ندانست و خدای عز و جل نیز آیتی بفرستاده بود بدیشان
از قصها پیغامبر علیه گفتا مر خدای عز و جل از این قصها آگاه نکرده است تا جبرئیل علیه بیاید او را بپرسم تا مرا از
خدای عز و جل این خبرها بیارد و نگفت ان شاء الله عبد الله بن عباس گفتا پانزده روز جبرئیل سوی محمد نیامد
و پیغامبر را دل تنگ شد و هر روز بوجهل باز آمدی و همی پرسیدی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گفتی هنوز رسول خدای عز و جل بمن نیامده مگر نشاد کرده ند و گفتند خدای مر محمد را دشمن گرفتست و زیش برآمد
و پیامبری اندوی بستد و نام خویش از او باز گرفت و پیغامبر علیه همی گریست شب و روز و مسلمانان همی گریستند
و دعا و زاری همی کردند روز پانزدهم روز آدینه بود جبرئیل بوقت نماز پیشین وقت زوال گشتن فرود آمد
بر پیغامبر علیه و از خدای عز و جل درود آورده و با او عتاب کرد که وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا
إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ نیکو نیاید چیزی نگویی که من این بکنم فردا تا نگویی ان شاء الله اگر خدای خواهد
وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ و گر گویی فردا این کنم و نگویی ان شاء الله چون یادت آید بگوی و گر همه
آن وقت شده باشد و دیر شده بر پیغامبر را علیه گفتا بجان تو من ترا دشمن نگرفتم و از تو اعراض نکردم و قسم
یاد کرد بقرآن اندر وَالضُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى هر چیزی که خدای عز و جل اندر
قرآن سوگند بدان یاد کردست آن سوگند را معنی آنست که بخویشتن و بزرگی خویش گفتست چنانکه بر آفتاب
سوگند یاد کرد و بماهتاب وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا و بروز و شب گفتا وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا
وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا و آنجه بستارگان سوگند یاد کرد فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و آنجه بسپیده دم
سوگند یاد کرد وَالْفَجْرِ وَلَيَالٍ عَشْرٍ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ و آنجه بآفتاب فروشدن سوگند یاد کرد فَلَا أُقْسِمُ
بِالشَّفَقِ وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ و آنجه بجای مکه سوگند یاد کرد لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ
وَوَالِدٍ وَمَا وَلَدَ و آنجه بروز رستخیز سوگند یاد کرد لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيَامَةِ معنی این سوگندها همه که یاد کردیم

وآنچه مانَدِ اینست والتّین والزّیتون والنّجم إذا هوی این همه بخشش و بزرگی خویش گفت معنیش چنان
بُوَد که ایدون گوید بزرگی آن خدایی که آفتاب و ماهتاب می راند و بدان خدای که ستارگان او همی راند
و بدان خدای که درختان او همی انگیزاند و بدان خدای که انجیر و زیتون را شیرینی و چربی داد پس هر چیزی
که خدای عزّ و جلّ نام برد اندر قرآن از آنچه آفریدست اندرین جهان و بدو سوگند کرد معنیش آنست که بخویشتن
سوگند کردست بدان خدای که این چیز او کردست پس والضّحی واللّیل إذا سجی بدان خدای که روز او
آوردست و شب او آورد ما ودّعك ربّك وما قلی ترا خدای بدرود نکردست و دشمن نگرفتست
چنانکه مشرکان مکّه گفتند پس از هر مسئله که ایشان گفته و پرسیده بودند جواب آن بر پیغامبر خواند
ایدون ویسئلونك عن الرّوح قل الرّوح من أمر ربّی گفتا بگوی که این روح بفرمان خدای ایستادهٔ است
و او را هیچ صفت نکرد همچنان که اندر توریت اندر و اندر حدیث اصحاب الکهف ایدون گوید أم حسبت
أنّ أصحاب الکهف والرّقیم کانوا من آیاتنا عجبا پس حدیث أصحاب الکهف بگفتش
تا آخر قصه اندرین سورة الکهف و اندر حدیث ذو القرنین ایدون گوید ویسئلونك عن ذی القرنین
قل سأتلو علیکم منه ذکرا گفتا پرسند ترا از ذو القرنین بگوی که من قصهٔ او بر شما خوانم
إنّا مکّنّا له فی الأرض گفت مُلك زمین او را دادیم وآتیناه من کلّ شیء سببا یعنی من
کلّ أرض طریقا گفتا از هر زمینی او را راهی بدادیم بهر سوی زمین فأتبع سببا یعنی طریقا او بر آن راه
که من همی دادم همی رفت حتّی إذا بلغ مغرب الشّمس تا آنجا برسید که آفتاب فرو شود و ذو القرنین
نخست بمغرب رسیده بود پس چون بازگشت بمشرق رسید و سدّ یأجوج و مأجوج بکرد خدای گفت وجدها
تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوما گفتا چون بمغرب رسید آفتاب را دید که همی فرو شد بچشمهٔ گرم از آن
جایها که بمغرب است که آفتاب فرو شود بروی و آن چشمهٔ سیاه است و چون آنجا رسید ووجد عندها قوما
و آنجا مردمان دید و آبادانی دید و ایشان بطاعت او آمدند و ملك ایشان نیز خدای پرست عزّ و جلّ قلنا
یا ذا القرنین إمّا أن تعذّب وإمّا أن تتّخذ فیهم حسنا یعنی إمّا أن تقتل أو تعفو گفتا یا ذا القرنین حکم
تو برین خلق روانست اگر خواهی بکش و گر خواهی عفو کن ذو القرنین گفتا أمّا من ظلم فسوف نعذّبه یعنی من کفر
فنقتله ثمّ یردّ إلی ربّه فیعذّبه عذابا نکرا یعنی شدیدا یعنی آنکه کافر است و مسلمان نشود او را بکشم و پس چون زی
خدای شود عزّ و جلّ روز رستخیز از عذاب که آنجا باشد سخت تر از کشتن وأمّا من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی
یعنی فی الدّنیا والجنّة فی الآخرة وسنقول له من أمرنا یسرا یعنی وعدا حسنا و گفتا از آن مردمان آنکه مؤمن
شود و کار نیك کند او را پاداش نیکویی کنم بدین جهان نکشم و وعدها نیکو کنم و خدای عزّ و جلّ او را بدان جهان

بهشت

بهشت کند و عبد الله بن العبّاس گفتا ذو القرنین با همه سپاه یك سال بمغرب بنشست و آن اهل مغرب را بخدای
خواند عزّ و جلّ هیچ کس بنگروید جز اندکی آن همه را بکشت و آن کی را نه دست باز داشت و مردمانی
از اهل العلم ایدون گفتند که ذو القرنین تا قلیلان بود چون ملکش تمام شد و بمغرب و مشرق برسید
خدای عزّ و جلّ او را پیغامبری داد و این از آن آیت گفتند که خدای عزّ و جلّ همی گوید قلنا یا ذا القرنین و این بود
وحی بود بظاهر آیت و آن گروه ایدون گفت أمّا من ظلم آن جواب وحی بود که خدای را همی جواب داد
و آنکه ایدون گفتند که نه پیغامبر است گفتند این قول خدای عزّ و جلّ او را الهام بود نه بوحی و پیغامبری چنانکه
فرمود وأوحی ربّك إلی النّحل آن نیز وحی الهام است همچنین قلنا یا ذا القرنین آن نیز قول الهام است
نه قول نبوّت و علما و مفسّران را اندر نبوّت ذو القرنین اختلافست پس خدای عزّ و جلّ فرمود
ثمّ أتبع سببا حتّی إذا بلغ مطلع الشّمس پس گفتا بازگشت و همی رفت تا بمشرق رسید آنجا که آفتاب
برآید وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا قال لیست لهم بیوت ولا حیطان ولا ثیاب
یستترون بها من الشّمس گفتا آن مردمان که بمشرق آید که آفتاب بر ایشان برآید ایشان را هیچ چیزی نیست
که خویش از آفتاب بپوشند نه خانه و نه دیوار زیرا که این مردمان بیابان اندر اند میان ریگ نتوانند کردن
و جایی که او ندارند که کشت کنند و نیز نتوانند کشت و طعام از تخمهای دیگر آرند و آنجا مرغ نبود ایشان
دریابان اند بعضی زنان و مردان و همه چون ستوران جماع کنند و حدث کنند پیش یکدیگر بی خانه و بی جامه
و بی ستری و آفتاب که برآید از مشرق با قوّت برآید و ایشان از آن گرمای او آسایش نیابند تا زوال بکند در زیر
زمین بوند آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که آفتاب بر ایشان افتد خدای عزّ و جلّ فرماید وقد أحطنا بما لدیه
خبرا یعنی علما أمّا این که گفتا وقد أحطنا معنیش آنست که گفتا علم من محیط بود بر ایشان پیش از ذو القرنین
و همی دانستم که او کجا شود و آنکه ایدون گفت کذلك را معنی لطیف است نزدیك علما و مفسّران و ایدون
گفتند که اندرین تقدیم و تأخیر باید اندر نظر آیت تا معنی کذلك معلوم آید چنانك فرمود ثمّ أتبع
سببا حتّی إذا بلغ مطلع الشّمس معنی سبب اندر طریق خواهد گفتا آن راه که من او را دادم بدان راه همی
رفت تا بمغرب رسید معنی کذلك ایدون بود همچنین گفتا پس نیز همچنان از مغرب راه برگرفت
آن راه که من داده بودم تا بمشرق برسید گفتا ثمّ أتبع سببا حتّی إذا بلغ بین السّدّین یعنی الجبلین و بحدّ مشرق
بود دو کوه بلند اندر میان دو کوه وادی بود و بدان کوه و وادی مردمانی بودند از ایشان بیا بخدای عزّ و جلّ گفت
وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا مردمانی بودند که لفظ ذو القرنین و زبان یونان
بدانستند چون ذو القرنین آنجا رسید بدان آن پناه بسیار ایشان بطاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کرد

و ذو القرنین برکرد و وعدها نیکو کرد و آنجا میان آن دو کوه فرود آمد و بالای آن دو کوه چنانست که خدای را فرمان
ونه هیچ سوراه نیست بدان کوهها ونتوانند برشدن وزان کوهها از آن سو خلقی بودند هم از آدمیان ایشان را یاجوج
وماجوج خوانند وعدد ایشان از بسیاری کس ندانست وگروهی گفته‌اند که بعضی از فرزندان یاجوج اند وگروهی از فرزندان
ماجوج آنکه از فرزندان یاجوج اند همه را یاجوج خوانند و آنکه از فرزندان ماجوج اند همه را ماجوج خوانند چنانکه
قبیلهٔ بنو تمیم را همه گروه گویند بنو تمیم وبنو اسد را گویند بنو اسد آن دو کوه اندر قرار کردند و ایشان را اصل آدم بوده است
هر یکی چند بن هزار فرزند آمد و خلق بسیار شد و صورت ایشان صورت آدمیان است ولکن بالای ایشان یک
دو بار شکست و گوشهاشان دراز بر زمین همی کشد و جامه ندارند برهنه اند چون ستوران و چون خروکاو و میش
یکدیگر را حدث کنند و جماع کنند چون بهایم و چون بخسپند یکی گوش زیر کند و یکی از بالا یکی بسر کند
و یکی لحاف و کشت و ورزشان نیست و طعامشان این دابه‌ها و خارپشتک است این گیاه بازی خرتوت گویند
و از پس آن که حرکه بیاید و ایشان برگیرند و بخورند و از این طعام کنند و مار و بیدین ندانند و خدای عز وجل
بتن ایشان و هیچ مردی از ایشان نمیرد تا هزار فرزند از پشت او نیاید و [illegible] بر ایشان از میان بیرون آمدندی
این مردمان سلمان که از این سو بودند و اندر میان ایشان فساد کردندی و مردمی که بدیدندی بکشتندی
و طعامشان و کشتشان بخوردندی چون ذوالقرنین با سپاه نزد ایشان فرود آمد گفتند ما خویشتن را از این
یاجوج و ماجوج نمی توانیم رهانیدن برخاستند و پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند یا ذا القرنین ان یاجوج
وماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا وبینهم سدا گفتند این یاجوج وماجوج
ما را همی فساد کنند و [illegible] همی بینند و خواسته همی برند اگر خواهی که ما بر خویشتن خراجی نهیم تو میان ما و ایشان سدی
کنی که ایشان سوی ما نتوانند آمد ذوالقرنین گفت ما مکنی فیه ربی خیر قال ما اعطانی الله من الملک
و مکنی من الارض خیر مما تجعلونه لی من خراجکم و هدیتکم گفت آنکه مرا خدای تعالی داد از ملک همه
زمین از مشرق تا مغرب مرا به از هدیه و خراج شماست که بمن دهید بدانکه ایشان را بهدیه کنم و ایشان را از شما باز دارم
و آن علی مداد است دشمن از مسلمانان باز داشتن و این خود بر ملکان واجب است و هر ملکی که او عدل کند
و رعیت از دشمن نگاه دارد و رشوت نستاند حق مزد وی ضایع نکند فاعینونی بقوة یعنی [illegible] لا یصلون
الیکم کفا ما بوده آن بنا را دیوار گیتی تا میان آن دو کوه بدیوار کنم که ایشان بشما نتوانند برخاست [illegible]
کرد کردند آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید بفرمود تا هر کسی پاره آهن بیاوردند و آن دو کوه همه‌ها
بنا کند خشت نهند با ناف امیان دو کوه با آهن بگرفت تا بسر قال انفخوا حتی اذا جعله نارا قال آتونی افرغ
علیه قطرا یعنی القطر المذاب برگفت چنانکه آهنت روی بیاوردند بر چون روی و آهن جمع کردند بفرمود تا [illegible]

و آتش اندر بست تا جمله بگداخت و آتش زیر آهن در نهاد بفرمود تا همی دمیدند تا آهن بگداخت میان هر دو کوه و آن آ
همی پیوست و این بآن چون دوجوی آتش گشت و همه با هم آمیخته شد و صبر کرد تا سرد گشت و سخت شد و میان
هر دو کوه بندی شد عظیم تا یاجوج وماجوج از آن سو بماندند و آن مسلمانان برستند خدای تعالی گفت
فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا گفت این یاجوج وماجوج نه از زبر توانند آمدن و نه اندر
آن سوراخ توانند کردن پس ذوالقرنین گفت هذا رحمة من ربی و گفت وعدهٔ خدای باید که ایشان
باخر زمان بیایند و بر روی زمین پرا کنند خدای عز وجل تصدیق سخن ذوالقرنین اندر قرآن یاد کرد که باخر
زمان چون رستخیز نزدیک آید یاجوج وماجوج آن بند بگشایند و بیرون آیند حتی اذا فتحت یاجوج
وماجوج یعنی آن روز که وعده باشد آن بند را بگشایند و از هر بالا و پستی بیرون آیند و بر روی زمین پرا کنند
عبد الله بن العباس وعلی بن ابی طالب رضی الله عنهما در تفسیر حتی اذا فتحت یاجوج وماجوج یعنی آن روز
که آن وعده باشد اخر نشانهٔ آن آمدن رستخیز است یاجوج وماجوج است و چون ایشان بیرون آیند هر چه بروی
زمین طعام و شراب باشد بخورند چنانکه بروی زمین نه تر ماند و نه خشک و چیزی نخورند چنانکه گویی هرگز
آنجا آب بوده است و خلق بسختی و قحط افتند آنگاه اسرافیل صور بدمد و در میدان اول هر خلق بمیرند
و از علی بن ابی طالب روایت است رضی الله عنه که یاجوج وماجوج همی کوشند که از بند بیرون آیند لکن نتوانند
و هر روزی که آفتاب برآید صد هزار مرد بیایند و با پیشه زبان آن بند تا آفتاب فرو شود یک جای چنان کنند
که یک پوست خایه و تنکی و گویند فردا بیاییم و بشکنیم و نگویند ان شاء الله و چون بامداد باز برآیند همچنان
که اول بود هر روز بنوبت کار ایشانست چون وعدهٔ بیرون آمدن ایشان باشد از میان یکی فرزندی سلمان آید
از ایشان و بزرگ شود چون بامدادی بیایند و لیسیدن گیرند بگوید بسم الله و در کار شوید و تنک کند گویند که
بود تا بامداد آن سلمان گوید بگوئید ان شاء الله بامداد چون بیایند تنک مانده باشد بشکنند و بیرون آیند و [illegible]
علم قصهٔ ذوالقرنین تمام بکرد بشرح تا از این حال یاجوج وماجوج و حال شد و قصهٔ اصحاب الکهف را
شرح کرد راست آمد با آنچه جهودان نبشته بودند در توریت و جهودان این قصه از توریت بیاد کرده بودند
پیغامبر علم گفت که اینک من گفتم با آنچه موسی گفت و موسی آورده راست است بگوئید تا بو جهل و با مشرکان
دیگر گفتند قالوا سحران تظاهرا گفتند این جادو قریب و دیگر [illegible] بود سخن جادوان با یکدیگر برابر آمد
ما باور نبودیم بموسی بگرویم خدای عز وجل گفت فلما جاءهم الحق من عندنا قالوا لولا اوتی مثل
ما اوتی موسی الی آخر الآیة واکنون بگوییم که از پس ذوالقرنین ملک که بود اندرین جهان و کار [illegible]

در اخبار ملوک از پس ذوالقرنین — از پس ذوالقرنین

چنین گویند از پس ذو القرنین لشکریان که از وی بودند همه با زیونان شدند و جهان بدو نیم گشت از لب دجله از سوی مشرق
تا لب جیحون همه اندر دست ملوک طوایف بود این همه مملکت عجم بود زمین بابل و عراق و سپاهان و ری
و ری و جبال و طبرستان و گرگان و خراسان همه اندر دست ملوک طوایف بود هر شهری پادشاهی بود و هر دهی
مهتری بود نه کسی مر کسی را فرمان بردی و نه خراج فرستادی و نه ملک بود بدید و از لب دجله آن سو تا لب جیحون
آنجا که زمین عراق و موصل بود و جزیره و کوه و بادیه و زمین شام و حجاز و ملک یونان تا حد مغرب اندر دست
ملکان یونان بود و بماند با ایشان از گروه اسکندر و از گروه خویشان او که اندر یونان بود و چون اسکندر
بمرد و تابوت او با زیونان بردند همه سپاه او و ملک زادگان یونان هشت هزار مرد همه با تابوت با زیونان
شدند و اسکندر را پسری بود نام او اسکندروس و او را بیونان دست باز داشته بود و ارسطاطالیس حکیم او را علم
و حکمت آموخته بود چون این سپاه بیونان شدند و اسکندروس را بگو کردند و جمله بر سر گرد او آمدند و ملک بدو
او سپردند و او ملک نپذیرفت و گفت من بعبادت مشغولم و کار آن جهان بیمانم که من از پدر خویش پیش نخواهم
و او را مرگ آمد و این سپاه چاره نمی دیدند از ملکی پس مردی از اهل بیت بنشاندند نام او ... بود
و همه بدوی گرد آمدند و ملک بروی راست شد مصر و یمن و از عراق تا لب جیحون و بنی اسرائیل را بزمین بیت
المقدس نیکو داشت و یک تن از ایشان بر ایشان مهتر کرد و دین و شریعت ایشان بپای داشت و این یونانیان را
دین نبود ایشان همه زندیقان بودند و مذهب فیلسوفان داشتند و حکمت دانستند و لیکن هیچ پیغامبری
و هیچ کتابی نگرویدند ایمن گویند که ما خدای را شناسیم بحکمت خویش و برستخیز اقرار ندارند و گویند این جهان
تا بود است چنین بود است و تا باشد چنین خواهد بود و هر که بدین جهان آید از عالم بسیط آید و چون بمیرد باز
بعالم بسیط شود و این همه از تدبیر فلک بیند و گویند این از تدبیر فلک است و فلک هرگز ویران نشود
و از گردون باز نه ایستد و هرگز چیزی را که بچشم سر نبینند بیان نکنند و اما از عقل جدایی دانند که این فلک را
کسی باید که بگرداند و این از صنع خدای عز و جل است و بصانع مقر آیند و بس و این مذهب زندیقانست و تا بود
فیلسوفان و حکیمان و پادشاهان ایشان جز برین مذهب نه اند و امروز هر که فلسفه آموزد اندرین
او خوی ... بودند پس یونان این مذهب داشتی و کار دین و شریعت موسی داشتی و کار دین
و شریعت موسی برو تمام گشت و این او ... ملکی بود از حد دجله تا مغرب و از آب دجله بدان سوی
ملک عجم بود ملوک طوایف داشتند و کس فرمان او نکرد و این او ... را بزبان یونانی بطلمیوس خواندندی
چنین که بلغت عجم ملک را کسری خوانند و بلقب روم ملک را قیصر خوانند پس بماند این ملک از لب دجله
تا بحد مغرب بدست بطلمیوس و ملک یونان بماند دویست و چهل سال و دویست و چهار سال هر بطلمیوسی

که بهر دی

که بودی دیگری هم از اهل بیت ملک از یونان همی نشست و اهل دین را و حکما و علما را بزرگ داشتندی و علم
فلسفه و نجوم و طب و حکمت اندر پادشاهی یونان پیدا شد اندرین سالهای نخستین پس بمرد و بطلمیوس
دیگر بنشست نام او دقیانوس و من باخبار تفسیر خوانده ام اندر که این دقیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف
از دست او گریخته بودند و بکهف اندر افتادند و این ملک بدست بطلمیوس بماند سالهای بسیار و چنین روایت
است که محمد بن جریر همی گوید که این دقیانوس چهل سال بملک اندر بود و بایستی که حدیث اصحاب
الکهف و ملک او و قصه او تمام یاد کردی که اگر کسی جای حدیث اصحاب الکهف اندرین
کتاب نخواهد جایگاهش ایراست و نگفتست و لکن قوت از پس بگوید از پس حدیث عیسی زیرا که ایشان
بوقت این ملک بگریختند و بکهف گروهی اندر شدند سیصد و نه سال بماندند و زیر عیسی علم از کهف بیرون
آمدند و همه زمین شام بعیسی گرویده بودند و دین عیسی آشکارا شده بود گفتا این دقیانوس بمرد و ملک بطلمیوس
دیگر بگرفت نام او اغاطوس و چهار سال بماند و دیگری بنشست نام او ... و دو سال بزیست و زبر او
بطلمیوس دیگر بنشست نام و ملطر هفده سال بود و زیر او بطلمیوس دیگر بنشست نام او ... بماند ... سال
و از پس او بطلمیوس دیگر هفت سال ملک او را بود پس دست باز داشت و از خلق پنهان شد و کس ندانست که کجا شد
و زیر او بطلمیوس دیگر بنشست نام او فالوبطری هفده سال پس ملک از یونان بشد از پس دویست
و چهل سال و بدست مردمانی افتاد از رومیان و هم اندر زمین یونان بودند و اصلشان از روم بود ...
عیص بن اسحق و مهتری از ایشان بملک بنشست نام او اوغسطوس پنجاه و شش سال چون از ملک او چهل
و دو سال بگذشت عیسی بن مریم علیهما السلام پدید آمد و میان عیسی و میان اسکندر ذو القرنین سیصد سال بود
و اندرین زمان بجایها بود والله اعلم و احکم

اندر اخبار ملوک طوایف

و گفته بودیم که پس اسکندر جهان بدو نیم شد از لب دجله از آن سوی تا بمغرب سیصد سال ملوک یونان داشتند
و آن رومیان که نام ایشان گفتیم همه یک یک و ... ملک هر یکی از ایشان اکنون بگوییم که از لب دجله از ...
که زمین عجم بود و آن زمین عراق تا خراسان و تا لب جیحون که حد ترک بود ملک که بود و آگاه باش که این ملک عجم
اسکندر از آن سوی دجله که زمین عجم بود از حد عراق و مداین و ری و جبال و اصفهان و خراسان و بلخ تا لب
جیحون بدست ملوک طوایف اندر نهاد هر شهری و هر دهی و هر پادشاهی ملکی کرد از بهر آن تا کس مر کس را طاعت
ندارد و ایشان را ملکی بود که ایشان را از یک دیگر باز دارد و ایشان را گرد آورد تا حیله اندرین پادشاهی ...
و خراب بود و پراگنده و این پادشاهی ... ...
و هر چه بتوانست ... بکشت و آنچه بتوانست بدین تدبیر ... و کشته داد

واسکندر بمرد واین پادشاهی بدست ملوک طوایف افتاد چنانکه بدست نود ملک باشد و بیست و پنج سال و هیچ کس
ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان از پس پانصد سال همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان همه بستد و این
پادشاهی همه از لب جیحون تا لب دجله ازین سوی زمین عراق و سواد و مداین و ری و کوهستان و اصفهان
بگرفتند واین ملوک طوایف ایشان را کس طاعت نداشتند وایشان را ملکی بزرگ خواندندی لیکن پادشاهی
همه تا لب جیحون از دست ملوک طوایف بیرون شد و نتوانستند بیرون کردن چنانچه اردشیر بابکان کرد
ولکن بیان پادشاهی داشتند تا آنجا که اکنون بغداد است و مداین تازی و این رومیان همی داشتند از آنجا که اکنون
بغداد است وملوک طوایف ایشان را ملوک بزرگ خواندندی اول ایشان پسر دارا الاکبر نام او اشک و اصل
حدیث ایشان بود که چون ملک یونان از لب دجله از آن سو از دست یونانیان بشد با خر و بدست رومیان
اندر افتاد چنانکه گفتیم اندرین کتاب و قدر روم ملکی بیامد و نزد دجله بگذشت و زین سو آمد و نام
او بطیحس بود و ز لب دجله که بگذشت از زمین سواد تا حد اهواز و پارس و ری بگرفت بغلبه و ملوک
طوایف او را فرمان نکردند وچون بدیدند که مردی رومی را بر خویش ملک کردند پسر دارا الاکبر را پسری بود نام
او اشک بوقت اسکندر خرد و پیری بود چون اسکندر پادرش دارا الاصغر را بکشت این هیچ نتوانست کردن
اکنون که آن بطیحس رومی بیامد ملک از لب دجله ازین سو فادی بگرفت واین اشک بزرگ شده بود و برخاست
و پیری سپاه بوی گرد آمد وملوک طوایف هر کسی او را یاری کردند وسپاه فرستادند و خواسته فرستادند و سپاه اندری
بکشید و بیامد و با بطیحس حرب کرد واو را بکشت و آن پادشاهی او بگرفت از لب دجله تازی و ملوک طوایف او را
فرمان کردند و حق او بشناختند که پسر دارا بود و ملک او را سزا بود و بدو نامها کردند و نام او بر عنوان نوشتندی برتر
از نام خویش او شاد شد بدان نامها ولکن نتوانست ملک از دست ایشان بیرون کردن و خود این طمع نبود
و با ایشان مدارا همی کرد و همین قدر ملک که از دست آن رومی بیرون کرده بود از لب دجله تازی بس کرد
و ما الحجد اندرین مملکت بنشست پس از روم ملکی ازین بندگان آهنگ این اشک کرد با سپاه بسیار نام آن ملک
قسطنطین و جای نشست ملک روم بزمین روم اندر شهری رومیه بود شهری بزرگ بود اندر حد روم شهری از آن
بزرگ تر نبود این قسطنطین سپاهی بسیار بیاورد و آن روم روی با اشک نهاد پسر دارا که با وی حرب کند
ولکن ابطیحس بجوید و خون او طلب کند که اشک او را بکشت و پادشاهی از دست او بستد این اشک را خبر نشست
که با او بر است سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد ویاری خواست و سپاه خواست هر کسی او را یاری
کردند وخواسته فرستادند تا چهار صد هزار مرد با وی گرد آمد و ملوک طوایف مردی سوی این اشک آمد و بود
و ملک حضر او داشتی و حضر جایی است از سواد عراق از لب دجله ازین سوی تا بطا است به چهار تا حد

کوفه و حد بادیه آن را حضر خوانند و آن ملک حضر ملکی بزرگ بود است اندر ملوک طوایف و عرب و باد
و از ملوک طوایف از آنکه از دجله ازین سو بودند از هیچ ملکی نترسیدندی مگر این ملک حضر که بر
عرب نزدیک بود عرب از وی ترسیدندی و او را طاعت داشتندی و شعرها گفتندی بمدح او و آنچه باتام
او و زپس او اعشی گفت میمون بن قیس این حضر را و ملکش را صفت کند مردی از ملوک
طوایف و ز ملوک قریش نام شاهد بود حرب کرد و بازگشت از پس دو سال و هیچ نتوانست کردن اعشی
این را صفت کند و این ملک حضر را بستاید و آن صبر او و مردمان را بحرب خواندن و صبر کردن و زپس
دو سال که حصار داشته بود از وی بازگشت گفت ألم تر للحضر إذ أهله بنعمى وهل خالد من نعم
أقام به شاهبور الجنود حولين تضرب فيه القدم فلما دعا قومه دعوة هلموا إلى أمركم قد صرم
فموتوا كراما بأسيافكم أرى الموت يجشمه من جشم وعدي بن زيد اباتي گفتست و این ملک حضر
نام بر داشت که حضر و جانور نام شهری است از شهرهای او و او حضر را حصار کرد و بلند بر برد و کنج و مال
گفتا هر چند حصار بر برد مرگ از وی نرست و بیفتد و اندر حصار استوار و بشد و حدیثش خالی شد اندر گفت
وأخو الحضر إذ بناه وإذ دجلة تجبى إليه والخابور شاده مرمرا وجلله كلسا فللطير في ذراه وكور
لم يهبه ريب المنون فباد الملك عنه فبابه مهجور   پس همه ملوک طوایف سپاه فرستادند
سوی اشک و این ملک حضر خود آمد بتن خویش و پسر اشک بستاد از جهت او را و این اشک بزرگ
او را ساخت چون چهار صد هزار مرد گرد آمد با اشک و آن سپاه بملک حضر داد و او را بر همه سپاه سالار
کرد و بفرمود که برو و با ملک روم حرب کن و خود بر جا بنشست و ملک حضر آن سپاه بکشید و پیش قسطنطین
شد ملک روم و او را هزیمت کرد و رومیان بسیار بکشت و برده کرد و قسطنطین بگریخت و زپس رومیه
را ویران کرد و قسطنطین بیامد و بروم اندر شهری دیگر بنا کرد با حصار استوار و او را قسطنطنیه نام
کرد و آنجا بنشست بملک خویش و تا امروز جایگاه ملکان روم کی بودند هم بدان شهر قسطنطنیه بود
و اکنون همچنان است و ملک حضر با حضر شد و اشک آن سپاهها از ملک طوایف باز کرد و بنده خود
بملک بنشست از لب دجله تازی ده سال و زپس او همچنین پادشاهی بسالهای بسیار ملکان بنشستند
وملوک طوایف ایشان بیرون بود و پس این ملکان بود و آن ملکان را اشکانیان خواندندی و پارسی
اشکانیان و ایشان را نهی بوده بود اشکان نام از فرزندان یافث بن نوح این همه فرزندان ملک شدند
ایشان را اشکانیان خواندندی و تازی اشغانیان همچنان که هر که از فرزندان عملاق ملک شد و ملک
مصر داشت ایشان را عمالقه خواندند و هر که از فرزندان تبع ملک بدست ایشان را تبابعه خواندند همچنین

هرکه از فرزندان اشکان ملک عجم را گرفت اندر جهان تا دی و بر سر ملوک طوایف مهتر گشت از پس اشک بن دارا
این مملکت را بود بیست و شصت سال پادشاه نخستین کز ایشان که بنشست از پس اشک بن دارا ملک
بود نام او اشک بن اشکان و این اشکان را پارسی اشغان خوانند و پارسی اشکان تا اشجان تا بدانی که
این همه یکی است پس این اشک بن اشکان بملک اندر ده سال بنشست و از پس او برادرش سابور بن اشکان
شصت سال و بدین روزگار اندر یحیی بن زکریا را بکشتند و این شابور را خدای عزوجل بر ایشان مسلط
کرد تا همه را بکشت و برده کرد سخت تر از آن که بخت النصر کرده بود و بیت المقدس ببرکت و شهر ویران
کرده بود و خشتی بر خشتی نماند و چون از ملک او چهل سال گذشته عیسی بن مریم بجهان اندر پدید آمد
بپیامبری و از پس این شابور برادرش اندر شیر بنشست هم پسر اشکان و نام او خود بوده سال و او را خود به
الاکبر خواندند که اندرین اشکانیان دو خود بود یکی این نخستین بود و یکی دیگر بود از پس او هم از نسل
اشکان نام او بهرام پنج و یک سال و از پس او اشکانی بنشست بلاش نام او خود بر روایتی خود بن الاصغر بود
نوزده سال بود و از پس او اشکانی دیگر نام او هرمز چهل سال و از پس او اشکانی دیگر نام او نرسی اندوان
بودند یکی اندوان الاکبر و یکی اندوان الاصغر از پس او بلاش بنشست نام او کسری چهل سال و از پس او اشکانی
دیگر نام او بلاش بنشست چهار سال و از پس او اشکانی دیگر نام او اندوان الاصغر سیزده سال بر عهد
او اردشیر بیرون آمد بروی از پس سیزده سال از ملک او و او را بکشت و ملک عجم همه بگرفت و ملوک
طوایف را همه قهر کرد و ملک از دست ایشان بستد و ملک از لب جیحون تا دجله بگرفت و از لب جیحون
تا موصل و شام و تا زمین مصر اندر دست رومیان بستد و همه پادشاهی او را گشت و از وقت ذو القرنین
تا وقت او پانصد سال و بیست سال بود که این ملک عجم از لب دجله از این سوی اشکانیان داشتند
آنکه گفتیم و از لب دجله از آن سوی یونانیان داشتند چنانکه یاد کردیم و بدین کتاب اندر نام ملوک
اشکانیان بدو وجه کونه یاد کرد نامهای دیگر و نامهای ایشان درست این است که گفتیم و این ملکانی بود اند
معروف و گفتند اخبار عجم اندر و ذکر ایشان بسیار است و نامهای ایشان همه این است که گفتیم که اندر شیر
با بک بیرون آمد اندر میان ملک اشکانیان و رومیان و حدیثها بود اندر بنی اسرائیل بسیار یکی آن بود
که خدای عزوجل زکریا را علم پیغامبری داد و بیت المقدس و مهتری داد به برکت و به عبادت او و دیگر
مریم بنت عمران از مادر بزاد و او را محرر کردند و همه بخردی به برکت آوردند و دیگر زادن یحیی بن زکریا
علیهما السلام و دیگر زادن عیسی بن مریم علیهما السلام و این همه در عهد اردشیر بود و ملوک طوایف و اتفاق

اندر حدیث نبوت زکریا علیه السلام

اما حدیث زکریا علم ایدون بود که بوقت آنکه ملک شام بدست یونانیان بود آن مطیعی میان بنی اسرائیل بزرگ
داشتندی و بروزگار بیت المقدس را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل اندر نعمت او فتادند و عزت بیت المقدس
آبادان و عبادت اندر بسیار گشت و آنرا که ملک بودی بنی اسرائیل خواستندی و باتفاق آنکه خواستندی
ملک کردندی و بخبر اندر آمده است که وقت بودی که بمزگت بیت المقدس چهار هزار و پنج هزار عابد بودندی
که ایشان معتکف بودندی و شب نماز کردندی و در مزگت بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیمبر بود
خدای عزوجل زکریا را پیامبری داد و ایشان همه اندر و کردندی که ایشان را پیامبری بودی چون زکریا را پیا
مبری شد و زکریا یکی از عابدان بود از بنی اسرائیل که اندر مزگت بودندی و زکریا پیر و بی چیز بود اندر فرزندان
و چون عمران بن ماثان بمرد و زکریا محرر بود و این چهار هزار عابد اندرین مزگت همه آن بودند که محرر بودند و گفت
چرا اندر مزگت آمدندی بعبادت و باز گشتندی محرران بود که بنی اسرائیل را عادت بود که هر که خواستی که
بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر مرا پسری آید ترا محرر کردم ما در بجنین گفتی و این ندی
بود بر ایشان واجب چون فرزند پیامبری اگر دختر آمدی خدایرا اندر او واجب نشدی زیرا که دختر محرر نشایستی
اندر و کودک را آمدی هم آنگاه که از مادر جدا شدی او را بنام بیاوردندی بمزگت آن عابد او را همی داشتی
و مادر را او نشدی مگر بگاه شیر دادن که شیر بدادی و بجا بازدادی و باز گشتی و بدین حال ما در او را پرورده
و باز از مزگت بیرون نیاوردندی تا بزرگ شدی پس ما در دست اندروی بازداشتی چون پنج ساله شدی بداد
عابد بسپردی تا آن عابد او را همی داشتی و توریت آموختی و بدین هنر او بزرگ شدی و بجز این عبادت چیزی
ندیدی و نگاه این جهان چیزی ندانستی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی نه بخردی و نه بپیری و هم
اندران مزگت بمردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی و هیچ چیز نداشتی جان بخودی تا وقف کردی و معصیتی
مزگت را و طعام و جامه آن عابدان را که اندر آنجا همی بودند و آن محرران و آن قبلها که آنجا عبادت را همی
بودند و آن چهار هزار مرد عابد بودند و زکریا از ایشان بود و کعب الاحبار روایت کند که این سنت همه
بودند محرر کردن بنی اسرائیل اندر آن افتاده بود که ایشان اندر توریت ایدون یافته بودند که خدای
موسی را گفت ان احب العباد الی من خشینی شابا لم تکن له جاهلیة و هر کس که او را بجوانی خطا
نرفته بود و از وی گناهی نیامده بود و از آن گناه باز گشته بود بر خدای عزوجل اندر توریت ایدون گفت
که از بندگان من آن دوست تر بر من که او از جوانی تا پیری بعبادت من مشغول بوده باشد پس ایشان اندر آن
پیامبر از کودکی اندر مزگت آوردندی و محرر کردندی تا از کودکی تا جوانی با او گناه نرفتی و پاک پیش خدای
شدی و بهمه زندگانی عبادت کردی بی گناه و تفسیر آن بود یعنی آزاد کرده از شغل دنیا و غم او و هر که از غم

اسرائیل دو پسر فرزند بودی چاره نبودی تا یکی را محرر نکردی پس زکریا از آن محرران بود و آنجا هزار مرد هم
محرران بودند که اندر مزگت بودند پس خدای عز و جل زکریا را پیغامبری داد آن همه عابدان مر زکریا را بر خویشتن
مهتر کردند و عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی اندر آن مزگت و او را پسر عمی بود هم از فرزندان
سلیمن بن داود و دو دختر داشت یکی را بعمران بن ماثان داد و یکی بزکریا داد و زن آنرا که بزکریا داد
نام او ایشاع بود و آن مادر یحیی بن زکریا بود و آنرا که بعمران داد نام او حنه و آن مادر مریم بود و زکریا و عمران
که او را از آن زن فرزندی آید نیامد و عمران را از آن زن فرزند بیابان آمده بود تا آخر زن عمران بار گرفت عمران
و زنش هر دو فرزند را محرر کردند و آن مریم بود چنانکه خدای تعالی فرمود إِذْ قَالَتِ امْرَأَةُ عِمْرَانَ رَبِّ
إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ اکنون خبر مریم بگوییم ان شاء الله
تعالی بتوفیقه اللهم الهمنی رشدی

اندر حدیث مولود مریم بنت عمران

پس چون زن عمران بار گرفت نذر کرد که این را که اندر شکم منست یا رب ترا محرر کردم و عمران نیز همچنین
نذر کرد آنرا و خدای عز و جل تخت از مادر حکایت کرد و پس از نه ماه فرزند بمادر درست شد دختر بود
فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَى وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى و من خود دانستم
که چه آمد و حکیمان اندرین سخن لطیف بیان کرده اند اندر باب عبادت که هر که بنده طاعتی بکند
و اندران طاعت تقصیر آید و ناشایسته آید و بداند که خدای را عز و جل نشاید از شرم تقصیر همچنین با ناشایستگی مقر آید
خدای عز و جل بدان اقرار و تقصیر او را عفو کند و آن طاعت ناشایسته را شایسته کند همچنانکه مادر مریم چون
پنداشت که از چیزی آید که آن خدای را شاید پیش که بیامد بجای پسر چون بار بنهاد و بنگریست دختر بود
ناشادمان گشت و بچشم تقصیر اندرو بنگریست و بزبان عذر از شرم از خدای بخواست و دعا کرد و زاری کرد
إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَى وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ بدانستی او عذر خواست خدای عز و جل آن دختر را بپسری
اندر بپذیرفت چنانکه خدای فرمود فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا و خدای سوی
زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را بپسری بپذیرفتم این را بمزگت آر و محرر کن و هر گز
بمزگت اندر هیچ دختر را محرر نکرده بودند و هیچ زن محرر نبوده بود چنانکه دایم بمزگت اندر بودی از بهر آنکه
زن عورت بود و حایض بود و زن حایض را بمزگت اندر نشاید بودن و نه مصحف بسودن و نه قرآن خواندن
همچنانکه مرد جنب را و از بهر این بود که زن محرر نکردندی چون مادر مریم مریم را بمزگت آورد و بنهاد آن
عابدان و زاهدان شگفت داشتند و منکرشان آمد همه سوی زکریا پیغامبر آمدند و گفتند این زن عمران
چیزی محدث آورده است و دختری آورده محرر زکریا ایشانرا گفت این خدای فرموده است چون فرمان

خدای سبحانه و تعالی بشنودند از زبان پیغامبرش خاموش شدند و هر کس همی گفت که این را من بپرورم و من
بپرورم پس زکریا گفت من بدین سزاوارترم که خواهر مادر این را بزنی دارم و من شوی خاله اویم گفتند اگر این
را بسزاوارتر کس دادندی کس از مادر او حق تربیت چون با زکریا خصومت کردند … مر زکریا گفت
قرعه زنیم هر کرا قرعه برآید و حقتر باشد مریم مر او را باشد آن قلمها که ایشان داشتند که بدان توریت
نوشتندی هر کسی قلم خویش بیاوردند و نام خویش هر کسی بر وی بنوشت پس آن قلمها هر کسی همه یک جای
بیفکندند و دو شادی بر پوشیدند پس یک تن را گفتند دست اندر کن و هر قلم بدست تو اندر آید بدیگر
بیرون آر هر که قلم بنام او بیرون آید او اینکه او بحقتر است بدان چنانکه خدای تعالی اندر وی گفت
وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ
پس بدان قلمها سه بار قرعه زدند هر سه بار بنام زکریا برآمد دانستند که او بحقتر است زکریا مریم را بپذیرفت
چنانکه خدای تعالی فرمود وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا
عِنْدَهَا رِزْقًا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا او را بمزگت آورد و همی پرورد تا بزرگ شد و بر در
آن قفلی داشتی و کلید را با خویشتن داشتی چون نه یا پنج ساله شد زکریا او را بدان قبه اندر
محرابی که او را توریت بیاموخت و مریم بعبادت مشغول شد و روز و شب بمحراب اندر خدمت کرد
خدای عز و جل او زکریا همی از خدای فرزند بخواست و او را هفتاد سال بود و فرزندش نبود و زنش
پیر شده بود و حیضش گسسته بود زکریا نا امید گشت از فرزند و دعا دست باز داشت گفت از مرد و زن
پیر و ضعیف فرزند نیاید بیهوده دعا نباید کردن … فرزندی بر مریم … و او را همچون فرزند
همی داشت و همی پرورد تا مریم دوازده ساله شد … و کلید قفل او داشت
هر بعدی یکبار بهر شب یکبار در بگشادی و طعام و آب بنهادی و او را چیزی از عبادت بیاموختی
پس یک روز در بگشاد و بسوی مریم اندر شد بر مریم زمستان طعام تابستانی یافت و میوه تابستانی
یافت و … آن میوه … بر زمستان بمحراب اندر چنانکه ایشان بدید آمدند تا زکریا
را تهمت نیفتد که اگر آن میوه اندر وقت خویش بودی و بجهان اندر یافتی بودی زکریا را بر مریم
گمان افتادی و گفتی هر چند کلید با من است مگر کسی حیلت کرده است و سوی او اندر آمده است و این مرد
باور داشت و لیکن میوه دید که بر روی زمین بدان وقت چنان نبود آنگاه تهمتش بیفتاد و خلق
و بدانست که آن از خدای است بر مریم را گفت أَنَّى لَكِ هَذَا این از کجا آمد ترا بدین وقت این میوه
زمین هیچ میوه نبود مریم گفت هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ این از خدای است تبارک و تعالی إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ

من بنا و بغیر حساب گفت خدای این نعمتی کند آنرا که خواهد بی شمار بفضل و کرم خویش زکریا را
کالای جز خدای عز و جل کس نتواند آوردن بدین وقت بس یک نعمت و دو روز نگاه کرد میخان دید
بدل افتاد که از خدایی که بدین وقت بزمستان میوهٔ تابستان تواند آوردن قادر باشد که از من فرزندی
آید هر چند نومید شده ام زکریا خدای را بخواند اندل پاک و فرزند بخواست چنانکه خدای عز و جل گفت
هنالک دعا زکریا ربه یعنی عند ذلک دعا زکریا ربه گفتا زکریا اندل پاک خدای را دعا کرد و بپرسید
یعنی رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء

از حدیث یحیی بن زکریا

قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک
عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا گفت خدای رحمت کرد بنده زکریا را آن وقت که خدای را بخواند پنهان
از آنک خلق دعای او بدانست و از بهر دعا نخفی از بهر آن بود که او و زن او هر دو پیر بوده بودند و شرم داشت از خلق
که دعا کند و فرزند بخواهد بدعا اشکارا و بر وی ثنا گویند و فرزند بخواهد خود خدای تعالی را بخواند پنهان
چنانکه گفت قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک رب شقیا
یعنی خدایا گفتا یا رب من پیر شدم و سپیدی ... من اندر آمد و هیچ دعا که من ترا بخواندم مرا نومید نکردی
و انی خفت الموالی من ورائی یعنی القرابة گفتا یا رب من از قرابت خویش بترسم یعنی از بنی اسرائیل و فرزند
ناخواسته بود که بترسیدی که میراث او ببرند و لکن هر پیغامبری که بمرد و از پس او پیغامبری نماند از پس او قوم
او دین او بدل کند و کتاب خدای را ضایع کند و بترسید که از پس او چون پیغمبری نبود تا او را فرزندی
نبود ... ضایع شود و دین او و مذهب او ضایع شود . فهب لی من لدنک ولیا یرثنی
و یرث من آل یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که پیغامبری از من و از آل یعقوب بمیراث ...
واجعله رب رضیا او را بنده ای کن پسندیده که تو بپسندی خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا او را
بشارت دهد و زکریا بمحراب اندر همی نماز کرد جبرئیل او را ندا کرد چنانکه خدای عز و جل فرمود
فنادته الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و اندرین سورت فرمود
یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی و اندرین سورت گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه
یحیی یعنی علی لسان جبرئیل خدای جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت داد گفت خدای سبحانه و تعالی
نام کرد و بر روی زمین هیچ کس یحیی نام نبود و یحیی بدان نام کردش که میان دو پیر آمد بدو و مادر چنانکه
از میان دو مرده زنده بیرون آید پس خدای سبحانه یحیی را صفت کرد و مصدقا بکلمة من الله
و سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین پس خدای عز و جل یحیی را صفت کرد و نامی کرد یحیی را از دوی

دو کس را نبود و یحیی بدانی نام کردش که میان مصدقا یعنی عیسی و خدای عز و جل هیچ پیغامبر را سید نخواند مگر یحیی
را و علما و مفسران بکتاب تفسیر اندر یاد کرده اند سیدا یعنی حلیما گفت یحیی را از حلم آفریدم تا از خلق من ...
بر گفت و حلمی کرد تا بهتر گشت تا تو بدانی که گر چه بعلم بهتر نگردد و اصل بهتری بحلم بود و احتمال و گفته
حصورا و الحصور الذی یحصر الماء فی صلبه و لم یکن عنینا گفت یحیی را چنان آفریدم که خویشتن
بهیچ زن مشغول نکند اندر دل او را که خلاق بران هلاک شوند و خویش را از زنان باز دارد تا او را عادت
شود و بی زن نش حاجت نیاید و هر چند قادر باشد بر شهوت راندن و اندرو مرکب باشد همان که ... مانند کامل
و نبیا من الصالحین گفت پیغامبری بود یحیی از نیکان پیغامبران زکریا علم چون این شنید عجب آمدش جبرئیل را
گفت انی یکون لی غلام و قد بلغنی الکبر و امرأتی عاقر گفتا مرا پسر از کجا باشد و من پیر شده ام
و زن من نازاینده است یعنی حیض از وی گشتست و گروهی گویند نه او هرگز حایض نشده بود دعا و
لعت این بود جبرئیل گفت کذلک الله یفعل ما یشاء خدای چنین است هر چه خواهد کند زکریا از آن شادی
بشارت زاد که جبرئیل گفت خدای را دعا کرد تا او را آیتی نماید بتصدیق سخن جبرئیل رب اجعل لی آیة
قال آیتک الا تکلم الناس ثلاثة ایام الا رمزا خدای عز و جل او را وعده داد گفت با شارت بر تو ...
من و نشان من خواهی این چنین سخن گفتی بعلامت آنست که بدین زبان سه روز با خلق
سخن نتوانی گفتن الا رمزا یعنی باشارت مگر بیست نمودن و خدای سبحانه و تعالی سخن گفتار
با خلق باز داشت و لکن زبانش اندر خدای و از نماز بسته و باز نماند چنانکه خدای تعالی فرمود
الا تکلم الناس ثلاثة ایام الا رمزا و اذکر ربک کثیرا و سبح بالعشی و الابکار یعنی صل بالعشی و الصباح
و بدین سورت دیگر آیتک الا تکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی صحیحا لیا بک من غیر خرس و لا
علة ... الخلق سخن نگفت و بی آنک زبانش را آفتی بود با علتی و بیماری بود
پس زکریا را زبان باز گرفت و با خلق حدیث نتوانست کردن و امام قوم بیت المقدس چون بوقت
بجه با ایشان ... و ندانستند او از محراب بیرون آمد ایشانرا اشارت کرد که بر وی
و نماز کنید خدای تعالی گفت فخرج علی قومه من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة و عشیا یعنی
صلوا لله و ... یحیی پاس خدای سبحانه و تعالی او را پیغامبری داد هر چند که زکریا
پیش از پیغامبری عیسی و یحیی ... از پس او پیغامبری یافت پس زکریا را بکشتند از پس آن و گروهی
گفتند که یحیی از آن پیغامبران بود که برا و از آسمان کتاب آمد چنانکه خدای تعالی فرمود یا یحیی خذ
الکتاب بقوة یعنی بجد گفت ای یحیی این کتاب خدای بگیر و جهد کن تا آنچه اندروست بگزاری

وگروهی گفتند برو کتاب یا مدعی این کتاب توریت را خواهد پس خدای تعالی یحیی را اندر نوی بستود وآتیناه
الحکم صبیا گفت او را بکودکی معرفت دادیم تا خدای را بشناخت و پیغامبران خدای را و بعیسی تصدیق
کرد هم بکودکی وحنانا من لدنا وزکوة یعنی رحمة من عندنا وطهارة گفت و رحمت فرستادم بر یحیی و او را
رحمت خویش کردم اندر میان خلق و او را از گناه پاک کردم و بلند بجماع چنانکه هیچ زن حاجت نبود او را
وکان تقیا و پرهیزکار بود ولم یکن جبارا عصیا و بر پدر و مادر گردن کش نبود و بی فرمان نبود بر خدای عز و جل
بر یحیی آفرین کرد و بدانچ بعهد بود داد تا آفرین و ستایش تمام شد بهمه وقت دادن وا یوم وسلام علیه یوم
ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا گفتا درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان آمد و آن روز
که بمیرد و آن روز که زنده شود و بر گور برآمد پس بدو بدین بند کوادی که خدای عز و جل بروی چندین ثنا کرد
اندر نوی آن روز که بزاد تا آن روز که پیش او شود نیکو بی که حدیث او نا نبشته ماندی و ذنب این مولد عیسی

اندر حدیث مولد عیسی علیه السلام علیه السلام والتحیة

مردمان اختلاف کردند اندر مولد عیسی گروهی گفتند که عیسی از پس یحیی بشش ماه آمد و گروهی گفتند
بسه سال و خدای عز و جل قصه عیسی و یاد کردن مریم اندر نوی تمام بگفت ایدون واذکر
فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا
گفت یاد کن قصه مریم چون از مادر جدا شد و بجایی اندر شد با آفتاب گاهی تا کسی او را به بیند
فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها خدای گفت من جبرئیل را بفرستادم فتمثل لها بشرا سویا خویشتن
بصورت آدمی او را بنمود و باخبار تفسیر اندر ایدون آمده است که تا نیزده ساله شد حائض شد
چون دو بار حائض شد و دیگر بار از حیض پاک شد خدای عز و جل جبرئیل را سوی او فرستاد تا اندر
آشیش بدمید و بعیسی بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گفتند که عمران آنگاهی مرد که مریم
اندر شکم مادر بود و از پس آن که عمران بمرد مادر مریم مریم را اندر آورد و محرر کرد پس مریم بکفت زکریا
اندر بود اندران حجره بزرگ شد اندر و هیچ کس جز زکریا پیش اندر نشدی و عمران را برادری بود یعقوب
نام پس مادران وآن یعقوب نیز یکی پسر بود محرر کرده هم با مریم و نام او یوسف بود و از پس او بمسجد اندر
بزرگ شده بود بحجره مریم بخادمی مسجد زکریا او را بر پسر داد. یوسف بیزده ساله شد هم چند مریم
و پسر عم مریم بود و چون مریم بزرگ شد از پس در و گرمی پا موخت و خادمی مسجد همی کرد و هر روز
گرمی که مسجد را بودی او کردی و زکریا چون شغلی داشتی کلید حجره مریم یوسف دادی تا حاجتی که بودی
او بکار بردی پس چون مریم از حیض سام پاک شد یوسف آب اندر حجره نهاد تا او سر بشوید چنانکه خدای

گفت اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا الآیة پس جبرئیل علیه بران حجاب که بت بود مریم و بپیاد آنگاه که او سر
شسته بود و پاک شده بود و جامه پوشیده جبرئیل علیه خویشتن را بصورت یوسف درو گر بدو نمود و هیچ چیز
یوسف و زکریا از مردان کس ندیده بود چون مریم او را بدید پنداشت که یوسف است و زکریا از مردان کس
ندیده گفت اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت بزینهار خدای آمدم از تو اگر پرهیزکاری آمدی که مرا
بعضه ننی و با ما کاری کنی چون جبرئیل بدید که او بترسید انما انا رسول ربک لاهب لک
غلاما زکیا گفت من رسول خدایم امر او تا ترا کودکی بخشم پاک از آب پلید پشت مردان و خلق
عز و جل او را بیافرید در شکم تو چون مریم دانست که او نه آدمی است دلش بیارامید و با او مناظره کرد گفت
انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا گفت مرا پسر از کجا باشد که هرگز مرا هیچ مرد نبسود
و دست بر من نهاد است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل علیه گفت قال کذلک قال ربک هو علی هین
الی آخر الآیة گفت خدای عز و جل چنین فرموده است من این فرزند را بیافرینم بی پدر و او را پیغامبر کنم
و این کار بیست که خدای قضا کرده است که این فرزند از تو بیافریند بی پدر و نام او عیسی است علم پس جبرئیل
او را گفت خدای تعالی عیسی نام نهاد و مسیح نیز نام کرد چون پاید تو نیز همین نام کن چنانکه خدای با پیغامبران
دیگر گفت پس چنین گویند که جبرئیل وی را بشارت داد و فرمود ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح
عیسی بن مریم خدای عز و جل ترا بشارت همی دهد بسخنی که این فرزند اندر شکم تو بسخن خویش خواهد کمی کرد
بیاش بیاشد الا آن باشد که خدای عز و جل گفت و آن نیز هم بفرمان او باشد این فرزند که اندر شکم تو گوید
بیاش باشد بی آب پشت مردان و نام وی مسیح است و هم عیسی نام است و مسیح آیت بود و از بهر آن
مسیح خواندش که هر کجا او دست بر نالیدی بر بیمار اندر ساعت بی توقف آن بیماری و شکستگی
نکو شدی و چون دست بر نابینا مالیدی در همان لحظه بینا گشتی بقدرت خدای تعالی پس گفت وجیها
فی الدنیا والآخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد وکهلا ومن الصالحین و او معروف
و نامور بود درین جهان و در آن جهان و چون این صفت بکرد مریم را دل خوش کرد آنگه ویکلم
الناس فی المهد وکهلا ومن الصالحین یعنی این میهد که در گهواره بی با مردمان از گاهواره سخن گوید
و پیری نیز بگوید که ایشان را آیات بنماید و بخدای نزدیک خواند ومن الصالحین و از نیکان بود ویعلمه
الکتاب والحکمة و خدای بدو کتاب فرستد و انجیل و حکمت آموزد از توریت ورسولا الی بنی اسرائیل
و او را پیغامبر کند بر بنی اسرائیل چون مریم آن صفتها عیسی بشنید و بدانست که او رسول خدای است و او را
همی بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که با وی فاد کند دلش بیارامید بسخن خدای و بدین وحی که بر زبان

جبرئیل بدو فرستاد بگروید ودانست کی وی داشت اورا وبدلش اندیشه نماند وخدای عز وجل بر مریم ثنا کرد واورا
بستود ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا وصدقت بکلمات ربها وکتبه وکانت
من القانتین گفت دختر عمران شرم خویش پاک داشت از زنا ثابت تا دست هیچ مرد بدو نرسید وچون جبرئیل
سخن خدای بدو آورد وبدان سخن خدای وبدو نحی او دانست کی وی بود وبدلش اندیشه نماند که این فرمان
خدای است ومریم خدای را از مطیعان بود پس چون جبرئیل در گریبان خویش کرد بمریم اندر دمید بفرمان
خدای تعالی مریم از آن بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت فحملته وعیسی بشکم مادر اندر بماند
چون مریم نماز کردی عیسی تسبیح کردی وجهودان گویند جبرئیل اندر میان نبود جز خود یوسف درودگر بود
که با مریم جماع کرد وعیسی پسری بود پس نکاح خدای عز وجل مریم را از آن تهمت بری کرد وبر او ثنا کرد وبپاکی
بدو گواهی داد وگفت ومریم ابنت عمران التی احصنت فرجها ومریم را از این سخن جهودان پاک بود وجهودان
بدین سخن کافر شدند وعیسی بر زمین بگوی بود من خلق را آزمایش کرد بدوی تخلقی بسیار بمفتون شد
هر که بدو بگروید از ترسایان وآنچه اندر گذشت وهر که از جهودان بگروید مسلمان وترسا آن ندانستند که آنچیز
که مریم را زو بار گرفت آن چه چیز است وخدای عز وجل بحقیقت قدرت شناخته بودند تا سه گروه شدند یکی
گروه گفتند ان الله ثالث ثلثة خدای سوم ایشانست یکی مریم یکی عیسی سه دیگر خدای تعالی الله عز ذلک
ویک گروه گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم گفتند خدای تعالی عیسی بن مریم است از آسمان فرود آمد
وبشکم مریم اندر شد وبصورت آدمی بیرون آمد وخویشتن خلق را بصورت آدمی نمود وباز آسمان باز شد
وایشان را این سخن از آن افتاد که خدای را بحقیقت قدرت نشناختند ومقالت اسلام اینست که عیسی آمد بجهان
بقدرت خدای وبفرمان او بود که خدای بفرمود که اندر شکم مریم پدید موجود شو بیجهان بود که این
چیزها وی کرد گفت باش بود چنانکه آسمان وزمین وخلق وفرشتگان را بیافرید وخدای هر چیز که بیافرید اورا
اصل ومثال بکار نیامد بیجهان که حوا که بیافرید اورا اصل زنان بکار نیامد وچنانکه آدم را از خاک
بیافرید بی مادر وپدر وبی نبوی اندر یاد کرد این عجب اسلام گفت ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب
ثم قال له کن فیکون گفت مثل عیسی که خدای اورا بیافرید از مادر بی پدر چون مثل آدم بود بس گفتا باش
بود خدای عز وجل گفت فحملته فانتبذت به مکانا قصیا یعنی بعیدا گفت بار گرفت مریم وچون وقت بار نهادن
بود بدشت بیرون شد از شهر دور وچون بار بروی پدید آمد وشکمش بزرگ شد مریم شرم داشت که زکریا اورا بدید
وآن یوسف را پسر عم خویش گفت که با او گستاخ بود خرد ونزدیک بجای شده بودند که مرا از خدای فرشته آمد
وپیغام آمد ومن بار گرفتم وهیچ آدمی دست بمن برننهاداست ویوسف اورا راست گوی داشت ودانست که هیچ

مرد دست بدو ننهاداست تا آن وقت که گاه بار نهادن ومریم شرم داشت از زکریا وزنجدان عابدان مزگت
ودانستند که هیچ مرد اورا بجز زکریا ویوسف بر مریم شها از مزگت بیرون شد واز شهر بیرون شد
وگروهی گفتند مریم تنها بود چون لختی برفت مریم را از آن درد بگرفت که زنان را گیرد بوقت زادن وآن
درد را بتازی مخاض گویند وطلق نیز گویند اندر وی یکی درخت بدید خرما بود خشک شده وبرگ از وی
ریخته وشاخ شکسته مریم بر آن درخت برسید نیز اندر وی نتوانست رفتن پس بر آن درخت بنشست چنانکه
خدای تعالی فرمود فاجاءها المخاض الی جذع النخلة پس چون بار بنهاد وعیسی از وی جدا شد اندوه خویش
وشرم خلق را گفت یا لیتنی مت قبل هذا ای کاشکی پیش از این بمردمی وگفت وکنت نسیا منسیا چیزی بودمی
که کسی یاد نکردی میان خلق اندر از فرامشان بودمی وکس مرا نشناختی قال الله تعالی فناداها
من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا والسری النهر الصغیر چون عیسی از مادر
جدا شد بر آن درخت خشک اندر آنجای نه آب بود ونه جوی خدای عز وجل از آنجا چشمه پر آب برجوشانید
تا آب بدین برفت تا مریم خویشتن را وعیسی را بدان آب اندر بشست پس فرمود وهزی الیک بجذع
النخلة تساقط علیک رطبا جنیا گفت این درخت خرما بجنبان تا از این درخت خشک خرما بیفتد مریم
آن درخت را بجنبانید هم اندر ساعت خرما بیرون آمد ورطب گشت وبیفتاد ومریم از آن خرما بخورد
وقوت بازش آمد وخرما چیزی بود که مر زن را که کودک آید ضعیف شود خرما اورا قوت کند
وفریضه است که هر زنی که کودک آید اورا خرما دهند یا عصیده بخرما واین ادب از خدای آموختند
عز وجل بر زبان جبرئیل در گریبان خویش کرد وگفت فکلی واشربی وقری عینا وگفت از این خرما بخور
وچشم روشن دار بدین فرزند فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم
الیوم انسیا وگر کسی را از آدمیان ببینی بگوی با خدای نذر کردم که امروز با هیچ کس سخن نگویم وهیچ
سخن نگویی تا از شرم ناید ومعنی این سخن آنست که مفسران گفتند صوما یعنی صمتا گفت بگوی خاموشی نذر
کردم که امروز با کس سخن نگویم واندر شریعت توریت گویند الصمت اول العبادة پس مسلمانان که نماز کنند
از عبادت است ومسلمانان مردی گوید که من امروز دو رکعت نماز کنم ویا امروز روزه دارم آن بر وی واجب
شود وآن عبادت بودی وتقرب بخدای عز وجل همچنین که امروز اندر شریعت ما اعتکاف است چنانکه
مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف باشم بمزگت اندر بنشینم وبیرون نیایم آن بر وی واجب شد وآن پیشتر
اندر مزگت اورا عبادت بود پس آنکه جبرئیل اورا گفت بگوی انی نذرت للرحمن صوما معنیش صمتا بود
وصمت خاموشی بود وبلغت عرب خاموشی را صمت گویند پس مریم بجنبید بود وآب وخرما بخورد وقوت باز آمد

او را بیامد عیسی را برگرفت و باز بزرگ آمد سوی قوم چنانکه خدای تعالی فرمود فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ قَالُوا
و گروهی گفته‌اند مریم خود او بزرگ اندر نهاد و اندر بزرگ ستونی بود بر وی بنا کرده بودند و آن ستون از خرما
بود مریم را چون درد بگرفت آن ستون را استوار بگرفت بر پای ایستاده آن درد بس چون بار بنهاد همانجا
بزرگ یکی چشمه آب آمد و این که خدای عز و جل فرمود وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ ستون را فرمود پس
مریم را گفت بجنبان مریم بجنبانید آن ستون زیر بام بزرگ اندر برگ سبز بیرون آمد و خرما درست
آن چیز که مریم از شهر بیرون شد و بار بنهاد درست تر و با کتاب خدای عز و جل موافق تر که خدای همی گوید
فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ قَالُوا يَا مَرْيَمُ گفته‌اند مریم عیسی را برگرفت و بقوم آورد و گر بزرگ اندر بودی این سخن
بکار نبودی پس آن عبّاد و زهّاد بزرگ اندران فرزند مریم را بدیدند همه تعجب بماندند و مر زکریا را
بسی ملامت کردند که تو چرا این ضایع کردی تا این زن جوان زنا کرد زکریا گفت هیچ کس بر این زن دست نهاد
گفتند این کافر چنین همی گوید همه بر مریم گرد آمدند و گفتند یا مریم لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا چیزی منکر آوردی
يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا گفتند ای خواهر هرون پدر تو بد نبود
و مادر تو زناکار نبود تو این از کجا آوردی و مفسران گفته‌اند مریم را برادری بود هرون نام مردی پارسا بود
و او را بهرون اضافت کردند از معنی تعییر و سرزنش را که پدر و مادرت پارسا بودند و برادرت هرون
پارسا است تو چرا اندرین میان بد آمدی و گروهی گفتند این هرون هرون بن عمران خواستند برادر موسی
بن عمران زیرا که برادر مریم از فرزندان سلیمان بود و داود از فرزندان هرون بود چنانکه مردی از قبیله بود
او را گویی یا اخا تمیم و اخا اسد او را اضافت بقبیله کنی و زن را گویی یا اخت تمیم یعنی زن فرزندان تمیم
نیز همچنین یعنی مریم را گفت یا اخت هرون یعنی که از قبیله هرون بودی و چیزی دیگر گویند که هرون
مردی بود بنی اسرائیل اندر مریم را بدو ماننده کردند یعنی همچون اوی بدی پس مریم با ایشان سخن نگفت جز
اشارت کرد سوی عیسی با او سخن گوید چنانکه خدای فرمود فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ
فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا ایشان گفتند بر ما فسوس همی کنی کودکی او را اکنون نادی سخن چگونه گوید تا خدای عز و جل
عیسی را اندران حال بسخن آورد مر ملامت نبوت داد و مریم و زکریا و یوسف … کرد از این تهمت بری
کرد إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ نخست بندگی مقر آمد و دروغ زن … را اندران هم
بر سخن که اندر گفتند و خدای را انباز گفتند پس فرمود آتَانِيَ الْكِتَابَ یعنی الانجیل گفت مرا کتاب
داد یعنی انجیل و بیاموخت و مادرش چون نماز کردی او اندر شکم انجیل همی خواندی و تسبیح همی کردی
پس فرمود وَجَعَلَنِي نَبِيًّا و مرا پیغامبری داد هم بگهواره که هیچ پیغامبر نبود بگهواره که پس گفت وَجَعَلَنِي نَبِيًّا و

پیغامبری داد هم بگهواره که هیچ پیغامبر نبود بگهواره که پس فرمود وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَمَا كُنْتُ مرا مبارک
کرد هر کجا باشم تا خلق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه دین زهاد تا راه راست یابند وَأَوْصَانِي
بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا و مرا دین فرمود و نماز فرمود و زکوة فرمود تا من زنده باشم وَبَرًّا بِوَالِدَتِي
و مرا فرمان بردار مادرم کرد وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا و مرا متکبر و بدبخت نکرد وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ
وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا گفت خدای درود داد بر من آن روز که من اندرین جهان آمدم آن روز
و آن روز که از این جهان بیرون شوم و آن روز که پیش خدای شوم خدای عز و جل فرمود ذَلِكَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ
الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ یعنی یشکون این سخن که عیسی گفت إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ این آن سخن است که ترسایان
این را شک کنند و ندانند که عیسی چیست و کیست و خدا را از بهر او انباز گفتند خدای عز و جل فرمود مَا كَانَ لِلَّهِ
أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ گفت خدای را فرزند بکار نیست سبحانه پاک خدایی است از زن و فرزند
و انباز و همه ناسزاها إِذَا قَضَى أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ چون کاری اندر میان خلق قضا کند گوید
باش بود چنانکه خواهد و فرماید و کار عیسی از این قضاها و فرمانها او بود بس بخبر اندر ایدون آمد که اندران
ساعت که عیسی از مادر جدا شد هر چه بر روی زمین بت بود که دون خدای را پرستیدندی همه نگونسار
شدند آنجا که بودند و همه بروی اندر افتادند و هر چه بر روی زمین شیاطین بود همه بر ابلیس گرد آمدند
و گفتند بر زمین حدثی آمد و ندانیم که چیست ابلیس برخاست و بر همه روی زمین برگشت بشتاب و زتا برد
عیسی آمد او را از مادر جدا شده بود دریافت گفت آن حدث آن است که اکنون خواست که فراز او شود فرشتگان او را
براندند و نزد عیسی نشدند و فراز مریم زیرا که مادر مریم گفته بود آن روز که او را بزاد وَإِنِّي أُعِيذُهَا
بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا
و پیغامبر ما گفت صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هیچ فرزند نیامد که ابلیس بر او موکل نکرد مگر عیسی بن مریم
علیهما السلام پس ابلیس مر شیاطین را گفت این حدث این است که بر زمین پسری آمد مر زنی را پی به
و او پیغامبر خدای است عز و جل و کار او بود و اکنون بتان زمین بروی اندر افتادند بدانید که ما را فردا
از این کودک شادی پیش آید ایشان گفتند چه باشد این فرزند ابلیس گفت خلق بر او فتنه شوند و همه بدوزخ شوند
و الله اعلم

اندر حدیث هجرت عیسی علیه السلم و التحیه

چنانکه خداوندان آن بتان
پس چون خدای عز و جل پیغامبران خویش را علیهم السلام گرامی کرد و بجرشان مبتلا کرد و دشمن از خان و مان
خویش و شهر خویش چنانکه ابرهیم هجرت و موسی بزمین مدین شد سوی شعیب و پیغامبر ما صلی الله
علیه هجرت کرد از بیم مشرکان قریش و از مکه بمدینه شد همچنین عیسی هجرت کرد و مادرش مریم او را بر

کفت وبعضي ازان کویند که زاده بود یک ماه از بیت المقدس بزمین مصر بردش وبیست سال آنجاش بماند
پس باز بزمین بیت المقدس آمد وخلق را پیغام داد وانجیل ایشانرا بیاموخت واحکام انجیل وسبب هجرت
آن بود که آن وقت که عیسي از مادر بیامد از بروج ذو القرنین بود بوقت ملوک طوایف آن زمین از لب
دجله ایشان سوی تا بمصر ویمن ومغرب ملوک یونانیان داشتند چنانکه گفتیم اندرین کتاب پیش ازین
بوقت عیسي ملک هردی را بود از یونانیان نام او اغوسطوس وگروهي گفتند ملک اندر میان
بود وقیصر روم بود و پنجاه سال وشش سال بود وچون از ملک او چهل ودو سال بگذشته بود
عیسي از مادر بیامد وبزمین بیت المقدس ملکي بود این ملک بیت المقدس اندست اغوسطوس
بود ونام این ملک هیردوس وبني اسرائیل را وآن ترک را وعابدان را همه نیکو داشتي وعدل کردي وکار ایشان ساختي
وچون عیسي از مادر بیامد بي پدر واین هیردوس ملک بشنید عجب آمدش چون روزي ده بر آمد مردمان بیامدند
از شام به بیت المقدس که مر عیسي را بجستند وخبر یافتند که پسري بزاد از مادر بي پدر وایشان منجمان بودند
وحکم بیاد انستند وبکتب نجوم اندر ایشان یافتند که فلان ستاره پیدا شود پسري زاید بزمین بیت المقدس
وان پسر آیت بود اندر جهان ایشان چون آن ستاره بدیدند بیامدند ودانسته بودند که چون ستاره پیدا شد آن پسر
بزاید برخاستند وروي سوي بیت المقدس نهادند تا عیسي را ومادرش را ببینند وبا خویشتن هدیها
آورده بودند که عیسي را ومادرش را دهند سه چیز زر ومر وکندر ومر داروي است تلخ همچون صبر بستها ی
شکسته واندامها شکسته برمالند وبسته تا بگیرد ودرست گردد چون بدین شهر بیت المقدس آمدند این ملک هیردوس
را خبر آوردند که مردماني بدین صفت آمدند گفتند پسري آمده است اینجا بي پدر وما بنجوم اندر یافتیم
بیامدیم که او را ببینیم واین چیزها او را هدیه دهیم وما اندر چیزي دیگر یافته ایم که ایشانرا ملکي فرستاد از شهري
از شهرها شام که اندر نجوم یافته بود وبخبري دیگر یافته بود ونبشته که ملکي از ملوک عجم او را بفرستاده بود که اندر
کتب دانیال علم یافته بود ایشان هیردوس را بگفتند که ما را ملک فرستاده است سوي این فرزند که بزاد
واین هدیها او را فرستاد هیردوس گفت این هدیها را چه معني گفتند زر بهترین گوهرهاست اندر جهان این
پسر بهترین خلق جهان است اندر آدمیان ومر داروي است که همه شکستها را ببندد همچنین این پسر خستگیها
وبیماریها وجراحتها درست کند بدعا کردن تا او را خداي سبحانه وتعالی مستجاب کند وکندر چیزي است
که او را بسوزي از وي بوي ودود بر آید بهوا بر شود وبوي بآسمان برسد وهیچ چیز را بوي بآسمان نرسد
مگر کندر را واین پسر چون بزرگ شود خداي او را بآسمان برد این هر سه چیز مثال اوست پس این
ملک عیسي را حسد کرد چون این مردمان برفتند آهنگ آن کرد که عیسي را بکشد مریم را خبر آمد وگروهي

کفتند

کفتند خداي وحي والهام داد وبدل انداختش وگروهي گفتند بیامد ومریم را آگاه کرد وبفرمودش که عیسي را
از بیت المقدس بیرون کن پس مریم برخر نشست وعیسي را پیش گرفت ویوسف نجار را این یوسف بن یعقوب
که پسر عمش بود با خویشتن ببرد وزمین بیت المقدس برفت ونحد شام بیرون شد وبزمین مصر شد وبدیهي
از دیهها مصر بنشست وعیسي آنجا بپرورد بسختي وآن دیه را کویند که آنجا خوشه چیدي با این یوسف ومریم
عیسي را بکسل استوار داشتي وکاهواره بپشت اندر بسته بودي وخوشه همي چیدي وآن دیهي بود با نعمت بسیار
وآبهاي روان بر بهر تل بلند وبیز گروهي گویند آن دیه هم از زمین شام بود از غوطه دمشق ومیان دو تل اندر
دیهها اندر میوه وبسیار درخت وبر آب روان وآن همچنان که دیههاي سعادت واندر کتاب مسالک وممالک
ایدونست اندر خبر شهرها که اندر جهان نزهت وخرمي جهان چهار جاي است یکي سغد سمرقند ودیگر غوطه
دمشق سه دیگر نهر الابله وابن مصر است وچهارم شعب بوان واین پارس است وبستانهاي شهر شیراز تا
فیروزاباد خوانند پس این دیه که مریم عیسي را آنجا بپرورد اندر بستانهاي غوطه است ودیهیست بر بلندي بر
باغها وآبها روان چنانکه خداي تعالی گفت وآن صفت دیه کرد وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَآوَيْنَاهُمَا
إِلَى رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ يعني عبرةً وعلامةً للناس گفتا عیسي ومادرش را علامتي کردیم وعبرت
اندر میان خلق والربوة المكان المرتفع من الارض ذات قرار يعني ذات قرار يعني ذات سكن وقيل
في التفسير ذات امن لانه يستقر على الارض بالامن ومعين يعني ما جرى على وجه الارض
تحت نظر العين گفت چون مریم وعیسیش بدان قرار نماند ببیت المقدس از بیم ملک او را قرار داد دیهي
خرم وبا آبهاي روان وبا خواستها پس مریم وعیسي را همي پرورد تا دوازده سال شد ودهقاني بود اندر آن دیه
مر درویشان را خیر دادي وهر شبي درویشان نزد او طعام خوردندي وگاه بودي که بسیار کس آنجا بخفتندي
تا دیگر روز چاشت بخوردي وبرفتندي وهرگز سراي وي از درویشان خالي نبودي ومریم با عیسي آنجا
بیاسودندي واین دهقان ایشان را بر گرفتي ونیکو داشتي گفت زني است غریب اندر دیه من با پسري
یتیم مردم را ازوي آزادي بودي پس نخستین آیتي که او را اندر دیدار آمد آن بود که او دوازده ساله شده بود
واین دهقان را دزدي کردند بخزینه اندر ودرویشان بخانه او اندر خفته بودندي ونیافت که این دینار که برده است
وکرا تهمت کند ونیافتند ومریم تافته شد بر عیسي مریم را بدان تافته شده دید گفت چه بوده است گفت این دهقان
که ترا مهمان داشتي ونیکو داشتي امروز تافته است از بهر آن خواسته که او را دزدي کرده اند واین تو از ما بگله
عیسي بیامد سوي دهقان وگفت هر درویشي که امشب در خانه تو خفته است همه را گرد کن دهقان همه را
گرد کرد یکي از ان درویشان نابینا بود وجز چشم همه اندامش درست بود ویکي مقعد بود بي پاي وهر دیگر

همه اندامهاش درست بود عیسی آن مقعد را گفتا بگیرد تا بنا برنشین بر نشست اورا گفتا برخیز گفتا من ضعیفم
ونتوانم برخاستن گفتا چرا دوش برتوانستی خاستن بس نابینا را بر پای کرد گفت دوش چنین کردی وان مقعد
دستی اندر دوکتف خویش افکند و سر دستش اندر دست نابینا بود نهاد و این مقعد بخزینه فرو شد و دنانیر برگرفت
و نابینا دستش برکشید و این مقعد را بازآورد و بر عدن سرای فرو هشت بخود فرود آمد ایشان هر دو مقر آمدند
و آن دینار بدهقان باز دادند دهقان بسیار شادی کردند وزان دینار نیمی مریم را داد نستد گفت بستانید
عیسی نیز نستد بس گفت تو و پسرت بخانه من باشید و هیچ جای مروید مریم اجابت کرد و با عیسی بخانه
دهقان اندر همی بودند و دهقان عیسی را خزینه دار خویش کرد و دیگر آیتی که دهقان از عیسی بدید آن بود
که پسران را زن داده بود و سوری بزرگ کرده بود و مردمان بسیار مردم خوانده بود و آن وقت می خوردن حلال
بود تا خدای عزوجل بر ما اندر قرآن حرام کرد بس چون آن سور بگذشت از پس آن بود نگاهی این دهقان را
دوستان آمدند مهمان و شراب نمانده بود دهقان تافته گشت عیسی چون دهقان را چنان دید تافته اندر
شد و عدد خمها بخانه اندر نهاده بود دست بر سر خمها همی نهاد و همی رفت و هر خمی که عیسی دست بر نهادی
پر شدی تا همه خمها پر شد و همچنین از عیسی هر روزی آیتی پدیدی تا عیسی را سال سی رسید و این ملک هیرودس
بمرد و پسر او بملک بنشست نام او کلاوس از پس او بمرد و پسر او نیز بملک بنشست و نام او هیرودس بود و جدش
را هیرودس الاکبر خواندندی و او را هیرودس الاصغر چون عیسی را سی سال تمام شد خدای عزوجل انجیل را
بیاموخت تمامی و علم و حکمتش بیاموخت و آنگاه انجیل و شریعت راست کرد و اندر شام آیتها بسیار مر خلق
از و بدید آمد و خدای تعالی بدو وحی کرد که از بیت المقدس شو و خلق را بمن خوان تا بپیغامبری تو بگروند
و شریعت انجیل و دین خویش آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی با مریم از بیت المقدس شدند و هم آنگاه
که عیسی از بیت المقدس برفت زکریا را بکشتند علیه الصلوة والسلام

اندر حدیث شهید کردن زکریا علیه السلام والتحیة

بس چون ملک هیرودس چنان بشنید که مریم برفت و بشام شد بنی اسرائیل زکریا را گفتند تو پیغامبر بودی
ولیکن کار و شتی که با مریم زنا کردی و تربیت که او را بگوید او را بشام و مصر فرستادی و خواستند که او را
بکشند و آن ملک هیرودس را آگاه کردند و گفتند این را بباید کشت که این با مریم زنا کرد و ملک مر عیسی را
همی جست تاش بکشد او را گفتند زکریا عیسی و مریم را بجهانید ملک گفت او را طلب کنید و بکشید زکریا
بگریخت و روی بسوی شام نهاد که سوی مریم شود و بنی اسرائیل از پس او برفتند و بر دشت بر درختی بود
میانِ آن درخت فرو شد ایشان تا بر آن درخت پا ملند کنند بمیان از درخت اندر چگونه شود

نمانْد که بمیانِ آن درخت اندر است ابلیس خویشتن برایشان پیدا کرد و گفت زکریا بدین میان اندر است
این درخت را باره ببرید اگر زکریا در این جایست خود بدید آید و کر نیست شما را زیان ندارد ایشان
گفتند راست همی گوید اره بیاوردند و درخت را باره ببریدند و زکریا را اندر میان درخت به دو نیم ببریدند
تا خونش بدوید و زکریا آگاهی نداشت و گروهی ایدون گفتند و بروایت کردند که خدای درخت را فرمان داد
تا بدو نیم باز شد تا زکریا میانِ آن درخت اندر شد و درخت باز قرار شد و چون زاد خواسته شد ابلیس
رشته طیلسان او بگرفت تا از شکاف درخت بیرون ماند چون ایشان پا ملند بشناختند و آن خدای
که درخت را تو انست کرد اندر نتانست زکریا اندر میان شد رشته اندر بابت ابلیس تو انست بیرون کردن و این
چنین نه درست است بر زکریا علیه السلام چون کشته شد یحیی علم بنهان بود تا آن ملک هیرودس بمرد
و خدای عزوجل او را پیغامبری داد و پیغام بخلق بگزارد بس آمد یحیی را سی سال تمام شده بود و بنی
اسرائیل او را بپذیرفتند و شریعت او توریت بود و خلق را بعیسی همی خواند که عیسی بیامد و آیتها بیاورد
و از آسمان کتاب آورد چون انجیل و شریعت چون علم بیامد نخستین کسی که بدو بگروید و او را راستگوی
داشت یحیی بود چنانکه خدای عزوجل فرمود إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَىٰ مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللَّهِ وَسَيِّدًا
وَحَصُورًا وَنَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ بس خدای عزوجل عیسی را به بیت المقدس فرستاد والله اعلم

در حدیث نبوت عیسی علیه السلام

بس چون خدای عزوجل عیسی را به بیت المقدس فرستاد و بنی اسرائیل آمد و او را پیغامبری آمد و انجیل
دادش عیسی بیامد اندر کت بیت المقدس و خلق را بخدای خواند و انجیل بر ایشان بخواند و نخست
یحیی بن زکریا بگروید و خدای از عیسی حکایت کرد ایدون گفت أَنِّي قَدْ جِئْتُكُم بِآيَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ
گفت من پیغامبرم و شما را آیت آوردم از خدای گفتند چه آوردی گفت چنانکه خدای تعالی گفت
أَنِّي أَخْلُقُ لَكُم مِّنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ گفت من از گل
صورت مرغی کنم بر پیدی اندر دم او بپرد بفرمان خدای عزوجل گفتند بکن وی انا را یکی خفاش
کرد و خفاش سحره بود و بشب پرد و این چیزی که اندر جهان نبود و صورت او از گل بکرد و بروی اندر
دمید او بپرید بهوا اندر و آن مرغی است از همه جهان عجب تر که مرغان را پر بود بپرانست اندر هوا و او را
پر نیست هیچ بر تنش او و همه گوشت و استخوان است و همی پرد بهوا اندر ایشان گفتند جز این آیتی دیگر
وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ نابینای مادر زاد را بینا کنم و اکمه آن بود که مادر نابینا زاید و اعمی آن بود که
بینا زاده بود و باز نابینا شود و اکراه اعمی را بینا کردی بس عجب بودی که پزشکان این چنین کنند اکمه را بینا

کردی عمل پزشکی بودی نه عمل پیغامبری و اکمه را پزشکان مقرّ اند که هیچ چیز نتوانند کردن پس اکمه را بینا کرد
علامت پیغامبری بود و ابرص نیز همچنین است زیرا که علت برص چیزی است که پزشکان همه مقرّ اند که
برص علاج نپذیرد این هر دو نوع را علاج کردن علامت پیغامبریست زیرا که پزشکان از این هر دو عاجز اند
گفتند چون این علامتی دادی گفت علامت دیگر است وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ مرده را زنده کنم بفرمان خدای
عزّ وجلّ اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگرستند که کسی که او دیرینه تر بود مرده هیچ کس نیافتند دیرینه تر
از نوح و فرزندانش و بیت المقدس اندر میان کوهها یکی وادیست ایشان با اخبار توریت اندر
یافته بودند که گور سام بن نوح بدین ولایت اندر است و سام بن نوح جد بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل
از فرزندان یعقوب بودند و یعقوب پسر اسحق بود و اسحق پسر ابراهیم بود و ابراهیم از فرزندان سام بن
نوح بود بدین ولایت اندر است و سام بن نوح گفتند سام بن نوح را گور بدین وادی اندر است و او بیمار
آوازه کن عیسی علم برگرفت آن وادی بیستاد و همه خلق بنی اسرائیل را گرد کرد و عیسی آواز کرد یا سام بن نوح
قُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ آنجا که گور او بود زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و خاک از سر و ریش او
همی فرو ریخت و ریشش همه سپید بود و پیش از ابراهیم کس را ریش سپید نبوده بود بنی اسرائیل گفتند ای
عیسی این سام است که این را ریش سپیداست عیسی او را بپرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح ام گفت من کیم
گفت تو عیسی بن مریم پیغامبر خدای گفت چرا ریش تو سپید است که بوقت تو کسی را ریش سپید نبود و همه خلق
سیاه موی مردند گفت من نیز سیاه موی مردم ولکن چون آواز تو بشنیدم پنداشتم که اسرافیل است و روز رستخیز
آمد موی سپید شد گفت یا سام خواهی تا خدا را دعا کنم تا با ما زندگانی کنی گفت ای پیغامبر خدای اگر چه دیر
زیم آخر بایم مردن و مرا هنوز تلخی جان کندن بکام اندر است نخواهم دیگر باره مرگ آزمودن خدای را
دعا کن تا مرا همچنان که بودم بزمین باز برد عیسی دعا کرد دیگر باره سام بگور اندر افتاد و زمین بر او راست شد
جهودان این چنین را منکر نتوانند گفتن که زنده شد ولکن گویند یک ساعت بگور اندر بنشست و سخن نگفت
پس بیفتاد و زمین همچنان هامون شد که پیش بود و دیگر آیات عیسی آن بود که وَأُنَبِّئُكُم بِمَا تَأْكُلُونَ
وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ گفت هر چه بشب بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماند و هر کسی را بگفتی
که تو دوش ایدون طعام خوردی و چندین مانده است إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ گفت این
شما را آیتها است اگر بگروید بآنها من بس فرمود وَمُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ بتوریت راست گویم یا
و توریت بخوانم وَلِأُحِلَّ لَكُم بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و آن سخنها که اندر توریت است بر شما آسان کنم
و بعضی از آن که حرام است بر شما حلال کنم و از آن چیزها که اندر توریت حرام بود و عیسی حلال کرد یکی پیه گوسفند بود

که گوشت بر جهودان حلال بود و پیه حرام بود و دیگر پیه سپیدی گوشت و آن پیه جای بر گرده باشد و اما آن پیه گرد
شکم بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود بر ایشان از
جدا کردن و امروز شریعت جهودان همچنین است و آن شریعت توریت است چنانکه خدای عزّ وجلّ فرمود
وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ یعنی کل ذی مخلب مِنَ الطير وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ
شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا أَوِ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ و آن چربی که از گوشت با استخوان بود
مگر استخوان این حلال بود اما آن پیه که اندر شکم گوسپند بود و گاو حرام بود بر ایشان اندر شریعت توریت
و انجیل بیامد این همه حلال کرد وَلِأُحِلَّ لَكُم بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ این پیه بود که حلال کرد
بر ایشان بشریعت انجیل چون پیغمبر علم بیامد همچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر از آن بعضها که
اندر توریت حرام و اندر انجیل حلال کرد ماهی که فلس بود بروز شنبه کار کردن بر جهودان بروز شنبه حرام بود
اندر شریعت انجیل او حلال کرد و پیغامبر علیه السلام همچنان حلال کرد چنانکه اندر انجیل بود پس عیسی گفت
من این آیتها نمودم و این شرایع بشنیدند و کافر شدند و ایدون گفتند که این همه جادویست چنانکه خدای تعالی
گفت وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُم مُّصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ
التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِن بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ عبد الله بن العباس رضی الله عنه ایدون گفت
که هیچ پیغامبر را پیغامبری تمام نشد تا او قوم خویش را بمحمد بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت
و عیسی همچنین گفت فَلَمَّا جَاءَهُم بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ چون علامتها بر عیسی بدیدند گفتند
این جادوی است و بدو نگرویدند و آیتی دیگر وَإِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَنكَ إِذْ جِئْتَهُم بِالْبَيِّنَاتِ
فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَٰذَا إِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ و بأخبار تفسیر اندر چنین است که عیسی دو سال
اندر میان خلق همی بود و پیغام خدای همی گزارد و همی عجایب و حکمتها نمود و مذهب او ترسایی بود
و هرگز دو شب یک جای نبود و کس او را خانه ندید و نیافت و خر و اسب ندید پس چون پیغامها با اهل
المقدس بگزارد و کس بدو نگروید و همه کافر شدند و عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان برفت و از شهر
و مطرود تا حد مغرب هیچ شهری نماند که او آنجا نرسید و خلق را بخدای خواند و با او هیچ کس نبود
از نخست که از بیت المقدس بیرون شد مگر حواریین و ایشان دوازده تن بودند که نداف و گازر را بتازی
قصار گویند و حواری بتازی گویند لِأَنَّهُمْ يَحُورُونَ الثِّيَابَ أَيْ يُبَيِّضُونَهَا و آن روز که عیسی از اهل بیت
المقدس کافر شدند تا آن عجایب که بدیدند و ملک هیرودس کافر شد و همچنین بنی اسرائیل از
بیت المقدس بیرون آمدند و عیسی بجدا نهادند تا کسی بیاید که او را بدید و دانست که وی دارد چنانکه

خدای عزّ وجلّ فرمود فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ الآية چون از شهر بیت المقدس
بیرون آمد وروی بجهان نهاد بانگ کرد وگفت کیست که با من روی بجهان نهد ودست از جهان بازدارد قال
الحواريون نحن أنصار الله آن گازران گفتند ما روی بجهان نهیم آمنّا بالله واشهد بأنّا مسلمون وبخدای بگرویم
ربّنا آمنّا بما أنزلت واتّبعنا الرسول یعنی عیسی بن مریم فاكتبنا مع الشاهدين یا رب ما بتو وبکتابهای
تو که از آسمان فرستادی گرویدیم وعیسی رسول ترا متابع شدیم ما را از آن گواهان کن که برایمان گواهی داد
پس آن مردمان گازری دست باز داشتند واز پس او رفتند گروهی مسلمان شدند وگروهی کافر ومسلمانان
با عیسی برفتند ولیکن فضل وپیش دستی مر حواریان را بود وخدای عزّ وجلّ بجای اندر ایشان آزادی
کرد پیش این امت محمد فرمود يا أيّها الذين آمنوا كونوا أنصار الله كما قال عيسى ابن مريم
للحواريين من أنصاري إلى الله قال الحواريون نحن أنصار الله همچنان که عیسی گفت حواریان را
از بهر خدای حواریان گفتند ما نصرت کنیم خدایرا وایشان کمتر از شما بودند بر خدای عزّ وجلّ گفت
فآمنت طائفة من بني إسرائيل وكفرت طائفة گفت از پس حواریان گروهی مسلمان شدند ولکن فضل پیش
دستی حواریان را بود اکنون محمد بن جریر از اخبار عیسی چیزی نگفتست وبدان علامت نبوّت او اید دل
گفتست او با بنی اسرائیل پیغامبری سه سال بود وکس بدو نگروید واو را بگرفتند که بکشند وخدایش
بآسمان برد واخبار عیسی وعجایب وحکمتهای او بیش از آنست که چنین ذم کنم باید گفتش واخبار او بکتب اخبار
انبیا بیاورده است واین مقدار از کار وعلامات وآیات او که گفتیم همه از کتب تفسیرست نه از این کتاب
از اخبار عیسی علیه السلام یک خبر بخواهم گفتن هرچند که محمد جریر نگفتست واین حدیث مائده است که بعیسی
فرود آمد از آسمان وچون این خبر مشهور ومعروفست اندر قرآن واندر اخبار وی از عجایب بیاورده
اندر آیات که نا شنیده ماند ونا یاد کرده از آن سبب که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرد والله اعلم واحکم

اندر حدیث مائده که از آسمان فرود آمد بر عیسی علیه السلام

قال الله تعالى إذ قال الحواريون يا عيسى ابن مريم هل يستطيع ربّك أن ينزّل علينا مائدة من السماء عیسی
بن مریم هر کجا رفتی اندر جهان گروهی آنکه گرویده بودند وگروهی آنکه نگرویده بودند با او همی رفتند تا عجایب
او ببینند بسوی مغرب همی شد بزمینی رسید از مصر از آن سوی نام او اندلس وخلق طعام نیافتند وگرسنه شدند
سوی حواریان گرد آمدند که عیسی را بگویند تا از آسمان طعام خواهد از خدای تا بخوریم وسیر شویم از بس
گرسنگی وصحرایی بود حواریان عیسی را بگفتند او گفت اتّقوا الله إن كنتم مؤمنين گفت از خدای
بترسید اگر مؤمن آید قالوا نريد أن نأكل منها وتطمئن قلوبنا خواهیم که ما از آن بخوریم ودل ما بپسندد هم

چند دانیم که تو پیغامبری و بدانیم که ما را این مقدارست نزد خدای عزّ وجلّ که از بهر ما از آسمان طعام فرستد
ونعلم أن قد صدقتنا ونكون عليها من الشاهدين ما گواهی دهیم بدان پیش مردمان پس عیسی خدای
را دعا کرد اللهمّ ربّنا أنزل علينا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مائده فرست ومائده خوان
آراسته بود اگر بر خوان ونان بر سفره باید نهاد بر هرچه طعام نهی از نان ونان خورش آنرا مائده خوانند تكون
لنا عيدًا لأوّلنا وآخرنا یعنی بود ما را گفت شادی بود اندر ما را باوّل وآخر مفسران چنین گویند لأوّلنا
يعني في زماننا وآخرنا يعني من بعدنا من أهل ملّتنا وآية منك وارزقنا وأنت خير الرازقين
وما را روزی ده که همه روزی دهندگان تو بهتری قال الله إنّي منزّلها عليكم فمن يكفر بعد
منكم فإنّي أعذّبه عذابًا لا أعذّبه أحدًا من العالمين خدای گفت من این بفرستم شما را پس هر که از این
بخورد وکافر شود او را عذابی کنم که هرگز کس را آن عذاب نکردم عیسی حواریان را بگفت وبا خلق
این شرط بکرد وهم بگرویدند بود همه خلق گرد آمدند وعیسی دعا کرد وهمه خلق چشم سوی آسمان نهاد از هوا
سفره پدید آمد وپیش عیسی وحواریین فرود آمد ودستاری بر وی عیسی علیه السلام دست دراز کرد وآن دستار بر
گرفت بر وی همانده نان بود بعدد دو ماهی بزرگ بریان کرده وبر آنجا نهاده ونمک سپید وتره عبد الله
بن العبّاس روایت کند که گفت اندر همه جهان تره است بر آنجا بود مگر گندنا وهمه روز بر خلق نشسته
وهمه سیر بخوردند هر که لقمه نان بشکستی از آن ماهی ونان تره برداشتی تا آن بخوردی بجای آن دیگر
چنان پدید آمدی بودی وبریان شدی آن روز همی خوردند چون آفتاب فرو شد آن سفره همچنان بر
آسمان شد وآن روز یک شنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه همچنان فرود آمد وهمه خلق بخوردند
وشبانگاه باز شد وهمه دیگر روز همچنان بنیامد وآنجا منافقان بودند که از آن خورده بودند
گفتند این جادویی بود وجادویی روز بود پیش نماند پس آن شب بخفتند آن گروه که چنین گفتند دیگر
روز برخاستند همه خوک گشته بودند خدای صورتهای ایشان مسخ کرده بود ومجموعها دیگر اندر آید
آمده است که این از آسمان نیامده است ولکن عیسی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعام هست یکی از
حواریان برخاست نام او شمعون وقدو ماهی آورد بریان کرده وبیخ کرده وعیسی آن همه را گرد کرد
ودعا کرد وخدای بر آن برکت کرد تا آن همه خلق از آن بخوردند وسیر شدند وهر کسی روزی طعام برداشتند
وهمان دو ماهی وبیخ کرده آنجا بماند که از آن هیچ کم نشد پس گروهی از آن کافر شدند وخدای عزّ وجلّ ایشان را
خوک کرد اید وسه روز هم بر آن صورت خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود آنرا که خدای
مسخ کند تا زید واو را نسل نبود وگروهی از متکلّمان این را منکرند وگویند که نابین یا مر حواریان بخواستند

وپیش دعا کرد وخدای شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب کنم عذابی سخت ایشان گفتند ما بدین نیامد حاجت ام
اندر حدیث آن قریه که خدای دعا بر اسلام بمانیم تعالی در قرآن یاد کرد
خدای عز وجل اندر بنی اسرائیل دو گروه خلق را مسخ کرد یکی اصحاب المایده را که ایشان را خوک کرد اندر پیش
از ایشان دیگر گروه را مسخ کرد از قوم داود از پس سلیمان علیهما السلام مردمانی بودند اندر دیهی که روز شنبه
ماهی گرفتند وحق شنبه نگاه نداشتند وخدای ایشان را مسخ کرد وکپی کرد ایشان را وبوزینه وقصه ایشان اندر
نبی یاد کرد وَسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ تفسیر اهل ایله است
که آن دیهی بود بر لب دریا میان مدینه ومیان شام نام او ایله ایشان حکم شنبه دست باز داشتند وگروهی ایدون
گفتند که این بعهد داود بود علیه السلام وگروهی گویند از پس سلیمان بود علم آن وقت که پیغامبری از شام گشته بود
وخدای عز وجل بقرآن اندر یعنی توریت گفته بود وفرموده که روز شنبه ماهی مگیرند وهمه ماهیان دریا را الهام
داده بود وایمن کرده بود روز شنبه اندر خلق وچون روز شنبه شدی از بقعر دریا شدندی چنانکه
امروز بحرم اندر آهو و ددگان که ایشان را صید کنند وچون بحد حرم اندر آیند ایشان را صید نکنند وایمن شوند
وباخلق آمیخته شوند وچون از حرم بیرون شوند تیز کسی ایشان را نیابد واندرین آیتی است از خدای عز وجل
مر خلق را تا همه جهان بدانند که آن وحش را خدای الهام داد ونه خلق ایمن کرد ایشان را اندر حرم مگر خدای این حرم
کس ایشان را نیاموخت تا بدانند که حرم از کجا تا کجا است وچون بحد اندر آیند ایمن شوند وبیرون از حد برشند
از خلق جدا کنند واین ماهیان نیز همچنین بودند بالهام خدای عز وجل روز شنبه بدید آمدندی بر لب دریا چون
شنبه نبودی پیدا نیامدندی چنانکه خدای تعالی فرمود إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا
يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ كَذَلِكَ نَبْلُوهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ پس ایشان حیلت کردند وهر پهلوی
دریا حوضی بزرگ بکندند وآب خوش اندر آنجا افکندند ومیان حوض ودریا راه کردند وچون روز شنبه
بود ماهیان از آب دریا آمدندی وحوضی آب خوش دیدندی وماهی از آن دریا شور وتلخ چون آب خوش دیدندی
وچون بحوض باز شدی راه آب را ببستندی تا چون روز شنبه آفتاب فرو شدی وماهی آهنگ دریا کردی راه نیافتی
واندر آن حوض بماندی وروز یکشنبه بیامدندی وماهی را بگرفتندی وگفتندی ما این ماهی روز یکشنبه همی گیریم
نه روز شنبه ومیان خلق شام پیغامبر نبود وملک شام رحبعم بن سلیمان بود ومردمانی بودند اندر آن دیه
علما همی انشنید که آن حیلت خطاست واین ماهی بروز شنبه گرفته آمد اندر آن ساعت که همی را حوض
بستند واین علما بسیار نهی کردند وپند دادند این مردمان را ونه خدای بترسانیدند ایشان پند نپذیرفتند تا گروهی
مردمان مر علما را گفتند لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا جرا پند دهید مردمانی

که خدای

که خدای تعالی ایشان را هلاک خواهد کردن برنج یا عذاب خواهد کردن بر ایشان علما گفتند مَعْذِرَةً إِلَى
رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ عذر خویش را گفتیم که هر کجا عالمی بود وکسی را که معصیت ومنکری کند بر آن
عالم واجبست او را پند دادن ونصیحت کردن وبر آن منکر نهی کردن اگر نتواند از آن معصیت باز داشتن
باری تواند نصیحت کردن وپند دادن وآنچه تواند واجبست کردن وخدای عز وجل فرمود وَالْمُؤْمِنُونَ
وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وزهمه عبادتها از پس نماز
وروزه وزکوة چیزی نیست فاضلتر از امر معروف ونهی منکر وایدون گویند که مردمان اندرین جهان
سه گروه اند یکی سلطان است ودیگر علما وسدیگر عامه ورعیت وبر همه واجبست اما بر سلطان واجبست
امر معروف ونهی منکر بگفتار وبکردار وهر که فرمان نبرد او را بزخم وادب کردن باز دارد از منکر وبر
علما سخن پند واجبست از منکر نهی کنند اندر سر وبزبان پند دهند وبر عامه ورعیت واجبست که بدل
بپسندند وخدای بر ایشان جز این ننهاده است پس علما گفتند مَعْذِرَةً إِلَى رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ
ما را عذر خویش باید سوی خدای تعالی که ماهی داریم که حرام است وآن حیلت کردن خطاست باید گفتن
وپند باید دادن تا جرامی این نمانند وبترسند از خدای تعالی پس یک سال هم اندرین بود تا خدای تعالی
فرمود فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ یعنی ترکوا ما وعظوا به گفت چون پند علما دست باز داشتند یک سال نبود
وبعضی دیگر گویند دو سال بود أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ
بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ خدای عز وجل گفت برهانیدیم آن کسها را که نهی همی کردند وباز همی داشتند از بد کردن
وآن ستمکاران را بگرفتیم بعذابی سخت قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ یعنی صاغرین اذلة وقال
بعضهم ساکتین عن المنطق کقوله اخْسَئُوا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ یعنی اسکتوا آن خلق را که بیفرمانی
کردند از پس دو سال ایشان را بوزینه کردانید هفت روز بزیستند پس بمردند وزین پس بدین کتاب باز شویم

حکایت اندر حدیث بعون الله تعالی بر آسمان بردن خدای تعالی عیسی را علیه السلام

محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب که عیسی علیه السلام اندر میان خلق بود وبکتب اخبار انبیا اندر است
که دو سال بود پس باخر عمر باز بیت المقدس آمد پس حدیث مایده وجهودان بدعوی گرد آمدند وقصد بر
کشتن وی کردند وآن ملک بیت المقدس را که نامش هیردوس الاصغر بود با خویش یار کردند واو بر
مذهب یونان بود واو را گفتند این جادو است وخلق را همی تباه کند بفرمود که بکشیدش عیسی را طلب
کردند عیسی پنهان شد بخانه اندر یافتندش پس یک شب بخانه اندر بود با حواریان ایشان را گفت شما
مرا دعا کنید ایشان آن شب بخفتند عیسی گفت مرا بدعا یاد دارید گفتند هر که صبح شب چندین خواب آمد

که امشب عیسی گفت شما را بیاید و هم از شما باشد کی من بنزد شوند و هم از شما باشد که بمن دلیلی کند
و هم از شما باشد که مرا بهای اندک بفروشند چون دیگر روز بود از آن حواریان یکی را شمعون نام بود بیرون
شد جهودان اورا بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را راه نمای که عیسی کجا است شمعون گفت من از عیسی
بیزارم و از یاران او نیم و از او بیزار شد و کافر شد و دیگر حواری بیرون آمد بگرفتندش و گفتندش بگوی که
عیسی کجاست و رنه ترا بکشیم گفت اگر مرا چیزی دهید بگویم بدادند و عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را
بیاورد تا آن خانه که عیسی اندر آنجا بود و عیسی را بگرفتند و حواریان همه بگریختند و عیسی را از گردن تا پای
همه برسن ببستند و اورا گفتند تو همه مان را جادوی کردی و مرده زنده کردی اکنون خویشتن را چرا اکنون
خویشتن را اندر ما فی برهانی و این رسن و بند از خویشتن نگشایی و اورا ببردند بدان دار که تراشیده
بودند تا ش بردار کنند و جهودان بسیار بر او گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او ایشوع بیامد و عیسی را
بگشادند و خواستند که بردارش کنند خدای عزوجل عیسی از میان ایشان ناپدید کرد و صورت عیسی و گونه
او بر ایشوع افگند مهتر ایشان چون بدیدند که عیسی ناپدید شد متحیر بماندند و گفتند جادوی کرد و خویشتن
از ما ناپدید کرد یک زمان صبر کنید که این جادوی هم اندر زمان ناچیز شود و او پدید آید که جادوی
را بس بقا نبود چون نگاه کردند ایشوع را دیدند مهتر خویش را که بعیسی ماند اورا بگرفتند گفت من ایشوعم
گفتند دروغ گوی تو عیسی ای و بجادوی خویشتن از ما پنهان کردی اکنون جادوی گذشت و پدید آمدی هر
چند گفت من ایشوعم سود نکرد بکشتندش و بردار کردند و عیسی را خدای عزوجل بآسمان برد چنانکه
در قرآن یاد کرد وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ گفت اورا نکشتند و نه بردار کردند ولکن کسی دیگر را که مانند
او بود بردار کردند وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ و آن جهودان که گویند ما اورا بکشتیم همه
بشک اند و امروز بیقین نه اند که اورا کشتند یا جز اورا مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ
يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا پس آن ایشوع را بر دار هفت شبان روز بماندند هم
پس مادر عیسی مریم با مهتی و زنی دیگر بر دار آمدند تا روز همی گریستی و چون هفتم بود خدای عزوجل عیسی را
از آسمان فرود فرستاد سوی مریم تا آن شب مریم را بدید و مریم بدانست که او کشته نیست و دلش بیارامید
و آن شب بخانه مریم بود و یحیی بن زکریا را بخواندند خویشتن و حواریان دوازده تن بودند یکی شمعون بود
که از عیسی بیزار شد بود و یکی آن دیگر که اورا بسی درم بفروخت و جهودان را بر او دلیل بود ده تن مانده بودند
از حواریان عیسی آن شب ایشان را طلب کرد و هفت تن را بیافت ایشان را بپرسید که آن یک تن که گناه
کرد خویشتن بکشت عیسی علیه السلام گفت اگر خدای تعالی توبه او بپذیرفتی اورا خویشتن نبایستی کشتن

صبح گاه نیست که بعفو خدای اندر نگنجد پس عیسی وصیت کرد یحیی را میان هفت تن را از حواریان که دین
او نگاه دارند گفت خلق را از پس من بخدای بخوانید و هر کسی را بسوی از جهان بفرستاد و یحیی را تا
خلق را بخدای خواند و بپیغامبری و شریعت وی و بانجیل و دو تن را بزمین رومیه فرستاد و پادشاهی روم
و یونان یکی را نام فرسطین و دیگر یونس و تا حد مغرب ایشان را داد آن شهر که اصحاب الکهف از آنجا بودند
نام حمص و یکی را بیت المقدس بفرمود تا یحیی بن زکریا تا خلق را بدین او بخدای خواند نام او یعقوطوس
و یکی را بزمین حجاز فرستاد بحجاز زمین مغرب بود و بزمین نام او تلماس و چون عیسی بحواریان این هفت تن را
و یحیی را خلیفت کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و مریم را بدرود کرد و خدای عزوجل اسپیده دم دعا کرد تا اورا
باز آسمان برد و ترسایان امروز آن شب را نیک دارند که عیسی آن شب از آسمان فرود و باز آسمان شد
و آن شب شب عید دارند و بدان شب همه شب بیدار بوند اندر خانه خویش و اندر کلیساها پس چون
دیگر روز بود حواریان میان خلق آمدند و بگفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخواندن
خلق بپیغامبری او و جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوند
و ایشان نشدند و خبر از شام بملک الروم شد و بیت المقدس هورس الاصغر ملک بود پس ملک الروم
خبر شد که بنی اسرائیل مردی پیغمبر آمد نام او عیسی و خلق را آیتها نمود و خود از مادر آمد بی پدر و جهودان
از پس آنک آیتها بدیدند اورا بکشتند و بردار کردند و اکنون مر یاران اورا عذاب کنند که از وی بیزار شوند ملک الروم
با سپاه بسیار بیت المقدس آمد و بنی اسرائیل و جهودان بسیار بکشت و آن حواریان را از دست ایشان بستد
و بدین عیسی بگروید و آن حواریان را که بزمین روم خلیفت کرده بود با خویشتن ببرد و دیگر حواریان را بفرمود
که بجهان اندر پراکنند و خلق را بدین عیسی خوانند چنانکه شما را فرمود و این هورس بن که ملک بیت المقدس
بود دین عیسی بپذیرفت و سخن او بشنید و بدین عیسی بگروید و خلقی بسیار بدین عیسی بگرویدند و آن روز
ترسایی اندر زمین شام آشکارا شد و آن چوب را که گفتند که عیسی را بر او بر دار کردند از ملک الروم بگفت تا از آن
چلیپا ساخت و آن چلیپا است که ترسایان دارند و چون نماز کنند آن را پیش آرند و بنهند و ترسایان امروز دعوی
کنند که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند و گویند از این چوب خدای عیسی را بر آسمان برد و بر این چوب را فضل دادند
و نه چنانست که عیسی را بر آن چوب بردار نکردند چه آن را که مانند عیسی بود بردار کردند و خدای عیسی را بر آسمان
برده از چوب چنانکه گفت وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ پس چون دین عیسی آشکاره شد ابلیس ملعون
خویشتن پیدا کرد روزی اندر روزهای عید که خلق بسیار ترسایان جمع گرد آمده بودند اندر کنیسه بیت
المقدس خویشتن آشکاره کرد بمردی بر صورت پیری و میان ایشان اندر بنشست و مناظره کردند

وگفتند ما مردمانیم هر یک از زمین مغرب آمدیم واین دین شما بشنیدیم ما را خوش آمد بگرویدیم خواستیم تا مقا[لت]
شما بشنویم تا شما چه گویید گفت عیسی پیغامبر خدای است و روح خدای است و پسر مریم است ابلیس گفت
پس بعد فرزند نبود و چاره نیست او را از بندی و مرا بدل همی آید که خدای پدر اوست و عیسی پسر خدای است
آن دیو دیگر گفت این سخن خیره نیست خدای پسر نبود و فرزندش بکار نیاید ولکن عیسی خود خدای است
سبحان الله العظیم
آسمان بشکم مریم اندر شد و نه ماه بیرون آمد تا خلق او را ببینند و بصورت آدمی بیرون آمد از شکم
وی و باز آسمان شد و خدای توانا است که هر کجا خواهد شد و هر چه خواهد خلق را و آن دیگر دیو گفت که خدای
عز و جل مریم را دوست گرفت و نه پسر آفرید فرزندی و او را علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او را مریم
با خویشتن انباز کرد تا مریم را و عیسی را بزرگی بود و نه بندد که خدای چیزی کم نشد و آن ابلیس آن دو دیو خویشتن
ایشان را نمودند و ناپدید شد مردمان را این سخن بدل اندر افتاد تا گفت چاره نیست تا عیسی از این یکی بود پس
چون ابلیس و یارانش ناپدید شدند ابلیس اندر دل خلق وسوسه کرد که این هر سه فرشتگان بودند خدای ایشان را
بفرمود تا اصل تمام تو شما را بیاموزند تا آن سه گروه شدند و هر گروهی یکی مقالت از این برگرفتند و تا
امروز این سه مقالت اندر میان ترسایان مانده است و همه بر سه مقالت اند و همه عیسی و خدای که قرآن نه
خدا را شناسند و نه عیسی را و گروهی گفتند این همه بر مکان عیسی بود و آن سه دیو خویشتن بخلق آشکارا کردند
و این سه مقالت بر همان خلق اندر افکندند و این نه درست خبر درست علما و متکلمان این سه مقالت
از پس عیسی پدید آمد اندر میان ترسایان **اندر خبر ملک هیرودس و کشتن یحیی علیه السلام** والله اعلم
چون عیسی علیه السلام بآسمان شد و حواریان دین عیسی میان خلق آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که عیسی فرموده
بود برفت و خلق را بخدای خواند و یحیی بن زکریا و یعقوب حواری بدان زمین بیت المقدس اندر بماند
و ملک هیرودس ایشان را نکو داشت و دین عیسی بپذیرفت و مریم از پس عیسی شش سال بزیست و یحیی بن زکریا
بماند و ملک هیرودس هر چه بکردی بفرمان او کردی و این ملک را یکی دختر برادر بود نام او هیروذیا و گروهی
دیگر ایدون گفتند که خود دختر ملک بود و ملک این دختر را دوست داشت و خواست که او را بزنی کند یحیی
بن زکریا را بپرسید یحیی گفت نشاید این ترا بزنی کردن زیرا که شریعت توریت و انجیل همچنین است
که دختر برادر را و دختر زن نشاید بزنی کردن و ملک آن زن را همی آرزو کرد و یحیی او را همی نهی کرد
آن زن و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روز این دختر را سوی ملک یکی حاجت روا بودی مادرش دختر را
بیاموخت که هر گاه نوبت که ملک ترا گوید حاجت خواه تو گوی یحیی بن زکریا را خواهم که بکشی چون این دختر
این بگفت ملک گفت چیزی دیگر خواه که یحیی پیغامبر خدای است او را چگونه کشم دیگر روز این دختر همین

حاجت بخواست ملک اجابت نکرد چون مادر و دختر دانستند که ملک همی اجابت نکند و یحیی را نکشد صبر کردند
تا آنکه روزی ملک بشراب بنشست مادر این دختر را بیاراست و جامهای نیکو بپوشانید و پیش ملک آورد تا او را
ساقی گری کند و چون ملک مست شد و بخانه اندر شد این دختر را اندر خواند و خواست که دست فراز کند این دختر گفت
من خویشتن فرا تو ندهم تا سر یحیی بخانه نهی ملک بفرستاد اندر بفرمود کشتن یحیی بن زکریا را و یحیی را سر ببریدند و بطشتی
اندر پیش آوردند و پیش آن زن بنهاد و آن سر بطشت اندر با وی بسخن آمد و ملک را گفت نشاید این زن
ترا حلال نیست ملک عجب داشت از آن و پشیمان شد و خون یحیی آنجا که ریخته بود بجوشید و ننشست ملک
را خبر آوردند گفت خاک بر افکنید هر چند خاک بر افکندند آن خون از زیر خاک همی بر آمدی و همی جوشید و ملکی
بود از ملوک عجم از لهراسب [illegible] از این سو هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام او خردوس او را خبر آمد
که بنی اسرائیل پیغامبر خویش را بکشتند نام او یحیی و پیش از پدرش زکریا را بکشتند و باز پیغامبری بکشتند دیگر
و بر دار کردند نام او عیسی این ملک خردوس بر ایشان خشم گرفت و سپاه بکشید و بیامد به بیت المقدس و بر در
شهر سپاه فرود آورد سپاهی بسیار و [illegible] بشهر اندر فرستاد با لشکر و گفت [illegible] که این
خلق را بکشم چنانکه خون بمیان لشکر من اندر برود تو در شهر اندر رو و زین خلق همی کش تا خون اندر
شهر بیرون آید بلشکرگاه من و نام این سپاه سالار بوذادان بود پس بوذادان بشهر اندر شد و آن خون دید
ریخته و همی جوشید گفت این چه خون است گفتند این خون قربانست که ما کردیم و خدای تعالی از ما بپذیرد
او دانست که همی دروغ گویند بر ایشان همی استقصا کرد تا مقر آمدند که این خون پیغامبریست که اندر میان ما کشته
شد و شما بر ما بعقوبت آن آمدید پس بپرسید که این خون را چه حیلت کند گفتند با کندن این را پادری
و بکشی و خون او نریزی از بر این خون آن خون ننشیند و کسی ندانست که این کشتن بکجاست و این ملک
هیرودس بزبان شد و او از بنی اسرائیل را همی کشت زن و مرد و خون بر آن همی افکند و آن خون یحیی بس
و بجوشیدی دیگر ایدون است که کنیزکی پیری بماند و او را دلیل بود بر کشتن یحیی تا او را بکشت و خون او بر خون
یحیی افکند تا بنشست پس بلشکر خردوس کس فرستاد و او بیرون از شهر نشسته بود گرچه فرمانی گفت با خردوس لشکر
گاه من نیاید همی کش این بوذادان بر بنی اسرائیل رحمت کرد و گفت اگر من شما را بکشتی چنانکه او گوید
کس زنده نمانی هرچه شما را ستور است از خر و گاو و گوسفند بجز مردم گرد کنید تا بکشم تا خون بلشکرگاه او
و بیند که این خون مردم است ایشان اندر شهر هرچه جانور بود گرد کردند ایشان را همه بکشت مردم شهر از زن
آستانه و خون او اندر بیرون برفت و میان لشکرگاه خون چون جویی برفت آنگه خردوس بفرمود کیف
مرد اندر شهر بکشت افکندند آنگاه بفرمود که بیت المقدس [illegible] که مانده است بر ده کن و ویران کرد [illegible]

بر ایشان نهاد و این مردار بها آنجا که جای حرکت بود اندر فرمود افکندن بر منادی بانگ کرد که هر که مرداری در
مسجد افکند جزیت بر او نهی بگیرم ایشان هر کس مردار بیاوردند و بر آنجا افکندند و برکت بیت المقدس
ویران کرد و شهر بر ایشان سخت تر از آن که بخت النصر کرد . بعد با ایام پیشین و هر که از فرزندان پیغامبران
بودند همه را ببرد . گروه دیگر گویند که این بیتوناذان سلطان شد و از پس آن دین بنی اسرائیل بگرفت و از
خودروس جدا شد و خودروس آن بود که ازو باز آورده تا مملکت خویش می داشت و اندر ملک همی بود تا بمرد
پس بنی اسرائیل بیت المقدس باز آمدند و آبادان کردند و لیکن اخبار نادانند گوید این بخت النصر
که خدای او را بر ایشان مسلط کرد از پس یحیی بن زکریا این بود و این غلط است و نه درست است که این
ملک خودروس است و از ملوک عجم بود بوقت ملوک طوایف و بخت النصر که خدای او را بر ایشان
مسلط کرد پیش از ذوالقرنین بود و ذوالقرنین پیش از یحیی بود و پیش از عیسی علیهما السلام بسالها
بسیار گروهی گفتند سیصد و پنجاه سال و گروهی گفتند سیصد و شصت سال و محمد بن جریر ایدون
گوید اندرین کتاب کین مردمان اخبار چنین روایت کنند کین بخت النصر بود و زان اسیران
که اندر دست او بود دانیال پیغمبر بود با پنج تن دیگر از فرزندان پیغامبران و بخت النصر ایدون
گفت که این دانیال و این یاران او همه دیگر دین دارند دین تو ندارند و از کتاب تو نخوردند و او بت
پرست بود از وی پدید مقر آمد که ما خدای را پرستیم پس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند و پلنگی بالای ایشان را
بدان چاه فرود افکندند و یک دو روز دست باز داشتند و آنگاه بفرمود تا شیری را با ایشان یک جای
اندر چاه فرود افکندند چون شبانگاه بیامد آن شیر را دید از دور نشسته و ایشان بسلامت و یک
تن دیگر هفتم ایشان بر ایشان را بر آورد و گفت این مرد با شما کیست و آن فرشته بود بخت النصر
را طپانچه بزد و وحشی گشت و از ملک برفت و با وحوش بیابان اندر همی گشت هفت سال بمرد و محمد بن
جریر ایدون گفت که این خبر غلط است و این ملک نه بخت النصر بود که بخت النصر پیش از اسکندر
بود و لکن این ملک خودروس بود از عجم و هر ملکی که او ستمکار بود بنی اسرائیل او را بخت النصر خواندندی
و کر چنین بود لقب ایشان شاید که این را بخت النصر خوانی واللّه اعلم

حدیث اخبار ملوک روم و شام

گفته بودیم اندرین کتاب که تا ذوالقرنین اسکندر تا وقت اردشیر ملک بابک این پادشاهی بدو نیم
بود از لب دجله ازین سو ملک یونانیان داشتند بطلمیوسان که نام شان گفتیم و زین لب ایشان رومیان
داشتند و تا لب دجله هر دو یک بود اول ایشان اغوسطوس چون از ملک او چهل سال بود عیسی بیامد

از مادر و زین پس او اغوسطوس چهارده سال دیگر بزیست تمامی پنجاه و شش سال و زین پس او پسرش طیبار
یوس بنشست و بر شدن عیسی و کشتن یحیی بن زکریا بملک طیباریوس بود و او ترسا شد و ملک روم و شام
همه یکی شد و ملک بملک همی آمدند و روم و شام هر دو یکی شد و روم و شام بدست ایشان اندر بود تا بوقت
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که به پیغامبری بیرون آمد اخر ملک روم که روم و شام هر دو ما داشت و نام
این ملک هرقل بود و پیغامبر علیه السلام بدو نامه کرد و اما از لب دجله ازین سو از پس اسکندر ملوک
طوایف داشتند چون ملک اشکانیان بستدند و نام شان و مدت شان همه بگفتیم از پس آن کرد آمدند
بجای ایشان که کار بر عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن بس بیامدند و بحرین و یمامه گرد
آمدند و چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند عرب از زمین کوفه و حیره بیامدند و بزمین
عراق بنشستند بجای اشکانیان و ملک عرب از جمله اشکانیان بود از لب دجله ازین سو تا دیگر سو نشستند
و لکن تا عقبه حلوان بیامدند و ازین سوی ملوک طوایف داشتند تا بعجمان و عرب را فرمان
نکردند و عرب تا بیست با ایشان بجنگیدند و عرب از لب دجله ازین سو تا حیره و انبار همه زمین عراق بگرفتند
و تا حد شام و زمین شام همه مملکت رومیان بود و همه جهان برین قسمت بود تا اردشیر بیرون آمد
و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد از لب دجله تا عقبه حلوان و زمین عراق و دجله و مملکت
زمین بابل هر کجا عرب بودند ایشان را بقهر کرد و همه را از عراق و از سواد و از حیره و کوفه
بیرون کرد و ببادیه افکندشان و بحجاز و بحرین و ایشان زین آنجا بطاعت بودند و خواست که شام از دست رومیان
بستاند نتوانست استدن و زمین شام و روم همه بدست ملکان روم بود و اردشیر را امکان نبد و همه
ملوک عجم که پس او بودند شام اندر دست رومیان نتوانستند استدن و زمین شام و روم همه بدست ملکان
روم همچنان بماند و اردشیر را امکان نبد و همه ملوک عجم که پس او بودند شام اندر دست رومیان نتوانستند ستدن
شام و روم بمملکت همه یکی بود از آن وقت که عیسی بر آسمان شد تا آنگاه که پیغامبر صلی الله علیه آمد
اول یکیادیوس و آخر ایشان هرقل با نصد و هشتاد و پنج سال بود و ایدون گویند که اندرین سالها پنجاه
و پنج ملک از رومیان بودند که شام با روم ایشان را بد و نام هر یکی بگوییم اندرین کتاب و مدت ملک
هر یکی از ایشان ایدون گوید که اول طیباریوس بود پس اغوسطوس بنشست و سه سال و هژده . سال از
ملک او گذشته بود که عیسی بر آسمان شد و زین پس آن پنج سال او ملک بود پس از پس او پسرش بود حاسس
چهار سال و زین پس او پسری دیگرش بود هم چهار سال و گروهی گویند چهارده سال و زین پس او ملکی دیگر نامش
... چهارده سال این دو تن از حواریان که عیسی ایشان را فرموده بود که بزمین روم و شام اندر خلیفت من باشند

وخلق را بخدای خواند و به پیغامبری من نام یکی از ایشان فوطس ودیگر نوناس وایشان تا وقت این ملك
پیروز زنده بودند وچون او خبر بشنید ندیش او شدند واورا بدین عیسی خواندند وی ایشانرا نگونسار بردار
کردنا بمردند پس از پس ایشان خود بمرد وزپس ملکی دیگر بنشست نام او طلانوس چهار ماه وز پس او ملکی
اسعسیانوس نام وترسا بود سه سال ملك او داشت وز پس شدن عیسی برآسمان چهل سال شده بود پس اسعسیانوس
پسر خویش را نام او سطوس به بیت المقدس فرستاد تا ویران کند وز بنی اسرائیل بسیار بکشد از خشم آن
کا ایشان بعیسی کردند پس این سطوس برفت وهمچنین کرد وز پس پدر بملك بنشست دو سال پس از
پس ملکی دیگر بنشست نام او معروبانوس بنشست ویك سال وز پس او ملکی دیگر نام او طظوس بن
بطیانوس بنشست ودو سال وز پس او ملکی دیگر نام او قبانوس شش سال وز پس او ملکی دیگر بحانوس
سه سال وز پس او ملکی دیگر خود وطانوس شش سال وز پس او ملکی دیگر نام فیلفوس هفت سال وز پس
او ملکی دیگر فیلقوس شش ماه وز پس او ملکی دیگر نامش قولوسوس بیست وپنج روز باز ملکی دیگر بنشست
نامش مورسوس باز پسرانش همه دو سال باز ملکی نام او بطیمانوس شش سال باز ملکی نام او نحیانوس دو سال
باز ملکی نام او قسطوس سی سال پس ملکی نام او طوطیطس بیست سال پس ملکی نام او یونانوس یك سال
پس ملکی نام او الیانوس المنافق دو سال پس ملکی دیگر نام او مادانتش الا انه هفده سال پس دو ملك
دیگر نام ایشان مادانتش الاصغر والطاموس شانزده سال پس ملکی نام او یونون هژده سال پس
ملکی نام او لاوین شانزده سال پس ملکی نام او ندیون پس ملکی نام او اسطاس بیست وهفت سال پس ملکی
نام او سطینا دوازده سال پس ملکی دیگر نام طینادنوس شش سال پس ملکی دیگر نام او مرتعش ده سال و
پس او بیرش پس ملکی قوما هفت سال وشش ماه پس پسر او بود هرقل سی سال وبروزگار او پیغامبر ما
صلی الله علیه وسلم بیرون آمد وز مدینه نامه کرد بدو وبه رسول فرستاد وروزگار بخت النصر که بیت المقدس
ویران کرد باز پیش اسکندر تا وقت پیغامبر علیه السلام که هجرت کرد از مکه بمدینه هزار سال بود ونیز سالی
چند که معلوم آن درست نیست وز وقت اسکندر تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه که هجرت کرد از مکه
بمدینه نهصد وبیست وشش سال بود وز وقت اسکندر تا آن وقت که عیسی از مادر بزاد سیصد وسه سال
وچون عیسی از مادر بزاد وبزرگ شد وسه سال پیغامبری کرد میان خلق اندر وبرآسمان شد سی ودو سال
بود وز آن وقت باز که عیسی برآسمان شد تا پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم پانصد وهفتاد وپنج سال پس
پیدا کردیم که از پس اسکندر ملك از دجله از آن سو تا شام وتا مغرب یونانیان را بود وز پس ایشان
رومیان بود تا وقت پیغامبر ما علیه السلام اکنون پدید کنیم که از لب دجله از این سو تا جیحون از پس اسکندر

که بود وگفتیم که از لب دجله باری اشکانیان را بود وزمین از این سو تا لب جیحون ملوك طوایف را بود
واین ملوك طوایف مرین اشکانیان را بزرگ داشتندی وبرایشان انطش بن دارا بود ولکن ملك
بدیشان بداده بود واین اشکانیان نیز هم از لب دجله باری پس کرده بودند نه فا الخراسندی ونه مملکت ایشان
بطاعت وتعظیم پس کرده بودند وبا ایشان بجنگیدندی ونه ایشان را بهیچ روی ماننددندی وچون
ملك اشکانیان را از جایی دشمنی آمدی ومنازعت افتادی از ملوك طوایف سپاه خواستندی وایشان
یاری کردندی وسپاه فرستادندی وبا این ملوك اشکانیان بحد عراق اندر هیچ کس از عرب نبود همه عرب
بزمین حجاز وبادیه ویمن بودند مگر آن گروه که بخت النصر پیشین پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد
واسیر بسیار کرد وکشتن کرد واسیران عرب بیاورد فرزندان معد بن عدنان را بعراق آورد وحیره وانبار ایشان
نشاندشان وانبار بمعنای است اندر نشانهای عراق وگروهی گویند انبار داران انبار خانه تا که بخت النصر
اسیران عرب را آنجا انبار کرد وایشان را بفرمود که آنجا بجایگاه بنشیند وگروهی ایدون گفتند که انبار اشکانیان
را بود واین درست تر که حیره را آنجا نشسته بود است وایشان غلها وسواد آنجا انبار کردندی اندران
انبارخانها وآنجا سپاه را جیره دادندی وز پس ایشان آکاسره ملوك عجم همچنین انبارگاه غلها عراق
آنجا داشتندی بزمین عراق اندر وقت ملوك اشکانیان وعرب هیچ کس نبود مگر آنکه بانبار بودند
از فرزندان معد بن عدنان از نسل آن اسیران که بخت النصر ایشان را از عرب آورده بود تا سیری
ودیگر عرب همه بزمین حجاز وبادیه بودند وبمکه ویمن وآن عرب را که آنجا بزمین حجاز وبادیه بودند
تنگی رسید بطعام وحربها افتاد میان ایشان وپراکنده شدند اندر جهان گروهی بسیار ملکان عرب
ومهتران آن زمین حجاز از این سو آمدند وبزمین عراق بنا دستد آمدند از بیم ملوك اشکانیان از حجاز
از این سو آمدند وبزمین بحرین بنشستند بجامه وبحرین واین جامه جایست ببادیه اندر وشان سوهان هم
بسیارست یکی را هجر خوانند ویکی بیخا وهفت وهشت شارستان است آن کجا امروز قرامطه دارند
از عرب بنی تمیم از بنی قضاعه نام ایشان مالك وعمرو بن ابی فهر بن ابی تیم ودیگر مالك بن زهیر
بن عمرو بن فهر بن ابی تیم پسر عم ایشان ودیگر حیقان بن الحنون بن عمرو بن عدنان ودیگر زهیر بن
الحرث بن ایاب ودیگر صالح بن صبح بن الحرث بن ایاب وباهر ملکی از ایشان خلقی بسیار وهمه بحرین
گرد آمدند وبحد عراق اندر بنا دستد فراز آمدند از بیم ملك اشکانیان واز بیم ملوك طوایف که اشکانیان
یاری کنند وهم آنجا بحرین بنشستند بجامه وبحرین واین جامه جایست ببادیه وجز مالك بن
زهیر ملك بادن بود اندر عرب خالعه بن مالك بن فهر بن عامر بن دوس پس اندری خواندندی واو را برص

بود همتش و لکن عرب از هیبت او را ابرص نخوانندی جذیمه الابرش گفتندی گروهی گفتند جذیمه
الوضاح او را نیز آنجا که بود پادشاهی عیش ملک شد این مالک بن زهیر که بحرین آمده بود او را نام
کرد و مرین خدیه را بحرین خوانند از آنجا که بود تا همه خلق قوم خویش از بنی ازد بحرین آمد سوی مالک
بن زهیر ملک جذیمه را بدید برفت و خواهر خویش نامش رقاش دختر زهیر را بجذیمه داد بزنی و این
همه ملوک عرب بحیره گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ شد و یک با دیگر بیعت کردند
و از ملوک اشکانیان با آن عرب بن کسی آهنگ ایشان کند سخن یکی دارند و یکی مر دیگر را نصرت
کند و خذلان نکنند و ایشان را تنوخیان گفتند و تنوخ مقام بود تا زی حجان که مقام کنند پس همه
بحرین همی بودند تا جنگ حیره و گاه گاهی از ایشان گروهی بزمین عراق آمدندی با جیب انبار بسوی
این عرب که با انبار بودند از فرزندان معد بن عدنان و از ایشان طعام و گندم و خرما بردندی و خبر ملک
اشکانیان بگمان شدند و سپری شدند و مردمان بملک بنشستند که ایشان را ازمانیان خوانندی
و ایشان از قبیل عاد و ثمود بودند و هر که از فرزندان عاد است او را ارمانی خوانند از بهر آنکه عاد
پسر ارم بود پسر سام بن نوح و اندر اخبار تفسیرهاست که خدای عز و جل عاد را با ارم منسوب کرد از بهر
آنکه عاد پسر ارم بود پسر سام بن نوح و او را عاد بن ارم خوانندی و قبیله او را همه عاد خوانندی و خدای
عز و جل اندر قرآن یاد کرد الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد پس ملکانی از نژاد و قبیله
برخاستند بجای اشکانیان و ایشان را ارمانیان گفتندی و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته است
اندرین کتاب از بهر آنکه برعیت بی نبود ملک ایشان را و میان ملوک طوایف حرب افتاد و آن پادشاهی
ایشان باطل کردند پس چون عرب بحرین این اضطراب بدیدند بزمین عراق و خبر ایشان رسید
که ملک عراق را ارمانیان مستقیم مستقر نا شده و ملوک طوایف ایشان را طاعت نمی دارند از بحرین
پا ماندند و ملک از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشان را قهر کردند و این سلطان که امروز بسواد
و روستاهای عراق اند همه از نسل ایشان باشند که چون عرب ملک از ایشان بستد ایشان در دهها پراگنده
و کشت و رز کردند و ملک دست باز داشتند پس نخستین کسی از عرب بحرین که بعراق آمد تنوخیان
بود با همه قوم خویش و از پس او مالک و عمرو پسران فهم و از پس ایشان مالک بن زهیر بن الحرث
و جذیمه با همه قوم خویش و از غطفان بن عمرو و همه عرب که بحرین بودند با خلقی از بنی ملوک با
بسیار بعراق گرد آمدند و از آنجا با انبار آمدند و این عرب مردمان که با انبار بودند ایشان را بادی کردند تا مال
از ملوک ارمانیان بستدند و عرب ملک زمین حیره و عراق بگرفتند و موصل و جزیره تا عقبهٔ حلوان

وز عقبهٔ حلوان تا همدان و ری و اصفهان و جبال و کوهستان و قومس و خراسان تا لب جیحون همه ملوک
طوایف داشتند و ایشان از عجم بودند و مر عرب را فرمان نکردند و عرب از عقبهٔ حلوان از آن سو و سواد
و عراق بدست عرب اندر بماند و هر چند با یکدیگر ایشان را حرب بودی و کشتنها جنانکه رسم عرب است
و نه ملوک طوایف را فرمان کردندی و نه ملوک طوایف ایشان را فرمان کردندی و نه یکی بر یکی نرود
و همچنین از اهل یمن و معد و زبنی قحطان و زبنی بکر و زبنی جعفر و زبنی ظریف و زبنی کلاب و زبنی
تمیم از همه از بنی احیا عرب تا همه عراق پر از عرب گشت و ملوک طوایف آهنگ ایشان کرد
و عراق از عرب بستد اکنون بدین ایام که ملک عراق را عرب را بود ایشان را با یکدیگر حربها افتید بسیار
و اندرین کتاب نامهای این ملوک عرب بگوید و حربها ایشان از آن حوادثها که اندر میان ایشان
افتاده است لختی بگوید از تجربت هر کسی و نخستین کس که از عرب بملک بنشست ایشان گویند که
مالک بن فهم بود بن تیم الله بن اسد بن مالک و عراق بگرفت و زین سو عقبهٔ حلوان بر همه ملوک
طوایف دست باز داشت و سر همی نجست و این همه ملوک عراق که از عرب بودند بت پرستیدند
و ملوک شام و روم همه بر نصرانی بودند تا الی جند و ترسایی همی کردند و شریعت انجیل بپای همی داشتند
و شریعت عیسی با ملوک شام از شریعت عیسی بن مریم فاما دم و اما این عرب همه بت پرست بودند
و این مالک بن فهم چون بملک بنشست نام او عمرو بن فهم بود از پس این عمرو جذیمه الابرش بود و ملک
ملک مالک و عمرو بن فهم بسی نبود و مدت ملک جذیمه بیشتر بود اکنون حدیث هر یکی بگوییم و آن

اندر حدیث جذیمه — حربها که ایشان را بوده است — و پادشاهی وی

پس این جذیمه بملک و همه ملوک عرب که اندر عراق بودند و حجاز و بحرین او را فرمان بردار شدند ملک
ملک عرب بجذیمه بند و روم و ملوک طوایف و کینه عرب از حد عراق و حجاز و بحرین او را فرمان کردند
و از همه ملوک عرب بتدبیر او بیشتر بود و نیز سپاه و هیبت او بزرگوارتر بود و او را غزوها بوده است و حربها
بسیار و از غزوها او یکی آنست که جماعتی از بنی ایاد بسر جشمه از زمین او بودند در حد سواد و آنجا دهها
بود بسیار بعراق و این مردمان که آنجا بودندی از عرب از بنی ایاد بر سر جشمه از زمین او بودند
در حد سواد و آنجا دهها بود بسیار بعراق و این مردمان که آنجا بودندی از عرب از بنی ایاد بود همه ایاد
حلالان جذیمه بودند مادر جذیمه از بنی ایاد بود و پدرش آزاد بود و این مردمان اندر آن شهر بودند
با ایشان نام او نصر بن ربیعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن مالک بن عماره بن مالک بن لخم و این لخم
لخم مردمانی اند بزرگ اندر عرب و این حی ایاد که بر جشمه بودند ایشان هم از حی لخم بودند

این نصر بن ربیعه را بر خویشتن مهتر کردند مر اورا پسری بود نام او عدی و این عدی غلامی بود که اندر عرب
و زمین عراق و بحرین و حجاز ازو نیکو روی تر نبود و غیما و جذیمة الابرش بشنید و جذیمه کسی بفرستاد
به بنی حی که عدی بن النصر را بمن فرستید که من اورا چون فرزند خویش بدارم بفرستادند جذیمه دیگر
باره کس فرستاد که من میان من و شما قرابتست از سوی مادر نادر ساند که ما با شما حرب باشد از بهر غلامی
هم بفرستادند جذیمه سپاه بکشید و بحرب ایشان شد با خلقی بسیار و جذیمه را دو بت بود از زر نام
نام آن هر دو بت یکی ضیزان و یکی ضیزن و جذیمه آن هر دو بت پرستیدی و چون بحرب شدی با خویشتن
بردی گفتی با مرا ظفر دهید و این جذیمه دعوی کهانت داشتی و حکمت دانستی چون سپاه بکشید سوی ایشان
این حی ایاد هر دو بت را ببرد با خویشتن چون بر حی ایاد فرود آمد و لشکرگاه بزد آن بتان خیمه بزد اندر پا
وده مرد را نگاه بان ایشان کرد تا ایشان را نگاه داشتند و چون سپاه برگرفتی هر بتی را بر اشتری بستی و آن
نگاه بانان با این بتان همی رفتندی که اگر ایشان چون بر حی ایاد فرود آمد و ایشانرا سپاه کمتر از وی
سپاه بود دانستند که با وی بر نیایند و بقوم خویش بودند و دیگر روز ایشان سوی جذیمه کس فرستادند
گفتند این خدایان سوی ما آمدند بگاه و گفتند تو ستم بسیار کردی و ما را همی فرمایند تا با تو حرب کنیم
و ما را ظفر وعده کردند بر تو و نصرت خواهند کردن اگر با ما حرب کنی ما با تو حرب کنیم و ما را ظفر اگر صلح
کنی ما ایشان را خواهش کنیم تا باز تو آیند چون آگاهی بجذیمه آمد بجذیمه بتان اندر شد بتان را ندید نگاه
بانان را بپرسید گفتند ندانیم بگاشتند جذیمه متحیر شد و صلح کرد و بتان را باز استد و گفت من از بهر
این غلام آمدم هر چند خواسته خواهید بستانید و مرا باز مگردانید ایشان بدوش را خواهش کردند و عدی را
بدو فرستادند و او با عدی بجای خویش باز آمد و عدی را شراب دار خویش کرد شراب از دست او خوردی
و ازو نزدیک تر کسی نبود و جذیمه و عدی بسرای زنان اندر شدی جذیمه را خواهری بود نام او رقاش
این عدی را دوست گرفت و بخویشتن خواند اجابت نکرد گفت من بی وفایی نکنم گفت اگر مرا بزنی بخواه
گفت من نیارم این حدیث کردن و بمعد کاد دوستی این زن افزون شد یک روز ملک همی شراب خورد
و عدی ساقی بود خواهر جذیمه عدی را گفت ملک را شراب صرف ده و ندیمان را با آب تا ملک مست
شود پس مرا ازو بخواه تا مرا بتو دهد و ندیمان را گواه کن گفت چنین کنم و همچنان کرد و جذیمه خواهر را بدو داد
و ندیمان را گواه کرد و همان شب خواهر جذیمه عدی را بخواند و با او بخفت و این زن دوشیزه بود همان
شب بار گرفت و دیگر روز عدی را بخواند بوی بخور و خلوت یافت گفت این چه بوی است گفت
بوی عروس گفت عروس از کجا آمدی گفت دوش ملک خواهر را بمن داد و ندیمان را گواه کرد ملک

تا فهم شد

تا فتنه شد و دست به پیشانی بر نهاد و چشم بر زمین افکند از پشیمانی و عدی از دو بیفتاد چون ملک همی اندیشید
و سر بر نکرد عدی بترسید و بیرون شد و اسب بر نشست و سلاح بر بست و راه خانه خویش گرفت و بحی
ایاد شد چون یک زمان ببود ملک سر بر کرد عدی را ندید خواهر را بخواند گفت تو شرم نداری که خویشتن
را بیکی غلام اعرابی دادی خواهرش گفت ای ملک مرا بر خویشتن امر نیست و فرمان من تراست
و تو دادی مرا بدو و گواه کردی مرا پرسیدی و با من مشورت کردی من بپسندیدمی و لکن من ترا هیچ یارستم
گفتن و مخالف شدن ملک گفت راستست که او نیز ملک زاده است و مهتر است اندر قوم
خویش عدی را طلب کرد و نیافت گفتند بحی ایاد شد ملک را از کار او سخت تر آمد از آن که کار خواهر
و خواسته که بطلب او کردم گفتند غلامی همی کرد و اکنون گویند سوی خواهر همی جوید تا ت
و یله کرد و عدی با حی خویش شد و بدیشان مرده بود و زنی از آن حی بر عدی عاشق شد و عدی سوی او همی
شد برادران آن زن آگاه شدند عدی را نگاه داشتند تا یک روز بصید بر نشست با یاران و برادران
آن زن ناگاه اورا از کوهی بسوختند و از سر کوه فرو افکندش او از سر کوه فرو گشت و گردنش بشکست
و هم آنجا بمرد و آن خواهر جذیمه بسر نه ماه پسری بیاورد همچون بدر نیکوی و همی داشت اورا تا
پنج سال بر او بیاراست و پیش ملک فرستاد ملک را خوش آمد و بر کرد و خواسته دادش بسیار و او را همی
با فرزندان خویش همی داشت و ملک را دو پسر بود خرد اورا با ایشان همی داشت و هم بدانگونه که
بر زبان او چیزهایی رفتی که از عقل بر وی پدید بودی و آن سخنان او اندر عرب مثل است یکی آنست
که ملک هر سال بوقت بهار بدشت بیرون رفتی و آنجا خیمه زدی و تا تموز آنجا بودی و زین چیزها
که بر زمین بود کسنج و سماروغ چیدند و از زمین همی بر کشیدند که کد کنند و عمرو از همه خام
خوردی و هم بخته آن پسران مهتران و بهتران بخوردندی چون پیش ملک بودند ملک نگاه کرد
گفت جناک خیر یا عمرو عمرو گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه گفت چیدهٔ تو بهتر
عمرو گفت هر که دست نگاه دارد اندر دهان چیدهٔ او بهتر آید یعنی که بخورد و این سخن مثل عرب گشت
و تا امروز همی گویند و از امیر المؤمنین علی رضی خبر است که او بیت المال اندر شد خواسته دید بسیار این
مثل بگفت و خویشتن را هیچ بر نداشته بود پس یک مشت دینار بر گرفت و یک مشت درم بر گرفت
و بر جای افکند و گفت یا حمراء و یا بیضاء احمری و ابیضی و غری غیری گفت یا سرخ و یا سپید جز
مرا فریب بر چون جذیمه فصاحت عمرو بدید سخت شاد شد و بفرمود تا اورا طوقی کردند از زرین
و بگردن او انداختند و نخستین کسی از ملوک عرب که طوق کرد عمرو بن عدی بود و شب و روز از او

اندر گردن او بودی و اورا عمرو ذی الطوق خواندندی پس ده ساله شد پیش دیوان اورا بدزدیدند و دیگر روز
عمرو ناپدید شد خذیمه تا فرستاد سپاه بجهان اندر همی گشت تا اورا بجویند ده سال خذیمه اورا طلب همی کرد و نیافت
و آن اندر بادیه بود با وحوش همی بودی و گیاه خوردی و کس ندانست و موی او دراز شد و چون
وحوش گشت و چون ده سال بود از آن بدو اندکی بهتر شد و گر براه آمدی و بنشستی چون مردم بدیدی
باز بگریختی تا بهتر شد و با مردم بیامختی چون مردم را بدیدی از آن پس بگریختی پس دو مرد از عرب هر دو
برادران یکی مالک و دیگر عقیل از شام برفتند و سوی خذیمه همی آمدند و با ایشان یکی زن مغنیه بود چون
فرود آمدندی و آن زن ایشان را خدمت کردی و ساقی کردی و سرود گفتی و خبر شنیده بودند که خواهر
زادهٔ خذیمه دیوان برده اند ده سال باز چون بمنزلی از منزلهای بادیه فرود آمدند آن زن سفره پیش ایشان
نهاد و اندر سفره یکی بره بود بریان همی خوردند چون عمرو بن عدی اندر دید بیامد برهنه با موهای
دراز ایشان بترسیدند چون فراز آمد ایشان را سلام کرد و بنشست ایشان گفتند بیا تا چیزی بخوری
آن زن از آن بره پای بگسست آنجا که استخوان بود و پیش عمرو انداخت چنانکه پیش سگ اندازند
عمرو بخایید بر عمرو سخت فراز کرد آن گوشت با ایشان بخورد زن گفت شعر
تعطی العبد کراعا فتطمع فی الذراع این عرب مثل گشت یعنی این زن خواست که اورا باز دارد
کنند بگذارد تا بخورد این زن را ام عمرو نام بود چون بدید همی خورد این زن آن برادران بدیدند و چون
بعمرو رسید بدو نداد و نوانه کرده بگذشت عمرو گفت صَدَدْتِ الکاسَ عنّا اُمَّ عمرو
وکانَ الکاسُ مجراها الیمینا وما شرُّ الثلثة اُمَّ عمرو بصاحبکِ الذی لا تصبحینا
ایشان گفتند تو کیستی و از کجایی عمرو گفت اِن تُنکرانی او تُنکرانی فانّی عمرو بن عدی ایشان
برخاستند و اورا بکنار گرفتند و موی بستردند و ناخنش بچیدند و جامهای پاک پوشانیدند و گفتند ما ملک
را خبری بریم بهتر از این بزرگوارتر و اورا پیش خذیمه آوردند چون خذیمه اورا بدید بشناخت از آنکه
روی وی سیاه شده بود و گونه گشته ملک گفت ندانم که این عمرو هست یا نه ایشان حال او صفت
کردند ملک اورا سوی خواهر فرستاد خواهر اورا بشناخت و شادی کرد و گفت هست و اورا هفت
روز اندر خانه بداشت تا با آب و گونه باز آمد بحال پیشین باز شد بر جامها نکو بپوشانیدش و پیش
ملک فرستاد ملک اورا بشناخت و شادی کرد و بفرمود که آن طوق که بگردن او بود بیاورید تا بگردن
او بنهند و آن طوق نهاده داشت و اورا چون عمرو یاد آمدی بدان طوق همی گریستی پس آن طوق
بیاوردند ملک بدست خویش آن طوق بگردن او فرو کرد عمرو بزرگ شده بود آن طوق اندر گردن

او نگه کرد خذیمه گفت کَبُرَ عمرو عن الطوق و این سخن مثل گشت پس ملک خذیمه این دو برادران را گفت
هرچه خواهید بر من حکم کنید ایشان گفتند ما بخدمت ملک آمدیم و ایشان را ندیمان خویش کرد
و تا خذیمه بمرد ایشان هر دو برادران مالک و عقیل ندیمان او بودند و مدتی زمان و سخت گرامی داشتی
خذیمه ایشان را و اندر عرب این حدیث معروفست که مالک و عقیل هر دو برادران ندیمان خذیمه
بودند و مدتی زمان گاه او بودند و مر عرب را اندر ایشان شعرها است و مقطعات بسیار و اندر مثل
گویند ندیمان خذیمه و کسی که دیرگاه با کسی باشد دوستی گویند با آخر ایشان جدا گشتند بمرگ تو نیز جدا
شوی از او و این مثل عرب است و اندرین باب شعرها و مقطعات مر عرب را بسیار است و ابو خداش
الهذلی گفته است اندر مالک و عقیل که ندیمان خذیمه بودند لَعَمرُکَ ما مَلَّتْ ثَوائی عقیلها نقیلُ
اَلَمْ تَعلَمی اَن قد تفرَّقَ قبلنا ندیما صفات مالکٌ و عقیلُ و متمم بن نویره چون برادرش مالک
بن نویره را بکشتند بروزگار خلیفتی ابوبکر الصدیق رضی الله عنه او برادر خویش را مرثیت کرد و
بسیار و از آن مرثیتها یکی اینست که گفت وکُنّا کَندمانَی جذیمةَ حِقبةً مِنَ الدهرِ حتّی قیلَ لَن یَتَصَدَّعا
فلمّا تَفَرَّقنا کأنّی و مالکاً لطولِ اجتماعٍ لم نَبِتْ لیلةً مَعا پس این خذیمه عمرو بن عدی را با فرزندان
خویش همی داشت و زیشان گرامی‌تر اندر حدیث خذیمه و حرب او با عمرو بن ظرب والله اعلم
ملکی بود از ملوک عرب نام او عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه و ملک جزیره اورا بودی و جزیره
میان عراق و شام است و حد آن باده شهرهاست یکی موصل و دیگر حدیثه و سدیگر شرق و چهارم رحبه و میان
هر شهری پایانهاست و هر شهری را از آنها دیه‌ها بسیار و آن همه پادشاهها را جزیره گویند و ملک جزیره
این عمرو بن ظرب را بود و سپاه گرد کرد که بحرب خذیمه آید خذیمه پیش رفت و حرب کرد و عمرو را بکشت
و بکشت و سپاهش را هزیمت کرد و عمرو بن ظرب را دختری بود با عقل و خرد نام او نائله و لقب
اورا زبا گفتندی و مردمانی را که موی زهار دراز بود و بجنبد ایشان را بتازی ازبّ گویند رجلٌ ازبُّ
وامراةٌ زبّا گویند و این را موی زهار دراز بودی پس چون سپاه بجزیره باز آمد زبا را گفتند که خذیمه پدرش
را بکشت و خواسته‌اش را برگرفت و سپاه را داد و در خزینه بگشاد و خواسته بیرون کرد و سپاه را داد و زبا را
بیعت خواست تا برو بیعت کنند و با وی بحرب خذیمه روند و خون پدرش طلب کند همه سپاه بدو
بیعت کردند و اورا بملک بنشاندند و زبا ملک بحیلت بگرفت و پنج سال بملک اندر بود تا ملک بر ورا
و دل سپاه آگاه شد و اورا خواهری بود نام او زبیبه با عقل و با تدبیر و زبا این خواهر را کوشکی بنا کرده
بود و این کوشک بر لب رود فرات بود از حد مغرب و بزمستان با این خواهر بودی اندرین کوشک

وبناء بستان بکرد بادشاهی خویش همی کشتی چون زبا ملک راست کرد آهنگ کرد که سپاه کند و بحرب
جذیمه رود وخون پدر طلب کند برخواهر تدبیر کرد خواهرش بخرد بود گفت الحرب سجال وعثراتها
لا تستقال گفت این حرب سجالات و حال نوبه بود که هرکسی را بگیرد دیگر گاه بود و هرگاه پای بر لغزد
آید بحرب نیز برنخیزد و توفیق [illegible] و هر مرد ظفر بر تو باشد و اگر ظفر او را بود این ملک از دست
تو بشود و از پی خون طلب نتوانی کردن حرب مکن ولیکن حیلت ساز مگر او را بدست آوری زبا را این
سخن خوش آمد و تدبیر حیلت کرد و رسولی سوی جذیمه فرستاد و گفت اگرچه قوی زنی باشم هم ضعیف
باشم و هش این ملک بگرفتم تا این سپاه بپا کند و چون ملک زن بشنید اندر میان مردمان زشت
باشد و فرمان بردن او مردمان ننگ دارند و من تن خویش را ازین ملکان جز بتو ارزانی ندانم اینک
انکه تو بزرگوارتری ازین همه ملکان بعقل و نسب و خواسته و مردانگی برخیز و اندر آی تا مملکت تو
دهم و ترا زن باشم جذیمه چون نامه او برخواند رای کرد که بشود و همه سپاه گرد کرد و تدبیر با ایشان بگفت
و نامه زبا عرض کرد همه متفق شدند که این صواب است و او را رای شدن کرد و او را سرهنگی بود
نام او قصیر بن سعد از بنی لخم از ثقات او و مولی زاده بود پدرش سعد کنیزکی بزنی کرده بود
ازان جذیمه و قصیر ازوی آمده بود جذیمه با وی مشورت کرد او همه سپاه را مخالف شد و گفت این غدر
و بتازی گفت رأیٌ فاترٌ وغدرٌ حاضرٌ و این سخن نیز مثل گشت دیگر گفت رأیک فی الکِنّ لا فی
الضَّحِّ گفت تدبیر تو بخانه اندر بکار آید با آفتاب بکار نیاید این نیز مثل گشت گفت ایها الملک هذا
امرٌ ما [illegible] گفت این کار بیرون است زیان کار جذیمه با این خواهر زاده خویش مشورت کرد عمرو بن عدی
گفت صواب است این و قصیر گفت پدر این زن را بکشتی بوی ایمن مباش و کس فرست تا اگر راست خواهد
باید جذیمه گفت لا یطاع لقصیر امرٌ و این نیز مثل گشت پس جذیمه خانه و کدخدایی و کار خاص و عیال بعمرو بن
عدی سپرد و مردی بود اندر سپاه وی نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی مردی بزرگ بود و مردی مردانه
بود اندر سپاه وی نام او عمرو بن عبد الجن جذیمه ملک بدو سپرد و خلیفتش کرد و خود با خاصگان خویش برفت
و مر آن قصیر را با خویشتن ببرد و آن شهر که جذیمه آنجا بودی بقه گفتندی و بامثال اندر آمده است ببقة ابرم
الامر و این سخن نیز اندر میان عرب مثل گشت و تا امروز همی گویند و نهشل بن الحرث بن ضمرة التمیمی شعری
اندر کسی که فرمان او نکرد تا باز بدید اندیشش و پشیمان شود و کار از دست باشد

ومولی عصانی واستبد برایه ... کما لم یطع بالبقتین قصیر ... فلما بدی غب امری وامره
وولت باعجاز الامور صدور ... تمنی خلیلی ان یکون اطاعنی ... وقد حدثت بعد الامور امور

بپشیمان

وجذیمه برفت تا از عراق بیرون شد پس لب لب فرات همی رفت تا بجزیره اندر شهر رحبه رسید لشکر بزد و
شد قصیر را گفت چه بینی گفت ببقة تُرِکَ الرأی تدبیر بخانه یله کردی و این سخن نیز مثل گشت و چون
از انجا برداشت و بدیگر منزل شد رسولان زبا بیامدند با هدیها بسیار جذیمه قصیر را گفت چه بینی گفت
خطرٌ یسیرٌ فی خطرٍ کبیر گفت آن کار بزرگ که همی خواهد بودن این هدیه اندر خطر او اندکیست و این
نیز مثل گشت و رسولان زبا گفتند ملکه زبا فرموده است که همه سپاه پیش ملک آیند جذیمه قصیر را گفت
مرا دل همی برد و همی بترسد اکنون چه حیلت است قصیر گفت فردا سپاه پیش تو آید اگر فرود آیند و تضرع
نمایند کار نیکوست و گر گرد تو بگیرند کار ضعیف است گفت اگر چنین است چه حیلت است
گفت آن است عصا را بخواه و برنشین مگر بجایی بیرون شوی و این عصا اسبی بود جذیمه را
و اندر همه عرب اسب نبود که با او برابری کردی چون جذیمه برنشست که بشهر زبا اندر آمد سپاه
پدید آمد و پیش او آمدند و کس فرود نیامد جذیمه اسب بخواست یله نکردند که نام او شیدع بود و قصیر
چون از حال بدانست بر عصا برنشست و یک تازیانه بزد و سر بیرون نهاد و کس از پی او نشد بر جذیمه
بماند و دانست که اندر ماند گفت حق ما یجری به العصا این سخن نیز مثل گشت و قصیر آن روز و آن
شب همی تاخت تا بدیهی رسید اندر دیهای شام نام آن دیه بوح چون ایشان آن اسب را بدیدند بشناختند
که آن عصا است گفتند خیرٌ ما جاءت به العصا و این سخن نیز مثل گشت و چون قصیر بدید اندر آمد
اسب بگشت و بمرد و آن دیه را امروز برج العصا خوانند بر جذیمه برفت و سپاه گرد کرد او را به سرای
زبا فرود آمد و جذیمه را سوی پیش برد بر جذیمه را پیش خواند و بر او گفت چرا آمدی اندر گفت بعروسی
زبا شلوار فرو هشت و موی زهار او را بنمود گفت آن کس که موی زهار او چنین بود عروس باشد
و هرکس که عروس او چون این بود باشد بدامادی بخواهند من ترا بدان خواندم اندر تا بقصاص پدر خویش
کشم پس بفرمود که نطعی بیاوردند ادیم و او را بیان نطع بنشاندند و بفرمود تا ازوی رگ گشادند
و دو طشت زرین زیر دستش او بنهادند تا خون اندر طشت شد چون دستهای جذیمه سست شد آن
خون از طشت بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملوک فان دماء الملوک لا تضیع گفت خون ملک
ضایع مکنید که خونهای ملکان ضایع نکنند جذیمه گفت دعوا دماً ضیّعه اهله بر جذیمه هلاک شد و زبا
آن طشت پیش خواست و بنیزه نده اندر افکند بیار تا آن خون همه بخشکیش کشته آن بنیه پس بفرمود تا خشک
کرد و بصندوق اندر نهاد و بخزینه اندر همی داشت و گفت این قصاص خون پدر منست و این خبر بدان روز
برنج بقصیر آمد و تا بعراق برفت سوی عمرو بن عدی و عمرو بن الجیش و ایشان بحرم بودند و خبر جذیمه

هر روز با باد و سپاه بعزم شدی سوی عمرو بن عدی شد و گهی سوی عمرو بن الجیش و خواست که حرب خیزد
قصیر بمیان اندر شد و صلح کردند و ابن عمرو بن الجیش ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او ایستاد
و سپاه همه بر عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو قصیر را گرامی داشتی قصیر گفت من بسنده نیم تا خون خال
خویش طلب نکنم

اندر حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتن بزبا

والله اعلم بحقائق الامور
چون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی بملک بنشست و سپاه بر وی گرد آمد و ملک عراق او را گشت سخت اندوه
آمدش و از زبا بترسید و دانست که او خون جذیمه طلب کند و زبا را کاهنی بود منجمی بود استاد و او را
خبرها گفتی زبا او را عاقبت خویش بپرسید گفتا هلاک تو بر دست غلامی بود نام او عمرو ملک زاده بود
و پادشاهی او را شود و او ترا تواند کشتن تو خویشتن را بکشی زبا از عمرو حذر گرفت و نشست بگوشک
خواهر گرفت که آن حصار با استواری بود و نیز از شهر بیرون نشد از پادشاهی خویش و زبا را مصوری بود
نام او ... او را بخواند و پنهان خواسته بی اندازه دادش و او را بفرستاد سوی عمرو بن عدی و گفت با آن مردمان
او در میان کن و ایشان را صورتها نقش کن نگاه کن مانند که تو نقاشی از آن من بر عمرو بن عدی را نقش کن صورت
نشسته و خاسته و سوار و با جامه برنشانی و با جامه بر ناشانی و این صورتها بی او نزد من آر تا اگر عمرو
آید با بکر خویش بر من بدید او را بدانم و بشناسم و حذر کنم آن نقاش برفت بدر عمرو و یک سال بود و او را
بهر حال که بود بدید و نقش کرد و صورت او بر زبا آورد و زبا بفرمود تا از سرای او اندر زمین راه کنند تا
بشکارستان آید و با آنکه او را کاری افتد و اندر سرای بود خویشتن را بدان راه بیرون افکند و بحصار
اندر شود چون سال بود این قصیر مر عمرو را گفت خون خال خویش طلب کن و ضایع مکن که نجات بکو
بود که خون او ضایع شاید کردن گفت چگونه باید کردن و انها لا تمنع من عقاب الجو و آن زبا از من
دور ترست از مرغ هوا و این سخن بزمثل گشت قصیر گفت بینی من ببر و پشت من تازیانه بزن عمرو گفت
من این چنین نکنم هرگز و ترا از من چنین انداف نیست قصیر گفت خل عني وخلاك ذم گفت دست از من
باز دار تا هر چه خواهم کنم و بر تو عیب نیست این سخن بزمثل گشت و شعری گفت شاعری اندر عیب و این
حدیث را مثل بگفتند و متلمس اندر قصه خویش بگفت وفي طلب الاوتار ما حز انفه
قصير وخاض الموت بالسيف بيهس و قصه بیهس خود دیگرست بر جوید قصیر را بینی ببرید و برخاست
و از عراق برفت پیاده و سر و پای برهنه تا بجا نشد دیده و بینی بریده و پشت تازیانه زده تا بحضرت برسید
زبا را گفتند قصیر آمد بدین حال زبا او را باز داد و گفت این چه حالست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد و او بیرون
گفت که جذیمه را خال او تو بفریفتی و تو بکشتی و بهلاک سپردی و مرا یک سال بزندان داشت و از زندان بگریختم

وبخدمت

وبخدمت تو آمدم دانستم که پیش هیچ کس خدمت نکنم از ملکان که بدوی سخت تر آید مگر خدمت تو زبا او را برگرفت
و بپذیرفت و جای نیکو فرود آورد و خواسته فرستاد زی او بسیار و او آنجا همی بود زبا دانست که او با عقل و بارای
و با تدبیرست با او تدبیرها کردی و او زبا را از اول نصیحت کردی زبا را دل با او آرمیده بود بس یک روز
با قصیر نشسته بود و جایها و طرایف از جایها عراق بر زبا عرض همی کرد زبا گفت این چنین جامه بخزینه من
اندر نیست و اندر همه مملکت من نیست قصیر گفت ای ملکه این چنین بزمین عراق بسیارست و گر ملکه مرا فرماید
این چیزها که از اینجا بزمین عراق برم بخرم و با کاروان بزمین عراق روم که آنجا مرا کس نداند و باز بکاروان همی
باشم و زنجاهای عراق و طرایفها را بخرم و باز تو آرم و اینجا بفروشم و ترا خواسته بسیار سود آید و بدین حال که من کرده ام
از من لشکری نیاید و من هیچ کار دانم جز بازرگانی را بایدت و زبا را این سخن خوش آمد و او را خواسته داد
بسیار و قصیر آن خواسته و کاروان ببرد سوی عراق بشهر عمرو رفت و فرود آمد و آن متاع همه بفروخت و هرچه ایشان
جامهای طرایف بخرید از عراق و بیت از پنهان سوی عمرو شد و او را حدیث بگفت و از جامهای طرایف نیز بستد
و باز بزبا باز شد و آن وقت که او از بر زبا برفته بود خواهر زبا را گفت که این خواسته کی مر او را دادی
هرکس باز تو نیاید زبا گفت اگر باز من آید وفا کند و گر باز من نیاید آنچه بود رسید از بهر من که بینی او ببرید
و این خدمت که مرا کرد این خواسته که بوی رسید خواست او را داد بر قصیر باز آمد سخت شاد شد و آن جامها و آن
طرایف زبا بپسندید و آن چیزی که او را بایست برگرفت و دیگر قصیر را داد و گفت بفروش بفروخت و خواسته
بسیار سود کرد سالی دیگر همچنین کرد کاروانی دیگر ببرد و باز آورد و خواسته بسیار سود کرد و سال سیم بکاروان
کاروانی خواسته ببرد و باز آورد و سود بسیار کرد چون سال چهارم سود زبا هزار اشتر از آن خویش قصیر را
داد قصیر گفت ای ملکه ... غرارها باید بزرگ و فراخ از موی بافته تا بسیار اندر وی شود و اشتران را
آسان تر بود بفرمود با هزار جفت غراره بافتند بزرگ ایدون روایت کند محمد بن جریر از محمد بن السائب
کلبی که اندر این چنان غراره کرد قصیر بود بر قصیر از اندر غرارها پاکند و با هزار اشتر باز عراق
و بر عمرو بن عدی را گفت اگر خون خال بخواهی طلب کردن وقت آمد گفت چگونه گفت بهر غراره اندر مردی
بنشان و با سلاح تمام با دو هزار مرد بر هزار اشتر بار کنم و تو خود اندر یک غراره بنشین با سلاح تا بشهر زبا شویم
چون بدر حصار اندر شویم لشکر از غرارها بیرون کنم و بخروشیم و شمشیر اندر نهیم و او را کس را دست برد نیست بدر میان
اندر که از آن سوی بجهد چون کار بیش آید تا بر در آن راه پای کنم چون زبا پاید که بدان راه بیرون خواهد
شدن او را بکش گفت روا است و همچنین کردند بهر غراره مردی اندر نشاندند و سر غرارها قار کردند و آن سر را
دادند که اندرون غراره بود تا بست و کاروان آمدند تا بشهر زبا و چون نزدیک شهر رسید قصیر شد به پیش

و نعمان را بشارت داد که امثال بارها آوردم که هرگز نیاورده‌ام و زبّا از شادی بر اسب برنشست و از شهر بیرون آمد تا آن
کاروان را بدید چون بنگریست آن کاروان گران همی رفتند بدشخواری از گرانی بار سلاح و مردان و زبّا گفت
ما للجمال مشيها وئيدا أجندلا يحملن أم حديدا أم صرفانا باردا شديدا أم الرجال جثّما قعودا
پس زبّا بشهر باز گشت و کاروان بشهر اندر آمد و بر در شهر نوبتی بود نبطی چون اشتران را آن بجوالی دید
جوالی بغرارها بزد از آن مرد که اندر وی بود تیزی رها شد آن مرد نبطی گفت بشت بی بارها اندر بلیت
پس چون میان شهر اندر آمد و اشتران بخوابانید مردمان از غرارها بیرون آمدند با سلاح و بخروشیدند و شمشیر
اندر نهادند و بکشتن اندر گرفتند و قصیر عمرو را از غرار بیرون کرد و مبدران کرده بود و گفت اخاتمتیبن که علی
کل حال زبّا اندر آید و بدین راه بیرون خواهد شدن تو او را بکش ولیکن عمرو شمشیر اندر نهاد و چون زبّا بدید
بدوید و بدان راه آمد عمرو بن عدی بر آن در ایستاده با شمشیر زبّا او را بشناخت بدان صورت که نقاش او را
آورده بود و با نگشت زبّا اندر یکی انگشتری بود زهرآگین زیر نگین چون عمرو را دید انگشتری بخایید و زهر
فرو برد و گفت بیدی لا بیدک گفت بدست خویش میرم نه بدست تو چون زهر فرو برد عمرو فراز شد
و بکشتش و چون زبّا را بکشت منادی کرد که تیغ برکشید و شمشیرها بنیام کنید و عمرو ملک بگرفت و خزینه
برداشت و سپاه زبّا با عمرو بیعت کردند و عمرو پادشاهی جزیره با زمین عراق بگرفت و همه عرب او را
فرمان کرد و صد و بیست سال ملک بداشت پس بمرد و ملک بدست فرزندان او بماند عراق و جزیره
و بادیه و حجاز فرزند بفرزند همی شد و ایشان را ملوک النصر خوانندی و اخبار ایشان بکتب عرب
اندر پیداست و آن زمین با ایشان بماند و صد سال از لب جیحون تا عقبه حلوان بدست ملوک طوایف
بماند و از عقبه حلوان همه زمین عراق و حیره و بحرین و حجاز بدست ملوک النصر بود و زمین شام و روم
بدست قیصران و همچنین بود تا اردشیر بابکان بدید آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عجم و خراسان
از ایشان بستد و ملوک النصر را قهر کرد و زمین عراق و جزیره از دست ایشان بیرون کرد و ملوک ایشان را
بحرین و حجاز و بادیه فرستاد و آنجا بطاعت او همی بودند و همه عرب بطاعت اردشیر و ملوک عجم
و بعضی از یمن و شام بدست رومیان همی بود همچنان و این ملوک بنی النصر بسیار سال بماندند بحدیر
حجاز و بحرین و یمن ایشان را دادیک تا از فرزندان عمرو بن عدی ملک کرد و نشست ملوک النصر
بحیره بود و ملک ایشان از حیره از آن سو بود و نشست ملوک عجم بمداین بود چنانکه امروز نشست
امیر المؤمنین ببغداد است و بغداد آنگاه نبود و ایشان بمداین نشستندی و آن ملوک عجم بود از پس
اردشیر بودند همچنین بودند و همچنین [illegible] و زمین حجاز و بحرین و بادیه بعرب دست باز داشتی

و یک تن را از فرزندان عمرو بن عدی بود ملک کرد و نشست ملوک النصر بحیره بود و ملک ایشان از حیره
از آن سو بود و نشست ملوک عجم بمداین بود و نسب نعمان بن المنذر بن نعمان بن عمرو بن المنذر بن عمرو بن
عدی بن النصر بن ربیعه بود و این چیزها که گفتیم از ملک جذیمه و عمرو همه اندر وقت ملوک طوایف
بود و حیره را و حجاز را یکی بود اندر شام و اندر عراق نیز که ایشان چهارصد سال بماندند و بدین چهار
صد سال از وقت اسکندر تا وقت اردشیر بسیار عجایب و حوادث افتاد و این همه که گفتیم از اخبار و عجایب
آن زمان است و نیز چیزها بیاوردیم یکی از آن اخبار حدیث طسم و جدیس است و این دو قبیله
بودند که ملک حسان بن تبع بر ایشان تاختن کرد و ایشان همه بودند والله اعلم بالصواب

اندر حدیث حسان بن تبع ملک یمن

این طسم و جدیس دو قبیله بودند از قبایل عرب همه بدان وقت که جذیمه ملک عراق بود و دو دست [illegible]
ملکی بود بر ایشان نام او عملوق و او از طسم بود و ستمکار بود و کارش از پلیدی که بود بدان رسید که ایدون
فرمود که هیچ دختر و دوشیزه بشوی نیاید که نه نخست بر ملک برند تا بکارت او برگیرد تا [illegible] او بودند این فعل
نکردی چون روزگار برآمد و سالی چند بدین بگذشت یکی مرد نام او اسود بن غفار [illegible]
مهتران قبیله خویش را جمع کرد و او مهتر بود و جوانان را ایدون گفت همی بینید که ما بچه [illegible] اندریم [illegible]
[illegible] صبر نکند بلکه مردمان و من از شما یاری خواهم [illegible] و این ملک رحیم این همه قبله کشته
چه فرمایی گفت من ملک را با همه اهل طسم بخانه مهمان کنم و شما را نیز بخوانم و بجای هر مردی از ایشان دو مرد
از ما و هر کسی از شما بیاید با شمشیر و این شمشیرها زیر بساط اندر بزیر دیک نهان کنید که ایشان که بیایند بی
سلاح آیند و چون اندر آیند شمشیرها برگیرید که من خود ملک را بکشم و شما هر مردی مردی را بکشید چون
مهتران لشکر بکشند دیگران را بر خطری نبود کشتند فرمان بردند و همچنان کردند و ملک را و آل طسم
را که لشکر او بودند و قبیله او بکشتند و مردی از طسم از آنجا بجست نام او رباح بن مره و بر حسان
بن تبع شد و این حسان مردی بود از ملوک تبابعه یمن از جلیلان و بزرگان و ملکان و رباح او را آگاه
کرد که قبیله جدیس چنین کردند حسان خشم گرفت و با سپاه بسیار بتاختن آمد بیمامه بر قبیله جدیس پس این
رباح گفت مرا خواهری است اندر قبیله جدیس شوی داده و بجهان اندر کس نیست بدان چشم تیز تر او از سه
روزه راه ببیند و ایشان را بگوید و او را زرقاء الیمامه خوانند بنام و در فی کتب حشم است و این آنست که عرب
او را زرقاء الیمامه خواند بنام و در فی کتب حشم است و این آنست که عرب او را زرقاء الیمامه خوانند و حدیث
او اندر عرب معروفست و نابغه الذبیانی اندر قصیده گفت واحكم كحكم فتاة الحي اذ
نظرت الى حمام سراع وارد الثمد پس رباح حسان را گفت بفرمای این سپاه را تا هر کسی

درختی بکند و پیش خویش همی برند تا اگر او بنگرد درختان بیند و مردم نبیند ایشان همچنان کردند پس تمامر گفتند
برمنار برشو و نگه کن تا چه بینی گفت یکی همی بینم از پس درختی همی دوند گفتند چه هست و او را استوار نداشتند
که حسان بی آگاهی بدیشان رسید و ایشان را بکشت و یمامه را خراب کرد و این زن را بگرفت و گفت چه
حیلت کنی چشم را که چنین دوربین است گفت من هیچ شب نخسبم سرمه ناکرده حسان بفرمود تا چشم او بکندند
اندر چشمهای او رگها یافتند سیاه و سرمه پس حسان باز پس آمد و خبر آگاه شد سپاهی از عراق از پس او بفرستاد
و او را اندر یافتند و با او حرب کردند و او سپاه خویش را بشکست و از ایشان بسیار بکشت و برفت و این حسان
ملکی بزرگ بود از ملوک تابعه یمن و پسر تبع بن اسعد و پدرش تبع الاکبر خواندندی این حسان را پسری
بود نام او تبع و ملک یمن بود و او را تبع الاصغر خواندندی و پدر این حسان تبع الاکبر بود آنگاه با سپاه به
آمد بحج بوقت موسم و بمکه در شد و کعبه را اندر آن شعب المطابخ خوانند و از بهر آن چنین خوانند که مطبخها
خویش فرمود تا آنجا بنهادند و حاجیان طعام کردند که حجاج موسم همه آنجا طعام خوردند یک سال و خانه را یک
دست جامه پوشانید از پوشش تن خویش حلها که قیمت آن کس ندانست و چنان جامه کس ندیده بود و مردمان
یثرب بیامدند و اهل مدینه اوس و خزرج و گله کردند از جهودان که از شام گریخته بیامدند و بزمین ما فرود
آمدند و عیان ما ایمن شدند اکنون بر ما همی مهتری کنند او سپاه از مکه بکشید و روی بیثرب نهاد سوی مدینه
تا بنزدیکی مدینه بمنزلی فرود آمد و نام آن منزل اکنون منزل الملک گویند از بهر آنکه ملک آنجا فرود آمده
بود و از آنجا سپاه فرستاد بمدینه تا از جهودان بسیاری بکشت و باز بمکه آمد و او بود که سپاه فرستاد بجیلان
تا آنجا کشش کردند و غارت کردند بسیار و از یک سوی این پسر را با سپاهی بفرستاد بسیار بزمین هندوستان
بگذشت و روی سوی چین نهاد و یک سوی سرهنگی بفرستاد نام او شمر و بلقب او را ذو الجناح خواندندی
زیرا که چون او را بحرب فرستادی ایدون بود پنداشتی که گفتی بپرد و آن شمر را بفرمود که با سپاه بزمین
ترکستان شو و بگذر بچینستان روزی بدین حسان سوی سمرقند و سمرقند از حد چینستان بود
و سمرقند را حصاری بود استوار و آن حصار بگشاد و خلقی بسیار بکشت و شهر ویران کرد و باز آن شهر را
از پس ویرانی آبادان کرد بنام خویش و او را شمرکند نام کرد و پیش از آن نام شهر دیگر بود چون آن شهر آبادان
کرد از پس آبادانی شمرکند نام کرد یعنی شهر شمر و چون تازی کردند سمرقند گفتند پس از سمر بچینستان شد
و حرب کرد و [illegible] بکشت

اندر قصه اصحاب الکهف

این اصحاب الکهف مردمان بودند بشام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همه شهر و ایشان را
خدای عز و جل هدی داد و این ملک دقیانوس نام بود و پادشاهی بود از ملوک یونان آنگاه که ملک یونان

و ایشان بودند از پس ذو القرنین پیش از آن که ترسایان پدید آید و ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند و خدای را
بشناختند و بس شش بودند و همه ایشان بملک نزدیک بودند ملک ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید
و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک آشکاره کردند و بر پای برخاستند و دلهای ایشان خدای
عز و جل نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و باک نداشتند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است
و ما جز او خدای نشناسیم و گر جز این گوییم سخن باطل گفته باشیم چنانکه خدای عز و جل گفت وَرَبَطْنَا عَلَى
قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا
شَطَطًا ملک را ایدون گفتند ای قوم ما بجز یک خدای خدایان دارند چرا حجتی نیارند و کیست ستمکار
تر از آن کس که بر خدای عز و جل دروغ گوید و او را انباز آرد و ایشان را آنگه بر روی زمین پیغامبر
نبود از عقل خویش خدای را دانستند و این پیش از عیسی بود و پیش از زکریا و یحیی و بشام ایمان نبود
پیغمبر نبود ایشان همه مهتر زادگان بودند این ملک نتوانست ایشان را بتاب کشتن و ملک را یک
قاضی بود بت اندر دین اسلام داشت و نیارست از بیم ملک پیدا کردن ملک مر قاضی را گفت
چه بینی ایشان را چه باید کردن گفت این مهتر زادگان اند بکشتن ایشان شتاب نباید کرد ایشان را
امشب زمان ده تا بیندیشند مگر با نیک آیند ملک ایشان را زمان داد و باز گشتند و خدای ایشان را
جوانمردان خواند و بشنود چنانکه فرمود إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ و گفت إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا
بِرَبِّهِمْ ایشان را جوانمرد خواند که بخدای بگرویدند پس اندر کتابی ایشان را بخدای خواند وَزِدْنَاهُمْ هُدًى
وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ ره نمودیم ایشان را و راه راست تا ایشان ما را بشناختند و علما و مفسران ایدون
گفتند که خدای در دنیای هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو کس را از مومنان یکی ابرهیم را ایدون
گفت قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ و دیگر این اصحاب الکهف ایدون گفت
إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ و ثمانا از مشرکان اندر قصه یوسف گفت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ و دیگر
جای فرمود وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ پس چون شب آمد ایشان بترسیدند
که ملک ایشان را بکشد برخاستند بشب اندر هر شش تن و از شهر بیرون آمدند نام یکی که مهترشان بود
مکسلمینا و با ملک مناظره او کرد و نخست دین او پیدا کرد و نام دیگر [illegible] و دیگر ملیخا و چهارم مرطوس
و پنجم سوطوس و ششم [illegible] و هر شش تن از شهر بیرون شدند اندر شب بنزدیک شهر ایشان
کوهی بود نام او [illegible] روی بدان کوه نهادند بنزدیک شبانی بود نام او [illegible] او را گفتند [illegible]
هست که ما آنجا نهان شویم روزی چند شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دین داریم خلاف [illegible]

گفتند از این کوه جایی هست که ما را نگاه دارد

دین که ملک دارد و مردمان این شهر و ما خدای را پرستیم و نترسان ایشان و از ملک ایشان گریخته ایم
از بیم جان خواهیم که پنهان شویم ایشان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین بره
عرضه کردند و او دین بپذیرفت و ایشان را گفت من با شما بیایم گفتند روا بود گفت بدین اندر شکافی
هست بزرگ و غاری سهمگین و اورا دری تنگ و اندر جای بزرگ و فراخ و ما کی شبانم شبی که بر ما
بود و باد و برف و نتوانستیم گوسفندان را بدان غار اندر آوریم پس آن شبان گوسفند پیدا از خویش ببرد
و خود با ایشان برفت سگی داشت آن سگ همچنان با ایشان همی رفت و ایشان چون سگ را بدیدند
شبان را گفت این سگ را باز گردان که این سگ گرسنه شود و بانگ کند و مردمان آگه شوند از ایشان
هرچند سگ بزد و باز گردانید باز نگشت چون بسیار بزدش خدای تبارک و تعالی سگ را با ایشان
بسخن آورد بزبان فصیح ایشان را گفت مرا چرا زنید که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید گرویده ام
و آن مر ایشان را علامتی بود و آیتی از خدای تعالی پس برفتند و بغار شدند جایی دیدند فراخ و بزرگ
چنانکه خدای عز و جل فرمود وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ یعنی فی سعة من الکهف بر بخفتند و آن
سگ بخفت و دستها دراز کرد و دهان بر دستها نهاد چنانکه عادت سگ است چنانکه خدای عز و جل
اندرین وصف کرد و گفت وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ پس خدای عز و جل خواب بر ایشان
افگند و بخواب اندر شدند و جان در خواب از ایشان جدا کرد و زان سگ پس دیگر روز
ملک ایشان را طلب کرد و نیافت گفتند از شهر بیرون رفتند ملک از پس ایشان بطلب کس فرستاد
و یک ماه ایشان را طلب کردند و نیافتند گفتند از شهر بیرون رفتند و دست باز داشتند و ایشان بدان
غار اندر سیصد و نه سال بماندند و خدای عز و جل هر هفته فرشته را بفرستاد تا ایشان را از پهلو بدان
پهلو همی گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندام از اندام جدا نشود چنانکه خدای عز و جل فرمود
وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ چون آفتاب برآمدی بامداد از دست راست برآمدی و بدست
چپ کهف فرو شدی چنانکه خدای تعالی گفت وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ
ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ یعنی عن یمین الکهف و عن شماله و ایدون
گفتند علما و مفسران که معنی این آیت آن بود که در کهف بر ناحیت جنوب بود و بر دست چپ
مغرب بود سوی ناحیت شمال بوده است و چون چنین بود آفتاب از سوی مشرق برآید بدست راست
کهف و باد و هوای شمال اندر جهد تا آن مردم اندر و نپوسند پس ایشان اندران غار سیصد و نه سال
بماندند بدین سیصد و نه سال دقیانوس ملک آن شهر بمرد و ملوک دیگر آمدند شام از تو نایان و ملک

اندرنوی

ازیشان

ازیشان شد و برومیان رسید و تخت ملک رومیان شام بگرفت و عیسی علیه الصلوة و السلام بایام او بیرون
آمد و حدیث اصحاب الکهف در بنی اسرائیل بگفت و آگاه کردشان که ایشان باز زنده شوند و خلق
را پدید آید مران کسها را که شک اندر بعث و زنده گشتن از پس مرگ و برخاستن رستخیز حق است و خدای
عز و جل قصه ایشان اندر انجیل یاد کرد همچنان که اندر قرآن یاد کرد چنانکه فرمود وَكَذَلِكَ أَعْثَرْنَا
عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ لَا رَيْبَ فِيهَا گفت از بهر آن ایشان را باز زنده کردم
از پس مرگ که سیصد و نه سال مرده بودند و خلق بر ایشان مطلع کردم تا خلق بدانند که وعده خدای بر رستخیز
حق است و خدای تعالی این خلق را بی شک زنده کند روز رستخیز پس چون سیصد و نه سال
بود همه شام بدین عیسی گرویده بودند و همه مردم انجیل خوان بودند و خبر ایشان دانسته بودند و با انجیل
اندر بود که آن بکدام شهر است از شهرهای شام و آن کهف بکدام کوه است همچنین که اندر نبی ما است نام شهر
و نام کوه نگفته است و همه شام بدین عیسی بودند انجیل خوانده و خبر ایشان دانسته و همی چشم داشتند که از
کدام زمین بیرون آیند و چون سیصد و نه سال بود و تمام شد خدای عز و جل خواست که ایشان را
زنده کند یک شب از ایشان زنده شد وقت نماز پیشین آنگاه که زوال اندر گذشت نام او مکسلمینا آنکه مهتر ایشان
بود و ایشان را بانگ کرد ایشان همه زنده شدند و بر پای خاستند چنانکه از خواب خیزند قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ
لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ گفت یک روز ماندیم ایدر یا کمتر از یک روز ایدون دانستند که دوش
شبانگاه بکهف اندر آمده اند و بخفته اند و امروز نیم روز بیدار شدند گفتند رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ خدای
بداند که شما چند بماندید و ایشان در آن روز دقیانوس از آن شهر که آن روز بدان شهر بود گفتند
فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ یک تن را
از شما بشهر فرستید تا ما را طعام آرد پاک تا امشب از اینجا برویم وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا
و کس را از این حدیث شما آگاه مکنید ایشان تملیخا را بفرستادند چون تملیخا بیرون آمد و بشهر اندر آمد همه جاها
و در شهرها و بازارها همه بشد و بشناخت و لکن کس را نشناخت مردمان دید که همی نماز کردند و خدای
را همی پرستیدند شگفت آمدش و گفت یک روز این همه خلق چنین گشتند پس بدکان نان فروش فراز آمد
و نان خرید و چون درم بیرون و بداد ضرب آن زمانه بود و آن درم بزرگ بود گفت این درم از کجا آوردی
گفت این درم آن شهر است و ضرب این ملک است نان فروش گفت بدین شهر ما چنین درم نیست و این ملک
ما این چنین نزد و نزند و شما مردمانید که بیابان گنج یافته اید از درم پیشینگان گفت این ملک را نام
که تو گویی او مرده است و امروز ملک ما فلان است تملیخا گفت چه دین دارد و کرا پرستد گفت دین عیسی دارد

وخداي را پرستند هم اندرين حديث بودند كه جوانان ملك فرا رسيدند وحديث ايشان بشنيدند و يمليخا را
بگرفتند و پيش ملك بردند و ملك قصه او بشنيد و آن درم بديد و بدانست كه ايشان از اصحاب الكهف
كه با انجيل اندر قصه ايشان خوانده بود مردمان شهر و علما و انجيل خوانان را گرد كرد تا قصه يمليخا بشنيدند
و گفت كه من و ياران از اين شهر بيرون شديم ملك دقيانوس واز و بگريختيم از بيم دين خويش را و بغلان
كوه بغار اندر پنهان شديم و بخفتيم وامروز برخاستيم و من بيامدم كه ايشان را طعام خرم بدين درم و نداد
بر گيريم و اشب برويم آن همه انجيل خوانان بدانستند كه اين اصحاب الكهف اند وقصه ايشان اندر انجيل
بديدانست ملك يمليخا را گفت اي جوان مرد ترا بشارت باد كه دقيانوس مرده است و از مرگ او سيصد سال
گذشته است و خداي عز وجل پيغامبري فرستاده است عيسى نام با كتاب خويش از آسمان و قصه شما اندر انجيل
بديدانست و ما خداي را پرستيم و بدين عيسى اندريم و شما را چشم همي داشتيم تا كي بيرون آيد و شما را اندر كهف
سيصد و نه سال خفته بوديد اكنون ياران تو كجا اند گفت بكهف اندرند ملك بر نشست با همه سپاه و خلق
وز شهر بيرون آمد تا در كهف چون نزديك برسيد يمليخا ملك را گفت ايشان خبر اين جهان ندارند
و پندارند كه دقيانوس هنوز زنده است و چون اين همه خلق را ببينند گويند دقيانوس آمد كه ما را هلاك
كند و از تو بترسند تا من بشوم پيشتر و ايشان را خبر دهم تا ايشان شاد شوند و بيرون آيند ملك او را بفرستاد
يمليخا بدر غار اندر شد و مردمان و ملك همي ديدند چون ياران يمليخا را بديدند گفتند چه خبر است يمليخا
خبر جهان ايشان را بگفت و خبر دين عيسى و خبر انجيل و خبر ملك و آن مردمان همه و يمليخا بگفتار دو پدرود
وايشان همه بمردند و ملك با آن خلق همه بر در كهف بماندند آن شب تا آفتاب برآمد و هم روز نيز
شود و يمليخا بيرون نيامد ملك بفرمود تا بغار اندر شوند كس را دست نشد اندر شدن از هول آن غار و نگ
كرد گفتند ابنوا عليهم بنيانا ربهم اعلم بهم را اينجا بنا كنيد و علامتي كه مردمان بدانند كه اين
كهف ايشان است و خداي بهتر داند با ايشان قال الذين غلبوا على امرهم لنتخذن عليهم مسجدا
مردمان عامه ايدون گفتند كه ما مزگتي كنيم بر در اين كهف تا مردمان اينجا نماز كنند و دعاي ايشان مستجاب
شود آنجا مزگتي كردند و در بعا آن غار بنك اندر نشستند قصه اصحاب الكهف كه بچه وقت بكهف
اندر شدند و چند سال بماندند و تعهد كلام ملك بود كه از كهف بيرون آمدند و آنكه خداي عز وجل گفت
ام حسبت ان اصحاب الكهف والرقيم كانوا من اياتنا عجبا يعني الكتاب و اين آن بشته
را خواست كه مردمان بر قصه ايشان تمام نبشته بنك اند و اين همه قصه اصحاب الكهف كه ترا
روايت كردند اين آنست كه خلفا دان تفسير گفته اند كتب تفسير و چنين كه گفته همه حرف بحرف روايت

كرديم و محمد بن جرير هم ايدون گويد اندرين كتاب كه گروهي از علما چنين روايت كنند كه ايشان پيش
از عيسى بكهف اندر شدند و از پس عيسى عليه السلام بيرون آمدند و ليكن اندر شدن و بيرون آمدن ايشان همه با ايام
ملوك طوايف بود از پس ذو القرنين و پيش از اردشير بن بابك چنين كه گفتيم و گروهي ايدون
گويند كه اين غلط است كه اندر شدن ايشان بكهف اندر از پس عيسى بود و ايشان كه بگريختند و ان ملك
و شهرستان همه بت پرست بودند و اين حواريان عيسى بن مريم كه ايشان را عيسى فرستاده بود كه بجهان اندر
پراكنند و خلق را بدين خوانند يك تن از ان حواريان بدين شهر افتاد و خلق را بخداي خواند اجابت
كردند پس از ملك بگريختند و بكهف اندر شدند باز از پس سيصد و نه سال بيرون آمدند از اين شهر و ملك
ايشان مسلمان بود بر دين عيسى بن مريم و همچنين كه بگفتيم قصه روايت كنند و اندر شدن ايشان بكهف اندر بوجهي
ديگر است كه بنبي را مخالف آيد ايدون گويند كه آن ملك ايشان بت پرستيدي و بهر در شهر بتي نهاده بود
هر كه بشهر اندر آمدي آن بت را سجود كردي پس يك تن از حواريان عيسى بدين شهر افتاد چون خواست
كه اندر شود گفتند اين بت را سجود كن از آنجا باز گشت و بشهر اندر نشد و بر در شهر گرمابه بود
آن گرمابه اندر شد و خادمي همي كرد و خويشتن را بر گرمابه بان را بمزد داد بروز خادمي كردي و شبانگاه
مزد بستدي و طعام خريدي و بخوردي و همه شب نماز كردي و بروز روزه داشتي و خداي عز وجل بر ان
گرمابه بان بركه كرد و ان گرمابه بان را ان بركه او بديد آمد اندر كسب وي و گفت اين بركه اين خادم است
و گرمابه بان از ان حواري را گرامي داشتي و بخويشتن نزديك كرده بود و چون روزگار برآمد اين حواري
با آن گرمابه بان دوستي داشتي اين حواري دين بر ايشان عرضه كرد ايشان بپذيرفتند آن اصحاب الكهف
ايشان بودند پس همچنان اندران گرمابه همي بودند بر دين عيسى تا يك روز پسر ملك بدان گرمابه
اندر خواست شدن كه با زني بلايه شد حواري خادم گفت تو شرم نداري با اين بلايه اندر گرمابه شوي
ان پسر ملك او را مزد گفت و دشنام و بگرمابه اندر شد با آن زن هر دو مادام بگرفت و بمردند پس
ملك را بگفتند كه پسرت را بگرمابه بكشتند ملك بر نشست و بيامد و گرمابه بان را طلب كرد گرمابه بان
بجست و خادم را طلب كرد خادم نيز بگريخت با اين گرمابه بان دوستي كه داشت از شهر نام
ايشان بگفتند و آن جوانان را نام زد كردند و گفتند ايشان بودند كه با اين گرمابه بان و خادم دوستي
داشتندي ملك ايشان را طلب كرد ايشان آگاه شدند و بگريختند و از شهر بيرون شدند پس اين كه گفتگان
همه يك جاي افتادند و بر پلي بر دگا وزد بگريختند و با آن گاو ورز سگي بود و آن مرد نيز هم بر دين ايشان
بود گفتند ملك ما را طلب همي كند آن مرد بترسيد و با آن سگ با ايشان برفت پس يك جاي برفتند

وبکهف اندر شدند چون ملک بدر کهف آمد هر کرا گفت اندر شوید یارست کی اندر شدن ملک
گفت اکر ایشان بگرفتمانی بکشتمانی اکنون در این کهف باز دیوار کنید و سنگ استوار کنید
تا بمیرند از گرسنگی و تشنگی بر در کهف ببستند و باز گشتند و سیصد و نه سال خفته بودند
چون خدای خواست که بیرون آیند شبانی بیامد و همی مرغ یافت بدان کوه بنکریست در کوه
لختی بارش در دانست که آنجا غارست آن در همه باز کرد و باز گوسفندان آن شب آنجا ببود بدان غار
اندر و دیگر روز بوقت خدای سبحانه و تعالی ایشان پیدا کرد و زنده کرد پس یک تن را بیرون
فرستادند با آن درم که با ایشان بود گفتا هر درمی ده درم بود بمثقال هفت مثقال و بیرون کی
خرید گفت بای اشتر بچه و آن مرد آن درم بیرون آورد و بخبازان داد او را بگرفتند و پیش ملک بردند
و او حدیث تمام کرد تا آخر و ایدون روایت همی کند محمد بن جریر که روایت که یاد کرد درست تر
و اندرین روایت یک دو جای مخالف است مر کتاب خدای عز و جل یکی همی گوید که دین خویش نهان
داشتند و خدای همی گوید وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض ایشان
دل قوی کردند و میان خلق بر خاستند و سخن توحید گفتند و دین آشکارا کردند و معزول ایشان نگاه داشتم
و دیگر مخالف همی گوید اندر خبر که ملک در آن غار بیست و سیصد و نه سال در آن غار بسته بود و خدای
عز و جل و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین که تا دلیل این حدیث آنست که گفتم
و گر در آن غار بسته بودی این حدیث را معنی نبودی فاما عدد اصحاب الکهف که این علما ثلث
نکر داشت اهل تفسیر و اخبار گفتند هفت اند و هشتم سگ چنانکه خدای عز و جل گفت و ثامنهم
کلبهم و همه علما این چنین روایت کنند و این اختلاف که خدای روایت کرد اندر عدد ایشان نه از
شک را روایت کرد که ایدون بود سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم
کلبهم رجما بالغیب ویقولون سبعة و ثامنهم کلبهم این حکایت از اهل انجیل کرد و از
اخبار مشرکان بیامیخته بودند که سه تن بودند و چهارم سگ و گروهی گفتند چهار تن بودند
و پنجم سگ و گروهی گفتند پنج تن بودند و ششم سگ و گروهی گفتند هفت تن بودند و هشتم
سگ بر اختلاف از ایشان حکایت کرد قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل
از خلق عدد ایشان کس ندانند مگر اندکی از آن کها که من ایشان را علم دادم و پیامبرم اکنون همه
علما و اهل اخبار و تفسیر گرد آمدند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ اندر شب یکی که خبر آمد
و دیگر آن دلیل که اندر نبی بدید کردست اما خبر آنست که از ابن عباس مجاهد و عکرمه و همه شاگردان

او روایت کنند که او ایدون گفت انا من القلیل الذین استثناهم الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما
یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله صلی الله علیه و سلم عن عددهم فقال سبعة نفر از عبدالله
بن عباس روایت کنند که گفت من از آن مردمان قلیلم که خدای گفت عدد اصحاب کس نداند مگر
اندکی از مردمان و از اهل علمم اند که پیغامبر را صلی الله علیه و سلم پرسیدم از عدد اصحاب الکهف
گفت هفت بودند و هشتم سگ و نام هر هفت بگفتست اندر اخبار تفسیر چنانکه گفتیم اندرین
کتاب و اما آن دلیل که اندر قرآن است که هفت بودند آنست که و ثامنهم کلبهم و ثامنهم
بواو گفت و معنی واو اندر لغت عرب آن چنان بود که خدای گفت اختلاف اهل کتاب و مقالهای
ایشان اندر عدد ایشان و مقالهای اهل اختلاف هر سه بگفت بر چون گفت و یقولون سبعة سخن
سپری شد اندر معنی حکایت اختلاف ایشان بر چون سخن ابتدا کرد و ثامنهم کلبهم ابتدا سخن
آن سخن واجب کند بر حکم ابتدا را شد چون ابتدا کرد بدین و چنان بود معنی این که خدای گفت
و ثامنهم کلبهم از خویشتن گفت نه خبر داد از مقالت ایشان از این ابتدا که هشتم سگ بود واجب شد
که ایشان هفت بودند و محمد بن جریر بدین کتاب اندر گوید تن بودند و نامهاشان بگوید هشتم که نام
نطوس بود و نهم را قالوس و گرچنین است باری که اندر نبی و عاشرهم کلبهم بودی و محمد بن
اسحق صاحب المغازی ایدون روایت کند که ایشان هشت بودند و نهم کلب

اندر قصه یونس علیه السلام

و زعجایب اخبار نیز که اندر بنی اسرائیل بوده است حدیث یونس بن متی بود علیه بروزگار ملوک طوایف
و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغامبران مرسل بود چنانک خدای گفت وان یونس لمن المرسلین
و خدای عز و جل او را بنینوی فرستاد از زمین موصل و آن هفت شهر بود و همه بت پرست بودند و او
پیغام خدای بگزارد هیچ کس نپذیرفتند و کس بروی نگروید و روزگار دعوی او دراز شد بیازرد یونس خدای
را عز و جل دعا کرد و خدای او را وعده کرد که اگر نگروند من عذاب فرستم و بگفت که عذاب فرستم پس یونس
مر ایشان را وعده کرد که فلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگروند چون آن روز بود یونس
بشب از میان بیرون آمد و بدانستند که عذاب آید ملک گفت یونس را طلب کنید تا ما بخدای
بگرویم یونس از آن خشم را گفت چرا تا امروز نگرویدند و زایشان بگریخت و روی ایشان را ننمود
چنانکه خدای تعالی خبر داد اذ ابق الی الفلک المشحون و بجای دیگر فرمود وذا النون اذ ذهب مغاضبا
یعنی مراغما لقومه و یونس بوقت بلب دریا شد تا ایشان او را نیابند و عذاب از بر ایشان بجهان

کدام روزشان ه

همي بود ديگر روز ملك بيرون آمد و گفت يونس ما را بخداي خواند اگر يونس بنده خداي يونس
برجاي است همه خلق را خرد و بزرگ زن و مرد از شهر بيرون آورد و عدد ايشان بيش از صد هزار
بود چنانكه خداي گفت عز وجل وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ فَآمَنُوا يعني بل بود و هر
چه ايشان را چهارپاي بود و مرغان همه بيرون آوردند و ملك برجاي بيستاد و روي برخاك نهاد
وآن همه خلق برخاك بيستادند و ملك گفت يا رب اگر يونس پيغامبر تو بود است از تو نوميد شوم
گويد بيرتو و بد و پيغامبر و بفرمود تا نان را بياوردند و همه را بشكستند و بفرمود تا فرزندان از مادران
و چهارپايان جدا كردند و مادران بانگ كردند و فرزندان بانگ خواستند وآن بانگ آدميان و خروش و زاري
ستوران و چهارپايان و بانگ مردمان و بانگ فرزندان و دعا و زاري خلق اين همه بانگها بزاري يك
جاي بآسمان شد چنانكه زمين بناليد و آسمانها بناليد و فرشتگان بگريستند و بر ايشان بخشودند و همه
خلق بر ايشان روز جمعه خروش كردند چون روز چهارم بود خداي عز وجل بر ايشان رحمت كرد و عذاب
از ايشان باز گردانيد و هرگز خداي هيچ خلق آن رحم نكرده بود كه ايشانرا و هر امتي كه ايشان بوقت
خويش نگرويدند چون عذاب بديشان رسيد ايشانرا گرويدن سود نداشت مگر قوم يونس چنانكه
خداي عز وجل فرمود فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ
عَذَابَ الْخِزْيِ پس ايشان ايمان بپذيرفتند و بخداي بگرويدند و يونس بيود كه ايشان را بتر بعث
بيا موختي بالعبادت يونس عليه آن شب برفت تا بلب دريا مغاضبا مر زعم خويش را تا ايشان او را
نيابند كه او را اخلاص كند تا خداي عز وجل را دعا كند بخواست كه ايشان بلجان بود از ميان ايشان بيرون شد
و يونس ندانست كه همي گناه كند تا خداي او را عقوبت كند كه بمان وآن از و خطا بود نه عمد بنداشت
كه خداي عز وجل او را عقوبت نكند بران هرچون بلب دريا رسيد كشتي همي آمد ترسيد كه قوم او بطلب او
آيند و او را بازبرند او بران كشتي اندر نشست و كشتي برفت چون ميان دريا رسيد خداي عز وجل او را
عقوبت نكند بران آن ماهي كه او را اندر شكم او باز خواست داشت از قعر دريا حشر كرد تا بر كشتي آمد و كشتي
برجاي بايستاد و خلق بدعا و زاري افتادند و دل بر هلاك نهادند و يونس دانست كه او گناه كرده است و اندران
ساعت بدلش اندر افتاد كه مگر قوم مرا بجستند و نيافتند و خداي عز وجل اين بسنديد من از ايشان جدا شدم
و كشتي اندر خلق بيارميد كه خداي عز وجل فرمود إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ يعني مملو من الناس
پس ايشانرا گفت اين ماهي مرا طلب كند بدريا افكنيد مرا گفتند تو كيستي گفت من پيغامبر خدايم سوي اهل
نينوي و نام يونس بن متي است و زشما همه من گناه كارم مرا اندر دريا افكنيد و شما بسلامت بعد گفتند ما

خداي اند فرمود پيغامبريم و كشتي از ماهي نرهد گفت چرا ما را بخواهيد افكندن گفتند قرعه زنيم هر كه قرعه بروي
برآيد او را اندر افكنيم يونس سه بار قرعه زد هر سه بار بر يونس چنانكه خداي تعالى فرمود فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ
الْمُدْحَضِينَ يعني من المغلوبين في القرعة و قرعه چنان زدند كه سفال پارها بركردند و هر يكي كه اندران
كشتي بود نام خويش بران بنشتند و گفتند يا رب هر كه ترا و را خواهي نام او برسر آب آر و آن ديگران فرو بر
از همه يونس برسر آمد تا سه بار ديگر گفتند يا رب هر كرا تو خواهي نام او فرو بر و آن ديگر برسر آب بدار
نام يونس فرو رفت و نام ديگران برسر آب بماند يونس را گفتند تو به داني يونس بلب كشتي و خويشتن را
اندر افكند خداي آن ماهي را گفت فراز شو و فرو برش ماهي دهان باز كرد و او را فرو برد چنانكه خداي تعالى
فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ خداي عز وجل آن ماهي را وحي كرد كه او نه روزي تو است او را نيكو دار يونس
نمازگاه اندر شكم ماهي نماز بيستاد و هيچ بديد نبود يونس نماز دوست داشتي و خداي عز وجل
فرمود فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ يعني من المصلين گفت اگر نه آن بودي كه يونس از نمازكنان
بود و خداي نمازكنان را دوست دارد تا روز رستخيز اندر شكم ماهي بماندي پس يونس چهل شبان
روز طعام و شراب نا دست خورد از بيم آنك يونس را زيان دارد و هلاك شود و آن ماهي كه از نيل رفت
آن ماهي است همه را گفت بلند است چون گنبد خانه بقدرت خداي جل جلاله و امروز آن ماهي معروف
ميان مردمان كه اندر دريا كار كند صياد افتد بدو كه كشش بر چون چهل شبان روز بيود خداي عز وجل
خواست كه او را برهاند بدل او اندر افكند تا خداي را بخواند بدانك فرمود فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ
لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ بخداي باز گشت آمد و بر خويشتن ستم كاري بست
خداي عز وجل فرمود فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذَٰلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ گفت ما اجابت كرديم
او را و از غم برهانيديمش و همچنين مؤمنانرا هر كه دعا كند و اندر تاريكي ما را بخواند ما او را اجابت كنيم و فرياد
رسيم و از محنت برهانيم پس خداي عز وجل فرشته را بفرستاد و بفرمودش تا آن ماهي را از دريا بلب آرد
و بلب دريا بود آنجا كه يونس بكشتي اندر نشسته بود و از لب دريا تا شهر نينوي سه روزه راه است ماهي
سر از آب بر كرد و يونس را از گلو برافكند بر لب دريا و يونس عليه چنان شد چون كودكي از شكم مادر
بيرون آيد بضعيفي و نزار شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب مانده بود چنانكه خداي عز وجل فرمود
فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ يعني مريض من الضعف پس خداي عز وجل آهوي را الهام داد تا پاي
خويش از بر او بداشت و پستان بدهان يونس اندر نهاد و باو همي مكيدي تا سير شدي و آهو بروز
و شبانگاه و بامداد شير همي داد تا قوت گرفت و برخاست و نماز كرد و بران درخت كدوبن خشك شد

و یونس غمگین شد که آن سایه از و بشد خدای عز و جل وحی کرد و گفت ای یونس از بهر درختی که خشک شد
تو گشتی چندین غم همی خوری از بهر صد هزار بندگان من که ایشان را دست باز داشتی غم نخوردی پس
اورا بقوم باز فرستاد چنانکه خدای عز و جل فرمود وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ فَآمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ
إِلَى حِينٍ پس یونس بیامد چون بکنارهٔ شهر رسید شبانی را دید با گوسفندان اورا بپرسید که خبر این شهر
چیست گفت پیغامبرشان یونس بن متی بریشان خشم گرفت و از ایشان برفت و خدای عذاب فرستاد روز
آن عذاب بر سر ایشان بود و ایشان همی دعا کردند و زاری کردند تا خدای عز و جل باز عذاب از ایشان
باز داشت اکنون همی یونس را طلب کنند تا ایشان را دین بیاموزد او گفت منم یونس بن متی شو ایشان
را آگاه کن شبان گفت ای پیغامبر خدای تو کجا باشی تا من ایشان را آنجا آرم گفت من اندرین کوه باشم
گفت مرا از بهر تو گواه باید گفت این بز تو گواه باید تا آنجا که منم گفت برو ما پیش قوم گواهی دهد که من
ترا دیدم گفت این سنگ تو گواهی دهد پس یکی اندر شد و این شبان برفت و ملک را آگاه کرد ملک و قوم
همه بیرون آمدند و این شبان از سنگ بپرسید گفت مرا گواهی ده چنانکه پیغامبر خدای است و بود آن سخن
آمد بزبان فصیح گفت یونس بن متی پیغامبر خدای آنجا بود و بز را گفت دلیل باش آن بز برفت و ایشان
از پس او برفت ایشان را تا نزدیک یونس برد یونس را بیافتند نماز اندر ایستاده چون از نماز سلام باز داده بود
نگاه کرد او را سلام کردند و بپرسیدند و بخواستند و با ایشان بشهر اندر آمد و ایشان مؤمن شدند تا وقت
مرگ و خدای از ایشان خشنود شد چنانکه فرمود فَآمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَى حِينٍ و خدای قوم یونس بدید و
از و خشنود شد چنانکه فرمود فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ یعنی اختاره بعد ان خرج من بطن
الحوت پس خدای عز و جل مر پیغامبر ما صلی الله علیه از قصهٔ او آگاه کرد و گفت صبر کن با قوم
خویش هرچند ترا بیازارند و رنج نمایند و از ایشان جدا مشو چنانکه یونس بن متی که از قوم جدا شد بی فرمان
من تا اشکم ماهی بماند بدان اندر چنانکه گفت فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ یعنی لقضاء ربک وَلَا
تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ یعنی یونس بن متی إِذْ نَادَى من بطن الحوت وَهُوَ مَكْظُومٌ یعنی مکروب
لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ یعنی غیر مقبول و این که گفتیم از اول تا آخر
که علما و مفسران گفتند اندرین کتب بدین نظم و نسق والله اعلم

اندر خبر شمعون عابد

و عجایب اخبار که اندر ایام ملوک طوایف بود نیز آن بود که خدای عز و جل اندر نبی بدید کرد و اضرب
لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ و این دیه شهر انطاکیه بود از زمین موصل و شام و تفسیر
اندر چنین است و اندرین کتاب نیز چنین است و این سه پیغامبر بودند نام یکی صدوق و یکی صادق

قصه حبیب النجار

و سدیگر شلوم و اندران شهر ملکی بود از دو میان نام او ابطیحس و او بت پرستیدی آمد شهر خدای عز و جل از دو
پیغامبر را بفرستاد ایشان را دروغ زن کردند باز خدای سدیگری بفرستاد و هر سه پیغام خدای تعالی بگزارد
و محمد بن جریر گوید مردمان اخبار اختلاف کردند گروهی گفتند حواریان عیسی بودند و هر سه پیغامبران بودند
پیغام خدای آوردند و هر سه پیغامبران بودند پیغام خدای آوردند و هر سه پیغامبران بودند بشهریان و بملک
پیغام بگزاردند بفرمان عیسی و مردمان مفسران اندر اخبار تفسیر ایدون گفتند که این حواریان بودند بشهریان
و ملک پیغام بگزاردند چنانکه خدای عز و جل گفت إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا
بِثَالِثٍ و بتفسیر اندر ایدون آمده است که نام این دو تن نخستین تومار بود و دیگر تالوس و سدیگر شمعون
و هر سه از حواریان بودند و خلق را بخدای خواندند و کس نگرویدند و یک سال برآمد و مردی بود بدان شهر
اندر درودگر نام او حبیب بیشتر کهنه بود و غریب بود اندر میان ایشان درودگری کردی و از شهر
بیرون نشستی بکنارهٔ شهر و هر روزی آن کار که بکردی بدو نیم کردی یک نیمه بدرویشان دادی و یک
نیمه بر عیال خویش هزینه کردی بر چون سال بود اندران شهر باران نیامد ایشان آن پیغامبران را گفتند
إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ گفتند از شهر ما بیرون شوید که شما بر ما شوم آمدید و از شومی شما باران از ما باز ایستاد
پیغامبران گفتند طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ شومی شما با شماست و از شماست که گناه کنید و جز خدای را پرستید پس
همه گرد آمدند که آن پیغامبران را بکشند چون حبیب النجار بشنید همی آمد چنانکه خدای تعالی گفت وَجَاءَ
رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ یعنی آن مرد مارا گفت یَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ این پیغامبران را متابع شوید
گفتند تو شده متابع ایشان را وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ گفت چرا نپرستم آن خدای را
که مرا بیافرید و باز گشت شما همه بدو است پس پیش پیغامبران گفت إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ
فَاسْمَعُونِ پس ایشان همه بر او گرد آمدند گفتند تو مردی غریبی و نان و آب تو ازین شهر ما است تو باید
ما موافقت کنی و او را اندر زیر پای افکندند و لگد همی زدند تا هرچه اندر شکمش بود بدهان بیرون آمد
پس خدای عز و جل او را بهشت فرستاد و گفت قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ پس چون آن نعمتها در بهشت دید
گفت يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ کاشکی قوم من بدانستندی
که مرا خدای بیامرزید بدان که من این پیغامبران را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شدندی و چون حبیب
النجار را بکشتند بانطاکیه اندر است و گنبد بنا است پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بانگی بکرد و همه بمردند
چنانکه خدای تعالی اندر نبی یاد کرد إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ

اندر حدیث شمسون [illegible]

حبیب نجار

واندر اخبار ملوک طوایف بنی شمسون بود نه پیغامبر بود ولکن مسلمان بود بشهری از شهرهای روم و خدای
را پرستیدی و مادرش نذر کرده بود و او را بخدای بخشیده بود و او را چندان قوت خدای تعالی بخشیده
بود که کس با او بسی نتوانستی کردن و گر او را برسن ببستندی و گر بزنجیر و آهن همه بگسستی و هیچ اثر
نداشتی و مردمان آن شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه از شهر بیرون بود یک فرسنگ بشهری آمد
و ایشان را بخدای خواندی نگرویدندی با ایشان مهاجرت کردی و سلاح او استخوان زنخ داب
اشتر بودی با ایشان حرب کردی و بدان چالاک که اندر استخوان زنخ باشد خدای عز و جل چشمه بیرون آورد
کرد و آب سیر بخوردی و هر حربی که با ایشان بکردی از ایشان بسیار بکشتی و برده کردی و خواسته بسیار بستدی
و هر حیلتی که بکردندی با او بس نیامدندی گفتند او را از جهت زن حیلت باید کردن پس ایشان زن
او را خواسته بپذیرفتند و زن او از ایشان بود تا او را ببندد آنگاه ایشان را آگاه کند و رشتی دادند او را قوی
و سطبر چون شمسون بخفت آن زن او را دست بگردن ببست چون بیدار شد آن رسن بگسست و زن
را گفت چرا چنین کردی گفت ترا بیازمودم تا ترا چند قوت داری بدانستم که اندر جهان مردی نیست از تو نیروتر
شمسون گفت مرا جز بیک چیز نتوان بست مگر بموی خودم و این شمسون مویی داشت تا پای فروهشته چون
بخفت آن زن او را از تا پای ببست بادست یک جای بموی او ببند و قوم را آگاه کرد بیامدند و گوش
و بینی او را ببریدند و او را بشهر اندر آوردند و بنزد ملک بردند و برپای کردند و ملک بر منظری بود همی
نگریست پس شمسون خدای را دعا کرد تا او را نیرو داد و هر چه بند بود از تن او باز داد و ستون
منظره ملک از جای بکند و بیفگند و آن همه خلق هلاک شدند والله اعلم

اندر حدیث جرجیس علیه السلام

و این جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی علم و او مردی بود و هم بر دین عیسی بود
و از اهل فلسطین بود و شهر بشهر همی رفتی و بازرگانی کردی بخواسته خویش چون سر سال ببودی آنچه
مردمان زکات بدهند او هر چه سود کرده بودی همه بدرویشان دادی و باز با سرمایه آمدی و یک
سال باز بازرگانی کردی تا سر سال و همچنین کردی و او همی گفتی که اگر از دوی صدقه نیستی مرا هیچ خواسته
نخواهمی و بموصل شدند بدو ملک با خواسته بسیار و آن ملک را خبر بداشته بود که بشهرها و اندر دیار
اندر بسیار کی بت نپرستند و بدین او نشدند و دین دیگر دارند و او منادی با ملک کرده بود و همه خلق
را از شهر بیرون خوانده و از شهر بیرون شد و آن بت خویش را که نامش افلون بود بیرون آورده و آتشی
بزرگ کرده بود پیش خویش و خلق را بران بت عرضه همی کرد هر که آن بت را سجده بکرد بر بت

و هر که بکرد بدانش اندر فکند و بزرگان و مهتران آن قوم همه پیش وی ایستاده بودند جرجیس فراز رسید با آن
و آن خواسته و ملک را بدان حال بدید بدلش درافتاد که این ملک را بخدای خوانم تا بگرود و یا مرا بعذاب
بکشد و مرا نزد خدای بسیار به بود و خویشتن را بفدا کنم با این بازرگانی کی شود باز گشت و آن
مال همه بدان مردمان داد که بران دین او بودند و خود درویش بیامد سوی ملک و او را خشم آلوده دید
بر ان خلق خشمی سخت گرفته پیش او بیستاد و گفت چونست که با خلق خدای خشم گرفته تو بنده خدای و ایشان
بنده خدای و بر دست تو چیست از کار خلق و ترا خدای آفرید و او روزی دهد و او زنده دارد و او
بمیراند تو یکی خلق همچون خویشتن بتی آوردی که نه بیند و نه شنود و از و نه منفعت آید و نه مضرت
و او را خدای کرده و بر دو بیم اندر گرفته و خلق خدای را همی فرمایی که او را سجود کنید ملک گفت تو
چیستی و پسر کیستی و از کجایی گفت من بنده خدایم و پسر بنده خدایم جرجیس نام و ذلیل ترین کمترین از
همه بندگان و بدان آمدم تا ترا بخدای خوانم تا خدای را پرستی و مرا از بت پرستیدن بتان همی نهی کنی
باز ایستی که ترا حال به از ان من است و چنین توانگر بودی که منم و این بندگان که با من اند همه بت پرستاند
و چندین هزار خواسته دارند و خدای تو اندر بود گسنه و برهنه جرجیس گفت عطای خدای من بدان
جهان است نه بدین جهان اگر این بندگان بت تو خدای من چون الیاس است و چون ادریس
که پیغامبر بود و ادریس خدای بآسمان برد و بافرشتگان همی باشد و الیاس بر زمین و اگر از بندگان
تو چون محلیطلس است از بندگان خدای من چون عیسی است که خدای او را بر خلق فضل کرد و از
فضائل عیسی جرجیس بسیار بگفت پس گفت اگر پرستاران بت تو چون اسلاست از پرستاران
خدای چون مریم است و از فضل مریم بسیار بگفت ملک گفت اینک ایشان که مر ایشان نام بردم
گذشته پیش تو و اینها تو همی گویی از پیش من غایب اند و من نشناسم ایشان را بیاد تا ببینم که نه کان
بر هم که چنین است که تو همی گویی جرجیس گفت تو ایشان را نتوانی دیدن بدین جهان مگر که دین
ایشان را بپذیری ملک گفت بحق من تو را درست کردم و ترا حجت نیست چیزها دعوی کردی
که درست نتوانستی کردن و حجت بر تو لازم گشت یا این بت مرا سجده کن یا عذاب کنمت سخت
جرجیس گفت من آن خدای را پرستم که این شما را آفرید و همه خلق آسمان و زمین و همه چیز ملک
بفرمود تا چوبی بزمین زدند و او را بران چوب ببستند و شانها آهنین بیاوردند و تن او برهنه کردند
و بدان شانها آهنین اندام او شانه کردند تا همه خون و گوشت او با شانها فرود آمد و نمرد و بفرمود تا مرکه
و سبوسان بر تن او کردند بران تراشیدها هم نمرد بفرمود تا میخ آهنین در میان آتش نهادند تا همچون

بس مس گرم اندر زدند و نمرد بس بفرمود تا ديگ روئين پر آب كردند و آتش اندر زير وي زدند تا بجوشيد سخت
واورا بميان ديگ فرو نهادند و سر ديگ ببستند و آنجا همي داشتند تا آب سرد شد و هم نمرد ملك بستوه شد
چون از آن ديگ بر آوردندش اورا بخواند و گفت اي جرجيس چه چيزي تو گفت من آدميم گفت از اين
عذابها دردي يافتي گفت آن خداي كه من ترا بدو ميخوانم درد اين عذابها از من برداشت تا حجت
او بر تو درست شود آنگاه بفرمود كه اورا بزندان كنيد بزندان كردند جلبيا اورا گفت اين عذاب آيد
كردن او بخويشتن مشغول شود تا زنان ... تباه نكند و بدين خويش نخواند ملك بفرمود تا اورا
بزندان اندر افكندند و دست و پاهاش بچهل ميخ آهنين بدوختند و ستوني بود از سنگ رخام بيست
مرد برداشتند و بر پشت او نهادند آن روز همچنين بود و چون شب اندر آمد خداي فريشته را بفرستاد
و بدو وحي فرستاد و پيش از آن پيغامبري نيامده بودش آن سنگ از پشت او برداشت و آن ميخ از دست
و پاي او بيرون كرد و اورا طعام و شراب داد تا سير شد و از خداي تعالي پيغام دادش كه اي جرجيس
با دشمن من صبر كن بر بلا و عذاب او و ترا چهار بار بكشد و من ترا هر بار زنده كنم و جهانم بار بديدم
واز عذاب او برهانم چون بامداد ببود جرجيس پيش ملك بايستاد ملك گفت ترا از زندان كي بيرون
آورد و پيش من آورد گفت آنكه سلطاني او برتر از سلطاني تو است ملك بفرمود تا اورا بر چوب ببستند
و پاره بدو نيم كردند و هر نيمه بهفت پاره كردند واورا دو شيران مردم خوار بودند بهر خانه هفت شير واورا
پيش شيران افكندند شيران ببوييدند و هيچ نخوردند و چون شب اندر آمد خداي عز و جل آن همه پاره ها
باز فراهم آورد واورا درست كرد و جان بدو باز داد چون بامداد بود از خانه بيرون آمد و پيش ملك بايستاد
و گفت اي ملك خداوند من آنست كه اين چنين تواند كردن ملك گفت اين مرد چيست و با اين مرد
چه حيلت كنم گفتند اين جادويي است و چشم مي بندد جادوانرا بيار تا اين را غلبه كنند ملك جادوانرا
گرد كرد و بهترشان گفت از جادويي خويش مرا چيزي نماي تا ببينم كه تو با جرجيس بس باشي گفت
گاوي بيارند پاو نزدند و بهر دو گوش او اندر دميد و دو گاو گشت و گفت تخمي گندم بخواست و پيش او بكاشت
و هم اندر آنگاه بر دست و گندم خوشه بگرفت و بدرود و بكوفت و بدو نمود و آس كرد و بپخت و بخورد هم اندر
ساعت ملك شاد شد و گفت دانم كه تو جرجيس را قهر تواني كردن بس گفت تواني كه جرجيس را سگي كني
گفت توانم گفت قدحي آب را بيار بدين بيافسوند و بدو بدميد و جرجيس را داد كه بخورد جرجيس بستد و گفت
بسم الله و بخورد و هيچ زيانش نداشت آن جادوان اندر و متحير شدند گفتند اي ملك اگر اين جادو
بودي من اورا غلبه كردمي ليكن اين كار خداوند است برتر ... از جلبيا ملك گفت اي ملك اين كار جرجيس

جادويي است زيرا كه هرگز جادويي نديدم كه مرده بازنده گشت و جادويي نديدم كه استخوان گاوي
كه گوشت و پوست او سگان خورده باشد باز زنده كند ملك گفت جرجيس اين كند گفت آري زني هست
درويش اندرين شهر اورا گاوي بوده بود ماده كه شيرش دادي و آن زن آن شير بخوردي و بفروختي
و بدان معيشت كردي آن گاو بمرد و آن زن آن مردار بيرون انداخت و سگان و سباع بخوردند و روزگار
بسيار برآمد سوي جرجيس آمد جرجيس را بعد خبر آمد يكي عصا اورا داد و گفت اين را ببر و بدان گاو
زن تا زنده شود زن گفت چه گويي آن گاو را سگان خوردند گفت پاره از آن استخوان باز هرچه بود
آن زن بيامد و يكي پيره مانده بود جرجيس آن عصا بران پيره زد آن گاو زنده شد اكنون آن زن دارد
گفت اگر خواهي تا بيارند كه تو ببيني گفت اين عجب تر آمد گفتا آري و من دين جرجيس بپذيرفتم و بدو
گرويده ام ملك چون اين سخن بشنيد زبانش ببريد و اين قصه بشهر اندر افتاد آن روز چهار هزار مرد
بجرجيس بگرويدند و ملك آگاه شد آن چهار مرد را بياورد و بعذاب الوان بكشت بس جرجيس را گفت
چرا خداي را نگفتي تا ايشان را زنده كردي جرجيس گفت آن نعمت كه ايشان يافتند ايشان را بهتر از زنده
كردن بدين جهان و زندگاني اين جهان و ملك بر خوان نشسته بود چهل با چهارده تن و هر يكي
جدا نشسته بودند بر خوان و كاسها چوبين نهاده بود يكي تن از نديمان ملك جرجيس را گفت من از
تو چيزي خواهم اگر خداي تو آن بتواند كردن من بتو بگروم جرجيس گفت چه خواهي گفت زير ما
اندر چهار كرسي است هر يكي از چوب درختي ديگر و خوان از چوب درختي ديگر تو اي جرجيس
خداي را بخوان تا اين چوبها را هر چوبي را كه آن از درختي است برگ آن بيرون آورد و ما بر و
نشسته و آن برگ سبز كرده و ما بر آنجا نشسته اندر آنجا بخوريم جرجيس گفت چيزي خواستي كه بر خلق
دشخوار بود و بر خداي آسان بس دعا كرد و خداي عز و جل آن چوبها را سبز كرد و ميوه از آن بيرون
آورد هر چوبي را برگ و ميوه آن بيرون آمد بس ملك گفت هيچ كس را اين جادويي غلبه نتواند كردن
مرد گفت اي ملك تو اورا بمن ده من اورا غلبه كنم و جادويي بر او كار نكند گفت دادم
بس برفت و صورتي كرد روئين برشبه گاوي ميانش تهي و بزرگ و فراخ و ميان او بنفط
بياكند و سرب و سندروس و كبريت آن با ميخت و جرجيس اندر و كرد و آتش بميان او اندر كرد و آتش
بزير او اندر بست سه شبانروز تا همه بگداخت و بسوخت و جرجيس نسوخت و بادي برآمد و ابري
سياه گرد برخاست و آتش همي باريد و بانگ رعد و برق برخاست و جهان تاريك شد و سياه
گشت چون شب و خلق بترسيدند و سه شبانروز متحير بماندند و ندانستند كه چه خواهد بودن بس خداي

عز و جل میکائیل را بفرستاد تا آن صورت را بر زمین زد و بشکست و بانگی از او بیامد که همه زمین شام شنید
و هر که بشنید از پای بیفتاد و بیهوش شد و آن ملک از پای بیفتاد با همه ندیمان و همه بیهوش گشتند
و چون میکائیل آن صورت را بشکست جرجیس از میان آن بیرون آمد و پیش ملک بایستاد
و با او سخن گفت چون جرجیس سخن گفت ملک بشنید بهوش آمد و آن همه خلق از بانگ او با هوش
آمدند و چون جرجیس زنده شد بانگ از آسمان بشنیدند و آفتاب بیرون آمد و جهان از حال خویش شد
مردی از ندیمان ملک گفت ای جرجیس تمام این عجایبها تو کنی تا خدای تو کند اگر خدای تو کند بگوی
تا این مردمان این گورستان را زنده کند تا ما با ایشان سخن گوییم و بپرسیم و ترا گواهی دهند و پیش
ایشان گورستانی بود کهن و اندر آنجا بودند که بوقت ایشان مرده بودند جرجیس گفت خدای
بکند تا حجت بر شما درست شود پس دعا کرد تا از آن گورها هفده تن برآمدند زنده و پیش
ایشان آمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک و اندر میانشان سال خورده بود چون آن بدیدند جلیبا ملک را بگفتند
هیچ گونه عذاب نماند که او را عذاب نکردند مگر کشتن ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانهٔ زنی
گنده پیری درویش را اندر خانهٔ او نه طعام بود و نه شراب و نه آن گنده پیر را توانایی بود که طعام آوردی
و چون جرجیس گرسنه شد آن زن را گفت چیزی خوردنی داری تا بخورم گفت ندارم گفت خدا را شناسی
گفت نشناسم جرجیس دین بر آن زن عرضه کرد آن زن دین بپذیرفت جرجیس دعا کرد و اندر آن خانه
ستونی بود خشک که خانه بدان بپای کرده بودند تا جرجیس و آن زن بخوردند و مر آن ستون را بر بام بر شد و در
برگ شد و روزگاری بر آن برآمد و جرجیس میوهٔ آن همی خورد روزی ملک آنجا بگذشت آن درخت
بدید گفت هرگز هیچ درخت ندیدم بدین نیکویی و نیز مردمان گفتند آن جادو بدین خانه اندر است
و این درخت او رویانید و این میوه او بیرون آورد و زین میوها همی خورد با خداوند خانه ملک گفت این را
برکنید و خانه ویران کنید چون خواستند که برکنند آن درخت خشک شد و جای خویش باز شد ایشان
دست از خانه باز داشتند و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند و آن زن را یکی پسر بود بی چشم و بی گوش
و بی زبان و بی دست و پای و چون خواستند که بیرون برندش این زن جرجیس را خواهش کرد و گفت خدا را
دعا کن تا این پسر را درست کند جرجیس گوش پسرش اندر دمید گوش او شنوا شد و بچشم او اندر دمید
چشم او بینا شد آن زن گفت زبان و دست و پایش را دعا کن تا وقتی دیگر جرجیس را بیرون آوردند
و پیش ملک بردند ملک را گردونی بود که بچهار گاو کشیدندی و چون جای باد او بدان گردون نهادندی
و ملک بفرمود تا آن بارها گرد کردند و بسوختند و خاکستر بگرفت و گفت بفلان دریا بر فشاند کی آن مرد دخان

که خدای عز و جل او را بفرمود تا آن خاکستر بلب دریا شد و ایشان همی دیدند و جرجیس را زنده کرد و چون جرجیس
زنده شد از میان خاکستر بیرون آمد ایشان باز نزدیک ملک آمدند و جرجیس باز نزد ملک آمد ایشان
و ملک ایشان را پرسید که چگونه کردند ایشان ملک را صفت کردند ملک متحیر شد جرجیس را گفت اگر
آشتی کنی مردمان گویند تو مرا غلبه کردی من بتو بگرویدمی ولکن با من یکی کار بکن تا من و تو هر دو
بهم جرجیس گفت چه خواهی گفت بدین بت خانهٔ من اندر شو و آنجا بتان بسیار اند و آن افلون که مهترشان است
او را یکی سجده کن تا من بخدای تو بگروم و بدین تو اندر آیم و مردمان گویند که تو مرا قهر کردی جرجیس گفت
روا است و خواست که اندر بتخانه رود و او را اندر آن بتان علامتی نماید که آن بتان نه خدایان اند ملک شاد
شد و او را سه روز بپوشید و گفت امشب با من باش تا خلق بدانند که من با تو آشتی کردم و فردا به بت
خانه شویم جرجیس آن شب در خانهٔ ملک بود و اندر شهر خبر افتاد که فردا جرجیس به بت خانهٔ ملک
بگرود و خلقی بسیار اندر آن شهر او را متابع شده بودند از پنهان و آشکارا همه غمگین شدند جرجیس آن
شب در خانهٔ ملک نماز ایستاد و زبور برخواند باوازی بلند بلند و آوازی داشت خوش زن ملک آواز
او بشنید بیامد و از پس او بنماز ایستاد چون جرجیس او را دین بر عرضه کرد بپذیرفت و او را گفت
پنهان دار چون دیگر روز بود همه شهر به بت خانه آمدند آن کسها که جرجیس را متابع شده بودند با آنکه
متابع بودند تا ببینند که او چه کند و آن گنده پیر که اندر خانهٔ او بود و کرده بود او را بگفتند که ملک جرجیس
را بفریفت و بخواسته و ملک بفریفت و دین خویش دست باز داشت و امروز جرجیس بتخانه برد تا بدانکه
او بت را سجده کند آن زن غمگین شد و آمدش و آن پسر بی زبان و بی دست بگردن بر نهاد و به بت
خانهٔ ملک آمد با مردمان شهر بنظاره بر ملک بیامد با جرجیس و به بتخانه اندر شد و آن پیر گنده پیر را دید
و پای و زبان درست شده از گردن مادر فرود آمد و به بت خانه اندر آمد و پیش جرجیس بنشست و جرجیس
او را بشناخت و گفت این بتان را پیش من خوان و اندر آن خانه هفتاد و یک بت بود هر یکی بر کرسی زرین
نهاده آن غلام آن بتان را گفت که شما را همی خواند بدان خدای که شما را آفرید که پیش او آیید این بتان از کرسیها
بزیر آمدند و همی گشتند تا پیش جرجیس آمدند آن بتان و آن کرسیها بزمین فرو شدند و ملک و آن همه خلق
همی دیدند ابلیس لعین اندر آن بتخانه بود که از شکم بتان حدیث با ایشان کردی چون ایشان سجود کردندی
جرجیس ابلیس را بگرفت که همه او را همی دیدند و او را گفت ای ملعون چرا این همه هلاک کنی و از دین بری
و تو از من چه شادی بینی ابلیس گفت ای جرجیس اگر خدای مرا گوید کدام کس ملک آسمان و زمین و هر چه
اندر اوست و با آنک یک تن از دین بری و بدان ای جرجیس که ملک همه زمین پیش از آدم مرا بود و خدای

وخدای مرا فرمود که آدم را سجده کن همه فریشتگان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل سجده کردند و من نکردم و همه
ملک دست باز داشتم و باک نداشتم جرجیس دست از او باز داشت و بزمین فرو شد پس ملک گفت ای
جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت عمدا کردم تا تو بدانی که ایشان نه خدایان باشند
و همچنانک از خویشتن خبر باز نتوانند داشتن از شما نیز نتوانند داشت آن زن دین بملک بدید کرد و ملک
را گفت هیچ عجب نماند که تو از جرجیس ندیدی مگر دعا کند تا بزمین فرو شوی همچون این بتان بدید کرد
و هفت سال بود تا جرجیس اندر میان ایشان و بی و چهار هزار مرد بدو گرویده بودند و چون این زن
بدو بگروید و دین آشکارا کرد ملک این زن خویش را گفت امروز هفت سال است تا با این جادو وی
می کوشم و او حیلت کند و نتوانم او را فریفتن تو بیک دیده فریفته شدی و بفرمود که آن چوب که تختش
نهند جرجیس بر او بسته بودند او را هم بدان چوب ببستند و هم بدان شانه آهنین کردندش آن زن
جرجیس را گفت دعا کن تا خدای این عذاب بر من آسان کند جرجیس گفت الهم خدای ترا خواهد
داد نه بهتر پس گفت روی سوی آسمان کن و بنگر زن سوی آسمان بنگرید و بخندید گفت چرا خندیدی
گفت دو فریشته دیدم بر سر من با حلها بهشت و پیرایها و تاجها و همی چشم دارند تا جان من بیرون آید
و چون آن زن بمرد جرجیس دست برداشت و گفت یا رب مرا اندرین بلاها تو کرامت کردی و صبر داد
و امروز آخر روز هفت است مرا وعده کرده بودی که مرا پیش خویش بری و زین بلا برهانی یا رب پیش
از آنک مرا پیش خویش بری این خلق را که بمن نگرویدند و مرا دروغ زن کردند ایشان را پیش من هلاک
کن که ایشان بر من ستم کردند و مرا عذاب کردند یا رب هر که از پس من در بلایی بود یا اندر غمی بود
و ترا بخواند بحرمت خویش و بشفاعت من او را فرج ده و بمجانگه مار دهانیدی او را برهان
پس جرجیس این دعا تمام کرد و ابری بیامد بدان قوم که بدو نگرویده بودند آتش بارید و این سی
و چهار زن همه آنجا حاضر بودند چون ملک و اتباعش اندر افتاد ایشان [illegible] و اتباعش
اندر نهادند و جرجیس را بکشتند و این سی و چهار مرد و زن را بکشتند و آن کافران همه بسوختند و از پس
این ملوک طوایف پدید شد و اردشیر بن بابک ملک ایشان بگرفت و از عراق بحرین و چهار [illegible]

والله الموفق والمستعان

و بقول مغان دویست و شش سال بگذشت اما محمد بن جریر گفت چون آن ملک با سکندر رسید
و چند سال بگذشت و بقول ترسا آن پانصد و بیست و سه سال که اردشیر بزمین پارس شهری است
نام او اصطخر و اردشیر از فرزندان بهمن بود و بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود و نسب

عوی

و نسبت اردشیر بن بابک بن ساسان الاعلی بن بهمن بن اسفندیار بن لهراسب بود و اردشیر چنان
کرد که اسکندر بیامد و دارا را بکشت و مملکت از دست فرزندان بهمن بگرفت و بناهای دارا
بسر عم اردشیر بود زیرا که دارا پسر بهمن الملک بود پس گفت من داد او بجویم و این ملک باز جای خویش
برم و دست ملوک طوایف کوتاه کنم و از عرب بستانم و ستم سکندر از ملک برگیرم و شهر اصطخر را
روستا هست از آخیر خوانند و آنجا دیهی است نام او طیروده و آن دیه بدو باز خوانند و کیمیاگر کنند نام این ده
جهرم بود و آن دست ترا است و از ملوک طوایف از نسل بازدحان بود و این بازدحان [illegible]
از ملوک طوایف که ملک پارس اندر دست ایشان بود و بهر شهری از ایشان ملکی بود و ساسان الاصغر
جد اردشیر مردی مردانه بود با هفتاد و هشتاد حرب کردی تنها و ملک [illegible] و با آن همه روستاها خبر یا
اصطخر مهتری بود و آتشخانه اصطخر بدست او بود و معدی بود سواد و بصید مولع و زنی بود او را نام او
از نسل بازدحان که ملوک پارس بودند پس آن زن را پسری آمد و بابک نام کرد و این بابک پدر اردشیر بود
و این بابک بزرگ شد و چون بابک از شکر مادر با مادر سوی پسر آورده بود دارا مادرش را گفت این
سرا کاری شاید بودن پس چون بزرگ شد پدرش ساسان بمرد و بابک بجای او بنشست و بهتری آن روستاها
و بنگاه داشت آتشخانه و ملک اصطخر بابک را بزرگ داشتی پس بابک اردشیر را پیامد این
ملک جوهر را خصی بود که او را پرورده بود نام او تیری و مهتری مملکت با آن خصی داده بودند از ابد
کرد و این دارابگرد شهری است از پارس که دارا کرده است و چون اردشیر هفت ساله شد پدرش
بابک از ملک جوهر اندر خواست تا او را سوی تیری فرستد بدارابگرد تا او را بپرورد و ادب آموزد
و از پس تیری ملک دارابگرد او را بود ملک اصطخر بابک او را اجابت بود و اردشیر بدو برفت
و ملک دارابگرد او را داد از پس تیری و بر این جملی بشت و معدمان اصطخر را گواه کرد بدان و اردشیر
سوی تیری فرستاد و فرمودش که او را نیکو بپرورد تیری او را نیکو بپرورد و میان مردم علم کرد
و داد بگسترد و با ایشان تواضع کرد و او را دوست گرفتند و اردشیر مولود خویش و منجمان بگفت ایشان
او را گفتند که ملک جهان بتو رسد و یک شب اردشیر چنان بخواب دید که فریشته از آسمان فرود آمد
و با او گفتی خدای ملک زمین بتو خواهد داد ساخته باش اردشیر بیدار شد و نیرو گرفت بدان خواب
و نخستین حربی که کرد بنزدیک شهر دارابگرد کرد با خشم کرد بشهری نام او نیریز و آن ملک را بکشت
و بگشت و آن پادشاهی بگرفت و پدرش بابک هنوز زنده بود با اصطخر و برادری بود او را با پدرش بود
از بابک بود و بزرگتر از اردشیر بود و چون اردشیر این ملک را بکشت سوی پدر نامه کرد ملک اصطخر را

بکشت چون هفتر را بکشت و ملک اصطخر را بگرفت و شاپور پسر بنهاد و با اردشیر نامه کرد که سوی من آی
او نیامد بدو خشم گرفت و او را برادران بود از پدر خردتر و از اردشیر بزرگتر بسالی شاپور سپاه
گرد کرد و برادران را بخواند که بحرب اردشیر شود برادران با او برفتند و ایشان اردشیر را دوستر داشتند
و هوای او جستند و چون از اصطخر بیرون آمدند برادران شاپور را بند کردند و با اردشیر نامه کردند
او سوی ایشان و آن سپاه و تاج و ملک بدیشان سپردند و اردشیر باصطخر آمد و بتخت ملک بنشست
و تاج بر سر نهاد و ملک پارس گرفت و کار خویش اندر گرفت و بقوت و قدرت و هیبت و مردی
بود نام او ابرسام بن رضیع او را وزیر کرد و دیگر مردی بود از علما نام او ماهداد او را موبد موبدان کرد و هر
یکی را بمرتبت خویش بنشاند از علما و سپاه و مهتران و رعیت و کار راست کرد پس او را خبر کردند که برادران
او را بخواهند کشتن و با گروهی از سپاه بیعت کرده اند او همه برادران را بکشت و ملک بر وی راست
ایستاد همه پارس و پس دیرگاهی نبود که خبر آمد که مردمان دارابگرد از طاعت او بیرون آمدند اردشیر
از اصطخر با سپاهی بسیار بدارابگرد شد و آنجا کشش بسیار کرد و هر که شنید بود که مخالف است
همه را بکشت تا کس او را مخالف نماند پس بپارس به هر شهری سپاه و شحنه بنشاند چندانکه دانست کان
شهر را نگاه توانند داشت و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش
اردشیر آمد و حربی کرد سخت و از هر دو سپاه بسیار کشته شد و اردشیر خویشتن حرب کرد تا سپاه بلاش
هزیمت شد و بلاش بگرفت و ملک کرمان بگرفت و اندر آن شهرها سواحل که هم از کرمان بود
و هم از پارس ملکی بود نام او اسیوف با سپاهی بسیار و ملکی قدیم اندر خاندان او با گنج بسیار
بسیار با او دست بازداشت و ملک کرمان اندر دست او اسیر بود و ... در دست او او را بکشت
و سپاه بکشید سوی ملک و اسوف بحرب او آمد خویش و بصف بیرون شد و اردشیر او را شمشیری
بزد و سرش با دست بینداخت و از سپاه او بسیار بکشت و ملک سواحل بگرفت و از دست خویش
آنجا امیری بنشاند و برفت و هم اندرین پادشاهی او ملکی بود دیگر نام او مهرک بود نامه کرد
و او را بطاعت خواند نیامد بر او تاختن آورد و بکشت و سپاه بکشید و بپارس آمد بشهر جور و این جور
شهریست که اندر پارس از خرمتر نیست با آب بسیار و میوه بسیار و درختان و این گلاب جوری
عرقیست که از پارس آرند همه از جور خیزد اردشیر آهنگ کرد که آنجا بنشیند و نشست خویش آنجا کرد
و آنجا کوشکی بنا کرد و حصاری بود نام او طربال و آتش خانه بنا کرد و آنجا بپا داشت و ملک پارس و سواحل
او را گشت و مردی بود بکوهستان و اصفهان و آن بر بست و اردشیر بجور بنشست و این کوهستان را

نام کرد

نامه کرد و نام آن ملک اردوان بود و سوی او نبشته بود که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش
اندر گذشتی بدست پابک بر وی پادشاه بود و مقدارش چندین شود که بشهر آمدی ترا که فرمود که ملک اصطخر
بگیری و این ملک پارس و کرمان را بکش و ترا با تاج و تخت چه کارست و من ملک اهواز را نامه کردم
تا بیاید و ترا بند کند و سوی من فرستد اردشیر جواب نامه کرد و مرا این تاج و تخت خدا داد و بر ملکان
ظفر داد امیدوارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سر تو بگیرم و گنج خانه تو بر آتش کنم و اردشیر از شهر جور
باصطخر باز آمد و مردی را با سپاه آنجا بگاه خلیفت کرد نام او برسام و ... تا نام برسام
آمد باردشیر که ملک اهواز بحرب من آمد و من او را بشکستم و باز گردانیدم و باصفهان ملکی اندر دست
اندر صحرا باز آمد پس آن ملک اصفهان بگرفت و خلیفتی با سپاه آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بملک
اهواز شد او نیز از پیش اردشیر بگریخت و اردشیر همه ملک اهواز بگرفت و ... بنشست
و بزرگتر شهری از اهواز است و غنیمت بسیار از کرد و شهری بنا کرد نام او سوق الاهواز و امروز
اندر اهواز شهری بزرگ آنست و چون شهری را بنا کرد اندر آنجا خلیفتی بنشاند با سپاه بسیار و بفرمود
که شهر تمام کن و خود با سپاه برفت و از اهواز بهمدان شد و این پادشاهی دیگر است همه جبال اهواز
و آنجا ملکی بود نام او سعدادان او را بکشت و شهری بنا کرد نام او کرخ و سپاه آنجا بنشاند و بپارس
آمد و باردوان ملک جبال کس فرستاد که من با تو حرب کنم ... چون هر ماه سپری
شود آراسته باش پس اردشیر پیش از گاه بحرب شد و لشکر بسر آب فرود آمد و گرداگرد خویش کنده کرد
و چون اردوان بیامد و را کنده نکرد آنجا اندر آمد و اردشیر را پسری بود نام او شاپور و این اردشیر با ه
بگرفت و با همه از بر اردوان بشد تا او را بیافت و بکشت و از سپاه او بسیار بکشت و اردشیر
از اسب فرود آمد و سر اردوان ... اردشیر را شاهنشاه نام کردند پس لشکر از آنجا برفت و بهمدان شد
و ملک جبال و نهاوند و دینور بگرفت و آن همه ملک بگرفت و از آنجا بآذربایگان شد و بموصل آمد
و این همه پادشاهی بگرفت و آن سورستان بود و بغداد میان موصل و شهر مداین شهری بنا کرد و بپارس
آمد و باصطخر بنشست و این پادشاهی او را صافی شد و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از
پارس بکرمان آمد و شهر بگرفت و از آنجا بمکران شد و شهرها ... و خوارزم بگرفت و ملوک
طوایف را قهر کرد و سرها بپارس فرستاد تا بر در آتش خانه اصطخر بر دار کردند و از آنجا بپارس آمد
و بجور بنشست و باز از آنجا لشکر بکشید و ... و از مداین ببحرین شد و آنجا ملکی بود
نام او اسطیرق او را بحصار اندر شد و اردشیر بر در حصار یک سال بنشست و ... حصار

قحط پیدا شد و طعام تنگ شد و سپاه بر آن ملک گرد آمدند و خواستند که او را بکشند و حصار باز دهند
آن ملک خویشتن را از حصار بیرون انداخت و بمرد و اردشیر حصار بگرفت و گنج خانه همه بگرفت
پس بمداین باز آمد و شاپور پسر خویش ولی عهد خویش و ملک از پس خویش او را داد و بفرمود تا
شهری دیگر بنا کرد هم آنجا نام او اردشیر آباد و باهواز شهری بنا کرد نام آن هرمز اردشیر و آن امروز
سوق الاهواز خوانند و بشهر شیراز شهری بنا کرد نام او اشبا دار دشیر و امروز آنرا مدینة الخط خوانند
و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سیستان و پارس و کرمان همه او را راست شد و ملوک
طوایف از جهان برخاستند و عرب برفتند و گروهی بقضاعه شدند بشام و گروهی ببادیه شدند تا حیره
و اردشیر آن روز که اندر عراق بگشت و تاج بر سر نهاد عمرو بن عدی که ملک عراق بود هنوز زنده بود
اردشیر او را بطاعت خویش خواند و نشست او بحیره بود و حیره از کوفه از این سوی است سوی بادیه
و اردشیر حیره بعمرو بن عدی داد و زمین عراق و سواد و جزیره همه از دست او بشد و آن روز اردشیر مر
ادوان را بکشت و ملک او تمام چهارده سال از پس آن ملک بود بر سر گرد و ملک او چهل و چهار سال
بود از آن پس سال اندر کار بود و پنج چهارده سال اندر ایمنی بود و داد و عدل کرد

اندر حدیث پادشاهی شاپور اردشیر

چون شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی بدو بگرفت و ملک جهان هرچه پدر داشت
او داشت و این شاپور لفظی تازی است و معنی او پسر ملک باشد و اصل شاپور اندرون بود که از تخت
که اردشیر برخاست و ملک داراب کرد بگرفت و او را خبر از جدش ساسان بن بهمن بن اشک بن دارا
ملک عراق بگرفته بود و این ساسان با او بیرون بود پس ملک بدو سپرد و سوگند خورد که اگر ملک بمن رسد
روزی من اشکانیان را بروی زمین نگذارم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید و فرزند خویش را وصیت
کرد که این فرزند بفرزند وصیت کن و همه اشکانیان را بکش و هر که از فرزندان من این ملک یابد او را وصیت
کن و وصیت ما درست کند و سوگند من وفا کند و ملک بر اشکانیان نماند و از فرزندان ساسان کس
ملک نیافت تا وقت اردشیر و چون اردشیر بیرون آمد ملک اندر دست اشکانیان شده و از ایشان
کس نمانده بود بملک و پادشاهی و ملک عراق اندر دست عرب بود و ملک طوایف و لکن اشکانیان
اندر دست ایشان چند کس مانده بود و ملک از خاندان ایشان بیرون شده بود و اردشیر هر که از ایشان
یافت خرد و بزرگ همه را بکشت و کس را زنده نگذاشت و سوگند جدش راست شد و هر کرا از مهتران اشکانیان
بگرفتی خواسته او بخزانه آوردی و بندگان و پرستاران پیش خویش بپای کردی یک روز خواسته اشکانیان

برو آوردند از زر و سیم و بندگان و پرستاران و میان آن کنیزکان یکی دختر بود که هرگز کس از او نیکوروی‌تر ندیده بود
اردشیر بر او عاشق شد و ندانست که او از اشکانیان است و او را بکنیزکی همی داشت و بخویشتن نزدیک داشت
از وی بپرسید که مرد تو چه کسی است گفت من دوشیزگی ام از آن وی بستد و او از اردشیر بار گرفت و اردشیر با وی
گستاخ شد و گفت از کدام نسلی تو و ترا از کجا برده کرده‌اند گفت من بدختر نیم جد از نسل اشکانیانم
اردشیر پشیمان شد که دست فراز کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند و سوگند
جد خویش راست کند باز دلش نداد از دوستی او که در دلش بود بفرمود تا باز داشتندش روزی چند
تا صورت او از دلش بشد و دوستی او از دلش کمتر شد پس دل بر آن نهاد که او را بکشد تا سوگند جدش
وفا کند و او را سرهنگی بود عالم و حکمت‌ها دانست و امین بود و اردشیر زنان و خواسته و از خدای
بر او استوار داشتی او را بخواند و قصه کنیزک بگفت و گفت اگر من سوگند جد خویش وفا کنم بهتر دوست
دارم که این کنیزک ببر و بکش امین آن کنیزک را پیش خواست که بکشد آن کنیزک گفت من از ملک بار
دارم امین زنانی که حمل را شناسند بخواند و بنگریست و گواهی دادند که این بار دارست امین
او را دست باز داشت و بیاندیشید که خویش ببرید و بحقه اندر کرد و مهری بر نهاد و سوی اردشیر آورد
و گفت چه کردی گفت زیر زمین اندر کردم اردشیر بپنداشت که او را بکشت پس آن حقه پیش اردشیر
آورد و بنهاد و گفت ملک بفرماید تا این حقه را بدین مهر اندر خزانه نهند و امینی نگاه دارد که از ما امین
تر نبود تا آن روز که مرا حاجت آید ملک بفرمود امینی را تا آن نگاه دارد پس آن کنیزک را بسرای
زاد بخانه آن مرد امین و او را پسری زاد که ملک را بگوید و بخواست که چه فرمان کند و بطالع مولدش
نگاه کرد طالع او چنان دید که او ملک گردد و ملک جهان بدو رسد امین خدای را شکر کرد که او را نکشته
بود و اندیشید که این پسر را نامی جامع چنانکه در خور او باشد پس او را شاپور نام کرد شاپور یعنی پسر ملک
پس چون غلام ده ساله شد او را همه ادبها بیاموخت سواری و هرچه اندر بایست ملک‌زادگان باشد
پس یک روز این پیش ملک اندر شد او را یافت غمگین گفت چه بوده است ایها الملک گفتا همه جهان
بگشتم و دشمنان را قهر کردم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف من باشد و از پس مرگ من
این ملک بمن بگیرد امین گفت زندگانی شاهنشاه دراز باد ملک را پسری است و از پشت او پی
تک و بزرگ شده و ادب آموخته اردشیر گفت چگونه بوده است امین گفت آن حقه که از ده سال
باز ملک دارد بگشاید که این قصه آنجا در از است و ملک را روشن و درست شود و خود بر جاست
و بیرون شد اردشیر آن حقه مهر بر او بخواست و بگشاد ذکری دید آنجا و رقعه دید اندر آنجا نبشته

بیشتر که این ملک دختر اشکانیان را بهرمزداد و مهرادرست شد که باد دارد بقول زنانی که ایدان دانسته
و من جلال نداشتم که تختی که ملک نشانده بود بر کنند بشکم زمین اندر همی داشتم تا از وی بجا آید مغز کی
خویش ببرم تا کسی طعنه نزند و نتوانند اردشیر او را بخواهد و گفت این غلام را جنجال است و صفت
او چگونه است آن امین او را صفت کرد گفت اگر فرزند منست از میان هزار غلام اندر او را ببینم دلم گواهی
دهد او را پیش من آر با هزار غلام همزاد و یک جامه اندر همه یکسان کرد ازان امین آن چنان کرد اردشیر
نگاه کرد بدیشان دلش گواهی داد که اینست پس گوی و چوگان خواست تا گوی زنند و اردشیر
در سرای نیمه‌ای بود و اندر میان سرای او یکی ایوان بود اردشیر در آن ایوان بر تخت نشست و ایشان گوی
همی زدند و ایشان را همی دید گوی در ایوان افتاد پیش تخت اردشیر و هیچ کس از غلامان یارست آن گوی
از ایوان بیرون آوردن شاپور برخاست بدان ایوان اندر آمد و گوی از پیش تخت او در ربود و باز
میدان شد اردشیر را درست شد که این پسر اوست بدان گستاخی که بکرد گفت ای غلام چه نامی گفت
شاپور گفت تو شاه بودی انگاه او را بخویش برد و بپسری قبول بکرد برفت و بخلق آشکارا
کرد و چون بجهت اردوان شد و ملک بر وی راست شد و همه جهان مطیع وی گشتند و ولی عهد
کرد و تاج بر سر او نهاد بدست خویش و شاه بود او را شاپور خواندند و چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست
و مردمان از این شاپور بزندگانی پدرش بسیار همی شاد بدند از عدل و تواضع و از نیکویی داشتن سپاه
و از پس بمرد چون ملک گشت نیکوییها افزون کرد و سیرت او از آن پدرش نیکوتر بود و چون از ملک
او یازده سال بگذشت سپاه بکشید و بنصیبین شد و آن جایی است نزدیک شام و ملکی
است استوار ملک نصیبین اندران حصار شد و او سپاه بدر حصار فرود آورد و روزگاری چند ببود
خبر آمد او را که از خراسان دشمن آمد که پارس بگیرد از آنجا باز آمد و با آن دشمن حرب کرد و او را بگرفت
و بکشت و از آن بپرداخت و بنصیبین باز آمد و باز ملک نصیبین اندران حصار شد و او سپاه بدر
حصار فرود و یک شب بود و یک شب دیوار حصار بیفتاد و آن شب حرب شد و خلقی بسیار
بکشت و از آن بپرداخت بر قیصر ملک الروم اندران حصار شد و او سپاه بدر حصار فرود آورد
و خواست که بجد بر گرفت و آهنگ زمین شام کرد و ملکی بود از رومیان بشهر انطاکیه بزمین سواحل نام او
آن ملک بزمین انطاکیه بحصار اندر شد و شاپور آن حصار را بگشاد و آن ملک بگرفت و با اهواز آورد
و شهر شوشتر با اهواز بنا کرد و این ملک را گرفته بود تا بروم کس بکند تا رومیان بیایند آنکه بنا داده
کردن و از شادروان شهر بنا کنند و چون تمام کند من ترا آزاد کنم پس آن رومی بروم کس فرستاد

و استادان روم بیامدند و شاپور ایشان را بفرمود که گرداگرد این شهر شادروان خواهم که بیفکنند که زمین شهر را
آن زمین بکنند تا روی زمین بگچ و آجر و سنگ کنند بنای شادروان هزار دش و دو از نای ای آن
این دیوار این شهر بنا کنم ایشان همه بکردند و آنکه از بهر این بنا بکار بایست از روم بیاوردند بفرمان آن
اسیر و بران هزینه همی کردند تا آن تمام گشت پس آن اسیر رومی را آزاد کرد و بینی او ببرید تا داغ
اسیری بر روی بماند و دست از او بداشت تا بزمین روم باز شد و میان دجله و فرات بحد کرد سه هم
از حد عراق و هم از حد شام شهری بود آنرا حصین خواندندی و آنجا ملکی بود نام او ساطرون و از عرب بود و این
حصین را طلسمی بود و ملکی کرد. از قضاعه و سپاهی بسیار داشت و پادشاهی حصن از آن سال باز او بود
و هر که اندرین حصار شدی کس بروی ظفر نبودی و آن روز که شاپور از عراق بپارس شد که آن دشمن
که از خراسان بپارس گرد آمد و این ضیزن ملک حضر با سپاه بیامد بحد عراق و از پادشاهی شاپور
از حد عراق و سواد لختی بگرفت و چون شاپور باز آمد و از ملک موصل بپرداخت آهنگ حصن
کرد با سپاهی که عدد آن کس ندانست و هرگز هیچ ملک از عرب و عجم سپاه چندان گرد نیاورده بود
که آن شاپور و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را شاپور الجنود خواندندی پس این ضیزن
ملک حضر بحصار اندر شد و شاپور با سپاه بدر حصار فرود آمد و چهار سال آنجا بماند بود حصار
نتوانست گشادن و نه باز گشتن و از پس چهار سال دختری بود ملک ضیزن را همه با او بحصار
نام او نضیرة که اندر عرب از او نیکوروی تر نبود بدیوار حصار بر آمد شاپور را دید بر اسب نشسته
و گرد آن حصار همی گشت شاپور سخت نیکوروی بود این دختر بر شاپور عاشق شد و حیلت کرد
و سوی او کس فرستاد و گفت این حصار طلسم دارد و اگر تو صد سال بنشینی نتوانی گشادن اگر
بپذیری که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار را چگونه گشایی او بپذیرفت و پیش رسول او سوگند
بخورد آن زن گفت این حصار را انگاه بگشایی که دوک حیض بر سر این دیوار افکند تا این دیوار فرود
آید و بر سر آن دیوار فرود آید و بر سر یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی از برجها حصار آن دختر
یکی از آن فاخته بگرفت و بخانه برد و دوکی حیض زنان بر پای او بست و یله کرد آن فاخته بر برج
نشست و آن دوکی بر برج افتاد برج بلرزید و ویران شد و بگشاد و آن دختر با شاپور همه راست
کرده بود شاپور خویشتن بحصار در افکند و حصار بگرفت و کشتن بسیار کرد و سپاه همه بدر حصار بپای کرد
و گفت هر که از شما آید بکشد و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت و شمشیر بدان خلق نهاد
و همه بکشت و هر که بجست و بدر حصار آمد لشکر شاپور آن همه بکشت تا هیچ کس نماند و همه عرب

و همه عرب و بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام تا بحر همی بود که او را کشته بودند و اندرین همه جایها
مصیبت بود و این خبر اندر شعرها عرب پدیدست که ایشان چندین سال همی هر شب میگفتند آن
کشتگان حضر را و از آن همه شعرها از اعشی همدانست و قول ابی داود که ایدون گفت
وادی الموت قد ید لی من الحضر رب اهله الساکنون و شعرها عرب اندر مصیبت حضر
بسیارست و شابور از آنجا برداشت و آن شهر را دیوارها بینداخت و زیر پای پیلان بکوفت
و با زمین راست کرد و حضر ویران گشت و کس آنجا نتوانست بودن و آن سپاه بعین التمر بود و این
شهری است اندر جزیره و از مملکت او بود و این نضیره دختر ملک بود و با او عروسی کرد و شبی
با او خفته بود بر بستر همه از پرنیان و این زن همه شب می نالید که این جامه درشت است و پهلوی
من همی درد کند چون بامداد بود یکی مورد دید بر کی شابور عجب بماند و اندر کار است مغز استخوان
زن دید از بود او را گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان گوسفند و بره
و کاو بروی کردی و با شکر انگبین سپید و مرا دادی یک جای و حلقی از موی حوان پروا فکندی جا
ترکردی و آن آمد بدینجای و آنرا کرد کردی چون کلیچه و اندر پاتیلی بروغن کاو بریان کردی
و مرا بجای طعام آن دادی و بجای آب می روشن پنج ساله و من هرگز نان و آب نخوردم
شابور گفت آن پدر که ترا چنین پرورد یا او وفا نکردی و حق او نشناختی کسی را با تو امید مبادا و این
زن مویی داشت اندر زمین کشان شابور بفرمود تا اسپی پاوردند و موی این زن بدنب آن
اسپ در بستند و اندر بیابان یله کردند تا همی دوید و او را بکشید همی زد تا پاره پاره کرد و مانی زندیق
بزمان شابور بیرون آمد و دعوت آشکارا کرد و شهرها بسیار بود که شابور بنا کرد یکی بپارس
نام او شاد شابور و باهواز شهری بنا کرد نام او جندی شابور اندر اهواز از آبادان تر و خرم
تر بیت و تابستان و زمستان باشد و گویند خراب بود و آبادانی سود و چون شابور آنجا برسید
و آن خرمی بدید ازو خوش آمد که آنجا شهری بنا کند شانی را بخواند و گفت چه نامی گفت اندیل گفت
اندر شهر توان کردن گفت اگر اندر شهر آید از من پیری آید از تعجب گفت شابور آنجا فرود آمد و آن
شان بوزیر داد و گفت از بنه نروم تا آن پیری که هست او را دار بکنی وزیر یک سال زمان خواست
زمان داد شو و خود با سپاه یک سال بدان صحرا فرود آمد وزیر آن پیر را بیاورد و معلمی بیاورد و گفت
بنشین و این را شمار کنش بیاموز و هر روزی بسیار میاموز این پیر است و فراموش کند و پیر اهریمن
یک شد آموز تا یاد دارد و پیرسال سیصد و شصت و پنج شد دانسته باشد بدان علم اندر غایرود

سرسال

سرسال بود شابور وزیر را با آن پیر پیش خود خواند و گفت ای پیر اندر شهر آید گفت ای ملک هر چند خواهی آید
که از من دبیری توانستی کردن از این نیز شهر توانی کردن پس شابور آن شهر بنا کرد و تمام کرد و بر نکافی
شابور و مردمان آن شهر اندیل خوانند بنام آن پیر پس شابور اندر ملک سی و یک بود و بمرد و پسر هرمز ملک بنشست

هرمز بملک بنشست **اندر پادشاهی هرمز بن اردشیر** والله اعلم بالصواب

پس این هرمز را پدر بکافی او ولی عهد کرده بود و چون از پس پدر او بنشست و تاج بر سر نهاد
و ملک بگرفت و جهان بر او راست شد و این هرمز را یک دست بود و سبب این دست او آن بود که
اردشیر آنگاه که همه ملوک طوایف هلاک کرد و شابور بر مقدمه لشکر داشت و بشهری شد نام او اندشیر
و با نجوی بپارس و اندر شهر ملکی بود نام او مهرک اردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت و منجمان او را گفتند یعنی
با اردشیر را که از نسل این مهرک فرزندی بود که مملکت ترا بود و شود و اردشیر مهرک را بکشت و هر که از نسل
او یافت همه را بکشت از خرد و بزرگ و زن و مرد تا گمان شد که بروی زمین کس نماند از نسل او
و دختری مهرک را ده ساله بگریخت و از شهر بیرون شد و آنجا خیمه شبانان بود پنهان شد و ایشان او را بگرفت
و مر دختر مهرک را اردشیر بکرخیم یکی از شبانان او را بدختری پذیرفت و بخیمه خویش آورد
و با عیال خویش همی داشت و بروی سخت نیکو بود و سال چهار و پنج برآمد و اردشیر ندانست که از نسل
مهرک کس مانده است یک روز شابور پسر اردشیر از شهر بعزم صید بیرون شد و از سپاه جدا افتاد
اندر بیابان و تشنه شد و آن خیمه شبانان دید فراز شد و آب خواست این دختر مهرک او را آب داد
شابور بروی او اندر نگریست از نیکویی روی او تشنگی فراموش کرد آن شبانان را گفت این دختر
کیست آن شبان گفت دختر منست شابور آب بخورد و چند تا سپاه فراز رسید پس آن پدر را گفت
این دختر تو بزنی بمن ده آن پیر چون دانست که او ملک است زنهار خواست گفتش دختر بده و دادند شابور
او را بشهر آورد و بفرمود تا او را بخانه ملکانه بنشاندند و زر و سیم و پیرایه بر بستند و با او بخورد
وازو پسری آورد و او را هرمز نام کرد اردشیر را خبر شد سخت شادی کرد و ندانست که مادرش کیست
و زن شابور بزنان بزرگی کردی روزی شابور او را گفت این چه زبان آوری و بزرگی است
که تو همی کنی بدانی که فرزندان شبانان بر ملک زادگان سخن نباشد او گفت من نیز ملک زاده ام
همچون تو و من دختر مهرکم و قصه همه پیش او بگفت شابور تافته شد و دانست که چون اردشیر خبر
او بیابد او را بکشد او را پنهان کرد تا اردشیر و هرمز پنج ساله شد و هرگز پیش اردشیر نبرد و پرسیدی
که نماند که از نسل کیست یک روز اردشیر بصید برنشست چون باز آمد بکوشک شابور فراز آمد

وابن هرمز مقدار ده ساله بود بازی همی کرد اردشیر بشاپور گفت این کیست گفتا این هرمز است اردشیر او را بخواند
واندر نگریست بسیار گفتا دانم که این فرزند تواست ولیکن مادرش کیست مرا بگوی شاپور زمین را بوسه
داد وگفت من خطا کردم واکنون ملک ترا است بگویم بدان شرط که ملک مرا و مادرش را قصد نکند
واگر خواهد بکشتن مرا کشد که خطا من کردم واردشیر با او شرط کرد که بکشم شاپور قصهء آن زن
همه را بگفت اردشیر او را گفت ای پسر مرا شاد کردی که منجمان مرا گفتند که از نسل مهرک فرزندی بود که ملک
بمن بدو رسید الحمد لله که از پشت تو آمد این چه تیراست بملک من وآن تو بتر هرمز بکرد وبیاراسته
داد پس چون اردشیر بمرد وشاپور بملک بنشست هرمز را بخواند وبخراسان فرستاد وچون سالی ده
برآمد هرمز بسیار خواسته وسپاه گرد کرد ومردمان هرمز را حسد کردند وشاپور را گفتند او همی سپاه گرد
وبحرب تو آید وخواهد که ملک از تو بستاند شاپور او را پیش خواند وترسید که اگر بخواند نیاید وان
حیلها نهان همی داشت وتدبیر همی کرد وهمی اندیشید که چگونه کند که هرمز بداند یک دست
خویش ببرید ودارو کرد تا بهتر شد وعجم هر کرا بر تن او نقصان بود دست یا پای یا چشم یا در
عضوی نقصان بودی او را ملک نکردندی هرمز دست ببرید بسفط اندر نهاد وسوی شاپور
فرستاد ونامه نوشت که ایدون شنیدم که ملک را گفتند که من اندر ملک او طمع کنم ومن هر که این
بشنیدم وبدین ملک اندر طمع نکردم ونه بنکافی وند از پس او اینک دست خویش ببریدم وتن
خویش عیبناک کردم تا ملک بداند که من خویشتن را ناسزای آن کردم تا هر کرا خواهد ولی عهد کند
وخواستم که بدرگاه آیم نیارستم آمدن وهر گاه که ملک مرا بخواند من بیایم شاپور تا آن شد [illegible]
وی را نامه کرد وبروان اردشیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی که من این ملک از پس
خویش ترا دهم واو را ولی عهد کرد وبدرگاه خواند وهرمز بدین او باز آمد وچون شاپور بمرد
او بملک بنشست وگفت همان سیرت نگاه دارید که بوقت پدرم نگاه داشتند ودر عهد پدرش
نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود زیرا که عمرو بن عدی را که امیری عرب داده بود
اردشیر ودست باز داشته چون اردشیر شاه بود او را هم آنجا یله کرد وچون از ملک شاپور هشت
سال شد عمرو بن عدی بمرد واو را پسری ماند نام او منذر بن عمرو بن عدی وال النصرین [illegible]
نکرد من نکنم وسیزده سال اندر عرب ملک بود وبمرد واو را پسری ماند نام او نعمان المنذر
وشاپور همه ملک عرب این نعمان را داد وهرمز یک سال ملک بود وبمرد وپسرش از پس او بملک
بنشست والله اعلم بالصواب

پس بهرام بن هرمز بملک بنشست وهمه را بجای بداشت وملک عرب نعمان المنذر را داد ونعمان ترسا
بود وبت پرستیدی ودین عرب دست بازداشته بودی ونعمان اندر ملک عرب از ایام شاپور
تا آخر عمر ملک داشت چهارده سال وبایام چهار ملک از ملکان عجم بنشستند تخت شاپور
که ملک او را داد واز پس او هرمز بود پسر شاپور واز پس او بهرام بن هرمز بود واین هرمز مردی بود
با عقل وحکمت وداد وعدل وبمرگ او مردم غمگین شدند ومانی زندیق بایام شاپور بدید آمد
بود وخلقی بسیار او را متابع شدند وبایام هرمز بر هیجان وبایام بهرام بدید آید که این دین باطل
وبهرام او را بگرفت وبکشت وپوست از وی باز کرد وبر کاه کرد وبدر شارستان جندی شاپور بیاویخت
وهر که از متابعان او یافت همه را بکشت تا زمین از ایشان پاک شد وبهرام سه سال وسه ماه بملک
اندر بود پس بمرد واز پس او بهرام بن بهرام بملک بنشست وداد کرد وعمال را معزول نکرد والله اعلم

اندر حدیث پادشاهی بهرام بن بهرام وبنشستن بملک

چون بهرام بن بهرام بملک بنشست وتاج بر سر نهاد وخویشتن را شاهنشاه نام کرد وداد کرد
وچهار سال ملک داشت وفرزندش نبود بجز یکی نام او هرمز بن نرسی از پس او بملک بنشست
وپدرش او را بر مکان خویش ولی عهد خویش کرده بود وبدخوی بود وترش روی چون ملک
دادند مردمان را هزیمت آمد وبدانست مردمان را گفت من از خوی خویش باز گشتم وبا شما داد
کنم وعدل وداد بگسترد ومردمان او را دوست گرفتند وهفت سال ملک بود وبمرد
ومردمان را وصیت کرد که اگر از این زن پسر زاید او را شاپور نام کنم وملک بدو دادم وبمرد
وعجم ضایع شدنش ماه وهر کسی کاری داشت هیجان بر کار بود تا آن زن پسری زاد
وخلق شاد شدند واو را شاپور نام کردند وتاج از گاهواره باز بخشید واو را ملک کردند [illegible]
او بآفاق شد ووزیر کار او همی راند وعمال هر کسی بجای خویش همی بودند واین شاپور ذو الاکتاف
بود وهرمز سپاه فرستاده بود بشام واز عمان همی خواست خراج عمان از قیصر نصرت خواست
پیش از آنکه سپاه روم بشام آمد غسان کشته شد وسپاه عرب بیامدند وگرد اندر جهاد مرو پس [illegible]
نو زبصید شده بود با پنجاه غلام بکنار بادیه این مردمان تا خش آوردند واو را نخته کردند
واز آن بمرد وشاپور شیرخواره بود دیگر باره بیامدند واز سواد الجتی غارت کردند

اندر حدیث شاپور ذو الاکتاف

وخبر شاپور بجهان پراکنده وملک عجم بدو راست شد وملوک ترک وروم وهند خبر شد که عجم

ضایع است و ایشان را ملک نیست و کودکی اند که هوا را است که ملک کرده اند و ملک بی رو نگاه دارد
تا بزرگ شود و نماند که بدید آید و هر کسی از ملوک ترک و هند طمع کردند و هر کسی از زمین
عجم نزدیک ایشان بود و نیز ایشان دورتر بودند و گرسنه برجمع کرد آمدند و هر کسی از زمین
و سوی در پارس آمدند و از مردمان خواسته بستدند و گوسفندان براندند و شهر بگرفتند و کس ایشان را
باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و ادب او بدیدند یک شب بر بام خفته بود سحرگاه بیدار شد
بانگ مردمان شنید گفت این چه بانگ است گفتند مردمان اند که به جسر همی گذرند یک از این
سوی رود و یکی از آن سوی و انبوهی افتد بانگ کنند پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت
دو فرمای کردن تا یکی از این سوی رود چون شاد شدند بدان هوش و همان روز جسری دیگر بکردند
و چنان کردند که از آن گه آفتاب فرو شود جسر تمام شده بود تا مردمان بر هر دو جسر همی گذشتند
و انبوهی نبود و هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از ملک بر وی عرضه کردی تا او همی
دانستی و تدبیر آن همی کردی یک روز وزیر اندر آمد و بر وی عرضه کردی تا او همی دانستی و تدبیر
آن همی کردی یک روز وزیر اندر آمد و بر وی عرضه کرد که این سپاهان که بکرانه مملکت نشسته اند
پیش دشمنان اند چون عرب و روم و ترکان همه از جای بگشتند و جای دست باز داشتند و دشمن از آن
بدین کناره پادشاهی همه بگرفتند و ویران کردند و دشمن نیز بیشتر آمد شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسان
است که از من بدین سپاهان که آنجا اند نامه نویس از خبر شما پرسیدم و دریافتم تا بدان ثغرها مانده اند هر که از
شما خواهد که باز شهر خویش شود بشود که دستوری دادم و هر که خواهد آنجا بنشیند تا من تدبیر او کنم
و بدل او من کس فرستم و من حق او بشناسم و پاداش او بدهم و همه لشکر شادی کردند و گفتند اگر او
بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها کردی او را بیش از این تدبیر نبودی آن نامها بنشنید
و آن سپاه شرم داشتند و آنجا بنشستند تا او شانزده ساله شد و بر اسب بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت
آنگاه مهتران و رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بدان مشغولم که بدانم بودند از علت
بر شما و با داری کردن و دشمنان از مملکت راندن و این دشمن که ما را از عرب آمد و بر پادشاهی فساد
کردند و خواسته بستدند من قصد ایشان خواهم کردن از همه سپاه من هزار مرد بس است نخواهم
و با ایشان بروم و خلیفتی بشانم تا من باز آیم مردمان بر پای خاستند و او را دعا کردند و گفتند ملک را
باید رفتن که سپاه بسیار داند و سرهنگان بزرگوار دارد که سپاه سالار دارد که با پادشاهی راست کند
اجابت نکرد و هزار مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی با پانصد جنگ کردی و گفت این صد هزار مرد

بود و ایشان را گفت مر غنیمت بر شما حرام کردم مرا ملک من دهم شما و چون بحرب ظفر یابید
خون ریزید و کس را زنده نمانید و دست از خواسته مکنید پس برفت و بکناره پادشاهی پارس رسید
و تاختن کرد و این عرب آمده بودند از بحرین سوی دریا و شهرها پارس گرفته بودند ایشان را همه بکشت
و کس را زنده نگذاشت پس بدریا نشست و اندر بحرین بودند از عربان بنی تمیم و بکر بن وائل و عبد
القیس و ایشان را همه بکشت و هر که بگریخت و ببادیه شد و اندر دیگ بمرد و دست به هیچ خواسته نکرد
و ترسید که لشکر گران شود و نیز ببادیه اندر شد و روی بعرب نهاد سوی مدینه و هر که از عرب آنجا
یافت و هر جایی که اندر بادیه بود و عرب از آنجا آب خوردندی همه چاه را بآگند و ویران کرد پس
از یثرب بشام آمد بحق دریا و بحلب بگذشت و هر کجا یافت بکشت و بسواد عراق فرو نشست
و شهری بکرد نام او بزرج شاپور و بأهواز دو شهر آبادان کرد یکی را ایران کرد و او را شاپور نام کرد
و یکی را شوشتر نام کرد و آنجا کشتها بسیار کرد و عمارت کرد و به پارس آمد و شهری بنا کرد و او را شاپور
نام کرد و باز بسواد عراق بمداین باز آمد و بروم ملکی بود نام او الیانوس از اهل قسطنطین و بر دین
ترسایی بود و بر دین عیسی بود و این ادیانوس دین ترسایی دشت باز داشت و همه باز دین بت
پرستی شد آن دین که رومیان بدان بودند پیش از عیسی و کلیساها بروم اندر ویران کرد و چلیپا
همه بشکست و چون شاپور بشام آمد و بکناره مملکت روم کشش و ویران و فساد کرد و از آنجا بگذشت
آن ملک روم لشکر گرد کرد و پادشاهی خزران تا روم او را بود و سپاه خزر از آن نیز گرد کرد
و از همه پادشاهی خویش سپاه گرد کرد و هر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند و بزمین شام
شده بودند و همه پیش آمدند و از او دستوری خواستند که با شاپور حرب کنند ایشان را دستوری
داد و ایشان برفتند و کس فرستادند بزمین عرب و بحرین و بادیه و یثرب و شام و همه جایی که شاپور
کشته بود و عرب گشته بودند و همه بخواند و سپاه گرد کرد و عرض داد صد و هشتاد هزار مرد
ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی از آن خویش نه بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس و او
سپاه عرب بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر برعقب آمد و بحد عراق اندر آمد و خبر شاپور
آمد بترسید و بحول آمدش و جاسوسان فرستاد تا خبر لشکر او بیاورند بعدد لشکر و سلاح جاسوسان
باز آمدند و خبرها مختلف گفتند و هر کسی چیزی گفتند شاپور دل بدان نگرفت و خود برخاست
و پنهان آمد که خود بجاسوسی برود چون بنزدیک لشکر روم رسید یوسانوس بر مقدمه لشکر
فرود آمده بود شاپور ده تن از آن کسها که با او بود همه بجاسوسی فرستاده بود بیش از آن بلشکر یوسانوس

وا زده تن را بگرفتند و پیش یوناس بردند یکان یکان را پیش خواند تنها و گفت اگر مقر آیید که شما
من شما را نیکویی کنم و اگر مقر نیایید شما را بکشم جدا جدا و گفتی اگر تو مقر نشوی باشد
که آن یار تو مقر شود و برهد و تو کشته شوی و هیچ کس مقر نیامد مگر یک تن که او را آگاه کرده
که ما را شابور بجاسوسی فرستاده است و شابور خود اندر است با لشکر و بفلان جایگاه فرود آمده است
با صد هزار مرد و شابور اندرین حال آگاه شد و از آنجا باز گشت و بلشکرگاه باز آمد و این یوناس
صد هزار مرد بتاختن شابور فرستاد و آنجا که آن مرد گفته بود ایشان شابور را نیافتند باز گشتند
یوناس آن ده تن را بکشت و گفت همه دروغ گفتند و یوناس آمد و سپاه همه یکی شدند و پیش
ملک اریانوس شدند و حرب شابور از و بخواستند و گفتند حرب ما را ده که ما را دو دل است
که از شابور اجابت کردشان و صد و هفتاد هزار مرد عرب بر مقدمه بیامدند و با شابور
حرب کردند و شابور بشکست و شابور از طیسفون بگریخت و بزمین عراق شد و عرب بسیار
از ایشان بکشت و برده کرد و اریانوس بیامد و همه خزینها و گنج خانها شابور همه برگرفت و آنجا
بنشست و شابور نامه کرد و هر چه اندر شهر و پادشاهی بود از سپاه و عراق و پارس و خراسان همه گرد
کرد و بحرب اریانوس شد و اریانوس هزیمت کرد و طیسفون و مداین از و بستد و اریانوس باز گشت
و بلب دجله فرود آمد و شابور رسولان همی شدند و آمدند صلح را و روز بنماز دیگر دیده بود
و اریانوس بر در سرای پرده ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر سپاه شابور و بدیشان
همی نگرست تیری از لشکر شابور بیامد و بر شکم اریانوس آمد و بیفتاد و بمرد و آن سپاه متحیر بماندند
و چون دیگر روز بود همه روم گرد آمدند و بر یوناس شدند که او را ملک کنند
او نپذیرفت و گفت من ترسایم و شما را اریانوس از ترسایی بیرون آورده بود من ملکی شما نپذیرم
و ایشان همه سوگند خوردند که ما آن ظاهر کرده بودیم و دین ما همه دین ترسایی است پس ملک
بپذیرفت و شابور چون دانست که اریانوس هلاک شد ندانست که سپاه باز کردد پس چون خبر یافت
که یوناس را ملک کردند کس فرستاد بدیشان که خدای ملک شما را هلاک کرد شما ملکی دیگر برگرفتید
امیدوارم که خدای عز و جل شما را اندر زمین عراق از گرسنگی هلاک کند کس از شما خبر از نیابد اکنون
و اگر کسی دیگر ملک بود را مهتری که سخن داند کسی بفرستید تا با وی سخن گوییم اگر صلح باید کردن
صلح کنیم و اگر حرب باید کردن حرب کنیم یوناس گفت من خود روم گفت نباید فرمان کرد
و خود برخاست با هشتاد تن از مهتران روم و سوی شابور آمد چون بشنید که ملک روم پیش خویش

بیامد شاد شد و پیش او بیرون آمد تا بجای تن از مهتران عجم و چون برابر آمدند هر دو از اسب فرود آمدند
و یکدیگر را بجمع کردند و زمین را بوسه دادند و میان لشکر فرود آمدند شابور بساطی در افکند
و فرود آمد و مطبخ شابور بیاوردند و آن روز بیکجا طعام خوردند و شادی کردند چون دیگر روز بود
شابور یوناس را گفت من حرب خواستم کردن ولیکن از بهر تو صلح کنم و من قصد عرب کرده بودم
که ایشان بکودکی من اندر پادشاهی فساد کردند چون دیگر روز بود شابور ویرانی کردند من
بطلب ایشان آمده بودم و بروم بر گذشتم اکنون با شما صلح کنم و حرب بر گفتم و لکن شما بدین
زمین اندر که پادشاهی منست فساد کردید یا قیمت آن بدهید یا شهر نصیبین را دهید و نصیبین از اهواز
بود و مر عجم را بود و لیکن رومیان گرفته بودند و یوناس بدان خشنود آمد اجابت کردند و شرط کردند
که رومیان عرب را خویش ندارند و بروم اندر نهلند و برین صلح کردند و رومیان باز گشتند و شهر نصیبین
بشابور دادند و عرب از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر کردند و همه بروم شدند
و شهر خالی کردند پس شابور دوازده هزار خانه از یاران خویش از پارس و اصطخر آنجا بکاره برد و شاد
و آهنگ عرب کرد و هر کجا یکی از عرب یافتی هم اندر زمان او را بکشتی با همه و کتف او با هیچ
تا او را شابور ذو الاکتاف گفتند و خواستند که از عرب هیچ کس نماند و شابور باز گشت و چون شد
و ملک روم بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند پس عرب بگریختند و بروم شدند شابور بروم کس فرستاد
که من با شما صلح کردم که عرب اندر میان خویش منهید و اکنون عرب بروم شدند و اگر نه حرب را پادام
ملک روم عرب را بیرون بداد شابور سپاه کرد و ساخت که بحرب شود پس خواست که بنخست
خبر ملک روم بداند و صورت او بداند و بر بیند و مقدار او بداند برخاست و خود بروم اندر شد تنها
با جامه درویشان که از شهر بشهر شوید و همی گشت تا هر چه خواست بدانست و ملک الروم جاسوسان را
خبر آوردند که شابور از میان رعیت و حشم خویش گم شده است و کس نداند که او کجاست و ملک الروم
اندر همی ترسید و ندانست که او بروم اندر است پس ملک الروم را سوری بود و همه سرهنگان
آنجا بودند شابور با درویشان آنجا شد تا ملک را بدید یکی از آن سرهنگان او را بشناخت
که او در صلح دیده بود ملک الروم را بگفت که این شابور است او را بگرفتند و درست شد که شابور
بفرمود تا پوست گاو بیاوردند تازه و شابور را اندر کردند تا پای آنجا اندر کردند و سرش همی
بیرون کردند و آن پوست بر وی خشک شد و نتوانست جنبیدن پس ملک روم سپاه کرد و بپادشاهی
شابور شد و شابور با خویشتن بیاورد هم چنان اندر آن پوست و شهرها ویران کرد و خلق بسیار کشت

وزانجا بشهر جندی شاپور آمد و همچنین کرد پس یك سال این موکلان از شاپور غافل شدند و آنجا خیکها روغن
نهاده بود شاپور این اسیران اهواز را گفت این خیکها بر من ریزند چنان کردند و آن پوست نرم شده
و شاپور بیرون آمد و برفت تا بشهر جندی شاپور و آن دربانان را گفت منم شاپور ایشان اورا بشناختند
اندر آوردند و خلق بروی گرد آمدند و شادی کردند و خروش کردند و ملك الروم آگاه شد که شاپور بگریخت
و بشهر اندر شد و هرچه سپاه شاپور بود گرد کرد و چون روز بود خویش را از شهر بیرون افگند و بر سپاه
روم بزد و سپاه روم هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و ملك الروم را اسیر کرد و بدان بند اندر
بست و بخواست تا هرچه از پادشاهی او ویران کرده است همه آبادان کند و بجای هر درختی خرما دو درخت
بنشاند و بجای هر درختی خرما درختی زیتون بنشاند و دیوارها بخواند و آن همه آبادان کرد و درختان
بزرگ شد و بر آمد و ملك روم پند شاپور را نه بود و چون این همه تمام گشت بند از وی برداشت و هر دو
او ببرید و بر خری نشاند و بروم فرستاد و آن همه سوی شاپور آمدند بز بنهاد و شاپور زنبهار داد و بکرمان
فرستاد اکنون هرکه بکرمان عرب است از بنی تغلب و بنی بکر وائل و عبد القیس که ایشان فرستاده
بود و ملك عرب و بحرین عمرو بن عدی را داده بود و او باز نستد بود چنانکه بپدرش داده بود و پدرش
بود بن عمرو بمرد و اورا پسری بود نام او امرؤ القیس الکندی بمرد و پسری داده بود ما ند جرد شاپور بن شاپور
را برادری بود از اردشیر نام او هرمز و پدر شاپور این اردشیر از پدر خود را نه بود و از پس ملك شاپور
وصیت کرده و شاپور را اندر شکم مادر بود ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه نداشتند و …
از مادر بزاد و ملك بوی دادند و این اردشیر بن بن مردمان عجم کینه داشت و چون شاپور بزرگ شد
و اورا نیکو داشت و چون شاپور بمرد اردشیر برادرش بملك بنشست و مردمان عجم بوی گرد آمدند
زیرا که پسر شاپور هنوز خرد بود والله الموفق المعین

اندر پادشاهی اردشیر بن بهرام و مدت ملك او

پس اردشیر بن هرمز برادر شاپور بملك بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را یك سال عدل و داد کرد
پس چون ملك بر وی راست شد بزرگان را از آن مهتران پارس بکشت و مردمان عجم همچنین بکشت
و کینه خود همی خواست و چهار سال ملك بود اورا از ملك باز کردند و شاپور بملك بنشاندند

اندر پادشاهی شاپور بن شاپور

پس چون شاپور بن شاپور بملك بنشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و با او یار شدند و این
عمش را اردشیر مطیع شد و پنج سال ملك بود پس یك روز نشسته بود بخیمه بشورید و خیمه بر سر

او فرود افگندند و از آن بمرد و بجای او برادرش بهرام بن شاپور بملك بنشست والسلام علی اهل السلام

اندر پادشاهی بهرام بن شاپور

و این بهرام کرمانشاهان خواندندی زیرا که شاپور اورا پادشاهی کرمان داده بود بگوید که و خلق اورا
مطیع شدند و ملك بر وی راست بنشاند و یازده سال ملك بود پس سپاه بشوریدند و تیرش بزدند و از آن
بمرد و کس ندانست که آن تیر که انداخته بود و از پس او پسرش بنشست نام او یزدجرد الاثیم و بیداد و ستم کرد
و از بهر آن اورا اثیم خواندندی و بپارسی بزه کار خواندندی والله اعلم بالصواب

اندر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

او همی گفتند که او پسر شاپور بود برادر بهرام و او مردی با عقل و حلم و چون ملك یافت از همه باز گشت
و ستم کرد و عجب آورد با اهل علم استخفاف کرد و رعیت را خوار داشت و هیچ گناه عفو نکرد
و گناه خرد را عقوبت بزرگ کرد و سعایت ها بپذیرفت و شفاعت بپذیرفت و بکس ایمن نبود و هر
کسی که بجای او نیکوئی کردی پاداش نیکوئی نکردی و شفیع را گفتی چند رشوت ستدی و مردم
را تهمت کردی و مردمان برنج رسیدند پس یکی از او وزیر کرد نام او نرسی مردی حکیم و بند کرد
و خلق او نشنیدی و چون دید که هر روز افزون کردی و رعیت بیچاره شدند و بخدای نالیدندی همی
و از مداین بپارس شد و از پارس بکرمان و از آنجا خراسان کرد و هرکجا برسید ستم فراوان کرد و داد
یزدجرد الاثیم خواندندی و بعضی یزدجرد الخشن از پلیدی که کردی و بیست سال بود اورا اجل
نزدیك رسید اسپی پا بیرون گشته و بدر سرای پرده او ایستاده و هرگز کس اسپی نیکوتر ندیده بود
و اورا خبر بردند گفت زین و لگام برنهاد تنگ بر بست و پاردم اسپ خواست که برکند اسپ لگدی
بزد بر دل او یزدجرد بمرد و اسپ از آنجا برمید و زین بیفگند و تنگ بگسست و لگام بیفگند و کس ندانست
که از کجا آمد و کجا رفت و مردمان گفتند این فریشته بود خدای اورا بفرستاد تا مارا از وی برهاند
از پس او بهرام گور بنشست و بدان وقت که یزدجرد بمرد بهرام نبود و قصه عجایبی او بگوییم و این قصه
عجب است و او بگفت بتازی بهرام گور خوانند و بپارسی بهرام جود والسلام

اندر پادشاهی بهرام گور

خبر او چنین بود که یزدجرد الاثیم هر فرزندی که بیایدی نماندی و ملك عرب عمرو بن عبد القیس الکندی
بود چون عمرو بمرد اورا پسری بود امرؤ القیس نام از شاپور ملك عرب بدو داد چون همه بمرده است
باز داشت پس چون یزدجرد فرزندان همی آمدند و همی مردند بار آخر اورا پسری آمد پس او ملك

بود واورا بهرام نام کردند وتدبیر کردند که این را از شهر عجم بشهری دیگر باید فرستادن از حیره وبادیه
که آنجا خوشتر بود وکس فرستاد وملوک عرب را بخواند از حیره ونعمان بن امرؤ القیس بیامد
ویزدگرد اورا سخت گرامی کرد واورا گفت این فرزند من بتو خواهم دادن اورا ببر وبپرور بحیره
وبادیه حیره پس نعمان بهرام بستد وبحیره برد واورا سه دایه آورد یکی از زنان بادیه بگزید وباخویشتن
ببرد تا اورا پرورده اند شیر دهند وزنی دیگر بگزید بزرگ زاده بعجم اندر بعقل بسیار وش درست
از اصلی بزرگ وچون بحیره بردش دوش بائیر بگزید از عرب از بزرگ زادگان با اصل بزرگ
هر دوش درست وهر سه را بدو برگماشت تا اورا بپرورند همی وهوای حیره پاک تر وخوش تر
هوا هاست ونیز بفرمود نعمان تا کسی طلب کنند که بکار کردن آورد تا یکی کوشک بنا کند واین کودک را در
ان کوشک بدارند تا هوای خوشتر بود وپاکیزه تر واین کوشک که فرمود چون گنبد بلند چون مناره
چنین که اینجا اندر کشد وبادی خوشتر خواند وتاری خورنق بر بحیشد اندر حد عرب وزمین
شام مردی یافتند رومی که اندر شام بناها کردی از کوه کوه جانک بنای درهم باشد ونام سنمار بود
اورا سوی نعمان آوردند نعمان اورا گفت پسر ملک عجم بدست منست وپی خواهم که اورا بنایی کنم
بلند که از ان بلندتر نباشد تا این کودک را بدارم که هوای آن خوش درست تر بود واز گرانی زمین دور
تر بود ابعدن خواهم خوبیه بنا کردی که پیلا مردم نباشد تا بستان وزمستان واین کودک را آنجا بدارم وکرد
دیوار پنجان نخواهم که هرکار دگر کی ابزاینتی ونیکوی تا کسی نکرده که اندام ورسوم جهان بنا بوده است
این سنمار گفت من ترا بنایی کنم بر روی زمین که از مشرق تا مغرب کس را نبوده است پس یازان
بساخت وپنج سخت بنا کرد اورا ابنست وازپنج شیرتو کرده پنج سال اندران بود وجای بلند که شب چون
تمام شد وبرزد هرکه خشم برو افگندی چشم اندر بدو تو انستی داشتن وعرب وعجم اندران متحیر بماندند
ونعمان بیامد وبدید آن سنمار را گفت چنان آوردی که من چنان دانستم خواستم سنمار گفت اگر مزد بتمامی
حق من تمامی بدهی من ضایع نشود یکی بنا کردمی که با آفتاب بگشتی که چون آفتاب بامداد که آفتاب
برآمدی بگونه آفتاب بودی وچون آفتاب بلند شدی وسرخی افزون شدی واز سرخی بازار بودی
وچون نیمه روز آفتاب سبز شدی این بنا نیز همچنان سبز گشتی وچون وقت فرو شدن آفتاب زرد
شدی این نیز زرد بودی وچون ماه برآمدی سپید گشتی همچون ماه نعمان گفت تو بهتر ازین داری
کردن گفتا بیاری بهتر ازین وبرتر ازین ملک نعمان اندیشه کرد وگفت از ملکان زمین یکی را این
خراسان پی اندازه بدهد واین مرد بنا کند اورا ازین بهتر ونیکوتر چون بود پس گفت بهتر ازین

از بهر من چرا نکردی وکدام ملک چنین توانستی مرا جواب باز ده پس خشم گرفت وبفرمود که سنمار را بر سر این بنا
ببرند واز آنجا بیندازند سنمار را انداختند اندام همه بشکست وبمرد وعرب چون کسی نیکی را پاداش بد کند اندر خبر او
عرب گویند جزاء سنمار وباشعار اندر عرب بزبان مردمان برفتست وشاعر چنین گوید
جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار وما کان ذا ذنب وکس ندانست که این بیت که گفته است وسبب
این چه بوده است واین قصیده ابعدن بوده است که ملکی بود از ملوک شام نام الحرث بن مارید
الغسانی ونزدیک ارحی بنی کلب سوی او آمد بود واورا ابنی آورده بود بهمایه نام او عتبه بن عبد العزیز
بن امرؤ القیس بود واز بزرگان بنی کلب بود واین ملک مر عتبه بن عبد العزیز را بر کرد وبا او دو پسر بود
یکی را نام عبد الحرث ویکی را نام شراحیل وملک مر ودوز بود وپسر او چنین هادادی واین ملک
غسانی را پسری بود وبدایه داده بودش از بنی کلب بدین حی که این عتبه بن عبد العزیز آمده بود تا
وملکان را آیین چنین بودی که پسران ملکان را بدهقانان دیدی تا بپروردندی وبزرگ کردندی
این ملک غسانی را پسری بود خبر آمدش که اورا مار بگزید وبمرد واین ملک تهمت کرد که مردمان
بنی کلب پسر مرا بکشتند این عبد العزیز را بخواند وگفت پسران تو وپسران حی هزار تا
بند کن وبیار او گفت من پسر خود را بند توانم کردن ملک سوگند خورد وگفت اگر بیاری من ترا
بکشم گفت جزای من از تو همچنان آمد چون جزای سنمار از نعمان صاحب الخورنق که از و نیکوی
چشم همی داشت اورا بکشت عبد العزیز این دو پسر را بدان حی فرستاد وبحی بنی کلب با مردمان را
حذر کند که این مردمان بر شما چه اندیشند تا مردمان را آگاه کند واین قصیده بگفت وسوی ایشان
فرستاد بر دست پسران جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار وما کان ذا ذنب سوی رصه البنیان عشرین حجة
یعل علیها بالقرامید والسکب فلما رای البنیان تم سموقه وامن کمثل الطود ذی الادح العصب
فا یه من بعد عشرین حجة وقد هز اهل المشارق والمغرب وظن سنمار ظنون حیله وفاز لدیه بالمودة والقرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق رجه فهذا لعمر الله من اعظم الخطب فما کان لجعود بن جحد وعلموا
من الذنب ما الجینا علی آل کلب بلبس بالخیل عقر دیارهم عطلل امنا الکعن من قوالث المرب
ودون الذی منی ابن جعد بعینه بزخال ردون العبود عن الشعب فقد رامنا من قبل المرطب
معرد وخطوا لاذی الاکر الصعب پس نعمان مر بهرام بر بام خورنق برد وبپرورد وبرابر اوردی جد
نام او ببدید تم انحیره وچون بر بام آن خورنق بر شدی ازیک سوی بادیه بودی خوشتر سه هوای
وازیک سوی سواد عراق ودیهها وکشتزارها ورود فرات وخوبتر بدین جای وخوبتر بدین جیزی که چشم

بو د شادی و عرب این نعمان را رب الخورنق گفتندی والسدیر و پرورده بهرام آن خورنق تا بزرگ شد و ده ساله
شد و این نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را وزیری بود از زمین شام ترسا بر دین عیسی
بن مریم علیه السلام و روزی این نعمان با او نشسته بود بر بام خورنق نهاد اندر نگریست بر
بهار اندر دشت و جهان سبزی و نیکوئی دید و آن رود عراق و سواد گردا گرد و نعمان بنشست و دو
ساله بود بملک اندر مر وزیر را گفت که هیچ چیزی هست اندر جهان مر دیدار چشم را ازین نیکوتر وزیر
گفت این سخت نیکوست ولیکن عیبش آنست که این دیر نپاید گفت پس چه باید گفت دین خدای
و پرستش او را از آن جهان خورنق فرو آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس بپوشید و ازین جهان بگریخت
و ملک دست باز داشت و آن شب برفت و او را هیچ کس ندید و ندانستند که او کجا شد و او را پسری بود نام او
المنذر بن النعمان و بملک بنشست و بر کرد ملک عرب و بادیه او بر آن ملک التیما خواندی و ما التیما نام
مالک او را بود و نام پدرش نعمان بن امرؤ القیس بود و این منذر پسر یزدجرد بهرام همی پرورد چنانکه
پدرش پرورده بود تا ده ساله شد و گروهی گفته اند از اصحاب اخبار که یزدجرد پسر خویش را بمنذر
سپرده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و منذر بملک نشسته بود و خبر درست آنست که نعمان سپرده
بود و منذر رب الخورنق والسدیر و این منذر را پسری بود نام او نعمان بن المنذر و هم چند بهرام
بود با او بزرگ شد و چون بهرام ده ساله شد گفت استادان بیارند با علم و ادب و سواری آموزند
منذر گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا بازی و شادی باید کردن چنانکه کودکان تا وقت ادب
بود بیاموزی بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل بزرگم و اگر مرا وقت اکنون نیست اکنون طلب
باید کردن تا وقت علم علم با من بود که هر چیزی را که پیش وقت طلب کنی بوقت او بیابی چون
منذر این بشنید شاد شد از خرد و رغبت او اندر علم پس معلمان و موبدانرا بیاوردند تا او را علم و ادب
آموختند و حکیمان روم از هر شهری بیاوردند و پیش او بنشاندند تا هر چه او خواست بیاموخت
و باندر سالش بود و معلمان و موبدان باز گردانید و منذر هر کس را بر کرد و بفرمود که سواران
با من بیارند تا سواری بیاموزند و تیر اندازی و چوگان کردند پس چون بهرام دانست که تمام آموخت
گفت مرا اسپی باید که اندر آن اسپان از و نیکوتر نبود تا من آنرا مرکب خویش کنم و بر آن نشینم
منذر شاد شد بدان همت بزرگ او و بفرمود تا هر چه او را اسب بود همه بیرون آوردند و هر چه
اندر عرب اسپ بود که بتوانستند آوردن همه آوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام گفت اسب را
بآزمایش توان دانستن بفرمود تا آن اسپان از شهر بیرون آوردند و سواران بر نشستند و بر

و بدوانید

و بدوانیدند تا کرا بیشتر بود پس آن همه اسپان بیرون بودند و منذر و بهرام هر دو بیرون شدند همه اسپان
بدوانیدند اسپی بود از آن منذر اشقر از همه اسپان عرب که آنجا حاضر بودند او بیشتر شد بهرام آن برگزید
منذر بعد از آن بهرام شاد شد و آنرا بستد و بر آن نشستی آنگاه بصید شدی پس یک روز با سپاه عرب و منذر
بیرون شده بود بصید اندر دشت گوری دید اندر پایانی که همی دوید بهرام آهنگ او کرد منذر و سپاه
همه با او برفتند و بهرام کمان داشت تیر در کمان نهاد چون بر گور رسید شیری دید بخویشتن بر پشت آن
گور افکنده و گردن گور بدندان گرفته و خواست که گردن او بشکند بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر
زد از شکمش بیرون آمد و پشت گور اندر شد و بشکم او بیرون آمد و تیر بزمین اندر شد
تا نیمه و یک ساعت همی لرزید و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با همه سپاه عرب بشگفت
بماندند و منذر بفرمود تا بهرام را همچنان کمان بزه کرده بر پشت اسپ و آن گور و شیر و تیر اندر میان
همچنان صورت کردند بر دیوار آن خورنق که مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند و آن روز او را بهرام گور نام
کردند و عرب او را بهرام گور خواندندی و چون بهرام دانست کار او بحد رسید و تمام شد بر چنین ...
منذر را گفت مرا چاره نیست از طلب کردن ملک و طلب کردن آنکه سوی پدر شوم و بخدمتش بنشینم تا
او مرا دانست تا ملک از پس او من شود منذر او را جهازی تمام بساخت و سوی پدر فرستاد و چون
بهرام سوی پدر آمد از بدخوئی که بود هیچ اندر او ننگرید و او را چنان پنداشت که فرزندان دارند
و بهرام یک سال ببود و بخدمت او بیستاد و دل تنگ شد پس قیصر روم برادر را سوی پدر کرد فرستاد
با هدیها بسیار تا صلح کند پدر کرد او را گرامی کرد و چون باز خواست گشت بهرام او را تلقین کرد تا از پدر
دستوری خواست تا او را باز ملک عرب فرستد که بدان زمین خو کرده است و آنجا دلش تنگ شود
پدر کرد او را دستوری داد تا بزمین عرب شد و آنجا همی بود پس چون پدر کرد را اسب لگد زد و بکشت
بهرام آنجا با منذر بود بزمین عرب مهمان کرده و گفتند ما از جهت پدر کرد رسته شدیم و بهر کرد
را پسری هست بعرب اندر شده بود و خوی عرب گرفته با ما همان کند اگر او را ملک کنیم و پادشا
اندر دیگر بود پس مهان بنشاندند که ملک بهرام نخواهند و یک تن از سپاه اندر زمان اردشیر بن بابک
نام او کسری مر او را پادشاه کردند و بیعت کردند و بمداین آوردند و بجای ملک بنشاندند و تاج
بر سر او نهادند و او ملک بگرفت و بر آن تخت بنشست و خبر ببهرام رسید که ایشان چنین کردند
منذر را آگاه کرد و همه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت دیدند که ملک از پدرم حق مراست و عجم ملک
دیگری را دادند و اید که ملکان عجم جدان و پدران من بودند با شما چند نیکوئی کردند خاصه پد

پدر من اکنون ایشان ملک بکسی دیگر دادند از بهر آنکه من غایب بودم و با شما نبودم واکنون یاری کردن
من بر شماست تا مرا این ملک باز رسانید ومنذر با عرب بجملگی بر وی سلام کردند و اورا گفتند ملک عجم
وعجم تراست و پادشاهی بر ما هم ترا و ما همه مردمان فرمان بردار تواییم وتن وجان و مال ما همه
فدای تواست ومنذر دید بگفت که ایدون تا ملک تو بتو باز دهم بهرام بدان شاد شد و ایشان را سخن
نیکو گفت ومنذر را شکر کرد و دیگر روز منذر پسر خویش نعمان را ده هزار سوار بداد از عرب و فرمود
که تو بدین بلاد شهرها که کسری ملک آنجاست و طلایگان بفرست واگر پیش تو بیرون نیاید تو پیشتر
شو و اگر با تو بیرون آید و با تو حرب کند حرب کن با ایشان و تا توانی خویشتن را آهسته مکن وچون
از کشتن بمانی اسیر کن و عده کن نعمان بن المنذر برآمد و سپاه عرب بنزدیک مدائن بطیسفون
و مدینة الملک و بدان حد سواد بنشست و عجم بدو کس فرستاد که بچه کار آمدی گفت مرا چنین
فرموده اند و پدر کرد را حاجب رسالتی بود مردی با عقل تمام هر کجا پدر کرد رسول فرستادی اورا فرستادی
عجم گرد آمدند و او را سوی منذر نعمان را من فرستادم که نعمان را ملک بهرام فرستاد که شما ملک که میراث
او بود بکسی دیگر دادید بی حق اکنون او حق خویش طلب همی کند رسول را گفت شو پیش او تا چه
گوید بر او را با کس خویش سوی بهرام فرستاد و چون این رسول بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت
و هیبت او و بهرام بیست و سه ساله بود رسول را هول آمد بهرام سخن گفت با او بعتاب و گفت
شما حق من باز داشتید بر عجم را نیکویی کرد و وعدها داد و گفت من بکار شما نیکوی کنم و با شما نیکویی
کنم و شما از پدر کرد من بسیار دیدید وچنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست ومن بنزدیک
او آمدم نتوانستم با او صبر کردن از بر او برفتم واندر آمدم و خدای را نذر کردم که چون ملک بمن آید
آن مذهب کار نبندم و هرچه او بدی کرد من نیکی کنم و هرچه او تباه کرد من نیکویی کنم و هر آن
رسول را او بیرون کرد و سوی منذر آمد و گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که فضل این جوان است
هرگز جز وی ملکی دیگر بنشاندندی منذر گفت تو باز گرد و هرچه ملک شنیدی ایشان را بگوی رسول
باز گشت و از پس سه روز با منذر ده هزار مرد از عرب و با بهرام از پس رسول برفت و چون
منذر با بهرام و با سپاه بدر شهر فرود آمد پیران عجم و موبدان و علما و حکما بیرون آمدند
و سوی منذر شدند او گفت سوی ملک شوید تا او چه گوید و چه فرماید ایشان سوی بهرام آمدند
و منذر با ایشان بیامد و بهرام گفت من سپاه بسیار آوردم ولکن نه بحرب آمده ام که شما مرا برادرانید
و نعمان و قوم منذر نه بکار اید و تا بتوانم حرب نکنم و خون کس نریزم و حق خویش طلب کنم و شما را

حق ملک مراست شما همه عجم گرد کنید از دهقانان سپاه و رعیت تا من با ایشان و با این همه که ملک داد
سخن گویم اگر ملک اورا است من ملک بدو دست باز دادم و اگر مراست شما مرا فرمان برید و من نیکویی
و هرچه پدر کرد تباه کرده است من نیکو کنم و اگر حق من باشد من باز گردم مردمان شاد شدند از عقل او
و چون سخن او بشنیدند باز گشتند دیگر روز با منذر و سپاه بدر شهر فرود آمدند و همه عجم بیرون
آمدند و کسری بیرون آمد و آن تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان تاج بیرون آورد و بهرام
و تخت نشست و از کسری دست سوی بخواست و موبد موبدان و منذر را بر دست خویش بر دست راست
نشاند و همه عجم و کسری که ملک بدو داده بودند سخن بشنیدند بهرام گفت هر که اندرین مجلس حاضر آمده اید
گفت بگویید حکما یکان یکان بسخن آمدند و هر کسی سخنی گفتند نخست آغاز از بد کرداری
پدر کردند و از خوی بد او و از مذهب بد او که با خلق داشت چندان کس که او کشته بود و خلق برو نکال
او همه هلاک شدند و از این مملکت که ویران شد چون خلق از وی بترسیدند گرد آمدند که ما این ملک
فرزندان او را ندهیم که هم مذهب او بود مردی را بیاوردند هم از اهل بیت ملک واین
ملک و پادشاهی بدو سپردند منذر گفت این سخن شما شنیدم جوان این سوی ملک راست پس بهرام
گفت من شما را راست گویی می دارم بدانچه گفته اید از مذهب پدر کرد که با من چنان کرد از مذهب
او آگاه شدم و بر این رعیت بخشودم خدای را نذر کردم که چون این ملک بمن رسد من مذهب
او بدارم و چیزی که او ایام خویش تباه کرده است من نیکو کنم و خدای بر خویشتن گواه کردم و فرشتگان
آسمان و زمین را و همه موبدان که تاج بدست او است و یک سال اندرین بسر آورم اگر این سخن وفا کنم
و شما مذهب من نه بینید و اگر نه من بیرون آیم تاج این موبد را دهم و تاج بر سر هر که خواهد نهد
و شما از آن بیعت و طاعت بیزارید و با این همه که شما او را ملک کردید و حق من بعد از پدر من حق
خویش با او گویی باز نمایم تا این تاج را میان دو شیر که ستاخواهند شد و این تاج برگیرد او بملک
حقتر از من و باز گردم و تاج و تخت بدو بسپارم و اگر من برگیرم بملک من حقترم و پس اگر عهد بکنید
این مذهب نیکویی من بسندید دارید من این حق خود را دهم و از ملک حق خود شما را دهم و از
ملک بیزار شوم تا هر که شما خواهید مردمان اندران او متحیر شدند و گفت او بشنیدیم و برا باید داد
و دیگر روز همه عجم گرد آمدند و آن کسری بیامد و موبد موبدان تاج بیاورد و یکی مرد که شیران ملک
عجم او داشتی نام او بسطام او را بفرمودند او دو شیر گرسنه بیاوردند با کلی و یکی سوی بستاد و یکی از آن
سوی و تاج بر زمین بمیانه آن شیران بنهادند بهرام کسری را گفت پیش من آی کسری گفت نخست تو راز

شو که دعوی ملک تو کردی از دست تو می خواهی شدن بهرام گفتی بر گرفت بزرگ و آهنگ شیر از کرد
موبد موبدان او را گفت از خدای بترس و از بهر ملک خویش را هلاک مکن و زان گناه که عقوبت آن
بدین سان بود توبه کن و اگر ترا هلاک کند ما از خون بیزاریم گفت شما از خون بیزارید پس بهرام
آهنگ شیران کرد و بهرام از زمین بر جست و بر پشت شیر نشست و دیگر شیر آهنگ او کرد و چون
فراز آمد بهرام دست دراز کرد و یک دست این که بر نشسته بود همی زد و یک دست آن دیگر
دیگر را هر دو را بگرفت و مغزشان بهم زد و هر دو بیفتادند و بمردند پس بهرام دست فراز کرد
و تاج بسر نهاد و برفت و بر تخت بنشست و کسری را بیاورد پس نخستین آن کسی که ملک او را
بر بهرام بملک سلام کرد و گفت ایها الملک ملک ترا ست و آنگاه موبد موبدان بعد سلام کردند
و بر او بیعت کردند و بهرام ملک بگرفت و هفت روز بنشست و هر روز خلق را باد همی داد و دل ایشان
را وعده نیکو داد و آن روز بیست و سه ساله بود و روز هفتم منذر را با سپاه باز گردانید و جمله را خواسته
داد و نعمان پسرش را با سپاه عرب باز گشتند و بهرام بر رعیت داد بگسترد و ایشان را بخویشتن
دست باز داشت تا هرچه خواستند می کردند و هیچ کس را از رعیت کار را لازم نکرد و خود بلهو و طرب
مشغول شد تا مملکت ضایع شد و ملکان گرداگرد او بودند بمملکت او اندر طمع کردند پس چون
هفت سال برین بود ملک ترک او نیز بگفت و اگر من غالب شوم و شما بی ادبی کنید من شما را عقوبت (افاده دارد)
کنم سخت تر از آن عقوبت که بدو دم کرد و آنگاه دو سال بملک بنشست و خواسته بسیار بدو (ایشان)
داد و بفرمود تا الله شمار نگرستند تا با اهل مملکت از خراج چند است بنگرستند هشتاد هزار
بار هزار هزار درم بود از مال رعیت برداشت و شمارها بسوخت شکرانه خدای او را جهان
فتح داد و کسها که او را نعمت بود خواسته داد بسیار و مردی بود اندر عجم بود نام او نرسی مردی بزرگوار
و با اصل بزرگ از فرزندان اسفندیار بن گشتاسب از بیر ملک و مردی با علم بسیار و عجم
اندرو از بزرگوارتر بود و او را همچون ملک و پادشاه داشتندی و او را بلقب هزار بنده خواندندی
از پس بزرگان که او را بود و بهرام وزیر خویش کرد بود پس بهرام او را وزیر خویش کرد و کار خویش
بدو سپرد و خلق بدان شاد بودند و اندر میان خلق دو سال بود وزیر را گفت که مرا آرزوست که آن
شهر هندوستان و زمین سند و هند و هرچه گرداگرد زمین مملکت من است که مرا بود ببینم و من بخوشم (هم)
که زمین هندوستان اندر شوم تا آن شهرها را بنگرم و ملک ایشان ببینم و باز آیم پس آن
سپاه و پادشاهی و بوذر سپرد و خود تنها برفت با آلتی و سلاح خویش بهندوستان اندر شد

و شهر بشهر همی دید و هر روزی تنها بصید شدی و اندر بیابان گور را بزدی و بکشتی و مردمان او را بشناختند (جست)
و لکن همی دیدند آن سواری و مردی او و شگفت داشتند که هندوستان تیر نداند انداختن (خویش)
و حرب بشمشیر همی کنند و پیاده کنند و سواری ندانند کرد اندر بهرام شکوه داشتند و خبر او بملک بردند
که مردی سوار آمده است اندرین شهر از عجم با روی نیکو و بالای تمام و با سواری و تیر انداختن و مردانگی و نیروی
بسیار ملک او را پیش خواست و بنواخت بهرام او را بدید و یک سال آنجا در ملک کرد تا خبر افتاد بشهر
که بفلان مرغزار پیلی است بزرگتر از پیلان و پیلان آن حوالی با او آمیخته اند و هرکه اندر وی شود هلاک شود (هندوستان)
آید آن پیل با دیگر پیلان همی زنند و مردمان همی کشند تا آن ده بر مردمان تنگ گشت باشد و هر چند (خند)
ملک هندوستان همی سپاه فرستد هیچ کس فراز ایشان همی نیارد رفتن بهرام گفت یک تن با من
باید تا من تنها بحرب آن پیل شوم پس خبر برداشتند که این سوار غریب بحرب آن پیل خواهد
شدن ملک یکی را از آن خویش با او بفرستاد تا خبر باز آرد و چون برفتند و آن کس که ملک اندر مرغزار (بر)
بر درختی بزرگ برشد تا بنگرد که بهرام با پیل چه کند بهرام فراز پیل شد و تیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل
افکند او را بکرد بهرام تیر بزد بمیان دو چشمش آن تیر ناپدید شد و پیل بدان تیر مشغول شد
بهرام پیاده شد و بیامد دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد و بهرام شمشیر
بر گردن او زد تا سرش از گردن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد
و از مرغزار بیرون آورد و پیش بفکند و خلق همی نگریستند و عجب همی داشتند و رسول ملک
باز گشت و ملک را بگفت ملک را عجب آمد بهرام را پیش خواند و او را بدید تا خلعتی بزرگ
و با توقیر بسیار آورد و گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران
عجم و ملک بر من خشم گرفت بترسیدم و بشهر تو آمدم تا ایمن شوم ملک او را نزدیک کرد و بسیار خواسته
داد و بفرمود تا او را از ندیمان او کردند بشکار و برکت بهرجای با ملک بودی و ملک از او همی
مردی دیدی که همی نماندی پس دشمنی پیامد و این ملک چین بود بسوی ملک هند با سپاهی
بسیار ملک هند خواست که خراج بدو دهد بهرام ملک را گفت من تنها بس باشم پس ملک
سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن شد و بهرام با او روی بدو نهاد پس بهرام تنها پیش دشمن شد
و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی و بهر تیری یکی بیفکندی و بهر شمشیری که بر دی خرطوم
پیلی بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد و ملک هند ظفر یافت و چون باز آمد دختر
خویش بدو داد و خواسته بسیار دادش و خواست که ملک بدو سپارد و خلق را گواه کند بهرام خو

مرد را بدید و گفت من بهرام ام ملک عجم نام بهرام شنیده بود و مرد انگشتری او دیده بود بهرام اورا گفت مرا
ملک تو حاجت نیست و لکن خواستم که ترا ببینم و مردان و سپاه و سلاح ترا ببینم اکنون دیدم من باز
خویش کردم و این شهرها از مملکت تو که بنزدیک مملکت منست بمن ده. ملک هند شهرها سند
و زمین مکران و هر پادشاهی که بنزدیک مملکت عجم بود همه با بهرام داد و همه مهتران بر خویشتن
گواه کرد بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد و گفت تو خلیفت من باش بدین شهرها و خراج بمن فرست
و خود دختر بگرفت و به پادشاهی خویش باز گشت و بیامد همه پادشاهی بدست یافت بسلامت از پس
دو سال و آنگاه نرسی را با سپاه بملک الروم با شهرهای روم بگشاید یا خراج ملک الروم بر نهد
و این نرسی را سر بیر بود شایسته بهرام ایشانرا وزیر خویش کرد و هر کس اندر کار خویش مهتر کرد
یکی را نام دروانند نام بود و علم بسیار دانست و اندر کار دین دانش داشت پس بهرام موبد موبدان
کرد و مرتبت او بیفزود و نام دیگر بیرجیش بود شمار دانست و دبیری بهرام اورا دبیری داد
و بزرگ کرد و دیوان خراج همه مملکت بدو داد و نام سدیگر خنکان بود و سواری دانست و مردی
داشت بهرام اورا سپاه سالار خویش کرد و برفت با سپاه و ملک الروم با او صلح کرد و خراج پذیرفت
و لو سپاه باز بهرام آورد بسلامت و بهرام شاد شد و اورا نزدیک کرد و بهرام اندر مملکت بنشست و همه
مملکت او را صافی شد و خراج بر ملک ترک و ملک هند و ملک روم بنهاد و این نرسی دستوری
خواست از بهرام و گفت مرا سال بسیار برآمد و پیر شدم اکنون عبادت کنم و کار آن جهان کنم بهرام
اورا داد و او بشهر خویش باز شد و آنجا عبادت کرد و چهار بنا کرد دیر را و بر دیهی آتش خانه بنا
کرد مر خویشتن را و بهر دیهی چهار باغ بنا کرد بنزدیک بهر دیهی و بهر باغی هزار بن سرو بنشاند و هزار
بن درخت زیتون و هزار بن درخت خرما و هر باغی با آتش خانه وقف کرد و آنجا عبادت
همی کرد و بیرانش بهرام بنزدیک همی داشت و اندر مملکت همی بود و این ملکان هر سالی خراج
بدو همی فرستادند تا بهرام اندر ملک بیست و سه سال بود پس روزی بصید بیرون شد و اسب
از پی گوری همی تاخت تا بر راه بچاهی آمد با زمین هموار چنانکه چاه پایان نه او ندید و نه
اسب و چون بسر چاه رسید اسب را پای بچاه فرو شد و بهرام از اسب جدا شد و بچاه اندر افتاد
و کس بچاه فرو نیارست شدن از بزرگی و بهرام از اسب جدا شد آنجا برد و مادرش را خبر بردند
و بر سر چاه آوردندش و آنجا بنشست با خروارها خواسته که اورا از چاه برکشند و بر گورند
و چهل روز بر سر آن چاه نشسته بود تا هر چه بر چاه آب بود بر کشیدند و بهرام را نیافتند از آنجا بازگشت

وبهرام

و بهرام را پسری بود نام او یزدگرد بملک بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد بر رعیت و سپاه والله اعلم

اندر پادشاهی یزدگرد بن بهرام و [illegible] ملک او

پس چون یزدگرد بن بهرام بپادشاهی بنشست مردمان او را وعدها نیکو کرد و عدل و داد کرد اندر جهان و بسیار
آبادانی کرد و ملکان خراج بدو همی دادند چنانکه بپدرش پس چون یک سال برآمد ملک الروم خراج باز
گرفت و وی پسر نرسی را بفرستاد با سپاه تا ملک الروم بطاعت آورد و وی هژده سال اندر ملک
بنشست و دو پسرش بود نام مهتر فیروز و نام کهتر هرمز و فیروز بسجستان فرستاده بود و هرمز با خویشتن
داشت پس یزدگرد بمرد و هرمز پادشاهی بگرفت و فیروز بنشاند از سجستان برفت سوی هیاطله
تا مر خویش نوازد تا اورا سپاه داد و بیامد و با هرمز حرب کرد و اورا بکشت و پادشاهی بگرفت و سپاه
هیاطله باز گردانید با انجایی خویش با بسیار نیکویی و کرامت که با ایشان بکرد والله اعلم

اندر پادشاهی فیروز

پس فیروز بملک و داد و عدل بکشید و بیست و شش سال پادشاه بود پس چون از ملک او هفت سال بگذشت
باران آسمان باز ایستاد و قحط اندر جهان افتاد او بهمه نواحی نامه کرد که در خزانها بگشاید و طعام خرند و بین
فروشند و بفرمود که از توانگران طعام بستانید و بدهید بدرویشان و نامها بولایتها فرستاد و گفت
اگر درین شهر درویشی از گرسنگی بمیرد بدل آن توانگری بکشم و خراج از مردمان برگرفت و خواسته خویش
اوردو به درویشان بخشید و هفت سال آن تنگی بماند و او جهان بداشت که بهمه پادشاهی وی یک تن
از گرسنگی نمرد و فیروز از اول ستمکار بود چون این قحط بیامد توبه کرد و چون ایزد سبحانه و تعالی
آن توبه بپذیرفت و آن قحط از مردمان برگرفت بر هر جای اندر پادشاهی او ویرانی بود همه آبادان
کردند از مال فیروز و همه شهر بنا کرد بهندی یکی را نام میعذ و بجلنگ کان یکی را نام فیروز بجل یکی دیگر
نام او هم روش فیروز

اندر حدیث ملک هیاطله

پس این ملک هیاطله بزمین بلخ و بخارا آمد و بر مردمان ستم کردی بر مذهب قوم لوط بودی و هر کرا
پسری بودی از مهتران و دهقانان که نیکو بودی بستدی و پیش خویش ببندگی بپای کردی و بیشتر مردمان
از پادشاهی وی برنجیدند و بنزدیک قیصر شدند و گله کردند از وی فیروز رسولی فرستاد و گفت ترا
بر من حقست و لکن حق خدای تعالی پیشتر از آن توانست و خویشتن را ازین تهمت بد آزاد
و آن سپاه فرستم سوی که این خلق همه بگله سوی من آمده و فریاد همی خواهند از تو و من داد و بیداد
رسول فرستادم سوی تو مدار این کار را باز داری پس هر چند فیروز کس فرستاد بر داشت و از سخن فیروز

مر بنه دید و فیروز سپاه گرد کرد و آهنگ او کرد چون خوش نواز آگاه شد همه سرهنگان لشکر گرد کرد
و گفت ما را چه تدبیر است که با سپاه عجم طاقت نداریم یکی از ایشان بود مردی پیر گفت اگر با من عهدها
بکنید و از پس من فرزندان مرا نیکو دارید مرا چندان خواسته دهید که بدیشان دهم و از پس من
بماند درویشی بدیشان نرسد من جان خویش فدا کنم و سپاه دشمن را هلاک کنم خوش نواز او را خواسته داد
بسیار چندانکه او خواست پس آن پیر بفرمود تا دست و پایش ببرید و بر راه آن بیابان بیفکند و ایشان از لشکر
و چون سپاه فیروز برسید و این پیر سرهنگی بزرگ بود بشناخت و گفت ترا چه بوده است و این با تو که کرد
گفت ای ملک مر خوش نواز را نصیحت کردم و گفتم اینچنین مکن و ملک مهتر کی باید و ترا هلاک کند
پس بر من خشم گرفت و با من اینچنین کرد فیروز او را بنواخت و گفت اندوه مدار که من کینهٔ تو از وی بخواهم
ولیکن خوش نواز کجاست آن پیر گفت ازینجا تا بر خوش نواز هفت روزه راه است ولیکن من اندر
بیابان راهی دانم پنج روزه بخوش نواز رسیم فیروز فرمود تا سپاه او پنج روزه علف برداشتند و این
پیر ایشان را اندر بیابان آورده و سپاه فیروز پنجاه هزار مرد بودند اندر بیابان و شش هفت روز همی
رفتند و هیچ آبادانی پدید نیامد و این پیر همی گفت فردا بآبادانی رسیم تا یازده روز بر آمد
و بسیار مردم و چهارپای بمرد و در بیابان همی کشتند و چون هشت روز بگذشت این پیر بمرد و فیروز
متحیر شد و همه دل بمرگ بنهادند و سه روز دیگر همی رفتند تا بآبادانی رسیدند و آن جایگاه پادشاهی بود
و آن پنجاه هزار مرد ده هزار مرد مانده بودند فیروز سرهنگان را گفت تدبیر است که کس فرستم از خوش نواز
زنهار خواهم و بگناه خویش مقر آیم فیروز همچنین کرد و رسول فرستاد و از خوش نواز رسول خواست خوش
نواز گفت نبایستی که تو با من چنین کردن بآن نیکویی که من با تو کردم اکنون که بگناه خویش مقر آمدی
ترا عفو کردم و پادشاهی خویش باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که بر آهنگ
من لشکر نکشی و سپاه نفرستی بر من و میان پادشاهی من و آن تو میلی بکنیم تا تو و سپاه تو از آن میل اندر نگذرند
پس رسولان را گسیل کرد و هدیهها بسیار فرستاد و طعام و علف اینجا بداشت تا کس فرستاد و بدان بیابان
مناره کرد از سنگ و گچ بر فیروزان باد اندیشیدن آنجا فرستاد تا بر فیروز آنجا عهد بکردند و سوگند داد
که هر کس که با او بود از این میل اندر نگذرند و سپاهش آنجا اندر نگذرند فیروز از جای سپاه فرستاد و فیروز
را عار آمد از آن خواری و ذل که بود سه سال صبر کرد و سپاه بسیار گرد کرد تا بجای زار خوش نواز
باز شود پس مردمان گفتند صواب نبود سوگند بدروغ کردن که خدای ترا نصرت ندهد فیروز گفت
حیلتی کنم تا سوگند بدروغ نشود و برفتند تا بدین میان برسید و آن میل از سنگ و گچ کرده بودند و وی

کلاته

کلاته بیان او کرد فیروز گفت مرا سوگند است که ازین میل نگذرم و لیکن میل بیفکنیم و بر پیلان نهیم و از پیش
من همی برید تا من و سپاه از پس او بروم و اندر گذشته باشم و سوگند ما راست بود پس چون خوش نواز
خبر فیروز بشنید که سوی او خواهد شد بجنب سپاه بر گرفت و بر سر حد آمد و بدانست که با فیروز برنیاید
پس لشکر خویش برکنها فرمود کندن و سرها ایشان بفرمود پوشیدن بچوبها باریک و اندر میان
آن کندها راهی باریک بهشت و چون فیروز برابر او فرود آمد خوش نواز برگرفت و بدان راه باز
برفت و این خبر بفیروزان رسید که خوش نواز برفت فیروز برداشت با سپاه و آگاهی نداشتند تا بدان
کندها فرو افتادند و فیروز هلاک شد با هزار مرد و چون این خبر بخوش نواز رسید از بر ایشان
باز آمد و خلق بسیار از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد پس فیروز از آن کنده بیرون آورد و بگور
کرد و تعوید آن گنج نامه از بازوی بیرون کرد و برداشت و دختری از آن فیروز بگرفت و ببرد والله
اعلم بالصواب

اندر حدیث سوخرا و قصهٔ او

و آنگاه که فیروز برفته بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از عجم نام او سوخرا او بشنید که فیروز
هلاک شد بفرمود بند کانها با سپاه گرد کرد و گفت مرا چاره نیست تا کینهٔ فیروز بخواهم پس سوخرا با سپاه
پیرامن برفت و چون بنزدیک خوش نواز رسید دانست که با او بس نیامد رسولی فرستاد
بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز را بود با من عهد کرد و سوگند خورد پس دروغ کرد
تا خدای عز و جل او را گرفتار کرد پس سوخرا با او صلح کرد بدان شرط که هر چه اندر دست وی است
از ایران باز دهد و بنه و فیروز را باز دهد و آن گنج نامه باز دهد پس خوش نواز همه را باز داد
و سوخرا باز گشت بانجای خویش پس همه عجم گرد آمدند و سوخرا را گفتند تو پادشاه ما باش سوخرا
نپذیرفت و گفت از فرزندان فیروز یکی بنشانید که ایشان پادشاه زاده اند و پادشاهی را شایند
و فیروز را دو پسر بود نام مهتر قباد و نام کهتر بلاش پس مردمان بلاش میل کردند و او را بپادشاهی
بنشاندند پس قباد از برادر بترسید و بگریخت و بنزدیک خاقان شد و از وی سپاه خواست و گفت
پسر مهتر منم و حق پادشاهی مراست مرا یاری کن تا پادشاهی خویش باز ستانم والله اعلم

اندر پادشاهی بلاش

پس چون بلاش بپادشاهی بنشست سوخرا خلیفت کرد بر همه ملک و همه کار بدو سپرد و داد و عدل
بگسترد و بسیار آبادانی کرد و اندر سواد بنا کرد شهری نام او بلاش آباد و چهار سال پادشاهی کرد پس برادر
و برادرش سوی خاقان شده بود که سپاه خواهد اندر راه همی رفت و بدیهی فرود آمد اندر سرای

دهقانی و دهقان را دختری بود سخت نیکوروی آن دختر را بزنی کرد پس قباد برفت و انگشتری خویش
بدان زن داد و زن بار گرفت از قباد و چون نه ماه ببود پسری بزاد و نوشروان نام کرد و قباد چهار
سال ببود نزد خاقان بماند پس خاقان او را سپاه داد و سپاه بازگشت و بیامد و چون بدان ده بر
رسید که آن زن بود پسری آمده بود او را از آن زن و قباد بدان پس شاد شد و گفت این پسر بر من
مبارک آمد و انوشروان و مادرش برگرفت و بمداین آورد و پادشاهی بنشست و پس آنکه حرب
کرد و رنجی بدو رسید پس سپاه خاقان را خواسته بیاید داد و باز بر خاقان فرستاد والله اعلم

اندر پادشاهی قباد

پس چون قباد پادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفه کرد بر همه پادشاهی و داد و عدل بگسترد و جهان
آبادان کرد و شهرها بیاد و بنا کرد نام آن شهر ارجان و دیگر شهر بنا کرد نام او کازرون و شهری دیگر
بنا کرد نام او حلوان و چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوخرا همه کارها بگرفت و اندر دست
قباد چیز نبود آن خواری نتوانست بردن و با سوخرا نتوانست گفتن که همه سپاه با او بودند و لشکر
هواخواه او بودند پس قباد حیلت کرد و او را مهتری بود پری شاپور نام او را بخواند و شاپور
با همه سپاه سوی آمد قباد خلوت کرد و او را مهتری بود و کلمه سوخرا کرد شاپور گفت من ملک را
از سوخرا برهانم پس چون دیگر روز ببود سوخرا بر قباد آمد و شاپور با او مناظره کرد و او را سخنها
زشت گفت سوخرا شاپور را جواب داد و شاپور کمر از میان بگشاد و اندر گردن سوخرا و بزندان کرد
سوخرا مردی بود پیر بر آن شب سوخرا اندر زندان بکشت و قباد از دست او رها یافت
و کار مملکت باز دست خویش گرفت و این شاپور را اصفهبد خراسان کرد و قباد همه کارها به خویشتن
بدو سپرد و او را سپاه سالار خویش کرد و بجهان فرستادش تا آنجا حرب کند پس برفت و ظفر یافت
و باز آمد با غنیمت بسیار و باز مدینه شهری بنا کرد و او را ده پس آمد لشکر نوشروان را گرامی داشت
پس چون ده سال از ملک قباد بگذشت مردی خارجی بیرون آمد و از شهر خراسان بود از شهر نسا بیامد
و دعوی پیغامبری کردی و آتش پرستیدی و مادر و دختر را بزنی کردی و حلال داشتی
نکاح از میان برگرفت و گفت این جهان خدای میان خلق نهاد ایدون باید که بنیک و خواسته داشت باشد
و این بکار را و در دعوتها خوش آمد و همه او را متابع شدند پس بر قباد بر او شدند و قباد این سخن را بدل
خوش آمد و همه میدانستند که او را بزبان میل خوش بودی و او را دست قوی کردی و زن هرکسی که می
می بودی و مذهب مزدک آشکار داشت پس علما و موبدان همه گرد آمدند و قباد را گفتند که این مذهب

حلال است باید که مذهب این مزدک قبول نکنی و دست از وی باز داری قباد مزدک را یاری کرد
و او مردم را گمراه همی کرد تا همه مردم از وی بستوه شدند پس همه بجمله گرد آمدند و اندر قباد باز شدند
و تاج از سر وی برگرفتند و او را باز داشتند و قباد را برادری بود نام او جاماسب او را بپادشاهی
بنشاندند و مزدک بگرفتند و خواستند که او را بکشند و بسیار مزدکیان گرد آمدند و حرب خواستند کردن
مردمان بترسیدند و مزدک را دست باز داشتند پس سپاه تدبیر کردند که قباد را بکشند و قباد را خواهری
بود نیکوروی که اندر آن زمانه از وی نیکوروی تر نبود بزندان شد که قباد را ببیند و سرهنگی بر قباد
موکل بود این خواهر سرهنگ را خواهش کرد که بهلی تا امشب با قباد باشم و خواهر زن
قباد بود ولیکن فرزندی داشت پس این خواهر قباد و مردی جلد قوی را از فراشان بیاورد و جامه
خواب بر دوش فراش نهاد و چون روز ببود قباد بدان میان جامه بپیچید بر گردن آن فراش نهاد و او را بیرون
آورد و یک زمان ببود و موکلان را همه بکشت و قباد بگریخت نهان بود پس برفت و نزدیک خاقان شد
و از و سپاه خواست و باز آمد و پادشاهی بگرفت و مزدک را آنجا قوت نکرد کار اول و قباد چهل و سه سال
پادشاه بود پس چون کار بمرگ آخر رسید نوشروان را ولیعهد کرد و از همه پسران قباد نوشروان بخردتر بود
پس قباد بمرد و نوشیروان بپادشاهی و او را انوشروان عادل گفتندی و اندر همه ملوک عرب و عجم
پادشاه نبود از او عادل تر و چندان پادشاهی که او را بود هیچ کس را نبود از ملوک و پیغامبر ما صلی الله
علیه و سلم بروزگار او از مادر بزاد و چنین گفت پیغامبر ما ولدت فی زمن الملک العادل
یعنی انوشروان و الله الموفق

اندر پادشاهی نوشروان

مردمان بوقت پدرش غافل دین بودند و کار بمزدک بود و تاج بر سرش نهادند چون بپادشاهی
بنشست مردمان شاد شدند و سوی او شدند و همه مزدکیان بکشتند و هر خواسته که اندر دست ایشان
یافت هرچه را خداوند یافت باز داد و هرچه را خداوند نبود بدرویشان داد و زنانی که بستم گرفته بودند
باز شوهران داد و درویشان را همه توانگر کرد و هرکه کاری نداشت بفرمودش که مزدوری کن یا کشاورزی
و هرکرا نابینا بود و زمن بود و یا از مردم گسسته بود و کشاورزان را بفرمود که هیچ زمینی نماند الا همه کشت
کنند و هرکه تخم و هزینه نداشت او را بشوی داد و هرکه شوی نخواست با زنان خویش بداشت و سپاه
بگرفت و روزنامهاشان بداد و هرکرا سلاح نبود سلاح داد و آتشخانها تعهد کرد و آبادان کرد و بر
عمارت آن نفقه کرد و نگاهبانان آتش را بر کرد و کارداران خراج و حاکمان و میران بگزید مردمانی
پارسا و استوار و ایشان را بر کار کرد و پنج سال بر ملک بود و ملک بروی راست شد و هرچه اندر شهر

بابك را كشت بود وسیرت و وصیت وعهد نبشت وكار ببست وسه پنج سال سپاه بكشید وسوی انطاكیه شد
واین شهری است از شهرهای شام وبدست ملك اندر بود آن شهر بگشاد وویران كرد پس گفت این شهری
نیكو است بغیر بود تا آنرا بر كاغذ صورت كردند وبمیان یك شهر پادشاهی خویش اندر بنا كرد وازو مردمان
انطاكیه را آنجا آورد واین مدائن راست بنا كرده آن بازارها وراهها وكویها وخانها هر كوهی مردم انطاكیه
كه آنجا آمدند همچون شهر خویش ومحلت خویش دیدند وهر كسی بجای خویش فرود آمدند آنگاه سپاه بكشید
و باسكندریه شد تخت بهرقل شد ملك الروم وشهر او بگشاد و ملك الروم بگریخت وبشهر قسطنطینیه
شد وسوی او كس فرستاد وصلح كرد وخراج بدو پذیرفت پس از زمین روم سپاه بیرون آورد وبزمین خزر
شد وآنجا كشتن كرد وویرانی بسیار كرد كه اندر رعیت او كرده بودند بروزگار پدرش وآنجا باز یمن آمد
وبشهر عدن بنشست واین شهری است بر لب دریا از پادشاهی یمن واندر یمن بسی كشتن كرد وویرانی كرد
تا ملك یمن وملك خزران مطیع شدند وصلح كردند و پادشاهی بر وطنت بنشاد وآرزوش بود كه ببلخ
شود وملوك هیاطله وطخارستان وغرجستان را بكشد همچنانكه او پدر را بكشت وفیروز را وزمین
بلخ بترك نزدیك است ومیان ملك هیاطله ومیان خاقان ملك ترك دوستی بود نوشروان
از ملك ترك وخاقان ترسید كه ملك هیاطله را یاری كند نخست بخاقان كس فرستاد ودختر اورا
بخواست و با او دامادی كرد ودخترش بیاوردند وخواسته بسیار هزینه كرد و باخاقان ملك ترك عهد
كرد پس یك سال بر آمد كه وزو سپاه بسیار همه فرستاد بر ملك هیاطله وخاقان سپاه بسیار از
ترك بفرستاد سوی بلخ ونوشروان سپاه بكشید وسوی بلخ شد از یك سوی بر آمد واز یك سوی سپاه ترك
وملك هیاطله را در میان گرفتند بكشتند وخواسته اش غارت كردند و پادشاهیش ... كردند
واز بلخ بگذشت وبزمین تركستان اندر شد و بماوراء النهر شد وتا فرغانه بشد واز آنجا بپادشاهی خویش
باز آمد وچهل وهشت سال اندر ملك بود وملك عرب نعمان بن المنذر را بود اورا بحیره بنشاند
وهفت سال ببود وبمرد وملك بپسرش داد ومنذر را دو دشمن پدید آمد یكی از سوی شرق ویكی از سوی
مغرب و با هر دو حرب كرد وبر هر دو ظفر یافت وخویشتن را ذو القرنین نام كرد وعرب اورا ذو القرنین
خواندند وگروهی گفتند دو سر داشت از بهر آن اورا ذو القرنین خواندند وچون بمرد باز نوشروان
پسرش را عمرو بن المنذر از ملك بداد تر (?) ومادر عمرو هند بود واین هند بنده ترا بود بعرب
بنشاند وچون عمرو بن هند بمرد كسری ملك عرب بنعمان بن المنذر را داد برادر این عمرو را این
همه ملوك عرب كه از دست اكاسره بودند بحیره تا موصل وحیره وبعضی از شام وبعضی از یمن واز

بادیه تا بحد بحرین ایشان داشتند وزمین حجاز از حد مكه ومدینه است واز آن گونه بود وملك یمن از
دست حمیران برفت وبحبشه افتاد تا باز سیف بن ذی یزن بگرفت از قبل نوشروان پس از آن كار دولت
نوشروان بیمن شدندی واما پیش از آن ملك یمن بدست ملوك حمیر بود وهر ملكی كه از ایشان كه بنشستی
اورا تبع خواندندی وزمین حجاز ومكه بدست عرب بود وزمین مكه تهامه خوانند وزمین مدینه را یثرب
خوانند و گرداگرد ایشان نیز از بادیه عرب آنرا حجاز خوانند وگرداگرد ایشان از زمین بادیه واین
زمینها هیچ ملك نبود وایشان مر نعمان را وملكان عرب را نزدیك داشتندی ولیكن كس را خراج ندادندی
وپیری كس نپذیرفتی ومكه را عبد المطلب مهتر بود جد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم ومدینه را
اوس وخزرج داشتندی دو قبیله بودند ایشان یكی بر مدینه مهتر بودندی و بهمه زمین حجاز ومكه
ومدینه وزمین یمن وملوك حمیر بدست بودند ومكه ومدینه وآن عرب را كه گرداگرد ایشان بودندی
هیچ ملك ایشان را نه جنبانیدی نه ملك شام ونه ملك یمن ونه ملك روم ونه ملك حیره ونه ملك
حبشه ونه ملك عجم از آنكه ایشان مردمان بودند درویش وبمكه ومدینه وبادیه اندر عیش كردندی
بسختی وبشهرهای شام وحبشه شدندی ببازرگانی وآنجا خبر آوردندی كه بخوردندی وهر
ملكی را گفتندی كه ما دوست خادم تیم فرمان بردار تو ایم وهر ملكی ایشان را خبر همی دادی وخواسته
وعطا بخشیدی وهر كه از ملوك یمن از آن تبابعه حمیر چون ملك بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی
وبیرون آمدی از یمن وبحد حجاز ویمن بر گذشتی ایشان گفتندی كه ما بطاعت تو ایم واز آنجا سوی
روم شدی ویمن باز آمدی چون از پادشاهی نوشروان بیست سال بگذشت عبد المطلب را پسری
آمد واورا عبد الله نام كرد واو پدر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بود وچون عبد الله بیست ودو ساله
شد واندر آن سال بود كه ملك یمن ابرهه بن الصباح الحبشی پیل آورد كه خانه كعبه ویران كند
و بسبب آن چنان بود كه ملك یمن از دست حمیر شد و بدست حبشه افتاد والله اعلم

اندر حدیث رفتن ملك یمن از دست حمیریان

بباید دانست كه چگونه بود كه ملك یمن از دست حمیریان بشد و بدست حبشه افتاد و چه سبب بود كه آن حبشی
سپاه وپیل آورد بر مكه وسبب آن بود كه اندر یمن ملكی بود از حمیریان نام او اسعد واورا تبع الاخر
خواندندی كه از پس او تبع نبود و ملك یمن از ایشان بر دست او بشد واورا اندر آنجا سپاه
بسیار گرد آمد وآهنگ آن كرد كه از یمن بیرون آید وبزمین حجاز آید وبمكه وبمدینه اندر بگذرد و با
عرب وبزمین شام آید وآهنگ زمین عراق كرد تا شام وروم وملك عجم از وی بترسد وزمین حجاز

او را فرمان کند چنانکه تبعان پیشین کردندی واز یمن برفت وسوی حجاز نهاد با سپاهی بسیار واو بت
پرست بود ومکه ومدینه وعرب که اکنون همه بت پرست بودند مگر کدا که در مدینه که مردمان بودند
جهود واز شام آمده بودند وبدیشان گریخته بودند اندر وقت بخت النصّر وبزمین حجاز آمدند
وگرد اگرد مدینه دیهها کردند چون خیبر وفدک وقریظه ووادی القری ونضیر واین جهودان بر شریعت
توریت بودند وبر دین موسی وبدین زمینها کس خدای تعالی نپرستیدی مگر این جهودان خیبر واین دیهها
مدینه وجهودی ودین عیسی علم آنکه منسوخ بود وحق دین عیسی بود علم وشریعت انجیل بود
ولیکن دین عیسی بزمین شام بود سوی مغرب وسوی یمن ومشرق وبزمین حجاز کس نامه
نبودی که مردم را بدین عیسی خواندی وملک روم وشام بریشان دست نبود پس تبع با سپاه بسیار از
یمن برفت واین پیشتر از قباد بود پدر انوشروان بسیار سال وپیش از ملک خلیفة الاّ برن
بود بسالها بسیار وتبع با سپاه از یمن بیرون آمد وبزمین حجاز آمد وبرمکه بگذشت شهری دید
بیابان کوهها نهاده بی آب ودرخت اهتشوی نکرد بگذشت چون بمدینه رسید شهری دید
خرّم وبا بوستانها وبا خرمایان وبهترشان مردی بود از بنی النجار از قبیلهٔ خزرج نام او عمرو بن
حله واین تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش پسر خویش را آنجا بنشاند بملک وخود بگذشت وچون
بزمین شام شد واز مدینه دور شد مردمان مدینه پسر ویرا بکشتند واو را خبر بردند تبع بازگشت
که چون بمدینه باز آید مدینه را ویران کند ومردمانرا همه بکشد پس بشد تا آنجا که بتوانست وباز
چون بمدینه رسید سپاه گرد کرد وبمدینه فرود آورد ومدینه را بحصار گرفتند ویک تن از لشکر
او بحائط مردی اندر شد وبدرخت خرما بر شد وخرما باز کرد خداوند حائط آن لشکری
را بکشت وبچاه فرو افکند تبع چون آن بشنید دیگر روز سپاه را بحرب آورد وبا ایشان
یک ماه حرب کرد وایشان اندر حصارها بودند وهیچ نتوانستند کردن وهر روز از بام
تا شام حرب کردندی وچون شام اندر آمدی بلشکرگاه باز آمدندی ومردمان مدینه
بشب درها حصار بگشادندی وخرما خروارها بلشکرگاه فرستادندی با سپاه بخوردندی
وچون یک ماه بر آمد لشکریان مرتبع را ایدون گفتند که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی
که ایشان بروز با ما حرب کنند وبشب مارا مهمان دارند تبع گفت آری از بهر آنکه ایشان
مردمان با کرم اند ودل تبع بحرب ایشان سست شد پس دو تن از علماء جهود سوی او آمدند
از اهل قریظه نام یکی کعب ودیگر را اسد او را گفتند ای ملک که تو این شهر را ویران خواهی

کردن نتوانی گفت چرا گفت زیرا که خدای آسمان این شهر را نگاه دارد وهر که ویرانی این شهر خواهد او را عقوبت
کند از بهر آنکه از قریش مکه پیغمبری بیرون خواهد آمدن نام او محمد ومردمان قریش او را از مکه بیرون
کنند وبمدینه قرار گیرد وخان ومان او اینجا بود خدای عز وجل این شهر از بهر او نگاه دارد وما اندر توریت
چنین یافتیم ملک گفت توریت چه باشد گفتا کلام خدایست واز آسمان فرود آمده است سوی موسی
پیغمبر علیه السلام او را دین موسی صفت بکردند وشریعت موسی وتوریت ملک را آن دین خوش آمد
ودین جهود بپذیرفت وبت پرستی دست باز داشت وبیزار شد وهمه سپاه خود را بدین جهودی خواند
وهمه بپذیرفتند پس این دو عالم را چنین گفت که شما با من بزمین یمن باید آمدن تا همه مملکت یمن بدین
دین جهود باید ایشان اجابت کردند که با او بروند وتبع ایشانرا بسیار چیز داد پس ایشانرا گفت تخت این
مردمان مدینه را چرا بدین خود نخوانید که ایشان همه بت پرست اند گفتند این مردمان بکشتند
این پیغمبر که از مکه سوی ایشان آید وایشان دین بپذیرند واورا نصرت کنند پس ملک سپاه
بیمن کشید وآن هر دو عالمانرا با خود ببرد چون بمکه رسید مردمانی از بنی هذیل او عربی خواستند که او را
هلاک کنند وبحرب پیش او آمدند سوی او آمدند وگفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی وگوهرها
فراوان از زر وسیم اندر مکه هست این ویران کن وخانهٔ کعبه را ویران کن ومردمان مکه را همه بکش
تا بدست تو خواسته بسیار و همی خواستند تا او چنان کند وهلاک شود وآن عالمانرا بخواند وسخن هذیلیان
بریشان عرض کرد ایشان گفتند ای ملک این مردمان همی خواهند که ترا هلاک کنند این خانهٔ خدای
است خدای عز وجل کسی را برین خانه مسلط نکند وهر که قصد ویرانی این کند او را هلاک کند وسخن
ایشان گرفت واین هذیلیانرا پای ودستها وزبانها ببرید وبمکه اندر شد وخانه را طواف
کرد واز آن بتان که اندر کعبه بودند بفرمود تا بیرون افگندند وخانه را پاک کردند وخانهٔ کعبه را جامه
پوشانید وپیش از وی کس خانهٔ کعبه را نپوشیده بود اینرا همه او آورد واز آنجا برفت با سپاه
وبیمن باز شد ومردمان یمن گرد آمدند وگفتند ما ترا اندرین شهر نهلیم وما ترا بسندیم که تو دین بگردانیدی
وبت پرستی دست باز داشتی ودین دیگر آوردی وبا وی حرب خواستند کردن وایشانرا بزمین یمن
یکی آتش بود که میان ایشان حکم کردی وآن آتش بکوهی اندر بود بزمین صنعا اندر زیر کوه غاری
بود که هرگاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی دروغ گوی وستمکار از راستگوی وستمدیده
پدید نبودی وهر دو خصم را ملک بدان کوه فرستادی تا بر در آن غار بنشستندی واندر آن غار آتشی بیرون
آمدی وآن ستمکار را بسوختی وآن ستم رسیده را زیان نرسیدی وآتش باز بغار شدی وکس ندانستی که از کجا

شدی واز کجا آمدی پس ملک گفت بروید تا بحکم آتش شویم اگر دین او حق این اند که من آوردم شما بدین بگروید واگر آن اید که شما دارید من بدان دین باز آیم گفتند رواست وبرین اتفاق کردند پس ملک آن عالمان جهودان مردمرا بخواند واین سخن عرضه کرد گفتند رواست مردمان یمن همه بتان پرستیدند وبدان غار بردند وملک با همه سپاه آنجا شد وآن عالمان جهودان دفتر توریت بگردن اندر افکندند وبدر غار شدند وتوریت همی خواندند آتش ازان غار بیرون آمد بزرگ که هرگز چنان کس ندیده بود بدان بتان اندر گرفت وهمه را بسوخت واز بامداد تا نیم روز همی سوخت ودود بهوا اندر شد وهمه جهان سیاه گشت چون روز بود باز آتش بغار اندر شد وآن دو عالم با آن مصحفها از میان دود بیرون آمدند بسلامت انگاه همه خلق دین بپذیرفتند وبت پرستی از یمن برخاست وجهودی آشکار اند ویکی بت خانه بود ایشانرا که اندرها اواز آمدی چنانکه با ایشان حدیث کردی واواز شنیدی وکس ندیدندی ملک این دو عالم را بگفت ایشان گفتند آن دیو است که ایشانرا بفریفته است پس بر در آن خانه توریت بخواندند ودعا کردند که این بار دیوان را ازین خانه دور کن سگی سیاه ازان خانه بیرون آمد وبخروشید وبزمین فرو شد عالمان گفتند ان ملک را که اینک دیو بود که با این قوم سخن گفتی ملک گفت این خانه ویران کنید وبر جهودی همی بود تا بمرد ونام او اسعد بود ابو کرب ولقب او تبع خواندندی واین سعد را تبع الاخیر خواندندی وکس را ملک نبود که او را بود پس پسرش بملک بنشست واو خویشتن را نیز تبع نام کرد وعرب او را تبع الاصغر خواندندی پس این سعد تبع الاخیر که جهودی یمن آورد چون بمرد او را پسر ماند نام بکو حسان ودیگر عمرو وسدیگر زرعه وهر سه خرد بودند وپادشاهی را نشایستند بر مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعه بن نصر اللخمی وملک یمن بگرفت وهم دین جهودی داشت ومردمان همه بروی گرد آمدند وآن ملک بود که آن خواب دید که از شق وسطیح پرسید وایشان دو کاهن بودند اندر یمن استادان گفتند این ملک یمن از دست یمانیان بشود وبدست حبشه افتد

حدیث ربیعة بن نصر

والله اعلم بن ربیعه بن نصر بملک بنشست هم دین جهودی داشت وملک همی داشت وپسران سعد هر سه خرد بودند واین ربیعه را فرزندان بود نخست چون سالی چند برامد خوابی دید که همه کاهنان وعالمان یمن را گرد کرد وکاهنان بودند که چیزها نابوده بگفتندی وکسی که پیش ایشان شدی تا چیزی ازو پرسیدی اورا بگفتندی که ایدون از من خواهی پرسیدن وخوابی که بدیدی تا پرسیدی بگفتندی که چه دیدی وان تاویل کردندی وکسی که غایب بودی اورا از حال آن غایب بگفتندی واین چنین اندر عرب کاهن

گفتندی واینچنین دعوی کردندی که برما آید از پریان وما را آگاهی دهند تا مردمانرا چیزها بگوییم وبعرب کاهنان چنین گویند واندر یمن بسیار بودندی واستادان ایشان دو تن بودند یکی شق نام بود ویکی دیگر سطیح وهر دو استاد بودند پس این ربیعه این کاهنانرا گرد کرد وگفت مرا بگویید که من چه خواب دیدم گفتند اینرا بجز شق وسطیح کس نداند وهر دو را طلب کرد وبخواست سطیح آمد واورا پیش خواند وگفت من خوابی دیدم مرا بگوی چه دیدم وآن چه باشد سطیح گفت تا دیکی دیدی واز میان تاریکی اخگری بیرون آمد بزمین اندر افتاد وبر آتش گشت وهمه مردمانرا از یمن که بود بسوخت وهمه خاکستر گشت ملک گفت راست گویی چنین بود اکنون بگوی که این چه بود سطیح گفت از زمین حبش ملکی بیرون آید واین ملک یمن بگیرد وخلق را قهر کند ودین جهودی بگرداند واین یمن بحبشه افتد وحبشیان برین زمین غالب شوند ملک گفت یا سطیح از پس این چه بود گفت از پس ان مردی که نام وی سیف ذی یزن بود بیرون آید وآن ملک از حبشه بستاند وملک یمن بگیرد وباز اورا بگشند ازین جا از عرب بیرون آید وبنوی آید وهمه مردمان همه دین او بگیرند وتا رستخیز آن دین بمن اندر بود انگاه کاهن که نام وی شق بود بیامد واو نیز خواب بخواند وان خواب اندر پرسید فرزندان خویش را از یمن بعراق فرستاد وسوی ملک عجم نامه کرد تا ایشان بنگاه دارد واین پیش از اردشیر بود واین ربیعه بن نصیر را فرزند عدی بود که خدیجة الابرش او را بود وخواهر بغداد وعمرو بن عدی بیامد وملک عرب برو بود واین خبرها همه گفته شد پیش ازین واین ملکان عرب از عمرو بن عدی فرزندانش بودند وامرء القیس ومنذر ونعمان بن المنذر این همه ملوک حیره از فرزند عمرو بن عدی بودند وهمه از فرزندان ربیعة بن النصر از لخمیان از ملوک یمن که آن ربیعة النصر ایشان از یمن بحیره فرستاده بود از بهر آن خواب که سطیح گزارد پس بود شق این ربیعة بن النصر سالی چند بملک اندر بود وفرزندان او همه بحیره بماندند وچون کی نبود از ایشان مردمان یمن گرد آمدند وآن پسران تبع بن اسعد را یاد کردند وآن پسران بزرگ شده بودند ومهتر ایشان حسان نام بود از پس او برادرش یکی عمرو نام وبرادر کهتر زرعه نام پس مردمان یمن گرد آمدند وملک بدین حسان بن تبع دادند وهمه بروی گرد آمدند وحسان بملک بنشست واز پس او برادر کهتر زرعه بملک بنشست وقصه هر یک بگوییم چگونه بود

اندر پادشاهی حسان بن تبع

وچون این حسان بملک بنشست سپاه بروی گرد آمدند وملک بروی راست شد وچنانکه پدرش نشست چون پدرش خویشتن را تبع نام کرد واورا تبع الاصغر خواندندی پنج سال اندر ملک بود از روش آمد که از زمین

بیرون آید و بزمین حجاز و شام آید و بگیرد چنانکه تبعان دیگر و بلادش سپاه او را گفتند بباید رفتن که ملوک
یمن را نجست فرمانِ ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد و این برادر که نامش زرعه بود چون دست باز داشت
پس بزمین شام اندر آمد و همه مردمان بکراهیت بودند بدان رفتن و ترسیدند که ایشان را حربی پیش آید
از ملوک شام یا از ملوک عجم یا از ملوک روم و چون بزمین رخنه رسیدند از شهرها حریره و موصل
بنزد شام سپاه حسان برین برادرش گرد آمدند که نامش عمرو بود و او را گفتند تو برادران حسان را بکش
تا ما ملک تو را دهیم و با تو بیعت کنیم همچنین با ذوشنیر او بگفتار ایشان عمجان کرد و حسان را بکشت
وا و بیمن باز گشت و ملک یمن بر عمرو راست گشت بس هرچه کردی خوابش نامدی خواب از او
بگشت بس کارها کرد و هر علاج که دانستند کردن بکردند هیچ سود نداشت کاهنان عالمانرا گرد کرد
و آن علما جهودان اندر یمن از ایشان بپرسید همه ایشان گفتند که این عقوبتِ خدای است تا برادران
برادر را بکشتی ستم و ملک از وی بستدی بر آن سرهنگان که او را فرموده بودند که برادر را بکش همه را
بگرفت و سود نداشت و همچنان بی خواب می بود و بسی نزیست و بمرد بر هودی و خانست اهل بیت
او یکی نام ابوحنیفه و آن ملکِ یمن بگرفت و خلق را قهر کرد و ملک بر وی راست بماند و سالی ده برآمد
و ستم و بیداد کرد و مذهبِ قوم لوط داشت و اندر یمن هیچ غلامی نرسیدی از ملک زادگان و مهترزادگان
و رعیت که نه سوی خویش آوردی و فساد کردی و دست باز داشتی و هیچ غلام ذی بیا دستی کردن
تا او نبودی و خلق اندران عجان شدند و او را یکی منظره بود چون غلام را بیاوردی بدان منظره بر
بردی و در منظره بیتی و سپاه و نو مردمان حرس بدین منظره نشسته بودندی و اندر منظره یکی خانه بود و اندر
روزنه بود که سر بیرون کردی بدان روزن و بکوی نگاه کردی و چون غلام بر منظره بردی با او
و کار خویش تمام کردی سر بران روزنه منظره بیرون کردی و مسواکی بدست کردی و دهان را مسواک
تا بانان و این سپاه که بودندی بدانستی که او کار خویش کرد آن غلام در منظره بگشادندی و غلام
بیرون کردندی چون کارش بآخر رسید خبر آمد که زرعه برادر حسان پسر سعد بن تبع این خرد تر
بزرگ شد و نیکوروی است سخت و او را بخواند زرعه دانست که با او چه کار خواهد کردن تیغی بر
گرفت و با خویشتن نهان کرد و برفت چون بدین منظره رسید و در بانان این ملک آهنگ او کردند زرعه
گفت ای ملک با من تباهی مکن مرا عفو کن که من از بیتِ شهر و پدر و برادر من پادشاه بوده اند
و من بدین ملک از همه کس حقیقم و ملک تو راست باز داشته تو من بمن دست باز دار سود
نداشت ملک گفت اگر فرمان کنی مرا وگرنه دربانان بر خوانم تا سرت برگیرند زرعه کارد برکشید و گفت

کرد و ملک را شکم بدرید و بکشت و سرش بگرفت و دستِ راستش ببرید و مسواک بدستِ وی اندر نهاد و سرش
از آن روزنه بیرون کرد چنانکه هرکس که بنگرید اندیشید که او دست بدهان همی برد چون دربانان بچنان
دیدند اندیشیدند که ملک همچنان که دیگر بارها با دیگر غلامان کار خود کرد در منظره بگشادند و زرعه
فرو رفت و بشد و چون برآمدند ملک را بران حال دیدند دانستند که زرعه کرده است فرود آمدند و سپاه
و خلق را آگاه کردند همه مردمان سخت شاد شدند و از پس زرعه بشدند و او را بیافتند و گفتند بدین کار
تو سزاوارتری که از اهل بیتِ ملکی و ما را ازین فاسق برهانیدی گرد آمدند و ملک بدو سپردند و سپاه
همه او راست بشادند و همه جهودی کردند و این زرعه ذی نواس خواندندی و از ملوک یمن کس اندری
با جهلت تر نبودی و خویشتن را یوسف نام کرد و سالها اندر ملک بماند و ملک از حمیر بر دست او
شد و بحبشه افتاد و او بود که سپاه بزمین نجران برد و ایشان همه ترسا بودند برفت و ایشان را همه بدین
جهودی خواند تا همه سپاه او را اجابت کردند و آنکه اجابت نکرد ایشان را چاهی بکند دراز و آتش
اندران چاه کرد و هر که جهودی نیامدی اندران چاه افکندی تا بسوختی و خدای عز و جل این را اندر
نبی یاد کرد چنانکه گفت قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ این ملک ذونواس بود
و این نجران شهری است میان موصل و زمین عراق که اکنون آن همه ترسا بودند اکنون بباید
دانستن که سبب آنچه بود که اندر زمین عرب بزمین نجران شدند بدانند که سبب آن بود که ملک ذی
نواس از همه عرب و از یمن برفت و بر ایشان آمد خاصه و ترسایی از همه عرب جلکه افتاد و سبب
آن جلکهٔ بود والسلام

اندر حدیث مردمان نجران

این مردمان نجران همه از عرب بودند از بنی ثعلب و سبب ترسایی ایشان آن بود که از میان بت
پرستان که ایشان از اول بت پرست بودند و یکی درخت بود ایشانرا از بیرون شهر خرمایی بزرگ
هر سال یک روز ایشانرا عید بودی و همه خلق را زینت آن درخت گرد آمدندی و آن درخت را جامها
دیبا پوشیدندی و همه بتان زیر آن درخت آوردندی و گرد او طواف کردندی و دیوان از میان درخت
با ایشان سخن گفتندی و ایشان درخت را فرمان کردندی و باز گشتندی بر مردی از زمین شام
پیامبرزادگان حواریانِ عیسی و بر دینِ عیسی بود نام او فیمیون و بزمین عرب افتاد و همه خلق
بت پرست بودند او دین خویش پیدا نیارست کردن و ترسید که بکشندش از دیه بدیه همی شدی
و از کسب دستِ خویش خوردی و مزدوری کردی بجز خدا را نپرستیدی چون مردمان بدانستند
که او خدای را پرستید از دیه بدیهی همی رفتی و همچنان همی گشت اندر دیههای عرب و بزمین موصل

وجزین وحدود عراق روزی تنها همی رفت مردمان پیش وی آمدند اندر بیابان ودندان اورا گفتند تو بنده
از خداوند خویش بگریختهٔ واورا بنده کرده بودند بنده از خداوند خویش بگریخته وهمه روزکار کش بفرمودی
بکردی وشبانگاه بخانه اندر شدی وآن مرد ملک درخانه اورا داده بود همه شب تا روز نماز کردی وچون این
خداوند یک شب اورا جای بدید خواست که او بماند که او شب اندر خانه چکند نیم شب بدر آن خانه آمد
وازشکاف نگاه درو روشنایی همی تافت ایدون دانست که فیمیون چراغ دارد فراز در خانه شد وشکاف اندر نگریست
فیمیون را دید نماز بپا ده وانجیل همی خواند وهمه خانه پرنور دید وروشنایی گرفته بی چراغ مرد بترسید ودیگر روز
فیمیون را گفت دوش ترا دیدم که همی نماز کردی وهمه خانه روشنایی گرفته بود وچیزی همی خواندی
توچه دین داری گفت دین عیسی بن مریم و نماز خدای کردم وآن انجیل بود که همی خواندم کتاب خدای
عزوجل که سوی عیسی فرستاد گفت آن مرد گفت این دین تو به از دین ماست فیمیون گفت این دین شما باطل
نیراکه بتان که شما دارید نه خدایانند وآن درخت نه خدایی است آن مرد این حدیث همه پیش وی بلقب
مردمان اورا بخوانند وهمه شهر کرد وی اندر آمدند واورا بپرسیدند او دین عیسی بر ایشان عرضه کرد ایشان را خوش
آمد وگفتند چه دلیلست که این دین تو حقست وآن ما باطل گفت من خدای را بخوانم تا آن درخت هلاک
کند گفتند اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آییم فیمیون بیرون شد بدر آن درخت خدای را عزوجل بخواند دعا
کرد وهمه خلق همی دیدند خدای عزوجل بادی بفرستاد وآن درخت را بجنبانید واز زمین برکند وبیفکند
ایشان همه بتان را بشکستند ودین عیسی از فیمیون بپذیرفتند وآن مرد را آزاد کرد وهمه نجران ترسا شدند وانجیل
بیاموختند وفیمیون بنشست آنجا وایشانرا انجیل آموخت ودین بیاموخت وبسیار سال آنجا اورا اشارا کردی
کردی وفیمیون از انجیل نام بزرگ خدای تعالی دانست هر حاجتی که خدای را بخواندی بدان نام روا کردی
واکر بیماری سوی او آوردندی واکر مقعد بودی بپای برفتی وهر حاجتی که بخواستی رواشدی این عبدالله
بن الیاس مر فیمیون را خواهش کرد که مرا این نام بزرگ بیاموز نه آموختش گفت این نام اندر نامهای خدای
که اندر انجیلست ولکن اگر ترا بیاموزم ترسم که نتوانی احتمال کردن که کودکی وجوانی بود که خدای را بخوانی
بچیزی نابسندیده وهلاک شوی چون عبدالله بن الیاس از فیمیون نومید شد بخانه تنها بنشست وحیلت
کرد واز فیمیون شنیده بود که اگر نام بزرگ بر آتش اندازی بسوزد او هرچه اندر انجیل نام خدای بیرون کرد
وجای بر نبشت واندر آتش افکند آن نام بزرگ بسوخت عبدالله بن الیاس آنرا برگرفت وسوی
فیمیون آمد واورا بگفت فیمیون گفت اکنون یا نفس نگاه دار تا هلاک نشوی وخدای را بر معصیت
یار بخوانی که هلاک شوی وعبدالله بن الثامن بجای اندر اهل نجران همی بود ودین عیسی بپای

همی داشت وهر که خدا را بحاجتی یا بیماری این عبدالله دعا کردی وحاجتها خلق برآوردی وچاره
بهتر شدندی واهل نجران بر ترسایی مستحکم شدند وهیچ کس را بر ایشان دین دست بازنداشتندی
تا ترسایی بگرفتی یا بکشتی بس مردی از جهودان یمن با ذونواس بزمین نجران آمدند اورا و ترسایان
اورا بگرفتند وگفتند یا ترسا شو یا ترا بکشیم آن ترسایان ترسا نشدند وهر دو را بکشتند وبیل ترسا
که اورا دست بازداشتند او بازگشت وخویش تمام کرد وبرفت وبا زمین شد واز جهودان یاد شد
وپیش ملک ذونواس شد وخبر اهل نجران اورا بگفت ملک خشم گرفت و سوگند بتوریت خورده
و بر دین جهودی که بپای جهم بزمین نجران وکلیساشان ویران کنم وصلیبها بشکنم وهر که از ترسایی باز جهودی
نیاید اورا باتش بسوزم وبنجاه هزار مرد از یمن بیرون آورد وروی بدیشان نهاد وایشانرا بدان اخدود
اندر کرد وباتش بسوخت واین اصحاب الاخدود که خداوند سبحانه وتعالی بدیشان لعنت کرد
اندر نوی این ملک ذی نواس بود وجهودان یمن وخدای عزوجل ایدون گفت قُتِلَ اَصحابُ الاُخدود
یعنی لُعِنَ اَصحابُ الاُخدود گفت لعنت باد بر اصحاب الاخدود که بیاسیدند وآن چاه بکندند اِذ هُم
عَلَیها قُعودٌ وبلب آن چاه بنشستند وخلق بدان آتش همی سوختند والله اعلم بالصواب

اندر حدیث ملک ذونواس

چون این ملک ذونواس بزمین نجران آمد هرچه اندران جای کلیسا بود همه ویران کرد وصلیبها بشکست
وخلق را بجهودی خواند هرکه اجابت نکرد بفرمود تا باین عبدالله بر سر کوب بردند واز آنجا فرود افکندند
چون بیفکند نه سر درست بماند ونه اندامش بپاینید وبازنده ملک آمد واورا بترسایی خواند واین عبدالله
بن الثامن بود ملک چوبی بدست داشت بزد وسرش بشکست وبمرد واورا بدان زمین اندر کور کرد
وانگاه چاهی بکند همچون گودی بر بالا یک نیزه وپهنا فراخ از هیزم پر کرد وآتش اندر افکند وخلق را
هرکه بجهودی اجابت نکرد بآن چاه همی انداخت تا بیست هزار مرد بسوخت ودیگران بگریختند وکس باند
اندر مدینهٔ نجران وشهر ویران کرد وچون بازشد وباخبار عمر رضی الله عنه اندر است که بعقب وی چون مردمان
نجران بخواندم همه ترسا بودند مسلمانی بر ایشان عرضه کردند بپذیرفتند ونیز جزیت بپذیرفتند که صدقات
مضاعف دو چندان دهند بپذیرفتند که هر صدقاتی که بدهند عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد
وکارداران را بفرستاد تا آن صدقات ایشان بستاند آن کارداران عمر نامه کردند که مردی کشاورز
از اهل نجران بزمین خویش چاهی بکند مردی را یافت اندران چاه مرده وانامل او بر دست در سر نهاده
وهرگاه که اورا دست از سر برگرفتند بجراحتی بر سرش پدید آمدی وچون ازو بی همی دویدی وچون

بازه منش بر سر نهادند چون از جراحت باز ایستادی همه مردمان ندانستند که آن کیست عمر رضی الله عنه فرمان
کرد که مردمان را بگویی که آن مرد عبد الله بن الثامر است که ملک یمن ذونواس صاحب الاخدود
او را بکشت و چون وی بمرده بود و انرا چون خون آمد و بشکست و بمرد و شهید بمرد و ذونواس او را اندر زمین
کرد پس عمر رضی الله عنه بفرمود تا آن معجزات را دست برمنهید که همچنان بروی راست کند معجزات همچنانکه
بود و بدان زمین مناره کنید و ملک یمن از دست ذونواس برشد و بحبشه باز آمد و ملک یمن بگرفت

اندر حدیث سبب رفتن ملک از دست ذونواس والله اعلم

سبب رفتن ملک از ذونواس و به حمیریان آن بود که ذونواس چون اهل نجران را بکشت مردی ترسا
از ایشان مانده بود نام او دوس و از تیغ گریخته بود و بر اسپی برفت نام وی ثعلبان و چنان بود که
از تیغ او را از بهر ذونواس ثعلبان خواندندی و با آن اسب باز خواندندی که بر آن اسب گریخته بود
پس چون ذونواس بیمن باز گشت این دوس بنجران باز آمد و آن مردمانی که بوده بودند و پنهان شده بودندی
بیرون آمد ایشان را گفت شما این کلیساها را آبادان کنید و ترسایی ورزید و من بنالم تا این کینه
از ایشان بخواهم و برآن اسب ثعلبان برنشست و بروی سوی قیصر نهاد ملک روم و مصحفی
سوخته از انجیل برگرفت و سوی قیصر برد و ملک عجم اندران وقت نوشیروان بود و نو نشسته بود
و با آبادانی و پادشاهی مشغول شد و او آتش پرست بود خبر آمدش که ملکی از جهودان یمن بیامد
و ترسایان نجران را بسوخت او را ازان خبر باک نیامد پس این دوس ثعلبان برفت و بسوی قیصر
شد و خبر نجران مر او را بگفت و آن مصحف سوخته پیش او بنهاد و قیصر را ازان سخت آمد و گریست
سخت و او را گفت اگر پیشتر ازان آمدی که این مرد با سپاه هنوز بیمن نرسیده بود من سپاه کردمی و پیش
او رفتمی و با او حرب کردمی از بهر دین ترسایی و لیکن اکنون مرد بیمن رسیده بود و سپاه من دور
راه دور است و تمام اندر بادیه است و زمین حجاز و عرب و سپاه آنجا نتوانند گذشتن
و لیکن ملک حبشه نجاشی ترسا است و بر دین ماست و زمین حبشه بیمن نزدیک است
من ترا آنجا فرستم با نامه من تا او را سپاه فرستد و بیاید و کینه ترسایی بخواهد و با ملک ذونواس حرب
کند پس قیصر روم نامه نوشت و سوی او فرستاد این دوس برفت و بزمین حبشه شد و نامه قیصر
پیش نجاشی نهاد و آن مصحف سوخته و خبر اهل نجران مر او بگفت نجاشی گریان شد و اهل حبشه را گرد کرد
و بگریست و همه با او بگریستند و غم خوردند و قصد کردند که سپاه بیاید بیمن کشید و با ملک ذونواس
حرب کند چون قیصر روم خواهد و با جهودان یمن آن کند که ایشان با اهل نجران کردند نجاشی سپاه عرض

کرد هفتاد هزار مرد حربی گرد کرد و بیمن فرستاد و مهتری از سرهنگان سپاه سالار کرد نام او اریاط و این
دوس با وی بیامد و میان حبشه و یمن دریاست و یمن شهرها بسیار است و مهترین همه جهانست
و آن شهرها همه سهل است همه بیابانست و همه بحر و شهری است که صنعا است و زان شهرها سواحل
یکی شهر عدن است و شهر حضرموت است بر لشکر حبشه بدریا اندر شدند تا سوی یمن و بشهر حضرموت
اندر آمدند ملک ذونواس چون این خبر بشنید کس فرستاد بملوک یمن و سپاهها گرد کرد و ایشان را بخواند
گفت که دشمن آمد بیاری ما با ایشان حرب کنید و این قوم را بحیله تباه باید کردن و هر کسی از شما بشهر
خویش باز شوید و با سپاه خویش بنشینید تا من حیلت کنم با این دشمن بهر شهری که باشد آگاه هر کسی
از شما بدان سپاه خویش برآن مردمان زنید که سوی شما آید تا هلاک کنیمشان که آن صواب است
و او سپاهها اندر پراکند بهر شهری و خود با مقدار پنج هزار مرد بزمین صنعا بنشست و بفرمود تا صد
هزار کلید کردند و بنهادند چون با سپاه حبشه اندر دریا برآمد بشهر حضرموت این ملک ذونواس
نامه کرد که با من با تو حرب نکنم و مردمان یمن را بکشتم و خویشتن را ببرنم و من دانم که ملک حبشه را با من
عداوتی نیست و از من ملک خواهد و خواسته اینک کلیدها گنج و ملت بهر شهری که بود کردم با خویشتن و خود
بتوانم با این قدر مردم که با من اند و سپاه بخویشتن گرد نکردم تا بدانی که با تو حرب نخواهم کردن من
پیش تو آیم و کلید و خواسته بتو دهم اگر مرا بفرمایی تا پیش تو خدمت کنم و اگر بفرمایی پیش ملک نجاشی
روم اریاط گفت من با تو کاری ندارم که من تا از ملک دستوری نخواهم اریاط بحضرموت بنشست
و نامه کرد بنجاشی و صورت حال او را آگاه کرد و آن نامه ذونواس بدو فرستاد ملک نجاشی چون
آن نامه بخواند شاد شد و باریاط نامه کرد که این مملکت و این خواسته اندر ببر و او را بیمن فرست بس
اریاط نامه کردند و نواس که اجابت کرد آنچه خواستی و ذونواس از صنعا بنخاست و آن همه کلیدها برستور
نهاد و بحضرموت آمد پیش اریاط و او را با سپاه بصنعا برد و صنعا آن شهر است که ملک آنجا نشیند
و چون اریاط بصنعا اندر شد هرچه اندر صنعا گنج خانه بود و خواسته بود همه بگرفت و کلیدها دیگر گنج خانها
شهرها است بهر شهری امیری بفرستاد با لختی سپاه تا کلید گنج خانهای شهر بدهد هم و او قبض بود و شهر بگیرد
و امیری بنشیند و آن خواسته ازان گنج بگیرد و بتو فرستد اریاط همچنان کرد و چون آن سپاه پراکنده
بهر شهری ذونواس نامه کرد بسرهنگان بهر شهری که این کار ندان که بشهر شما آمدند همه را بکشید و بهر شهری
که مردی با سپاه شد مرد ذونواس بدان شهر فرود آمدند و با او حرب کرد و او را بکشتند تا آن همه حبشه
اندر شهر بکشد و اریاط بشنید از صنعا نخست با لختی سپاه و بحضرموت شد و بدریا اندر نشست

و باز در نجاشی شد نجاشی یافته شد و سپاهی دیگر کرد صد هزار مرد و سپهسالاری بر ایشان سالار کرد نام او ابرهة
بن الصباح و کنیت ابو یکسوم بود از خانگاه ملک حبشه و این ابرهة بن الصباح را ابرهة الاشرم خواندندی
و اشرم بینی بریده بود و بینیش اندر یمن بریده شد و پیدا کرده است قصه روی وی که چگونه بریده شد فرود تر
اندرین کتاب اندر نعاء ابرهه بیامد با این صد هزار مرد و چون از دریا برآمد بحضرموت آمد ملک ذونواس
که با انطاق نداد و سپاه او را پایداری نکند و با او نه بس آمد و سر ذونواس را اسپی بود که آشنا کردی
و بدریا اندر تخت نیک و بدریا اندر افکند و آن اسپ لختی آشنا کرد پس غرقه شد و ذونواس بمرد و ابرهه
بشهر صنعا نشست و سپاه برگماشت بر یمن تا از ایشان چندان بکشند که ایشان از حبشه کشته بودند و بهر شهری
جوی خون برفت و همه مردمان یمن را قهر کرد و ملک بگرفت و ترسایی آشکارا کرد و کلیسا کرد و بهر شهری
خلقی را جهودی بترسایی خواند و هر که اجابت نکرد جزیت برو نهاد و ده سال اندر ملک یمن ببود پس
نجاشی اندر شنید و کار او بود که ابرهه از آن خواسته چیزی بدو فرستد هیچ نفرستاد نجاشی را گفتند که او از طاعت
تو بیرون آمده است و ملک از بهر خود گرفت نجاشی بدو نامه کرد و او را بخواند ابرهه گفت من نیز
ملک گرم و این پادشاهی از بهر او گشادم بتیغ و خون ریختن اکنون اگر از اندر بعمر و این پادشاهی
از دست برود یا ملک کسی بفرستد که این ملک بدو سپارم و خویشتن بدرآیم نجاشی ارباط را بفرستاد
آن سرهنگ که نه کار فرستاده بود ذونواس غلبه کرده بود و او را بفرستاد با چهار هزار مرد که مملکت و سپاه
از ابرهه بستاند و او را بحبشه باز فرستد چون ارباط از دریا برآمد بحضرموت ابرهه پیش وی شد و گفتا بچه
کار آمدی گفت بدان آمدم که ملک فرمود که سپاه و پادشاهی از تو بگیرم و ترا از اینجا برانم ابرهه
گفت اکنون هر حکمی ارباط گفت با تو حرب کنم تا من و این همه سپاه که با من اند کشته شوند ابرهه گفت
کشتن سپاه چه باید تو تنها بحرب با من بیرون آی اگر مرا بکشی خود پادشاهی ترا است و اگر ترا بکشم مرا است
ارباط گفت نعامت و بعذی وعده کرد که فلان جای او حرب کنند و این ابرهه را غلامی بود حبشی
و همه حبشه بحرب حرب کند چون روز وعده بود ابرهه آن غلام را گفت چون من با او بحرب آیم
تو از پنهان بکمین نشسته باش او را بزن و بکش ابرهه با ارباط بحرب آمد و هر دو سپاه اندر نگاه
کردند و آن غلام پنهان شد از پس بالای بر ارباط مر ابرهه را حربه بزد بر سر و خودی داشت از آهن
و حربه آن خود ببرید و خود بدرید ابرهه فرو شد و لختی از روی و بینی وی ببرید و از آن روز باز ابرهه
را اشرم خواندندی پس آن ابرهه حربه بینداخت و آن غلام ابرهه از کمین بیرون جست و ارباط را حربه
بزد و از اسپ اندر کشاند و بکشت و آن چهار هزار مرد که با ارباط بودند همه پراکنده شدند لختی بحبشه

و لختی

و لختی خویش بدریا اندر افکندند و بکشتیها اندر نشستند و کشتیها باز نجاشی رسیدند و ابرهه ملک بنشست
و ابرهه آن غلام را گفته بود که اگر تو ارباط را بکشی هر چه تو حکم کنی بدهم تو آن غلام وعده او
بخواست گفتا هر چه خواهی حکم کن گفتا بفرمای تا هیچ دختر دوشیزه بخانه شوهر نبرند تا نخست
بمن آرند و من با او بخسپم گفت این زشت بود حکمی دیگر بفرمای هر چه خواهی از خواسته و از پادشاهی
گفت جز این نخواهم ابرهه آن حکم بدو داد و گفت من از سخن خویش باز نگردم و لکن اگر یمن اندر مردمانند
خویش را از تو برهانند و یکسال هر چه اندر یمن دختران بشوی دادندی نخست بدین غلام بردندی
پس بشوی بخانه پی آگاهی و این غلام را بکشت و مردمان را از شر او برهانید و بدین سخن پادشاهی
و او را دوست گرفتند و خبر ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد بخدای و انجیل و بعیسی و صلیب که خانه ش
پامال تا ابرهه را خون نریزم و پای بخاک آن زمین ننهم که ابرهه اندر وی است سپاه کرد کردنگ
و این خبر با ابرهه آمد دانست که با او نه بس است و این سپاه حبشه که با او است با ملک خویش حرب نکنند
و مردمان یمن او را یاری نکنند رسولی بفرستاد کرد بنجاشی و او را گفت من رهی ملکم و ارباط بنده ملک بود
تا من فرمان ملک بکردم او را گفتم صبر کن تا سپاه بتو سپارم و خود بدر ملک شوم و از یک ماه زمان
خواستم تا رفتن را بسازم زمان نداد و صبر نکرد و بی آگاهی مرا بخواند که با من حدیث کند من و یکی غلام
پیش آمدیم و من حربه انداخت که مرا بکشد و روی من ببرید و آن غلام که با من بود او را حربه بزد و بکشت
و من آن نپسندیدم و نخست او غدر کرد و همی ملک بایستی که بر جنگ کند و یکی غدر
کند و خدای او را گرفتار کند و بکشد ملک او را انجای بایست جست و من همانا همیم
که بودم و هر چه که فرمایی فرمان برم و لکن اکنون باید برو ملک یمن از دست بشود و من نتوانم اندر با قیام
چندان سپاه و خواسته باید که آنجا هرزه کند و بدانم که تواند گرفت ایشان و من فرمان بردارم و غلام ملک
نجاشی دانست که او را خواسته باید بسیار با سپاه چنین بود بنیز مخاطره دریا بود آن عذر و طاعت او
او را کس فرستاد که من سوگند است که خون تو بریزم و پای بر آن نهم و خاک آن شهر زیر پای کنم
ابرهه رگ بگشاد و خون اندر دبه کرد و یک انبان پر خاک کرد از آن زمین و سوی نجاشی
فرستاد و گفت این خون منست بر زمین ریز و این خاک پای بر نه تا از سوگند بیرون آمده باشی نجاشی
بدان شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز داشت و ابرهه
بود که سپاه پیلان از یمن بمکه برد که خانه ویران کند و خدای او را هلاک کرد و خدای تعالی یعنی
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
فرمود

اندر حدیث نجاشی و بنا کردن کلیسیا ابرهه

سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بروی مسلّم باز داشت ابرهه شاد شد
و خدای را شکر کرد و صدقه داد و کلیساها فرمود کردن بشهری از شهرهای یمن و بشهر صنعا آنجا خود بود
کلیسایی کرد بنام نجاشی که بهمه زمین چنان کلیسا نبود از بزرگی و نقش نیکو و چهار سال بنا آن اندر بود
تا آن سپری کرد و آنرا مکیس نام کرد و خبر آن بناها بجهان اندر پراکند و نامه کرد بنجاشی که من کلیسا
بر آوردم بنام ملک که اندر جهان چنانست شکر آنک خدای عز و جل دل ملک بر من رحیم کرد و صورت
آن بر کاغذی افگند و بملک فرستاد همه جهان از شام و روم و هر جا ترسا آن بودند آنجا آمدندی
دیدندی بیع که هر که چنان ندیده بودند و هر کسی آنجا قربان کردندی و این خبر بقیصر شد ملک روم
و او نیز رنگها و نقشها فرستاد و نامه کرد بسوی نجاشی که این کاندران تو همچو چیزی کرد که نام او اندر جهان
پیشتر است از نام و صیت ملک و اندر جهان هیچ ملک را چنان نیست نجاشی بدان شاد شد و بسوی
ابرهه نامه کرد که عرب بمکه یکی خانه است از سنگ و ایدون گویند که آن خانهٔ خدایست و از آن حج کنند و گرد
او طواف کنند و این بزرگ کلیسا که من کردم از آن نیکوتر است و عرب را بفرمای تا حج خویش از آن خانه اندر
آرند و حج بدین کلیسا کنند تا جاودانه فخر این ملک را باشد نجاشی بدان شاد شد و همه اهل یمن را بفرمود
ترسا و جهود و هر که بودند از بنی سلیم سوی ابرهه آمدند برادر مهتر محمد بن خزاعی الذکوانی نام او انشاوی
و نام دیگر قیس خزاعی و هر دو مهتران بودند از عرب و عرب ایشان را فرمان کردندی و حال بر ایشان نیک
شده بود بزمین حجاز و تهامه و مکه با هم سوی ابرهه در یمن همی بودند با جماعتی از قوم خویش و ابرهه
ایشان را نیکو داشتی و چون تدبیر کرد که عرب حج این کلیسا کنند و از خانه مکه باز دارد و این محمد بن خزاعی
را بر کرد و بنیاد ملک عرب داد و تاجی بر سرش نهاد و او را بمکه فرستاد که عرب را بفرمای تا حج زی
این مزکت آرند و صفت کن ایشان را که این خانه از آن تمامی کند نیکوتر است که ایشان در آنجا بان
دادند و آن خانه بلند کردند و این مزکت را کس بلند نکرد و اندر آنجا جز خدای پرستیده اند و آن کلیسا
را قیس نام کرده بود محمد بن خزاعی برفت تا با برادرش قیس بن خزاعی و چون بمکه آمد و دیار قریش
بنی کنانه را بود و عبد المطلب را ایشان ریش کرده بودند بر قریش بمکه چون محمد بن خزاعی بحی بنی
کنانه آمد ایشان را مردی فراز کردند از هذیل نام او عروة بن عیاض با او تا بید و بکشت و برادرش
قیس بجست و باز با ابرهه شد چون و خبر او را بگفت ملک گفت چه باید کرد ایشان را بدین خانه من خواندمن
خود بروم و خانهٔ ایشان ویران کنم تا چاره کردند و بنی کنانه را بکشم و هر سپاه که حق بود کرد که دو بنجاه

هزار مرد بگزید و قصه آن کرد که بمکه شود عرب بشنیدند و مردی را بفرستادند از بنی کنانه تا چون شد و بدین
کلیسا ابرهه اندر شد و دربان او را غریب دید و اندیشد که ترسا است گفتند ما را عرب خبر آمد که
ملک چنین کلیسی کرده است همه ما را ایدون خوانند تا آنرا حج کنیم ما را بفرستادند تا به بینم که این خانه چگونه
و خبر بدیشان برم تا پایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند و بفرمود او را در آوردند و همه کلیسا او را بنمودند
این مرد اندر شد چیزی که دیده بود که هرگز ندیده بود از نیکویی و نقش و خواسته و گوهرها که آنجا آویخته
بود متحیر شد و آنجا نماز ایستاد و بگریست و دستوری خواست که من امشب آنجا باشم و نماز کنم
او را دستوری دادند و همه شب نماز می کرد چون سحرگاه بود دست خویش بحدث کرد
و محراب فرو نیاد کلیسا برمالید و وقت سپیده دم اندر بان دستوری خواست و بحدّی دیگر
بیرون شد و بگریخت و چون مردم بنماز آمدند و آن بدیدند این خبر با ابرهه بردند اشد که این عرب چنین
کرد و عرب او را فرستاده بودند ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا آن خانهٔ عرب ویران
نکنم و از پس و پیلی بفرمایم تا اندر حدیث کند و نجاشی ملک حبشه را پیلی بود محمود خواندندی
و هرگز پیش هیچ حرب برده بودند که نه ظفر و پیروزی یافتند و پیلی بود عظیم که اندر همه حبشه از آن
بزرگتر نبود و همه پیلان حبشه او را فرمان کردندی و هر جا او روی نهادی همه از پس وی برفتندی
و با ابرهه از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندر یمن و ابرهه بنجاشی کس فرستاد و نامه کرد و قصهٔ اعرابی
و آنچه بدان کلیسا کرده بود و حدیث سوگند خویش همه بگفت و آن پیل را که نام محمود بود اندر بخواست بنجاشی
آن پیل بفرستاد و ابرهه سپاه بکشید و از یمن برفت با پیلان چون بحد حجاز اندر آمد مردی بود ذو نفر نام و مردی
مردانه بود چنانکه تنها با بسیار کس بکشتی و حرب کردی و عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر بود آن ملوک
یمن که پیش از حبشه بودند بیمن اندر و با عبد المطلب دوست بود و با او پیش بس این مرد را گرد کرد بسیار
پیش از ده هزار و پیش آمد بحرب و ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را
اسیر کرد و بخواست که بکشد او خواهش کرد و بسیاری زاری کرد و گفت ای ملک از خون من ترا
افزونی نبود مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم و نام مردی مرشند با شی ابرهه خون او بدو بخشید
و او را اسیر همی داشت لشکر برگرفت چون نزدیک آمد مردی از بنی خثعم نام او نفیل بن حبیب مهتر
خثعم بود و خثعم دو قبیله بودند یکی قبیله را شهر خواندندی و دیگری را ... و این نفیل بر هر دو قبیله مهتر بود و او را
دو قبیله پنجاه هزار خانه بود و از ایشان ده هزار مرد مقاتل گرد کرد و پیش ابرهه آمد و حرب کرد و ابرهه
ایشان را بن هزیمت کرد و این نفیل را بگرفت و بخواست که بکشدش او خواهش کرد و گفت ای ملک

مرا بجای تو نهاده. که اعتقاد من اندر عرب دانی از بس مرتبه‌اه هزار خانه است همه بعقوبت بدیع خویش کن
و ترا اندرین بادیه تا بمکه شوی دلیل باید که بدین عرب بی دلیل سپاه نتواند رفتن و من ترا دلیل باشم ابرهه
اورا عفو کرد و اسیر همی داشت با دو نفر سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب خبر این حرب بشنیدند بترسیدند
و کس نیز پیش او بیارست شدن چون بطایف آمد مهتران طایف مسعود بن معتب الثقفی مهتر
طایف پیش ابرهه آمد با همه اهل طایف بطاعت و ابرهه ایشانرا بنواخت کرد و ایشانرا دلیل خواست
تا مکه ایشان مردی را بدو دادند و تمکینا را خبر آمد و این دلیل که از طایف آمده بود گشت ابو رغال
بود ابرهه لشکر برگرفت و روی بمکه نهاد و مکیانرا خبر آمد بترسیدند سوی عبد المطلب که دانا مهتر
بتر بر عبد المطلب گفت گفت مارا با ابرهه نیرو نیست چون او بمکه نزدیک آمده باشد ما همه بگریزیم
و بدین کوهها شویم که این خانه خدایست و وی از ما قوی تر است اگر خواهد که اورا ازین خانه باز دارد
و اگر اورا مسلط کند مارا بدین خبر تواضع کردن و ابرهه از طایف بیامد و بمنزلی فرود آمد نام او مغمس بر در
و منزل از مکه این فرود غال دلیل آنجا بمرد و گورش آنجاست و امروز هرکه از عرب برگور او بگذرد
اورا لعنت کند و بر وی سنگ اندازد و آن گور دو چند کوهی شده است و امروز هرکه از عرب بگذرد
او بکند و اورا لعنت کند از بسیاری سنگ که گرد آمده است ابرهه از منزل سرهنگی
را بفرستاد از حبشه نام او مقعود با انجاه هزار مرد که بمکه شود و اندر شهر او مرو و گرد اگرد مکه هرچه
مردمان مکه و چهار پای است از گاو و گوسفند و اشتر همه بیارد و هرچه مردم بیابی اسیر کن و بیاور
و چهار پایان مکیانرا همه براندند و شبانانرا اسیر کرد و اندر میان دویست اشتر از آن عبد المطلب
بود پس ابرهه از آن شبانها بپرسید که مردمان مکه چه خواهند کردن حرب خواهند کردن یا نه گفتند
مردمان مکه بر آن اند که شهر را بملک سپارند تا هرچه خواهد کند و حرب نخواهند کرد و مهتر ایشان
عبد المطلب است و او گفته است که حرب مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیریان از آن عرب
که با وی بودند نام او حناطه گفت بمهتر مردمان مکه را بگوی که مرا خون شما بکار نیست و من بدان آمدم
که خانه کعبه را ویران کنم و سوگند خورده ام ایمن باشید از من بجان و خواسته و مهترشان پادشاه اورا بر من
ابرجاطه پیغام ابرهه با اهل مکه بداد و عبد المطلب را سوی او آورد و آن شب عبد المطلب ابرهه را
دیدن عبد المطلب با این دو نفر و نفیل که مهتران عرب بودند و دو حرب اسیر شده بودند فرود آورد
و این دو نفر با عبد المطلب دوست بوده گفت مرا چیزی توان کردن گفت من چه یاری توانم کردن
مردی اسیرم و بند اندر هر زمانی بیم کشتن ولکن آن پیلبان که پیل بنزدیک دارد صاحب خبر ملک است

و دوست منست هر روزی خبر لشکر بمن برد اندر مردی خوبست و دوست منست و اورا بگویم تا خبر تو بر دارد
و از مقدار و محل تو اورا آگاه کند و عبد المطلب مردی بود سپید همه عرب اورا مهتر بودند همه عرب قریش
بودند و اندر همه عرب سخی تر از او نبود که با سخاوت و با باد شمال الیف کردی چون باد شمال مردی او اشتر
بکشتی و گوشت آن خلق را دادی تا بخوردی و اگر دیگر روز آن باد پای اشتری دیگر بکشتی
و گوشت او خلق را دادی تا بخوردندی و هرچه اندر لشکر او بودی بفرمودی تا بر سر کوهها بردندی تا مرغ
بخوردندی و استخوانهارا بشکستی و مکانرا دادی و اورا بلقب مطعم الناس والسباع خواندندی و این
دو بهراس انجوانه و با او صفت عبد المطلب بگفت و از او اندر خواست تا محل و خبر او بر دارد و ملک
را آگاه کرد ملک بفرمود اورا باز دهید و ابرهه چون بنشستی و کسی را بار دادی بر تخت نشستی و کس
بر تخت نشستی جز وی و ملک نخواست که عبد المطلب پیش پادشاه حبشه بر تخت نشاندی که ایشان گویند
که وی از ایشان بترسید و اورا تحقیق کرد اندر و هم بیم شتر هم نخواست که خویش دور تر نشاند که اندر مقدار
او انقصانی کرد. بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست بر زمین و پیلها را بار داد و عبد المطلب را نیز
و بپهلوی خویش بنشاند و عبد المطلب مردی بود با لا و منظر و با نکویی و ملک چون اندر وی بنگریست
بدیدار خوش آمدش ترجمانرا گفت با وی سخن گوی چون با او سخن گفت بزبانی فصیح بیت کرد که خانه
کعبه بمن بخشد و باز کرده و ویران نکند ملک عبد المطلب را گفت حاجت خواه و او اندیشه کرد او
خانه را حاجت خواهد عبد المطلب گفت مرا دویست شتر برده اند ملک بفرماید تا آن باز من دهند گفت
در یغا من اندر تو غلط کردم و چنان دانستم که عقل تو بیش ازین است ترا آمدم که خانه که فخر تو و آل همه عرب
و برانم کنم ترا بایستی که از من حاجت خواستی که آن ترا بخشیدمی و سخن تو باز کشتی و این سپاه را
باز دادی و ترا و فرزندان ترا این فخر بودی همه بحدیث اشتر مشغول شدی آن اشتر را چه خطر است و اگر من
سخن تو باز کشتی ترا چندان خواسته بخشیدمی و مقدار خویش از من بکردی عبد المطلب گفت من خداوند
اشترم و مرا حدیث اشتر خویش باید گفتن اما آن خانه را خداوند هست بفرمود تا اشتران او باز دهند
و عبد المطلب اشتر براند و باز مکه آمد و مردمانرا گفت که بکوهها گریزید و شهر و خانه بدو دست باز دارید
و خلق را با اشتران و با مردمان و با فرزندان اندر کوهها شدند و پراکنده شدند و خود با فرزندان و خواسته
بکوه حرا شدند و مکه خالی شد ابرهه بیامد و بدر مکه فرود آمد دیگر روز آن پیل بنزدیک
پیش و اورا بگفتند که اندر مکه کس نمانده است او گفت پیلان اندر فرستید تا خانه کعبه ویران کنید خانه
مکه ویران کند و از آنجا باز کرد بر آن پیل بنزدیک چون بحد حرم رسید بیستاد و بیشتر نشد هرچند بزدند

چوب و آهن بر سر شان همی پست شد و همه پیلان بشدند و خدای عز و جل آن مرغان بفرستاد همچون خطاف
و لب دریا شدند و هر یکی همراه گل بر گرفتند دو بپای و یکی بمنقار و بهوا اندر بیامدند و بدین لشکرگاه بیامدند
و از دوزخ همی فرستاد آن گل اندر پایها و منقارهاء آن مرغان سنگ گردانید بر فرق هشتند هر مردی که آن سنگ
بسر وی آمد آتش بر وی اندر افتاد و گوشت از اندام وی بریختی و همه تنش آبله بر دمیدی و بتن خویش
مشغول شدی و آتش بود که خانه می رسیدی وی افتاد و آن پیل هر چند بودند بمردند و چون بخویش سوی یمن
و شرق و شام گردیدی بر فتی مردمان همه بتن مشغول شدند و سپاه باز گشت و پیلان از کار افتادند و هر که
را از آن سنگ رسید بمرد و آن پیل و آن دو نفر که اسیر بودند اندر دست ابرهه از میان برستند و بکوهها اندر
پنهان شدند و عبد المطلب و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز آمدند و از پس او عرب عبد المطلب را و اهل
بیت او را بزرگ تر داشتندی از آنکه پیش از آن داشتند و گفتند این اهل خانه خدااند و لشکر و پیلان باز گردانید
و هر که بدیشان بد خواهد خدای او را هلاک کند و این روایت آنست که اندر کتاب است و اما اندر اخبار و
تفسیر ایدون گفت که این لشکر چون سنگ بر ایشان فرود آمد همانگاه بمردند و بجای اندر هلاک شدند و تنخواه
ایشان غنیمت گشت مردمان مکه را ایدون گوید اندر اخبار و تفسیر که این ملک که بیامد و هلاک شد خود
نجاشی بن خویش ملک حبشه نام او الاسود بن مقصود و برادر آن حبشه ملک بزرگ باشد و هر که ملک باشد
نجاشی خوانند و با این لشکر یکی بود که وی را محمود خواندندی چنانکه خدای عز و جل گفت أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ
رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ نام یکی پیل بود أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ یعنی فی خسارة وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا
أَبَابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ یعنی بحجارة مخلوطة بالطین وهو الخزف فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ
یعنی کورة الحبش الذی یصیبه البرد گفت این نجاشی با همه سپاه حبشه بیامده بود که ابرهه را مر عرب بحج
کردن کلیسا خواند و لکن چون این کلیسا بکرد بصنعا بنام نجاشی بیامد که از آن نیکوتر اندر جهان نبود و شریف
تر و بزرگوارتر و آن بیرون شهر صنعا بود و ز صنعا و نعم و ز هر جای که آمدندی بحج کردن و قربان کردن
هر سال چنانکه عرب کند بخانه مکه و شب نگاه بان بود و مسجد بنشستندی و آنجا بود بدی و بالحجند
بیرون برآمد و این رسم حج بدین کلیسا بر همه ترسایان واجب شد پس وقتی کاروانی همی آمد باز رکانی
بدر صنعا بنزدیک این کلیسا فرود آمدند و شب اندر آمد و سرما بود و باد و دمه برخاست اشتربانان از
بیرون دیوار کلیسا فرود آمدند و هیزم گرد کردند و آتش کردند چون نیم شب ببود بار بر نهادند و برفتند و باد آتش
بر گرفت و بر دیوار کلیسا برد و آتش بکلیسا اندر افتاد و آن چوبها و نقوش و رنگ و روغن اندر گرفت
و همی سوخت و همه شب مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که نشاید کردن بکردند بهیچ گونه نتوانستند [illegible]

نشا

نشاندن چون بامداد بود آن کلیسا همه سوخته بود و ابرهه از پس آن کاروان کس فرستاد و آن همه عرب را باز
کرد اندر و ایدون گفت که شما را عرب فرستاده بود و ایشان و آن همه اشتران بسوخت و خبر آن بنجاشی
بشد نجاشی بانفت شد و سوگند خورد که خانه کعبه ویران کنم که بمکه است و فخر ایشان است و سپاه حبشه بود
آورد و آن پیل که او را محمود گفتندی بیاورد و ابرهه یمن با او بیاورد چون بمکه آمدند عبد المطلب پیش او شد
و اشتر خویش باز استد و مردمان مکه شهر خالی کردند و او برد در شهر مکه لشکر فرود آورد و مهتری از مهتران
طایف او را مسعود خواندندی از بنی ثقیف بود و زمستان بمکه آمدی بخانه عبد المطلب فرود آمدی چون
اهل مکه بکوهها اندر شدند بکوه حرا و اندر عرفات و اندر مکه کس نماند جز عبد المطلب و ابن مسعود مردی
بود با رای و تدبیر و کارها بسیار دیده بود و عبد المطلب همیشه با وی تدبیر کردی اندر کارها پس عبد المطلب
او را گفت همه خلق از مکه برفتند و من با تو ماندم ام بنگر تا چه تدبیر کنی اندرین کوهها بیا تا [illegible]
روی بطایف بر اشتری نشانم و یک شب با تو بفرستم ابو مسعود گفت من بخانه شوم و لکن تا بسر کوه
بوقبیس بر شوم و بنشینم که خدای عز و جل با ایشان چه کند که مرا ایدون بدل همی آید که خدای عز و جل خانه خویش
که ابراهیم خلیل علم بفرمود بنا کردن بدست دشمن بپاید و بسیار کس دیدم و شنیدم از ملوک یمن از تبعان
پیشین که بدین خانه بد خواستند کردن و خدای عز و جل ایشان را بشکست عبد المطلب گفت من با تو بسر این کوه
باشم و هر دو بسر کوه بوقبیس شدند و شب لشکر آنجا فرود آمده بودند بر آنکه آن روز آنجا بمانند
و دیگر روز بشهر اندر آیند و خانه را ویران کنند و در اندیشه که اندر شهر کس نماند است ابو مسعود بر سر آن کوه
شد عبد المطلب را گفت از آن اشتران خویش صد اشتر از بهر این خانه هدیه کن و نیت کن اگر خدای
این خانه را سلامت دهد از تو دشمنان تو صد اشتر مر خدا را قربان کنی و این اشتران را از شهر بیرون کن
سوی این لشکرگاه ایشان با ایشان دست دراز کنند و این هدی بکشند کینه خدای بدیشان خشم گیرد
و ایشان را عقوبت کند و اشتران عبد المطلب بنزدیک بودند پس عبد المطلب برفت و آن صد اشتر را
بیاورد و هدیه خانه کرد و سوی لشکرگاه نجاشی را براند اشتران بلشکرگاه اندر رها کند و ایشان آن اشتران
همه بکشتند و عبد المطلب از سر کوه همی دید و بو مسعود را بگفت او گفت از پس این نگاه کن که خدای
با ایشان چه کند چون روز بنیمه رسیده بود بو مسعود عبد المطلب را گفت نیک اکرد مکه نگاه کن بنگر که چه
بینی گفت هیچ چیز همی بینم مگر مرغانی خرد بهوا اندر همی پرید گفت بنگر تا چگونه مرغانند مرغان مکه یا از
مرغان مدینه یا از آن یمن اند و مر روی سوی کجا دارند گفت این مرغان نشناسم نه مرغان حجازند و نه از زمین
و نه از شام و من بدین زمینها دیده ام آنجا چنین مرغان ندیدم و این مرغان غریب اند و سوی دریا شدند [illegible]

و بر آب دره بانشستند گفت چشم دار تا کجا روند چون زمانی ببود عبد المطلب گفت آن مرغان برخاستند از لب دریا
و بهوا اندر همی آیند و سوی لشکرگاه دارند بومسعود گفت این نه مرغانند که این لشکر خدای آسمان است
بنگر تا کجا شوند و چه کنند و ندامان ببود گفت این مرغان از بر لشکر بهوا اندر همی گردند بس مجتمعین
بودند تا تاریک شد و نیز عبد المطلب مرغان نتوانست دیدن و آن شب هر دو بر سر کوه بودند و چون دیگر
روز ببود نه آواز مردم شنیدند و نه بانگ ستوران و آب فراخ برآمد بومسعود را گفت نگاه کن تا چه بینی عبد
المطلب گفت آن مرغان همه و سپاه بر جای اند گفت چرا آواز نیاید چنانکه دی گفت ندانم ایدون بر جای
مانده است نه ازین سوی روند و نه از آن سوی بومسعود گفت دست من بگیر تا ازین کوه فرود شویم
و بلشکرگاه شویم که این سپاه خدای دوش کار کرد عبد المطلب دست او بگرفت و هر دو بلشکرگاه
آمدند خلق را دیدند همه بر جای مرده و افتاده و همچنین مردمان و سپاه و پیلان و اشتران و ستوران همه
جانوران که بمیان لشکرگاه آمدند خلق را دیدند بر سر هر مردی گل‌مهره از سفال چنانک نخودی و سفال
گلی مرک چنانکه کوسفندی بر سر هر مردی یکی از آن بزده بود و در آنجا نشسته بود و بر هر گل‌مهره نام آن کس
که بکشته بر آن آمده بود و ملک را دید بر جای خشک شده و اندام از اندام جدا شده و هر دو متحیر شدند عبد المطلب
خواست که بشود و مردمان مکه را بخواند بومسعود گفت شتاب مکن بنگر تا آن کار آن خواسته که با ایشان بود از
زر و سیم چیست عبد المطلب متحیر شد و بجست گفت بجای است گفت اکنون مرا و خویشتن را توانگر کن
پس اهل مکه را بخوان اگر ایشان بیایند ازین خواسته بمن و تو بس چیزی نرسد گفت بر چه گونه کنیم گفت اندر لشکرگاه
بگرد و تبر بجوی عبد المطلب برفت و بجست و بیاورد بومسعود یکی تبر خود برگرفت و یکی عبد المطلب را داد
گفت یکی چاه تو بکن خویشتن را و یکی من بکنم و آن روز تا شب هر دو چاه همی کندند چون شب آمد
هم آنجا بودند دیگر روز عبد المطلب را گفت اکنون ازین خواسته هر دو چاه پر کن و جز در و گوهر و
و سیم چیز دیگر اندر مکن یک چاه مرا و دیگر ترا هر چند توانی پر کن و خاک بر سر آن کن تا با زمین راست شود
چنانکه کس نداند عبد المطلب چنان کرد بومسعود گفت اکنون آن چاه که خویشتن را کندی من آن خواهم
و آنک مرا کندی ترا عبد المطلب گفت روا است بومسعود بر سر آن چاه بنشست و عبد المطلب را گفت
اکنون مردم مکه را بخوان عبد المطلب بر اشتری از آن خویش نشست و بکوهها اندر شد و اهل مکه
را آگاه کرد و بیامد و آن خواسته که در لشکرگاه بود همه برگرفتند و اهل مکه توانگر شدند و اصل توانگری مکیان
از آن بود و بهتری بومسعود بطایف آن بود و روز هفتم آن خواسته ایشان از آن چاه برکشیدند و از آسمان
باران بیامد سخت و از آن کوهها سیل فرود آمد و هر چه آنجا مرده بود از مردم و چهارپای سیل همه برگرفت

و ببرد با دریا و زمین مکه را پاک بشست و عرب همه از اهل مکه و عبد المطلب هیبت گرفتند و ایشان را
بهتر گرفتند و گفتند همه سکان بیت الله و حجاج حرم الله و چنان شد که کاروان اشتر هزار
اشتر از مکه بشدی بر گردن هر اشتری شاخی درخت یا پاره رسن بستی بر بستی و هر کجا شدندی اندر
زمین بادیه و شام و یمن و حبشه تا هر کجا شدی بهر زمینی هیچ دزد آهنگ آن نکردی پس چون خبر
چنین شد که ابرهه هلاک شد او را دو پسر بودند آن مهتر نام او یکسوم بود و او را خلیفه کرده بود و سپاه
و مملکت بدو سپرده بود و چون خبر هلاک شدن ابرهه تا بحبشه رسید این یکسوم بملک بنشست
و سپاه با وی بیعت کردند و او ملک یمن بگرفت و از پس او برادرش مسروق بملک بنشست و بروزگار مسروق
آن ملک یمن از حبشه بشد و با سیف ذی یزن آمدن و از آن وقت باز که ارباط از حبشه بیمن آمد
تا این وقت که ملک از مسروق بشد هفتاد و دو سال بود چهار ملک از ایشان بیمن اندر بنشستند
یکی ارباط که بیامد و ملک بیافت و سپاه او کشته شدند و دیگر ابرهة بن الصباح و سوم یکسوم و چهارم
مسروق بن ابرهه و بایام نوشروان بود ملک عجم

اندر حدیث یکسوم بن ابرهه

این یکسوم بن ابرهه چون بملک بنشست همچنان حبشه بر اهل یمن برگماشت که بروزگار پدرش بود بدان
ملک حمیر از تبعان پیشین و نعمت از وی شده بود و صبر همی کرد و خاموش همی بودند بدان اشت
و نام او العاص بود و کنیت او ابومره بود و لقب ذو یزن و از بزرگان و از فرزندان ملوک پیشین بود و
داشتی و تعظیم کردندی و او را زنی بود نام او ریحانه از فرزندان عمالقه ملک او را اکل المرار و ملک
یمن را ملک بنیاد او را بود و اندر همه یمن زنی معروف چون او پارسا نبود و با عقل چنانک ملک زاده را شد
و او را از ذو یزن پسری آمده بود و دو ساله شده نام معدی کرب و لقب او سیف بود ابرهه را خبر آن زن شد
ذو یزن آن زن را دوست داشت و ابرهه آن زن بزنی کرد و بخانه برد آن پسر خرد و آن زن و یک همی
و ابرهه این دو پسر یکسوم و مسروق هر دو از آن زن آمدند و ذو یزن چون زن از وی بشد و پسر از غم
بیمن نتوانست بودن و بزمین روم اندر شد و بنزدیک قیصر رفت و او را آگاه کرد که مردمان یمن
بحجت اندر اند از حبشه و نسب خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان تبع که ملک یمن چندین
سال او را بود و سپاه از قیصر سپاه خواست و یاری تا ملک یمن بگیرد و قیصر را خراج دهد و کارداران
او باشد آنجا و ملک یمن با روم قیصر را بود قیصر گفت این ملک بدین ترسایی است و همه دین
ما و شما بر همه دین خویش سپاه بفرستیم و اگر بدین تو ستمی هست تا باز دهم ترا تا آن ستم از تو برداریم دو
گفت این ستم که بر منست بنای تو از من بکند و از نزدیک او بازگشت و بنزدیک کسری نهاد ملک عجم

انوشروان و چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا بود ملک از دست نوشروان بر او ایستاده شد و نسب
خویش او را بگفت نعمان بدش را بشناخت و ایشان هم از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن النصر
اللخمی الحمیری و گروهی گفتند این ملک عمرو بن هند بود و او نیز هم از دست انوشروان بود و هم از حمیر یمن
بود پس این ملک عرب را مر ذو یزن را بزرگ کرد و احوال او بپرسید و او قصه خویش او را بگفت که بدر قیصر
و گفت بدر قیصر شدم و از وی نا امید باز گشتم و اکنون بدر کسری خواهم شدن و یک ماه آنجا باشم و باز آیم
تو با من ایدر باش تا وقت شدن من بود ترا با خویشتن پیش او برم ذو یزن بدر این ملک عرب بنشست
چون وقت شدن او ببود با وی بدر کسری رفت چون آنجا رسیدند ملک عرب پیش شد و رسم خدمت
بگزارد و روزی چند حدیث او نکرد تا کسری با او گشاده گی کرد چنانکه بود بطعام خوردن و بنصیحت شدن
پس قصه ذو یزن با کسری بگفت و بزرگواری او اندر یمن اول که کرد و گفت ملک یمن بدر او را بود
از بیمان پیش وی و بگفت که با من اندر آمده است کسری بفرمود تا او را بار دادند و انوشروان بر تخت زرین
نشستی چهار پایه او از یاقوت و فرش اندر پای بدیبت و تاج اندر زرین بود و گوهرها و مروارید و یاقوت
بر او اندر نشانده و آن تاج گران بود بر سر نتوانستی نهادن او سلسله زرین از آسمان خانه او آویخته بودی
سلسله باریک چنانکه کسی از فرود خانه ندیدی و تخت نزدیک او شدی چنانکه بنشستی آن تاج
بر سر او بودی و اگر کسی از دور بنگرستی اندر شدی که بر سر او نهاده است و بر سر او از آن گرانی بودی
و چون کسری از آن مجلس برخاستی آن تاج همچنان بودی آویخته و جامه بپوشیدی تا خاک او را
بگرفتی تا باز کسری باز آمدی و آن روز ملک انوشروان آورد چون او را فرزندانش گرفته بود پس چون ذو یزن
اندر آمد و آن تاج بدید و از بزرگی و آن هیبت ملک بدید متحیر شد و پایش بسر آمد و بروی اندر
افتاد ملک گفت برگیرید او را که از هیبت ملک متحیر شده او را برگرفتند چون نزدیک انوشروان
شد آن ملک عرب پیش تخت نوشروان نشسته بود و جز وی اندر مجلس کسی نشسته نبود ملک عرب
مر ذو یزن را برتر از خویش بنشاند انوشروان دانست که او مردی بزرگ است او را فراتر خواند
و بزبان او را بنواخت و نیکوئی کرد چون بنشست او را پرسید که حال تو چیست و بچه حاجت
آمدی از ره دور از قصه خویش مرا آگاه کن ذو یزن چون از ملک این بشنید از آن مرتبت که نشسته بود
فراز بر آمد و میان مجلس آمد پیش روی ایستاد و سر دو زانو اندر آمد و سخن گفت و بر ملک ثنا گفت
و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد پس گفت ای ملک من پسر فلان و فلان ام با تبع بنسب نسبت
خویش بگفت و ما مردمانی بودیم که ملک یمن اندر ما بود مرا از دست بدانم ملک شده پایه

حبشه بیامدند و ملک از ما بستدند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند و ما بدان خواری بنجاه سال صبر
کنیم و بدان ما رعیت ما همی صبر کنیم تا کار ما بدان جای رسید که نیز صبر نماند و بر ما ستمها رسیدند
خون و خواسته و حرمت که اندر مجلس ملک شرم دارم بگفتن و آنرا بزبان کردن اندک و گر ملک بحقیقت
بداندی که ما را چه رسیده است از عدل و فضل چنان آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست آن بیداد گری
برهانیدی هرچند ما بدین او نیامدمانی و از وی اندر خواستمی و امروز من بامیدی بدین ملک آمدم بر
و از وی فریاد خواهم اگر ملک به بزرگی امیدوار است کند و مرا فریاد رسد بسپاهی که با من فرستد تا من
آن دشمن را از پادشاهی بر آنم و آن ملک با ملک عرب راست شود و مملکت او از حد مشرق تا بمغرب
برسد و آن خلق را از آن بندگی بخرد و بعد خویش آزاد کند و باز جایگاه آورد و مرا و اهل بیت را آن حمیر
بندگان خویش بکند و قوت خویش که خدای او را داده است بر ما صدقه کند چنانکه از فضل خود سزد ملک
عجم را این سخن خوش آمد و بر وی دلش بسوخت و چشمش پر آب شد و ذو یزن پیر بود و ریش سپید ملک
او را گفت ای پیر سخن نیکو گفتی و دل ما سوزان کردی و چشم ما پر آب کردی و دانم که ستم رسیده و این
سخن از دل گفتی ولکن از حکم خدای و عدل و سیاست چنان آید که ملک تخت مملکت خویش را
نگاه دارد بر دیگر ملک طلب کند و این زمین تو از زمین پادشاهی من سخت دور است و میانه بادیه است
و زمین حجاز و دیگر سوی دریاست و خطر این سپاه سوی بادیه فرستادن هلاک کردن و سوی
و سوی دریا مخاطره بود و مرا اندرین تامل باید کردن و این پادشاهی من و خواسته من پیش تو است اندرین جای
بباش و پادشاهی بر داد و هر چیز که ترا رواست از ملک و خواسته و نعمت با ما همی باش و ملک بفرمود
که او را فرود آوردند بجایی نیکو و ده هزار درم دهندش و چون درم بدو دادند او را بدرم پیش گرفت
و از در ملک بیرون شد و درم همی ریخت و مردمان همی چیدند و چون بخانه رسید با وی خیره بماند بود
و با نوشروان خبر برداشتند و گفتا شاید بودن که این ملک نا... است که همت بزرگ دارد و دیگر روز
چون مر او را باز بر داد او را نیز بار داد و گفت که ای عطاء ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم کردی
آن خواری گفت من آن شکر خدای کردم بدان که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا شنوانید و زبان او من
با او سخن آورد و از آنجا که من برفتم خاک وی تن و سیم است که اندران زمین کوهها است و
که اندران کان زر نیست یا کان سیم و چون از در ملک باز گردم و یاری و نصرت ملک با من بود
آن عطای با من نبود مرا حسرت و درد دل کمتر بود و ملک را دل بر و بسوخت او را گفت اندر باز
مکرد و صبر کن تا اندر حاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که تو خواهی و او را نیز عطا داد و بزرگ

کرد و ذو یزن بر نوشروان بیاید ده سال نماید و هم آنجا بمرد و پسرش یکباد ابرهه با پسران او بزرگ شد و اولاد
و پسران خویش را یکی داشتی بحرمت و جاه و مملکت و سیف اندیشید که ابرهه پدر او است چون هلاک شد
یکسوم چهار سال اندر ملک ببود پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را خواهر داشتی بس
یک روز با سیف جنگ کرد و او را گفت لعنت بر تو باد و بر آن پدر باد که از پشت او ای سیف بجانه آمد
مادر را گفت ای مادر پدر من کیست گفتا ابرهه الملک مرا جزوی شوی بود . اینست گفتا دروغ گویی
که امروز مسروق مرا دشنام داد و پدر مرا گفت و لعنت کرد و پدر خویش را لعنت نکند اگر چیزی ندانستی اندر
نسبت من او این سخن بگفتی و شمشیر برگرفت و گفت مرا راست بگوی که پدر من کیست و یا خویشتن بدین شمشیر
فرو هلم و خود را بکشم مادرش بگریست و دست او بگرفت و شمشیر از وی بستد و نام پدرش و نسب او را
از پدرش و رفیق پدرش نزد کسری و هم در ترغیب آنجا بمرد او را داستان بگفت سیف چون این بشنید شمشیر از مادر
بستد و مادر را بدرود کرد و از یمن برفت و خواست که سوی انوشروان شود با ملک پدرش [illegible] یاد کرد
و باز سوی قیصر رفت و پیدا کرد سخن و جور که بر یمن است از حبشه و نصرت خواست و سپاه خواست
قیصر گفت ایشان هم دین منند و ما بر هم دینان خویش سپاه نفرستیم اگر خواهی تا ترا نامه دهیم تا
کسی [illegible] هست بر تو بگیرد و بدو [illegible] آمده او را همچنین جواب داده بود پس سیف گفت اگر
که پدر من از تو نومید بازگشته بود من خود بدین ملک نیامدمی و از آنجا برفت و روی بکسری نهاد و گفت
[illegible] نصرت و سپاه یا بمیرم که نه بر سر [illegible] بنشینم تا بمیرم و چون بدر کسری آمد یکسال بردر او بماند
و هر روز بامداد بدر کسری بنشستی تا شب [illegible] و بگریستی و هم آنجا بخفتی تا دیگر روز بامداد
کسری آمدی تا بامدادان و حاجبان آشنا شد و بدانستند که او پسر [illegible] است که چند سال اندر بوده
بامید و بمرد و کس خبر او پیش ملک نیارست گفتن گفت چون سه سال ببود یک روز کسری انوشروان بنشست
چون بدرسرای بیرون آمد سیف بر پای خاست و گفت غلام بر ملک [illegible] و ملک زاده ذلیل
و خوار و بیچاره و با او بید ملک پدر او یک سال بازماند باز سیف برخاست و گفت ای ملک عادل
و داد کر داد تو بهمه جهان گسترده و مرا سوی تو حق میراث است بفضل خویش داد من بده از خویشتن
کسری بسرای اندر شد و فرود آمد و او را اندر خواند و گفت ترا نزد من چه حاجت است گفت من پسر پادشاهم
که بدر تو آمدم و از سپاه تو [illegible] خواست و نصرت خواست بر دشمنان خویش تا ملک خویش باز ستانم
و او را وعده کردی ده سال صبر کرد و بمرد و آن وعده که ملک کرده بود میراث است [illegible] ملک
بفضل خویش آن وعده خویش راست کند کسری را دل بدو بسوخت گفت ای بنده راست گوی نکرم

بکار تو تو نیز صبر کن و بفرمود که ده هزار درم دهیدش بهدیه و از در او بیرون شد و بدان [illegible]
و مردمان بر وی جمع شدند چون بخانه رسید هیچ نمانده بود دیگر روز کسری او را گفت چرا این درم
بریختی گفت ای ملک از آن شهر که من آمدم خاک وی درم است این درم بریختن گفتا ای
ملک از آن شهر که من آمدم خاک وی درم است این درم بریختن بجای اندر [illegible] تا چون
ملک مرا نصرت کند و ملک باز ابرم خاک این شهر همه درم گردد کسری گفت گواهی دهم که پدر
آن مردی که بدین [illegible] کرد و با او [illegible] بر کرد چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم و یک روز
همه سرهنگان گرد آمده وزیران را گفت [illegible] من اینجا مرد را نصرت کنم و تو را با سپاه خویش را
تیر بکشند کیست از این سپاه که خویشتن را بخشد و بر وی همه خاموش بودند و کس پاسخ نداد موبد موبدان
گفت من تدبیرات این را اگر ملک بفرماید تا بگویم گفتا بگوی گفت ملک بزندان بسیار کس که بر کشتن
واجب ایشان را بفرستد اگر کشته شوند خود از ایشان برهی اگر ظفر یابند پادشاهی ترا باشد و ایشان عفو کنی انوشروان
گفت نیکو گفتی و این سخن صوابست بزندانیان نگاه کرد هشتصد مرد یافت که بر ایشان کشتن واجب
شده بود ایشان را بیرون کرد و سوی دریا فرستاد تا آنان جمع بود و هشت کشتی بکرد و صد مرد بکشتی و مردی
بود اندر جمله سپاه و وی پیری هشتاد ساله نام او وهرز [illegible] اندر انوشروان [illegible] بود و انوشروان او را
هزار مرد داشتی [illegible] او را بفرستادی [illegible] هزار مرد [illegible] فرستاد و ضعیف شده بود و از کار مانده
و ابروان بر چشم افتاده او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد و بفرستاد و آن هشتصد مرد بودند تیر اندازان
ایشان را همه بسلاح داد و بکشتیها اندر بفرستاد و سیف با ایشان بفرستاد برفتند چون بمیان دریا رسیدند
دو کشتی با دویست مرد غرق شد و آن شش کشتی با دویست مرد بماند و سیف با وهرز بماند و برفت با
عدن [illegible] اندر شهرها من برلب دریا اندر یا برآمدند و ملک مسروق را خبر بردند جاسوسی بفرستاد چون
جاسوس بیامد و عدد ایشان بدانست بیامد و مسروق را بگفت مسروق را عجب آمد کس فرستاد بسوی
وهرز که من دانم که غلط کردی و این کودک سیف ذی یزن ترا و ملک عجم را بفریفت و تو مردی
پیری و با تجارت اگر مقدار سپاه من بدانستی تو با این مقدار مردم که تو داری بحرب کردن آمدی اگر خواهی
که باز گردی ترا زاد دهم و باز گردانم [illegible] و اگر خواهی که با من باشی ترا و آنک با تو اند [illegible] و نیکو دارم
وهرز او را پیغام فرستاد که مرا یک ماه زمان ده مهلت دادند و ملک او را علف فرستاد پس برفت گفت
بود که مرا با تو جنگ باید کردن و چون علف تو خورده باشم حرمتها آمد و بجنگ او واجب شود که با من
حرب تو اوی کردن اگر باز گردم یا صلح کنم عذر تو بپذیرم و هرز بود و سلاح تیز کرد و راست کرد پس

سیف را گفت هرچه اندر یمن از فرزندان حمیر و فرزندان دهگانان بماندند جرمایه که توانی گرد سیف
هرچه هستند همه اوفی مردانند و صوفانی تمام با اسپان تازی همه گرد کنم و دامن خویش با دامن تو بدوزم
اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف بجهید یاران
کس فرستاد همه سوی او آمدند مقدار پنج هزار مرد با گرد آمدند چون زمان داده بگذشت مسروق تو
هر روا کس فرستاد که جنگ را چه گویی گفتا همی حرب و مسروق را پسری بود او را گفت ای پسر من [illegible]
پیش اندر کی مردم شدند و تو بیرون شدن و با ایشان حرب کن و ده هزار مرد بگرد و چون ظفر یابی
هرچه آنجا است از ایشان و از حمیریان همه را بکش و هر که را از عجم یابی اسیر کن پس مسروق [illegible]
و وهرز را نیز پسری بود بفرستاد با این تراندازان عجم و چون کس تیر انداختن ندانسته بود پس وهرز و لشکر برابر ایشان
عجم بیکبار تیر باران کردند و سپاه حبشه باز گشتند از بیم تیر و بسیار کس کشته شدند و پسر مسروق
را تیر بر پیش آید و بکشت و پسر وهرز از پس یکی حبشه برفت اسپش بکشد و او را اندر میان لشکر حبشه
و ایشان همه بروی گرد آمدند و او را بکشتند و از سپاه عجم بس کس کشته شد مسروق اندر پسر غم آمد
و عزم حرب کرد و وهرز اندر دو روز بس حرب کردن عزم کرد و آتش اندر زد همه کشتیها بسوخت و هر که
ایشان را جامه بود جز آنک بر تن ایشان بود همه بسوخت و هرچه طعام بیش بود جز یک روزه همه بدریا
اندر افکند و دیگر روز آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت کشتیها از بهر آن بسوختم تا اگر دشمن
یابد بر ما او را چیزی نرسد و طعام فزونی یک روزه از بهر آن بدریا اندر افکندم تا هر کسی بداند که او اندر
جهان جز یک روز زندگانی نیست اگر حرب کند زندگانی فرو شود و نعمت یابد و اگر حرب نکند دشمن
خویش را بدست دشمن اندر نفکند تا مرا بکشد و لکن خویش بشمشیر فرو هلد تا خویش را بدست
خویش کشته باشد پس شما بنگرید تا کار شما از پس من چگونه بود ایشان همه آوی کردند و سوگند خوردند
که با او حرب کنند تا جان با ایشان است چون دیگر روز بود ملک مسروق با سپاه گرد آمد و پیش آمد
با صد هزار مرد حبشه و وهرز پیران بفرمود تا صف برکشیدند و کمانها زه کردند و کمان وی چنانکه کسی نتوانستی
کشیدن و زه کرد و عصابه بخواست و ابروان بر پیشانی بست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را
گفت ملک اندر حرب من بنمایید گفتند آنک بر پیل نشسته است و تاج زرین بر سر نهاده است چون [illegible]
و بر میان تاج میان پیشانی ملک یاقوتی است سرخ همی تابد چون ایشان و وهرز آن یاقوت آن یا
اندر بدید گفتا صبر کنید که موکب ملوک است تا از وی فرود آید زمانی بود گفت از پیل فرود
آمد و بر اسپ نشست گفت اسپ مرکب عزت است زمانی از اسپ فرود آمد و بر استری
زنی

زنی بنشست گفت اکنون مراد [illegible] که استر بچه خر است و خر مرکب ذلّ است کمان برگرفت و تیر بنهاد گفتا
قبضهٔ کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی وی است با تاج اندر چون بینداختم و سپاه از جای بجنبید
دانید که تیر من خطا کرد و نیافت شما نیز از جای مجنبید و تیری دیگر [illegible] ملک مراد [illegible]
از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر یافت و ایشان مشغول شدند شما جمله تیر باران کنید
پس حمله کنید پس دست او بر یاقوت بنهادند و او کمان بکشید بنیروی خویش تمام و تیر بینداخت آن تیر
راست بدان یاقوت زد و بدو نیم شد و بتاج اندر شد و بپیشانی ملک اندر یافت و بسرش بگذشت
و مسروق از استر بیفتاد و سپاه از جای بجنبید گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلقی
بیر بودند و سپاه حبشه بهزیمت و عجم بر ایشان حمله کردند و همی کشتند سیف وهرز را گفت بدین سپاه
حبشه اند از حمیر و خویشان من و از ملک زادگان بسیارند و از عرب که ایشان بستم و بیچارگی با
ایشان بودند بفرمای تا ایشان را نکشند و حبشه کشند و وهرز بفرمود که جز سپاهان را مکشید [illegible]
روز همی کشتن کردند تا از سپاه حبشه بس کس نماند و خونها بجوی برفت دیگر روز لشکر برگرفت
و بصنعا اندر شد بدان شهر که جای ملک بود و ملک بگرفت و سیف پیش او بستاد و وهرز
کار یافتی از حبشه همی کشتی پس نامه کرد سوی نوشروان بفتح انوشروان نامه کرد که ملک یمن بسیف
سپار و خود باز آی و وهرز سیف را بملک بنشاند و تاج بر سر او نهاد و بملک بروی سلام کرد و [illegible]
رفتن کرد و سیف و وهرز چندان خواسته داد که وهرز اندران خیره بماند و بدست او بسوی
انوشروان بر ایران خواسته فرستاد و وهرز بکشتی اندر نشست و سوی انوشروان باز گشت و سیف
وهرز با ملک بنشست آنجا بصنعا کوشکی بود آن را غمدان خواندندی آن ملوک حمیر و تبعان بنا کرده بودند
و بدان سیف آنجا نشستی و بر سر آن منظرهٔ بود که اندر جهان نبود از آن فاخرتر و چون [illegible]
ملک حبشه آنجا همه آنجا نشستی و سیف بر سر آن منظره بنشست و ملک بروی راست [illegible]
و هر کرا از حبشه اندک زنده بماند و ایشان را پیش خویش بر بندگی بپای کرد و بر در او بودند و چون
بر نشستی پیش او اندر رفتندی با حربها چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را جز در با نبودی [illegible] چیزی
بفرمودی و دیگر سپاه و عرب و حمیر همه را نامها کرد و بهر شهر از یمن و از بیرون یمن با زمین حجاز
و با دیه سوی آمدند بشادی و گروهی از عرب او را شعر گفتند بمدح و تهنیت و عبد المطلب
با مهتران قریش سوی او آمدندی بتهنیت و او هر وقتی یاد کردی و هر شاعری را عطا دادی
و [illegible] کرد اندی و شاعری بود بدان زمانه او نام او امیة بن الصلت از بنی ثقیف او را مدح کردی قصیدهٔ

دوانده بیت ومدیحی بخت لطیف ونیکو گفت لطلب الوتر امثال ابن ذي یزن اذ صار في البحر للاعداء احوالا
وام هرقل یرجو ما عنده فلم یجد عنده بعض الذي قالا ثم انتحى نحو کسری بعد تاسعة من السنین لقد ابعدت ایغالا
حتی اتی ببني الاحرار یحملهم تخالهم فوق متن الارض اجبالا من مثل کسری شهنشاه الملوك له او مثل وهرز یوم الجیش اذ صالا
لله درهم من عصبة خرجوا ما ان تری لهم في الناس امثالا غیر جحاجحة بیض مرازبة اسد تربب في الغیضات اشبالا
یرمون عن شدف کانها غبط بزمخر یعجل المرمی اعجالا ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد اضحی شریدهم في الارض فلالا
فاشرب هنیئا علیك التاج مرتفقا في راس غمدان دارا منك محلالا ولطیب مدامة فقد شالت نعامتهم
واسبل الیوم في بردیك اسبالا تلك المکارم لا قعبان من لبن شیبا بماء فعادا بعد ابوالا
ایدون گویند باین بیت باز بین که ملك مهدی کرد . اشت وبام تیك از بیرخویش دست باز داشتی

اندر حدیث سیف ذي یزن بحدیث نیکو نعمت خوردن والله اعلم

چون سیف ذي یزن بملك بنشست از حبشیان هیچ کس را دست باز نداشت مگر پیران ضعیف
شده وکودکان خرد که سلاح برتوانستندی داشتن وزنان واکنده دیگران را همه بکشت بکلی اشت وسیه یال
بود کودکان خود ستولی فرستاد سوی نوشروان با خواسته بسیار وانجوانان حبشه بنده او بودند
وچون سیف برنشستی پیش او حربه برداشتندی وخدمت وی کردندی وتعظیم وی همی کردند
وایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد بدیشان روزی برنشسته بود با سپاه واین حبشیان پیش او اندر
همی دویدند وبنها اسب از پس او همی امدند وبیادگان از او باز ماندند واین حبشیان با اسب او همی دویدند
واو را بمیان اندر گرفتند وبکشتند وآن سپاه پراگنده شد وحبشیان از هر جای سر بر کردند وگرد آمدند
واز حمیریان واهل یمن ملك وخویشان سیف خلقی بکشتند بسیار وبوعد کار بر ایشان وکس بملك
بنشست وکس را طاعت نداشتند وهمه یمن چنان کشش همی کردند واین خبر با نوشروان شد سخت
تافته شد وباز وهرز را فرستاد با چهار هزار مرد وبفرمود که هر که اندر یمن است از حبشه همه را
بکشد پیر وجوان وهر زن وکودك خرد وهر زنی که از حبشه بار دارد بکشد وشکمش
وفرزندان بیرون آرد وهر که اندر یمن موی ایشان خواهد تا با ایشان میل دارد همه را بکشد
تا یمن اندر از حبشه کس نماند ونه از مردمان که میل با ایشان کند ووهرز بیمن آمد وهمچنین کرد ونامه کرد
با نوشروان وآگاه کرد که ملك بفرمود بکردم ویمن پاك کردم از حبشه واز نسل ایشان واز هواخواهان ایشان
وانوشروان ملك یمن بوهرز داد واو را دست باز داشت وچند سال ببود واین کار بروی او را همی ماند
نام او حسرت مردان وملك بوهرز دست باز داشت بر سالی چند ببود وهرمز بن خسرو خشم گرفت

وکسرا

وکسرا او را فرستاد تا او را به بند کرد واز یمن بجهت بر کردن مردمان پاوردش وهرمز خواست که او را بکشد
مردی از مهتران پارس که بدست او جامه بود انوشروان را که وقتی انوشروان او را بخلعت داده بود
پاورد وبهر سر حسرو بر افکند هرمز حرمت آن جامه انوشروان را بکشت واو را بزندان فرستاد بیمن مردی
دیگر بفرستاد نام او بادان واین بادان ملك یمن بود چون پیغمبر ما بیرون آمد بمکه وبادان تا عهد
او تربیت پس بمرد ومردمان یمن مسلمانان شدند وپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد بمکه
ومعاذ جبل آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد ومسلمانی ودینی واحکام اسلام بیاموخت ایشان را
وصدقات ایشان بستاند واین همه حوادث که گفتیم از حدیث ملك حدیث سیف بن ابی یزن
اندر ملك انوشروان بود وهمه ملك انوشروان چهل وهشت سال وعام الفیل آنگاه بود که ملك
انوشروان چهل ودو سال گذشته بود وپیغامبر صلی الله علیه وسلم عام الفیل از مادر بزاد بملك
نوشروان بوقت بر شهرمز بیرون آمد به پیغامبری والله الموفق والمعین

اندر حدیث نوشروان وسیف ذي یزن

وچون انوشروان سیف بن ذي یزن را بملك بنشاند وملك یمن او را تمام شد بر سم او خواست که روم
وشام نیز او را باشد تا ملك او از عراق با یمن پیوسته بود وروم ملکی بود نام او یحیطا نوس وانوشروان
سپاهی بفرستاد بروم وملك روم کس فرستاد سوی انوشروان وبا وی صلح کرد بر آنك روم وشام وحجاز
وزمین بادیه وعرب مر او را باشد وهیطلها فرستاد سوی انوشروان وبا وی صلح کرد وملك روم
شام وحجاز وزمین بادیه وعرب مهتری کرده بود ملك او را نام ارحله بود بن العاص از فرزندان
ملوك غسان که ملك شام پیشتر ایشان را بوده بود وایشان بزمین عرب منذر را ملك کرده بودند بموصل
وزمین بادیه وبحرین وعمان وحجاز وده سال برین بودند پس آن جبلة بن الایهم ملك شام بمرد
وملك روم پسرش را داد نام آن ملك خالد بن ... بداد واین از شام تاختن کرد بحد جزیره وموصل
وبحد منذر اندر آمد وکشش کرد از آن عرب بسیار غارت کرد وبرده کرد وخواسته بسیار ببرد منذر سوی
نوشروان نامه کرد ودستوری خواست که با این خالد ملك شام حرب کند وانوشروان تافته شد ونامه کرد
بملك الروم که این کار تو از شام بحد روم اندر آمد وکشش کرد وبرده کرد وغارت کرد دانم که بفرمان
تو کرد او را بفرمای تا آن خواسته وبردگان باز دهد ودیت آن کشتگان بدهد واگر نه من از صلح بیزارم
وحرب را ساخته باش ملك روم از آن نامه وی بیندیشید وانوشروان خود بتن خویش برفت از عراق
با صد هزار مرد ومنذر از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد وبموصل پیش وی اندر آمد وانوشروان

تو بی شام نهاد و شهر روم و قنسرین و انطاکیه و شهر فامیه و حمص این همه شهرهای شام است و آن شهرها
که زیر او بود همه بهلوی شام همه بگرفت و ویران کرد و کشش کرد بسیار و صلح خواست و ایدون گفت که من آن
خراج نداشتم ولیکن من ویران کردم که خالد از ملک شام که آن پاداشنی کرده بود بدین خویش خوانده
و او را عقوبت کنم بر آن خواستها و برده گان و دیت کشتگان از وی باز ستانم تو خود شتاب کردی انوشروان
گفت من صلح نکنم مگر بدان شرط این شهرها که گرفتم از شام و روم بدست من بود و باز دهم و آن
شهرها که مانده است بدست انوشروان بود از شام که بگرفته بود بدست ما رد داشت و مداین و شام او را شد
تا ملک موصل و جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یمامه و عمان تا یمن بملک وی اندر شد
از سوی بر و بحر و هرگز پیش از وی هیچ ملک عجم را این نبوده بود پس از آن هر دو را آرزوی آن آمد
که از زمین هندوستان او را لختی بود سپاه بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ و بهندوستان فرستاد
پس همه را این آن شهرها است که ملک هندوستان آنجا نشیند انوشروان سپاه نعمان فرستاد و او را بفرمود
که از دریا برابر شوید و با ملک هندوستان حرب کنید ... و ملک انوشروان رسول کرد
و با وی صلح کرد و آن شهرها که بنزدیک عمان بود همه بنام بهلم کرد کرده بود و آن شهرها همه بانوشروان
داد و انوشروان سپاه از هندوستان باز گردانید و پادشاهی جهان بر وی راست شد و با خاقان ملک ترک
صلح کرده بود و دختر او را خاقان بزنی کرده بود و پسرش هرمز از وی بود و ملک انوشروان
از ملک ترکستان و ماوراء النهر و حد مشرق تا زمین خراسان و پارس و اصفهان و کوهستان تا حد زمین
عراق و جزیره و شام و عمان و هندوستان و جزیره و بادیه و حجاز و طایف و زمین یمن این همه پادشاهی
از حد مشرق تا مغرب همه انوشروان راست ایستاد و او اندر ملک بنشست و با آبادانی و عدل و داد
مشغول شد و خراج بر حد عراق او بر نهاد و پیش از انوشروان و پیش از پدرش قباد و ملکان عجم از هر شهری
از عراق و پارس ده یک بستدی یا پنج یک یا شش یک یا هفت یک چنانکه رسم او بودی و رسم آن بودی
که زمین را مساحت کنند و بپیمایند و بر قدر هر زمینی خراجی بدهند چنانکه بر تواند برداشت و بر خداوندان
گران نیاید و بر هر درختی چند که بر تابد و هر سالی زمین به پیمایند و هر کجا آبادان و کشت است از او خراج
بردهند و هر کجا ویران است خراج از وی بیفکنند و هر سالی آبادانی کنند تا آبادانی بیشتر شود و ویرانی
کمتر و هر چه آبادانی بیشتر بود خراج نیز بیشتر دهند و هر چه بغله و آبادانی کمتر بود خراج کمتر بود قباد فرمود
که زمین عراق و پارس مساحت کنند و چنین خواست کردن پس بپایان نرسید و تمام نشد چون انوشروان
بنشست بپادشاهی راست کردن مشغول و چون پادشاهی بروی راست ایستاد و ملک از حد مشرق تا حد

مغرب

مغرب همه او را شد و داد و عدل و آبادانی کردن و بفرمود که مساحت قباد فرموده بود باز اندر گیرند و تمام
کنند تا خراج بر نهند با آبادانیها و دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد بهتر و رعیت را منفعت کند و این
نیست بی مساحت تمام کردند و آنرا جریب کردند بعدد زمینها آبادان که اندر عراق و پارس بود و پادشاهی
عجم که چند جفت آمد از مساحت و همه بپیمود پارس و هر جفتی زمین را درمی خراج بر نهاد و یک قفیز
از آن غله که از آنجا بیرون آید و نعمیر بن ابی سلمی انوشروان را مدیحی کرده است و این حدیث بشعر اندر یاد کرده
چنانکه گفته است یغل لکم ما لا تغل لاهلها قری بعراق من قفیز و درهم
و بر هر کجا درختی بار آور بود از درخت زیتون و هر درختی چیزی بر نهاد و بر هر جفتی زر خراجی
معلوم بر نهاد هر که اندر پادشاهی بود که مردمان او بودند از جهود و ترسا و آنها که ضیعت بود که خراج
دادی و بر هر او جزیت نهاد و بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش درم یا هفت درم و یا دوازده درم
و هر چه زن بود از وی چیز نستد و هر که پیر بود و سالش از پنجاه بر تر بود از وی چیز نستد و این همه را جریده
کرده به سه بهر زمین و جفت و درخت و آن جزیت نام بنام و هر دو پس هر چه اندر
پادشاهی عراق و پارس که بود از دهقانان و خداوندان هر که همی از خداوندان ضیعت و مهتران لشکر و
و مهتران دیوان همه را کس فرستاد و بخواند و وعده میعاد کرد او برآمدند تا او این جریدها بر ایشان عرض
کند و این جریدها بر ایشان نهد روز میعاد پس انوشروان موبد موبدان را بخواند و دبیران و دستوران
همه بخواند و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق را بار داد و هر کسی بر جای خویش
بنشاند از آنان که رسم نشستن بود و ایشان که رسم ایستادن داشت بایستادند و انوشروان خطبه کرد
و بر خدای عز و جل ثنا کرد بسیار و ملکان پیش از ملکان خویش بستود و عدل و داد ایشان یاد کرد و فرو
ملک خویش یاد کرد و گفت چنانکه نعمت خدای بر زمین بیش است و ما را ملک فزونی داد از آنکه ایشان
ما را بود باید که عدل و داد نیز از ایشان بیشتر بود گفت من نگاه کردم بکار خلق اندر و کار ملک دانستم که
چاره نبود ملک را از آنک اولیت الملوک نبود و خواسته نهاده من بهوی او را باشد مملکت و نگاه
داشتن رعیت از دشمنان تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی بستاند و بر رعیت او ستم خواهد
کردن او سپاه فرستد بحرب وی تا او را از مملکت خویش باز دارد و رعیت خویش از وی نگاه دارد و سپاه
را چاره نیست از خواسته و آن خواسته از رعیت آن وقت ستانی بپایان شتاب اندر رعیت تحامل افتد
و بار موجب افتد چاره نیست هر سالی چیزی ستدن و بیت المال اندر نهادن و گرد کردن تا آن وقت
که بدو حاجت آید نهاده بود و گرد کرده و نگاه کردم آن چیز هر سالی آن رعیت همی ستدند و بر هیچ

المال ملک آورده و بروی عدل بود و بدان ما پیشتر که این را باز عدل و داد بنهد نوز کار دنیا فقد و انیا را
تخت پادشاهی خویش مشغول بایست شدن پیش از آنک پادشاهی بایستی از این جهان بیرون شدند
و بدین داد بر سپیدند و خدای تعالی پادشاهی ما را است کرد و اندرین جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل
برسیدیم و ما پادشاهی زمینها را به چه دیدیم و هر حقی که از آن کزوی آید از گندم یا جو یا هر دانه که بود
و آن بود که از هر ده دخلی نظیفی معلوم و از هر بهری از مخالفان دین ما که ایشان اند پادشاهی خویش
بدانیم و بچون و خواسته ایشان این داد بر چیزی معلوم بریشان نهادیم و آنرا جریبها کردیم تا آگاه
کنم و بر شما آن واجب کنم و هر شهری را کاردادی بکار بنیم مردی استوار و پارسا و بفرمایم تا آن خراج
بکند و خراج آن شهر به بهره کند بسال اندر بر چهار ماه سه یکی از آن بستانند تا بر خلق آسان تر بود
شما چه بینید و چه گویید خلق خاموش شدند و کس جواب نداد و دو ساعت بر آمد انوشروان گفت مارا
پاسخ دهید که من خواهم که این برضا شما بنهم یا عدل و داد بود مردی از میان برخاست نه از
معروفان و لیکن از ایشان که او را بشناخت گفت ای ملک خراج چیزی بود که جاوید بماند و مردم
فنا شوند و خبر باقی را بر خیر فانی چگونه توان نهاد بر زمین آبادان خراج نهی فردا از پس این عصر آن
زمین ویران شود و خراج بر وی بماند انوشروان گفت ایمنی مکن و یا دانی که نمی دانی که چگونه نشنیدی
که گفتم هر سالی این زمینها بپیمایم هر زمینی که ویران است خراج از وی برگیرم و هر زمینی که از دست
مردی بیرون شود خراج از نام او بیفکنم پس او را گفت تو از کدام مردی گفت از گروه دبیرانم گفت
دبیران فضول باشند و بفرمود که دوات بر سر او همی زنند تاش بکشند و بدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار
و هر کسی آمد بودند با دوات و بر سر او همی زدند تاش بکشتند پس همه گفتند ای ملک ما از این سخن
بیزاریم و تدبیر آنست که ملک گفت و مردمان هر کسی گفتند ملک داد کرد و عدل کرد و صواب آنست
که ملک دید و انوشروان جریبها بیرون آورد جمله پیش او برخواندند بپسندیدند و بپذیرفتند و بهر شهری
کاردادی بفرستاد تا او را خواسته کرد کردند هر سالی و به بیت المال او فرستادند و آن رسم اندر ملوک
عجم بماند از پس وی تا آن روز که ملک از عجم بشد بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و چون عمر
ملک عراق بگشاد و خلق مسلمان شدند و هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر از این رسم خراج و ساخت
ایشان هم برین رسم دست باز داشت و آن رسم مانده است اندر عراق تا امروز پس چون انوشروان
کار خراج راست کرد با خویشتن بیندیشید که کار مملکت راست شد اکنون کار خراج باید کردن با همه
چنانک من دانم که از کجا همی آید اندر بیت المال و دانم که از کجا بیرون شود و خواسته ملک که بیرون

شود بسیار شود و کار این سپاه بشدن این خواسته بشوریده است این را نیز راست باید کردن پس مردی
بخواند اندر میان بزرگ و از فرزندان دبیران بزرگ از آن کسها که اندر خانگاه ایشان بود از شاهان
بسیار نام او بابک و او را ایمن گفت که این خواسته بدین سپاه همی دهند تا ایشان بکسها نا حق و نا سزا را
باز دادند و بحق و سزا صرف کند و این عرض و عطا خواهیم دادن تا این درم بدیشان همی که باید
و چندان درمی که بباید دادن و بدین سپاه کس است که قیمت وی و سزاوار صد درم است او هزار درم
بستاند و کس است که تیر انداختن نداند و روزی تیراندازان ستاند و کس هست که شمشیر زدن نداند و روزی
شمشیرزنان ستاند و کس هست که سلاح ندارد و روزی با سلاح داران ستاند و این از ایشان بر من
ستم است و بیدادی و همچنانک من بر رعیت و سپاه ستم نکنم از ایشان نباید که بر من ستم باشد این
کار بکردن توانم کردم و دست اندرین خواسته مطلق کردم و حکم تو روان کردم و بدر سرای
خویش بمیدان اندر ترا مجلسی بیارایم و عرضگاه را مجلس تو آنجا بنشین و سپاه بر خویشتن عرضه کن
و جمله مردم با نامهاشان و جنسهاشان و نشانهاشان این همه در دیوان خویش بنویس و چنین کن این را
خاصه و هر سلاحی تمام باز خواه از هر مردی زره پوشیده و زین او جوشن تمام با درکیب و بر سر خود بر
سلسله و بر دو دست اندر ساعدین آهنین و پیش کوهه زین فرو آویخته و پیش کوهه زین اندر تیردان
اندروی سه چوبه تیر از دست چپ کمان دانی اندروی دو کمان و بر هر کمانی یکی زه و دو زه دیگر در
کمان تا اگر آن زهها بگسلد اندر بکند او وی زه بود بدان و بفرمای تا آن کوی را که کند و از خود فرو آویزد
از پس پشت تا بدانی که این سلاحها تمامی دارد هر چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی آن سلاحها
بر وی بنویس تا هر گاه که عرض کنی که روزی خواهی دادن اگر از این سلاحها یکی با وی نبود
درمی برچون با مردی که این سلاحها تمام یافتی او را عرض کن و بفرمای تا بمیدان پیش تو اسپ بتازد و از اسب سلاح
فرود آید و باز بیرون شوند تا بدانی که این سوار است یا نه و جمله مایه سواری تواند پس بفرمای تا هر سلاحی را
جداگانه کار بندد تا بدانی که از کار بیش هر سلاحی را جداگانه کار بندد تا بدانی که از کار بیش هر سلاحی چه داند
پس بدان مقدار که دانش او بینی و مردی وی او را روزی بنویس از صد درم تا چهار هزار درم و آنرا که پیاده است
کو آن صد درم منویس و اگر سوار است و اگر چه حریف است و مردانه و با سلیح تمام از چهار هزار درم
افزون منویس و آن کار بکردن وی اندر داد و او را خلعت کرد و بفرمود تا بدر سرای بمیدان اندر دکانی بزرگ
بکردند مجلس عرض و او را بساط سوزن کرد بیاراستند و او را دستی پیش گاه بنهاد مصلی دیباء سوزن
کرد و کرسی را بفرمود که آنجا بنشین و سپاه عرض کن و منادی بفرمود تا بانگ کرد که همه سپاه خویش

بلبروی عرض کند آنگاه که او فرماید وچندانکه او فرماید هرکسی روزی کند که ملک چکر او بجای آرد وبستد
و بانک فرمود کردن بمین و … فرمود کردن همه سپاه خویش، روزی عرضه کند آنگاه که او فرماید وچند
وبدیگر روز بیامد وبدان کرسی بنشست ومنادی بانک کرد که هرکسی که خواهد که روزی ملک بگیرد
ونام او در جریده عطا درست شود بدیوان عرض آید با اسب وباسلاح تمام چنانک پیش حرب شود وانک
مردی چنین وچنین بشاه خواهند وهر مردی آن سلاح برگیرند که تواند که کار بیش هر روز شمار از زمان
دادم تا هرکه سلاح ندارد بخرد وهر کرا تمام نیست تمام کند روز چهارم بیاید بعرض گاه وچون روز
چهارم بود بانک بعرض گاه بنشست وسپاه همه گرد آمدند ایشانرا گفت باز گردید که آنک بایدی نیامد ایشان
باز گشتند واین خبر بانوشروان برداشتند چنان دانست که مهتران لشکر بیامدند وبانک را همچنان
بایست که مهتران را نیز جریده کند چون دیگر روز بود همه سپاه بیامدند بانک همچنان گفت باز گردید ان کس
که بایدی نیامد باز گشتند وخبر بملک برداشتند او بدانست که ایشان کرا میخواهند پس بانک منادی کرد
که ای لشکر فردا بعرض گاه باید اندر که ملک وتاج وتخت دارد نیز حاضر آید واندر جریده نخست
نام وی بود … وروزی از بیت المال پیدا باید کردن که او یکی است از این لشکر جز انوشروان برداشتند
دانست … همی خواهد گفت غایت داد اینست چون دیگر روز بود انوشروان خود برسر نهاد وهمه سلاحها
تمامی برپوشید چنانکه خواسته بود وفرموده بود وان زه کمان که فرموده بود هرکسی را که از خود فرود آویزد
از پس پشت فراموش کرد وباسپ برنشست وبعرض بیرون پیش بانک وآن همه سپاه آنجا ایستاده
وچون بلب دکان عرض فراز آمد بانک از جای خویش برخاست واورا گفت ای خداوند تاج
وتخت وملک واسب برگرد آن با خویشتن عرض کنی بانک همه سلاح بدید وآن دو زه ندید گفت
هرچند ملک وفرمان تراست اندرین مجلس ترا محابا نیست واندر سلاح تو نقصانی می بینم انوشروان
گفت چه نقصان همی بینی اندر سلاح من نگاه کرد یاد آمدش از آن دو زه که فرموده بود با آن دو زه از پس اکش
بیرون آوردند واز پس خود خویش باویخت واز پس پشت فرود افگند انگاه آنک جریده بر گرفت ونام
او بنوشت وانوشروانرا گفت ای خداوند تاج من کسی را جز تو ندیدم … با سلاح تمام پیش از
چهار هزار درم بنویسم وترا حق ملک است وتخت زیر تو است وتاج ملک برسر تو چندانکه حق این
ملک افزون باید … که افزون کنم انوشروان گفت چندانکه خواهی گفت یک درم افزون کردم
تا حق ملک که … باشم انوشروان گفت چندانکه بینی گفت یک درم افزون کردم پس چون ملک را از چهار
هزار درم افزون بکرد کس را نفزاید وبانک سپاه عرض کردن گرفت وهر روزی هرکسی بدان قدر که او سزید

بنوشش گفت وچون دیگر روز بود سوی انوشروان اندر آمد واو بر تخت نشسته بود وتاج بر سر نهاده
بانک زمین را بوسه داد واورا گفت ای ملک من استقصا بر ملک بدان کردم تا کس از من محابا نخواهد وچشم
ندارد بنقصانی سلاح ویک درم افزون نبشتم از بهر آن کردم که کسی را قوت وحشم نماند انوشروان گفت نصیحت
تو … ومن بر سر … هر روزی واین خواسته … بمقدار هرکسی نصیحت کن واین کار …
واو را بانک را خلعت داد و بیرون آمد واین کار عرض تمام کرد وکار انوشروان وآن سپاه بعدل وحق …
راست شد وداد وی برعیت وسپاه تمام شد پس آن سال بزمین عجم شکال بیرون آمد آن کجا شادی این
خوانند واندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود بزمین ترکستان بودی وبدان زمین … عجم افتاد
تا بعراق بهر دیهی وبهر شهری بانک کردی بشب وبانگ ایشان بانگی بود با هول وهم که مردمان چنین بانگی ندیده بودند
ومردمان ازان بترسیدند پس بفرمود که بطلب ببرید وبرین بانک شوی طلب کردند بروز وبشب
مردمان بترسیدند واندیشیدند که این بانگ دیو است بر روی زمین انوشروان بترسید وموبد موبدان را بخواند
وگفت این چه بانگ است که از روی زمین همی آید بشب وکس پیدا نیست موبد گفت من اندر کتب
چنین خوانده ام که چون ملک وپادشاه ستم کند از آسمان بانگ آید واز زمین همچنین بانگ آید …
آواز بشنوند وکس نبینند ومن هیچ اندازه نشناسم میان سپاه ورعیت همی ستم کند وچیزی از پیش
همی ستانند از آنکه ملک فرموده انوشروان گفت پس چه باید کردن گفت بهر شهری مر
وعاملی استوار وبهر کاری بدین نامه باید کردن واین جریده ها خراج سوی ایشان فرستادن تا هر عاملی
بهر شهری دست کار دار خراج بدین جریده نگاه دارد ونهلد که چیزی پیش بستاند انوشروان همچنان کرد
پس مردمان بشب حیلت کردند ودام نهادند تا شکال را بگرفتند وپیش انوشروان بردند او گفت خلقی بدین
ضعیفی وبانگی بدین مهم عجب است وبدین مردمان ازان بانگ شکال بترسیدند وانوشروان بخندید وگفت
خلقی اندر ملک بمن بنشست … پیغمبر ما اندر پادشاهی وی از مادر بزاد وگروهی بیرون گفتند که از
ملک وی چهل سال شده بود وبی اختلاف بعام الفیل بزاد وهمه ملک انوشروان چهل وهشت سال بود

اندر حدیث پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم

ابتدای وجود رسول ولدت فی زمن الملک العادل یعنی انوشروان آن سال عام الفیل بود ابرهه خانه
مکه را بپیل … واندرین سال پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد روز دوشنبه دوازده روز گذشته از ربیع
الاول ومادرش آمنه بود بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره وپدرش عبد الله بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بود وگروهی ایدون گفتند که چون پدرش بمرد وی اندر شکم مادر بود وگروهی

وگروهی گفتند که چون پدرش درگذشته بود و سرای هست که امروز کنیت خانهٔ مکه و امروز آن سرای را دار
ابن یوسف خوانند این سرای مادر پیغامبر بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آنجا زاده بود و همه در آنجا
بود تا پیغامبری آمدش تا بمکه بود و چون بمدینه شد آن سرای عقیل بن ابی طالب بفروخت
و بخست عقیل بدان سرای نشست بی فرمان پیغامبر صلی الله علیه وسلم پس آن وقت بفروخت
بمردی از قریش به بیست دینار و پیغامبر اندرین سخن گفتست که آن مثل است به عرب اندر و چون
عقیل مسلمان شد و بمدینه آمد پیغامبر را گفت من آن سرای را بفروختم پیغامبر را علم آن آمد خاموش
بود و چیزی نگفت و روز فتح مکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آن سپاه بسیار بمکه اندر آمد و چون نزدیک
مکه رسید عباس بن عبد المطلب را گفت ای عم اندرین منزل مکه کجا فرود آییم گفت رباعك یا رسول
الله و مسقط رأسك گفت بدان سرای تو که مادر بزادی پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت وهل ترك
الناس عقیل لنا من رباع گفت مارا عقیل سرای کجا هشت و آن سخن اندر امثال عرب
کار بندند و گروهی از سرای خود پیغامبر عقیل را بخشید چون از مکه برفت آن سرای بود که بدست
عقیل بماند تا وقت حجاج یوسف و چون حجاج عبد الله بن الزبیر را بمکه اندر حصار گرفت
و مکه بگرفت و اورا بکشت حجاج آن سرای باد رخویش محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان
عقیل بخرید و بیرون اندر افکند و بمجانان بود تا وقت هرون الرشید و چون هرون بخلیفتی بنشست
مادرش خیزران بمکه در حج فرستاد تا بمزکت مکه آبادانی کردند و نقوش کردند و بفرمود تا آن سرای
محمد بن یوسف از مزکت بیرون کردند و اکنون آن سرای مجانان بهلوی مزکت مانده است و آنرا
دار ابن یوسف خوانند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر اندران سرای زاد و مادرش ایدون
گفت که چون اندر شکم بدیدم ماهی بود و وقت بیرون آمدن فراز آمد بشب مادرش بخواب
دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که اینک اندر شکم تو است مهتر و بهتر همه خلق است
و چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بگوی اعیذه بالصمد الواحد من شر کل حاسد مادرش
این خواب عبد المطلب را بگفت پس چون آن شب بود که پیغامبر از مادر بیامد مادرش بنگریست
روشنایی دید که از وی همی تافت تا سوی شام و مادرش همه کوشکهای شام بدید و نوری بر آسمان بر شد
که از وی استارگان برسید و دیگر روز عبد المطلب را بخواند و او را آنچه دیده بود بگفت و عبد
المطلب او را محمد نام کرد و خبری دیگر ایدون است که پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد همه بتها
اندر مکه و اندر کعبه بت بود همه بروی اندر افتادند نگونسار و اندر آتش خانهای عجم و مغان آن شب آتشها

بمرد و انوشروان آن شب بخواب دید چنانکه از کنگرهٔ ایوان او بزمین افتادی و موبد بزرگ بخواب دید که
اشتران بزرگ و سطبر اشتران عرب خرد بغداد اندر کی با یکدیگر حرب کردندی و آن اشتران عرب خرد
این اشتران بزرگ هزیمت کردندی و دجله بگذرانیدندی و آن اشتران عرب خویش بزمین عجم اندر افکندندی
و پراکنده کردندی و دیگر روز بغداد برخاست و این خواب کس را نگفت و دلش غمگین شد سخت و دو روز دیگر
از پارس خبر آمد که آتش بزرگ با آتش خانه اندر بمرد این شب که انوشروان این خواب دیده بود و هزار سال
بود تا آن نمرده بود انوشروان تافته شد و گفت این خبری بزرگ است خلق را آگاه باید کردن و وزیران و علما
و موبدان را گرد کرد و ایشان را این خواب بگفت خویش و نامهٔ پارس برخواند موبد گفت کاری بود
بزرگ اندر عرب و کسی بیرون آید از ایشان و بر عجم غلبه کند و بر ملك و بر دین عجم مارا کسی باید از عرب
که اخبار و کتب ایشان بداند تا این از وی بپرسیم انوشروان هم اندر آنگاه نامه کرد بنعمان بن المنذر و گفت
کسی از عرب بمن فرست دانا و بیرا از اخبار عرب چیزی بپرسیم و بزمین حیره ترسایی بود نام وی عبد
المسیح بن عمرو الغسانی از فرزندان ملوک شام و در جهان سیصد و شصت سال زیسته بود و آل سطیح
کاهن بزمین یمن خال بود و از علم سطیح علم کهانت آموخته بود نعمان بن المنذر او را سوی انوشروان
فرستاد و گفتا این عالم ترین مرد عرب است و بیامد انوشروان او را پیش خواند و آن خواب خویش و خواب
موبد بپرسید و آن مردن آتش با آتش کدها اندر مسیح گفتا از عرب کسی بیرون آید که این عجم را از وی شکن
و کرد بود و من بدین سوی خال خویش سطیح کاهن یمن و شام و عالم تر کسی که بروی زمین است
او است او را خبر سوی ملك آرم پس عبد المسیح برفت و بشام شد و سطیح بشهری شد میان شام و یمن
و عبد المسیح بدو رسید او را یافت بدم زدن با زپسین و مرگ بدو نزدیك آمده او را گفت من سوی تو آمدم
از ملك عجم گفتا یا مسیح که ترا ملك عجم فرستاد انوشروان و این چنین و چنین خواب دیدی و موبدش
ترا بخواند و آنچه بیل از تو بپرسید و تو آن ندانستی و آتش با آتش خانها بمرد و ترا بفرستاد تا از من بپرسی او را بگوی
که از عرب پیغمبری آید که ملك او و دین او بر عجم ظاهر شود و ملك از عجم بشود بمدت قوم او و زبس
او جهاد ده ملك بنشیند از بس او و انگاه ملك از عجم شود بمدت قوم او و بدین ایشان بشود و
ملك و دین آن پیغمبر بزمین ایشان اندر آشکارا شود و وقت است که آن پیغمبر از مادر بیاید یا خود آمده است
عبد المسیح باز گشت و سوی کسری آمد و خبری گفت با خویشتن براه اندر سخت نیکو و مردمان جز بیت
باز بیس ندانند و ابو عبید گفت
شعر
سرفانك ماضی الهم شمیر ولا یفزعنك تفریق و تغییر ان كان ملك بنی ساسان افرطهم فان ذا الدهر اطوارا دهارير

فانهم بما اصحوا بمراسهاب صبولهم الاسد المهاصير منهم اخو الصرح مهران واخوانه والهرمزان
والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور ومهجور وهم بنو الام اما ان راو نشبا فذاك بالغيب محفوظ ومنصور
والخير والشر مقرونان في قرن فالخير متبع والشر محذور عبد المسيح بیامد سوی کسری و کسری را دل
ایمن بود گفت بود کار من خیر بود و تا چهارده ملک از ما بنشیند بسیار کارها شاید بودن پس چون
پیغامبر از مادر بیامد شب دوشنبه بود که گفتیم و دیگر روز عبد المطلب او را محمد نام کرد و پدرش مرده بود
از چهار ماه باز و عبد الله بمرد و پیغمبر هنوز بشکم مادر بود و عبد المطلب بر پیغامبر افکند مهتر
مکه را آیین بود که فرزندان خرد را بدایگان بدیندی بپرورندی که هوای مکه با وبا است خاصه تابستان
اندران کوهها بادیه و حجاز اندر دوروزه راه آن مکه مردمانی بودند از بنی سعد بن بکر بن هوازن بادیه
و مکه اندر مردمانی بودند درویش و هر سالی بمکه آمدندی بهارگاه و کودکان شیرخواره بپرورندی
ببردندی و شیر دادندی با بزرگ شدی پس پیش پدر و مادر آوردندی تا بدان هوا و زمین ایشان بزرگ
شدی و قوی شدی بدانکه و زبان ایشان تازی و فصیح تر شدی و این بنی سعد فصیح ترین عرب
بودندی و پیغمبر علم ابوی گفت است انا افصح العرب والعجم بید انی من قریش ونشأت في بني سعد بن
بکر ای من اجل انی من قریش پس عبد المطلب چشم همی داشت که این زنان بنی سعد بیایند تا او
محمد را صلی الله علیه و سلم بدیشان دهد و وقت ایشان نبود و هنوز چهار ماه بایست و عبد المطلب
را دایه بود و برادرش را شیر داده بود نام وی ثویبه و او را پسری آمده بود بدان روزگار پس عبد المطلب
پیغامبر را بدین ثویبه داد و چون مردمان بنی سعد بیامدند بمکه زنان شیرده را کودکان و شویان ایشانند
بدایگی و شیر دهند و اندران سال اندر بنی سعد گیاه نبود و مردمان بتنگی اندر بودند و آن سال زنان
ایشان بمکه بیشتر آمدند و اندر میان ایشان زنی بود نام او حلیمه بنت ابی ذویب و ابو ذویب را نام عبد الله
بن عبد الحرث بود و حلیمه شوی بود الحرث بن عبد العزی بن رفاعه از بنی سعد و زن و شوی
و دو دختر جوان و از پسرک آمده بود و مردمان بنی سعد بمکه شدند و باشویان و طلب کودکان حلیمه
نیز شوی خویش را گفت که ما نیز بمکه رویم کودکی بستانیم و بپروریم تا حال ما نیز بهتر شود و این حارث را شتری
حلیمه اشتری بود ماده که از وی دوشیدندی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی از آنک گیاه نبود
و خرکی بود ماده و ضعیف و خرد و اندکی گوسفند داشتی این حارث آن گوسفندان و دختران را بگذاشت
ابیه و دیگر حلیمه دایگان بسر بنزدیک تر داشت و خود برخاست با زن و این پسر خرد و بمکه
آمد و زنش برین ماده خر نشست و پسر خویش پیش گرفت و حارث خود بر اشتر نشست و برفتند

وازنان

و از زنان دیگر و براه اندر هیچ توشه نداشت و نخوردی و هر شب حارث را آن اشتر بدوشیدی و اندکی
شیر آمدی اشتر ضعیف و پیر و گرسنه و بی گیاه لختی خود بخوردی و لختی زن را دادی و حلیمه لختی
خود بخوردی و لختی آن پسر خود را دادی و براه آن جز حلیمه و آن اشتر حارث از پس همه کاروان بودندی
از ضعیفی که بودند پس چون بمکه آمدند هر زنی کودکی برگرفتند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر هر که عرضه کردندی
نستدی گفتندی او یتیم است و پدرش نیست و دایه را از پدر کودک منفعت بود گونه گونه و بیرون از مزد
پدر برگرفتندی و عبد المطلب ایشان را نیکو داشت و هیچ کس استوار نداشتی و نگرفتندی و بر حلیمه عرضه
کردند نپذیرفت گفت مادر و شوی خود برانست با آن همه زنان بنی سعد و کودکان برگرفتند و حلیمه
هیچ کودک نیافت و زنان خواستند که باز گردند حلیمه گفت من شرم دارم با این زنان براه اندر آمدن
که هر کسی کودکی یافتند و من نیافتم بروم و آن کودک را هم برگیرم و چه هم با آن زنان بادیه شرم ندارم پس حلیمه
با شوی بیامد سوی عبد المطلب و پیغامبر ببدید بپذیرفت و از مادر بستد و پدر بگرفت و برفتند و حلیمه بر خر نشست
و پیغامبر را پیش خویش گرفت و آن خر نیز همی رفت بنشاط و بنشاط پیش همه کاروان و زنان مر حلیمه را
گفتند این خر را چه علاج کردی که چنین دوان شد و نیرو گشت پس چون آن گاه بمنزل فرود آمدند حلیمه
هر دو پستان خویش پر شیر یافت پس آنکه چیزی خورده بود و پستان راست پیغامبر را داد و پستان
چپ مر پسر خویش را و هر دو سیر شدند و حلیمه این عجب داشت و شویش آن اشتر را بدوشید چندان
شیر آمد که هر دو سیر بخوردند زن و شوی و هر بامداد شوی حلیمه را گفت این کودک بر ما مبارک آمد و چون
بخانه رسیدند برکت او بریشان بدید آمد و هر شبی گوسفندان باشتر باز آمدندی و همه گوسفندان
دیگر بتاشان خشک بود آن مردمان گفتندی که گوسفندان خویش آنجا چرانید که گوسفندان حلیمه
چرند گفتند ما هم آنجا چرانیم و لکن هر کجا گوسفندان حلیمه فراز گشتندی آن زمین همه سبز گردد از گیاه تا ایشان
بچریدندی پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم هر روزی چندان بزرگ شدی که کودکی بدیگر یک ماه و هر ماهی چندان
بزرگ شدی که کودکی بدیگر یک سال و چون دو ساله شد حلیمه او را از شیر باز کرد پس مادر پیغامبر صلی الله
علیه و سلم کس فرستاد که کودک را بازمن آر و حلیمه را سخت آمد از جدایی و برکات پیغمبر که بخانه او بدید آمده
بود پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم برگرفت و بخانه مادرش آورد و مادرش او را خواهش کرد و برکات
او و جدایی او در خانه ما پدید آمده بچه است و ما او را دوست داریم و این هوای مکه هوای بد
ترسم که این کودک بیمار شود و بسی زاری کرد و بگریست تا مادر پیغامبر پیغامبر را بدو باز داد و حلیمه
پیغامبر صلی الله علیه و سلم برگرفت و باز جای برد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را همشیره بود از زن دایه

و روزی این حشرهٔ کودکان برگرفت و بر کوه برد تا چرا کنند و پیغامبر علیه السلام با وی بود و با کودکان دیگر آنجا
همی بود و چون زمانی بود دو مرد برآمدند بر دو کوه گفتند کو همی گفتند پیدا بود و کودک همی گشت خفته بود دو مرد
از آسمان فرود آمدند جامها سپید پوشیده و نزد پیغامبر آمدند و او را بگرفتند و بر پهلوی خوابانیدند و شکم او
بشکافتند و هرچه اندر شکم او بود برگرفتند و بر پهلوی خوابانیدند و چیزی همی جستند اندر میان
چون آن حشره و آن دیگر بدیدند بگریختند و نزدیک حلیمه آمدند و گفتند برخیز که محمد را کشتند حلیمه
برخاست با شوی خویش و آهنگ کوه کرد تا نزدیک پیغامبر آمد چون بر او آمدند پیغامبر را دیدند
گونه برگردیده او را برگرفتند و سر و چشم او را بوسه دادند همی و گفتند ای محمد ترا چه بود گفت سه مرد آمدند
با طشتی و آبی دیدم و شکم من بشکافتند و هرچه اندر شکم من بود بیرون آوردند و اندر آن
طشت بشستند و بجای باز نهادند و مرا گفتند پاک زادی از مادر اکنون پاک تر شدی پس یکی ازیشان
دست بشکم من اندر کرد و دل مرا بیرون کشید و بشکافت و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و گفت این بهرهٔ
شیطان است و اندر میان همه آدمیان هست و لیکن از تو بیرون کردم پس دل مرا بجای نهاد و یکی انگشتری
داشت بدان مهر کرد و پس باز دست بشکم من اندر کرد و دل مرا بیرون کشید و بشکافت و خونی سیاه از آنجا
بیرون کرد و گفت این بهرهٔ شیطان است و این اندر همه آدمیان است و لیکن از تو بیرون کردم پس دل مرا
بجای نهاد و یکی انگشتری داشت بدان مهر کرد و پس باز دست بشکم فرو مالید درست شد و حلیمه او را برگرفت
و بخانه باز برد و شوی حلیمه حلیمه را گفت ای زن من همی ترسم که این را از دیو چیزی رسیده است برخیز
تا ما این را نزدیک فلان کاهن بریم که او نیک داند و نشست او بفلان جای است و قصهٔ او را
بگوییم اگر دیوانه خواهد شدن او را باز مادر بریم دیگر روز حلیمه با شوی سوی آن کاهن شد
و پیغامبر را ببرد و کاهن را گفت این کودکی است که من او را از مکه بستدم از قریش و ببردم و اکنون دیو
او را عذاب کند و همانا که دیوانه خواهد شدن بنگر تا چگونه است آن کاهن بت پرست بود و بر دین
عرب گفت از غلامان دیوانگان برین کودک چه بینی حلیمه آن قصه را گفت کاهن گفت کودک
را یاد تا چه گوید پس پیغامبر را صلی الله علیه و سلم نزدیک کاهن بردند از وی پرسید که چگونه بود پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بیرانید گفت و بخروشید و گفت یا عرب این دشمن شما است و این بتان و این دین
شما بگرداند و بتان را نگونسار کند و مردمان چیره کرد آیند گفت این را بکشید و مرا گفت تو خود
دیوانه تر ازین کودک آمدی بیستاد و او را عطا بداد و یکی یوزش گفتا پا تا این کودک را ببلاد تنها
مادر بر پیش از آنکه بهت ما هلاک شود که این را دشمنان بسیار همی بینم دیگر روز حلیمه با شوی

برفتند

برفتند و پیغامبر را سوی مادر بردند و حلیمه مادرش را گفت این پسرک بزرگ شد اکنون تو خیزی بوی
مادر پیغامبر صلی الله علیه و سلم حلیمه را گفت تو چنان حریص بودی بداشتن این کودک اکنون چه چیز
بود و لیکن فرزند بزرگ مادر بهتر پس مادرش بسیار الحاح کرد که همانا بگوی که مرا بگوی تا ترا چه بود و چه دیدی
که این را باز من آوردی و چون بسیار بگفت حلیمه آن قصه او را بگفت و سخن آن کاهن نیز بگفت مادرش
گفت مترس که این را کس نتواند کشت و نیز دیو فراز او نیارد آمد که چون او در شکم من بود بخواب دیدم
چنانکه کسی مرا گوید که این بهتر و مهتر همه خلق است و چون بیرون آمد او را محمد نام کن چون بنهادمش روشنایی
از وی بتابید که تا بستانکان بر پید و نور شاف تا زمین شام بشد تا من همه کوشکها شام بدیدم آنگاه او را دیدم
افتاده و انگشت سوی آسمان برکرده. پس پیغامبر بمادر باز دادند و حلیمه برفت چون پیغامبر صلی الله
علیه و سلم پنج ساله شد مادرش را خالان بودند برادران و خواهران بمدینه از بنی النجار و گور پدر
پیغمبر عبدالله بن عبدالمطلب بمدینه بود که او از مکه با کاروانی بشام شده بود بازرگانی و باز آمدن بمدینه
بیمار شد و آنجا بمرد و گورش بگورستانی است بمدینه که آن را دار النابغه خوانند و پیغمبر هنوز بشکم مادر
اندر بود پنج ماهه که عبدالله بمرد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون از مادر جدا شد و عبدالمطلب
او را بحلیمه سپرد تا بنی سعد برد و سه سال آنجاش بداشت پس باز مادرش آورد تا پنج ساله شد
پس مادرش را مادر از مدینه بود و او را آنجا خالان بودند و مادرش از عبدالمطلب دستوری
خواست که بمدینه شوم تا خالان او را بینم و این کودک را نیز ببرم و ایشان نیز او را ببینند و الحق باشم
پس باز آیم عبدالمطلب دستوری داد و مادرش بمدینه شد و او را با خویشتن برد و نخستین سفری
مر پیغامبر را آن بود پس مادرش بمدینه او را یک سال بداشت تا شش ساله شد و باز آوردش منزلی است
میان مکه و مدینه و آن را ابوا خوانند چون آنجا رسیدند مادرش بمرد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم تنها بماند
کاروانیان او را سوی عبدالمطلب آوردند و عبدالمطلب او را همی داشت تا هشت ساله شد چون
پیغامبر علیه هشت ساله شد عبدالمطلب بمرد آن ریاست و مهتری مکه بابوطالب رسید و او را وصیت کرد بدین و
که ابوطالب پسر عبد مناف بود و بوطالب او را نیکو همی داشت تا یک سال برآمد پس ابوطالب
نیت شام کرد بتجارت و پیغامبر صلی الله علیه و سلم نه ساله بود از بوطالب اندر خواست که او را با خویشتن
ببرد اجابت نکرد و گفتا تو کودکی او را بعباس بن عبدالمطلب سپرد چون بوطالب برفت خواست
نشستن و همه را بدرود کرد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آنجا ایستاده بود و بسیار بگریست گفتا یا عم
مرا با خویشتن ببر که بوطالب را دل بسوخت او را برگرفت و با خویشتن ببرد والسلام

اندر حدیث راهب با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

پس چون بزمین بصری برسید بحد شام واین شهری است از شام نخستین بر در شهر فرود آمدند آنجا
صومعهٔ راهبی بوده بود نام او بحیرا و کتبها پیشین خوانده بود وصفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم یافته بود
وآنجا منزل گاهی بود هر کاروانی که بگذشتی آنجا فرود آمدی پس چون کاروان بوطالب فرود آمد
شب بود چون روز بود اشتران بگیاه کردند وخود بخفتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشسته بود
وجامهٔ ایشان نگاه میداشت وچون آفتاب گرم شد ابری بیامد چون سپری بزرگ و بر سر پیغامبر سایه
همی داشت وآن راهب در صومعه بگشاد وبیرون آمد ومردمان پدید شدند بحیرا پیغامبر را بکار گرفت و
پرسید واز مادرش و پدرش وجدش و دایه وحدیث شکر شکافتن بجهان بود همه بحیرا را بگفت بحیرا او را
پرسید که شب بخواب اندر چه بینی پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگفت همه موافق آمد آنرا که بحیرا بدکتب یافته
بود پس میان کتفش بنگرید خاتم و پیغامبر بدید پس بحیرا ابوطالب را بگفت که این غلام تو را چه باشد گفتا
پسر منست گفتا نشاید که پدر او زنده بود گفت برادر زادهٔ منست این را کجا می بری گفتا بزمین شام
بحیرا بگفت که این بهترین همه خلق است بر زمین وپیغمبر خدایست وصفت این اندر همه کتب پیشین آ[مده است]
ونامش وخالش بدیدست همه اعتقاد غالبست وچندین گاه هست تا پیغامبری او را چشم می دارم
وترا بخدای سوگند دهم که این را بشام نبری که اگر جهودان یا ترسایان این را ببینند بکشند وا[گر] نی
تواند کشتن که قضای خدای کس باز نتواند افکندن ولیکن بود که دستی یا پایی یا اندامی از وی
تباه کنند این را بخانه باز مکه فرست ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت این کودک بخانه باز فر[ست]
وخویشش را ازین خطر برهان پس ابوطالب او را بخانه باز فرستاد بمکه وغلامی را از غلامان خویش
با او بفرستاد وبچیزی دیگر ایدون است که ابوطالب خود باز گشت وآن سفر دست باز داشت و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بیست وپنج ساله گشت آنگاه خدیجه را بزنی کرد وخدیجه چهل ساله بود اکنون
بحدیث ملوک عجم باز شویم وحدیث هرمز بن نوشروان بگوییم پس حدیث آنان دیگر که از پس او
بودند آنگاه بحدیث نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز شویم و بگوییم که چون بود

اندر حدیث هرمز و پادشاهی او و سیرت ملک او والسلام

پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر زاده بود انوشروان زنده بود واز پس آن هفت سال
بزیست پس بمرد و پادشاهی بپسرش رسید هرمز وهرمز دختر زادهٔ خاقان بود و بداد و عدل از پدر به
بود ومردمان را نیکو داشتی وایدون گویند که سیزده هزار از مهتران عجم کشته بود و کس بود که بگوید که بلغ

وعدل هرمز کیمیا اندر جهان بود و همه عیب او آن بود که مردمان بزرگ را شکسته داشتی وبرگاه خود عفو
نزدیک کردی ومر سرهنگان او که باطراف بودند سستی کردند تا دشمن آمد و نواحی بگرفت و کار
ضعیف شد پس اندر سوی او همه پادشاهی بگرفتند و سپاه او هزیمت کردند پس از ترکستان ملکی بیامد نامش
سابه پسر خاقان وجیحون بگذشت با سیصد هزار مرد وشام بگرفت واز دیگر ملک خراسان بگرفت و بیامد آن
نواحی بگرفت واز سوی مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد وشام بگرفت واز دیگر سوی بیامد نامش عباس الاحول
ودیگری نام او عمرو الازرق وشهرها بسیار بگرفت وفساد اندر پادشاهی کرد وهرمز بدانست بماند از میان
چندین دشمن پس مهتران وسرهنگان را بخواند وگفت چه باید کردن هر کس چیزی گفتند پس هرمز آن موبد
بزرگ را گفت تو نیز چیزی بگوی موبد گفت از این همه دشمنان ملک ترک بتر است از همه ایشان نزد دشمن اند
واما ملک روم حق خویش خواهد وآن پادشاهی بستم اندری انوشروان بستده بود چون آن شهرها باز
باز دهی او با تو صلح کند واما از عرب که از بادیه آمده مردمان درویش اند از قحط بدین جای افتادند
ایشان را خواسته وطعام فرست تا باز گردند واما مردمان خزر مردمانی دزدند اند وبیابان آمدند تا چیزی ببرند
واکنون بسیار غنیمت بدست آورده اند نامه کن که امیران تو همه آهنگ ایشان کنند تا ایشان از بیم خواسته
بگریزند وترا با پادشاه ترک حرب کن که ترا از او بتر دشمن نیست یا تو بود سپاه سالاری جلد بفرست هرمز
گفت احسنت نیکو تدبیر کردی پس همچنان کرد که موبد گفت همه باز گردانید پس همه مهتران را گفت
تا حرب ترک را شاید همه گفتند بهرام چوبین کس بشاید واصل بهرام از ری بود واز ملک زادگان بود واندر
زمان هیچ کس از او مردتر نبود و بیک گونه سیاه چرده بود وبالای دراز وخشک وزبر آن او را چوبین

اندر حدیث بهرام کفتنی چوبین و لشکر کشیدن او

پس هرمز نامه کرد و بهرام چوبین را بخواند وگفت تا خاقان زنده بود حق ما نگاه داشت واین پسر شحال
منست ولیکن حق خویشی نشناسد وسپاه آورد و پادشاهی ما همی گیرد ما را کسی باید که بحرب او شود جهان
تو ما را افتاد باید که بشوی وطن من خویشتن را است کنی بهرام گفت من رهی ملکم و فرمان بردارم
بتن وجان ندانم هرمز گفت دست گشاده کردم اندر خزینها برگیر و سپاه را بسلاح وخواسته ده بهرام سپاه
عرض کرد و دوازده هزار مرد اختیار کرد وگفت مرا این بسنده است وایشان را اسب وسلاح وخواسته آبادان
کرد و برفت وچون خبر بسابه رسید سپاه را پیش بهرام باز آورد بحرب وتعبیه کرد وخود بر سر کوهی تخت
زرین بنهاد وبنشست وهمی نگرید ودویست پیل خویش داشت وصد هزار مرد خواد پس بفرمود تا آن پیلان
وپیلان در صف بودند و برکان اند پس ایستادند پس بهرام بفرمود تا جمله تیرباران کردند بر پیلان و بر شیران

اندر زدند و تعبیه ترکان بشکستند و سی هزار مرد پای اندر بکشتند و آتش ایشان را همی سوخت پس بهرام با همه
لشکر حمله کرد بر ترکان روی بهزیمت نهادند و چون شاه چنان دید اسب خواست تا بر نشیند و بهزیمت شود
بهرام در او رسید تیری بر پشت او زد و بکشتش بیرون آورد و چون دیدند که شاه کشته شد همه سپاه یکسره
بهزیمت شدند و بهرام با سپاه از پس ایشان برفت و از ایشان همی کشت تا شب اندر آمد پس از لشکرگاه
آمد و آن خواستها ایشان و تخت زرین شاه بگرفت و یک ماه بدر بلخ بود با آن خواستها و از بلخ
هرمز را بایست فرستادن بفرستاد و آنک بر سپاه بایست بخشید پس خبر آمدش که پسر ملک ترکان
که همی کند که کینه پدر بخواهد بهرام بجای بشتاد تا پسر ملک ترکان فراز رسید با صد هزار
مرد و بهرام سپاه را تعبیه کرد و هر دو سپاه صف برکشیدند بهرام سپاه خویش را گفت ای مردمان از ایشان
میندیشید که ایشان هزیمتیان اند که از ما گریختند ایشان را دل نیست پس با همه سپاه حمله کرد و اندر
نخستین حمله ترکان بهزیمت شدند پسر ملک ترک با هفت هزار مرد و خویش بشتافت تا حصن کرد تا شب
و چون شب اندر آمد بنزدیک او حصاری بود آنجا اندر شد و دیگر روز بهرام کس فرستاد و او را زنهار
خواست و گفت باید که با اسیران نزدیک هرمز فرستد تا هرچه او خواهد کند بهرام دیگر روز او را
با شش هزار مرد اسیر سوی هرمز فرستاد با سرهنگان او همه و هرچه غنیمت از زر و سیم و دیگر چیزها
و سلاح سوی هرمز فرستاد و آن تخت و تاج زرین و خواسته همه بفرستاد بر ... اشتر نهاده و چون
پسر ملک ترک نزدیک مداین رسید هرمز پیش او باز آمد و حرمت خویش را که پسر خاقان بود و او را
نیکو جای فرود آورد و چهل روز او را نیکو همی داشت و خلعت و صلت دادش و نامه کرد بهرام که او را
باز ترکستان فرست

خبر عاصی شد بهرام چوبین بر ملک هرمز

والسلام

و چون هرمز پسر ملک ترک را بر پادشاه سپرد و گفت بهرام را بگوی که این را بترکستان باز فرستد بنیکویی
مر پادشاه گفت تخت این غنیمتها که با منت فرستاد هرمز بفرمود تا همه عرض کردند و شاد شد پس
گفت ببینید که بهرام که چندین چیز فرستاده بود وزیرانش تا مش یزدان بخشش او را گفت
ای ملک این بسیار است ولکن این یک نواله است از سوی بهرام خورده است تا آن سو
بوده است که یک نواله است از سوی بهرام خورده است و چون یزدان بخشش این سخن بگفت هرمز را
در دل افتاد بر بهرام خشم گرفت و بدو نامه کرد غلی و دوک دانی بپنبه فرستاد و نامه فرستاد و گفت
خیانت کردی و بسوی من آن فرستادی که از تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل بر گردن
از عقوبت خیانت را و این دوک و پنبه پیش نه و چون زنان کار کردندی و خیانت که کار زنان است و تعالی

نت بتری بهرام چون نامه برخواند و آن بدید با فرشد و آن غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش نهاد و همه بزرگان سپاه
را بار داد و چون آن سپاه بدیدند گفتند این چیست گفت آن غل پاداش است که من کردم بجای هرمز اکنون
خلعت فرستاده است سپاه را دل بر هرمز بگردید و گفتند اگر پاداش تو این است ما را از این بتر بود ما از و
بیزاریم پس همه سپاه مخالف شدند و هرمز را پسری بود پرویز نام او را که عهد کرده بود و هرمز تدبیر آن کرد
که پرویز بحرب بهرام فرستد با سپاه بهرام آگاه ببود و ترسید که اگر پرویز بیاید سپاه میل بسوی او کنند تدبیر آن کرد
تا چگونه عداوت افکند میان هرمز و پرویز پس همه سپاه را بفرمود تا دعوت کردند و گفتند خداوند ما او
پس بهرام بفرمود تا صد هزار درم بنام پرویز بزدند و آن درم بازرگانان بمداین بردند و این خبر بهرمز رسید
دانست که کار راست است پرویز را بخواند و گفت بزدی که من بملک من طمع کردی و کس همی فر
بهرام تا نام تو در درم زند پرویز زمین را بوسه داد و گفت یا ملک این مکر و دستان بهرام است و همی خواهد
که مرا بدل ملک دشمن کند پرویز و از هرمز بترسید و همان شب بگریخت و بآذربایجان شد چنانکه کسی
او را نشناخت چون او بگریخت هرمز را تهمت راست شد پس چون این خبر بآیین بهرام شد دانست که مکر
او کار کرد و بهرام از پرویز همی ترسید که بحرب وی آید چون از وی ایمن شد سپاه اندر برگرفت و روی
بمداین نهاد و این خبر بهرمز آمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام پس یزدان بخشش را بخواند و گفت
این همه تو کردی تا سوی بهرام باید شدن و عذر خواستن و گفتش که اینک من کردم خطا کردم که بهرام
را تهمت و ترا عفو کند و دیلجات کرد و برفت و بسی بوسیش او را با خود برد از بس عمر خواست که بجای
هرمز کاری کند یزدان بخشش را اندر راه بکشت و سرش برگرفت و پیش بهرام برد و گفت سر دشمن
ترا آوردم آنک ترا بد گفت و بهرام اندر دل داشت که عذر او بپذیرد و با هرمز صلح کند بهرام گفت ای سگ
تو تا اکنون مردی چنان بزرگ با فضل کردن همی بد بر نهاد او را بکشتن بفرمود تا او را گردن بزدند
چون خبر کشتن یزدان بخشش بمداین رسید همه مهتران گرد آمدند و گفتند تا که بود ما را این ترک زاده
و خون ریختن وی برفتند و اندر سرای هرمز افتادند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش بکندند
و تاج بدست وی سوی پرویز فرستادند باذربایگان و او را باز خواندند و بپادشاهی بنشاندند و بیعت کردند والله اعلم

اندر حدیث پادشاهی پرویز

چون پرویز بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و پرویز ثنا کردند و ایشان را بعدل و داد
امید داد چون مردم پراکنده شدند پرویز سوی هرمز شد و زمین را بوسه داد و بگریست بانگ بلند بسیار
و سوگند خورد که من از این چیزها که ترا کردند که من با بهرام شریک نبودم بی گناه بودم و فلان گناه که مردمان

بامن کردند آگاه بودم اکنون بنشستم بی خواست و کار من این پادشاهی بدین رفتی این کار از ما و از خاندان
ما بیرون شدی بر هرمز عذر او بدین برفت و گفت راست میگویی ولیکن من آن از تو خواهم که این
مردمان که با من این معاملت کردند بکشی و داد من از ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم ولیکن بدین
شتاب نتوانم کردن تا کار من محکم شود آنگاه من کین تو بستانم پس این خبر ببهرام شد که مردم
هرمز را کور کردند و بهرام بدان دل نهاده بود که با هرمز صلح کند چون خبر او رسید تافته شد و پرویز را تهمت
کرد بچشم هرمز و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از وی بستاند و بهرمز باز دهد برفت و سوی
مداین نهاد پس پرویز آگاه شد و با سپاه بیرون آمد و پرویز بهرام فرود آورد و آن شب همه سپاه پرویز سوی
بهرام آمدند و پرویز با ده تن بماند از خاصگیان خویش و بهزیمت برفت و پرویز بهزیمت اندر شد سوی قیصر
و آن دو خال پرویز گفتند اکنون بهرام بمداین شود و هرمز را بیرون آرد پس نامه کند بملک روم تا ما را بدست
او باز دهد ما را صواب آنست که باز گردیم و نخست هرمز را بکشیم پس باز گشتند و هرمز را بکشتند
و پرویز بر سر ایشان همی تاخت تا از حد عراق بیرون شد و چون از حد شام و یمن شدند بدر صومعه همی
شدند و فرود آمدند که مانده شده بودند و بخفتند و بهرام چوبین اندر آمد چون بشنید که هرمز بکشته
افتاده شد و بهرام سیاوشان را بخواند و او را با چهار هزار مرد از پس پرویز بفرستاد و ناگاه بدر آن صومعه
برسیدند و اندر آنجا راهبی بود چون سپاه اندر بدید آمد آن راهب او را بیدار کرد و گفت سپاه آمد
پرویز متحیر بماند بندوی گفت تو از جای مجنب که من حیلتی توانم کرد که تو رها شوی اما من هلاک
شوم پرویز گفت چه کنی مکن مگر کشته شوی بندوی گفت تو جامهای خویش بمن ده و تو سپاه برنشین
و هر دو دست بانداز و بدیشان بهل پرویز جامها بنهاد و برنشست با یاران و برفت و بندوی جامه اندر پوشید
و بنشست بر بام صومعه شد و بیستاد تا سپاه فراز رسیدند بندوی دیدند بجامهاشان بگمان بردند
بام صومعه آمد و بهرام را فراز خواند و گفت پرویز همی گوید اگر بینی یك امروز مرا زمان دهی تا من
پا ایم پس فردا فرود آیم بهرام گفت روا است دیگر روز بهرام بر نشست با لشکر و آواز داد و گفت
باید رفتن بندوی گفت اینك همی آید و همی خیزد تا وقت نماز پیشین پس بهرام را دل تنگ کرد بندوی
در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت دختر خویش را بزنی بتو دهد و ترا سپاه دهد تا بروی و پادشاهی
خویش باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملك باز رسم راهب گفت تا هفده ماه پرویز گفت چند باشد
پادشاهی من گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغامبر و همه ملوک
عجم را گفته است پرویز گفت از پس من پادشاهی کرا بود گفت پسر ترا شیرویه ماهی چند نه بیار روز بلکه اختر

افتاده دارد

ترا بود

ترا بود آنگاه پسر پسر ترا بود آنگاه ملك عجم بشود و بدست عرب افتد و تا رستخیز بماند پس پرویز برفت و نزدیك
ملك روم شد و ملك پیش او باز آمد و او را کرامت کرد و لطف چند او را نیکو همی داشت پس خویشی که مریم نام
او بود بدو داد و او را سپاه داد هفتاد هزار مرد و پسر خویش که نامش پادوس بود او را بر آن سپاه سالار کرد
و پرویز برفت با دختر ملك روم و با آن سپاه و بندوی با وی بایکا نهاد و بندوی که خالش بود با پنج هزار
مرد پیش او باز آمد و قصه خویش او را بگفت از آن روز باز که پرویز از صومعه از وی جدا شد و سوی بهرام
چوبین برده بودش و از زندان بجست و پرویز قصه خویش بگفت گفت هر که با خداوندان خویش بود خدای
با او بود پس پرویز با آن همه سپاه بیرون رفت و آهنگ مداین کرد و بهرام چوبین سپاه بیرون آورد و
صد هزار مرد بود و برابر فرود آمد و دیگر روز سپاه صف برکشیدند و بهرام از میان سپاه بیرون آمد و پرویز را
بیرون خواند و گفت جنگی سپاه را مکش و تباه کردن بیرون آی اگر من ترا بکشتم پادشاهی مرا است و اگر
تو مرا بکشی پادشاهی ترا است پس پرویز با سه با او بگشت و بهرام و پرویز حمله کردند و خواست که ضربتی
بزندش پرویز بگریخت و خواست که بلشکر خویش باز شود بهرام راه او بگرفت پرویز اندر ماند از میان
لشکر بیرون شد و آهنگ کوه کرد بهرام از پس او برفت و پرویز چون بکوه رسید از اسب فرود آمد
و بکوه بر شد چون بهرام بپرویز رسید کمان بزه کرد و گفت ای حرامزاده کجا توانی شدن از پیش من پرویز
روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من همی ستم کنند فریاد رس خدای پرویز را فریاد داد
بانعره بر سر کوه شد و هر چشم او نا دید شد و مغان ایدون گویند که خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا از پیش
بهرام ببرد و بر سر کوه برد و بهرام نتوانست شدن باز گشت و با سپه نشست و نزدیك سپاه باز آمد و چون
شد ماهی بود پرویز از کوه فرود آمد و باز سپاه خویش شد دیگر روز بهرام سپاه فراز حرب آورد تا شب
حرب کردند و از هر دو سپاه بسیار کشته شد و چون شب اندر آمد باز گشتند پس بندوی پرویز را گفت ای
ملك این سپاه که با بهرام است همه سپاه تو است و ایشان از تو همی بترسند و نیارند آمدن و اگر تو ایشان را
زنهار دهی همه بتو آیند پرویز گفت برو و ایشان را از من زنهار ده آن بندوی برفت و برابر سپاه بهرام بیستاد
و بانگ کرد و گفت ای مردمان ملك عجم پرویز شما را زنهار داد بهرام بر نشست و آهنگ او کرد آن
بندوی بگریخت پس آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند و چون روز بود بهرام نگاه کرد از صد هزار
مرد چهار هزار مانده بود که دیگر همه سوی پرویز رفته بودند پس بهرام مردان شاه را گفت باید شدن که
اکنون مفقود شدیم و بفرمود تا بار بستند و برفت و پرویز همراه آنگاه بمیدان اندر آمد و سرهنگی را با
همه از پس بهرام بفرستاد بهرام بیستاد و حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بترکستان شد و خاقان را

پدر برفت و بهرام آنجا همی بود و پرویز بپادشاهی بنشست و آن سپاه نعمان را باز گردانید و هر کسی را بر مقدار
خلعت داد و منشورها با او برفت و لهود بیعه کرد و باز گردید و بندوی و بسطام که خالان بودند بخراسان
فرستاد و گرگان و خراسان و ری ایشانرا و خود بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و اندر ثمن ایمن شد و پادشاهی
برو راست بایستاد والله اعلم بالصواب

اندر حدیث بهرام با خاقان چین

پس بهرام بخاقان شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو داشت و خاقان را برادری بود بغوا نام و پیش خاقان را
رنجه داشتی و بزبان گفتی که من از وی مردانه ترم و حقی بملک مراست و خاقان را از آن انده آمد و او و خاقان
سر بر همی گفت بهرام گفت مگوی که آب ملکی همی بری بغوا بهرام را گفت بادی تو کیستی ای گریخته بهرام
او را جواب سره داد بغوا خواست که آهنگ بهرام کند بهرام گفت بیا تا برابر بنشینیم و بر پشت او سخن
گوییم و هر دو هم آنگاه بیرون آمدند و برنشستند و با یکدیگر او بخشند بغوا حمله کرد و بهرام را ضربتی بزد کارگر
و بهرام تیری بیفکند او و درو بگذشت بیرون آمد و خاقان از بهرام سپاس داشت پس بهرام خواست که بجای
خاتون کاری کند که ترکان را همه کاری بدست زنان بود و خاتون را دختری خرسی بکوه برده بود و همی تو
بازستدن بهرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دختر را بستد و بخاتون فرداد پس این خبر بپرویز رسید
که خاقان بهرام را چگونه دارد بترسید که او را سپاه دهد و او بحرب او آید رسولی بخاقان فرستاد با خواسته
بسیار گفت حیلت کن تا مگر بهرام را تباه توانی کردن و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بی وفاست و اندر
ملک عجم عاصی شد رسول سد و بگفت خاقان خشم گرفت و گفت بهرام مردی مراست و نه ترا و گناه
شما را بود که عاصی شد پس این رسول سوی خاتون شد و او را خواسته بسیار بداد و گفت حیلت کن تا بهرام را
تباه کنی و خاتون را غلامی بود ترک و او را پست هزار درم بداد و گفت دشنه بزهر آب داده و گفت برو خاتون
بر بهرام و با او خلوت و با او حدیث کن از زبان خاتون و او را دشنه بزن غلام بر در بهرام شد و گفت پیغام
دارم چون در شد و با بهرام حدیث کرد دشنه از آستین بیرون آورد و بر شکم بهرام زد بهرام بجست و او را
بگرفت و گفت ترا این که فرستاد چنانکه بود آن غلام راست بگفت و بهرام او را دست باز داشت بهرام را
خواهری بود کردیه نام و همچنین مردی و مردانه تر خاقان او را گفت آنجا باشی یا بعجم باز شوی گفت نه
که بعجم باز شوم خاقان او را بسیار خواسته داد و بمداین فرستاد **اندر صفت پادشاهی پرویز** والله الموفق
پرویز از پس کشتن بهرام سی و هشت سال بزیست اندر پادشاهی و هیچ خسرو چندان خواسته گرد نیاورد
که وی نخستین چیزی او را تختی زرین بود چهار پایه از یاقوت سرخ که هیچ ملک را این نبود و اندر تاج
او صد دانه مروارید بود هر یکی چند خایه گنجشکی و اسبی داشت شبدیز نام که پادشاهان از آن چنان نبود بر هم

طعام که پرویز خوردی آن اسب را دادی و چون آن اسب بمرد پرویز بفرمود تا آنرا کفن کردند و بگور کردند
و نقش او بر دیوار بسنگ اندر بفرمود کردن تا هر وقتی که او را آرزو کردی بنقش آن اسب اندر نگرستی
و کنیزکی بود او را شیرین نام که اندر عجم از آن صورت نیکوتر نبود و پرویز بفرمود تا آن کنیزک را نیز
صورت کردند بدان سنگ چون بمرد و این کنیزک پرویز بفرمود که تا بروم کس فرستادند بترکستان
و اندر همه جهان بالکی چون او پیدا نبود و آنرا آن بود که فرهاد بر او عاشق شده بود پرویز فرهاد را عقوبت کرد
و بکوه کندن فرستاد و دیگر گنج باد آورد و ملک الروم بحبشه فرستاد هزار کشتی جامه و گوهر و مروارید
و زر و سیم و ملک الروم همی ترسید اندر ثمن و این خواستها بحبشه فرستاد پس باد آن کشتی بگرفت و بعمان
افکند بپادشاهی عجم و بدست پرویز افتاد و آن گنج باد آورد نام کرد و او را پنجاه هزار اسب بود
و اشتر و خران چهل هشت هزار سوار مرکب او بودند خاصه و او را هزار پیل بود و دوازده هزارش آثاد
و پرستار و دیگر چیزها بود که هیچ ملک را نبود و دستاری داشت که دست بدان استردی و اندر آتش
افکندی و نسوختی و چون از ملک پرویز پنج سال بگذشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون آمد
و چون سی سال بمدینه بگذشت و بمدینه هجرت کرد و با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بزاد خدای عز و جل
هر بعد پرویز را آیتی بفرستادی و علامتی از علامتها پیغمبری او علیه السلام

اندر صفت ملک پرویز و علت پادشاهی او

علامت نخستین آنست که طاق ایوان مداین بشکست و بار هزار هزار درم بایست تا چنان آبادانی آن
پس پرویز منجمان را بخواند و گفت این چه شاید بودن این علامتها ایشان گفتند چیزی نو پدید آید اندرین عالم
و دینی نو بود و دیگر علامت آن بود که یکی بود بر کنار مداین آن پل را آب ببرد و ویران کرد و پرویز بدان
پل کردن داشت بانصد هزار درم هزینه کرد و باز آبادان شد و دیگر آن بود که روزی پرویز اندر
خانه نشسته بود مردی اندر آمد چوبی بدست گرفته و او را گفت ای محمد حقست اگر بگروی
والا دین ترا بشکند چنانکه من این چوب را بشکنم و آن چوب را بشکست و فرشته بود ناپدید و باز
پرویز را این بگفت و دیگر آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک الروم را بشکستند با همه اهل بیت
او و نام موریق بود و علت آن بود که بجای پرویز نیکویی کرده بود و بهر خویش را با او بفرستاد تا او را
بجای خویش بنشاند و بهرام را بکشت پس این پسر موریق سوی پرویز آمد و گفت تو دانی که پدر من با
نیکویی کرد اکنون او را بکشتند تو با من همان کن که پدر من با تو کرد پس پرویز او را بنواخت و دوازده
هزار مرد با اسپهبدی نام او و رحان با او بفرستاد تا ملک بدو باز دهد و دیگر سرهنگی را نام او صده

به بیت المقدس فرستاد تا آن ترسا را از خانه برآمد بسوی روم سوی فرحان پس برفت و همه روم بپسر موفق
بپیوستند و مردمان روم گرد آمدند و گفتند ما پسر موفق را نخواهیم که چون تو بعد از ما طلب کند پس فرحان آنجا همی
بود و ملکی روم همی کرد و مردمان مکه و عراق شادی کردند و گفتند ملک عجم را ما است اکنون روم بگرفت
و هرگز که از رومیان دیگر کس بروم پادشاهی نبود پس خدای عز و جل پیغامبر را صلی الله علیه و سلم آگاه کرد
که عجم رومیان را غلبه کردند و رومیان باز غلبه کنند و آیت فرستاد الم غلبت الروم فی ادنی الارض
وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین پس یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم بدین شادی کردند
و ابو بکر صدیق رضی الله عنه بمکه آمد بمکه و این پیش قریش بگفت و این آیت برخواند و این پیش از هجرت
بود پس ابی بن خلف گفت این حدیث نیست و محمد دروغ گوید و هرگز رومیان نیز غلبه نشوند پس ابو بکر
ابی را گفت من با تو پیمان کنم تا سه سال ایشان غلبه کنند این خبر به پیغامبر صلی الله علیه و سلم شد پیغمبر
با ابو بکر گفت تا سه سال مبند و لیکن تا هفت سال بند چنانکه اندر قرآن است گفت بضع
اندر اقوای و بکر و کان اندر قوای گفت ند فی الحضر و ابعد فی مراحل ابو بکر رضی الله عنه گفت
افزون کرد و اشتر صد کردند و روزگار هفت سال و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از پس این پنج سال بمکه بود
پس بمدینه شد و دو سال برآمد رومیان غلبه گرفتند و پادشاهی روم بهرقل رسید و سبب غلبه رومیان آن بود
که فرحان هفت سال روم بداشت پس هرقل ملک الروم بکشت اندر کلیسا خفته بود بخواب دید
که فرشته از آسمان فرود آمدی و دستش بگردن ملک اندر افکندی و بنشسته هرقل را دادی هرقل از خواب
بیدار شد و گفت خدای بخود و سپاه گرد کرد و هشتاد هزار مرد عرض کرد و بعراق آمد و با پرویز حرب
کرد و او را هزیمت کرد و زمین عجم ویران کرد و منجمان پرویز را گفتند از بخت تو فرزندی ناقص
الخلق و ملک تو بر دست او شود پرویز بفرمود تا همه پسران او را اندر زندان حصار کردند و هیچ زن
را فرا ایشان نهشتند و موکلان بر ایشان گماشت تا نگاه میداشتند تا پسران را دل برو تباه شد و این سپاه
که هزیمت شده بودند بزندان باز داشتند و گفت چرا هزیمت شدید و دل سپاه خویش را تباه کردند
پس صلح کرد با ملک الروم تا باز گشت پس فرشته بر صورت آدمی بر پرویز آمد و گفت بدین محمد
بگرو و او نگروید و همه یکی علامت حرب ذی قار بود والله الموفق **اندر حدیث نامه رسول صلی الله علیه و سلم**
پس سبب این حرب آن بود که پرویز را ترجمانی بود از عرب و از حیره نامش عدی بود و نعمان بن المنذر
امیر عرب بود از قبل پرویز و هر سالی از عرب دستوری خواستی و بخانه خویش شدی و یک سال با ملک
ماه آنجا بودی پس از کشتی پس عدی نعمان را گفت عدی همی گوید بهر دی بدید آمد نام او محمد و مردمان

بحیب

بحیب اوشدند بحاه بود و ظفر او بود اکنون همه بنام او حرب کنند گویند محمد منصور ظفر یابد پس
عجم همه هزیمت شدند بنزدیک پرویز و او را این علامت نام محمد بگفتند پرویز کینه اندر دل گرفت
و از پس این حرب ذی قار بود پیغامبر صلی الله علیه و سلم نامه کرد به پرویز و رسول فرستاد و اندر نامه
گفت بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله
الیک الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبه السفه وسلب
عقولهم و من یهد الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له و کان الله بصیر بالعباد اما بعد فاسلم
تسلم من عذاب الله او اعرف بحرب من الله و رسوله چون پرویز این نامه اندر دید و چشمش بر
عنوان افتاد گفت این آنست که بمن نامه نوشت و نام خویش از پیش نوشت و بفرمود که آن نامه بدریدند
و آن رسول را خوار کردند چون خبر به پیغامبر رسید با یاران گفت عمر ملک بدرید که عجم دین بدرد بدرید
همچنانکه پرویز نامه من بدرید و کینه حرب ذی قار اندر دل پرویز بود پس پرویز نامه کرد به باذان آن ملک یمن و او
رسول فرستاد و گفت مردی اندر عرب بدید آمده است دعوی پیغمبری همی کند اکنون سپاه بر گیر
و این مرد را بند کن و سوی من فرست و این باذان علامتها پیغامبر را قبود و چون رسول باذان با ایشان
سوی پیغامبر فرستاد تا پیغام بدادند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت شما فرود آیید تا من بنگرم و ایشان همی
هر روز ملازمت کردند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت که پسر پرویز شیرویه پرویز را بکشت و او پادشا
بنشست پیغامبر صلی الله علیه و سلم رسولان را گفت و رسولان باز گشتند سوی باذان و گفتند او ما را
چنین گفت که فلان روز شیرویه پرویز را بکشت چون روزی چند برآمد نامه شیرویه فراز رسید سوی
باذان که پرویز برفت و پادشاهی یمن از بهر من بیعت بستان از مردمان و آن مرد را که دعوی
پیغامبری کند خیره مکوی و آخرین ملکی عجم باذان بود و از پس آن کس آنجا پاید و ملک عجم سپری شد
والسلام

کشتن شیرویه پرویز را

چون کار پرویز بآخر رسید هر کاری که کرد همه خطا کرد و همه سپاه و فرزندان دل برو تباه شد و آن سپاه
که از حرب رومیان بهزیمت آمده بودند بیست هزار مرد همه بزندان کرده بودند و پسران خویش بحصاری
اندر کرده و هیچ زن را سوی ایشان نهشت پس همه سپاه یکی شد و شیرویه را بیاوردند و گفتند باید که پرویز
را بکشی شیرویه او را بکشت از بهر ملک و ترسید که برادران ملک از وی بستانند برادران را نیز بکشت و دو
خواهر بماند او را یکی اندر پی دخت و یکی توران دخت سوی شیرویه آمدند و گفتند ای شوم فرزند پدر را
بکشتی از بهر ملک و شانزده برادر را بکشتی از بهر ملک و جهان داشتی که این ملک جاوید بر تو بماند

خدای ترا این پادشاهی بخشید اری معاذ پس چون رسولان سوی باذان آمدند و آن چیزها پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بگفتند همچنان بود که او گفت باذان با همه یمن مسلمان شدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
معاذ جبل رضی الله عنه آنجا فرستاد پس باذان بمرد و معاذ همی بود چون شیرویه پادشاهی نشست
هم اندران هفت ماه شد پس بمرد و ایدون گویند که هر که پدر را بکشد کمتر از سالی زید والسلام

اندر حدیث پادشاهی شهربراز و مدت ملک او

پس مردی از اهل بیت ملک نام او شهربراز پادشاهی بگرفت و مردمان عجم تنگ دل شدند و تنگ آمده شدند
او را خدمت کردن پس یک روز برنشست و همه سپاه بر پشت اسب بودند و مردی را فراز کردند تا او را
حربه بزد و بیفکند بیرون آمد پس او را تبه کردند و گفتند هر که از اهل بیت ملک بود و ملک طلبد جزای
این بود پس هیچ کس نیافتند از آن اهل بیت ملک مگر این دختران زنی پوران دخت نام و آزرمی دخت
مهتر بود بملک بنشاندند

اندر پادشاهی پوران دخت

پس چون پوران دخت بملک بنشست و آن مرد را که شهربراز را کشته بود وزیر کرد و ایدون گفت ملک
نگهداشتن و نیروی خدای اگر خواهی مرد بود و اگر خواهی زن و این وزیر را نام سیفرخ بود پس عطای
سپاه تمام داد و همه خلق را خشنود کرد و همه خلق را از داد و عدل او همی گفتند و توران یک سال و چهار
ماه پادشاه بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بروزگار توران بمرد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه خلیفتی
بنشست چون توران بمرد پادشاهی بخواهرش رسید آزرمی دخت والله اعلم

اندر پادشاهی آزرمی دخت

پس آزرمی دخت تاج بر سر نهاد و پادشاهی بنشست و عدل و داد اندر جهان بگسترد و خبر بجهان اندر
شد و این آزرمی دخت نیکو بود که اندر جهان همه از و نیکوتر نبود و مهتری بود نام او فرخ زاد پسری بود
امیر خراسان نام او رستم و این فرخ زاد برین آزرمی دخت عاشق شد و او را گفت باید که زن من باشی
آزرمی دخت را خشم آمد و برو پیدا نکرد پس گفت روا نیست که ملک را زن شوی کردن آشکارا
ولکن اگر ترا مراد است که با من بنشینی امشب چون از شب لختی بشود بخانهٔ من آی تا با تو باشم و مراد حاصل شود
پای فرخ زاد شد و چون لختی از شب بشد بدرگاه آمد و حاجب را گفت ملکه مرا خوانده است بگوی
که من آمدم حاجب اندر شد و ملکه را گفت که فرخ زاد است که آمده و همی گوید که تو مرا خواندی آزرمی بفرمود
گفت ببر و پاره کنش بیرون بر و بدر سرای بفکن و سرش ببر و بفکنش اندر ره تا مردمان ببینند که او
بی ادبی کرده است حاجب برفت و همچنان کرد که او فرموده بود دیگر روز چون سپاه بسلام آمدند

فرخ زاد بران حال بدیدند دانستند که او طمع در مملکت کرده است هیچ سخن نگفتند چون سخن و خبر در خراسان
مشهور شد رستم بن فرخ زاد از خراسان برفت با آهنگی و بمداین آمد و راست بسرای سلطان و گرد اگرد
سرای بگرفت و کس بسرای اندر فرستاد تا آزرمی دخت را بگرفتند و بیرون آوردند نخست بفرمود تا دو
چشم او را کور کردند آنگاه دست و پایش ببریدند و هر دو چشمش کور کردند آنگاه بفرمود تا در کشتند و هر که
اندران کار بود همه را بکشت و آن حاجب نیز که او کشته بود پس عجم بی ملک بماندند و هیچ کس را نیافتند
از اهل بیت ملک و مردی را یافتند اردشیر نام بملک بنشاندند و او را ملک نشایست او را باز کردند
و دیگری یافتند از فرزندان انوشروان فیروز نام او را بر تخت نشاندند و بر سر او تاج نهادند
گفت این تاج نخواهم که این تاج بر سر من تنگ است او را باز کردند و گفتند این نه از فرزندان ملوک است
پس مردی را یافتند فرخ زاد نام از مغرب و بملک بنشاندند و شش ماه ملک او داشت آنگاه او را
بکشتند و مردمان متحیر شدند و هیچ کس را نیافتند که ملک را شایست و خدای عزوجل خواست
که ملک از دست عجم بشود پس خبر یزدگرد بن شهریار یافتند و او بگریخته و بپارس شده بود و بشهر اصطخر
بنشست او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند والله الموفق

اندر پادشاهی یزدگرد بن شهریار

پس چون یزدگرد بن شهریار بپادشاهی بنشست و کودک بود پانزده ساله و مردمان بکار او شاد شدند
و چون چهار سال از ملک او بگذشت کار عجم ضعیف شد و از هر سوی دشمن سر بر کرد و عمر بن الخطاب
رضی الله عنه سپاه بمداین فرستاد و با عجم حرب کرد و عجم شکسته شد یزدگرد بگریخت و بمرو آمد
و آنجا کشته شد و این خبر یزدگرد با اخبار عمر رضی الله عنه تمام بگوییم اکنون بحدیث پیغامبر صلعم باز شویم و حدیث
وی بگوییم از پس وی حدیث ابوبکر صدیق رضه آنگاه حدیث یزدگرد اندر عمر و اخبار او بگوییم
که ملک عجم بدست [illegible] شد

ذکر اختلاف الناس فی اوقات الماضیة

این حدیث اندرین کتاب یاد کرده بگفتیم و اکنون دیگر بار باز گوییم مشروح تا دانان زیرا که محمد بن جریر
این حدیث را بدین کتاب اندر گفته است اما جهودان ایدون گفتند که آن وقت که آدم باز زمین
آمد تا آنگاه که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد سیصد و چهل سال بود و گویند که اندر توریت
نوشته است ایدون و از آنگاه که پیغامبر علم بزاد تا بپیغامبری آمد چهل سال بود و از پیغامبری تا آنگاه که
هجرت کرد ده سال بود و ترسایان ایدون گویند که از وقت آدم باز علم تا وقت پیغامبر علم پنج هزار
سال باز و نهصد و هشتاد و دو سال بود و مغان ایدون گویند که آنگاه که آدم علم تا وقت پیغامبر ما

صلی الله علیه وسلم شش هزار وصد وسیزده سال بود واین جمله مخالف است یکدیگر را شاید بودن که این درست
که عبدالله بن عباس روایت کند که وی گفت آنگاه آدم تا نوح علیهما السلام هزار وهفتاد ودو سال بود واز نوح تا
ابرهیم تا وقت موسی علیهما السلام تا آنگاه سلیمن علیهما السلام که مرکب بیت المقدس بنا کرد پانصد وشش
سال بود واز آنگاه سلیمن تا وقت ذو القرنین هفتصد وهفده سال بود واز وقت ذو القرنین تا مولد
عیسی سیصد وشصت ونه سال بود واز وقت عیسی تا بوقت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم پانصد وپنجاه
ویک سال بود ومردمان زعم کنند که از وقت عیسی تا بوقت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم هیچ پیغامبر نبود واین
درست تر است که خدای عز وجل فرمود إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا
إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ واز پس عیسی چهار صد وسی چهار سال بود وآن را فترة خوانند وهرچند که اندران
مدت وحی نیامد باید دانستن که زمین از حجت خدای تعالی خالی نبود واندرین مدت کار دراویشان
رسولان بسیار بودند بجهان اندر وپراکنده بودند واگر یک زمان زمین از حجت خدای تعالی خالی
بودی وهر که اندران وقت بمردی خدای بر وی حجت نبودی ووی بدوزخ نشدی وچنان باید
دانستن که خدای تعالی این زمین بی حجت نماند واین اختلاف که اندر تاریخ است که از وقت آدم
تا اکنون چند است هرگز برنخیزد از میان واین اختلاف است که در اول کتاب آمده است که خدای
عز وجل این جهان بر هفت هزار نهاده است وکس نداند که چند است وچند گذشت وچه مانده است
وازیرا آنست که چندین خلاف افتاده است واندرین تاریخ ما هیچ اختلاف نیست که از وقت آمدن
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم تا وقت نبوتش چهل سال بود واز نبوت تا وفات او بیست وسه سال
بود وچنین گویند که سیزده سال بمکه بود وده سال بمدینه

ذکر نسب رسول صلی الله علیه وسلم

محمد بن عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن
لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن
معد بن عدنان بن الهمیسع بن یعرب بن یشجب بن حمل بن قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن
ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن
اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام پس یکی از نسب پیغامبر
صلی الله علیه وسلم کسی ظاهر است اما این نزار را کنیت ابو ربیعه بود زیرا که اورا چهار پسر بود ربیعه و
ایاد وسید بکر مضر وچهارم انمار واز این چهار پسر پیغامبر ما مضر بود وپشت نزار بیاد پیر بود وایشان
مضر را قبیله مضر الحمرا خوانندی زیرا که چون نزار بمرد واورا خواسته بسیار بماند بهر پسری را وصیت کرد

نژاد و ولد محمد

ذو الخمه داشت از ادیم مضر را داد ویکی اسب سیاه داشت بربیعه داد ومجلس فرش داشت از ادیم انمار را داد
وخادمی داشت بایاد داد پس گفت این خواسته را بدین گونه قسمت کنید واگر میان شما اختلاف افتد
وبزمین نجران یکی کاهنست اشاد بنزدیک او شوید تا این خواسته میان شما قسمت کند واگر میان شما
قسمت کند واین نزار خود کاهن بود اندر فال بدانستی وبر اثر نزار دانستی بر جوانان بعد از ایشان پدر ایشان
اختلاف برخاست که بزمین نجران شوند در راه که آمدند مردی را دیدند با شتری نشسته همی آمد
گفت مرا اشتری رمیده است بطلب وی همی روم مضر گفت آن اشتر تو یک چشم بود گفت آری
گفت آن اشتر از تو دم بریده بود گفت آری پس این مرد گفت آن اشتر من کجا دیدید ایشان گفتند هیچ ندیدیم
گفت بر نشان چرا همی دهید اشتر من شما دارید پس ثلک و با ایشان همی شد تا نزدیک کاهن پس کاهن
گفت ایشان را بچه کار آمده اید گفتند پدر ما را وصیت کرد که اندر میان شما اختلاف است اندر میراث
نزدیک تو آئیم کاهن ایشان را فرمود برخیزید این اشتر گفت نخست داوری من راست کند که مال من بشتر
کم شده است ونشان بایشان همی یابم کاهن گفت چه دانی که اشتر ایشان دارند گفت از بهر آنک
ایشان نشان همی دهند مضر گفت من از آن دانستم که آن اشتر تا یک چشم است که از یک سوی
گیاه چریده بود آن دیگر گفت من از آن دانستم که آن اشتر تولنگ بود که دست یک فرا زمین نهاده
بود خالیک نشان کرفتی آن دیگر گفت من از آن دانستم که دم بریده بود که سرکین یکجای افکنده بود
واشتر چون سرکین افکند بهم بماند پس این کاهن طعام وشراب پیش آورد وبریان پیش آورد مضر گفت
این گوشت بره خوش است ولیکن این بره شیر سگ خورده است ایاد گفت این شراب خوش است
ولکن حرام زاده است کاهن این همی شنید آنگاه از ایشان بپرسید همچنان بود آن بره شیر سگ خورده
بود وزنان بپرسید پس بنزدیک کاهن شد وگفت راست بگوی که پدر من که بوده است گفت مردی
بخانه اندر آمد نیکوروی ومن خویشتن را بدو دادم وآن کاهن آن خواسته میان ایشان قسمت کرد وایشان
راضی شدند واین مضر از بدان پیغمبر بود ونخست عربی که بمکه آمد غالب بود وی باز بکعبه آمد
وباز مرو آمد واین همه بدان پیغامبر بودند ومهتران عرب ومکه بودند تا وقت کلاب وقصی وقصی
پسر کلاب سقایه بگرفت پس بنو خزاعه گرد آمدند که با قصی حرب کنند قصی قرابت خویش وبنو فهر وبنو
غالب ومدرک والیاس واین دوازده قبیله بودند همه را گرد کرد خزاعه را آمد وایشان را بشکستند قصی
وسوی مهتر قبیله شد که تا در قصی بود واز وی یاری خواست وی بیامد با همه بنی قضاعه وحرب کردند
وخزاعه را هزیمت کردند وقصی غالب شد وحجابت وسقایت حجاج بگرفت وقد [illegible] کعبه کردند

یعنی ... آمد از روی کا ... بسیار
... وافتی ماند ... گفت
... که این کار ... خویش
... وخشم ...
... گفت ...
انگار گفت ...
ایاد گفت ... آورد ...
چون بیشتر رفتند ۴

وهمه خویشان را گرد کرد وایشانرا قریش نام کردند تا مردمان دانند که ایشان بحرب بهتر آمدند واصل قریش
بلغت عرب جماعت بود معنی قرش القوم اذا اجتمعوا وگروهی گفتند این نام اسپیست وقصی ایشانرا
بدان اسب اضافت کرد وعبد الله بن العباس همچنین روایت کند نظم
وقریش هی التی تسکن البحر   سمیت قریش قریشا   بأکل الغث والسمین ولایترک من صاحب الحاضر ریشا
هکذا فی الکتاب حی قریش یاکلون البلاد اکلا کمیشا   ولهم آخر الزمان نبی یکثر القتل فیهم والخموشا
پس این قریش غلبه کردند وسقایه وحجابه بگرفتند وکار مکه بریشان همی رفت وفرزند بفرزند همی آمد
تا بعبد مناف وزوی بپسرش آمد بهاشم وز هاشم بعبد المطلب رسید واز عبد المطلب بپسرش ابو طالب
ونام ابو طالب عبد مناف بود ومهتری این سقایه وحجابه بشب بود مهتران مکه بودی وچون مهتری بعبد مناف
آمد وبهاشم وعبد المطلب چهار چیز دیگر اندر آن بیفزود یکی رفاده ویکی نیران ودیگر لوا وچهارم
ندوه ومعرکی این شش چیز باوی بودی مهتری مکه اورا بودی اما معنی رفاده طعام دادن است وهر سالی
چندان طعام کرد کردی که همه حجاج را بسنده بودی وچون حجاج از عرفات باز گشتندی وهمه روز بعرفات
ایستاده بودندی وگرسنه شده بودندی او چندان طعام کرد کرده بودی بمزدلفه که حجاج را طعام دادی واین
طعام دادن گویند امروز همین رسم مانده است که سلطان کند بمزدلفه وکسی که درویش بود اورا طعام
دهد وخیزران مادر هرون الرشید این طعام همی کردی بمزدلفه واز پس وی زبیده زن هرون الرشید
دختر جعفر منصور واز پس زبیده شغب مادر مقتدر همی کردی ومردمان چون از عرفات باز گشتندی
شب آمده بودی وتاریک شده ایشان بکوه آتش کردندی تا مردمان از عرفات بروشنائی آتش
باز گشتندی وبراه مزدلفه شدندی واما لوا را معنی آنست که هر گاه که قصد از مکه بجایی فرستادی
اورا یکی لوا بایستی واین رسم از قصی مانده است تا امروز واما ندوه مشورت گاه بودی قصی را هر گاهی
که کاری بخواستی کردن مهتران قریش را بخواندی بمشورت وهم بپهلوی مزکت مکه وی سرای بخرید
وآنرا دار الندوه نام کرد وقصی را چهار پسر بود عبد القصی وعبد الدار وعبد العزی وعبد مناف واز عبد مناف
کهتر بود وبدو پیغمبر بود علیه السلام وقصی را از چهار پسر او دوستر داشتی واندران وقت از او نیکو روی تر نبود
واورا بلقب مهتر خواندی ومادرش اورا پیش مناف برد واین مناف بتی بود اندر خانه مکه نهاده مادرش
او بپای کرد بخدمت آن بت وچون قصی بمرد مهتری مکه عبد مناف را وصیت کرد وعبد مناف را
خواسته بسیار بود وچهار پسر داشت یکی عبد الشمس ویکی هاشم ودیگر مطلب وچهارم نوفل واز همه
پسران هاشم دوستر داشت ونام وی عمرو بود پس عبد مناف مهتری مکه بگرفت واورا هیبت فزون بود از عبد مناف

واورا

واورا رسم چنان بود که هر مردی را یک عصا بزرگ خود فی بادی بپختی گوشت واز بهر آن اورا هاشم خواندندی
لانه کان یهشم الثرید لقومه یعنی ثرید لقمه کردی بسوی خویش وبروزگار هاشم بمکه قحط افتاد هاشم همه
خواسته خویش هزینه کرد وطعام آن از شهرها تا همه اهل مکه برسید بداد وشاعران اندرین باب بسیار شعر گفتند
واز جمله شعر یکی اینست وتحت بیت   یا ایها الضیف المحول رحله   هلا نزلت بآل عبد مناف
انا وجدک لو نزلت بدارهم   منعوک من جوع ومن اقراف   کانت قریش بیضه فتفلقت
فالمح خالصها لعبد مناف   الرائشون ولیس یوجد رائش   والقائلون هلم للاضیاف
والخالطون غنیهم بفقیرهم   حتی یعود فقیرهم کالکافی   والمانعون لما اراد وامنعه   والقائلون الرحل
اهل السقایه والمکارم والعلی   والراحلون رحلة الایلاف   عمرو العلی هشم الثرید لقومه   ورجال مکه مسنتون عجاف
واذا الزمان ترادفت علیه سنون   وسدوا الاوجاف غلوقه   وبهم اکل واصبا کما یوهن ساعد الغراف
انت الیه الرحلتان کلاهما   رحل الشتا ورحلة الاصیاف   پس این قریش غلبه کردند وفرزندان عبد مناف
هر یک بحال بودند مهتران قریش واز پس هاشم عبد المطلب پسرش مهتری مکه بگرفت واین رسم رفاده
همی داشت وعبد المطلب بسخاوت از همه بیشتر بود اورا مطعم الناس والوحوش خواندندی وعبد المطلب
یافته بود که اسمعیل علیه السلام بچاه زمزم یکی گنج نهاده است وعبد المطلب را خود خواسته بسیار بود وپیش از اصحاب
الفیل بسیار خواسته یافته بود بر چاه زمزم بکندن گفت از بهر آن گنج وچاه ویران شد وآب کم شد وگنج یا
با خدای عز وجل نذر کرد که اگر آن گنج بیابد وآن چاه آبادان شود او پسری را قربان کند پس بکند
گنج یافت وآن دو زنجیر بود زرین وصد شمشیر وصد زره درعهای داودی از آن زرها وشمشیرها
دری بکرد وبرانست وخانه را بپوشید پس عبد المطلب خواست که آن نذر وفا کند وپسری را قربان کند
واورا ده پسر بود وزهمه باخرد تر عبد الله بود پدر پیغامبر صلی الله علیه وسلم وندانست که کدام پسر را قربان کند
میان این ده پسر قرعه زد پس بر عبد الله آمد عبد المطلب آهنگ کشتن وی کرد مادرش همه خویشان اورا
بوی گرد کرد بیامدند وگفتند ما همه راستان باشیم که تو این پسر را قربان کنی گفت پس چکنم گفتند فدا کن چنانکه
ابرهیم پیغامبر کرد عبد المطلب گفت بیار حکیم وحجاز زنی کاهنه بود شدند واز وی بپرسیدند
که فدا چگونه باید کردن زن گفت یک شتر برابر عبد الله بدار وقرعه زن اگر بروی آید ده اشتر کن وهمچنین
شتر همی افزای تا آنگاه که بر شتر آید آنگاه قربان کن عبد المطلب همچنان کرد واشتر همی افزود تا اشتر بصد رسید
قرعه بر آن اشتر آمد آن صد اشتر بجای عبد الله قربان کرد وپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم گفت انا ابن
الذبیحین یکی را اسمعیل خواست ویکی پدر خویش عبد الله را ومردمانرا اندرین بسیار اختلافست

گروهی گویند اسمعیل است و گروهی گویند اسحق است و حجت و قول هر یکی شرح کرده آمد اندرین کتاب
اندر قصهٔ ابرهیم علیه السلام پس عبد المطلب را بگذاشت و چون بجای مهمان رسید زنی خواست او را
آمنه بنت وهب بن عبد مناف و عبد الله او را بخانه آورد و با وی همی بود و بجد بود بمکه تا بانی بود نامش ورقة
بن نوفل کاهن بود و او را خواهری بود هم کاهنه نامش فیال این روزی همی آمد اندر مکه عبد الله را
دید پیش وی آمد نگاه کرد آن نور پیغمبری دید که وی همی تافت و خبر وی اندر کتب خوانده بود این زن
مر عبد الله را فراز خواند و گفت تو کیستی گفت من پسر عبد المطلبم گفت تو آن پسر هستی که بقربان نذر
کرده بود که از قربان کرد گفت بلی من پسر دختر نوفلم خواهر ورقة بن نوفل که مرا بزنی کنی صد اشتر بدهم
و این فیال آگاه بود که او را زن هست عبد الله گفت کنم ولکن باش تا من بخانه شوم و پدر را بگویم
چون بخانه شد آمنه بعلاوه و اندر آویخت و عبد الله بنشاط جماع آورده و با آمنه بود و بر زنی که در پیشانی
وی بدید بود از وی جدا شد عبد الله برخاست و سوی آن زن شد زن نگاه کرد آن نور از وی جدا شده
دید عبد الله را گفت تو زن داری گفت آری گفت برفتی و با وی گرد آمدی گفت آری بعد که مرا
بر تو حاجت نیست و آنچه من همی جستم وی تو عبد الله باز گشت پس چون پیغامبر بیست و پنج ساله شد
خدیجه دختر خویلد را بزنی کرد و خدیجه چهل ساله بود   والله اعلم

اندر حدیث خدیجه و تزویج او با رسول صلی الله علیه وسلم

بدانکه خدیجه خویشاوند پیغامبر بود علیه السلام از قریش بود و دختر خویلد بن اسد بن العزی بن قصی بود و او را
شوی بوده بود و مرده بود و خواسته بسیار مانده بود و او تجارت کردی هر سالی یکی کاروان شها با خواسته
خدیجه بشام شدی و پارسی و مولایی بود او را آزاد کرده و خواسته و تجارت خدیجه بدست وی بودی هم
بدست او اندر نهاده بود و هر سالی کاروان بشام بردی و آوردی و پیغامبر صلی الله علیه وسلم معروف بود
بامانت و همه قریش او را محمد الامین خواندندی و خبر او با خدیجه بگفتند او را بخواند و گفت تو توانی
که امسال با این غلام بشام روی بتجارت و بمکه آمد که کسی نبود که مایهٔ خدیجه نداشت و گروهی ایدون گفتند
که او مزد گرفت و گروهی گفتند انباز کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم و بیست و پنج ساله بود اجابت کرد و برفت با غلام خدیجه
پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم هر گه که آفتاب گرم شدی ابری پدید و بر سر پیغامبر صلی الله علیه وسلم سایه
کردی و میسره آن همی دیدی پس چون بشام رسیدند و بدر صومعه راهبی فرود آمدند زیر درختان پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بوقت نیم روز زیر سایهٔ درختی بخفت و چون زمانی ببود سایهٔ درخت اندر
شد و آفتاب بر تافت آن درخت بر زمین کوژ شد و آن شاخها دراز کرد از آن سوی که آفتاب بود

تا پیغمبر را سایه آن درخت بر زمین کوژ شد و آن شاخها دراز کرد از آن سوی که آفتاب داند راهب از صومعه
نگاه کرد آن بدید از صومعه فرود آمد از مهتر کاروان پرسید از میسره که این مرد کیست بدان سایهٔ درخت
خفته گفت که ابان منست گفت او را بچشم ابا ازان و باز [illegible] این بین که او پیغامبر خدایست و بهتر و بهترین خلق
پس چون بشام شدند و بازرگانی کردند و باز آمدند و بر هر دری نه درم سود کردند پس چون کاروان میسره
بمکه اندر آمد و این خبر بدین کتاب نه گفته است و با خبار دیگر اندر است خدیجه بر منظره نشسته بود و بطلحا
و بیرون همی نگریست پیغامبر را بدید که اندران کاروان همی آمد بر سر اشتری و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سر وی
همی داشت همچون سایه خدیجه خاموش شد و چیزی نگفت و سخت عجب آمدش و چون متاع بفروختند
سود بسیار کردند بیش از آنکه هر باری کردندی خدیجه میسره را گفت این غلام بنی هاشم بر ما مبارک آمد این
بار بین کاروان بری او را نیز با خویشتن بر میسره گفت من اندرین راه از وی عجایبها دیدم و حدیث ابر
که بر سر او سایه داشت و حدیث آن درخت و آن راهب او را بگفت خدیجه زنی بود با عقل و با تجارت
بسیار و با خواسته و بندگان و مهتران مکه او را بزنی خواسته بودند و کس را اجابت نکرده بود پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بخواند و گفت ای محمد تو دانی که من زنی ام که مرا بشوی حاجت نیست و هر کس از بزرگان
که مرا خواستند من کس را اجابت نکردم و مرا خواسته بسیار است و ضایع شود و کس نگاه بان نیست بتو رغبت کردم
و با تو امانت یافتم اگر این خواسته من نگاه داری بشوی من حسب بو طالب را بگوی تا مرا از پدر بخواهد و پدرش
خویلد زنده بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم بو طالب را بگفت بو طالب سوی خویلد شد و خدیجه را از وی
بخواست سوی پیغامبر علیه السلام خویلد بداد و گفت دختر مرا همه مهتران قریش بخواستند ندادم اکنون بتیمی دهم
که مایه دارد و نبود داشت خدیجه را خبر آمد یک تعز طعام بخواست و همه مهتران مکه مهمان کرد و پدر را بخواند
و ابو طالب و پیغامبر بخواند و گفت بو طالب را بگوی که چون پدرم مست شود مرا از وی بخواه چون اجابت
کند بگوی تا هم اندر مجلس نکاح بکند و تاخیر نکند و خدیجه بفرمود تا نبید و برابر چند بشتره کشند و بو طالب را
گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بشرائط پیغامبری و دین هیچ می نخورد و بود و چون خویلد مست شد بو طالب
خدیجه از وی بخواست خویلد اجابت کرد و نکاح کردند چون شب آمد مردمان باز گشتند خدیجه را بخوابانید
و خلوق بر وی وائی کرد و هر که دختر بشوی دادی رسم چنان بودی که خلوق و زعفران بر تن خویش
کردی و چون دیگر روز بود خویلد هشیار شد زعفران و خلوق دید گفت این چه بود گفتند تو دوش خدیجه
را بمحمد دادی بمادر زاده ابو طالب گفت من ندادم گفتند بیش همه قریش و گفت این چه سخن است که همی
گوئید که من دوش ترا بمحمد دادم گفت تو دانی من چه دانم گفت من امروز بمجلس قریش روم بزرگتر

وازین باز رشوم و با ابوطالب خصومت کنم و محمد را بکیرم تا ترا دست باز گیرد خدیجه گفت مکن که این سوای
من بود و من را از شوی کردن عیب نیست و از شوی بیرون آمدن عیب بود بدین شان و من زنی بزرگم
و کس را بکس تهمت نکرده است و مردمان را نباید کی مرا بمحمد رغبتی نیست ایمن که تو بوطالب بد
کاری بکردی پس چون خصومت کنی مردمان بر من سخن گویند و آن مرا زشتی بود خویلد گفت
هرچه بکردی توانکرا تن تا بخواست اکنون بمردی درویش دهیت مردمان چگویند خدیجه گفت مردمان
دانند که مرا بخواسته کمی حاجت نیست و مرا ایدون باید که مرا بکفو دهی و محمد نسبت ما بقریش هواست
و بمیان مردمان بستوده است و با مانت و راستی و کس او را هیچ عیبی تهمت نکرده است چنانکه چو آن
بود این حدیث را هرچند بجنبانی نیکوتر خویلد خاموش شد و دیگر چیزی نگفت و خدیجه دیگر روز
پیغامبر را بخانه آورد و بعضی اخبار اید و نیست که پدرش مرده بود و عمش عمرو بن اسد مرده بوده که او را بشوی
داد بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم پانزده سال با خدیجه بود و چون چهل ساله شد پیغمبری آمدش و خدیجه
از پس آن پنج سال دیگر بزیست و نخستین کسی از خلق خدیجه مسلمان شد و پیغامبر صلی الله علیه
و سلم بیست سال با خدیجه بود و تا خدیجه بُرد او را زنی دیگر نکرد از حرمت او را و اولاد از خدیجه پسر آمد
و چهار دختر اول پسر القاسم بود و پیغمبر را بکنیت بازخوانند و دیگر پسر را طاهر نام و سوم طیب نام
بود و چهار دختر بود نخستین زینب و دیگر رقیه و سوم ام کلثوم و چهارم فاطمه پس پیش از اسلام پیغمبر
بُرد همه بمردند و هر چهار دختر بزیستند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخواسته خدیجه فراخ دست
و فراخ همی بخشید و مردمان مکه بر مهتری و امانت وی گرد آمدند و او را محمد الامین خواندندی و هر کرا او دیعتی
بودی سوی وی نهادندی و هر کرا خصومت بودی بتوسّط پیش او آمدندی و همه اینعت تقدیر همی کردند
که چون بوطالب بمیرد کس مهتری مکه را نشاید جزوی و او ایدون بود که تا برون پیغمبر صلی الله علیه و سلم
سی و پنج ساله گشت قریش خانه کعبه باز کردند تا دیگر باره از نو ماکنند بر حجر الاسود جفت خواستند که باز
جای نهند هر کس گفتا من نهم پس اتفاق کردند بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم والله اعلم بالصواب

اندر حدیث ویران کردن کعبه شرفها الله

سبب باز کردن خانه کعبه و ویران کردن آن بود که آن خانه را از گاه ابراهیم باز کس بجنبانیده بود و ابراهیم
با اسمعیل آن بنا کرده بودند بمیان دو کوه اندر زمین هر گاه که سیل آمدی بخانه اندر افتادی و اندر آن سال
همی خواستند که باز کنند و آن زمین را بلند کنند تا آن سیل اندروی نیفتد و کس نیافت که فرا ذوی بردن
بر قریش اندر این چهار قبیله مهتران بودند بنوهاشم و بنو امیه و بنو زهره و بنو مخزوم چهار دیوار خانه بزمین

قبله برخیزند و همه مکه چهار گروه کردند و گفتند هر قبیله یک سوی از خانه باز کنند ایشان و آن بنا بعان ایشان کنند
نام خانه بر بنی جمح و بنی سهم را دادند و گفتند ما یک جای ویران کنیم تا اگر از خدای عقوبتی آید بر ما آید
پس یک روز و دو روز و سه چهار روز بیامدند با تبرها و از دور بنشستند و کس نیارست نخستین ابتدا کردن
روز پنجم ولید بن المغیره بیامد و او مهتر بود بنی مخزوم اندر گفت ای مردمان این همه بر خود نیارست کردن اکنون
کرد مید تمام باید کردن و خدای تعالی نیت ما میداند که ما اندرین خانه همی چه خواهیم او را گفتند تو بر ای
و نخست ابتدا کن او تبر برگرفت و بدیوار خانه برشد از آن سوی که بنی مخزوم گشوده بودند گفتا یا رب همی دانی
کی نیت ما اندرین بنای آبادانیست و همی خواهیم که آن را محکم تر از این کنیم پس تبر بزد و یک کنگره
ویران کرد و آن دیوار از آن سوی آن روز باز کرد بسیار و مردمان همی نگریستند و از مردمان کس نیارست
فرا شدن پس ولید باز گشت و مردمان باز گشتند و گفتند اگر امشب ولید را از آسمان عقوبتی آید فردا همه ویران
کنیم و آن شب ولید را سلامت بود دیگر روز بیامد و هر کس بجانب خویش ویران کردند و بزمین فرو
شدند یک بالای مردی پس بسنگی رسیدند سبز هرچند بزدند آهن کار نکرد و آن تا اعرم جهان بود
که خدای همی گوید وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ پس چون دانستند که دیگر فرو نتوان
رفتن از آنجا باز گشتند از روی زمین و همه ثلث برآوردند چنانکه امروز است از یک مردی بالا سنگ
یک لخت پس از آنجا خانه کردند دیوارها تا از زمین که آنکه تا بالای بدیوارها بر ساختند و دیوارها فراز کنند
پس هر یکان از آنک بود بنا کردند و چهار دیوارش از چهار سنگ کردند هر سنگی یک لخت و همه سنگ با
اندر نشاندند و بام بپوشانیدند و متولیان خشن همان در آهنین بنهادند که گفتند که عبدالمطلب کرده بود و امروز
همان درست پس وقت آن بود که حجر الاسود بجای خویش نهادن تا اختلاف ما را باشد پس گروهی
گفتند ما حقیقیم که ما فاضل تریم و بزرگ تریم و همه عرب ما را پیشوا است پس پیران هر چهار گروه
اندر حق گفت بنشستند و حجر الاسود پیش اندر نهادند و هر گروهی مفاخر خویش و آن پدران خویش همی
هر گروهی گفتند پدران ما فلان روز بفلان حرب بفلان وقت ایدون کردند و فضل ما را است
و آن دیگر گروه فضل خویش و فضیلت و مآثر خویش گفتی تا این سخن دراز شد روز چهارم دیگر
برآمد و هر گروه که اندر اسلامی و این فخرها حدیثها بگفتند و از گذشتی تا این او را گفتی تو دروغ گوی
و این او را گفتی تو دروغ گوی و یکدیگر را دشنام دادند و یکدیگر را بسنگ همی زدند و منازعت
دراز شد و وعده کرد پیران از آن حضرت بیستند یک روز گرد آمدند و ولید بن المغیره مهتر بود
ایشان را از آن خصومت نهی کرد و وعظ کرد از حرب و کشتن از میان ایشان خیزد ما یعنی گفت که بدانید که

که نخستین کسی که درین مسجد آید امروز او را حاکم کنیم و محمد امین بیستیم تا او فرماید که این سنگ بانجای خویش نهد هم
برین اتفاق کردند و سوگند بخوردند و همه اندرین سخن بودند که پیغامبر علم اندر مسجد پدید آمد و گفتند ما را حکم
او بس چون پیغامبر علم بنشست او را بگفتند ازین مواضعه و گفتند تو هر حکم که کنی ما بسندگار بیم
هر کار فرمایی که حجر الاسود بجای خویش بنهد تا خیز این او را باشد پیغمبر را صلی الله علیه و سلم برو از کتف
باز کرد ردا قصب فرو زمین پهن بگسترد و آن سنگ را بمیان ردا بنهاد و گفت هر چهار قبیله این را بر گیرند هر
قبیله گوشهٔ ردا را بدست گیرند تا هر چهار گروه آن را بر گرفته باشند و ایشان بدان سخن شاد شدند تا از اختلاف
برستند و یک گوشه را بنو هاشم گرفتند و یکی بنو امیه و یکی بنو مخزوم و یکی بنو نصر و هر چهار گروه ردا از جای
برگرفتند و سنگ در میان او نهاده و با حالی مرد بس گفت این سنگ از زمین برگیرند و ببرند گرد خانه
تا بجایی اوست پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت اکنون بر یک تن اتفاق کنید از بس آنک فخر بر گرفتن بنام هر
هر چهار گروه بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم متفق شدند که او بردارد پس گرفت و بر آن خانه نهاد آنجا که جای اوست
و خانه را بنا تمام شد پس بنا تمام کرد خوب بایست و بهمه آن ذمان چوب نبود و در ره گر و کشتی همی آمد
اندر دریا بادزنکانی درو بی چوبها بود چون بجده رسید ایشان آن چوبها بخریدند و در دور کردی
بود بکه قبطی او را باقی بود بدین تا بنا کرد و باخبار بدیگر جا اندر بگفتست که محمد بن جریر گفت و باخبار مبتلا
ایدون گفت که نجاشی ملک حبشه را آرزو آمد که بزمین شام شهر انطاکیه او را شهری بود بنام او و کس
فرستاد تا تیر آن بکردند که او را هر آنچه بایستی چند باید بس آن چوبها که کرد خرید و بزرگ هر چه می باید
برید و هرچه بکار بایست کرد بکرد و همه تمام کرد و بکشتی بزرگ اندر نهاد و چوبها بسیار فرو نهاد
و در کشتی آن استاد بر نشاند و وکیل با خواسته که نفقه کند با ایشان بفرستاد و بفرمود که بشام رو و بدانجا
کلیسیایی بنا کند و بشام چوب بسیار بود ولیکن ملک حبشه خواست که تا همه چوبها پیش خویش بجا نشان
ملک را اندر بود بس چون کشتی نزدیک جده رسید بشکست و آن چوبها بر سر آب بماند و مردمان هر کسی
بر چوبی نشستند و باد ایشان را همی زد تا بجده آوردند بلب دریا بس بجده بر آمدند اندر دریا و آن چوبها هر چند
یافتند بر لب دریا گرد کردند و پنهان کردند پس آن وکیل با مردمان کشتی تدبیر کرد که چه باید کردن گروهی گفتند
که ما درمانده ایم و اندرین چوبها هیچ بیان اکنون کشتی دیگر کنیم و این چوبها بشام بریم و گروهی ایدون گفتند
که بر ملک شویم و کشتی دیگر خواهیم یکی بر و باز بیاورد پس آن وکیل چنان گفت که من این چیزها را نام کرده
تا آن ملک دستوری نخواهم و نامه نکنم و اینجا نباشم تا چه فرماید پس مردمان مکه چون خبر شنیدند بر وطا
با پیران بیا بجده شدند و از آن وکیل آن چوبها بخواستند بهر بها که خواهد و گفت این بها فروش و این مردگان

نزد بماند که ما همی خانهٔ کعبه را آبادان کنیم آنخانه که ابراهیم خلیل بنا کرد وکیل گفت تا از ملک بر پرسم پس آن وکیل
کشتی نزد گفت و رسولی فرستاد سوی نجاشی و نامه کرد و خبر خویش بگفت و دستوری خواست که باز آید
با تمام شود و آخر نامه خبر اهل مکه بگفت که ایشان آمدند و بهای که آن خواسته از بهر مکه و خانهٔ کعبه نجاشی
بوکیل نامه کرد که من آن چوبها مر خانهٔ کعبه را بخشیدم و بخود نامه دعوت کان بود و آن مزکت تمام کرد
و آن خواسته که را توانست صرف کن آن وکیل آنچنان کرد و از کشت امروز آن خانه و مزکت همه بران
بنا است مگر بوقت حجاج یوسف که گوشه آن مزکت و دیگی ازخانه بسنگ منجنیق ویران شد و حجاج
یوسف باز آبادان کرد بدان گونه که بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم آن بود که خانه را بنا کردند پیغامبر صلی الله
علیه و سلم سی و پنج ساله بود

اندر حدیث بعث پیغمبر صلی الله علیه و سلم

والله اعلم

چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله تمام شد خدای تبارک و تعالی جبرئیل را بفرستاد بوحی و بخبر گفتند که
پیغامبر چهل و سه ساله بود و محمد بن جریر روایت کند که بیست و سه ساله بود و این خبر نه درست که پیغامبر علم
ایدون گفت که صحیح پیغمبری را تا چهل ساله تمام نشد پیغامبری نیامد و تا چهل ساله تمام نشود عقل و خرد تمام
نشود و چون وقت آن بود که جبرئیل علم او را پیغام خواست آوردن او علامتها دیدی و بشب بخواب
جبرئیل را بدیدی بخلقی عظیم و بزرگ و نشناختی و از و بترسیدی و قریش را رسم بود که هر سالی ماه رجب
اندرک دعوتی یک مردی کردی بسر کوه حرا مجاور بودی نعتد و شب گفتی تا از مردمان جداتر باشد
و حدیث با مردمان نباید گفتی و آن خاموشی را عبادت دیدندی بحکم دین و رسم بنی هاشم پیشتر که هر سالی
این بکردندی و قبیله دیگر از قریش این نیز کردندی و لکن بنو هاشم این واجب تر داشتندی و هر قبیله را بر
آن کوه جایگاه بود و بنا کرده که چون مجاور بودندی پیغامبر صلی الله علیه و سلم از بهر کوه فرود آمد سوی
خدیجه آمد و او را گفت یا خدیجه همی دیوانه خواهم شدن گفت چرا گفت علامت دیوانگان بینم بخویشتن چون
بر پری بینم از سنگ و از کوه آوازی همی شنوم و شب بخواب بینم خلقی عظیم و بزرگ خویشتن بر من آشکارا محمد
کند سرش بآسمان و پای بزمین و ندانم که آن چیست و نزدیک من آید و خواهد که مرا بگیرد خدیجه گفت یا
غم مدار که این خصلتهای نیکو که با تو است از بت ناپرستیدن و نبید ناخوردن و زنا ناکردن و فقرا را گفتن و امانت
گزاردن و سخاوت کردن و رحمت و رأفت اندر دل تو بر همه خلق خدای تو با این خصلتهای نیکو اختیار کند
دیو را بر تو مسلط نکند چون چیزی از پری مرا آگاه کن پس یک روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم با خدیجه نشسته
بود اندر خانه گفت یا خدیجه آن خلق خویشتن را بنمود هم اکنون پیش بر خدیجه سر و موی برهنه کرد گفت آن کس
پنهان گشت گفت یا محمد بشارت باد ترا که این نه دیو است از بهر آنکه اگر دیو بودی از این حرمت [illegible] و پنهان

پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم ثلث ده شدی بکوه حری بیرون شدی و تنها همی گشتی و شب بخانه باز آمدی
روی ترش و تافته و سخت اندوهگن شدی خدیجه تا آن روز که وحی فرستادی روز دوشنبه بود و بدین گفتار
ایدون گوید که ماه رمضان بود روز هشدهم و اخبار دیگر اندر ایدون است که ماه ربیع الاول بود روز دوازدهم
و هم اندرین روز اندرین ماه بزاد و هم اندران ماه پیغامبری آمدش پس این روز دوشنبه خدای تبارک
وتعالی جبرئیل علیه السلام بفرستاد و بفرمودش که خویشتن بدوی پیدا کن و بدوی وحی نوی فرستاد سورة اقرا
و از همه نخست سورة اقرا آمد و جبرئیل علیه السلام از آسمان فرود آمد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم یافت بر بالای
حرا و خویشتن بروی عرضه کرد و گفت السلام علیک یا محمد رسول الله پیغمبر بترسید و برپای بخاست و قد
که دیوانه شد پس بکوه آمد که خویشتن فرود افکند و جبرئیل اندر میان دو پر خویش بگرفت تا از پیش توانست رفتن
و ندانست پس او را گفت ای محمد مترس که تو پیغامبری و خدای ترا پیغامبری و من جبرئیلم پیغمبر صلی الله علیه وسلم
مدهوش بماند میان دو پاره و پس جبرئیل گفت ای محمد اقرأ بخوان گفت ما انا بقارئ و لست بقاری گفت چه خوانم
و من چیز ندانم گفت بخوان اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي
عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ پس او را مجهان درست بازداشت و خود ناپدید شد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم از سر کوه فرود آمد لرزه بر بعضی افتاده و بخانه آمد و این سوره با خویشتن همی خواند و دلش بدان سخن
همی آرامید و نشان هم جبرئیل همی لرزید چون بخانه آمد خدیجه را گفت این شخص که خویشتن مرا از دور همی نمود
اکنون آشکارا شد خدیجه را گفت مرا بگفت که تو پیغامبر خدایی و من جبرئیلم و این سوره بر من بخواند و این
سوره تا آنجا که جبرئیل بر پیغامبر خوانده بود برخواند علم الانسان ما لم یعلم بر خدیجه خواند و خدیجه کتابهای
پیشین و اخبار پیغامبران شنیده بود و نام جبرئیل شنیده بود پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم سرما یافت گشاد
روی بر سر نهاد و گفت مرا جامه برپوشید خدیجه او را جامه برپوشید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخفت
و خدیجه در وقت سوی ورقة بن نوفل شد غالی بود بمکه ترسا و بر دین عیسی بود و خط او پیشین و کتب
بسیار خوانده بود و توریت و انجیل دانسته بود و خبر پیغامبران کتبها خوانده بود و دانست که وقت بیرون آمدن
اوست خدیجه سوی وی شد و او را گفت اندرین کتب پیشین هیچ جای نام جبرئیل شنیدی و هیچ دانی که جبرئیل
کیست ورقه گفت چرا همی پرسی خدیجه او را خبر پیغامبر بگفت از اول تا آخر ورقه گفت جبرئیل ناموس
بزرگ است که میان خدای و میان پیغمبران باشد و از خدای عز و جل سوی ایشان پیغام آورد و سوی موسی
آمد و سوی عیسی او آمد و اینک همی گویی اگر راست است این محمد تو آن محمد است که از مکه بعرب بیرون
آید که خبر او اندر کتبها بدیدم است پس ورقه گفت او را هیچ فرموده است که خلق را بخدای خواند و خدیجه

سوره اقرأ و نفرا بگفت ورقه گفت اگر او را گفتی مرا بخدای خوان نخست کسی ام او فرمودی که بگرویدی که دیر
سالهاست تا من این را چشم همی دارم پس خدیجه بخانه باز آمد و پیغمبر زیر جامه خفته بود جبرئیل علیه السلام
بیامد و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و گفت یا ایها المدثر قم پیغمبر صلی الله علیه وسلم تفسیر کرد گفت تو ای خفته قم
اصنع قُمْ فَأَنذِرْ گفت برخیز و خلق را آگاه کن و بخدای خوان وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ ای فصل وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ
یعنی قلبک من الشک وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ یعنی الکذب و لا تکتم نبوتک عن الناس وَلَا تَمْنُن
تَسْتَكْثِرُ یعنی فی العطاء وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ یعنی فی اذی الخلق خدای عز و جل بدین آیت اندر
گفت یا ایها المدثر تا آنجا که گفت وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ پیغمبر صلی الله علیه وسلم اندر دین حروف پیغمبری
و نماز و دین و پاکیزگی و یقین و سخاوت و خوی نیک و احتمال و همه کار دین و ادب نبوت اندرین حروف
جمع کرد پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم جامه از خویشتن باز انداخت و برخاست خدیجه گفت یا ابا القسم
چرا نخفتی تا آسایی گفت یا خدیجه کار من از خفتن و آسودن برآمد جبرئیل آمد و مرا گفت پیغامبر خدای
عز و جلی و پیغمبر خلق خدای و نماز کردن و عبادت کردن خدیجه از شادی برخاست و گفت یا رسول الله
چه فرمود مرا ایدون گفت که خلق را آگاه کن و بخدای خوان خدیجه گفت نخست از همه خلق مرا بدین
مرا خوان که من تا استوار دارم پیغمبر بدان سخت شاد شد و اسلام بر خدیجه عرضه کرد و خدیجه بگروید
جبرئیل آنجا حاضر بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم خدیجه را گفت آب خواه تا ادب هیچ بیاموزمت
تا نماز که خدا را چگونه بری پیغمبر آب خواست و جبرئیل علیه السلام او را آب دست بیاموخت
و نماز صفت کرد او را پس جبرئیل علیه دو رکعت نماز کرد پیغمبر از پس او و خدیجه از پس پیغمبر و علی بن
ابی طالب اندر آمد و آن وقت هفت ساله بود و گروهی گویند نه ساله بود و گروهی گویند ده ساله بود و جعفر
بیشتر آنست که هفت ساله بود و گروهی گویند ایشان را دید که سجده کردندی و پیش ایشان هیچ چیزی نبودی
گفت یا محمد همی چه کنی و کرا سجده کنی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت خدای را و من پیغامبر خدایم و جبرئیل
مرا فرمود که خدای را پرستم و خلق را بخدای خوانم و اگر تو بدین بگروی از کفر و فریب برهی علی گفت تا ز
ابوطالب بپرسم که من بی فرمان او چیزی نتوانم کردن پس بیرون شد پیغامبر علیه گفت یا علی این قول
پنهان دار و چون بوطالب گرانکوی گفت ای محمد خدای مرا پاک آفرید و با بوطالب مشورت بکرد
مرا بدین خدای و پرستش خدای اندر مشورت بوطالب چه حاجت عرض کن بر من این دین که ترا فرموده
پیغامبر صلی الله علیه وسلم دین بر علی عرضه کرد و علی رضی الله عنه قبول کرد و نماز پیشین علی کرم الله
وجهه با پیغامبر صلی الله علیه وسلم نماز کرد و آن حدیث پنهان همی داشتند و آن شب و آن روز پیغمبر

با اندیشه و غم بود که من این حدیث کی گویم و این راز پیش که گفتا بر مردمان مرا گویند دیوانه شدی و مرا استوار
ندارند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

اندر حدیث اسلام ابوبکر رضی الله عنه

میان پیغمبر صلی الله علیه وسلم و میان ابوبکر رضی الله عنه دوستی بود و ابوبکر مردی بود از میان قریش
بسندیده و خداوند و با امانت و با خواسته و چون بمسجد بنشستی مردمان بروی گرد آمدندی و جوانان
وایشان حدیث کردندی و سخن او بشنیدندی و از وی مشورت باز پرسیدندی و حلقهٔ ابوبکر بمکه
اندر بزرگتر بودی از حلقهٔ ابوطالب و بوجهل و ولید المغیره و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بحلقهٔ ابوبکر
نشستی و مشورت کارها با وی کردی و هر که بمکه اندر آمدی از اهل مکه نخست طواف کردی
پس بتی از خانه که آنجا نهاده بودی بمکه اندر سجود کردی و باز آمدی و بحلقهٔ که خواستی از حلقها
بنشستی و اندر مکه سیصد و شصت بت نهاده بود جز آنکه درخانهٔ کعبه بودی از هبل و مناة
و آن بتان که اندر خانه بودند همه از سنگ کرده بودند صورت مردم جامها پوشیده از هر رنگی و خلوق
و زعفران و بویها خوش بر وی کرده و پیغامبر صلی الله علیه وسلم هرگز بت نپرستیده بود و هیچ بت
را سجود نکرده بود و چون بمکه اندر آمدی خانه را طواف کردی و باز آمدی و پیش ابوبکر بنشستی
و بیامدی بخانهٔ ابوبکر صدیق رضی الله عنه شدی و ابوبکر نیز بخانهٔ او آمدی و ابوبکر گاه گاه اندر خلوت گفتی ای محمد
چرا این بتان را سجود نکنی چنین که مردمان کنند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفتی از دل مرا نیاید که خلقی را که بدست
خویش تراشند و صورتی که بدست خویش کنند او را سجود کنم و دانم که مرا از و منفعت و مضرت نیست
و دانم که مرا خدایی بیافرید و خدای هست که او روزی دهد ابوبکر گفت راست گویی محمد را از همین روز این
حدیث اندر دل افتاد و ندانم که چه دین است که ما بدان اندریم بدان و ماند بران تا آن چندین سال باز اندر آمد
پس چون این روز پیغمبر را پیغمبری آمد و علی علیه السلام بگروید و نماز بکرد و جبرئیل علیه السلام بازگشت
و علی را پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرورده بود و بوطالب پدر علی بود و روز و شب با پیغمبر بودی اندر خانه
خدیجه بدان سبب که بمکه اندر قحط و تنگی افتاده بود و ابوطالب را عیال بسیار بود و خواسته کمتر بود و پیغمبر
صلی الله علیه وسلم توانگر بود بخواسته خدیجه و اندر همه بنی هاشم اندر کس توانگرتر از پیغمبر علیه السلام نبود
و زعم عباس رضی الله عنه پیغمبر مر عباس را گفت ای عم همی بینی که برادرت بوطالب بچه تنگی و سختی
با ایلک فرزند او من بستانم و یکی تو و بخانهٔ خویش با عیال و مؤونت خویش بدارم و مؤونت بروی
کمتر بود پس عباس با پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر ابوطالب آمد و او را این حدیث بگفتند بوطالب از همه فرزندان
عقیل را دوست تر داشتی گفتا عقیل بمن دست باز دارید و هر کجا دیگر را خواهید برید پیغمبر علیه السلام

گفت علی را من برم امیرالمؤمنین علی را ببرد و عباس جعفر را ببرد و هر دو بخانه بردند از همه زنان نخست خدیجه گروید
و از مردمان بزرگ ابوبکر صدیق و چنان بود که پیغمبر را علم این روز که پیغمبری آمد جبرئیل علیه السلام او را
نماز بیاموخت و خدیجه و علی مسلمان شدند و از پس او نماز کردند و جبرئیل باز گشت او را و بفرمود که
خلق را بخدای خوان آن روز و ان همی اندیشید که این کار پیش که گویم و دلش بر ابوبکر افتاد گفت او مردی
براست و با من دوست و راز دار است و عقل و خرد دارد و مشورت مرا شاید بامداد بروم و با وی مشورت
کنم تا او مرا چه بیند که این از کجا اندر گیرم و ندانست که ابوبکر بدین نعمت یکسره و این خود امید بد
و ابوبکر را نیز آن شب خواب نیامد و همی اندیشید که این دین بت پرستی که ما اندر آنیم هیچ چیز نیست
و این کس را منفعت و مضرت نتواند کردن و آن خدای که این زمین و آسمان آفرید و خلق آفرید
که جز او را پرستند و کاشکی من کسی یافتمی که مرا بدین راه نمودی و ندانم که این حدیث با که گویم پس به الله
آن محمد برادرزادهٔ بوطالب مردی با خرد است و با من دوست و راز دار است و امین و این دین را دشمن
دارد و هرگز بت نپرستیده است بامداد بخانهٔ او روم و این راز پیش وی بگویم و با وی مشورت کنم
مگر او را همی چاره نماید پس چون بامداد بود پیغمبر برخاست و از خانه بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر شود و ابوبکر
از خانه برفت که بخانهٔ پیغمبر شود و هر دو براه برابر شدند و یکدیگر را بپرسیدند پیغامبر صلی الله
علیه وسلم گفت من بخانهٔ تو آمدم بمشورت ابوبکر گفت من نیز بخانهٔ تو آمدم بمشورت پیغمبر گفت بگوی
ای بوبکر ابوبکر گفت تو آن خویش بگوی که حدیث مهم از آن است پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت دی
فرشته بیامد و خویشتن را بر من آشکارا کرد و مرا از خدای عز و جل پیغام داد و فرمان داد که خلق را بخدای
خوان تا بخدای بگروند و بپیغمبری تو بگروند و دین بت پرستی باز دارند و من آمدم که با تو مشورت
کنم ابوبکر گفت ای محمد از همه خلق باری نخست مرا بخوان و من دوش همه شب اندرین اندیشه بودم
و امروز بدین طلب بیرون آمدم و بدین کار بر تو همی آمدم و مرا با تو جز این حدیث نیست و از همه خلق
باری نخست بدین دین مرا خوان تا بگروم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم این امید از وی نداشت و چون
ابوبکر چنان بگفت پیغامبر شاد شد و هم در لحظه دین بر وی عرضه کرد و ابوبکر بگروید و هر که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم باسلام او چنان شاد شد که باسلام ابوبکر صدیق و بخبر از پیغمبر صلی الله علیه
وسلم پیغام آمده است و کوهی همی بگرویدند و از نهان نماز همی کنند بوجهل هشام گفت اگر بدانمی
که بوده که گرویده است سرش چنان مار بکوفتمی و اگر محمد بینم بنزدیک مکه اندر که هبل را سجود کند
سنگی بر سرش زنم و مغزش بریزم و در است از بوطالب بترسد چون برادرزادهٔ اوست زنده با شرم

بنی هاشم همی بوطالب را بود و دیگر ریاست بنو مخزوم بوجهل را و آن بنی عدی عمر بن الخطاب پس دیگر ریاست بنو هاشم
از پس بوطالب بعباس آمد و عباس مر پیغمبر را دوست داشتی و پیغمبر را اندوه بتر بود و از همه بنی هاشم مر پیغمبر
بنی هاشم بتر بود از ابولهب و عمش عبد المطلب بود و از بنی مخزوم بوجهل و ولید بن المغیره بتر بودند و از بنی عدی
عمر بن الخطاب بتر بود پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم دید که عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شد
وجهلش راست شدند مسلمانان آنگاه دین اسلام آشکارا کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمسجد درآمد
و با یاران بزرگ نماز کردی و خانه را طواف کردی و گرسخن بیادستی گفتش و محمد بن جریر اسلام عمر بن
الخطاب یاد نکرده است اندرین کتاب التاریخ طرفه گفته است و من بگویم چنانکه اندر کتبها دیگر
خوانده ام چنانکه اسلام ابوبکر گفتیم رضی الله عنهما والله الموفق

اندر حدیث اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه

پس چون مسلمانان با پیغمبر صلی الله علیه وسلم چهل تن شدند نخواستند که اندر کعبه نماز کنند از بیم عمر یارستند کردن
آنگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت یا رب این اسلام را آشکارا کن بدست آن کس که تو دوستر
داری ازین دو کاره عمر بن الخطاب یا ابوجهل بن هشام پس دعای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر عمر سبق بود
و عمر را خواهری بود زن طلحة بن عبد الله بود عمر رضی الله عنه روزی بدر خانه خواهر بگذشت و آواز خواهر
شنید که قرآن همی خواند بنزدیک وی اندر شد و گفت این چه بود که همی خواندی مگر در دین این آمدی دیوانه شدی
خواهر گفتش او دیوانه نیست او پیغامبر خدایست عمر گفت اینک همی خواندی بمن ده تا یاد گیرم ببینم
خواهرش گفت تو پلیدی نشاید که دست در آن کنی عمر گفت چه باید کردن تا پاک شوم گفت سر و تن بشوی
عمر سر و تن بشست و خواهرش مصحف بیاورد عمر بگرفت و همی خواند و این آیتها بنبشته بود بسم الله
الرحمن الرحيم طه ما انزلنا عليك القرآن لتشقى الا تذكرة لمن يخشى تنزيلا ممن خلق الارض
والسموات العلى الرحمن على العرش استوى له ما في السموات وما في الارض وما بينهما وما
تحت الثرى عمر گفت بس نیکو چیزیست این دین که ما داریم چیزی نیست و این خدایان ما هیچ کس نیند
پس خواهر را گفت محمد کجاست گفت اگر تو او را چه نگویی من ترا نزدیک او برم گفت چیزی نگویم خواهرش
او را بنزدیک پیغامبر آورد بخانه خدیجه چون عمر اندر آمد پیغمبر گفت بچه کار آمدی گفت بدین تو آمدم پیغامبر
صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله که خدای عز و جل دعای من بر تو مستجاب کرد نه بر ابوجهل لعین پس
عمر مسلمان شد آنگاه پیغمبر را گفت ما را چه باید کرد گفت نماز باید کردن گفت نماز چه باشد گفت پرستیدن
خدای گفت کجا باید پرستیدن گفت اکنون باید تا آن زمان آشکارا شود عمر گفت لات و هبل آشکارا

پرستم

پرستم و خدای پنهان پرستم تا بیرون شویم پس پیغمبر با همه یاران بمزگت آمد و خانه را طواف کردند و آشکارا
نماز کردند و مهتران قریش همه آنجا بودند خبر بپرسیدند گفتند از بهر آنک عمر یاور بود و از پس این پیغامبر صلی الله
علیه وسلم دعوت همی کرد خاص و عام را و از پس آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یاران آشکارا نماز کرد اندر مکه
و از پس سه سال خدای عز و جل این آیت فرستاد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و ان لم تفعل
فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین پس پیغامبر صلی الله
علیه وسلم دعوت خاص و عام آشکارا کرد والله الموفق

اندر حدیث اظهار دعوت النبی صلی الله علیه وسلم

پس چون این آیت فرود آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمسجد آمد و این آیت بریشان برخواند و اول بر
اندر مزگت که فبر کوه صفا شد و بانگ کرد تا همه اهل مکه گرد آمدند پس گفت ای مردمان من اندر میان
شما چه مرد بودم مردمان گفتند تو راست گوی و امین بودی و ما هرگز از تو دروغ نشنیدیم گفت اکنون همی گویم
من رسول خدایم شما خدای را پرستید و این بتان را دست باز دارید و اگر نه شما را عذاب الیم آید آسمان و هلاک
شوید ابولهب عم او آنجا نشسته بود بر پای خاست و گفت ای محمد تو ما را بدین خواندی شر بر تو باد و بر دین
تو و خلق را باز گردانید و گفت ای محمد تو دیوانه پس خدای عز و جل آیت بفرستاد اندر شان او بسم الله الرحمن
الرحیم تبت یدا ابی لهب وتب تا باخر سورت و بولهب را زنی حمالة بود که اندر ره پیغمبر صلی الله علیه وسلم
خار آوردی و اندر راه پیغمبر افکندی و آن را ... تا انبار خار در پای او بگسلی و زن ابولهب چنین کردی
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت عشیرت من بنی هاشم اند و بنی عبد مناف پس علی را گفت برو و طعام
بساز علی برفت و گوسفندی اندر شوربا نهاد و گفتم اندر ... نهاد و همه بنی هاشم و بنی عبد مناف را بخواند
ابوطالب و حمزه و عباس و خلقی بسیار دیگر و آن مایه طعام پیش بنهاد و همه چندانک همی خوردند اندک نشد
ابولهب گفت محمد امروز ما را از بهر آن همی خواند تا این جادویی خویش ما را بنماید پیغامبر صلی الله علیه وسلم
از آن اندوهگین شد و آن روز هیچ حدیث نکرد از گفتار ابولهب و روز دیگر همچنان بساخت و همه را
بخواند پس چون طعام بخوردند گفت ای عمان و ای خویشان و ای مردمان من رسول خدایم بهمه خلق
خاصه بشما که خویشانید خدای را بپرستید و برسولی من تا خدای تعالی بهشت جاوید دهد کرا کجا
نکرد پس ابوطالب گفت گفتی تو گفتی و ما شنیدیم مهل تا برویم و بگوییم تا فردا پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت ای عمان و ای خویشان اگر عز آن جهان نخواهید باری عز این جهان خواهید که خدای
عز و جل این دین من آشکارا کند و پادشاهی عرب و عجم مرا خواهد شدن که هست از شما که مرا اجابت

تا من او را خلیفت خویش کنم کس او را جواب نداد پس علی گفت یا رسول الله اگر هیچ کس نگوید تو من گویم
پیغامبر گفت یا علی تو که وزیر منی و برادر منی و وصی منی مردمان برخاستند و بیرون آمدند و بر بوطالب
خندیدند و گفتند یا علی ابوطالب محمد پسر ترا بر تو بهتر کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعوت همی
کرد پس خدای عز وجل آیت فرستاد و گفت وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت عشیرت
من بنی هاشم اند و بنی عبد مناف پس علی را گفت برو و طعام بساز علی برفت و گوسفندی اندر شود بنهاد
و کدیم اندر نهاد و همه بنی هاشم و بنی عبد مناف را بخواند ابوطالب و حمزه و عباس و خلقی بسیار
دیگر و آن مایه طعام پیش بنهاد و هرچند همی خوردند از آن کم تر نشد ابولهب گفت محمد امروز
ما را از بهر آن همی خواند تا این جادوی خویش ما را بنماید پیغامبر صلی الله علیه وسلم از آن اندوهمند شد
و آن روز هیچ حدیث نکرد از گفتار ابولهب و روز دیگر همچنان طعام بساخت و همه را بخواند پس چون
طعام بخوردند گفت ای عمان و ای خویشان و ای مردمان من رسول خدایم به همه خلق خاصه بشما که خویشان
خدای مرا آید و برسولی من با خدای تعالی بهشت جاودانه دهد کس اجابت نکرد پس ابوطالب
گفتی تو گفتی و ما شنیدیم مهل تا بیندیشیم و بگوییم تا فردا پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای عمان
و ای خویشان اگر عز آن جهان نخواهید باری عز این جهان خواهید که خدای عز وجل این دین من
آشکارا کند و پادشاهی عرب و عجم مرا خواهد شدن کیست از شما که مرا اجابت کند تا من
او را خلیفت خویش کنم کس او را جواب نداد پس علی گفت یا رسول الله اگر هیچ کس نگوید تو من گویم
پیغمبر گفت یا علی تو که وزیر منی و برادر منی و وصی منی مردمان برخاستند و بیرون آمدند و بر بوطالب
خندیدند و گفتند یا علی ابوطالب محمد پسر ترا بر تو مهتر کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعوت همی
کرد و مردمان ابن بوطالب پیغمبر را نتوانستند خبر کنش این آیت آمد چنانکه خدای عز وجل فرمود
إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ لَوْ كَانَ هَؤُلَاءِ آلِهَةً
مَا وَرَدُوهَا وَكُلٌّ فِيهَا خَالِدُونَ هم پیغامبر صلی الله علیه وسلم به مسجد آمد و پیش ایشان این آیت
برخواند و ایشان گرد آمدند و پیغمبر را از مسجد بیرون کردند و بنزدیک ابوطالب شدند و گفتند ما را
و عزی را دشنام دهد ابوطالب او را بخواند و گفت ای برادرزاده با تو و خدای تو کاری نیست ترا نیز
با ایشان و با خدایان ایشان هیچ کار نباد پیغامبر علیه السلام چنان کار ان بود که ابوطالب پشیمان شد و آ
و از یاری کردن باز ایستاد گفت ای عم مرا این خدای فرماید و من پیغامبر خدایم و پیغام خدای
گزارم و اگر یاری کنی و اگر نه تو بهتر دانی و بگریست و بیرون آمد ابوطالب را دل بسوخت و او را

بازخواند و گفت ای محمد هرچه ترا خدای فرماید بکن و کس را با تو کاری نیست و من دانم که تو راست
گویی و لکن آنستی که عرب مرا ملامت کنند و گویند از بیم چندین سال بدین یتیم خویش اندر شدی
توانم دادی و کا تا من زنده ام کس دست بر تو نهادن نیارد و بیتی چند گفت و آن ابیات اینست
واللّٰه لا وصلوا الیک بجمعهم حتی اغیب فی التراب دفینا فانقض لامرک غضاضة
وابشر وقر بذاک العیونا ولقد دعوت وعلمت انک ناصح ولقد دعوتک قبل ذاک امینا
لولا الملامة اوحذار مسبة لوجدتنی سمحا بذاک مبینا و پیغمبر صلی الله علیه وسلم دلخوش کرد و مردمان
و یاران او را رنج همی داشتند و خدای عز وجل آیت فرستاد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم صبر فرمود
و هر آیتی که بفرستادی صبر فرمودی کردن پس چون مسلمانان بسیار شدند آنگاه گفت اقتلوا المشرکین
حیث وجدتموهم و نیز گفت وجاهدوا فی الله حق جهاده هو اجتباکم و تا پیغامبر آیت صبر
همی آمد یاران را صبر همی فرمود کردن و صبر ایشان بسیار اندر رنج داشتن از کافران ایشان را و عقوبتها
استخوان اشتر مرده یافت برگرفت و آن مرد را بیازرد و روی خون آلود بکرد شد و یاران همی کرد
و گفت این از محمد آمد بباید کشتن و بنزد بوطالب شدند و گفتند کار ما با محمد از حد بگذشت هرچه
خواهی از ما بستان و دست از محمد کوتاه کن گفت نتوانم کردن که وی فرزند منست و شما یقین بدانید تا
تا یکی موی بنی هاشم بر پای بود محمد را بشما ندهم و از این جا دو بیت بگفت شعر
وابیض تستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل یلوذ به الهلاک من آل هاشم فهم عنده فی نعمة وفواضل
کذبتم وبیت الله نبزی محمدا ولما نقاتل دونه ونناضل ونسلمه حتی نصرع حوله ونذهل عن ابنائنا والحلائل
پس چون ابوطالب نومید شد همه مسلمانان را رنج همی داشتند پس روزی یکی نام او عقبة بن ابی معیط
خیو بر روی پیغامبر انداخت و آیت آمد بشان وی ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت
مع الرسول سبیلا یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا و این عقبة بن ابی معیط بنزدیک محمد و یاران بیکی دوستی
داشت نام او ابی بن خلف الجمحی و این عقبه با پیغامبر دوستی کرده بود و چون پیغامبر بمکه آمدی
پیش پیغامبر نشستی و پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را امید همی داشت که او مسلمان شود پس ابی بن خلف
با عقبه خشم گرفت گفت چرا با من سخن نگویی ابی گفت از بهر آنکه بدین محمد اندر شدی گفت نشدم بر
آنگاه که او بنزدیک اندر نشسته بود میان مردمان خیو بر روی او انداز و بگوی تف بر تو و بروی
تو عقبه بفرمان او برفت و خیو بر روی پیغامبر افکند پیغامبر از روی پاک کرد و آب چشم اندر آمد و گفت الهی
خدایا یاد کردم که هرگاه که ترا بیرون مکه یابم بکشم عقبه گفت ای محمد تو همی پنداری که ترا جنداف پادشاهی

بود که کسی را توانایی کشتن نبود عقبه بدان او را بنجانید کردن کرده پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آوردند پیغامبر
گفت یا علی برخیز و نذر را وفا کن عقبه گفت اگر مرا بکشی کودکان مرا بکی گفت ترا و کودکان ترا آتش
آید پس علی او را بکشت و یاران پیغامبر پیش او آمدند و گفتند یا رسول الله صبر نماند دستوری ده تا برویم
و حرب کنیم پیغمبر را علم فرمان حرب نبود گفت اگر خواهید نزد حبشه روید که ایشان ترسا اند
و اهل کتاب اند و نجاشی نهلد که کسی ستم کند بشما والسلام

اندر حدیث رفتن یاران رسول بحبشه علیه الصلوة

پس گروهی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی حبشه نهادند و پیغامبر علم اندر مکه بماند با ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما و هجرت دو بوده است یکی آنکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه شد
و دیگر شدن مسلمانان بحبشه و این هجرت در سال پنجم بود از پیغامبری او و آنکه بحبشه شدند از یاران
پیغامبر هفتاد تن بودند و گویند صد و بیست تن بودند نخست عثمان بن عفان بود رضی الله عنه
با زن خویش رقیه دختر پیغامبر صلی الله علیه وسلم و دیگر جعفر بن ابی طالب بود و دیگر عبد الرحمن بن عوف
بود و زبیر بن العوام و یاران دیگران از مکه تا بحبشه آمدند و مکیان از پس ایشان شدند و نیافتند
شان پس کافران مکه بر یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم غلبه کردند و مسلمانان را نواخ بودند و دشنام دادند
و یک روز عقبه ناگاه از پس پیغامبر اندر آمد و دستار بگردن او اندر افکند و خواست که بکشد
پنج ده صد بو بکر فراز رسید و پیغمبر از دست او رها کرد والله الموفق والمعین

اندر حدیث اسلام حمزه رضی الله عنه

و این چنان بود که یک روز بو جهل بن هشام بکوه صفا سنگی بر سر پیغمبر صلوات الرحمن علیه زد و سرش
بشکست و پیغمبر صلی الله علیه وسلم هیچ سخن نگفت بو جهل را و کنیزک بود مولای عبد الله بن جدعان
بر در آن کوه خانه داشت چون پیغامبر را چنان دید بگریست و حمزه رضی الله عنه عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم
از شکار همی آمد این زن او را گفت چه آمد که گفت ابو جهل محمد را بزد حمزه اندر خشم شد و پیغمبر در کار
و حمزه بشکار رفته بود آهویی پیش او آمد حمزه تیر در کمان نهاد و بر آهو راست کرد که بزند آهو با او بسخن
آمد و گفت چرا از بهر حق همی آیی که ترا خود بخانه کار افتاده است حمزه را از آن عجب آمد چون بخانه
شد کنیزک بود نام او مریم همی گریست و همی گفت آنک امروز بمحمد آمد بر کسی نیامد و با حمزه آن قصه
بگفت و حمزه را از آن سخن آهو یاد آمد و بخشم شد و کمان برداشت و بر سر ابو جهل همی زد تا سرش
بشکست یاران او خواستند که یاری ابو جهل کنند بو جهل لعین گفت حمزه را هیچ مگویید تا از خشم تو

و حمزه را بگوید تا بروم و بدین او اندر شود و حمزه مردی بود که همه عرب از وی بترسیدندی و او را پشتبان
ابو طالب داشت پس حمزه بخانه خدیجه شد و پیغمبر را بدید و گفت ای محمد من ترا خشم و بو جهل را بدین
کمان سر جای سرش بشکستم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت زخم وی بر جای خود دارد حمزه گفت
بر چه خواهی گفت آنک تو مسلمان شوی حمزه مسلمان شد و گفت یا رسول الله من خود بدین کار اندرام
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم عظیم شاد شد و خرّم والله اعلم

اندر حدیث رسولان فرستادن اهل مکه رحمة الله

پس اهل مکه رسولان فرستادند بحبشه و هدیها فرستادند سوی نجاشی که اصحاب محمد را باز فرستی و نام
این رسولان یکی عبد الله بن ربیعه بود و یکی عمرو بن العاص پس این رسولان برفتند و از نجاشی در خواستند
که این مردمان که نو آمده اند بحبشه که ایشان را بنزدیک ما باز فرستی نجاشی با الفاظ بجا آورد و از حال ایشان
بپرسید و رسولان را اجابت نکرد و هدیها باز فرستاد و گفت شما را نگویم که بپیغمبر خویش بادروغ
کنید که حدیث محمد اندر انجیل است پس نجاشی مسلمان شد و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بروی نماز کرد
او را بدید پس چون مردمان مکه عاجز شدند گفتند ای محمد اگر خواهی که ما خدای ترا پرستیم تو نیز خدای ما
را بپرست خدای عز و جل آیت فرستاد که قُلْ أَفَغَيْرَ اللَّهِ تَأْمُرُونِّي أَعْبُدُ أَيُّهَا الْجَاهِلُونَ وَلَقَدْ أُوحِيَ إِلَيْكَ
وَإِلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَلَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ بَلِ اللَّهَ فَاعْبُدْ وَكُنْ
مِنَ الشَّاكِرِينَ و همچنین این سوره آمد قل یا ایها الکافرون لا اعبد ما تعبدون تا آخر سوره پس قریش
همه گرد آمدند و با هم بنشستند بگواهی مردمان که هیچ کس با بنی هاشم سخن نگوید و این عهد نامه اندر خانه
کعبه بیاویختند پس مسلمانان را این سخن خوش آمد چون کار بلند و هیبت پدید آمد و آن خط از آنجا
برگرفت و بدید و گفت این عهد نامه محو بود که این ابو جهل نوشته بتم پس بو جهل گفت
این باتفاق قریش آمیخته است و بعضی حلت فرو گفتند همه مواضع خورده بود جایی که نام خدای بود
پس آن دیگر خواستند که دستش ببندند و گویند که این چرا بشنی چون دیر پاید هر دو دستش شل آمد
بود مردمان گفتند بهلید که خدای خود دست او بر ید بر چون از بعثت مصطفی پنج سال بگذشت خدیجه
بمرد و هم گویند هفت سال گذشته بود و ابو طالب نیز هم اندر آن سال بمرد و هر دو پیغمبر را مصیبتی
بود از آن سخت تر که مرگ ابو طالب زیرا که کافران شاد شدند و دست بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بگشادند بجفا کردن و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بسیار جهد بکرد تا ابو طالب مسلمان شود نشد
پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ

پس ابوطالب پیغمبر را جواب داد که ان بودی که زنان قریش بر سر دوک حدیث من کردندی گفتندی
بوطالب مسخر یتیم خویش شد من مسلمان شدمی پس چون بوطالب بمرد بیمار شد پیغمبر علی را بفرستاد و گفت
برو و او را بشوی و لیکن نماز مکن قریش مهتری مکه بعباس دادند و عباس مهتری بود که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام نگاه نتوانست داشت و قریش دست بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم بگشادند
بسنگ انداختن و جفا کردن

رفتن رسول صلی الله علیه وسلم بطایف و نومید شدن

والله اعلم
و آن چنان بود که پیغامبر روزی بکعبه اندر نماز همی کرد و سر بسجود نهاده بود و کافران خاک بر سر پیغمبر
صلوات الله وسلامه علیه همی ریختندی و او را موی بود تا بُنت و سر و رویش بر خاک شد و بمحاسن
بخاک شد پس دخترش بیامد و سر و رویش وی پاک کرد و همی گریست پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت صبر کن که بر اهل عمان و مهتران چنین کارها پیش آید که تا ابوطالب زنده بود کس یارست
با من این کردن پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم یک سال صبر کرد و چشم همی داشت بفرمان خدای
عز وجل فاصبر صبرا جمیلا و صبر جمیل آن بود که صبر کنی و بزبان با هیچ کس نگویی والصبر الجمیل
الرضاء عن الله فی کل حال و صبر جمیل آن بود که از خدای خشنود باشی بهر حالی که تو رسد برخدای
تعالی فرمود فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم
گفت اگر مرا از تو برگردند بگوی خدای مرا بسندست پس چون دو سال برآمد از مرگ بوطالب هیچ
کس پیغمبر را بپاید برفت نتوانست بکه بودن برفت و بطایف شد و از مکه بطایف سه روزه راه هست
و راه یمن برفت و اندر آن طائف با نخل است و طائف مانند سهل و همه فواکه نعمت و مکیان را
جای نیست از بهر آنکه اندر مکه درخت و سبزی نیست و مکیان سه ماه تابستان با مهتران
بطایف شوند و مهتران طایف سه تن بودند و هر سه برادران بودند یکی نام حبیب و یکی مسعود
و سه دیگر عبد یالیل و پیغامبر صلی الله علیه وسلم برفت و قصه خویش ایشان را بگفت من بگزید
و مرا بر مکیان نصرت کنید یکی از برادران سه گانه گفت تو پیغمبر خدایی چرا از ما نصرت همی خواهی
دیگر برادر گفت آن خدای که ترا بپیغمبری فرستاد چرا ترا نگاه و سه دیگر گفت اگر خدای پیغمبر خواست
فرستادن چرا مهتری نفرستاد تا او را در بدو بایستی گشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندوهگن شد و نومید
باز گشت و اندر شان مردمان طایف این آیت آمد و قالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من
القریتین عظیم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم از ایشان برگشت و گفت این سخن کس را مگوید
که من شما را گفتم تا قریش ندانند که من بطایف آمدم و کس مرا نصرت نکردند پس همه آن سخن فاش کردند

دکودکا

و کودکان را گفتند این دیوانه است ایشان سنگی بر پای پیغمبر زدند و سنگ از پس او همی انداختند و او را از طایف
بیرون کردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیامد و خون از پای وی همی دوید و چون از طایف بیامد بنزدیک مکه
بود و درد پای همی یافت اندر راه بنشست و خواست که بر اهل طایف نفرین کند از ترسید که عذاب آید بر ایشان پس
گفت یا رب تو مکر ایشان را که من ندانم و ایشان مرا بدانند که پیغمبرم پس چون الحق برفت اندر راه بستانی بود
از آن ربیعه و شیبه و خویشان پیغمبر بودند و ایشان شنیده بودند که پیغمبر بطایف شده است و در باغ گشاده
بود پیغمبر ندانست که آن باغ کیست اندر باغ رفت و حوضی بود در آن باغ بر لب آن حوض بنشست
و پای همی شست و عقبه و شیبه هر دو او را همی دیدند و نخواستند که خویشتن بدو نمایند و بنده بود ایشان را
از شهر نینوی نام او عداس و او توریت و انجیل داشت و اندر طایف ترسایی همی کرد شیبه را مهر خویشی بجنبید
و ترحم آمدش و برادر را گفت محمد را خبری بفرستیم بدست این غلام تا بخورد غلام را گفت طبقی انگور
پیش این مرد بر که بر لب آن حوض نشسته است که از خویش ماست و با وی سخن مگوی که او دیوانه است
تا ترا نفریبد این غلام طبقی پیش پیغمبر آورد پیغمبر دست دراز کرد و دانه انگور برگرفت و گفت بسم الله
و اندر دهان نهاد غلام گفت ای جوانمرد این چه سخن است که همی گویی تا من از شهر خویش بیامدم
این سخن نشنیدم پیغمبر گفت تو از کدام شهری گفت من از شهر نینوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن
شهر برادر من است یونس غلام گفت نام تو چیست و کیستی و یونس را چه دانی گفت من پیغمبر خدایم
و یونس پیغمبر بود و ما همه پیغمبران برادرانیم غلام گفت نام تو چیست گفت محمد غلام گفت تو آن
محمدی که خدای عز وجل ترا با اهل مکه فرستاد و ایشان ترا از مکه بیرون کردند و خدای ترا بقهر
باز مکه فرستاد گفت آری گفت دین بر من عرضه کن پیغمبر صلی الله علیه وسلم دین بر وی عرضه
کرد غلام مسلمان شد و دست پیغمبر را بوسه داد و برفت چون بنزدیک مکه آمد خبر طایف بمکه رسیده
بود که محمد را بطایف اندر نپذیرفتند بوجهل لعین و اهل مکه گرد آمدند و گفتند ما محمد را نیز نهلیم و پیغمبر
بنخله رسیده بود یک منزلی مکه والله اعلم بالصواب

اندر حدیث رسول صلی الله علیه وسلم با پریان و غیره

پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن شب ببطن النخل بود و همه شب قرآن همی خواند هفت تن از پریان بر
پیغمبر بگذشتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم نبی همی خواند چون آن بشنیدند خویشتن بدو پیدا کردند
و پیغامبر دین بر ایشان عرضه کرد و مسلمان شدند و ایشان را گفت دین بر کسان خویش عرضه کنید
پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد ایشان بیامدند و گفتند یا رسول الله ما بر قوم خویش دین

عرض کردیم و همه مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سورة الرحمن ایشان را بیاموخت پس از آن گشتند و بقوم
باز آمدند پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم از یک منزلی مکه خواست که اندر مکه شود مردی پیش او آمد و گفت
نکست اندر مکه شوی بی زینهار مهتری که ابوجهل با مکیان همه بیعت کردند که ترا اندر شهر نهلند یکی را
بخویش فرستاد که مرا بزینهار بپذیر تا بر تو آیم او مردی غریب بود گفت من خود بزینهار کسی آمدم چگونه ترا بپذیرم
پیغامبر کس بسهیل بن عمرو فرستاد سهیل او را نپذیرفت رسول او را گفت بگوی تا با پیغمبر سوی سهیل آمد
و سهیل او را سوی مطعم بن عدی فرستاد و چون پیغامبر بخانهٔ او شد بوجهل آگه همی بخانهٔ کعبه گرد آمدند
مطعم پنداشت که بوجهل همی حرب خواهد کردن مطعم با همه قبیلهٔ خویش سلاح برگرفت بوجهل کس
فرستاد بسوی مطعم که تو بدین محمد اندر شدی یا او را زینهار دادی گفت آری زینهار دادم گفت زینهار تو
زینهار منست پس همه سلاحها بنهادند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه همی بود و مکیان او را رنجه همی
داشتند و صبر همی کرد تا دلش از مکیان سیر شد پس هر سالی چون حجاج آمدندی خویشتن را بر مردم هر شهری
عرضه کردی تا مگر کس او را بپذیرد و بشهر خویش برد و اندر پشت قریش سهله و قریش از هر سوی کس فرستادند
و همی گفتند او دیوانه است سخن او مشنوید که او مردم را از راه ببرد و پیغامبر خویش بر همه عرض کرد و خبر وی
اندر همه عرب بشنیدند و هیچ کس او را با بخ خواست اجابت نکرد تا بعد نیش از مکه سپری شد والله اعلم
پس چون سال هجرت نزدیک شد شش تن از مدینه بمکه آمدند همه از قبیلهٔ خزرج و مردمان مدینه دو گروه
بودند یکی اوس و دیگر خزرج و در حوالی مدینه جهودان خیبر و قریظه و وادی القری و مانند این همه جهودان
داشتند که ایشان از بیت المقدس گریخته بودند از بخت النصر و آنجا حصارها کرده بودند استوار
و از اهل مدینه ازیشان تشرع بودند و لکن چنان دانستند که از بنی اسرائیل بودند و ندانستند که از عرب
اند و هر که ازین جهودان را سپاهی پیش آمدی نام محمد بردندی بنصرت خواستن چون پیغامبر پیدا آمد
گفتند این نه پیغامبر است که خدای تعالی فرمود وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ
لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ
عَلَى الْكَافِرِينَ پس شش تن از مدینه بیامدند و بر محمد آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم دین بر ایشان
عرضه کرد و قصهٔ خویش ایشان را گفت و نام یکی از ایشان اسعد بن زراره بود و ابو امامه کنیتش بود و عوف
بن حارث و جابر بن ثعلبه و عقبة بن عامر پیغمبر علم ایشان را حق بیاموخت ایشان را مسلمانی خوش آمد گفتند
ما دین تو بپذیرفتیم و لکن بمدینه دو قبیله است یکی اوس و یکی خزرج ما برویم و هر دو قبیله را آگاه کنیم که ایشان
با یکدیگر متعصب اند و سالی دیگر باز آییم پس چون این مردمان بمدینه شدند ایشان را آگاه کردند و ایشان را

وصول پیغمبر صلعم بمکه در پناه مطعم بن عدی

نیز مسلمانی خوش آمد و بسیار خلق مسلمان شدند و سال دیگر شش تن با این شش نفر شدند تا پیغامبر بمکه
آمدند و ازین شش تن یکی معاذ بن عوف بود و دیگر رافع بن مالک و سدیگر ذکوان بن قیس و چهارم عبادة
بن الصامت و پنجم یزید بن ثعلبه و ششم عباده بن فضاله و این دوازده تن بمکه آمدند و بعقبهٔ منا فرود آمدند
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی ایشان آمد و ایشان او را دعوت اهل مدینه بدادند و پیغامبر صلی الله
علیه وسلم سوی ایشان آمد و ایشان او را دعوت اهل مدینه بدادند با ایشان بیعت کرد و شرط کرد که بروی
بگروند و یاری کنند و خلاف نکنند و او را از دشمنان و جان و خواسته نگاه دارند و او با ایشان بمدینه شود از بیم
اهل مکه پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بنزدیک عم خویش آمد عباس و گفت ای عم تو دانی که تا ابوطالب
بمرد من چند رنج کشیدم و اکنون صبرم نماند و باز از مدینه شش تن آمده بودند و دین من بپذیرفتند و امسال
دوازده تن آمدند برسولی که مرا ببرند تو چه بینی عباس گفت ای پسر اندر مدینه دوازده هزار مرد پیش
و سیم که تو بفرمان دوازده مرد آنجا شوی مخت خلیفتی از آن خویش بفرست و اگر خلیفت ترا درست بود
از قبایل عرب از هر قبیله مردی بیاید آید تن با سلاح و شب بخانهٔ او اندر افتادن و او را بکشتن تا همه قبیلها
بخون وی انباز باشند و همه را بتوان کشتن پس همه بدین ترتیب بنشستند و بپا کردند و دو مرد دیگر
بیافزودند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را آگاه کرد و این آیه بخوانده که ایزد سبحانه و تعالی فرماید وَإِذْ
يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ
و جبرئیل خبر بود که امشب بود و بدست پیغامبر ودیعتها بود آن مردمان پس علی را بخواند و گفت امشب
بجای من تو درین پوشش ایدر باش تا این ودیعتها از مردمان دهی پس چون نیم شب بود پیغامبر صلی الله
علیه وسلم بخانهٔ ابوبکر رضی الله عنه شد و ابوبکر دو اشتر جمازه همی پرورد دفش را گفت یا رسول الله از اینجا
بر یک فرسنگی کوهی است و اندر آن کوه غاری است آنجا بایستیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت نیم
شب آنجا بیم تو از پس من بیا و پیغمبر بخانه باز آمد و علی را بخواند و گفت ای علی من امشب بیرون می روم
و تو بر جای من بخسب و برد من بپوش تا کافران چنان دانند که آن منم و از چیز نترسد گفتا و چون
مرد ابو عراق امانتها بازده و ازیشان نیای و ابوجهل مردمان را گرد همی کرد از هر قبیله تا شب چون نماز شام بکرد
آن مردمان که آمدند پنهان همی بودند و پیغامبر ایشان را بدید و اندر خانهٔ خویش شد و بخفت و کافران بر
در بخفتند چون از شب الخفتی بگذشت پیغمبر برخاست و بیرون آمد و علی را آنجا بخوابانید و ابوبکر رضی الله
عنه اسماء دختر خویش را بخواند و گفت من با پیغامبر بکوه روم که دو سه روز آنجا بمانم و هر شبی ما را طعام آرد و خبر
قریش بنزدیک ما آرد و ابوبکر را غلامی بود حبشی نامش عامر اشتر او را داده بود و او را گفته بود که این اشتران بکو

داد و عذر کار عمارت کرد، بود عامر را گفت روز دوشنبه اشتران را باز آور و برفت و بغار شد و ابو بکر از پس او
برفت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفته بود و هر دو بغار اندر شدند پس چون روز بود مشرکان پیغمبر را یافتند
وعلی بر جای او خفته بود او را گفتند محمد کجاست گفت من چه دانم از شما بگریخت علی را بزرگ ببردند
قریش که آمدند و زمانی او را بخود داشتند پس رها کردندش و بدر ابو بکر شدند او را نیز نیافتند پس منادی
کردند که هر که محمد باز آرد او را صد اشتر سرخ موی بدهیم و او را بعهده سوی خلق برفتند و هیچ اثر نیافتند
پس چون شب آمد اسما بغار اندر شد و طعام برد و چیز قریش او را بگفت و همچنانکه او گفته بود سه روز
بودند تا قریش باز ایستادند پس ابو بکر اسما را گفت امشب طعام بیشتر آر و عامر را بگوی تا اشتران را بیارد
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم شب چهارم باول شب از غار بیرون آمد و با اشتر نشست و ابو بکر رضی الله
عنه بر نشست و دلیلی ببردند با خویشتن و آن دلیل ایشان را بمدینه برد براه و اینرا بعایت گفتند
از اسما دختر ابو بکر صدیق که گفت و چون پیغامبر برفت با ابو بکر و سه شب بر آمد ما ندانستیم که ایشان
کجا شدند بسه روز که گذشته بود آوازی شنیدیم اندر میان مکه که بیتها این شعر همی گفت و کس را ندیدیم و مردمان
از پس وی همی رفتند و من همی نگرستم تا از بالای مکه برفت والسلام شعر

جزی الله رب الناس خیر جزائه   رفیقین حلا خیمتی ام معبد   هما نزلا بالهدی فاهتدت به   فافلح من امسی رفیق محمد
لیهن بنی کعب مقامهم   ومقعدها للمؤمنین بمرصد

اسما گفت چون این بشنیدیم دانستم که ایشان
سوی مدینه رفتند و پیغامبر اول ماه ربیع الاول از مکه برفت و سه روز بغار اندر بودند و روز دوازدهم
از ربیع الاول اندر مدینه آمد و بقبا فرود آمد از مدینه بر یک میلی زمین و زیر سایهٔ درختی بنشست و مردمان
مدینه خبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم یافته بودند بنزدیک او همی آمدند و پیغامبر روز دوشنبه بقبا فرود
آمده بود و روز آدینه نماز بکرد و خطبه کرد از پس نماز پس بر اشتری نشست و هر کس جهاز اشتر
بدست گرفتی که بخانهٔ من فرود آی پیغامبر گفت این مهار اشتر را مگیرید که او خود داند که کجا باید شدن
و اشتر همی رفت تا آنجا که امروز مزگت مدینه است آنجا زانو بر زمین زد و پیغامبر صلی الله علیه
وسلم آنجا فرود آمد و آن زمین آن دو یتیم بود نام ایشان سهل و سهیل و بخانهٔ ابو ایوب الانصاری
فرود آمد و او را عیال بسیار بود و جای داشت تنگ و هیچ چیز پیغامبر صلوات الله وسلامه
علیه بخانه نبود و هر کسی میگفتند بخانهٔ من فرود آی پیغامبر گفت موضع الرجل الذی فیه ثیابه و اسبابه
جای مرد آنجاست که جامه و بنگاه اوست و برفت و بخانهٔ ابو ایوب فرود آمد تا مزگت تمام
کردند و حجره کردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم هم بهلوی مزگت و چون بخانهٔ ابو ایوب بود

او سرا

او سرای از پیغمبر بپرداخت و خود بر بام شد و پیغمبر زیر خفتی و ابو ایوب بر بام پس ابو ایوب را گفتند
یا ابا ایوب حالت چگونه باشد حال آن کس که از زیرش ایزد تبارک و تعالی و از زبرش پیغامبر صلی الله
علیه وسلم

نکاح کردن رسول صلی الله علیه وسلم عایشه دختر ابو بکر صدیق والله الموفق

و اندر سال نخستین کلثوم بن الهدم بمرد و اسعد بن زراره بمرد و بدین سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم
عایشه دختر ابو بکر صدیق رضی الله عنهما بزن کرد و بخانه آورد و او را از پس دو سال باز بزنی کرده بود
از پس مرگ خدیجه و آنگاه عایشه هفت ساله بود پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد عایشه نه ساله
بود و پیغامبر ابو بکر را گفت عیال از مکه بیار ابو بکر را پسرش عبد الله بفرستاد تا مادر و فرزندان را
بیارد جهودان گفتند ما جادویی کردیم تا هر که بمحمد بگرود او را فرزند نیاید و کافران شادی کردند
پیغامبر گفت خدای عز وجل مرا وعده کرده است که دین مرا تا رستخیز بپاید پس در آن سال عبد الله
بن زبیر از مادر بزاد و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم عایشه را بخانه برد عایشه گفت رضی الله
عنها که مرا بهر چیز فضیلت بود بر دیگر زنان پیغمبر یکی آنکه دوشیزه بخانهٔ پیغمبر آمدم و دیگر چون جبرئیل
وحی آوردی من شنیدمی و هر آنکه منافقان بر من دروغ گفتند خدای عز وجل از بهر من آیت فرستاد
و دیگر آنکه جبرئیل را دیدم و دیگر آنکه پیغامبر اندر خانهٔ من بیمار شد و اندر خانهٔ من بمرد و گورش اندر خانهٔ
منست والله الموفق

اندر حدیث تاریخ نهادن پیغمبر صلی الله علیه

و پیغامبر صلی الله علیه وسلم هم اندرین سال تاریخ نهاد و نامها و حکمها که تاریخ بودی پیغامبر صلی الله
علیه وسلم گفت روا باشد تا عالم که این بکدام سال نبشته است و این تاریخ اندر عرب و عجم قدیمست و هر
قومی که ملکی نشستی یا مهتری یا قحط افتادی یا کاری بزرگ ببودی تاریخ آن کردندی و وقت نهادی چون
مرگ آدم و طوفان نوح علیهما السلام پس گفتند تاریخ هر امتی از آن باید کردن که بایام آن پیغمبر بوده است
و بوقت ابراهیم تاریخ اندر آتش انداختن کردند و پس از آن که خانهٔ کعبه را بنا کردند و بوقت قصی بن
کلاب از آنگاه که میان فرزندان یاد و فرزندان [illegible] حرب افتاد و حرب کردند و خلق کشته شد
و حرب آن حرب را ایام الفیل خواندند و تاریخ آن وقت نهادند و آنگاه خانهٔ کعبه باویران کردند و باز
بنا کردند تاریخ اهل مکه بر آن کردند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرد بفرمود که از هجرت
گیرند و از پس آن مردمان از مقتل حسین گرفتند و گروهی بودند از شام اندر دوستی معاویه
و دشمنی علی علیه السلام از مرگ معاویه اندر گرفتند و کبیران از کشتن یزید [illegible] داده بود تا جهان
بود هر قومی که بودند بگونهٔ دیگر کشتند والله اعلم بالصواب

فرستادن آیت خدای تعالی بجهت قتل مشرکان

چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مکه برفت ایشان گفتند ما از محمد برستیم برخدای عز و جل آیت فرستاد
و گفت فاذا انسلخ الاشهر الحرم فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم وخذوهم واحصروهم
واقعدوا لهم کل مرصد برجون این آیت آمد ایشانرا احتمال و صبر منسوخ شد پیغامبر صلی الله علیه
و سلم لشکرها فرستادن گرفت تا کاروان همی زدند و خواسته بر مسلمانان همی بخشید و تا نزدیک مکه
سپاه همی رفت بحرب و کس از مکه بیرون نیامد و نتوانست آمدن و هیچ راه کاروان نتوانست شدن
و اندرین سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسیار حربها کرد بتن خویش و بیرون [illegible] لشکر بس سال دیگر [illegible]
کرد والله اعلم بالصواب

فرستادن رسول صلی الله علیه و سلم حمزه را بدیره مکیان

برجون این آیت حرب فرود آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم نخستین کسی حمزة بن عبد المطلب فرستاد با سی
سوار از مهاجر و اول سپاهی که بیرون شد از اهل اسلام این بود و هفتم بود از ماه رمضان و از هجرت
هفت ماه بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدست خویش لواء سپید ببست و حمزه را داد و گفت بلب دریا شو
کاروانی همی آید از شام از قریش و خواسته دارند بیار کاروان بزن و پاره حمزه برفت چون بلب دریا
رسید کاروان پیش از وی رسیده بود و مهتر کاروان ابوجهل بود و سیصد مرد سوار داشت و آنجا دو حی
بودند بر لب دریا نام مهتر ایشان محمد بن عمرو الجهنی و معروف بشب حمزه بود و معروف بو جهل یعنی [illegible] حمزه آمد
و گفت بو جهل اندرین دیه است با سیصد سوار و هر دو ایشان دیه آورد یاری باید که از بهر من بازگردی حمزه را
او دوست گوید بازگشت بو جهل کاروان بکشید و حمزه یاران را گفت سلامت بهتر از غنیمت بازگردید
و آنجا حرب نشاید کردن [illegible] بود و هم کشتند والسلام **خبر غزوه احیا**
و از پس آن ماه شوال جبرئیل علیه السلام آمد که مکیان از مکه سپاه بیرون فرستادند تا بمدینه آیند
پیغمبر صلی الله علیه و سلم عبیدة بن الحارث بن عبد المطلب بخواند و او را با شصت مرد بفرستاد و آن نوبت که
بو جهل باز مکه شد با کاروان مکیان گفت محمد دست بحرب ما برد مهتران گرد آمدند و لشکر بیرون
آمد و هر کجا یابند بگیرند و اسیر کنند پیغمبر صلی الله علیه و سلم عبیده را بیرون کرد با شصت مرد ایشان بر
کاروانی یافتند بر [illegible] همی آمد بادیه نامش احیا و با مشرکان دو مرد بودند از مسلمانان که بمکه مانده
بودند و چون سپاه پیغمبر بدیدند صف برکشیدند و این دو مرد بگریختند و سوی مسلمانان آمدند
کافران دل شکسته و منهزم شدند و گروهی گفتند این غزوه حمزه کرد والله اعلم

خبر غزوه جوان

و چون

و چون عبیده باز آمد بماه ذی القعده پیغمبر سعد وقاص را بیرون فرستاد و او را لوای سپید ببست و بیست پیاده داد از مهاجر و گفت شو بجایی که نام آن خرار است که کاروان
قریش همی آید و از آنجا بگذرد سعد با این پیاده کاروان برفت چون آنجا رسید کاروان بدو روز راه بیش رفته بود و از آنجا بیش نشد که گفته بود پیغمبر که
از آنجا بگذریم و بازگشت **خبر غزوه ودان** و این نخست غزوی بود که پیغمبر علیه السلام صلح کرد و باز آمد [illegible] بگذشت و آن سال تمام
پیغمبر بتن خویش بیرون آمد با مهاجر و انصار و هیچ حرب نکرد و در مدینه سعد بن عباده را خلیفه کرد و برفت و پیش لواء سپید بود و علمدار
حمزه بود تا ابوا شد و ابوا منزلیست میان مکه و مدینه [illegible] مردم بسیار [illegible] بعضی بکرات [illegible] خوانند و این غزو را [illegible] غزو ابوا
و هم غزو ودان گویند و ایشان را مهتری بود نام او [illegible] پیغمبر با وی صلح کرد و پیغمبر در ابوا بماند و بی صلح بازگشت و حرب نکرد
غزوه بواط پس پیغمبر علیه السلام از ابوا باز آمد بمدینه بماه ربیع الاول خبر آمد که کاروان قریش از شام همی آید و با او صد مرد و دو هزار شتر و مهتر کاروان
امیة بن خلف و با پانصد مرد بالا رفت پیغمبر علیه السلام در وقت برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را در مدینه خلیفه کرد و لوای سپید
اندر سعد بن ابی وقاص داشت و [illegible] بیابان کوهی شدند نام آن کوه رضوی بود و همی رفت تا از حد یثرب بیرون شد و بحد تهامه اندر شد و بمنزلی
فرود آمد که آنرا بواط خوانند خبر آمد که کاروان از آنجا برانده اند و کس بدیشان نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمدند **و در ماه جمادی الاول** بود دیگر باره برفت
و ابو سلمة بن عبد الاسد را خلیفه کرد و علم را حمزه داشت و بمنزل ذات العشیرة فرود آمد [illegible] کاروان از راه نیامده بود [illegible] راست
برفتند و بادیه شدند [illegible] کاروان [illegible] سقا [illegible] و درختی بزرگ آنجا بود
[illegible] درخت فرود آمدند [illegible] و کاروان را طلب کردند و نیافتند پیغمبر علیه [illegible] درخت نماز کرد و آنجا دیگ پختند و [illegible]
بودند و این برکت که پیغمبر نماز کرد [illegible] و جایگاه [illegible] تا امروز [illegible] طلب کاروان [illegible]
و از آنجا جایی شدند نام آن [illegible] و منزلی که فرود آمدند [illegible] اولاد [illegible] نامش [illegible] آمدند و اندر آنجا [illegible]
منزل و [illegible] چاه آب [illegible] کاروان [illegible] و آنجا مردمانی بودند از بنی [illegible] پیغمبر علیه [illegible] صلح کرد و بمدینه باز آمد
خبر غزوه بدر الاولی مردی از مکه نام او [illegible] الجهنی با جماعتی [illegible] و بمدینه [illegible] و چهارپایان [illegible]
[illegible] و گوسفند [illegible] و از راه [illegible] شدند و [illegible] چراگاه [illegible] روزه راه بود و [illegible]
روزه [illegible] با جماعتی از مهاجر و انصار از پس [illegible] تا از حد مدینه بیرون [illegible] علم علی داشت و [illegible] فرود آمدند
سه روز [illegible] و [illegible] و این غزو را بدر الاولی خوانند و بدر جاییست در بیابان و آنجا چاهی [illegible] بسیار [illegible]
اندر مردی از [illegible] نام [illegible] اکنون آن نام باز مانده بود **و پیغمبر علیه** نخستین [illegible] نام او عبد الله
بن جحش الاسدی و دوازده مرد از مهاجران چون سعد وقاص و عتبه [illegible] و گروهی که هفت [illegible] پیغمبر علیه السلام عبد الله
جحش را بر ایشان مهتر کرد و او را گفت [illegible] اگر [illegible] و هم یاران [illegible] و نامه [illegible]
و عبد الله را داد [illegible] دو روز [illegible] چون [illegible] یاران [illegible]
عبد الله برفت بعد سه روز [illegible] تا در مکه [illegible] نخله [illegible] خبر [illegible] مکه [illegible] همی کنند

وجه تدبیر دارند بر ما و آن چهار یاران که از نخله بودند چه کردند فرمود که حرب مکن زیرا که ماه رجب بود پس عبدالله آن فرمان را
بیاران خواند و این بطن النخل یک منزل از مکه بر راه طایف بود پس عبدالله گفت من امر خویش را بمکه شوم و بطن النخل از انجا
جان باز زیادم مرد مرادم بوده است که از شما کسی را ستم نکنم فرمود که شهادت خواهید بروید و هر که نخواهد باز گردد ایشان
همه با او رفتند چون یک منزل شدند سعد وقاص و عتبه بن غزوان یک شتر داشتند که جمله ایشان از آن بود بیش
از شتر گم شد و بطلب شتر بادیه شدند و عبدالله بن جحش برفت و ایشان بجای آن اقامت کردند و باز نیافتند و عبدالله بنخله آمد که
محمد مصطفی فرموده است و بنشست و خبر همی پرسید از هر که بروی بگذشت و عکاشه بن محصن الفزاری با ایشان بود بجاسوسی
همی گشت و سوی عبدالله خبر آوردی و عکاشه سر سترده بود زیرا که ماه رجب بود ماه حرام و اندر وی عمره کردندی
یعنی مردمان از جایها بمکه آمدندی و عمره کردندی بماه رجب و عکاشه سر سترده هر جایی همی رفت و خبرها همی رسید
پس کاروانیکان همی آمدند بطایف و اندر آن کاروان میوه و ادیم و خواسته بسیار بود چون بنخله رسیدند عبدالله بن جحش را از دور
بدیدند با یاران خویش بیک نشسته بودند بترسیدند و بدانستند که محمد تنی چند فرستاده است تا کاروان را بزنند پس خواستند که
بنشینند و کس بمکه فرستند تا مردم بیایند پس عکاشه بن محصن بر آید سر سترده چون کاروانیان او را سر سترده دیدند گفتند این ماه رجب است
ماه احرام و این مردمان عرب اند و بعمره آمده اند و در این کاروان سه چهار تن بودند از بزرگان قریش یکی عمرو الحضرمی
دوم عبدالله بن مغیره المخزومی و برادرش نوفل بن عبدالله و حکم بن کیسان هشام بن هشام المخزومی بن ابی حکم بن کیسان گفت
اگر ایشان از مردمان محمد اند حرمت کردندی اندر چه حرب کردن نشاید و هم بدان منزل فرود آمدند و از تعب اشتر و دیگر درون
ماندند و از پس عبدالله بن جحش تدبیر کرد و گفت چه کنیم که اینجا خواسته بسیار است اگر فردا حرب کنیم و بستانیم بعجب کرده باشیم و اگر فردا
شکیبا بی کنیم ایشان از دست ما شوند پس تدبیر آن کرد که حرب کنیم و خواسته بستانیم که ایشان کافر اند ایشان را حرمت نیست
چون دیگر روز کاروان را بر نهادند ایشان با سلاح پیش کاروان شدند و عبدالله بن جحش و واقد بن عبدالله تیر انداز از زنگی بودند
تیری بینداختند و عمرو الحضرمی که مهتر کاروان بود بزدند و بکشتند چون عمرو بیفتاد عبدالله بن مغیره بگریخت و نوفل بن عبدالله بگریخت
و بمکه شد و عبدالله بن جحش حکم بن کیسان و برادرش را بگرفت و دستها ببست و کاروان بر بود و باز گشت با یاران و خواسته و دو اسیر
پس خبر بمکه شد بمکیان باز آمدند و نیافتند و بحجت استادند و گفتند ما در ماه احرام حرمت نداشتند و در بعث عمر کس فرستاد خون بخشد و خواستند
و اسیر کرفتند دیرا و هر کس پای بخیزد و عبدالله بن جحش با خواستها و اسیران بیامد بنزدیک پیغمبر علیه السلام و در پیغمبر یافته شد و گفت چرا حرب
کردی و من ترا بر نفرموده بودم و پیغمبر و یاران همه عبدالله بن جحش را ملامت کردند پیغمبر از اسیران باز داشت و از خواسته بنهاد و دست
فرا نکرد تا ایزد تعالی چه فرماید و پیغمبر از سعد بن وقاص و عتبه بن غزوان خبر پرسید که ایشان کجا اند گفتند فلان منزل اشتر گم کردند و بطلب
رفتند بعد از آن خبر ایشان نداریم دل پیغمبر مشغول شد و ترسید که ایشان بدست دشمن افتند و آن مسلمانان که بمکه بودند حرب نکرده بودند پیغمبر را
کس فرستادند که کافران قریش بر ما طعنه می کنند مارا ایشان را جواب هیچ نیست تا ایزد تعالی آیت فرستاد و دل پیغمبر بی غم شد و عبدالله بن جحش را سعدی

و جواب آن کافران شد یَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرامِ قِتالٍ فِيهِ قُلْ قِتالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرامِ وَإِخْراجُ أَهْلِهِ
مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ اکنون کافران قریش همی گویند در ماه رجب حرب کردن حرام است بگو ایشان را که اکنون شما همی کنید
و بخدای کافر شدید و خلق را از راه خدای و مسلمانی باز کردید و پیغمبر خدای و مسلمانان که با وی اند و بودند از مکه بیرون کردید این بسیار بزرگتر
گناه است در نزد ایزد تعالی از حرب کردن در رجب پس عبدالله بن جحش و یاران شاد شدند و پیغمبر علیه السلام آیت بدان مسلمانان فرستاد
که کافران قریش را جواب آمد فرستادند و قریش سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستادند که اسیران را باز خرید پیغمبر گفتا نفروشیم که مارا دو تن گم شده اند
اگر ایشان بیایند ما این اسیران را باز فروشیم و اگر کشته شوند ما ایشان را بدل ایشان بکشیم و سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان اندر
بطلب شتر بیافتند و در شعبان باز آمدند و پیغمبر علیه السلام بیرون و اسیران را فدای ایشان کرد و بمکه باز شدند پس ایزد
تعالی جلاله پیغمبر علیه السلام بازگشت که روی سوی کعبه کند از بیت المقدس و پیغمبر جهانرا قبله کرد سوی کعبه کردندی و بود عرب را کعبه و ترسایان را بیت المقدس
از آنکه سلیمان علیه السلام کرده بود و موسی و عیسی علیهما السلام قبله هم آنجا کردند پس چون پیغمبر را پیغمبری آمد بمکه نماز کردی و روی سوی
کعبه کردی چون بمدینه آمد و ایشان روی سوی بیت المقدس کرده بودندی و اهل کتاب بودند که بیت پرست بودی روی سوی کعبه کردندی پس
خدای تعالی پیغمبر را بفرمود روی سوی بیت المقدس کن و نماز کن که با ایشان خلاف مکنی و نزدیک باشی و ایشان ترا بدل بپذیرند پیغمبر خاتم
کرد و آرزوش همی بود که او را قبله باز بکعبه کرد از آنجا که قبله ابراهیم و اسماعیل بود و هر روز روی سوی آسمان کردی و حاجت خواستی
پس از اول سال هجرة و دیگر سال هجرت بیت المقدس را نماز کرد تا ماه شعبان آمد روز سه شنبه نیمه شعبان خدای عز وجل فرمود قَدْ نَرَى
تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّماءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضاها فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ وَحَيْثُ ما كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ
و پیغمبر علیه السلام در آن روز روی سوی کعبه کرد و پیغمبر در مدینه بماه ربیع الاول و آن سال بگذشت و سال دیگر ماه محرم جهودان را دید روز دهم
محرم روزه داشتند و آن روز را عاشورا خواندندی پیغمبر پرسید که این چه روز است گفتند این آن روز است که باری تعالی فرعون را
هلاک کرد و موسی را برهانید و آن روز موسی روزه گرفت بشکرانه آن و ما داشتنیم این روز روزه داشتن و سالی پیغمبر فرمود
منم اولی تر بدین برادرم موسی عمران و مسلمانان را فرمود آن روز روزه داشتن و ترسایان پنجاه روز روزه داشتندی پیغمبر را
از روزه بکردن شریعت این روزه بودی چون ماه شعبان بیامد خدای عز وجل ماه رمضان را روزه داشتن فرض کرد و گفت یا أَيُّهَا الَّذِينَ
آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيامُ كَما كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ ای مومنان روزه برشما فرض کردم همچنان بر ایشان که پیش از شما بودند و عیسی علیه
و ترسایان را روزه فرض بود و ایشان از خویشتن همی افزودند تا پنجاه روز بردند و پیغمبر روزه سی روز واجب کرد لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ
پس آن سی روز کدام است شَهْرُ رَمَضانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدىً لِلنَّاسِ وَبَيِّناتٍ مِنَ الْهُدى وَالْفُرْقانِ پس چون ماه
رمضان بگذشت پیغمبر صدقه روز عید واجب کرد و روز عید بیرون را بمصلی برد و نماز کرد و در خطبه صدقه فطر فرمود

خبر غزوه بدر الکبری چون دیگر سال هجرت اندر آمد که پیغمبر فرمود که روز عاشورا روزه دارید و اندر این سال در ماه رمضان پیغمبر
حرب کرد و ایزد تعالی بر مشرکان ظفر داد و این غزو را بدر الکبری خوانند پس چون از هجرت دو سال و نیم گذشته بود از ماه رمضان پیغمبر

بوسفیان بنزدیک رسید کاروان را از راه بگردانید و بسوی دریا برد و مردمان مکه را از آن خبر کرد و ابو جهل با سپاه از مکه بیرون آمد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون آمد و به بدر رسید و از کار کاروان خبر یافت که کاروان بگذشت و آن مردمان با ابو جهل بیامدند

جبرئیل بیامد و پیغامبر را خبر آورد و بشارت کرد و گفت بیرون شو و کاروان را طلب کن و کاروان بجایهای بدر بود و چاه نیست که خدای ترا وعده کرده است که خواسته ایشان

ایشان را بدهد و نصرت دهد و پیغامبر مردمان را گرد کرد و در روزه رفتن بفرمود و گفت خدای مرا وعده کرده و خود بشتاب برفت و مردمان بسوی آن پیاده

دهد و دین مرا عزیز کند و ایشان را بدست من اسیر کند و ابو لبابه را بمدینه خلیفت کرد و خود بشتاب برفت و در روایتی سیصد و سیزده تن بودند و آن

برفتند از پس پیغامبر علیه السلام تمام برگرفتند و با پیغامبر سیصد و شصت تن بودند و در روایتی سیصد و سیزده تن بودند و دیگر پیاده بودند و پیغامبر و سه تن خویشان او که نام او عضبا بود که

در هشت تن که سیصد و چهل تن بودند هفتاد بر جمازه و دیگر پیاده بودند و پیغامبر را سه تن خویش بود که نام او عضبا بود که

کوشش بریم بودند بدو نیم و از سیصد و سیزده از مهاجر هفتاد و دو تن و از مردمان مدینه دویست و سی و سه تن بودند و رقیه دختر محمد مصطفی که زن عثمان عفان

و میان مهاجران اندر از مهتران ابو بکر بود و عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب بود و رقیه دختر محمد مصطفی که زن عثمان بود

بود بیمار و عثمان را پیغامبر باز کرد که رقیه بیمار است و از انصار از مهتران سعد بن معاذ بود و مهتر از خزرج بن مردمان که ایشان را اورا بود

مردم مدینه کاروان را سعد بن معاذ بیامد و ایشان را عرض کرد دیگر تن را که خرد بودند یکی عبد الله بن عمر بن الخطاب و دو مرد رافع و سعد

زید بن ثابت و چهار مرد اسید بن ظهیر و پنجم عمرو بن حزم و براء بن عازب و قاص بن عمرو را نفرمود باز کردند پس عمر و براء بن عازب شفاعت کردند

پس عاصم را با خود برد و چهار دیگر باز کرد بیدند پس پیغامبر علیه السلام بشتاب برفت تا بدر رسید و راه بوسفیان بگرفت چون

بدو منزل از مدینه خبر آمد که کاروان هنوز نگذشت پس بدان منزل بنشست و از راه از سوی بدر شد تا کاروان بوسفیان را ببیند و او را راه

ببیند تا خبر بوی شود و اندر کار او کاروان باز گردانید و جبرئیل آمد پیغامبر را خبر آورد و وعده کرد خدای تعالی اندرین همه حال ترا نصرت

کند پس پیغامبر علیه السلام دو تن را از مهتران مهاجران یکی طلحة بن عبید الله و دوم سعید بن زید بن نوفل او را بر جمازه نشاند و بدیشان فرستاد

سوی راه تا خبر ابو سفیان بجویند ایشان از پا دید راه گم کردند و بجوش بدر نرسیدند و پیغامبر دو تن دیگر را بخواند یکی احمد بن عاصم الجهنی

و دیگر عدی بن عمرو و بر جمازه نشاند بسر چاه بدر و گفتا بنگرید بر سر چاه بدر و هیچ کس را ببینید که خبری از کاروان دارند و عزم آن

آیین چنان بود که چون بر هر چاهی یا منزلی کاروانی فرود آید علف و طعام آوردند و بردند مر کاروان را فروشند و خریدند و فرخت

کند پس این جهنی و یار وی بسر چاه بدر رسیدند مردی دیدند آنجا نشسته و علفا و رده با شتران کاروان تا نزدیک چاه آمدند و شتران را

و بیامدند کاروان را پرسیدند دو زن را دیدند یکی بدیگری تقاضا می کرد که آن سیم مرا که در تست بده آن دیگری گفت کاروان فردا بیاید بسر چاه

هر چیزی فروشیم سیم ترا باز دهم چون ایشان این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و طعام بخریدند و بازگشتند و خبر دادند اگر ایشان از سر چاه باز گشتند بوسفیان

عاقبت اندر آمد بر کاروان بوسفیان بجوید سر آن مرد بود و خبر بپرسید او را آن مرد گفت محمد یا عمرو گفتا

کرکوان از شتر آمدند و از حبط کاروان بانزل چون بسر چاه بدر رسیدند یکی از شتر بر سر چاه نشسته بود و پرسید که چه نامی مرد گفت اکنون و دو تن آمده بودند

از کدام قبیله بودند گفت از جهینه گفت اندر دانستی سخن ایشان را گفت نه و تا امروز کس از ایشان بر سر چاه آمدند مرد گفت اکنون آن مرد را گفت

برگرفتند و جای کاروان از آب دادند و برفتند گفتار ایشان نشنیدند و برفتند کنار از ایشان با سحر کشیدند و نیز ایشان و عمرو آن مرد را گفت

۲۲۱

اشتران بخوابانیدند گفت آری عمر آنجا شد و سرگین آن اشتران برگرفت و بشکست استخوان خرما اندر میان بود

گفت هیچ اشتران استخوان خرما نخورد الا اشتران مدینه محمد براه ما است بس عمرو و ابو سفیان برفت و باز

غافل شدند ابو سفیان مردی را بمکه فرستاد و گفت بیا تا بی و چون آنجا شوی بر سر کوه شو و بانگ کن کای

مردمان مکه بدانید که ابو سفیان همی گوید که محمد براه است هر که جوی پی برتوان کرد با سلاح بیرون

ما آید که خواسته تان باید و هیچ کس نبود از مکیان که او را اندر آن کاروان چیزی نبود و چون این

مرد آنجا رسید ابو جهل و مکیان هر که بتوانست با سلاح بیامدند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن

منزل که بود و هیچ خبر نداشت بر مکیان با ابو جهل بیامد از مکه عباس گفت من نیایم ابو جهل گفت

شما را دل با محمد است اگر نیایی بحرب ظفر یابیم همه بنی هاشم را بدر کنیم از مکه و بر و ستاعت کرد

عباس را نیز نبود و آن روز عباس را خبر بود که این نفر کرد صمصم و هرچه اندر مکه مهتران بودند همه برفتند

و دیگر روز هزار مرد و صد مرد با سلاح تمام از مکه بیرون آمدند و بو جهل بر در مکه بایستاد و آن

سپاه عرض کرد تا بدانند که که آمد و که نیامد پس چون مردم بسیار دید با سلاح تمام شد و گفت محمد چنان

پندارد که همچون کاروان طایفیست که بماه حرام میوه و اویز برد و پیغامبر هیچ خبر نداشت و هم

بدان منزل همی بود و گوش کاروان همی داشت و بر سر چاه فرود آمد که از ذات القرن خوانند

و چشم بوسفیان همی داشت و عمرو بن العاص چون از چاه بدر بازگشت و روی باز پس نهاد اندیشید

که محمد براه است و هیچ منزل کاروان باز پس شدند تا لب دریا چون از آن سوی مکه شدند چون بوسفیان

بمکه رسید مکیان از راه بدر رسیده بودند پس جبرئیل آمد و گفت ای محمد کاروان برفت برا ه

جنگ و لشکر مکه براه آمدند و خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر دهد چون یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم

این بشنیدند ناخوش شدند که چشم کاروان همی داشتند و گفتند ما نا آراسته آمدیم و بسوی کاروان آمدیم

نه بسوی حرب کردن پس خدای عز و جل آیت فرستاد که وَإِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا

لَكُمْ وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ گفت خدای تعالی شما را وعده کرد

که بر هر کدام یکی دشمن نصرت دهم تان و شما آن خواستید که خواسته بود وَيُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ

وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ لِيُحِقَّ الْحَقَّ وَيُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ و خدای آن خواست که خواسته

بود با نصرت دین بود و حق ظاهر شود پس چون بوسفیان نزدیک مکه رسید و ایمن شد و او را لشکر

بود و دل مشغول بود مردی با جمازه از پس لشکر فرستاد و گفت از بهر خواسته همی شوید و من بسلامت

بمکه باز گردید که اندر حرب محمد چیزی نیابید و لشکر محمد رسید بجون دشول آنجا رسید مردمان

خلاف کردند بهری گفتند بتوبیم و بهری گفتند بازگردیم و بوجهل با لشکر آمده بود و گفت والله لا نرجع
حتی نبلغ بدرا و نقضا عشرا و نشرب خمرا و مقلاید دوبیست مرد باز مکه شدند و نهصد و پنجاه مرد با ابو
جهل بماندند و جبرئیل بیامد و پیغمبر مشورت خواست از یاران نخست ابوبکر رضی الله عنه برپای
خاست و گفت یا رسول الله ایشان همه خویشان ما اند و لکن ما آن کنیم که تو خواهی و جان فدا کنیم
ترا که ما با تو گرویده ایم پیغامبر اورا بفرمود تا بنشست پس دیگر باره گفت ای قوم چه مشورت کنید عمر
رضی الله عنه برپای خاست و گفت یا رسول الله تن و جان ما فدای تو باد تا یکی از ما باشیم شمشیر زنیم
پیغمبر گفت بنشین که من از شما آن دانم مرد ما را آن درست شد که آواز انصار برخاست و گفت
یا رسول الله تن و جان ما فدای تو باد تا یکی از ما باشیم شمشیر زنیم پیغامبر گفت بنشین که من از شما این
دانم مرد ما را درست شد که آواز انصار برخاست و گفت یا رسول الله مکر ما را همی گویی
پیغامبر گفت آری ای سعد که قوت من از شما قوم آمدم و من بهجرت با شما آمدم سعد گفت ما تن
و جان و خواسته پیش تو داریم پیغامبر شاد شد و سعد را گفت جزاك الله خیرا پس لشکر برگرفت
و بر سر چاه آمدند و بر دو فرسنگی چاه فرود آمد حشم لشکر قریش همی دانست تا که فراز رسید پس
دیگر روز با یک تن بر اشتر نشست و پیش چاه بشد چون آنجا رسید مردی دید با یکی دیگر گفت
چه خبر داری از قریش و کاروان مکه گفت کاروان بسلامت برفت و لشکر بجحفه آمد پیغمبر
گفت خبر داری که محمد کجا است گفت تا شما نگویید که شما کیستید نگویم گفت مرا گفتند فلان روز لشکر
از جحفه برگرفت و اگر مرا راست گفتند امروز بنات قرن باشید و فردا بچاه بدر آیید پس پیغامبر صلی الله
علیه و سلم نماز دیگر علی و سعد وقاص را و زبیر بن العوام را بر چاه بدر فرستاد تا خبر آرند از قریش
و قریش بدو فرسنگی چاه بدر فرود آمده بودند و خبر نداشتند و اشتربانان را شبانگاه بر سر چاه فرستاده
بودند چون یاران پیغامبر بدیدند بجستند و علی از پس ایشان برفت و یک تن از ایشان بگرفت
و غلامی بود سیاه حریص نام علی گفت اعلام قریش کجا اند گفت بدو فرسنگی چاه بدر و ما طلب
آب آمدیم علی ورا پیش پیغمبر برد پیغمبر گفت همین خبر قریش بگوی تا چند مرد اند گفت عدد ایشان
ندانم و لکن هر روز نه یا ده اشتر آب بکشند پیغمبر گفت کم و بیش هزار مرد اند پس پیغمبر پرسید که از مهتران
مکه که اند گفت عتبه و شیبه و امیة بن خلف و عقبة بن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی
ابی طالب و ابوجهل و ابو البختری و همه مهتران را نام برد پیغمبر را گفتند یا رسول الله بر سر چاه بدر
نیست ما را صواب آنست که بر سر چاه رویم تا که قرار بگیریم گفت صواب آنست بر سر چاه آمدند

و آن شب حوضی بزرگ بکردند و پر آب کردند و هرچه داشتند پر آب کردند پس چون دیگر روز بود
قریش بیامدند برابر پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرود آمدند و چون بوجهل سپاه پیغمبر بدید بخشم اندک آمد
گفت این قدر مرد با من بنبرد باشد پس بافسوس گفت ما را با خدای آسمان جنگ کردن باید بر قول محمد
که گوید هر که با من حرب کند با خدای آسمان کرده بود و افسوس همی کرد پس مردی از بنی مخزوم پیش ابوجهل
آمد و گفت من سوگند خورده ام که از حوض مسلمانان آب خورم و بشتاب بیامد چون نزدیک حوض آمد خواست
که آب خورد حمزة بن عبد المطلب فراز آمد و شمشیری بر پای او زد و یک پایش بیفکند آن مرد بشکم برفت و خویشتن
بحوض اندر افکند چون شمشیری دیگر بزد و لوث اندر حوض گشت و از آنجا بیرون انداخت و آن حوض
آب همه خون شد که فراوان آب همی خوردند و مسلمانان ایشان را باز داشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت
باز مدارید که هر که از آن بخورد کشته شود دیگر روز صف برکشیدند پس بوجهل پیش اندر آمد و گفت
اللهم انصر احب الناس الیک خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت ان تستفتحوا فقد جاءکم
الفتح گفت اگر نصرت خواهید آمد که خدای دوست بدارد اینک نصرت آمد و با مسلمانان
خیمه بود سعد بن معاذ عریش از چوب بکرد و پیغمبر علیه السلام را گفت تو اندر نشین تا اگر هزیمت بود پس
پیغمبر بدین عریش اندر شد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب آن وعده که با من کردی و آن نصرت
که من بدو دادی دشمنان کشتن بدهی پس از آنجا بیرون آمد و مسلمانان صف برکشیده بودند پیغمبر صلی الله
علیه و سلم چوبی بدست داشت و اندر صف همی گردید و مسلمانان را راست همی داشت بر نخستین
کسی که بیرون آمد عتبه بود و جمع اندر سرا او بکنجید از بزرگی سرش و عمامه بر سر داشت و برادرش
شیبه با او بود و پسرش ولید بن عتبه بانگ کرد و مبارز خواست از لشکر پیغمبر صلی الله علیه و سلم
سه کس بیرون شدند یکی عبد الله بن رواحه و دیگر عوف بن الحارث و سه دیگر مسعود بن الحارث
و پیش عتبه بایستادند گفت که شما کیانید ایشان نام خویش بگفتند عتبه گفت من با شما حرب نکنم
که شما کفو من نباید مبارز دیگر باید پس منادی بکرد که ای محمد همه کفو ما فرست از قوم ما
پیغمبر حمزه را و عبیده بن الحارث را و علی را بیرون فرستاد و هم یکدیگر را و حمزه عتبه را ضربتی
بزد بر پای عبیده و پایش بشکست و مغز پایش بیرون آمد و عبیده با آن پای بریده ضربتی بزد
و عتبه را بکشت و علی حمله برد و عبیده را بلشکرگاه باز آوردند پای شکسته گفت بخ بخ تا چندان
ماندست تا از تو جدا شود پس بهشت سوی عبیده گفت یا رسول الله صلی الله علیه و سلم اگر ابو طالب
زنده بودی دانستی که آن بیتی و شعر که گفت و السلام و نسلمه حتی نصرع حوله و نذهل عن ابنائنا و الحلائل

مردمانرا بحرب حریص همی کرد تیری از لشکر کافران بیامد و بر مردی آمد که مولای عمر بن الخطاب
بود نام او مهجع و او را بکشت پس این حبة بن الحرث که زخمش آمده بود بمرد و دیگر بیامد و بر حارثة
بن سراقة الانصاری آمد و کشته شد پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندران سایه شد و روی بر خاک نهاد
و گفت یا رب مرا فریاد رس و وعدهٔ تو چشم دارم پس جبرئیل علیه السلام بیامد با هزار فریشته و این
آیت برخواند إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ
پس فریشتگان حمله بنهادند و هر فریشته حربه از نور بدست گرفته بود و کافران همی زدند بر سر و اندر
چنانکه خدای عز و جل فرمود إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلَائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأُلْقِي
فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ وَاضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ پیغمبر
مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت شاهت الوجوه خدای عز و جل باد بر ایشان
انگند و چشمهاشان کور شد و هیچ چیز ندیدند فریشتگان حمله بردند و کافران روی بهزیمت نهادند
و فریشتگان از پس همی شدند و همی زدند و هر چه فریشته بر کافری زدی همه اندامش بشکستی
شدی کافر بیفتادی و همی طپیدی و هیچ جای جراحت پیدا نبودی پس مسلمانان فراز آمدندی و همی
زدندی و جراحت کردندی و یاران پیغمبر گفتند بسیار کس بود که ما آهنگ او کردیم که پیش از آنکه ما
اندر یابیم و شمشیر بدو رسیدی سرش جدا گشتی و دانستیم که ویرا کشتند فریشتگان گفتند بامر خدای
عز و جل چنانکه فرمود فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ
رمی پس چون کافران هزیمت شدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت شما دانید که اندرین کافران از بنی
هاشم بسیار است که ایشانرا بستم بدین حرب آورده اند چون عباس و عقیل بن ابی طالب و ابو البختری
بن هاشم هر که از ایشان بیابید مکشید که مرا اندر مکه از ایشان رنج نبود و هر کجا ابوجهل بیابید بکشید
که مرا اندر مکه از و رنج بود و مسلمانان از پس کافران برفتند و پیغامبر بدان عریش اندر شد و نماز بگذارد
شکر آنکه خدای عز و جل او را نصرت داد و مسلمانان همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی بود
او را ابو الیسر خواندندی عباس را بگرفت و دستش ببست و گفت پیغامبر فرموده است که این را مکشید
عباس بان سخن شاد شد و بیست دینار در میان عباس بود ابو الیسر آن بگشاد و او را اسیر کرد و پیش
پیغامبر برد و مردی که نامش مجذر بن زیاد بود ابو البختری با او برآویخت و کشته شد بان یار پیغامبر
صلی الله علیه وسلم از کشتن او اندوه آمد پس آن مرد از پیغامبر عذر خواست و مردی بود از انصار
نامش معاذ بن جبل ابوجهل را بیافت بلشکرگاه اندر با پسر نامش عکرمه و معاذ شمشیری بزد و پایش ازان

بشاد

وفي صحيح البخاري عن رفاعة بن رافع قال جاء جبريل عليه السلام الى النبي صلى الله عليه وسلم فقال ما تعدون اهل بدر فيكم قال من افضل المسلمين او كلمة نحوها قال وكذلك من شهد بدرا من الملائكة

قال بعض العلماء ان الله تعالى جعل اولئك الملائكة مجاهدين الى يوم القيمة فكل عسكر صبر واحتسب تاتيهم الملائكة وتقاتلون معهم

بشاد و بوجهل از اسپ بیفتاد پسرش عکرمه اندر آمد و معاذ را شمشیری بزد و بخست و کتفش ببرید و دستش بیفکند معاذ
بخست و عکرمه از پس او برفت و عبد الله بن مسعود او را بپشت باز افکند و نیک بدیدش تا بشناختش که ابوجهل است
بر سینه اش نشست و کارد بکشید و خواست که بکشدش ابوجهل چشم باز کرد و گفت یا رویعی الغنم لقد ارتقیت
مرتقی صعبا ای شبان دانی که بچه جای نشستی عبد الله گفت الذی اخزاک گفت شکر آن خدای را باد که ترا
چنین کرد وانگاه سرش ببرید و پیش پیغامبر آورد پیغامبر بر بوجهل بدید خدای را شکر کرد پس شب فراز
آمد مردمان بلشکرگاه آمدند و اندر میان چاهها بدر چاهی بود خشک شده پیغامبر بفرمود
تا آن کشتگان پای همی کشیدند و بدان اندر همی افگندند و امیة بن خلف را مانده بود دست بدو نتوانستند
کردن سنگها بسیار بروی افگندند و چون ایشان بدان چاه افکندند پیغامبر با یاران بر سر چاه آمد
و آواز داد و گفت یا اهل مکه یا عتبه و یا شیبه و یا ابا البختری و یا ابوجهل و آن کشتگانرا یک یک نام برد
وانگاه گفت بئس العشیرة انتم و بئس القوم شما خویش من بودید مرا دروغزن کردید که دعوتان با پیغمبری
کردم و مرا از شهر بیرون کردید اکنون من یافتم آنچه خدای مرا وعده کرد از نصرت و شما یافتید آنچه خدای
شما را وعده داد یاران را عجب آمد گفتند یا رسول الله چرا با مردگان سخن گویی پیغامبر گفت ایشان من کیم
ولیکن جواب نتوانند دادن و مردمانرا خلاف است اندر کشتگان بدر که همی گویند هفتاد و پنج بودند
و همچندان اسیر بودند اما اندر کشتگان مسلمانان هیچ خلاف نیست که چهارده تن شش مرد از مهاجر
و هشت از انصار پس مردمان اندر کار غنیمت اختلاف کردند هر کسی گفتند آنچه یافته است او را
بفرمود و گروهی گفتند پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورند او را بفرمود که نگاه دارید تا خدای عز و جل
چه فرماید پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَالرَّسُولِ گفت
ترا همی پرسند از غنیمت خدای راست و پیغامبر را هر چه خواهد کند شما از بهر آن جنگ مکنید پس پیغمبر بفرمود
تا آن همه گرد کردند و مردی را بران موکل کردند نامش عبد الله بن کعب و دیگر روز پیغامبر صلی الله
علیه وسلم زید بن حارثه را بمدینه بفرستاد بخبر فتح چون بکنار مدینه رسید عثمان بن عفان رضی الله
عنه یافت بگورستان با خلقی و در مرده بود عثمان بن عفان دختر پیغامبر و او را بگور کردند چون
زید را بدیدند مردمان بوی گرد آمدند و خبر پرسیدند خبر فتح بگفت عثمان شاد شد اندوهش فراموش کرد
و همه مردمان شاد شدند و آن هزیمت نخستین کسی که بمکه شد حسان بن جابر بود و اندر مکه هیچ
کس نمانده بود از مهتران مگر صفوان بن امیه و طالب بن ابی لهب و ابولهب بن عبد المطلب
و این هر سه اندر مکه نشسته بودند پس بر حسان گرد آمدند و خبر او پرسیدند او خبر کشتگان

همی گفت که فلان را کشند و فلان را کشند و همه مهتران بودند مردی نام بود صفوان گفت ای مردمان این
دیوانه شده است این را بپرسید که از صفوان چه خبرداری بپرسیدند ش گفت صفوان بن امیه پیش من
نشسته است و بر من همی فسوس کند و الله که پدرش امیه کشتند و برادرش را کشتند پس مردمان بدانستند
که او راست گوید و نادی و کسی پیش امد کرفتند و بولهب بیمار بود چون این خبر بشنید سیاه گشت و یا
و دیگر روز بمرد و نجای برنتوانستندش داشت کس این دست بروی نتوانستند نهادن عتبة بن
ابی لهب خانه بروی فرو کرد پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم یاران را گرد کرد و گفت تدبیر کنید از بهر اسیران
و از بهر غنیمت عمر گفت یا رسول الله این اسیران را باید کشتن و خواسته ایشان غنیمت باید کردن پیغامبر
را خوش نیامد این تدبیر و هر کسی تدبیر همی کردند پس ابوبکر رضی الله عنه گفت این اسیران خویشان
ما اند و خدای عز و جل ما را بر ایشان ظفر داد ایشان را فدا باید کردن و غنیمت میان یاران قسمت
باید کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم تدبیر ابوبکر رضی الله عنه خوش آمد گفت تا خدای چه فرماید
خدای عز و جل آیت فرستاد ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی الایه و شریعت اسرائیلیان چنین
اندر جهان بود که غنیمت با آتش بسوختندی یا در زمین نهان کردندی و خدای عز و جل گفت این همه
اسیران و غنیمت را بزیر زمین کردندی و شما طمع کردید اندرین شما را ثواب آن جهان بهتر و شما
آن جهان خواهید لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم اگر نه آنستی
که قضای خدای رفته است که این غنیمت اندر دین شما حلال کرد شما را عذاب آمدی سخت و شما را
که بدان آهنگ دنیا کردید پیغامبر چون این آیت برخواند گفت اگر از آسمان عذاب آمدی از شما جز
عمر بن الخطاب نرستی و خدای آن غنیمت او را حلال کرد و حکم عمر رضی الله عنه بپسندید و شریعت
بدان نهاد و حکم ابوبکر نیز بپسندید و شریعت بدان بنهاد پس خدای عز و جل فرمود فکلوا مما غنمتم
حلالا طیبا خدای تعالی این غنیمت ایشان را حلال کرد و آن شب اندر لشکرگاه بودند و پیغامبر صلی الله
علیه و سلم دیگر لشکر برگرفت و روی باز مدینه نهاد و چون بمنزل فرود آمد اسیران عرضه کردند
و عقبة بن ابی معیط را بیاوردند و او آن بود که خیو بروی پیغامبر انداخته بود علی را گفت برخیز
و او را بکش عقبه گفت یا رسول الله اگر مرا بکشی زنان و کودکان مرا چه کنی و که دارد ایشان را پیغامبر گفت
ترا و کودکان ترا آتش دوزخ دارد پس علی او را بکشت پس حارث بن کلده را بکشت و او آن بود که گفت
بود اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب
الیم پیغامبر عاصم بن ثابت را گفت او را بکش عاصم او را بکشت پیغامبر برفت و بمدینه آمد و آن اسیران

بمدینه آورد و دستها بسته بود بر در خانه سوده بنت زمعه پیغامبر گفت سوده همچنین دستها بر پای حرب نکردید
تا بحرب اندر کشته شدی چنانک پدران و عمان ما شدند و چون پیغامبر این سخن بشنید اندر آمدش و گفت ای سوده
کافران بر حرب خدای حریص کنی و همچنان پیغمبر علیه السلام سوده را طلاق داد و سوده دانست که از همه زنان
پیغمبر عایشه را رضی الله عنها دوست دارد بخانه عایشه شد و گفت من زنی پیرم و مرا حاجت نیست باید که
پیغامبر را بگویی تا مرا بزنی باز گیرد تا هر وقتی که نوبت من آید من نوبت خویش ترا دهم تا بود در حشر
نام من از شمار زنان پیغامبر باشد عایشه خواهش کرد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را دیگر باره بزنی
کرد والله اعلم

در خبر آزاد کردن اسیران رسول الله صلی الله علیه و سلم

پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر اسیری را بدست آن کس داد که او را گرفته بود دست باز داشت تا او را فدا آرند
خبر بمکه شد مردمان از اسیران خواستند که هر کسی با فدا بمدینه آید بوسفیان بن حرب امساک کرد و گفت
شتاب مکنید بطلب اسیران شدن که مرا نیز دو پسر شدست حنظله را کشتند و عمرو بدست ایشان اسیر است
و اگر ما بشتاب کس بطلب اسیران فرستیم با خواسته محمد ایشان را بها گران کند صبر کنید روزکاری چند و در
میان اسیران مردی بود او را وداعه گفتندی بازرگانان مکه بود و او را پسری بود مطلب نام او صبر نکرد
بگفتار سفیان بیامد و پدر را بخرید بچهار هزار درم و باز برد و چون او باز شد هر کسی بطلب اسیران بیامد
و کس فرستادند مکرز بن حفص که بیامد از بهر سهیل بن عمرو درم بیاورد پیغامبر او را خواهش کرد که او را
از بهر من اندر گروگان بدارید تا من بشوم و فدای خویش بفرستم پیغامبر صلی الله علیه اجابت کرد و سهیل
برفت و مکرز آنجا گروگان بماند پس پیغامبر عباس را بخواند گفت یا عم از بن همه اسیران تو انکری
و ما توانگر نیست دو برادرزادگانت عقیل پسر بوطالب و نوفل پسر حارث و حلیف عتبة بن عمرو الجحدری
هر سه چیز ندارند درویش اند نتوانند خویشتن را باز خریدن تو خویشتن را و این هر سه را بخر عباس
گفت یا رسول الله من خود مسلمان بودم اندرین که با زعم ابیتم بیرون آوردند پیغامبر گفت مسلمانی
تو خدای داند گفت ای ابوالیسر که مرا اسیر کرد از من بیست دینار داند بعد از آن که مرا اسیر کرد گفت
آن چیزی است که خدای مسلمانان را داد و آن میان خلق قسمت کردند کس ترا فرانه نگاهد عباس گفت
مرا درویش کنی که مرا چندین خواسته نیست که این چندین فدا دهم چون چندین کس را بخرم پیغامبر
صلی الله علیه و سلم آن خواسته کجا شد آن چندان دها که از مکه بیرون آمدی ام الفضل را بدادی
گفتی اگر مرا درین سفر کاری بود میان چهار پسر قسمت کن عباس گفت گواهی دهم که تو پیغمبر خدا
آمنین و عبدالله بن انس بجز نسیار بوده بود یاران پنهان بنشاند و او بیامد و دستار سر الله کرد

تا دربانان او را نشناسند و بدان در اندر شد و در شبی در ببستی و کلید آن میخ اندر آویختی تا بامداد کردی در
حصار بگشادی و عبد الله بن انیس آن دیده بود که هر که بامداد برخاستی برگرفتی آن کلید و در حصار بگشا
و یاران را بخواند و اندر میان حصار مجمع سلام بن الحقیق بود و هر شبی تا نیم شب مردمان با او حدیث
کردندی پس چون برفتند مسلمانان بدان مجمع اندر شدند و بام فرو شدند و در بگشادند و شمشیرها کشیدند
و سلام را بکشتند و خویشتن را از آن مجمع بیرون افکندند و عبد الله بن عتبه از نردبان بیفتاد و پایش
بشکست و او را بر پشت گرفتند و از حصار بیرون آوردند و چون ایشان بیرون آمدند زن سلام آگاه
شد و خروشید مردمان گرد آمدند و مجمع و حصار را بجستند و کس را نیافتند چون نگاه کردند در حصار
گشوده بود گفتند محمد شبیخون آورده است در حصار بستند و یاران پیغامبر نزد پیغامبر آمدند و او را
آگاه کردند و پیغمبر سخت شاد شد و این در ماه شعبان بود بسال سوم از هجرت و هم اندرین
ماه حفصه دختر عمر رضی الله عنه بزنی کرد والسلام

خبر غزوة الرجیع

و خبر این غزو چنان بود که میان مکه و مدینه دو قبیله بود یکی را عضل گفتندی و یکی را قاره و بوسفیان
با ایشان دوست بود و ایشان را گفته بود که بنگرید تا هیچ از یاران محمد بمیانه بکشید یا بمکه فرستید بر اثر
قبیله ما دو تن نزدیک پیغامبر آمدند و گفتند از قبیله ما بسیار کس هست که مسلمان شود باید که تنی چند بفرستی
تا ایشان را دین و علم آموزند پیغامبر صلی الله علیه و سلم شش تن را بگزید یکی مرثد بن ابی مرثد و دیگر حسن
بن کثیر و سدیگر عاصم بن ثابت بن عدی و دیگر خالد بن بکر و پنجم زید بن علی و ششم عبد الله بن طارق
و این شش مرد با آن دو مرد برفتند چون نزدیک آن دو قبیله رسیدند بجایی فرود آمدند رجیع نام و آن آب
بنی هذیل بود پس از بنی هذیل و خلقی بیرون آمدند و گفتند آن دو مرد را دیدند که بگه برویم و بفروشیم ام
آنجا بکشتیم سه تن را الخالد ... یکی حبیب بن عدی و یکی زید بن علی و سدیگر عبد الله بن طارق
و ایشان بمکه بردند و بفروختند و حبیب را مردی بخرید حجیر بن وهب نام و پدرش بجنگ بدر
کشته بودند او را بخرید و بجای پدر بکشت و این هر دو از مکه بیرون بردند و بجایی ست ابراهیم خواندند
آنجا بکشتند حبیب را بر دار کردند و زید را آنجا بکشتند پس اندر مکه مردی بود او را عامر بن سعد خواندندی
و او را اسیر کرده بودند و سوگند خورده بود که از کاسه سر عاصم آب خورم و چون بشنید که عاصم را کشتند
کس فرستاد بدان سراب و پنج را گفت سر عاصم سوی من فرستید تا چندین مال بدهم چون آنجا رسید
حبیب را از دار فرو گرفت و چون خواست که بکشد گفتش حبیب نا پدید شد و این غزوة الرجیع بسال
چهارم بود از هجرت بماه صفر

خبر عمرو بن امیة الضمری

بس چون

پس چون این خبر به پیغامبر آمد سخت تافته شد و دانست که این ابوسفیان کرده است پس عمرو بن امیه را
بخواند و این عمرو مردی بود بمردانگی معروف او را گفت اگر خویشتن بخدای تعالی بخشید برو ابوسفیان را
بکش عمرو برفت و دیگری را با خویشتن یار کرد و بمکه شدند پس تدبیر کردند که چگونه کنند و مکه سخت
گرم بود و از پس نماز دیگر مهتران آب بزنند و بنشینند عمرو گفت صبر کنیم تا نماز دیگر بوسفیان
آنگاه بر در سرای نشسته بود بنگریم و او را بکارد بزنیم و لیکن نخست خانه را طواف کنیم پس برفتند
و طواف همی کردند و مردمان مکه ایشان را بشناختند خواستند که بگیرند ایشان پس عمرو برمید و بکوه
شد و پنهان بود یک شبانروز پس آهنگ مدینه کردند و مردی ثان پیش آمد از مهتران مکه یکی را بکشتند
و دیگری را اسیر کردند و بیامدند و حبیب را از دار فرو گرفتند و بمدینه باز شدند و گفتند یا رسول الله
بوسفیان را نیافتیم و لیکن خلیفتش را آوردیم والله اعلم بالصواب

اندر خبر غزوة احد

بدان وقت که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بغزای احد رفت عبد الله بن ابی که سر منافقان بود با او
پیغمبر با هزار مرد پیاده بود و دو اسب اندر میان ایشان بود و پیغامبر اسپی داشت و مردی از بنی حارث
پس مقدار نیم فرسنگ بشدند عبد الله بن ابی باز ایستاد و گفت ما ندانیم که این مرد کجا شود که فرمان ما
نمی کند و سخن پیران نمی شنود و فرمان کودکان همی کند و ما را همی کشد پس گفت ای مردمان مرا
باز گردم و سیصد مرد با او برگردیدند و هفتصد مرد با پیغامبر صلی الله علیه و سلم شدند پس پیغامبر
کس فرستاد بدین مردمان که شما از عهد من برگشتید و بقول او همی تعدیه که او را منافقانست که خدای
تعالی می گوید لو نعلم قتالا لاتبعناکم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم با آن سپاه برفت و گفت خدای
عز و جل با ما است اگر عبد الله با ما نیست و او شاه عرب ... مکیان و لشکر دشمن بسیار
بودند و لشکر پیغمبر اندک بودند و همه پیاده بودند بر صف برکشیدند و دشمن بشکستند و زنان قریش
با مردان آمده بودند و هند زن بوسفیان با ایشان بود که بر کوه همی گریخت با پای برهنه پس
مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چنانکه خدای عز و جل فرمود ولقد صدقکم الله وعده
اذ تحسونهم باذنه تا آخر آیت و مسلمانان کشتن همی کردند و غنیمت همی گرفتند و پیغامبر در صف
دشمن و پنجاه مرد تیرانداز بدان کوه بنشاند و گفت این راه دشمن است نگاه دارید چون مردمان ان
کوه نگاه کردند مسلمانان را دیدند که غنیمت کافران همی گرفتند ایشان نیز بیامدند و طلب غنیمت کردند
آن مهتران که با ایشان بودند گفتند فرمان پیغمبر دست باز ندارید و شهید پس گردی ...

بتاختند و خالد بن الولید بهزیمت بدان پس کوه افتاد با دویست مرد چون بنگریست بسر کوه دید و احتیاط
کرد کس ندید مرد بشد و آن بیست مرد را بکشت و اندر پس قفای مسلمانان افتاد و بانگ همی کرد و لوای
مسلمانان را راست کرد و حرب همی کرد مسلمانان بترسیدند و روی بهزیمت نهادند و پیغامبر بجای
بستاد و خلق را بسوی خویش همی خواند و بر گفت چنانکه خدای عز و جل فرمود حَتّى اِذا فَشِلْتُمْ
وَتَنازَعْتُمْ فِي الْاَمْرِ وَعَصَيْتُمْ مِنْ بَعْدِ ما اَراكُمْ ما تُحِبُّونَ مِنْكُمْ مَنْ يُريدُ الدُّنْيا
وَمِنْكُمْ مَنْ يُريدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ و از یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم ابو بکر و عمر را جراحت
رسیده بود و عثمان بن عفان بگریخت با گروهی از انصار و علی بن ابی طالب اندر صف ایستاده
بود و شمشیر کشیده می زد پس شمشیر بر خود کافری می زد و شمشیر بشکست علی علیه السلام نزد آن پیغامبر
آمد و گفت یا رسول الله شمشیر بشکست و بی شمشیر حرب نتوان کرد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
ذو الفقار برکشید و علی را داد علی بستد و روی بکافران نهاد و پیغامبر نگاه همی کرد و با خویشتن
گفت مگر علی یک زمان بپاید و علی اندر پیش همی زد پس آن روز پیغمبر گفت لا سَيْفَ اِلّا
ذو الفقار و لا فتى الا علي پیش پیغامبر ده مرد بماند و پیغمبر شمشیر برکشید و گفت کیست که این
شمشیر از من بستاند و حق وی بدهد یکی از یاران انصار نامش سماک بن خرشه گفت من داده یا رسول الله
پیغامبر شمشیر بوی داد و گفت بگیر که این شمشیر آنست که هیچ مؤمن را بکشد و آنکه این دارد که هرگز از کافران
نگریزد پس سماک خرامان بیامد و دستار ببست و عصابه بر پیشانی بست و شمشیر بجنبانید و پیش
صف اندر شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت که خدای عز و جل نهی کرده است خرامیدن در جای
که مگر پیش صف دشمن پس کافران کرا از بر بوسفیان بفرستادند و گفتند باز گرد که زنان
کافران که بکوه گریخته بودند از کوه فراز آمدند و دفها برگرفتند و همی زدند و کافران را نشاط
همی دادند بحرب کردن و این شعر همی گفتند نحن بنات طارق نمشي على النمارق المسك في المفارق
ان تقبلوا نعانق ونفرش النمارق او تدبروا نفارق فراق غير وامق و گویند که هند زن بوسفیان
پیرایهٔ بسیار داشت عمی و برادر او در غزو بدر مسلمانان او را بکشته بودند و او را بنده بود سیاه نام او وحشی
هند او را گفت من این پیرایه که پیش دارم ترا دهم همه را اگر تو امروز دل من خنک کنی با محمد یا حمزه یا عباس
بکشی وحشی بجنب کاه اندر شد و همی خرامید و طلب حمزه همی کرد چون بدیدش با مولا زادهٔ حرب
همی کرد از پس او برفت و ضربتی بزدش و بکشت و حمزه چون دید که از پس سنگی نشسته بود
و حمزه بزخم داده بود از پس حمزه اندر آمد و آن خنجر با بگاه حمزه اندر زد و بکشت و حمزه را

کرد و او بگریخت و حمزه او را بیافت بجراحت اندر حمزه کار کرد و بیفتاد و چون وحشی بدید که حمزه
بیفتاد باز گشت و حمزه را ضربتی دیگر بزد و بکشت و هند را گفت من وعدهٔ خویش راست کردم
تو نیز وعدهٔ خویش راست کن من اینک حمزه را کشتم هند آن پیرایه که داشت بوی داد و پاره بشکم
حمزه بشکافت و جگرش بیرون آورد بخایید پس برادر سعد وقاص سنگی بینداخت و بدندان پیغمبر
زد و بشکست و خون از لب پیغامبر همی دوید و بریشش فرود همی آمد پس یکی دیگر بینداخت و بر
پیشانی پیغامبر زد و خون اندر همی دوید و پیغامبر بدان مشغول شد عبد الله بن قمیه اللیثی از برابر اندر آمد
و شمشیری بر پای پیغمبر زد و از اسپش اندر انداخت و پیغامبر زره می پوشیده داشت آن شمشیر کار نکرد
و آن کافر از پیغامبر بستد و بلشکر اندر بانگ کرد که ای محمد را کشتم و این بانگ اسب او و مسلمانان را دل
بشکست و علی پیش صف اندر حرب همی کرد و هیچ خبر نداشت که اندر میان گرد اندر نشسته بود پیغامبر صلی الله
علیه و سلم بپهلو بجب افتاده بود و هیچ خبر نداشت که از یاران پیغامبر بهزیمت شده بمدینه شدند سعد وقاص
را دید گفت برادرت پیغامبر را کشت و سعد چون این بشنید طلب برادر همی کرد که بکشدش برادر را
نیافت اندر میان کشتگان همی گردید پیغامبر را دید نشسته و سر و روی بخون شده بشناختش پیغامبر
آواز داد و گفت یا سعد سعد چون آواز پیغامبر بشنید بنزدیک او رفت و او را دید تنها و ریش بخون
شده و دو سه تن دید اندر تنها بنزدیک او یکی را نام قتاده و یکی را سهیل بن حنیف و تیر همی انداختند
پیغامبر گفت ای سعد چه امید دارم بدان قوم که پیغمبر خویش را به چند خون آلود بدین حال و ایشان
روی باز نهند و او را تنها بهلند بر ایشان اندرین حدیث بودند که تیری بیامد و بر چشم سعد آمد
و چشمش بر افتاد پیغامبر چشم سعد برگرفت و باز جای نهاد همچنان شد که بود و سعد تیر انداز و تیر
و کمان با خویشتن داشت و اندر همه حجاز تیر انداز چون او نبود پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت یا سعد تیر
و کمان برگیر و از من جدا مشو گفت یا رسول الله بطلب برادر شوم تا او را بکشم پیغامبر گفت مانده
اندر باش سعد بزانو نشست و تیردان پیش پیغامبر فرو ریخت پس پیغامبر گفت این دشمن از من باز دار
و پیغمبر بدست خویش تیر بدست سعد همی داد و همی گفت ارم یا سعد فداك ابي و امي گفت پیش از
که بدر و مادرم فدای تو باد پس سعد هر چوبه تیری که بینداختی مردی از کافری بکشتی و هرگز پیغامبر
هیچ کس را این ستایش نکرده بود مگر سعد را پس هند زن بوسفیان با زنان کافران بیامد و اندر
میان کشتگان همی گشت و گوش و بینی مسلمانان همی برید و هند را از بهر آنکه جگر حمزه خاییده
بود اکلة الاكباد خواندندی پس هیچ بعد از کافران که برادرش بحرب بدر کشته بود نامش

ابی بن خلف هر روزی گفتی من جانوری همی پرورم که برو نشینم و محمد را بکشم آن روز بر اسپی نشسته بود
و همی آمد و طلب پیغامبر همی کرد چون پیغامبر را بدید گفت یا محمد ترا از دست من کی رهاند پیغامبر
گفت ای ملعون مرا خدای رهاند و ترا من کشم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر پای برخاست
سعد خواسته که او را تیر بزند پیغامبر گفت یا سعد بگذار تا پیشتر آید ابی بن خلف اسب برانگیخت
و خواست که نیزه بر پیغامبر زند پیغامبر حربه از دست حارث بن امیه بستد و بر گردن ابی بن خلف
فرو برد زره داشت کارانگی کرد چون نحر ابی بن خلف رسید بجروشید و روی از پس نهاد
و همی گفت ای مردمان محمد مرا بدست خویش بکشت و اندر لشکر کافران همی گردید و بانگ همی کرد و مردمان
گفتند ای ویحک ما توی که دل مردمان همی شکنی گفت والله که مرا کشته بود که بکشت و اگر خیو برافگندی
مرا بکشتی پس همچنان یکساعت میان لشکر اندر همی گشت و همچنان می گفت پس بیفتاد و بمرد
و دیگر مردمان بمدینه همی رفتند و میگفتند پیغامبر را کشتند و پیغامبر بانگ همی زد و همی گفت ای
مردمان باز آیید که اینک من پیغمبر خدایم و زنده ام هرچند پیغامبر را کشتند و پیغامبر بانگ همی
زد و همی گفت ای مردمان باز آیید که اینک من پیغامبر خدایم و زنده ام هرچند پیغامبر بانگ
زد کس باز نیامد گفتند پیغامبر را کشتند چنانکه خدای عز و جل فرمود إِذْ تُصْعِدُونَ وَلَا تَلْوُونَ
عَلَىٰ أَحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْرَاكُمْ فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ گفت اجابت بکردند ایشان
مگر مردی نام او انس بن النضر که از شهر مدینه بیامد و چون خبر کشتن پیغامبر را شنید بوبکر و عمر و طلحه
و زبیر را بدید از پس سنگی نشسته گفت شما اینجا چه نشینید گفتند پیغمبر را کشتند انس گفت ما را پس پیغمبر
زندگانی چه باید با وی بمیریم پس برفت و پیش حرب شد علی بن ابی طالب را بدید علم که اندر
صف حرب همی کرد گفت یا علی پیغامبر را کشتند گفت یا انس ما را زندگانی پس او چه باید پس انس
را بدان حرب بکشتند و پیغمبر یاران را گفت انس فرشتگان را بهشت بردند پس عباس بن عبدالمطلب
عم پیغامبر بانگ شنید نشناخت از بسیاری خون که بر روی او فرود آمده بود پس بجست و روی پیغمبر بدید
و بگریست و گفت یا رسول الله مردمان چنان پنداشتند که ترا کشتند پیغامبر گفت یا عم آواز ده تا مردم
باز آیند و بگوی که من زنده ام و من توانم برخاستن از این زخم که بر من آمده است پس عباس بر سر تلی
بایستاد و بانگ همی کرد که ای مردمان بیایید که پیغامبر خدای زنده است پس عباس بر سر تلی بایستاد
و بانگ کرد همچنان ایستاده خلق همه بیامدند و هر یکی در پس سنگی فراز آمدند و علی بن ابی طالب
علیه السلام اندر پیش صف حرب همی کرد چون آواز عباس شنیدند بیامدند و پیغمبر را بدان حال بدیدند

آب بیاوردند و روی پیغامبر را بشستند و لوای پیغامبر بر پای کرده بانگ کرد که ای مسلمانان باز آیید که پیغمبر
خدای زنده است بوسفیان چون آواز عباس بشنید دانست که سخن عباس راست است پس بوسفیان
اندر میان کشتگان حمزه را بدید نیزه بشکم وی اندر زد و خبر هزیمت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمدینه
بود و زنان مدینه بیرون آمدند و فاطمه دختر پیغمبر بیرون آمد و زاری و گریستن همی کرد پس زنی
فاطمه را گفت ای دختر رسول خدای تو باز گرد تا من شوم و خبر علی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
بتو آورم و اگر ایشان ترا بپیشند برین گونه بخروش اند من بشوم و ایشان را بچشم خود ببینم و خبر باز تو آورم
و این زن را پسر و برادر و شوهر بحرب بودند با پیغامبر چون بحربگاه رسید شوهر خود را بدید کشته روی
بگردانید و گفت بر من حرام است روی شوهر دیدن تا روی پیغامبر نبینم چون پیش تر شد پسر خود را
کشته بدید همچنان گفت پس برفت چون از آن سوی بشد پیغامبر را بدید ایستاده به نیزه باز آمد و فاطمه را
مژده داد و خود باز بر سر کشتگان شد پس بوسفیان بر سر کوه شد چون بنگرید لوای پیغمبر را دید و یاران
پیغامبر را بدید ایستاده چون یاران پیغامبر بوسفیان را بدیدند بر بالای خویش چنانک خدای عز و جل
فرمود فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ گفت یا محمد
یاران ترا هم غم هزیمت بود و هم غم بوسفیان که بر سر کوه آمده بود بترسیدند که دیگر باره حرب کند
بوسفیان بانگ همی زد و همی گفت اعل هبل حنظله بحنظله و یوم احد بیوم بدر و این هبل بتی بود که
ایشان بنزدیک داشتندی پس گفت حنظله بحنظله و روز بدر حنظله بن ابی سفیان را بکشته بودند
گویند که حنظله بن راهب را گروه فرشتگان بشستند و کشته بود روز بدر شما را و روز احد ما را پس پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بر پای برخاست و گفت نباید که ایشان بر بالا باشند پس چون بوسفیان پیغامبر را
بدید بانگ کرد و گفت روزی شما را و روزی ما را امروز ما را چون روز بدر شما را پس پیغامبر صلی الله
علیه و سلم عمر را گفت بگوی ای ملعون ما را امروز از ما کشته به بهشت شدند و هر که از شما کشتیم روز بدر همه
بدوزخ اند پس عمر با جماعتی بر سر کوه شدند و بوسفیان بگریخت پس پیغامبر اندر میان ایشان عثمان را ندید
گفت عثمان را طلب کنید که اندر میان کشتگان است و عثمان بگریخته بود با دو مرد و اندر پس کوهی شده بود
و از پس سه روز عثمان همی آمد و بوسفیان و کافران با لشکرگاه شدند و چون شب اندر آمد خدای
عز و جل هیبتی اندر دل کافران افگند و همان شب بگریختند پس پیغامبر روز دیگر بمدینه باز آمد و فرمود
تا کشتگان را با حمزه بگور کردند هم آنجا پس خدای عز و جل آیت فرستاد که وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا
عُوقِبْتُمْ بِهِ الآیة یعنی بدین مردمان که کشته شدند صبر کنید که خدای عاقبت ایشان نیک کرد و همه را بد

اندر بهشت شدند و آنک از ایشان کشته شدند از کافران بدوزخ پس پیغمبر گفت الحمد لله آیتی که خواهر حمزه را صفیه
دل بر تابد حمزه را هم آنجا افکنده بگذاشتی تا مرغان و دد و دام او را بخوردندی و خدای عز و جل روز قیامت
او را از شکم دد و دام و حوصله مرغان زنده کردی پس همه را ناشسته هم آنجا بگور کردند و آنگاه پیغمبر باز بمدینه
باز آمد و عبدالله بن ابی سلول آمده بود بنفاق از پیغامبر برگردیده بود مردمان را همی گفت اگر شما فرمان
کردی چندین خلق کشته نشدی و هم آنجا که باز گشتم شما نیز باز گشتی پس خدای عز و جل آیت فرستاد وقالوا
لِاِخْوَانِهِمْ وَقَعَدُوا لَوْ اَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرَءُوا عَنْ اَنْفُسِکُمُ الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِینَ گفت
یا محمد بگوی ایشان را اگر چنین است پس شما مرگ از خویشتن باز دارید و از مرگ کس نتواند گریخت و
خدای عز و جل آیت فرستاد اندر سورة آل عمران بدین شان چنانکه فرمود وَمَا اَصَابَکُمْ یَوْمَ الْتَقَی
الْجَمْعَانِ فَبِاِذْنِ اللهِ وَلِیَعْلَمَ الْمُؤْمِنِینَ و دیگر جای فرمود اِنَّ الَّذِینَ تَوَلَّوْا مِنْکُمْ یَوْمَ الْتَقَی
الْجَمْعَانِ اِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّیْطَانُ بِبَعْضِ مَا کَسَبُوا وَلَقَدْ عَفَا اللهُ عَنْهُمْ اِنَّ اللهَ غَفُورٌ حَلِیمٌ پس
چون پیغمبر باز گشت بمدینه باز آمد حمنة بنت جحش دختر خواهر حمزه اندر آمد که پیش آید مردمان او را خبر دادند
از کشتن برادرش عبدالله بن جحش گفت اِنَّا لِلّهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ پس خبر دادند از کشتن خالش حمزه پس
خبر دادند از کشتن شویش مصعب بن عمیر همان زمان بانگ خروش و منادی کرد پس پیغامبر چون چنان
دید گفت اکنون مرا معلوم شد که بر زنان گرامی تر از شوی نیست پس پیغامبر را خبر آمد که قریش اندر راه
گرد آمدند و گفتند ما بر پیغمبر و مدینه را غارت کنیم پیغامبر را سخت آمد و گفت بدین همان مردمان
ناحد بودند گفتند صواب است که از پس دشمن شویم بعضی گفتند ما جراحتها داریم چگونه توانیم
رفتن پیغامبر گفت من آن خواهم که شما با من باشید و نخواهم که عبدالله بن ابی با من بیعت آید تا
نگوید که ما ضعیف شدیم و بدانکه خدای ما را قوت داده است چنانکه خدای عز و جل فرماید اِنْ یَمْسَسْکُمْ
قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ گفت اگر شما را جراحت رسیده است ایشان را نیز جراحت رسیده است
و جای دیگر گفت وَلَا تَهِنُوا فِی ابْتِغَاءِ الْقَوْمِ اِنْ تَکُونُوا تَاْلَمُونَ فَاِنَّهُمْ یَاْلَمُونَ کَمَا تَاْلَمُونَ
وَتَرْجُونَ مِنَ اللهِ مَا لَا یَرْجُونَ گفت اگر شما را جراحتها رسیده است و ایشان را هم جراحت
رسیده است و شما را از من امید نیکی است و ایشان را نیست و این حرب روز شنبه بود و هم شب
باز آمد نیمه شوال از هجرت و دو شنبه پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون شد با همان مردمان که با او بودند
پس خدای آن مردمان را بستود و گفت اَلَّذِینَ اسْتَجَابُوا لِلّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا اَصَابَهُمُ الْقَرْحُ
لِلَّذِینَ اَحْسَنُوا مِنْهُمْ وَاتَّقَوْا اَجْرٌ عَظِیمٌ گفت اگر جراحت است هم خدای و هم پیغامبر را اجابت کردند

بر پیغمبر علیه الصلوة والسلام هشت میل از مدینه برفته بود که خبر بوسفیان رسید که پیغامبر آمد بالشکر
هم در زمان برداشت و بهزیمت باز مکه شد و پیغامبر هنوز آنجا بود که پس قریش باز پس شدند تا الله
راه جماعتی پیش ابوسفیان آمدند که دوستان او بودند و بمدینه خواستند شدن بوسفیان ایشان را گفت اگر
محمد را و پیش شما آید مگوید که من باز مکه شدیم ولکن چنان گویند که محمد بحرب تو همی آید
و چون این پیغامبر رسیدند خبر قریش پرسیدند گفتند بحرب همی آید و دروغ گفتند پیغمبر گفت چه کنیم
یاران گفتند حَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَکِیلُ ما را خدای عز و جل بس است صبر کنیم و بکوشیم پیغامبر شاد شد
و خدای ایشان را بستود وَالَّذِینَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ یعنی عبدالقیس اِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَکُمْ یعنی
قریش فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ اِیمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَکِیلُ پس پیغامبر آنجا سه روز ببود
و کس را ندید و باز مدینه و خدای عز و جل آیت فرستاد و ایشان را بستود و این فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللهِ
وَفَضْلٍ لَمْ یَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوَانَ اللهِ وَاللهُ ذُو فَضْلٍ عَظِیمٍ و ایدون گویند که زنان مدینه
هر روز بخانه یک شهیدی و آنجا بر کشتگان گریستندی پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم
یک روز بر در مسجد نشسته بود زنان را دید که بر در مسجد گرد شدند و نوحه همی کردند گفت این چه
بانگ است گفتند یا رسول الله این زنان کشتگان اند هر روز بجای شوند و نوحه کنند
پیغمبر را بسیار رحم آمد پس گفت هر کسی را کسی هست که برو بگرید مگر حمزه را اصحاب باز خانه
شدند و هر کسی زنان خویش را بگفتند تا فردا بر حمزه بگریند چون دیگر روز زنان گرد آمدند
و کس فرستاد بسوی پیغامبر که باید که دستوری دهی تا امروز پایم بر حمزه بگریم گفت نباید
که این را سنت رسمی کرد پس آن زنان باز خانها شدند و هر کسی بر حمزه نوحه کردند و اکنون در مدینه
هر کرا تعزیه افتد نخست بر حمزه بگرید پس بر مرده خویش و اندر عدد کشتگان بروز احد خلاف کنند
بعضی گویند هفتاد تن از مسلمانان کشته شدند و این درست تر است و آن قول دیگر یاد نکردیم
که نه درست است و خدای عز و جل فرمود اَوَلَمَّا اَصَابَتْکُمْ مُصِیبَةٌ قَدْ اَصَبْتُمْ مِثْلَیْهَا قُلْتُمْ
اَنَّی هٰذَا قُلْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اَنْفُسِکُمْ چنین است اندر تفسیر این آیت که روز بدر از کافران دو بار چندین
کشته شدند والله اعلم

خبر غزوة ذات الرقاع و صلح

پیغمبر را خبر آمد که گروهی از بنی غطفان و بنی ثعلبه آهنگ مدینه خواهند کردن پیغامبر صلی الله علیه
وسلم بیرون رفت با سپاه و پیاده بسیار اندر شد و جایی فرود آمدند که آن را ذات الرقاع گویند چون پیغامبر بجایگاه
ایشان رسید بسیار مردم بودند و سلاحها تمام داشتند پس خدای عز و جل اندر دل ایشان افکند تا حرب نکردند و بجایگاه

ساخته بودند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنجا صلوة الخوف کرد یعنی نماز ترس و خدای عز وجل آیت فرستاد
که واذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة تا آخر آیت پس پیغمبر سپاه بدو نیم کرد یک نیمه فرمود تا بدوی آن سپاه
کردند و پیغامبر با یک نیمه نماز کرد چون آن نیمه نماز کرده بودند این نیمه بحرب باز گشتند و آن نیمه که آنجا بودند باز
آمدند و نماز تمام بکردند و همچنان بدین حال همی بودند هفت شبانروز و این مردمان حرب نکردند و خدای عز وجل
هول و بیم اندر دل ایشان افکند و هزیمت شدند و چیزی با خویشتن نتوانستند بردن و هر چه آنجا داشتند
بگذاشتند و پیغامبر با غنیمت بسیار بمدینه باز آمد و خرمیها کردند والله الموفق

خبر غزوه بدر الموعد

و بدین سال که ابو سفیان از کوه احد باز گشت گفت دیگر سال اراسته باشید که ما باز آییم و حرب کنیم پس
چون دیگر سال اهر بیان وقت پیغمبر خواست که آن وعده را راست کند برفت با یاران و بچاه بدر آمد و کس
فرستاد بابو سفیان و گفت من بوعده گاه آمدم بو سفیان منادی کرد و سپاه از مکه بیرون آورد پس آن
سال بمکه قحط افتاد مردمان گفتند ما را امسال نه وقت حرب کردن نیست باز گشتند بو سفیان نیز باز گشت
و چون پیغامبر بچاه بدر آمد مردمان از قبایلها آنجا آمدند و هم روز بازار کردند پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام
هفت روز انجا بود و روز هشتم باز گشت و بمدینه باز آمد والله اعلم

در غزوه بیر معونه

پس بسال سوم از هجرت مردی بیامد از عرب نامش عامر بن مالک و کنیتش ابو البرا و او را بلقب ملاعب
الاسنه خواندندی که اندر عرب از وی مردانه تر نبود و همه عرب او را فرمان کردندی و از بنی عامر بود پیغامبر
را گفت بخدمت تو آمدم و بسیار هدیه آوردم پیغامبر هدیه او بپذیرفت و گفت من هدیه بپذیرم که نه
بر دین من بود این مرد گفت دین خود را بگوی چون پیغامبر دین بر وی عرضه کرد گفت ای محمد دین تو سخت
نیکوست و من بپذیرم و لیکن چنان خواهم که بقبیله من فرستی و دین بر ایشان عرضه کنی پیغمبر گفت
من ترسم که ایشان نپذیرند گفت من پذیرفتارم و تو نامه فرست سوی عامر بن طفیل و او را برادر خوش خوان
تا من بدین نامه فرستم و این عامر امیر ان نواحی بود پس پیغامبر بگفتار او چهل مرد از مهاجر و انصار برگزید
سوی عامر و نامه فرستاد ایشان برفتند و بجایی هست که آن را بیر معونه گویند آنجا فرود آمدند و آن نامه بحرام
حرام بن مالک بعامر فرستادند چون عامر نامه بخواند آن رسول را بکشت و با دویست مرد برنشست
و بیامد بر بیر معونه و این چهل مرد را گردن بزد و چون بعمرو بن امیه رسید گفت اینجا الامیر من مردی از
عرب ام و نه از ایشان ام عامر را عفو کرد و بمدینه باز گشت و عامر باز بجای خویش شد چون عمرو نزدیک مدینه
رسید دو مرد را دید گفت شما از کجااید گفتند بقبیله عامر تعلق داریم و این دو مرد بنزدیک پیغامبر آمده

بودند عمرو هر دو را بکشت و سوی پیغامبر آمد و حدیث عامر و آن چهل مرد بگفت و حدیث آن دو مرد نیز بگفت
پیغامبر تافته شد سخت و گفت این دو مرد زینهار تو آمده بودند نبایست کشتن پیغامبر ابو البرا بخواند
و این قصه او را بگفت ابو البرا خجل شد و کس فرستاد سوی قبیله خویش تا عامر را بکشند و این دو مرد
که عمرو ایشان را بکشت از بنی نضیر بودند و عهد سلطانی گرفته بودند

خبر غزوه قلعه جهودان والله اعلم

و یک فرسنگی مدینه حصاری است و جهودان داشتند و پیغامبر با آن جهودان که نزدیک مدینه
بودند با همه عهد کرده بودند که دشمنان او را نصرت نکنند و سلاح ندهند و بمال یاری نکنند و پیغامبر ایشان
بدین خود دعوت باز داشت پس عمرو بن امیه از بنی عامر باز گشت ایشان را مهتری بود نام او سلام بن مسلم
رسولی فرستادند بنزدیک پیغمبر که دو تن از ما بر در مدینه بکشتند و ما عهد تو داریم دیت این مردمان بده
پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت راست گوید پس پیغمبر از این دیت نیمی بر اهل مدینه افکند و نیمی بر آن مردمان
که نزدیک مدینه بودند از بنی قریظه و همه جهودان بودند و مردمان فدک از بنی جمله بودند و پیغامبر خبری
بجهودان نشست و بعد حصار جهودان شد چون پیغامبر را بدید از بام حصار فرود آمدند و در بگشادند
پیغمبر بر در حصار بنشست و جهودان پیش او بنشستند پیغامبر از ایشان یاری خواست گفتند ما اندر حصار شویم
و با یکدیگر بگوییم پس بدو آییم جهودان اندر حصار شد تدبیر کردند و گفتند ما محمد را از این بام بر بام
بر بام شویم و سنگی بیاو فرو هلیم پس جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را آگاه کرد و گفت جهودان چنین
تدبیر میکنند و این آیت آورده چنانک خدای تعالی فرمود یا ایها الذین امنوا اذکروا نعمة الله
علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم الایه پس چون این آیت
فرود آمد برخاست و یاران همه آنجا بودند بر حصار دست باز داشت و خود برفت و روی بمدینه
و جهودان چون از بام فرو نگریدند گفتند یا علی محمد کجا شد گفت بحاجتی فرا شد پس مردی از مدینه
همی آمد چون بدر حصار رسید خبر پرسیدند گفت من پیغامبر را بدر مدینه دیدم ایشان را عجب آمد
از آنک خبر را آنجا نشسته بود و یاران را بکرده بود پس علی با یاران برخاستند و خبر ایشان پیغمبر کردند
و باز مدینه آمدند گفتند یا رسول الله ما را آنجا بنشستی و باز مدینه آمدی پیغامبر گفت جبرئیل آمد
و خبر داد که ایشان چنین خواهند کردن و آیت بریشان خواند پس بفرستاد بدان جهودان که شما
با من عهد کردید و اکنون خیانت کردید برخیزید و از این نواحی بشوید که من عهد خویش را باز دادم پس
عبد الله را سوی ایشان فرستاد که شما از اینجا بشوید که با دو هزار مرد ایستاده ام و شما را یاری کنم
و جهودان را مهتری بود او را گفتند ما را تدبیری باز گفت تدبیر آنست که ما خواسته خویش بر گیریم

و برویم پیش از آنکه او بیاید بهتران گفتند ما بدیر و فرمان تو کنیم پس خدای تعالی أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِنْ أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَلَا نُطِيعُ فِيكُمْ أَحَدًا أَبَدًا تا آخر آيت ایشان را گفت که منافقان گفتند بشوید پس اگر بشوید ما نیز با شما بیاییم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم ندا کرد که حرب را ساز کنید پس جهودان بعبد الله کس فرستادند که ما را گفتی مروید گوید اری کی که محمد حرب را ساز است جهودان پیر عبد الله آمدند پسر عبد الله آنجا نشسته بود و شتاب همی کرد که بحرب شود و بیرون شد عبد الله گفت ای پسر کجا خواهی رفتن گفت پیغامبر بغزای جهودان همی رود ما با او برویم عبد الله هیچ نگفت و رسول جهودان پیش عبد الله نشسته بود چون آن بدید بخانه و پیغامبر تمام نا کرده. بنزدیک جهودان باز آمد و ایشان را گفت عبد الله را بر پسر خویش تو بسر خویش فرمان نیست بر هزار مرد فرمان چگونه دهد شما اندرون خویش کار کنید اگر سخن عبد الله بشنوید پس پیغامبر برد حصار شد و بفرمود تا آن خرماها که آنجا بود همه ببرید جهودان گفتند این خرماها مرا که خدای بسندد که پلادی پیغامبر گفت خدای تعالی میگوید مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ پس جهودان زنهار خواستند و پیغامبر ایشان را زنهار داد بدانکه هر کسی خواری بار برگیرند آنکه ایشان خواهند و بازان وداده. بروند بدیگر جای بمانند پس خدای عز و جل این آیت بفرستاد که هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ مَا ظَنَنْتُمْ أَنْ يَخْرُجُوا الآیه گفت یا محمد این خاصه و خواسته ترا دادم تا هر چه خواهی کنی و کس را اندرو نصیب نیست الا آنرا که تو خواهی و بدیگر جای وَمَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلَى مَنْ يَشَاءُ پس پیغمبران خواسته همه مردمان بخشید که با او هجرت کرده بودند از مکه و این اندر ماه صفر بود سال چهارم از هجرت پیغامبر صلوات الله علیه و سلام وَاللَّهُ الْمُوَفِّقُ

نکاح کردن رسول صلی الله علیه و سلم زینب را

چون سال پنجم اندر آمد پیغامبر صلی الله علیه و سلم زینب دختر جحش را بزنی کرد و قصه وی چنان بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم زید را بپسری بپذیرفته بود و مردمان او را زید بن محمد خواندندی پس خدای عز و جل آیت فرستاد چنانکه خدای عز و جل فرمود ادْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ فَإِنْ لَمْ تَعْلَمُوا آبَاءَهُمْ فَإِخْوَانُكُمْ فِي الدِّينِ وَمَوَالِيكُمْ پس چون زید بزرگ شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم زینب بوی داد و زینب نیکوترین زنان زمانه بود و پنج سال با زید ببود یک روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخانه زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد در باز شد زینب میان سرای

نشسته بود سر برهنه پیغامبر او را بدید روی بگردانید گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است و پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را بیاراده دیده بود سر پوشیده و لیکن سر برهنه بدیده بود و پیغمبر بچشم سخت خوش آمد خواست که دیگر باز بنگرد چشم بخوابانید و گفت سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ سُبْحَانَ اللَّهِ مُقَلِّبِ الْقُلُوبِ و برفت چون زید بخانه باز آمد زینب گفت پیغامبر آمده بود گفت چرا نگفتی که اندر آی گفت گفتم اندر نیامد و من سر برهنه بودم مرا بدید چنین گفت موی خوش آمد مرا این با تو نشاید بودن سوی پیغامبر آمد و گفت من زینب را طلاق خواهم دادن گفت چرا چه عیب دیدی از وی گفت هیچ ندیدیم و لیکن نتوانم بودن با وی پیغامبر گفت برو و زن خویش نگاه دار و از خدای بترس چنانکه خدای عز و جل وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ تا آخر آيت و پیغامبر را بدل خوش آمد طلاق زینب را و لیکن پیدا نکرد و بخواست که زید را باز دارد و مردمان بدانند پس زید برفت و زینب را طلاق داد پس چون عده زینب بگذشت زینب کس فرستاد سوی پیغامبر و گفت زید مرا از بهر تو طلاق داد تو مرا بزنی کنی پیغامبر خاموش همی بود هش باید و شرم داشت از مردمان و خدای عز و جل بیان فرشتگان زینب پیغمبر را داد و آیت فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغامبر گفت کیست زینب را بشارت دهد بدین عایشه را از آن آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا عایشه قول خدای با زینب پس زید برفت و زینب را مژده داد و زینب هر چه بر تن وی پیرایه بود بگشاد و بدو داد و پیغامبر صلوات الله علیه بخانه وی آمد همه بدان نکاح که خدای عز و جل کرد. بود در آسمان با فرشتگان پس آنکه نکاح دیگر کرد چنانکه خدای سبحانه و تعالی فرمود فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا الآیه و زینب بدین سخن فخر کردی بر همه زنان پیغمبر و گفتی شما را پیغامبر بزنی کرد و مرا خدای بدو داد و این نکاح زینب بماه محرم بود بسال پنجم از هجرت و چون ماه ربیع الاول اندر آمد پیغامبر صلی الله علیه و سلم بفرمود بغزو دومة الجندل شدن و حرب کردن وَاللَّهُ الْمُوَفِّقُ

خبر غزوه دیگر

و خبر این غزو چنان بود که پیغامبر صلی الله و سلم ایشان را از حصار بنی النضیر برانده بود و بهمه شهرها و قبایل عرب برفتند و یاری همی خواستند و ایشان را بحرب پیغامبر همی خواندند تا همه را بفریفتند تا بدر مدینه آمد و چون پیغامبر آگاه شد که کافران همه یک جای جمع آمدند اندر ماند و بوسفیان با ایشان یکی شده بود و هر کس را نو ستم دیده بود خدای عز و جل آیت فرستاد أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا

هؤلاء اهدي من الذين آمنوا سبيلا اولئك الذين لعنهم الله پس پيغامبر ياران را گرد كرد و از ايشان
مشورت خواست همه گفتند ما را شهر بحصار بايد گرفتن پس سلمان پارسي گفت اندر شهرهاء ما پارسيان
چون لشكري بسيار روي بديشان نهادي نتوانستندي پيش باز شدن گرد شهر كنده فرمودندي كردن
تا سواران راه اندر آمدن نبودي پس پيغامبر صلى الله عليه وسلم را اين تدبير سلمان صواب آمد
و همه ياران همچنين صواب ديدند پس گرداگرد مدينه كنده كردند پنج ارش دراز تا و پنج ارش
پهنا و هر چهار ارش بدو مرد داد تا بدو يك ماه بدان مدت از آن پرداخته بودند پس سپاه قريش
كافر بدر مدينه آمدند و همه مردمان دل شكسته شدند و بترسيدند كه هرگز سپاه و نديده بودند چندان
بعرب و بسيار سلاح اندر ميان ايشان بود چنانكه خداي عز وجل گفت اذ جاؤكم من فوقكم
ومن اسفل منكم واذ زاغت الابصار وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا
و وصف اين سپاه به پيغامبر صلى الله عليه وسلم گفته بود كه خداي عز وجل همي گويد كه سپاهي كه
چشم مردمان خيره شود اندران و دلها از جاي بشود و دستها بلرزه افتد و هيچ كس نماند كه مدينه از
دست ايشان برهد يا نه و از پس آن مدينه آبادان بماند يا نه پس پيغامبر گفت خداي عز وجل ما را
نصرت دهد و ايشان بهزيمت شوند پس چون لشكر كافر بهزيمت شدند بسياري از مشركان ايمان
آوردند و هر كسي راستي پيغمبر يقين شد و ايزد سبحانه وتعالى آيت با ايشان فرستاد يعني در شان
منافقان ايدون گفت ولما رأى المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله ورسوله
وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ايمانا و اندر شان منافقان ايدون فرمود واذ يقول
المنافقون والذين في قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس چون كافران
خندق مدينه بديدند متعجب بماندند كه هرگز نديده بودند و نتوانستند اندر آمدن و هر روزي
كافران اندر شهر آمدندي و پيغمبر بر لب كنده نشستي و كس بيرون نشدي و حرب نكردي و منافقان
شب باز خانه شدندي و پيغامبر صلى الله عليه وسلم بر لب كنده بخفتي و منافقان گفتندي اگر كاري
بر محمد افتد ما باري بخانه باشيم چنانكه خداي عز وجل فرمود ويستاذن فريق منهم النبي يقولون
ان بيوتنا عورة وما هي بعورة ان يريدون الا فرارا پس كافران پنج و شش روز آنجا بودند
و هيچ حرب نبود مگر يكديگر را تير انداختندي و از كافران سه تن كشته شدند و يكي از مهتران بخندق اندر
باشش تن و نتوانست بر آمدن چون بخواست شدند از اسب بيفكندند علي عليه السلام چون آن
بديد خود را بخندق اندر افكند و بر او اندر شد و كافر بيرون خواست كافر گفت من نخواهم كه بدست

من كشته شوي علي گفت تو بدست من كشته شوي كافر خشم كرد و از اسب فرود آمد و پيش علي آمد و علي او را
بزد و بيفكند و سرش ببريد و از جمله مهتران و مبارزان قريش عمرو بن عبد ود بود و روز بدر حاضر
بوده بود با قريش و از آنجا بهزيمت شده بود و بدين حرب خندق آمده بود يك روز سلاح در پوشيد
و بكنار آمد تا كنده ببيند و گرد همي گشت و گروهي پاسبانان و علي را همي بشوردند گفتند اين علي غلامي آمد
كه هيچ كس با وي بحرب بر نيايد و عمرو را اسپي بود و بهلوي كنده آنرا بر عمرو بفرمود تا آنرا از بن كرده
و يكي آنجا تاخته بود چنان روشن كه هيچ سوار اندران نتوانستي نگرستن بفرمود تا بر پيشاني آن اسب
بستند و عمرو بر آن اسب نشست و پيش اندر آمد و از خشم با خويشتن اين شعر همي گفت اسرج
اسرج للهارب لا طاقة لي واني بالقدح مات الرجل وعلم السيف بريح معا فاكر اليوم كر البطل
حرج الفرسان من نادما كلهم قد فروا من علي وخود بمرز و اهنك كرد كه بكنده اندر آيد
با غلامي چند و اسب را بكنده اندر افكند و خواست كه از آن سوي بيرون آيد چون هيچ نيافت باز گشت
و از كنده بر آمد و با علي عهد بكشد از خشم عمرو كه بحرب آمده بود بكنده فرود آمد و اندر كرد سوي بر آمد
عمرو گفت تو كيستي من علي بن ابوطالبم گفت بچه آمدي گفت بدان آمدم كه ترا بكشم عمرو گفت من عيب
دارم با تو حرب كردن علي گفت من باري هيچ عيب ندارم اگر با من حرب خواهي كردن هم
چنانكه منم پياده بايد شدن عمرو خشم گرفت و از اسب فرود آمد و شمشيري بزد و پاي اسب بيفكند
و گفت هيچ بهانه نمانده است من اكنون همه خلق را از عناب تو برهانم و عمرو مردي بود كه اندر همه عرب
از وي مردانه‌تر نبود پس يكديگر را بزخميدند از نماز پيشين تا بامداد و هر ضربتي كه عمرو بزدي علي
رد كردي و هر ضربتي كه علي بزدي عمرو رد كردي بجنان و گرد و خاك از ميان ايشان برخاست
پس علي عمرو را گفت باز نيايد گفت كه ياري آوردم گفت اينك بحرمت آمد عمرو باز پس نگرست
علي عليه السلام شمشيري بزد و پاي عمرو از آن بينداخت عمرو گفت يا علي مكر كردي علي گفت الحرب
خدعة پس عمرو پاي بريده برداشت و سوي علي بينداخت و علي عليه السلام شمشيري ديگر بزد و عمرو را بدو نيم
زد و بكنده فرود آمد سوي مسلمانان و چون خاك و گرد فرو نشست عمرو بن عبد ود را كشته يافتند دل
كافران بشكست و ديگر بحرب فراز نيامدند پس مردي بود از بني غطفان نام وي نعيم بن مسعود
بود از مهتران خداي او را مسلماني اندر دل افكند و بشب برخاست و نزديك پيغامبر آمد و مسلمان
شد گفت يا رسول الله من ديرگاه است تا دين نهان همي دارم اكنون مرا فرمائي پس گفت اي نعيم آن
كه بشوي و اين كافران را از يكديگر جدا كني و نعيم با مهتران و با بوسفيان دوستي داشتي همان شب

برفت و جهودان را گرد کرد و گفت شما دانید دوستی من با شما و من کار شما با محمد بنجان همی بینم که کار قریش
و دیگر عرب را که ایشان از راه دور آمده‌اند و بآمدن پشیمانند و هر یکی بناحیت خویش باز شوید و شما
اندر بودن نتوانید نرسید که چندین روز است تا اندر نشسته‌اند و آغاز حرب همی کنید با شما کنند اگر
ظفر یابید حرب بنیاید محمد کشته را که بی کشد اکنون مرا جز تدبیر است گفت من روی آن بینم با محمد
حرب مکنید تا از مردمان مکه و بنی غطفان گروگان گیرید فرزندان مهتران ایشان با شما باشند تا از کار
محمد بپرداخته کشد چنانک باید کردن و مرا نصیحت کردی و نعیم از آنجا بازگشت و نزدیک بو
سفیان شد و مهتران قریش گرد کرد و گفت شما دانید که دوستی با شما دیرینه است من چیزی شنیدم
و لکن کسی را مگویید با خود چگونه آید بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند و عهد را
بشکستند و با شما یکی شدند و همی ترسید که شما فردا باز گردید و محمد آهنگ ایشان کند و با محمد
عهد کردند و ما پشیمان شدیم و از وی زنهار خواستند و گفتند ما بهانه کنیم و کس بقریش فرستیم و فرزندان
مهتران ایشان را گروگان کنیم و بتو دهیم تا بکشی و از ما خشنود شوی من شما را آگاه کردم تا از شما گروگان
خواهند ندهید که بتحقیق ایشان سی کرد. باشید ایشان برو آفرین کردند و گفتند ما ترا سپاس داری
کنیم نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان را همچنین گفت و این روز آدینه بود و چون شنبه اندر
آمد بوسفیان و مهتران بنی غطفان کس فرستادند بجهودان قریظه که فردا ما را باید که بحرب بیرون
که این کار دراز شد و اندوه ... باید کردن جهودان گفتند فردا شنبه بحرب چگونه توانیم آمدن بوسفیان
کس فرستاد که اگر بدین حرب نیایید ما باز گردیم و برویم و پیش از این اندر نخواهیم بودن جهودان
گفتند آمدن حق که نعیم ما را گفت پس کس فرستادند و گفتند شما مردمانی اید که از راه دور آمده‌اند
ما با شما حرب نکنیم تا آنگاه که فرزندان ما نزد هید گروگان بوسفیان و چون این سخن بشنید گفت
آمد آنک نعیم گفت گفتند ما گروگان ندهیم اگر بیرون آمدید و حرب کنید و اگر نه برویم و خلاف
اندر همه افتاد و چون شب اندر آمد خدای عزوجل باد را فرمان داد تا اندر لشکرگاه دشمن افتاد
و همه خیمها از بن برکند و بیم اندر دل کافران افتاد و هم آن بود که صیقه خواست آمدن بوسفیان
تیر ... و پیغامبر نماز خفتن کرده بود و سلام باز داده بود از دور باد و صاعقه دید
بر سر کافران روی سوی اصحاب کرد و گفت خدای عزوجل این مشرکان را ... کند امشب
کی از شما شود و خبری باز آورد سه بار این سخن بگفت و کس جواب نداد پس حذیفة الیمان را بخواند
و گفت برو تا ما را خبری آری و نگر که چیزی نکنی که کار ما تباه کردد و چون او را از میان برگزید

توانست کس برفت و چون بلشکرگاه کافران رسید بوسفیان را دید که مردمان نزدیک خویش گرد همی کرد
حذیفه با این مردمان بنشست بوسفیان اندیشه بکرد بوسفیان گفت سخنی خواهم گفتن و لکن هر کس یار خویشتن
بنگرید تا کسی غریب اندرمیان نبود حذیفه پیش دستی کرد و آنرا که هم پهلوی او بود گفت تو کیستی و چه مردی
و این از بهر آن کرد تا کس او را نپرسد آن مرد گفت فلان بن فلانم پس بوسفیان گفت ای قریش بدانید
که ما اندر آمدیم و بسیار رنج بدیدیم و این قریظه ما را خلاف کردند و با محمد عهد کردند و ما اینجا نتوانیم بودن
که علف نیست و ستوران ما تباه شدند و اگر هیچ سختی بما نرسیدی مگر این باد ما را بسنده بودی و اگر محمد
بداند که ما بچه حال اندیم بر ما شبیخون کند و همه بکشد و ما را امشب باید رفتن که اگر بامداد رویم ما را اندر
یابد و هم آن شب هزیمت برفتند و هر چیزی گران که داشتند همه آنجا دست باز داشتند و چون بوسفیان
از خیمه بیرون آمد و بیستاد حذیفه بوسفیان را دید که از خیمه بیرون آمد و بر اشتر جمازه که بر در خیمه بود بر نشست زانوی
اشتر بسته بود و هوش نداشت که بگشادی دست اشتر فراز کرد و زانوی اشتر بگشاد و برفت حذیفه گفت
من آن شب توانستم بوسفیان را کشتن و لیکن نصیحت پیغمبر را بیندیشیدم که گفت کس را چیزی مگوی
و چون حذیفه بر گردید که بمدینه باز آید جبرئیل علیه السلام سوی پیغامبر آمد و همه وصف او را
بگفت و این آیت آورده یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود الی آخره لم تروها
و خدای تبارک و تعالی آن لشکر کافران همه پراکنده کرد و بنی غطفان و عرب همه باز گشتند و از شوال
اندر بوده ده روز مانده بود از سال پنجم از هجرت پس پیغامبر گفت قریش بحرب ما نیایند و عرب ایشان
باید رفتن والله الموفق والمعین

خبر غزوه قریظه و غیره

پس چون پیغامبر صلوات الله علیه و سلامه از این غزو بپرداخت جبرئیل آمد و رسول را گفت بغزو بنی
قریظه رو که نماند دیگر بیرون رفت و چون بدر حصار رسید جهودان در ببستند گفت ای کسان
و ای خوکان چون دیدید حکم خدای عزوجل گفتند ای محمد تو هرگز چنین نگفتی امروز چرا
این سخن گویی که این نه سخن پیغامبران است پیغامبر گفت خدای عزوجل از چنین جهودان کرده
بود بحصار بنشاند پس جهودان را مهتری بود نامش کعب بن اسد بود جهودان را گفت ای مردمان از
سه کار یکی بکنید یا فرو شوید و بمحمد بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید گفتند ما این نتوانیم کردن
که ما را جز شریعت توریت نیست پس بری بدل نگزینیم گفت اکنون شمشیر برگیرید و زنان و فرزند
همه بکشید و خواسته شریعت توریت نیست همه بسوزید و آنچه نهان شاید کردن بکنید و بروی بحرب محمد
تا اگر دست شما را بود کس بزن و فرزند شما حرم نبود و خواسته شما بجوید پس اگر ظفر شما را بود

خواسته بدست توانید آوردن گفتند ما را زنان و فرزندان خویش بکشتیم از پس زن و فرزند ما را
زندگانی نباید گفت امشب شب شنبه است و محمد ایمن است و داند که ما شنبه کار نکنیم بروید
و امشب بر محمد شبیخون کنید و او و یارانش را بکشید و شما چهار دست باز دارید ببرید
گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم اکنون شما دانید پس از بیست و پنج روز کار بریشان تنگ شد
و از پیغامبر زنهار خواستند پیغمبر گفت من شما را بحکم خدای ولی من زنهار دهم و جهودان
گفتند ما را چنان زنهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام شدند پیغامبر گفت نکنم
الا که خدای فرماید و حکم من بود پس مردی که پیغامبر او را گرامی داشتی او را بمدینه دست
باز داشته بود اندر میان جهودان او را خواسته بود و ملک بود جهودان گفتند او را سوی ما فرست
و نام این مرد ابو لبابه بود گفتند او را بفرست تا با او چیزی بگوییم پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت برو
و بو لبابه را بخواند و گفت سوی این جهودان شو و نصیحت کن ایشان را از بهر خدای برفت ابو لبابه بر
در حصار شد جهودان گفتند چگویی که محمد ما را میگوید بحکم من از حصار بیرون آیید این مرد مان
را پاسخ نداد و لکن ریش خویش یک دست بگرفت و دیگر دست بر گلو نهاد یعنی که سرهاتان ببرد
و بر گشت پس بازگشت و بلشکرگاه آمد و پیغامبر را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیت آمد
یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله و الرسول و تخونوا اماناتکم و انتم تعلمون و این مرد خیانت
از بهر خواسته کرد که او را اندر میان جهودان بود پس آن جهودان بحکم پیغامبر از حصار بیرون
و گفتند ای رسول خدای با ما نیکویی کن و ما را ببخش گفت من بحکم بهتر شما سعد بن معاذ بسند کردم
گفتند ما نیز بسندیم و این سعد را بتیری بدست زده بودند و خون اندر همی آمد و باز نمی ایستاد
این جهودان بر هند و سعد را بر اسپی نشاندند و پیش پیغامبر آوردند سعد گفت مردان را گردن باید زد
و خواسته ایشان غارت کردن و زن و فرزند برده کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و گفت ای
سعد حکم چنان کردی که خدای فرموده است چون این جهودان این سخن بشنیدند هرچه
بتوانستند بگریختند و آن دیگر بماندند و مردمان این حصار هشتصد مرد بودند و پیغامبر بفرمود
تا مردان را دستها ببستند و خواستها برگرفتند و بمدینه باز آمدند باخر ماه ذی القعده و دستها این مردمان
سه روز بسته بود اندر زندان تا خواسته بمدینه آوردند پس پیغامبر بفرمود تا بمیان بازار مدینه جاهی
بکندند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر لب آن جاه بنشست و علی بن ابی طالب و زبیر بن
العوام را بخواند و گفت شمشیر بکشید و یک یک را گردن همی زنید و اندرین جاه همی افکنید که

وزنان

و زنان را عفو کردند الا آن کودکان که موی زهار برآمده بود که ایشان را نیز بفرمود بکشتن و زنی را نیز
بکشتند و این زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را کشته بود و یک جهود امان
بخواست از بهر خویشی و مهتری بود از یاران پیغامبر نام او ثابت و مهتری بود از جهودان نام او
زبیر ثابت او را بر وی حقی بود چون آزاد کردی بگاه اسیری پس ثابت بجهد او را نیز بخواست و زن و فرزند او
پس این جهود ثابت را پرسید از اهل بیت خویش و مهتران که حال ایشان بچه رسید همه کشته بودند او را نام
برد گفت بکشتند زبیر ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن مرا نیز از پس ایشان بفرست که مرا زندگانی
نباید از پس ایشان ثابت شمشیر برگرفت و سر او ببرید پس خواسته جهودان قسمت کردند و خمس
آن مر پیغامبر برگرفت و پیاده را یک بهره داد و سوار را دو بهره و سنت این قسمت بدین گونه تا رستخیز
بماند والله اعلم بالصواب و این اندر ماه ذی القعده بود سال پنجم از هجرة

خبر غزوه دومة الجندل

[illegible]

و این خبر غزوه چنان بود که پیغمبر را خبر آمد که گروهی از عرب بدومة الجندل گرد آمدند و آن
جایست بادیه پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم سپاه عرض کرد و برفت چون خبر پیغمبر علیه السلام
بدیشان رسید بگریختند همه و پیغامبر علیه الصلوة و السلام آنجا شد و کس را ندید و دو روز
آنجا بود و جنگ نبود و بنی کنانه و بنی فزاره آنجا بودند و عیینه بن حصین مهتر بنی فزاره بود
بر پیغمبر آمد و گفت باید که مرا دستوری دهی تا بنجد مدینه آیم بچراگاه که بادیه گیاه
خشک شده است پس پیغمبر بچیزی با او صلح کرد و آن گیاه خوار او را داد و باز بمدینه
آمد الله اعلم بحقایق الامور کلها [illegible]

و نعم العون و نعم المعین علیه توکلت و الیه انیب

خبر غزوه بنی لحیان

و این بنی لحیان عضو پاره بودند بلانک حیلت کردند و سوی پیغامبر آمدند و گفتند باید که ما را کسی فرستی
تا ما را مسلمانی آموزد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم شش را بفرستاد با آن رسولان ایشان و از ایشان سه را
بفروختند و سه را بکشتند و قصهٔ ایشان بگفتیم از پیش و این بنی لحیان دو قبیله بودند یکی عضل و یکی
قاره پس پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه ایشان را خبر آمد بطلبشان رفت و بدین راه شد تا ایشان را خبر شود
پس همه آگاه شدند و بکوهها اندر شدند و هیچ کس را نیافت و بمدینه باز گشت والله اعلم

خبر غزوهٔ ذی قرد و غیره

پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم باز مدینه آمد اشتران زکاه که در ربیع داشت سیاه نامش رباح او را با آن
اشتران بفرستاد بر عیینة بن حصین تاخش کرد و آن اشتران ببرد و پنجاه مرد سوار با او بودند و رباح
تاختن خبر بمدینه آورد و مردی از یاران پیغمبر نام او سلمه و تیرانداز بود و نیک دونده و صیادی کردی
و چنان بود که پای آهو اندر یافتی این سلمه رباح بدید او را گفت اشتر بنزدیک پیغمبر بر سلمه بدوید
و ایشان را اندر یافت و تیر همی انداخت ایشان پنداشتند که پیغامبر آمد اشتران دست بازداشتند و بگریختند
و سلمه از پس ایشان همی دوید و ایشان جامه و سلاح همی افکندند و همی گریختند عیینه از پس ایشان
همی آمد از مکه ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک تن همی گریزید ایشان باز گشتند و با سلمه
حرب کردند و سلمه اندر پس سنگی نشست و تیر همی انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب همی کرد آخر سلمه را
هزیمت کردند و سلمه همی دوید تا فرقدش و چون نیم روز ببود پیغامبر صلی الله علیه و سلم از مدینه بیرون
آمد با یاران کافران چون پیغامبر را بدیدند بگریختند و شب اندر آمد پیغامبر بر سر چاهی فرود آمد نام او قرد
و آنجا آتش کرد و اشتری بکشت و یاران را طعام آورد و چون ساعتی ببود سلمه همی آمد و بسیار اسب از آن ایشان
همی آورد و بسیار کالا و سلاح و چون اندر آمد نگاه کرد آتش دید نزدیک فراز آمد پیغامبر را دید اشتری
بکشته و بلال جگر آن اشتر بر آتش همی افکند و به پیغامبر همی داد تا همی خورد چون یک زمان ببود سلمه فراز
رسید با اسب و سلاح کافران پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون او را بدید دعا کردش و بستود و او را پیش
خود بنشاند و طعام داد چون دیگر روز ببود بمدینه باز آمد والله اعلم بحقائق الامور
و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که گروهی از عرب بر سر این آب گرد آمده اند و انتظار دیگران
همی کنند و بمدینه خواهند آمدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم پیش از آنکه بسیار شدندی بدیشان رسید
و سه روز با ایشان حرب کرد و هفت روز آنجا ببود و از پس هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه باز آمد
یک روز مردی از مهاجر با انصار جنگ کرد بسبب آب و چنان بود که میان ایشان بشمشیر رسید عبدالله

بن ابی سلول سوی انصار آمد و گفت سزاوار بید شما بدین که مهاجران را قبیله کردید و مرا ایشان کشدید تا ما داشت
شما چنین کنید همچون سگی فربه کند چون بندک شود او را بخورد پس خدای عز و جل گفت و پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم باز نمود يَقُولُونَ لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ گفت چون
بمدینه باز شویم عزیزان ذلیلان را بیرون کنند و بدین آن خواست که مهاجران را از مدینه بیرون کنیم
و اگر بیرون نکنیم باری خویش بدیشان هیچ نکنیم تا همه از گرسنگی بمیرند پس خدای عز و جل ایشان را
بجواب ایشان چنانکه فرمود هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَىٰ مَنْ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ حَتَّىٰ يَنْفَضُّوا پس
یکی از یاران پیغامبر آنجا نشسته بود نامش زید بن ارقم این سخن از عبدالله بن ابی بشنید بود غرض خویش
و خشم بیامد و پیغامبر را بگفت و روز دو نماز دیگر رسیده بود پیغامبر تافته شد پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه
پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله چه بوده است گفت عبدالله بن ابی ایدون گفت عمر گفت یا رسول الله
دستوری ده تا من ایشان را بکشم که هرگز دل او از کفر پاک نشود پیغمبر گفت راست همی گویی ولکن
نخواهم که مشرکان گویند که محمد یاران خویش را همی کشد چون عمر بیرون رفت عمر ترسید که عمر او را بکوبد
و عبدالله را بکشد هم اندر وقت رحلت فرمود کردن و آن روز و آن شب همی رفت تا عبدالله را
نکشند مردمان مدینه در افتادند و گفتند پیغمبر چه وقت گفت و چنین بی وقت برفت و چون خبر بعبدالله
بن ابی رسید برخاست و عهد و مانا کرد و پیش پیغامبر آورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغامبر خوش
کرد و ایدون گویند که یکی از اصحاب پیغامبر را گفت که چرا چنین کردی بی شتاب برفتی از این منزل و تا
شدی گفت عبدالله بن ابی ایدون و ایدون گفت یا رسول الله مرا معذور دار که پیش از آمدن تو بمدینه مردمان
گرد آمده اند و گفتند عبدالله را ملک کنیم و تاج نزدیک بود بسر او نهیم چون تو بیامدی آن تاج بماند که بماند
و بعبدالله نرسید پس مردمان زید را ملامت کردند و خشم گرفتند این زید کودک است و این سخن
بنادانی گفته است پیغامبر بشنید و دلش مشغول گشت پس این زید خدای را دعا کرد و گفت یا رب
از میان عبدالله و من هر که دروغ زن است او را رسوا کن پس خدای عز و جل سوره فرستاد و ایدون
گفت إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ الآية تا آخر سوره و زید و خشم بشنود و عبدالله را دروغ
زن کرد چنانکه همی گوید اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ الآية چون این سوره فرود آمد پیغامبر زید را بر خواند تا کلامی
بدروغ زنی عبدالله و زید بن ارقم را پیش خواند و بنواخت و گوشهای خویش او بگرفت و گفت این
گوشها است که خدای را و پیغامبر را وفا کرد و هر چه شنیده بود راست بگفت و این خبر اندر مدینه افتاد
که پیغامبر او را بخواهد کشتن که او منافق است و عبدالله را پسری بود هم عبدالله نام نزدیک پیغامبر آمد

گفتم او را تو بخش عبد الله بن ابی بگفت

و گفت یا رسول الله اگر تو پیدا کنی مرا بخواهی کشتن بفرمای تا منش بکشم که اگر کسی دیگر کشد من آن کس را بکشم
عمر گفت اگر با عبد الله دایر سر آن جاه بگیختی امروز ما را شرم بودی از این مردمان عمر گفت سخن چنین است

خبر الافک علی عایشه رضی الله عنها

والله اعلم بالصواب

چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بغزوهٔ بنی المصطلق شد عایشه را با خویشتن برد و رسم او چنان بود که هر بار
که فرو شدی قرعه زدی میان زنان تا هر که قرعه بنام او برآمدی او را با خویشتن بردی این بار قرعه بنام
عایشه برآمد پس چون از غزو باز گشت بمنزلی فرود آمدند و رسم چنان بودی که عایشه بهودجی اندر بودی
پرده فرو هشته و چون بجهد نماز کردن شدی پرده برگرفتی تا مردمان دانستندی که او بهودج اندر نیست
و چون باز آمدی پرده فرو هشتی تا دانستندی که باز آمد و هودج برداشتندی نهادندی بر اشتر گویند که از
شب یک نیمه شده بود که عایشه رضی الله عنها بدست وضوی شستن شد و دست و روی بشست و باز آمد
و پردهٔ هودج فرو هشته بود چون وقت سحرگاه بود که مردمان بار خواستند نهادند او را یاد آمد
که گردن بند داشت از جزع یمانی آنجا که دست و روی شسته بود بنهاده بود همچنان برفت بطلب گردن
بند و پرده بیفگندند و شب تاریک بود نخستین گرفت و نیافت شتربانان چون فراز آمدند در هودج فرو
هشته دیدند چنان دانستند که عایشه بهودج اندر است هودج بر شتر نهادند و برفتند و چون عایشه باز آمد
لشکر رفته بود متحیر بماند و هیچ چیز ندانست کردن گفت ایدون بنشینم تا چون پیغامبر بمنزل رسد
مرا نیابد کس باز فرستد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم مردی را بر ساقهٔ لشکر گماشته بود نام او صفوان
السلمی تا چون لشکر برفتی بر آنجاگاه ببودی تا روز بر آمدی تا اگر کسی چیزی گم کردی او باز یافتی
پس چون روشن شد صفوان اندر لشکرگاه همی گشت سیاهی بدید چون فراز شد عایشه را بدید
گفت زن پیغامبر خدای تا چرا ایدر افتاد گفت ایدون و ایدون او را بگفت صفوان او را بر اشتر خویش
نشاند و مهار بدست گرفت و همی راند و چون پیغامبر بمنزل رسید عایشه را ندید علی بن ابی طالب
را از پس باز فرستاد علی بیامد براه اندر صفوان را دید که عایشه را همی آورد عبد الله بن ابی سلول
گفت عایشه معذور است بدین کرد و صفوان از محمد خوب روی تر نیست و چون برود هر کسی چیزی
همی گفتند چون باز مدینه آمد سخت فاش گشت و هر کسی بگونهٔ بزشتی همی باز بگفتند و مردی بود از
عبد مناف و ما کرا ابو بکر و بخانهٔ او اندر بودی ابو بکر او را خال خواندی و گفتی خویشاوند است و مادر
خاله و نام مسطح بود گواهی داد و گفت درست تا من همی دانم که عایشه بخانهٔ اندر صفوان سر داشت
و آن زن دختر جحش گواهی [illegible] بود گفت من هیچ گواهی هست تا این همی دانستم و دیگر حسان بن ثابت شاعر

پیغمبر گواهی داد مردمان گروهی گفتند راست است و گروهی گفتند دروغ است و حسان پیش پیغمبر آمد و مسطح
زشت را بگواهی خواست زشت گفت خواهر من ایدون همی گوید که من ایشان را یک جا بیارددیدم و پیغمبر را
سخت آمد و به عایشه پیدا نکرد و لیکن چون اندر خانه شدی بر عایشه دل گران داشتی و به مدینه اندر مستراح
نبود و زنان را رسم چنان بودی که بیرون کردن بیرون آمدندی بر خلاف عجم و حق تعالی فرستاد وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ
وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى و ام مسطح گویند که شبی عایشه با مادر مسطح بیرون شد و روی شستن شد و
پایش اندر زمین آمد گفت بروی ایدون باد مسطح عایشه را گفت ای زن سر خویش را همی نفرین کنی چرا
گفت زیرا که او پیش پیغامبر با حسان ایدون گواهی داد و این خبر اندر مدینه فاش است و ترا با صفوان
زشت کردند عایشه بشنید بدانست که دل گرانی پیغامبر از این سبب است پس عایشه بخانه آمد و مادر را
گفت چنین در شهر افتاده است و تو مرا آگاه نکردی و ندانستی مادر گفت ای دختر هر زنی که
شوی او را دوست دارد و گرامی دارد و زنان چون تو بود بروی حسد برند و خاصه زنان دیگر دارد
و ترا گرامی دارد از این سخن غم مدار عایشه آن روز هیچ طعام نخورد و غمگین همی بود که پیغمبر چرا من این
دروغ همی بستند و پیغامبر هر روز اندر آمدی و بر عایشه بنشستی و روی ترش داشتی و هیچ سخن نگفتی
و عایشه از غم بیمار شد پس یک روز پیغامبر را چنین گفت من بیمارم و مرا که زیست دستوری ده تا بخانهٔ
مادر شوم روزی چند پیغامبر گفت تو به دانی عایشه با کنیزکی بخانهٔ مادر شد و همچنان بیمار همی بود
و چیزی نخورد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا شد [illegible] که کنیزک عایشه را دیدی گفتی چه ماند چون بیست
و پنج روز بیامد و عبد الله بن ابی زشتها می گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام یک روز نماز دیگر
بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا مردمان کیست که خانهٔ پیغمبر خدای تهمت کند که من با اهل بیت خویش
جز نیکویی و پاکی نگویم پس اسید بن حضیر بر پای خاست و او مهتر اوس بود گفت یا رسول الله
بگوی تا این کیست اگر از قبیلهٔ اوس است ما او را بکشیم و اگر از قبیلهٔ خزرج است تا [illegible]
سرش بر دار بر کنم آن کس که این تهمت کرده کشتن بر وی واجب است یکی از ایشان بر پای خاست
نام او سعد بن عباده گفت دروغ گویی ای اسید که تو کس را نتوانی کشتن و این کس از خزرج است
و میان جنگ افتاد و آشوب برخاست اسید گفت تو با ایشان همه منافقانید مرا گویی که تو دروغ
همی گویی پس چون سخن بدینجا رسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم از منبر فرود و بازخانه شد پس علی
بن ابی طالب و اسامه بن زید را گفت که شما از عایشه از هر چه دانید مرا بگویید و اسامه [illegible]
پیغامبر پرورده بود گفت من از عایشه هیچ چیز ندیدم [illegible] بگناه بدین سوگند خورم

علي گفت یا رسول الله خویشتن را ازین سخنها برهان که اندرجهان زنان بسیارند و چون ترا دل بتهمت
شد دیگری بگزین پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بریره را بخواند و او کنیزکی بود از آن پیغامبر و او را
سوگند داد که هرچه تو از عایشه دیدی راست بگو بریره سوگند خورد که من در عایشه هیچ عیبی نشناسم مگر
آنک من گوسفند پروردمی یا خمیر کردمی بسوی نان پختن من عایشه را گفتمی بر خمیر نگاه دار و او بخفتی
تا آن گوسفند خمیر تمام بخوردی و پیغامبر علیه السلام از پس این برخاست و بسوی عایشه شد و بو بکر
و مادرش را و عایشه را بنشاند و گفت یا عایشه تو دانی که مردمان اندر تو چه می گویند و این حدیث فاش
گشت و مرا دل تنگ شد و اندرین جهان کس معصوم نیست و هیچ کس نیست اگر تو ازین که می گویند چیزی
کرده توبه کن و عذر بخواه تا خدای تعالی گناهان ترا عفو کند عایشه آب از چشم فرو هشت
و سر بزانو نهاده همی گریست ابوبکر گفت ای دختر ترا گریستن سود ندارد ترا پیغامبر سخنی همی پرسد
جواب ده عایشه سر برداشت و گفت چگویم مرا بخدای ازین سخن توبه نباید کردن و عذر نباید خواستن
و من ازین سخن بی گناهم و اگر چند با شما بیاد بگویم شما مرا استوار ندارید و لیکن من با شما آن
گویم که پدر یوسف گفت با برادران یوسف قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ
جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ و این کار را جز خدای عز و جل پیدا نکند و اگر همه جهان
همی گویند تو آنرا استوار نداری الا که خدای عز و جل پیدا کند ترا و از پاکی من آگاه کند و مرا چندان
مقدار نیست که از بهر من آیت آید مگر بو که جبرئیل علیه السلام ترا از غایب بخواب بینی و من امید
میدارم بدین که همی گویم که پیغامبر علیه السلام هم آنجا نشسته بود که جبرئیل علیه السلام آمد
و این آیت بر وی خواند و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم را وحی آمدی گرانی و اثر بروی ظاهر شدی
مادر و پدر عایشه را بروی نزد گشت و لرزه بر اندامشان افتاد بترسیدند که عایشه را رسوایی پدید آید
و عایشه را دل ایمن بود و عایشه را دل امن بود که خدای تعالی خبر براستی به پیغامبر فرستد پس خدای
عز و جل هفت آیت فرستاد إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ تا انجا
که گفت أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ خدای عز و جل عایشه را بستود
و پاکی او یاد کرد اندرین آیتها پیغامبر صلی الله علیه وسلم شاد شد و بخندید و عایشه را گفت که
مژده باد ترا که خدای عز و جل در پاکی تو آیت فرستاد عایشه شاد شد و از پاکی دل بری گرفت از آنکه در
که از پیغامبر بروی آمده بود گفت الحمد لله لا بحمدک گفت سپاس خدای راست که من بدانستم که مرا
چندان قدر داشت بتعدیل خدای که از بهر پاکی من آیت فرستد تا صحابه اندر مصحفها بنویسند و قرآن

خرانان

خرانان اندر محرابها بخوانند و تا روز رستخیز نام و ذکر من بماند این بگفت پس روی بسجود کرده اندر افتاد
و خدای را عز و جل شکر کرد پس چون سر برداشت به پیغامبر علیه السلام گفت شکر خدای را کن نه ترا
که تو هرچه بدی بود بر من اندیشه کردی ابوبکر برخاست و دست بدهن عایشه در نهاد که زبان
گلک باد دانی که چه میگویی پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود بهل تا بگوید که او را دل تنگ شده است
که بروی بیداد کردند پس خدای عز و جل پیغامبر را بفرمود تا آن کسانی که بر عایشه دروغ گفتند
حد بزنند و خدای عز و جل گفت وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ بدین معنی
ایشان را خواست عبد الله بن ابی را گفت مر ایشان را عذابی کنم بدانک دیگر گفت إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ
الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ
و عذاب این جهانی حد بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم همانگاه از خانه بیرون آمد و حسان بن ثابت
را و مسطح بن اثاثه و حمنه زینب بحدها پیش آورد و هر سه را حد بزد چون روز کار برآمد و حسان اندر
بهتر شد صفوان را هجو کرد و صفوان چون حسان را دید بزدش بشمشیر گفت من نه شاعرم که ترا جواب
توانم کردن جواب من شمشیر است و ثابت بن قیس چون آن بدید صفوان را بگرفت و دستها بر پشت
و بحلق خویش ببست و گفت اگر حسان بمیرد من ترا بکشم عبد الله بن رواحه او را بدید و گفت یا ثابت
صفوان را چرا بسته گفت از بهر آنکه حسان را شمشیری بزد و زخم سخت است و حسان تا که بمیرد گفت سخت
بشو و پیغامبر علیه السلام آگاه کن و به فرمان او کار مکن ثابت حسان را و صفوان را پیش پیغامبر آورد
و از وی قصاص خواست و پیغامبر صلی الله علیه وسلم صفوان را گفت چرا چنین کردی صفوان گفت
یا رسول الله دانی که بر من چه دروغ گفته است چون روی وی ببینم شمشیر با من بود خویشتن را نگه
نتوانستم داشت پس پیغامبر حسان را گفت با وی نیکویی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیدم
و باز گشت و پیغامبر علیه السلام یکی خرماستان بود بمدینه و آن خرماستان سخت آبادان بودی
بود که او را ابو طلحه گفتندی و پیغامبر را علیه السلام وصیت کرده بود و بدست او مانده بود و غله آن او
برگرفتی چون حسان آن قصاص بخشید پیغامبر آن حائط حسان را داد و پس آن پیغامبر
علیه السلام از مقوقس ملک مصر هدیها آوردند اندران میانه کنیزکی بود نیکوروی نام او سیرین پیغامبر آن
کنیزک حسان را بخشید و مسطح بن اثاثه را ابوبکر نفقه بود و گفتا مرا چندین گاه او را همی بودم او
مرا سخن زشت گفت خدای عز و جل اندر شان او آیت فرستاد وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ
الآیه پس ابوبکر آن عطا باز آن مسطح داد و آن بهانه بهتان و سؤال اندر بود طال شتم از

هجرت وچون ذوالقعده اندر آمد پیغامبر با یاران بمکه شد وبکیان او را اندر مکه نگذاشتند والله اعلم

رفتن پیغمبر علیه السلام بمکه بزیارت وبگذاشتن قریشیان او را

پیغامبر صلی الله علیه وسلم نیت کرد که بمکه شود وحج کند وهیچ سلاح برنگرفت وندانست که کس او را بمکه اندر
نهلد که رسم نبودی که کس را از مکه باز داشتندی واین سال همه صحابه با او بودند از هر گونه سلاح از بهر آن
برنگرفت تا مکیان نگویند که او بحرب آمده است پس یک منزل برفتند عمر گفت یا رسول الله
ما بجایی میشویم که ما از ایشان بیازرده ایم ما را هیچ سلاح بدانجا نباید شدن پس کس باز مدینه فرستاد
وهر کسی را سلاح تمام بیاوردند وایشان با خویشتن هفتاد اشتر داشتند از بهر قربان بهر ده مرد اشتری
ویک اشتر پیغامبر داشت که روز بدر بغنیمت بر گرفته بود وآن اشتر بوجهل بوده بود چون پیغامبر علیه السلام بمکه رسید
بجایگاهی که آنجا ذی طوی خوانند مردم مکه همه با سلاح پیش وی آمدند وگفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم
وترا بمکه نهلیم ومردی از مکه بیرون آمد وپیغامبر را خبر داد که قریش همه مر حرب را بساختند
پیغامبر گفت تا کی این مکیان با من کوشش وحرب کنند وچندین کس از ایشان کشته شده اگر
مرا با عرب یله کنندی من ایشان بکوشم اگر عرب کشته شوند مکیان وقریش برجای بوند
پس پیغامبر علیه السلام خالد بن الولید را از پیش بفرستاد وعکرمة بن ابی جهل از مکه بیرون آمد وخالد او را
هزیمت کرده باز وپیغامبر صلی الله علیه وسلم او را سیف الله خواند وگفت خالد شمشیر خدای است
وپیغامبر مردی را دلیل گرفت از عرب تا او را از راهی دیگر ببرد واز ایشان سوی مکه اندر راه برد حرم است
که چون بحدیبیه رسید نزدیک مکه اشتر زانو بزمین نهاد وبخفت وهر چند جهد کردند بر نخاست
مسلمانان گفتند که یا رسول الله این اشتر را چه بود رسول گفت حبسها حابس الفیل گفت این را
فرمان خدای همی داند چنانکه پیل بوقت حبشه همی باز داشت وپیغامبر علیه السلام از اشتر
فرود آمد وگفت چه شاید از اینجا باز گردم وبا خویشتن گفت هر چه قریش از من خواهند بکنم
قوله تعالی وهو الذی کف ایدیهم الآیة من شما را از ایشان باز داشتم وایشان را از شما پس از آن
ظفر دادشان برایشان پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحدیبیه فرود آمد ومکیان همه بمکه باز شدند
واین جایگاه بمکه نزدیک است ولیکن آب نبود پس پیغامبر را صلی الله علیه وسلم گفت آنجا
چاهیست خشک واندرین چاه آب نیست پیغامبر صلی الله علیه وسلم تیری از آن خویش بداد
وگفت بچاه فرو برید تا آب برآید شتر ایشان بود وآن تیر ببستند وبه بن آن چاه فرو زد هم اندر وقت
آب برآمد وهر کسی آب همی کشیدند از آن چاه وآن آب هنوز مانده است چون قریش از آن آب

خبر یافتند همه گرد آمدند ومردی را سوی رسول فرستادند نام او بدیل الخزاعی وگفتند برو تا ببینی که محمد
بچه کار آمده است بگو تا ما حرب را بیاراییم آن مرد بیامد وپیغامبر صلی الله علیه وسلم را بگفت پیغامبر
علیه السلام گفت ما نه بحرب آمدیم که من بحج کردن آمده ام رسم نبود که هرگز کسی را از خانه باز داشتندی
گفت قریش را بگوی که مرا عرب دست باز دارید تا با ایشان بکوشم ومرا با شما زشتی نباید کردن این مرد
باز آمد وگفت محمد سخنها نیکو همی گوید ودیگر قریش عروه را گفتند ترا باید رفت واین سخنها شنیدن
واین عروة بن مسعود الثقفی مردی بود مهتر مکه وطائف چون بیامد وپیغامبر دید نشسته ویاران
در پیش او بزانو نشسته ومغیرة بن شعبه با شمشیر پیش او نگه کرد چون آن بدید بر پیش اندر آمد وگفت
یا محمد تا کی با قریش حرب کنی هرگز نگفته اند که هیچ ملک ومهتر با قوم خویش چندین کوشیدند که تو
وقوم خویش هلاک کردند وچون تو قوم خویش را هلاک کرده باشی از این یکان چه نیکویی بینی
که آخر ایشان ترا بدست باز دهند ودل از تو بر کنند ابوبکر او را گفت زبانت بریده باد وپیش خدای
انگنده وبدان لات را خواست آنکه ایشان او را پرستیدندی پس عمر برخاست ومشتی اندر پهلوی
او زد ومردمان خواستند که او را بکشند ودشنام دادندش وگفتند ای سگ ما او را دوست داریم
او را چون شما دست باز داریم که او را دروغ زن گفتید وهرکه با او حرب کند حرب کنیم وجانها
پیش او فدا کنیم عروه خواست که بدست حدیث کند مغیره شمشیر بکشید وخواست که دستش بیفکند
گفت تو که باشی که پیش پیغامبر خدای سخن بدست گویی واین عروه مردی بود از قریش جهان
دیده او را از آن عجب آمد که ایشان پیغامبر را چنان تواضع همی کردند پس پیغامبر علیه السلام
گفت مرا با عرب دست باز دارید که مرا بایشان ظفر بود عروه باز آمد وگفت ای مردمان دانید
که من ملکان جهان را دیده ام از حبشه وروم وپارس وهرگز شما را دروغ نگفتم وخیانت
نکردم گفتند دانیم چنین است گفت هرگز من هیچ ملک را ندیدم که او را چندان حرمت باشد اندر
میان قوم خویش که محمد را این سپاه دیدم پیش او نشسته وایستاده بزرگان قریش ومهتران عرب
وکس را یارا نبود که پیش او سخن گوید یکی بگفت جز سخن کفتندی مگر همه خاموش بودند تا او سخن گوید
واین همه مردمان گواهی دهند که او از بر خدای است وچون خدای نام او کرد وچو بزمین
افکند یا آب بینی کند این همه مردمان آن بربایند وجز اندرین روی نشانند وجانها پیش او
فدا کرده اند واین بتها بشکستند و روی جز بدو نیارند وهمی گوید که ما با عرب دست باز دارید
مکنید تا من این مردمان را از سخن او ید خویش آمد وچنین گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیاید

مدارا بکرد با مکیان وایشان بی ادبی می کردند پس پیغامبر عمر بن الخطاب را رضی الله عنه
بخواند وگفت یا عمر این مردمان قریش ایمن نبودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر
شو وایشان را بترسان عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و بوسفیان وکروه من اندر
مکه اند کم از کودکی باز دشمنی است ومیان عثمان و بوسفیان دوستی است وکروه هش بسیار اند
پیغامبر عثمان را بخواند وگفت ترا باید رفتن و قریش را بگفتن که ما بزیارت خانه خدای آمده ایم
نه بحرب عثمان بمکه برفت وگفت سپاس دارم و بمکه اندر شد و بوسفیان او را پیش قریش را بدید و پیغام
آورد و هرچه پیغامبر او را گفته بود ایشان را بگفت قریش عثمان را گفتند یا عثمان برخیز و خانه را زیارت کن
که ما محمد را هرگز بخانه مکه نهلیم عثمان گفت تا من بی پیغامبر خدای زیارت نکنم گفتند که
تو اکنون از آمدن تو وانی شدن اینجا بباش که ما را پیران نمانده اند اگر خواهی بدین ما باش واگر خواهی
بر دین محمد عثمان گفت مرا جان نیست بنزدیک محمد باز رفتن و خبر آمد به پیغامبر که قریش عثمان را
بکشتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر پای بخاست وگفت اکنون بر ما واجب شد حرب کردن
همه از دل خویش پیغامبر را بیعت کردند بتوی و خدای عز وجل آیت فرستاد قوله تعالی لقد
رضی الله عن المؤمنین الآیة گفت خدای از ایشان خشنود شد که پیغامبر را بیعت کردند
بدل خویش پس چون عثمان باز آمد و پیغامبر او را بدید تکبیر کرد وگفت الله اکبر و آن روز حرب
باز افکند پس دیگر روز قریش مهسب بن عمرو و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند تا با وی
صلح کنند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز گردد و آن سال بمدینه باز شود تا عرب نگویند که محمد
مکیان را قهر کرد و بستم بمکه اندر شد و سال دیگر همین وقت مکه را بپردازند و زنان و کودکان
و بنه برگیرند و اندر کوهها شوند و مکه خالی کنند تا او بمکه اندر آید بی سلاح با یاران و خانه را زیارت
کنند و سه روز طواف کنند و باز گردند و آن سال حرب نکنند تا ده سال با ایشان و دشمنان را یاری
نکنند نه بتهان و نه بسلاح و اگر بدین ده سال کسی از مکه بمدینه آید و مسلمان شود و ایشان او را باز خواهند
و باز مکیان دهند و اگر از مدینه کسی بمکه آید و دین محمد دست باز دارد ایشان همچنین باز دهند و این
هر دو بیامدند و پیغامبر را خبر دادند بدین صلح و این شرطها بگفتند پیغامبر اجابت کرد و یاران را
اندوه آمد وگفتند اگر این صلح خواست کردن بیعت چرا بایست که ما جانها پیش او نهاده ایم
و این ذلیت بر خویش گرفتن پس عمر رضی الله عنه سوی ابوبکر شد گفت من دانم که محمد رسول
خدایست و حجت و طاعت او بر ما واجب است ولیکن ندانم که چرا این همه ذل این مشرکان بر خویشتن

فراز بد

فراز بد برفت ابوبکر گفت یا باحفص ولیکن تمام که چرا این همه ذل آید مشرکانرا ما را بجز از فرمان برداری کاری
نیست و هرچه او بگوید آن باید کردن پس پیغامبر بفرمود تا همی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این
صلح از پیش ایشان بود و چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند پیغامبر علم آنگاه علی را
رضی الله عنه گفت صلح نامه بنویس بدین شرط که همی گوییم علی بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل
دست علی بگرفت که این اندر بخواستن نویس که ما رحمن و رحیم را ندانیم اندرین صلح نامه آن نویس که ما گوییم
و چون علی بنوشت که محمد رسول الله سهیل دست علی بگرفت وگفت یا علی ما محمد به پیغامبری نشناسیم
ولیکن اگر دانستمانی که پیغامبر است او را از خانه باز نداشتمانی تو اندر نامه این نویس که محمد بن عبد الله
علی گفت یا رسول الله من هرگز این ننویسم و نام تو از پیغامبری نیفکنم رسول گفت یا علی آن بر زن
که من هم رسول خدایم و هم پسر عبد الله علی سوگند خورد که من نام تو پاک نکنم پیغامبر آن قلم از
دست او بستد وگفت این رسول الله بخاست مرا بنمای و بدست خویش آن برزد وگفت اکنون
بنویس محمد بن عبد الله و صلح نامه چنانکه گفتیم تمام کن چون آن نامه بنوشتند پیغامبر علیه السلام از
مهتران قریش همه خطها بستد و اصحابان خویش خطها بستد و سهیل را پسری بود مسلمان شده و او را بخانه
اندر همی داشتند چون از این صلح نامه بپرداختند پسر سهیل را دیدند بلشکرگاه آمده بود و می گفت لا اله
الا الله محمد رسول الله سهیل گفت یا محمد نخستین عهدی که کردیم این است این را باز ده پیغامبر
او را گفت برو و بمکه خدای را همی پرست تا آنگاه که خدای تعالی ترا فرج آرد و سهیل او را ببست بکشید
و پسر بانگ همی کرد که ای مسلمانان مرا بدست کافران مدهید که مرا از مسلمانی بکافری خوانند مسلمانان
گفتند ما را چه باید کرد چندین ذل از کافران کشیدن پیغامبر صلی الله علیه ایشان را جواب داد که من آن
کنم که خدای تعالی فرماید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم براه اندر اصحابان را گفته بود که من بخواب دیدم
که با جمع بمکه شوم و یاران آن سخن در دل داشتند و نمی دانستند که از پس آن خواهد بودن و از بسیاری
احتمال که پیغامبر بخویش فراز بدید برفت قومی منافق شدند و بشک افتادند پس چون پیغامبر از کار
صلح بپرداخت فرمود که سرها بتراشید و جرم گیرید هیچ کس اجابت نکرد و این سخن سه بار بگفت
کس اجابت نکرد و بخشم شد و از زنان با ام سلمه بود بخیمه او اندر شد و ام سلمه گفت ترا چه بوده است
یا رسول الله که چنین اندوهمند شده گفت چندین بار بگفتم و کس مرا اجابت نکرد بدین سخن گفت
یا رسول الله صلی الله علیه وسلم هیچ اندوه مدار تو بشو و سر خویش بتراش و قربان کن پیغامبر چون
این بشنید برخاست و اشتر خویش بکشت و قربان کرد و سر خویش بسترد و یاران یک یک را از آن

خبر دادند پس همه سرها بستردند و قربان کردند و چنین گویند که بعضی سرها بستردند و این از عبد الله
بن عباس روایت کنند پس پیغامبر علیه السلام گفت رَحِمَ اللهُ المُحَلِّقِین گفت خدای بیامرزاد که سرها بستردند
و قربان کردند والمُقَصِّرین گفتند ایشان نیز که ستردند پیغمبر همچنان بگفت که نخست گفته بود و دیگر
بار بگفتند پیغمبر همچنان بگفت که نخست گفته بود و دیگر بار بگفتند پیغامبر نیز همچنان بگفت تا سه بار
بگفتند بار چهارم بار بگفتند پیغامبر گفت والمُقَصِّرین و ایشانرا نیز بیامرزاد که بستردند و ایشانرا که ستردند
چنین پیغامبر گفت از برای آنکه ایشان هیچ شک نکردند و در دلشان یقین بود پس چون پیغامبر علیه السلام به مدینه
باز آمد مردی از قریش بگریخت و از مکه به مدینه آمد و مسلمان شد و نام این مرد بونظیر بود مکیان
کس فرستادند و پیغامبر علیه السلام را گفتند میان ما و تو عهد بود که هر که از ما بتو آید تو بما باز دهی و پیغامبر
بونظیر را بخواند و گفت میان ما و قریش عهد است که هر که از ایشان آنجا آید او را به ایشان باز فرستیم
و ما عهد نشکنیم باز بمکه شو و بونظیر را بمکه باز فرستاد با دو تن از مکیان که بر پیغامبر آمده بودند برسولی
از بهر بونظیر چون از مدینه برفتند بونظیر از آن دو تن یکی را گفت شمشیر تو باز نمای تا ببینم آن
مرد شمشیر بوی داد چون بونظیر شمشیر بستد و بر سر او زد و سرش بیفکند و اصحاب آن دیگر کرد او بگریخت
و نزدیک پیغامبر باز آمد بمکه و بونظیر همچنین باز آمد پیغامبر گفت چرا چنین کردی گفت یا رسول الله
صلی الله علیه و سلم من از جهت تو بشرم بودم ترا چه والله که اگر ایشان ده کس بودندی مرا بمکه نتوانستی
بردن پیغامبر گفت ای دریغا اگر مرا یاران چون تو بودندی بونظیر گفت یا رسول الله صلی الله علیه و سلم
من ترا یاران آوردم که همچون من بوند که بمکه مسلمان شده اند پس بونظیر برخاست و بر لب دریا
دیهی بود که از آنجا عیص خوانندی آنجا شد مقدار پانصد مرد بر بونظیر گرد آمدند و کاروانهای مکه
همی بزدند تا مکیان سوی پیغامبر علیه السلام کس فرستادند که بونظیر را با مدینه خوان که ما را تا شاید
و ما آن مرد ما از کار با او بند و نهاده ایم پس پیغامبر به بونظیر کس فرستاد و او را و یاران او را بمدینه باز
خواند و این اندر ماه ذی القعده بود بسال ششم از هجرت و بدین سال این آیت آمد قُل یا اَیُّهَا النّاسُ
اِنّی رَسُولُ اللهِ اِلَیکُم جَمیعًا الَّذی اِلی آخِرِ الآیَة و پیغامبر را فرمود که همه خلق را بخدای خوان
و پیغامبر صلی الله علیه و سلم نامه کرد بملکان زمین وَاللهُ اَعلَمُ بِالصَّواب

الجلد

الجلد الثاني

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

محمد بن جریر رضی الله عنه ایدون گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم هشت رسول بیرون کرد بهشت
ملک وایشان را بخدای خواند نخستین رسول حاطب بن ثعلبه بود او را سوی ملک قبط فرستاد ونام این
ملک مقوقس بود ودیگر شجاع بن وهب را سوی ملک شام نامش الحرث بن ابی شمر الغسانی سه دیگر
سلیط بن عمرو را فرستاد بملک یمامه نامش هوذة بن علی وچهارم عمرو بن العاص را فرستاد بملک عمان
نامش جیفر بن الجلید و پنجم رسول بملک بحرین فرستاد وششم رسول عمرو بن امیة الضمیری فرستاد
بملک حبشه نامش نعر بن ابجر وهفتم رسول دحیة بن خلیفه را فرستاد بقیصر ملک روم نامش هرقل
وهشتم رسول عبدالله بن حذافة السهمی را فرستاد بملک عجم نام پرویز بهر ملکی عنوان نامه ایدون نبشت
من محمد رسول الله الی فلان عظیم کذا وبهر نامه ایدون نبشت بسم الله الرحمن الرحیم
یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک السموات الی آخر الآیه وآخر نامه
ایدون نبشت والسلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم القیامة
ولک الجنة وان لم تسلم فانی ادیت الرسالة پس این رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط
نامه را جواب فرستاد ونگروید ولکن نامه جواب نیکو باز فرستاد وهدیها فرستاده از جامهای مغربی
واندر هدیها چهار کنیزک بود قبطی یکی ما دیرا آنک پیغامبر علم ودو سال بزیست پس بمرد ومادر برا
خواهری بود نامش شیرین پیغامبر علیه السلام او را بحسان بن ثابت بخشید واما ملک شام وملک
یمامه وملک بحرین وملک عمان هیچ کس از ایشان نگرویدند ونامه را جواب نکردند وگفتند او این
ملک از ما بتواند ستدن رسولان باز آمدند و پیغامبر را علم بگفتند وپیغامبر علیه السلام گفت خدای
عز وجل این ملک از ایشان بستاند وبامت من دهد واما نجاشی ملک حبشه به پیغامبر بگروید
ورسولان را هدیه داد وباز گردانید وجعفر بن ابی طالب را وآن مسلمانان را که آنجا بودند باز فرستاد
وخود مسلمان شد وپسر را مسلمان کرد ونام این پسر رهانی الاصحم بود ونامه جواب کرد وپسر را بفرستاد

با

با شصت مرد از بزرگان وقرابت وخویش وبجواب نامه ایدون نبشت الی محمد رسول الله من النجاشی الا
بن ابجر وگفت من مسلمان شدم وپسر را بفرستادم با شصت مرد از بزرگان وهمه مسلمان شده اند وبسوی
آن فرستادم تا کسی از حبشه نماند وبدست من جز من وفرزندم نبود ودانستم که دین تو حق است وعیسی
علم بنده ایست و پیغامبر چنانکه تو گفتی ولیکن من با مردم حبشه بس برنیایم وگر مرا فرمایی که بیایی تا پای بر
وپیغامبر را علم هدیها فرستاد بسیار از هر گونه ورسولان را نیز هدیه داد واما هرقل ملک الروم مسلمان
شد ولیکن اسلام بجواب نامه اندر پیدا کرد ورسول را باز گردانید واما ملک عجم کسری پرویز چون
نامه پیغامبر علم برخواند بدرید وبر هودی رسول بیند وگفت او زیردست منست او را چه زهره دانند که این
چنین نامه نبشت پس پرویز نامه کرد بملک یمن باذان واو از قبل پرویز بود که این مرد که بحجاز بیرون آمده است
از عرب بمن نامه کرده است چنانکه سزای او بود دو تن بهوش سوی او بفرست تا او را بند دهند وبر گردن
وبدیت من آورند تا من اندر نگاه کنم که چه باید کرد وگر بگفتار تو نیاید تو سپاه برگیر وسوی او شو وسپاه عرب
را برکن وزیر من فرست وآن زمین او زیر پای پیلان بیان کن وقوم او را تباه کن وخواستشان غارت
کن باذان چون نامه پرویز بخواند دبیر خویش را بابک بیرون کرد سوی پیغامبر علم وهر دو سوی پیغامبر
شدند وهر دو سخت بخرد بودند واین مرد را که با این دبیر بود نامش خرخسره بود با آن این هر دو را فرستاد
ونامه پرویز سوی پیغامبر علم فرستاد وگفتا اگر بیاید وگرنه من سپاه آورم چنانکه کسری فرموده است
ایشان هر دو بیامدند تا بمدینه منافقان شادی کردند گفتند کار محمد بسامد مردمان از بلای برستند که
کسی چون شاهنشاه آهنگ او کرد واکنون او را از پشت زمین کم کند ونا اخبار عجم آمده اید وقت که این
خبر خسرو را پرویز فرستاده بود سوی پیغامبر علم گفت محمد را با او آگر با تو بیاید وگرنه بباذان شو پیمن
ونامه او داده تا بفرستد شش واین قصه اندر اخبار پرویز یاد کردیم واکنون ایدون همی گویند که این هر دو
رسولان باذان بودند چون نزدیک پیغامبر آمدند خدای عز وجل پیغامبر را علیه السلام آگاه کرد که پرویز را
پسرش شیرویه بکشت چون پیغامبر علم آگاه شد از پرویز مانا بگفت که پرویز را پسرش بکشت ایشان گفتند
ترا که گفت گفت پیغامبر گفت مرا جبریل گفت ورادی کشتند گفتند بنگر که چه همی گویی که ما این سخن باذان ملک
یمن را بگوییم هنوز حکایت کنیم پیغامبر علم گفتا بگویید وسخنی دیگر بگویید که من همی گویم که اگر
مسلمان شوی ملک یمن بتو دست باز داریم وبیلان بزرگان عجم که آنجا اند وبا تو همی باشند ترا پادشا کنم
وگر نگروی خدای عز وجل ملک یمن وآن عجم همه امت مرا دهد ودین من بیمن همه زمینها غلبه گیرد ایشان
تاریخ آن نگاه کن پیغامبر علم گفت بنشستند وسوی باذان باز فرستاد که تو پیغامبر علیه السلام آن دیدم

داد و آن سرهنگ را کمری داد که مقوقس فرستاده بود بسوی پیغمبر علیه السلام و آن کمرها از سیم کرده بود
و زر بر سیم زده بود. ایشان سوی باذان شدند و او را بگفتند این سخن. باذان گفت صبر کنید که اگر این
سخن درست شود و چنان بود که او گفته است او پیغامبر است و بدو باید گروید و اگر درست نشود
آنگه کسری فرموده است بکنیم. پس روزگاری برنیاید پس روزگاری برنیامد که نامهٔ کسری شیرویه
بباذان که کسری را بکشتند فلان روز و مردمان ملک بمن دادند چون این نامه بخوانی مرا بیعت کن
و بیعت همه اهل یمن بستان و آن مرد که بحجاز است و کسری بدو نامه کرده بود نگر او را نجنبانی
و چیزی نگویی تا من بتو نامه کنم. باذان نگاه کرد روز کشتن کسری آن روز آمد که پیغامبر علیه السلام
گفته بود. باذان مسلمان شد و آن سرهنگ را که پیغامبر علیه السلام کمر داد امروز فرزندان او بیمن
بدان فخر کنند و ایشان را و فرزندان ایشان را ذو المجمره خوانند و این هم بسال ششم بود از هجرت. چون
سال هفتم اندر آمد پیغامبر علم بآخر محرم بغزو خیبر شد والله اعلم بالصواب

خبر غزو خیبر

و این خیبر جهودان داشتند و حصاری بود جهودان را از این حصار استوارتر هفت حصار بود یک
از دیگر بزرگتر و خرماستانها بود گرداگرد حصار و برابر ایشان بر دو فرسنگ حی بنی غطفان بود
پس پیغامبر علم سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفه کرده بود و بیامد و برد بخیبر نشست و خیبر را
هفت حصار بود یکی ناعم نام و دیگر قموص و سه دیگر کتانه و این را حصن الطاق خواندندی و مهتر
این حصار الصعب بن معاذ بود و قموص را حصن ابی الحقیق گفتندی و چهارم حصار را سق نام بود
و پنجم را قطاة و ششم را الوطیح و هفتم را سلالم. پس پیغامبر علم برد حصار بنشست و پانزده شبان
بحصار اندر داشت و مردمان غطفان از حی خویش بیامدند که ایشان را یاری کنند. پس ایشان بحی خویش
باز گشتند و پیغامبر را درد سر گرفته بود و شقیقه و هرگاه که آن درد بگرفتی سه چهار روز سوی مردمان
بیرون نیامدی و علی را رضی الله عنه درد چشم گرفته بود و بخیمه اندر ماند. پیغامبر علم ابوبکر را
رضی الله عنه بخواند و گفت رایت اسلام برگیر و مسلمانان را ببر و حرب کن. بوبکر آن روز برفت و بحصن بیرون
حرب کرد و از دیوار حصار آسیا سنگی بینداخت بیامد و محمد بن مسلمه را برادری بود او را بزد و بکشت
و ابوبکر رضی الله عنه بآخر روز باز گشت و دیگر روز پیغامبر علم لوی عمر بن الخطاب را رضی الله عنه
داد و او را حرب فرمود کردن. عمر برفت و آن روز حرب کرد و هم هیچ نکرد و باز گشت. پس پیغامبر
صلی الله علیه وسلم گفت لأعطین الرایة رجلاً یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یأخذها

عنوة

عنوة. پس هر کسی از قریش و زنان مهتران مسلمانان گوش همی داشتند که پیغامبر علیه السلام رایت ایشان را
دهد. پس پیغامبر گفت علی بن ابی طالب کجاست؟ گفتند یا رسول الله او را چشم درد میکند و بخیمه اندر است.
پیغامبر علیه السلام او را بخواند و هر دو چشمش باز کرد و بمالید و بدمید. چشمش درست شد و بگشاد
پیغامبر علیه السلام بفرمان ایزد عز و جل لوا او را داد و او را بخیبر فرستاد و نخستین کسی که او را پیش آمد
مردی بود از مهتران خیبر نام او مرحب. از حصار بیرون آمد با او بحرب بیستاد و علی رضی الله
عنه او را شمشیری بزد بر پای پایش بیفتاد یکی دیگر بزد و بکشت. و محمد بن جریر بدین کتاب
اندر چنین گوید که مرحب را محمد بن مسلمه کشت و پایش را زبیر بن العوام رضی الله عنه برید که آن روز
که علی را رضی الله عنه درد چشم بود و هنوز بیرون آمده نبود و این حدیث نادرست است. خبر درست آن است
که مرحب را علی کشت و بخبر اندر ایدون است که این حصار بیرون را دری بود آهنین آن را بجهد مردی از
گردندی و یک طبق بود. علی رضی الله عنه آن حلقهٔ در را بگرفت و بجنبانید و از جای برکند و جبرئیل
علیه السلام او را یاری داد تا آن در از جای برکند و بیرون انداخت و بدین کتاب اندر ایدون روایت
نیست. ایدون گویند که چون مرحب درق علی را بزد بیفکند علی دری یافت بر در حصار
افکنده آن در برگرفت بدست چپ و آن را سپر کرد و همی داشت و بدان حرب همی کرد. چون شب اندر آمد
که از حرب بپرداخت آن در بیفکند از دست و باز گشت و یاران علی هفت تن بودند که خواستند هر
مرد فراز شدند که آن در از جای بردارند نتوانستند. پس گرفتش. پس حصار نخستین بگشاد و ناعم مهتر آن
حصار را بکشت و دیگر حصار که نامش قموص بود بگشاد و مهترشان بکشت و کنانة بن ابی الحقیق
را بگرفت و اسیر کرد و این مهتر بنی نضیر بود. چون پیغامبر علم حصار از ایشان بستد بخیبر آمد و آنجا بود
پس علی رضی الله عنه او را اسیر کرد و سوی پیغامبر فرستاد و زنی بود او را صفیه نام بود دختر حیی
بن اخطب از بنی نضیر و از آنجا برفت چون بنی نضیر برفتند او بحصار قریظه رفته بود و او بود که بر پیغامبر
علیه السلام سپاه احزاب گرد کرد از قریظه و از غطفان و همه عرب و بحرب خندق آورد. پس چون آن
جمع احزاب پراکنده شد او با بنی قریظه اندر حصار خویش شدند تا پیغامبر علیه السلام بحرب ایشان آمد و این
دختر صفیه زن کنانه را اسیر کرد و بدست بلال سوی پیغامبر علیه السلام فرستاد. پیغامبر علیه السلام
چون صفیه را بدید خوش آمدش ردای خویش بر سر او فکند و بر خویش بنشاندش. مردمان دانستند
که پیغامبر را خوش آمد و خویشتن را برگزید و کنانه شوی او را باز داشت اندر میان حصار. چون علی
حصار بگشاد مردم چهارم و پنجم حصار بزنهار آمدند و زنهار خواستند بر آنکه ایشان از آنجا بشام روند

روند و خواسته آنجا دست باز دارند همچنانکه با بنی نضیر کردند پیغامبر علیه ایشان را بدین اجابت کرد و بر قدر
شتر و هفتم بماند که آن استوارتر بود و خواسته اندرین حصن بود و شب اندر آمد و علی ازین کشت و بلشکرگاه آمد و فردا
روز همه سپاه بیامدند و بر در حصار حرب کردند و نتوانستند گشادن پس مهتری بیامد و بر کنانه غمز کرد و گفت این
کنج بنی نضیر کجاست پیغامبر اورا بخواند منکر شد و هرچند گفت مقر نیامد و اورا کنیت ابو الحقیق بود و نام
ربیع پس بر وان بدرش سوگند خورد که هیچ نماند و مقر نیامد پس مهتری دیگر از آن اسیران جهودان بیامد و بر
غمز کرد و گفت اندر بر حصار یکی ویرانست من کنانه را دیدم که هر روزی بامداد گرد آن ویران همی گشتی پیغامبر
علیه السلام اورا بخواند و بپرسید و مقر نیامد پیغامبر اورا گفت اگر این ویران بکنم و آن کنج برکنم ترا بکشم کنانه گفتا
رواست پس آن ویران را بکندند و زان کنج لختی یافتند پیغامبر علیه دیگر خواسته طلب کرد و مقر هیچ نیامد
پس پیغامبر علیه زبیر بن العوام را بخواند و گفت اورا عذاب همی کن تا مقر آید یا بمیرد زبیر اورا دست و پای ببست
و بخوابانید و آتش زنه بر روی او همی زد و بر کنش همی زد تا همه اندام او سوراخ کرد و بسوخت و هم مقر نیامد
زبیر دانست که او نزدیک آمد بمرگ نزدیک پیغامبر علیه شد و اورا بگفت پیغامبر گفت شو و اورا بمحمد بن مسلمه
ده تا بجای برادرش و محمد بن مسلمه را برادر بود و آن چهار نخستین کشته بود پس محمد بن مسلمه کنانه را
بستد و بجای برادر بکشت چون سه روز حرب کردند و هیچ نتوانستند کردن مردمان زینهار خواستند
بر آن که پیغامبر علیه السلام جان ایشان بدیشان بخشد و خواسته ایشان غنیمت کند تا همه آنجا
همی باشند بر جهودی و زیشان جزیت نخواهند و خرمابنان ایشان همه پیغامبر را بود ایشان
همی دارند تا وقت بر آید و هر سالی پیغامبر علیه پاید و نیمی ایشان را دهد و نیمی خود بستاند پس
پیغامبر علیه السلام این همه شرطها بر یاران عرضه کرد همه مهاجر و انصار را صواب آمد گفتند خرما
بستانیم و جان ایشان ببخشیم و هم اندر دینی باشند و این خرمابنان ما را بود و ایشان برزیگران ما
باشند که این خرمابنان از مدینه دور است و ما نتوانیم داشتن این را و این دو خانه را چون خداوند
نبود خشک کردند چنانکه خرمابنان بنی نضیر شدند و ما از یشان جزیت نخواهیم پیغامبر علیه
این بپسندید و شرط با ایشان بکرد همچنین و چنین گفت که هرگاه که جایگاهی از شما بینم شما را همه
از اینجا بیرون کنم ایشان گفتند رواست پس پیغامبر علیه کسی را بدانجا فرستادی هر سالی تا آن بر ایشان
حرز کردی و بنگریدی تا چند خروار خرما بودی و بر ایشان بنشستی و دست باز داشتی تا هر چه خواستندی
بکردندی چون خرما درو کردندی نیمه آن بدادندی پس پیغامبر علیه السلام علی را بفرمود تا صلح نامه ایشان
بنوشت بدین شرطها و بدیشان داد و ایشان سال تا سال همچنین خرمابنان همی بودندی چون خرما

رنگ اندر فدادی پیغامبر علیه السلام کس فرستادی بحرز کردن و چون بر گرفتی میان مسلمانان قسمت
کردی و این حرز که سلاطین غلات را کنند از آنجا مانده است پس پیغامبر علیه آن خواسته خیبر میان مسلمانان
قسمت کرد و خویشتن را از آن همه جز صفیه نگزید و صفیه را آزاد کرد و بزنی کرد و او مسلمان شد پیغامبر چون
روی اورا بدید بر یک سوی روی و بر چشمش سیاهی بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسید که این چیست
گفت آن روز که سپاه شما گرد حصار خیبر فرود آمد آن شب من بخواب دیدم چنانکه ماه از آسمان بیفتادی
و اندر کنار من اوفتادی من شوی را بگفتم گفتا همانا تو آرزوی این ملک حجاز است محمد و تا بحجاز اندر آمده
و بر روی من زد و این روی من چنین سیاه گشت پس پیغامبر علیه از خیبر بمدینه آمد و بحصار فدک شد
و سپاه باز گردانید والله اعلم

خبر حصار فدک

و هم اندرین هفته با مردمان فدک صلح کرد و این فدک حصاری بود برابر حصار خیبر و اندرو جهودان
بودند و گرد اگرد حصار خرماستان بود بسیار و لکن کمتر از آن خیبر بود و زان همه حصارها هیچ از حصار
خیبر بزرگتر نبود و خواسته و مردمان از آن بیشتر و استوارتر نبود چون مردمان فدک آنچه بخیبر رسید
بدیدند پیش دستی کردند و پیغامبر را علیه کس فرستادند که ما نیز همچنان بطاعتیم با ما همچنان صلح کن
که با اهل خیبر کردی و طاعت دست باز دار با این خرمابنان پس چون همچنان صلح خواستند و مردی را
از بنی حارثه نام او محیصة بن مسعود میان اندر کردند و پیغامبر علیه ایشان را اجابت کرد و بر همان
و بفدک شد بی سپاه و فدک برابر خیبر بود و این صلح با ایشان بکرد و فدک خویشتن را کرد خاصه
و کس را اندران نصیب نکرد و هرچه از خیبر آمدی از خرمابنان همه بیت المال مسلمانان را بودی
و هرچه از فدک آمدی خاصه پیغامبر علیه السلام را بودی و قوت او و آن عیالان او از وی بودی
و گر خواستی درویشان را دادی و هر کرا خواستی بخشیدی و صلت کردی و کس را اندران نصیب نبودی
زیرا که لشکر شده بود آنجا نه سوار و نه پیاده و خدای عز و جل آیت فرستاد وَمَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ
فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلَى مَنْ يَشَاءُ و چون پیغامبر علیه
بفدک شد زنی بود از زنان جهودان نام او زینب بنت الحارث زن سلام بن مشکم بود و زن
جهودان بنی نضیر بود و این سلام بزرگ اندریشان و کشته شده بود و آن زن او بفدک اندر بود
پس او پیغامبر را علیه بره فرستاد بریان کرده و بزهر آلوده کرده و پیغامبر از همه گوشت ذراع دوست داشتی
و او اندر ذراع زهر بیشتر کرده بود پس بیامد و پیش پیغامبر نهاد علیه الصلوة والسلام و با پیغامبر علیه
یک مرد نشسته بود نام او بشر بن البراء بن معرور و از انصار بود و پیغامبر دست فراز کرد و ذراع بگسست

و بدهن اندر نهاد و بشر یك لقمه نیز بدهن اندر نهاد و فرو برد و بمانت و پیغامبر علم همی خایید و نتوانست فرو
بردن بیرون انداخت و گفت مرا بدل چنین آید که این زهر آلوده است پس از پیش برگرفت و آن زن را
بخواند و گفت چرا چنین کردی زن گفتا تا همی بیازمودم گفتم اگر پیغامبر خدایست او خود ترا آگاه دارد و اگر
کند و گر نه پیغامبری خلق از تو برهد پیغامبر علم او را هیچ نگفت و بمدینه باز آمد و آن مرد که نامش بشر بن البرا
بود که آن لقمه فرو برده بود با پیغامبر هم اندر وقت بمرد و پیغامبر علم زیان نداشت و محمد بن جریر اندر
گوید بدین کتاب اندر و اندر اخبار مغازی نه چنین است و خبر درست است که چون پیغامبر علم آن لقمه بدهن
اندر نهاد آن ترع بریان را خدای عز و جل بسخن آورد تا پیغامبر را گفت لا تأکل منی فانی مسموم و این علامت
بزرگ بود از علامتهای نبوت پیغامبر علم و جبرئیل علم بیامد و پیغمبر را بگفت ای محمد این لقمه فرو
برو بخور و بگوی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم
تا مر دشمنان نومید شوند که بتو هیچ چیز نتوانند کردن پس پیغامبر علم آن لقمه فرو برد و خدای عز و جل
آن لقمه زهر بر وی اندر کرد آسیبی و مر اخترانان مرد ما شهید مرد ازیرا که بزهر کشته هم شهید بود و خدای
تعالی خواست که شهادت او بدان لقمه داده و پیغامبر علم ایدون گفت ما زالت اکلة خیبر تعادنی فهذا
اوان قطع ابهری گفت آن لقمه که بخیبر خوردم درد آن باز من آمدی هر سالی بدان وقت چون وقت مرگش
بود گفت اکنون وقت آن آمد که مرا بخواهد شکستن و مرگ خواهد آمدن و این اندران سال گفت
که بمرد و این بود فدک خورده و لکن لقمه خیبر خوانند زیرا که صلح فدک هم بر جا بر خیبر بود و هنوز بمدینه
باز نیامده بود و الله اعلم

خبر غزوة وادی القری

و این وادی القری حصاری بود جهودان را هم نزدیك خیبر و گروهی گویند که پیغامبر علم بمدینه آمد
پس بوادی القری شد با سپاه و گروهی گویند که پیغامبر علم چون از فدک بپرداخت سپاه را از مدینه باز
خواند و آنجا شد و ایشان را بحصار داشت یك هفته و حرب نکرد پس ایشان زنهار خواستند و زنجفا
بیرون آمدند پیغامبر علم خواسته ایشان غنیمت کرد و بر یاران بخشید و بمدینه باز گشت و یك شب همی رفت
چون از شب نیمی بگذشت او را و یاران او را خواب آمد پیغامبر گفت کیست که بخسبد و بنشیند تا ما بخسبیم
تا چون سپیده بدمید ما را بیدار کند تا ما را نماز بامداد درنشود بلال گفت یا رسول الله من بنشینم پیغامبر صلی الله
علیه و یاران بخسپیدند و بلال بنماز ایستاد چون نزدیك سپیده دم بود بلال را خواب ببرد و تا آفتاب بر ایشان
گرم نشد کس بیدار نشد و نخستین کسی که بیدار شد پیغامبر علیه السلام بود بلال را گفت چه بود این که تو کردی گفتا مرا
همان گرفت از خواب که شما را پیغامبر گفت راست گوی پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا یك فرسنگ برفت و فرود آمد

و آنجا مسح کرد و نماز بامداد بکرد و بر وقت نماز بود پس مر ما را گفت چون نماز از یاد بشد پدید بد
وقت که یاد آید تان بکنید که خدای عز و جل ایدون میگوید و اقم الصلوة لذکری و چون پیغامبر
علم از خیبر باز آمد مردی از بازرگانان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بود بن علاط السلمی
بیامد و مسلمان شد و او را بمکه ستد و داد بود و بر بازرگانان درم بودش بسیار چون مسلمان
شد ترسید که آن درم او مردمان مکه نه دهند پس از پیغامبر علم دستوری خواست و گفتا بمکه شوم
و آن درم را تقاضا کنم پیغامبر علیه السلم دستوری دادش گفتا یا رسول الله اگر چیزی بگویم اندر
نقصان دین تو تا آن درم بتوانم ستدن تو مرا بحل کن پیغامبر گفتا کردم پس برخاست و سوی
مکه شد بجانه و خلق بر او گرد آمدند و گفتند که خبرداری از محمد و کار او با اهل خیبر بکجا رسید گفتا
مردمان خیبر سپاهش را بکشتند و محمد را اسیر کردند و خواستند که بکشندش گفتند ما او را بمکه فرستیم
تا مکیان او را بکشند و اینك از پس من همی آورندش و شما دانید که من مردی بازرگانم و مرا بدین
بازرگانان درم است بسیار آن درم مرا نقد دهند تا باز بخیبر شوم و از آن غنیمتها که ایشان از محمد
یافتند چیزی بخرم مهتران مکه بپسندیدند و آن درم او بسه روز بستدند همه و گرد کردند و بدو دادند
و او برفت و از پس سه روز خبر آمد که خیبر را پیغامبر علیه السلام در بگشاد ایشان دانستند که او حیلت
کرد تا درم بستد و محمد بن جریر ایدون گوید که چون حجاج این سخن بگفت مردمان بنی هاشم بشنیدند
تافته گشتند و عباس بن عبد المطلب بر او آمد بنهان و او را بپرسید و او عباس را بنهان بگفت که علیه
پیغامبر راست و من این حیلت همی کنم تا درم خود بستانم و این حدیث که او روایت کرد است
نه درست است زیرا که آن روز عباس بمدینه بود نه بمکه و عباس روز بدر مسلمان شده بود
و با پیغامبر علم بمدینه بود و همه مردمان خیبر همانجا همی بودند بر پیغامبر علم از آن خرمابان که ایشان
همی ورزیدند بهای آن نیمی از ایشان همی ستد بهمه ایام خویش و بو بکر رضی الله عنه همچنان کرد
چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه بخلافت بنشست گفت پیغامبر علم ایدون گفتست که بزمین
عرب اندر دو دین کردن نباید پس عمر هر چه اندر جزیره عرب بود از جهودان همه را بیرون کرد
و جهودان خیبر را گفت هر کجا که خواهید روید خواهید بشام و اگر نه آنجا که شما دانید ایشان
سوی علی بن ابی طالب رضی الله عنه آمدند و آن عهد نامه پیغامبر بیاوردند و علی را گفتند این
خط تست و تو گواهی بدین صلح که محمد با ما کرد و ما را هم اینجا بگذاشت اکنون عمر ما را بیرون کند
علی مر عمر را بدین شفاعت کرد عمر گفت که پیغامبر ایدون گفت که من شما را بگذارم آنجا تا خدا

بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم

عزّ وجلّ خواهد اکنون خدای تعالی همی خواهد ایشانرا اندر شهر جای نیست ورانندشان واز آنست که جهودان
علی را دوست دارند و عمر را دشمن بس پیغامبر صلی الله علیه وسلم بماه صفر اندر خیبر باز آمد بمدینه و تا ذو القعده
بمدینه بود و بدین میان اندران رسولان که بملکان رفته بودند باز آمدند و هر چه جواب داده بودند بگفتند
و هدیهٔ مقوقس اندرین میان اندر آوردند و بدین میان اندر صفر تا ذو القعده پیغامبر چهار لشکر بفرستاد
بر شش چون بر عرب هر جا که شدی که ایشان گرد آمده اند او لشکر بفرستادی کس را بتافتندی و با کس
حرب نبودشان و بدین سال اندر بود که پیغامبر منبر کرد و بر او برشد و مردمان را خطبه کرد و پیش
ازین ستونی بود که پشت بدان ستون باز نهادی و چون ذو القعده بود ازین سال هفتم پیغامبر بمکه
شد که آن عمره که باز نکرده بود در حد تلبیه باز گشته بود و با مردمان حکم صلح کرده. آنرا امسال قضا کند
دو چنانک در صلح نامه بود و ایشان شرط کرده بودند که ما از مکه بیرون شویم و سه روز مکه ترا و یاران
ترا خالی کنیم همچنان کردند و این را عمرة القضا خواندند

خبر عمرة القضا

واز بهر آن این را عمرة القضا خواندند که این عمره قضا بود از آن عمره بار پیش که از حدیبیه باز گشتند و نتوانستند
عمره کردن چون پیغامبر برفت و هر که مسلمان بود از یاران با او بودند و قریش او را راه دادند تا اندر
با همه یاران و با شتران و پیغامبر با یاران همه محرم که شده بودند و سرها سترده و پیغامبر علیه السلام بر
شتری نشسته بودند و عبدالله بن رواحه مهار شتر گرفته همی کشید چون بمکه اندر آمد دست تا بر رکن
همی شد و عبدالله رواحه پیش او همی رفت و این شعر با خود همی گفت خلوا بنی الکفار عن سبیله
انی شهید انه رسوله خلوا وکل الخیر فی رسوله یا رب انی مؤمن بقیله اعرف حق الله فی قبوله
نحن قتلناکم علی تاویله کما قتلناکم علی تنزیله ضربا یزیل الهام عن مقیله و قریش مکه را خالی کردند
و بر سر کوهها و در دروازها اندر همی نگریستند و پیغامبر علیه گفته بود که قریش ایدون گویند که محمد
و یارانش از گرسنگی روی زرد شده اند و ضعیف و گرد اگرد خانه طواف نتوانند کردن پیغامبر
علیه یارانرا گفت خود را ضعیف منمایید و قوت نمایید پس چون بطواف بگشتند پیغامبر علیه گرد خانه
ندر بگرد بدو و یاران همچنان و چون بصفا و مروه شدند از آن کوه فرود آمدند و بر آن کوه دیگر بر شدند
و سعی کردند میان صفا و مروه و همچنین بدویدند و مردمان قریش اندر او همی نگریستند چون عمره تمام
کردند و پیغامبر بیامد با یاران و ببطحا فرود آمد و سه روز ببطحا بودند که هیچکس نگفت او را از آن همه
مکیان و خویشان او که آنجا بودند که بخانه من فرود آی و پیغمبر علیه شصت شتر آورده بود
که بمکه قربان کند و با او صد اسب بود و مردمان بر شتر بودند پس پیغامبر علیه بفرمود تا هر کسی

که با او بودند سلاح تمام برگرفتند و این سلاحها بر ستوران نهادند و با این اسبان از بهر او همی آوردند
ترسید که قریش بی وفایی کنند از بهر آن سلاح آورده بود و همان مقصد مرد که با او بودند بیامدند
و چون قریش بشنیدند که با او اسب و سلاح است پیغمبر گفت اگر وفا کنند اسب و سلاح اندر بیرون
بداریم و اینجا اندر آییم و اگر وفا نکنند باری اسب و سلاح با ما بود پس چون وفا کردند پیغامبر مر اسبان
محمد مسلمه را نگهبان کرد و گفتا از بیرون مکه بدار و آن روز دیگر بمکه اندر آمد و هم بدان روز دختر عمش
را میمونه دختر حارث بن عبدالمطلب را بزنی کرد و عباس با پیغامبر از مدینه آمده بود و میمونه را بدو
داد و چون روز سه یکم روز نبود پیغامبر علیه شتران بکشت و عمره تمام کرد و از همه مکه هیچکس نبود از مرد
و زن و کودک که سوی پیغامبر علیه و چون عمره تمام کرد و روز سه یکم بود قریش حویطب بن اسید
را و سهیل بن عمرو را که صلح حدیبیه کرده بودند بفرستادند سوی پیغامبر علیه و گفتند ما شرط وفا کردیم
تو نیز کن ما سه روز گفته بودیم اکنون سه روز برآمد باز گرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت من دختر عم
خود را بزنی کردم مرا یک روز زمان دهید تا او را بنشانم و ایدر شود کنم و شما که داده اید و نان و نمک
من بخورید چنانکه تقدیم اندر بود آنگه زن برگیرم و باز گردم ایشان گفتند ما از نیستیم و ما طعام
تو نخوریم و نخواهیم و گر بخواهی کنی اجابت نکنند پس پیغامبر علیه السلام روز چهارم از مکه برفت
و با او مولای بود او را ابو رافع گفتندی پیغامبر علیه السلام او را بمکه دست باز داشت تا میمونه را
بیاورد و خدای تعالی آیت فرستاد لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد
الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم الآیه و چون پیغامبر هنوز بمدینه بود که آن افتاد یاران
پیغامبر را که چه گونه است که آن خواب پیغامبر صلی الله علیه وسلم راست نشد خدای تعالی آن خواب
را راستی نمود درین سال بنمود و آیت فرستاد بمکه که لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق خدای را
گردان خواب که پیغامبر را نمود که شما هر آینه بمکه اندر شوید ایمن سرها سترده و ناترسید گفتا
فعلم ما لم تعلموا گفتا خدای دانست آنچه شما ندانستید که باز اندر مکه شوید و خدای چنین خواست
و چنین دانست که ان شاء الله در شوید فجعل من دون ذلک فتحا قریبا یعنی فتح خیبر گفتا خواست که پیش
که بمکه اندر شوید خیبر بگشاید و میان مکه و مردمان خیبر نزدیکی بود و دوستی اگر بحدیبیه با مردمان
مکه صلح نیفتادی و پیغامبر بکراهیت بمکه اندر آمدی مردمان مکه سپاه آوردندی و یاری مردمان خیبر
استدی چنانکه روز احزاب آمدند بزمین بنی قریظه خدای تعالی از حدیبیه ایشانرا یاری بکند پس یکم
سال پیغامبر بمکه اندر آید و عمره کند و این آیت زنی اهل تفسیر بدین عمره فرود آمده است که چون پیغامبر

بگه چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از عمرة القضا باز آمد تا آخر ذو القعده بمدینه بود و ذو الحجه و محرم سال هشتم
اندر آمد از هجرت و پیغامبر از اول محرم تا جمادی الاولی هفت لشکر فرستاد که وی همی را بحرب اندر بکشتند
و گروهی ظفر یافتند و گروهی حرب بکردند آنگه اندر جمادی الاولی سپاه بغزو موته فرستاد بشام

خبر غزوهٔ موته

و این غزو موته مسلمانان را بود است با غسانیان زیرا که ملک همه شام ترا بیازادند و مردم شام همه
ترسا بودند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم خبر آمد که سپاه بسیار بشام گرد آمد و ایشان را از روم مدد آمد پیغامبر
علیه السلام سه هزار مرد عرض کرد و زید بن حارثه را بر ایشان امیر کرد و بفرستاد و گفت اگر او کشته شود جعفر بن
ابی طالب را امیر کردم بر شما و اگر او نیز کشته شود عبد الله بن رواحه امیر شماست و اگر او نیز کشته شود خالد بن
الولید امیر شماست پس جعفر بن ابی طالب را از این سخن اندوه آمد من ندانستم که تو زید را مولا را بر من امیر کنی
پیغامبر گفت ای جعفر برو که ندانی که بهتر که خدای و پیغامبر او کند برفتند تا بحد شام و بجایگه فرود آمدند
نام او معان ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده است بزمین بلقا از شام با صد هزار مرد همی کوشد حرب
کند و تدبیر آمدند و گفتند پیغامبر را آگاه کنیم تا چه فرماید یا مدد فرستد یا ما را باز خواند عبد الله رواحه گفت
دل پیغامبر مشغول مکنید شما را از دو یکیست و هر دو نیکوست تا ظفر و پیروزی بر دشمن و یا شهادت
و این خود نیکوتر است و ایشان را حریص کرد بر غزو و جبرئیل علیه السلام سوی پیغامبر آمد و خبر آورد که عبد الله چه
کرد الخ پیغامبر علیه السلام او را دعا کرد و میان ایشان از آزادی کرد ایشان بنزد دشمن شدند و دشمن حرب
را آراسته بود پس زید بن حارثه همی شد تا بدهی رسید نام او موته اندر حد بلقا و ملک روم لشکر بحرب فراز
آورد و مسلمانان صف بر کشیدند زید بر میمنه مردی را بر کرد از بنی عذره نامش قطبة بن قتاده و بر میسره
مردی را نام او عباده بن مالک و این مردی بود از انصار و خود بقلب اندر بایستاد و حرب همی کردند
چون زید را بکشتند رایت مسلمانان جعفر بن ابی طالب بر گرفت و سپاه را فرمود که بحرب فراز آیید و پیاده
شوید و فرود نیامدند او از اسب فرود آمد و پیاده شد و اسپی اشقر داشت بنام اسب را شمشیری بزد
و پایش بینداخت تا مردم بدانند که او پیاده حرب خواهد کردن و نخستین کسی از مسلمانان چنین کرد چون
مردم بدیدند که او پیاده شد همه پیاده گشتند و او رایت مسلمانان بر گرفت و با خلق حرب همی کردند تا
دستش را ببریدند جعفر رایت بدست چپ بگرفت تا دست چپش نیز ببریدند رایت نیز بر
گرفت و حرب همی کرد بکشتند شمردی نام او ثابت بن ارقم رایت بر گرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را
همی گفت من این رایت را از بهر آن بر گرفتم تا مر شما بر خویشتن امیر کنید و لیکن نخواستم که رایت مسلمانان
بر زمین افتد اکنون بر کسی اتفاق کنید عبد الله بن رواحه را که پیغامبر فرموده بود پس خالد بن ولید

را دید

را دیدند که فراز آمد و رایت را بر گرفت و آن روز حرب همی کردند همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند
پس شبانگاه سپاه باز گردانید و باز لشکرگاه آمدند و آن روز که حرب کردند جبرئیل پیغامبر را آگاه کرد
که لشکر بکوه آمد و حرب همی کنند پیغامبر علیه السلام یاران را آگاه کرد چنانکه اندر مسجد مدینه نشسته
جبرئیل پرده برداشت از مدینه و پیغامبر آن حرب همی دید و هر چه بدیدی یاران را آگاه کردی و آن نیز
علامتی بود از علامات پیغامبری او و چون زید بن حارثه را بکشتند پیغامبر گفت زید را بکشتند و چون جعفر
را دست ببریدند پیغامبر بگفت و چون عبد الله رواحه را بکشتند همچنین با یاران بگفت و یاران گریه
همی کردند و چون خالد بن الولید رایت بر گرفت و پیغامبر صلی الله علیه خالد را سیف الله نام
کرده بود و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر الطیار ذو الجناحین نام کرد و گفت خدای تعالی
بدل آن دو دست دو پر سبز داد تا با فرشتگان بپرد پس مسلمانان آن ماه را و آن روز را تاریخ کردند
چون بوقت آن بود که ایشان باز آمدند ایشان را از حرب و صفت حرب بپرسیدند هر چه بگفتند موافق
آن آمد که پیغامبر گفت پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد چون دید که مسلمانان اندکی شدند و طاقت
نداشتند باز گشتند و گفت مسلمانان را زود بپیغامبر رسیم پیش از آنک همه کشته شوند پیغامبر را خبر آمد که خالد بن
الولید باز گشت بپسندید و او را بسیار بستود و چون خالد بمدینه آمد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
بپذیره ایشان باز شد تا مسلمانان و پیغامبر بر اسب نشسته بود و پسر جعفر بن ابی طالب را پیش کرد
و او پنج ساله بود و پس از آنکه ایشان باز آمدند جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت پس اندر

خبر فتح مکه

محمد بن جریر گوید

ماه مبارک رمضان پیغامبر علیه السلام بغزوة الفتح شد
گوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحدیبیه صلح کرده بود با قریش و ایشان شرط کرده بودند که با پیغامبر
حرب نکنند و یاری ندهند و کس را از دشمنان او بر حرب او نیرو نکنند و کس را بر حرب او حریص
نکنند و یاری ندهند بسلاح و نه بچیزی دیگر و کسی که اندر حلف او و عهد پیغامبر بود ایشان با او حرب
نکنند و بمکه اندر دو قوم بودند و اندر حلف پیغامبر بودند یکی بنی خزاعه و یکی بنی بکر بن کنانه و حبشه
بنی خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودندی و بنو بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و گروه قریش پس چون بحدیبیه
صلح بکردند بنی خزاعه گفتند ما حلفاء پیغامبریم و اندر عهد اوییم پیغامبر صلی الله علیه بپذیرفت با ایشان
اندر عهد و زینهار او باشند اندر مکه هر چند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما اندر حلف و عهد او
نیستیم و هم بدین بجا کردند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز گشت و میان بنی بکر و بنی خزاعه بجاهلیت
اندر پیش از مسلمانی عداوتها و خون ریختها بسیار بوده است و این خزاعه از بنی بکر یک تن کشته بودند

پس چون پیغامبر را پیغامبری آمد خلق همه بدان حدیث مشغول شدند و این حدیث بیان خزاعه و بنی بکر بماند چون
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحدیبیه با قریش صلح کرد مردمان همه ایمن شدند بمکه و سلاحها بنهادند و سال برآمد
و بنی خزاعه مردی از بنی بکر بکشته بودند و بنی خزاعه با بنی بکر سلاحها گرفتند و با یکدیگر حرب کردند
بنی بکر سوی ابی سفیان آمدند و قریش و زیشان یاری خواستند بر خزاعه قریش سپاه یاری نتوانستند
کردن از بیم آنک پیغامبر بشنود و بدانک نقض عهد کردند پس ایشان بنی بکر را سلاح دادند تا با بنی خزاعه
حرب کردند و بدان سلاح دادند صلح پیغمبر بشکستند زیراکه ایشان چنان کردند که دشمن او را سلاح ندهد و نه
یاری و نه بخلفا و نیز از مهتران قریش گروهی با بنی بکر بحرب آمدند بتن خویش و با بنی خزاعه حرب کردند
و زیشان بسیار بکشتند و بنی خزاعه هزیمت شدند و بمکه اندر آمدند بخانه مهتری از مهتران خزاعه اندر
شدند نام او بدیل بن ورقا و آنجا همی بودند و تن بنهاد و حرب بنشست و همه خزاعیان گرد آمدند و چهل
مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا سوی پیغمبر آید و او را از کار قریش آگاه کند که عهد بشکستند
و از او یاری خواهند و پیش از آنکه مرد بیاید جبرئیل علیه السلام آمده بود و او را آگاه کرده و فرمان خدای عز و جل آورده
که بمکه شو بکارزار که خدای تعالی ترا ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامد و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بگفت پیغمبر
پیش مردمان بگفت که خدای تعالی شما را و همه خزاعیان را نصرت دهد و بگفت که من پیام و با سپاه بفرستم
تا خبر بیرون نیفتد و آگاه کردند پسران بدیل بن ورقا از مکه بمدینه آمد سوی پیغمبر و او را آگاه کرد که
قریش بخزاعه چه کردند و قریش دانسته که خطا کردند که عهد بشکسته و دانستند که مهتران خزاعه بمدینه
شوند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحرب ایشان آید پس ابی سفیان بن حرب را بفرستادند و گفتند
شو سوی محمد و ما را ازین خطا که کردیم عذر خواه و صلح بیفکن و روزگار بیفزای چون بو سفیان از
مکه برفت خدای تعالی پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر یاران را بگفت که ابو سفیان بچنین کار همی آید و من او را
پاسخ نکنم این بگفت و بو سفیان بمدینه اندر آمد و هیچ جای نداشت که آنجا فرود آید مگر بخانه دختر خویش
ام حبیب که زن پیغامبر بود چون بخانه ام حبیب شد بستری بود که آن بستر پیغامبر بود از ادیم که او بران
خفتی بو سفیان بران بستر نشست و دخترش بیامد و آن بستر از زیر او بکشید بو سفیان گفت ای دختر
این بستر از من نتوانستی دیدن دختر گفت این بستر پیغامبر خدایست و تو مشرکی پلید نشاید که بر بستر
او نشینی تا محمد دین او نپذیری بو سفیان از خانه بیرون آمد و بخانه ابو بکر رض شد و او را این سخن بگفت
که از ما چنین خطا آمد و شرط صلح شکسته شد و من آمدم که صلح خواهم و عذر خواهم از محمد تو مرا پیش
او بر و او را صلح خواه و این صلح باز کن و ایمن کن و مدت صلح بیفزای ابو بکر رضی الله عنه گفت پیغامبر

صلی الله

صلی الله علیه وسلم ازین سخن از دو دست تو خورد اندر پیش او شو و این از وی بخواه تا تا چه گوید ابو سفیان
پیش پیغمبر آمد و از وی اندر خواست که صلح کند پیغامبر خاموش شد پس ابی سفیان پیش عمر بن الخطاب
و از وی درخواست که پیغامبر صلح کند عمر گفت والله که اگر بتوانستی از موجه مردم بگردمی تا با شما حرب
کردمی پس بو سفیان سوی علی آمد و او بخانه فاطمه بود از علی درخواست علی گفت من نتوانم او را
این سخن گفتن بو سفیان فاطمه را گفت تو بگوی که دختر محمدی فاطمه گفت این نه سخن زنانست بو سفیان
نومید شد و برگشت و روی سوی مکه نهاد پیغامبر علیه السلام گفت که بسازید حرب را و جهاد مشرکان را
و نگفت که از کدام سوی شوم و مردمان ندانستند که از سوی شام یا سوی مکه یا سوی طایف یا سوی
بنی ثقیف و پیغمبر کس فرستاد بهمه احیاء عرب که مسلمان شده بودند گرداگرد مدینه و ز ایشان سپاه
خواست از هر حی سپاه بیامدند و مردمان مدینه چنان دانستند که بشام شوند از بهر آنکه سپاه روم
بموته یاران او کشته بودند هر چه در مدینه بودند از مهاجر و انصار که بتوانستند بنفس سلاح برگرفتند
و برفتند و از مدینه بیرون شدند پیغامبر یک منزل از مدینه سپاه عرضه کرد ده هزار مرد بودند از ایشان
چهار هزار از مهاجر و انصار بودند و آن دیگر از احیاء عرب که آمده بودند چون بنی سلیم و بنی غطفان
و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد و همه اندر رمضان از مدینه بیرون شدند با سلاح تمام و آلت ساخته
و در مدینه مردی را خلیفه کرد نام او کلثوم بن الحصین و کنیتش ابو رهم و پیغمبر سپاه را فرمود که هیچکس را
مهلید که بر شما بگذرد و خبر بمکه برد و کس از پیش شما نشوند که قریش ساخته شوند و با ما حرب کنند و از حاج
بعد راه برفتند و کس را بد نکرد که بمکه شدی و خبر بقریش بردی تا بمنزلی فرود آمدند که آنرا ذو الحلیفه گفتندی
مردی از مهاجریان نام او حاطب بن ابی بلتعه از اهل مکه بود و از مهاجران بود و بدر شاهد بوده بود نامه
نبشت باهل مکه که پیغامبر آمد با خلقی بسیار و سپاهی که شما را طاقت آن نباشد حذر کنید و بلشکر اندر زنان
بودند و عایشه رضی الله عنها بدین غزا با پیغامبر بود و پیغامبر فرموده که زنان همه بیرون آمده بید تا کار کنند و هیزم جمع کنند
و جامه شویند و بیماران بپرستند و در آن لشکر زنی بود نام او ساره بنی عبد المطلب بود و هیزم چیدی پس
حاطب نامه او را داد و گفت این نامه پیش ازما بمکه بر و به بو سفیان ده آن زن ببهانه هیزم از لشکرگاه بیرون شد و از
راه آمد و روی بمکه نهاد خدای تعالی پیغامبر را آگاه کرد و این آیت بفرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی
و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة تا آخر آیت پس پیغامبر علی را بخواند و زبیر بن العوام را و ایشان را این
قصه بگفت و از پس این زن بفرستاد ایشان با سلاح برنشستند و برفتند و زن را بگرفتند و گفتند با تو نامه
است بیرون کن و بما ده آن زن نامه را بموی سر اندر پنهان کرده بود و او را نه منکر شد و جامه همه باز کرد و بجستند

هیچ نیافتند زبیر گفت باز کردیم که با این زن هیچ نیست علی شمشیر برکشید و گفت بخدای که پیغامبر دروغ نگفت
و او را دروغ نگفتند اگر نامه بیرون کنی و اگر نه سرت ببرم آن زن بترسید و آن نامه از موی بیرون کرد و سوی علی انداخت
علی نامه برگرفت و سوی پیغامبر آورد پیغامبر نامه برخواند و بر یاران عرضه کرد پس روی بحاطب کرد و گفت
چرا چنین کردی حاطب عذر خواست و گفت یا رسول الله من مسلمان شدم کافر نشدم و لیکن من مردی ام
که مرا در میان ایشان قبایل و عشایر نیست و اهل و عیالم آنجاست خواستم که پیش دستی کنم بدین نامه و گفتم این خدای را
و پیغامبر را هیچ زیان ندارد و هر قضایی که خدای تعالی خواسته بدین کار و پیش شود پس عمر گفت یا رسول
الله مرا دستوری ده تا این را بکشم که این کافر شد پیغامبر گفت نشد خدای او را مؤمن خواند و گفت
یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و بدین خطاب را خواست بنامش عمر گفت یا رسول الله منافق شد
باری و دوزخ برو واجب شد پیغامبر گفت یا عمر این بدر شاهد بوده است بریشان مطلع شد و گفت
هر چه خواهید بکنید عفو کردم پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن منزل برگرفت و پیش شد و بفرمود تا یاران
باز راه کشند و سلاح اندر پوشیدند و هر چه با پشت و آلت و دیگر بر ستوران نهادند و عتبه و حصین و اقرع بن
ثابت آمدند و گفتند که ما با تو حرب نکنیم و نه سلاح دهیم بجایی شوی پیغامبر علیه گفت آنجا که خدای خواهد
و بوقت آن منزل که نامش عسفان بود و روزی بود گرم و ماه رمضان بود و روزه داشت و سخت دشوار
بود بر این آیت فرود آمد که شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس و بینات من الهدی
و الفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه و من کان مریضا او علی سفر پیغامبر علیه روزه بگشاد و از آنجا بر
داشت و بعسفان شد و در بعضی اخبار چنین خواندم که عباس بن عبد المطلب بمکه بود چون خبر پیغامبر
شنید بیرون آمد و بدین منزل بوی رسید و این درست نیست که عباس از روز بدر باز مسلمان شده بود و بمدینه
بود با پیغامبر علیه بحدیبیه بوده و باز بعمرة القضا با پیغامبر بمکه آمد و با لشکر فتح با پیغامبر بود قریش دانستند
که پیغامبر اندر آمدست از آن عهد شکستند و بدان رسیدند که با ایشان حرب کند و خبر همی جستند که از مدینه
چه خبر آید پیغامبر علیه راه بگرفت و کس نیارست خبر بردن قریش تنگ دل شدند و گفتند ما را جاسوسی باید فرستادن
تا خبر محمد ما را بیارد و مهتران خزاعه گفتند بدیل بن ورقا باید و بو سفیان بن حرب و بدیل هر دو بیامدند و بعسفان
بدین منزل که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرود آمده بود و شب آنجا رسیدند از دور آتشها دیدند از لشکر بر مقدار
[illegible] ایستادند بو سفیان گفت که این کیست که اینجا فرود آمده است بدیل گفتا مردمان باشند از عرب
بو سفیان گفتا چندین عرب باشند این لشکرهاست و محمد را چندین لشکر نیست ندانم که ایشان کیند و عباس
عبد المطلب آن شب بر خیمه پیغامبر علیه نشسته و پیغامبر علیه شتری خنگ آن را شهبا خوانند [illegible]

نیز خوا

نیز خواندی عباس بران برنشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده و تا بر کی اندر کرد اگر لشکر همی گشت و آتشها
را همی نگرید و عمر بن الخطاب از شب طلایه داشت از لشکر بیرون آمده بود با یاران و آتش کرده بود چون
عباس برو بگذشت عمر یاران را گفت بنگرید تا او کیست یاران گفتند عم پیغامبر است بر شترش نشسته پس عباس
اندر بگذشت و تا بر کی همی شد آواز ابو سفیان شنید که با یاران حدیث همی کرد و میان ابو سفیان و عباس
دوستی بود چون آوازش بشنید بشناخت آواز کرد پس هر دو یکدیگر فراز آمدند و بکنار گرفتند عباس ابو
سفیان را گفت بچه کار آمدی گفتا بخبر جستن عباس گفت اینک پیغامبر خدای با ده هزار مرد پس
عباس ابو سفیان را گفت از پس این شتر من برنشین تا ترا سوی پیغامبر برم و از وی زنهار خواهم که اگر
عمر بن الخطاب ترا بی زنهار بگیرد بکشد و میان عمر و ابو سفیان عداوت بود دیرینه از بهر هند زن
بو سفیان که هند زنی بود که اندر جاهلیت زنا کردی و همیشه یک دو تن و ده تن را از قریش داشتی که
با ایشان زنا کردی پس عباس بو سفیان را گفت امشب عمر بن الخطاب بطلایه است اگر بداند او ترا
بی زنهار ترا بکشد بو سفیان بر شتر نشست از پس عباس و عباس شتر را براند چون با تش عمر رسید عمر بو سفیان
را دید او را گفت ای دشمن الحمد لله که خدای تعالی ترا بدست مسلمانان اسیر کرد بی زنهار و چنان دانست
که عباس او را اسیر کرده است عباس گفت یا عمر بی زنهار نیست من او را زنهار داده ام عمر با انکار آمد
و گفت یا عباس تو عم پیغامبری ترا بخدای نه نیکو باشد که دشمن خدای را زنهار دهی و بر شتر پیغامبر بنشانی
پس عمر بشتافت که پیغامبر را آگه کند و عباس شتر را براند و هر دو به پیغامبر آمدند بیکجای عباس فرود آمد و بو
سفیان را بر در خیمه بر پای کرد و خود با عمر شدند پیش پیغمبر شدند عمر گفت یا رسول الله اینک بو سفیان
و خدای تعالی او را گرفتار کرد مرا بگذار تا بکشمش عباس گفت یا رسول الله او را زنهار دادم پیغامبر را علم
سخت آمد پس عمر فراز آمد که اندر گوش پیغامبر چیزی بگوید عباس پیغامبر اندر کنار گرفت و عمر را
گفت ما امشب با او صحبت داری نکوییم پس عمر گفت نه نیکو همی کنی که دشمن خدا را و آن پیغامبر را
زنهار همی دهی بی فرمان پیغامبر عباس گفت اگر این مرد از قوم بودی از بنی عدی جندب بن شتاب
نکردی بکشتن وی و لکن از آنکه از بنی عبد مناف است چندین شتاب همی کنی پیغامبر بترسید که میان
عباس و عمر جنگ خیزد عباس را گفت ما او را زنهار دهیم تو امشب او را نگاه دار تا فردا پیش من آری
پس عباس و عمر هر دو باز گشتند چون دیگر روز عباس بو سفیان را پیش پیغامبر آورد تا مسلمان شد و او را
بمکه باز گردانید پس عباس پیغامبر را گفت یا رسول الله تو دانی که بو سفیان بمکه اندر مهتر است او را چیزی
باید کردن که او آنجا مهتری نماید پیغامبر گفت هر که بسرای بو سفیان اندر شود ایمن است عباس بو سفیان را

کفت بمکه شو و مردمان را این سخن بگوی تا مردم مهتری تو بدانند پس پیغامبر لشکر برگرفت و عباس را گفت
بوسفیان را بر کوه لشکر بپای کن بجایگاهی تنگ تا این لشکر همه بدو بگذرند تا چون او باز بمکه شود اهل مکه
را بگوید که لشکر بسیار است با ایشان حرب نکنند و عباس بوسفیان را بر سر ره برد بجایگاهی تنگ
تا لشکر همه بگذرد و لشکر گروه گروه با بوسفیان همی گذشت همه با اسبان تنگ و سلاحهای تمام و هر
گروهی که بر گذشتی بوسفیان عباس را پرسیدی که این کیست عباس گفتی این از فلان قبیله است
از بنی غفار است یا از بنی سلیم است یا از بنی جهینه است از فلان و فلان حی تا مقدار چهار هزار مرد بگذشت
آنگاه پیغامبر علیه السلام آمد با چهار هزار مرد یک خیل از مهاجران و یک خیل از انصاریان با همه خودها
بر سر نهاده بودند و جوشنها پوشیده که از ایشان جز چشمها هیچ پدید نبود چون کوه آهن و آن خیل را
کتیبة الخضرا خواندندی که آن آهن اندر سبز نمودی چون ایشان بگذشتند بوسفیان متحیر شد و هیبت
و صولت اندر دلش کار کرد عباس را گفت انی ملک برادرزاده تو بزرگ شد عباس گفت این نه ملکست
که پیغامبر خدایست پس بوسفیان برفت و بمکه شد و خلق برو گرد آمدند بوسفیان گفت محمد آمد با سپاهی
که هیچ کس را طاقت نبود کشتن ما چگونه کنیم گفت شمارا گفته است که هر که بسرای من اندر شود ایمنست
بسرای تو چند تواند آمدن قریش از پیغامبر صلی الله علیه و سلم سخت بترسیدند که او حرب کند و ایشانرا
همه بکشد و پیغامبر همی پنداشت که مکیان حرب کنند و آن روز که اندر مکه خواست شدن بترسید که مکیان
حرب کنند گفتند مکیان همه سپاه را گرد کردند با سلاح و مردمان عرب را همچنین و بدانجا که عادت
بیرون کردند و همه بمکه اندر نشستند بدکانها و بدر سراها با سلاح و بنی بکر را و آن سپاه را گفتند اگر محمد
با ما حرب نکند حرب نکنیم و اگر حرب کند ما نیز حرب کنیم و شما همچنین بمکه اندر آیید و حرب کنید با ما پیش
لشکر اندر آییم و شما از پس حرب کنید پیغامبر علیه السلام چون این بشنید نیت کرد که با ایشان حرب
بکند خدای تعالی آیت فرستاد وَلَا تُقَاتِلُوهُمْ عِنْدَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ حَتَّى يُقَاتِلُوكُمْ فِيهِ فَإِنْ قَاتَلُوكُمْ
فَاقْتُلُوهُمْ كَذَلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ پس پیغامبر علیه الصلوة زبیر بن العوام گفت پیشتر شو با خیل خویش
و زبیر بر مقدمه بود او را گفتا بمکه اندر شو و از قبل شهر از سوی مشرق بر در شهر که ... است گفتا
این لوا بر سر آن کوه بزن و خالد بن ولید را گفت تو با سپاه خویش زیر مکه شو سوی مغرب و زیر مکه صف
آنجا که حبشیان و بنی بکر و آنجا فرود آیی و با اگر حرب مکن تا با تو حرب نکنند و زبیر بن العوام برفت
و بدر مکه شد و مقام آنجا کرد که پیغامبر فرموده بود و دو تن از خیل او از پس مانده بودند مکیان آن دو کس را
از سر کوه بدیدند فرود آمدند و هر دو را بکشتند و زبیر بن العوام آگاه نبود زیرا که دور بودند از ایشان و کس

پیش از ین کشته بود و خالد برفت و زیر مکه شد آن حبشیان و بنی بکر پیش او آمدند و حرب کردند
خالد ایشان را هزیمت کرد و به پایان مکه بردشان و خالد نزد مکه بایستاد و گروهی بر کوه برفتند و سه تن از
خیل خالد کشته شد و از مشرکان بسیار کشته شدند پس خالد بر سر کوه لوی بزد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
با دیگر سپاه ایستاده بود بر در مکه بجایی که از اذی طوی خوانند و همی نگریست تا پس خالد را چه پیش
آید او سپاه بسیار خویش اندر افکند پس چون مکیان از دور بدیدند بگریختند و پیش و پس اندر شدند و مسلمانان
لوا بر سر کوه بردند دانستند که حرب نیست پیغامبر علیه السلام سپاه را تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی
پیش اندر کرد که هر که بسرای بوسفیان اندر شد ایمن گشت و هر که بمسجد مکه اندر شد ایمن گشت
و هر که بخانه خود شد ایمن شد پیغامبر علیه السلام با سپاه آراسته نرم نرم برفت و بشهر اندر آمد با همه سپاه و زبیر
بن العوام و خالد بن الولید را چنان گفته بود که کس را مکشید مگر که با شما حرب کند مگر شش تن که هر
کجا یابید بکشید و اگر خود در کعبه بود با دست اندر زده ایستاده باشند و چهار زن را همچنین بکشید
و در آن شش تن یکی عبد الله بن سعد ابی سرح بود برادر عثمان عفان رضی الله عنه از رضاع و از پیش
پیغامبر بوده بود بمدینه که وحی نبشتی و باز بمکه آمده بود با کافران و مرتد شده و دیگر بکر بن عبد الله بن الخطل
بود از بنی تمیم بود و او مردی شاعر بود بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغامبر صلی الله علیه او را عامل صدقات
کرده بود و او را بجای از عرب فرستاده بود تا صدقات ایشان بستاند او آن صدقات بستد و بود و یک
تن را بکشت بعد و مرتد شد و شعر گفتی و دو کنیزک داشت مغنیه سرود و بربط زدندی پیش مکیان بمکه و هر
کجا دوش بودند مکیان بوی نعوذ که زدندی بر هجای پیغامبر صلی الله علیه و سلم و دیگر حبیب
بن ربیعه بن وهب بن قصی را بفرمود که بکشید که او با پیغامبر صلی الله علیه و سلم سلامت داشتی و دشنام
دادی و سنگ زدی و آن خاک بر سر پاکش او ریخته بود از پس مرگ ابوطالب و چهارم مسعد
بن طابه و سبب آن بود که برادرش هشام بغزو بنی المصطلق شاهد بود و مسلمان بود مردی از انصار
گفت برادر او را کشته ام برادر مرا ده تا بکشم پیغامبر گفت بقصاص باید که بحق کشته است نه بعمد ولکن به
دیت آید دیت برحمه مسلمانان قسمت کرد و برادرش را داد چون دیت بستد آن کشنده برادرش را بکشت
و مرتد شد پنجم عکرمه بن ابی جهل بود پیغامبر فرمود که بکشیدش که آن کارها که پدرش کردی او با او بودی
ششم صفوان بن امیه را فرموده بود که بکشیدش که آن لشکر اعراب بود حم ... او گرد آورده بود
با بوسفیان و از ین چهار زن یکی هند زن بوسفیان مادر معاویه که او را روز احد شکم حمزه بن عبد المطلب
شکافته بود و جگرش بیرون کشیده و خائیده دوم مولای عمر بن هشام بن عبد ... آن زن که از ... حاطب

بموی سر اندر کرده بود و خبر بمکیان خواست بردن بآمدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم و سعد کرد و حاتم
آن دو کنیزک عبد الله بن خطل یکی مریه نام و یکی قریبه این دو را نیز بکشتند پیغامبر صلی الله علیه
وسلم آن روز که بمکه اندر خواست شدن عمامهٔ سیاه اندر بسته بود و علی بن ابی طالب رضی الله عنه
لوا پیش او همی برد و فقها جمله انصار راست و چپ ایستاده بفرمود که بر سر آن کوه که زیر لوا است
خیمهٔ من بزنید و پیغامبر صلی الله علیه وسلم را خیمه بود از ادیم طایفی آن خیمه بر سر کوه بزدند
و پیغامبر علیه السلام بگذشت و همی رفت تا بدر کعبهٔ مکه و همه مشرکان و مهتران گرد آمده بودند
و عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو بگریخته بودند که شنیده بودند که پیغامبر صلی الله
علیه وسلم چه فرموده است و دیگر مهتران در مزکت نشسته پیغامبر صلی الله علیه وسلم با این سپاه
بمکه اندر آمدند و ماه رمضان بود و بدر مزکت از شتر فرود آمد و بمزکت اندر نشد مردمان را
که او بحرب نمی آید و هر کسی از خانها بیرون همی آمدند و بمزکت همی آمدند تا مزکت پر شد و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم نماز بکرد و طواف سپری کرد و اندر آن زمان در خانهٔ کعبه بفرمود گشادن و بفرمود
تا آن بتان که اندر خانه بود بیرون آوردند و بیرون از مزکت بروی اندر افکندند و بشکستند و در
مزکت افکندند تا مردمان چون بمزکت اندر شوند و بیرون آیند پای بر آن بر نهند و آن بتی بزرگ
از سنگ بود و هنوز آنجا افکنده است پس چون بتانرا بیرون آورد خود اندر شد و نماز بکرد
و بیرون آمد و بر پایهٔ مزکت بایستاد و همی نگریست بمزکت اندر بیرون آمد و حلقهٔ در بگرفت
و روی سوی مزکت کرد بر پای ایستاده و مزکت از خلق پر بود و گفت سپاس خدایرا تعالی
و ثنا آن مهارا که نصرت داد [illegible] کرد و تنها کرد و وعده کرده بود مرا که تا بمزکت باز آورم
باز آورد و دشمنانرا هزیمت کرد پس مردمان مکه را گفتا ای مردمان چه اندیشید که من بجای شما چه کنم
سهیل بن عمرو بر پای خاست و هنوز مسلمان نشده بود گفتا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم چه
کنیم و چه اندیشیم که مردی مهتر قریش و مهتر زادهٔ قریش بشهر خویش و زاد و بوم خویش باز آمده بر
قوم خود ظفر یافت و بر ایشان حرمت داشتی و بجای ما نیکی کنی و کودکان بخشودی و زنان و بر حرمت
کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغامبر چون این سخن بشنید آب بچشم مبارک فرود آورد
و اهل مکه بمزکت ندا [illegible] بآواز بلند پیغمبر گفتا من شما را آن گویم که برادرم یوسف گفت
برادرانرا لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین پس در خانهٔ کعبه
فراز کرد و فرود آمد و از مزکت بیرون آمد و با شتر بر نشست و بیامد و آنجا که خیمهٔ او بود فرود آمد

ودنگ

و لشکر هر کسی بجای خویش فرود آمدند و مردمان مکه همی آمدند فوج فوج و مسلمان همی شدند و بدین
اندر آمدند چنانکه خدای تعالی فرمود اذا جاء نصر الله والفتح تا آخر سوره پس پیغامبر علیه برفت
دیگر بر کوه صفا بنشست و عمر رضی الله عنه فروتر از خود بنشاند و اهل مکه همه بولایت پیغمبر گشتند
دیرا که خدای تعالی ایشانرا از پس آنک با لشکر او حرب کردند با خالد بن الولید و او را با ایشان
ظفر داد و ایشانرا ذلیل کرد و همه را یکسر از خواسته آزاد کرد پس پیغامبر علیه السلام مسلمانان قسمت کردی
پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم سه روز دیگر فرمود که آن ده تن که فرمودم که بکشید چه کردید گفتند
یا رسول الله عبد الله بن ابی سعد ابی سرح اندر نهان شده است بر عثمان رضی الله عنه
او را پیش پیغمبر آورد و از گناه او عفو خواست و رسول علیه السلام فرمود که کسی نبود که بدین بر خاستی
سعد بن عباده را گفت من چندین روز موقوف این بودم از بهر این خاموش بودم تا کسی این کند
سعد گفت یا رسول الله بچشم بایستی نمودن پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت اگر کسی را چشم
نمودمی عثمان پایندی و عبد الله بن خطل را بیافتند میان روز نخستین و از یاران پیغامبر
یکی بود او را ابو البرزه گفتندی او را بکشت و معید بن الحرب المخزومی نخست علی بن ابی طالب
یافت و بکشت و معیث بن طبابه را هم از قوم او مردی بکشت با او سلوم بن عبد الله صفوان
بن امیه بگریخت و بجده شد همی خواست که بدریا اندر نشیند و بیمن شود پس دوستی از آن او را مسلمانان
نام او عمیر بن وهب پیغامبر را صلی الله علیه خواهش کرد و گفت صفوان خویشتن را از بیم تو
بدریا اندر افکند که امان نیابد پیغامبر او را نشانی داد این مرد گفت علامتی ده تا بشوم و بگویم
بمانتر تا ایمن شود و بیاید و صفوان پسر عم پیغمبر بود و مادرش هانی بود دختر عبد المطلب
پیغامبر تمام تا ایمن شود و بیاید علیه السلام آن عمامهٔ سیاه که اندر مکه آمد بسر بر نهاده بود او را داد
تا بجده شد و او را بشارت داد صفوان گفت ترسم که با من غدر کند و مرا بکشد آن مرد گفت هرگز او
با کس غدر نکند و عهد بدین داد صفوان گفت ترسم وی اندر حرم است و او فاضلترین مردمان است
و رحمت و داد کوی و بیرنحال تست و عزا و عز تست و ملک او ملک تست و عز و فخر
ترا پی صفوان باز آمد پیغامبر علیه السلام مسلمانی بر وی عرضه کرد بپذیرفت پیغامبر صلی الله علیه
وسلم چه جای است تا از این دو یکی بگزینی با شمشیر یا اسلام صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده
تا از این دو یکی بگزینم پیغامبر گفت چهار ماهت زمان دادم و عکرمة بن ابی جهل پیش از صفوان
گریخته بود و بیمن شده و زنش ام الحکیم بنت حرث بن هشام دختر عمش مسلمان شد و او را باز آورد

و پیغامبر علیه السلام حرب حنین کرد از پس فتح خیبر و فتح مکه بکرد و از پس دو ماه بمدینه شد و صفوان را
زنی بود پدرش مهتر زاده نام او فاطمه بنت ولید بن المغیره و مسلمان شده بود و نزد پیغامبر آمد تا بیعت النسا
و عکرمه را زنش از یمن باز آورد و بمدینه بود و آنجا مسلمان شد این قصه این شش تن که پیغامبر ایشان را
کشتن فرموده بود و اما حدیث آن جماعت زنان هند بخانه بوسفیان اندر شد و سه تن کشته شد از آن
دو کنیزک عبد الله بن خطل اند هرینه نام بود بکشتندش و آنکه قریبه نام بود بجست و پنهان شد
تا وقت عثمان بزیست آنگه بمرد و پیغمبر علیه السلام روز بر خلق بیعت گرفت و مکیان همی مسلمان
شدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر کوه صفا نشسته بود و عمر الخطاب رضی الله عنه زیر
او نشسته و دست بدست هر کسی همی زد و مردمان بیعت همی کردند و مردمان دست
بجای دست خویش نهاده بود روز چهارم زنان بیامدند و بیعت کردند و هند از پس ایشان
ایشان پنهان بود از بیم خویش و ام الحکیم بنت الحرث و فاطمه بنت ولید بن مغیره زن صفوان مهتر زنان
مهتران قریش را کرد و گفت شما را چاره نیست الا مسلمان شدن و بیرون شان آورد بر کوه صفا و بوسفیان
بیامد و هند را و آن مهتر زنان قریش را عذر خواست پیغامبر صلی الله علیه وسلم را که ایشان آمده‌اند بیعت کردن
هند بوسفیان را گفت بکوی تا خدای تعالی چه فرماید آیت آمد که یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات
یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا و لا یسرقن و لا یزنین الا آیة چون خدای تعالی که ایشان را
از من بخواه پیغامبر دانست که خدای تعالی گناه ایشان عفو کرد پیغامبر ایشان را پیش خواند و این زنان
مر هند را سخن گوی کردند پیغامبر علیه السلام عمر را فرمود که با او سخن گوی با بیعت و شرط گیری هند گفت ما
با تو گفتیم و با تو شرط کنیم هند پیش آمد یعنی بستر پیغمبر بر و شرط کرد چنانکه خدای تعالی گفت علی ان
لا یشرکن بالله بدان شرط که با خدای تعالی شرک نیارید هند گفتا اما شرطها کنی و سخنی گویی چنانکه با دیگر
مردمان بکردی و ما این همه بپذیرفتیم شرک چون کنیم بدان شرط که خدای تعالی آن گذشته را بگیرد و پیغامبر
علیه السلام عفو کند پس پیغامبر گفتا و لا یسرقن یعنی دزدی نکنید هند گفت زن چگونه دزدی کند
که زن بخانه شوی اندر جز خواسته شوی دیگر چیزی نه بیند و من دزدی نکردم جز بخانه بوسفیان اندر
از بهر آنکه بوسفیان مردی بود بخیل مرا چندان نه دادی که مرا و فرزندان مرا بس بودی چندان بر گرفتمی
که مرا و کودکان مرا بس بودی اسراف نکردمی و او ندانستی پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت از مقدار بگذر
که این نه دزدی است پس پیغامبر گفت و لا یزنین هند گفتا و هل تزنی الحرة یعنی آزاد زن هرگز زنا کند
عمر بن الخطاب رضی ا[...] نه بر پیغامبر نگریست و تبسم کرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم دانسته بود بحال

هند و آنکه او را با عمرانید بجاهلیت رفته بود چون عمر تبسم کرد پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعمر نگاه کرد و او را
جواب نداد تا بوسفیان نه بیند و هند نه بیند پس پیغامبر گفتا و لا یقتلن اولادهن گفتا فرزندان را مکشید
که عرب دختران را بگور کردندی چنانکه زنده کشتندی تا بزرگ نشوند و بر ما عاری نبود هند گفت
ما فرزندان بزادیم و بپروردیم تا بزرگ کردیم و روز بدر تو همه را بکشتی پس پیغامبر علیه گفتا و لا یاتین ببهتان
یفترینه بین ایدیهن و ارجلهن یعنی دروغ مگویید بر شویان خویش که فرزندان کسان دیگر را بر شوی خویش
نهند هند گفتا این خود زشت است این را نهی باید کردن که خود کسی این نکند پس پیغامبر گفتا و لا
یعصینک فی معروف گفتا عاصی نشوید وی فرمانی نکنید بدانچه فرماید هند گفتا اگر عاصی خواستیمان شدن
بجای نشستی بر چون بیعت هند سپری شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم دست بر دست هند نتوانستی
زدن یکی کاسه آب برآب کرد و دست بدان آب اندر نهاد و آنگاه آن زنان را بفرمود تا هر کسی دست آنجا
اندر زدند و بیعت تمام شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیست ماه رمضان بمکه اندر آمد و پانزده روز
آنجا بود و گروهی گویند هفده روز بود پس برفت بماه شوال اندر بغزو حنین شد و با هوازن و با
ثقیف حرب کرد

خبر غزو حنین

و این مردمان که بحنین آمده بودند مردمانی بودند از عرب
از جنگ آوران کنده از بادیه و از طائف آنگاه که پیغمبر علیه السلام با قریش حرب همی کرد ایشان بجمع و طایف همی کردند
و گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری نکنند و بحرب پیغامبر آیند چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمکه آمد
و مکه بگرفت ایشان گرد آمدند و از آن بودند و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم و مردی از هوازن
بر همه مهتر کردند نام او مالک بن عوف النصری و ثقیف بیشتر اهل طایف بودند و مالک بن عوف
اندر همه بادیه بگشت و دهی که کسی از ضعفا یا مرد بود آنجا گرد آورده و از بنی جشم مردی بود بد را درید
صد و بیست سال بر آمده بود نام او درید بن الصمه و نابینا شده بود و بس ضعیف بود و لیکن بعقل
و تدبیر قوی بود و بجوانی بسیار حربها کرده بود و تدبیر حرب نیک دانستی مالک او را پیش خویش خواند
و تدبیر حرب بپرسید اندر و این قبیله مالک را هوازن قرابتی بود با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغامبر علیه السلام
از ایشان شیر خورده بود و بزرگ شده اندر میان ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست و دایه او
حلیمه بود هم از ایشان پس مالک سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست ایشان گفتند این
محمد رضیع ماست و شیر از ما خورده است و اندر میان ما بزرگ شده ما با او حرب نکنیم پس مالک بن عوف جهد
حیلت کرد تا از ایشان لشکری گرد آورد گروهی بجراش و گروهی بیستم تا سی هزار مرد گرد کرد از همه
قبیلهای عرب و بر دو منزل راه مکه بر پهلوی طائف جایی هست آن را وادی حنین خوانند آنجا هر سالی

هر عرب را بازاری بودی پاسدندی و یک هفته بازار کردندی و بنزدیک آن بازارگاه دشتی است بس
وادی بزرگ آنرا وادی حنین خوانند مالک این همه عرب را بحنین آورد و هر مردی که از خانه برفتی
مالک بفرمودی با زن و فرزند و خواسته با خود پاوردی و زین این خواسته و چهارپای اندر وادی
حنین کردند و جایی که بود بار اوطاس خواندندی و زانجا بحنین آمدند پس ابن درید بن الصمه بانگ
کودکان و چهارپایان بشنید گفت این چیست گفت مالک بن عوف مردمانرا فرموده است که همه خواسته
و زن و فرزند بیارند ابن درید بنزدیک مالک شد و مهتران سپاه گرد کرد همه پیش وی آمدند درید
مالک را گفت این چه بانگ زنان و کودکان که می‌شنوم مالک گفت چنین تدبیر کردم که هر کسی عیال و خواسته
روز حرب از پی وی کنم تا با ایشان حرب بهتر کنند از بهر زن و فرزند درید گفت این زنانرا با لشکرگاه
از حرب دست باید شستن که ترا بدین فرمان کردند که این نه تدبیرست که تو کردی این خطاست مرد
بحرب اندر دل باید که فراغت داشته باشد از عیال و خواسته اکنون فرمان من کن و این زنانرا بطایف
فرست تا آنجا در حصار باشند و این مردمانرا دل فارغ کرده که ایشان حرب کنند و دل ایشان مشغول
نبود و کشتگان و دم دراز باشند مالک فرمان او نکرد و زانجا برفت و بجای آمد چون بحنین فرود
آمد درید را گفت من آن روز حرب مردمانرا خواهم تا نیام‌های شمشیر سوی من آرند و من همه را بشکنم
تا بدانند که حربشان می باید کردن و مالک را گوسپندان بود بسیار و از همه خواسته و گوسپند او را بیشتر بود
درید همه بخندید و گفت ترا شبانی گوسپندان باید کردن ترا با امیر حرب چه کارست مردی که بخواهد
گریختن و حرب نخواهد کردن او را نیام شمشیر چه کار آید ایشان بشمشیر بی نیام بهزیمت نتوانند شدن
تا آن کی که دل مردان بحرب تیز کنی پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم خبر یافت که مردمان عرب همه بحنین
گرد آمدند پیغامبر لشکر را گرد کرد آن ده هزار مرد که آورده بود بمکه و دو هزار مرد دیگر از مردمان مکه که
مسلمان شده بودند و با دو هزار مرد از مکه بیرون آمد و مهتران مردمان که مسلمان شده بودند بوسفیان
در حرب بود و این مردمان هنوز دل پاک نشده بود بر مسلمانی پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشانرا گرد
آورده و همی چیز بخشید تا مسلمانی اندر دل ایشان برست و بغنیمت حنین ایشانرا چیز داد و ایشانرا مؤلفة
قلوب خوانند پس پیغامبر علیه السلام گفت با صفوان بن امیه درعهاست بسیار که قریش روزی ایشان
نهاده بودند از بهر عرب و صفوان هنوز مسلمان نشده بود پس پیغامبر از وی از صفوان بخواست
بعاریت صفوان گفت ای محمد غصب همی کنی و بستم ستانی پیغامبر علیه السلام او را گفت نه ولکن بعاریت
ستانم از بهر حرب باز دهم پس با تو دهم صفوان برفت و صد آن زرهها بیرون آورد و بمحمد داد پس

صفوا

صفوانرا گفتند سپاه دشمنان سی هزار مرد است صفوان پرسید که سپاه پیغمبر چند و زرهای او بشود و مالک
عوف مردی بود بزرگ و از مردمان میانه بود صفوان گفتا مهتر لشکر کیست گفتند مالک بن عوف النضری
پس صفوان از پیغامبر دستوری خواست که با او بدین حرب بیرون آید پیغمبر دستوری دادش صفوان
مر بوسفیانرا گفت من از بهر آن زرهها آمدم اگر ظفر محمد را بود خود باز من دهد و اگر ظفر مالک عوف را بود
مالک را چندان خطر نیست که زرهها باز دهد بوسفین گفت صواب پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم
از مکه برفت با دوازده هزار مرد روز نهم شوال و مکه را باهله این کرد نام او عتاب بن اسید از بنی
عبد شمس و برفت با لشکر و با سلاح تمام پس براه اندر تلی بزرگ بدید آمد که بانجا باید که شش
عباس بن عبد المطلب بران تل بر شد و نگاه کرد سپاه مسلمانان بسیار دید و گفت ما را امروز از اندکی
سپاه عیب نکند و کس ببسیاری ما را غلبه نکند پیغامبر گفت یا عم چنین مگوی و ایدون گوی وَمَا النَّصْرُ
إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ پس هر دو لشکرگاه برابر یکدیگر بزدند و روز حرب لشکر مسلمانان بند
از آن سخن خدای تعالی و فرشتگان فرستاد تا نصرت داد و مسلمانانرا روی باز گردانیدند و حرب کردند
خدای تعالی کافرانرا ذلیل کرد و بددلی اندر دل ایشان افکند تا بهزیمت شدند چنانکه خدای تعالی گفت
لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ
بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ گفت شما آن روز بسیاری خویش عجب آوردید از بسیاری عدد شما و لیکن
شما را سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد از بیم و روی باز پس نهادید ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ
وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنْزَلَ جُنُودًا پس خدای تعالی پیغمبر را و آن مؤمنان که با او بودند بدان تا باز گشتند و انزل
جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا و سپاهی از آسمان بفرستاد از فرشتگان که شما ندیدید تا کافران هزیمت کردند چون پیغامبر
صلی الله علیه و سلم سپاه بوادی حنین برد و دیگر روز حرب بفرستادند و مالک صف برکشید و زنان هر مردی
زنان و کودکان بپای کرد دل بر جنگ نهاده و پیغامبر آن روز همی گفت و کوهی بر ما بود و این سخن اندر
دل همی گفت بوسفیانرا و صفوانرا میان مکیان اندر بپای کرد و خود با یاران صف حرب برکشید پیغامبر
صلی الله علیه بران شتر خنگ برنشسته و میان لشکر اندر همی گشت و عباس بن عبد المطلب عنان شتر
گرفته بود و بوسفین حرب از پس دست بر بادام نهاده و علی بن ابی طالب رضی الله پیش پیغمبر
شمشیر کشیده و گرداگرد پیغامبر مهاجر و انصار ایستاده بودند مالک بن عوف مردم را گفت بجمله حمله کنند
آن سی هزار مرد بجمله حمله کردند نخست حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی باز پس نهادند فکم مرهی
را ایستاده و آن دو هزار مرد که با پیغامبر بودند از مهاجر و انصار و از ان همه ترکس مانده بود همه با پیغمبر

ابوبکر و عمر و علی و عباس و بشر بن الفضل و بوسفیان بن حرب و برادرش ربیعه و اسامة بن زید و ایمن
بن عبید و هوازن بن یمن بر دشمن غلبه گرفت و مردی از دشمن بر شتری نشسته و تیری بر دست و هر را
او تیری بزدی بینداختی بر پیغامبر علیه السلام بدید باندکی مرد بشناخت و آهنگ او کردی مردی
از انصار و علی بن ابی طالب از پی او در آمدند و شتری بزدند و هر دو دست و پای شتر بیرون
انداخت اندر شتر نگون فرو افتاد انصاری فراز آمد و شمشیری دیگرش بزد و بکشتش و علی با شمشیر پیش
اندر شد و با دشمن حرب کرد تا ایشان را از پیش پیغامبر از آن سو تر کرد و باز پیش وی آمد و بایستاد تا کسی
دیگر آهنگ او نکند و دشمن غلبه گرفت و مسلمانان را همی کشتند و اسیر همی گرفتند و این دو هزار مرد که از
مکه آمده بودند از دور همی نگریدند از آنک مسلمانی اندر دلشان ضعیف بود و کافری پیدا کرده بودند تا
همی کردند و مردمان را همی گفتند که محمد بنداشت که مکر این مکیان اند که ایشان را بهمت بگرفت
اکنون مهتران آمدند که با ایشان مردی کن و مردی بود اندر میان مکیان نامش سلیمان بن عثمان
مسلمان شده بود چون هزیمت مسلمانان بدید دلش باز کافری گشت و با خود گفت اکنون محمد را
بکشند با دی من کشتن تا خون پدر را قصاص کنم شمشیر برکشید و روی به پیغامبر کرد و نزدیک پیامد چون بکشد
نزدیک پیغامبر شد هیچ ندید و چشمش تاریک شد و بر جای بماند چون روی سوی لشکر خود کرد باز بدید
دانست که هیچ نتواند کردن باز گشت بلشکر مکیان و بجای خود بایستاد و مردی دیگر بود نامش کلدة
بن عقیل و صفوان را برادر بود از مادر و با صفوان ایستاده و صفوان هنوز کافر بود و مسلمان نشده
این برادر صفوان را گفت جادوئی محمد امروز باطل باشد و کتب معازی اندر آمدست که این سخن ابو سفیان
گفت خاموش باش و دهن و دندانت شکسته باد که ما امروز اندر ایستاده ام تا هر که ظفر بود بر ما
مهتر کرده و اگر مهتر محمد بود بهتر بود که او از قریش است و مهترزاده است نه چون مالک بن عوف
از هوازن که همی کوشند تا بشانی کند امروز خویشتن را همی با لا در عرب کرد و فردا ملک تهامه و بادیه و مکه
بگیرد پس چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم دید که دشمن غلبه کرد و کار تنگ ایستاد چنانکه خدای تعالی فرمود
وضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین پس پیغامبر علیه السلام عباس را گفت یا عم روز احد چنین
سپاه از من پراکنده و با آواز تو گرد آمدند امروز همچنان آواز کن عباس اندر لشکرگاه اندر با آواز بلند بانگ
کرد و گفت یا انصار خدای و آنکس که با پیغامبر کردید آن سبب عقد و روز حدیبیه زیر آن درخت
اینک پیغامبر شما را همی خواند هر که از نها جریان هزیمت شده بودند همچنان در آن دشت پنهان بوده بودند
اندر کها و درکها و بشیبها و فرازها که ایشان را به یک راه دور بود چون آواز عباس شنیدند همه بانگ کردند لبیک لبیک

دیکان

و یکان و دوکان بیرون همی آمدند تا یکصد تن پیش پیغامبر علیه السلام گرد آمدند پس محمد حمله آورد و بدان مشرکان
زدند و ایشان را لشکر بشکستند و باز آمدند و پیش پیغامبر بایستادند و یاران دیگر اندر رسیدند و آمدند و افزون همی
شدند باز دیگر بار حمله کردند و دشمن بشکستند و هزیمت کردند مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند و زنان
و فرزندان اسیر همی کردند و ایشان چهار پایان و خواسته همه آنجا دست بازداشته بودند پیغامبر از شتر فرود آمد و پیاده
شد و ذوالفقار بکشید و هر کرا او هیچ جای فرا حرب نشده بود مگر بدین حرب و با شمشیر پیش اندر شد
و پیاده از برادر همی گفت انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب این سخن علی بن ابی طالب گفت را
وان خود بتو شعر است چون پیغمبر پیاده شد خدای تعالی فرشتگان از آسمان بفرستاد و بیم و وهم
اندر دل مشرکان افتاد و بهزیمت شدند و مسلمانان از لشکر دشمن بسیاری بکشتند چنانکه یک تن از مسلمانان
بیست و پنج کشته بودند و مالک بن عوف با قرابت خویش از هوازن و بنی ثقیف بود پیش وی اندر عطفان
تن بکشتند و روایت وی پیش وی اندر مردی داشت ذوالخمار نام او را بکشتند و رایت پیش او بدست مالک
مردی را نام عثمان بن عبد الله گفتا رایت من بدیگر بدیگرفت و دیگر او را همی گفت کس بدیگر گفت چون مالک
دید که رایت کس بدیگر برد و سپاه او کشته شد و هزیمت گرفتند او بهزیمت شد با قوم خویش برفت و روی
بطایف نهاد و طایف را حصاری بود استوار آنجا اندر شد و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن
پس مالک بن العوف آنرا حصار گرفت و گفت هر که بحرب آید گو که تا در بادیه گیرید و بجای خویش
باز شوید و هیچکس را از یکان بحصار اندر راه نداد و با همه ثقیف و هوازن بحصار اندر شد و مسلمانان
از پی عرب همی شدند و هر کرا یافتند کشتند و مردی بود نام او ربیع بن رفیع السلمی دریدبن الصمه را
دریافت بر شتری نشسته و مردی پیر بود آن شتر گرفت همی کشید ربیع فراز رسید و آن مرد را که پیر بود شتر همی کشید
بکشت و شتر را بخوابانید و درید را شمشیری بزد بر گردن و پوست درید چون زن بود از گردن او لختی
ببرید درید گفت ما خواهی کشتن گفتا آری گفت تو کیستی گفتا ربیع بن رفیع درید او را بشناخت گفت
مرا کشته باشی مادرت خویش گفتی که من درید اندر که مادرت را و مادرت را از اسیری برهانیدم دیگر باری
شمشیری بزد بر درید درید گفتا شمشیر من بدیگر بر بالای شتر آویخته است و مرا جان بزنی یا بکشتی بر جای مغز
که پوست آویخته بود از گردن با استخوان ربیع شمشیر برکشید و او را بکشت و سرش پیش پیغامبر آورد و چنین
علم چون دانست که سپاه هزیمت شد مسلمانان بطلب هزیمتیان و گرد کردن غنیمت و چهار پایان و زنان
و کودکان بیرون کرد مقدار هزار و پانصد مرد کم و بیش و بر هر کودکی یکی را اسیر کرد و بفرمود شان کردن
پی ایشان برود سه روز راه و پراکنده و هر کرا یابند از دشمن بکشید و چهار پایان و کودکان و زنان گرد

بر این مردمان بیابان اندر پراگنده بودند چنانکه هر چه بلشکر دشمن چهارپای بود از گاو و گوسفند و شتر
جمله گرد آورده بودند که خدای داشت و شش هزار زن و کودک گرد کردند همه را بگرفتند و بنی سعد
بن بکر آن قبیله که پیغامبر از ایشان شیر خورده بود آمده بودند و زنان و کودکان آورده و پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم خواهری بود شیرخورده نام او شیما بنت الحرث بن عبد الله العزی و مادرش شوی
حلیمه بود و این شیما دختر او بود و مادرش حامل بود و همچنین پدرش و شوی بود او را از بنی سعد و شوی
بحرب آمده بود و کشته شده و شیما اندر میان زنان اسیر شده بود پس او را بیاوردند چون پیش پیغمبر بنشاند
میان زنان اندر پیغامبر علم او را بشناخت که بنجاه ساله بود که او را ندیده بود و او پیر شده بود پس شیما
پیش پیغمبر شد و گفت من دختر حلیمه ام خواهر تو و بسیاری نشان داد پیغامبر علم او را بشناخت و آب
اندر چشم آورد و ردا باز کرد و بر زمین افکند و او را دست بگرفت و بر نشاند و یک روز او را گفت چه
خواهی با من باشی تا باز شوی بحی خویش شیما گفت بحی خویش شوم پیغامبر او را از غنیمت کنیزکی و غلامی
و شتری و گوسفندانی داد و بحی خویش باز فرستاد و خواسته و غنیمت گرد کرد و خواسته و بردگان خواست
تا قسمت کند خبر آمدش که مالک بن عوف بحصار طائف اندر شد و همه هوازن و ثقیف با وی گرد آمدند
پیغامبر صلی الله علیه وسلم با همه سپاه از حنین برفت و روی بطائف نهاد و آن خواسته قسمت نکرد و از لشکرگاه
برفت و بمنزلی فرود آمد نزدیک طائف و آن روز آنجا بود و آن غنیمت و بردگان همه آنجا گرد آورده
و پیغامبر علم مردی را نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد بر آن غنیمت و خواسته امین کرد و گفت این را
نگاه همی دار تا از کار طائف بپردازم

خبر غزوة الطائف

و دیگر روز پیغامبر لشکر برگرفت
و روی بطائف نهاد چون بطائف رسید همه هوازن و ثقیف را که از حنین هزیمت شده بود همه آنجا
یافت و ایشان بحصار اندر شده بودند و مالک بن عوف با ایشان بدانجا اندر بود و در حصار استوار
کرده و آن حصار آبادان کرده و مردمان جنگ را ساخته بودند و مردی بود مهتر طائف نام او عروة بن
مسعود و از بنی ثقیف بود و بحنین بوده بود پیغامبر علم او را طلب کرد تا با او سخن گوید و چنان همی گفت
که او در حصار است می گفتند او مهتری است و نام او بخوش آنجا که ادیر سازند و دروغ گفتند که او رفته بود
که کسی را آید تا ایشان را منجنیق سازد پس پیغامبر علم با تنده روز بر در آن حصار بنشست و کارزار همی کرد
و نتوانست همی نشست و ایشان از سر حصار حرب همی کردند بسنگ و تیر و هر که بیرون حصار بودند همه مسلمان
شدند و بیرون از حصار بطائف شدند و پیغامبر علم بدین پانزده روز اندر از مسلمانان یک تن را بکشت از بنی
لیث که مردی را از هذیل کشته بود و نخستین کسی که پیغامبر را علم قصاص کرد بحکم اسلام بود پس در آن

تیر می زدند و همی کشتند و نزدیک حصار بودند چون تیر بسیار آمد باز پس آمدند و روز با ندهم لشکر از این
حصار بر گرفت و جایی فرود آورد دورتر چنانکه تیر بدیشان نرسید و آنجا یکجاه امروز مزگتی است آن را
مسجد النبی خوانند و اهل طائف آن را بزرگ دارند و آن مزگت خانه مردی بود و اندرو میوه بسیار بود
و آن مرد اندر حصار بود پیغامبر علم او را کس فرستاد که اگر بیرون نگجی آیی و اگر نه این خانه تو ویران کنم و با
دو زن بود یکی ام سلمه و دیگر زینب بود از زنان او پس چون اهل طائف مسلمان شدند آنجا که آن خانه بود
و پیغامبر علم نماز کرده مزگتی کردند پیغامبر علم آنجا ده روز بنشست و هر روزی لشکر بحرب فرستادی
فراز دیوار حصار و درها بسر بر نهادندی و حرب کردندی و مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و سنگ و خشت و
آهنین با آتش اندر نهادندی تا چون انگشت کسی بر پنداختندی و هر کجا آن برآمدی مردم را و جامه را همه
بسوختی چون بحصار چیزی نتوانست کردن پیغامبر بفرمود تا آن همه درها و خانه‌ها ویران کردند پس
چون بیست و پنج روز تمام شد پیغمبر علم ابوبکر را گفت من دوش بخواب دیدم که قدحی مسکه کسی بیاوردی
و پیش من نهادی و مرغی پاسی بجستی چون خروسی و منقار اندر آن قدح زدی ابوبکر رضی الله عنه گفت خدای
یک کاری گفتا یا رسول الله هیچ تا این حصار ما را گشاده شود پیغامبر گفتا من نیز چنان دانم پس با ایشان
مشورت کرد که شما چه گویید بر در این حصار بنشینم یا باز گردم و باز وقتی دیگر باز آییم پس نوفل بن عبد الله
السلمی گفتا یا رسول الله دشمن اندر حصار چنان بود چون اندر سوراخ روباه اگر نزد او بنشینی روزگار
بری هم بتوان بیرون آوردن و اگر دست بازداری ترا زیان ندارد پیغامبر گفتا راست گویی پس روز
دیگر عمر را رضی الله عنه بفرمود که لشکر بندا دهد لشکر برگرفت و پیغمبر علم از طائف بازگشت و ایشان را
هم اندر حصار دست بازداشت و خانه‌های طائف همه ویران کرده بود و درختها کنده و دوازده مرد از
لشکر پیغامبر علم کشته شده بودند بتیر و سنگ و خشت و هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم لشکر بیاورد بجعرانه آنجا که آن غنیمت حنین بود بر آن که غنیمت قسمت کند میان
یاران همه هوازن و بنی ثقیف و بنی سعد گرد آمدند بحصار اندر بودند و مالک بن عوف را گفتند ما با تو جز که
با شیم و زنان و فرزندان ما بدست محمد است و او اکنون ایشان را با یاران قسمت کند ما همه نزد او شویم
و مسلمان شویم پس همه از پس پیغامبر بیامدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی شدند پس بجعرانه آمدند و پیغمبر
را گفتند که از ما فلان و فلان مسلمان شد و دیگر همه مسلمان خواهند شد اکنون تو با ما نیکویی کن که ما
اندر عرب محل است و از تو نزد که زنان و فرزندان ما بدهی که تو نسب و نسل ما را از زمین بگسلی و اگر
تو امروز ما را عفو نکنی که کند و بسیاری تضرع کردند پس از مردمان بنی سعد بن بکر یک مرد برخاست

نام او نعیم بن ضرّه و مردی بود بر پیغامبر را علم بکیار کرده بود و پرورده. آنگاه که پیغامبر صلی الله علیه وسلم اندر
میان بنی سعد بود بخانهٔ دایه اش حلیمه و پیغامبر را گفت ما همه خالان تو ایم و ما را که اندر میان خویش ملک القم
یا ملک خود یا حارث بن شمر الغسانی را یا ملک شام را یا نعمان بن المنذر را ملک عرب پرورده بودیمی و ایشان ما را
بر ما این دست افتادی که ما را افتاده است ما از ایشان چشم داشتیمی که بجای ما نیکویی کنند و گناهان ما را عفو
کنند و تو از همه ملکان بهتری چگونه سزد که خالان و خالگان خود را برده و اسیر گیری و بکار داری
پیغامبر را علیه السلام آب اندر چشم فرود آمد و گفت اکنون خواهید خواسته یا زن و فرزند ایشان گفتند خواسته و چهارپا
هرکس یابیم و فرزند یابیم و زن شدن خواسته عار بود از شدن زن و فرزند پس پیغامبر گفت که هرچه از زنان
و فرزندان نصیب من است و نصیب خویشان من بنی هاشم شما را همه بخشیدم پس پیغامبر ایشان را گفت فردا
چون نماز بامداد بکنیم پیش مسلمانان همین سخن بگویید و یکروز بعد از نماز بامداد هنوز پشت مبارک را
محراب باز داده بود که جمله برخاستند و خواهش کردند و زن و بچه و زنان و فرزندان باز خواستند پیغمبر گفت این
همه مرا نیست این مسلمانان است ایشان نصیب من است و آن خویشان من از بنی عبد المطلب همه شما را
بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم و مهاجر و انصار همه بخشیدند و عیینة بن حصن از فزاره آنجا بود
و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس السلمی ایشان گفتند ما نبخشیدیم حصهٔ خود نیز ما که ایشان را
هوازن و بنی ثقیف عصب بود پیغامبر گفت هر که نصیب خود بخشد به هر سری بوده شش گوسپند بعوض حق
خواست اگر بخشد چون پیغامبر این گفت بنی سلیم و بنی تمیم و بنی فزاره هم گفتند بخشیدیم پس پیغامبر
همه را آزاد کرد مگر مالک بن عوف که او بحصار اندرون بود و بنا مرد ایشان گفتند یا رسول الله مالک سوی
تو نیارد آمدن با این چندین جفاها که با تو کرده است پیغامبر گفت علم مالک را از من بگویید که اگر بیاید زن
و فرزند و خواسته او را همه و صد شتر دیگرش بخشم پس پیغامبر علم آنجا بود با آن همه زنان و کودکان با ایشان
داد و علی رضی الله عنه یکی کنیزک از آن غنیمت برداشت و یکی عمر و یکی عثمان رضی الله عنهم عمران خویش
بعبد الله پسر خویش داده بود و کرهنوز دست بدیشان فراز کرده نبوده همه باز دادند و ایشان باز گشتند و مالک
پیغام پیغامبر بردند مالک از حصار بیرون آمد بنهان ثقیف که بحصار اندر بود حرب کن تا ایشان را غلبه
کند و حصار بستاند مالک بشد و هرچه از بیرون حصار مسلمانان بودند همه را گرد کرد و برده حصار برد
و دو ماه آن مردم را بعذاب و سختی همی داشت و حرب همی کرد تا بیچاره شدند و سوی پیغامبر آمدند و با وی
صلح کردند و پیغامبر علم چون مالک بن عوف را باز کرد ایشان همه بخواسته آن خواستها قسمت کرد و مردمان
همی پیچیدند که او بار چیزی دیگر بردم باز ده پیغامبر را گفتند همی در این غنیمت را قسمت کن پیغامبر ایشان را

گفت

گفت آری پس او را بگرفتند گفتند بروی با این قسمت بکنی و بیدادش برنبودند و هرکجا از عرب غوغا و بی ادب همی
کرد پیغمبر گفت ای مردمان ردای من باز دهید که والله که اگر بعدد همه درختان تهامه چهارپای بودی همه شما را
بخشیدمی شما دانید که از همه مال پنج یک است من پنج یک نیز شما بخشیدم پیغامبر علیه قسمت راست کردی
سوار را دو بهر بدادی و پیاده را یک بهر و از غنیمت مکیان را بیشتر داد و این مردمانی که مؤلفة قلوبهم خواندندی
پیغامبر علیه السلام ایشان را صد شتر داده بود و هر یکی را صد شتر بوسفیان را و معاویه را و حکیم بن حزام را و نضر بن
الحرث را و علاء بن حارثة الثقفی را و حارث بن هشام را و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را و حویطب بن
عبد العزی و عیینة بن حصن را پیغامبر علیه السلام این خواستها بداد تا مسلمانی بدلهاشان اندر شریف کرده و جماعتی
را از قریش پنجاه پنجاه شتر و شاعران نیز محجنین پنجاه پنجاه شتر بداد و عباس بن مرداس السلمی را و مهتر سلیم
و او نیز شاعر بود محجان پنجاه شتر بداد نستد و شعری گفت و بر پیغامبر آن عرضه کرد و پیغمبر علی را گفت زبان
این مرد را چیزی بخش و راضی کن علی او را صد گرد و هرکسی را همی داد صدگان و پنجاه گان و کم ستیند
محجنین صدگان و پنجاه گان و مردی براه طایف اندر شتر را پیغامبر همی راند و پای آن مرد نعلین بود ستبر
آن نعلین پای پیغامبر اندر آمد و ساقان درد یافت پیغامبر تازیانه بر ساق او زد و گفت از آن سو تر شو که پای
مرا افگار کردی آن مرد بانگ کرد آوخ پایم شکستی یا رسول الله او را از آن سخن درد کرد پس چون پیغامبر صلی الله
علیه وسلم آن غنیمت بخش کرد آن مرد را صد گوسفند داد و انصار را بانزا هیچ نداد و همه قریشیان را داد و دیگر جای ما
و قبایل عرب را و از پس آنکه صدگان و پنجاه گان داده بود آنگاه اندر میان قریش قسمت کرد راست هر مردی
را چهل گوسفند آمد و چهل و شش شتر مردمان انصار پاو دوند و از لشکر جدا شدند و بجای خالی شدند جدا و آنجا
فرود آمدند پس مردی از بنی تمیم سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قسمت پیغامبر گفت اگر من
عدل نکنم که عدل کند گفت این قسمت را بی حق کردی یکی را صد دادی و یکی را ده و یکی را چیزی ندادی عمر بن
الخطاب رضی الله عنه خواست تا او را بکشد پیغمبر گفت ای عمر مکن که این را یاران باشند و ایشان از دین من بیرون
آیند که ایشان را خوارج خوانند ایشان حکم ایمان و اسلام نپذیرند و از دین بیرون جهند چون تیر از کمان
و از دین با ایشان هیچ نماند پس سعد بن عباده انصاری که مهتر خزرج بود سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله
همه انصار مردمان مدینه خواهی شدند پیغمبر گفت چرا گفتا ایشان همی گویند که پیغامبر بعد از ما بگردانید
و مکه یافت شهر خویش [illegible] باز داشت مردمانی که خون ایشان از شمشیرهای ما همی چکد
آن خواستها همه را بدیشان بخشید و ما را هیچ نصیب کرد چون آن وقت بود که او را از مکه بیرون کردند و زنان
و با دخواست ما آمدیم و او را بیعت کردیم و بمدینه بردیم و خواسته خویش پیش او بداشتیم و با مکیان حرب کردیم

وچون حرب کردیم بروز احد جانهای خویش فدا کردیم وچون بحنین هزیمت شد عباس عبد المطلب بوسفیان
را بخواند وصفوان بن امیه وسهل بن عمرو را گفت یا معشر الانصار پیغامبر گفتا ایشان این سخن نگویند سعد گفتا
بلی پیغمبر گفت والله که اگر بدانستمی که این سخن نگویید ایشان را چندین دادمی که قریش را ولیکن چنان دانستم
که مسلمانی بدل ایشان قوی تر و محکم تر از آنست که از بهر چیزی ضعیف شود پس پیغامبر علیه السلام با سعد بیامد بدان
حائط که آنجا اندر بودند و بنشست و همه پیش او گرد آمدند پیغامبر علیه السلام گفت یا معشر الانصار دانید
که من شما را از خویشتن دارم و همه را مکه بیگانه دادم و با ایشان آن کردم که با بیگانگان و بر اسلام شما و بر
شما ایمنم و اگر آنستی که هجرت چیزی است بد و همه را مان دانند که من از مکه آنجا آمدم من نسبت خویش با انصار
کردمی و شما دانید که من با شما خدای شما را ایمن داد و از آن اختلاف که شما اندر بودید از شمشیر زدن بر یکدیگر
و حرب کردن بدین روز و خروج بمن برسیدن و من شما را از بلاها می بیازرستم و من پیغمبری بودم که قوم من
مرا دروغ زن کردند و شما مرا راست گوی داشتید قوم از من بیزار گشتند و شما بگرویدید و ایشان مرا براندند
و شما بپذیرفتید و مرا در وطن از شهر خویش بیرون کردند و شما مرا بخانه خویش جای کردید و بطلب جان من
از پی من آمدید و شما خویش فدای من کردید و چون خویش بسوی من برنجید و من به همه حال بر شما اسراف بخشیدم
کردم و بهر سختی شما را خواندم و من با شما کتابی کردم و نصیب خویش و آن شما از این غنیمت ده مردم را
که ایشان را دین مسلمانی بدل اندر ضعیف بود و خواستم که بدین دنیا مسلمانی در دل ایشان بتر بن کنم
و بر دین شما ایمن بودم گفتم شما را از بهر دنیا مشغول نکنم تا این ضعیف دنیا را دهم که شما را بدین اندر نقصان
نباشد و همچنانکه بهر خویش و نصیب خویش بستدم نصیب شما نیز بدادم ای معاشر الانصار بسند بید که از
حرب باز گردید هر کسی گوسفند و شتر بخانه برد شما پیغمبر خدا بخانه برید والله که اگر همه جهان بی رو
وانصار براهی من براه انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم انصاریان همه بگریستند و گفتند یا رسول الله
بسندیدیم پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای تو
انصار را بیامرز و فرزندان ایشان نیز همه را بیامرز همه گفتند آمین و پیغامبر همه را دلخوش کرد و بجایگاه خویش
باز گشت اندر ذوالقعده پنج روز مانده بود و همه از جعرانه جرم گرفت و بمکه شد و عمره کرد و از حرم بیرون
آمد و از مکه برفت و با انصار سوی مدینه نهاد و عتاب بن اسید را امیر کرد بمکه و معاذ بن جبل را با او بنشاند تا
مردمان را نوی و قصه و دین و شریعت بیاموزد و ذوالحجه پیغامبر علیه السلام بمدینه بود و آن سال حج مسلمانان
کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و آن سال هشتم بود از هجرت و بمدینه ذوالحجه پیغمبر را پسری آمد از
ماریه نام او ابراهیم کرد و پیغمبر را غلامی مولایی بود و او را ابورافع گفتندی پیغامبر را بشارت آورد و سال نهم

۱ ملاوو

آمد و وفد عرب از بادیه از هر جای بیامدند و مسلمان شدند و مردمان بنی اسد بیامدند و گفتند ناخوانده آمدیم
بی شمشیر ما را کارزار نای و نکوه و صدقه بخواه بر خدای تعالی این آیت در شان ایشان فرستاد یمنون
عَلَیْکَ اَنْ اَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَیَّ اِسْلَامَکُمْ بَلِ اللهُ یَمُنُّ عَلَیْکُمْ اَنْ هَدٰیکُمْ لِلْاِیْمَانِ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْن
گفت ای محمد بر تو سپاس همی نهند که مسلمان شوند بگو ایشان را که سپاس بر من منهید از مسلمان شدن سپاس
خدایراست که شما را بمسلمانی راه نمود پس بماه رجب اندر همین سال عروة بن مسعود که مهتر طایف بود
از حرب باز آمد و بحصار طایف اندر شد و با قوم خویش ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغمبر را گفت
من بشوم و اهل طایف را و همه ثقیف را بمسلمانی خوانم پیغامبر گفت ایشان ترا بکشند گفتا نکشند و عروه بطایف
آمد و ایشان خبر اسلام عروه یافته بودند در حصار بگشادند او بدر حصار بنشست یا در حصار باز نتوانند
کردن و کرد اندرون توانست شدن و نه بیرون آمدن و همه عرب که از بیرون طایف بودند همه مسلمان
شدند و چون هفت و هشت ماه بنود آن سال نهم هجرت اهل طایف گرد آمدند و گفتند این حصار
بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان شدند ما با دین مخالف نتوانیم بودن مهتری بود ایشان را نام او عبد
الیل ابن عمرو او را گفتند شو و با محمد ما را صلح ده تا مسلمان شویم او گفت من نشوم که چون باز آیم مرا بکشید
چنانکه عروة بن مسعود را کشتند پس پنج تن دیگر از مهتران طایف بفرستادند و گفتند ما را با محمد صلح دهید
و شرط کنید که تا مسلمان شویم ایشان بمدینه آمدند هر شش تن بماه رمضان و بخانه مغیرة بن شعبه فرود
آمدند که مغیره از بنی ثقیف بود پس مغیره با ایشان سوی پیغامبر آمد و چون ایشان اندر آمدند خالد بن الولید
دوست ایشان بود و پیش پیغمبر نشسته بود ایشان بقوم خویش صلح خواستند یکی شرط که خانه لات ویران
نکند و لات بتی بود از سنگ اهل طایف را خاصه بحصار اندر گفتند ما را عفو کن از نماز پیغامبر اجابت
نکرد و گفت دینی که اندرو نماز نبود اندر وی چیزی نبود پس گفتند ما را عفو کن و مکوک تا ما را بدست خویش
نشکنیم پیغامبر علیه السلام ایشان را بدین سخن اجابت کرد و گفت من خود کس فرستم تا آن بت را بشکند پیغامبر
علیه السلام با ایشان صلح کرد و صلح نامه ببردند و باز گشتند چون پیغامبر علیه الصلوة غزو طایف بکرد بغزو
تبوک شد **خبر غزوهٔ تبوک** محمد بن جریر یا بدعت گوید که پیغامبر علیه السلام مردمان را آگاهی داد که بتبوک
روند و توانگران را فرمود که درویشان را یاری کنند بستور و نفقه و هر کسی بمقدار خود چیزی همی داد و عثمان
بن عفان اندرین غزو چندانی نیکویی بکرد از خواسته خویش که کس نکرد پس همه بیرون شدند توانگر و درویش
و چهار و دو دست و پیغامبر علیه السلام سپاه عرض کرد چاران و درویشان و نابینایان و آنها که چیزی نداشتند
ماندند و خدای تعالی این آیت فرستاد اندر شان ایشان لَیْسَ عَلَی الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَی الْمَرْضٰی

ولا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله ما علی المحسنین من سبیل والله غفور
رحیم ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تا آخر آیت گفت بر ایشان نیست و مردی
بودند از بنی غطفان بیامدند و پیغمبر عذر خواستند که ما نتوانیم آمدن پیغامبر علیه دستوری داد شان خدای
تعالی فرمود وجاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم تا آخر آیت پس گفت عفا الله عنک لم اذنت لهم
حتی یتبین لک الذین صدقوا وتعلم الکاذبین گفت چرا ایشان را دستوری دادی که بودی که تو بدیدی
آمدی که بتوک که ویدانست پس عبد الله بن ابی با گروهی منافقان دستوری خواست و سوگند خورد
که اگر بتوانستمی آمدن بیامدمی ولکن نتوانم آمدن پس خدای تعالی گفت وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا
معکم یهلکون انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون گفت خدای تعالی داند که ایشان سوگند
بدروغ خوردند و این سورة التوبه پشت آنست که بدین غزو فرو آمده است پس پیغامبر علیه لشکر بیرون برد
وعسکر زد و عبد الله بن ابی با منافقان منزلی بیرون شدند پس چون پیغمبر علیه لشکر برداشت عبد الله
با منافقان باز گشت و سه تن از مسلمانان که منافق نبودند بی عذر باز گشتند یکی کعب بن مالک و دیگر مرارة
بن ربیع و سدیگر هلال بن امیه و ایشانند که خدای تعالی در شان ایشان گفت وعلی الثلاثة الذین
خلفوا حتی الایه و پیغامبر علیه السلام سباع بن عرفطة الغفاری را امیر مدینه کرد و علی را بفرمود
که بمدینه همی باش و عیالان مرا و خانه مرا نگاه کن چون پیغامبر علیه بنخستین منزل شد منافقان گفتند محمد
علی را از آن دست باز داشت که بدل گران کرد پس علی رضی الله عنه دیگر روز سلاح برگرفت و از پس
پیغامبر علیه الصلوة برفت و گفت یا رسول الله منافقان چنین گفتند پیغامبر گفت یا علی دروغ گفتند
من ترا بجای خویش و جان و مال خویش دست باز داشتم و این همه بتو سپردم و تو بجای منی مرا که هرون
موسی را مگر آن نیست که از پس من پیغامبر نبود و در مرا دوست بودی که تو پیغامبر بودی پس پیغامبر
صلی الله علیه وسلم هیچکس از ضعیفان و بیچارگان و درویشان با خویشتن نبرد و همه را باز گردانید با علی
بمدینه فرستاد و منافقان خود باز گشتند پیغامبر علیه السلم از آن منزل برگرفت و بدیگر منزل آمد
وآن کسان که با او نخواستند شدن بیامدند و خدای تعالی گفت لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین
والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب
علیهم انه بهم رؤف رحیم و مردی از مسلمانان مانده بود نام او خیثمه گفت دیگر روز بباغ خویش
آمد بگرما و دو زن داشت و ایشان آن دو باغ را خنک کرده بودند و آب زده و جایگاه خنک کرده
بر تیر و خیمه آنجا بنشست پس از پیغامبر یاد آمدش گفت من بخنکی و نعمت و آسانی و پیغامبر علیه السلام

بحی

منجنیق و کمانا این نه داد بود پس همراه اندر شتاب برخاست و زپس پیغامبر بیامد تا او را اندر یافت پیغمبر او را دعا کرد
و تنی از منافقان با وی اندر راه بودند بمنزلی فرود آمدند و آب نیافتند ایشان گفتند محمد و یاران او را
هلاک آمد بدین منزل پس خدای تعالی ابری بفرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب شدند و بمنزلی دیگر
فرود آمدند و شتران بجا کردند شتر پیغمبر گم شد همچنین جستندش نیافتند پیغامبر صلی الله علیه وسلم تافته شد
منافقان گفتند اگر محمد پیغمبر است بداند که شتران او کجاست پیغامبر ایشان را گفت منافقان چنین می گویند و من
هیچ ندانم تا خدای مرا آگاه نکند اکنون شتر من بفلان وادی اندر است و مهارش بدرختی اندر مانده است
بشوید و بیارید مردمان برفتند و شتر را بیاوردند و همچنان بود که پیغامبر گفته بود و ابوذر الغفاری از پس تر مانده بود
بمدینه پیغامبر را بگفتند گفتا اگر در وی خیر است خدایش بیارد پس یک روز همی آمد پیاده گفت یا رسول الله شترم
بماند و من پیاده بیامدم پس جماعتی منافقان بمنزلی آمدند گفتند محمد بنداند که حرب رومیان چون حرب عرب است
ایشان نه از قیاس عرب اند خدای تعالی پیغمبر را آگاه کرد که منافقان چنین و چنین گفتند پیغامبر علیه ایشان را آگاه
کرد و منکر نتوانستند شدن گفتند ما بازی کردیم خدای تعالی آیت فرستاد ولئن سألتهم لیقولن انما کنا
نخوض ونلعب قل أبالله وآیاته ورسوله کنتم تستهزؤن گفتا بگوی ایشان را که شما بازی نکردید بلکه بر
خدا و رسول افسوس کردید چون پیغامبر علیه السلام تبوک رسید شهری بزرگ بود و ترسایان بودند آنجا
پیغمبر چنان دانست که آنجا از روم سپاه آمده است کس نیامده بود هنوز و مهتر تبوک یحنه بن رؤبه بود
و خراج بیاورد داشت و شتران بیاورد داشت بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیت بپذیرفت و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم صلح نامه نبشت و از آنجا بسوی تریک فرسنگ حصاری بود آنرا دومه خواندندی
و آنجا ملکی بود از عرب از بنی کنده همه ترسا بود نام او اکیدر بن عبد الملک بود پیغامبر خالد بن ولید
را آنجا فرستاد تا خود با لختی سپاه و گفتا او را بگرفت بشکار یابی که شکار دوست دارد پس خالد بدر
حصار او فرود شد شب مهتاب بود او اندر حصار بود و در حصار بسته و او بر بام حصار خفته
خالد گرد بر گرد همی گشت تا چیزی تواند کردن چیزی نتوانست کردن از پس حصار پنهان شد پس
آهوان و نخچیران بر در حصار بگرد شدند او بیدار شد بفرمود تا اسب را زین کردند بر نشست با تنی چند
از اهل بیت خویش و قبای اندر پوشیده بود که هرگز مردمان چنان قبا ندیده بودند پس از حصار
بیرون آمد و هم بشب بشکار رفت خالد بن ولید او را بگرفت و سوی پیغامبر آورد مردمان بدان
قبا اندر همی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند پس پیغامبر با او صلح کرد و جزیت بپذیرفت و باز
گشت و باز جای خویش شد و پیغامبر علیه السلام هیچ حرب نکرد چون بمنزل نخستین باز آمد

ابی بود اندک مایه چنانکه یک تن را یا دو تن را بس بودی از بن کوهی همی بیرون می آمد پیغامبر صلی الله
علیه وسلم فرمود هر که بمنزل رسید اسب را بجنباند منافقان شتاب بردند و آن آب بر گرفتند چون
پیغامبر فراز رسید آب نیافت دانست که منافقان پیش رفته اند و آب بر گرفته بر ایشان لعنت کرد و فرود آمد
و دست بر چشمه نهاد از برکات دست پیغامبر چندان آب بدید آمد از آن چشمه که همه لشکر سیراب شدند
پس پیغامبر برفت چون بمدینه آمد منافقان مزکتی کرده بودند از بهر آن تا چون آنجا نماز کنند ضعیفان
و آن کسان که بمزکت نتوانند آمد یا کسی بیمار باشد یا تاریک بود یا باران و گل بود آنجا نماز کنیم اگر تو پای
و آنجا دو رکعت نماز کنی برکت تو آنجا بماند پیغامبر فرمود صلی الله علیه وسلم شتاب مکنید تا از غزو باز آیم
چون از غزو باز آمد و بمدینه فرود آمد ایشان بیامدند و اندر خواستند که آنجا نماز کند خدای تعالی آیت
فرستاد وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ
مِنْ قَبْلُ تا آخر آیات پس پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت فَانْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ هر که آنجا اندر شود
خدای تعالی گفت لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًا لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران را گفت
بروید و آن مزکت را ویران کنید و هر چه چوبست بسوزانید و هر چه خاکست و نبات ویران کنید این
مردمان برفتند و چنانچه پیغامبر فرموده بود چنان کردند پس پیغمبر بمدینه اندر آمد و آن سه تن را از مسلمانان
که با پیغمبر نیامده بودند کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن امیة پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمدند پیغمبر با ایشان سخن نگفت چهل شبانروز خدای تعالی آیت فرستاد و توبه ایشان بپذیرفت
و گفت وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ پس پیغامبر آیت
بخواند و توبه ایشان پدید کرد و گروهی از علما و خداوندان اخبار چنین روایت می کنند که این
در شعبان بود از پس آن رمضان که اندر او اهل طایف آمده بودند و صلح کردند و محمد بن جریر یاد کرد
اندرین کتاب که از پس این پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را رضی الله عنه بفرستاد ببلاد طی
آنجا که خانه حاتم طایی بود و حاتم میان دو کوه اندر بود و همه عرب ایشان را بزرگ داشتندی از بهر حاتم
که سخاوت او اندر عرب معروفست و حاتم مرده بود و پسرش عدی مانده بود و مملکت طی و مهتری او را
بود و همی ترسید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را سپاه فرستد شتران فربه همی کرد که بگریزد او ترسا بود
گفتا چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرستد من عیال و خواسته برگیرم و سوی شام روم و آنجا باشم با ترسایان
و او اندر میان شام و حجاز بود خبر غزو طی پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب
را رضی الله عنه با سپاه بفرستاد گفتا مگر بر حاتم را بتوانی آوردن که او مردی بزرگ است باشد که خدای

تعا

تعالی او را اسلام کرامت کند چون علی برفت با آن سپاه و نزدیک طی آمد عدی بن حاتم خواسته و عیال
همه بر شتران نهاده سوی شام شد و مردمان از دست باز داشت و خواهری بود او را زنی پیر دختر حاتم بود
و زنی بود با عقل و خرد و زبان آور و او را بجای اندر نهاد تا اشتری آورد آن خواهر را دست باز داشت
و با خود نبرد چون سپاه فراز رسید و عدی را نیافت خواهرش را برده کرد و یکی بتخانه بود آنجا و بتی بزرگ
در آن بتخانه بود که حاتم و پسرش آن را پرستیدندی علی آن بتخانه را ویران کرد و آن بت را بشکست و بدان
خانه اندر شد دو شمشیر یافت مردمان آنجا را پرسید که این کرا بود گفتند این دو شمشیر نام معروفست بعرب
اندر یکی را نام محذم است و یکی را رسوب این شمشیرها حارث بن ابی شمر الغسانی را بود و بحاتم داد و حاتم
آن را همی داشت چون ملک بود وصیت کرد که این را اندر خانه بت بنهید تا اگر بدین جایگاه شما کسی آید و با
شما حرب کند شما این را بکار بندید پس علی آن شمشیرها برگرفت با دختر حاتم و سوی پیغامبر آورد پیغمبر
بفرمود تا آن زن را اندر مزکت یکی خیمه بزدند از ادیم و او را آنجا فرود آوردند و پیغمبر نخواست که او را
برده کند از حرمت پدرش که ایشان اندر تازیان بزرگ بودند و او سه روز اندران خیمه بود پس یک
روز پیغامبر بمسجد اندر شد زن از خیمه بیرون آمد و پیغامبر را گفت یا رسول الله من زنی پیرم و دختر
نامدارم و ترا فضل بسیارست برمن خواهم که مرا از بندگی آزاد کنی تا نزدیک برادر شوم پیغمبر گفت
چه کسی که پیش برادر باز شوی که او از خدای و پیغامبر بگریخت این بگفت و بمزکت اندر شد دیگر روز
این زن همان سخن بگفت پیغمبر همچنان پاسخ کرد روز سوم همچنین همان سخن بگفت پیغامبر گفت حاجت
تو روا کردم شتاب مکن تا کسی همراه یابی تا ترا ببرد زن شکیبایی همی کرد تا گروهی زنان بمدینه آمدند
و شنیده بودند که دختر حاتم باز داشته است پس نزدیک او اندر آمدند او ایشان را خواهش کرد که چون باز گردید
من با شما بیایم و پیغامبر را اعلام کرد گفت که من همراه یافتم پیغامبر او را دستوری داد و جامه بخشید
که اندر پوشد و شتری دادش و هزینه راه دادش و او برفت و بشام شد سوی برادر و او از برادر مهتر بود
چون آنجا رسید برادر را سخت گفت و گفت ما را به بردگی دست باز داشتی و چون زن و فرزند خویش
بر گرفتی و برفتی برادر او را دل خوش کرد و از وی عذر خواست و با او بنشست و سکالش کرد و گفت این مرد
چگونه دیدی و مرا چه بینی گفت ترا آن بینم که برخیزی و سوی او شوی اگر پیغامبرست از وی چاره
نیست و اگر ملک است ترا با او نزدیکی به آید عدی چون این سخن بشنید گفت راست می گویی پس عیال
را بگذاشت و دستوری برداشت و بمدینه آمد پیغمبر را یافت بمزکت اندر نشسته با یاران او اندر شد و
سلام کرد پیغامبر علیه السلام گفت تو کیستی گفت من عدی بن حاتم الطائی ام پیغامبر از جای برخاست

و پیغامبر صلی الله علیه وسلم کافران جان برنخاستی وگرچه نزدیک کسی بودی وامداد دست بکرفت وبخانه
بُرد و نهشت که اندر حرکت نشیند که مشرک بود پس بدو حرکت در ابخانه زنی فرا آمد واز پیغامبر حاجتی
وچیزی بپرسید او دست عدی گرفته بود بیستاد تا آن زن حاجت اندر واکرد عدی باخویشتن میگوید
که این مرد نه ملکست که پیغامبر است که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی پس چون بخانه اندر آمد پیغامبر
را مجرد بود از ادیم بلیف آکنده آن بالش پیفکند وعدی بدان بالش بنشاند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
پیش او اکنون بزمین بنشست پس عدی باخویشتن گفت که این نه فعل ملکانست که این کرد پس پیغامبر عدی
را گفت هر چیزی که بدین جهان آید باید مردم را خدای ترا داده است بمیان قوم خویش مهتری و بعرب
اندر نام بدتو بزرگی واین معروف و مشهور است چه زیان دارد اگر دینی بود که خدای عز وجل آن
جهان نیز ترا بدهد عدی خاموش بود پیغمبر گفت مگر تو اندرین دین از بهر آن رغبت نمی کنی که مردمان این
دین اندک اند و دشمنان بسیار با آنکه پادشاه این دین اند نیست بدان خدای که مرا پیامبر فرستاد که این دین
چنان شود که از حد مشرق تا مغرب بگیرد و از حد کس بدین خانه آید حج کردن وچندان خواسته دهد
خدای اهل این ملت را واین دین را که انتهاش پدید نبود پس پیغامبر علم مسلمانی بر وی عرضه کرد او مسلمان
شد وچند گاهی بمدینه همی بود آنگاه بحی خود باز گشت بطی و آن حی او همه مسلمان شدند باو وچون
خبر اندر عرب افتاد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم عدی حاتم را بزمسلمان کرد همه جهان عرب گفتند ازمهر
نزدیک شد وقریش همه مسلمان شدند و هر گرا آهنگ کند بعد پیدا نشود وزنان وفرزندان او را به
ما را حیلت آنست که هر کسی بعد کس فرستیم وبدین او بگرویم پس هیچ بیگانه نماند که بدو کس فرستادند و همه
بگرویدند و دین مسلمانی پدید شد و پیغامبر صلی الله علیه هر جا کس فرستاد تا زکوة ایشان بستدند تا همه
عرب حجاز وبادیه همه مسلمان شدند بدین سال نهم و دهم از هجرت از هر جایی وفد آمد وبهر جای
پیغامبر صلم عامل صدقات بیرون کرد تا همه حجاز و یمن ایمان پدید شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
باکس حرب نباید کرد و دیگر از پس غزوة تبوک پیغمبر را هیچ غزو نبود اکنون خبر وفدها گوییم که سوی
پیغامبر آمدند از هر جا خبر وفود العرب الذین قدموا علی رسول الله صلعم من کل حی من احیاء العرب نخستین وفدی
که پیغامبر را صلی الله علیه وسلم آمد از عرب از بنی تمیم آمد از پس آنکه عدی بن حاتم باز گشت و مهتران
بنی تمیم گرد آمدند چون عطارد بن الحرث بن زرارة که مهتر بنی تمیم بود و حارثة بن بدیل و عمرو بن الاهتم واقرع
بن حابس و عیینة بن حصن الفزاری و ایشان هم از بنی تمیم بودند و همه عرب اندران بادیه مهتران ایشان
بنی تمیم بودند چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد بهر جای از بهر صدقات ایشان بیامدند از مهتران عرب

واقرع سوی پیغامبر علم آمده بودند بلشکر فتح مکه ولشکر فتح طایف وحنین با او بودند ولیکن مسلمان نشده
بودند پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعرب اندر هر جای کس فرستاد آنگاه که لشکر مکه همی گرد کرد
این عیینه بیامد با اقرع و گفتند ما بنیرو گمان دین قوم تو همی آییم و بدلشان اندران بود که چیزی بر بایند
از غنیمت وببرند از غنیمت چنین پیغامبر از آن غنیمت چنین بسیار چیز مر ایشان را داد ایشان باز گشتند
دیگر بار وفد بنی تمیم بیامد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحجره اندر بود بانگ کردند که بیرون آی
پیغامبر سوی ایشان بیرون آمد و خدای تعالی در شأن ایشان آیت فرستاد إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ
مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ الآیه پس گفتند بر ما فخر کن تا ما بر تو فخر کنیم که که تو بزرگتری ما ترا متابع باشیم و این
رسم مفاخرات اندر عرب چیزی بود بزرگ که دو حی با یکدیگر گرد آمدندی و دو روش را از آن یکی خطبه
کردندی و شعر او فصیح تر بودی او فضل بودی پس گرد آمدند و پیغمبر صلعم خطبه کرد وحسان بن ثابت فضل
پیغمبر و فضل اسلام بشعر اندر بگفت و شعر او فصیح تر آمد از شعر ایشان پس بفضل پیغمبر مقر آمدند
و مسلمان شدند و پیغمبر صلعم مر ایشان را خلعت داد و بر کرد و باز گردانید و همه بنی تمیم مسلمان شدند واین
بماه شوال اندر بود سال نهم از هجرت و هم بدین سال عبد الله بن ابی بمرد و پیش پیغمبر صلی الله علیه
خواهش کرد که بر وی نماز کن که مردی پیر بود باشد که خدای او را بیامرزد خدای تعالی آیت فرستاد وَلَا
تُصَلِّ عَلَى أَحَدٍ مِنْهُمْ مَاتَ أَبَدًا وَلَا تَقُمْ الآیه پس از پس بنی تمیم وفد یمن آمد پیغامبر را علم
و پادشاه ملک یمن بمرده بود و عجم نشسته بود و ملوک حمیر پادشاهی بگرفتند و مسلمان شدند
و آن ملوک یمن چون حارث بن ذی الکلاع و زرعة بن ذی یزن هر گرا زمین الحقی پادشاهی
بگرفتند و همه گرد آمدند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم رسول فرستادند مردی را نام او مالک بن مرة
و نامه نوشتند و همه بدست او بفرستادند و مسلمانی خویش پیدا کردند و کس خواستند تا ایشان را دین
و نبوی آموزد پیغامبر علم ایشان را سپید بپذیرفت و رسول را بر کرد و جواب نامه کرد و دین و اسلام همه
در آن نامه یاد کرد از نماز و روزه و زکوة و صدقة و حج و معاذ بن جبل را با آن رسولان بدیشان فرستاد
با جماعتی از یاران چون عبد الله بن زید و مالک بن عباده از مهتران انصار که ایشان نبوی خوانده بودند
و بحق دین آموخته و معاذ را بر ایشان همه مهتر کرد و بنامه اندر نوشت اینک معاذ را بشما فرستادم تا همه
شما را بشاید و سوی من فرستند وا و او آن یاران که با او بند شما را دین واحکام بیاموزند ایشان برفتند
و هر کو از عرب که مسلمان شده بودند وفد همی آمد و مسلمانی همی شدند و برجب اندرین سال نهم
نجاشی ملک حبشه بمرد و پیغمبر علیه السلم بدان نماز کرد کرد در مدینه و برو نماز کرد چون ذمّا النعی را بیامد

را خبر آمد که آن کافران عرب که مسلمان شده بودند بحج می آیند و حج همی کنند و همی گویند که ما را با پیغامبر
عهد است و پیغامبر را مراد نبود که هیچ کس را بمکه اندر هلد و از آسمان سورهٔ برات فرود آمد بَرَاءَةٌ
مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ مِنَ الْمُشْرِكِينَ فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ و بفرمود که هر که او
عهد دارد او را این چهار ماه حرام زمان ده رجب و ذو القعده و ذو الحجه و محرم پس این عهد بشکن و بیرون
که خدای و پیغامبرش از مشرکان بیزارند پس از این چهار ماه کس را عهد نیست که مسلمانی آشکارا شد و نیز از
کس عهد و صلح نپذیرد تا مسلمان شوند یا شمشیر و حرب چنانکه گفت جل جلاله فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ أَرْبَعَةَ
أَشْهُرٍ و خدای تعالی بفرمود که روز حج بمکه اندر بموسم که همه عرب آنجا گرد آیند ایشان را پیغام ده
و آگاه کن که خدای از ایشان و از عهد ایشان بیزار است بر گفتا وَأَذَانٌ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ إِلَى النَّاسِ
الی آخر الآیه فَإِذَا انْسَلَخَ الْأَشْهُرُ الْحُرُمُ و دیگر گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا
الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا گفت مشرکان پلیدانند و خانهٔ خدای پاک است مهل که بخانهٔ خدا فراز آیند
از پس امسال و ایشان را آگاه کن که این چهار ماه محرم زمان دهم که هر که مسلمان شود و الا او را بکشم مهل
و شمشیر بگذار پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم ابو بکر را رضی الله عنه با یاران بفرستاد و بفرمود تا ش
که حج کن با مسلمانان و پیش از آن حج کافران کردندی چون فتح مکه بود بسال هشتم و پیغامبر مکه بگشاد
بماه رمضان و عتاب بن اسید را امیر کرد و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که بیامدند و همه
مسلمان بودند و همه کافر پس سال دیگر ابو بکر رضی الله عنه بشد که خلق را آگاه کند که نیز کافران
بمکه نیایند و آن سال ابو بکر حج کرد و آن سال بحج همه کافر بود و همه مسلمان و از پس آن دیگر کافر نیامد
بحج و چون پیغامبر صلعم ابو بکر را بفرستاد از اول برات سی آیت با او بفرستاد که چون مردمان
گرد آیند بعرفات ابو بکر رضی الله عنه این آیت بر ایشان بخواند و ابو بکر را گفتا تو حج بکن و آگاه کن
مر خلق را که پس از این هیچ کافر بمکه اندر نیاید چون ابو بکر برفت روز دیگر پیغامبر علی بن ابی
طالب را از پس او بفرستاد که آیتها سورهٔ برات بستان و بر سر خلق بخوان علی برفت و آن آیتها
از ابو بکر رضی الله عنه بستد ابو بکر باز آمد و گفت یا رسول الله از من چه گناه آمد یا از آسمان اندر من
آیتی آمد پیغامبر علم گفت از تو هیچ گناه نیامد ولکن این آیتها بر خواند از خدای تعالی و از زبان من بگذارد
و پیغامبر پیشتر ابو بکر بفرستاد تا آنجا قربان کند از خویشتن پرورده بود و عبد الرحمن بن عوف
با او بحج رفت و شتر برد از بهر خویش و ابو بکر رضی الله عنه امیر حج بود بمیان مردمان حج کرد و علی بن
آیتها بر خواند و باز گشت و اندران سال آیت صدقات آمد و خدای تعالی فرمود خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً

تا آ

تا آخر آیات پیغامبر علم بهمه عرب عمال صدقات بستد و وفد از بنی تمیم و وفد بنی سعد بن بکر
آمد و اسلام بیاموختند و نماز و روزه و زکوة و صدقه پس آن مرد پیغامبر را گفت بخدای سوگند خورم
که این خدای فرموده است پس این ضمام بن ثعلبه سوی حی خویش شد و همه حی خویش را بمسلمانی خواند و همه
آن حی مسلمان شدند و سال دهم از هجرت اندر آمد و پیغامبر علیه السلام بماه ربیع الاول خالد بن
ولید را بنجران فرستاد سوی بنی الحرث بن کعب و او را حرب مکن فرموده که آن مردمان همه مسلمان شدند
ایشان را مسلمانی آموخت و سوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم نامه کرد پیغامبر جواب کرد او را که با آن مهتران
ایشان با خویشتن بیار پس خالد سوی پیغامبر و شش تن را از آن مهتران با خویشتن بیاورد پیغامبر علم
اسلام ایشان بپذیرفت و یکی را از ایشان قیس بن الحکم بر ایشان مهتر کرد و ایشان را باه کرد و باز کرد
چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن الحزم الانصاری تا آن صدقات از ایشان
بستاند و از پس آن هم اندرین سال پیغامبر علم خالد بن الولید را بشهری فرستاد از یمن آنجای همدان بود
پیغامبر علیه الصلوة او را بفرموده که ایشان را مسلمان کن خالد بن الولید برفت و آنجا شد و ایشان را بخ
بکروند و پیغامبر صلی الله علیه فرموده بود که حرب مکن خالد شش ماه بنشست آنجا و ایشان را بخدای خواند
و اجابت نکردند خالد تنگدل شد و نامه کرد به پیغامبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم علی را آنجا نامزد و او را بفرستاد
و گفتا خالد را باز فرست و ایشان را بمسلمانی خوان علی برفت و خالد را باز فرستاد و علی ایشان را بمسلمانی خواند
و نخستین بار بگرویدند و علی باز آمد و پیغامبر را علم خبر اسلام بگفت پیغامبر شاد شد و اسلام ایشان
بپذیرفت و مردی از ملوک کنده از خویشان امرؤ القیس نام او فروة بن مسیک از میان قوم خویش بخشم
بیامده بود و سوی پیغامبر آمد و مسلمان شد و مردی بزرگ بود و از فرزندان ملوک بود و چون مردمان
ده بیامدند و مسلمان شدند پیغامبر علم ابن فروه را امیر ایشان کرد و عمرو بن کرب را رنجان داشت
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را امیر کند چون بکرد کراهت آمد و با این فروه صبر همی کرد چون پیغامبر
بمرد عمرو این فروه را بگذشت و مرتد شد و باز بعد مهتری بعمرو داد باز عمرو مسلمان شد و بوقت ابو بکر
رضی الله عنه همه عرب چون پیغامبر بمرد از مسلمانی برگشتند باز اشدند مرتد شدند بدان پیشتر زکوة
و صدقه باز گرفتند تا ابو بکر بمسلمانی آورد شان و زکوة بر ایشان و از پس وفد زبید و وفد عبد القیس
آمدند و ایشان ترسا بودند و مهترشان نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمانی بپذیرفت تا از پس مرگ
پیغامبر مرتد شد و قومش نیز مرتد شدند و از پس این وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه و شش تن بودند و مسیلمة الکذاب
با ایشان بود و مسیلمة الکذاب پیش از این بمدینه آمده بود و سخن پیغامبر شنیده بود و مردی بحیلت و فصیح

وسخن بطاقت نیکو گفتی پس از مدینه بشد و بیمامه سوی قوم خویش شد و چون همه عرب وفد بفرستادند
و مسلمان شدند و بنو حنیفه نیز وفد فرستادند و مسیلمه بفرستادند با ده تن چون بمدینه اندر آمدند هر ده تن ببقیع
الغرقد فرود آمدند مسیلمه ایشان را گفتا شما بشوید تا من جامهٔ شما نگاه دارم چون شما را پرسد که شما ده تن بودید
که اندر مدینه آمدید اکنون نه تن سوی پیغامبر آمدند پیغامبر ایشان را گفت شما ده تن بودید اکنون نه تن بودید
آن یک تن کجاست گفتند یا رسول الله او ما را خدمت همی کند پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت او بهترین
شماست و این سخن پیغمبر بدان معنی گفت که چنین گفتی حدیثه که بهتر سفرکان آنست که خدمت کند و یکرا ازا
پس چون ایشان گفتند که خادم ماست او گفت که بهترین شماست ایشان باز گشتند و مسیلمه را بگفتند پس مسیلمه
گفت اینک پیغامبر بفضل من مقر آمد پس پیغامبر علم آن دو تن را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و احکام
همه ایشان را بنوشت و بفرستادشان یکی بنو حنیفه را و اهل یمامه را بدین خوانند ایشان باز گشتند و مسلمه را
ایشان باز گشت و چون بر بنو حنیفه آن شریعتها عرضه کردند ایشان را گران آمد مسیلمه گفتا من محمد را پیغمبرم
و نبی اندر زمین شماست و نبی اوست و شما محمد ندیدید و بفضل من مقر آمد و لکن [illegible] کلام من خواست
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفتا که این بهتر شماست ایشان را گفتا شما را از من بهتر باید پیغمبر و شما را پیغمبر [illegible]
بجز ماند شریعت من آسان ترآست که از آن محمد و آن مرد ما را شریعتی بنهاد و نماز از ایشان برگرفت
و زنا و می خوردن حلال کرد ایشان را آن شریعت خوش آمد و او را به پیغامبری بپذیرفتند و دین او گرفتند
و او ایشان را سخنهای مسجع و قافیه گفتی چون شعر و نه بوزن شعر و دعوی کردی که این از آسمانست که همی آید
بر من و بر دو نکای پیغمبر ایدون گفتی که پیغمبری زمین نیمی مراست و نیمی محمد راست و بر محمد جبرئیل همی آید و بر من
و بر دو نکای پیغمبر چنین گفتی که میکائیل و چون اتباع و یاران ش بسیار شدند خویشتن را رحمن الیمامه نام کرد
و چون کار بزرگ شد به پیغامبر علم نامه کرد ایدون بنبشت من مسیلمة الرحمن الیمامه الی محمد بن عبدالله رسول فی الامر
و مسیلمه را نام پدر حبیب بود او نام پدر را از نامه بیفکند و بنام اندر نبشت باسمک اللهم نصف الارض
نصفا لی و نصفا لک و لکنکم بنی عبد المطلب لا تنصفون و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد سوی
پیغامبر صلی الله علیه وسلم و این نامه با ایشان بفرستاد پیغمبر صلی الله علیه نامهٔ ایشان بخواند و رسولان
گفت شما چه گوئید ایشان گفتند ما دو تن همچنین گوئیم که نیمی پیغمبری زمین تراست و نیمی او را پیغامبر گفتا
اگر نه آنستی که رسول کس را نکشد من شما را بکشتمی پس ایشان را باز گردانید و جواب نامهٔ مسیلمه بگفت تا بنوشتند
من محمد بن عبدالله رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فان الارض لله یورثها
من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین و بیمامه بهتری بود از بنی حنیفه نام او مجاعة بن مراره مردی بود نصیحت ای

هر دو نامه بر وی عرضه کردند او گفتا این نامه پیش سخن پیغامبران بی ماند پس چون پیغامبر صلی الله علیه بمرد
او گفت جبرئیل سوی من آمد و پیغامبری بمن سپرد و همچنین همی بود تا ابوبکر رضی الله عنه سپاه بفرستاد
تا او را بکشتند اکنون با سر حدیث شویم پس وفد بنی نجران بیامدند و مهتران بودند اندر میان ایشان
یکی با نام اسید بود و دیگر را عاقب و هر دو مهتران بودند و با پیغامبر صلی الله علیه صلح کردند هر یک
ترسائی و جزیت بپذیرفتند و از پس ایشان وفد بنی کنده بیامدند از یمن و ایشان ملک زادگان [illegible]
و اشعث الکندی با ایشان بود و مسلمانی بپذیرفتند و از پس ایشان وفد بنی عامر آمدند و مهتر بنی عامر
مردی بود عامر بن الطفیل و او آن بود که با بنی سلیم بر سر آن چاه که آن را بیر معاونه خوانند آن چهل
تن را از یاران پیغامبر کشته بود و این قصه بگذشت پس بنی عامر گفتند این مرد را همه جهان بپذیرفتند
و همه عرب ذلیل او گشتند ما را نیز باید رفتن گفت من شما را و همه خلق را از پیغامبر بمردی
بود اندر آن جای نام او بدیل بن القیس و مردی بود کشیده و بزرگ و عامر او را با خود برد و گفت من محمد
را بحدیث مشغول کنم تو شمشیر بزن پس هر دو بمدینه آمدند بدین تدبیر و پیغامبر علیه اندر خانه بودی
ایشان اندر آمدند و بنشستند عامر با پیغامبر حدیث اسلام همی کردی و چشم از [illegible]
همی گشت و پیغامبر آیتی چند همی برخواند بر عامر آن مرد را بچشم نمود که بزن او هیچ نکرد بر عامر بخشم
بیرون آمد و او را گفت چرا نزدی گفت هر گاه که خواستی که بزنم ترا دیدمی که خویشتن بروی افکندی
و ترا نتوانستمی زدن بشمشیر و جبرئیل علیه بیامد و پیغامبر را آگاه کرد که ایشان بچه کار آمدند و خدای تعالی
ایشان را چگونه باز گردانید پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد که یارب هر دو تن را هلاک کن
ایشان هر دو برفتند بر بنی عامر و براه اندر عامر بن الطفیل را از گردن یکی غده برآمد و سیاه شد
و طاعون گشت و بخانهٔ زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد و آن دیگر برفت چون به بنی عامر رسید
گفتند چه کردی گفت این مرد گفتا هیچ نگفتت که این سخن بگذاید پس از بر آن بدو روز از حجره بیرون آمد
بکاری خدای تعالی صاعقه فرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد چون پیغامبر بمرد
آن حی هنوز مسلمان نشده بودند و این بدیل بن قیس را برادری بود نامش اسد و شاعر بود و نه از مادر [illegible]
ولکن همراه بنی عامر بود پس گروهی اندر وفد طی بیامدند نه از گروه عدی بن حاتم و لکن از گروهی دیگر بودند
و مهترشان زید بن مهلهل بود و عرب او را زید الخیل خواندندی از سواری که بود بهتری و سخاوت
بجز زن حاتم طائی بود و پیغامبر او را گفت یا زید مرا هیچ کس صفت نکردند که من چون ایشان را بدیدم
ایشان کمتر یافتم که مرا گفته بودند مگر تو و او را زید الخیر نام کرد و بدان سخن که زید آنجا آمد چه [illegible] بود

از آن پیغامبر چون زید مسلمان شد آن دو مهار از پیغمبر بخواست پیغامبر آن هر دو را بخشید و او بدان نامه نوشت
و زید برفت و جای او نجد بود چون آنجا رسید بمرد و زن آن جا نامها همه بسوخت پیغامبر صلی الله علیه
و سلم چون دانست که همه عرب مسلمان شدند بهمه جایها عمال صدقات فرستاد تا صدقات ستدند بر پیغامبر
فرستند و علاء بن الحضرمی را بحرین فرستاد و علی بن ابی طالب را بعمان فرستاد و این هم از حدود یمن
زیرا که آنجا معاذ را فرستاده بود از یمن دو دو بود از این جایگاه مها و مالک بن نوفل را بصدقات بنی حنظله فرستاد
و صدقات بنی حنیفه و بنی تمیم دو تن را داد و بدین نوفل را و مسون عاصم را که بنی تمیم بسیار بودند و هر یکی
و هر جایگاهی که حی بود از عرب عاملی فرستاد و همه عرب از حجاز تا یمن مسلمان شدند و این همه سال دهم بود
از هجرت چون سال آخر رسید ذو القعده بود پیغامبر صلی الله علیه برفت و بمکه شد و حج کرد و مردمان را
بدرود کرد و آن را حجة الوداع خوانند **خبر حجة الوداع و آخر حجه** چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحج
بیرون رفت ماند بود از ذو القعده و از مدینه حرم برگرفت و اشراف مردمان مهاجر و انصار همه آن بودند که با او بودند
و شتران بسیار با خویشتن ببرد و عایشه رضی الله عنها با خویشتن ببرد و علی بن ابی طالب را بعمان فرستاده
بود و بحران نزدیکی مکه است از سوی یمن علی از بحران حرم گرفت و بمکه آمد تا با پیغمبر صلی الله علیه
و سلم حج کند همه عرب آگاه شدند که پیغامبر علیه بحج آمده است و هیچ قبیله نماند از عرب و بادیه و حجاز
که از آنجا کسی آمد بمکه و خلقی گرد آمدند که هرگز کس چندان خلق ندید و یاد نداشته بود پیغامبر علیه خطبه کرد
بعرفات و خلق را همه رسمهای حج و مناسک بیاموخت و همه کار دین بیاموخت و تمام کرد و خدای عز و جل
این آیت به پیغامبر فرستاد و گفت اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی وَرَضِیتُ
لَکُمُ الْاِسْلَامَ دِیناً و خلق را بدرود کرد و آن سال دهم بود از هجرت و آخرین حج پیغامبر بود و آخرین
غزوها غزو تبوک بود که پیغامبر علیه همه بیست و هفت غزو کرد آنکه بتن خویش کرد و در یکی که از آن نه آن بود که حرب
کرد و بعضی و پنج لشکر فرستاد و خود نشد **غزو و غزوات نبی صلی الله علیه** مردمان اخبار گویند
گویند که پیغامبر علیه بیست و هفت غزو کرد و گروهی گویند بیست و نه زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القری
جداست و نه اند و این بیست و هفت است هر یکی بجایگاه خویش است تا چون خواهی که نامها غزوها او را
یاد آوری آسانتر بود غزو الابوا غزو الابواط غزو العشیره غزو الاباد غزو فزود غزو بدر الاولی
غزو بطن النخله غزو بدر الکبری غزو الکدر غزو السویق غزو احد غزو رجیع غزو ذات الرقاع غزو بدر الموعد
غزو بنی قریظه غزو الخندق غزو دومة الجندل غزو لحیان غزو فدک غزو بنی المصطلق غزو الحدیبیه
غزو خیبر غزو القضا فتح مکه غزو حنین غزو طایف غزو تبوک این بیست و هفت غزوات نه آنست که حرب

کردا

کرده است بدر و احد و خندق و قریظه و بنی المصطلق فتح مکه و خیبر و طایف و حنین و این همه لشکرها که
پیغامبر صلعم فرستاد یاران و خود نشد سی و پنج بود و گروهی گویند چهل و هشت **عدد حج پیغمبر**
مردمان همه متفق اند که پیغامبر علیه سه حج کرد بهمه زندگانی خویش و پیش از هجرت و یکی حج از مدینه کرد
آن حج بازپسین و آن را حج الوداع خوانند و حج البلاغ نیز خوانند و حج التمام نیز خوانند و بهمه زندگانی
چهار عمره کرد یکی پیش از هجرت و یکی بحدیبیه و یکی عمرة القضا و یکی حج الوداع بجای و بروایت عایشه
رضی الله عنها چنین است و عبدالله بن عمر ایدون گوید دو عمره کرد یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضا
و ایدون گویند که حجة الوداع نیز **ذکر ازواج رسول و عدد اولاد او** آنکه بخانه آورد
و آنکه بزنی کرد و آنکه با او در دوست بازداشت و آنکه بمرد و ایشان زنان او بودند و آنکه بخواست و بزنی
نکرد و شمار کنیزکان آنکه خویشتن را داشت پیغامبر علیه پانزده زن بزنی کرد سیزده آن بود که بدیشان
بخانه آورد و یکی بانده داشت بجای مکه و دو آن بود که نادیده دست بازداشت و بخانه نیاورد و کابین
نداشت و چون بمرد نه مانده است و نخستین زنی که بزنی کرد خدیجه بود و نخستین شوی خدیجه عتیق بن عابد
از بنی مخزوم و دو مخزومی زاده بود چون عتیق بمرد ابوهاله بن زراره او را بزنی کرد و او از بنی تمیم بود و دو
دختری دیگر آمدش چون ابوهاله بمرد پیغامبر علیه الصلوة او را بزنی کرد چهار دختر آمدش یکی رقیه
و دیگر ام کلثوم و سیم زینب چهارم فاطمة الزهرا و تا خدیجه زنده بود پیغامبر علیه هیچ زن نکرده
بود پس از خدیجه عایشه را بزنی کرد و عایشه رضی الله عنها هفت ساله بود و خرد بود و نتوانست آورد تا پس
دو سال بخانه برد بود ابو بکر رضی الله عنه با پیغامبر صلی الله علیه و سلم هجرت کرد بسال دوم بخانه برد در سال
هجرت و از پس عایشه پیغمبر حفصه را دختر عمر بن الخطاب رضی الله عنه و زن پیش این زن عبد القیس
بن حذافه السهمی بود و از پس حفصه ام سلمه را بزنی کرد و دختر امیه بن مغیره و از پیش آن زن عبد الله
سلمه بود و از پس آن جویریه بنت الحرث ابی ضرار را از بنی المصطلق بود بزنی کرد و دختر ابوسفیان
را و شوی کرده بود و این شوی بحبشه بود و ترسا بود و ام حبیبه مسلمان بود و پس پیغامبر صلی الله علیه
بنجاشی کس فرستاد و او را بزنی کرد و از پس این زینب بنت جحش را بزنی کرد و از پیش آن زن زید بن حارثه
بود پس بسال بمرده بود و این نیز زنی که با خدیجه نام برده زن او بودند و چون این نه زن دیگر کرد و گروهی از دیده
دست بازداشت و زنی بود نامش سنا پیش که پیغامبر او را بدید بمرد و دیگر زنی بزنی کرد نام حرة بنت حارث
از بنی کلاب این زن پیغامبر را گفتا که مرا بتو داد چون رسیدند پیغامبر علیه او را طلاق داد و از ذنیه دیگر حرث
بزنی کرد و نام او زینب بنت خزیمه بود از بنی عباس پیغامبر او را بخانه آورد و پیش از این شوی او طفیل

بود و آن شوی مرده بود پیغامبر او را بزنی کرد و لختی با او بود بمرد و گویند که از زنان پیغامبر صلی الله
علیه وسلم هیچکس نمرد در حیات او مگر خدیجه و زینب بنت خزیمه و این یازده زن است که اندر اخبار درست
که ایشان را بزنی کرد و بیرون ازین گویند که پنج زن بزنی کرد یکی دختر خلیفه الکلبی خواهر دحیة الخلیفه
و بخانه آوردش و هنوز بخانه پیغامبر نرسیده بود یکی از ایشان را دختر طبّاد تیمی پیغامبر او را داشت بمردت
باز داشت و این زن از بنی بکر بن کلاب بود و دیگر ملیکه بنت ... کعب بود خواهر اسعد
بن قیس و گروهی گویند که پیغامبر او را بزنی کرد و هنوز ندیده بودش که بمرد و بدین خبر دیگر باید و نیست
که پیغامبر بمرد او را دوازده زن بود و این نه در سنّت درست آمده است که آن روز که بمرد او را نه زن بود
و بیشتر از نه نبود و چهارم زنی بود خوله بنت الهذیل از بنی حارث و لختی با او بود بمرد مست باز داد
و پنجم زنی بود نام لیلی بنت الخطیب از بنی الخزرج او را مبادرت الخزرج خواندندی از سخاوت
او و پیغامبر علیه السلام یک روز بر کتف اندر نشسته بود پشت سوی آفتاب کرده این زن از پس پشت او
اندر آمد و هر چه بود بر دست در کتفها او نهاد پیغمبر گفتا کیست این منم لیلی بنت مبادرت الخزرج مرا بزنی
کن تا من بمیان قوم خویش شوم و بگویم که تو مرا بزنی کردی پیغمبر او را بزنی کرد لیلی سوی قوم
خویش شد و ایشان را بگفت ایشان گفتند بد کردی که او زن نیز نخواهد و دست باز ندارد و او زنان
بسیار کند و تو را غیرت نباشد بر آن زن بنزدیک پیغمبر آمد و گفت پشیمان گشتم که من زنی غیورم و ترا نشایم
مرا دست باز داد گفتا دست باز داشتم و اگر این خبر درست است پیغامبر را بیست زن کرده بود بهمه
زندگانی خویش و پنج دیگر اندر خواست و بزنی نکرد یکی امّ هانی دختر ابوطالب و پسرش بود و فرزند
داشت او را بزنی نکرد و دیگر ضباعه بود دختر عامر بن صعصعه پیغامبر او را از پسرش بخواست
سلمه بنت الهاشم بن المغیره و پسرش بزرگ بود گفت تا او را بپرسم پیامد و مادر را بگفت که ترا پیغمبر
بزنی همی خواهد مادر گفت تو چه گفتی گفت او را گفتم تا ترا بپرسم او گفت با پیغمبر مرا پرسیدن باید
مرا بعده پسرش باز گشت و پیغامبر را گفته بود که سخت پیر است چون پسرش باز آمد و پیش پیغمبر
بنشست چیزی نگفت خواست تا پیغمبر چه گوید پیغمبر آن حدیث بکرد و چهارم صفیه بود بنت اسامه
حبری و او بدست مسلمانان اسیر بود پیغامبر خواست که او را بزنی کند شویش از پس پیامد و از پی
او مسلمان شد پیغامبر علیه السلام گفت مرا خواهی یا شویت را او گفت شوی خواهم پیغامبر او را بشویش
باز داد و هر حسد بود دختر عبّاس بن عبد المطّلب پیغامبر او را بزنی خواست عبّاس گفت او با تو
شیر خورده است و ششم جمره بود دختر حارثه او را از پدرش بخواست پدر از خویش حارث نخواست

کم اورا

کم اورا بیاورد هر بهانه کرد که دروغ گفتا تا شاید که پدرش بیش دارد پیغامبر خاموش شد چون حارث بخانه
آمد دخترش را یافت پیس شد اکنون یکسره شمار آن زنان که پیغامبر بزنی کرد و آنکه بخواست و بزنی
نکرد اینست که گفتم و کنیزکان و سریت دو بودش یکی بخانه دختر زند قبطی از بنی قریظه گرفته بود و از
فرزند نیامدش و دیگر ماریه بنت شمعون که مقوقس فرستاده بود و او را از ابراهیم پسری آمد اما هم زمان

صفت موالی رسول علیه السلام

کردش دو سال بزیست پس بمرد صفت مولا بود ازاد کرده نخستین زید بن
حارثه که او را بگاه خدیجه خریده بود و آزاد کرده و پسرش اسامه بن زید مولازاده رسول بود و سیم ثوبان
بود از فرزندان ملوک حمیر برده کرده بودندش پیغامبر علیه او را بخرید و آزاد کرد و بشام شد و بوقت
معاویه بن ابی سفیان بمرد و چهارم شهران بود گروهی گویند سیاه بود و او زنی بود از زنان پیغامبر صلی الله علیه
و پیغامبر علیه بمیراث یافته بود او را آزاد کرد و گروهی گویند از عجم بود و نامش صالح بود و از دهقانان
بود و اسیر افتاده بعرب اندر و گروهی ایدون گویند که او بنده عبد الرحمن بن عوف بود عبد الرحمن او را
به پیغامبر بخشید پیغامبر او را آزاد کرد و گروهی گویند سعید بن العاص را بود و آزاد کرده بود چون بمرد
پسر شد یکی را رافع نام کرد و یکی را عبد الله و این عبد الله دبیر بود و او را ملقب ماه خواندندی زیرا که سخت
نیکو روی بود دبیر علی بن ابی طالب را بود و دبیر علی عمرو بن سعید بن العاص امیر ... یافت از قبل معاویه
عبد الله را گفت تو مولای کیستی گفتا مولای پیغامبر گفت مولای نه ای که من ترا و پدرت را آزاد کردم گفتا
من آزاد پیغمبرم بار سوم نیز همچنین گفت و او همچنان جواب میداد عمرو او را صد تازیانه بزد پس گفتا مولای
کیستی گفتا آن شما بود ... انو باز داشت و ششم سلمان الفارسی بود گروهی گفتند که آن شهر امرد بود و گروهی
گفتند از فارس بود از شهر شابور و نامش بعجم اندر فیروزان بود و برده افتاده بود بدست جهودی و آن جهود
او را مکاتب کرده بود پس پیغامبر بهای او بداد و آزاد کردش و هفتم سفینه بود بنده ام سلمه او را آزاد کرد
بدان تا او پیغامبر را خدمت کند و گروهی گویند که سیاه بود و نامش مهران بود و هشتم ایسه بود و مادرش
از حبشه و گروهی گفتند نامش عتیبه بود و سوار بود و پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه و چون پیغامبر
علیه السلام او را بخرید آزاد کرد و نهم ابو مرهبه و دهم فاضل بود و یازدهم آزاد کرده او بود دوازدهم مدعم بود
بنده رفاعة بن زید او را به پیغامبر بخشیده بود و پیغامبر او را آزاد کرده و بحرب وادی القری تیری بیامد
و او را بکشت و چهاردهم ابو حسن بود هم از عجم و فرزندانش کاسب بود ... عجم و راح بن ... زاده و او
کرده بود ... و گروهی گفتند که از حق بدست افتاده بود و او را آزاد کرده و وصیت نامه سوی منصور
بن دهاقین منصور آن را بچشم نهاد و او را اسپهبد نیاد بخشید سپاهی بود مولای پیغامبر او را از حرب

بوده کرده بود و شتربان بود و شتران پیغامبر داشتی گاهی آن خاصه و گاهی آن صدقات پس مردمانی از قبیله
عرب بیامدند بمدینه و مسلمان شدند و بمدینه بیمار شدند که آب مدینه نشناختند پیغامبر علم ایشان را گفت
با شتران من بیرون شوید و آن شتران را بمراح داشتی و شیر شتران من همی خورید تا بهتر شوید آن مردمان بیامدند
و بدان مراح همی بودند تا بهتر شدند پس آن مراح را بکشتند و شتران بیاوردند و مرتد شدند و بادیه عرب باز گشتند
پیغامبر علم علی را از پس ایشان بفرستاد تا ایشان را باز آورد پس بفرمود تا همه را دست و پای ببریدند
و چشمها برکندند و بر زمین جوشان بیفگندند نیم روز بجایی از مدینه که آن را حره خوانند همه بدان زمین
همی طپیدند تا بمردند و این پیش از آن بود که خدای آیت حدود بفرستاد و شانزدهم مهران بود و او خصی
بود و مقوقس ملک مصر فرستاده بودش با ماریه و پیغمبر علم ماریه را مادر فرزند کرده بود و خواهرش
شیرین را بحسان ثابت بخشید و مهران را آزاد کرد پس پیغامبر علم ماریه را مادر فرزند خویش همی کرد
مهران و علی بن ابی طالب بفرستاد گفت بنگر اگر این تهمت راست است مهران را بکش علی دست او بگرفت
او گفت چه کردم گفت ترا با ماریه تهمت کردند او خویشتن را برهنه کرد تا علی او را بدید که خصی است
و همه اندام او پاک علی باز گشت و پیغامبر را آگاه کرد پیغامبر فرمود تا دست از وی بداشت و هفدهم
ابو بکره بود و این ابو بکره بنده بود مر اهل طایف را چون پیغامبر علم اهل طایف را بحصار اندر گرفت ابو بکره
با جماعتی از رهبانان طایف بیرون آمد پیغامبر علم او را آزاد کرد با آن رهبانان و همه بیاکند و کس را بحبه
پیغامبر را علم ده دبیر بود **عدد کتاب رسول صلی الله علیه** ابو بکر مکرا لبیناد صلی الله علیه و سلم
گروهی آن بودندی که وحی نوشتندی و گروهی شمار صدقات نوشتندی و شمار رهای که از خیبر و فدک
و وادی القری آوردندی یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه و دیگر علی بن ابی طالب و سدیگر خالد بن
سعید ابی العاص بود و چهارم برادرش ابان بن سعید و پنجم ابو العلاء الحضرمی و ششم ابی بن کعب
و هفتم زید بن ثابت و هشتم عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود و نهم معاویة بن ابی سفیان و دهم حنظلة بن الربیع
الأسدی بود **عدد دواب النبی صلی الله علیه** پیغامبر را علم هفت اسب بود و رسم عرب ایدون بود
که اسبان را نام نهادندی و نخستین اسبی که پیغامبر را بود اسبی بود که از اعرابی خریده بود از قبیله بنی فزاره و روز
احد برو نشسته بود و آن روز جز دو اسب نبود اندر آن لشکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم یکی این اسب و دیگر
اسب مردی بود او را ابو البرده خواندندی و این اسب پیغامبر را لحواح نام بود و دیگر اسبی بودش
همراه اعرابی خریده بود از بنی مره نام این اسب عقاب بود و سدیگر اسبی بودش نام او لزاز مقوقس
فرستاده بودش و چهارم اسبی بودش نام او وصیف آزاد ربیعة بن البراء فرستاده بود مهتر عرب بود و هم

اسپی بود نام او ظرب و آن فروة بن عمرو الجذامی فرستاده بود و پیغامبر آن را بهر بخشید و پنجم اشتری داشت
یکی مقوقس فرستاده بود و نامش دلدل بود پیش از آن بعرب کس استر ندیده بود که عرب را آن نخست استر بود
و ندانستند که چه کنند و خر دیگر استری بود حلک نام او شهبا از نجاشی فرستاده بود و سدیگر استری بود
سپید نامش فضه و آن را فروة بن عمرو فرستاده بود پیغامبر را ابو بکر فرستاد و دو خر بود او را یکی را نام عفیر
و دیگر را یعفور و این عفیر را مقوقس فرستاده بود و دیگر را نجاشی و سه شتر بودش ماده که بر پشتشان نشستی
جمازه یکی را نام قصوی و از ابو بکر رضی الله عنه خریده بود بمکه و فربه کرده وقت هجرت را و پیغامبر آن
شب که از غار بیامد ابو بکر این شتر پیش آورد پیغامبر آن شتر را از وی بها بخواست ابو بکر گفت یا رسول الله
تراست گفتا چنان نیست باید گفتش گفت یا رسول الله این بچهار و هشتصد درم خریده ام پیغامبر یکی بچهار
صد درم بخرید و برنشست و هجرت نمود و بدو بمدینه آمد و دیگر شتری بودش نامش عضبا و سرها گوشش
بریده بود و پیغامبر را علم اشتری دیگر بود نامش صهبا و همه گوشش بریده بود و پیغامبر را جز این جمازها
شتر ماده بود که شیر دادندی و زنانه شتر هر روز یکجا کردندی و شبانگاه باز آوردندی و نه شتر از بهر
که بدر خانهٔ زن فرستادی تا بدوشیدندی نام آن شتران حیا و سمراو و عدیس و سعدیه و مهره و سرح و دنا
و حناو برده و شعرا با از بهر پیغامبر جوشیدندی خاصه و آن شتر بدر خانهٔ زن بودی و شتران با الان بیاد
بودش و این شتران از تولایی اندر اشتی آن کجا عرابی صحرایی بکشتندش و این بیست شتران بود که کس بر ننشستی
و مر دوشیدن را ماندا شتندی و پیغامبر را علم هفت بز ماده بود شیر را که هر روزی بامداد بکجا بردندی
و شب باز آوردندی و شیرشان بدوشیدندی و آنکس که ایشان بکجا بردی نام او ایمن بود و نام این بزان
عجزه و زمزم و سقاد و اطلال و اطراف و دسرد **عدد سلاح النبی علیه الصلوة والسلم** پیغامبر را علم
هفت شمشیر بود یکی از مکیان آورده بود و آن روز که اندر مدینه آمد بجا زنشسته بود نامش عضب و نخستین
بدر با او بود و دیگر شمشیری بود آن ستانا مجاج بوده بود و به پیغامبر فرستاد و شمشیری دیگر نام او بتار بود
بعرب اندر نامش ذو الفقار بود که روز بدر بغنیمت برگرفته بود و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع یافت
یکی را نام حتف بود و دیگر را تنار و سدیگر را طغلی بود و شمشیر علی بن ابی طالب آمده از حق طی انار انجا
یکی را نام محرم و دیگر را رسوب و پیغامبر را علم سه کمان بود یکی را نام روحا و دیگر را نام بیضا و سدیگر را
صفرا و سه زره بودش نامهاشان پیدا نیست اندر و سه زره بودش که از بنی قینقاع یافته بود یکی را نام فضه و دیگر
را ظفر و سدیگر را روز خیبر یافته بود و زرهی بود دراز نامش فاضل و یکی و دم بودش به مرد بود نگاشته
پیغامبر بفرمود تا آن صورت از آنجا باز کنند خود پاک شد پیغامبر آنجا نهاد **صفت النبی علیه السلم**

علي بن ابي طالب را رضي الله عنه گفتند که ما را از صفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آگاه کن علی گفت
پیغامبر مردی بود بالا میانه نه دراز و نه کوتاه و روی سپید بود که با سرخی زدی و چشمهاش سیاه بود
و مویش جعد و روشن و نیکو بود و خوش بوی بود و موی سرش سیاه تا کتف و سیاه و گردن سپید
و بر او تا ناف خطی بود سیاه از موی باریکتر چنانک بقلم کشیده و بر شکمش هیچ جای جز آن موی
نبود و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ و کف دست و پایش معتدل بود نه پهن و نه تنگ و پشتش نرم
بود و پهن و میان دو کتفش چندانکه یکی درم بزرگ مهری برسته بود گرد و کفش نه پاکیزه و روشنا پای انجا
شتافتی و چون برفتی چنان برفتی که گفتی پای از یک می کرد و چنان برفتی که گفتی که از فرازی به نشیب
می آید و چنان کمان و کمانان وکش نبستی که وصف نتوان کردن و رویش پیش چنان بود که هر که پیش
او نشستی و بر روی او نگرستی سیر نشدی از شیرینی روی او و خوش و سخن گفتنش دلکش و هر کسی
که او را بدیدی هرگزش دل نماندی که از پیش او برخیزد از شیرینی و لطافت و خوش خوی و سخن شیرین او
بغایت نیکی لطافت بود و هر کسی که او را بدیدی مراد او جستی و بینی داشت کوز و کشیده و دندانها گشاده
و میان هر دندانی گشادگی بود و موی سر گاهی فرو هشته داشتی و گاهی نه و گاهی باز کردی و گاهی تا فرق
و چهل و چون جعد کش و شصت و سه ساله بود موی برش وی سپید نشد مگر بیش و سر برای جمله
تا موی و پیش و پشت و بجای زنخش ده تا نا چیت تا موی سپید شده بود و کس از او خوش خوی تر نبود
و دست فراخ و دلیرتر از او کس ندید و یک روز بمدینه در بانگ خاست و مردمان بترسیدند و ندانستند
که چیست و تا مردمان بیرون شدند او بر اسب ابو طلحه نشسته بود که اسب خویش پالانه بود در شتاب
و اسب برهنه نشسته بود و شمشیر بگردن در افکنده و پیش از مردمان بدانجا که بانگ برخاسته بود رسیده
و چنان بودی که مردمان بیرون آمدندی او همی باز آمد و مردمان را همی گفت مترسید که چیزی نیست و روز
حنین و احد که سپاه مسلمانان بهزیمت شده بودند همه مردمان از او باز گشتند او تنها بماند و از آنجا که بایستاد
بود مردمانرا بحرب خواند که حرب کنید

اسامی پیغمبر علیه السلام

ایدون گویند که پیغامبر صلی الله علیه
را هفت نام بود محمد و احمد و عاقب و عاقب را معنی آن بود که آخر پیغامبران بود والعاقب نیز همچنین
بود والحاشر و حاشر آن بود که شمار بدو کنند و نبی الملحمه و ملحمه حرب بود و هیچ پیغامبر را چندانی دستوری
حرب نبود که او را و نبی التوبه و این آن بود که خدای عز و جل او را توبه کرامت کند و بنی اسرائیل را همه
اعمالی که بدو گناه کردندی آن اندام را بایستی بریدن تا خدای تعالی توبهٔ ایشان بپذیرفتی

خبر وفات پیغامبر صلی الله علیه وسلم

ایدون گویند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد حجة بالاهم از حج

بحجة الودا

بحجة الوداع بکرد و همه بکه تا لان شد و چون بمدینه باز آمد و روزی چند برین بگذشت و همی نالید مردمان گفتند
رنج راه است و او بتن خویش درد همی داشت چون محرم اندر آمد سال یازدهم چادری بود کیان شد و او را
خبر آمد که سپاه روم اندر چید و همه سپاهها گرد آمدند با آن چاری مردمانرا گرد کرد و بفرمود شان تا بشام زنند
و بشام شوند و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد و اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه بزد و هر کسی را ساز همی کردند
و همی گفتند آزاد کرده بر قبیله عرب مهاجر و انصار امیر کرد پس پیغامبر را علم بگفتند پیغامبر گفت او مرا امیری را
سزا است و آنگاه که پدرش را زید بن حارثه بر لشکر موته امیر کردم و مردمان همچنین گفتند و همه او مرا بود و ایشان
و هم تو و اسامه را بزبان بنواخت و خوب گفت و دعا کرد و اسامه بیرون آمد و مردمان ساخت راه
کردند و بلشکرگاه بیرون آمدند و برفتند پس پیغامبر را آگاهی آمد که بزمین یمن مردی بیرون آمده است نامش
اسود و دعوی پیغامبری همی کند و بزمین یمامه اندر مردی بیرون آمده است نامش طلیحه از بنی اسد و مردمان
از زمین و دابار بر اسود و طلیحه گرد آمدند و بدیشان بگرویدند و از دین مسلمانی برگشتند و مرتد شدند
و پیغامبر صلی الله علیه وسلم خود آگاهی مسیلمه داشت همه چون آگاهی این دو شنید یکی سخت
اندر آمدش و بیماریش بیفزود و بکار لشکر این مشغول شد و آن لشکر اسامه باز ایستادند و مردمان
بدین کار اسود و طلیحه مشغول شدند و این اسود از بنی مذحج بود و مشعبد بود و سخن گوی فصیح بود
و جهل بن کعب هم از یمن بود و کعبهٔ مذحجان یمن و گروهی بخراسان بدو بگرویدند و طلیحه بزمین
یمامه و او از آنجا بصنعا یمن شد و آن دار مملکت یمن است و شاهان یمن آنجا نشستند و از آنجا
بسیاری مردم بدو بگرویدند و طلیحه بزمین مادیان بیرون آمد و همه بنی اسد از دین برگشتند و
بن سلمه کار دار یمن بود از دست پیغامبر او را از کار بیرون کردند و عمرو بن سعدی کرب با ایشان
اندر دین برگشت و هر کس که از مادیان از دین برگشتند و کار داران صدقات را از آنجا بیرون کردند
و صدقات باز گرفتند و طلیحه بزمین مادیان اندر بیرون شد و سپاه و ... بیابان نهاد و بیابان
اندر جای هست آنرا سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد و نماز و روزه از مردمان برگرفت و یاران
نیز از بهر او برفتند و با او گرد آمدند و از لشکرگاه خویش پیغامبر را نامه کرد و برادرزادهٔ خود فرستاد
و گفت اگر خواهی که صلح کنیم بدان شرط کنیم که نیمی زمین مادیان مرا دهی و اگر خواهی کار دار کنیم
پیغامبر علم ان برادرزادهٔ او را از پیش براند و گفت بروکه خدای ترا بکشاد و شهادت مدهاد
او سوی طلیحه باز گشت و پیغامبر صلی الله علیه بدان چادری اندر نامها کرد سوی یمن بدان پادشاهان
که از حمیر بودند که آهنگ اسود کنید و او را بکشید که او دروغ زن است و بدان مادیان کرد عربو

و بر مسلمانی مانده بودند نامه کرد تا یاری کنند مسلمانان اهل یمن را پس همه گرد آمدند و اسود را بکشتند و آگاهی
به پیغامبر شد و ز بیماری نیز گرانی فت و بیرون آمد بمیان مردم عصابه بر پیشانی بسته اندر درد سر و بامد
و خطبه کرد و خدای را تعالی سپاس داری کرد و کشتن اسود و گفتا این دو تن نیز مسیلمه کذاب و طلیحه
هم هلاک شوند و خدای تعالی دین من بعد از مردمان تا رستخیز بپاید و من دوش بخواب دیدم که
دو قدح شیر دادم به دو دست و مرا آن ناخوش آمدی خدای تعالی آن هر دو از دست من بیرون برد
و من گزارش این و آن همی کنم که خدای تعالی این هر دو دروغ زن را که بر روی زمین پدید آمده اند بردارد
پس بخانه باز آمد و زنان را همه بخانه میمونه زن خویش گرد کرد و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری
اندر خانه عایشه بود و از خانه او بیرون آمد یک دست بکتف علی بر نهاده و دیگر بکتف فضل بن العباس
و پایها مبارک بزمین همی کشید تا بخانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و تبش گرفت تا آخر صفر دیگر نتوانست
بمزگت بیرون آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفتا مردمان گرد آمده اند و مرا چشم همی دارند که
نماز کنم و من نتوانم همی شدن ابوبکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند عایشه گفت یا رسول الله ابوبکر
مردی تنک دلست چون بجای تو بایستد خویشتن را نگاه نتواند داشت و گریه آیدش کسی دیگر را بفرمای
تا مردمان را نماز کند پیغامبر سه بار بگفت و عایشه هر بار چنین گفتی تا آنگاه که پیغامبر صلی الله علیه
گفت شما بودید که برادرم را یوسف اندر راه بخواستید بردن بفرمای ابوبکر را تا نماز کند پس ابوبکر را
رضی الله عنه بفرمود و ابوبکر بیامد و نماز بکرد یک روز پیغامبر از بیماری سبک تر بود نماز
بامداد بیرون آمد ابوبکر بمزگت اندر پیش مردمان نماز همی کرد چون پیغامبر بمزگت اندر شد دست
بر کتف علی نهاده مردمان تسبیح کردند ابوبکر نماز ببرید و بجای خویش بایستاده بود باز پس آمد پیغامبر
صلی الله علیه دست بپشتش بر نهاد و بمحراب باز بردش و خود بر دست راست او بایستاد پس نتوانست
ایستادن بنشست و همچنان نشسته نماز همی کرد و بخانه باز شد و بخفت روز دیگر و سر بود سبکتر شد
و دلش بخانه اندر تنگ شد مولای خویش موهوب را بخواند و دست بر گردن او نهاد و همی رفت تا هم
تا از شهر ببقیع الغرقد شد آنجا که گورستان شهیدانست و بر سر آن گور دعا بایستاد و گفت درود بر شما
که اندرانجا که مردم زنده اند شما آسوده اید پس بخانه عایشه باز آمد و عایشه خفته بود و درد سرش گرفته
و همی گفت وای برسرم گفتا ای عایشه وای از سر من نه از سر عایشه گفتا ای پیغامبر خدای که مرا از
تو بیمار ترم پیغامبر گفتا کاجکی که تو بیمار بودی و اندر گذشتی تا من بدست خود ترا بگور کردمی عایشه
گفت تو خواهی که اندر گور من باز کنی و زنی دیگر کنی پیغامبر صلی الله علیه از آن سخن دست باز داشت

و باز بر بستر بخفت و تبش بگرفت و هیچ وقت باز نداشتش چون از ربیع الاول پنج روز بگذشت پیغامبر علیه
از زندگانی خود نومید شد و عایشه را گفت کار من دشوار بود باری آب سرد بر سر من ریزید مگر سبک تر شوم و قوی
شوم و طاقت را بود که عایشه آب بر روی پیغامبر ریخت و آگاهی بمدینه اندر افتاد که پیغامبر به تر است
و بیرون خواهد آمدن بسیار مردم بمزگت گرد آمدند پیغامبر بیرون آمد عصابه بر بسته از درد سر و بمزگت
آمد و بمنبر بر نتوانست شدن و بر پای نتوانست ایستادن بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و بر محمد پیغامبر
درود داد و بر خویشتن نیز درود داد و آن کسها که پیش از وی در گذشته بودند از مسلمانان همه را دعا کرد
و مردمان را کار دین بیاموخت پس گفت ای مردمان خدای را یکی بنده است او را گفت این جهان دوستر
داری یا آن جهان او آن جهان گزید خدای تعالی او از وی بستد و او را وعده کرد که پیش خود بردش
کس این سخن در نیافت که او بدین که همی خواهد مگر ابوبکر پس بگریست و گفت ای پیغامبر خدای تنها و جانها
و مادران و پدران ما فدای تو باد پیغامبر دانست که او اندر یافت گفت یا ابوبکر گریه مکن که همچنین که درین
جهان با من بودی بدان جهان نیز با من باشی پس گفتا اگر من جز از خدای کسی را دوست گرفتمی ابوبکر را گرفتمی
که هیچ کس با من صحبت چنان نکرد که او کرد و خواسته هیچکس مرا آن سود نکرد که خواسته او پس گفت ای
مردمان مرگ حقست و همه جهانیان را از وی چاره نیست و از پس مرگ روز رستخیز داد و قصاص است
و جهانیان را از یکدیگر قصاص کنند مهتران را از کهتران و کهتران را از مهتران و کس را بجا نبود و نه مرا و خدا ایشان
من با شما ام اگر کسی را بر من قصاص است راست کنید و اگر خواسته بی بستده ام همچنان بستانید و اگر کسی را
سر گفته ام مرا همچنین باز گویید و مرا از قصاص آزاد کنید تا پیش خدای تعالی شوم کسی را بر من حق نمانده
باشد مردمان همه بگریستند و گفتند ای پیغامبر خدای هر حقی که ما را با تو گرفتیم همه حلال کردیم بر تو
و ما را بر تو حقست همه حق تست بر ما پس یکی از ایشان برخاست نام او عکاشه بن محصن الفزاری و گفتا
فلان روز بفلان محل بفلان غزو من شتر خویش می راندم هم بپهلوی تو و تو بر شتر خویش تازیانه بر آوردی
که بر شتر خویش زنی بر من آمد و مرا سخت درد کرد مرا آن قصاص بر تست پیغامبر گفتا آری حق
من بر تست اگر خواهی قصاص کن عکاشه گفت خواهم و پیغامبر را تازیانه بود خیزران نام و یاد
اندر گم شده که چون بر اشتر نشستی آن بدست گرفتی پس پیغامبر علیه بلال را گفت که آن تازیانه را
بیاور و فاطمه را مگوی که من قصاص خواهم کردن که دل او بر نتابد بلال برفت و مردمان همی
روی بعکاشه نهادند و گفتند شرم نداری و ز خدای نترسی چه بود اگر این قصاص پیغامبر را بخشی
پیغامبر گفت چیزی مگویید ش که حق خویش همی خواهد عثمان گفت ای عکاشه این قصاص بصد شتر

بفروش وصلح کن و عبد الرحمن بن عوف همچنین گفت و هر کرا از یاران چیزی همی گفتند و سود نداشت
چون تازیانه بیاوردند علی برخاست و گفت ای عکاشه پیغامبر زخم بنتواند داشت و تن او چنین درست
بجای آنکه او را خواهی زدن مرا صد بزن هرچند بیفزایی و مردمان همی خواهش کردند و هر یک همی گفت
بر من زن چیزی سود نداشت پس عکاشه تازیانه اندر دست پیغامبر بدید و گفت فراز من آی ای عکاشه
عکاشه فراز تر شد پیغامبر گفت بزن و سخت مزن که من پیر شده ام و نتوانم زخم سخت برداشتن
مردمان همه بترسیدند و بگریستند عکاشه گفت ای پیغامبر خدای آن شب من برهنه بودم که تو آن
بر من زدی و امروز تو پیراهن داری و جامه اینچگونه قصاص بود پیغامبر ردا باز کرد و جامه برگرفت
و تن برهنه کرد عکاشه تازیانه از دست بینداخت و خویشتن پیش پیغامبر افکند و روی بر پیغامبر علم
کرد بانگ بلند و مردمان از گریستن و نوحه مردمان بهم اندر افتاد و بانگ گریستن به آسمان برشد
و عکاشه یک دو بوسه بر روی پیغامبر بگرفت پیغامبر گفت چرا چنین کردی گفت همی ترسیدم و این
مردمان از پس امروز ترا نه بینم خواستم که بازپسین روزی که ترا ببینم روی خویش بر اندام مبارک
تو مالیده باشم تا باشد که خدای مرا و اندام مرا از آتش دوزخ نگاه دارد پیغامبر سه نوبت فرمود حرام شد
مردی برخاست و گفت ای پیغامبر خدای بفلان روز یکی درویش از تو چیزی خواست تو مرا گفتی که
چیزی داری بده تا من ترا دهم سه درم آن درویش را بدادم بفرمان تو از خدای بخواه تا آن بتو از وی من
کند پیغامبر گفت این ترا بمن وام است و آن صدقه درویش را بدادم و آن صدقه مرا است و فضل بن عباس
آنجا نشسته بود پیغامبر او را گفت این مرد را سه درم بده پس او را گفت اکنون این بدو بده اگر خواهی
که مزدش ترا باشد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغامبر خدای من بفلان روز از فلان غنیمت
بفلان کار نه درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود گفت یا فضل آن نه درم از وی بستان و اندر بیت المال نه
پس مردی دیگر گفت من دروغ زنم و پلید زبانم مرا دعا کن تا خدای تعالی این بلای تو از من دفع کند
پیغامبر علم او را دعا کرد و عمر بن الخطاب رض آن مرد را گفت ای مرد در حضور مردمان چرا خود را
رسوا کردی پیغامبر گفت رسوائی این جهان به که رسوائی آن جهان عمر گفت من گمان بردم که این مرد
منافق نیست اگر منافق بودی از نفاق باک نداشتی و از خدای بترسیدی و بدعای پیغامبر امید نداشتی
پیغامبر فرمود چنین است که تو گفتی پس پیغامبر گفت عمر با حق است و حق با عمر هر کجا که باشد پس پیغامبر
برخاست و بخانه اندر شد و روز سیم مرض زیاده شد پس علی رض بیرون آمد مردمان او را گفتند
پیغامبر چگونه است فرمود که بهتر است گفتند مارا بجای پیغامبر همی از مهاجر و انصار اندر شدند بجمع

عایشه

عایشه پیغامبر علیه السلام اندر ایشان نگریست چشمش پر آب شد و نتوانست شدن و گفتش بر کتفها مرا بنشانید
فضل بن العباس او را بر بستر بنشاند و پیغامبر یاران نگرید و خواست که خطبه کند نتوانست کردن ایشان
دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت و ایشان را گفت بفراخی آمدند آفرین خدای بر شما باد و خدای تان
نیرو دهاد و اندر بهشت جای کناد و نگاه تان داراد و راه راست نمایاد و پیروز داراد و برتری دهاد
و رحمت بر شما نیز دیگر داراد و اندرز کنم شما را بترسید پس از خدای تعالی و خدای را بکار شما اندرز کنم و بر
شما خلیفت کنم و از وی بترسانم که من شما را مژده دهنده ام و بیم کننده که بخدای بندگی مکنید و اندر
بندگان او و اندر شهرهای او پادشاهی مکنید که او در قرآن چنین گوید تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا
الآیه و جایی دیگر همی گوید أَلَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوًى لِلْمُتَكَبِّرِينَ و هم اندرز کنم بنیکو داشتن بندگان
که زیردست شما باشند و اندرز کنم بدین خدای عز و جل و پای دادن او و بدان که مشرکان از
جزیره عرب بیرون کنید و من درختی اندر میان شما دست باز داشتم که از پس من بی ره نشوید
تا دست اندر آن زده باشید که خدای عز و جل کتاب است و شما را اندرز کنم که با انصار نکویی کنید
که ایشان یار من اند و گواهی اند ایشان را گرامی دارید و نیکوکاران ایشان را هر چه گویند بپذیرند
و از بدکرداران گناه در گذرانید و من خویشتن را و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواهم پس
چون این سخن بگفت سر بر نتوانست داشتن سر با بالین بنهاد پس یاران گفتند ای پیغامبر
خدای آمرزش خواهم از پس مرگ تو که تو را غسل دهد گفت هر که بمن نزدیکتر گفتند بگور که کند
گفتند هر که بمن نزدیکتر از خویشان گفتند بچه چیز کفن کنیم فرمود بهمین جامه که در بر دارم یا جامه
سفید مصری یا یمانی گفتند بر تو که نماز کند گفت خدای شما را پاداش دهاد و از خدای و از دین پیغامبر
پاداشتی نیکو دهاد که چون من بمیرم مرا بشویید و بکفن اندر نوردید و بر سر گور بنهید
که نخستین کسی که بر من نماز کند جبرئیل بود علیه السلام با گروه خویش پس اسرافیل و عزرائیل پس شما
اندر آیید گروه گروه و نماز همی کنید آنگه مرا بگور کنید و از سر گور باز گردید و بدرود باشید
و درود من بر شما و هر که یار منست از یاران و هر که از ایشان تا روز رستخیز بمن بگرود او را از من
درود دهید و بگویید که من روز رستخیز شما را یابم و از صراط بگذرانم تا امت را از خدای تعالی
در خواست نکنم چون این سخن بگفت گران شد چنانچه بیهوش گشت و همه یاران بیرون شدند
زنان گرد او اندر نشستند پیغامبر را علیه السلام چشم بر آمد شد و زبانش گران گشت چنانکه کسی را
که هوش از وی برود او را خشکی گرفت چنانکه بر خشکی زبان بود پس روغن آوردند و اسما بدست

پیوسته زنان بودیم

خویش روغن اندر پنی او کرد چون بهوش آمد گفت این که کرد گفتند عمت عباس کرد پیغامبر عباس
را بخواند گفت ای عم چرا چنین کردی گفت من نکردم زنان کردند ما کردیم که اندیشیدیم که خستگی
پیغامبر صلی الله علیه گفت خدا مکناد بهنگام شدن هوش از من بشود پس گفت هر که در خانه است همه را
روغن پنی فرو بریزید مگر عباس را تا ایشان بی فرمان من دیگر چنین نکنند همه را همچنان کردند پس جان
کردند بفرمود چون دوسه [illegible] پیغامبر علیه گران تر شد بود و آدینه بود و بس سخت بیود و یکی رکوة
بود اورا از ادیم بفرمود تا آن را پر از آب کردند و پیش خود نهادند و زمان تا زمان از اندرو سختی
تب دست در آن آب اندر همی زدی و همی گفتی ای خدای مرا بر سختیهای مرگ یاری کن و روز شنبه
همچنین بود و روز یکشنبه گران تر شد پس عباس و علی سوی وی اندر آمدند علی و عباس را گفت ای عم
امروز پیغامبر بهتر است عباس گفت پیغامبر را کار نزدیک آمده است و خدای او را بکرامت خود
خواهد برد و من نشانهای مرگ فرزندان عبدالمطلب دانم و آن نشانها را اندرو همی بینم بشوای برو پیغامبر
را بپرس تا چه گوید اندر کار خلیفتی که او را خلیفتی بکدام کس اندر بود اگر گوید که فرزندان هاشم و بنی
عبدالمطلب ما بدانیم و اگر نه [illegible] بهمان حرب گفتم علی گفت یا عم باید پرسیدن که اگر گوید که از
گروهی دیگر بود هرگز تا [illegible] بدان [illegible] عباس خاموش شد و شب دوشنبه بود از ربیع
الاول دوازدهم روز سال یازدهم از هجرت پس پیغامبر علیه هنگام شد و خفش سبک تر شد
در حجره باز کرد و بیرون همی نگریست و مردمان نماز همی کردند صفها زده و ابوبکر رضی الله اندر پیش
امام پیغامبر صلی الله علیه ایشان را دید شاد شد گفت سپاس خدای را که امت من از پس من راه سنت من
نگاه دارند و نتوانست ایستادن و باز گشت بر بستر نشست عایشه رضی الله عنه اندیشید که وی
بهتر است گفت یا رسول الله مسواک خواهی گفت خواهم اندر خانه مسواکی بود تازه یکی بگرفت
و سخت بخایید تا نرم شد و آن مسواک بدندان کرد و بدندان نیرو نکرد سخن عایشه گفتا [illegible] سخن
پس چون ابوبکر رضی الله عنه از نماز سلام داد اورا گفتند که پیغامبر [illegible] کرده بود و ما را همی
نگریست ابوبکر شاد شد دانست که بهتر است پیغامبر را دید که مسواک همی کرد از شادی با عایشه
مزاح کرد تا او بشنود مگر بخندد گفت پیغامبر بهتر است و امشب بخانه زنی دیگر رود عایشه گفت بیمار
بخانه من و در شب بخانه زنی دیگر پیغامبر آن سخن ایشان بشنید و بخندید و سخن صحیح نگفت و خانه ابو
بکر به کناره مدینه بود بمحلتی که از آن [illegible] خوانند و ابوبکر چند شب بود که بخانه نرفته بود [illegible] عایشه
گفت ای پدر تو امروز به کار اندر همه روز و شب اندر [illegible] بودی امروز پیغامبر بهتر است امشب بخانه

ابو

ابوبکر رضی الله عنه بخانه شد و همه مردمان پراکنده شدند و آگاهی همی آمد به بهتری پیغامبر علیه نیز نتوانست
نشستن و سر بنتوانست [illegible] عایشه اندر پس پشتش نشست و او را بخویشتن باز نهاد که گفت و سرش
بر خود باز نهاد و یک زمان همچنین بود چون چاشتگاه بود خون از پیشانی پیغامبر همی آمد و دهان باز
کرد و باز فراز کرد و جان مطهر از وی بیرون شد صلوات الله علیه و همه راویان متفق اند که این واقعه در روز
دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول جز گروهی که گویند که از ربیع الاول دو روز گذشته بود و [illegible] ضحی
که دوازدهم بود علی بن ابی طالب رضی الله عنه آمد و همی گریست عمر بن الخطاب گفت مگوی
که منافقان همی گویند که پیغامبر مرد پیغمبر نمرده است که نبی خدای عز و جل شده است و باز آید چنانکه
موسی از میان قوم برفت براز کردن با خدای تعالی و از پس چهل روز باز آمد و چنانکه عیسی علیه
بآسمان شد و باز سوی گروه خویش باز آمد و زبان آن مردمان که مرگ پیغامبر همی گویند ببرید
و دست و پاش ببرید باد ابوبکر رضی الله عنه سخن عمر بشنید بخانه اندر آمد عایشه را دید که همی
گریست و بر روی همی زد و ردا بر روی پیغامبر کشیده بود ابوبکر روی پیغامبر صلی الله علیه باز کرد
و بدیدش و دیگر باره بپوشانیدش و بیرون آمد عمر را دید بر در گفت که این سخن چنین مگوی که خدای
تعالی گفت پیغامبر را انک میت وانهم میتون عمر گفتا پنداشتی که هرگز این آیت نخوانده ام
پس ابوبکر رضی الله بایستاد و خطبه کرد از پس وفات پیغامبر علیه و هنوز
پیغامبر را نشسته بودند و اختلاف اندر میان افتاده بود گفت ای مردمان محمد مرد و خدای او را
برانگیخت کرد هر که محمد را پرستید محمد مرد و هر که خدای محمد را پرستید خدای محمد زنده است
و هرگز نمیرد چنانکه در قرآن یاد کرد وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل الآیه مردمان
دانستند که پیغامبر مرد همه بگریستند و زاری همی کردند و خویشتن را همی زدند هنوز او را بگور ناکرده
اختلاف اندر مردم افتاد و دعوی همی کردند و مهتری [illegible] اندر آمد و گفت مردمان انصار
گرد آمده اند و همی بر سعد بن عباده بیعت کنند تا او را خلیفتی پیغامبر بنشانند ابوبکر دست عمر
بگرفت و برخاست و بیرون آمد و علی و عباس هم آنجا بنشستند و تدبیر شستن بگور کردن
و کفن همی کردند ابوبکر و عمر برفتند ابوعبیدة بن الجراح پیش آمد باز گردید که انصار بسقیفه و گفتن
بنی ساعده گرد آمده اند و سعد بن عباده را بر خویشتن امیر کردند ابوبکر و عمر و اهل بیت و قرابت پیغامبر
شما اید که مهاجر اید باز کردند و سخت او را [illegible] کنند و بس [illegible] را از خویشتن امیر کنند که این
انصار نیز شما را فرمان نکنند پس ابوبکر رضی الله گفت والله که من باز نکردم تا فتنه ایشان را

نرمیتم و سخن ایشان نشنوم پس ابوبکر دست بوعبیده بگرفت و با عمر همه برفتند تا آنجا که انصار بودند
خبر بیعت ابی بکر بن سعد بن عباده پس ابوبکر و عمر و ابوعبیدة بن الجراح رضی الله عنهم هر سه سعد بن
عباده آمدند و انصار را یافتند همه گرد آمده و سعد بن عباده را آورده بودند و همه اوس و خزرج او را بیعت
همی خواستند و هنوز نکرده بودند ایشان هر سه بنشستند و سعد خفته بود و چادری بر خویشتن کشیده و بیمار
بود و خلقی بی اندازه گرد آمده بودند و هر کسی چیزی همی گفتند پس مردمان انصار خطبه کردند و سخن گفتند
و مرگ پیغامبر را یاد کردند و اندوه خوردند پس گفتند شما مهاجریانید و فضل شما پیداست و فخر شما بزرگ
ولیکن ما را این دریغ بسیار بر دست شما یکی همی خواهیم که امیر کنیم از خویشتن شما نیز یکی را امیر کنید تا هم
کسی کس خویش را یار آید و گفت و گوی و سرزنش از میان مردم برخیزد و چون ایشان سخن به سر
کردند ابوبکر خطبه کرد و خدای را ستایش کرد و پیغامبر را درود داد و هیچ اثری نماند از نیکی و فخر در فضل انصار
نماند الا که همه بگفت پس گفت اگر چنین کنیم که شما همی گویید اختلاف بود و زخم شمشیر افتد و شما دانید که پیغامبر
گفت الائمة من قریش پس این امامت و امارت به قریش دست باز دارید تا یک تن را از قریش بنشانیم و شما
چنان پیش او باشید که پیش پیغامبر صلی الله علیه همی بودید تا او حق شما بگزارد چنانکه پیغامبر گزارد و من
از این دو تن یکی شما را اختیار کنم یا عمر یا ابوعبیده این هر دو پیران قریش اند و گویند کان پیغمبرند انصار بانگ کردند
ما با علی بیعت کنیم که پسر عم پیغامبر است و داماد اوست و نزدیکترین کسی اوست پیغامبر را عمر بترسید که اختلاف
دراز شود ابوبکر را گفت دست دراز کن تا من با تو بیعت کنم که تو نیز قریشی و بدین [illegible] ابوبکر گفت
نه تو خود دست دراز کن و بیعت بستان از ما عمر دست ابوبکر بگرفت و دست خویش بر دست او آورد
و بیعت کرد پس بوعبیده بیعت کرد آنگاه انصاریان همه شرم داشتند همه بیعت کردند و دست بر دست
ابوبکر همی زدند خبر به مدینه اندر افتاد خلق روی بدانجا نهادند و انبوهی همی کردند تا خواستند که سعد بن
عباده را در پای بسپرند عمر گفت بکشید این منافق را که میان خلق اختلاف خواست افکندن و گروهی چنین
گویند که سعد بن عباده آن روز کشته شد و علی بن ابی طالب بعد از چهل روز ابوبکر را بیعت کرد و گروهی
گویند از پس دو ماه و گروهی گویند که از پس شش ماه و عمر آن روز همی بانگ کرد که امروز بیعت کنید با
خلیفت پیغامبر خدای پیش که شب آید نشاید که کسی شب بخسبد و او را امام نبود پس آن روز چون شب
آمد هیچ کس غافل نبود مگر علی و حسن و حسین و اهل بیت و ماتم ایشان که از بالین پیغامبر نشدند
[illegible] مشغول بودند پس بوسفیان حارث علی را گفت چرا این کار با ابوبکر همی گذاری و او از بنی تیم است
والله قریش هیچ پشت از ایشان کمتر و فروتر و من بادی بسنده کنم و کسی بجلد فرستم و سپاه آرم جدایی که خلق

متعجب

متعجب شوند و این ولایت جز ایشان را نستدم علی گفت دیر است که تو با مسلمانان عداوت همی کنی و کس
را از تو جز زیان نبوده است پس ابوبکر بشنید که بوسفیان همچنین می گوید و همی بیعت نکند هم اندر ساعت
پسرش یزید را بخواند و امیری شام او را داد و آنها که مسلمان شده بودند و از همه فرزندان بوسفیان مهتر بود
پس بوسفیان بشنید که ابوبکر پسرش را ولایت داد همان شب بیامد و بیعت کرد و پیغامبر را بخانه
دست باز داشته بودند مرده و ردایی پوشیده و کس بدو نپرداخت نه بشستن و نه بگور کردن و همه بدان
بیعت مشغول شد تا به دیگر روز پس روز دیگر عمر رضی ابوبکر را بر رکیب پیغامبر آورد و گفتا بسیار کس
مانده اند که بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند پس خلق همه برکت اندر آمدند و ابوبکر بر منبر پیغامبر
شد و عمر از زیر پایه تخت عمر خطبه کرد گفت ای مردمان خدای را شکر کنید که شما را به بهترین شما گرد
آورد بر ابوبکر یار پیغامبر با وی بغار بود و با او هجرت کرده بود و هر که از شما او را بیعت نکرد دست
امروز همه بیعت کنید و این روز را بیعة العامه گویند پس ابوبکر مر مردمان را گفت من این کار بدین بپذیرفتم
که من بهتر شمایم ولیکن خواستم تا خلاف و داوری و زخم شمشیر و خون ریختن اندر میان شما نبود
و من امروز یکی از شمایم و از من که صواب آید و که خطا چون صواب آید خدای را شکر کنید و چون خطا کنم
مرا راه نمایید و دست گیرید و مرا از آن خطا باز کنید تا من بطاعت خدای اندر باشم مرا طاعت دارید
و چون بگردم از طاعت مرا طاعت مدارید و شما از بیعت من بحل اندرید اکنون بروید و کار پیغامبر کنید
که او مرده است تا حق او بگزاریم پس نشست و نماز کردن ابوبکر از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر آمد تا او را
بشویند و بگور کنند **خبر رسول صلی الله علیه و سلم** و خبر اندر گفتند که روز پنجشنبه نماز دیگر
کرده اند ایشان [illegible] پرداختند که روز دوشنبه مرده بود و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا نماز پیشین
پرداختند و ابوبکر رضی بپرسید که او تباه شده است که از سه روز باز مرده بود چون بخانه آمد سوی پیغامبر
شد و روی برهنه کرد و ببوسید بوی خوش یافت و روی بر روی نهاد و گفت ما اطیبک حیا و میتا گفت
مادر و پدرم من فدای تو باد خوش بوی بزندگانی و مردگی پس ابوبکر گفت من از پیغامبر شنیدم علم که گفت
مرا اهل بیت من شویند عباس و علی را بگویید تا ایشان پیغامبر را بشویند عباس با دو پسرش فضل و با قثم
و علی با اسامه ابوبکر را گفت پیغامبر را شویید و دو مولای پیغامبر شقران و اسامه گفتا [illegible] و ایشان را
یاری دهید و خود با مهاجر و انصار به در نشسته بودند پس مردی از انصار بخواست [illegible] اوس بن خولی از خزرج
گفت ای خلیفه پیغامبر خدای دانی که فردا مرا سرزنش کنند و گویند آنجا که پیغامبر شد از انصار هیچ کس
نبود انصار بیان کنند مر ابوبکر را گفت این خبر از ما مبر ولیک شد از ما آنجا فرست تا یاری کند و انبازی

اندر میان بود ابوبکر او را گفت اندر شو و زاری ده او اندر شد و علی مر پیغامبر را برش شوی نهاد هر بیان پیراهن
که با او مرده بود از وی بیرون نکرد و بر پیراهن آب بر همی کرد و سقران و اسامه آب همی دادند و فضل و عمر بد بن
شوی از این پهلو بدان پهلو همی گردانیدند و علی او را همی شست و عباس و اوس انصاری از دور ایستاده بودند
و همی گریستند چون بشستندش از سه جامه کفن کردند دو سپید و یکی برد یمانی و هر سه نادوخته بود و او را
بدان جامها اندر بپیچیدند و آنجه سنت و شش نزدیکان بود همه تمام کردند و مردی بود از مدینه که مر انصار
را و مردمان مدینه را گور او کندی نام او ابوطلحه او را بخواندند تا گور کند باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم
گروهی گفتند که اندر مکه باید کندن و گروهی گفتند بقیع الغرقد باید بگورستان مسلمانان ابوبکر گفت
که من از پیغمبر شنیدم که هر پیغامبری را گور آنجا بود که جان از وی بیرون شود پس آن بستر که او بر آنجا مرده
بود برداشتند و زیر بستر گور کندند و آن حجرۀ عائشه بود رضی الله عنها و همه پهلوی مزگت بود پس چون
گور بکندند و کار تمام شد پیغامبر را بر سر گور بنهادند و خلق فوج فوج همی آمدند و بر پیغامبر علم نماز همی کردند
بی آنکه کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز بکردند نماز گاه زنان و کودکان اندر آمدند و نماز کردند
و آن روز اندرین بگذشت و نیز نیم شب بگذشت پس از پس نیم شب بگور کردندش و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
را یکی قطیفه بود که از دیبا فکندی و بر آن خفتی و قطیفه زیلوی بود بعرب اندر سبز بافته با موی مجون
محفوری و نیز سطبرتر از وی اسقران قطیفه بیاورد و بگور اندر افکند زیر پهلوی پیغامبر و گفت والله
که از پس تو کس بر این نخسبد و علی و فضل و عم و سقران هر چهار بگور فرود شدند مردمان بر سر گور ایستاده بودند همی
کردند و علی رضی الله عنه پس از گور بر آمدند و خاک بر افکندند و مغیرة بن شعبه بر سر گور بود و دعوی
کرد که باز پسین روی پیغامبر دید بگور اندر من بودم که چون علی از گور بیرون آمد و خاک خواستند فرو
افکندن من انگشتری خود بگور اندر افکندم و بدان بهانه فرو شدم و روی پیغامبر را بدیدم پس دعوی
بپوشیدم علی رضی الله عنه گفت مغیره دروغ همی گوید که او آنجا این چنین یادستی کردن و او را از وی ل
و زهره نبود که این یادستی کردن و اخبار مختلف است که پیغامبر را عمر چند سال بود گروهی گفتند شصت و سه سال
ایرا که چهل سال بود که وحی آمدش ده سال بمدینه بود و سیزده سال بمکه از پس آنکه وحی آمده است و از همه اخبار
این درست تر است و گروهی گفتند که شصت و پنج سال بود و این نه درست است و همه اخبار منقولست
که روز دوشنبه زاد از مادر و آن روز که کعبه را بنا همی کردند شانزده سال بود که او را گفتند حجر الاسود بدست
خویش برکن خانه بنه و آن روز دوشنبه بود بیرون آمد از مکه بمدینه بیرون روز دوشنبه برفت بهجرت و بمدینه روز
دوشنبه اندر شد و روز دوشنبه بمرد

خبر خلافت ابی بکر الصدیق

پس چون ابوبکر صدیق

رضی الله

الخطاب

رضی الله عنه بخلیفتی بنشست کسی نماند بود که با او بیعت نکرده بود مگر سعد عبادة بن الخزرجی عمر بن
گفت
رضی الله عنه ابوبکر را گفت رض مپسند از وی تا بیعت کند پس ابوبکر از گفت عمر رض سعد بن عباده را
تا بیعت کند پس او را گفت من دانم که این بیعت تو بکرامت کردی ولکن واجب شد که بکردی بت نکردی
و اگر بکردی برهت بردارم کردمی گویند عمر ابوبکر را رض که سعد عباده را دست باز داشت و سعد او را
بیعت نکرد و همه دلان برد و بیعت این آن بود که سعد را خزرج بود و میان ایشان عداوت قدیم بود
و مردمان اوس نخواستند که این کار مر خزرج بود و چون مهاجران مر ابوبکر را بیعت کردند از انصار
نخست اوس بیعت کردند آنگاه خزرج و سعد بیعت نکرد تا بمرد و نخستین چیزی که با ابوبکر کرد
آن بود که نفرمود مگر که سعد را بگور کرده بودند منادی بانگ کرد که پیغامبر شما را فرموده بود که بغزو
روم با اسامة بن زید چون او بیمار شد آن نا نمودند مر چیزها آن باید کردن که او فرموده بود و کاهلی
نباید کردن پس اکنون بسازید تا بروید بر مردمان گرد آمدند که این نه صوابست عرب باد بر سر شده اند
شدند و طلیحه اندر بنی اسد اندر ایشان پیغمبری خود خواندست و پیشتر بدو گرویده اند و مسیلمه
بیمامه همین دعوی همی کند و تو بدین نشستن با مهاجر و انصار مسلمانان همه همین اند که تو ماند و اگر ایشان
لشکر فرستی بشام تو خود باندک مردم بمانی و بود که دشمنی از دشمنان آهنگ مدینه کند و با تو
کر نبود ابوبکر گفت خدای تعالی با ماست که ما را مظفر کرداند و من مخالفت قول پیغامبر نکنم
و نخستین چیزی این کم مردمان کرا فی همی کردند چون دانستند که ابوبکر همانی همی بفرماید رفتن
عمر بن الخطاب را گفتند شو سوی خلیفۀ پیغامبر و او را بگوی نه صوابست رفتن که او تنها بماند
پس اگر گوید ناچار باید رفتن بگوی تا ما را امیری دیگر کند که ما در زیر علم اسامه نرویم که او مولا
زاده ماست و ما عرب و قریش و مهاجر و انصار بیرون ما را ننگ بود عمر سوی ابوبکر شد و بگفت
ابوبکر گفت چاره نیست که هر که پیغامبر او را نام زد کرد بود که با اسامه برود امروز باید رفتن
اگر من تنها بمانم بدین روا نیست عمر گفت مردمان همی خواهند که امیری دیگر بود شان جز اسامه
ابوبکر گفت ای عمر دیوانه شدی کسی را که پیغامبر امیر کرده بود هرگز من او را باز نکنم اما ان پس
عمر مردمان را گفت چاره نیست زیر علم اسامه باید رفتن مردمان رفتن را ساخته شدند پس چون
نشست
روز رفتن ببود اسامه بر نشست نامه سیاه بدر ابوبکر آمد و ابوبکر رض بیرون آمد پیاده بر
همچنین پیاده همی رفت عبدالرحمن عوف گفت بر نشین و اسب فراز آورد برنشست و پیاده همی
رفت عبدالرحمن عوف دیگر بار گفت برنشین و اسامه یا خلیفۀ رسول الله برنشین و هر کس

همی کشید که بر نشین ابوبکر گفت از من دریغ مدارید که من پیاده روم و پای من گرد گیرد که من از پیغامبر
علم شنیدم که گفت من اغبرّت قدماه فی سبیل الله حرّم الله [illegible] علی النار گفت کدام پای او در سبیل
خدای گرد گیرد خدای تعالی آتش دوزخ بروی حرام کرداند پس او با مهاجر و انصار پیاده همی رفت
و اسامه با سپاه بر نشسته همی رفتند چون از مدینه چند میلی زمین برفتند ابوبکر بیستاد و مردم را پدرود
کرد و وصیت کرد و گفت ای مردمان نخستین چیزی که شما را وصیت کنم آنست که فرمان برید آن را
که بر شما امیر است و خیانت مکنید اگر غنیمت یابید مدزدید و چون ظفر یابید زنان و کودکان خرد را مکشید
و ویرانی مکنید و درخت برومند مبرید و جهار پایان مکشید مگر آنکه بخورید و بشام اندر رهبانانند
صومعها کرده اند و آنجا همی تنهایی کنند از خلق بریده و با کس حرب نکنند و کس ایشان را ندانند و مکشید
چون ابوبکر این وصیت تمام بکرد اسامه گفت ای خلیفه رسول خدای عمر بن الخطاب را ده
بفرمای تا بعد تا مرا بنزدی یاری بود ابوبکر بفرمود تا از پیغامبر علم او برفت و با او لشکر شد و ابوبکر
باز گشت و اسامه را گفت نخست بلاد قضاعه رو چنانکه پیغامبر ترا فرموده بود و از آنجا تا بحد شام شو
اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه را بجهاز عرب اندر پراکند و غارت کرد و بکشت و هر جا
مرتد شده بودند تاختن کرد و کشتن بسیار کرد و بحد روم شد تا آنجا که پدرش را زید بن حارثه کشته بودند
و بسیار غنیمت آورد و روز چهلم بمدینه باز آمد ابوبکر رضی الله عنه شاد شد و آن فتح را که اسامه کرده
بود فال کرد

خبر اسود الکذاب و مقتله بالیمن

و این اسود چون بیرون آمد و دعوی
پیغامبری کرد و از بنی عبس بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم هنوز زنده بود و بیمار شده و عرب
مرتد شده بودند و عمرو بن معدی کرب مرتد شده و امیر حی خویش و [illegible] بن الملک الکندی را که پیغامبر
بر ایشان امیر کرده بود او را بیرون کرد پیغامبر علم رسولی بفرستاد تا با بادان ایران که با فیروز
بودند بیمن تا اسود را بکشند و پیغامبر علم بیمن کس فرستاد بسیار بود زیرا که اهل یمن را چون باذان مسلمان
شد پیغامبر همه یمن او را داد و همه اهل یمن و حضرموت و بحرین را مسلمان کرد چون باذان بمرد او را پسری بود
ماسهر بن باذان پیغامبر صنعا و شهری دو سه او را داد و نیز از مدینه امیری دیگر فرستاد زیرا که شهرها
بسیار است آنجا و هر کسی را شهری دو سه بداد تا آنجا امیری کنند و صدقات ستانند و بفرستادند
یکی از ایشان عامر بن سهل الهمدانی و دیگر ابو موسی الاشعری و سه دیگر خالد بن العاص و چهارم طاهر بن
ابی هاله و پنجم یعلی بن منیه و ششم عمرو بن الحزم و هفتم زیاد بن اسد و هشتم عکاشه بن ثور و نهم معاویه
بن کنده و پیغامبر علم این نه مرد را امیری بفرستاد بشهرهای یمن از عدن تا حضرموت و هر کسی را شهری و

و پدید کرد و شهر بادان را امیری صنعا داد میان یمن و معدی ملوک حمیر بود و این سه دیگر را کرد گرد و شهرهای
یمن فرستاد و معاذ بن جبل را بر سر همه امیر کرد و نسخه صدقات و دیتها که چگونه باید ستدن او را داد و بفرمود
اندر یمن بهر شهری همی گرد و ایشان را نوی می آموز و فرایض و سنن دین پدید کن و کارداران را بر آن کار
میدار تا از آن نسخت صدقات بیشتر نستانند ایشان هر کسی بسر عمل خود شدند پس چون خبر اسود سوی
پیغامبر علم آمد بدین امیران نامه کرد و شهر بن باذان نامه کرد و سپاه سالاری او را نام زد کرد و بفرمودش
که بحرب اسود شو و مردمان یمن را بفرستاد تا با او حرب کنند و هر که بدو نگرویده است همه را بکشند
و مردمان یمن را این امیران حریص کردند بحرب اسود و شهر بن باذان لشکر کرد و سپاه بیرون آورد
و پیش اسود شد بحرب و با اسود هفتصد سوار بود جز پیاده و عمرو بن معدی کرب سوی او شده بود
و او عمرو سپاه سالاری داده بود و اسود بدین سپاه سالاران نامه کرد که شما شهر را بحرب دلیر کنید
و لکن اگر من ازو بپردازم شما را بدو دهم گفتم پس شهر بن باذان لشکر بکشید و با او حرب کرد شهر را
بکشت و هزیمت کرد و خلقی را از مسلمانان بکشت و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان داشت
همه را بگرفت و این امیران پیغامبر همه بشهرهای یمن اندر پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل نیز پنهان
شد و دو تن از امیران بمدینه باز آمد یکی خالد بن مرثد بن العاص و دیگر عمرو بن حزم و پیغامبر صلی الله
علیه هنوز زنده بود او را آگاه کردند از کار اسود کرد و کشتن شهر بن باذان پیغامبر علم اندوهگین
شد و برو لعنت کرد و گفت خدای او را هلاک کناد پس کس فرستاد بدان امیران و گفت که با مسلمانان
گرد آیید و جنگ کنید تا اسود را بکشید و کار اسود بزرگ شد و از صنعا تا حد طایف همه بگرفت
و زن شهر بن باذان را بزنی بکرد و آن زن مسلمان بود و لیکن از بیم او طاعت همی داشت پس معاذ بن جبل
با این امیران گرد آمد و گفت ما با او حرب نتوانیم کردن که کار او بزرگ شده است و لشکر بسیار دارد
و لیکن مگر بحیلت او را بکشیم و او عمرو بن معدی کرب را بحی خویش باز فرستاده بود و امیری [illegible]
و مذحج نیز بعمرو داده بود و آن کسان که او را بدان یمن سر بود [illegible] معاذ بن جبل با آن مسلمانان
همی بودند پنهان و ندهمی ترسیدند و حیلت می جستند دو ماه بر آمد [illegible] و معاذ را و ایشان را
خبر آمد که قیس که سالار او بود و فیروز و دادویه هر سه از و بیازرده اند و دلشان بدو بد شده است
معاذ از پنهان سوی قیس و فیروز و دادویه شد و ایشان را پیغام پیغامبر بداد و گفت پیغامبر شما را همی درود
و همی فرماید که اسود را بکشید و کشتن او بهشت جاودان یابید و همچنین ایشان را نوید داد و سخنها نیکو
بسیاری بگفت ایشان گفتند فرمان برداریم خدای را و رسول او و ما همی دانیم که پیغمبر محمد است

ترا این دروغ زنست ولکن چه کنم که دست ما باو نرسد و ما را دین نه با حشمت و نه سلاح و خواسته و همه چیزها بدست
او اندرست پس پروز گفت من حیلتی کنم تا مگر آن زن را رنگ بگردانم و او را از روی زمین کم کنم پس همه پراگند
و پروز سوی آن زن شد و میدانی که این اسود شوی ترا پدر بادان بکشت و برادر من بیداد ستم کرد و ملک
از جایگاه ما ببرد و تبار ما همه پراگند و من سوی تو بدان آمدم که با من یار باشی تا او را بکشم و اگر یاری نکنی
ما را بدین سخن راده اری و پیش کی نه بد بکنی زن گفت که من هر یاری که شما خواهید بکنم که مرا بدین آمد که این
کافرست بعد از آنکه بدانستم که پیغامبر راستست اکنون نه خدا را پرستد و نه نماز کند و نه از شرایع مسلمانی چیزی بکند
و کند و نه از جنابت پاک شود و نه از حرام دست باز دارد و من همواره دیده نگاه میکنم و شگفت همی دارم
از کار او و نیز اندران مردمان شگفت مانده‌ام تا از این چاکران از بهر کدام معجز و کدام برهان این را پیغامبری
پذیرفتند و من او را دشمن دارم پروز گفت پس چه حیلت کنی زن گفت این همه سرای قبت حرس بود
و مردمان چون بیدار باشند و ذو سوی سرای نتوانی اندر آمدن و لیکن من او را امشب بفلان خانه بخوابانم و آن
خانه را پشت سوی کوچه است شما پشت خانه را سوراخ کنید چون از شب بر یکی شده باشد که او آن وقت خسبد
و من با یاران او نشسته باشم کسی دیگر را نگذارم که آنجا باشد و من چراغ بکشم شما اندر آیید و او را بکشید و آنچه
دانید کردن بکنید پروز او را دعا کرد و باز گشت و یاران را آگاه کرد و پروز و دادویه و قیس هر سه بشناختند
و معاذ بن جبل را و امیران پیغامبر را آگاه کرد و یکی از امیران نام او عامر بن شهر الهمدانی پادشاهی خویش
ساه کرد بیاری سوی معاذ نامه کرد که شما همچنین پنهان همی باشید که من اینک آمدم و سپاه بسیار آورده‌ام
و امید همی دارم که اسود هلاک شود و خبر آن سپاه باسود رسید قیس را سپاه سالار کرد و او را گفت سپاه بساز
تا بحرب او شوی پس چون اندر آمد این زن او را بخانه بخوابانید که پشتش سوی کوچه بود همچنان که گفته بودش
و حرس و نگاهبانان بسیار خلق هم آن خانه بودند و این زن از اندرون خانه در ببست و اسود مست خفته و او
با یاران نشسته و چراغ نهاد ایشان هر سه بیامدند و دیوار خانه نقب زدند و پروز بخانه اندر آمد و
شمشیر با او بود و برادر این زن بود گفت تا بنگرم که سرش از کدام سویست و جای وی کجاست پس پروز شمشیر
و شمشیر بازدم چون اندر آمد این زن را گفت سرش از کدام سویست گفت اینک از این سوی اسود از
حدیث ایشان بیدار شد و برجای بنشست و پروز بدید پروز بترسید که او از سوراخ بیرون شود و حرس را
بانگ کند و طلب او فرستد و این زن را بکشد پس چون اسود بجای بنشست و از آن مستی خویش را بیدار
کرد پروز [illegible] خویش را بجا فکند و جامه اش بروی افکند و زانو میان دو کتف او اندر نهاد و سرش
بگرفت و سوی پشت کشید از که تا گردنش بشکست و اسود بمرد و او بیرون شد و یاران را خبر کرد

کشته و

چیزی پست اندر شو بیرون آر اندر رفت و سرش ببرید چون سرش همی ببرید بغرید همچون گاو
که سرش ببری و آن حرس که بر در بودند آن غریو بشنیدند و در خانه بدویدند گفتند این چیست و چه بود
آن زن گفت که پیغامبر خدایست که از کران وحی همی آمد که از آسمان بدو همی آمدست پروز سرش ببرید
و بیرون برد و زن با پروز از سوراخ بیرون شد و سوی معاذ بن جبل آمد و سوی آن مردمان که او
پنهان بود مسلمانان همه شاد شدند معاذ گفت نیز پنهان نشاید بودن چون بامداد بود بیرون آمد
و بمزگت اندر شد و قیس و پروز و دادویه هر سه بدر مسجد بایستادند و مردمان بر آشفتند که اسود
هنوز خفته است و از مستی بیدار نشده پس معاذ اندر مزگت آمد و بانگ کرد نماز و گفت الله اکبر
الله اکبر سپاه اسود همه گرد آمدند گفتند این چیست چون تنی چند در مزگت دیدند هیچ نگفتند چون
معاذ اندر مزگت گفت اشهد ان محمدا رسول الله سپاه بر معاذ بجنبیدند خواستند که او را بگیرند
پروز آن سر اسود بزمین زد چون ایشان بدیدند همه پراگنده شدند و معاذ آن روز نماز بامداد بمزگت
گروهی که از امیران و مسلمانان پنهان بودند همه بیرون آمدند و لشکر عامر بن شهر فرا رسید و دین مسلمانی
چنان آشکارا شد و سوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم کس فرستادند پیغامبر شاد شد و از آن وقت که اسود
بیرون آمد تا کشته شد پادشاهی او سه ماه بود گروهی گویند که چون آن رسول از یمن بیامد بشارت
پیغامبر هنوز زنده بود و دیگر روز بمرد همچنان که پیغامبر وعده کرده بود اسود را بکشتند و طلیحه
و مسیلمه را نیز بکشتند و گروهی گویند که چون خبر اسود بمدینه آمد پیغامبر مرده بود و ابو بکر خلیفتی نشسته
بود و اسامة بن زید بغزو شد و باز آمد و آن امیران یمن همه با سر کار خویش شدند و معاذ جبل با سر
خویش شد و سر کردند و نخستین فتحی اندر مسلمانی از پس پیغامبر علیه آن بود و همه [illegible] سال بماه رمضان
دختر پیغامبر علیه فاطمه بمرد از پس پیغامبر و او را بیست و نه سال بود و اسما بنت عمیس او را بشست و عباس
و فضل و علی رضی الله عنهم هر سه بگور فرو شدند و او را بگور کردند

خبر اهل الردة و ارتداد الحبش ابو بکر

چون پیغامبر را علیه خبر آمد که اسود یمن بیرون آمد اهل یمن گروهی او را بایع شدند و کس
فرستاد و نامه کرد بمسلمانان خبر آمد که طلیحة بن اسد بنی اسد بیابان اندر بیرون آمد و بسیاری کس از جمله [illegible]
او را بایع شدند و پیغامبر [illegible] رسول فرستاد سوی مسلمانان غیر تابع او و بفرمود تا با طلیحه حرب
کنند و او را بکشند رسولان برفتند و پیغامبر صلعم بیمار بود پس پیغامبر بمرد و این رسولان هنوز بیامده
بودند چون خبر مرگ پیغامبر بعرب رسید همه بیابان رده بماندند و بر آن بایستادند و طلیحه ایشان را گفت
که نماز مکنید و زکات و صدقات شتر و گوسفند مدهید و از ایشان چیزی نخواستی ایشان را آن دین

خوشتر آمد پس رسولان گفتند محمد بمرد و خلیفهٔ او بمدینه بنشست شما سوی او باز شوید و بگویید که این زکات
از ما برگیر یا بدین شما باز آییم رسولان باز آمدند و ابوبکر را بگفتند ابوبکر گفت من از آنچه پیغمبر کرده هیچ کمتر
نکنم و اسامه لشکر شام برده بود و ابوبکر رضی الله عنه چند پس کسی نبود صبر همی کرد تا اسامه باز آمد پس همه حی
عرب وفد فرستاد و رسولان بیرون کردند سوی ابوبکر رضی الله عنه تا مر اورا خواهش تا مر اورا خواهش
باز کنی از ایشان بپذیرد ابوبکر نپذیرفت و بدیشان باز نگریست پس همه رسولان سوی عمر آمدند او را گفتند
که ابوبکر را بگوی که یک دو سال با عرب مدارا کند و زکوة نخواهد تا بدین باز آیند و این کسان که دعوی
پیغامبری کنند از میان برخیزند آنگاه این زکوة بنهد عمر ابوبکر را بگفت اجابت نکرد عمر گفت
بگوید که پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایدون گفت امرت ان اقاتل الناس حتی ان یقولوا لا اله الا الله
فاذا قالوها عصموا منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت پیغامبر چنین گفت که مرا چنین
فرمودند که با مردمان حرب کنم تا بگویند که لا اله الا الله و چون بگفتند خون و مال از من استوار کردند
و شمار ایشان بر خدا است ابوبکر گفت پیغامبر گفت عصموا منی دماءهم واموالهم الا بحقها ایدون
گفت چون لا اله الا الله گفتند خون و خواسته استوار کردند از من مگر بحق او و این زکوة
از این حقهاست که چون استوار کردند و ندهند و خواسته شان حلال کردد و پس ابوبکر عمر را گفت
والله لو منعوا فی عقالا مما اعطوا رسول الله صلعم لقاتلتهم علیه گفتا بخدای که گر زمن زانو بند شتری
باز دارند از آنچه پیغامبر را علم دادند من با ایشان حرب کنم پس آن رسولان را روزی چند بمدینه
بودند و باز کشتند و بدان روز اندر ابوبکر منادی کرد با آنکه هیچکس نباید که او را به پنج نماز از جماعت
باز ایستد و خواست تا آن رسولان که باز شوند عرب را در مدینه طمع ندهند و همچنین بود که او بنداء
و آن رسولان بدانستند که اندر مدینه پس کسی نیست و باز گشتند و عرب آگاه کردند و بنی اسد و طی
و غطفان و فزاره و هوازن و بعضی این حیها عرب مرتد شدند و با طلیحه گرد آمدند و کارداران
حیها باز مدینه آمدند و کس نیز زکوة و صدقات نداد و کارداری بود بنی فزاره و غطفان
و صدقات ایشان سپری چند پیغامبر را بفرستاده بودند نام او بوقلون بن مطیه و از آن صدقات
ایشان شتری چند و گوسپندی چند گرد کرده بود و همی بمدینه آورد مارجه بن حصن براه در عدی بن
حصن او را براه اندر بگرفت و آن از او بستد و همی و ان باز داد و این کاردار بمدینه باز آمد و عرب
همه مرتد شدند و مسلمانی جز بمدینه نماند و پیغمبر ایدون گفت ان الاسلام لیأرز الی المدینة کما یأرز
الحیة الی جحرها گفت مسلمانی همچنان بمدینه باز آمد که مار بسوراخ باز شود که از بیرون مدینه نیز مسلمانی

نماند و پیغامبر ایدون برموقف ابوبکر همچنین شد و همه مسلمانان چنین گفتند که ابوبکر خطا کرد که با عرب
مدارا نکرد و زکوة از ایشان بنگرفت و ابوبکر همی گفت که پیغامبر گفته است که از پس من شام و زمین روم تا مشرق
بر شما گشاده شود و مسلمانی با حد ترک برسد و از سوی مغرب تا حد جنوب برسد پس ابوبکر صبر همی کرد تا اسامه
از شام باز آمد ابوبکر مردمان مدینه را همی گفت شما ساخته باشید و با سلاح مروید که نباید که این عرب
ناگاه شبیخون کنند که همه نزدیک آمده اند و مدینه سه دروازه است همه سوی بادیه ابوبکر یک
دروازه علی بن ابی طالب را بپای کرد و یکی زبیر بن العوام را و یکی طلحة بن عبید الله را و هر کسی
را سپاهی بداد و بفرمود که روز و شب اندر دروازه بخسپند و همچنین مدینه را نگاه داشت و اسامه فاقاهم
باز نیامده بود پس دو قبیله از عرب یکی بنو عبس و یکی بنو ذبیان هر دو گروه با سپاه آمدند و بر مدینه
تاختن کردند بروز چون بدر مدینه تاختن کردند و بمدینه آمدند علی با ایشان بحرب بیستاد و ابوبکر
را خبر آوردند ابوبکر سپاه بیرون فرستاد و با عرب اندر حرب کردند و آن مردم عرب همه پیاده بودند
جمازگان مسلمانان را برماندند شتران بترسانیدند و هزیمت شدند و باز مدینه آمدند و هیچکس شتر از آن
باز نتوانستند داشتن همه بمدینه باز گشتند و هیچکس کشته نشد و عرب بدر مدینه بنشستند و کس
فرستادند بحیها خویش و مدد خواستند و حیها ایشان بدو فرسنگی بود بجایی که او را ذوالقصه خوانند
و خلقی بسیار از حیها بیامدند و ابوبکر آن شب تا روز تعبیه کرد و بر میمنه نعمان بن المقرن المزنی را بپای
کرد و از میسره برادرش را مربن مقرن و بر ساقه برادر دیگرش را سوید بن مقرن و سحرگاه بیرون
آمد و ناگاه بر آن عرب بزدند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند و چون آفتاب برآمد خلقی بسیار از
عرب کشته بودند عرب روی بهزیمت نهادند و همه مسلمانان از پس همی شدند تا بذو القصه و آنجا
کشتن بسیار کردند و آن روز آنجا بودند تا حرب همه بیاسود اندر نهادند و بپراکنده شد بهزیمت چون شب آمد
ابوبکر بمدینه باز آمد و نعمان بن مقرن آنجا بنشاند با لختی سپاه و عرب از آن وقت باز ذلیل شدند و مسلمانان
عزیز گشتند و پس گروهی از عرب بنی تمیم بدان روز اندر صدقات بفرستادند بدو و ثبت آن کارداران
صدقات که پیغامبر علم فرستاده بود و هر دو زیه ابوبکر را بر آمد که صدقات فلان حی آوردند
و بشارت بشادی اندر مردمان مدینه افتاد پس نخستین صدقات زبرقان بن بدر آمد از حی بنی تمیم
عبد الرحمن بن عوف بشارت او برد مر ابوبکر را و دیگر روز صدقات عدی بن صفوان آمد و عبد الله
بن مسعود بشارت آورد مر ابوبکر را و دیگر روز صدقات عدی بن صفوان آمد و عبد الله بن مسعود
بشارت آورد و سدیگر صدقات صفوان آمد و سعد بن ابی وقاص بشارت آورد و این همه کارداران

پیغامبر بوُدند چون از حرب ابوبکر آگاه شدند بیرون آمدند وهرکسی صدقات که داشت از بنی تمیم
وعبس از صدقات اُسامة بن زید باز آمد با ظفر وغنیمت تمام ودل مسلمانان قوی‌تر شدند وابوبکر مر اسامه
را بمدینه خلیفه کرد واورا گفت این سپاه که با تو بشام بودند با خویشتن بدار تا بیاسایند وابوبکر با سپاه
از مدینه بیرون آمد یاران پیغامبر گرد آمدند وگفتند که تو بتن خویش مشو ومدینه را ضایع مکن وهرکرا
خواهی از ما با سپاه بفرست ابوبکر فرمان بکرد وخود بذی القصه شد آنجا که بعرب مقرب بود ودیگر
بود از آنجا برفت وسپاه تعبیه کرد وبرفت وزعرب از بنی عبسیان که اندر کنجه بودند که از ادیه
ابوبکر با ایشان تاختن کرد وایشان بیاری بکشت ودیگر همه بگریختند ومردی بود با ایشان نام او
حطیئة بن اوس وبگاه پیغامبر مسلمان شده بود وباز مرتد شده وبا عرب بحرب مسلمانان آمدی وشعرها
گفتی ابوبکر اورا اسیر کرد واز حد بادیه وگرداگرد مدینه تا دوروزه راه از عرب پاک کرد ویک هفته آنجا بود
پس بمدینه آمد با غنیمت بسیار وآن عرب همه با طلیحه گرد آمدند واو لشکرگاه زده بود بحدود بنی اسد
بجایی که آنرا بزاخه خوانند وچون عرب بسیار بود گرد آمده از آنجا برخاست وبیشتر قصد آمدن بمدینه داشت
وچون ابوبکر بمدینه باز آمد سپاه را عرض کرد ویازده امیر پیدا کرد وهمه سپاه را دو نیمی بداد وبجمله
عرب فرستاد وبفرمود که حرب کنند تا هرکه از عرب مرتد شده‌اند مسلمان شوند تا همه را بکشند وبرده
کنند نخستین لوا مر خالد بن ولید را داد واورا با سپاهی ساخته سوی طلیحه فرستاد وگفت با وی حرب
کن چون از وی بپردازی سوی مالک بن نویره شو بناحیت بطاح ودیگر لوا مر عکرمه را داد بن
ابوجهل را واورا با سپاه بیمامه فرستاد بحرب مسیلمه ودیگر لوا مهاجر بن امیه را داد وبفرمود که
با این سپاه بیمن شوند ومعاذ بن جبل را وآن کسان که مر اسود را کشتند همه را یاری کن وهرکرا از
اسود یابی همه را مکن وبکش تا زمین از ایشان پاک کنی تا بسلامت باز آیند وبا حضرموت وبآخر حدود کندی
شو وچهارم لوا خالد بن سعید بن العاص را داد واورا با سپاه سوی شام فرستاد وهم لوا مر عمرو بن العاص
را داد واورا با سپاه سوی قضاعه فرستاد وبنی الحرث ولوا مر حذیفه را داد واورا با اهل دبا فرستاد بزمین
عرب سوی یمن وهفتم لوا مر عرفجه بن هرثمه را داد وسوی زمین مهره فرستاد وهم بحد یمن وهم لوا مر
شرحبیل بن حسنه را داد وبا عکرمة بن ابی جهل بفرستاد وگفت اورا یاری ده تا با مسیلمه کذاب حرب کند تمامه
ونهم لوا سوید بن مقرن را داد وبتهامه یمن فرستاد سوی آن عرب که آنجا بودند ودهم لوا علاء بن حضرمی را
داد وبحرین فرستاد وهرکسی را سپاه ولوا بداد وعهدی بنبشت وبفرمود که اورا چه باید کردن وپیش از آنکه
لشکر وسپاه‌ها بیرون فرستاد بهر جایی که سپاه خواست فرستادن نخست رسولی بیرون کرد ونامه کرد بدیشان

وگفت ایشان فلان را فرستادم با سپاه‌ها تا همه را آن نخست بر بند وخواسته غارت کنید یازده نامه بازده رسول را
وبدین کردار بیرون کرد وسپاه را بفرمود که حلال زوده بیاید چون رسولان شدند روز دیگر این سپاه سالار
بفرمود که سپاه از مدینه بیرون برید وهرکسی از آن سوی که راه او است لشکرگاه بزنید یازده سپاه سالار
با یازده خیل از مدینه بیرون شدند وبدین یازده لشکر اندر هشت هزار مرد بود از مهاجر وانصار همه آراسته
وساخته با سلاح تمام بعربی جنید از مدینه بیرون شدند هرکرا اسلام ملجا نبوده بود وسپاه مسلمانان اندر
بادیه پراگنده سوی شرق ومغرب وهر سپاهی روی از آن سو نهاد که فرموده بودش وهمه عرب مرتد شدند
مگر قریش وعتاب بن اسید را امیر خویش بر جای بنشاندند وسهیل بن عمرو مهتر مکه بود عبارت یاری کرد وهمه ثقیف
بشدند وبمدینه فرستاد بر خالد بن ولید روی سوی طلیحه نهاد وهر سپاه سالاری روی براه خویش نهاد
وهیچ حی عرب بحرب ایشان ندیدند همه بگریختند از پیش مسلمانان وکس نبود از مخالفان که بگریختند مگر
طلیحه وهمه عرب روی بطلیحه نهادند وهر سپاه سالاری بدان حی فرود آمدند که شرح بودند وسوی ابوبکر رسم
نامه کردند که هرکسی بدین حی فرود آمدند ومردمان همی از پیش ما بگریختند وحرب نکردند وهمه عرب که بهزیمت
شدند سوی طلیحه شدند تا بی اندازه مردم سوی او گرد آمدند وهمه چشم همی داشتند تا کار او چون شود چون
ابوبکر آگاه شد بهر سپاه سالاری نامه کرد که بر جای خویش باش وفرمان خالد بن ولید را چشم دار واگر تو خالد
آید پیش وترا بخواند تو یاری او شو وسوی خالد بن الولید نامه کرد که با طلیحه حرب کن وآن سپاه‌ها که اندر
بادیه اند همه یاری گاه تواند وهر که حاجت آید اورا سوی خود خوان خالد روی بطلیحه نهاد وخلقی
بسیار گرد آمده بود بر وی از عرب طلیحه نیز روی بخالد نهاد **خبر واقعه میان خالد بن الولید وطلیحه** وپیشتر
کسی که سوی طلیحه آمد از عرب حی بنی طی بودند وایشان بیشترین بودند واندر طی دو قبیله بودند خلفا ماند
حیث جاهلیت واسلام هر دو بنزدیک او وعهد طی اند بودند یکی را جدیله خوانندی ودیگر را غوث وهر دو
گروه خلق بسیار بودند وطی با این هر دو قبیله سوی طلیحه شدند وعدی بن حاتم مهتر طی بود وبمدینه بود
با ابوبکر چون پیغامبر صلعم بمرد اورا همی خویش بمدینه آمده بود پس چون ابوبکر خالد بن الولید را سوی
طلیحه همی فرستاد آن رسول که پیش حاتم فرستاد عدی بن حاتم بود واورا گفت بشو مگر بنی طی را وآن خلفای
ایشان را جدیله وغوث را از نزد طلیحه باز بتوانی آوردن عدی پیش از خالد برفت وآن مردمان اورا اجابت
کردند پس چون خالد نزدیک شد بر طلیحه وعدی بن حاتم پیش او باز آمد وگفت بحرب شتاب مکن که مردمان
طی مرا اجابت کرده اند تا مکر ایشان را باز توانم آوردن پس خالد بن الولید سه روز بدان منزل درنگ
کرد نخستین روز از آن مردمان که مر عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد سوی خالد آمدند ودیگر روز

ز خود بهزار مرد پیامدند پس همه حی طی بیامدند و باز مسلمان شدند و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد برفت
و روی بطلیحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطلیحه نهاده بودند و ز بنی فزاره دو مهتر آمده بودند و ایشان نیز
دو مهتران عرب بودند یکی عیینه بن حصن و دیگر قرة بن هبیره و هر دو آنگاه پیغامبر صلعم مسلمان شده بودند و آنگاه
مرتد شده و سوی طلیحه شدند و همه عرب را آنجا همی خواندند و طلیحه بزاناز منزل که بود بر گرفته پیشتر آمد
سوی خالد و یکدیگر نزدیک شدند چنانکه میانه هر دو سپاه یک منزل پیش نبود و طلیحه را یکی برادر بود
نام سلمه و مردی نیک بود و نیز و طلیحه او را با ... کرده بود چون لشکرها هر دو با یکدیگر نزدیک
آمدند خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه را و دیگر ثابت بن اقرم را و هر دو پیش لشکر اندر آمدند و سلمه
آن شب بطلایه آمده بود و طلیحه بلاون بیرون شد و هر جهاد روی بایشان آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد
و عکاشه با طلیحه سلمه مر ثابت را بکشت و عکاشه طلیحه را نزدیک آورده بود بکشتن چون سلمه از ثابت بپرداخت
بیاری طلیحه آمد و هر دو یکی شدند و عکاشه را بکشتند و خالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان پس چون دم
سپاه بر گرفت و پیشتر شد سوی طلیحه این دو تن بر راه کشته افکنده بودند و زیر پای ستوران کوفته شده
و پاره پاره گشته و مسلمانان چون ایشان را بدیدند آگاه شدند سخت تافته شدند خالد سپاه برابر طلیحه آورد
و او شب سوی کوه طی کرد و طلیحه بسرا پی بود هم از آنها که طی آن را بنبراحه خوانندی و کنیت خالد ابو الفضل
بود گفت این سپاه ابو الفضلست و به روی فسوس چیزی همی گفت مردی از طی آنجا با او بود گفت والله
که با تو چندانی حرب کند با تو او را ابو الفضل تمام بخوانی پس دیگر روز سپاه هر دو بحرب ایستادند و آن روز
همه حرب عیینه بن حصین کرد با فزاره و طلیحه و عیینه را پیش حرب اندر کرد و خود گلیم بسر اندر آورد و برد
خیمه بنشست و عیینه را گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان بنصرت شما آید با فرشتگان
چنانکه محمد را آمدی و عیینه با هفتصد مرد از فزاره و غطفان بحرب خالد بیرون شد و قرة بن هبیره
با او بود و هیچ حی از عرب آن حرب نکردند که ایشان و خالد با مسلمانان بیستاد و حربی کرد هرچه سختتر
و با طلیحه زنی بود نام او ... ستور خویش را با زین و لگام بر در خیمه بپای کرده بود خویشتن را و شتری بجهان
بر در خیمه بپای کرده بود مر زنش را و خود سر بگلیم اندر آورده و بنشسته و ایدون همی گفت که من جبرئیل را چشم همی دارم
اگر ظفر بود گویند جبرئیل آمد با فرشتگان و اگر هزیمت بود خود بر اسب نشیند و زن بر جمازه نشاند و بگریزد
پس عیینه تا چاشتگاه کارزار کرد و از جمله او از همه عرب بسیاری کشته شدند پس سوی طلیحه آمد و او را
گفت که جبرئیل بیامد هنوز عیینه گفت که جبرئیل را زود تر بخوان که اگر این ساعت خالد ما را با یک نکشد ما نتوانیم
پس باز گشت و بحرب اندر شد و با هم روز حرب همی کرد و همه عرب چشم بدو همی داشتند و او صبر میکرد بحرب

اندر که

اندر که مگر جبرئیل بیامد پس چون نیم روز بود سوی طلیحه باز آمد و گفت جبرئیل بیامد گفت نه هنوز مادر حرب کاه شد
و کشته و خسته بسیار شد و کس با او یاری نمی کرد و لشکر خالد هر زمان قوت همی گرفت عیینه مردمان خویش را
گفت ما بسوی جبرئیل و دروغ این مرد خویشتن را باکی کنم باز گردند که اینجا نه جبرئیل خواهد آمدن و نه میکائیل و این
مرد پیغامبر نیست عیینه بهزیمت شد و همه عرب با او باز گشتند چون بر طلیحه همی گذشتند گفتند ما را فرمای چیزی
طلیحه گفت کجا خواهید رفت گفت آنچه ما توانستیم کردن کردیم اکنون جبرئیل را بگوی که وقت یاریست او وقت
چون طلیحه بدید که ایشان باز گردیدند و سپاه او بهزیمت شدند بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و براه
شام گرفت و برفت و بشهری شد که کس او را نشناخت و خالد از پی عیینه و آن عرب اندر داشت اندر روز
تا نماز دیگر از عرب همی کشت چون آفتاب زرد شد بلشکرگاه خویش باز آمد و لشکرگاه طلیحه را غارت
کرد و هر چه یافت غنیمت کرد و عیینه و قرة بن هبیره را هر دو مهتران را اسیر کرد و بلشکرگاه آورد و دیگر روز
با غنیمت بسیار برهمان رسم که از پیغامبر دیده بود و عیینه را و قرة را بمدینه فرستاد و مردمان مر عیینه را همی گفتند
ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرتد شدی او گفت من هرگز به خدای ایمان نیاورده ام و هر دو را پیش ابو بکر بردند
ابو بکر رضی الله عنه اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شد و قرة گفت من مسلمانم و عمرو بن العاص بر من
همی گذشت آنگاه که پیغامبر صلی الله علیه و سلم او را برسولی فرستاده بود من او را فرود آوردم و مسلمانی
خود بر او عرضه کردم و او همی داند ابو بکر رض هر دو را عفو کرد و با اسلام بجای خویش باز شدند و خالد
همانجا بحی طی بکوه طی بنشست و از هر سوی عرب سوی وی همی رفتند و مسلمان همی شدند تا هرچه اندر عرب
مهتر بودند پیش خالد بیعت کردند و طلیحه چون بشنید که عرب مسلمان شدند اندر پی یکسال از شام
باز آمد و مسلمان شد و بنی کلاب اندر بادیه بنشست بشنید که عرب مسلمان شدند ابو بکر او را بخواند
نیامد و خبر او با بو بکر همی آمد که او مسلمانی چه گونه کند و او سوی پیغامبر علم آمده بود و مسلمان شده و از مسلمانی
همه چیز آموخته پس همچنین میان بنی کلاب اندر همی بود چون وقت حج فراز آمد بمکه شد و بمدینه بگذشت ابو بکر
را رضی گفتند که طلیحه همی حج شود گفت الحمد لله که خدای او را مسلمانی داد بمکه شد و حج بکرد و بمکه همی بود
تا ابو بکر بمرد و پس چون عمر بن الخطاب رض بخلیفتی بنشست سوی عمر آمد و بیعت کرد عمر گفت تو آنی
که ثابت را و عکاشه را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر نبود طلیحه گفت یا امیر المؤمنین مرا چه گناهست
که خدای تعالی خواست که ایشان بدست من شهید شوند و من از آنجه کردم پشیمانم عمر او را هیچ نگفت
و برفت و به نهاوند باز شد و آنجا همی بود با همه مسلمانی بمرد خبر وقعة ... مع خالد بن الولید
چون خالد کار طلیحه بر اسد و همه مرتدان عرب باسلام باز آمدند و گروهی از هوازن و خبر اهل الردة

و بنی سلیم و بنی عامر همه مرتدی بماندند مردمانی بزرگ و جهان بود که جائی گرد آمدی با سپاه کردندی
که خالد را آهنگ ایشان بایستی کردن و خالد هم آنجا که بود بنشست با سپاه و هر کجا خبر یافتی که اندر عرب
یکی مرتد است کس فرستادی و او را بیاوردی تا مسلمان شدی و اگفتی که من خود مرتد نبودم مسلمانم و بعد بن محمد
علم مرتدی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثه و بوقت پیغامبر صلعم بمدینه آمده بود و مسلمان شده و بجای خویش
باز شده چون پیغامبر صلعم بمرد مرتد شد و با طلیحه بیکجا برخاست و بشام شد تا بنگرد که کار طلیحه چون بود چون
طلیحه هزیمت شد او بنی کلاب باز آمد بجای خویش و مرتدی نهان همی داشت و آن حی او از خالد دور بود
و بمدینه نزدیک بود ابوبکر مردی را سوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را بگیرد و بیاورد او بگریخت
و علقمه را طلب کرد بیافتش زن و فرزند او بیاورد بنزدیک ابوبکر رضی الله عنه ایشان گفتند ما را چه گناه است
اگر علقمه مرتد شد ما باری مسلمانیم و ندانیم که او کجاست ایشان را دست باز داشت چون ایشان بجای خویش
باز شدند علقمه سوی ابوبکر آمد و مسلمان شد ابوبکر او را سوی زن و فرزند فرستاد و مردمان بنی عامر سوی
خالد بیامده بودند هنوز متردد بودند تا کار چون شود مهترشان قره بن هبیره بود و چیزی اندر دست که خالد
او را بگرفته بود بر خالد دانست که ایشان سوی اسلام نگرانند سپاه فرستاد سوی ایشان و خلقی را از ایشان
بیاوردند و قره را اسیر کردند و خالد قره را باز داشت و این دیگر خواست که بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم و کرده بیطالب
باز آیم خالد گفت چرا تا اکنون نیامدید بی ایشان را بگرفت و هر کسی که بر مرتدی کسی کشته بود او را بکشت و هر
کسی را سوخته بود با طلیحه او را بسوخت و هر که خواسته بیغارت کرده بود باز شد و بکشت و گروهی را نگونسار
بچاه اندر آویخت و گروهی را از این بر کوه فرو انداخت و قره را سوی ابوبکر فرستاد بسته و نامه کرد که با یکجا
خاصه چنین کردم از بهر آنکه ایشان را دل بمسلمانی پاک نیست ابوبکر جواب فرستاد که صواب کردی و قره را
بکشت و خالد بن ولید هم آنجا بنشست و هر کجا که از عرب کسی بود که مرتد بود و سوی او بیامدی کس فرستادی
و بیاوردی و بکشتی بشمشیر و چوب و سنگ و بیم کرده و بعرب اندر زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی و او را
ام الازمل خواندندی و دختر مالک بن حذیفه بود و این مالک بغطفان اندر عزیز بود از عیینه و خواسته بیش
داشت و زن مالک را ام قرفه خواندندی و دختر مالک بن ربیعه بن بدر بود و ذی بزرگوار بود اندر عرب
و بکار رسول الله صلعم سپاه بغطفان فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده این زن را بچه کرده
بودند و بمدینه آورده و پیغامبر صلعم او را بعایشه بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده بود و مسلمانی کرده بود و همی
داشتش روزی پیغامبر صلعم بخانه عایشه اندر آمد سلمی با گروهی دیگر زنان نشسته بود پیغامبر گفت ای عایشه بر بنی
میان اندر بیست که سگان حوأب بر او بانگ کنند و او خدای را و پیغامبرش را عاصی بود و بگفت که کدام است

پس آن سلمی دستوری خواست که بجای خویش باز شوم و مادر و پدر را بمسلمانی خوانم عایشه او را دستوری
داد او بجای خویش باز شد پدرش مالک بن حذیفه بمرد و او را برادری بود نام او حکمه آن روز که عیینه بن
حصین بمدینه تاختن آورد و شتران پیغامبر صلعم براند الا کوع از ایشان شد و آن شتران را باز ستد و پیغمبر از پس
شد این حکمه با عیینه بود و چون مردمان پیغامبر صلعم مر عیینه را و مردمانش را اندریافتند و با ایشان حرب کردند
و عبد الله بن عیینه را اندریافتند و بکشتند این حکمه نیز آنجا کشته شد بدست قتاده و این خواهر او بغطفان همی بود
و مردمان بجی و عیینه او را بزرگ داشتندی از بهر بزرگواری مادر و پدرش و خواسته بر چون همه عرب
مرتد شدند از پس مرگ پیغامبر صلعم این سلمی نیز مرتد شد چون طلیحه هزیمت و عیینه را بگرفتند و اسیر بمدینه بردند
این جماعت با سلمی بدو همی شد بنزدیک آنجایی نام او حوأب و آنجا بنشست هر که از مرتدان عرب سوی او آمدندی
او خوانیز همی دادی و مردم گرد همی آمدی گفتی من خالد را حرب کنم و خون برادرم طلب کنم پس خبر او سوی خالد
آمد خالد بکشتن آن مرتدان مشغول بود او را خوار داشت و گفت از زنی چه کار آید تا کارش بزرگ شد
و سپاه بسیار انبوه شدند عرب بوی گرد آمدند و کار سخت شد که خالد را پیش او بایست شدن و حرب
خالد بشتافت و حربی کرد سخت تر از حرب طلیحه و این سلمی بر شتری نشسته بود بعماری و اندر خلقی بسیار و حرب
بدانجا رسید که خالد گفت تا آن شتر را بیفکنید و آن زن را بکشید این سپاه پراکنده شوند و منادی خالد
بانگ کرد که هر که آن شتر را شمشیری بزند او را صد شتر بدهم و هیچکس بدان شتر نتوانست رسیدن
از بسیاری عرب و عرب سلمی اندر میان دو لشکر بر خالد خود آهنگ او کرد و صد تن بکشت از آن که آن
گرد او اندر بودند تا بدان شتر توانست رسیدن و شتر را شمشیری بزد و پایش ببرید آن شتر بیفتاد
و سلمی از عماری بیرون افتاد خالد او را بدست خویش بکشت و نامه این فتح سوی ابوبکر فرستاد از پس
آنکه قره را فرستاده بود به بست نعوذ و بعرب اندر مردی بود بنی سلیم اندر نام او ایاس بن عبد الله
بن عبد یالیل و مردی صعلوک بود و دزدی کردی و راه زدی و او را بلقب فجاءه خواندندی که هر
کجا کاروانی بگذشتی او بر سر ایشان مفاجا فرود آمدی و کشتی و غارت کردی و او با بنی سلیم بگاه پیغمبر
علم مسلمان شده بود ثم چون بنی سلیم مرتد شد او نیز مرتد شد و چون ابوبکر رضی الله عنه سپاهها بعرب
فرستاد بحرب مرتدان مردی را نام او معن بن حاجز بنی سلیم فرستاد خاصه از میان ایشان چون معن به بنی سلیم
آمد گروهی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و گروهی بگریختند و مرتد دیگر بود معن آنجا بنشست
و این فجاءه از آن کسان بود که از معن بگریخته بودند روزی آنجا معلوم ی اینجا و چون خالد سوی طلیحه
همی شد سوی معن نامه کرد و او را سوی خویش خواند برفت و برادر خود را طریفه را بر بنی سلیم خلیفه کرد و

کار طلیحه تمام کرد و بعضی هم آنجای بدو بود و برادرش به بنی سلیم چون خالد از کار سلمی بپرداخت هر که بعرب
مرتد مانده بودند بگریختند و پنهان شدند و این فجاءه هم در آن مرتدی می پویید که بگیرند و بکشندش او را
نادی بود نصر بن المنبی(?) نام و نسبی شدید بود از بنی سلیم و مجنون او مرتد و دزد بود پس این فجاءه بحیله را گفت
که من مسلمان نخواهم شدن و من دانم که مرا بدین دین بکشد پس اگر کشته باید شدن باری خالد را و ابوبکر را
از خویشتن مرتدی ننمایم تا حریف اندر دل ایشان نماند برخاست و پیش ابوبکر آمد و گفت مرا بر دست
پیغامبر صلی الله علیه مسلمان شدم و من که فجاءه ام مرتدی بودم که بعرب اندر دزدی کردمی و حیتها غارت
کردمی و کاروانها زدمی چون مسلمان شدم توبه کردم و به همه عرب اندر جای بنشست از من حیتها که من او را
نشناسم و با خالد بحرب طلیحه بودم و بحرب سلمی بودم و مردمانی را همی دانم اندر حیتها در بادیه که ایشان
مرتد آیند و پنهان و همی توانم که ایشان را بگیرم و لکن مرا دست که آن نیست که کارزار سازم تو مرا و یاران مرا
از سلاح و ستور و جامه یاری کن که من بادیه اندر شوم و از ایشان و با این یاران من بجویی همی کردم و هر کجا مرتدی
را که دانم که خالد او را تواند کردن منش بگیرم یا بکشمش و سرش بتو فرستم یا کفارت گناه گذشته من بود
ابوبکر رض شاد شد و دعا کردش و او را و یاران او را سلاح و جامه داد و نفقه چندانک خواستند و هر دو از مدینه
بیرون آمدند و هم بدر مدینه راه زدند و کاروان شکستند و مردی خویش پدید کردند و بر مسلمانان
همی تاختند و همی کشتند و غارت همی کردند سه ماه برین بماندند که فجاءه بزرگ شد و خلقی بسیار
از مرتدان بدو گرد شدند و خالد بنداشت که اندر عرب هیچ مرتد نماند بر جمله الخلق بر فجاءه گرد آمدند که خالد
شکوهند(?) ابوبکر بخالد نامه کرد و او را از کار فجاءه آگاه کرد که او سوی من آمد و چنین و چنین گفت باید که
او را طلب کنی و بکشی و اگر بتوانی زنده پیش من فرستش و خالد نامه کرد بطریفه بن حاجز بان بادر معن(?)
و بفرمود که فجاءه را طلب کن ابوبکر نیز از بن قبل بطریفه نامه کرد و طریفه از بنی سلیم برفت و با سپاه و بیابانها
و فجاءه را همی جست تا بیافتش با سپاه بسیار از مرتدان و با او حرب کرد بجایی که نام او مراو او را بگرفت
و مر را بگرفت و بکشت و فجاءه را اسیر کرد و با ابوبکر فرستاد ابوبکر رض بفرمود تا بیاردی هیزم پا...ند
در بقیع الغرقد آنجا که نمازگاه مدینه است بنهادند و آتشی بزرگ بکردند و فجاءه را دست و پای بسته
بدان آتش اندر انداختند تا بسوخت پس چون کار مرتدان سپری شد و خالد دانست که در عرب مرتدی نماند او را
نامه کرد سوی ابوبکر و دستوری همی خواست که بمدینه باز آید ابوبکر جواب باز فرستاد که هم آنجا بنشین تا ترا
بفرمایم که کجا شوی خالد هم آنجا بنشست ابوبکر عمال کارداران صدقات را که پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرستاده بود بعرب بفرستاد و صدقات بخواست و خالد را هم آنجا همی داشت تا اگر صدقات ندهند او

حرب کند پس همه عرب صدقات بدادند و مردی بود از آن عمال صدقات از بنی تمیم از حی بنی مالک
نام او مالک بن نویره و برادری بود او را متمم نام هر دو مهتران بنی تمیم بودند و با عمر بن الخطاب رض
دوست بودند و پیغامبر ع مالک را بر صدقات بنی حنظله کرده بود و بصره(?) را وکیع بن ... بن نوع کرده
بود و صفوان بن امیه را نیز هم بر حیتها بنی تمیم عامل صدقات کرده بود ببستد و سوی ابوبکر آورد
و گروهی از بنی تمیم پیش از آنکه خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با یکدیگر حرب کردند و این آنها بودند
که صدقات نفرستاده بودند و مر ایشان را که نفرستادند ملامت کردند که چرا پیش از عرب صدقات فرستاد
بمدینه و ز بهر این با یکدیگر حرب کردند و این گروهی بودند از بنی تمیم و ایشان را بنی صفیه خواندندی ایشان
با این مالک و سی(?) بن نوع که مالک نویره و بصره(?) وکیع اندر میان ایشان بودند و حرب کردند و از بنی
مالک بسیار بکشتند و چون خالد از حرب طلیحه بگردید عرب از مرتدی بیرون آمدند و حرب سلمی بکرد و ابوبکر
مر فجاءه را بمدینه بسوخت و مسلمانی اندر عرب آشکارا شد و کس مرتد نماند ابوبکر مر آن عمال صدقات را هر کسی
را بجای خویش فرستاد تا کارها راست کنند و مالک بن نویره به بنی تمیم باز شد و ابوبکر خالد را بر جای
خویش همی داشت و همه عرب صدقات بدادند و علاوتها اندر میان حیتها بماند و خاموش همی بودند
از بیم خالد و با یکدیگر حرب یارستند کردن که خالد با سپاه نزدیک بود که کوه طی خواندندی آنجا اندر
نشسته بود بمیان عرب و ایشان را نگاه همی داشت پس هم درین بود که زنی از موصل بیامد از بنی تغلب و آنجا
بموصل پادشاهی جزیره و حد عراق و حد شام اندر همه بر شامل(?) بودند و نام این زن که بیامد سجاح بود
بنت الحارث بن سوید و ترسا بود و زنی فصیح بود و سخنها بسجع گفتی بتازی سخت نیکو و مردمان را
گفتی که من پیغامبرم و از خدای بمن وحی آمد و مردمان بدان سخنان نیکو و آن فصاحت فریفته شدند
و خلقی از بنی تغلب بدو بگرویدند و این زن بدان حد همی بود و خبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم شنیده بود
چون بشنید که پیغامبر بمرد و عرب از دین او همی باز شوند و عرب اندر میان ایشان افتاده است و خبر
مسیلمه کذاب نیز بشنید که او همی دعوی پیغامبری کند بیمامه و مردمان همی بدو بگرویدند و بنیاز زمین
جزیره برفت و بمغرب آمد با چهار صد سوار مبارزان موصل و جزیره و عرب از آن کسان که بدو گرویده
بودند پس چون بحد حجاز اندر آمد بپرسیدند که اندر همه عرب کدامند که بیشترند از گروهها گفتند بنو ضبه(?)
او سوی بنو ضبه نامه کرد و طمع دین ترسایی داشتی و حقیقت دین مسلمانی و دین خویش بر ایشان عرضه کرد
و گفت که عیسی روح خداست و بنده اوست و نگفتی که فرزند اوست و گفت شما هر روزی پنج نماز کنید
چون مسلمانان و زنی بر ایشان حرام کرده بود و می خوردن و گوشت خوک حلال کرده بود مجهالت(?)

تو سایابان بر این دین بر بنی ضبه عرض کردند و کسان اندر خواست که بدو بگروند و با بو بکر حرب کند بنی ضبه دین
او نپذیرفتند از بیم خالد ولیکن مردمان که با سجاح بودند از جزیره که همه از بنی تغلب بودند و گروهی از بنی
عدی و میان ضبه و بنی هذیل عداوت بود پس چون سجاح از بنی ضبه نومید شد سوی بنی مالک و بنی یربوع
نامه کرد و ایشان را بدین خود خواند و گفت من با اصل از بنی یربوع ام اگر مرا ملک بود شما راست و گر خواسته
هم بود شما راست مالک بن نویره با همه بنی مالک و پسرش وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند مگر
بنی ضبه را تا بهانه او با ایشان حرب کنند و ایشان را بپذیرفت پس با ایشان گرد آمد و بفرمود شان که بمن
و دین من بگروید و دین ما کار بندید مالک بن نویره گفت ما را زمانه ده و با ما عهد کن و صلح کن تا پیش تو
آمده با مخالفان تو حرب کنیم و چون شایعان تو بسیار شوند آنگاه ما متابع تو شویم که آن محمد که پیغامبر ما
این چنین بسیار کردی با جهودان و ترسایان و با ایشان که نه بر دین او بودندی صلح کردی و ایشان را
زمان دادی تا از پس آن بازید بگرویدندی سجاح گفت روا است و با ایشان صلح کرد و مالک و وکیع
با همه بنی مالک و بنی یربوع پیش او بیستادند و همه بنی تمیم مخالف شدند و هر کرا هوای این مردمان
خواست از این سوی آمد پس مالک بن نویره او را گفت ما را دشمنان بسیارند چه فرمایی نخست تا که
حرب کنیم او گفت بگویید تا ایشان چند قبیله اند و عدد شان چند است و ز ایشان که کمتر است و که قوی تر
ایشان گفتند قبیله بنی ضبه است و بنی عبد مناف و بنی فلان و بنی الرباب و زهمه قبایل
بنی تمیم نام بردند و عدد شان بگفتند و عدد بنی الرباب کمتر بودند و سجاح خواست تا نخست با آن
مردم حرب کند که کمترند و مالک بن نویره را گفت تا بنگرم که خدای چه فرماید و دیگر روز ایشان را
گفت که خدای می فرماید که نخست با بنی رباب حرب کنند و دوش بر من سورتی فرو فرستاد و می
گوید اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب ثم اغیروا علی الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن
نویره سپاه خواست ساخت و سوی بنی رباب رفتند و ایشان بعضی اندک بودند و با مالک و با
... بودند از بنی ضبه و قبایل بنی تمیم بیرون خواستند بر قبیلها بنی تمیم با بنی رباب گرد آمدند و بسیار شدند
و سجاح با دیگر لشکر از پی مالک بیامد و با ایشان حرب کرد و ایشان را غلبه کرد و خلقی بسیار از ایشان
بکشت و خلقی اسیر کرد و ز بنی تمیم و قبایل عرب خلقی بدو بگرویدند چون عطارد بن الحاجب بن زراره
و زبرقان بن بدر و مهتران بنی تمیم و بنی غدانه کار سجاح بزرگ شد و نیرو گرفت و خلقی بسیار جمع
کرد آمدند خواست که آهنگ یمامه کند و با مسیلمه حرب کند آمد و هر دو دعوی پیغامبری کنند و خلق را بدین
خویش خواند و چون روی بیمامه نهاد در راه بر قبیله بنی هجیم و بنی عمرو سجاح و بنی هذیل که با او بودند تا

کردند

کردند و سجاح با ایشان حرب نکرد پس از آن صلح کرد و با کم شتران بدو باز دهند و او بر راه ایشان بگذرد
و سوی یمامه از دیگر سوی شود و ایشان را ایشان را بر چون اشتران بدو باز دادند این سپاه او که از جزیره
آمده بودند او را گفتند ما را چه فرمایی که این عرب روی با نهادند و ما با ایشان نه بسیم چون مالک
بن نویره بما دین ما نگرویده است و با ما از بهر آن صلح کرد که بنیروی ما با بنی ضبه و دشمنان خود حرب
کند اکنون این حرب بکرد و هوای خویش یافت از ایشان بیاید بگفت از ما باید و اگر ...
سپاهی آید ما را با ایشان طاقت نبود و اگر خالد آگاه شود با سپاه خود سوی ما آید ما را هلاک کند
ما را نه چه باید کردن تا دست از این مردمان کوتاه شود و کار بر ما ننشیند سجاح گفت ما را چاره باید
شدن سوی مسیلمه بن حبیب که او نیز مجوز من پیغامبر است و بر زمین با دو پیغمبر ما بدو ستیم پس چون هر دو با
یک دیگر گرد آییم و یک دیگر بدویم و خلق را بدین خویش خوانیم بسی بما یار نیاید گفتند بود که مسیلمه ما را بپذیرد
که او خود پیغامبری دعوی همی کند و بیکجای دو پیغامبر نبود سجاح گفت مرا خدای همی فرماید که بیمامه شو
و بر من سورتی فرستاد و ایدون گوید علیکم بالیمامه و دفوا دفیف الحمامه فانها غزوة صرامة لا یلحقکم بعدها
لامه پس از این همه آهنگ یمامه کردند و روی سوی مسیلمه نهادند و آن مردمان بنی تمیم که بدو بگرویده بودند از
مهتران عرب چون عطارد بن حاجب و زبرقان بن بدر و عمرو بن الاهتم و علاء بن خرشه همه با او برفتند
پس مسیلمه را خبر آمد بترسید و آن کسان که با او بودند از یمامه و ز بنی حنیفه همه بترسیدند و آن سپاه مسلمانان که بر
در یمامه بودند که ابو بکر رضه فرستاده بود شان تا شرحبیل چون خبر سجاح بشنیدند که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل
و بنی تغلب همه از بیم بگریختند و بدانستند که مسیلمه از او بترسید که آن بودند که او خود مسیلمه خواسته است
از در یمامه بیرون رود او را ناسترشدند و بگریختند و سجاح با سپاه فراز آمد و مسیلمه را چهل تن پیش او فرستاد
تا بنگرد که او بچه کار آمد و چه خواهد کردن نامه نبشت که پیغامبری زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را و چون
بمرد جبرئیل و پیغامبری همه زمین بمن سپرد و من آن همه قریش را بدادم اکنون نیمی زمین مراست و نیمی ترا
و همچنین دیگر را اندرین بهره نیست مگر ایشان را و این چهل تن سوی سجاح آمدند و سجاح ایشان را بنواخت
و گرامی کرد و ز ایشان سخن پرسید ایشان پیغام مسیلمه بدادند و گفتند پیغامبری نیمی زمین تراست سجاح
شاد شد بدان و گفت مرا از خدای همچنین فرمان است و ایدون گفت لا نرید النصف الا من جهد
واحل النصف الجحل تراها کالنهف رسولان آن شب آنجا بودند و دیگر روز بیرون خواستند
و سجاح ایشان را بستود و بر کرد و گفت دوش از خدای بمن کرامت آمد از بهر شما و سورتی آمد
و شما را همی شاید و گفت لما رایت وجوههم حسنت و ابشارهم صفت و اطرافهم لطفت قلت لهم

لا القثاءُ يأتونَ ولا الخمر يشربونَ ولكنكم معشرًا براد تصومونَ يومًا ويفطرونَ يومًا فسبحانَ الله اذا جا
الحيوة يحيونَ والى مالكِ السّماء كيف يرتقونَ ولولا انّها حبة خردل امام عليها شهيد يعلم ما في الصّدور و
واكثر النّاس فيها الثبور پس آنک ابعون گفت لا الخمر يشربونَ آن بود که مسیلمه وانک ابعون گفت ولا
يأتون آن بود که مسیلمه پریشان زن حلال کرده بود تا آنگاه که فرزندی پاید و چون فرزندی پاید آن حلم
شدی گفتی جماع وزن از بهر توالد و تناسل است واز بهر آن بود که جماع مر ایشان را نبتود وگفت لا القثاء
يأتون پس ایشان را سوی سیلمه باز آمد فرستاد و گفت چارپنت ما را باز باید بودن تا یکدیگر را باشیم ایشان
باز آمدند و با سیلمه بگفتند که او همچنان که تو پیغامبر است واز آسمان بروی سورتها می آید همچنانکه بر تو قرآن
سورتها بر سیلمه برخواندند و سیلمه چهار صد پاره اندر بود و شهر چهار صد کرده بود بر خویشتن از چهار پاره
سیلمه بر ترسید که اگر بجاو آید مردم یمامه بر وی بگروند و سیلمه را دست باز دارند دیگر باره بود رسول
فرستاد که اگر خواهی که مرا پیش سپاه را آنجا دست باز دار و خود نزدیک من آی سوی سپاه او پیغام فرستاد
بعطارد و مهتران بنی تمیم که با او بودند و گفت شما آنجا باشید و او را سوی من فرستید تا دیدار کنیم وگفت
بر من از خدای سورتی آمده است و آن سورت با ایشان فرستاد که خدای ابعون گفت سمع الله لمن سمع
واطمعه في الخير اذا اطمع ولا زال امره في كل ما شره يجتمع والمر ربكم حاكم علينا صلوات المعشار الابرار
لا اشقيا والفجار يقومون الليل ويصومون النهار لربكم الكبار رب الغيوب والاشطار
پس سجاح اندیشه از خاصگان خویش سوی سیلمه شدند و سیلمه فرمود تا چون از حصار بیا بیرون کند
و قبه از ادیم بزدند تا اندران قبه دیدار کنند و او را اندر حصار بهشت و سیلمه از حصار بیرون آمد و سجاح
دران قبه بنشست و حدیث کردند سیلمه جوان بود و نیکوروی سجاح را بدل خوش آمد چون حدیث می
کردند سجاح مر سیلمه را گفت از آسمان بر تو چیزی آمده است اندر شان من سیلمه گفت آمده است خدای
بر من سورتی فرستاد و ابعون گفت الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل الحلى اخرج
منها نسمة تسعى من بين صفاقٍ وحشا اِنّ الله خلق نساء افواجا وجعل الرجال لهن ازواجا فنولج
فيهن قعسا ايلاجا ثم نخرجها اذا نشاء اخراجا فحن لنا حلالا ما سجاح گفت گواهی دهم که تو پیغامبری
برحق چون سیلمه دید که سجاح بدو میل کرد اندر طمع کرد مر سجاح را گفت تو هم گوی که من پیغامبرم
و هر دو پیغامبریم چه زیان دارد که من ترا بزنی کنم با قوم من و قوم تو همه گرد آیند و یک سخن شوند
و همه عرب را دلیل کنم سجاح گفت که نیک آید ولیکن بگویم تا خدای چه فرماید و چه آیت فرستد
بر تو و بر من اندرین کار سیلمه هم آنجا خود را کران ساخت چنانکه پنداشتی که وحی آید گفتا انک جبرئیل آمد

و سورتی فرود آورد بر من درین کار و ترا ابعون گوید الا اقومي الى البك فان شئت ففي المخدع وان شئت
فلقاك وان شئت على اربع وان شئت بثلثه وان شئت اجمع پس سیلمه گفت کذلک اوحي الي الحق
گفت خدای بمن وحی فرستاد سجاح گفت فرمان بردارم بر خاست و جای خالی کرد و شلوار بکند و گفت
فرمان تراست و با وی جماع کرد تمام چنانکه گفت فبه اجمع و سجاح سه روز آنجا بود و شب و روز می گفتند
و می خواستند بعد از سه روز بر خاست و سوی سپاه خویش آمد سپاه وی را گفتند که چه کردی او گفت
من پیغامبر است وا ورا بشوی کردم تا قوت ما هر دو یکی شود و دشمنان را قهر کنیم عطارد بن الحاجب گفت
تراهیچ کابین داد گفت نه گفت باز گرد و کابین بخواه که زشت بود که زنی چون تو و بزرگوار مردی چون او
باتو باشد و از وی کابین نخواهی سجاح باز گشت و سوی سیلمه شد مسیلمه بحصار اندر شده بود فرو نیامد
او را گفت بچه کار باز آمدی گفتا چیزی که قوم من از تو کابین همی خواهند مسیلمه گفت تو بشبانروزی چند
بار نماز کنی گفت پنج نماز چنانکه محمد نهاد مسیلمه گفت من دو نماز از ایشان برگرفتم بکابین تو یکی نماز
خفتن و یکی نماز بامداد و این هر دو نماز دستخواره تو باشد پس سجاح باز گشت و قوم خویش را بشارت داد
و بخبر اندر ایدونست که هنوز امروز در بنی تمیم بر هست از آن عرب خالیص که نماز بامداد و نماز خفتن
نکنند و اندر دیگر جاها از چنین بسیارند پس سیلمه خواست که او اندر یمامه باز نگردد و دروی همی باز گشت
تا سیلمه پیدا نشود که از غله یمامه همی داد هند تا باز گردند و هر کجا باشند نیمی از غله یمامه بر او رسانید و گفت
من ترا باز کرد انیدمی ولکن این سپاه را از زن حدان سوی بود هر سال این غله سوی تو همی فرستم تا آنگاه
که با مسلمانان حرب کند پس ترا بجز از آنها هر دو یکی شویم و یکجای همی باشیم او آن همه غله یمامه بستد و باز گشت
و بنو تمیم و همه با او سپاه باز گشتند و بنو تمیم را عار آمد که همه او را بعد سیلمه آوردند تا سیلمه با او جماع کرد باز
گشته عطارد بن الحاجب گفتا امست نبيتنا انثى نطيف بها واصبحت انبيا الناس ذكرانا فلعنة الله
والا قوام كلهم على سجاح ومن بالا طلعت ايا اعني سيلمة الكذاب لاسقت اصداؤهما من حيثما كانا
سجاح برفت و بنو تمیم دانستند که بدست او هیچ چیزی نیست همه او را بما للذبیه پشیمان شدند و مالک بن
نویره پشیمان شد و هر کسی نعمتی بحصار نهاد بازجایگاه خویش پس سجاح کشته ما را انجا به باز باید شدن
که آن حرب از ما رمید و با ما کس نماند واندر میان شان تنها نتوانیم بودن پس سجاح با آن سپاه و نعمتی بموصل
و جزیره نهاد و آنجا همی بود با بنی ثعلب و بنی تمیم و بنی هذیل تا وقت معاویه پس بکار او مسلمان شد و قصه
بود چون خبر با ابوبکر رضی رسید که سجاح آمد با سپاه و بنو تمیم با او یکی شدند و همه بسوی سیلمه رفتند یاری
کردن و سپاه مسلمانان اندر یمامه باز گشته ابوبکر تازه شد و تدبیر همی کرد و نامه بعکرمه بن ابی جهل کرد

که همانجا باش تا نامه فرستم و سوی خالد نامه کرد که هم آنجا که هستی باش تا بفرمایم که چه کنی و هر گونه تدبیر همی کرد
چون خبر بدو رسید که سجاح باز گشت و بنی تمیم دست از وی باز داشتند سخت شاد شد و مسلمانان شاد شدند و بنی
تمیم پشیمان شدند از آنچه کرده بودند و از ابوبکر رضی همی ترسیدند که ابوبکر سپاه فرستد و از خالد بنکوهش کر همیدند
که مگر روی سوی ایشان نهد بسوی و بهتر را سوی ابوبکر فرستادند بر سولی یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان
بدین کشند ما از آن سجاح بی کردیم که با او بیعت کردیم اکنون پشیمان بودیم ما را پادی بیاید اگر خواهی ما را خراج
بحرین اقطاع کن که بنو تمیم بیارند و سپاهی ایشان که سوی این شوند که سوی آن این خراج بحرین ما را ده تا
ستانیم و با ایشان همی بجنگیم تا ایشان مسلمان گردانیم و اقرع و زبرقان هر دو به مدینه آمدند و دوستان طلحة بن
عبید الله بودند طلحة ایشان را سوی ابوبکر آورد و ابوبکر این خواست و ایشان را کار بسیاری بخش گفت تا ایشان
اجابت کرد و خطی بنوشت و یاران پیغامبر را بران گوا کرد و خط را سوی عمر بن الخطاب بردند تا گواهی
خویش اندران نویسد عمر گفت لا و کرامة لهم و خط بدرید و بیرون انداخت طلحه خشم گرفت و سوی ابوبکر شد
وگفت امیر عمر تیام و لیکن تدبیر عمر راست و پی تدبیر او هیچ کار نکنم پس ابوبکر یاران پیغامبر گرد کرد که چه بینید
در کار بنی تمیم عمر گفت ایشان یکی بار مرتد شدند و باز گشتند و دیگر بار مرتد شدند نه بس که جای ایشان بدیشان
بخشی خواسته نیز بایشان دیرا از هر سو سپاه باید فرستاد و خواسته باید داد و سوی خالد نامه کن تا بنگرد
هر که از ایشان مسلمانست دست باز دارد و هر که مرتد است بکشد و مسلمانانرا برهاند ابوبکر گفت همچنین کنم
پس ابوبکر رضی همچنین نامه کرد و اقرع و زبرقان هر دو نومید شدند و باز گشتند و خالد آنجا که بود آهنگ مالک
بن نویره کرد و آن زمین که مالک بن نویره با قوم خویش آنجا بودی بطاح خواندندی و مالک پشیمان شده
بود از آن صلح که با سجاح کرده بود و از بیم حرب که پیش وی اندر کرده بود و متحیر شده همی ندانست که چه کند خالد
از آنجا که بود سوی بطاح شد

خبر مالک بن نویره

چون خالد بن الولید روی سوی بطاح نهاد
آن سپاه از مهاجر و انصار بدو گرد شده بودند مردم انصار را گفت که ما نرویم که ما را نامه ابوبکر آمده است که جا که داری
و تا این چنین فرموده است که جایی نشوی بی فرمان خالد گفت مرا ابوبکر امیر کرده است و رای و تدبیر مراست
و هر کجا که صواب بینم باید شدن و اگر بیوید شما بدانید من باری رفتم و خالد با مهاجران برفت و انصار
بماندند هم بران مقر پس یکی روز انصار بران پشیمان بودند گفتند اگر او را غنیمتی یابد یکی بود ما از آن بی بهره
باشیم و اگر بدی رسد ما را ملامت بود همه از پس برفتند و در یافتندش چون مالک نویره بشنید که خالد با سپاه
سوی او همی آید مردمان را گرد کرد و گفت که خالد ندیمی بما نهاده است و ما گناه بزرگ کردیم هر چند
بدین سجاح از دین شدیم با او صلح کردیم و بازگشتیم و اندیشه او حرب کردیم ابوبکر بر ما پاینده و خالد را

نواشا

نواشاد و امروز ما را جز مدارا کردن تدبیری نیست و این بطاح که ما بدو گرد آمدیم لشکرگاهیست نیک چون خالد
بیاید و ما را ایدر چند نبیند گمان کند که ما بر و لشکر کرده ایم باید که از ایدر پراگنده و هر کسی بجای خویش باز شوید تا او
بداند که ما بدین حدیم و با ما حرب نکند بر آن ایشان همه پراگندند و هر کسی بجای خویش شدند و مالک بن نویره
بخانه باز شد و صدقات گرد کرد و از بیش خالد باز فرستاد چون خالد بیامد و صدقات گرد کرده دید
و بطاح کس ندید دانست که حرب نخواهند کردن به بطاح فرود آمد و صدقات بشد و نامه کرد سوی
ابوبکر بدانچه کرد ابوبکر جواب کرد که بهر جایی از جهان بنی تمیم کس فرست و دعوتشان کن تا بوقت نماز فرا شوید
و نگاه کنید اگر بانگ نماز بشنوند بدانکه مرتدان آمد ایشان را مکش و اگر بانگ نماز نکنند بخوانشان و اگر
زکوة بدهند بر ایشان نگهدار و اگر ندهند همه را بکش که بر کن جفایی بر خالد همچنین کرد و بجای مالک
بن نویره سپاهی چند بفرستاد و ابو قتادة الانصاری میان ایشان بود و مهتری بود از بزرگان انصار
ایشان بگاه بانا آنجا شدند و مالک را بگرفتند و سوی خالد آوردند اختلاف کردند گروهی گفتند ما بانگ
نماز بشنیدیم ابو قتاده گفت من شنیدم خالد مر مالک را همه قوم خویش باز داشت و او را بخواند و پیش خود
و با او حدیث کرد خالد او را دل بیمی همی داد که مالک مرتدست خالد او را گفت چرا تو قوم سجاح را تبع شدی مالک
گفت ما او را تبع نشدیم و لیکن با او صلح کردیم از بهر بخصیبه که ما را با ایشان عداوت بود چون او سوی
مسیلمه شد ما همه بدین تمیم شدیم و خالد هر مناظره و هر حدیثی را که همی گفت چون بحدیث پیغامبر صلعم رسیده
گفت آدمی آن مرد شما را چنین گفتی خالد را خشم آمد گفت ای سگ او مرد ما بود و آن شما نبود من همه امر
که تو کافری و سجاح را بعرب اندر تو آوردی که نخست تو بدو بگرویدی او را از همه بنی تمیم و پیش وی اندر
همی حرب کردی و خون بسیار ریختی از مسلمانان و بهانه همی جستی پس مردی پیش خالد اندر ایستاده بود
نام او ضرار بن الازور از بنی اسد و شمشیری کشیده اندر دست داشت خالد او را گفت ده این سگ را
ضرار شمشیر بزد و سر مالک بیرون انداخت و گروهی گفتند که خالد او را با قوم خویش باز داشته بود و همه شب
که ایشان مرتدانند و این مسلمانی که بدید کردند و این زکوة که بدادند از هر بلا دند و همی خواست که ایشان را بکشد
و شبی بود سخت سرد خالد بن ولید هر کسی را از این اسیران بدست یکی از یاران اندر نهاد تا نگاه دارندش
و گفت این اسیران را گرم کنید و معنی کشتن خواست بر هر کسی بجانب خویش باز شدند و اسیران خویش را بکشتند و مالک
بن نویره را زنی بود تمیم نام و او از بزرگان تمیم بود و سخت نیکو روی بود چون مالک کشته شد خالد ام تمیم را بزنی کرد
و آن شب او را بگشت بو قتاده مالک بخون اندر بود و گفت مرا سوی مردی فرستادی و تو را خبر آوردم که بانگ نماز آمد
از خانه او و من شنیدم و زکوة بداد مرد مسلمان بود تو او را بکشتی اگر تو گفتی بانگ نماز شنیدم کسی دیگر گفت من نشنیدم

قتاده گفت سخن من نزدیک پیغمبر استوارتر بود از سخن آنکه گفت من شنیدم و در سخن تو تیز خالد با مالک بن نویره بو
سوگند خورده که من هرگز زیر علم خالد هیچ غزوی نروم و بمدینه باز شد سوی ابوبکر که خالد چنین کرد ابوبکر رض
که خالد چنین کرد ابوبکر رض او را با مالک بفرستاد و سوی عمر شد و مالک بن نویره با عمر سخت دوست بود بوقتاده گفت
خالد مالک را بکشت و زنش را بزنی کرد و مالک مسلمان بود عمر بن الخطاب رض بخاست و سوی ابوبکر شد
و گفت خالد بستم شمشیر کشید و هر کرا همی خواهد همی کشد و این کار که بوقتاده گواهی می دهد عمر بن الخطاب رض گواهی
داد که خالد او را بستم کشت و زنش را بزنی کرد خالد را بخوان و داد این مردمان از وی بستان ابوبکر گفت
ای عمر خالد شمشیر خدایست و پیغمبر او را شمشیر خدای خواند سیف الله چرا از بهر بوقتاده بیازی سخن گفت ابوبکر
اجابت نکرد بوقتاده سوی خالد باز شد و برادر مالک بن نویره سوی عمر بن الخطاب آمد و چون برادر دعوی
کرد و گفت او مسلمان بود و خالد او را بکشت ابوبکر بخالد نامه کرد که سپاه را آنجا دست بازدار و خود تنها بیای
با خصم خویش متمم بن نویره سخن گوی که مچون برادر همی دعوی کند خالد با پنج چاکر خود بیامد بلال حاجب
ابوبکر بود و با خالد معارفی چنین است که خالد دانست که ابوبکر بوی باز نکند اعانش عمر بر چون پیک نزدیک مدینه
رسید سوی بلال کس فرستاد و دو دینار هدیه فرستادش و نخستین سوی که اندر مسلمانی بلال داند و بستد و آن بود
و از بلال اندر خواست تا او را سوی ابوبکر برد پیش عمر تا او عذر خویش تنها بخواهد ابوبکر هر روز چون بزرگ
نماز بکردی بخانه اندر شدی و خانه درش در مسجد بود و آن خانه بود که امروز مرقد منور حضرت پیغامبر است صلی الله علیه
ابوبکر آنجا در شدی و نوی خواندی و دعا کردی بر چون شکر همی کردی بلال همچنان آمدی و عمد ما مرا باد
دادی بس بلال آن دو دینار بستد و رسول را گفت بگوی که بامداد پیش از آنکه آفتاب برآید به یکی روز خالد بمدینه
آمد بر جماز نشسته و قبایی پوشیده که پاش سیاه گشته بود بر ایشان اندر شدی و خانه درش در مسجد بود و آن خانه بود
و شمشیری حمایل کرده و عمامه سرخ سر اندر بسته و دو تیر بعمامه اندر زده چنانکه رسم مبارزان و سپاه سالاران
بود بعرب اندر چون بدر مزکت رسید ابوبکر اندر خانه بود و عمر بن الخطاب با یاران اندر مزکت نشسته بودند
خالد بدر مزکت جماز بخوابانید و فرود آمد که بمزکت اندر آید عمر بخاست و پیش او باز شد و گریبانش با حمایل
شمشیر بگرفت و بدر مزکت اندر کشید و آن تیرها از عمامه او برکشید و بشکست و بیرون انداخت و گفت یا عدو
قتلت مسلما و عرست بامرأته والله لاعجلن به اليوم گفت ای دشمن خدای مسلمانی را بکشتی و زنش را بزنی کردی
بخدای که امروز ترا بیدل و بکشم خالد خاموش بود و هیچ نگفت چه او را گمان همی بود بمزکت اندر پیش مردمان
تا در سرای ابوبکر بلال گفت یا خلیفه پیغامبر آگاه کنم اندر شد و گفت خالد آمده است و اینک بدر ایستاده است
و نگفت که عمر با اوست ابوبکر گفت خالد را اندر خوان بلال بیرون آمد و دست خالد بگرفت و گفت اندر آی

عمرخو

عمر خواست که با وی اندر شود بلال دست بر عمر نهاد و گفت جز خالد را نفرموده است عمر باز گشت از بهر طاعت را
بجای خویش بنشست و دست بدست همی زد و همی گفت دریغا که چون مالک بن نویره باطل شد که این مرد از فرمان
خلیفه را زبان نفرمایند او عذر او بپذیرد چون خالد اندر شد و پیش ابوبکر بیستاد ابوبکر گفت یا خالد
قتلت مسلما و عرست بامرأته گفت مسلمانی را بکشتی و زنش را بزنی کردی خالد گفت هداک الله یا خلیفة رسول
الله هل سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول خالد بن الولید سیف الله فی الارض گفت ترا سوگند
دهم بخدای که شنیدی از پیغمبر صلعم که ایدون گفت که خالد شمشیر خدایست بر زمین ابوبکر گفت نعم گفت آری
بخدای که همچنین شنیدم خالد گفت فلم یکن الله لیضرب بسیفه الا عنق کافرا و منافق گفت بر خدای
شمشیر بر سر هیچ کافری یا منافقی ابوبکر گفت صدقت انصرف من قومک الی عملک گفت راست گفتی هم اکنون
باز گرد بسر عمل خود خالد از پیش ابوبکر بدر آمد عمر بمزکت اندر نشسته بود خالد دست بقبضه شمشیر خود کرد
و عمامه از بام برکشید و گفت فلا ذائی بسیام ثم سلمه و مادر عمر را ام سلمه نام بود عمر دانست که خالد عفو یافت بیرون
آمد و در جماز نشست و همانگاه باز گشت و بمدینه هیچ درنگ نکرد و لشکرگاه خویش اندر بطاح وتعلم

خبر خالد بن الولید مع مسیلمه

ایدون گوید محمد بن جریر که آن وقت که ابوبکر رض عکرمة بن ابی جهل را
بیمامه فرستاد از مدینه بآنگاه که با او سپاه تمام لاد بود فرستاد و شرحبیل بن حسنه را از پس او بفرستاد عکرمه
چون بشنید که شرحبیل همی آید بخواست که نام حرب مسیلمه را او خود کند شرحبیل آمد عکرمه بدید بیمامه شد و حرب
کرد و شکست آمد و بهزیمت باز گشت ابوبکر عکرمه را ملامت کرد و گفت تو اشتابی همی شتابی و شاگردی همی نکنی
چرا ایستادی تا شرحبیل بتو رسیدی اکنون باز مدینه میای که اگر شرحبیل بتو رسیدی کار به ازین بودی اکنون اگر
بیمن مرو تا بدانم شو بسوی حذیفه شو بعمان و آنجا حرب کن و اگر مشغول بودند و حاجتشان بتو بود سوی
مهاجر بن امیه شو بیمن و حضرموت و او را یاری کن و زیر علم او باش و شرحبیل را نامه کرد و گفت با سپاه بایست
تا فرمان من بتو آید پس شرحبیل بیمامه آمد مسیلمه دانست که سپاهای مسلمانان روی بوی نهادند یک انبوه یکدیگر
را گرد بکنند و یکی آید بحصار یمامه اندر شد و آن حصاری بود بزرگ چون ابوبکر بشنید که مسیلمه اندر حصار
شد دانست که او را از آنجا بیرون نیارد آمد شرحبیل بر در حصار باشد و دانست که مرتدان عرب و بلای او بر مسلمانان
سختتر است که ایشان تا در مدینه همی آیند خالد بن الولید با سپاه مسلمانان بعرب مشغول کرده تا خالد از مرتدان
بپرداخت و مالک بن نویره بکشت و اندر عرب مرتد بماند آشکارا و بمدینه آمد و ابوبکر را بدید و باز نگاه
باز گشت ابوبکر از بهر او نامه کرد که ترا با سپاه بیمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن و شرحبیل خود با مسلمانان
آنجاست و تیر ترا با سپاه دیگر فرستم از مدینه و شرحبیل را نامه کرد که چون خالد بیاید فرمان او کن و مقدمه او باش

تا بانگ کرد بمدینه که هر که سلاح برتواند گرفتن بروید سوی خالد بیمامه بحرب مسیلمه شوید و با دشمن حرب
کنید و خلقی بسیار از مدینه از مهاجر و انصار بفرستاد بسوی خالد ببطاح و سپاه مدینه بخالد فرستاد
از بطاح برگرفت و سپاه تعبیه کرد مهاجر و انصار را جدا کرد و قبایل عرب آنجا با وی بودند تمامی سیزده
هزار مرد عرض کرده و بر مهاجر ابو حذیفه بن عتبه را مهتر کرد بر یک گروه و عمر بن الخطاب را بر یک گروه
ثابت بن قیس بن الشماس را بر یک گروه انصار و مالک را و لوای مهاجر را بمرد و مهتر را داد و لوای انصار را
به [illegible] داد و بر مقدمه عبدالله عمر بیرون کرد و لوای خویش پیش او بماند و خویشتن را بقلب اندر جای
کرد و علامت پیش او بماند و لشکر برین تعبیه برآمد تا در یمامه و رجیل را منزل پیش او باز شد مسیلمه دانست
که اسپاه اسلام حمله کرد آمدند مردمان یمامه را نهار الرجال نام مردی بود اندر یمامه نام او نهار الرجال
سوی پیغامبر آمده بود و قرآن بیاموخته و چون مسیلمه بیرون آمد و پیغامبر خبر او بشنید که مردمان یمامه
همه او را بایع شدند این نهار الرجال را بپیغام فرستاد تا مسلمانی بر مردمان عرض کند و قرآنشان بیاموزد
و کار مسیلمه تباه کند چون او بیمامه شد او را بنواخت و یار خویش کرد مسیلمه او را گفت که مرا برد می تو
گویم تا تو هرچه خواهی اندرین خلق را همی فرمایی و من گویم که خدای چنین فرموده است او را مسیلمه
یکی کرد و مردمان یمامه را گواهی داد که محمد پیغامبری مسیلمه را گواهی داد و مرا بفرستاد تا شما را آگاه کنم که این
پیغامبر شماست باید که بدو بگروید این نهار الرجال بر مسلمانی بتر بود از مسیلمه و مردمان یمامه هرچه او گفتی
فرمان کردندی پس او مسیلمه را گفت ایدون خواهم که مردمان را نماز فرمایی بجماعت با بانگ نماز و قامت
کنند چنانکه محمد فرماید گفت روا است و نهار الرجال مؤذنی کردی و چنین گفتی که بانگ نماز اندر اشهد
ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمه رسول الرحمن الیمامه پس مسیلمه مهتران یمامه را بنجا اندر تدبیر کرد ایشان
گفتند محطا اندر تقاضی بودن سپاه بسیار و پیش خالد بحرب و مسیلمه سپاه بیرون آورد و بحرب
خالد چهل هزار مرد کارزاری و بحد یمامه لشکرگاه بزد بمیان باغها با دیوار شهر پیوسته و مرغزار بوستانی بود
بحد شهر و خرم و سبزها و میوه های الوان و مرا از احدیقه الرحمن نام کرده بود سرا پرده خویش آنجا اندر
زد و با خاصگیان خویش آنجا فرود آمد و آنرا از پس آن حدیقة الموت نام کردند برابر آن لشکرگاه
و خالد را می بایست و مجاعه مهتر یمامه بود با شصت سوار تاختن کرد بر بنی عامر یک تن از خویش او کشته بود
و زنی برده کرده نام او خوله بنت جعفر و مجاعه تاختن شد و آن کشتن را بکشت و آن زن را باز آورد و بیک
منزلی یمامه فرود آورد و خبر خالد بدانست که بجا رسیده است مجاعه کارن بود که در دشت آن شب منزل
گرفت پس اندر شب خالد گرفتندشان و مجاعه و یارانش را بگرفتند و ببستند تا پگاه بود که خالد فراز رسید

ایشانرا

ایشانرا سوی خالد بردند مجاعه را گفت شما اندر چه می کنید مگر خبر یافتید که من همی آیم و خالد بداشت که
پیش او ایشان بر نهاد رسیدن آمده اند و ایشانرا بکشتی مجاعه گفت ما هیچ خبر نداشتیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم
تا ختن که ما را با ایشان خونی بود و قصاص کردیم خالد شمشیر خواست و همه را بکشت بر خالد را گفتند این مجاعه
مهتر یمامه بود هرچند که یاران او کشتی او را مکش خالد او را بخیمه فرستاد نزد زن خویش آن زن که مالک بن نویره
را بود نام او ام تمیم [illegible] و میان آن زن و مجاعه قرابتی بود و دیگر روز خالد لشکر بحرب آورد و هر دو [illegible]
تعبیه کرده نهاده بود و سر رجیل را مقدمه کرد و مسیلمه سپاه بحرب آورد و پیش باغ خویش اندر صف برکشید و بر میمنه
محکم بن طفیل را با کرد و او مردی جلد بود و [illegible] و او را محکم الیمامه خواندندی و بر میسره نهار الرجال را بر
پای کرد و خود بحدیقه اندر بنشست و چهل هزار مرد بحرب فرستاد و خالد سپاه بحرب فراز کرد و خود بر تختی
نشست در لشکرگاه و هر دو سپاه برآویختند و مجاعه را با ام تمیم بنشاند اندر خیمه تا میمنه حرب اندر پیوست
و مسلمانان حمله کردند و عبد الرحمن ابی بکر با مهاجران محکم طفیل را که بر میمنه مسیلمه بود بکشتند و سپاه حمله
کردند و عبد الرحمن ابی بکر و سپاه مسلمانان هزیمت شدند و همه حال را افکندند و رایت مهاجران
بفتاد و دشمن اندر آمد تا بدان خیمه که مجاعه آنجا اندر بود و ام تمیم را خواستند که بکشند مجاعه نگذاشت گفت من
هر بعد باز [illegible] ما این زن و میان ما قرابتیست باز گردانید شان مجاعه را گفتند با ما بیا مجاعه گفت من اسیرم
و خالد هنوز بر تخت نشسته است من بر چه پاییم تا آنکس که مرا اسیر کرده است برابر من افکنده به پیش شما بود مشغول
شوید و کار بحرب و کشتن کنید چون سپاه یمامه سخن مجاعه بشنیدند دست کشتن کردند خالد چون دانست که کار
اندر دست شد و با او کسی مردم نماند بر نشست و سالم که مولای ابو حذیفه بود گفت علامت مهاجران برگیر و پیش
لشکر باز شد لشکر چون او را بدیدند بیستادند و همه بمعرکه آمدند خالد گفت یا معشر المسلمین خوی کرده اید که هر
کجا که دشمن پیش آید بگریزید اگر این عرب بشنود یاری تان بجنب مردان نیست و همه سپاه را بانگ
کرد آیند و حمله بردند بدان میان که مسلمانان هزیمت شدند و خالد ایشانرا باز گردانید [illegible] و پنجاه تن از
مسلمانان کشته بودند ابو حذیفه کشته بود خالد فراز آمد و گفت هر گروهی جدا شوید تا هر که حرب کند من
دانم و هر که باز گردد من دانم و هر کسی را گفت فلان جای بیست و خود پیش اندر آمد و حمله کرد مردی فراز آمد از
[illegible] خواست که [illegible] بر سر آورده و گفت حرام بر من اگر امروز سخن گویم تا دشمن را قفا [illegible] و حمله برد تا همه
سپاه و همه گروه بر دشمن حمله بردند دشمن بر گشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچ کس مباد که بر دشمن
رحمت کند و دشمن را همچنین بهزیمت اندر همی کشید و در دیده ایشان همی شدند تا در باغ و ده هزار مرد را ملاء را
بکشتند پس آن باغ که مسیلمه آنجا اندر بود مسیلمه خبر بود تا مهتر را بانگ همی کردند الحدیقه الحدیقه یعنی سوی باغ

تا در باید و آن باغ را دیوار های بلند بود و در وی استوار و بزرگ و مردم بباغ اندر همی آمدند و مسیلمه را همی گفتند
کجاست آن وعده که تو ما را وعده کردی بنصرت مسیلمه گفت هذا یوم الجلال و صبح خویش حرب کنید که امروز
من و شما یکی ام گفتند از باغ بیرون آیی و بحصار اندر شو مسیلمه بترسید که اگر بحصار اندر شود کس با وی بحصار
اندر نشود ایشان را گفت نشاید پیغامبر خدای را که از حرب دشمن خدای هزیمت شود همه اینجا باشیم که شما را
و مرا اجابت و از مهتران بپرسید که فلان و فلان کجاست همه گفتند کشته شدند گفت پس ما را این جهان چه باشد
بچه کار آید و او خود زره پوشیده داشت بر نشست و مردم بحرب حریص کرد و باغ پر مردم بود و هر کی که سپاه
کرد اندر باغ آمده بودند و ایستاده بود و هزیمتیان آنجا همی آمدند چون خالد بدر باغ رسید با سپاه بنداشت که سپاه
همه هزیمت شدند ایشان را آنجا دید و آواز او همی شنید الحدیقه الحدیقه گفت این چیست گفتند این باغ مسیلمه را
و مسیلمه اینجا اندر است و سپاه همی [illegible] او گرد آید خالد دیگر باره حرب بساخت و ایشان را بدر باغ [illegible] حرب
کردند و مردی دویست از مسلمانان بیفکندند و مردی پانصد بجراحت کردند و خالد پای داشت و خود حرب
همی کرد و دشمنان که حرب همی کردند بسیاری بیفکندند و مشرکان در باغ ببستند و همی کشتند و خالد بفرمود
مردی مالک را تا بر دیوار باغ شد و خود را بباغ فرو افکند تا دشمن اندک او کرد تا در باغ بگشاد و [illegible] هر
جای بکشتند و مسلمانان در باغ ببستند و همی کشتند و خالد بدر ایستاد هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن او همی
کشتی تا از اندرون و بیرون هفت هزار مرد کشته شدند و آن باغ را حدیقة الموت نام کردند دشمن بهزیمت شدند و روی
سوی حصار نهادند و خالد مسلمانان را از پس ایشان بفرستاد و از پس آن هفت هزار دیگر بکشتند مسیلمه دانست که کار بود
با آن دو زره و سپری بر سر بر نهاد کرد تا مردمان او را همی دیدند و پیش او حرب کردند چون دید که مسلمانان بباغ
بسیار اندر آمدند دانست که با ایشان از باغ بیرون نتوان آمدن از اسب بزیر آمد و خود بر سر نهاد و روی بجنگ
بدید و خویشتن بمیان سپاه اندر افکند تا بدر باغ اندر وحشی بدر باغ ایستاده بود و غلامی بود آن وحشی حبشی
از پس کار زار خیبر بر دست پیغامبر صلی الله علیه و سلم مسلمان شده بود و او آن بود که بروز احد حمزه را کشته بود
آن روز بدر باغ بود همان شمشیر که حمزه را کشته بود بدست اندر گرفته چون مسیلمه بر گذشت مردی انصاری او را
بشناخت شمشیری بزدش و بیفکندش مسیلمه از آن آزاری ندید از آنکه دو زره داشت انصاری بانگ کرد
که ای وحشی این مسیلمه است مسیلمه بر پای خاست وحشی بتاخت و حربه بزدش و از هر دو زره بگذاشت و بشکمش
اندر شد و پشت بیرون آمد و بر زمین بیفکندش و مسلمانان از پس هزیمتیان اندر شده بودند بسعید بدر باغ
هر کرا یافتند همی کشتند و در حصار بیامد بر بستند و مسلمانان تا در حصار بیامدند و شب اندر آمد و تاریک
شد خالد بلشکرگاه باز گشت و فرود آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته شده است و هرچند فتح یافته بود غمگین شد

مر آنکه

مر آنکه بنداشت باز مسیلمه اندر حصار شد مگر او را بدر حصار بیاید بودن و سپاه کشته و خسته بود بر همچنین
همی بود تا بامداد و خالد برخاست و بر نشست با لشکر سپاه همی گشت اندر لشکرگاه و حرب گاه تا کشتگان آن
از سپاه او و سپاه دشمن و مجاعه مهتر با ما را بسته با خویشتن می برد تا او را همی نماید که این کیست و این کیست
و این را چه نامست چون بدر باغ رسید مردی را دید کشته و چون بنگریست اندر روی و پشت بیرون آمده مردی
دراز و خشک و [illegible] مجاعه پای بشکم آمده و گفت هذا فعل بنا الفعل این کرد با این کار خالد گفت این
کیست گفت این مسیلمه است خالد شاد شد و از حرب دشمن ایمن گشت پس گفت بنگرید تا او را که کشته است وحشی
گفت من او را کشتم گفت راست گوی که این حربه تست گفتا بلی وحشی بخ بخ تو اگر بکافری مهتر مسلمانان را
بکشتی چون [illegible] مهتر کافران بکشتی خالد مجاعه را گفت چون است که با ابو بکر [illegible] فتح دیگر روز مجاعه
او را گفت تا بکشتن مسیلمه فریفته نشوی که چندین که کشتی اندر حصار دو چندان مردم است و مسیلمه کمتر کسی
بود اندر بنی حنیفه و ایشان اکنون سخت حرب کنند و کوشند و ترا بسیار تعب کار شود تا این حصار بگشایی
و بسیار خلق از تو کشته شود با من صلح کن تا این مردم را بصلح از حصار بیرون آورم و ایشان را بخوبی و خواسته
زنهار دهم و همه ترا دهم ایشان را خالد گفت تا بنگرم و آن شب همی اندیشید بنداشت که مجاعه همی دروغ گوید
و حصار را مرد کی نیست و او را همی فریبد تا قوم خویش را زنهار کند بصلح و اندیشید که از پس چندین حرب و چندین
خلق که از مسلمانان کشته شدند بر در حصار چگونه [illegible] دیگر روز این مجاعه حدیث را باز گرداند و گفت
نصیحت بشنو که من [illegible] اگر صلح خواهی کردن امروز کن که مردمان همه از حرب و کشتن [illegible] شده اند
و در حصار اکنون شده پیش از آنکه روز دیگر جنگ باید و ایشان اندر حصار خو گرند و تن بصلح نکنند و تو این حصار
نتوانی ستدن خالد بنداشت که وی راست میگوید بصلح اجابت کرد بدان شرط که آنچه در حصار خواسته
هست [illegible] زر و سیم و جامه و سلاح و چهارپای و برده و خود بجای بسپرند مجاعه گفت این همه ترا دهند
بجز [illegible] و ایشان را جان بچه کار آید بی خواسته و لکن ایدون کنیم که نیمی ترا دهیم ایشان را و خانها و زمین و ضیاع
ایشان را خالد گفت بدین شرط بکنم خالد برنشست و گرد اگرد حصار بگشت چنانچه دید استوار و محکم
بشد و فرود آمد مجاعه دیگر باره این حدیث بگفت خالد از استواری آن حصار که دیده بود بدین صلح اجابت
کرد بدان شرط که از ضیاع که بهر دهی که از دیهها است حائطی چنانکه او خواهد او را گزیند [illegible]
او را و خالد حکم کرد که جامه بخشند و آن ضیاع خاصه خویش کند مجاعه گفت تا بحصار اندر شوم و پیغام
که بر اختیار گیر خالد بفرمود تا بند از وی برداشتند و بحصار فرستادش ایشان در حصار بگشادند تا او بحصار
اندر شد نگاه کرد بدید که بکاری اندر همه زنان و کودکان دید و پیران و از مهتران بنی حنیفه هیچکس ندید

چو ایشان و بهتری بجوار او بود نامش سلمة بن عمرو و او عم مسیلمه بود پیش از این حد کاروان و متعنت بباغ آمده بود
هر پهلوی مسیلمه ایستاده چون مسیلمه از اسب فرود آمد وی برفت که از باغ بیرون شود او دنبالی ایستاده بود پس
برفت چون به در باغ آمد مسیلمه را دید کشته گفت أشهد أنك نبي وإليك من الأنبياء شقی گفت کو آیی هرگز تو
پیغامبری و لکن از میان پیغمبران بدبختی و برفت و بحصار اندر شد پس چون مجاعه کسی را بدید نالید و گرد که
و هزار زن بفرمود تا سلاح اندر پوشیدند و گفت بر دیوار حصار بر روید و بنشینید چون من از حصار بیرون
شوم در بر بندید تا مگر حیلتی بتوانم کردن ما را تا ان بر هامن بعد شام بر چهید از آن دیوار زنان بجان کردند
خالد بمردمان از حصار بدید و آفتاب اندر بتها ناقب بلاشت که همه سپاه است و آن همه شام بشنید چون مجاعه
فرود آمد خالد گفت این همه شام کرامی هند گفت ما و بدین صلح راضی نشدند زیرا که سپاه بسیار است و حصار
استوار و دشمنان تو نزدیک و دانند که تو نتوانی بودن اندر همی گویند که ما بدین صلح نکنیم خالد متحیر شد گفت چه باید
کردن گفت ترا از خواسته بجهاد یکی ترا حاجت باید کردن خالد گفت شاید بر شرط نهادند که از همه خواسته
که اندر حصار است از زر و سیم و جامه و فرش و اوانی هر چیزی خالد را چهار یکی بود با یاران سپاه قسمت
کند و کوشکی خاصه خالد را بگزینند و بهره بهی از بیرون حصار خاصه کی چنانچه کرد او هر زمین بود جدا بکند خواهد
تا درختان برود مجاعه گفت باز شوم و از مهتران که مانع اند همچند فرود آوردم تا این صلح بکنیم و صلح
نامه بنویسی بنام ایشان مجاعه باز بحصار اندر شد و ایشان را گفت من چه مایه حیلت کردم تا این صلح افکندم
بدین گونه تا خون شما بریزد و زنان و فرزندان شما برده نشود و همه بهی خواسته شما را باشد ایشان از مجاعه
بسیار سپاس داشتند و این سلمة بن عمرو گفت تا صلح نکنیم ما را طعام هست و حصار استوار است و دشمنان آمده
و ایشان اندر نتوانند بودن مجاعه گفت چه بیشومی بر خویشتن و بر قوم خویش من نهلم که این قوم بشومی تو
هلاک شوند اگر صلح نکنی با تو بحصار اندر دانند سپاه که حرب کند تو این خلق را هلاک کنی با این چند تن مصیبت
که ایشان را رسیده است مردمان حصار گفتار سلمه نشنیدند و بگفتار مجاعه صلح کردند و پنجاه تن مردمان آمدند
از حصار که صلح نامه بنویسید و سلمه را بستم فرود آوردند و خالد صلح نامه بنوشت بر خویشتن و بر ابوبکر رضی
و بر همه مسلمانان بدین شرطها و آن همه مسلمانان گواه شدند بد یکم مردند بر حصار بگشاد و همه پیش خالد بیرون آمدند
خالد بحصار اندر شد که حصار بدید و کوشک خود بگزید در همه حصار بگشت و کوشکی بگزید و بحصار اندر
سپاه بنشست گفت أيها الأمير قوم من بودند چاره نبود مرا از حیلت که جان و مال ایشان بر ایشان بماند که ایشان را مصیبتها
رسیده است بدین خلق که کشته شدند که هرگز تا زنده اند فراموش نکنند خالد خاموش گشت و صلح کرده تباه نتوانست
کردن پس روز سوم نامه ابوبکر آمد بدست سلمة بن قیس که نامه فتح برسید و خبر کشتن مسیلمه و خبر حصار و آن

حصار را خطری نیست چه مهتر به تنهاتر را بر خطری نبود بر وی دان حصار بنشین و بر بنیاد از آنجا تا لشکرها و نکر
صلح نکنی و چون حصار بگشاید از زر و سیم هر چه اندر یافت و زنان و کودکان را برده کن و خانها و ضیاع میان مسلمانان
قسمت کن و خالد رسول نزد بود که صلح کرده بود نتوانست شکستن نامه کرد که این حصاری بود استوار و مردمان فی
بالکه دل و طعامشان بسیار بود و ما را سپاه بسیار کشته شده و نیز بیرون حصار علف نبود و دشمنان فراز آمده
چنین صواب دیدم که صلح کنم و چون نامه تو بیامد من بدان روز پیشتر صلح کرده بودم بر شرط چهار یک خواسته بود
از این سخن ناخوش شد سخت و لیکن بپاه نتوانست کردن که پاره شاهدی که او نهاده بود صلح کند با کافران
هرگز نبود امام مسلمانان آن نتواند شکستن هر چند که اهت ایشان وکذلک از مسلمانان بود نیز همچنین بود
چنانکه پیغامبر علیه گفت المؤمنون تتكافأ دماؤهم ويسعى بذمتهم أدناهم وهم يد على من سواهم ابوبکر را آن
آمد و نتوانست صلح شکستن عمر بن الخطاب رضی خالد را پیش ابوبکر بحضرتی کرد و گفت خالد خدای و مسلمانان را
خیانت کرد و نخواستها بجهاد یکی بر کرد و دشمنان را کاری کرد تا باز فردا سپاه کند و بکار خویشتن را بیند
من همی گویم که او منافق است او را باز باید خواندن آن چیست ابوبکر اندر جای کرد و نامه کرد بخالد ماکاد
و مر او را تهمت کرد بخیانت و سخنان درست گفت بنامه اندر خالد دانست که آن از عمر است و عمر رضی بر دو
دست کار کردی و هر که چنین بود او را اعسر خوانند و هر که بدست چپ همچنین تیراندازد و هر که بدست راست اندر
اعسر خوانند و عمر اعسر یسر بود و خالد او را اعیسر خواندی و بسر بخواندی و نیز تصغیر کردی گفتی اعیسر چون این
نامه بیامد و آن همی خالد اندر بزرگ حد باطل شد خالد گفت هذا من عمل الأعيسر پس خالد بن الولید مجاعه را
گفت دختر خویش مرا ده بزنی که جامه بود آن نیت کردم مجاعه گفت تو کابین دختر من ندانی که دختر
مرا کابین هزار هزار درم است و مادرش را همچنین بود و خواهرانش را همچنین و اهل بیت مرا همچنین بوده است
من از این کم نکنم و این حدیث محمد بن جریر بروایت نکرده است و لیکن معروفست اندر اخبار و هر که از اخبار
مغازی این فتح یاد و روایت کرده است این اینجا اندر گفتست و بیت شعر گفتست تصدیق این سخن را و پس
بکوی پس خالد را از سخن مجاعه عار آمد و گفت هر که مر خویش زن را هزار هزار درم کابین نکند او مجاعه
گفت دهم ما بجانت که دختر ندهیم تا همه کابین بستانیم و خالد گفت دهم تا بجانت که کابین همان روز
ندهیم که زن خواهیم پیش از آنکه آفتاب فرو شود و من آن روز که دختر را بزنی کنم بیابان روز آن خواسته را
بدو دهم خواهی بدختر بده و خواهی مده مجاعه را آن بزرگ آمد بر و دختر را بزنی بفرستاد بهزار هزار درم
کابین خالد همان روز کابین راست کرد و شبانگاه مجاعه دختر را بدو فرستاد و آن شب خالد با دختر
عروسی کرد و هنوز آن غنیمت که اندر دمان بامر یافته بود قسمت نکرده بودند که بامان هنوز همه فراز

بودند و مردمان از دست ثلث بود و بلشکرگاه از یمامه جدا علف بود و آن شب که خالد با آن دختر عروسی
کرد از مردمان لشکر بسیار کشته بودند و شاعری بود اندر میان لشکر نام او زیاد بن حنظله الکلبی اندر دوستان
عمر بن الخطاب رضه بود بیتی شعر بگفت اندرین کار خالد و سوی عمر فرستاد و او را گفت بر ابوبکر عرضه کن
و ابیات گفت ابلغ امیر المؤمنین رسالة [illegible] الف الف کامل و بت سادات
[illegible] لولا ابن الخطاب [illegible] عمر رضه این ابیات بر گرفت و سوی ابوبکر
رضه عنه این ابیات برد و سخن بسیار گفت نه بینی ای خلیفه رسول خدای که خالد همی چه کند و بخواسته بیت المال
مسلمانان همی چه کند و این کی او کرد هرگز از کس روایت نکردند از فرزندان آدم از این چندین ملوک که بودند که هزار
هزار دینار کابین زنی کند و هم اندر آن وقت بتوان شد کردن این چنین کار و چون توان بودن ای خلیفه
که هیچکس چنین نکرد وای او که چندین خون مسلمانان بکردن اوست و چندین هزار خلق بکشت به یمامه مردی
و ایشان همه مسلمان بودند و هزار و دویست مرد بدین حرب یمامه اندر کشته شد است از فاضلان مهاجر و انصار
و دیاران پیغمبر از ایشان برادر من بود زید بن الخطاب و چون آن هزار و دویست دیدی بکمند یا دوست که اگر
او چون سپاه بکجب فراز شد برتخت نشستی چون [illegible] و هم از آغاز بر نشستی و حجب کردی لشکر
ما هزیمت شدی و این چندین خلق کشته بودی او را باز بایستی خواندن و آن خواسته مسلمانان استوار [illegible]
پس ابوبکر رضی الله عنه از جای بشد و سخت خشم گرفت او را باز بخواند و گفت این هیچ که بوده است مسلمانان
اگر او را باز خوانم دل مسلمانان بشکند و دشمن چیره شود و آن ده امید بگرد که ما با کافران حرب همی کند
گر نصیحت نکند و لیکن نامه کرد بخالد چنانکه [illegible] خالد چنین گفت که ترا چندین فراغ است که همی عروسی
کنی و خواسته مسلمانان فنا کنی و چون هزار و دویست مسلمانی پیش تو بکشته و هنوز خشک نا شده [illegible]
چنین بیت [illegible] یا ابن ام خالد [illegible]
رجل من المسلمین ما جف [illegible] چون این خالد نامه بخواند گفت هذا من عمل الاعیسر [illegible]
نامه را کرد کرد و گفت خلیفه پیغامبر این صلح شما همی بپسندد و عمر بن الخطاب همی نگذارد که او این صلح تمام کند
و بفرمائید به مدینه شوید و حال خویش عرضه کنید بر ابوبکر و بر مسلمانان ایشان ده تن سوی ابوبکر آمدند چون
مجاعه و سلمه بن عمیر همه شفاعت کردند و همه این است که آن خالد فرموده است پس ابوبکر آن صلح روا کرد
و نامه نوشت بخالد بدان صلح و نکاح کرد مردمان [illegible] بعقل و [illegible] نیکو و دانسته همی گفتند ابوبکر
بود که مسیلمه بر ایشان سورتها خواندی و گفتی که از خدای بمن آمده است و ابوبکر از آن هیچ نشنیده بود خواست
که بشنود فرمود [illegible] و گفت شما با این [illegible] آن دروغ زن چه گفتی تا شما را بفرمان [illegible]

مردود بامه را فرمود و گفت [illegible]

سخنانی دعوی کردی و گفتی این از خدای آمده است بر من ابوبکر گفت اگر چیزی از آن یاد دارید بر من بخوانید
مجاعه بخواند و گفت این بود که گفتی ضفدع ضفدعین نقی ما تنقین لا الشارب تمنعین ولا الماء تکدرین اعلاک
فی الماء اسفلک فی الطین و دیگر سورتش این بود که چون بخواستند مر [illegible] را غارت کردند او بخواست
که ایشان را عقوبت کند و خواست که نهی کند از عقوبت مردمان را گفت خدای بر من سورتی فرستاد اندر شان
ایشان که والذئب الاعصم والفیل الاظلم والمدع الادلم ما انتهکت اشد من محرم و دیگر سورتی
بود گفتی که در شان ایشان فرود آمده است والفیل داهس والذئب العاس ما قطعت اشد من [illegible]
ابوبکر گفت و یحکم ان هذا الکلام لم یخرج من رب فاین ذهب بکم گفت این سخنان از خدای بیامد
[illegible] بود شما را این دیو گفت ای خلیفه رسول خدای این [illegible] بود بر سبیل نوشته و گرنه ما را
خبرها بدیو آمدی اندر دروغ او گفت خبر بدید آمد گفت ان نهار الرجال که شما او را رسولی فرستاده بود
که مر اهل یمامه را نوی اموزد و مرا و را بلی کرد و هر سورتی از نوی که بیاموختی او را یا موختی گفتی تو بگی سورة
چنین که محمد گفت بگوی و هرچه پیغامبر کرد بود گفتی تو همچنین که محمد گفتست او سورتی بگفت و گفت
این از خدای بمن آمده است والمبذرات زرعا والحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات
طحنا والخابزات خبزا والثاردات ثردا [illegible] لقد فضلتم اهل الحضر علی اهل [illegible] وما فضلکم
اهل الوبر [illegible] والمعتر فاووه والباغی فناوه و سورتی اموخت قد افلح من
تزکی و ذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون الحیوة الدنیا الی اخره و نیز گفت قد افلح من همهم صلوته
و اخرج الواجب من زکوته واطعم المسکین من علاته واجتنب الرجس فی [illegible] نورک فی سورة
و شانه و سورتی دیگر اموخت والسماء ذات البروج والیوم الموعود وشاهد و مشهود او نیز گفت
والارض ذات المرعج والجبال ذات البلوج والجلیل ذات الترعج و نحن علیهما [illegible]
والعلوج و ازین سورتها و مسیلمه لعنه الله بدین کتاب اندر است و لختی از اخبار دیگر یاد داشتیم برایات
ابوبکر را بیرون گفتند که شما را این دروغ او پدید آمد که زنی از بنی حنیفه اندر دهای یمامه بیامد و گفت مارا
بچاهها آب کم شد است دعا کن تا خدای افزون کند ان نهار الرجال گفت محمد را همچنین دیدیم که کرد
گفت چه کرد گفت مردمانی آمدند و همچنین پیش او بنالیدند از کمی آب اندر چاهها و از کمی بر خرمابن
محمد طشتی بخواست و آب بدهن اندر بر یخت و بمضمضه اندر کرد و بچا نید و بطشت اندر افکند و گفت از این آب
لختی اندر آن چاهها ریزید و لختی بر بیخ خرمابنان فرو ریزید همچنین کردند آن چاهها پر شد چنانکه بر
از آن چاهها آب برگشتی و درختان چنان بار گرفتند و شاخها سر بزمین فرود آورد چنانکه [illegible]

خرما کرد کردندی مسیلمه همچنین کرد چون آب ببرد و بدان چاهها اندر بیخت چاهها همه خشک شد و بخرما
اندر بیخت همه درختان در ساعت خشک شد و این نهار الرجال گفت من بر محمد نشسته بودی چون کودکی
از ما و زنان وی سوی او آوردندی او دست بر سر کودک بمالیدی تو نیز همچنان کن مسیلمه بفرمود تا کودکی
سوی او آوردند و همچنین کرد هیچ کودک نبود که دست بر سرش بمالید و بر زنان او کرد سر آن کل شدی
و زبانش گنگ شدی و بعضی بحایط مردی اندر شد و آنجا اندر کشت بود آنجا مسح کرد و زوی بشت
و نهار با وی بود گفت آن خداوند حایط را ما منعك ان ماحد رسول الرحمن فسقي به ارضك گفت
چه بازدارد ترا که این آمدات او بکری و زمین خویش را آب ندهی تا خدای برین کشت تو برکت کند
که من محمد را دیدم که بمدینه بحایطی اندر شد از آن بنی النجار و آنجا اندر کشت بود هر دو پا کرد آنجا اندر مسح
کرد خداوند حایط را گفت دست شوی دهی تا این آب مستعمل تو در بن کشت ریزد هر مکر بهتر آمد د سترد دی داوش
و بدان آب هیچ بدمید او آن مرد آب و برکشت بدمید بنیک شد و چندان برآمد از آن کشت که هرگز از آن
زمین بر نیامده بود و آن خداوند حایط همچنین کرد آن آب مسیلمه را و آن کشت سخت سبز بود و نبات همه
خشک و آن سال آن مرد حبه نیافت بر کشت مردمان این اثرهای دروغ همی دیدند و لکن از وی
بیزار نشدند و کشته مردی بود از عرب از بنی ربیعه از یمامه نام طلحه و مسیلمه وعده نبی خنیفه آمد از ربیعه
آمد و محمد از قریش از مضر است پس این طلحه نخست آمد علم و بعقبکرد ید و نبی پاموخت و یار مسیلمه شد
گفت تو چه دختری گفت پیغامبرم همچون محمد طلحه گفت سوی تو فرشته آید چنانکه سوی محمد گفت آید همی
خود خدای آید گفت خدای سوی تو آید میان روشنایی آید تا بر یکی وی گفت بمیان تاریکی طلحه گفت
دروغ همی گویی که خدای تا بر یکی اندر نبود و من همی دانم که دروغ زنی اندر ربیعه دو شتر دارم که راست گوی
از مضر بس او را متابع شد آنکه ابوبکر این آیت برخواند مَنْ يُضْلِلِ اللَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَيَذَرُهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ
يَعْمَهُونَ پس ایشان را بازیمامه فرستاد و صلح ایشان روا کرد و خالد از آنجا راه برگرفت خواسته بر یاران قسمت کرد

خبر علا ابن الحضرمی مع اهل الردة بالبحر

ابوبکر رض سوی اهل ردة بادیه اندر شد و بهر سوی
کس فرستاده بود بانده امیر در این لشکرها که گفتیم خالد بن الولید بطلیحه و مسیلمه یمامه و آن نه لشکر نعمان
و بحرب شدند و بهر سوی همچنین فتحها کردند و اهل ردة را مسلمان کردند از ایشان یکی علاء الحضرمی بود
و آن علا را پیغامبر ببحرین فرستاده بود سوی ملک نام او المنذر بن ساوی و آن وقت که رسول الله فرستاد
بملوک اطراف این منذر رحمطانی پند پذیرفت و مردمان بحرین مسلمان کرد و علا را باز فرستاد چون پیغامبر
علیه السلام بمرد و مردمان بحرین مرتد شدند ابوبکر علا را آنجا فرستاد با سپاه و ایشان دو گروه بودند یکی عبد القیس

و یکی بنو بکر اما عبد القیس باز مسلمانی آمدند و بنو بکر با مدتند و از مردمان عبد القیس یکی سوی پیغامبر
آمده بود نام او الحکم بن عمرو مسلمان شده و بسی بیاد آموخته بود و شرایع الاسلام و پیغامبر او را باز عبد القیس
فرستاد با ایشان باز مسلمانی خواند جارود گفت یا رسول الله ما اندر باستانها ضلال با هم شیران که آن خداوند
کو شریع باشد گفتا بر چیز کار باشید آنا که آن آتش است اعیان یا با ناهر که جلت بشنید بر آتش بشنید تا باز
خداوند راه هند جارود برفت و قبیله عبد القیس را بمسلمانی خواند بگرویدند و چون از وفات پیغامبر مرتد
شدند جارود گرد کرد و گفت اگر پیغامبر محمد شما را از بنو بریحه آمد گفتند که پیغامبران بودی نه مردی جارود گفت
چون از این جهان پیشتر پیغامبران بودند گفتند آری گفت پس کجا شدند گفتند بمردند گفت او نیز بمرد همچون
دیگر پیغامبران و اگر او مردی نادرست خبر خود نه پیغامبر بودی که شیطان بودی و شیطان نمیرد گفتند راست
است پس باز دین آمدند و با علا الحضرمی آنجا رسید جارود عبد القیس را باز دین آورده بود و بنو بکر
و شبو دیه بماندندی و بهتری کردندی نام او حطیم که آمدند همه مردمان بنو ربیعه و بنو بکر و از بحرین ملک
بحرین بشنید و سپاه فرستادند بدین عبد القیس که با جارود بودند مسلمان شده و ایشان را از مسلمانی باز خواندند
و حطیم بهجر و حصار سپاه بسیار بنشاند و ایشان اندر حصار سختی بودند که علا با مدد با سپاه مسلمانان ایشان
بحصار اندر شاد شدند چون علا نزدیک بحرین آمد مردمانی از مسلمانان که بحصار اندر بودند از مسلمانان
و شهرهای دیگر بودند از نهان بیعت آمدند و سوی علا شدند از ایشان قیس بن عاصم بود با گروهی
بسیار بماند و در باب بود با گروهی بسیار بماند و با علا پایی بسیار کرد و آهنگ حطیم کرد و همه متفق شدند
که با وی باشند و مر تمامی که با وی بود نه حرب کند و آن مردمان حطیم که جارود را و مسلمانان را بحصار داشتند
از حصار دست بازداشتند و با حطیم گرد شدند و مسلمانان از حصار بیرون آمدند و سوی علا شدند و او هنوز
اندر بادیه بود بر سر یعنی راه از بحرین همچنان که از مدینه بود و نزدیک شد و ابو هریره همه بدان سال اندر بود
و با علا آمده از مدینه ابو هریره روایت کند که گوید من آنجا عجبی دیدم از علا مانی مسلمانی کند چه دیدی گفتا
روزی سپاه بر جایی فرود آمده بود و آب اندک بود و خلق بسیار گرد آمده و آب از جاه نگسست و مراب
نماند و روز با خر آمد و مردمان و شتران از آب بازشت و هیچ ستوده و هیچ مردم آب نیافت آن شب همه تشنه بماندند
و سوی علا گرد آمدند و هیچ حیلت ندانستی جز دعا کردن خدا را چون از شب همی بشد آن شتران رمیدند
همه که بلشکرگاه اندر یکی شتر نماند و مردمان پراکنده شدند بطلب شتران که باز آوردند و هیچکس شتری باز نتوانست
آوردن و سپیده دم مردمان بلشکرگاه آمدند مانده و تشنه و دست از جان خویش بشستند و از هر سوی
بادیه تا ده فرسنگ آب نبود و علا ایشان را همی گفت غم مدارید که خدای این خلق را در بادیه ها هلاک نکند

ایشان گفتند ما را غم تشنگان نیست که غم جانهای خویش است و چون آفتاب گرم شود ما دو روز تشنگی را
ما نمانده‌ایم و علا دعا همی کرد و خلق با وی دعا همی کردند و چون گرم شد و آفتاب بر سر خلایق افتاد و وقت
نیمروز بود و خلق از جانهای خویش دست بشستند اندر صحرا سپیدی بدیدند چنانکه سراب بود و سراب آن بود
که از دور بیند پندارند که آبست چون فراز شوند هیچ نبود و آن زمینی بود سپید و هیچ ندانستند بر ایشان
اندر و چنین پدید آمد علا گفت آن چیست گفتند سرابست گفت کسی بروید و بنگرید که آن چیست گفتند
ما کسی را نیرو نیست برفتن آنجا با آنکه همی دانیم که سرابست گفت چه زیان دارد آنجا بروید یک تن بس تنی چند
برخاستند و آنجا شدند و بدو حال یافتند نعوذ الله یا مالک پیش خویش خلق را آواز کردند خلق فراز آمدند و آب خوردند
سیر و ایشان بدان مشغول بودند که شتران از هر سوی بنهادند بدان آب تا همه آنجا گرد آمدند پس آنکه کسی بطلب
و کسی با یک دو [illegible] همه آن شد و همه سیراب شدند و آب برگرفتند و بدان مردمان بحرین که سوی علا آمده بودند
گر بود که هشتاد هشتاد سال بدان بیابان اندر بوده بودند آنجا که هرگز آب ندیده بودند هرگز کسی
آنجا ندیده بود ایشانرا بر گفتند و خبر آن اندر عرب افتاد که هرکه مرتد شده بودند و اندر دین اسلام شک بودند
همه مسلمان شدند و سپاه مسلمانان همه بر علا گرد آمدند و جارود با عبد القیس گرد آمد بر او و مشرکان بر حطیم
گرد آمدند و اندر هجر بود و آن شهر هجر را حصار بست چون حطیم دانست که سپاه مسلمانان بسیار شد
گرد آمد که هجر کنار فرود آمده و مرتدان با علا بر حصار [illegible] تا حصار [illegible] و حرب کردند یک ماه همچنین بماندند
پس یک روز بانگی بشنیدند اندر حصار آن مرتدان که با حطیم گرد آمده بودند و علا چنین همی کردند علا گفتا کسی بایستی که ما را
خبر این بانگ باوردی که ما را بدانجا [illegible] که ایشان امشب عزیمت شوند مردی برخاست نام او عبد الله
بن خذف گفت من خبر بیارم گفت چگونه گفت ترا اندرین شهر [illegible] خالیست نام او بحر بن حمیر
بخانه او شوم بدان بهانه که من از تو برگشته ام و سوی ایشان شوم و امشب بر ایشان باشم و فردا ترا خبر آرم
و گر چیزی [illegible] بود هر شب ترا خبر آرم علا گفت امیدست و بخانه خال شد خالش گفت چرا آمدی
گفت مرا از ایشان [illegible] من آنجا از [illegible] خواستم که بیسم و آنجا هر چه [illegible] همه چون من اندر خالش او را طعام
آورد که بخورد پس گفت اینچه بانگست گفت حطیم مهتر ما بلشکرگاه همه سپاه لشکر مهمان کرده است و شراب
بسیار خوردند و امشب همه مستند و هیچ نمی خورند عبد الله بن خذف نان بخورد و بیرون آمد و گفت
بلشکرگاه شوم و حطیم را به چشم پاسبان همه را [illegible] حیلت کرد و بخندق فرو شد و بلشکرگاه خویش آمد
و علا را بگفت که ایشان همه مستند اگر هرکه بریشان دست یابد اسب [illegible] علا سپاه برنشاند نیم شب
بی بانگ و از کین بیرون آمدند خویشتن را بلشکرگاه ایشان افکندند و شمشیر اندر نهادند همه بکشتن گرفتند

وهزیمت

و هزیمت بر دشمنان افتاد چنانکه کس نه بر اسب توانست نشست و نه سلاح توانست برداشتن و نه بتوانست
دویدن و هر که همی دویدی همی افتاد از مستی و حطیم را اسپی تازی بود همچنین مست بر اسب شد و پای در رکاب
نهاد و در زیر رکیب بگشت بانگ کرد اندران مستی و هر چند جهد کرد برنتوانست نشستن گفت ای مردمان مرا
اینجا بر نشانید یا کسی پای من بگیرید تا برنشینم و شما را ازین حیلت وا رهانم و مردم برو همی گذشتند و کس
ندانست که او کیست و او همچنین بانگ همی کرد تا مردی از نیازردان مسلمانان برو بگذشت نام او عفیف بن منذر
مردی مهتر بود و مشهور و با حطیم دوست بود بانگ او بشنید که همی گفت پای من بگیرید مرا اندر نشانید عفیف
فراز شد و شمشیری بزدش و یک پایش از زانو بینداخت او بخروشید گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر
حطیم او را بشناخت گفت زنهار که از تو من نمی بودی مرا بکش گفت نکشم تا همه جان [illegible] اندر
گذشت و عظیم مردی [illegible] از آن مستی بانگ همی داشت که ای مردمان منم حطیم مرا بکشید تا ازین حرب برهید
کس بر او نشد تا وقت سپیده دم مردی از [illegible] سلطان نام او قیس بن عاصم بر وی بگذشت شمشیری بزد
و بکشتش چون بکشت بود همه دشمنان را کشته بودند و اسیر کرده علا نماز بامداد بکرد و لشکر برنشاند تا بهجر اندر شد و همه
بگرفت و هر که مرتد بود همه با سلاح آمدند و آن روز غنیمت قسمت کرد و شهر هجر بنشست و سپاه برا کند که
همه را بگرفتند و بکشتند و همه آنجا بنشست و حصاری بود بر لب دریا و شهری بود نام وی دارین و مسلمانان آنجا
بدین حصار بودند بگاه حطیم مرتد چون علاء بن الحضرمی [illegible] بحرین بگرفت آنگاه آن مرتدان که مانده بودند
یکان یکان اندران حصار دارین گرد آمدند با خواسته‌ها علا آگاه شد و سپاه مسلمانان را بهجر گرد کرد و [illegible]
بیا در سوی ایشان نهاد تا دارین بریشان قرار گیرد مرتدان چون دانستند که علا آمد هرچه بر لب دریا [illegible]
شهر مرتدان بود و آن دریا میان یک [illegible] بود همه هرچه بر لب دریا بود کشتی همه بسوختند و آنجا ایشانرا
بود برگرفتند همه بکشتی در نشستند و بدان شهر شدند و ایمن بنشستند چون علا بر لب دریا آمد سپاه ایشان
رفته بودند و کشتیها سوخته سپاه فرود آورد و روی بر خاک نهاد و دعا کرد که یارب تو بر آب چنان قادری
که بر زمین و این خلق را بر زمین توانند [illegible] است هیچ شود بر علا برنشست و سپاه همه [illegible] و اسب اندر
دریا اندر فگندند لب دریا [illegible] بود [illegible] آب و خلق همه از پس او اندر شدند همه اسبان
و شتران و [illegible] تا [illegible] بفرمان خدای تعالی و میمنت دست ایشان تا اندر دریا بگذشتند و [illegible]
شدند چون اندر دریا بیرون شدند آن مردمان عجب داشتند و ایشان [illegible] گفتند اینها مگر جادو اند
و علا شمشیر اندر نهاد و همه را همی کشت تا همه را بشمشیر بگذاشت و خواسته همه برگرفت و هم یکروز همه بدانجا
باز گشت هم بدان آب که هیچ پیاده را آب اندر زانو بر نگذشت و آن علامتی بزرگ بود از علا تا اسلام

تحقیق صدیق ایمان واین فضیلت همه پیغامبر را بود وانا اتبهاتبوت آورد بود چون بلب دریا آمده بود کرد و ان
غنیمتها بر سپاه قسمت کرد پیاده را یك تیر و سوار را سه تیر پیاده را ده هزار درم و سوار را شش هزار درم وحلا
با سپاه بهجر آمد و نامه کرد با بوبکر بفتح مسلمانان هم بمدینه اندر شادی کردند و گفتند الحمد لله که خدای تعالی
دین امت کیجی کذاشت که دریا اورا فرمان برداد که دجنانکه موسی را علم و بنی اسرائیل را و نامه کرد ابوبکر
سوی علا ماجاد و گفت همه بحرین باش خبر اهل رده عمان و انهزامهم از آن سپاه تا الاران کرابوبکر
بهم از مدینه فرستاده بود یکی حذیفة بن محصن بود که اورا بعمان فرستاده بود با سپاه و عرفجة بن هرثمه را بزمین
مهره میان عمان و میان بحرانانست و زمین بادیه است وایشان همه مسلمان شده بودند وآن وقت که پیغامبر
رسولان فرستاده بملوك زمین عمرو بن العاص را بملك عمان فرستاد و حصر بن الملبی را بصر ملك عمان
بود و هر ملك مهره چون عمرو نامه بدو بداد او بگروید و اهل عمان و مهره همه مسلمان شدند عمرو بن العاص
باز آمد چون خبر مرگ پیغامبر صلعم بدیشان رسید و آن عرب همه مرتد شدند گفتند دین محمد باطل شد
و همه مرتد شدند و ملك ایشان جیفر مرتد نشد و خلق را بمسلمانی همی خواند هر که باز نیامد همی کشت و سپاه بیا
داشت و همه مسلمان و مهدی بوده اند عمان بزرگ و ملك چشم ا هم بدان اوبوده بود و جدا بود ملکان عمان
بودند و تاج داشتند و اکابر ایشان فرموده بود که تاج دارند و نام او لقیط بن مالك الازدی بود و ملك از
جایگاه او شده و بجایگاه همه شد و بگاه پیغامبر علم احمر با و چون لقیط دید که مردمان عمان و مهره مرتد
شدند او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه تا همه حرب کند و ملك از وی بستاند مردمان بدو گرد آمدند و اورا
بخویشتن ملك کردند و شهر عمان از همه بستد و ملك بگرفت و جیفر با سپاه خویش آنکه مسلمان بودند بگریختند
کوهی بکوه ها اندر پنهان شدند و کوهی طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و بنده را سنت شدند و آنجا کشتی را شدند
و خبر با بوبکر آمد و سپاه عمان و مهره بود که حذیفه یاری کن بخست تا چون از عمان بپردازند آنگاه تو
بمهره شو و اگر یاری باید باز دی یار بخواه ایشان هر دو برفتند و سوی عمان نهادند و عکرمة بن ابی جهل
حرب کرد و شکسته شد ابوبکر بروی خشم گرفت و اورا نیز یاری فرستاده و عکرمه شتاب کرد و پیش از رسول حرب
کرده با جیفه ابوبکر اورا گفت از دریا مابر و بعمان شو سوی حذیفه و عرفجه و هر کرا از تو یاری خواهد تو یاری
ده امد و اگر یاری نخواهند بمهره شو تا آن سپاه که آنجاست عکرمه بیامد از پس حذیفه و عرفجه وایشان را اندر
یافت و این سپاهها همه سوی حرب لقیط بن مالك نهادند و خبر بجیفر شد که سپاه مسلمانان آمد از آن کوهها
بیرون آمد و ابوبکر ایشان را فرموده بود که کار دستید بر جیفر کنید چون بنزدیکی رسیدند حذیفه بجیفر نامه کرد و جیفر
با سپاه پیش باز آمد بمنزلی نام او صحار و عسکر کردند و لقیط نیز سپاه گرد آورد و حرب را بیارا ست و جیفر

و حذیفه نامه کردند بمهتران سپاه لقیط وایشان را باسلام خواندند و آن مهتران هوای جیفر خواستند اجابت
کردند و مسلمانی و سوی جیفر آمدند و لشکر لقیط اندکی شد و بترسید و مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کرد تا مرو
بگریزند لشکر عرض کرد و از عمان بیرون آمد بجایی نام او دبا و آنجا شهری بازار بود عمان را و لشکرگاه بزد و زنان
و کودکان لشکر همه بیرون آمدند تا بوقت حرب کنند و حذیفه گروهی از عبد القیس که اندر حدود عمان بودند هوای
ایشان را نامه کرد و بخواند لقیط بحرب شتاب کرد و هر دو بدان بازار که بود حرب کردند و مسلمانان شکسته شدند و لقیط
از ایشان بسیار بکشت و مسلمانان ضعیف شده بودند آن بنو عبد القیس فرا رسیدند و جیفر نیز برگشت و مسلمانان
باز گشتند و بجنگ اندر گرفتند و مرتدان را دل بشد و لقیط بهزیمت شد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد بکشتند
و خواسته غارت کردند و آن مردم که بدان بازار آمده بودند از حوالی عمان لقیط بودند مسلمانان همه را غارت
کردند و قسمت غنیمت بکردند و پنج یك بیرون کردند و سوی ابوبکر فرستادند بدست عرفجة بن هرثمه و پنج یك اندر شهر
مردم بود جز خواسته و همه عمان بگرفت و حذیفه با او بایستاد و ابوبکر عرفجه را فرموده بود که چون از عمان
بپردازی بمهره شو چون عرفجه با غنیمت سوی ابوبکر شد عکرمه با سپاه سوی مهره شد بمشورت حذیفه و چنین هم
لشکری که حذیفه را بعمان بکار بود با عکرمه بفرستاد و عکرمه بزمین مهره شد ایشان را یافت مرتد شده مگر گروهی که مسلمانان بودند
از نبان چون عکرمه نزدیك ایشان شد آن مسلمانان از میان بیرون آمدند و سوی او شدند و آن دیگر همه مرتد بودند
و هر دو را بر خویشتن مهتر کرده بودند و گروهی دیگر یکی را بر خویشتن مهتر کرده بودند و هر دو گروه را با یکدیگر عصبیت بود
یك گروه را مهتر نام و دیگری را مصبح عکرمه چون دو گروه همی دید طمع کرد که ایشان را هلاك کند و گروه مهتر
کمتر بودند عکرمه بر او کس فرستاد و اورا بمسلمانی خواند فرمان نکرد و بحرب ایشان عکرمه با وی حرب کرد
از حرب عمان و اورا بشکست و سپاهش را بکشت مهتر زنهار خواست و مسلمان شد پس با مصبح حرب کرد
و اورا بکشت و خلقی بسیار از مرتدان بکشت و بسیار خواسته غنیمت کرد و قسمت کرد میان سپاه و اندر مهره مردمانند
پا کنده از هر قبیله خلقی بر لب دریا باشند و خلقی اند جزیرها و خلقی اند بادیه و آن مردمان که ایشان کندر کنند
و این مهره آنجاست که از وی کندر و مروارید بکشند چند و آن مردمان که از دی کندر کنند و این مهره جدا باشند
و غلبه ایشان را بود و ایشان را اهل الیان خوانند عکرمه چون آن حرب بکرد با اهل الیان کس فرستاد و بمسلمانی خواند
همه بگرویدند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدی بشد و عکرمه پنج یك غنیمت بدست مهتر با بوبکر فرستاد
و نامه کرد بفتح و غلبه مسلمانان بر همه زمین مهره کرد ابوبکر شاد شد و از عکرمه خشنود گشت و هم ولایت زمین مهره او را
داد خبر اهل الردة بتهامه و تهامه زمین مکه و طایف را خوانند تا بعهد پیغامبر علم و تهامه کاردارانش بودند
بمکه عتاب بن اسید بود و بطایف و بدو تهامه دو کاردار بودند یکی عثمان بن العاص و محمود بادیه و طایف ماالث

بن عوف البصری بود و بحرین و عمان دیگر بودند و ز نجد ازان سو خود همه یمن بود و جز [illegible]
مرتد نشد بمکه تمام بود بمکه و لیک انجه به یمامه جایست بر لب دریا از بلاد عرب خوانند و آنجا اندر مردمانی بودند
ایشانرا اشعریات خوانند و ابو موسی الاشعری از ایشان بود مرتد شدند و بازان مردمان که مرتد بودند از یمن آمدند
یکی شدند جمعی بزرگ ازین گونه معاش کرده آمدند و بر همه مردمان راهها بستند و غارت کردند و فساد اندر دیار ایشان
شد و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بود و سوی اسود کذاب شده بر جنگ اسود را بکشتند عمرو با بنی زبید با مردمان
عرب یکی شد و پیغامبر شمشیری داشت نام صمصامه کاندر بادیه داده بود از عمال خویش و چون فرستاده عمرو معدی کرب
او را بامارت یمن اندر بگرفت و آن صمصامه اندر وی بشد و بدان فخر همی کرد و مردمانرا بدان بیم همی کرد که تیغ بود نیک
و این مردمان عرب با آن گروه که سوی ایشان گرد آمدند مردی را بر خویشتن مهتر کردند نام او حمیصه بن مسلم و ابوبکر
را رضی الله عنه خبر آمد ازین حال و ابوبکر را سپاه نبید کاینجا فرستادی عتاب بن اسید را که فرستاده و عتاب
بمکه بود نامه کرد گفت آنجا سپاه فرست تا با ایشان حرب کند سپاه بفرستاد جانب [illegible] دیار ایشان بود
بیادی بکشت و بسیار اسیر کرد و مهترشان حمیصه بگریخت و بجانب طایف اندر زمین مرتدان بدید آمدند
و مردم را از خثعم بر خویشتن مهتر کردند نام شرحبیل بن النعمان ابوبکر عثمان بن العاص را نامه کرد که از طایف
سپاه فرست بر ایشان عثمان مردی از طایف بفرستاد نام شعماد بن الربیع و با حمیصه حرب کرد و آن
سپاه مرتدان اندر پراکندند و حمیصه بگریخت و بجانب سوی آن مرتدان و مردمان نجران ترسا بودند
و با پیغمبر علم صلح داشتند چون پیغامبر بمرد ایشان صلح بشکستند چون سپاه از جانب طایف [illegible] بیامدند
آمدند ایشان برخاستند بطوع و سوی ابوبکر شدند و صلح طلب کردند ابوبکر با ایشان صلح کرد همچنانکه بود
و پیغامبر کرده بود و بدین تهامه از مرتدان پاک شدند و آنکه باقی بود بگریخت و چون شد که مردمان یمن
دیگر باره مرتد شدند

خبر اهل الردة بالیمن

مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود بیکباره و پیغامبر علم و پیغمبر
ایشانرا کرده بود بعمال خویش و معاذ بن جبل و آن قیس سپاه سالار اسود و فیروز و دادویه از فرزندان عجم کرده آمد
و اسود را بکشتند و اسود بمرد گشت بقوت قیس و معاذ را بیرون آوردند و پیغامبر مرده بود ابوبکر رضی الله عنه شاد شد
که فیروز و امیری یمن او را داده و قیس با الذین اهل آمد و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند و با خویشتن
یار کرد و بران نهادند که هر که اندر یمن گرامیست از فرزندان عجم همه را بکشند نخست فیروز او را و دادویه را و از میان ایشان
خود یمن بگیرند و قیس امیر کرد و عمرو بن معدی کرب و در خلیفه او باشد بر یمن و قیس نتوانست مرتدی پیدا کردن
حیلت کرد از نهان که فیروز و دادویه را بکشد ایشان هر دو را مهمان کرد و خواست که اندر مهمانی بکشد نخست
نخست دادویه بمهمانی او را بخانه اندر برد و پنهان بکشت و چشم همی داشت تا فیروز بیاید و او را نیز بکشد و او را پیروز

همی آمد زنی بر راه که زن او شد و گفت شو بدین مهمانی که تا ترا نیز بخواهد کشت فیروز از راه بگشت و آن [illegible]
قیس تباه شد فیروز با ابوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد و دادویه را بکشت ابوبکر از زین باز نامه اسیر که تا مجلس برده فیروز
کرد یکی مهاجر بود از مدینه بفیروز بفرست و بر طایف و بر مردمان تهامه بر گذشت و خالد بن رشید را بفرمود
کرد و عثمان بن العاص را که بر طایف بود بفرمود کرد و عکرمة بن ابی جهل بن هشام از راه روی پیش نهاد
و مهاجر با ایشان گرد آمدند بر خراج نهادند و قیس را قیسون المنبوخ خواندندی و چون قیس را کشتن مردم
بیامد ناراست مرتدی بدید کردن و بجهانان پنهان همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند فیروز را یاری کردند
و قیس با فیروز بجنگ بود و عمرو بن معدی کرب را با خویشتن همی داشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند فیروز را
یاری همی آمدند قیس با مهاجر حرب کرد از بهر ملک را و با آشکارا سلطانی دعوی همی کرد و عمرو مرتدی
آشکارا همی داشت و با قیس بود بحرب بر قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر افتادند ابوبکر قیس
را گفت مرتد شدی و دادویه را بکشتی گفت من مرتد شدم و دادویه را نکشتم من سلطانی ام ابوبکر او را بکشت
و عمرو بن معدی کرب را گفت ای عمرو چه بود ترا که ازین دین بدان دین شدی و همی مرتد شدی گفت زیرا که شما یکی [illegible]
و امیری بنی زبید محمد را بدادند چون مسلمان شدم ابوبکر گفت من به عمرو گفت من نیز مسلمان شدم پس عمرو
مسلمان شد و ابوبکر [illegible] که قبله او را داد و مهاجر و عکرمه هر دو را بیرون را دست قوی کردند بمیری و معاذ [illegible]
آموخت و بصنعا بنشستند و با عکرمه و با سپاه و با ابوبکر نامه کردند که سلطانی ظاهر شد یمن و دیگر بخش
اهل رده ابوبکر بدیشان نامه کرد که بزمین حضرموت شوند هر دو برفتند و بحضرموت شدند و زیاد بن
اسید را آنجا عامل صدقات از آنها که پیغامبر فرستاده بود دست او قوی بکردند بر صدقات ستدن و مردمان
حضرموت بوقتی صدقات از زیاد باز گرفته بودند و با وی حرب کرده چون مهاجر و عکرمه بیامدند
(مرتد شده)
و آن حرب با آن گروه کرده بودند و [illegible] بودند و خواست که بر حضرموت غلبه کند و با [illegible]
و با سلطانان حرب کند [illegible] کردند و اشعث را [illegible] از حضرموت [illegible]
شدند بیادیه حضرموت و ایشانرا حصاری بود [illegible] که گفتندی ایشان را بیادیه نشسته بودند و حصار
اندر شدند مهاجر و عکرمه بر ایشان تاختن آوردند با سپاه بسیار و ز ایشان بسیار بکشتند و دیگران خویشتن اندر
حصار افکندند و اشعث اندر حصار شد و مهاجر و عکرمه بدر حصار بنشستند ابوبکر نامه کرد سوی ایشان
بدست مغیرة بن شعبه که چون حصار بگشایید هر که مرد است اندر حصار بکشید و زن و کودک اسیر کنید و حصار
اندر [illegible] پاک کنید و اگر صلح کنید با ایشان چنان کنید [illegible] از حصار که آنکس که این چنین کند پاینده [illegible]
و مردمان بر ایشان ماند چون نامه ابوبکر بدیشان رسید و اشعث بحصار اندر بود و میان او و عکرمه دوستی

بود اشعث سوی عکرمه کس فرستاد که مرا زینهار خواه و ده تن را از تباری من مهاجر گفت بگوی تا بیرون آیند چنانکه
خواهند و زینهار نامه خویش و او را داد اشعث بیرون آمد و او مردی بود که بجاهلیت اندر بزرگ بود و او را داد
زیرا که از حد قبائل بنی کنده بودند و مهتری کنده او را بود و اشعث سوی پیغامبر علم آمده بود و مسلمان شده
و پیغامبر گفته بود که اگر مرا دختری بودی یا خواهری بتو دادمی و دختر بو قحافه خواهر ابوبکر را
که نام او فروه بود بعقد او بوی فرستاد و چون اهل یمن مرتد شدند او نیز مرتد شد آنگاه چون اندر حصار بیرون آمد
پیش مهاجر شد او گفت مرا زینهار دادم چنانکه تو خواهی زینهار نامه نویس و بیار تا من بسند کنم و بر خویشتن گواه
کنم اشعث برفت و زینهار نامه نوشت که مهاجر را بر خویشتن گواه کرد که بیست تن بشفاعت اشعث زینهار داد
از بنی کنده نام ایشان فلان و فلان و نام خویش بنبشت بایستی که چنین نبشتی که مهاجر زینهار داد اشعث
و بیست تن را بشفاعت و این چنین نبشته نشد و نام آن مردمان نبشت و نام خویش فراموش کرد و مهاجر را خود
گواه کرد و را که آنجا اندر نوشته بود و در حصار بگشادند و همه را بکشتند آنچه حربی بودند و زنان و کودکان را برده
کردند و مهاجر اشعث را گفت زینهار نامه تو بیار تا آن مردمان را که نام نبشتی زینهار دهم پس اشعث زینهار نامه
بیاورد مهاجر بنگرید نام آن مردمان بدید و نام او ندید گفت یا عدو الله الحمد لله که خدای ترا مباح کرد
من این مردمان را زینهار دادم نه ترا که نام تو نبشته نیست اکنون ترا بکشم اشعث گفت من نخست زینهار خویش را
خواستم پس ایشان را و این خود معلومست که کس چون کسان بخواهد و خویشتن را خویش دست باز ندارد مهاجر گفت
تو چنین خواستی و لیکن خدای چنان خواستست که چون نبشته شود بفراموشی و بدان که اکنون نام خویش
فراموش کردی او را باز داشت تا [illegible] کند اندر او را بکشتند چون [illegible] کرد و همی ملک خدای چون
کرد که سوی ابوبکر فرستد عکرمه مهاجر را خواهش کرد که اشعث را سوی ابوبکر فرستد تا زینهار نامه ابوبکر
عمر را و علی را بخواند و مشورت کرد که چگونه اندر خون اشعث می گفتند که خون او شاید ریختن و او
بزینهار اندر آمدست هر چند بدین زینهار نامه اندر نه نبشته زیرا که او زینهار خواسته بود نخست خویشتن را پس
از چنین بس ما ابوبکر خون وی را بخشید پس چون ماهی برآمد اشعث مسلمانی همی کرد نیکو پس ابوبکر را گفت
چنانکه منت کردی و جان من باز دادی عیال نیز من باز ده آن خواهر ترا که پیغامبر بمن داده است بزنی و جهیزی
که پیغامبر علم بسند نمود تو نیز بسند ابوبکر خواهر را بعقد باز داد و دیگر بار نکاح کرد از بیش آنکه مرتد شده بود
آن نکاح اول باطل شده بود آن نکاح و مردی بود [illegible] نام او نعمان بن الجون [illegible] سوی پیغامبر علم
آمده بود آنگاه که اشعث و مردمان کنده مسلمان شدند او نیز مسلمان شد و پیغامبر را صفت دختر خویش
بگفته بود که سخت نیکو است پیغامبر او را از پدر خویش بزنی بخواست نعمان بدو داد و برفت و بیاورد چون پیش

پیغمبر شاد شد گفت یا رسول الله این را یکی عیبست که هرگز این دختر مرا هرگز تب نیامدست و هرگز چار
نشدست پیغمبر گفت این زن را نزد خدای اگر خیر هستی این زن را تب آمدی و هم بیماری مرا بدین حاجت
نیست پس طلاقش داد و بازجای فرستادش آن زن را بدین حصار کنده با قوم مهاجر سوی ابوبکر نامه کرد
ابوبکر گفت او را بمرده مکنید بهر آنکه [illegible] که در نام پیغامبر بوده است و گر او را زن مکنید که پیغامبر
نوی اندر نکرد اید اوست و اگر اندر خیر بودی پیغامبر زوی اندر نکردی مهاجر دست از وی باز داشت
و گفت هرجا که خواهی شو عکرمه گفت من این را بزنی کرده ام پیش از حرب یا و پیش از حصار مهاجر گفت
او را بما شتی و مهاجر بحصار اندر بود [illegible] که مردمان را خاکی کردی و نبودندی و همه گفتی
پیغامبر را و مسلمانان را مهاجر دستشان ببرید و دندانش بکند ابوبکر یافت بمهاجر نامه کرد با نکار و گفت با
چنین کردن که مثله حرامست بدین مسلمانان [illegible] اگر کافر بود بایست کشتن و اگر مسلمان بود آنگاه فی عفو
بود و اگر [illegible] که ترا اندرین باب چیزی نگفته بودم من بتو بگویم و لیکن مکن از پس این کردار
عقوبت چنین بکنی اگر کشتن واجب شود بکش و اگر دست باز باید داشت دست باز دار و ترا با مثله کردن
کاری نیست و اگر تو خواهی بحضرموت باش و اگر خواهی بصنعا مهاجر صنعا گزید و آنجا شد و بصنعا بیست
و اما [illegible] یکی مهاجر و دیگر فیروز و بحضرموت عبید بن سعید بن بنی کنده امیر کرد و زیاد بن لبید خود بصله
بود و این همه بسال یازدهم بود از هجرت و چون ذوالحجه اندر آمد ابوبکر رض بعتاب نامه کرد و بفرمود
تا حج کند و آن سال امام حج بود و بدین کتاب اندر گوید محمد بن جریر که معاذ بن جبل بدین سال اندر
از یمن باز آمد و ابوبکر عمر بن الخطاب را بجای او فرستاد تا بر سر عمان یمن بود و بر مردمان قاضی بود
و دیگر اموند چنانکه معاذ [illegible] خالد بن الولید [illegible] بفتوح عراق اندر خبر فتوح

خالد بن الولید العراق

چون سال دوازدهم بود از هجرت کار ملک عجم ضعیف شد و ملک ایشان از پس
شیرویه بزنان و کودکان افتاده بود ابوبکر رض آگاه شد و مردی از کوفه پاسدار نام المثنی بن الحارثة الشیبانی
مردی از خیلان بنی شیبان بود و عجم را بس دست یافت [illegible] و کوفه داده بود بجایی نعمان بن
المنذر و مرد عرب بنام او بود و این شهر بنتوانست [illegible] ایشان [illegible] بدین بر آمد سوی ابوبکر او را آن
بلاد و [illegible] که من را سپاه فرستی تا [illegible] که بکوفه بود [illegible] نتوانست گشادن
و سال نو اندر آمد و اندر صفر از هجرت [illegible] خالد بن الولید را نامه کرد و او را از یمامه بخواند و گفت از آنجا بعراق
شو بحیره و کوفه و با مثنی یکی باش و [illegible] بدین داده و مثنی را بمسعودی داد [illegible] پیغامبر خویش [illegible]
و آنگه شهر نشست [illegible] کوفه و بصره و آنرا فرج الهند خوانند زیرا که او از عمان [illegible] باب [illegible]

از زمین هند شمرند و نامه کرد بمثنی که فرمان خالد کن و خالد از یمامه بیضرع و اند بکوفه و سواد عراق اندر آمد
پیشتر که بکوفه بحیره برسید براه بدیهها بگذشت و مردمان بیا راز ترسایان نام آن دیهها بانعام و باروسما خالد
اهلک آن دیهها کرد ایشان صلح خواستند بدانکه جزیت بپذیرند او صلح کرد و حرب برایشان بنهاد و نخستین
جزیتی که اسلام اندر نهاده بود آن بود و صلح نامه نوشت خالد که با شما صلح کردم و جزیت برایشان نهاد هزار درم
و بستد و از آنجا بحیره آمد و مثنی بن حارثه با او یکی شده **خبر فتح الحیره** چون و از آنجا بحیره
حیره آمد و مثنی بن حارثه ایاس بن قبیصه پیش باز آمد خالد گفت او را که خواهی دین بپذیری و خواهی جزیت
بپذیری و گر خواهی حرب را پای داری که مردمان با من اند حرب دوستتر دارند اینان گفت ما را بحرب حاجت
نیست و دین قدیم دست باز نتوانیم داشت ولیکن جزیت بپذیریم بر جزیت کرد که کردند هزار درم و [illegible]
و خالد اهلک سواد عراق کرد و مثنی [illegible] بود [illegible] نام او بس مردمان آن دیه جزیت بپذیرفتند
[illegible] بود آنجا از عجم نام او [illegible] گفت حرب کنیم خالد مثنی را بفرستاد تا با آن مردمان حرب
کردند و مهتر را بکشتند و دیه همه غارت کردند و بحیره اندر مردی بود نام او عبد المسیح بن عمرو بن بقیله سالش
بود چون خالد بحیره شد او را بخواست بیرون آمد پیش خالد خالد او را گفت تو از کجایی گفت از پشت پدر
گفت نه این همی پرسم ترا همی گویم از کجا آمدی گفت از شکم مادر گفت تو بچه چیزی گفت بر زمین گفت
و نیک همی گویم که بچه اندری گفت اندر جامه گفت بحرب یا بصلح گفت بحرب نیستم گفت اگر بحرب
نیستی این حصنها چه بکار آید و حیره را حصنی بود بزرگ گفت این حصن مر سفیهان را کرده اند چون
[illegible] باید [illegible] تا [illegible] باید [illegible] خالد با ایشان بجزیت
صلح کرد و ابوبکر قعقاع بن عمرو التمیمی را بمدد خالد فرستاد و عیاض بن غنم [illegible] بود و عامل صدقات بود
ابوبکر بخالد نامه کرد که بخالد پیش [illegible] و مردی بعیاض [illegible] نام او [illegible] عامل صدقات
بود [illegible] ابوبکر او را فرموده بود که همی گرد [illegible] با سپاه مسلمانان
[illegible] ابوبکر نامه کرد که هیچکس اندر عرب مرتد نماند ابوبکر
نامه کرد که با همه سپاه بسوی خالد شو [illegible] نتوانست [illegible] بفرستاد با سپاه همه بر خالد
[illegible] ولایت عراق داد و سپاه تا لاری و نامه اندر نبشت فمن شاء الرجوع [illegible]
لا یستفتح [illegible] گفت [illegible] دستوری [illegible]
ایشان فتح نبود و خالد بعراق اندر [illegible] هزار مرد **خبر فتح الابله** چون نامه ولایت عراق
و سپاه تا لاری بحرب عجم بخالد رسید ابوبکر اندر نامه گفته بود که همه لشکر مسلمانان را که اندر بادیه اند

وکرود

بفرست و عراق همه را فرمان بود ار تو تقدم هر که خواهی سوی خراسان بر خالد نامه کرد بچهار مهتر که گرد آورده بود یکی
مثنی و دیگر مذعور و سوم حرمله و چهارم سلمی [illegible] بر خویشتن خواند با سپاه همه بیامدند هشت ده هزار مرد بر وی
گرد آمدند و آنجا مردی داشت از عجم نام او هرمز و این آنجا بعجم بود از سوی عرب و عجم هرمز را آنجا نشانده
بود با بیست هزار مرد و این آنگاه بود که شیرویه بن پرویز مرده بود و ملک عجم گرد کی را بود اردشیر و او شیرخواره
بود و مردی فرا کرده بودند که تدبیر کردندی و این هرمز حلیم مردی بود و ملک را نگاه همی داشت از سوی
بادیه از سوی دریا از هند خالد بدو نامه کرد که من آمدم با سپاه سالار خلیفه پیغمبر خدای تا مسلمان شوی یا
جزیت بپذیری یا حرب را پای داری او نامه بخواند و نامه با اردشیر فرستاد و خود لشکر برگرفت و بیامد اندر [illegible]
و پیش خالد فراز آمد و آب بیافت [illegible] اندر بر خشکی فرود آمده بود و شب اندر آمد خدای تعالی ابری فرستاد
تا لشکرگاه خالد چندان بباریدی که همه جاها تر شد و آب بر زمین جمع شد و بلشکرگاه عجم یک قطره باران نبارید
دیگر روز بحرب آمدند و صفها بکشیدند نخستین کسی هرمز بیرون آمد و خالد او را آواز داد که [illegible]
خالد او را گوید تا با من بیرون آیی مردی و مردی حرب کنیم و خون سپاه ببخشی خالد بیرون آمد و هرمز مردی
بود بزرگ تن و خالد بس [illegible] بود هرمز از اسب فرود آمد و با یکدیگر بکشتند هرمز [illegible] ضربت بزد خالد
را کارگر نکرد خالد شمشیر بیرون انداخت گفت [illegible] شمشیر فراز شد و هرمز را از زمین برگرفت و بر زمین
زد و بر سینه اش نشست و دشنه برکشید که گلویش ببرد سپاه عجم چون چنان دیدند بیامدند و گرد خالد اندر
گرفتند تا هرمز را از وی برهانند قعقاع با خیل خویش بیرون آمد و دشمن را از خالد دور کرد خالد سر هرمز ببرید
و گلویش بگرفت و بمیان لشکر عجم آورد و خود بر نشست سپاه عجم را بکشتند خالد سپاه را از پس بفرستاد
تا خلق بسیار بکشتند و اسیر کردند و آن روز چون شب فراز آمد باز لشکرگاه آمدند و هر یکی [illegible] خالد برفت
و بابل اندر شد و اندر خزینه سلاح و سلسلها یافت که آورده بودند که [illegible]
هرمز و لشکر غارت کردند و چندان خواسته یافتند که هر کس [illegible] هرمز را [illegible] بودند که تاجی بر سر
تاجی یافتند از ان [illegible] که قیمت آن صد هزار درم بود گفتند آن بند کرداری
که ملک عجم او را داشته بود و خود مردی بزرگ بود آن تاج چنان [illegible] خالد همه غنیمت قسمت کرد
و خمس بیرون کرد و با بوبکر فرستاد و آن تاج با یکی پیک بمدینه فرستاد ابوبکر بفرمود تا گرد مدینه بگردانیدند
تا همه بدیدند پس آن [illegible] رسول [illegible] خالد فرستاد و آن تاج خاص خالد را بخشید و سپاه عجم هزیمت
شدند و محمد بن جریر [illegible] گفت که [illegible] از اهل تاریخ گویند که [illegible]
که ابله [illegible] جهاد [illegible] و این نه درست است [illegible] مغازی فتح [illegible]

و اخبار صفت حرب و فتوح عراق اندر حرب ادب و سلاسل خوانند زیرا که هرمز خویشتن سلسلها آورد

بود که خالد را و سلطانان آتیه کرده بدانها بندند **خبر واقعه مذار** آن وقت که خالد برابر مذار

آمده بود با هرمز هزار مرد هرمز خبر بملک عجم فرستاد و ملک عجم را مردی بود نام او قارن ملک آنجا بود چون

هرمز بملک نامه کرد حرب خالد او نامه کرد بقارن که با سپاه خویش برو و یاری هرمز شو قارن با پنجاه هزار

مرد برفت چون بمذار آمد سپید هزیمتیان هرمز پیش آمدند قارن ایشان را ملامت کرد و باز گردانید همه بوی

گرد آمدند اندر منزلی فرود آمد نام او مذار و هزیمتیان را گفت تا حرب کردند و خالد خبر وی یافت از آنجا

برفت و بمذار آمد و قارن سپاه را بحرب بیاراسته بود و تعبیه کرد میمنه خویش قباد را داد و میسره را مردی بود

بحضرت وی نام او انوشجان نام بود و ازین قارن چون سپاه تعبیه کرد پیش صف همی گشت و مرد همی خواست که

گفت اگر مرد بیاید پیش من هرکه کرد باید و قباد و انوشجان را بخواند و هر دو مرد سرهنگ بودند و مبارزان

بیک بودند گفت این سپاه عجم را دل شده است از حرب و نیز هزیمت اند و ما را با عرب حرب کردن

نخست ما و شما را پیش حرب باید شدن تا ما بایدی خواهیم و حرب کنیم و تیغ جهد را از ایشان بیفکنیم و آنگاه

سپاه عرب دلیر گردد اگر ما امروز خود حرب کنیم این سپاه حرب بکنند ایشان گفتند صواب است و هر سه

تن پیش حرب اندر شدند و مبارز خواستند گفتند مردی مردی خالد گفت چه می گویید گفتند رجل و رجل

خالد گفت داد همی خواهید عدی بن حاتم برابر قباد بیرون کرد و عاصم بن عمر بن خطاب را برابر نوشجان

و خود برابر قارن بیرون شد خالد را مردی بود که بنزد صحابت خالد بود که او را معقل نام بود و معقل بن اعشی

او از بس خالد بیرون شد چون بیکدیگر بحرب شدند معقل قارن را مشغول دید بازپس اندر آمد و ضربتی

زد و او را از اسب اندر افکند و بکشت و سپاه هزیمت شد خالد فرمود که شمشیر اندر نهید و کس را زنده مگذارید

و این حربگاه میان دو جوی بود آن روز تا شب همی کشتند چون شب اندر آمد خالد بفرمود که باز گردید تا کسی

اندر جویها و رودها هلاک نشود و سپاه عجم بعضی از آنجا شدند و هر که بود خالد منادی بانگ فرمود

که هر کسی که چیزی یافت او را باشد آن غنیمت که گرد آمده بود قسمت کردند و پنج یکی سوی ابوبکر فرستاد بدست

سعید بن نعمان و آن پنج یک هر چه بود داشت ولید بن عقبه فرستاده بود و مضمون آن رسول بازمانده بود

که این دیگر فراز آید و عمر بن الخطاب ابوبکر رضی الله عنهما گفتی که خالد را معزول کن ابوبکر گفتی نتوانم

معزول کردن کسی را که فتح ازو می آید و غنیمت از غنیمت همی آید و خالد خاموش شد و این فتح

بماه صفر بود و ابوبکر گفت صفر را ماه ضفر صیاد و صل کل جار خالد با بلد و نواحی او از لشکر فرستاده بود

وده هزار تن از عجم بدو گرد **خبر واقعه ولجه** پس چون این خبر بملک عجم شد مردی را بولجه

نامشو

نام او اندرزغر بود که هزار مرد داد و برفت تا بحد سواد جایست آن را ولجه خوانند سپاه را آنجا فرود آورد و از پس خالد آمد

ولجه خوانند و خالد بدان رودخانه بود خالد خبر وی بشنید سپاه را عرض کرد و بیست هزار مرد بگزید و دیگر آنجا

دست باز داشت و ایشان را گفت برحذر باشید تا دشمن سوی تو کس نفرستند و بدان مردی بود او را هزار سوار

خواندندی اهزار بعدی کس نبود وی حمله نکردی و خالد نامش شنیده بود او برفت چون بنزدیکی ایشان

برسید جهار هزار سوار از لشکر جدا کرد و از دو سوی لشکرگاه عجم کمین ساخت و گفت هر دو سپاه بهم برآویزند

شما از دو سو بجنبید بیرون آیید و حرب اندر گیرید پس چون سپاهها برابر شدند خالد مراد بود که هزار سوار

بر پند بیرون آمد و مبارزت خواست هزار سوار بیرون آمد و با خالد همی گشت پس خالد بن مره برشکم

او و از پشت اسب بر داشت و بر زمین زد و بنشست و بکشت تا بیم از شکمش بر پشت بیرون شد و خالد همچنین

خود برنشست و فرونشاند و طعام خواست طبق پیش آوردند گفتا من دی با خدای نذر کردم که تا این را نکشم تا نان

نخورم ما که مرا بکشتی شهادت یافتی بیرون زد و دو روز بر چون طعام سیر بخورد و آن خلق عرب و عجم بنگریستند

اندر بازی او بنیز بر خالد کشید از شکم آن مرد و سپاه را فراز حرب آورد و حرب اندر پیوست و از هر دو

سوی کمین بیرون آمدند و شمشیر اندر نهادند اندر ایشان و از حرب خالد از پیش عجم گریخت و هزیمت بدادند و سلطانان

همی کشتند و پیش ایشان کشتند که بعجب ماند و بحرب آمد کشتند و اندر هزیمت شد و هر که شما اوفتاد اندر پای

بجز از تشنگی و خالد در عراق بگرفت از حمص تا ابله و بیعیس و سواد و چندین جای دید از جایها خوش و از بهار

و بوستانها و طعام فراخ که هر که جهان ندیده بود و سپاه را برخویش گرد کرد و خطبه کرد و خدای عز و جل را

حمد و ثنا گفت بدین فتحها و مردم را بجهاد تحریض کرد و گفت ای مردمان اگر خدای تعالی این جهاد

فریضه نکرده بودی بایستی که ما با عجم کردیمی تا این نعمتها و این جایهای خوش از ایشان بستدیمی که ما حق تریم

بدین از ایشان پس بهر ناحیتی کارداران بفرستاد و اندر میان خلق داد و عدل کرد **خبر واقعه الیس**

و بلشکر قارن اندر ترسایان بودند که از انصار او وی آمده بودند از عرب بنی بکر و بنی عجل یاری وی بس

بحرب ملار از عرب بسیار کشته شده بود و محقق بدین حرب و آنجا بودند همه کشته شدند هر که از انصار و جزیره و توجیل

از عرب بنی بکر و بنی عجل بودند گرد آمدند و بملک عجم نامه کردند که بیعت توانیم بجز وقت یاری کنیم این بار

سپاه هست با ما و اندر لشکر خالد از بنی بکر و بنی عجل بسیار بودند از سلطانان چون ملک عجم بشنید که ایشان

یاری چنین اندر شاد شد و آنکه که اندرزغر را نفرستاده بود از پس وی مردی را بفرستاد نامش بهمن جادویه باوی

چل هزار مرد و اندر عربهمن بپاید و حرب کرد و شکسته شد و چون هزیمتیان بهمن رسیدند بر جای سپاه

نامه کرد بملک عجم تا چه فرماید و ملک تدبیر همی کرد اندر کار وی چون نامه ترسایان عرب به بنی بکر و بنی عجل

بنشستند

آمد و بیعت کردند و از وی سپاه خواستند نامه کرد بهمن که با سپاه خویش برود و با آن عرب حرب کند و بهمن جاذویه را با خالد
حرب کن بهمن مردی دیگر را با سپاه بفرستاد نام وی جابان و این دهقانی بود از سپاه و بهمن او را با سپاه بفرستاد
و خود باز گشت بجایی که ابن ملک اردشیر اندر بیمار بود و اندر آن خویش شغلها که اندر سپاه شاه پارسی و جابان را گفت این
عرب ترسایان را گرد آرد و حرب مکن تا من بیایم جابان برفت با همه سپاه تا بدیهی بر لب فرات نام وی الیس و آن دیه
جابان بود و خبر بخالد رسید و آن ترسایان عرب خبر یافتند که سپاه آمد و بیامدند سپاه شاه پارسی با ایشان بهم
همچنین از ایشان از جای بجنبیدند و سوی جابان شدند خالد خبر یافت گفت صواب آنست که بر ایشان تاختن
کنیم پیش که بهمن جاذویه بدیشان رسد و از عرب با ایشان گرد آیند خالد ناگهان با بیست هزار مرد تاختن
کرد با ایشان و جابان ایمن نشسته بودند و بهمن را همی چشم داشت و آن روز همه سپاه را مهمان کرده بود بر لب
رود فرات و طعامهای الوان کرده و خوانها نهاده بیست هزار مرد چون چاشتگاه بود بطعام بنشستند
مقدمه خالد پدید آمد ایشان خوار داشتند گفتند امروز فردا آید با ما و فردا حرب کند و بجنبیدند مشغول
شدند چون خالد فراز رسید مقدمه سپاه او را گفتند ایشان بطعام خوردن نشسته اند خالد گفت چون
شما را بدیدند برنخاستند گفت نه خالد گفت فرود میایید و فراز حرب بروید و سوگند خورد که اگر خدای
مرا بر ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم که خونشان اندر آن رود بدود بدین خواری که ایشان مرا داشتند
بر صف برکشیدند و آهنگ ایشان کردند ایشان از طعام برخاستند و گفتند جابان را ما این مهمانی تمام
کنیم و آهنگ حرب کردند و حربی کرد جابان که اندرین حربها که خالد را با عجم بود کس چنین ندید بود چون
ایشان دو فار بود هزیمت شدند و خالد منادی بانگ کرد که کس را مکشید و بگیرید و پیش من آرید خلق
بطلب برفتند و از لشکر عجم اسیر بیاوردند دیگر روز خالد بفرمود تا آن اسیران را بر لب رود
آوردند و گردن همی زدند تا چون اندران رود خون برفت و سوگند خالد راست شد و خالد غنیمتها قسمت
کرد و پنج یک بفرستاد سوی ابوبکر فرستاد و ابوبکر بدان فتح بسیار شادی کرد و اندر ... بود
سقط و شهری اندر حدود سواد بود نام وی امغیشیا خالد بشنید که این عجمیان آنجا گرد همی آیند لشکر بکشید
و بامغیشیا شد و هر کرا یافت بکشت و شهر و نواحی ویران کرد و چندان خواسته یافت که اندازه اش پدید نبود

خبر فتوح الحیرة والسواد بالعراق

و امغیشیا جایی بود که بسواد اندر آن جایی بزرگتر نبود و دهقانان سواد را آنجا ضیاع بود چون خالد آن ویران کرد
ضیاع مردمان همه ویران شدند پس از این قبل دهقانان سواد بر خالد گرد آمدند و گفتند ایشان که همه جوی
کندند اندرین ایشان گناه نبود و این گناه خالد کرد هر که هیچ ملک نکرد و آن مردمان حیره بصلح خالد اندر

بودند

بودند جز ابن بقیله که ضایع بود و بیان کرد ایشان گفتند خالد بی صلح بشکست و مردی بخیره از عجم بزرگ دهقانان
نامش آزادبه مر دهقانان حیره را گرد کرد و حرب خالد را بساخت و خالد با سپاه آهنگ حیره کرد و آزادبه پسر
خویش را پیش خالد باز فرستاد و خالد آگاه شد با حیره سپاه تاختن کرد و آن پسر را بکشت و سپاهش هزیمت کرد
و بسیار بکشت و آزادبه سپاه گرد کرده بود چون خبر کشتن پسر یافت سپاه را تعبیه کرد که بحرب خالد آید خبر آمد
او را که اردشیر ملک عجم بمرد و عجم متحیر شدند و کسی را همی نمی یابند که بملکی بنشانند و دیگر شب از حیره بگریخت
و پنهان شد و مردمان حیره و سواد متحیر بماندند و با سپاه بحصارها اندر شدند و خالد سپاه را بر گرفت و بحرب حیره آمد
بر در حیره چون بشنید که آزادبه بشد سپاه بفرستاد تا گرد حیره بگرفتند و بفرمود که ایشان را بصلح خوانند و یک
روز زمان دهند و دیگر روز حرب کنند و صلح مکنند ایشان هشت هزار مرد کرد آن حصارها اندر آمدند و ایشان را
بصلح خواندند اجابت نکردند پس بجزیت خواندندشان گفتند جزیت ندهیم مسلمانان فتند و حرب
کردند و مردمان را بر ... تا بفلاخن سنگ اندر افکندند مسلمانان حیلت کردند و دو حصار از ایشان بستدند
و از ایشان بسیار بکشتند و اندر آنجا رهبانان بودند برون آمدند کلیها بسر اندر کشیده و پیش لشکر مسلمانان باز
آمدند و بگریستند و زنهار خواستند و حرام بود مسلمانان را کشتن رهبانان و ترسایان و خالد سپاه شاه پارسی
این سپاه بشب بحصار شد ... بود چون این رهبانان پیش شب آمدند گفتند ما را سه روز زمان ده تا پیش
خالد شویم و حال خویش او را بگوییم اجابت کرد و ایشان چهار مهتر سوی خالد شدند یکی ایاس بن قبیصه
و عدی بن عدی و سعید بن کال و عبد المسیح بن عمرو و بسیار خواهش کردند و عبد المسیح پیش خالد آمده بود و سیصد سال عمر بود
و زبر خالد شصت سال بزیست خالد اجابت کرد و بجزیت صلح کرد و عبد المسیح که غلامی بدست داشت
سر او خالد گفت این چیست گفت زهر هلاهل گفتم اگر صلح نکنی این بخورم و بدان قوم نشوم که ...
خالد آن زهر از وی بستد و بر کف دست کرد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا
فی السماء و آن زهر بخورد و یک زمان چنین شد پس چون از آن بهوش باز آمد گفت لا حول ولا قوة الا
بالله العلی العظیم پس عبد المسیح را گفت این جهان را باول چه گونه یاد داری از حیره تا دمشق و شام
که امروز آبادان است گفت همه بوستان یاد دارم همه دیهها ... برادر بود عبد المسیح با مهتران حیره بازگشت
و مردمان حیره را گفت این مرد نه آدمی است که شیطانست یک کف زهر هلاهل بخورد اگر پیل بخوردی
بترکیدی و او را زیان نداشت با وی کس بر نیاید هر چه وی خواهد بکنید مردمان حیره را آن جزیت قسمت
کردند دویست هزار درم گرد آمد و او را نیز هدیه دادند چون کار حیره بدین گونه نیکو شد آن دهقانان سواد
دانستند که با خالد بر نیایند هر کسی اندر خویش بجزیت صلح کردند و از جزیت سواد دو بار هزار هزار درم

دمم گرد آمدند بخالد دادند و همه سواد بروی گرد شد و مردی بود بلشکر اندر از عرب نامش شویل و هشتاد سال
بود و بوقت پیغامبر مسلمان شده بود و عبد المسیح را دختری بود صد و بیست ساله و هرگز شوی نکرده. این
شویل اعرابی چون دید که حیره صلح کند با اهل حیره سوی خالد آمد و گفت من چون مسلمان شدم پیش پیغامبر صلعم
لشکر بودم حدیث همی کرد که زمین عراق و سواد و حیره بر امت من گشاده شود. من گفتم یا رسول الله چون
حیره بگشایی دختر عبد المسیح را بندگی بمن ده گفت دادم و من با وی این شرط بکردم امروز آن شرط
من باتست خالد گفت برین سخن گواه داری گفت دارم جماعتی از مهاجر و انصار اورا گواهی دادند خالد
عبد المسیح را گفت که این مرد چنین همی گوید و من این صلح باین شرط کنم عبد المسیح گفت دختر من بزرگست
بود که مردمان حیره این کار نکنند و لیکن تا من ایشان را آگاه کنم چون مردمان حیره این خبر یافتند گفتند
ما این زن را بدو کی دهیم و این صلح نخواهیم و آن کرامه زنی عجوزه بود مردمان را گفت شما غم مدارید که من
خود را ازین مرد باز خرم اعرابی را بخواند و گفت اینک کرامه را به بندگی بتو دادم کرامه گفت ای اعرابی
تو هرگز مرا دیدی بجوانی گفت نه و لیکن صفت تو شنیده بودم کرامه گفت من زنی پیرم و ترا از من چیزی نیا
ید من بتو فروش بهر چند که خواهی شویل گفت بهزار درم کم نفروشم تا گفت خریدم او گفت فروختم
کرامه کس فرستاد تا ده هزار درم بیاوردند و بدو دادند و تن خویش از بندگی آزاد کرد پس خالد مر شویل را
گفت ای ابله چرا بهزار درم گفتی اگر بده هزار درم گفتی بخریدی شویل گفت من خود ندانستم که فزون از هزار
درم شمار بود پس خالد سراپرده بدر حیره بزد و سواد بسواد اندر پراکند و بهر شهری دو عامل بفرستاد
یکی مال خراج و صدقات و جزیت بستاند و یکی امیری کند با سپاه و شهر نگاه دارد و خالد همی بود
تا همه خراج سواد سوی او آوردند بدان گاه سپاه از آنجا برداشت و آهنگ انبار کرد و آنجا رفت

چون خالد از حیره و سواد بپرداخت از خبر عجم بپرسید گفتند ایشان را ملک بمرده است
و زنی را ملک کرده اند و آن از آن بد که از حیره بگریخت آنجا شده است و ایشان را بحرب تحریض همی کند و رسول
بفرست کرد و دو نامه نوشت یکی بملوک و دیگر بعام و بهر نامه یاد کرد که خدای تعالی این ملک از شما بستد و در
حق اندر ملکت شما ظاهر کرد و این بهتر بود شما را که بخدای تعالی و پیغامبر بگروید تا جزیت بپذیرید تا حرب
را آراسته باشید که با من مردمانند که مرگ دوست دارند از زندگانی رسولان برفتند و نامها ببردند
و عجم را یافتند بشغل آن اندر که هر روزی ملکی را بنشاندندی چون نامها برخواندند از ادیه ایشان را گفت این خالد
شما طمع بدان کرد که دانست که شما مختلفید و سپاه نتوانید فرستادن اکنون هدیه بفرست کنید تا وی سوی
شما باید ایشان بهمن جادو را بفرستادند گردند بر مقابه و او را گفتند بدو فرسنگی بنشین و آزادبه را بمقدمه بفرستادند

کردند

کردند و رسولان را باز گردانیدند و گفتند میان ما و تو حرب نیست و ایشان را مار پاهی بود بیار از عجم و عرب
بر ایشان مهتر بود نامش مهترزاد و با وی عرب بسیار از ترسایان حیره و موصل و جزیره و عرب بنی بکر و بنی عجل
که بهزیمت شده بودند انبار آمده بودند و انبار شهری است بنزدیک میان سواد و مداین از حصارهای سواد
که بخت النصر بنا کرده است و شهری دیگر است عین التمر خوانندش با حصار و عجم را آنجا سپاه بسیار بود و بر ایشان
امیری بود از عجم از فرزندان بهرام چوبین مهتران و با وی نیز از عرب گروهی گرد آمده بودند و چون این
عجم رسولان خالد را باز فرستادند و بهمن جادو را بیرون کردند تا ده بهتران و بعین التمر سرداد که حلف کند
با خالد تا حرب آید و لکر سپاه آید بحرب کند چون رسولان بر خالد آمدند خالد سپاه عرض کرد و روی
بانبار نهاد و با شیرزاد هشتاد هزار مرد بود چون خالد فرا انبار آمد خندق دید سر تا پای از آب خالد گفت بر انداز
خوانند گفت امروز تیر باید که شمشیر کار نکند ایشان تیرباران کردند و تیر همی زدند بر چشمهاشان تا ده هزار
مرد از عجم کور کردند و عجم فریاد خواستند از شیرزاد و شیرزاد کس فرستاد بخالد و صلح خواست خالد با وی
صلح کرد بر آنکه شیرزاد از جزیره برود با خاصگان خویش و از خواسته هیچ چیز برندارد مگر چارپا و طعام
و زاد برفت و بمداین شد و خالد انبار بگرفت و خواستهاشان همه تاراج کرد چون شیرزاد بهمن رسید بهمن
اورا ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت یک تیرباران ده هزار مرد را چشمها کور کردند و از عرب که با من بودند
چون اورا بدیدند همه بالت صلح کردند

خبر عین التمر

پس چون خالد از انبار بپرداخت آهنگ عین التمر کرد و آنجا عجم را سپاه گرد بود بسیار با مهران و عرب بسیار بود
گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی عجل و بنی تغلب و مردمان پراکنده بودند از بیم خالد و همه ترسا و بت پرست
بودند که از خالد بهزیمت شده بودند از حرب حیره و سواد و جزیره و الله و انبار همه آنجا گرد آمده بودند و بر آن
عرب مهتری بود نامش عقبه بن ابی عقبه چون خالد نزدیک آمد بود عقبه مهران را گفت چون عرب با عرب
نبرد آمد و گر شیرزاد حرب بعرب داری هزیمت نشدی از حرب خالد بنهاده مهران گفت راست گویی
و لکن پیش ایشان باز شوید ایشان برفتند و یک منزل پیش خالد باز شدند و مهران با عجم بود بعین التمر
لشکرگاه بزد چون خالد با عرب برابر شدند صفها برکشیدند و این عقبه مردی بود بالا سخت کوتاه بود
خالد اورا حقیر آمد نگذاشت اورا که صف راست کردی و ناگهان از پس وی درآمد و میانش زیر بغل بگرفت
و از اسبش جدا کرد و بر اسب خویش افگندش و بلشکرگاه خویش آورد و سپاه را بفرمود تا بجمله حرب کردند
و حمله کردند و لشکر عرب بهزیمت شدند و زیشان بسیار بکشتند و خبر هزیمت بمهران شد با سپاه عجم از
عین التمر بهزیمت شد و مردمان شهر بحصار اندر شدند و در حصار ببستند خالد بیامد و بر حصار نشست

و سه روز حرب کردند و سغد و چهار تن زنهار خواستند خالد گفت بدان شرط که بر من حکم فرود آیید چاره ندیدند بر حکم
وی فرود آمدند خالد همه را بکشت و هر خواسته که اندر حصار بود غنیمت گرفت و مهتران و همه اسیری که بود

خبر فتح دومة الجندل

و خالد عیاض بن غنم را بدومة الجندل فرستاد

و آن حصاری بود استوار میان عراق و حجاز عیاض ایشان را بحصار درکرد بود اندر آنجا دو مهتر بودند یکی را نام
اکیدر بود و دیگر را الجودی بن ربیعه عیاض آن حصار نتوانست گشادن بخالد این نامه کرد و عیاض بود
آن حصار همی بود و هر که ازین لشکرها بگریختی آنجا که امداد همی بر خبر بخالد آمد که عیاض آنجا چگونه
اندر مانده است خالد بعین التمر مردی را آنجا امیر کرد نامش عویم الاسلمی و بمدد عیاض نهاد چون بدو ماه
دومة الجندل آمد در حصار آگاه شدند که خالد روی بدیشان نهاد هر کسی از آن که بحرب آنجا بودند کس
فرستادند بقوم خویش و مدد خواستند چندان سپاه گرد آمد بدان حصار که حصار بر شد عزیز کرد اکیدر حصار
فرود آمدند پس آن مهتر حصار که نامش اکیدر بود ایشان را گفت این خالد مردیست با ظفر با وی صلح کنید آن مهتر
دیگر الجودی بن ربیعه فرمان نکرد بدین سبب اکیدر بن ربیعه با جمع سپاه از آنجا بخشم برفت و روی بشام نهاد خالد
سپاه را بفرستاد تا او را بگرفتند و خالد را گفت من همی سوی تو آمدم گفت چرا تا اکنون نیامدی و بفرمود تا
و همه یاران او را نیز بکشتند خالد سپاه به دو نیم کرد نیمی از پس حصار بفرستاد با عیاض و خود با نیمی از سپاه بدر
حصار آمد و ایشان همه سپاه از آن حصار بیرون آوردند و جودی بن ربیعه با نیم سپاه پیش خالد آمد و نیمی
سپاه را بحرب عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند و خالد جودی را بگرفت و اسیر کرد و سپاه او را هزیمت
کرد چون این گروه هزیمت شدند خویشتن بحصار اندر افکندند و آن دیگر همه از حصار بیرون بماندند
و سپاه خالد شمشیر اندر نهادند و همی کشتند تا شب دیگر روز خالد بدر حصار آمد هر که اندر آن حصار مرد
بود همه را بکشت و زنان و کودکان را اسیر کردند و خالد غنیمت میان سپاه قسمت کرد و پنج یک سوی
ابو بکر رضی الله عنه فرستاد و خالد بدومه بنشست و اقرع بن حابس را بمدینه فرستاد و زبرقان بن بدر را
بانبار امیر کرده بود نامه معنی آمد که چون تو از سواد برگشتی و سوی دومة الجندل شدی عجم گرد آمدند
که تو باز گشتی و هر که پراکنده بودند باز گرد آمدند و بر ایشان دو مهتر بود یکی را نام روزمهر و دیگر را روزبه
و همه عجمیان بر ایشان گرد آمدند و مجموعه سواد سه حصار بود یکی را حصید خواندند و دیگر را خنافس
و سوم مصیح هر سه حصار بگرفتند و همی ترسیم که روی با انبار نهند و خالد بحیره نزدیک بود نامه کرد بقعقاع
بن عمرو و وی امیر حیره بود او را بخواند و عیاض بن غنم را بحیره فرستاد و برفت با سپاه و روی با انبار
نهاد قعقاع بحصار حصید آمد و زین سه حصار آن بزرگتر بود و مهتری بود اندر آنجا روزبه روزمهر او را

فرستاده بود و خود با سپاه عجم بر حد سواد نشسته بود چون قعقاع نزدیک آمد روزبه بروزمهر نامه کرد که
سپاه روی بمن نهاد و از وی مدد خواست روزمهر مردی بر سپاه امیر کرد نامش مهبوذان و خود سوی روزبه
آمد با سپاه بسیار و با قعقاع بن عمرو حرب کردند خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و هر دو مهتران عجم روزمهر
و روزبه کشته شدند و دیگر سپاه هزیمت شدند و قعقاع غنیمت بسیار یافت و هر که از آنجا هزیمت شدند
بحصار خنافس گرد آمدند چون خبر بمهبوذان رسید که روزبه و روزمهر کشته شدند تا همه سپاه برفت
و بحصار مصیح آمد و خالد آگاه شد نامه کرد و قعقاع را سوی خویش خواند و خالد بساخت که بدر حصار
مصیح تاختن ناگاه و سپاه مصیح آگاهی نداشتند و ایمن بخفتند و در حصار به بستند خالد وقت سحرگاه
فراز رسید و ناگاه خویشتن بحصار اندر افکند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند چون روز بود چندان خلق را
بکشته بودند اندر حصار و بیرون حصار که جوی خون برفت و دو مرد از بنی نمر یکی را نام جریر بن عبدالله
و دیگر را نام عبد العزی بن اسید هر دو سوی ابو بکر رضی الله عنه آمده بودند و مسلمان شده بودند ابو بکر ایشان را نامه اسلام
داده بود تا هر کجا که مسلمانان را ببینند نامه عرض کنند تا کس ایشان را چیزی نگوید و ایشان هر دو اندر حصار
بودند و نامه ابو بکر رضی الله عنه باز کردند و همی گفتند ما مسلمانیم و کس بدان نامه یکی نامه بنتوانست خواندن و این
عبد العزی شاعر بود و بانگ بلند این دو بیت بگفت

شعر

اقول اذا طرق الصباح بغارة سبحانک اللهم رب محمد
سبحان ربی لا اله غیره رب البلاد و رب من یتوحد

و هر که از مسلمانان بوی رسیدی گفتی وی مسلمانست پس خالد را خبر آمد که مردی اندر حصار بانگ بلند
چنین همی گوید و مادری با وی است خالد گفت دهید اگر مسلمانانست ایشان که از آن اندر بیچه کنند و هر دو را
بکشتند و عدی بن حاتم الطائی گوید که من با خالد بودم آن شب که تاختن این حصار همی آمد پیش که بحصار
آمدیم بر فی بلند شتیم و گمان نخبر مانده است و خالد از سپاه جدا همی رفت گفت اندران مردی چراغ
پیش نهاده بود و اشت و کودکان گرد وی نشسته بودند و کاسه بر پیش وی نهاده بود و آن می او را همی
دادند و او بربط همی زند و این شعر همی گفت الا علّلانی قبل جیش ابی بکر لعل منایانا قریب و لا ندری
الا علّلانی قبل ناصیة الظهر و قبل المنایا والمصیبة والقدر و نه وی خبر ما داشت و نه هیچ کس و آن سخن
بدو زبان وی همی رفت خالد بشنید و این شعر بشنید مرا گفت ای عدی فرود آی و بدو رسید
اندر شد و زین پس آن مرد اندر آمد و شمشیر سر او اندر آن کاسه می افکند و آن زن و فرزندان او را بکشت تا کسی
بخبر شد و این فال زبانش بروی راست کرد چنان که گفت من نجهان لدم و برنشستم و با خالد تاختم
تا سپاه رسیدیم و آن شب هر چه اندر حصار مصیح بودند همه کشته شدند و آن مهبوذان که مهتر عجم بود

کشته شد و آن هذیل که مهتر عرب بود کشته نشد ولکن بگریخت و زنان ایشان بمدد روز راه دو حصار بود بهر دو حصار
خلقی بسیار بودند از عرب و عجم نام یک حصار ثنی بود و دیگر زمیل اندر حصار ثنی مردی بود از بنی تغلب
و آن مردمان مهتر بود نامش ربیعة بن بجیر و بحصار زمیل اندر مردی بود نامش عتاب برهر که از حصار مصیخ
هزیمت شده بودند بدان حصارها نهاده بودند خالد خبر یافت با لشکر سپاه تاختن کرد تا گاهان شب بدیشان رسید
و آن شب همه شب همی گشت و آنجا بحصار زمیل آمد و صبح کی بار الله نگذاشت و هذیل را و عتاب را بکشت
و از پس آن حصار ثنی بود نامش و حصار نزدیک حد نعم و آن خود که نام وی عقبه بود که خالد او را بعین
التمر کشته بود بسری بود و برادرش نامش هلال بن عقبه بدان حصارها اندر بود و مردم اندکی با وی گرد آمده
بودند چون خالد خبر وی بشنید تاختن کرد بحصار و خواست که بن عقبه را بگیرد وی خبر یافت بگریخت
و بزمین نعم اندر شد و آنجا خالد را طعام و علف نبود بدیهی شد بسوی حد نعم نامش فراض و آنجا طعام
و علف بسیار بود آنجا فرود آمد و همه سپاه را آنجا خواند و غنیمتها آنجا قسمت کرد و پنج یک سوی ابوبکر رض
فرستاد و خبر این فتحها و حربها فرستاد بدست دو مرد یکی را نعمان بن عوف الشیبانی و دیگری را نام الصباح
بن عبدالله و بوبکر رض و همه مسلمانان بدین فتحها بسی شادی کردند و پسران عبد العزی که کشته شده بودند
بحصار مصیخ اندر که همی بانگ کرد سبحانک اللهم رب محمد او نیز بمدینه شد سوی بوبکر و بر خالد
دعوی کرد که وی پدر مرا بکشت و عقیقی وی بدست تو مسلمان شده بود و آن نامه تو داشت و عمر و
پیش بوبکر زبان بر خالد دراز کرد و گفت نه بس بود آنکه مالک بن نویره را بکشت و او مسلمان بود و نامه
تو داشت این مسلمان دیگر را بکشت ابوبکر عمر را گفت رضی الله عنهما ایشان مرا با کافران نابایستی شدن
و گناه ایشان راست پس بوبکر رض دیت عبد العزی بپسرش داد از بیت المال و گفت خالد آن بغلط کشت
و خالد بن ولید فراض بنشست و ماه رمضان فراز آمد سال دوازدهم از هجرت خالد با سپاه آنجا روزه
داشتند و جای بود خوش بر لب فرات و این هلال بن عقبه چون از حصار در خانه بجست بروم اندر
شد و رومیان را گفت خالد از عراق بپرداخت و آهنگ روم کرد و گفت مرا یاری کنید تا من عرب و عجم را
که در آن بود حرب او و شما بدین حرب روم اندر دو او را هلاک کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک
روم از قسطنطنیه سپاه فرستاد صد هزار مرد و هلال کس فرستاد بحد سواد عراق سوی عرب هر جا کسی
که گریخته بود سوی وی باز آمدند مقدار سی هزار مرد و نام کردند بسپاه عجم و سپاه خرا شد و خالد همی داشت
و خاموش همی بود تا ماه رمضان بگذشت آنگاه لشکر از نعم بیرون آمد و آهنگ خالد کرد صد و هشت
هزار مرد و با ایشان بر لب فرات فرود آمدند و خالد را کس فرستادند که ما آمدیم با تو خالد گفت شما بطلب

من

من همی آیید شما را باید کشتن ایشان آن روز بلند شد و دیگر روز خالد سپاه را تعبیه کرد و پیش حرب کرد
و ایشان نیز سپاه تعبیه کردند و تا نماز پیشین بماندند هنوز سپاه را تعبیه نکرده بودند و گروهی از سپاه هنوز
ایشان سوی روم بودند و عجم تمام شده بود خالد گفت تا کی صبر کنیم و خویشتن بریشان افکند و بنخستین حمله
هزیمت شدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و هر که کشته شد با آب غرقه همی شدند و صد هزار مرد از رومیان
و عرب و عجم شمار آمد که کشته شده بودند و غرقه شده اندرین حرب و هلال بن عقبه بگریخت و کس او را
باز نیافت و چندان غنیمت یافتند مسلمانان که اندازه اش پدید نبود و خالد قسمت کرد و پنج یک سوی
پیغامبر ابوبکر فرستاد و خالد همه ماه شوال بفراض بود آنجا بنشست تا دانست که هزیمتیان بپراگندند عرب و عجم
و عجم اندری نومید شدند و ملک سواد و عراق ماند او را صافی شد بر خالد را آن نفرمود که حج کند و دانسته که
بوبکر دستوری ندهد ش چون اول ذو القعده بود سپاهها سواد آمد اندر بپراکند همه و گفت من از شما عجم را
و نشست خویش آنجا کنم و همی بود تا از ذو القعده پنج روز مانده بود و از وی تا مکه دوازده روز راه بود که خالد بعرفات
که راه راست بود که خبر بوبکر رض دلیل گرفت و با دهشت از خاصگان خویش بجمازه بحفت از راهی که کس بران
راه نرفته بود و چون از ذو الحجه هفت روز بشد وی بمکه آمد و بعراق آمده بود و محرم گرفت و بمکه اندر شد و حج بکرد
کس او را ندانست و حج بکرد و باز گشت روزی سیزده از ذو الحجه و هنوز از ذی الحجه پنج روز مانده بود
که بحیره آمده بود و نامه کرد بجایداران خویش — والله اعلم بالصواب

خبر ملک ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و صفت شرف و شمار زنان و فرزندانش

اندرون گوید محمد بن جریر که ابوبکر رض جهودی از مهتران خیبر مهمان کرده بود و حارث بن کلده طبیب حرب عرب
بود و با بوبکر بر خوان نشسته بود و طبقی برنج بر خوان نهادند و بوبکر از آن برنج یک لقمه بخورد حارث بن
کلده دست اندر نهاد و باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم بتر سنة گفت اندرین برنج زهریست که جانها
یک سال بکشد و همچنان بود که وی گفت ابوبکر یک لقمه خورده بود چون یک سال ببود بوبکر بیمار شد
و پانزده روز بیمار بود و روز دوشنبه هفت روز گذشته از ماه جمادی الآخر و جهان بدو بغایت
بزاید بمکه بزاد بوبکر مردی که اندر جاهلیت و اسلام بازرگانی کردی و گوسفندان داشت بسیار و چون
بخلیفتی بنشست اندر عیال بود بسیار گفت اگر من بازرگانی کنم کار مسلمانان همی ماند و مرا از قوت چاره نیست
و مرا پسری که چیزی نو بیه ولعمری ابوبکر را هر سالی شش هزار درم نفقه کردند از بیت المال و لعمر
و عیال او دو بیر و قاضیی را بر عمر بن الخطاب گفت که من ترا قاضی کنم و خبر بخواهم و عثمان بن عفان
گفت من ترا دبیری کنم و خبر بخواهم و همچنین کردند ابوبکر رض دو سال و چهار ماه خلیفت بود و هشت هزار درم

هزینه کرده بود و چون بمرد عمر رضی الله عنه وصیت کرده که هرچه از من بماند به بیت المال باز دهند و چون بمرد از وی سه
پسر و سه دختر بماند بود و عمر کس را خبر نداد و ابوبکر را رضی الله عنه کارداران بودند بسیار [illegible] کو وی
آن بودند که پیغامبر علیه السلام فرستاده بود ایشان را و وی ایشان را دست باز داشته بود اما سپاه سالاران او که
که بشام بودند ابوعبیدة بن الجراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه و خالد بن الولید بود و چون ابوبکر
رضی الله عنه بمرد پدرش بوقحافه بزنده بود و زن ابوبکر بشش ماه بمرد و نام بوقحافه عثمان بود و نام ابوبکر عبدالله
بود و پیغامبر علیه السلام او را عتیق خواندی یعنی عتیق من النار و کنیت و نام ابوبکر رضی الله عنه ایدون بود عبدالله بن عثمان
بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک و بوبکر مردی بود سپید
و باریک [illegible] و میان تنگ [illegible] و گونهٔ رویش [illegible] بود بجنانک
[illegible] و روز دوشنبه بیمار شد از ماه جمادی الآخر هفت روز گذشته و پانزده روز بیمار بود و دو روز [illegible]
نماز شام بمرد [illegible] و چون بمرد شصت و سه ساله بود و پیش که بمرد وصیت کرده که مرا زن من
اسماء بنت عمیس [illegible] و پسرم عبدالرحمن آب بریزد [illegible] و وقت آفتاب
فرو شدن بود که بمرد عمر گفت او را هم اکنون بشویند [illegible] شام او را بشستند و میان نماز شام و خفتن
بگور کردندش و عمر بن الخطاب رضی الله عنه بگور فرو شد با عثمان و طلحه و عبدالرحمن بن ابی بکر او را [illegible]
ابوبکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که مرا هم بپهلوی پیغامبر علیه السلام گور کنید چنانکه سر من آنجا بود که کتف پیغامبر است
علیه السلام و امروز همچنانست والله اعلم

خبر خلیفتی عمر بن الخطاب

محمد بن جریر رحمه الله ایدون گوید که ابوبکر رضی الله عنه اندر آن بیماری غم کار مسلمانان بود تا کرا خلیفت کند
از پس خویش دلش بر عمر بن الخطاب رضی الله عنه افتاد و عبدالرحمن بن عوف را بخواند و گفت چه گویی
این خلیفتی عمر را دهم عبدالرحمن گفت سخت نیک آید ولکن عمر مردی درشت است و درشت ابوبکر گفت
عمر نیک دلی و درشتی امروز کند که من با خلق نرمی کنم چون کار بدو رسد نرم گردد پس ابوبکر گفت این سخن
پیش کس مگوی و عثمان بن عفان را [illegible] بخواند و او را همچنین بگفت وی گفت سخت نیک آید که وی
از همه بهتر است ابوبکر گفت این سخن کس را مگوی و دیگر روز مهاجر و انصار را گرد کرد و گفت ای مردمان
شما دانید که من اندرین کار چگونه رفتم و امروز همی بکسی بیارم که مرا از خویش است و نه نزدیک بسندید
آن کس که بر شما خلیفت کنم همه گفتند بسندیدیم گفت من عمر بن الخطاب را خلیفت کردم و بهترین
کسی او را دانم این کار را همه گفتند سمعنا و اطعنا و عثمان را بفرمود تا عهد نامه بنبشت و ایدون گویند
که عهد نامه چنین کرده بود اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و عدل فذاک

ظنی به و رجائی فیه و ان جار و بدل فلا علم لی بالغیب والخیر اردت وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب
ینقلبون و هیچ کس چیزی نگفت مگر طلحه که ابوبکر را گفت که تو دانی که مردم بچه سختی اندر بودند [illegible]
تو از عمر و اندر درشتی وی و امروز همی او را خلیفتی دهی پیش خدای عز و جل چه گویی ابوبکر گفت پیش خدای گویم
بهترین خلق را بر تو خلیفت کردم طلحه خاموش شد پس آن شب که ابوبکر را بگور کردند دیگر روز خلق گرد
آمدند و عمر به منبر شد و خطبه کرد و [illegible] آمد و نخستین کاری که بکرد بوعبیده را نام کرد
و وی [illegible] و شام بود و حرب [illegible] و خالد بن الولید را معزول کرد و [illegible] آمد

خبر فتح دمشق که با خالد [illegible] کرد

پس چون آن [illegible] که بهزیمت شده بودند از یرموک خبر بشنیدند که خالد را معزول کردند و سپاه سالار
دیگر کردند شاد شدند و بر جای بنشستند و بشهری شدند نامش فحل و هم بپهلوی آن شهری است نام وی بیسان
و آنجا گرد آمدند خلقی بسیار و خبر بملک الروم شد بعزل خالد شاد شد و بانطاکیه آمد و از آنجا بحمص آمد
و از حمص سپاه فرستاد بدمشق با بهتری نامش ماهان و دمشق بزرگترین شهرهای شام است و حصاری استوار
تر بود ملک روم هفتاد هزار مرد آنجا فرستاد و خود بحمص بنشست تا اگر مدد باید فرستادن بفرستد و بو عبیدة
جراح متحیر شد و تدبیر کرد که بدین فحل سپاهی فرستد و اگر مدد باید بفرستد تا ایشان را بحصار مشغول کند و خود با سپاه
سوی دمشق شود پس بشیر بن کعب الحمیری را خلیفت کرد [illegible] مرد را با وی آنجا بنشاند و گفت [illegible]
نگاه دار تا ایشان را ازین در بند مدد باید و شرحبیل را با [illegible] سپاه سالاران سوی فحل فرستاد و [illegible]
مرد بوی داد و گفت بفحل و بیسان بباشید اگر حصار توانید گشادن خود نیک بود و اگر نتوانید از ایشان
سوی ما باید و خود با همه سپاه برفت و بدمشق شد ماهان را بشکستند و بحصار اندر شدند و بوعبیده با
[illegible] دمشق بنشست و شش ماه بر در دمشق بماند و آن سپاه بفحل و بیسان شدند و [illegible]
زمین [illegible] ایشان چون دانستند که سپاه آمد آب بر آن زمین [illegible] بیفکندند تا چنان شد که هر که پای
بر نهادی [illegible] زمین فرو شدی پس این سپاه را آنجا بماند و آن سپاه که با بوعبیده بودند اندرین [illegible] سپاه
هیچ [illegible] بود که با [illegible] ایشان حرب نکردند و [illegible] شش ماه [illegible] ماهان را [illegible] بود این همه سپاه را [illegible]
و مسلمانان بدانستند که آن سپاه مست اند آن شب [illegible] بیاد اندر [illegible] کندهای بسیار [illegible] کنگرها
افکندند و بر شدند تا [illegible] بحصار بر [illegible] پس مسلمانان تکبیر کردند و [illegible] آگاه شدند و [illegible] بود
پس در حصار بگشودند و حرب کردند تا [illegible] بانگ کردند و صلح خواستند صلح
کردند و دست از حرب باز داشتند بر آنکه هرچه ایشان را خواسته بود بدو نیم کنند و نیمی بمسلمانان دهند و زمین

سری و بناری بعقد و زهر یك گوی مخزن زمین یك گوی ظ بعقد و در حصار بگشادند و چون ملك روم بشنید
که دمشق بگشادند از حمص برفت و با نطاکیه شد

خبر گشادن فحل و بیسان

و این فحل و بیسان و طبریه سه حصارها بودند اندر اردن و بهر جای رومیان بودند بسیار و زین بیشتر فحل بودند
هشتاد هزار مرد آنجا بودند با مهتری نامش سقلاب بن مخراق و از بزرگان رومیان و در حصار بود فحل گرد آمدند
و شرحبیل با ده هزار مرد آنجا بود چون فتح دمشق بکرد بوعبیده و یزید بن ابی سفیان را آنجا امیر کرد و پنج هزار مرد
با وی دست باز داشت و خود برفت سوی اردن و میان فحل و بیسان بنشست تا از هر دو سپاه خبر آید
ده هزار مرد بود چون فتح دمشق سوی فحل فرستاد و شرحبیل عمرو بن العاص را با ده هزار مرد ببیسان فرستاد و ابو الاعور
را با دو هزار مرد بطبریه فرستاد و خود با سپاه بفحل همی بود و پیش همی بود تا از یك رومیان گفتند اسب در حصار دیگر
و بر مسلمانان شبیخون کنیم که ایشان غافل اند و شرحبیل شب و روز سپاه ساخته داشتی پس رومیان اندر شب
در حصار بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و میان شوستان ناحیه بود با پای بلند که گشته
و زان شوستان برفت آمدند چون مسلمانان بدیدند ایشان را بدید حرب را ساخته و حرب اندر گرفتند
و تا نیم شب حرب همی کردند پس مهترشان کشته شد و رومیان هزیمت شدند و روی بحصار نهادند سم بلند
باز یك نتوانستند رفتن بدان شوره و وحل اندر بماندند و مسلمانان همی کشتند تا بگفتند زان هشتاد هزار مرد کسی
نرست پس شرحبیل لشکر را بدر حصار بیسان برد و ایشان صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد و صلح کرد بدان
شرط که با مردمان دمشق کرده بود و چون مردمان طبریه بشنیدند که بیسان و فحل صلح کردند ایشان نیز
با ابو الاعور صلح کردند هم بر آن گونه که صلح دمشق کرده بودند بوعبیده نامه کرد بعمر رضی الله عنه بعد صلح و این فتحها

خبر مثنی بن حارثه با عجم بر رفتن او بعمر رضی الله عنه

آنگاه که مثنی بن حارثه سوی ابوبکر رضی الله عنه آمد او را بجا نیافت و عمر بخلیفت کرده بود و گفت که نخستین کاری
که بکنی مثنی را بعراق امیر کنی و با ذکرهان با سپاه بر چون عمر رضی الله عنه خالد را باز کرد و مردمان از وی بماندند
و عمر مردمان را گرد کرد و گفت بروید بعراق بحرب هیچ کس اجابت نکرد و عمر همی گفت اجابت کنید و این آیت همی خواند
ان الله اشتری من المؤمنین تا آخر آیت و گفت که خویشتن را خواست بجای فرو شد هیچ کس اجابت نکرد مثنی بن حارثه
و گفت ای مردمان رغبت کنید اندر جهاد و مترسید از عجم که عراق بیشتر گشاده شده است و حیره و سواد بدست ما
و کار عجم سخت ضعیف است و ما را خود آنجا سپاه است ولکن همی خواهم که مدد باز کردم تا ایشان را دل قوی تر بود
پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود او را ابو عبید بن مسعود الثقفی گفتندی مردی مبارز و مرد از بنی ... و لکن
از یاران پیغامبر نبود پس چون او را اجابت کرد نیز اجابت همی کردند تا هزار مرد اجابت کردند پس عمر مثنی را گفت

بنجاه هزار مرد سه روز بس بود و بیفرمود که بروید و این بوعبید بن مسعود را که نخست اجابت کرده بود بریشان امیر کرد
گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغامبر علیه السلام گفت شما را فضلی کردید سه روز بود شما را همی خواندم اجابت نکردید امروز فضل
آن راست که نخست اجابت کرد و بعد بریشان امیر کرد گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغامبر علیه السلام گفت شما را فضلی
بوعبید با این هزار مرد امیر کرد و مثنی از پیش برفت و بحیره شد که عجم قوی تر یافت و ملك سوران دختر کسری
داده بودند و پیش از وی همی خواهر او بود نامش آزرمی دخت و اندر عجم مردی بود نامش فرخ زاد و او را پسری بود
رستم نام امیر خراسان بود پسر این فرخ زاد با آزرمی دخت عاشق شد او را گفت زن من باش آزرمی دخت
دو هزار مرد حرس بود ایشان را گفت چون فرخ زاد بیاید سرش ببرید و بر جوی فکنید و بر در سرای بر زمین فرو برید
و تن آنجا بفکنید تا ببینند که آزرمی دخت با او چه کرد و کسی را اندر من طمع نماند ایشان چنان کردند دیگر روز مردمان
آن بدیدند و بترسیدند و خبر بخراسان آمد و رستم با سپاه برفت بمداین و آزرمی دخت را بکشت و خواهر دیگر را بنشاند
نامش توران و توران رستم را سپاه سالاری کرد و سوی حرب فرستاد رستم از مداین برفت با سپاه و بحیره سواد
آمد و بنشست و همه سواد بر لشکر عرب یافت بر مهتری کس فرستاد و بهر شهری دهقانان را بفرمود که از ایشان بشوند
تا آن عرب که آنجا اند بگریزند ایشان چنان کردند و شهرها بشوریدند و آن امیر که آنجا بود بگریخت و بحیره باز شد
چون مثنی اندر حیره باز آمد سواد شوریده بود و عجم جمع شد و مسلمانان باز حیره گریختند و رستم بجنگ سواد بشد
و همی خواست که بسواد شود چون خبر شنید که مثنی باز آمد آنجا بنشست و دهقانی بود نامش جابان و نزدیک مردی
بود رستم بعد رسول فرستاد نامش نرسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند و با مثنی
که عرب اکنون بیرون شدند و سپاه نیست لابد بنی خالد باز گشت و الله اعلم

خبر النمارق

بر جابان اندر سواد گرد کرد و اهل حیره که مثنی آمده بود و بوعبید را چشم همی داشت با سپاه مدینه و بوعبید
از پس یك ماه آمد چون مثنی دید که بوعبید همی بیاید و عجم با سپاه بسیار روی بحیره نهادند بیرون آمد با سپاه
و روی بدیشان نهاد و جابان سپاه بجای فرود آورده نامش نمارق و نمارق شهری بود نزدیک و رستم از سپاه
عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاد و خود بر جای بنشست و مثنی با سپاه از حیره بیرون آمد و چون بوعبید
بحیره رسید مثنی آنجا بود از بر وی برفت و بوعبید مثنی سپاه و حرب را بوعبید سپرد و بوعبید سه روز ببود چهارم
روز سپاه را تعبیه کرد و روی سوی نمارق نهاد و جابان سپاه خویش را بنمارق تعبیه کرد بر میمنه مردی را با پای
کرد نامش جشنس ماه و بر میسره مردی دیگر را نامش مردانشاه و سپاه را بحرب آورد و حربی سخت بکردند و خدای
عز و جل مسلمانان را ظفر داد و بسیار بکشتند از عجم و بسیار اسیر کردند و جابان اسیر شد بدست مردی مطر و او را
بگرفت که کسی او را نشناخت او را دست باز داشت جابان توانست ... بیابان لشکرگاه اندر همی گشت

اورا بشناختند دیگر بار اسیر کردند و پیش بوعبید بردند بوعبید گفت این را نتوان کشت که مردی از مسلمانان اورا
زینهار داده است و دست باز داشت و از این حرب بسیار غنیمت و برده بدست مسلمانان افتاد والله اعلم و احکم

خبر حرب لشکر

و اهل سواد روستاها ولایت کسکر خوانند و آنجا
جشاریت بزرگ بیان اندر بهار ناقطیر خوانند و این روستای کسکر از همه سواد خرم تر است و آن نرسی که
رستم اورا از دیگ خاقان فرستاده بود تا سپاه گرد کند بسر خالهٔ چیره بود و پدر این همه روستای کسکر اورا اقطاع
کرده بود و ده سال بود تا آنجا بود و همه خلق آنجا بفرمان وی بودند و چون سپاه مسلمانان برفتند و این کار بکردند نرسی
بگریخت و بجابان آمد و آنجا همی بود چون توران رستم را بفرستاد این با اوی بفرستاد رستم اورا بنشست و گلی سوی
جابان فرستاد و گفت جابان را بدار کمین تا سپاه گرد کند و بحرب ایشان شود و آنگاه تو بکسکر شو و همه مال را بر
خویشتن گرد کن و شناخته باش چون جابان را بحرب فرستاد بدین لشکر آمد و خلقی بسیار از آن روستاها گرد کرد
و بحصار ناقطیر اندر شد و حشم همی داشت تا خاقان چه کند چون لشکر جابان هزیمت شد و جابان اسیر شد از آن
هزیمتیان که باز بودند نیز دیگر رستم شدند و دیگران سوی نرسی آمدند نرسی کس فرستاد برستم که خلقی
بسیار گرد آمدند با من سپاه فرست تا من بحرب نعم رستم مردی را بفرستاد که نامش جالینوس با بیست هزار مرد
و سوی نرسی فرستاد و بوعبید بن مسعود بنمارق نشسته بود همی خواست که غنیمت را قسمت کند خبر آمدش که سپاهی
بسیار گرد آمدند بر نرسی و رستم اورا مدد فرستاد بوعبید آن غنیمت آنجا دست باز داشت و خود با سپاه بشتاب
سوی نرسی چنانکه هنوز عجم نرسیده نرسی از حصار ناقطیه بیرون آمد و عجم هزیمت شدند و مسلمانان
از ایشان بسیار بکشتند و برده کردند نرسی بگریخت و سوی رستم شد و جالینوس بحد روستای کسکر رسیده بود
چون خبر هزیمت شنید بر جای بماند و هزیمتیان بدو گرد آمدند بوعبید آهنگ ایشان کرد و با جالینوس حرب
کرد و سپاه جالینوس هزیمت شدند جالینوس با رستم آمد و بوعبید غنیمت بسیار یافت و بمیان روستای کسکر
اندر شد و بنشست و همه سواد اورا طاعت شد و از هیچ سواد هیچ کس نماند مگر رستم که بر سرحد بود بوعبید غنیمتها
گرد کرد و قسمت کرد و مردمان لشکر بترسیدند که بوعبید آن دیهها ویران کند از هر دیهی کس آمد و با وی صلح
کرد و او جزیت بر ایشان نهاد و خمس غنیمتها سوی امیرالمؤمنین فرستاد و خبر فتحها عمر را شاد شد از آنکه مردمان اورا
ملامت کردند بعزل خالد بن الولید والله اعلم

خبر وقعة الجسر

پس جالینوس بهزیمت سوی رستم آمد رستم اورا ملامت کرد و خبر هزیمت او بپوران بنشست مقدمان مردی را برون کرد
از مهتران عجم نامش بهمن جادویه با چهل هزار مرد از سواران عجم و سی پیل با وی بفرستاد و اندر میان آن پیلان پیلی
بود سپید از همه بزرگتر بود و از همه پیلان بزرگتر بود و هر که اورا بهیچ حرب بردند کس بروی آمدند و آن علم مبارک

که اندر خزینه ملکان بودی که از آن درفش کاویان خواندندی بهمن جادو فرستاد و اورا سپاه سالار کرد و نامه
داد برستم که هرچه او از تو خواهد از سپاه و خواسته اورا ده و وی سوی رستم آمد این جالینوس را با وی بفرستاد
و بهمن آهنگ بوعبید کرد و بلب فرات بدیهی فرود آمد چون بوعبید خبر بشنید از لشکر برفت و با بهمن
فرود آمد و میان ایشان رود فرات بود بوعبید سپاه خویش بجسر بگذاشت و از آن سو شد و دیگر روز همه
سپاه بحرب آمدند و صفها بر کشیدند و حرب اندر گرفتند اسپان عرب از پیلان همی ترسیدند و ظفر عجم را
غنیمت بسیار یافت و بمیان روستای کسکر اندر شد و بنشست و همه سواد اورا طاعت شد بوعبید گفت
ای مردمان آهنگ پیلان کنید که تا ایشان را باز گردانید عجم هزیمت نشود بوعبید آهنگ پیل سپید کرد
و یک شمشیر بزدش بر خرطوم پیل خرطوم بر افکند و بوعبید را بزیر دست آورد و دو دست بروی نهاد
و اورا بکشت و پیلبانان جرس شادی بزدند و بانگ کردند به پیروزی و گفتند شاه تازیان را کشتیم و پادشاه سپاهان
که هزیمت شده بودند باز گشتند و مسلمانان از پیش حرب باز گشتند و گروه بوعبید اندر آمدند و عجم حرب
شدند و بجمله حرب کردند و مسلمانان هزیمت شدند پس مردی نامش جبیر بن ثقیر الثقفی از خویشان
بوعبید جلادت وی پای کرد و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز گشتند و بروی گرد آمدند و حرب
اندر گرفتند و این بوعبید پدر مختار بود آنکه بهنگام عبیدالله بن زیاد بکوفه برخاست و خون حسین
طلب کرد و مختار بدین حرب با پدر بود و خرد بود و مادر مختار از بنی ثقیف بود نامش مرد پادشا بود
و با بوعبید بدین حرب بود و پیش که بوعبید سپاه بجسر بگذاشت مادر مختار شبی بخواب دید که از آسمان
کسی فرود آمدی قدحی بدست پر شراب سرخ و شیرین و بوعبید را گفتی که این بخور که این شراب بهشت
بوعبید از آن بخوردی و هفت تن دیگر از آن بخوردندی از خویشان بوعبید دیگر روز مادر مختار این
خواب بوعبید را بگفت تاویل این خواب آن بود که من فردا اندرین حرب شهادت یابم و این هفت
تن با من شهادت یابند دیگر روز چون صفها بکشیدند بوعبید گفت ای مردمان اگر مرا چیزی رسد پس شما
امیر کردم جبیر بن ثقیر را و اگر اورا بکشند فلان با هفت تن نام برد پس گفت چون این هفت تن کشته شوند
آنگه مثنی بن حارثه امیر کردم پس چون بوعبید را پیل بکشت و رایت بیفتاد ابن جبیر رایت برگرفت و مسلمانان
بروی گرد آمدند و عجم سخت چیره شده بودند اورا نیز بکشتند و آن امیر دیگر رایت برگرفت و وی نیز کشته
شد تا آن هفت تن که او گفته بود کشته شدند پس مثنی بن حارثه لوا برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم
چیره شده بودند و مسلمانان با وی نتوانستند مقاومت نمودن روی بهزیمت نهادند مثنی چون دانست که ایشان
بهزیمت شد با خیل خویش نرم نرم همی شد تا عجم را از طلب سپاه باز دارد تا سپاه از جسر بگذرد پس مردی از بنی

ثقیف نامش عبد الله بن مرثد برفت بجاداری از پیش سپاه و جسر ببرید تا سپاه باز نگردد و هزیمت نشود و دو کشتی
ازان کشتیها در آب فرو هشت و آنجا بایستاد و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین باز گردید و ایشان خویشتن در رود می
افکندند سوار و پیاده و گروهی بکشته شدند و گروهی غرقه شدند مثنی بیامد ابن حبیبه را بگرفت و بزد آن مرد را گفت
چرا جسر ببریدی گفتا تا سپاه هزیمت نشود گفتا مسلمانان را بکشتن دادی و دو فرسنگ بالا بر زبر آن مرد رود و آنجا
فرود آمد و کشتیها هم بیاورد و بهم بر آمد بگشت و جسر نیکو بکرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را تیر آمده بود در
پهلو و جراحت کرده بر مثنی بایستاد تا مسلمانان همه بگذشتند بر خود بگذشت و جسر ببرید و آب فرو هشت
و هزیمتیان روی بمدینه نهادند و مثنی نتوانست رفتن با هزار مرد آنجا بایستاد و بهمن جادوان بیامد
جسر بریده دید چاره ساخت و آن جسر نیکو کرد مثنی خبر یافت از آنجا برفت پنج منزل باز پس شد و بهمن از
پس مثنی بخواست شدن او را خبر آمد که سپاه عجم بر قلان بیرون آمدند و او را نمی خواهند بپادشاهی و رستم
را نخواهند بسپاه سالاری و نامه آمد او را که زود باز گرد بهمن جادو آن سپاه بگذاشت و روی بمداین نهاد و مثنی
را پهلو تباه شده بود بنشست تا درست شد و نامه کرد با میر المؤمنین عمر بن الخطاب و او را از کشتن ابو عبید و هزیمت
مسلمانان آگاه کرد چون این رسول بمدینه آمد عمر بر منبر بود خطبه همی کرد رسول بر منبر شد و بگوش وی
این خبر بگفت عمر مردم را گفت ای مردمان این سپاه را چنین افتاد و ابو عبید کشته شد ولیکن خدا دید که پیغامبر
علم چنین گفت که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس این هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بجایها پنهان شدند
و همی گریستند بر خویشتن و همی گفتند ما کافر شدیم از بهر آنکه خدای عز و جل همی گوید یا ایها الذین آمنوا اذا
لقیتم الذین کفروا الآیه گوید چون کافران را ببینید بحرب پشت سوی ایشان مکنید بهزیمت و هر که
پشت سوی ایشان کند بهزیمت مگر از بهر حرب را بگردد تا کار بر خویش بسازد و یا از آیه متحرفا لقتال
او متحیزا الی فئة آن بود که اگر دشمن قوی بود و لشکر شما ضعیف بود شما از آنجا باز گردید یا با لشکر
دیگر گردید و باز بحرب آیید و هر که جز بدین بگردد و هزیمت شود فقد باء بغضب من الله و معاذ بن جبل
هر وقتی این آیت برایشان خواندی و ایشان تا روز همی گریستندی عمر ایشان را بخواند بیامدند منادی بانگ
کرد که شما معذورید و خدای تعالی شما را بدین عقوبت نکند پس عبد الرحمن بن عوف بخواند تا ایشان را بپاید
عمر ایشان را گفت شما معذورید و حرب را این چاره نبود و معاذ بن جبل را گفت تو مردی مسلمانی ولکن معنی قرآن
ندانی خدای تعالی اندرین آیت همی گوید او متحیزا الی فئة همی گوید مگر بجانب باز گردد اسما همی شود و بدان
سپاه نیرو گیرد تا بحرب باز آید و من بمردی سپاه مسلمانانم شما سوی من آمدید تا من شما را نیرو کنم ایشان از این
شدند پس این ملک عجم که نامش بوران بود بهمن را باز خواند و مردی دیگر را سپاه سالار کرد نامش مهروان

و او را بگفت تا با بهمن جادوان یکی شود و هیچ خلاف نکنند بر این جابان که هزیمت شده بود که خلق را بر خویش
گرد کرد از سپاه عجم و خبر شنید که مثنی بجاداشت بیامد و بر مثنی شبیخون کرد و مثنی را سپاه بیدار بود که حرب
کردند و خلقی از عجم کشته شد و ابن جابان را بکشتند و مثنی نامه فتح سوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد
و گفت که ملک عجم سپاه سالاری تو کرد و بحرب همی آید و از عمر مدد خواست عمر جریر بن عبد الله البجلی
را بفرستاد بیاری مثنی و مثنی با این سپاه بمرج الشام شد و منزلی دیگر پیشتر شد پس خبر عجم رسید که مثنی را مدد
آمد پنج هزار مرد بفرستاد با جریر بن عبد الله البجلی و مهران صد هزار مرد بیرون کرد و مهران را دل
بر ایشان بهتر کرد والله اعلم

خبر وقعة النویب

پس مثنی سپاه به کوفت و بجای آمد نامش نویب و نامه کرد با میر المؤمنین عمر رضی که من اینجا آمدم و لشکر دشمن
آمد عمر رضی کس فرستاد بهر قبیلها عرب و بمدد همی آمدند و نزدیک مثنی همی فرستاد تا پنج هزار مرد بر مثنی گرد
آمد و مهران بیامد با صد هزار مرد و سه پیل و آن پیلان دیگر همه مرده بودند و مثنی پنج هزار مرد بیش
صف اندر آمدند و ناصلی بیت از ترسان دو هزار مرد با مثنی آمده بودند و بحرب اندر گرفتند و مسلمانان
ضعیف شدند و کافران اندر آمدند و مسلمانان بسیار بکشتند چون مثنی دید که لشکر هزیمت همی شود سوی
ترسا آن رفت باید که یک جهد بکنید و میان ترسان اندر غلامی بود نامش جوس گفت ملک عجم کدامست
مرا بنمایید او را بنمودند غلام چشم بر مهران نهاد تا مهران اسپ بصف اندر آمد غلام تیری بزد و مهران
را بکشت و بمرد و مهران از اسپ بیفتاد و بمرد و آن سپاه باز برآمدند و غلام برگشت و اسب همی تاخت
و همی گفت انا الغلام التغلبی انا قتلت العجم مسلمانان را از آن اندر آمد سخت که ترسایی مهتر عجم را بکشت و
بیامدند و آن غلام را از اسپ بیفکندند و خود بر نشستند ترسایان را از آن سخت آمد پیش مثنی آمدند و گله
کردند مثنی آن مردمان را بخواند و گفت قیمت آن اسپ و آن اسام بدین غلام دهند بدادند تا ترسایان را دل خوش
شد و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان همی کشتند بر هر دری از مسلمانان برفت و آن جسر ببرید گفت تا کافران
هزیمت نتوانند شدن و کافران چون خبر یافتند بجهان اندر پراکندند و پنجاه هزار مرد از کافران کشته شد
مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و کافران چون جسر بریده یافتند بیک جای بماندند و مردی را مهتر کردند نامش شهربراز
بن بهمن و روی از این هزیمتیان متقلد بیمه مرد باز گرد آنید و چون حمله کردند بر سپاه مسلمانان و دو هزار مرد
بکشتند و دیگران هزیمت شدند مثنی بر جای بایستاد و بانگ کرد که ای مردمان کجا همی شوید ایشان هزیمتیان
اند دلشان پیش مسلمانان باز گشتند و حمله کردند و کافران را هزیمت کردند و خلقی کشته شدند و مسعود و ملاح
ایشان بهزیمت مسلمانان افتاد بر مثنی از مردی که جسر بریده بود ادب کرد و گفت هزیمتیان را راه فرو گرفتم این

دو هزار مرد کشته شد بحرب اندر و این چنین جنگگاه باید داشتن والله اعلم

و این خبر تا دیدن آن بود که چون مثنی از حرب فارغ گشت بپرداخت مردی مثنی را گفت که عجم را دیهی بازاری است
هر سالی دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد آنجا که بهمه جهان نباشد و آن بدیهی است بر کنار فرات
که آن را بغداد خوانند و آنجا که امروز بغداد است دیهی بود بغداد نام و مردمان از همه عجم آنجا آمدندی و هفت
روز آنجا بازار کردندی پس مثنی این مرد را گفت ما را دلیلی طلب کن که ما را براه آنجا برد دلیلی را بیاورد و
با دو هزار مرد برفت و بیک شب برفت آنجا رسید و ناگاه خویشتن بر ایشان زدند و شمشیر اندر نهادند و ده هزار
مرد را بکشتند و چندین گوهر بگرفتند و هزار شتر بار کردند و از آنجا باز گشتند و [illegible]
و آن خواسته بر مسلمانان قسمت کردند و مثنی پنج یک سوی امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و از آن جنگگاه که و آن عزیز [illegible]
سوی مداین آمدند و خبر [illegible] و عجم را آنجا خواسته بود که آمدند و [illegible] کردند [illegible] رستم
را بخواندند رستم گفت ایشان از سواد شدند اکنون آنجا سپاهی عظیم باید مردمان گفتند این همه از آن است گفت
ملکی طلب کنید و بر طلب شدند پس چنین گفتند که شهریار را پسری بود و [illegible] او را بخواست کس نام او
پس یزدجرد او را طلب کردند بسواد اندر یافتند و [illegible] او را بیاوردند و بملک بنشاندند
و تاج بر سرش نهادند

خبر یزدگرد بن شهریار آخرین ملکی که از عجم بود

پس چون یزدجرد بنشست رستم بن فرخ زاد را خلیفت کرد و سپاه سالاری داد و گفت هر چه خواهی از سپاه و خزینه
هر چه توانست بستان و تدبیر حرب عرب کن رستم سپاه را گرد کرد و [illegible] سوی مهران [illegible]
من آمدم و ملک عجم بنشست و کار قوی گشت هر کرا باید از عرب بکشید و مردمان سواد [illegible] عجم بود هر که
آن کس را که اندر [illegible] بود بکشتند و [illegible] فرود افگندند و مثنی نامه کرد با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه که کار عجم قوی شد
و مسلمانان همی کشند و ملک نو بنشست و سپاه سالاری بیرون آمد عمر جواب نامه بنبشت مثنی را که لختی باز پس آی
و بر سواد بیرون آی و [illegible] قبایل عرب و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد و علی را
و عثمان را رضی الله عنهما بخواند و گفت می‌باید که عجم ملکی بنشاندند و سپاه سالاری بیرون آمد نامش رستم
و بسواد اندر آمد و خلقی را بکشت از مسلمانان و اهل سواد همه مرتد شدند و من چنان نیت کردم که خود بتن خود بروم
شما اندرین چه بینید عباس بن عبد المطلب گفت یا امیرالمؤمنین اگر نیت [illegible] فرمان بردارم و اگر
نا خواهی تو صواب آن همی بینم که تو بروی و سپاه سالاری بیرون کنی و بفرستی و تو پشت ایشان باشی اگر شکسته
بفرستی و گر هزیمت افتد سوی تو آیند همه گفتند صواب اینست عمر رضی الله عنه گفت اکنون بگویید تا که شاید سپاه سالاری
[illegible] نام کردند [illegible] سعد [illegible] تا سواد برفت و عمر هم سپاه [illegible] فرستاد چون سعد

آنجا

آنجا رسید مثنی از پس [illegible] و مثنی را [illegible] سعد آن را [illegible] سپاه را عرض کرد سی و پنج
هزار مرد و رستم بحد سواد نشسته بود عمر نامه کرد بسعد که بقادسیه شو که قادسیه در سواد است [illegible] آمد خبر شنید
که رستم از ملک دیگر باره مدد خواست و مدد دادند و جمله سپاه عجم گرد شد و [illegible] هزار مرد بودند و سعد نامه کرد بعمر
عمر جواب کرد که من سپاه همی فرستم تو هیچ مترس و نخست رسول فرست سوی ملک عجم سعد [illegible] مرد
از خاصگان خویش سوی [illegible] کرد نخست عمرو بن معدیکرب [illegible] و بکر [illegible] بن صفوان
الکنانی چهارم حنظلة بن الربیع [illegible] ششم [illegible] هفتم مغیرة بن زراره هشتم عطارد بن حاجب
نهم اشعث بن قیس الکندی دهم معن بن حارثة الشیبانی [illegible] مهتران عرب بودند سعد ایشان را
بفرستاد سوی ملک یزدجرد [illegible] که همه سپاه را گرد کرد [illegible] گفت [illegible] ایشان را
[illegible] خوانند و [illegible] گفتند [illegible] را خوانند
[illegible] گفت ملک [illegible] آمدند [illegible] گفت ما مردمان
[illegible] خدای تعالی [illegible] پیغامبری [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] جهان [illegible]
[illegible] حرب [illegible] ایشان حرب کنیم اکنون [illegible]
اگر [illegible] ملکت [illegible] حرب [illegible] گفت
خلق که [illegible] جهان [illegible] خلق [illegible] ترک [illegible] سقلاب [illegible] هند [illegible]
[illegible] از [illegible] آن [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] مغیرة بن زراره گفت [illegible] ملک گفت [illegible]
[illegible] خدای [illegible] پیغامبری [illegible] اکنون ملک عرب
[illegible] حرب [illegible] ملک [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] خاک [illegible] رستم [illegible] خاک [illegible]
[illegible] سعد بن ابی وقاص [illegible]
[illegible] رستم
[illegible] سعد [illegible]
[illegible] سعد [illegible]

فرستاد عمار بن حفص التمیمی وی برفت ماهی گران را یافت و دویست خروار ماهی از ایشان بخرید و بیاورد
بلشکر سعد و گوشت فراخ شد و رستم بر کناره سواد نشسته بود با صد و بیست هزار مرد و سعد بقادسیه بود
با سی و پنج هزار مرد و سپاه سعد سواد را غارت همی کردند مردمان سواد سوی یزدگرد شدند و بانگ
کردند و گفتند با رستم بگو تا رستم حرب نمیکند و عرب همه سواد غارت کردند ملک نامه نبشت سوی
رستم که بحرب رو و رستم علم نجوم نیک دانست جواب کرد که بحرب شتاب نتوانم کردن و اندران نظر
چون اونبود و همی دانست که دولت عجم برگشته است همی خواست که صلح افتد پس رستم آن شب
بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحهای وی همه جستی با آهن و رستم هیچ سلاح
نتوانستی کشیدن دیگر روز رسول فرستاد سوی سعد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا بدهیم بملک
تا شما باز گردید سعد گفت ما را بدین نوع هیچ بکار نیست اگر مسلمان شوید و اگر نه جزیت بدهید تمام
و اگر نه حرب کنید چون رستم دانست که هیچ روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش صف اندر آورد
و سعد بیمار بود سخت بر بام نشست و گفت تکبیر مرا چشم دارید چون من تکبیر کنم شما حمله کنید پس چون
نماز پیشین بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان بجمله تکبیر کردند و حمله کردند و پیلان اندر پیش بودند چیزی نتوانستند
کردن پس عرب پیاده شدند و شمشیر و حربه به پیلان اندر نهادند و پیلان را روی برگردانیدند و مبارز
بیرون آمد از عجم نامش خالد بن عتبه و مبارز خواست عاصم بن عمرو بن الخطاب بیرون شد از مسلمانان
و خالد را بکشت و از سپاه عجم مرو بن عاصم بیرون آمد و مبارز خواست عمرو بن معدی کرب پیش وی بیرون
شد و او را بکشت پس مبارزی از عجم بیرون آمد نامش غالب با گرز زرین و جامه زربفت عمرو بن معدی
کرب حمله کرد و کمرش بگرفت و او را برگرفت و بلشکر خویش آورد پس پیلان حمله کردند و اسپان عرب
برمیدند و دو هزار مرد از عجم بکشتند و شب اندر آمد و لشکر باز جای شدند و این حرب را نقعه ارماث
گویند و دیگر روز باز بحرب آمدند و حرب کردند بزمینی که آنرا اغواث گویند و این حرب بدان روز بود

خبر وقعه اغواث ادمات واغواث واعماس **و دلیری مردان**

پس دیگر روز باعداد بگاه عجم حرب را بیاراستند و زنان زمین را ستر شدند و مردان زمین شدند که نامش
اغواث بود و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و مبارزان عرب همی آمدند و از عجم نیز و تا سه حرب
کردند و از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص بازدن برابر کوشك نشسته بود همی نگریست از نظر
چون بدید که چندان مسلمان کشته همی شوند گفت ای دریغا مثنی بن حارثه بجای سعد طبانچه بروی زن
زن بود بجز دیو بود او را گفت همی تشك بری واجب نکند که تا تشك ایمی یا حیدر بن مسلمانان که کشته شدند

سعد با خویشتن گفت این زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف است بسیار کشته شدند و رستم کس فرستاد
سوی ملك عجم و مدد خواست و گفت اکنون امیدوارم که سپاه عرب را هزیمت کنم و بیست هزار مرد
مدد بفرستاد ملک از مردی نامش قعقاع بن عمرو پیش سعد نبشته بود و همی شنید که عجم را همی مدد آید سعد را گفت
من ترا بدین حال همی بینم و بر ستور نتوانی نشستن فردا حرب بزنم سعد گفت سخت نیك آمد و از سپاه تا
حرب کردند اکنون باز گشتند والله اعلم و احکم **خبر وقعه یوم الاعماس**
پس چون سعد حرب فردا این قعقاع را داد قعقاع دانست که رستم را مدد همی آید از بیم کرد پنج هزار مرد چند
گرد از عرب و از پس فرستاد براه شام و گفت یك فرسنگ برید و بباشید تا فردا چون لشکر مسلمانان حرب
اندر گیرند شما را گفتم همی آئید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را مدد همی آید و قعقاع گفت اگر چنین نکنم
ترسم که این سپاه فردا هزیمت شوند پس اندر شب این پنج هزار مرد برفتند و دیگر روز چون هر دو سپاه
حرب اندر گرفتند قعقاع پیش صف مسلمانان همی گفت و همی گفت عمر مدد آید که امروز شما را مدد آید
پس نماز گاه سپاه بدید آمد و قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را حال جای باز کرد تا اگر ایشان انشاستند
و مسلمانان شادی نمودند و تکبیر همی کردند و پنداشتند که سپاه عجم را بیست هزار مرد مدد فرستاده و که قعقاع این
تدبیر کرده بودی کار تباه شدی پس رستم بفرمود تا پیلان را پیش صف اندر آمدند و قعقاع و هاشم بن عتبه
پیش صف اندر آمدند و عمرو بن معدی کرب بر پیلان حمله کرد و زخم مسلمانان را بدیدند و عجم گردی اندر آمد
و مسلمانان حمله کردند و عجم را دفع کردند عمرو را دیدند پیاده شد و اسپش را جراحت رسیده بود و عمرو را
تیری بر پهلو زده بودند و وی ایستاده بود شمشیر همی زد چون مسلمانان بدید قوی شد و یك سوار از عجم
بتو برگشت عمرو دست فراز کرد و پایش بگرفت و از اسب بیفکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم
بیرون آمد از مهتران و مبارز خواست و با کمر زرین و جامه زربفت بود شمشیر همی زد مردی از عرب نامش
نامر بن یعوث بیرون شد و او را بیفکند و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بگشاد و پیش سعد برد سعد آن
بوی بخشید پس حرب سخت شد و پیلان اندر پیش آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم بن عمرو با پنج هزار مرد حمله کردند
و پیلان را تیرباران کردند و شمشیر اندر نهادند و همی زدند بر خرطومهای ایشان تا پیلان ستوه شدند و نتوانستند
باز آوردن و تا مدائن هیچ جای نایستادند رستم چون بدید که همه عجم روی باز پس نهادند ترسید که هزیمت
شوند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست و گفت مردمان عجم میخواهند الکار دیدکه آن پیلان خود بوده بود ایشان
باز گردانید و باز بحرب آمد و شب اندر آمد رستم باز آن صفها را راست کرد و بحرب اندر گرفت و گفت ای
مردمان حرب کنم امشب چون کنم تا کار ما یکسان شود و حرب سخت شد و آن شب [illegible] الهریر خواندند

بهمن آن کی لیکن اندر همی جستند و ز بس یکدیگر همی کرفتند و با ملک زخم شمشیر چنان بود چون بانک آهنگران و هم این حرب
او عجم را حرب یاد نه بود و تا روز روشن شد همچنان حرب همی کردند و آن شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بودند
سعد گفت دست از حرب مدارید که مرا دل همی آید که ایشان هزیمت شوند والله اعلم واحکم

خبر قادسیه و کشتن رستم بن فرخ زاد

هر چون روز بود حرب همچنان بود تا نماز پیشین کردند
تا روز کم شد بادی برخاست از سوی مغرب و بر روی عجم همی زد چنانکه یکدیگر را نمی دیدند و رستم تخت خویش
بر لب رود نهاده بود و اشتران درم و دینار بار کرده بود هزار اشتر کرد تخت وی ایستاده بود و بر سر رستم سایبان زده
بود که آفتاب نتابد و آن باد برآمد و آن سایبان برداشت و به آب اندر افکند و آفتاب سخت گرم شد از تخت فرود آمد
برخاست و در زیر پای اشتران اندر شد و سایه اشتران همی جست و عرب بقلب اندر افکندند و مردی از عرب هلال
بن علقمه نام بدان اشتران رسید و ندانست که آن دینارهاست و درم شمشیری بزد و رسن اشتران ببرید و یک لنگه بار
بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت وی بشکست و رستم اندر رود خویشتن را به آب اندر افکند و هلال
بدانست که وی رستم است پای وی بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ
کرد یا معشر العرب رستم را کشتم مسلمانان تکبیر کردند و عجم چون سپاه رستم سر بریده بدیدند هزیمت شدند و هلال آن
سر رستم پیش سعد برد گفت هر چه بر وی بود مر تراست ما نخواهیم گفت بخشیدم جامه و بر روی وی همه بود و شلواری
بود زربفت و بر میانش حمایلی یاقوت اندر هزار دینار و کمربندی بگوهر پیوسته قیمت آن کم هفتاد هزار درم
و قعقاع بن عمرو از پس هزیمتیان برفت و جندی شاپور بگرفت از ایشان که آنجا بوده و بسیار غنیمت آوردند و سعد خ
بك غنیمت با نامه فتح سوی امیرالمؤمنین عمر رضی فرستاد و هیچ فتح نبود بر مسلمانان از حسن و جندان کشتگان
که اندرین حرب کشته شده بود و مردمان او را ملامت همی کردند بدان و جریر بن عبدالله البجلی شعری گفت اندر
کار سعد گفت خدای تعالی ما را نصرت داد بی آنکه سعد از کوشک بیرون آمد ابیات گفت

تعالی حتی انزل الله نصره وسعد بباب القادسیة معصم فأنا وقد آمت نساء كثيرة ونسوة سعد ليس فيهن ايّم

چون سعد این شعر بشنید مهتران سپاه را بخواند و بدیشان عذر بخواست و دنبلها برآمده بودش بنمود ایشان را خود
ایشان عذر وی بپذیرفتند و عمر نامه آمد به سعد که هم آنجا بسواد باش تا سپاه بیاسایند سعد آنجا بود و ایشان هر جا
شدند و عمر رضی نامه کرد که بجزیت ایشان از اهل سواد و سعد یک سال آنجا بود و هر جایی که کسی با ماله و سعد خراج
بنهاد بر ایشان و بهیچ … داد بگستردند والله اعلم

خبر بنا البصره

عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب دجله همه و صحرا بود سنگ سپید و کذا کوه آن هفت ده
بود و بصره بنگاه … بود و اندر آن هفت ده … بود و مسلمانان سوی عمان بود و عرب عمان را از هندوستان

دارند بر چون حرب قادسیه بکردند و عجم را بشکستند عمر رضی بترسید که ملک عجم سوی عمان یا سوی هندوستان
کس فرستند و از آنجا مدد خواهند خواست که خود لشکر فرستد و آنجا بنشاند تا آن راه نگاه دارند عتبه
بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای عز و جل ما را بر مداین فتح داد اکنون من همی خواهم
که راه هندوستان و عمان را نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد نیاید اکنون ترا باید رفتن با خیل خویش
و آنجا شهری بنا کردن تا آنجا ترا و مسلمانان را فراخی بود و … عتبه برفت با … شانزده
مرد و تا بدانجا برسید سیصد مرد دیگر بر عقب وی آمده بودند چون آنجا برسید خبر پرسید گفتند بدان
حوالی شهریست ابله نام و آنجا دهقانی هست بزرگ با چهار هزار مرد و بفرمان آن دهقان
اینجا کسی نتواند فرود آمدن عتبه پیش بسوی بدان دهقان فرستاد و گفت ایدر که جایی که با تو جنگ
دارم آن دهقان فرستاد با چهار هزار مرد برنشست و سوی عتبه آمد چون نزدیک برسید آن تعداد
مردم بدید گفت ایشان با این ناپدیدند که باشند که مرا پیش خویش خواستند آنجا که بود فرود آمد و عتبه …
مرد بفرستاد و … بود که ایشان را کردن … پیش من آرید ایشان برفتند و با ایشان حرب کردند و بسیار
کس کشته شد و … تا آنجا که آن دهقانان بودند و بر ایشان زدند ناگاه و خلقی
را بر اندازه بکشتند و آن دهقانان را بگرفتند و اسیر پیش عتبه آوردند و عتبه مردمان آن دیه را بسلامت خواند
اجابت کردند و مسلمان شدند عتبه ایشان را گفت مرا اینجا شهری بنا کنم بفرمان امیرالمؤمنین عمر رضی گفتند
سخت نیک آید و هیچ جای خوشتر از اینجای نیست بجای … بر عتبه آنجا شهری بنا کرد و سه
سال اندران بود تا آن تمام کرد بنام که بفرمود و آنگاه که عمر نامه کرد که آنجا خلیفتی بنای کن
و خود برخیز و با عتبه آنجا خلیفتی بنای کرد با الحق سپاه و خود برفت و بدان نواحی حصارها بود و مردمان
آن حصارها خویشان آن دهقانان بودند که عتبه ایشان را اسیر کرده بود چون خبر شنیدند که عتبه برفت سگالیدند
که برویم و بصره ویران کنیم و آن خلیفت عتبه را بکشیم و ده هزار مرد از حصارها بیرون آمدند و اهلک
بصره کردند این خلیفت آگاه شد و کس فرستاد بجمله مردم که خلیفتی اندر شهر بر صدقات آنجا بود و …
آگاه کرد آن خلیفت با سپاه بیامد بیرون و با آن مردمان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت
بصورت این حال و عتبه پیش عمر آمد … بصره را … بگفت و عمر خواست که بنیاد بفرستاد تا بنا …
آن شهر … عتبه را بفرمود که باز بصره شو و آنجا همی باش و آن بنا ها که ماندست همه تمام کن
عتبه از مدینه برفت و براه اندر بمرد و خبر بعمر رضی رسید بصره مغیرة بن شعبه را داد و شهر بصره بدانسوی گشت
و مردمان بدانستند … و … بدانجا نهادند و مردمان مغیره امیر بصره بود آنگاه او را از آنجا

وابوموسی اشعری را بفرستاد وانس بن ایاد گفتم که قصه باز خواندن بصره از بصره انجه سبب بود واندرین
سال جهاد همه بود که پسر عمر را نامش عبد الله بن عمر نبید خورده بود عمر او را حد بزد و در پس آن توبه کرد
واین انتقال امیر المؤمنین عمر رضی بود وچون سال پانزده هجرت اندر آمد عمر او را تحویل بیاید بود والله اعلم

خبر گشادن شهرهای شام بروزگار عمر رضی الله عنه

امیر المؤمنین عمر رضی همه سپاه را بعراق داشتی وبشام وچون یک فتح بکردندی ویدانستی که آن حرب ایشان را
خوی کرد ایشان را دست بازداشتی تا یک سال بیاسودندی وسپاه عراق را حرب فرمودی کردن وچون فتح بود
آنگاه ایشان را گفتی بیاسایید سپاه شام را کار زار بفرمودی چون فتح قادسیه بود بوعبیدة بن الجراح را بفرمود تا اهل
حمص که ویزید بن ابی سفیان را وخالد بن الولید را بر مقدمه کرد وملک الروم آنک هرقل بود وبانطاکیه
نشسته بود وامیر حمص با وی بود وبحمص سپاه اندکی بود وبر راه حمص شهری بود نامش مرج وآنجا سرهنگی
بود نامش ابو القدا چون دید که سپاه مسلمانان روی از دمشق بحمص نهادند ودمشق از سپاه خالی شد
تا سپاه روی بدمشق نهاد تا دمشق را بگیرد وخالد ویزید آگاه شدند تا خبر کردند بما تا لشکر ابو القدا
وسپاه وی پس کسی نرست وهرکه آمد بکشتند تا بوعبیده با سپاه فرا رسید وچون بوعبیده برفت
ملک الروم از انطاکیه سپاه فرستاد تا با بوعبیده شبیخون کنند وبوعبیده حرب کرد وایشان را هزیمت کرد
وایشان فتح یک بعد اندر بود وبوعبیده لشکر همچ اندر وملک روم امیر حمص را بحمص فرستاد
با سپاه گران وگفت حمص بحصار گیر وشکیبایی کن که ایشان بسرما بدر حصار بسر نتوانند کردن
وچون او بفرستاد از انطاکیه برفت وبشهری شد نامش رها تا بحمص نزدیک وکمکی بایشان

خبر گشادن حمص

بفرستد

پس بوعبیدة بن الجراح با سپاه بیامد از مرج برفت وبدر حمص آورد زمستان بود وسرما سخت ورومیان
بحصار اندر گشتند ما را حرب نباید کردن که ایشان از سرما دستها وسلاحها بمان حتی صبر کردند تا زمستان
بگذشت وخلقی را از رومیان اندر حصار از سرما وطعام ایشان نماند ومسلمانان بیرون فراخی بود برایشان
گفتند ملک الروم بر ما فرستاد وانده نا را صبر همی فرماید همی نماند که ما بدو تخت اندر ما را صلح
باید کردن بجانان دیگر بعد بر بام حصار آمدند وبصلح بانگ کردند خالد گفت صلح مکنید بوعبیده فرمان
وی نکرد وصلح کرد بدان شرط دمشق وخبر بعمر فرستاد با خمس غنیمت وبوعبیده بحصار اندر شد وملک روم
اندر رها بانطاکیه شد وتدبیر آن کرد که باز روم شود ونان شهرهای بزرگ هستند وشهر مانده بود بدست
رومیان یکی قیساریه ویکی اجنادین وسرش بمسلمانان نزدیکتر بود ملک الروم بهر دو شهر سپاه بنشاند ویا

همی بود تا چه کند بقیسرش مردی را فرستاد نامش بناس وسپاهی بسیار با وی بفرستاد وآنجا بنشاند والله اعلم

خبر فتح قیسرین

پس بوعبیده خالد را بقیسرین فرستاد با لختی سپاه
خالد بدر حصار قیسرین آمد وبنزدیک قیسرین حصاری بود نامش حاضریه وایشان عهد با ملک یکی کرده
مردمان حاضریه بناس را گفتند چرا اندر حصار نشینی وسپاه تو از خالد بیشتر است بیرون آی تا برو
یاری کنیم وحرب کنیم بناس از حصار بیرون آمد وبا خالد حرب کرد وخالد بناس را بگرفت وبکشت
وهزیمتیان بحصار اندر شدند خالد بدر حصار بماند بود ده روز کار بر ایشان تنگ شد وصلح خواستند
ومردم اهل حمص خالد گفت اگر صلح خواهید از آن خواستید که حرب کردید صلح کنم وخالد که اکنون حصار
که تا حصار بستد وآن مردمان را همه بکشت وخواسته ایشان غنیمت گرفت چون مردمان حاضریه آن بدیدند
صلح خواستند وگفتند ما مردمانی بودیم از عرب ایشان را از بهر یاری دادیم خالد با ایشان صلح کرد پس چون
ملک روم این خبر بشنید از سپاه شام نومید گشت واهنگ قسطنطنیه کرد وازین شهرهای شام که بنزدیک
روم بود یکی قیساریه بود ویکی اجنادین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند وبر قیساریه مردی را امیر کرد از بزرگان
روم نامش قیقار وبر اجنادین مردی را امیر کرد نامش ارطیون مردی بزرگوار بود با رای وتدبیر وبا بطلیان
با بانک روم داهی باشد وبوعبیده بعمر نامه کرد که ما را از شهرهای شام این دو شهر مانده است اگر فرمایی تا بدین
دو جای کس فرستم عمر گفت معاویة بن ابی سفیان را بقیساریه فرست وعمرو بن العاص را باجنادین والله اعلم

خبر فتح قیساریه

پس ابوعبیده معاویة بن ابی سفیان را با پنج هزار مرد
بقیساریه فرستاد وقیقار سپاه عرض کرد آن پنجاه هزار مرد که ملک روم بدو داده بود وز شهر بیست هزار مرد او را
اجابت کردند واز حصار بیرون آمد وقیقار لختی سپاه سوی وی فرستاد بیاراست که هر سپاه بکار دیا یک صعب
آن سپاه را هزیمت کرد قیقار با همه سپاه دیگر بعد بحرب آمد وحرب اندر گرفتند تا نماز پیشین حرب
کردند خدای عز وجل مسلمانان را ظفر داد وآن سپاه را هزیمت کردند وهفتاد هزار مرد از رومیان اندر آن
حرب کشته شد ومسلمانان قیساریه بگرفتند بحرب وصلح وخبر این فتح بعمر رضی فرستادند عمر سخت شاد شد
وآن وقت که بوعبیده بعمر نامه فرستاده بود از بهر قیساریه واجنادین که کرا فرستم بدین دو شهر عمر گفته بود که معاویه
را بقیساریه فرستاد وعمرو بن العاص را باجنادین والسلام

خبر فتح اجنادین

وعمرو بن العاص با سپاه باجنادین شد ارطیون را بگفتند که این مردی عرب است چنانکه تو داهی روم ارطیون
گفت نخست بنگرم تا اندرون وبا ارطیون پنج هزار مرد بود از حصار بیرون آمد وبا عمرو حرب کرد وعمرو
او را هزیمت کرد وبسیار بکشت وارطیون بحصار بیت المقدس اندر شد وآن حصار را و زمین بیت المقدس

مر ایلیا خوانند عمرو برفت و بدر آن حصار بنشست و بی عمرو را کس فرستاد که تو اسقفی که من مردی پیرم و کتبها پیشین
بسیار خوانده‌ام و همی دانم که این شهر نتوان گشادن مگر آن کس که این بگشاید نام وی سه حرف باشد از اینجا بازگرد که اگر بسیار
باشی همی نتوانی ستدن عمرو نامه نبشت بعمر که او چنین همی گوید که این حصار را کسی تواند گشادن که نام وی سه حرف
چون این نامه بعمر رسید گفت نام من سه حرف است و این حصار بر دست من گشاده شود و عمر تن خویش از مدینه
برفت و نخستین منزل از شام برابر مدینه شهریست جابیه خوانند عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاه که بشام بودند همه
سوی خویش خواند و بعمرو نبشت که تو بدر حصار همی باش تا من بیایم والسلام

خبر فتح بیت المقدس

پس چون عمر بن الخطاب رضه بجابیه آمد مردمان همه که بشام بودند بوی گرد آمدند و ایلیا گفتند ترا بایست آمدن و اکنون
که آمدی اینجا همی باش و سپاه را بفرست عمر را آن ناخوش آمد و تدبیر همی کرد که برود و ایلیا بیت المقدس بگیرد
بود چون خبر با ارطبون رسید که عمر گفت کس شهر را ارطبون گشاید که نام او سه حرفست حصار را دست باز داشت
و با خاصگان خویش بیرون آمد و برفت و بروم نتوانست شدن که سپاه مسلمانان بر راه بودند سوی مصر شد
و مردمان ایلیا متحیر شدند گفتند ما را پیش عمر باید شدن تا از وی زنهار خواهیم و او صلح کنیم پس از ایشان وی
باید هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش عمر شدند و عمر همی پرسید که خود شود با سپاه و بفرستد پس جهودی با
از پیران جهودان خانه و عمر را گفت امروز ایلیا بر دست تو گشاده شود عمر گفت سخت عجب همی گویی از کجا
تا ایلیا پنج روزه راهست امروز بر دست من چگونه گشاده شود و ایشان این سخن بگفتند که آنروز سپاهی پدید
آمد بنگریدند آن سپاه ایلیا بودند عمر ایشان را بنواخت و بصلح اجابت کرد و عمر آن جهود را گفت تو چه دانستی گفت
اندرین کتاب نبشته یافتم که این شهر ایلیا گشاده شود بر دست مردی از عرب نام وی سه حرف با
و او را فاروق خوانند چون عمرو بن العاص آگاه شد که این مردمان سوی عمر شدند او نیز برفت و عمر ایشان را عهدنامه بنبشت
که ایشان را بنالانند و بجز جزیه از ایشان هیچ نخواهند و بنوشت فلسطین و رمله و شهرهای نزدیک اند شام را گشاده
بود بر هر شهری را عهدنامه بنبشت و بدست ایشان بفرستاد و با ایشان سپاه فرستاد و گفت اگر بصلح درآیند
و گر نه حرب کنید و این ایلیا جمله شام بود چون ایشان صلح کردند دیگران همه صلح کردند و همه شام گشاده شد بر عمر
خبر آمد که ارطبون از آنجا بگریخت و بمصر شد و معرکه از شما همی گریزد سوی وی شوند او عمرو را سپاه داد و بمصر فرستاد
چون عمرو بمصر شد ارطبون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو نامه کرد بعمر بفتح مصر و شام بر عمر گشاده شد و مسلمانان
همه شام را گرفتند و عمر بهر شهری امیری بنشاند و خود بمدینه باز گشت و دیوان عطا بنهاد و اندر بیت المال مدینه خواسته
بسیار گرد آمده بود از غنائم و اخماس که فرستاده بودند از فتوح شام و عراق عمر با خویشتن اندیشه کرد که این خواسته بسیار گرد
آمده است و اندر میان یاران بسیار اند که بدین حربها نبودند و ازین خواسته چیزی نیافتند این میان ایشان قسمت کنم تا هر که را با

و با مردمان

و با مردمان مشورت کرد گفتند نیکو گفتی و لیکن نخست خویشتن را ده گفت نه عمر که نخست آن کس را دهم که خدای تعالی
او را فضل کرده است اهل پیغامبر را علم بر همه خلق بنبشت نخست گروه بنی هاشم را بنبشت که قوم
پیغامبر بودند علم از عباس بن عبد المطلب اندر گرفت و هر یکی را بیست هزار درم بنبشت و از پس بنی
هاشم بدریان را نام بنبشت که با پیغامبر علم ببدر شاهد بوده‌اند و هر یکی را پنج هزار درم بنبشت و خویشتن
را یکی از بدریان بنبشت و از پس بدریان هر که از پس بدر مسلمان شده بودند و با پیغامبر علم شاهد
بوده بودند و روز حدیبیه مسلمان شدند تا روز فتح مکه بوقت پیغامبر علم و از پس آن تا بوقت ابوبکر الصدیق
رضه ایشان را نام بنبشت و هر که بمدینه بودند و بلشکر بودند بشام و عراق از سوار و پیاده همه را نام بنبشت
و هر یکی را بمقدار جهد و کار کردن بنبشت از دو هزار درم تا پانصد درم و از ان کمتر نبود بدیوان عمر اندر و هم
برین گونه که نام مردمان بنبشت نام زنان ایشان نیز بنبشت هر که از زنان اهل بدر بودند هر یکی را پانصد
گان بنبشت و آنکه از پس آن بودند دویستگان و زنان پیغامبر را علم هر یکی را ده هزار درم بنبشت و آنکه از
پس این بودند دویستگان و هر را درم بداد و از پس آن هر خواسته که پدید آمدی پیش از شب قسمت کردی و بخویشتن
را نصیب یک بدری برگرفتی و هر بهری مقدار قوت وی چندان که او را و عیال او را بایستی هر سال چندان
و تا پایانی برگرفتی و یک اشتر که بدان حج کردی و آنچه که بر نشستی بسنده کرده بود و این همه فتوح شام و این
دیوان که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بنهاد اندر سال پانزدهم بود از هجرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام

خبر گشادن مداین و قسمت غنیمتها

و هم اندرین سال پانزدهم عمر رضه سعد بن ابی وقاص را با سپاه بفرستاده بود بکوفه و آنجا دست باز داشته
تا بیاساید و چون سال شانزدهم اندر آمد عمر نامه کرد بسعد که سپاه تو بیاسود و خدای عز و جل مسلمانان را جهان
بگشاده و عجم بدانش نشستند خاموش اگر ایشان خاموش باشند تو خاموش مباش اهلاک ایشان کن اگر ایزد تعالی
فتح پیش آرد شکر او را و گر حرب پیش آید ما را آگاه کن سعد لشکر بکشید و با وی شصت هزار مرد بود و از هر شهری
خلق روی سوی وی نهادند و ندانستند که او را حرب پیش باید و یزدجرد که نماندست که سپاه ساباط
شاید چون بمداین رسید او با شصت هزار مرد گرد آمده بود چون سعد با ساباط رسید خبر بیزدجرد شد و مردمان را گرد
کرد و تدبیر کردند که سپاه ساباط را تا شاید هیچ کس اجابت نکرد بحرب و همه مشورت کردند که تا از مداین برفت بباید
سوی خراسان و پارس و کرمان که این همه پادشاهی تراست و ما همه با تو برویم و مداین بدیشان بگذار و برفت و یزدجرد را
سخت آمد دل از ساباط و لکن ناکام دل بنهاد بر فتن و سعد گران گران همی آمد بمداین که کسی پیش وی آید
چندان روزگار دیگر یافت که خواسته برگرفت آنچه بتوانستی بر ستوران نهاد و دیگر دست باز داشت و اهل مداین لشکری

و رعیت زن و مرد خود فرزندان هم رفتند و کس غم خواسته نخوردند غم جان خوردند و خواستها آنجا یله کردند چون
سعد بشنید قعقاع را بطلب فرستاد قعقاع از مداین بگذشت و از پس یزدجرد بشد یا نتش الحق ضعیفان را
بگشت و هرچه از خواسته یافت برگرفت و سعد چون قعقاع را بفرستاد خود با همه سپاه تعبیه بمداین نهاد و چون
بمداین آمد کس را نیافت کوشکها و باغهای خرم دید سعد این آیت برخواند چنانکه حق تعالی فرمود
كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ الی قوله وما کانوا منظرین و سعد بر بعد از شهر بایوان فرود
آمد و آن ایوان بمداین معروف بر جایست صد و بیست ارش بهای آن صد ارش است و شصت ارش درازی
و صد ارش بالا و بجای خشت بخشتهای سنگین است تراشیده و بنا نهاده و دوازده ستون بر طاق
زده هر ستونی صد ارش از سنگ تراشیده و آن کسری بن قباد بن فیروز بنا کرده بود تا بمظالم آنجا تخت
زرین نهادی سعد سپاه را گرد کرد و بدان ایوان فرود آورد و خود بایوان اندر شد و هشت رکعت نماز کرد
بیک سلام ادا کردی فتح را و این نماز سنت است از پیغامبر علیه السلام و سعد وقت گفت تشهد خواندی و این را صلوة الفتح
خوانند سعد چون این نماز تمام بکرد و عمرو بن مقرن را پیغام کرد و منادی بانگ کرد که هرکه چیزی یافته است
وی آورد تا گرد کند آنگاه میان مسلمانان قسمت کند و خود بر نشست و بطلب اندر آمد و بکوشک کسری فرود آمد
و آن خانها دید که عدد آن کس نداند مگر خدای عز وجل اندر سیم و جواهر و جامها و سلاح و فرش و لشکر پیدا کرد
و خواستها گرد همی کردند نزدیک عمرو بن مقرن قعقاع تا پل نهروان برفت و هرچه خواسته که یافت باز آورد تا
جمله خواسته گرد آمد که چون خمس بیرون کرد و دیگر ببخشید و شصت هزار مرد هر مردی را دوازده هزار
درم آمد و آن چیزها که بمدینه بعمر فرستادند و آن بسیار چیزها بود که نتوانستند شکستن از دنیا بدین
مال بدیشان حاجت بود یکی آن بود که قعقاع پل نهروان اشتری یافت بر وی صندوقی اندر وی
پیراهن کسری بود از مروارید بافته و میان هر مرواریدی یاقوتی سرخ و دیگر جامها زربفت و تاج کسری با
انگشتری وی و ده دست جامه وی زربفت و این همه بعمر فرستادند و اندر خزینه سلاح یکی چیز یافتند با
زربفت اندر و سلاحهای کسری بود و زره زرین و خود و ساقین و ساعدین همه با امیر المومنین عمر رضی فرستادند
و دیگر چیزها آن بود که اندر خانه سلاح اسپی یافتند زرین بر وی زین سیمین که مرصعها اندر نشانده مرصع
و یکی اشتر یافتند سیمین او را بچه زرین آن را بعمر فرستادند و اندر خزینه فرش بساطی بود بپا پنجصد ارش در
اندر شصت ارش پهنا آراسته بنقش و صورتها ملکان را جا ها ساز کرده بودی و بدان نشستندی بدان وقت که اندر
جهان سبزی و شکوفه نماندی و کسی را گرد آن بزمی و سبزه باشد بود چنانکه چون بگسترندی بنشستندی که متعلقان
با کشت زاری ماندی و آن همه گوهرها اندر نشانده برنگ هرچه اندر جهان اسپرغم است و شکوفه است سبعله

بساطرا

بساط را بمدینه فرستادند و اندر خزینه عطرها یافتند بکافور و عنبر و مشک و دیگر بخورها آن نیز بعمر فرستاد
و دیگر میان شصت هزار مرد قسمت کرد و خمس یک آن نیز بعمر فرستادند چون این خواستها بدید سپید عمر رضی
بفرمود تا بر درگاه مدینه بنهادند و مردمان مدینه بیامدند و آن خواستها بدیدند و خیره بماندند پس عمر رضی همه میان
مردمان قسمت کرد و هرکسی را بمقدار دیوان وی که نهاده بود بداد و از آن بساط مقدار یک بدست
علی بن ابی طالب را رضی داد و وی بهشت هزار درم بفروخت و خلق جهان از شرق و مغرب و مصر
و یمن نیکوی بهیچ نهادند بحرید این آن گوهرها و زر و سیم و این فتح مداین بماه صفر بود سال شانزدهم
از هجرت و یزدگرد برفت و بجلولا شد و سعد بن ابی وقاص بعمر نامه کرد بحرب یزدجرد بر عقبه او کس
و تو بمداین بنشین اگر مردمان ابر بفرست هاشم با دوازده هزار مرد و قعقاع بن عمرو مقدمه وی بفرستاد
و هاشم بجلولا آمد و یزدجرد آنجا گرد کرده و مردی گرد و خلقی بیامد از ایشان بکشت و مهران کشته شد و صد
هزار مرد بر آن دشت جلولا کشته شد از عجم و آن خواسته که بجلولا یافتند آن را نیز شمار پدید نبود و هاشم
از آن غنیمت پنج یک بیرون کرد و دیگر قسمت کرد هر مردی را نه هزار درم آمد و این فتح جلولا بماه ذوالقعده
بود اندرین سال شانزدهم از هجرت

خبر گشادن حلوان

پس چون خبر یزدجرد شد بهزیمت باز و گفتش مهران از جلولا بری شد و بحلوان سپاهی درست باز داشت
تا مردی از عجم نامش جیش و گفت اگر عرب آهنگ حلوان کند تو ایشان را مشغول کن تا از دیلم من توانستم آمدن
و چون خبر بهاشم رسید که یزدجرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد سعد گفت تو بجلولا بنشین و قعقاع بن
عمرو را بحلوان فرست تا بهی از سپاه و جیش خبر یافت با سپاه پیش قعقاع آمد تا بقصر شیرین و آنجا حرب
کردند و سپاه جیش بهزیمت شد و جیش بگریخت پیش یزدگرد شد و قعقاع بحلوان اندر شد و نامه کرد بهاشم
و گفت دستوری خواه از سعد تا از عقبه حلوان بر شوم و تا ری شوم از پس یزدگرد پیش که بری اندر شود
و سپاه بر خویش گرد کند سعد بعمر نامه کرد بخبر فتح حلوان و دستوری خواست که سپاه بهمدان و بری فرستم
عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراق است و شما سواد و عراق همه گرفتید امسال این بسنده است که مسلمانان
مسلمانان را بهتر بود از غنیمت بسیار نگذارید از حلوان نگذرید والله اعلم بالصواب

خبر گشادن تکریت و موصل

میان عراق و موصل شهریست خرد تکریت خوانند بر سی فرسنگ از بغداد و موصل همه روم بداشته بودی هرقل
ملکی بود نامش انطاق با سپاهی بسیار از روم بیامد و بتکریت بنشست و آنجا حصاری محکم کرد
چون سعد این بشنید انطاق در حصار تکریت شد و آن عرب که از مسلمانان بگریختند و بدان آمده بودند

چون بنه کرد از مداین برفت این عرب بتکریت شدند و با انطاق و سپاه روم اندر حصار شدند و سعد خبر ایشان
بعمر بنبشت و عمر بفرمود که عبد الله بن المعتمر را با پنج هزار مرد بتکریت فرست سعد عبد الله را با پنج هزار
مرد بفرستاد و انطاق با عرب و روم اندر حصار شد عبد الله بدر حصار بنشست و هر روزی انطاق
سپاهی بیرون فرستادی و گاهی حرب عرب کردی و گاهی سپاه روم و شب باز بحصار شدندی و چهل روز
لشکر مسلمانان بدر حصار بماندند و بدان چهل روز اندر بیست و چهار حرب کردند عبد الله این عرب
را بصلح همی خواندی همی گفتی شما از ما یید با رومیان با ایشان چه کنید اجابت نکردند چون چهل روز تمام شد
انطاق اندک ضعیف گشت کردان عرب آگاه شدند بشب بیرون آمدند و او را آگاه کردند و صلح خواستند
خویشتن را عبد الله جواب داد که رومیان همی گریزند و عرب ضعیف شدند گفت من از شما صلح نپذیرم
مگر همه مسلمان شوید همه مسلمان شدند و عبد الله را گفتند ایشان فردا شب بخواهند گریختن عبد الله گفت
ما فردا شب بدر حصار آییم و شما و ما شمشیر بر رومیان نهیم دیگر شب خبر عبد الله بحصار آمد و تکبیر کرد
عرب اندر حصار تکبیر کردند و در بگشادند و مسلمانان بحصار اندر افتادند و رومیان را همه بکشتند و عبد الله
حصار بگرفت و همه خواسته برگرفت و همه موصل بدست انطاق بود چون وی کشته شد همه موصل گشاده شد
و خواسته یافته چون قسمت کردند هر مردی را هزار درم آمده بود والله اعلم

خبر فتح ماسبذان و شیروان

و برابر جلولا دو شهرست ماسبذان و شیروان چون بنه که جلولا بشکست هرمزان را بیمی بود که الحق سپاه
بحصار ماسبذان اندر شد و سعد خبر وی بعمر بن الخطاب رضی بنبشت عمر بفرمود که ضرار بن الخطاب
الفهری را آنجا فرست سعد او را بفرستاد با سپاه و وی از مداین برفت بماسبذان شد و هرمزان با مردم
ماسبذان و شیروان نیز بر مسلمانان گشاده شد و مطالب به حدود عراق بگشت تا عقبهٔ حلوان و از شیروان
تا شام و موصل هیچ جایی نماند و بنالشان تا همه تمام شد و مسلمانان اندر زمین مداین نزدیک آمد و مکر و بشر
بدل آن نبود همه را بیمار کرد چون لختی از ایشان هلاک شدند سعد با امیر المؤمنین عمر رضی نامه کرد که عرب بدین
زمین همه بیمار شدند عمر جواب فرستاد که عرب را زمینی باید با هوای خوش چنان که اشتران بتوانند اشتر جای
با آب و گیاه نزدیک کوفه جایی طلب کن و سپاه را آنجا بر سعد را اتفاق بر کوفه افتاد از مداین برفت بکوفه
و هر چه اندر سواد کسری بود که بادا انشد بکوفه آمدند و نامه کرد همه امیران را از شهرها سوی خویش خواند و هر کسی را
محلتی بداد که دو نشان بنه کرد و گفت اینجا که نشان کردم بنا کنید و خویشتن را کوشکی بنا کرد بر کردار کوشک کسری
که بمداین بود و در آن کوشک مداین بکند و بکوفه برد و بدر کوشک خویش نهاد و خبر آن کوشک سعد بعمر
رسید عمر را سخت آمد و محمد بن مسلمه را گفت بکوفه شو و بیا و در کوشک سعد و آتش اندر زن

وبسوزد و هرچه اندر کوشک بیابی از چوب بسوز و آهن بیفکن و باز گرد و با هیچکس سخن مگوی محمد بن مسلمه
بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمدست چون بدر کوشک رسید بار نداد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر زد
و در بسوخت سعد بیرون آمد نامه بستد وی داد و باز گشت سعد نامه باز کرد اندر نبشته بود که مرا خبر آمد که بر
کوشکی بنا کردی مانند کوشک کسری و در کوشک کسری با بندی و بدانجا نهادی تا حاجب و دربان بر در
بنشانی و حصار و نشانی حاجت بدر کوشک کسری گرد و مذهب وی گرفتی و سنت پیغامبر ص
باز انداختی و کسری را از کوشک بیرون کردند و پیغامبر علم از گور بکوشک بودند و من کس بفرستادم تا آن کوشک
را بسوزند و ترا بدان بنا بدین تا مسکن اندر خانه بنشین که اندر آنجا باشی و یک خانه که بیت المال
کنی و خواسته مسلمانان نگاه داری و در انجا همی باش سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه داد نستد و باز گشت
و سعد بسرای دیگر شد که اندر وی خانه بود و آن کوشک را همچنان درست باز داشت و بدان وقت معاویه بن ابی سفیان
چون معاویه زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را آبادان کرد و اندر وی سرای سلطان کرد بر آن سال
همه عمر سعد سپری کردن کوفه مشغول شد و بعراق حرب نبود بشام بود و بحمص رومیان با مدند و بوعبیده
جراح با رومیان حرب کردند و بحمص و آن حرب را که حمص بگشادند و بعد حمص الاولی خواندند و این را وقعه حمص
الاخری خوانند والله اعلم بالصواب

خبر وقعة حمص الاخری

و اصل این آن بود که چون ملک روم را خبر شد که عرب همه عجم را قهر کردند و ملک ایشان از مداین بیرون کردند
دانست که اکنون بزمین روم بیاید صد هزار مرد را از روم بدر حمص فرستاد و بوعبیدة بن الجراح اندر حمص
با سپاه خویش و سرهنگان بزمین شام پراکنده بودند چون رومیان آهنگ او کردند او نامه کرد بعمر رضی و مدد خواست
و بوعبیده پیش از آمدن عمر بفرستاد پیامها کرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق بازخواند و خالد را از قنسرین
و پیش از آمدن ایشان با مردمان مشورت کرد گفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و مدد امیر المؤمنین
باید بوعبیده بحصار اندر شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر سرهنگی که با وی بود با سپاه بوعبیده بحصار اندر
شد و سپاه روم آوردی نامه پادشاهی و خالد بن سپاه جمع کرد چون نامهٔ بوعبیده بعمر رسید نامه کرد بسعد که قعقاع
را با چهار هزار مرد سوی بوعبیده فرست بشام و بوعبیده نامه کرد که اندر حصار همی باش تا سپاه بتو رسد و مدد تو
بتو رسد و عمر رضی مردمان جمع کرد و گفت شام را از مدینه بیرون آمد عمر رضی بشام نهاد
و چون بجابیه رسید و قعقاع آمد با مردم جمع آمد بوعبیده بحصار اندر همی بود و چشم مدد همی داشت
خالد از قنسرین بیامد و بوعبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم مشورت کرد کم بود
مرد تا مدد عمر برسد بوعبیده بفرمان خالد سپاه بیرون آورد و با سپاه روم حرب کرد

تنگ و بیم هزار مرد کشته و اسیر شده بود و دیگران هزیمت شدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و ابن حرب پسر [...] بود
که مدد رسید و سعد از بن حرب بدر نشد آمد قعقاع با چهار هزار مرد و بوعبیده بعمر نامه کرد بخبر ظفر و غنیمت
و بآمدن سپاه عراق از بن حرب بدر شدند و عمر خشنود بخاندان همی خواست رفتن سوی شام این خبر یافت بنشاط شد
و بمدینه بازگشت و نامه کرد ببوعبیده که آن غنیمت قسمت کن و آن سپاه عراق را که بمدد آمدند نصیب کن که ایشان از
جای خویش برنیت یاری شما آمده بودند قصدا و خدای عز و جل از ایشان جهاد بپذیرفت حق ایشان باطل نشود والله [اعلم]

خبر فتح الجزیره

چون فتح حمص شده بود عمر بن سعد بن ابی وقاص را نامه
کرد که بدان شهرها جزیره شو با سپاه و فرست تا مرد جزیره را بخوانند تا جزیت بپذیرند با سلامت شوند و آن مردمان همه ترسا بودند
سعد عیاض بن غنم را بفرستاد با سپاهی و بوموسی الاشعری را و پسر خویش عمر بن سعد را بفرستاد عیاض
با سپاه بیامد و شهرستان رها بگشاد و آن اول شهریست از جزیره و ایشان را بحصار گرفت ایشان با وی بصلح کردند جزیت
بپذیرفتند مگر گروهی مردمان بودند از عرب بنی تغلب بجزیره و ترسا آن بودند و جهاد پای داشتند با عیاض چون
بهر شهری امیری بفرستاد و ولید بن عقبه را با ایشان فرستاد ایشان چون خبر ولید شنیدند با اهل و مال و جهاد با
بروم اندر شدند سوی ملک روم و از جزیت ننگ داشتند خواستند که با ایشان همچنان صلح کنند بنگرد مضاعف
نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر بفتح جزیره و خبر آن عرب بنی تغلب که بروم اندر شدند عمر بملک روم نامه کرد
که مردمانی از عرب بنی تغلب بدین تو بودند نزدیک تو آمدند و ایشان بدین ما اند ترسا آن اند که بر ایشان ستم نیست
هر که خواهد مسلمان شود و گرنه بدین خویش همی باشد و جزیت بدهد و بنام اندر سوگند خورده که اگر ترسا آن را
بیرون نکنی و گرنه هر که اندر مملکت اسلام ترسا است بیرون کنم و بروم اندر فرستم ملک روم آن عرب را بیرون فرستاد
پیش عمر شدند عمر ایشان را گفت جز از حد مسلمانی بیرون شده اند کنند برنام جزیت بنهد که نام [...] صدقه
عمر گفت مر این جزیت باشد نامی نام صدقه بود عمر با ایشان صلح کرد بدو صدقه [...]
و فرزندان را ترسا نکنند تا بر خلاف بزایند و فرزندان ایشان مسلمان بوند این صلح بپذیرفتند و همه جزیره گشاده شد
در هفدهم سال از هجرت **خبر باز آمدن خالد بن الولید بمدینه و عزل عمر بن الخطاب رضی الله عنه وی را از شام** والله اعلم
چون سال هفدهم از هجرت سپری شد و هژدهم اندر آمد بزمین شام گشاده شد و محمد بن جریر الطبری گوید که تا اول
سال عمر بن خالد را نامه کرد و باز بمدینه خواند کتاب سبب آن بود که بوعبیده جراح گفت این فتح خالد کرد و من بجهاد اندر
بودم و بجهاد بیرون آمده و بحرب [...] که تا خدای فتح داد همه از خالد خشنود شد پس بوعبیده همه امیری را با پیری
خویش باز فرستاد و مردمان شام و حجاز با مدینه یک سخن آمدند و حکایت کنند که این فتح خالد را بود و بدو
و مردی او بود و هر کسی اندر مکه و مدینه خالد را تهنیت این فتح نامه کرد و هر که بعافیت سوی او شد تهنیت و عمر را از این

ناخوش آمد و اشعث بن قیس الکندی سوی خالد شد خالد او را ده هزار درم داد عمر خبر یافت از جای شد نامه فرستاد
ببوعبیده و او بحمص بود که خالد را از منبر پایین کن و [...] لشکر کن و میان پیش مردمان بپرس که این ده هزار درم که [اشعث] صلت
از کجا دادی اگر بگوید که کلاه از سر وی برگیر و عمامه در گردنش افکن تا بگوید که از کجا دادم اگر بگوید که از جایی
چیزی یافتم بس برو خویش بنقد آمد بجایگاه از جایها بدین چیزها چیزی یافت و باز کرد و مسلمانان را نداد آن بدو فی
تاوان کن ده هزار درم و اندر بیت المال اندر کن و اگر گوید که از خواسته خویش دادم بقوت آمد
که اسراف کرده باشد که من فرستاده ام او را اجرای مسلمانان بخشم که خدای عز و جل گوید انه لا یحب المسرفین و این نامه
را عمر سوی بوعبیده فرستاد بدست مردی قاصد تا بوعبیده پیش او با خالد این معاملت کند بوعبیده خالد را
از منبر بحمص خواند چون با سپاه مردمان جمع کرد و آن نامه بدو بخواند و او را بپرسید که این از کجا دادی خالد
خاموش بود پاسخ نداد بپرسید هم هیچ پاسخ نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و کلاه از سر خالد برگرفت پیش
مردمان و عمامه بگردنش اندر افکند و بکشید گفت امیر المؤمنین چنین میفرماید یا بگوی که این از کجا دادی
خالد خاموش بود بلال را از خویشتن باز نداشت طاعت عمر را بوعبیده گفت چیزی بگوی خالد گفت از خواسته خویش
دادم بلال عمامه باز داد و مردمان را از عمر سخت اندوه آمد ازین معاملت که با خالد کرد و بوعبیده خالد را با قاصد عمر
بمدینه فرستاد عمر بر خالد گفت تا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت دهی گفت از غنیمت شمشیر و غنیمت
حلال است همچون مردمان دیگر [...] از خالد جز آن نمی خواست که بوعبیده را بود
است و خالد بمدینه بنشست و مردمان مدینه و شام و عراق عمر را ملامت کردند عمر هر جای نامه نبشت بعذر و گفت
خالد را از بهر خشم خویش معزول نکردم و لکن هر فتحی که بدست او بود مردمان بفتنه شدند و آن فتح و نصرت
از خالد دیدند و خدای را فراموش کردند خواستم تا خالد از میان برخیزد و خلق باز خدای گردند و چون خدای
مسلمانان را نصرت کند مسلمانان خدای را شکر کنند تا نصرتشان بر نصرت بیفزاید و ابو معن گوید بیرون از این
کتاب که عمر روزی بر منبر خطبه همی کرد این سخن خالد یاد کرد و عذر همی خواست مردی از خویشان
خالد برخاست و گفت یا عمر عزلت سیفا سله الله و عزلت امیرا امره رسول الله ثم تعذر فقطع رحمی لا قبل الله
عذرک گفت ای عمر شمشیری از نیام کرده بود که خدای آن را برکشیده بود و امیری را معزول کردی که رسول خدای
او را امیر کرده بود اکنون برخاسته همی عذر خواهی خدای این عذر تو نپذیرد عمر خاموش بود و هیچ نگفت
و بدین سال هژدهم اندر وبا افتاد بشام و بیماری و طاعون و خلقی بسیار هلاک شدند همی مردند و دهها نبشت
آنجا عمواس خوانند مردمان همی گریختند بشهرها اندر پس کسی نماند از لشکر مسلمانان که همی مردند و خلق بحد
و بوعبیده هر روز خطبه کردی و مردمان را پند دادی ابو معن گفتی ای مردمان از این وبا مگریزید که این شهادت

و پیغامبر خدای ایدون گفت که هر گاه این بیماری بشهری بود آنجا مشوید و چون شما بشهری باشید چون پدید آید از آن
تمام مکنید و مردمان همی رفتند از هر سوی و مردی را پسری خرد بود و چون آن پسر بمرد او را بر گرفت و بر خر
و او را پیش گرفت و همی رفت چون شب تاریک شد شنید از پیش اندر که همی گفت شعر یا ایها الشاری علی الحماد
قد یصبح الله امام الشاری گفت ای آنکه شب همی روی هر چند که تو شب روی آنجا که تو بامداد بر سی
خدای عز و جل پیش از تو آنجا رسیده است یعنی که تو از قضای خدای نتوانی گریخت آن مرد خر باز گردانید باز
گشت بجای خویش و زن او مرده و آن کودک مرده دیگر همی گریخت از زمین حمص بیرون شد تا شب گفت بیت
اندر بشنید یا ایها المشعر لما لا تهم انک ان یعقد لک الحتم یحم و لو قعت تا معقل العلم کیف تو بیک و قد یحف القلم
آن مرد باز گشت و بلا زدی بشد و با اخبار دیگر اندر ابو مخنف بیرون از این کتاب که بیشین یاد کردیم اندر مردی و
عیال داشت بسیار دختران و پسران و زنان عیال نشو تر بود شنید که بشام مرگ افتاد است آن عیال همه بر گرفت
و بشام آمد که گفت زمین شام [illegible] زمین حمص پر بود ایشان را بحمص آورد و چون بشهر اندر آمد او را تب
گرفت و بمرد و زن و عیال او همه بمردند و بو عبیده این خبرها بشنید و همی دعا ها کرد که بگریزند از قضای
خدای تعالی و عمر را خبر شد بو عبیده بترسید از آن بیماری او را نامه کرد که با تو حدیثی دارم باید که چون نامه من بتو
رسد سبک بمدینه آیی بو عبیده دانست که او را همی چرا خواهد نامه کرد یا امیرالمؤمنین ترا با من حدیثی نیست که با من
نتوانی گفتن ولکن من دانم که بر من همی ترسی از بیماری و من از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت این بیماری هر کجا باشد
آنجا مشوید و چون آنجا باشید که این بیماری باشد مگریزید که هر که بدان بمیرد شهید بود و من خویشتن را بر [illegible] خویشتن
را بر خدای عز و جل عرض کردم و شهادت خواستم تا از امروز بدین بیماری شهادت یابم [illegible] بود عمر گریست
و عجب آمدش از آن یقین بو عبیده و او را دعا کرد پس آن بیماری سخت تر شد و همه شام بگرفت و بو عبیده بحمص بمرد
و معاذ بن جبل هم بدان بمرد و یزید بن ابی سفیان بدمشق هم بدان بمرد و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و [illegible]
از اشراف عرب بلشکر اندر از مهاجر و انصار همه بدین بمردند و عمر مرگ بو عبیده بشنید و سخت جزع کرد
و امر کرد یعنی یزید بن ابی سفیان و حمص و [illegible] همه شام او را داد و معویه از قیساریه بدمشق آمد و [illegible]
[illegible] بمدینه و عمر را خبر آمد که معویه سیرت بو عبیده نماند و [illegible] میان خلق اندر [illegible] عرب
کرد که بشام آید و [illegible] از منصب و سیرت معویه و ذمیمت همه عمال و نیت کرد که از شام بعراق رود با مهاجر
و انصار را گرد کرد و ایشان را گفت من نیت کرده ام که همه پادشاهی اسلام اندر بگردم و از کار عمال [illegible]
و سیرت ایشان [illegible] کعب الاحبار آنجا نشسته بود و او جهود بوده بود و آن سال مسلمان شده بود و علم
بسیار و کتب اخبار خوانده بود او را گفت یا امیرالمؤمنین از کدام سوی روی نخست گفت از سوی شرق خواهم شدن

سوی عراق گفتا مشو که من بکتب خویش اندر یافته ام که خیر اندر جهان ده جزو است نه سوی شرق است
و یکی سوی مغرب و مردی نیز روایت کرد نام محمد سلم از انصار که چنین شنیدم از پیغامبر علیه السلام که خیر ده جزو است
نه ترکان اندر است و یکی بهمه جهان و شر هم ده جزو است نه سوی شرق است و یکی سوی مغرب و مردی نیز
روایت کرد که حسد ده جزو است نه بعرب اندر است و یکی بهمه خلق و کبر ده جزو است نه بعجم اندر است و یکی
بهمه جهان پس عمر بر آن رای از عراق باز گشت و گفت بشام شوم که آنجا مرگ بسیار بوده است و میراثها بسیار مانده
و کس نیست که فرایض داند و مردمان که میراث چگونه قسمت باید کردن و کالا با میراث داران آنجا بدهم و آن قسمت کنم
و از سیرت عمال بپرسم پس عمر برفت سوی شام و بجابیه فرود آمد نام او سرغ و خلقی بسیار از مهاجر و انصار با او
و عبدالله بن عباس با او برفت چون بدین منزل فرود آمد خبر پیش آمدش که آن بیماری بشام افزون شد
و مرگ سخت تر شد عمر بایستاد هم بدین منزل و با مردمان مشورت کرد مردمان او را گفتند باز گرد و سه روز
مشورت همی کرد روز همی گفتند باز گرد مگر عبدالله بن عباس که او گفتا باز مگرد بروی جهاد بیرون آمدی
و از قضای خدای کس نگریخت نتواند و عمر را رای باز گشتن بود و محمد بن جریر باز دیگر جای اندرین کتاب
اندر همی روایت کند که گروهی دیگر ایدون گفتند که بو عبیده و یزید و شرحبیل [illegible] همه امیران شام هنوز زنده
بودند که عمر بیرون آمد سوی شام چون خبر او شنیدند که او از مدینه بیرون آمد ایشان از شام پیش او باز
آمدند بدین منزل و او را بگفتند که این بیماری سخت تر است و مرگ بیشتر همه مردمان عمر را رای شورت کردند
باز گشتن و عمر سه روز متحیر بود روز چهارم عبدالرحمن بن عوف از بیابان بود فراز رسید اندیشه عمر را
متحیر دید گفتا چه بوده است عمر آن خبر او را بگفت عبدالرحمن گفت بدین اندر مرا سنتی است از پیغامبر
صلی الله علیه و سلم گفتا بگوی که تو امینی و ثقه ای هر چه تو بگویی باور داریم عبدالرحمن گفت من از پیغامبر
شنیدم که گفت چون این بیماری بشهر بود شما آنجا مشوید عمر گفت الله اکبر قد برح الخفا آنچه پنهان بود پدید
آمد و آنچه بر ما مشکل بود روشن [illegible] یک روز باز گشت و منادی کرد مردمان را
که باز گردید عبدالله بن عباس گفت و گروهی همی گویند که بو عبیده بن الجراح گفت یا امیرالمؤمنین تفر من
قدر الله قال نعم الی قدر الله گفت از قضا و قدر خدای تعالی بگریزی گفتا آری باز قضای خدای
همی بقضای خدای گریزیم که نه هلاک بقضای خدای بود سلامت نیز بقضای خدای بود نه بینی که اگر
وادی بود یک سوی گیاه خوش بود و یک سو زهر بود هر که از آن زهر گیاه گوسفندان خویش را
چراند و هلاک شوند بقضای خدای بود و آنکه از گیاه خوش چراند و گوسفندان او فربه شوند آن نیز هم بقضای
خدای بود پس عمر باز گشت بمدینه و مردمان همه باز گشتند و عمر چهار بار بشام بیرون آمد یکی از آن [illegible] باز بیرون

آمد و سپاه فرستاد و او را مردمان از خانه باز کرده بودند و دیگر باران وقت که ایشان بو عبیده را بحصار کرده
بودند عمر بجابیه رسیده بود خبر فتح پیش آمدش و باز گشت و این هر دو بار اندر سال هفدهم بود و این هر دو گفتیم
و دیگر بار این بود اندر سال هژدهم که از منزل سرغ باز گشت از بهر بیماری و طاعون هم بدین سال اندر شام
آمد چون بیماری شده بود و بیامد و بهمه شام اندر بگشت و بمرد معاویه بدید و بو عبیده و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل
بن حسنه این همه عمال شام مرده بودند بدین بیماری و او همه شام بمعویه سپرده بود و آن از پس این بود بشش ماه و هم
اندرین سال هژدهم و ایدون گفتند که این باز گشتن او بماه صفر بود چون ماه جمادی الاولی بود عمرو بن
العاص مردمان را گفت این حمص شهریست بجاه فرود و همه شام همچنین از حمص و دمشق بپراکنید بدین شهرها و
سر بپدید ما هوا های بجملت شما را باید و از بیماری بهتر شوند ایشان همه بپراکندند و بهتر شدند و بیماری از ایشان
بشد و بدین تدبیر عمرو بن العاص خبر بعمر رسید عمر شاد شد گفت عمرو صواب کرد و بماه رجب اندر همه بیماری
برخاست و سوی مصر و عراق افتاد و گروهی ایدون گفتند که [illegible] دمشق امیری داد شما و عمرو را همه فلسطین
دست باز داشت و شرحبیل [illegible] را بیلاد [illegible] و معویه را دمشق و از آن بجا برادرش داشت یزید بن ابی
سفیان پس چون ماه رجب بود آن همه بیماری برخاست و بیست و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بود
و خبر بعمر آمد سوی شام رفت اندر شعبان و یاران پیغامبر صلی الله علیه و سلم و پیران مهاجر و انصار را اوی
برفتند و عباس بن عبد المطلب این بار با او برفت آمد و عبد الرحمن بن عوف نیز با او برفت و آمد علی
ابی طالب را بمدینه یله کرد و راه ایله گرفت از سوی ایله شد و از آنجا بشام شد و خبر بشهر ایله افتاد که عمر آمد خلق
پیش او باز آمدند و او را بر اشتری نشسته بود و غلامش او فی بر اشتری بالان اشتر غلام [illegible] بود و آن
عمر در دست بود چون نیم ره ایله برسید و دانست که مردمان همی پیش آیند خواست که مردمان او را بشناسند
بر اشتر غلام بر نشست و اشتر خویش غلام را داد و خود بر اشتر غلام شد برفت [illegible] چون بدید
شهر برسید مردمان پیش آمدند پیش او را نشناختند و نه اندیشیدند که امیر المومنین چنان اشتر بر نشسته آید
خبر پرسیدند گفتند امیر المومنین کجاست گفت امیر امامکم گفتا اینک پیش شما اندر است و او خویشتن را
خواست بدین معنی که اینک منم پیش شما ایستاده ایشان ایدون پنداشتند که از پس او است اندر راه گشته
و مردمان پیش آمدند تا آگه شدند که او [illegible] بود و [illegible] فرود آمده بود و [illegible] جایی بند کرده
ساخته بود [illegible] کس را نشناخت و [illegible] کس ندانست [illegible] کسی اسقف ترسایان پیش ایله
عمر را [illegible] بملامت [illegible] عمر را [illegible] همان [illegible] بایدت و این [illegible]
اندر داشت چون از این کتاب پس اسقف گفتا باید یا امیر المومنین عمر را عجب آمد او را گفتا [illegible]

گفتا چون تو فرا امیری آن هیبت سلطانی که تو داشتی بدیلیم فرا آمد عمر گفتا یعلم ما فضلک قومک کنا قوم
تو تا بخویشتن اندر فضل که وقد کرد الله که تو آن فضل را بستانی [illegible] آن اسقف فرود آمد و عمر را پیرهنی
داشت سطبر که بالین جامی بر نشستی از آن پیراهن در دریده بود اندر جاهای بالان عمر آن پیراهن با اسقف
داد تا بدوزد و [illegible] بیاورد که هم اسقف آن پیراهن او بدوخت و پیراهنی باریک تر از آن بیاورد و گفت
که ما را شاید و هر دو پیش عمر نهاد گفتا این باریکتر بپوش که گرما را شاید و بر تو این کرباس سخت آسان تر بود و این
تو را از من دستورت نبود که مرا بتو حاجتی و امیدی نیست فراز گرفت همی نیست که من بعدل تو را ز تو امن ام عمر گفتا
[illegible] نیکو کنی بکن [illegible] است و [illegible] اندر خوی بنیاد آید و این سطبر خوی را به اندر و همان پیراهن
سطبر اندر پوشید و این اسقف باز داد و از آنجا بشام شد بهر شهری از شام که برسیدی بهر شهری بهری از غله
خویش پیدا کردی و [illegible] بود از آن مردکان که از [illegible] قسمت [illegible] بودند کردن [illegible] و [illegible] قسمت کرد و جای
که ثغر روم بود آنجا سپاه بیشتر نشاند و هر سپهبدی را وصیت کرد و مردمان هر شهری را پند داد و حفظ کرد و چهار
ماه بشام اندر بود و همی گشت شعبان و رمضان و شوال و ذو القعده و چون از همه شام پرداخت شد مردمان از
هر شهری با او بتشییع بیرون آمدند چون از همه شام بیرون آمد همه را باز گردانید و بدرود کرد و خطبه کرد و گفت
ای مردمان خدای شما را سلطان کرده از من آمدم و شهرها بگشتم و کار سلطانی شما را بیاموختم و ثغرهاتان استوار کردم و امیران
تان را گزیدم و ایشان را بعقد اندر [illegible] دیوان نهادم و عطا دادم و میراثهاتان قسمت کردم و هر چیزی که حق شما دادن
که خدای بر من واجب کرده بود نهادم و عطا دادم اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجب است و من ندانستم مرا آگاه
کنید مردمان گفتند همه تمام کردی [illegible] اگر چیزی مانده است که شما را بر من واجب است و من ندانستم [illegible] یا امیر المومنین فاحسن
الله جزاک عن المسلمین گفتند خدای جزای تو از مسلمانان نیکو کناد و ایشان مردمان را بدرود کرد و باز که ایشان و خود را آن
که آمده بود از مهاجر و انصار باز مدینه گشت بماه ذی الحجه اندرین سال هژدهم و بلال موذن پیغامبر علیه السلام بشام بود
و با عمر بتشییع آمده بود چون عمر مردمان را همی باز گردانید بلال را بخواهش کرد و بلال از پس پیغامبر علیه السلام هیچ کس را بانگ
نماز نکرده بود گفت ای بلال ما را آرزو است که پیش از مرگ یکی آواز تو بشنویم بانگ نماز چنانکه بوقت پیغامبر
علیه السلام کردی گفتا [illegible] بر پای خاست و گفت الله اکبر الله اکبر همه خلق بگریستن افتادند و بانگ
فریاد ایشان بخاست و عمر بسر بگریستن و خواست که بیهوش شود و عبد الرحمن بن عوف همچنین پس چون بلال بانگ
نماز سپری کرد همه مردمان را باز گردانید و بلال را باز گردانید و خود برفت و محمد بن جریر [illegible] گوید که عمر از
شام باول ذو القعده باز گشت و اندر ذو القعده از مدینه بحج رفت و این سال بذی القعده بود و اندرین سال
[illegible] عمر که و بذی الحجه اندر حج کرد [illegible] مکه [illegible] که [illegible] او اندر آنجا [illegible] فرود [illegible] پس از این [illegible]

خبر عزل مغیرة شعبه از بصره مغیرة بن شعبه که بود از بصره و ولایت ابو موسی الاشعری

پس عمر بجرف الشام اندر گشت نخستین بار اندر بهار بیخ ماه صفر بود سال هفدهم و شش ماه ببلد بر بود او را
خبر آمد که مغیره را ابن بصره با زنی بحرام بگرفتند و مغیره مردی بود بزن دادن ارمش بهر جای در هر حال که بودی
از آن کار صبر نتوانستی کردن پس چون عمر امیری سپاه بصره بمغیره داد اندر میان آن سپاه ابو بکره بود مولای
پیغامبر صلی الله علیه وسلم و میان او و آن مغیره خصومتی بیفتاد و به بصره زنی بود از بنی هلال نام او ام جمیل و او را شوی
بود از بنی ثقیف مرد مغیره سوی آن زن شدی و آن زن سوی او آمدی بحرام و دو سال بود تا مغیره امیر بصره بود
ابو بکره از این کار آگاه شد براه مغیره کس بنشاند تا درست بدانست و سرای ابو بکره برابر سرای مغیره بود پس
روزی آن زن پیش مغیره آمد و میان ابو بکره و مغیره بر دیوار سکه ای بود در بر نهاد و خود بجانب بیان سرا آمد
ابو بکره بیرون شد تا اندر خانه ایشان چند کس طلب کرد تا آن ببینند و پیش امیر المؤمنین گواهی دهند و به همه حکمها
اندر بیع و نکاح و طلاق و میثاق بدو گواه حکم کند مگر زنا که چهار باید که خدای تعالی گفت وَالَّذِینَ یَرْمُونَ
الْمُحْصَنَاتِ ثُمَّ لَمْ یَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِینَ جَلْدَةً و ایشان باید که گواهی دهند که ما این را
بدیدیم که باوی جماع کرد چنانکه میل اندر سرمه دان اندر شود چنانکه عمر گفت این گواهان که بر مغیره گواهی
دادند گفت اشهدوا اکثر را ... یدخل فیها مثل المیل فی المکحلة والرشا فی البئر والعصا فی البحر که
جهاد از چنین گواهی بدهند آن گواهی درست بود و اگر زنانی را که زن کرد بداند بدان حال صد تازیانه
بزنند و کشتن داده اندر ... کند و جماع کند و بمی ازش آن ... بیان چاه ... کند و بچاه استوار گشت چنانکه
نتواند آمد و بعدما از کرده گرد ... بی امادند ... بدهند تا بکشد و حکم عقوبت زن همچنین است
اگر شوی ندارد صد تازیانه بزنند و اگر شوی دارد رجم کند و اگر گواهی چنین تمام صفت نکند جماع را که بدیدیم
بچشم خویش این کرد گواهی ایشان بپذیرند و گر صفت کند گویند این زن را بشناسیم و ندانیم که حرام بود یا حلال
گواهی ایشان بپذیرند و چون گواهی بپذیرند هر چهار حد قذف بزنند حد دشنام که ایشان مردان را دشنام
داده اند و بدو گواه چهار ... مجموع گرچه کسی را دشنام دهد او را ... بخواند هشتاد تازیانه بزنند چنانکه خدای
تعالی فرمود فَاجْلِدُوهُمْ ثَمَانِینَ جَلْدَةً و اگر این جهاد سه تن چنین تمام بگویند و یک تن نگوید آن سه تن را حد
قذف بزنند هشتاد گان و خدای تعالی اندر حجت و ستر او بخلق خویش این گواهی دادن را چنین سخت کرد
و این حکم را چنین دشخوار کرد تا اگر این گواهی ندهند بر کس و ستر ورده خدای بر خلق پرده دریده نشود پس ابو بکره
دانست که حکم این گواهی دادن بر چه جایست و دانست که اگر تنها پیش عمر گواهی دهد بر مغیره نپذیرد تا با او سه
تن نباشند چون بدید که آن زن سوی مغیره شد بیرون شد تا اندر ... خویش سه تن را بیاورد بهانه مهمان بخانه بنشاند

بجز این ایشان بحال جماع مشغول شدند ایشان را بخواند تا بنگرند سه تن را بیافت یکی شبل بن معبد البجلی و دیگر نافع بن عبدة ...
و سوم زیاد بن ابی سفیان و زیاد دبیر مغیره بود و دبیر سعد بن ابی وقاص بود چون سعد مغیره را با سواد فرستاد زیاد را
بدبیری او فرستاد چون عمر نامه کرد بمغیره و مغیره را امیری بصره داد زیاد هم با او به دبیری بیامد پس ابو بکره آن هر
سه را بخانه خویش آورده و بنشاند و خود بر بام در خود نشست و گوش همی داشت با مغیره تا آن زن چه کند و با ایشان
حدیث همی کرد چون دانست که ایشان بحال جماع شدند آن در نرم نرم بگشاد و باز کرد چنانکه مغیره ندانست
و ایشان را گفت که بنگرید تا امیر را ببینید ایشان مغیره را بدیدند میان دو پای آن زن و جماع بدیدند بحقیقت و ندیدی
آن زن ایشان را نمود تا بدانستند که این آن زن است و میان مغیره و او نکاح نیست و این وقت چاشتگاه بود پس چون
نماز پیشین بود مغیره بر کنگ آمد و خلق گرد آمدند مغیره خواست که پیش اندر شود و نماز کند ابو بکره پیش اندر شد
و دست بر مغیره بر نهاد و با زیف آمد و گفت ای فاسق اندر ... خیزی و پایی پیش سلطان نماز کنی لا و لا
کرامة لک و او مولای پیغامبر علیه السلام بود کس او را سخن نتوانست کرد و خبر آن بعمر رضی الله عنه نبشت عمر بو موسی
اشعری را بخواند و او را امیری بصره و گفت بعد و مغیره را سوی من فرست و نامه نبشت بمردمان بصره بامیری
بو موسی و یکی نامه نبشت بمغیره بعزل او و بعمید بانخراسان ... و محمد بن جریر ابدون گوید که مردمان مر گفتند
که هر کس نامه نبدیدند موجز تر از آن نامه عمر سوی مغیره چهار سخن نبشت یکی ان کار بر مغیره و دیگر امیری بو موسی
سه دیگر عزل مغیره چهارم خواندنش بحضرة ایشان گفت اما بعد فقد بلغنی عنک امر عظیم و ولیت ابا موسی
علیک فسلم الیه ما فی یدک واقبل الی والسلام پس بو موسی بحضرة آمد و نامه مغیره داد و نامه اهل بصره
بخواند و با امیری بنشست و مغیره او را کنیزکی داد مولاة ثقفیه و بنکو نعمی و خود برفت و بمدینه شد سوی
عمر رضی الله عنه و زیاد بن ابی سفیان با او بشد که دبیر او بود پس ابو بکره از بر او بشد و شبل و نافع را با خویشتن ببرد پس
چون پیش عمر بگواهی دادن شدند عمر رضی الله عنه نخست مغیره را گفت و بپرسید که چه گویی مغیره گفتا ندانم که این قوم را
بر چه گوید من جز با زن حلال خویش جماع نکردم پس نخست ابو بکره گواهی داد گواهی تمام و باز نافع و با زشبل
و زیاد تقصیر کرد اندر گواهی گفت من دیدم میان دو پای زنی نشسته بود و آن پاها جنبان بت دیدم و اشتم
که آن پاها زنیست گشاده بدیدم صفت جماع بحقیقت گشاده بدیدم گشاده ای که این زن حلال بود یا حرام گشاده بدانم
عمر گفت الله اکبر بر مغیره معبود تا آن سه تن را حد قذف بزنند نافع و شبل و ابو بکره را هشتاد گان مغیره از شادی
جلاد را گفت سخت تر بزن و او را من از میزعکان بستان عمر رضی الله عنه گفت اسکت اسکت الله نامتک گفت
خاموش باش که خدای آن ... خاموش گشاد که اگر گواهی ایشان درست شدی اکنون سنگ بر سر تو همی جست
نکردی و بو موسی اشعری تا آخر عمر عمر ببصره بماند و آنجا همی بود یکی که بر ابو موسی عمر کس فرستاد و کار ها را ...

مردمانی مستور و فقها عمر به بصره ... از یاران پیغامبر علیه السلام بفرستاد تا ایشان را ... کنند چون انس مالک

و عمران بن الحصین والله اعلم

خبر گشادن شهرهای اهواز

بدین سال هفدهم از هجرت پیش از آنکه عمر بشام شد شهرهای اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود مردی

ملک زاده و ملک اهواز با اهل بیت ایشان اندر بود. و اهواز هفتاد و هفت شهر است آن همه را ملک هرمزان

بود و او را و پدرانش را دستوری داده بودند که تاج بر سر نهاده بودندی و بعجم اندر هفت اهل بیت بودند که

ایشان را چون ملک داشتندی زیرا که با ملک نسب راست بودند و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بودی

و این هرمزان آن بود که بحرب قادسیه خوانده بود و او پای بداد با سپاه و پیاده و با رستم بقادسیه بود بر از آنجا هزیمت

شد و باهواز باز شد بپادشاهی خویش و اهواز به بصره نزدیک است و حدشان یک با دیگر پیوسته است و چون

جریر بجلی را گفت که سالی شانزدهم عتبة بن غزوان که بصره بنا کرده بود بمرد و از پس او مغیرة بن شعبه ببصره شد

تا امیری و همه پادشاهی عتبه شش ماه و اکنون باز ... میگوید که دو سال عتبه ببصره بود و اهواز او گشاد گفتا

و چون هرمزان از قادسیه باز آمد و باهواز بملک بنشست و کوه اکرد اهواز شهرها بود چون میسان و آن

شهرها اندر حد بصره بود و مسلمانان آنجا بسیار بود و هرمزان بر آنجا تاختن کرد عتبه بعمر نامه نبشت عمر بفرستاد

که بعد و سعید ... از کوفه نعیم بن مقرن را بفرستاد و عبد الله بن مسعود را با پنج هزار مرد و عتبه از سپاه بصره تا

کوفه یکی شدند و بیامدند بحد میسان و سوی اهواز نهادند و هرمزان و او شهری بود نام او نهر تیری

و مردمانی بودند از عرب کلیب بن وائل که اکر اهواز ایشان را با هرمزان علاقت بود از بهر حدها و دیه ها

و دیه ها که میان ایشان و هرمزان بود ایشان مسلمانان را بخواندند و یاری خواست و هرمزان اجابت کردند

و گفتند فلان روز شما بحرب ایستید تا هرمزان ... ما بیاری آییم و هرمزان آگاه شد و سپاه تعبیه کرد و حرب را بایستاد و سپاه

مسلمانان چون روز بجای بود بنعیم شدند مسلمانان با سپاه بصره ... آمد و حرب اندر گرفتند هرمزان ضعیف

شد چون یک ساعت حرب کردند سپاه کلیب بن وائل فراز آمد و حرب اندر گرفتند هرمزان هزیمت شد و مسلمانان کشتن

کردند و اسپ بسیار گرفتند و هرمزان بشهری شد از اهواز که او را سوق الاهواز خوانند و شهری اعلی و میانه پادشاهی

آنست که ملک نشستی و آنجا حصاری محکم بود هرمزان بدان حصار اندر شد با لشکر و میان سوق الاهواز و ...

رودیست که آن را دجیل خوانند زیرا که آنجا جسری است هرمزان شهر را حصار کرد و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خمس چون

که بعمر با خبر فتح بعمر فرستادند و از بصره و کوفه فرستاده ... از مهتران و احنف بن قیس را با ایشان بفرستاد و او

هنوز غلام بود و مهتر بود بر بنی تمیم و آن کلیب بن وائل که آن فتح کرده بودند و مسلمانان را یاری داده بودند نیز

وفدی نیز سوی عمر ... و عمر ایشان را ... کرد و ... فتح شاد شد و ایشان را گفت سخن گویید احنف بن قیس سخن گفت

و نیز وفود چنانست که چون سوی ملک شوند از مصلحت آن شهر سخن گویند او گفتا ما را این بکار نیست که نظر تو بما

مسلمانان بود جهان که حقیقت مسلمانی است و دیانت و ... ایشان غافل نیستی و ما هر کسی را سخن خویش باید گفت

و حاجت خویش خواست عمر را سخن او خوش آمد و حاجتش روا کرد هر چه خاصه خویش و قوم خویش را خواسته بود

و سوی عتبه نامه کرد که سخن این غلام بشنو و تدبیر او گوش دار و حق او بشناس و آن دیگر وفدها را همه حاجتها روا کرد

و باز گردانید و با ایشان سپاه فرستاد مدد تا مردی از یاران پیغامبر علیه السلام نام او حرقوص بن زهیر السعدی و گفتا او

اهواز باز گردانید تا همه اهواز بگشاید ایشان بیامدند نزدیک عتبه و او حرقوص را با سپاه بحد اهواز فرستاد سوی آن

سپاه و یکی هرمزان آن حصار اندر بود بسوق الاهواز از حصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کس فرستادند

که تو اندر شو سوی ... یا ما سوی تو ... مسلمانان بگذشتند و عتبه حرقوص را با همه سپاه ...

کرده بود و حرب اندر داده حرقوص با همه سپاه از دجیل بگذشت و سوی هرمزان شد و حرب کرد که اندر بصره

و اهواز چنان حرب نبوده بود هرمزان هزیمت شد و مسلمانان بسیار از ایشان بکشتند و هرمزان بشهری شد از شهرها

اهواز نام آن رام هرمز و آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بشهر اهواز اندر شد و مردی را بعد از بهر هرمزان بفرستاد

تا سپاه نام او جزء بن معاویه و آن جزء با آواز مدینه آمده بود و عمر نامه کرده بود ... که ایشان را از ... فرستد چون هرمزان

بدید که سپاهها از هر سوی بدو گرد آمدند و ناهواز هنوز ... شهرها هنوز بدست او یکی از آن رام هرمز که او اندر

حصار او بود و دیگر تستر و سوم شوش و چهارم جندی شاپور و دیگر همه شهرهای اهواز بدست مسلمانان سوق الاهواز

بود و آن بزرگترین شهری بود بر هرمزان کس فرستاد ... و حرقوص بن زهیر را صلح خواست بدان که اهواز همه

باز دادند حرقوص بعمر نامه کرد عمر جواب کرد که صلح کن بر آنکه این شهرهای اهواز که شما دارید بوی دهید و آن شهرها که او دارد

بوی مانند و لیکن سوق الاهواز شما را باید ایشان ... هرمزان بدین شرط صلح کردند و هرمزان برام هرمز بنشست و حرقوص

باهواز بنشست و ناهواز آنان سه شهرهایی بود از پادشاهی پارس و میان اهواز است و آن همه جزء اندر است هنوز

بطاعت ... که بود ... جزء جز حرقوص اهواز بصلح بگشاد بعمر نامه کرد که سپاه بپارس برود عمر

نامه کرد که شما را بپارس نباید شد ... اهواز بنشست سپاه و ... که تو خبر ایشان ... بصره ...

من در میان ایشان ... از سوی بصره تا اهواز برسید و ... کوه و عراق تا حلوان

برسید و عمر سپاه را نگاه داشت که از حلوان بگذرد و از اهواز والله اعلم و احکم

خبر شدن مسلمانان ... العلاء ... از بحرین بپارس

الحضرمی پیغامبر علیه السلام او را آنجا فرستاده بود و ابوبکر رضی الله عنه ... آنجا داشت ... و عمر نامه کرده بود بعد

... که سوی سعد بن ابی وقاص شو علا از عمر ... خواست که او را بفرستد تا که خدمت سعد کند وزیر علم

و رود عمر رض او را عفو کرد و او ببحرین بود چون دید که سعد از فتح بیاسود و تا حلوان بگشاد و لشکر بصره
تا اهواز بگشادند و لشکر او مداین آمده بود که غزوی کند و بدولت او نیز فتحی بود و میان بحرین و فارس
دریاست او با سپاه بحرین بدریا اندر نشست و بعضی پارس نهاد بی دستوری عمر و شهری از پارس برآمد
نام او اصطخر و عمر خود لشکر را دستوری ندادی که بدریا اندر نشستی از بیم خطر و ایدون گفتی که پیغامبر علم
سوی دریا غزو نکردی و بوبکر رض غزو نکردی چون خبر علا و سپاه بحرین بشنید تافته شد و پارس ملکی بود
هر بر طاعت یزدگرد نام او شهرک و بر اصطخر مردی بود اندر دست او نام او هربذ چون علا با اصطخر
برآمد این هربذ سپاه جمع کرد و حرب کردند و مسلمانان بسیار از کافران بکشتند و بر اصطخر کشته شد و شهرک
بشیراز بود و شیراز از قصبه پارس است خلقی بسیار گرد کرد و علا دانست که او را با این سپاه پارس طاقت
نیست خواست که بکشتیها اندر نشیند در دریا موج زد و آن کشتیها غرقه کرد مسلمانان متحیر بماندند قصد
اهواز کردند تا براه اهواز بیایند ببصره شهرک آگاه شد راه هرمزان بر ایشان بگرفت و ایشان همه
پنج هزار مرد بودند با اصطخر اندر بماندند نه سوی دریا توانستند باز گشت و نه سوی اهواز و سپاهی
شهرک گرد آمد و خبر بعمر شد بعتبة بن غزوان نامه کرد که علاء بن الحضرمی بی فرمان من سپاه مسلمانان را از
بحرین کشید که آن مسلمانان را از آنجا برهانند و بسلامت باز آید اکنون تا بدین نعمت بی پارس باشد شاید
و بعلاء بن الحضرمی نامه کرد که خدای تعالی این پادشاهان را بدان نهاد است تا فرمان ایشان کنند و
نافرمانی بجز زیان کاری عاقبت نیاید و تو سپاه بحرین ببردی بی فرمان من و میان دشمنان اندر افکندی
و اکنون فرمودم تا بسپاه بصره بیاید و حیلت کند تا آن مسلمانان را از آنجا برهانند و تو باز بحرین شو
سوی سعد بن وقاص را که بدانستی که اندر جهان چیزی بر تو سخت تر از خدمت سعد تا آن فرمودمی
و عتبة بن غزوان چون نامه عمر رض بخواند پنج هزار مرد از سپاه بصره بیرون کرد و براه اهواز بپارس بکشید
و آنجا شدند که سپاه شهرک بود بجایی نام او طاس میان پارس و اهواز با ایشان حرب کردند و ایشان را
از راه باز کردند و علاء بن الحضرمی با سپاه از اصطخر سوی آن سپاه آمد و ابو سبره بن ابی رهم نامه
عمر رض بعلا داد و علا با سپاه براه اهواز ببصره آمد بر عتبة بن غزوان علا را سوی سعد فرستاد و آن
سپاه از قبائل عرب بودند از هجره هر کسی را بقبیله خویش باز فرستاد و عتبه ببصره بود و هرمزان با اهواز
عتبه از عمر دستوری خواست و بحج شد و بر سپاه بصره ابن ابو سبره امیر کرد چون باز آمد ببطن النخله
بمرد و سه سال عتبه را امیری بود از آن وقت باز که ببصره آمد تا بمرد و عمر رض ابو سبره را ببصره دست
باز داشت و تا آن سال سپری شد پس سال مغیرة بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال ببود انگاه بوموسی

الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز کرد

خبر گشادن بقیة شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان از ملک اهواز

چون یزدگرد خبر اهواز بشنید و خبر پارس و آمدن سپاه از بحرین و باز گشتن ایشان نامه کرد
از وی پارس که دین را چنین خوار گرفتند و کار عرب راست داشتند تا از پس آنک سواد عراق
و خان و مان ما بستدند آهنگ اهواز کردند و هرمزان را یاری نکردند تا او از بیچارگی نیمی اهواز
صلح کرد و از پس آن نیز عرب بپارس آمدند بخانهای شما و شما سستی کردید تا بولایت باز شدند
اکنون با هرمزان دست یکی دارید تا او اهواز را نگاه دارد و او را سپاه فرستید تا حرب کند و هرمزان
نامه کرد بمجوس و شهرک و مردمان پارس نامه کردند بهرمزان دل او قوی شد و صلح بشکست عمر بهر سو
که سپاه بیرون کن از بصره و بوسبره را بفرست تا با هرمزان حرب کند و اهواز بستاند و هرمزان را از میان برکند
تا طمع لشکر پارس از ما بشکند بوموسی سپاهی بیرون کرد از بصره و بفرستاد و عمر نامه کرد بسعد بن ابی وقاص
که سپاهی از عراق بفرست با اهواز تا با سپاه بصره با هرمزان حرب کنند سعد سپاهی بیرون فرستاد از کوفه
با نعمان بن مقرن سوی اهواز و عمر بوسبره نامه کرد و سپاه سالاری سپاه کوفه و بصره او را داد و حرب
او را فرمود و بوسبره برفت باهواز و برام هرمز فرود آمد و هرمزان پنداشت که شهرک از پارس او را یاری
کند کس فرستاد و سپاه خواست شهرک سپاه پارس بمدد او فرستاد چو آمدند بشهر تستر استوار تر
از حصار رام هرمز هرمزان چون دانسته که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار رام هرمز بیرون
آمد و حصار بسپرد و خود برفت و بتستر شد تا سپاه پارس گرد آمد و بوسبره رام هرمز بگرفت و آنجا
لختی سپاه بنشاند و خود بتستر شد و عمر را رضی الله عنه نامه کرد که از پارس مجوس را مدد همی آید
فرستد عمر بوموسی نامه کرد که از بصره تو بتن خویش برو با همه سپاه بمدد بوسبره و سپاه سالاری
بوسبره را که او اندر کار حرب بدانسته تر بود اند بوموسی برفت و سپاه بمدد تستر فرود آورد و شش ماه بر در
حصار بنشستند و هشتاد حرب بکردند بر در آن حصار و که بر مسلمانان بود و که بر ایشان و از هر دو
سو خلقی بسیار کشته شد و سه بار هرمزان را از پارس مدد آمد و بیشترین کشته شدند و هر دو
گروه ستوه شدند و مردی بود بمیان مسلمانان از یاران پیغامبر علم نام او البراء بن مالک و دعای او
مستجاب بودی بهر لشکری که او بودی عمر نامه کردی بمسلمانان که از همه خلق حرب خواهید و از او
دعا خواهید پس همه مردم ستوه شدند و حصار سخت برآمد گفتند دعا کن تا خدای ما را فتح دهد
براء دعا کرد گفت یا رب مرا شهادت ده و ایشان را فتح ده دیگر روز چون بحرب بیرون شدند

برجا آمد و بگشت و مردمان ایدون گفتند اکنون ما را فتح بود که یک دعا برا مستجاب شد دیگر نیز مستجاب
شود پس مردی از شهر بیامد بوموسی را گفت مرا زینهار ده تا من ترا رهی بنمایم که بدین حصار اندر شوی
بوموسی او را زینهار داد گفت زیر دیوار این حصار راهی است که آب آنجا اندر شود و مرد آنجا اندر
تواند شد چون شب اندر آید صد مرد را بفرمای تا آنجا باشند تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را
بنمایم تا بحصار اندر شوند بوموسی صد مرد بیاورد و آنجا بنشاند و همه سپاه را بر در حصار
بنشاند پس آن مرد از حصار بیرون آمد و آن مردمان را راه بنمود و از بن آن مرد اندر شدند
بحصار براه آب و در حصار بگشادند و بحصار اندر قلعه بود استوار هرمزان
با هزار مرد تیرانداز که بر ایشان ایمن بود و بر دلشان و بر دستشان سر انداختن بدان قلعه
اندر شدی تا بامداد پس از قلعه بیرون آمدی این شب که بحصار در شد و حصار بگرفتند
بود هرمزان را اندران قلعه یافتند و هزار مرد با او بودند و در قلعه استوار پس بوموسی گفتا
کار اینست که ماند است هرمزان اندر قلعه بوموسی را گفتا رنج بردی و کار کردی ولکن
این قلعه را تا شاید بود بنا کرده هرگز کس نگشاد و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز است
که هیچ کس را از ایشان تیر بزمین نیوفتد و با هر مردی سه کمان است و هزار چوبه تیر و باز کمانها
بشکند و هزار هزار چوبه تیر بشود و هر تیری از این مردی از شما بشود و هنوز همه مسلمانان اندر
همه جهان هزار هزار مرد نیست با من چندین سلاح و مردان اندکی بر ایشان هزار هزار مرد
از خویشتن باز توانم داشت بوموسی گفتا چه خواهی پس تا با تو آن کنم گفت از این حصار بیرون آیم
بحکم عمر نه بحکم شما مرا بعمر فرستند تا هر حکمی که خواهد بکند اگر کشد و گر زنده دارد بوموسی
اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه کرد که هرمزان را بفرست و بوموسی
را با سپاه باز بصره فرست و تو باهواز بنشین و بهر شهری از اهواز میری بنشان و سپاه عراق
بسعد باز فرست بوموسی چنین کرد و هرمزان را بوموسی سپرد تا او را از بصره بعمر فرستد
و هرمزان برفت با همه خواسته و زینت خویش و چون ببصره شد بوموسی انس بن مالک
و احنف بن قیس را بیرون کرد و بعمر رضی فرستاد و هرمزان با ایشان بمدینه فرستاد چون بمدینه
آمدند آمدند هرمزان ایشان را گفت این ملک عرب است و مرا پیش او همی برید و من ملک
عجمم ام ملکان پیش او شوم گفتند تو به دانی هرمزان بفرمود و هر چند من اسیرم شما را بر من حکومت
حکم او راست بر من مراد شودی دهید تا بزینت ملکان پیش او شوم گفتند تو به دانی هرمزان [illegible]

جامها نهادند بفت بیرون کردند و انداز پوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان زینت بمدینه
اندر آمد و خلق بدان زینت متحیر شدند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بمزگت است
خفته روی سوی دیوار کرده و درّه بالین کرده و پیراهنی بر روی بازافکنده تنها بیاد انس و احنف
از دور بنشستند و هرمزان را بنشاندند تا عمر رضی الله عنه بیدار شود هرمزان انس را گفت
این کیست گفت امیرالمومنین است عمر گفتا ملک عرب اینست که چنین تنها بخسبد گفتا آری
او تنها رود و تنها خسبد و تنها باشد هرمزان گفتا این عیان خلق اندر داد کند این را دد بلا و با
بکار دنیا ید و چنین ایمن تواند خفتن پس گفتا این را جامه همین است که پوشیده دارد گفتند همین گفتا این
زینت پیغمبران است نه آن ملکان انس گفتا این پیغمبر نیست ولکن پیغمبر را داماد بن عمر بیدار شد و بنشست [illegible]
چون بنگرید هرمزان را دید با آن تاج زر و دیبا گفتا این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عجم [illegible]
کرد و گفت زینت کفر از تن باز کنید و زینت اسلامش بپوشید هرمزان را آن همه جامه باز کندند
و پیراهنی کرباسین اندر پوشیدند و پایمال و پیش عمر بستاد عمر گفتا بنشین و ترجمانی طلب کردند
مغیره بن شعبه را یافتند و مغیره بزمین بصره لختی پارسی آموخته بود بیاورد مغیره را گفتا بگوی
تا سخن گوید هرمزان گفتا سخن زندگان خواهی تا بگویم یا آن مردگان عمر گفتا سخن زندگان گفت
نخستین آن گویم که تو مرا ایمن کردی نتوان کشتن عمر گفتا چرا گفتا زیرا که تو مرا گفتی سخن زندگان بگوی
زنده کردی عمر گفتا معاذ الله این هیچ نیست من معنی آن خواستم که چنان سخن گویی که زندگان گویند
آنکه ترا زنده دارم و بکشم و تو مرا نتوانی فریفتن هرمزان کس را که چون براء بن مالک را بکشت
و آن تیر که بر براء آمده بود هرمزان زده بود چون هرمزان دانست که عمر او را نخواهد کشتن عمر را
گفت با تو اثر نیکویی و عدل بینم و مرا تشنه است خدای نیکویی بکند که مرا تشنگی بنشانی لختی آب
فرمای تا بخورم گفتا زمان وادمت گفتا بیدم پنی که مرا بکشی تا من این آب بخورم عمر گفتا بیدم
آن آب بر زمین ریخت و گفت اکنون باری نتوانی کشتن مرا گفتا این که مرا نکشی تا این آب نخوری
هرگز این آب نخورم که این آب بزمین فرو شد انس بن مالک گفتا یا امیرالمومنین راست گوید عمر گفت
و دستافت با من سود ندارد و من ترا بکشم هرمزان گفتا پس چه سود دارد گفتا آنکه بگویی لا اله الا الله
محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد شد و آن خواسته باز او داد که با او بود
بدیوان کرد هر عطای دو هزار درم او را بنوشت و او بمدینه همی بود و این فتح اهواز بسال هفدهم
از هجرت و بمدینه مرد بود از فقها بزرگ از تابعین پیغامبر از مدینه بود ولکن فقه از ابوبکر رضی الله عنه

ونه یاران پیغمبر آموخته بود نام او شریح بن الحرث الکندی عمر او را بکوفه فرستاد بحاکمی
کوفه و عراق او را داد و پیش از آن مردی بود بر حکم عراق نام او کعب بن سور مردی فقیه عمر او را از آن
چون سال بیستم اندر آمد عمر بعمرو بن العاص نبشت که با سپاه از شام برو بمصر و اسکندریه تا آن

خبر گشادن مصر واسکندریه

زمینها بگشائی او برفت
عمر بر شام معویة بن ابی سفیان داد و فرمود که هر سپاهی که ترا بکار نیست بعمرو ده و عمرو
فلسطین برفت بمصر و عمر از مدینه زبیر بن العوام را بدو فرستاد تا سپاه و مدینه عمرو نخست
اسکندریه آمد و او را دو سپاه بود نام او ثلیثه آن روستا را غارت کرد و برده و کشش کرد ملک اسکندریه
بحصار اندر شد عمرو سپاه بدر حصار آمد چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت که داشت
لشکر قسمت کرد و آن بردگان و خمس خواسته پیش عمر فرستاد و بر در حصار بنشستند و پنج ماه حرب کردند
تا ملک اسکندریه کس فرستاد و صلح خواست عمرو جواب کرد تا مسلمان شوید یا جزیت بدهید ملک گفت من
بسیار کس را جزیت همی دادم از عجم و ننگم آید شما را نیز باید داد و بدهم و لیکن بدان شرط که هر که را از
اسیر کردید باز من دهید عمرو گفتا از من اسیری است و من فرمان بردار امیرم و عمرو بعمر
رضی نامه کرد عمر جواب داد که آن اسیران را که بمدینه فرستادی مردمان قسمت کردند
و فروختند و بخشیدند و گروهی بمکه افتادند و لختی بعراق و آن باز نتوان آوردن بر مسلمانان شرطی
مکن که نتوانی وفا کردن و لیکن آن اسیران را که بدست شما اندرند بلشکر هر که از ایشان ترا
باز ده عمرو ملک اسکندریه را از جواب عمر آگاه کرد گفتا بپسندیدم و بدین شرط صلح کردم
و از حصار فرود آمد و جزیت بپذیرفت و هر اسیری که ترسائی گزید باز داد و هر که مسلمانی گزید مسلمانان داشتند
و عمر بعمرو نبشت و فرمود که بمصر رو عمرو برفت و گروهی ایدون گفتند که باز مدینه آمد
آنگاه بمصر رفت و ملک مقوقس بود و ملک قبط بود و او بجای خویش بود بزمین قبط و سپاه مصر فرستاد
بود و فرمان بردار جاثلیق بود و عالمان بیامدند آمد پیش عمرو تا سخن گوید وجه فرماید عمرو ایشان را نیکوئی گفت
و بر کرد و گفت ما را پیغمبر فرموده است که چون بر اهل مصر غلبه کنید حق ایشان بشناسید که ایشان را
بر ما حق قرابت است زیرا که هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام دختر ملک مصر بود و مردمان
عین الشمس بر آن ملک ظفر شدند و بکشتند و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک بفروختند و آن ملک
بخشید و ساره ابرهیم را بخشید و از وی اسمعیل بیامد بدر مکه عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم
اگر مسلمان شوید یکی باشید چون ما باشید و گر نشوید جزیت بدهید گفتند بشنویم و لیکن ما را زمان ده

گفت مرا نتوانید فریفت شما را سه روز زمان دادم تا تدبیر کنید و باز گشتند چون روز چهارم
ببود عمرو همی تدبیر کرد که چه کنم ایشان حمله کردند همه بی آگاهی بر لشکر مسلمانان و مسلمانان
را پای استند و زبیر پیش در حصار شد و حرب اندر گرفت و بدیوار حصار بر شد و مسلمانان از پس
وی بر شدند و همی راه جستند که فرود آیند مردمان مصر چون تا بر دیوار حصار دیدند سوی
جاثلیق شدند و او ایشان را گفت ای مردمان مصر این حرب از مردم اندکی کسری را و قیصر را
وما را بیرون کردند با ایشان بس نمی آییم و بانگ کردند و از عمرو صلح خواستند و عمرو اجابت کرد و
راه دادند تا از حصار فرود آمد و در حصار بگشاد مسلمانان بحصار اندر شدند و زبیر عمرو را گفت
من این خود گشاده بودم ترا نبایست صلح کردن اگر یک زمان صلح نکردی من بحصار فرو شدی
او نیکر بید و با ایشان صلح نامه نبشت و جزیت بر ایشان الزام کرد و بمصر اندر شد و بشارستان
نبشت نام آن فسطاط و مردمان لشکر از قبط آنجا بسیار بودند چون عرب را بدیدند
گفتند دریغا ما ندانستیم که عرب بدین ضعیفی‌اند و رنه ما حرب کردمانی و این شهر بدیشان
عمرو بشنید آن همه قبطیان را مهمان کرد و اشتری بکشت و آن را با آب و نمک بپخت و عرب را نیز مهمان
تا آن بخوردند پیش قبطیان بس پراکندند دیگر روز طباخ را بفرمود تا هر چه اندر مصر الوان است
ترش و شیرین و هر لونی بپخت و عرب را بخواند تا بخوردند بس مردمان قبط را گفت شما را بر من حق
قرابت است و من همی ایدون شنودم که شما گفتید خواهید آمدن و با من حرب کردن و این عرب را نخست خوردن
گوشت اشتر بود دست چنانکه خوردندی و امروز بدین طعامها افتاده اند و چنین همی بینید ایشان جان
بدهند و این شهر ندهند و تا جان باشد حرب کنند شما خویشتن را هلاک کنید تا مسلمانان شوید
باز شوید ایشان گفتند راست گوئی و پراکنده همه و سوی مقوقس شدند ملک قبط و با یکدیگر گفتند
بسیار شغل اینست عرب را تا ما را پراکندی و این مرد ما را بیک سخن پراکند و ملک قبطیان
بعین الشمس بود با سپاه بسیار و این عین الشمس شهریست از شهرهای از مملکت قبط و نوبه
ایشان قصد عمرو او را بکشند که با ما چنین حیلت کرد مقوقس بخندید گفت الله منکم العرب
از حرب عمرو سپاه از مصر بیرون برد تا بنخلها گفت عرب شما را مردی مرد فرستاد تا شما را بفریفت
سپاه گرد کرد و آهنگ مصر کرد و بعین الشمس بردند چون صف بر کشیدند بحرب عمرو و پیش صف مسلمانان
اندر آمد گفتا این اصحاب رسول الله صلعم هر که اندر این لشکر یاران پیغمبر بود حاضر بودند
بیرون آمدند چون ابو بردة الاسلمی و ابو بردة بن ابی موسی الاشعری و ایشان را پیش صف اندر کرد

باشید که مسلمانان را شما نصرت بود یاران پیغمبر علم حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان و هم
بنخستین حمله سپاه قبط را بشکستند و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار و اسیران بمدینه آوردند
و عمر رض بدان وقت که علاء بن الحضرمی را از بحرین باز کرد و سوی سعد فرستاد و سپاه بحرین
که از پارس باز آمدند باز بحرین فرستاد قدامة بن مظعون را بر بحرین امیر کرد بدین سال هشتم اندر
و وی را خبر آمد که قدامه ببحرین می خورد او را باز کرد و بمدینه آورد و حد می خوارگان بزد و بو هریره را بر
بحرین و یمامه امیر کرد و بدین سال مردمان کوفه از سعد بگله آمدند سعد را از کوفه و همه عراق باز کرد
آورد و فتح مصر و اسکندریه بدین سال هشتم اندر بود در ماه ربیع الاول چون سال بیست و یکم اندر آمد
عجم دیگر بار بنهاوند گرد آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند بگشادند و نیز از عجم کس گرد نیامد

خبر گشادن نهاوند

آنگاه عمر رض سعد بن ابی وقاص را باز کرد از کوفه سعد عبد الله بن عطفان را از یاران پیغمبر
علم از انصار بر کوفه خلیفت کرد و بر همه عراق و لشکر و خود برفت و یزدگرد را خبر شد که آن مردان
که فتح قادسیه کردند و رستم را کشتند و ترا از مداین بیرون کردند ملک عرب از آنجا سالاری
باز کرد و یزدگرد بری بود چون این خبر بشنید اندر عرب طمع کرد و نامها کرد باصفهان و پارس و خراسان
و تا در ترک و بهر نامه اندر ایدون گفتست که کار جهان گردانست و ملک گهی ذلیل بود و گاهی
عزیز و کار دین گهی بزرگ بود و گاهی خرد و من بری بسیار صبر کردم و اکنون کار عرب ضعیف شد گرد آیید
تا با ایشان حرب شویم و نیت نیکو کنید که نصرت از آسمان بر مقدار نیت آید و از هر شهری سپاه
خواست و همه خراسان بشد تا بشاور و تا مرو و بلخ و سگستان و زان سو پارس و اصفهان
و کوهستان و آذربادگان و از همه مملکت عجم اجابت کردند و از هر شهری ده هزار و بیست
هزار گرد و پیش همی آمدند و باقی کس نمانده بود که سپاه سالاری کردی همه کشته شده بودند
و نبا ایشان یکی فیروزان بود که مانده بود و او را ذو الحاجب خواندندی زیرا که ابروان پیوسته
داشتی و مردی پیر بود و عجم همه ایدون مشورت کردند که او را سپاه سالاری ده یزدگرد گفتا
او مردی پیر است او را از نهاوند بری نتوان خواندن و لکن سپاه همه بدو کرد گفتم سپاهها را
نامه کرد تا بر فیروزان گرد آمدند بنهاوند و صد و پنجاه هزار مرد گرد آمدند بنهاوند و سعد چون
عبد الله بن عطفان خبر یافت سبک نامه کرد و رسول فرستاد بعمر مردی را نام قریب
بن ظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند گرد آمدند سپاهی که هرگز چندان گرد

بیامد

بیامدند و گرد هر کار باید تا از جای بروند پیشتر آیند و بحلوان آیند و از عقبه فرود آیند
بزمین عراق مسلمانان را شغل دراز شود صواب آنست که سپاه مسلمانان شتاب کنند تا از عقبه
حلوان بر شوند و آنجا بحد کوهستان حرب کنند پیش از آنکه عراق عمر رضی الله عنه
چون نامه برخواند تافته شد و آن رسول را گفت چه نامی گفتا قریب گفتا پسر کیستی
گفتا پسر ظفر گفتا ظفر قریب انشاء الله و مسلمانان را بمسجد مدینه گرد کرد و نامه بر ایشان
خواند و گفت من امید دارم که این بار بیش گرد آمده‌اند عجم راست اگر این بار جمعشان
پراکنده نکرده باشند ما اگر این پراکنده ما کنیم این نتوان پراکندن و من نیت کرده‌ام که خود بروم
شما چه بینید و اگر من بروم این عرب تبعند و نصیحت بکنند و یاران پیغمبر علم مهاجر و انصار
آنجا حاضر بودند گروهی گفتند باید رفتن و گروهی گفتند نباید رفتن عثمان بن عفان
رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین انده مدار که خدای عز و جل این مسلمانی بر دست ما عزیز
کرد باز ذلیل نکند و نصرت داد باز خذلان ندهد و تو بهر شهری از شام و بصره و یمن نامه
کن و سپاه را حشر کن و خود با سپاه خویش از مدینه برو تا کوفه و سپاهها همه آنجا گرد آر و بکوفه
بنشین تا بمداین یا بحلوان و سپاه بفرست و خود از پس سپاه باش تا اگر مدد آید بفرستی و گر
ظفر باشد خبر زود بتو رسد و گر هزیمت باشد مردم بر تو گرد آیند چون ترا ببینند پای دارند
و رجه دشمن بسیار باشد بچشم ایشان اندکی نماید علی بن ابی طالب رضوان الله علیه گفت یا امیر
المؤمنین نه صوابست ترا رفتن که اگر سپاه شام از شام برکنی روم بر تو بیاید و شام بگیرد و گر
سپاه یمن را پاری حبشه یمن بگیرد و گر از حرم پیغامبر صلی الله علیه بجنبی این عرب
که گرد اگرد مدینه است مدینه را خان و یران کنند که ترا غم بیشتر شود از آن که گیتی
صواب آنست که سپاه شام و آن یمن بر جای بداری و سپاه بصره را بفرمای که باز بدیار روند
آنجا باشد و اهواز و بصره نگاه دارند و دو بهر از سپاه برخیزند و سپاه کوفه با ایشان بحرب
و مردی نهفته و دلیر را بر ایشان سپاه سالار کنی تا حرب کند که اگر عجم بدانند که تو از جای بجنبی
هرگز از ایشان بحرب نخواهد کردن چون ترا ببینند حرب کنند گویند اصل عرب این است
چون این را بر گرفتم نیز عرب را پایگاه نماند که بدان بسنده عمر رض متحیر شد از بس اختلاف
چنان بود که چون اختلاف کردندی اندر تدبیری مشورت بعباس بن عبد المطلب بردی
و گفتی که ای عباس مبارک است و هیچ کس را از قریش رای عباس نیست بر عباس را پرسید

آنست که تو بجای باشی و سپاه بفرستی عمر را همین خوشتر آمد عباس را گفتا بنگر تا سپاه سالاری که را شاید
عباس گفتا یا امیر المؤمنین سپاه عرب را تو دانی هر کسی را جز او تو شناسی که کی شاید عمر گفتا مرا دل به
نعمان بن المقرن همی افتد عباس گفتا او شاید راست عمر سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد بنعمان بن مقرن
و او باهواز بود در جمله آن سعد از عراق بحرب اهواز فرستاده بود و بفرمودش که تا سپاه
بنهاوند ببرد و بوموسی را بفرمودم تا از سپاه بصره و اهواز چندان که بتواند بتو دهد و ز سپاه بصره چندان که
باید بر و سپاه مدینه بتو رسد و ترا بر همه امیر کردم و عمر این نامه بنوشت و عبد الله بن عمر
خویش را داد و او را بفرستاد و سائب بن الاقرع مولی بنی ثقیف بود و دبیر و شمارگیر بود
او را با او بفرستاد تا اگر ظفر و غنیمت باشد او بر سویت قسمت کند چون این سپاه از مدینه برفتند
عمر نامه بنبشت ببوموسی الاشعری که از سپاه بصره و اهواز نیمی با خویشتن بدار و دو بهر بنعمان بن مقرن
ده و بعبد الله نامه کرد که از سپاه کوفه و عراق دو بهر بنعمان ده و نعمان از اهواز ببصره آمد بوموسی
ده هزار مرد بدو داد و بکوفه آمد عبد الله بن عبد الله از سپاه کوفه پنج هزار مرد بدو داد همه از
سادات عرب و مبارزان چون حذیفة بن الیمان و چون جریر بن عبد الله البجلی و چون عمرو بن معدی
کرب الزبیدی و چون طلحة بن خویلد الاسدی و چون قیس بن مکشوح المرادی و سپاه مدینه
با عبد الله بن عمر پنج هزار مرد فرا رسید و نعمان سپاه بکشید بیست هزار مرد و براه سواد برفت
و روی بحلوان نهاد و ز سواد و حلوان ده هزار مرد بدو گرد آمد تمام از عرب و اهل ذمت و چون بحلوان
رسید کس را ندید از عقبه حلوان فرود آمد و بمرج آمد و بطور آمد و سپاه عجم هنوز بنهاوند بود چون
بشنیدند که عرب آمدند مرزبانان گرد آمدند که حرب بنهاوند کنند و همه سپاه آنجا گرد آمدند صد
و پنجاه هزار مرد و گرداگرد شهر خسک پراکندند و نعمان بطور بنشست از نهاوند بر بیست و پنج فرسنگ
که عجم سوی او آیند چون بشنید که خسک افکنده اند دانست که بیایند سپاه از طور بکشید سی هزار
و بنهاوند رفت و گرداگرد شهر فرود آمد و خبر خویش بعمر بنبشت و آنجا دو ماه بنشست نه عجم بیرون آمد
و نه ایشان بر آن خسک توانستند گذشت و بدان دو ماه اندر خبر از عمر گسست و عمر تنگ دل شد
و مسلمانان را همه دل مشغول شد و همی چشم داشتند هر روز که خبر آید بدین دل مشغولی اندر بودند
عمر و مسلمانان که از کوفه مردی بیامد نام او جراح بن سنان الاسدی و با او سه تن یکی قبیصه نام از بنی اسد و یکی
از بنی عبس زید نام و یکی سماک پیش عمر آمدند و بر سعد بن ابی وقاص رفیعت کردند که او بکوفه بر ما ستم
و خواستهای ما بستم بستد و چون غنیمت مسلمانان قسمت کردی راست نکردی عمر را سخت دل مشغول بود از بهر لشکر

ایشان

ایشان را گفت شما را است بدین وقت آمدند که دل من چنین مشغول است و نتوانستند صبر کردن
تا این شغل بگذشتی و بدان که شما بدین وقت آمدید و صبر نکردید مرا همی بدل آید که شما بر باطل
آمدید و عصبیت همی طلب کنید و لکن مرا این شغل باز ندارد از نظر کردن اندر قصه شما و عمر
محمد بن مسلمة الانصاری را برابر تتبع عمال داشتی هر که از وی گله کردندی محمد بن مسلمه
بفرستادی تا بر وی تتبع کردی و ز سیرت او بپرسیدی و مردمان از او بپرسیدی و عمر را آگاه کردی و هر
عاملی که او خطائی بدی عمر خواستی که بر او انکار کند و معزول کند محمد بن مسلمه را فرستادی تا بر وی
تتبع کردی و ز سیرت او بپرسیدی و انکار کردی و ز بیت المال او را اجرا و مزد همی دادندی
پس محمد را بفرستاد تا این مردم بر تتبع سعد و سعد را با او بفرستاد و سعد با محمد بن مسلمه
بکوفه آمد و با آن مردمان و محمد بن مسلمه هر روزی با ملاء با سعد همی گشتی بکوفه اندر مزگت بزرگ
و مردمان را از سیرت و مذهب سعد همی پرسیدی و ابن جراح و آن مردمان که بمدینه شده بودند
با ایشان همی رفتندی و محمد بن مسلمه از هر یک بپرسیدی گفتندی ما اندر وی عیبی نشناسیم
و ما را کس دیگر بکار نبود مگر کسی که هوای جراح خواستی خامش بودی و هیچ نگفتی محمد
مسلمه یک روز با سعد بمزگت بنی عبس شد و ایشان را از سعد بپرسید هیچ نگفتند محمد بن مسلمه گفت
ای مردمان خامش مباشید که مرا همی بشک افکنید اگر نیک دانید اندرین مرد وا گوئید بگوئید شما را
بخدای سوگند دهم که هر چه اندرین مرد دانید بگوئید مردی از مهتران ایشان نام او اسامة بن قتاده
او را فی السریه گفتا چون حکم کردی میان رعیت داد بدادی و چون فی و غنیمت قسمت کردی
مسلمانان راست نکردی و چون لشکر بحرب فرستادی با ایشان نشدی و بزرگی کردی و بر ایشان
گردی سعد روی باسمان کرد و گفت یا رب اگر همی دروغ گوید هر دو چشمش بستان و زبانش
گرفتار آید که بجای من کرد گرفتار آمد پس محمد بن مسلمه آن تتبع تمام کرد و با مدینه شد و سعد هنوز از
کوفه نرفته بود که آن اسامة بن قتاده بیامد هر دو چشم کور شده سوی محمد بن مسلمه و گفتا از
که بجای سعد کردم گرفتار آمدم پس سعد بر جراح دعا کرد و بر آن سه تن که با او بمدینه آمده بودند
و گفت یا رب تا ایشان را همه بکش و کرامت ده شهادت مده ابن جراح بشمشیر کشته شد و قبیصه بسنگ
و هیچ کس از آن چهار تن بمرگ خویش نمرد مگر که همه کشته شدند بی شهادت پس از آن
و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه آمد و عمر را رضی الله عنه این همه بگفت و حدیث اسامه بگفت عمر رضی
گفتا مرا خود بدل آمد که ایشان دروغ گفتند پس سعد گفتا یا امیر المؤمنین من آن کسم که نخستین تیر

که از کافی بر زمین ریخت من ریختم بگله ومن آنم که پیغامبر علم روز احد مادر و پدر خویش فدای
کفنا آری ... ارم یا سعد فداك ابی وامی وکس را بجز از من نگفت پس سعد پیش عمر گفت یا رب توا ایشان
اگر بر من دروغ گفتند همه را بکش بی شهادت پس عمر را خبر آمد که آن هر چهار پیش از یك سال
شدند وکس بمرگ خویش نمرد پس نعمان بن المقرن چون بیامد بردر نهاوند بنشست فیروزان
کس فرستاد بدو که کسی را بفرست تا با او سخن گوییم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد مغیره
بگذشت وبشهر اندر شد وفیروزان مجلس خویش آراسته بودند بناهای زر بفت و بر تخت
زرین نشسته وتاج بر سر نهاده وان خلق همه طین پیش او ایستاده با جزیتها وشمشیرها مغیره بر
بدان میانه اندر ... بزمین افکند وهر کسی او را همی زد بنیزه وشمشیر که سر بر کن و ملك را
نکر که ملك بتو همی نگرد ومغیره یك چشم بود چون بسیار بزدندش سر بر کرد و گفت ای مردمان
من نه بحرب آمده ام برسولی آمده ام و با رسولی کس چنین نکند که شما همی کنید با من و من بقوم خویش
ترا بزرگوار ترم چون این ملك میان شما چون این ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفتا راست
گوید بی آدمی میکنید او را بفرمود که بنشین مغیره بنشست فیروزان گفتا ای مردمان عرب شما
از همه خلق جهان بدبخت تر بودستید تر ند ومرا آسانست که تیراندازان لشکر را بفرمایم
تا شما را همه بتیر استوار کنند یك ساعت که هر چند علم شما بلشکر من اندر تیر اندازست
ولکن نخواهم که این شما بدر شهر من بر مردار شود اگر برهید شما را به پیغمبر علیه السلام
درود داد وگفت ما همچنین بودیم که تو گفتی از دلیلی ودرویشی ولکن خدای عز وجل
ما را پیغامبری داد از ما وما را بدو دین خویش ره نمود وبدبختی از ما ببرد ربشما افتاد واکنون
آمدیم تا درویشی خویش بشما افکنیم واین نعمتها از شما بستانیم تا جانها فدا دهیم ومغیره برخاست
وبازگشت فیروزان عجم را گفت این عرابی راگوی راست گفتا کم گفت همی کند پس مغیره باز آمد
ویك روز نعمان سپاه را گرد کرد و گفتا مشورت کنید تا چه کنیم که این بودن ما اندر دراز شد
مغیره گفت صواب آنست که سپاه را فتاب بر گیری وبازپس شوی تا ایشان ایمن دانند که ما
هزیمت شدیم تا از پس ما بیایند واز حصن بیرون آیند پس آنکه باز گردیم و با ایشان حرب
کنیم همه لشکر گفتند صوابست ودیگر روز نعمان لشکر بر گرفت ویك منزل پس شد بفرمود تا چیزها
که سقط بود از جامه وآلت که از ثقل نبودی اندر لشکرگاه دست باز داشتند ویك منزل راستر شدند
عجم بداشت که ایشان هزیمت شدند از حصن بیرون آمدند واز پس مسلمانان بیامدند ونعمان منزلی بگرفت

تا ایشان از پس او بیامدند فرود آمد چون ایشان بدانستند که او بحرب ایستاد همه آنجا بایستادند
ونتوانستند برگشتن که اگر گشتندی هزیمت بودی پس فیروزان بلشکر فرود آورد وحرب را پای
وزپس لشکرگاه سوی نهاوند همه حسك بپفکند گفتا تا هر که از لشکر ما هزیمت شود بجنگ
اندر ماند دیگر روز آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد وروز کاذب کرده بود
نعمان گفتا با پیغمبر علیه السلام بسیار حربها بودم چون که بودی از پس نماز حرب کردی نعمان بکرد
با همه لشکرها وصفها برکشید ومیمنه ومیسره راست کرد وخود رایت بگرفت وگفت یارب مرا عز اسلام
امروز بنمای وکافران را هزیمت ومرا شهادت ده پس مردمان را گفتا مرا ایمن بدل آید که من شهادت
یابم امروز وگر چنین بود حذیفة بن الیمن را امیر کردم واگر حذیفه کشته شود جریر بن عبد الله را
وگر وی کشته شود قیس بن مکشوح را ومغیرة بن شعبه ایستاده بود انده آمدش که او را نام نبرد
چون نعمان بنگریست گفت اگر ایشان همه کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس گفت من سه بار
تکبیر کنم وبار سدیگر رایت بجنبانم وحمله کنم شما بهم حمله کنید پس چنان کرد وحرب اندر
گرفت وخاك برآمد وبانك زخم شمشیر بخاست ویك ساعت بایستادند چون صبر مسلمانان
بدیدند روی برگردانیدند ومسلمانان شمشیر بدیشان اندر نهادند وهمی کشتند چون نعمان بدید
که هزیمت شدند گفتا یارب دعای من مستجاب کردی بظفر بشهادت نیز مستجاب
کن وبفرمود تا کوس پیش بردند واو همی خواست که پیشتر شود از پس کوس
تیری بیامدش وتهی گاه اندر افتاد وبمرد وبرادرش سوید بن مقرن او را بر گرفت وروی پنهان
پوشید وبرادر دیگر لوا بر گرفت وبحذیفة بن الیمان داد وحذیفه حمله کرد ومسلمانان از پس وی
حمله کردند همه سپاه وهزیمت عجم تمام شد وبحمله باز گشتند ومسلمانان بکشش گرفتند وکافران
همه بران حسك افتادند که از پس لشکر افکنده بود وبر یك جای چکان ورد وکان می افتادند
وبجان حمله کشته همی شدند وفیروزان بجست وراه همدان گرفت قعقاع بن عمرو بر عقب وی بود
از پس فیروزان بشد ومیان نهاوند وهمدان عقبه راست قعقاع بر سر آن عقبه اندر فیروزان
رسید بنیم شب وهزیمتیان اندر پیش فیروزان بودند وزیر ایشان اشتران بر بار بود
وراه عقبه تنگ بود فیروزان نتوانست از اشتران باری اندر گذشتن قعقاع او را اندر یافت وبکشت
وآن اشتران باری را با آن بارها بگرفت وغنیمت کرد وآنجا جز چیزهای دیگر چهل خروار انگبین بود
مردمان گفتند ان لله جنودا منها العسل گفتند خدای را سپاههاست از جمله آن انگبین است که فیروزان را

بگرفت تاش قعقاع اندر یافت و بکشت و این آنان وقت باز مثل گشت دیگر روز بگرفت پیش از
صد هزار مرد از عجم کشته بود و نیز عجم را ایشان جمع نبود و حذیفه بفرمود تا آن همه غنیمتها سوی
سایب بن الاقرع گرد آوردند که عمر رضی الله عنه او را فرموده بود قسمت غنیمت از خمس بیرون کرد دیگر
هر سواری شش هزار دینار رسید و هر پیاده را دو هزار دینار دیگر روز یکی از عجم بیامد از
کسها که خانه آتش نگاه داشتندی مردی پیر بر خری نشسته بود و سوی حذیفه آمد گفتا مرا زینهار
دهی تا آن کس که من خواهم تا خواسته کسری بتو دهم گفتا دادم سفطی بیاورد بمهر گفت آن وقت
کسری یزدگرد اندر بگذشت و سوی ری شد خازن او نامش نخیرجان این سفط نزد من نهاد
و مرا گفتا اندرین سفط آن خواسته است که کسری وقت حاجت و ضرورت را دارد حذیفه
متعجب بماند و مردمانرا گفتا این چیزیست که نه ما آوردیم بحرب و شمشیر این خدای آورد مارا
این همیدون بعمر فرستیم یا به بیت المال مسلمانان اندر نهیم گفتند صواب آید پس حذیفه خبر فتح
فرستاد سوی عمر با مردی نام او طریف چون سوی عمر آمد خبر فتح بداد عمر از نعمان پرسید
گفتا خدای ترا مزد دهاد که او کشته شد گفتا فلان و فلان هر که را عمر شناخت همی گفت برگفتا
و نیز کسهایی که تو ندانی عمر گفتا اگر من ندانم خدای داندشان پس این آیت برخواند وآخرین منهم
دیگر روز سایب فراز رسید با خمس غنیمت و آن سفط گوهر عمر رض گفتا این سفط چیست سایب
قصه آن بگفت و گفتا حذیفه با همه مسلمانان بدلها خویش بتو فرستادند تا هرچه تو بینی بکنی
خاصه خویش کنی ور خواهی بیت المال را عمر گفتا نه تو دانی که چیست و نه ایشان دانند نخواهم
که امشب اندر مدینه باشی هم اکنون این برگیر و باز بر پیش که آن مردمان. پراکنند که این حق
ایشانست کس را جز ایشان اندرین حق نیست سایب آن باز حذیفه آورد حذیفه آن گوهرها
بازرگانان لشکر را فروخت و در میان لشکر قسمت کرد و هر سواری را چهار هزار درم آمد پس حذیفه
را خبر آمد که مردمان از همه عجم بهمدان گرد آمدند قعقاع بن عمرو بفرستاد تا ایشانرا پراکنده کند
همدان دهقانی بود نام او دینار و ملک همدان وری او را بود آن دهقان پیش او باز آمد گفتا
مرا سوی امیرتان بر تا با وی صلح کنم از این شهر خویش قعقاع او را بیاورد سوی حذیفه و صلح کرد
بر همدان و صلح نامه بنبشت و همدان بصلح بگشاد و نهاوند بشمشیر و نهاوند را ماه البصره خوانند
و دینور را ماه الکوفه و هر دو شهر یکدیگر نزدیک است از آنکه این سپاه الحق از بصره بود
از کوفه پس چون فتح تمام شد حذیفه آنجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد تا بیشتر شود و نهاوند

خرد داشت این همه بر نهادست بدو نیم شدند همچ سپاه بصره بودند بنهاوند فرود آمدند و هرچه سپاه
کوفه بودند بدینور فرود آمدند این را ماه البصره خوانند و آنرا ماه الکوفه و جز مهر و را
بر نه گویند ماهین و ماه بزبان پارسی پهلوی مملکت باشد و پادشاهی و چون سپاه مسلمانان ماهین
و همدان بگشادند یزدگرد از ری برفت بخراسان شد و گروهی بر معنی ماهین اندرین گویند که
بصره بسیار شد و خواسته کوفه و سواد عراق بس نبودشان و سپاه کوفه بسیار شد چون
و دینور و همدان و حلوان بگشادند عمر بفرمود تا خواسته نهاوند چون جبانست کند حلوان
بصره آرند و سپاه بصره را دهند و خواسته دینور بکوفه آرند و سپاه کوفه را دهند والسلام

خبر گشادن اصفهان

عمر رضی الله عنه فرموده بود سپاه
عراق را که از عقبه حلوان فرو مشوید و سپاه بصره را و سپاه کوفه را که از اهواز بر مگذرید و گفته بود
که سپاه مسلمانان بیش ازین نتوانند داشتن پس چون دید که یزدگرد خاموش نمی باشد و هر سالی
سپاه گرد می کند و حرب انگیزد با مسلمانان مشورت کرد همه گفتند که سپاه از دو جانب
نه صوابست سپاه بباید فرستادن و پارس و اصفهان و کرمان بستان تا این همه
پادشاهیها بروی گرفته شود و او بخراسان افتد و زین جایها نومید شود عمر با هرمزان مشورت
کرد که نخست از کجا درگیرد و سپاه کجا فرستد هرمزان گفتا نخست از اصفهان اندر باید گرفتن
که پادشاهی عجم را اصفهان چنانست چون سر و پارس و کرمان دو دست و آذربادگان وری
دو پای چون دست برود و پای برود و سر بجای بود تن بجای بود و چون سر ببرندی
رستی عمر رض عبد الله بن عبد الله بن عتبان را از کوفه و عراق باز کرده بود از پس فتح نهاوند
و زیاد بن حنظله را داده بود و زیاد از یاران پیغمبر بود از مهاجریان و مردی پاک بود و توا
کار میری و سپاه داشتن از آن استعفا خواست عمر او را از آن باز کرد و عمار بن یاسر را بفرستاد
و میری کوفه و عراق و سپاه سالاری آن همه سپاه او را داد و عبد الله بن مسعود را بفرستاد
تا اهل کوفه و سواد و عراق را دینی آموزد و فقه و دین مسلمانی آموزد و مردمان عمر را گفته
چندین خلق از مهاجر و انصار از یاران پیغامبر علیه و بزرگان عرب دست باز داشتی
و مردی مولازاده را گزیدی عمار را و برسر همه خلق امیر کردی تا بدین امر و نهی کند
و امام کردی تا پیش همه اندر نماز کند عمر این ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی
الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین و عمار را کوی برتبت و بلد و او را

بفرستاد و عمر رض چهار لوی بنشست و ز مدینه بفرستاد چهار سرهنگ بزرگ را و ایشان را
با سپاهها برپراکند بزمین عجم اندر یکی لوی نعیم بن مقرن را داد برادر نعمن بن مقرن
و بفرمودش که سوی همدان رود و مردم همدان آن صلح که با حذیفه کرده بودند بشکستند
او را فرمود که بهمدان رو و حرب کن و گر فتح بود بهمان راه از پس یزدگرد بخراسان شو و بر
و همدان بگشاد و پیش که بهمدان رسید منزلی بود بر ره آنرا لنکور خوانند آنجا فرو دآمده بودند
پامدند و اسپان سپاه بدزدیدند آنرا قصرا للصوص نام کردند و دیگر لوی عمر نعمة بن مقرن
از دشت راست بر دو حلوان و دیگر اندشت جب بربرة موصل و چهارم لوی بعبد الله
بن عبد الله داد و او را بفرمود که با سپاه با عبد الله بن عبد الله بن عتبان با صفهان رو و مردی
را بجای وی بصره امیر کرد نام او عمرو بن سراقة و عمر رض بخوبی را سه بار از بصره یاد کرده بود و بازداده
بود از آن سبب یکی این بود و عمر رض بزیاد بن حنظله نامه کرد که با عبد الله بن عبد الله
سوی اصفهان رو و وی هزار مرد برد بکرد و او را فرمود که از کوفه بمداین شو و هر چه
خواهی از سپاه با خویشتن ببر و بنهاوند شو و هر که از سپاه حذیفه بخواهی با خویشتن
ببر و از آنجا باصفهان رو و عبد الله از عراق برفت تا نهاوند و چون از نهاوند برفت
و روی با صفهان نهاد لشکر تعبیه کرد بر مقدمه عبد الله بن ورقا الریاحی را کرد و بر میمنه
عبد الله بن ورقا الاسدی را و بر میسره عصمة بن عبد الله را و میان نهاوند و اصفهان
روزی راه است و با صفهان عجم را شهری بود نام او قاد و سغاد و سپاهی داشت بسیار و از پس
هزیمت نهاوند نیز بر وی خلق گرد آمده بودند و پیری را سپاه سالار کرده بود نام او شهر براز
بزرگوار پیر و حربها کرده چون قادوسغاد خبر شنید که سپاه از نهاوند برفت این شهر
براز با سپاه بسیار بفرستاد و او بروستای آمد سوی نهاوند اندر روستاهای اصفهان و آن روستا را
امروز روستاق الشیخ خوانند و بدین پیر باز خوانند و عبد الله بن عبد الله با این پیر حرب کرد
و آن پیر را بکشت و سپاه را هزیمت کرد و کشش بسیار کرد و عبد الله با دهقان آن روستا
صلح کرد و آن روستا بر مسلمانان گشاده شد و عبد الله لشکر بکشید و بشهر شد ملک قادوسغاد لشکر
تعبیه کرد و پیش حرب فراز آورد و قادوسغاد مردی مبارز بود و چون سپاهها را روی بروی
آمد قادوسغاد میان صف اندر آمد و عبد الله را بیرون خواند و او را گفت چه کنی این همه خلق را
و هیچ همی شنوم که تو مبارزی معروفی با من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان ترا است و کرد لشکر

عبد الله گفت روا است و با یکدیگر بحرب ایستادند قادوسغاد یکی طعنه زد و عبد الله را بنیزه بزد برین کوهه
اندر ثنگ اسبش بگسست و زین بیفتاد و عبد الله از اسب فرو افتاد و او هم برپای بستاد و دست از عنان باز
نداشت و همچنان برپای برجست سوی دوم اسب و بنشست اسب برهنه برنشست و قادوسغاد
را گفت بیست و نیزه بجنبانید که بر وی حمله کند قادوسغاد گفت باش من ترا مردی مردانه همی بینم
تو از من بخواهی با تو بکنم عبد الله گفت آن خواهم که مسلمان شوی یا جزیت بپذیری
او گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بدان شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود او را باز
ندارم تا هر کجا خواهد رود عبد الله او را اجابت کرد و صلح کرد و سپاه را با صفهان فرود آورد
و بوموسی اشعری از بصره رفته بود با سپاه تا سوی عبد الله رود چون با صفهان آمد سه روز
بود که عبد الله صلح کرده بود و هنوز بشهر اندر نشده بود تا موسی بشهر اندر شد و جزیت بر
همه اصفهان جزیت بپذیرفتند مگر سی تن از اهل بیت مهتران اصفهان که ایشان
جزیت نپذیرفتند و خلقی بسیار بودند عبد الله ایشان را گفت هر کجا خواهید شوید
ایشان با همه اهل بیت برفتند سوی کرمان و عبد الله بعمر نامه کرد بخبر فتح عمر رض
شاد شد و عبد الله را نامه کرد که با صفهان سایب بن الاقرع را امیر کن و خود با موسی بکرمان شو
عبد الله روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال از عمار بن یاسر گله کردند عمر گفت من با اهل
کوفه چه کنم اگر مردی را بنزدیک ایشان فرستم سعد بن ابی وقاص از وی گله کنند و گر مردی فروتر را
فرستم چون عمار بن یاسر از وی گله کنند و گر مردی فروتر فرستم چون عمار بن یاسر از وی گله
کنند پس جبیر بن مطعم را بجای وی خالی خواند و او را امیری کوفه داد و گفت پیش کس مگوی
تا بکوفه روی با مردمان بگوئید شاید یا نشاید و مغیرة بن شعبه بمدینه بود چون عمر با جبیر
خلوت کرد مغیره دانست که او را همی میری دهد جایی و بدانست که بکجا همی فرستدش سوی
جبیر بخانه آمد و هیچ کس را نگفت مگر زن خویش را بخانه جبیر فرستاد با توشه راه و گفتا این
ده تا ببرد و او را بپرس که کجا همی شود زن مغیره بیامد و بپرسید گفت با میری کوفه همی شوم و گر
مگوی زن مغیره مغیره را بگفت مغیره عمر را گفت مبارک باد بر امیر المومنین و بر مسلمانان که
کوفه بر امیر تو عمر گفت کیست گفت جبیر بن مطعم عمر گفت ترا این که گفت که من جبیر را
گفته بودم که راز دار مغیره گفت جبیر نه مرد راز داشتن است عمر گفت من ندانم که با اهل
کوفه چه کنم هر کرا بفرستم از وی گله کنند مغیره گفت یا امیر المومنین کوفه را مردی باید با سیاست

و بدير کوفه را صفت کرد عمر گفتا کوفه را کر شايد مکر تو مغيره را اميري داد و عبد الله بن
را فقه و نوي آموختن فرمود و خازن بيت المال اورا داد که هرچه عمال کرد گفت خازن
آن همه عبد الله بن مسعود بود و عثمان بن حنيف را جبايت بخراج و جزيت داد و شريح را
قضا و حکم داد و عمار بن جرير بن عبد الله را و سعيد بن مسعود الثقفي را با خويشتن او
و ايشانرا چيزي بر مسلمانان قسمت کرد تا از وي پيش عمر آزادي کنند عمر عمار را گفت يا ابا اليقظان
اسأل العزل حتى يحكم بما كنا نعزل اين آمدست که اين دوش را پاوردي تا از تو آزادي
کنند عمار گفتا والله ما سررت في الامر ولقد ساءني العزل گفت مرا چون کار دادي شادي
پامدمر و چون عزل کردي مرا اندوه آمد و بدين سال بيست اندر از هجرت حسن بصري از مادر
بيامد و عامر الشعبي بکوفه بيامد و بدين سال اندر عمر جهودانرا از خيبر بيرون کرد و خيبر

خبر گشادن همدان ميان مسلمانان قسمت کرد

نعيم بن مقرن با سپاهي بهمدان شد بود و بهمدان مردي بود از عجم نام او حبش شوم وان صلح که
با حذيفه کرده بودند بشکسته بودند و شهر حصار گرفته و سپاه بسيار گرد کرده چون نعيم بيامد
آن سپاه آذربادکان مدد خواست و عجم بسيار از آذربادکان بيامدند کم اورا ياري کنند نعيم و
بعمر شد که بسياري عجم روي بدو نهادند تا فتنه شد و نامه کرد بحذيفه بنهاوند که هر سپاه
که با تو است سوي نعيم فرست و چون عجم بسيار بر حبش شوم گرد آمد بهمدان از حصار
بيرون آمد و پيش نعيم آمد بروستايي از آن همدان بردشتي نام او واجرود و حربي کردند
سخت تر از حرب نهاوند و سه شبانروز حرب بود آخر حبش شوم کشته شد و عجم هزيمت
شدند و مسلمانان کشش کردند و نعيم بهمدان اندر شد و شهر بگرفت و ذبر هزيمتيان گرفت تا
و عجم همه سوي ري شدند و بري ملکي بود او را يزدگرد ملک داده بود و فرزند آن بهرام
جوبين بود نام او سياوخش بن بهرام بن بهرام جوبين بود و ذبر هزيمتيان سپاه تا ساوه شد
بر سه منزل از ري و زهمدان باز شش منزلست چون سپاه بساوه رسيد بازگشتند
و نعيم بهمدان غنيمت قسمت کرد و خمس غنيمت با خبر فتح بعمر فرستاد با سه تن نام هرسه سماک يکي سماک
بن خرشه و ديگر سماک بن مخرمه و ديگر سماک بن عبيد چون سوي عمر آمدند عمر را دل مشغول
بود از بهر آنکه به لشکر نهاوند بود و خبر گسسته بود گفتا چه چيزاست يکي گفتا چيز ديگر گفتا فتح ديگر گفتا
غنيمت چه نهاد شد گفت الله اکبر پس هر کرا از ايشان پرسيد چه نامي گفتي سماک اللهم سمک بهم الاسلام گفتا يا رب

بيار و نعيم بعمر نبشته بود که سپاه عجم بري بسيار گرد آمدند بر پسرزاده بهرام چوبين عمر نامه کرد
که هرکرا خواهي بهمدان خليفت کن و خود سوي ري شو و بهل که عجم هيچ جاي گرد آيند چون
بنعيم رسيد بر همدان يزيد بن قيس را خليفت کرد و خود با سپاه سوي ري شد و فتح همدان و
ري بسال بيست و دو اندر بود و اين سماک بن خرشه را سوي بکر فرستاد بمدد لشکر آذربادکان
عمر و هم وخود با سپاه بري شد

خبر گشادن ري و دماوند و کومش

چون خبر بسياوخش آمد ملک ري که سپاه عرب از همدان روي بري نهاد کس فرستاد بعجم
که بوده اند گرداگرد او بگرگان و طبرستان و دماوند و قومس و دامغان و کوه قارن که عرب روي بما
نهاد و هرجاي که روي نهند کس ايشانرا باز نتوانند داشت و ملک يزدگرد از ما دور شدست و اگر
بري آيند شما نتوانيد بخانهاي خويش بودن اگر مرا مدد ياري کنيد من بجوي ايشان بنشتم و پيش ايشان با
باشم و اگر نرسيد هلاک شوند ايشان هر ملکي اجابت کردند و مدد فرستادند سوي او سپاهي
بسيار از هر جاي بري گرد آمدند و پيش سياوخش مردي بود از بزرگان عجم از دهقانان ري
نام او زيني و پدر فرخان بود آن که مهتر و مرزبان ري بود و اين زيني را با سياوخش عداوت بود
از بهر ضياع ري زيرا که بهرام چوبين را اصل از ري بود و اورا و فرزندان او را آنجا ضياع بسيار بود
نعيم با سپاه از ساوه بگذشت يک منزلي ري اين زيني از ري بيرون آمد و بزنهار نعيم آمد تا جمله
بيت خويش وري را روشنايي است قها خواند بدان دوستايش نعيم شد نعيم او را چاپلوسي بر
و بر کرد و نعيم را گفت بري سپاه بسيار است و ايشان را برابر نتوان شکستن مکر بکمين و حيلت
گفتا چه گونه بايد کردن گفتا مرا دو هزار مرد ده تا چون بحرب با بر شوي من از پس بشهر اندر آيم
و ايشانرا مشغول کنم تا ايشان باز شهر گردند و تو ايشانرا غلبه کني نعيم او را دو هزار مرد داد
و برادر زاده خويش را المنذر بن عمرو بن مقرن را بر ايشان مهتر کرد و بفرمود که فرمان زيني کن
زيني سپاه اندر دو هزار مرد و کرد اگرد شهر بگردانيد تا از سوي خراسان برد و چه يکر سو در
سياوخش سپاه بيرون آورد و بپيش کوه پساد و کوه را پشت کرد آنجا که اکنون مصلي است
زيني چون دانست که ايشان بحرب ايستادند شدند را با سپاه طبرک اندر آورد و خويشتن
بشهر اندر افکندند و شمشير اندر نهادند و خبر بسياوخش آمد هر کسي از بهر خان و مان
خويش روي بشهر نهادند و لخت لخت همي بازگشتند تا همه سپاه بازگشت و نعيم شمشير اندر
نهاد و کشش کردند و پيش پس عجم را شمشير آمد و کشش کردند اندر شهر که خون بجوي بر

وسپاه آن که بماند همه هزیمت شدند و آن که اندری هزیمت بودند متفرق گرد آمدند و بدامغان
و نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد و زینبی را مرزبانی و مهتری داد
و زینبی دو پسر داشت یکی فرخان و دیگر شهریار هر دو را مهتری داد و ایشان هم بر دین مجوس بودند
بر آن صلح کردند و نعیم شارستان ری آن شارستان کهن را ویران کرد و هنوز ویران است و بدماوند
بود نام او مردانشاه چون هزیمت بدو رسید دانست که کار عجم بود بنعیم کس فرستاد بری و بدماوند
صلح کردند و جزیت بپذیرفتند و نعیم با او صلح کرد و سپاه اندر دماوند باز داشت و مردمان عجم که
شدند بحد قومس آمدند و بدامغان بایستادند و سیاوخش بحرب اندر کشته شده بود ایشان را
مهتر نبود هر کسی آنجا که بمدد آمده بودند باز گشتند و آن که از ری بودند آنجا بماندند و بایستادند
و نعیم نامه کرد بعمر بفتح و خمس بفرستاد بر دست مضاد العجلی و خبر کرد آمدن ایشان بقومس
و عمر را آگاه کرد عمر نامه کرد که بقومش مهتر نیست که آن سپاه بجمع کرد آیند و آنجا بس حرب نشوند
و برادرت سوید بن مقرن را بفرست بقومش و تو بری بنشین و بفرمای تا چون قومش
بگشاید از پس عجم می شود هر کجا تواند نعیم چون نامه برخواند سوید را بیرون کرد تا با
چون سوید بقومش رسید آن که آنجا بودند همه پراکندند و قومش را حصار نبود کس او را پیش
نیامد و سوید بدامغان اندر آمد بی حرب و آن سپاه همه سوی گرگان و طبرستان شدند و سوید
سپاه از دامغان برداشت و بگرگان شد و ببسطام فرود آمد و بسطام هم از قومش است از سوی
گرگان و گرگان ملکی بود اندیلمی نام او رزبان گرگان و دهستان او داشت و بطبرستان
بهر شهری ملکی بود و ملکان طبرستان را اسفهبدان خواندند بزبان طبری و آن اصفهبدان
طبرستان همه بفرمان رزبان بودند

خبر گشادن گرگان و طبرستان

ملک گرگان دیلم بود و اصفهبدان طبرستان همه گیل بودند چون سوید از بسطام روی بگرگان نهاد
رزبان ملک گرگان پیش او باز آمد بر یک منزل گرگان و مسلمان شد و با او صلح کرد بر آنکه او را
از گرگان خراجی بدهد و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد و چون اصفهبدان طبرستان این
بشنودند صلح کنند و خویش را بحرب نیارند فنها و نعم و اگر حرب باید کردن او پیش شود با سپاه
گرگان و حرب کند تا طبرستان بگشاید سوید این شرط از وی بپذیرفت و با او بیامد
و لشکر بدر گرگان فرود آوردند و رزبان منادی کرد در شهر اندر که هر که مسلمانی خواهد پاید
و مسلمان شود هر که مسلمانی نخواست بیرون آمد و هر که نخواست جزیت بپذیرفت و خراج و جزیت

باد و اصفهبدان طبرستان چون این بشنیدند سوی مهتر گرد آمدند با مل میانه طبرستان
و او گیلی بود بندر گواد نام او فرخان و او اصفهبد اصفهبدان بود و ایشان همه بفرمان او
بودند و اصفهبد را معنی اسفهسالار بود و بزبان پارسی سپاه بر گویند یعنی سپاه دار
از جای بجای بر چون تازی کردند گفتند اصفهبد و این فرخان را اصفهبد خراسان خواندندی
زیرا که او از دست ملک خراسان بودی بر طبرستان و گرگان و جیشه طبرستان و گرگان بودی
ملک خراسان بودی چنانکه باخبار اندر است و این فرخان را گیل همه گیلان خواندندی
یعنی پس همه اصفهبدان سوی فرخان گرد آمدند گفتند ما را چه تدبیر کنی گفت کار عجم تا روما
و دین عرب تراست و دینی که نو آید امداد و دولت بود و من آن بینم که صلح کنیم و جزیت بدهیم
و بهر سری بخشیم و لکن حمله بپذیریم و خود بر خویشتن همی بخشیم چنانکه خواهیم گفتند صواب است
کس فرستاد سوی سوید و با او صلح کرد که از همه طبرستان پانصد هزار درم بدهد هر سالی بر آن
که سپاه مسلمانان را با گرگ حرمی افتد از طبرستان سپاه نخواهند و سوید اجابت کرد و فرخان
پانصد هزار درم بداد و سوید با سپاه هم بگرگان بنشست و عمر را نامه بفتح قومس و گرگان و طبرستان
سم بسال بیست و دو

خبر گشادن آذربایگان و دربند و خزران

عمر بن الخطاب رض بنعمن بن مقرن نامه کرد که سماک بن خرشه را بآذربادگان فرست و عتبه
فرقد را و بکیر بن عبدالله را فرستاده بود و خانهای آتش عجم آنجا بود و عجم آتش را آذر خواندندی
و زبهر آن آذربادگان خواندندی که اصل همه آتشهای عجم که پرستیدندی همه آنجا بود و از خبر
اندر بگیرند و تا بهروز کار بیرون شود و آخرش دربند خزران و بدین میانه همه آذربادگان گویند
و رها است با خراد بادکان که از آنجا ببلاد خزران شوند چه برشکسته و چه بدریا گذران
را دربند گویند و بتازی باب گویند و یک راه است بدان میان اندر شهر بزرگ بر آب دریا
شهر آید حرز و باز نگاهها کنند و زبهر ابواب آن بزرگ تراست آنرا باب الابواب خوانند
زبلوهای مخفوبدی بدان شهرها باشد و آن را دربند خزران گویند و مخفوبها بهمه جهان از آنجا برند
و اصفهان و تا گرگان بر راه آذربادگان آید و هرچه بطبرستان آمد بی دریا بخراسان آید
از یک سو بآذربادگان رفت و بکیر بن عبدالله از یک سو و نخستین ملکی از ملوک آذربادگان
نام او اسفندیار پیش بکیر آمد بکیر با او حرب کرد و سپاهش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد
کدام دوست تر داری که این همه شهرهای آذربادگان بصلح بگشای یا بحرب گفت بصلح

مرا بگفتی همه آذربادگان خزینهٔ من بخورند و با تو حرب کنند و چون اسیر همی دادی همه از بیم جان
با تو صلح کنند بکیر او را نگاه همی داشت و سماک بن خرشه بیامد از پیش نعیم بن مقرن بمدد
اسفندیار را اسیر کرده بود و آن شهرها که او را گرفته بود گشاده بود پس بکیر نامه کرد بعمر رضه که آذربادگان
حرب نماند با از اسفندیار اسیرست و مرا باید بیابان بدربند و حرب ساختن با مردمان دربند و ملک
دهقانان آذربادگان نام او بهرام بن فرخ زاد سپاه گرد کرد و با بکیر حرب کرد و بکیر و عصمه
گرد آمدند یک جای حرب کردند و بهرام هزیمت شد و اسفندیار اسیر بود بدست بکیر
تا این یک تن پیش نماند بود اکنون همه آذربادگان نیز کسی با تو حرب نکند و بکیر بعمر کس فرستاد
و خمس غنیمتها که یافته بود و دستوری خواست بدربند شدن عمر دستوری داد و بکیر عصمه را بر جه
خلیفت کرد و سماک بن خرشه را بدو سپرد و اسفندیار را اسیر بدو سپرد و خود با سپاه خویش بدربند شد
بادی کن و بعد عمر که عبد الرحمن بن ربیعه را و حذیفة بن اسد را و جماعتی را از نبایان عرب
سراقه با همه سپاه بحمص بفرستاد و نامه کرد عمر بحبیب بن مسلمه بجزیره تا با سپاه بجزیره بدو شود
بمدد بکیر حبیب نیز با سپاه بیامد برفت و سراقه بدو بکرد دربند رفت و حبیب بدو بکر در بند
بحرزان بیرون شود و سراقه بن عبد الرحمن بن ربیعه را بر مقدمه کرد بر آن دو قدر بند را که ایشان
ملکی بود نام او شهربزاد عبد الرحمن بن مقدمه بیامد شهربزاد پیش او آمد و صلح کرد بران که جزیت
بدهد و گفت یکی خزران و یکی روس دشمنان همه جهان اند و آن عرب خاصه و حرب با ایشان
باید کردن بجای آن که مارا جزیت باید دادن حرب کنیم با روس ناخواسته و سلاح خویش
و ایشان را باز داریم تا از حد خویش بیرون نیامد کردن مارا این جزیت و خراج بنیکان بد که ما را این
هر سالی باید کردن عبد الرحمن گفت ازین برتر امیری است او را آگاه کنم شهربزاد را با کس خویش بر
فرستاد سراقه گفتا تا عمر را آگاه کنم عمر را آگاه کرد عمر رضه گفت ایشان را آن نیکان بهتان بست
کشت همه دربندها که بر ایشان نه خراج نهادند و نه جزیت از بهر آن که ایشان کافران را از مسلمانی
باز دارند و حرب کنند بتن و خواسته و سلاح خویش و این سنت بفتوح ماورا النهر نیز افتاد
و آنست که بر سحاب نه خراج است و نه جزیت هیچ نهادند از بهر آنکه ایشان ترکان حرب کنند
و ترک را از زمین مسلمانان باز دارند و بعد از آن سراقه بکیر بن عبد الله که آمد و با حبیب بن مسلمه آن
دربندها صلح کردند بدان شرط که مسلمانان را از آن دربند و از آن دشمن که سوی ایشان است پیغم دارند
تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید داشت و از آن سو هیچ دشمن بزمین مسلمانان اندر نیاید و سراقه هر یکی را از

سرهنگان یک سواران دربندها بفرستاد و بدان شهرها که بکوههای دربند اندر بود پس بکیر بن
عبد الله را بشهری فرستاد نام او موقان و حبیب را بشهری فرستاد هم از حدود دربند نام او تفلیس
و سلمان بن ربیعه را بشهری دیگر و حذیفة بن اسد را بدان کوهها و شهرها فرستاد که بر راه دربند الان
و دربندها آلان و خزران همه استوار کرد و مسلمانان از شهرها از دشمن ایمن شدند و نعیم
بعمر رضی الله عنه نامه کرد بدین خبر عمر سخت شاد شد که او همی اندیشید که کار این دربندها
بجد رسد که اگر دشمنان بیرون آید از آنجا بر زمین مسلمانی و عجم با ایشان یکی شود مسلمانی از
زمینها بشود و چون این خبر بشنید سخت شاد شد و سراقه را با جماد نامه کرد پس مر سراقه
و عبد الرحمن بن ربیعه را بر سپاه خلیفت کرد بدین دربندها و عمر را خبر مرگ سراقه شد سخت
تاقه گشت بعبد الرحمن نامه کرد و او را هم بدان دربند بداشت و گفت باید که اگر ترا تو نیز
آید بنصیحت کردن مسلمانان چنانکه اثر سراقه آمد و عبد الرحمن با شهربزاد تدبیر کرد گفتا من بدین
دربندها جای غزو کنم و با سپاه بروم و مردمان آن شهرهای دربندها را مسلمان کنم شهربزاد گفتا ما
از ایشان این بسندیم که دشمن را بر ما راه ندهند عبد الرحمن گفتا من این بسندم و از دربندها از
سوی برون از الان و روس و خزر ملکی بسیار پادشاهی است و شهرهای بسیار که از آن بلنجر خوانند و از آنجا
سد یأجوج و مأجوج است که ذو القرنین کردست بر حد مشرق عبد الرحمن گفتا من نپسندم
تا حد بلنجر بروم با سپاه و گر بهم امیر المؤمنین عمر نبستی من با سپاه تا سد یأجوج و مأجوج شدمی و سپاه برگرفت
و بدربندی اندر شد سوی بلنجر و دویست فرسنگ زمین بدان بلنجر اندر شد تا سپاه و شهرهای بسیار مسلمان کرد
و باز بدربند آمد و همه روزگار عمر آنجا بود و بروزگار عثمان رضه نیز همی آنجا بود و هم آنجا بمرد از پس آنکه
شهرها مسلمان کرد و یکی از مردمان که با عبد الرحمن بخزر و بوده سوی عمر آمد عمر او را پرسید که چگونه توانستید
دربندها اندر رفتن و بدان زمینها اندر گذشتن و چگونه حرب کردید گفتا بدان شهرها همه کافر بودند خزر
بتبوک پیوسته بود چون ما را بدیدند گفتند که هرگز اندر هیچ کوهی آدمی لشکر نیامد این گروه
فرشتگان اند از آسمان آمدند از بهر آن یارستند بدر آمدن پس ما را بپرسیدند که شما فرشتگانید
یا آدمیان گفتیم ما آدمیانیم ولکن فرشتگان آسمان با ما اند هر که با ما حرب کند ایشان یاری
ما کنند پس ایشان ازین بیم از حرب بیارستند آمدن و کس با ما حرب نکردی و ایشان گفتند این مردمان
کمتر میرند که فرشتگان با ایشانند و گفت همچنین می رفتیم بدان زمینها اندر و میان شهرها اندر تا یکی
از ایشان گفتا تا آدمی بکرم و یکی از ایشان بکشم تا خود بمیرند یا نه با تیر و کمان از پس درختان اندر شد

بزد و ملک شان را از ما بگشت چون دانست که ما همی شهر بر آنگاه آهنگ حرب ما کردند و ما باز گشتیم
و بدربند باز بیرون آمدیم گفتا روزی عبد الرحمن با شهریاز نشسته بود و حدیث همی گفت و بدست
شهریاز اندر یکی انگشتری بود نگین او یاقوت سرخ بود همی تافت چون آتش و چون چراغ بتافت عبد الرحمن گفت این نگین
از کجا آورده شهریاز ملک شان را از چاکران خویش بخواند و گفت ایها الامیر مرا این نگین این مرد آورد گفتا از کجا
گفتا از سد یاجوج و ماجوج و زاید تا اخا ملکان اندر بیاید و آنجا ملکی است که آن سد پادشای
اندر است و میان دو کوه اند و هر ملکی را که برسد بود بدست این مرد هدیه فرستادم تا این را بآن ملک
بکرانشد تا بملک شد برسید و آن ملک را بسیار هدیها داشت بدو داد و نامه من بدو داد و از وی جواب
نگین خویش را و آن ملک این مرد آورد عبد الرحمن گفتا آن مرد را از کجا آوردی آن مرد گفتا چون هدیه بدادم
و نامه بخواند باز داد خویش را بخواند گفتا این مرد را که گوهری طلب کن و این باز دار عقابی داشت بدوست
آن عقاب را سه روز گرسنه داشت پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت پاره سرخ و مرا با خویشتن ببرد
و بر آن کوه بر شد بر که سد ذو القرنین با آن کوه پیوسته است من سر فرو کردم زیر کوه اندر جایی دیدم
فراخ بزمین فرود و اندر دره بدید باز دار گفتا این گوشت بدین سپس کوه فرود اندازم بدین گوهر و عقاب
را دست باز دادم تا از پس گوشت بشود اگر براه اندر بگیرد و باز آرد خود هیچ نبود و اگر بزمین افتد
از زمین برگیرد چیزی پای بر آن گوشت بنداخت و عقاب را از پس گوشت دست باز داشت و گوشت
بزمین رسید و عقاب گوشت از زمین برگرفت بچنگال و بر آورد و بر دست او نشست و این یاقوت پاره که بر گوشت
نشسته بود از آنجا باز کرد و مرا داد من بیاوردم عبد الرحمن گفتا صفت آن سد بگوی گفتا دو کوه است بلند و میان
کنده بود است بمان میانه اندر بنا کرده است تا سر کوه بر آن ره بسته از سنگ و روی و آهن عبد
الرحمن گفتا راست گوید در راست این مرد که خدای عز و جل همی چنین حکایت قول ذو القرنین آتونی
زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین الآیة پس عبد الرحمن آن مرد را گفتا آن سد چه رنگ است
سپید است یا سیاه یا سرخ و بدان مجلس اندر مردی بود جبه پوشیده از برد یمانی زمین جامه سپید
و بر روی حلقها خرد سیاه چون حلقه دره بخردی آن مرد گفت گونه آن سد بگونه این جامه است
عبد الرحمن گفت راست گوید این مرد پس عبد الرحمن شهریاز را گفت قیمت این نگین چند است گفتا قیمت این نگین کسی ندانست
ولکن من بدست این مرد ملک سد صد هزار درم هدیه فرستادم و این ملکان را که بر بند ایشان را سه بار صد هزار درم
هدیه فرستادم و این بر من بصد هزار درم و سه بار هزار هزار درم برآمدست جز نفقه و صیه این مرد و شهریاز
آن انگشتری را یکی بیرون کرد پیش عبد الرحمن بنهاد عبد الرحمن باز انگشتری شهریاز گفتا اگر کسی از ملوک

عجم خبر این بشنیدندی از من این بشنیدی و از بهر این امانت وفا که با شماست که همه جهان
می گیرند و بدین سال بیست و دو و عبد الملک بن مروان و یزید بن معاویه هر دو از مادر بزادند

خبر شدن یزدگرد بن شهریار بخراسان و شهرها و کشادن

آنگه که خدای عز و جل مسلمانان را بجلولا ظفر داد و یزدگرد بحلوان بود و خبر بدو رسید برخاست و سوی ری
ری شد با خاصگان خویش بعماری اندر بود بر اشتر بیک روز بمنزلی همی رفت و او اندر عماری
خفته جای باب دید که اشتر با آب اندر بایستی را ندن او را بیدار کردند گفتا چرا بیدار کردید که من
بخواب می دیدم که محمد من و کسری را با محمد بیکجای همی خصومت کنند پیش خدای عز و جل حکم کرد
ای محمد فرزندان مرا بهل تا ملک ایشان تمام شود محمد گفت صد سال ملک شمار گفتا افزون کن
گفتا صد و ده سال گفتا افزون کن گفتا صد و بیست سال گفتا افزون کن شما را بیدار کردید و اگر نکردیدی
که ملک من چند ماندست پس یزدگرد بری شد و از آنجا مهتری بود نام او بادان جادو گفتندی
یزدگرد را بگرفت و بخانه اندر کرد گفت مرا بخواهی کشتن گفت نه و لکن تو ملک خویش دست بدادی
هرگز باز نیابی خواستم که خویشتن را و فرزندان خویش را جگرها بشتم بر تو تا این ضیاع ری از جهانها
تا چون ملکی دیگر بگوییم که این تو بمن دادی گفتا شو هر چه خواهی بنیس او چنان که خواستی
به یزدگرد بشت و انگشتری یزدگرد بیرون کرد و برآن مهر کرد و یزدگرد آنجا ایمن ببود و چون تنخ
نهاوند ببود یزدگرد از ری برفت و آنجا بری آتشی بود تدبیر کرد اندر جهان همه آتش خانها از آن تدبیر گرفتند
ببود آن برگرفت و با صفهان شد آنجا خوش نیامدش بکرمان شد هم خوش نیامدش بخراسان
شد نیشاور پس بمرو و آن آتش با وی و نزمرو نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا رسیده بود از خراسان و ری
و اصفهان و همه عجم نامه او بپذیرفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندند چنانکه بود و او
ایمن بنشست و آتش خانه کرد و آن آتش آنجا بنهادند و فرسنگی مرو گرد آن کرد آتش خانه و بوستانها
بر نهاد و جای خرم ساخت و بمرو همی بود و اندر همه کتب اخبار عجم چنان خواندم که یزدگرد چون
بمرو آمد کمتر از یک سال ببود باز کشته شد اندر آسیا وی و محمد بن جریر همی گوید که او از مرو ببلخ شد و بمرو الرود شد و بمرو
خراسان بگشت و عمر بن احنف را بفرستاد بخراسان تا یزدگرد را بگیرد یزدگرد شهر بشهر همی شد و احنف از پی او همی
تا یزدگرد ببلخ شد و بخاقان ملک ترک فرستاد و بملک چین کس فرستاد و از ایشان سپاه خواست و ملک چین
و خاقان سپاه فرستادند و از پس آن یزدگرد با خاقان از رود جیحون بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت
خویش و آنجا بنشست تا ایام عمر رض بشد و با ایام عثمان رض باز آمد و هلاک شد و این خبر حرا از آن است

که اندر کتب است و من هر دو گونه بگویم اما آنکه در کتب مغازی است ایدون است که چون فتح نهاوند بود
عمر رضی مسلمانان را دستوری داد که هر کجا بتوانید بشوید و یزدگرد از ری بمرو آمد و آتش خانه بنا کرد
و آنجا ایمن شد و بهر جای نامه کرد و بدان اخبارها ایدون خواندم که با یزدگرد چون بمرو آمد چهار هزار
مرد بود از ایشان هیچ کس نبود که حرب توانستی کردن همه غلامان سرای بودند و طباخان و فراشان
و رکابداران و زنان آزاد و بنده و کدبانوان و عیال جدش و زنان اهل بیت او ولی از معانیث
با او رفته بودند همه چندین و با او بسی خواسته بود و از جایی چیزی در نمی آمد که این عیال را بتوانستی
داشتن و بمرو از دست او ملکی بود نام او ماهوی خراسان همه اندر دست یزدگرد او داشت تا آب جیحون
و از آن سو خاقان داشت ملک ترک و ماهوی چون بشنید که یزدگرد را از مدائن بیرون کردند او با خاقان
دامادی کرد و ملک خویش و آن او هر دو یکی کرد و عهد کرد که هر گه حاجت آید یکدیگر را یاری کنند
بسپاه و بخواسته پس یزدگرد بفرمود تا با او شمار کنند ماهوی کس فرستاد بخاقان ملک ترک که سپاه
خواست تا با یزدگرد حرب کند هفت هزار مرد ترک خاقان بفرستاد ایشان بیامدند و بدر مرو فرود آمدند
یزدگرد ماهوی را گفت این سپاه ترکان چیست گفت خاقان فرستاده است بیاری تو بس کار خواسته کن
گفت فرمان بردارم چون شب اندر آمد ماهوی سپاه یزدگرد را بفرمود تا بشهر اندر آمدند و بدر کوشک
یزدگرد آمدند که چون بامداد در کوشک بگشایند ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد
کنیزکان را بفرمود تا او را برسن از پس دیوار فرو هشتند همه با آن جامهٔ زربفت که او داشت و او هم
اندر شب از شهر بیرون شد پیاده چون لختی برفت نتوانست رفتن بدر آسیاوی برسید آسیابان را
گفت جای داری که من بخسبم آسیابان گلیمی بگسترد اندر آسیاب و یزدگرد اندر ماند که بران بخفت چون
در خواب بود آسیابان آن جامهٔ زربفت بدو بدید طمع کرد بدان جامه تبری بر سرش زد و هم اندر خواب
او را بکشت و آن جامه از وی بیرون کرد و او را اندر آب انداخت دیگر روز ماهوی او را بسرای اندر
کشتند اندر دیوار سرای فرو جست ماهوی می گشت تا خبرش بدان آسیاب یافت آسیابان را بکشت
ایمن بنشست تا آن وقت که عمر احنف بن قیس را بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و خراسان
بصلح بگشاد و چون بمرو آمد ماهوی بجست و از جیحون بگذشت و سوی خاقان شد بترکستان
اندر همی بود و احنف از فتح همه خراسان بپرداخت از مرو و بلخ و هراة و هر سوی و مسلمانان تا لب
جیحون بیامد و احنف از همه خراسان مرو الرود گزید و آنجا آن دیه که در الاحنف خواند و تازی قصر
الاحنف گویند بر چهار فرسنگ از مرو الرود او بنا کرد و آنجا بنشست همه ایام عمر و این خبر بیشتر اهل کتب

اخبار عجم مشهور است که آخر کار یزدگرد و سپری شدن دولت عجم این است و آنک محمد بن جریر همی گوید
که چون یزدگرد بمرو آمد با عجم عمر احنف بن قیس را بیرون کرد بخراسان با سپاه بصره و کوفه دوازده
هزار مرد و بفرمودش که اندر یزدگرد بجوی هر کجا یابی تا او را از بقعت زمین گم کنی پس احنف با صفاهان
آمد بطبس بیرون آمد بنزدیکی قابس بحد کوهستان و از آنجا بخراسان آمد و نخست بهراة آمد و هراة
بشمشیر و حرب بگشاد و یزدگرد بمرو بود احنف مردی را بهراة خلیفت کرد نام او صحار العبدی و روی
بمرو نهاد و نشاور کس نبود حرب با ایشان کردن مطرف بن عبد الله را بنشاور فرستاد با لختی
سپاه و حارث بن حسان را بسرخس فرستاد ایشان هر دو شهر بی حرب بگرفتند و خود با سپاه بمرو شد
و یزدگرد از آنجا بگریخت و بمرو رود شد و احنف بمرو فرود آمد و یزدگرد از مرو رود کس فرستاد
بخاقان ملک ترک و ملک سغد و بملک چین و زیشان مدد خواست و احنف بمرو بنشست
و از کوفه عمر رضی او را سپاه فرستاد چهار امیر از بزرگان عرب با چهار هزار مرد که علقمه النصری
و دیگر ربعی بن عامر التمیمی و سدیگر عبد الله بن عقیل الثقفی و چهارم ابن عمر غزال الهمدانی
چون این سپاه تا احنف رسید احنف حارث بن النعمان را بمرو خلیفت کرد و خود با سپاه بمرو الرود
شد و یزدگرد از مرو الرود به بلخ شد آنجا بحصار بنشست و احنف بمرو الرود بنشست که میانهٔ خراسان
بود هم بمرو نزدیک بود و هم بنشاور و هم بهراة و سپاه کوفه را ببلخ فرستاد و آنجا حرب کرد
و بلخ را بصلح بگشادند و یزدگرد بگریخت و از جیحون بگذشت و احنف بدر بلخ آمد و مردمان کوفه بلخ بگشاده
بودند و احنف بشهرهای طخارستان کس فرستاد و آن همه بگشاد و ربعی بن عامر را ببلخ بنشاند
با آن سپاه کوفه و از آنجا بمرو رود باز آمد و بنشست و بعمر رضی الله عنه کس فرستاد بفتح خراسان
و گریختن یزدگرد بحد ترک عمر رضی گفتا چه کنم بفتح خراسان کاشکی میان ما و میان خراسان
دریای آتش بودی تا کس آنجا نتوانستی رفتن علی بن ابی طالب رض گفت و چه کراهیت است
از فتح خراسان گفتا زیرا که مردمان خراسان سه بار عهد بشکنند و آنجا کشش و خون ریختن
باشد و نخواستمی که مسلمانان بدان اندر بودندی و عمر نامه با حنف کرد که تا آنجا که رسیدی
بس است از جیحون مگذرید و همه آنجا بخراسان باشید و نگرید با دستم خویش را بکردار پیل طعام
و زینت و رسم عجم بگیرید و بگروید که از ایدر برفته باشید تا دائم نصرت خدای یار شما بود
و گر بگردائید خدای بر شما بگرداند پس چون یزدگرد از جیحون بگذشت و بسغد شد و ملک سغد
و خاقان ترک و سپاه فرغانه با سپاههای بسیار از جیحون بگذشتند و ببلخ آمدند و ربعی بن عامر

با آن سپاه کوفه که با او بود پیش احنف آمد بمرو الرود و یزدگرد و خاقان و سپاه ترک و فرغانه و بلخ
و طخارستان همه گرد کردند پنجاه هزار مرد سوی احنف آوردند بمرو الرود و با احنف بیست هزار مرد بود
از اهل کوفه و بصره خاقان بیامد و آنجا که دیر الاحنف است دو ماه حرب کردند بامداد و شبانگاه
و یزدگرد بمرو الرود بشهر اندر نشسته بود پس یک شب طلایه سپاه ترک مردی بود از خویشان خاقان
بزرگوار احنف آگاه شد آن شب خود بطلایه بیرون شد آن ترک را بشناخت با او حرب کرد
احنف او را بکشت و ایشان سه برادر بودند چون دیگر برادر کشتن برادر بشنید بطلایه بیرون آمد احنف او را
نیز بکشت سه دیگر بیرون آمد احنف او را نیز بکشت و هر سه برادر کشته شدند و احنف باز گشت
و چون روز بود خاقان آگاه شد بیامد و کشتگان را بدید دلش بران خویشان بسوخت ترکان را
این حربی شوم است چندین گاه اندر بودیم و چندین کس از ما کشته شد و هر چند باشیم و این یزدگرد شاهی
بکیرد یزدگرد باید سپرد و رفت پس ما را این بچه کار است باز گشت از مرو الرود سوی مرو شد
و او را خواسته و خزینه و گوهرها بمرو نهاده بود چنان که کس ندانست چون بمرو اندر آمد سپاه
مسلمانان شادیان بحصار گرفتند و یزدگرد آن خواسته و گوهرها گرد کرد و روی ببلخ نهاد که سوی
خاقان شود آن مهتران که با او بودند گفتند چه خواهی کردن گفت بخاقان شوم بزینهار او گفتند
ما با تو نیاییم که ترکان را دین و وفا نیست اگر بزینهار خواهی شدن پیش عرب شو آن مردمان که ترا
از خانه بیرون کردند و خانه تو بدست ایشان است و این خواسته بدیشان ده تا ایشان خانه تو
بتو باز دهند و بسلامت همی باش بخانه خویش و بشهر خویش و ما با تو بسلامت بجان و مال
خویش بر بنیم یکی ره که کمتری باید کردن بخانه خویش باشیم نه چون خانه کسان و بغریبان فرمان
ایشان بکرد گفتند اگر تو بدعی بدین خویش پادشاهی ما نهلیم که خزینه و خواسته ببری که این خواسته
بدان ما بتحفی گرد آوردند خزینها ملوک عجم ما نهلیم که از زمین عجم بیرون بری و ترکان
را دهی پس آن خواسته و خزینه همه از وی جدا کردند او تنها بماند با خادم خویش سوی خاقان
شد و این عجم آن خواسته برگرفتند سوی احنف آوردند و صلح آوردند و احنف صلح کرد
و ایشان را بجان و مال خویش فرستاد میان مسلمانان قسمت کرد هم چندان آمد بغنیمت آمد که
خواسته نهاوند بود و محمد بن جریر ایدون همی گوید اندر یک جای که چون این عجم یزدگرد را
بشوریدند او از ایشان بگریخت تا بآسیائی او را اندر یافتند و بکشتند و بآب افکندند آنگه سوی
احنف شدند و خواسته او را دادند و صلح کردند و باز جای دیگر همی گوید که او از مرو بگریخت و ببلخ شد

سوی خاقان و یزدگرد از جیحون بگذشت چون بسغد رسید آن رسول که یزدگرد بچین فرستاده بود
پیش آمد جواب بنبشته که بر ملوک واجب است یاری ملوک کردن ولکن این مردمان عرب که برشان
سپاه خواستی صفت ایشان از رسول تو بپرسیدم و مذهبشان و دینشان و سیرتشان و او مرا صفت
کرد روی ایشان باز گردانیدن نتوانم ترا حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی و تا ترا بجای تو بمانند
بجای خویش و خاقان بترکستان باز شد و یزدگرد را با کسهای بفرغانه فرستاد و آنجا همی بود و احنف
بن قیس از بلخ بمرو الرود آمد و عمر را نامه کرد بفتح و محمد بن جریر ایدون گوید که مردمان
خراسان از پس عمر چون دو سال از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و مرتد شدند و یزدگرد
از فرغانه باز خراسان آمد و آنگاه بکشتندش و این بخبر عثمان اندر باز گوییم ان شاء الله تعالی و چون
عمر را نامه احنف بیامد و یزدگرد را از خراسان بیرون کرده بود شاد شد و کار خراسان پاک شد و احنف را
نامه کرد و بخراسان بنشاند و سپاه عراق را بپارس فرستاد و سال بیست و سه اندر آمد والله اعلم

خبر گشادن شهرهای پارس

عمر رض بیست هزار مرد بپارس
فرستاد باول سال بیست و سه و او را خبر آمد که شهرک ملک پارس سپاه گرد کرده است و همه بشهر توج
گرد آمدند خلقی بسیار و توج این شهر است که او را پارسی توز خوانند و این جامه توزی از آنجا آرند و
بر کرانه پارس است سوی اهواز و سپاه عجم همه آنجا گرد آمدند عمر رض چون سپاه بفرستاد کس را سالار
نکرد و لکن هر سرهنگی را بشهری امیر کرد و گفت سپاه پارس همه بیکجای گرد آمدند و تدبیر حرب راست نهادند
که همه حرب کنند شما چون بپارس اندر شوید آنجا که ایشان اندر شوید هم پراکنید هر کس با سپاه خویش
بشهری شوند تا ایشان چنان کنند که پراکنید و تدبیر ایشان شکسته شود پس هر کسی با آن سپاه که بشهری آید حرب
کند و عمر رض مجاشع بن مسعود الثقفی را امیری توج داده بود و بشاپور و اردشیر خوره و عثمان
بن ابی العاص الثقفی را امیری اصطخر داد و برادرش حکم بن ابی العاص را امیری شیراز داد ساریة بن
زنیم الدؤلی را امیری بسا و دارابگرد داد و این همه سپاه برفتند با این امیران و شهرک با همه سپاه
بتوج گرد آمدند و مسلمانان خود بتوج نشدند و لکن هر امیری با سپاه خویش شدند که ولایت او بود و
سپاه توج پراکندند از آنجا که گرد آمده بودند هر کسی باز شهر خویش و تدبیرهاشان همه بشکست و آن
ایشان را بگرفت و شهرک بشیراز باز گشت و لختی سپاه بتوج بماند مجاشع با سپاه خویش تاختن کرد و آن
را بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت و این مجاشع برادر بوعبید بود که روز حرب پای پل شهید
کشته شد و پدر مختار بود و این شهرهای فارس همه این شهر توج و شهر اصطخر گشاده بود العلاء بن

الحضرمی آنکه با سپاه از راه دریا از بحرین آمده بود بفرمان عمر و با بصره دو شهر مرتد شده بودند
بجاشع این توج بگشاد و خواسته میان مسلمانان قسمت کرد و خمس بعمر فرستاد و بشارت فتح و عثمان بن
ابی العاص با سپاه خویش باصطخر شد و سپاه اصطخر پیش او آمدند بشهری نام او گور و بتازی جور همی گویند
و این آن شهر است که ابن کلاب با دیگر جودی از آنجا آمدند و عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد
و بدر اصطخر آمد شهر حصار گرفتند و باز با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خبر فتح و غنیمت بعمر ف
رستاد و حکم بن ابی العاص توّج بشد و نهاد و شهرک پیش باز آمد با سپاهی بسیار از عجم اندر سلاح
چنانکه از ایشان جز چشم هیچ دیدار نبود و با حکم سپاه بسیار بود پیران و وجوه عرب و مهتران و مبارزان
با او بیشتر بودند چون عبدالله بن معمر التیمی و شبر بن معمر البجلی و جارود العبدی و ابو صفره پدر
مهلب و با سپاه شهرک برابر آمدند و سپاه شهرک چاشتگاه از عقبه فرود آمدند و آفتاب بر ایشان
بر تافت بدان آهنها جوشن و از آنجا روشنایی آفتاب بر لشکر تافت از آن مسلمانان نخواست که چشمهای
مسلمانان بشوند از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند تا نماز پیشین پس شهرک هزیمت
شد و حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان قسمت کرد و خبر فتح و خمس غنیمت بعمر فرستاد و ساریه
بن زنیم سوی بسا و دارابگرد شد ایشان بحصار اندر شدند بدارابگرد و ساریه با سپاه بر در
حصار بماند دو سه ماه پس عجم گرد آن را که بحد پارس اندر بودند یاری خواستند سپاه گرد آن بسیار
آمدند و مردمان از حصار بیرون آمدند و حربی سخت بکردند با مسلمانان و از مسلمانان بسیار کشته
شد و روز آدینه بود وقت نماز و حرب بپای بود بر در دشت و نزدیک لشکر مسلمانان اندر
می آمدند و حرب و کشش همی کردند و کار بر مسلمانان دشخوار شد و بیم هزیمت بود بوقت نماز
ساریه و مسلمانان همی حرب کردند آوای عمر رض شنیدند چنانکه همی بانگ کند یا ساریة الجبل
همی گوید یا ساریه کوه گیر ساریه گفتا من آوای عمر همی شنوم شما همی شنوید گفتند همی شنویم ولکن آوای
عمر نشاید بودن که میان ما و عمر چندین راه است گفتا بود که خدای عز و جل ما را این آوا همی شنواند
و ما را همی راه نماید ساریه سپاه بکشید و پشت بکوه باز داد و آن شب ایمن شد پس حرب بکردند
و ظفر یافتند و آن شب آدینه ایمن شد پس حرب کردند و ظفر یافتند و آن شب آدینه عمر رض
بخواب دیده بود بمدینه و دل بدین سپاه ساریه مشغول بود که دو سه ماه بود بر حصار بودند خبر نیامد
بعمر ترسیده بود آن شب بخواب دید چنانکه ایشان بحرب بودند روز آدینه مردمان را بگفت پس چون
وقت نماز بر منبر شد و خطبه همی کرد اندر خطبه گفتا ای مردمان من دوش بخواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب

کندی و شاث نیست که ایشان اکنون اندر حرب اند پس عمر رض خاموش شد چنانکه کسی چیزی بیند و نماند
بود گفتا ساریه را عجم بر دشت گرفته اند و کوه پشت بکوه کندی او را آسان نرسی پس گفتا یا
ساریة الجبل الجبل پس چون یک زمان بود باز بخطبه شد و خدای عز و جل آن آوای او از مدینه
ایشان را بشنوانید بدارابگرد و چون فتح و غنیمت بعمر رض فرستاد و بدان خواسته اندر یکی سفط بود
پر گوهر آکنده و او را بفرستاد بدست رسول تا مجاهدان سوی عمر فرستاد تا عمر را باشد خاصه چون رسول
بیامد عمر را یافت که بر کت اندر خوان بنهادی و درویشان و غریبان و این گدایان را طعام دادی
این رسول بیامد و پیش عمر بنشست و عمر پنداشت که او غریب است بطلب طعام آمده است او را گفت
و چیزی بخورد و عمر مردمان را طعام دادی و خود با عیال خویش خوردی بخانه پس چون مردمان
طعام بخوردند عمر رضی الله عنه بخانه شد و این مرد از پس او همی شد او را اندر خانه بخواند عمر بنشست
و طعام پیش خواست و زن عمر ام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب پس ام کلثوم الحجاب
جز پیش عمر آورده و روغن زیت و نمک در شب عمر گفتا چیزی بخیتی گفتا چه بزنم که مرا جامه نیست
عمر با او مزاح کرد گفتا ترا جامه چه باید تو آن نیستی که دختر علی بن ابی طالب الهاشمی و زن عمر بن
الخطاب پس این رسول را گفتا بسم الله کن و بخور اگر ام کلثوم از ما خشنود نیستی که طعام ما بهتر از این
پس چون نان بخوردند و آن مرد دانست که عمر او را همی نشناسد گفت یا امیرالمؤمنین من رسول
ساریه ام بخبر فتح و خمس غنیمت عمر گفتا الحمد لله و دوی بدو آورده و هر چیزی او را همی پرسید
و آن سفط گوهر پیش او بنهاد عمر گفتا این را هم آنجا باز بر و ساریه را گوی این میان مسلمانان قسمت کن
که با تو حرب کردند که ایشان حق ترانند بدین از من پس چون این مرد از پیش عمر بیرون آمد مردمان
حرب بپرسیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم آواز عمر رض شنیدیم که همی بانگ کرد
یا ساریة الجبل چون بنگرستند همان روز بوده و هم آن ساعت که عمر بر منبر آن سخن
گفته بود و ساریه بشنید بفرمان خدای عز و جل

خبر گشادن کرمان

سپاه مسلمانان با عبدالله بن عبدالله عتبان و سهیل بن عدی بکرمان شده بود سال بیست و دوم
و بدین سال بیست و سه حرب کردند و اهل کرمان بسیاری گرد آمدند و بکوههای کرمان
اندر ایشان را یاری کرد ... خواندند و بتازی قفص همی بینند سپاه کرمان با ایشان حرب کردند
کردند و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد و از کافران بسیار بکشتند و قصبه کرمان شهری است
جیرفت خوانند عبدالله بن عبدالله سهیل را آنجا فرستاد بر راست بازی شهرها و خود برد

پایان شد و هرچه چهارپایی یافت گرد کرد و چندانی خواسته یافت از اشتر و گوسفند که عدد آن خدای
داند و آنرا غنیمت کرد و خمس با بشارت فتح بعمر رضی الله عنه فرستاد و عبد الله بن یزید را بطبسین فرستاد
در حد کوهستان تا حد طبسین بگشاد پس برفت و سوی عمر رضی الله عنه شد گفتا دو روستا گاه دام
از حد کوهستان نزدیکی کرمان آن مرا اقطاع کن و مرا خوش عمر خواست که بخشد عبد الله بن عبد الله
کس بعمر رضی الله عنه فرستاد که آن دو روستا نیست آن دو شهر بزرگ است و در خراسان است عمر آن

خبر گشادن سجستان ازوی باز داشت

عمر بصره عمرو بن العاص التیمی را صد اندرین سال از بصره بسجستان فرستاد و عبد الله بن عمیر را با او
بفرستاد با او سپاهی بسیار از سپاه بصره و ملک سجستان سپاه گرد کرد با قول حد سجستان پیره آمد
و با مسلمانان حرب کردند و بهزیمت باز شد و شهر سجستان را آنجا ملکی بنشیند زرنک
خوانند و آنجا حصاری استوار بود ملک آن شهر بحصار گرفت و سپاه مسلمانان گرداگرد شهر ما
گرفتند و آن زرنک داد است باز داشتند اسلمان تا حد قندهار و هندوستان برسیدند چون
ملک بحصار اندر دانست که همه سجستان مسلمانان گرفته داشت که او بحصار اندر نتواند ماند
صلح کرد و حصار زرنک بداد و عبد الله بن عمر و عاصم بسجستان بودند همه ایام عمر و عثمان
رضی الله عنهم اجمعین چون وقت معویه بود معویه زیاد را بعراق فرستاد و بسر ش سلم بن زیاد را
بسجستان و هرچه بسجستان سند و هند سلم بگشاد بعهد کار معویة بن ابی سفیان و همه بطاعت

خبر گشادن مکران و زمین کرمان تا زمین سند و هند بدین

در میان اندر نیستی است آنرا بلاد مکران گویند شهرهای بسیار است یکی مکران و یکی تیز و یکی
خراش و این همه با کرمان پیوسته است یک حد و یک حد تا زمین سند و نیز برابر عمان است
و میان او و عمان دریاست ابن عبد الله بن عبد الله چون کرمان بگشاد حکم بن عمرو را بزمین
مکران فرستاد و شهاب المحارب را با او بفرستاد و سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و این
همه سپاهها بحد مکران گرد آمدند و همه زمین مکران بنزدیک پادشاه ملک سند بود
ایشان بملک سند کس فرستاد و فریاد خواستند و گفتند که سپاه عرب آمد ملک بتن خویش با سپاه
با سپاه بسیار و پیلان بسیار و خبر بکرمان شد که ملک سند آمد عبد الله بن عبد الله بکرمان
خلیفتی کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند ایشان را زنبیل خوانند چنانکه ملک عجم را
کسری خوانند و آن روم را قیصر بر عبد الله بن عبد الله چون بر سپاه مسلمانان آمد زنبیل

بلشکرگاه نشسته بود و همی سپاه سند را چشم داشت که تمام برو گرد آیند و بهمه شهرهای سند کس
فرستاده بود و سپاه خواسته و هر روزی خلقی از شهری همی آمد او لا غافلا و سپاه مسلمانان
از دور نشسته بودند عبد الله بن عبد الله گفتا از دور نشینید و او را زمان دهید تا همه جهان
بر خویشتن گرد آرد بر چون شب آمد با آن سپاه خویش شبیخون کرد بر لشکر ملک و آن همه
لشکران شب هزیمت و زنبیل کشته شد و مسلمانان از پس شدند و خلقی را اسیر کردند و دیگر روز
همه غنیمت قسمت کردند و پیلان را اسیر کردند و عبد الله خبر فتح و خمس بعمر رضی الله عنه
فرستاد با صحار العبدی و صحار مردی بود فصیح و عبد الله نامه نبشته بود بعمر که چگونه ایشان
بودند و چگونه روز هزیمت شدند و بگفت که از پس ایشان زمین هند است و من خواستم که این
سپاه را بزمین سند برم و بفرمای که این پیلان را چه کنم که میان لشکر قسمت نتوان کرد عمر رضی الله عنه
چون نامه عبد الله برخواند صحار را گفتا مرا صفت کن که این زمین مکران چگونه زمین است صحار
گفتا یا امیر المؤمنین أَرْضٌ سهلها جبلٌ و ماؤها وشلٌ و عدوّها بطلٌ و تمرها دقلٌ ان کثر الجیش
بها جاعوا وان قلّوا ضاعوا وما وراءها شرٌّ منها گفتا یا امیر المؤمنین آنچه ازوی کوه است
خود کوه است و آنچه دشت است همچون کوه درشت است و آبش اندکیست و خرماهاش بتر خرما
و مردانش مردان مرند و حرب اگر آنجا سپاه بسیار داری از گرسنگی بمیرند که طعام فراخ نیست
و گر اندکی داری ضایع شوند و کار نتوان کردن و آنکه از آن سوست از زمین سند است بتر از آن
عمر نامه کرد بعبد الله و بحکم که از مکران از آن سو مشوید و با زمین سند شما را کاری نیست
مسلمانان را هلاک مکنید و بسند نامه کنید تا اگر از آن ملوک کسی را آن پیلان بکار است از شما بخرد بها
بفروشند و میان سپاه قسمت کنند عبد الله بن عبد الله همچنان کرد و با ایشان فروخت و میان ایشان قسمت کرد

خبر وقعه بیروت از زمین بصره از آن سو جایست

بیروت خوانند میان حد بصره و حد سند و عمر بابو موسی الاشعری نامه کرده بود تا آن را نگاه دارد
تا سپاهی از سند یا از عمان و کرمان و مکران از جایی از آن ناحیتها نیایند و هرگاه مسلمانان حرب
کردندی و کافران هزیمت شدندی از اهواز و مکران و کرمان و هر ناحیتی ببیروت گرد آمدندی
تا سپاه بسیار شدند بوموسی مهاجر بن زیاد را بفرستاد تا سپاهی اندرین سال بیست و سه بماه
رمضان اندر و گفتا اگر مهاجر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد امیر کردم مهاجر روزه
بر فتند و سپاه بسیار آنجا گرد آمده بودند و گرم بود مهاجر بوموسی را گفتا این سپاه را بفرمای تا بدین سفر

اندر کوه ما زونغ بگشایند تا چون حرب پیش حرب توانند کردن بوموسی بفرمود و سپاه بر رفتند و حرب
کردند و مهاجر کشته شد برادرش ربیع لوا برگرفت بحرب اندر و ظفر یافت و خواسته بسیار یافتند
و آن سپاه هزیمتیان با ایشان خواسته ببود و لکن اسیران بسیار گرفتند و از همه مهتران و مهترزادگان
بودند موسی گفتا این مردمان را فرا باید دادن بهای ایشان را بر ایشان بفروشید تا از خانها خواسته
آرند و خویشتن بخرند و بها ایشان قسمت کنیم پس از ایشان شصت غلام بی ریش بگزید و پیش ایشان
پای کرد همه مهترزاده و ایشان را گفتا پدران کس فرستید با بهای شما بفرستید و شما را باز خرند
و دیگر اسیران بهر خانه بفرستاد و خانهاشان دور دبود با هواز و پارس و کرمان و ملوان و اصفهان ایشان را
بفروخت و چون بها بستد و فدی برون کرد با خمس و خبر فتح بعمر فرستاد و وفود را رسم بود که
هر کسی را از بیت المال صلت دادی بر چون موسی این وفد را نامه همی نوشت مردی برخاست از عجم
نام او ضبه گفتا ایها الامیر مرا نیز بدین وفد نام بنویس یا چیزی بیابم من از امیر المؤمنین بوموسی
و حطیئه شاعر بیامد بوموسی را مدح گفت بوموسی او را هزار درم صلت داد از غنیمت چون وفد
برفتند بمدینه ابن ضبه نیز برفت از پی ایشان و بوموسی الاشعری پیش عمر سعایت کرد گفتا
یا امیر المؤمنین شاید که چون موسی عامل تو باشد بر مسلمانان عمر گفتا چرا گفتا زیرا که از غلامان
فی شصت غلام بی ریش بگزید بدست از فی و پیش خویش بخدمت پای کرده و حطیئه شاعر را یک
قصیده که مدح گفت از فی مسلمانان هزار درم بداد و دو قفیز دارد که بدان طعام همی پیماید
یکی بیشتر و یکی کمتر و دو انگشتری دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد و همه کارهای مسلمانان
بزیاد سپرده است دبیری اوست و هر چه خواهد می نبیسد و می کند و از خود آگاهی ندارد و کنیزکی
دارد نام او عقیله مولع و نیکوروی و بسیار خوان آنکه او ببصره آمد و مغیرة بن شعبه را
معزول کردی مغیره او را رشوت داد و آن کنیزک هر بامدادی یک جفنه ثرید و گوشت
بخورد و شبانگاه یکی و از ما کس هست که شبانروزی باز نیابد عمر رض گفتا این همه بنبیس
بخط خویش و مراده عنزی آن همه بنبشت و او را داد عمر نامه کرد و بوموسی را بخواند شما بوموسی
بیامد او را با این عنزی یک جای بنشاند و آن نامه بدو داد و گفتا این بر بوموسی خوان که تو نبشتی بخط
خویش و این بر وی درست کن عنزی از یکان یکان برخواند چون نخست گفتا شصت غلام گزیدی
و بخدمت پیش خویش پای کرد عمر گفتا چه گوئی بوموسی گفتا همچنین است آن پسران مهتران اند
گفتند پدران ایشان را بهای گران بخرید ایشان را جدا کردم و پیش که بیامدم بفروختم و بهاشان

میان

میان مسلمانان قسمت کردم عنزی گفتا بر چرا بخدمت خویش پای کردی بوموسی گفتا تا پدران ایشان را بهای
بخرند عمر گفتا دیگر بر خوان عنزی گفتا حطیئه شاعر را هزار درم بداد بصلت بوموسی گفتا زبان او از
خویشتن ببستم چنانکه پیغمبر علم داد شاعران را و علی را گفت اقطع عنی لسانه عنزی گفتا چرا از بیت
المال دادی گفتا زیرا که او را بر مسلمانان تالف کردم و حطیئه از پس پیغمبر علم مرتد شده بود و باز
اکنون مسلمان شده خواستم که مسلمانی بدل او اندر بیشتر کنم چنانکه پیغامبر داد مؤلفة قلوبهم
را بوسفیان را و صفوان بن امیه را و یاران ایشان را از بیت المال عمر رضی الله عنه
گفتا و دیگر چه گوئی گفتا دو قفیز دارد که طعام همی پیماید بدو یکی کمتر و یکی بیشتر بوموسی گفتا از کلیم
بقفیز کمتر طعام بر گیرم و چون نصیب درویشان مسلمانان دهم بدان قفیز بیشتر دهم عمر گفتا دیگر
گفتا انگشتری خویش زیاد را نهاده است و کار مسلمانان همه بدو سپرده بوموسی گفتا مردی یافتم زیاد را
با علم و با خرد و با ادب و دبیر و از وی اندر کار مسلمانان امانت یافتم بدو اعتماد کردم عمر گفتا و دیگر
عنزی گفتا عقیله را از مغیرة بن شعبه بستد برشوت بوموسی خاموش بس گفتا برشوت نستدم
او بدل خویش مرا بخشید و او را از من بیمی نبود و بمن امیدی نداشت چه مرا هدیه داد و با من دوستی
و پیغمبر علم گفته است تهادوا تحابوا عمر بوموسی را گفت بصره باز کرد بعمل خویش و زیاد و
را بمن فرست و این عنزی را گفتا دروغی گفتی کم عقوبت کنم و چیزی گفتی که عزل
تا او را معزول کردمی باز خانه شو و دیگر باره چنین مگوی بوموسی باز بصره شد و زیاد را و عقیله را
عمر بعقیله و زیاد اندر نگرست زیاد را گفتا عطا چند است گفتا دو هزار گفتا و چند عطا
با موسی ببصره بودی گفتا دو گفتا چه کردی گفتا مادرم سمیه بنده بود بعطای نخستین او را بخریدم
و چاکری بود مرا پرورده بود نام او عبید بنده بود و او را بر من حقی بدان دیگر عطا او را بخریدم و آزاد
عمر رض گفتا صدو نیکو کردی پس او را از فقه پرسید فقیه یافتش و از فرائض پرسید و از شرایع
و دین و سنتهای پیغمبر علم همه دانست او را گفتا شو باز گرد که اگر انگشتری بوموسی اندست
تو بود شاید و روا بود و آن عنزی نه راست دانست گفتش و نه دروغ پس او را باز موسی فرستاد

خبر سلمة بن قیس و فرستادن عمر رضی الله عنه او را بحرب کردن

بدین سال اندر بمدینه از هر سوی مردمانی حرب کرد آمدند عمر خواست که ایشان را جایی فرستد و عمر را
خبر آمده بود که بحد اهواز و پارس کردان باشند و خلق را بزنند و دزدی کنند و مسلمانان
و آن لشکرها که بدان شهرها اند بدیشان نپردازند سلمة بن قیس را بخواند و گفت بر من بسیار مردمان

حربی و مبارزی گرد آمده‌اند ایشان را نیز بحرب این کردان برو تا ایشان را مسلمان کنی و در بیخ ایشان از مسلمانان
برداری و چون ایشان را ببینی بحرب شتاب مکن نخست ایشان را بدین مسلمانی خوانی اگر اجابت نکنند
جزیت بر ایشان نه و گر نه پذیرند با ایشان حرب کن و گر گویند ما را بر حکم خدای زینهار ده مده که تو ندانی
که خدای را اندر ایشان چه حکم است و لکن بر حکم مسلمانی از کجا تو ندانی و اگر ظفر یابند غنیمت همه
کنید و همه قسمت کنید و هیچ نهان مکنید و اگر کشتن کنید زن را و کودک را مکشید و از پس کشتن
هیچ کس را دست و پای و گوش و بینی مبرید این وصیت بکرد و سلمه مبارز و حربی بود و با جماعتی
از کرکان برابر شد و ایشان را باسلام خواند بگرویدند و بجزیت خواند نپذیرفتند با ایشان حرب
کرد و ایشان را بشکست و بسیار بکشت و خواسته یافت بسیار قسمت و خمس بیرون کرد و میان غنیمت
یکی سفط پر از یاقوت و گوهری یافت مردمان را گفت این هیچ دل بعمر فرستیم تا خاصه او را
باشد که بروی مؤنتهای بسیار است گفتند نیک آید رسولی بیرون کرد و خمس و آن سفط بدو داد
رسول گفت بمدینه آمدم عمر را یافتم مردم نشانده در مزگت و طعام همی داد و عمر هر روزی
اشتری بکشتی و بپختی و درویشان و غریبان را دادی بمزگت اندر بنهادی هر کاسه‌ی
ثرید و گوشت رسول گفت عمر را دیدم خوان نهاده و مردم نشانده و طعام همی داد و عمر
مولای او اوفی بود نان و گوشت آوردی و عمر بر سر مردمان ایستاده عصا بدست گرفته چون شبان
بر سر گوسپندان و بهر جای همی گشت و بهر کاسه می نگرید و همی گفت یا اوفی اندر گوشت آن مرا
ایشان بنشاند و من از آن طعام نخوردم گفت یا اوفی بپرداخت پس با او سوی سرای عمر شدم عمر اندر
بر پلاسی نشسته بود و بر دو مخده لیف آکنده تکیه کرد چون من بنشستم یکی بالین زیر من افکند
بر نشستم و گفتم من رسول سلمه ام او را است بنشست و گفتا مرحبا بسلمة و برسوله پس مرا از و بپرسید
و زان مسلمانان همه بپرسید من خبر فتح و غنیمت بگفتم بسیار شادی کرد پس آن سفط بیرون کردم و پیش نهادم
او آن گوهرها و یاقوتها بدید گفت این چیست گفتم این سلمه بغنیمت اندر یافت و بر لشکر قسمت نکرد
بتو فرستاد تا ترا باشد خاصه که بر تو مؤنت بسیار است گفتا من اندر نگریستم و بدان گوهرها و بگریست
و آب از چشم فرو هشت و هر دو دست بر پهلو نهاد و گفتا لا اشبع الله بطن عمر و عینه گفت پس
خدای خشم بگرفت عمر را سیر مکناد اگر با این که خدای عز و جل او را داد هنوز سیر نشد از این جهان و اوفی
آنجا ایستاده بود گفتا یا اوفی ده من سفط همی بستم و اوفی بگردن من همی زد چون بستم گفتا این باز سلمه بر
بگوی تا میان این سپاه که این یافته اند قسمت کند که ایشان بدین حق تر اند از من و الله که اگر این سپاه پراکنده

پیش که تو آنجا رسی ترا و سلمه را عبرت و نکال مسلمانان کنم گفتا من گفتم یا امیر المؤمنین مرا بشتاب فرمای
و با من اشتری پاستوری نیست که بشتاب بروم گفتا یا اوفی از اشتران صدقات اینرا دو جمازه ده
و مرا گفتا برنشین و بشتاب برو چون بلشکرگاه رسی و کسی را یابی که از تو بدین اشتران حق تر بود
تو بدان کس ده گفتا باز سلمه آمدم و آن سفط باز دادم و بیست هزار درم بفروخت و میان

خبر کشتن عمر بن الخطاب رضی الله عنه

بدین سال بیست و سه اندر عمر رض حج بکرد و بمکه شد و همه زنان پیغمبر را علیه السلام بحج برد از خواسته
بیت المال و چون از حج باز آمد بآخر سال غلامی بود مغیرة بن شعبه را سیاه نام او فیروز و کنیت
او ابو لؤلؤ عمر را رضی الله عنه بکشت و بر دست او شهادت یافت و این فیروز غلامی بود
حبشی درودگر و ترسا و مغیرة بن شعبه بروی غله نهاده بود تا کار کردی و او را هر روز دو درم دادی
روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردمان نشسته بود گفتا یا امیر المؤمنین مغیره بر من غله نهاد
گران و نتوانم دادن بفرمای تا کم کند گفتا چند است گفتا هر روزی دو درم گفتا تو چه کار دانی کرد
گفتا درودگرم و نقاشم و کار آهنگری نیز دانم عمر گفتا چندین کار که تو دانی بروزی دو درم بسیار
نبود و ایدون شنودم که تو گویی جز باد آسیا کنم که گندم آس کند گفتا آری دانم گفتا مرا یکی چنان
کن فیروز گفتا اگر بزیم ترا یکی آسیا کنم که اهل همه مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت
چون او برفت عمر رض گفتا این غلام مرا بکشتن بیم کرد پس دیگر روز کعب الاحبار سوی او آمد
گفتا یا امیر المؤمنین وصیت کن که تو تا سه روز دیگر بمیری گفتا تو چه دانی گفت بتوریت اندر
الخطاب یافتی گفتا نامت نیافتم و لکن صفتت یافتم با صفت پیغمبر علیه السلام که تو خلیفت او باشی
و ترا چند سال خلیفتی باشد و زان مدت جز سه روز نمانده است پس کعب الاحبار بشد و عمر رضی
الله عنه بی خویش دردی و بیماری ندید شگفت آمدش و این بماه ذی الحجه اندر بود سال بیست و سه
از هجرت از پس آنکه عمر از حج آمده بود پس روز بگذشت روز چهارشنبه چهار روز از ماه ذی الحجه
مانده بود بامداد سپیده دم عمر رض بنماز بامدادی بیرون آمد و مزگت همه یاران پیغمبر صلعم صف بر کشیده
و این فیروز پیش صف اندر نشسته با کاردی حبشی آن که دسته بمیان او بود و هر دو سو تیغ بود
حبشیان آن چنان دارند با هم از راست بزنند و بچپ بزنند و دو روز کاردی آنان گویند داشت چون عمر
پیش صف اندر آمد عمر را شش ضرب بزد از راست و چپ و بر ناف و بر شکم و یک زخم زیر ناف
آمده بود آن یک زخم هلاک کردش عمر بیفتاد و آواز میان مردمان بیرون جست عمر چون بیفتاد گفتا

عبدالرحمن اندر هست گفتند هست گفت یا عبدالرحمن پیش شو و مردمان را نماز کن و آمد ابر گرفتند و بخانه
بردند و همانگاه عبدالرحمن بن عوف زین اوان اندر شد عمر اورا نعم گفت من این کار مسلمانان را اندر
گردن تو کنم تو بگو کی بپذیرم عبدالرحمن عمر گفتا یا امیرالمومنین من تا خیری بوسم اگر مرا را است کوی
بپذیرم گفتا چه خواهی گفت تو پیمی مرا و بر من شورت کنی که من این بپذیرم و نصیحت بینی مرا عمر
گفتا نه گفتا پس بپذیرم گفتا پیش کس مگوی تا من آن کسها را دانم که پیغمبر از ایشان خشنود رفت
ازین جهان بخوانم و این کار بکردن ایشان اندکنم تا هر که را خواهند دهند پس بجهار تن را بخواند
علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و زبیر بن العوام را و چهارم سعد بن ابی وقاص را
و طلحة بن عبدالله را طلب کرد نیافت گفتند بصیغتی بیرون شده است پس ایشان را گفتا پیغمبر علیه السلام
از شما خشنود رفت ازین جهان و این کار نشاید که از شما بیرون بود و سه روز از پس من طلحه
را باید اگر آید و اگر نه شما هر پنج مشورت کنید و این کار بکردن یک تن از شما اندر کنید
و با شما بر یک تن گرد آیند صهیب را بگویید تا پیش مردمان نماز کند و هر که از شما این کار بدو شود
اورا وصیت کنم با انصار تا ایشان را نیکو دارد که از یاران پیغمبر اند علیه السلام و پیغمبر علیه السلام ازین جهان
بیرون شد و زیشان خشنود بود و وصیت کنم آن کس را که از پس من خلیفت بود بعرب که مدد مسلمانی
و قوت از ایشان است که این عرب را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت کنمش با اهل ذمت
که ایشان را عهد خدای و پیغمبر داده‌ایم و زیشان جزیت همی ستانیم باید که عهد و ذمت ایشان نیکو دارد
پس روی سوی علی رضی الله عنه کرد گفتا یا علی اگر این کار بتو آید کرد بنی هاشم را بر مسلمانان مسلط مکنی و سعد
و زبیر از بنی زهره بودند گفت اگر این کار بتو آید مگر بنی امیه را بر گردن مسلمانان مسلط مکنی و سعد بن ابی وقاص
از بنی زهره بودند گفت این کار بیکی از شما آید مگر تا بنی زهره را بر مسلمانان مسلط مکنی بس ضعیف شد
و خاموش شد و سخن بگفت و چشم فراز کرد بس یک زمان بود باز چشم باز کرد بسرش عبدالله آنجا بنشسته
گفتا یا عبدالله مرا که زد گفت فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و این فیروز بکنیت معروف بود
اورا ابولؤلؤه گفتندی عمر گفتا الحمد لله که کشتن من بدست کافری بود نه بدست مسلمانی بار دیگر
شهادت ... پس گفتا یا عبدالله سوی عایشه شو از پس مرگ من بنگر دستوری دهد تا مرا هم
پهلوی پیغمبر علیه السلام و بوبکر رضی الله عنه نهند و بگور کنند که آن حجره اوست اگر دستوری دهد مرا آنجا
بگور کن و گرنه دهد بگورستان مسلمانان بگور کن پس ضعیف تر و چشم فراز کرد پس یک زمان بانگ
مردمان شنید بر در چشم باز کرد و گفت این چه بانگ است گفتند مهاجر و انصار اند که همی خواهند که ترا ببینند

گفت یا عبدالله مردمان را در خوان مردمان یک یک همی اندر آمدند و اورا همی دیدند و بیرون همی شدند
کعب الاحبار اندر آمد چون عمر کعب را بدید آن سخنش یاد آمد و اعدنی کعب ثلثا اعدها
ولا شك ان القول ما قال لي کعب وما بي حذار الموت اني میت ولكن حذار الذنب یتبعه الذنب
گفتا مرا کعب الاحبار سه روز وعده کرده سخن همان بود که کعب گفت و مرا پیم مرگ است و لکن بیم
از کرده‌ها مان است یک از پس دیگر پس همان روز بمرد و گروهی ایدون گویند که سه روز بزیست
پس بامداد صهیب بن سنان نماز کرد مر اورا گفتند یا امیرالمومنین دستوری ده تا پزشکی یاریم گفت
شاید و آمد پزشکی یا قوم نماز بنی الحرث بن کعب مردی دانا اورا آب داد تا بخوردند بدان جراحت
بیرون آمد که زیر ناف بود باز شیر داد تا بخوردند آن جراحت بیرون آمد باز همی زآب داد
سطبر هم آنجا بیرون آمد گفتا یا امیرالمومنین وصیت کن که کار تو بود گفتا من وصیت تمام کردم
گروهی ایدون گفتند که همان روز چهارشنبه بمرد و بگور کردندش و این پنج تن به شورت مشغول
شدند سه روز و روز چهارم محرم اندر آمد و سر سال بود سال بیست و چهارم از هجرت پیغمبر
روز بر عثمان موافق شدند و با او بیعت کردند و گروهی ایدون گفتند که روز چهارشنبه و پنجشنبه
و آدینه و شنبه بزیست شب یکشنبه که سال سپری شد بمرد و روز یکشنبه اول محرم اورا
بگور کردند و بدان چهار روز اندر صهیب بن سنان نماز کرد پیش مردمان و چون عمر را رضی الله
عنه بنشستند و خواستند که نماز کنند عثمان و علی هر دو پیش شدند و یکی بر سرش ایستاد و یکی بر پای
و هر دو عبدالرحمن بن عوف را گفتند پیش شو و بر و نماز کن عبدالرحمن گفتا نه مرا پیش باید شدن
و نه شما را گفتند پس کرا باید گفت صهیب را پیش کنید کرا و ایدون گفتست که صهیب نماز کند
مردمان را تا شما بر یک تن اتفاق کنید گفتند راست گویی و همچنان کردند و بگور کردندش و دیگر روز
دوشنبه از محرم روز دوم از سال بیست و چهارم بر عثمان بیعت کردند و آن روز بیعت با نماز
دیگر تمام شد نماز بامداد و پیشین صهیب کرد مردمان را چون وقت نماز دیگر بود
بیعت تمام شده بود مؤذن بانگ نماز کرد و از امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بیرون آمد و پیش مردمان
نماز کرد و امامت او تمام شد **و عدد زنان و فرزندانش و نامهاشان**
نسب عمر رضی الله عنه عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب
بن لوی بن ... و کنیت او ابوحفص بود و مادرش حنتمه بنت هاشم بن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن
مخزوم بود و اورا بلقب فاروق خواندندی و گروهی ایدون گفتند که پیغامبر خواندش و گروهی ایدون گفتند

[illegible]

اندر مسلمانان افتاد و بصفت روش اختلاف روایت کرده است محمد بن جریر گروهی ایدون گفتند
سرخ و سپید بود و گروهی گفتند که سیاه چرده بود و بهمه روایتها گفتند که دراز بالا بود چون میان مردمان
سر گردن و کفش اندر مردمان برتر بودی چنانکه کسی بر اسب نشیند و چون برفتی بشتافتی و کفش چنان
پنداشتی سوارست انجنی که برفتی و سرش اصلع بود و میان سر موی و ریشش سپید بود بحنا رنگ
کردی سرخ و بوبکر نیز رضی الله عنه همچنین بحنا رنگ کردی و سرخ کردی و عمر رض هر دو
کردی براست و بچپ و این چنین را اعسر یسر خوانند و سالش گروهی گویند پنجاه و پنج بود
و گروهی گویند پنجاه و هفت و گروهی گفتند شصت و یک و گروهی گفتند شصت و سه گفتند چون
سال پیغمبر و آن بوبکر و مدت خلیفتش گروهی گویند ده سال و پنج ماه و بیست روز بود و گروهی
گفتند ده سال و شش ماه و چهار روز بود و عمر رض بهمه زندگانی هفت زن کرده بود سه اندر جاهلیت
یکی زینب بنت مظعون بن حبیب بن ابی جمح و دیگر ملیکه ام کلثوم بنت جرول و سه دیگر
قریبه بنت ابی امیة المخزومی و این قریبه را دست بازداشت و عبد الرحمن بن ابی بکر الصدیق
رض او را بزنی کرد بجاهلیت اندر پس چون عمر رض بمسلمانی اندر هجرت کرد بمدینه آن زنان
که بمکه بماندند از وی جدا شدند بحکم دین و او بمدینه چهار زن کرد یکی ام حکیم بنت الحرث
بن هشام و دیگر جمیله بنت عاصم بن ثابت الاقلح الانصاری و سه دیگر ام کلثوم بنت علی بن ابی طالب
از فاطمه علیهما السلام و چهارم عاتکه بود بنت زید بن عمرو بن نفیل نخست از پس وی زن عبد الله
بن ابی بکر الصدیق رض بوده بود دست بازداشتش و عمر بزنی کرد و چون عمر بمرد زبیر بن العوام
بزنی کردش پس عمر بمرد و این چهار زن که بمسلمانی اندر بزنی کرده بود زنان او بودند و دو مادر فرزند
بیامان یکی بهیه و دیگر فکیهه بود مادر فرزند و دو پسر بودش هر دو زید نام یکی زید الاکبر
و یکی زید الاصغر خواندندی مهتر از دختر علی بود و کهتر از جمیله و چهار دختر ماند عمر را یکی حفصه
از زینب بود و دیگر فاطمه از ام حکیم و سه دیگر رقیه از ام کلثوم دختر علی و چهارم زینب
از فکیهه مادر فرزند و عمر دو زن بزنی خواست و عایشه را کس فرستاد و ایشان را بخواست یکی ام
ابان بنت عتبه گفتا او را نخواهم که با زنان ترش روی است و درشتی کند و در بسته دارد
و دیگر ام کلثوم را دختر ابو بکر الصدیق رض بزنی خواست و عایشه را کس فرستاد
عایشه اجابت کرد و گفتا من او را چون تو کفوی یابم پس آن دختر بگریست گفتا من او را نخواهم
و خرد تر از عایشه بود عایشه گفتا ای دختر امیر المؤمنین را چرا نخواهی گفتا ازانکه روش تنگ

شرم داشت که عمر آید گفت عمرو بن العاص را بخواند گفتا قصه چنین است و چنین است مرا حیلت کن تا از
عمر باز افکنی چنانکه او نداند که من گفتم تا این دختر را بخواهد عمرو گفتا بر من است و سوی عمر شد گفتا
شنیدم که ام کلثوم دختر ابوبکر الصدیق را رض بخواستی و مرا نه خوش آمد عمر گفتا چرا مرا کفو او نبید
یا او را کفو من عمرو گفتا نه این و نه آن و لکن تو مردی با ادبی و زنان را با ادب داری و بخیزی و بخوری
و این دختریست بدستی خواهران بر آمده با ادب صبر نکند و چون او را با تو بزنی پیش مردمان گلگ کند
و مردمان ترا ملامت کنند گویند دختر بوبکر را همی بیازاری و حق پدرش همی بگزاری اگر خواهی کی
با ادب کنی آنکه ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب با آن علی و فاطمه بر آمده است و ادب و خوی
ایشان گرفته است و یکی از آن پیغمبر علیه السلام با او ست عمر گفتا پس چه گونه کنم که عایشه را گفتم
و اجابت کرد گفت من رای عایشه را حیلت کنم تا باز افکنم پس بیامد و عایشه را بگفت و محمد بن
جریر ایدون روایت کرد اندرین کتاب که عمر رض از پس خلقی بسیار مسلمان شد چهل یا چهل و پنج
مسلمان شده بوده بودند و بیست و یکی زن

خبر سیرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

و این درست است

بدان که همه خلق گرد آمدند و متفق شدند که از پس عمر و از پس عمر کس را سیرت چنان نبود
و کس بر راه او نتوانست رفتن و چنین روایت کنند که وی گفت اگر شبانی را گوسفندی بر
رود فرات و دجله هلاک شود من بترسم از آن که خدای مرا بپرسد که بیچاره او را نگاه نداشتی
کنند گویند او را دید یک بگرمای گرم ازاری بر میان بسته و بر دوش اشتران صدقات را قطران
بدست خویش پس گویند مردی گفت یا امیر المؤمنین چرا بدست خویش همی کنی گفتا زیرا که حق
عز و جل نگاه بان این مرا کرده است و فردا آنجا از من بپرسد این مرد گفت روزی چنین که مرد
گفت بدانکه مرا یک سال غربی باید کردن تا کار مسلمانان راست شود و حق مسلمانان از کرد
که من دانم که اندرین پادشاهی بسیار ضعیفانند خداوندان حاجت که سوی من نتوانند آمدن
یا من سخن ایشان بشنوم و حاجتشان روا کنم پس گفت اگر این بتوانم کردن بهمه عمر نیابی
از ین فاضلتر و هر کجا امیری یا عاملی را نبودی بشهری فرستادی عهد او نبشتی و هر چه بایستی
اندران بکردی و بگفتی و با خر بگفتی اگر ایک من ترا فرمودم بکنی من از تو بیزارم و نامه کردی
که فرمان او ببرید و اگر خبر این دهم که من ایشان را نبشتم کند فرمان نبرید و عبد الرحمن بن عوف روایت
کند که عمر رض بعسسی شدی بشب بر پشتی بخانه من آمد و گفت کاروانی آمده است و بجای فرود

واندر شب خفته اند ایشان را پاس داریم پس از مدینه بیرون شدیم و بر کرانهٔ کاروان بنشستیم تا
مردمان بخفتند و او تا روز ایشان را پاس همی کرد و ایشان را هیچ آگاهی نداشتند و زید بن اسلم روایت
کند از پدرش گفت شبی عمر را گفتم شاید که من نیز با تو بعسس آیم گفت شاید گفت بشدم
و همه شب اندر مدینه همی گشتیم چون نیمه شب بود از شهر بیرون شدیم اندر صحرا روشنایی
دیدیم مرا گفت ای اسلم آنجا کسی فرود آمده است برو تا بنگریم که کیست چون آنجا رسیدیم
زنی را دیدیم با دو سه کودک و همی گریست با کودکان و دیگی بر سر آتش نهاده بود و کودکان را گفت بگریید و بخسبید
تا این دیگ فراز رسد پس بخورید و همی گفت خدای داد ما از عمر بستاناد که او سیر خورد و بخفت و ما با کودکان گرسنه ایم
عمر چون این سخن بشنید آب در چشم آورد و فراز شد و سلام کرد و گفت حرام است عمر را نان و آب تا بنگرم که تو
من بدین زن چیست گفت ای زن نزدیکتر آیم گفتا اگر نیکی آری فراز آی عمر فراز شد و گفت ای زن بگوی تا قصهٔ تو چیست
عمر ترا چه کرده است گفت من از جای خویش بیامدم که بمدینه روم نزد عمر و بیگاه آنجا رسیدم گرسنه و تشنه با این
کودکان و این کودکان را از گرسنگی خواب نمی آمد گفت پس عمر را چرا بخدای همی سپاری گفت او سوی ما بباید نگریستن
شد و ما چنین بماندیم گفت اندرین دیگ چیست که بر سر آتش است گفت هیچی آب در دیگ کردم و آتش زیر نهاده
و کودکان را گفتم اینک بسوی شما طعام همی پزم تا بخورند تا ایشان بگریند و بخسبند بدین بهانه پس عمر رضی باز گشت
مرا گفت یا اسلم شتاب برو و من و او هر دو بدویدیم تا بمدینه و بدکان آرد فروشی شدیم و یک شلیته آرد بگرفت
و بدکان قصاب شد گوشت بخواست قصاب گفت گوشت نیست و لکن پیه هست پس یک انبان پیه بستد اسلم
مرا گوید پس بدوش بر گرفت گفت اسلم این گرانی بنه و بر دوش من نه اسلم گفت یا امیرالمؤمنین من بردارم گفت ای
اسلم گران تو برداری گناه عمر که بردارد گفت گران بر گردن عمر نهادم و برفتیم تا نزدیک آن زن شدیم گرانی
را بیفکند بر و عمر بنشست خویشتن آتش پیه برگرفت و بدیگ اندر فکند و زن را گفت تو آرد خمیر کن و مرا گفت یا اسلم تو هیزم
گرد کن من هیزم همی آوردم عمر را دیدم که ریش بر خاک نهاد و باد همی زد بر دیگ تا دیگ بجوشید و آن خمیر با پیه و روغن
بر یک کاسه اندر کرد و گفت ای زن بخور و خدای را شکر کن و عمر را دعا کن که او از خبر شما آگاه نیست و زشتهای عمر
که بنکوهید این نماز تراویح است که ماه رمضان بیست رکعت نهاد بجماعت کردن و دیگر سنتها خراج است که بنهاد
و اسلام را خازن بیت المال کرد مردمان خازن را به سپهند که عمر هیچ کس را نخسپید بیت المال بستدی چون روزی
بانجای نهادی و لختان بر سیرت عمر رضی بسیار است اگر بگوییم دراز شود و لکن نیکوتر از همه آن است که عمر
گوید بکتب خویش اندر گفت عمر را بعدل و داد بایستودن و لا بس از ملوکان بودند که دست از بیت المال بداشتند
و لکن از و عجب آن است که او اندیشه کار آمد و بدان حال رسید و معروف است که او طعام همی درشت خوردی و لباس خلق بر تن شدی

پس ده سال اندر ملک بماند که هر روزی آمدی شادی بودی و غزایی کردی و فتحی همی بود و خواسته ها همی آمدند
و جهان بگشاد و همه را ذلیل کرد و عجم و عرب گردن بنهادند و فرمان بردار شدند و خواسته ها گرد کرد و شهرها
و دیوان بنهاد و عطا بداد و سپاه از جیحون برسید و بسوی شمال تا با آذربادگان و دربند خزران و زمینها
که باشد یاجوج و ماجوج بوقت و بسوی جنوب تا زمین سند برسید و بسوی بحر تا عمان و کرمان و مکران
و بسوی شام تا حد روم برسید و این همه خلق او را منقاد شدند و او همچنان بر حال خویش بگردید و بخورد
و بپوشیدن و رفق و نه بسخن گفتن اندر عجبی نیامد و بزرگی بکرد و کاهلی بکار اندر نیامد و بر عبادت
کردن خدای صبر کردی و بر یک حال بود ده سال و هر روزی سخت تر بود و شوارتر بود و شاعران از پس
او مرثیت گفتند و ایدون گویند که آن روز که او را بکشتند از هوا آوازی شنیدند که گفت
لیبک علی الاسلام من کان باکیا فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهد و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها فقد ملها من کان یوقن بالوعد

خبر شوری از پس عمر رضی الله عنه و بیعت عثمان رضی الله عنه

عمر رضی چون زخم رسید دانست که از آن زخم بخواهد مرد بیندیشید که کدام مسلمانان نیکی بجای آرد پس پنج تن را اختیار کرد
و بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و عبدالرحمن بن عوف را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر
بن العوام و طلحه و طلحه گرد آنجا بود گفت این کار از شما بیرون نیاید که باشد که پیغمبر علیه السلام بمرد و از شما
خشنود بود باید که شما پنج تن سه روز طلحه را بپایید اگر بیاید روز چهارم همه اتفاق بر یک تن کنید
و این یک تن را خلیفت کنید و کار مسلمانان اندر گردن او کنید ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین این کار ضایع
شد تو یک تن را خلیفت کن همچنان که بوبکر را خلیفت کرد گفت کرا خلیفت کنم اگر بوعبیده جراح
زنده بودی او را خلیفت کردمی که از پیغامبر علیه السلام شنیدم که گفت بوعبیده امین است پس مردی گفت یا امیر
المؤمنین پسرت عبدالله را خلیفت کن عمر آن مرد را بانگ بزد و گفت خاموش که تو این سخن نه از بهر خدای
و نه نصیحت مسلمانان گفتی آن مرد را چگونه خلیفت کنم که او زن خویش را طلاق نتوانست دادن پس گفت شما
شش تن گرد آیید که من از شما فاضلتر کس را ندانم و یکدیگر را موافق باشید و این کار بکردن یک تن شما افکنید
پس عمر بوطلحهٔ انصاری را بخواند گفت ترا با پنجاه مرد از انصار بر ایشان موکل کردم چون مرا بگور کنید این
شش این پنج مرد را گرد کنید و نگذارید تا سه روز پراکنده روز چهارم باید که بر یک تن بیعت کرده باشند
و هر دو تن بوند همه بر آن یک تن و مخالفت نکنند پس اگر یک تن مخالفت کنند او را بکشید و مقداد اسود
را بخواند و گفت ترا بر بوطلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تا این سه روز
نماز باش و عمر گفته بود که اگر یک تن از ایشان جماعت را مخالف شود آن یک تن را بکشید و اگر همه یک

مخالف شوند سر او را بکشید و اگر دو تن سه تن را مخالف شوند آن دو تن را بکشید و اندران وقت که عمر
علی را فرستاد و او را بشوری خواند عباس عم علی بر علی آمد و گفت ای پسر برادر مشو که عمر این کار در بنی هاشم
بانجامد و او را بسوی آن همی خواند که یک تن را خلیفت کند گوید تا تو آنجا حاضر باشی چون تو آنجا
باشی گوید از بنی هاشم آنجا کس نبود علی گفت یا عم نتوانم با او مخالف شدن و علی بنداشت
که عمر خلیفتی او را دهد پس عمر شد چون بخانه آمد عباس بر علی آمد گفت ای پسر برادر دیدی گفت ای عم
این کار از بنی هاشم ببرد که کسهای بیاد دیان آورد که هوای یکدیگر خواهند و کار بدان نهادند عباس گفتا
من ترا گفتم فرمان نکردی آن وقت که پیغمبر علیه السلام بمرض نزدیک بود گفتم پیغامبر را بپرس که از پس تو خلیفت که باشد
نبود نپرسیدی و فرمان من نکردی چون پیغمبر بمرد گفتم برخیز و بیعت خواه هم فرمان نکردی با ایشان بسقیفه
شدند و هرچه خواستند کردند امروز گفتم بر عمر مشو هم فرمان نکردی و بدانی این مردمان که اندرین شوری اند
این کار بتو نهلند پس چون عمر را بگور کردند بوطلحه انصاری این پنج تن را بحجره در کاشانه برد و پنجاه
مرد از انصار برد و بنشست چون یک زمان بود از حجره بانگ ایشان آمد که کلا شده اند و گفتند تا بدانیم
که اتفاق بر یک تن بکردند چون بو طلحه در شد ایشان را دید همه یکدیگر را مخالف شده و هر کسی کار سوی خویش
همی کشند و تا شب اندران بودند و برخاستند و اتفاق نیفتاد بخانها باز شدند و دیگر روز مقداد و بو طلحه هر
پنج را باز آوردند و تا شب همی کوشیدند و گفتند هم اتفاق نیفتاد پس سدیگر روز مقداد بیاوردشان
و سوگند خورد که اگر امروز این کار را فیصل نباشد شما را امشب بخانه نهلم پس هر پنج تن بنشستند و بسیار بگفتند
پس عبدالرحمن گفت این کار دراز باشد و برجمله من سخنی بگویم و این کار را شما هر کسی بسوی خویش
طلب کنید بسر نشود که هر کسی بحجتی آید از ین جمله یک تن که این کار از خویشتن دور کند که بمرا اینکار
نباید تا دیگران اتفاق کنند و بحکم او راضی باشیم هیچ کس جواب نداد تا پنج بار عبدالرحمن این سخن بگفت
پس عبدالرحمن گفت من این کار دست باز داشتم من بایی این کار نخواهم شما با من عهد کنید که هرچه من
بگویم رضا دهید همه گفتند رضا دادیم عبدالرحمن گفت هر یکی سوگند داد چون بعلی رسید علی او را
گفت بدان شرط که میل نکنی با اهل بیت خویش و با قبیله عثمان بود عبدالرحمن گفت اگر بکسی میل کردمی بخویش کردمی
و علی بنداشت که او میل بعثمان دارد پس عبدالرحمن بسوی آن خانه بنشست و هر یکی را همی خواند و با او راز همی کرد
نخست علی را فراز خواند گفت تو همی گویی که مهتر بنی هاشم و پسر عم پیغامبرم و داماد اویم و مرا اندرین
حقست من بدین کار حق ترم راست گویی چنین است لکن اگر این کار بتو نرسد یکی دوست داری علی گفت بعثمان
و علی باز جای شد پس عثمان را بخواند و گفت تو گویی که من پیر عبد مناف و پسر عم پیغامبرم و داماد پیغامبرم و مرا سابقتی

گفت راست گویی و لکن اگر این کار بتو نرسد اختیار که کنی گفت علی را پس او را باز جای خویش فرستاد و گفت
بگفت که فلان چه گفت پس زبیر را بخواند و همچنان بپرسید که اگر بتو نرسد که را خواهی گفت عثمان را و سعد را
بخواند و همچنان بپرسید که اگر بتو نرسد که را خواهی گفت عثمان را پس عبدالرحمن آشکارا بگفت که همچنان که من
همی بینم این کار بر علی و عثمان همی گردد امشب ما را زمان دهید تا فردا بر یکی بیعت کنیم پس رها کردند
و پیش از آن کی شب آمد علی سعد بن ابی وقاص را دید گفت تو دانی که مرا فضلهاست که عثمان را نیست
و دانی که عبدالرحمن بعثمان میل کند باید که تو با او میل نکنی سعد گفتا نعم یا ابا الحسن و زبیر را همچنان بگفت
زبیر گفت نعم و کرامة و هر جایی که خبر مرگ عمر شنیدند مهتران همی آمدند تا ببینند که بیعت بر که کنند پس
عبدالرحمن گرد مردمان برآمد و همه را بدید و همی گفت این کار میان علی و عثمان همی گردد شما که را پسندید
آن بیشتر گفتند عثمان را و عبدالرحمن را نیز میل بعثمان داشت و از مهتران بوسفیان بن حرب بود و عمرو بن
العاص هر دو خواستند پس بوسفیان بعمرو بن العاص شد و گفت عبدالرحمن بمن آمد و پرسید که ازین دو تن که را خواهی من گفتم
که را خواهید من گفتم عثمان را خواهم عمرو گفت بمن نیز آمد همچنین پرسید گفتم
خواهم بوسفیان گفت عثمان نرم است ترسم که این کار از خویشتن باز دارد فلله عمرو گفت تو دانی که
هر دو را بنمودم چنان کنم که این کار بعثمان رسد پس عمرو بن العاص سوی علی آمد و گفت تو دانی
دوستی من ترا دیرینه است و کار میان تو و عثمان مانده است بدانکه عبدالرحمن امشب بمن آمد و گفت این
دوش که را خواهی من ترا خواستم اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری فردا این کار ترا
رسد علی گفتا بپذیرم عمرو گفت عبدالرحمن هست باصلاح باید که فردا این کار بر تو عرضه کند و چون بشتابد
بس رغبتی نکنی و چون او ترا گوید بپذیر گویی نخواهم که چون از تو کرانی جوید تو رغبت کند
روی از تو برگرداند علی گفت چنین کنم پس عمرو بخانه عثمان شد و گفت عبدالرحمن بمن آمد و مرا گفت ازین دو
کرا خواهی من جواب ندادم و ترا خواستم اکنون چون فردا عبدالرحمن این کار بر تو عرضه کند نگر تا کراهیت نکنی و هرچه او
که او بر تو نهد بپذیر که او مردی درشت است و راست پس عبدالرحمن دیگر روز سعد را و زبیر را بخواند
و گفت این کار دراز شد و بر عثمان و علی همی گردد باید که نصیب شما یک تن را بخشید پس گفت من نصیب
خویش علی را دادم و سعد گفت من نیز علی را دادم بدان شرط که علی را نشاید به عثمان را عبدالرحمن
گفت روایت پس عبدالرحمن بمزکت اندر آمد و نماز دیگر بکردند و خلق همه بمزکت اندر آمدند پس
عبدالرحمن بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و پیغمبر را علیه السلام درود داد و مهتر پیغمبر بگفت
و آن بوبکر بگفت پس بعمر رسید و گفت الهی عمر از آن که این کار کراهیت داشت بخواست که از پس او خلیفتی

کند کار بمشورت انکند و میان پنج تن نهاد واکنون میان این دو تن همی گردد علی وعثمان رضی الله عنهما
این دو تن کرا خواهید تا او را بیعت کنید عمار بن یاسر گفت اگر خواهی که اختلاف نشود علی را بیعت کن
عبد الله بن سعد بن ابی سرح شیرخورده عثمان بود باز مرتد شده بود و بمکه باز شده و بفرمود پیغمبر علم
که او را بکشند با عثمان خواهش کرد و باز دیگر مسلمان شد او از میان همه خلق گفت اگر خواهی که خلاف باشد عثمان را
بیعت کن عمار او را دشنام داد و آشوب و بانگ اندر گرفت افتاد سعد بن ابی وقاص بر پای خاست
و نزدیک عبد الرحمن آمد و گفت این کار زودتر از آن که فتنه خیزد تمام کن عبد الرحمن گفت ای مردمان خاموش
تا اندیشه کنم دیرست تا من اندرین کار بکنم مردمان خاموش شدند عبد الرحمن دست علی بگرفت و دست راست
گرفت که بر دست راست علی نهد و بیعت کند پس گفت ای علی عهد و میثاق خدای بپذیرفتی که این کار مسلمانان بر کتاب
خدای و سنت پیغمبر و سیرت این دو خلیفت که از پس وی بودند براندی علی از آن سخن عمرو بن العاص
که دوش گفته بود که این شرط دشخوار بود که داند همه حکم خدای و همه سنت پیغمبر ولکن بدان قدر که علم
و جهد کنم و از خدای توفیق خواهم عبد الرحمن دست علی از دست خویش باز داشت و علی گفت بدین شرط ضعیفی
نخواهم و بدین شرط ای عثمان پای عثمان بشتاب پا مد گفت ای عثمان بپذیرفتی عهد و میثاق خدای و سنت
پیغمبر و سیرت این هر دو خلیفت عثمان گفت بپذیرفتم عبد الرحمن دست راست که از بهر علی برداشته بود
بر دست عثمان زد و بیعت کرد او را و گفت بارک الله لک فیما اعطاک الله و خلق برخاستند و بیعت کردند
علی عبد الرحمن را گفت خدعة وای خدعة بفریفتیم او جه فریفتنی پس علی باز گشت عبد الرحمن وعثمان
گفتند یا علی بکجا شوی بیعت بکنی نه خدای عز وجل گفت ومن نکث فانما ینکث علی نفسه برخویشتن عهد گرفتی
که هر چه من حکم کنم بپسندی ونه عمر گفت هر که رای عبد الرحمن را مخالف شود اندرین مشورت او را بکشید
علی چون این بشنید باز گشت و دست بر دست عثمان زد و بیعت کرد و باز خانه شد ومردم همه عثمان را
بیعت کردند باز خانه شد ومردم همه عثمان را بیعت کردند والله اعلم واحکم

خبر حکم عثمان رضه بر عبید الله بن عمر اندر کار هرمزان

چون دیگر روز بود عثمان بمزکت آمد ومردمان گرد آمدند ونخستین کاری که کرد عبید الله بن عمر را پیش
خواند و از همه مسلمانان عمر عبید الله مردتر بود وآن هرمزان را که از اهواز آورده بودند و مسلمان شده
بود با همه جهودان و ترسایان نشستی و دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را کشت ترسا بود و با هرمزان
نشستی و دلش پاک نبود و ترسایی دیگر بود نامش جفینه از حیره آمده بود با سعد بن ابی وقاص او نیز با هرمزان
وفیروز دوست بود و هر سه بهم نشستندی و ابو بکر را رضه پسری بود نامش عبد الرحمن با عبید الله بن عمر دو

بود و این کار دلی عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و پیش که عمر را بکشتند بسه روز عبد الرحمن با عبید الله
بن عمر نشسته بود عبد الرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم که هرگز چنان ندیدم کاردی دیدم دسته بر میان
گفت بکجا دیدی گفت بدر هرمزان بگذشتم او با فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و این ترسا که با سعد ابی وقاص
باشد نشسته بودند چون من بگذشتم بر پای خاستند آن کارد از کنار وی فرود افتاد عبید الله گفت این سلاح بحبشه دارند
بدان روز که عمر را فیروز بزد از مزکت بیرون جست دیگر بخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و همی بدان کارد
وآن کارد باورد عبید الله بن عمر کارد بدید وگفت من دانم که فیروز این نه بتدبیر خویش کرد والله که اگر امیر المومنین
ازین زخم بمیرد خلقی را بکشم که ایشان اندرین باز بودند پس چون عمر بمرد عبید الله چون از سر گور باز گشت
هرمزان شد و او را بکشت و بر سعد شد و جفینه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد گفت مولای مرا چرا کشتی
عبید الله گفت بوی خون امیر المومنین از تو همی آید و تیز بکشمش نزدیکی و عبید الله موی داشت تا بکتف
چون سعد او را بکشت پیر کرد سعد موی بگرفت و بزمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران بفرمود تا او را
در خانه کردند تا خلیفتی پدید آید که قصاص کند پس چون عثمان بنشست نخستین چیزی عبید الله بن عمر را پیش آوردند
و یاران پیغمبر نشسته بودند گفت چه بینید چه باید کردن علی گفت این را باید کشت بخون هرمزان که او مسلمان
بود و او را بی گناه بکشت و هرمزان مولای عباس بن عبد المطلب بود که هرمزان چون مسلمان می شد گفت کسی را
خواهم از اهل بیت پیغمبر علم که بر دست او مسلمان شوم عمر عباس را بخواند با هرمزان بر دست وی مسلمان شد
پس چون علی عثمان را گفت عبید الله را باید کشت عمرو بن العاص گفت یا امیر المومنین این مرد را اگر بکشند
دی تو او را بکشتی و دشمنان ما گویند خدای کشش اندر یاران پیغمبر افکند و خدای ترا ازین خصومت دور کرد که
نه اندر سلطانی تو بود عثمان رضه گفت راست گویی عفو کردم و دیت هرمزان از بیت المال بدهم عباس را علی گفت
کرا زیبد کرد دیت هرمزان از بیت المال مسلمانان بتا عثمان گفت از خواسته خویش بدهم علی رضه خاموش شد
وعثمان عبید الله را دست باز داشت و اندر سال بیست و چهار گرمی و خون بشافت هر کسی را خون از بینی بگشاد
و همی چنین دو سه ماه اندرین بودند و آن سال را عام الرعاف نام کردند والله اعلم بالصواب

خبر فرستادن عثمان رضه امیران را بشهرها و سپاه را بثغرها و آنچه پدید آمد از سیرت او

روز دیگر از بیعت عثمان رضه مغیرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد بن ابی وقاص را داد وآن کینه که از سعد اندر
دل داشت پدید کرد و گفت عمر وصیت کرد که هر که از پس من بود باید که سعد را کار فرماید و امیری دهد پس نخستین
امیری عثمان سعد را فرستاد بکوفه ویک سال آنجا بماند چون کار عثمان راست شد آنگه باز گردانش و ولید بن عقبه
را امیر کرد و چون سعد را بکرد فرستاد عبد الله بن المعتمر را بسجستان فرستاد و گفت عثمان دانم که عمر ترا فرموده که دا

و مردمان را ایمن نبود که من آن رسم که عمر نهاد نگردانم و هیچ کار دار او را معزول نکنم چون یک سال ببود و کار بر وی
گشت نخستین چیزی سعد بن ابی وقاص را معزول کرد از کوفه و ولید بن عقبه را داد و آنگه یکان یکان را معزول همی
کرد و رسمهای نیکو که اندرین سال بنهاد آن بود که هر کسی را که دیوان بود ده پانزده افزون کرد و هر سال رسم نهاد
که هر سال ماه رمضان هر مردی را هر شبی درمی زیاده از عطا بدادی و هر شبی افطاری بکشتی و مردمان درویش را
کدیی رادادی تا روزه گشادندی عثمان آن درمی دو درم کرد هر مردی را و آن یکی افطار دو کرد و چون ذوالحجه بود
سال بیست و چهار عبدالرحمن عوف را بفرستاد تا حج کرد و چون سال بیست و پنج اندرآمد عمال را باز کرد و خبر آمد که
مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند عمرو بن العاص را با سپاه بمصر فرستاد و باسکندریه و ببودنگاه
عمر مصر و اسکندریه عمرو گشاده عثمان او را باز آنجا فرستاد و چون عمرو آنجا شد اهل مصر و اسکندریه باز طاعت آمدند
با سپاه بمغرب فرستاد و بدین سال بیست و پنج خبر آمد که اهل آذربادگان عهد بشکستند و زکوة و صدقات که عمر
پذیرفته بود باز گرفتند عثمان رضی الله ولید بن عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه آنجا شد و عمر با آذربادگان
هزار مرد شحنه نشانده بود و ولید با سپاه بیامد با آذربادگان شد و بسیار کشش و غارت کرد تا باز صلح کردند
بر آن که هر سالی هشتصد هزار درم بدهند و ولید آذربادگان بگشاد و آنجا بنشست و سلمان بن ربیعه را
با دوازده هزار مرد بارمینیه فرستاد و حرب کرد و چندان غنیمت آورد که ولید با همه سپاه متحیر بماند
آن قسمت و ولید بکوفه باز شد و هم درین سال چون خبر مرگ عمر رضی بروم رسید ملک روم سپاه بیرون
فرستاد تعداد بیست هزار مرد با مردی نامش مرزبان معویه بعثمان نامه کرد و مدد خواست عثمان ولید را
نامه با سلمان بن ربیعه الباهلی را با هشت هزار مرد بمدد معویه فرستاد و معویه دو هزار مرد دیگر بیرون
کرد تا حبیب الفهری و هر دو سپاه برفتند و رومیان را هزیمت کردند و از پس ایشان بروم اندر شدند و شهرها
بسیار بگشادند و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج عثمان رضی حج کرد و مسجد مکه تنگ بود
عمر رضی کرد اگر در آن سرایها خریده بود تا فراخ تر کند کرد و بمان نرسید عثمان رضی بخرید و آن فراخ تر
کرد و بمدینه باز گشت و چون سال بیست و هفت اندر آمد افریقیه و اندلس بر عثمان گشاده شد

خبر گشادن افریقیه و اندلس عثمان رضی الله عنه عمرو بن العاص را **از شهرهای مغرب**
بمصر و اسکندریه فرستاده بود و گفته که چون افریقیه گشاده شود عبد الله بن نافع را و عبد الله بن الحصین
را بزمین اندلس فرست تا اندلس و بربر بگشایند ایشان برفتند و زمین اندلس و افریقیه بگشادند و مردمان را
همه مسلمان کردند و آن دو عبد الله نامه کردند بخبر فتح و خمس غنیمت بر عثمان رضی الله عنه و آن دو عبد الله
نامه کرد که شما بقسطنطنیه نزدیک اید آنجا سپاه برید و زبر بر که مسلمان شدند یاری خواهید آنه و

عبد الله از بربریان نامه کرد یاری خواستند و سپاه گرد کردند و سوی قسطنطنیه شدند براه دریا و غارت بسیار کردند
و خواسته آوردند و باز اندلس آمدند بر مردمان افریقیه گروهی نزدیک عثمان آمدند و بعبد الله بن سعد ابی سرح
گله کردند و گفتند او را امیری نخواهیم عثمان او را باز کرد و بفرمود که بمصر آی و با عمرو بن العاص همی باش و نامه
کرد بعبد الله بن نافع و امر افریقیه او را داد و امیری اندلس بعبد الله
بن الحصین داد و این همه پادشاهی مسلمان شدند تا وقت هشام بن عبد الملک انکه مردمان بر مرتد شدند
و مردمان اندلس بر مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک الروم استدی هر سالی دو بار هزار هزار درم و نصف
هزار درم بود همچنین مسلمانان را بکار عثمان همی بستدند از اندلس و بربر همچنین بر امد پس چون عبد الله بن سعد
بمصر آمد و با عمرو همی بود عثمان رضی الله عنه نامه کرد و بنداری مصر بعبد الله بن سعد داد عمرو بن العیص
اندر آمد تشنیع عبد الله اندرین کار قوی نداشت اندر خراج عبد الله نقصان نامه کرد و از عمرو گله کرد عثمان امیری
مصر عبد الله را داد و بنداری و سپاه بدو سپرد و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد از عثمان آزرده و با سعد بن
ابی وقاص همی بود و هر دو از عثمان گله بود و این سال بیست و هفت بود والله اعلم واحکم

خبر گشادن قبرس رضی الله عنه بر چون سال بیست و هشت اندر آمد معویه **بدست معاویه و اخبار غزاها**
بعثمان رضی نامه کرد و دستوری خواست که غزو کند سوی دریا و عمر بن الخطاب رضی هرگز مسلمانان را دستوری
ندادی که بدریا اندر شدندی معویه آن بر عثمان آسان کرد و گفت شهرهای روم با شام پیوسته چنانکه
بانگ یکدیگر بانگ مرغ بشنوند و میانه دریاست عثمان او را دستوری داد معاویه سپاه بروم برد بدریا
و بسیار غزوها کرد سوی خشک و سوی دریا و همه ظفر یافت و غنیمت بسیار یافت و زنان و مردی بسیار
غرق شد و هزیمت شدند مگر یکبار سپاهی بدریا فرستاده بود با مردی نامش عبد الله بن قیس و چون آن لشکر
بدریا اندر شدند خبر بملک الروم شد که لشکری از عرب بدریا اندر آمد و چون عبد الله بن قیس نزدیکی لب دریا اندر شد
روم کشتی بیان دریا داشت باز داشت و خود بزورقی اندر نشست و بطلایه اندر شد بلب دریا زنی درویش دید
او را بیاری چیزی درم داد که آن زن بر اندر شد و بانگ کرد که این ملک عرب است که بدریا اندر آمد با سپاه اینک بر لب دریاست
مردمان گرد آمدند و عبد الله را بکشتند و سپاه بهزیمت از میان دریا باز معویه شدند پس معویه اندر سال
و هشت با سپاه بغزو شد و در حصن بدریا اندر نشست و شهری شد از روم برابر حصن نامش قبرس و از گرد
و خراج ملک الروم بدان شهر هفت هزار دینار بود معویه آن بستد و با ایشان صلح کرد و آن رومیان را بر مسلمانان
و چون رومیان پایند مسلمانان را آگاه کنند و مسلمانان را یاری دهند این صلح بکرد و باز گشت باز حمص آمد و عثمان
کرد بفتح و بدین سال اندر مردم بصره گله کردند از ابوموسی الاشعری عثمان او را باز کرد و بصره عبد الله بن عامر بن کریز را داد

و اندرین سال بسیار عمال فرستاد بهر جایگاهی و بعضی را باز کرد عمیر بن عثمان را بخراسان فرستاد و امیرا از سجستان که بود
وا فرغانه بشد و بخراسان باز آمد و عبد الله بن معمر را بمکران فرستاد و عبد الله بن عمیر را از سجستان معزول کرد و تمام
بن عمر بن الخطاب را بفرستاد و این همه را چون یکسال ببود باز کرد مگر عبد الله بن کریز را که او را باز نکرد و عبید الله بن معمر را
از مکران باز کرد و بپارس فرستاد و عاصم بن عمرو را از سجستان باز خواند و عمران بن الفضل را بفرستاد بمردمان پارس
بر عبید الله بن معمر بشوریدند و او را بکشتند باصطخر عثمان رضی نامه کرد بعبد الله بن عامر تا از بصره با سپاه بپارس
شود و مردمان اصطخر بسیار بکشت بخون عبد الله بن معمر و نامه کرد که پارس را یک امیر تمام نبود اکنون عثمان
رضی نامه کرد که پنج امیر بنشان و خود باز بصره آی عبد الله پنج امیر بنشاند و باز بصره آمد و عثمان بخراسان پنج امیر بفرستاد
یکی احنف بن قیس را مرو الروذ و تالقان داد و حبیب بن قره را بلخ داد و طخارستان و قیس بن هبیره را نشابور فرستاد
و خالد بن عبد الله را و امیر بن احمد را و احمد بن ... را باقی خراسان داد و سال پنجم ... و این ششم سال بود
از خلیفتی او و در سه ... خلافت که عید ... دو رکعت نماز کند عثمان آن سال چهار رکعت نماز کرد و عثمان سرا پرده بزرگ
بزد و هر کس بحلالی اندر کس نکرده بود بجاهلیت اندر که بدی مهتران قریش و حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر
علیه السلام آن رسم برخاست نخستین چیزی که مردمان از عثمان کراهیت آمد این بود گفتند رسم جاهلیت زنده کرد
و چون نماز چهار رکعت کرد مردمان را هول آمد و بروی انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر بگردانید و بسیار فقهاء
پیغمبر آنجا بودند همه گرد آمدند و سوی وی شدند گفتند ما با پیغمبر اینجا بودیم و با ابوبکر و با عمر ایشان هیچ کس نماز
چهار رکعت نکردند و عبد الرحمن بن عوف گفت ما با تو بیعت بدان کردیم که تو این امت را بر سبیل سنت
سنت پیغمبر علیه و سیرت ابوبکر و عمر خلیفه اکنون ایشان را مخالف شدی و هرکسی از یاران پیغمبر علیه بروی ثنا ... کرد
زبد عثمان گفت پیغمبر و ابوبکر و عمر که بمکه آمدندی مسافر بودندی و ایشان را اینجا خان و مان و ضیاع نبودی
و من اینجا مقیم ام که مرا اینجا سرای و ضیاع است مقیم را دو رکعت نماز روا نباشد خاموش شدند والله اعلم

خبر شدن عبد الله بن عامر بن کریز بخراسان
چون سال سی اندر آمد عثمان رضی

خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی سعید بن العاص را بیرون کرد با امیری خراسان و نامه کرد بعبد الله
بن عامر بن کریز که با سپاه بصره بخراسان رو با سعید بن العاص عبد الله بن عامر را سعید ... با سپاه بصره
برفت و پیش از وی بخراسان آمد و چون سعید بکوفه آمد خبر یافت یکی عبد الله برفت بنشاپور که پیش خبر
او با وی چون سعید بری آمد خبر عبد الله از نشابور دریافت با دامغان شد و از جرجان و طبرستان ... سعید همه ...
بودند سعید با سپاه بجرجان شد و جرجان حصار گرفت با وی صلح کردند بر دویست هزار درم آن درم بستد و ایشان
بصلح باز آمد و برفت بطبرستان مردمان بعضی شهر بحصار گرفتند و یک چند حرب کردند پس صلح کردند

بدان

بدان شرط که یک تن را نکشد چون از حصار بیرون آمدند همه را بکشت و یک تن را زنده بازداشت و گفت
شرط چنین کردم که یک تن را نکشم و طبرستان بگشاد و بمدینه باز آمد با سپاه و باخر این سال ولید بن عقبه بکوفه خمر خورد
عثمان او را باز کرد و بمدینه برد و حد بر وی ... برد و سعید بن العاص را بامیری بکوفه فرستاد و ولید بکوفه
عدل کرده بود و پرده برداشته و با مردمان نزدیکی کردی و پیش از وی سعد بن ابی وقاص بحجاب سخت داشتی
و با مردمان با سختی بود ولید پنج سال بکوفه امیر بود و سعید مردی درشت بود و مردمان کوفه اندوهگین شدند
از عزل ولید و ولایت سعید و این اندر سال سی بود از هجرت و هم بدین سال بود که انگشتری امیر المؤمنین
عثمان از دستش بیفتاد بچاه اریس اندر افتاد **خبر افتادن انگشتری از دست عثمان بچاه اریس** و باز نیافتند
ایدون گویند که پیغمبر صلعم باول انگشتری نداشت و چون نامه ملکان زمین سوی او آمدی با مهر بودی
و نام خدای و او بر وی نبشته بودی پیغمبر بفرمود تا او را انگشتری بنشتند سه سطر محمد رسول الله و چون
بوبکر را بیعت کردند عایشه آن انگشتری از انگشت پیغمبر بیرون کرده بود بوبکر را داد چون بوبکر بمرد
آن انگشتری بعمر داد چون عمر بمرد و کار بشوری افکند آن انگشتری حفصه را داد و گفت انگشتری را ده
که بعدی بیعت کنند چون عثمان را بیعت کردند انگشتری بوی فرستاد و عثمان را گهی چاه کنده بود آب خوردن را
و نام اریس بود بیرون مدینه بر سر آن چاه نشسته بود و انگشتری را از یک انگشت بدان انگشت همی کرد
بچاه اندر افتاد عثمان باقه شد و بفرمود تا همه آب بر کشیدند و بجستند نیافتند و هرکس که آن باز نیافت
عثمان بفرمود تا انگشتری دیگر کردند و بدین سال سی اندر بود که عثمان بوذر الغفاری را بربذه فرستاد و بوذر
مردی بود درشت و درویش و راست گوی و از کس احتمال نکردی و همه خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر
او را بشام فرستاده بود و او توانگران را صدقه فرمودی دادن و تعهد کردن درویشان و معاویه وی و معاویه
بحجاج رفت بدین سبب و معاویه بعثمان نامه کرد و گله کرد از بوذر و گفت دستوری ده تا او را بکشم عثمان جواب داد
که ... که بر من است ... او را اکرام و صحبت ...
و او را اشتر ده و نفقه تا بمدینه آید بوذر را گفت ترا امیر المؤمنین می خواند با اشتر و نفقه داد و فرستاد
و پیاده از شام بمدینه آمد پیش عثمان کعب الاحبار آنجا بود بوذر سلام کرد و عثمان رضی او را ...
کرد و از وی مسئله پرسید پس گفت یا ابا ذر بر من است که حق خدای عز و جل از مسلمانان بستانم و نتوانم گفتن که
خواسته خویش نگه ... صدقه دهید این بر من واجب نیست بوذر گفت این بر تو واجب است
که من از پیغامبر شنیدم که فرمود امرت بمکارم الاخلاق و این صفت دادن است و درویشان را نگه داشتن
این همه اندر تو است و ترا باید فرمودن کعب الاحبار گفت همه دنیا ابو ذر ... فریضه گزارد بعید ...

نیست چیزی دیگر بود و عصایی بدست داشت بر سر کعب زد و بشکست و خون پاید و گفت ای جهود تا کی بکار مسلمانان
حق گویی کعب الاحبار او را بگرفت و پیش عثمان با او بزانو بنشست و قصاص خواست عثمان گفت ترا هست این قصاص
ولکن مرا بخش کعب گفت بخشیدم و عثمان بوذر را پند داد گفت ای اخی از زبان کوتاه کن و از مردمان احتمال کن بوذر
گفت مرا دستوری ده تا از میان مردمان بیرون شوم که با مردم این زمانه نمی توانم زندگانی کردن عثمان گفت کجا خواهی
گفت بربذه شوم که پیغمبر علیه السلام مرا گفته بود بوذر تنها زید و تنها میرد و بروز قیامت از گور تنها برخیزد عثمان او را الحتی
اشتر و گوسفند بداد تا بربذه شود و بربذه منزلی است اندر بادیه و هم بدین اندر سال سی و یک اندر آمد خبر غزوه
ذات الصوری بود مسلمانان را با رومیان حربی بود عظیم و بزرگ و از مشاهیر غزوات این سال بود والله اعلم

خبر غزوهٔ ذات الصوری

اینچنین گویند که اندر دریا غزو کردن معاویه گشاد بر مسلمانان و بگاه عمر بن الخطاب رضه هر امیری که بشام بودی عمر ولایت آن امیر بمعاویه دادی
و چون عمر بمرد و عثمان بنشست همه شام بمعویه داد و چون شام معویه را شد آهنگ روم کرد و اندر دریا غزوها کرد
و کار بر ملک الروم تنگ شد و عبد الله بن سعد ابی سرح امیر مصر بود و افریقیه او گشاده بود و نزد شد ملک الروم
بیرون کرد بود پس ملک روم سپاهی بساخت و روی بمصر نهاد براه دریا تا بمصر و اسکندریه و افریقیه بگیرد
با سپاهی که هرگز کس چنان ندیده بود عبد الله بیامد با سی هزار مرد و سیصد کشتی چون کشتیها اندر دریا بجایی رسید
که از ذات الصوری گویند مسلمانان کشتیها رومیان بدیدند پانصد کشتی پر از مرد آکنده بود بترسیدند و باد برخاست
همه شبانروز کشتیها مسلمانان و کافران بمیان دریا داشته بود تا باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر براندند
و حرب ساختند بتیر و نیزه و شمشیر و حربی کردند سخت پس تیری از آن مسلمانان بر ملک الروم آمد و خسته شد
رومیان صفها بکشیدند و کشتیها بگشادن گرفتند و مسلمانان دانستند که ایشان هزیمت خواهند شد و عبد الله
بن سعد گفت ما نیز کشتیها بگشاییم و از پس ایشان بشویم گفتند باید محمد بن ابی بکر آنجا بود گفت تا پی
گفت خاموش که نه کار تو است تدبیر حرب دریا محمد بن ابی بکر را خشم آمد گفت بکار تو است کردی
و کار من نیست محمد بن ابی حذیفه گفت از پی باید شدن عبد الله او را بانگ برزد و گفت خاموش باش که کار
تست مردمان عبد الله را سرد گفتند و بحدیث عثمان شدند و گفتند این گناه نه از تو است گناه عثمان راست
که چون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلال است ما را نگاه داشت کشتیها راند با رومیان بهم
و عبد الله سپاه باز بمصر آورد و بدین سال سی و یک بود که یزدجرد بن شهریار را بخراسان بکشتند و حدیث یزدجرد
محمد بن جریر از سه گونه روایت کرده است یکی روایت کرد که بایام عمر بن خطاب او را افتاده بود دیگر گویند او را مرزبانی
بود بمرو نامش ماهوی آهنگ کشتن وی کرد او شب بگریخت با سیابی اندر شد و آسیابان او را بکشت و آب

فرو هشت و سال سی بود که عثمان عبد الله را بخراسان فرستاد و لکن بسی سال و یک سال بخراسان رسید از پس آنکه
یزدگرد را کشته بودند و پیش از آن چون ابن عامر بپارس رفت و پارس بگرفت از آنجا بکرمان شد و بگرفت
بسال سی و یک او را خبر آمد که یزدگرد بخراسان بکشتند او عبد الله بن مجاشع خلیفت کرد و خود بخراسان
آمد و هر جایی که همی شهری از خراسان بغلبه گرفته بودند عبد الله بن عامر با سپاه بسرخس نشست
و سپاه همی فرستاد هر جایی و حسن بن احمد اطلوس فرستاد و حاتم بن نعمان را بمرو فرستاد تا مرو بصلح بگشاد
و دو بار هزار هزار و دویست هزار درم بستد و آن همه شهرها که مرتد شده بودند به آمدن یزدگرد بخراسان
با همه صلح کرد و درم صلح بستد و بجمله از خراسان شش بار هزار هزار و دویست هزار درم شمار فرستاد
و خود بنشابور بنشست و سال سی و دو اندر آمد و هرچه اندر آن سال بود چون مروالرود و طالقان
و فاریاب و لوف کامان و بلخ آن شهرها که احنف بن قیس گشاده بود بگاه عمر باز ایستاده بودند عبد الله
بن عامر احنف را از نشابور بفرستاد با چهار هزار مرد تا آن همه بگشاد و تا بلخ برفت و هر جایی خلیفتی بنشاند
کرد و بنشابور باز گشت و عبد الله بن عامر نامه کرد بعثمان که بدولت من چندان شهرها گشاده شد که هیچ
چندین فتح نبود مرا دستوری باش تا بنازم و بشکرانه این فتح حج کنم عثمان دستوری دادش عبد الله قیس بن الهیثم را
بنشابور خلیفت کرد و احنف را بمرو تا بلخ و کوه کانات و حنیف بن عبد الحنفی را بهراة و بادغیس تا حد
غور خراسان با ایشان سپرد و خود از نشابور احرام گرفت و برفت و میان ترمذ و کرکان کوهیست و اندر آن کوه
دهها بسیار و آن کوه را کوه قارن خوانند و دهقانان دهها را نام قارن بود و این قارن مرزبانی این کوه بود
چون عبد الله برفت قارن با سپاه بسیار روی بنشابور نهاد و با قیس بن الهیثم مردی بود نامش عبد الله حازم
مردی مبارز و دلیر بود قیس او را گفت چه کنیم ما را با این سپاه که همی آید طاقت نیست گفت تو برخیز و برو و بر عبد الله
بن عامر با سپاه خواهی و من با این سپاه بنشابور همی باشم تا تو سپاه آری و زین آن همی خواست تا قیس از خراسان
برود و کار بر وی بود نام او را بود قیس ندانست او را بر سپاه خلیفت کرد و خود از پس عبد الله بن عامر برفت
قارن سپاه بنشابور آورد عبد الله بن حازم همه سپاه را بفرمود تا هر کسی یک تیلر بر سان نیزه بست با روغن
و چون شب اندر آمد از حصار بیرون آمد با سپاه بر یک فرسنگ برفت آنگه بفرمود تا نیزها بر فروختند و روی
بسپاه قارن نهاد چون سپاه قارن آن بدیدند پنداشتند که ایشان را از آنجای مدد آمده است و آن شمعها نیزهای ایشان
قارن سپاه را گفت که همه جهان آمدند آن هر شمعی پیش سرهنگی است بنگرید تا با هر سرهنگی چند مردم بود
و لشکر قارن را دل از جای بشد و روی باز پس نهادند و عبد الله بن حازم شمشیر اندر نهاد و قارن و هزیمتی
کشتند و قارن کشته شد و قیس بن الهیثم بمدینه شد و عبد الله بن عامر بشغل حج اندر بود و عثمان را آگاه کرد

وعثمان بن قیس انکار کرد که چرا آمدی و بنا بود بیاید که دی بس چون نامه فتح از عبد الله بن حازم بعثمان رسید گفت
مرو چون عبد الله باید نه چون قیس ما اهل این ثنا بود بعبد الله داد و بدین سال حج و در دوا اندر یاران پیغمبر علم
بسیار بمردند یکی عبد الرحمن بن عوف بود و او هفتاد و پنج ساله و دیگر عباس بن عبد المطلب بود و او هشتاد
و پنج ساله بود و عبد الله بن مسعود و ابو طلحه انصاری و ابو ذر الغفاری والله اعلم

ذکر نام مردمان که عثمان ایشان را بشام فرستاد و جلا و طرد ایشان کرد

عثمان را رضی الله عنه رسم چنان بود که هر کسی را که بروی خشم گرفتی اورا از وطن خویش بیرون کردی و بغر
وستادی و این بیرون کردن نفی گفتی که بمردم هیچ سختتر از آن نیست که اورا از وطن خویش بیرون کنی نه بینی که خدای عز و جل
گفت وَلَوْ أَنَّا كَتَبْنَا عَلَيْهِمْ أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ مَا فَعَلُوهُ إِلَّا قَلِيلٌ مِنْهُمْ
و چون امیری کوفه از ولید بستد و سعید بن العاص را داد مردمان ولید را دوست تر داشتند با سعید عداوت
کردند و با عثمان نیز که او فرستاده بود و مهتران کوفه که بیعت کردند یکی مالک بن الحرث الاشتر بود
و ثابت بن قیس و کمیل بن زیاد و صعصعه بن صوحان و زید بن صوحان و عمرو بن الحمق بس سعید بن العاص
نامه کرد بعثمان تا ایشانرا از کوفه براند و بحمص فرستاد و عبد الرحمن بن خالد بن الولید آنجا بود و امیر حمص
بود ایشانرا خوار داشت و ایشان بیندیشید و این هفت تن فتنها همی انگیختند بر عثمان و چون سال سی و چهار
اندر آمد عثمان سعید بن العاص را بشغلی بخواند سعید بن العاص عمرو بن الحرث را خلیفت کرد بکوفه و خود برفت
و مردمان کوفه اتفاق کردند که چون سعید باز آید اورا اندر شهر نهلند چون باز آمد مردمان غوغا بیرون شدند
و با وی حرب کردند او بمدینه باز شد عثمان بو موسی الاشعری را بفرستاد بو موسی بیامد و گفت ای مردمان
پیغمبر صلعم گفت که امیرانرا طاعت دارید شما را از امیر چاره نیست اگر مرا نیز بپسندید باز گردم همه گفتند بپسندیم
بو موسی بشهر اندر شد و فتنه برخاست بس مهتران کوفه گفتند ما را از سعید گله بود که عثمان همه عمال را دست
داشتی و عثمان خواهری بن عمرو بن العاص داده بود چون عمرو را از مصر معزول کرد عمر خراج را از او
باز داشت و عثمان را پیوسته بدی گفتی و علی و عبد الله بن العباس نیز آزرده بودند و هر کسی سپاهی او
همی گفتندی که او یاران پیغمبر را هیچ کار ندهد و بنی امیه را دهد و بو ذر الغفاری را بقول معویه
نفی کرده است و مروان بن الحکم را که پیغمبر علم او از ابرانده بود وزیری خویش داده بود و هر کسی را از وی
آزاری بود و سپاه از کس فرستادند سوی عثمان هیچ زمان نبرد و مردمان بیندیشید بس سوی علی مدد
و خواهش کردند که عثمان را پند ده علی برفت و عثمان را پند داد گفت این کار بنزدیک شد و مرا سوی تو فرستادند
تا ترا آگاه کنم عثمان گفت این مردمان را چه می گویند که تو کجایی که من ایشانرا امیری دادم از مغیرة بن شعبه نیز بپند

وعمرا

وعمرا و را داد و کس بر عمر شناعت نکرد علی گفت هر گاه عمر امیری دادی پای بر گردن وی نهادی و تو زمین
دست باز داشته من ترا نصیحت کردم تو بهتر دانی بس سال سی و پنج اندر آمد و اندرین سال مذهب رجعت
پدید آمد و فتنها از این سبب بر عثمان رضی برخاست والله اعلم و احکم

پدید آمدن مذهب رجعت اندر سال سی و پنج و برخاستن فتنها بر عثمان از این سبب

ابن عبد الله سبا که مذهب رجعت آورد مردی بود جهود از زمین یمن و کتابهای پیشین بسیار خوانده بود با مید گفت
مسلمان شوم بدولت عثمان طمع داشت که چون مسلمان شود عثمان او را بنکو دارد عثمان از وی بیندیشید و او بهیچ
عثمان گفتی بهر جا که بنشستی خبر بعثمان شد گفت این جهود باری چیست و بفرمود تا او را از شهر بیرون کردند بمصر
شد و خلقی بروی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علم چون دانستند که سخن او بشنوند این مذهب بنهاد گفت
ترسایان همی گویند که عیسی باز این جهان آید مسلمانان حق ترانند که گویند محمد باز آید چنانکه خدای عز و جل فرمود اِنَّ
الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَى مَعَادٍ مردمان گروهی این بپذیرفتند و چون این محکم شد آنگه گفت
خدای عز و جل بر زمین صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بود و هر پیغمبری را وزیری بود و پیغمبر ما را علی بود و حق خلافت
او راست و عثمان این بجور گرفت که چون عمر کار بشوری افکند همه بر علی اتفاق کردند و عبد الرحمن بن
عوف دست علی بگرفت که با وی بیعت کند عمرو بن العاص او را بفریفت تا بیعت بعثمان کرداند و عثمان
این کار بنا حق گرفت و خلقی او را متابع شدند بس چون این کار بسه دل مردمان شیرین شد آنگه گفت امر معروف
فریضه است که چون نماز و روزه گفت خدای بقرآن اندر یاد کرد کُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ الآیه و ما اکنون بعثمان
جز آن نتوانیم کردن که فرمان او و آن کارداران را بکشیم و خون ایشان از خویشتن بفکنیم و ابن عبد الله سبا
از میان این خواست که مردمان را بر عمال عثمان دلیر کند و مردمانرا این مذهب خوش آمد و بر رجعت پیغمبر بگر
آمدند و عثمانرا کافر خواندند و این مقالات پنهان همی داشتند و بظاهر امر معروف همی کردند بر کارداران
عثمان بیرون همی آمدند و نه همه عمال عبد الله بن سعد بن بود که امیر مصر بود و مردمان مصر بهر جای نامه کردند
و زین عبد الله گله کردند و همه خلق متفق شدند که عثمانرا خلع کنند و یکی دیگر را بخلیفتی بنشانند و دعوت نهادند
که فلان روز بمدینه گرد آییم و خبر بعثمان شد که مردمان از شهرها همی آیند که ترا خلع کنند و یکی دیگر را
بخلیفتی بنشانند عثمان همه عمال خویش را بخواند و با ایشان مشورت بخواست معویه گفت این همه از یاران
پیغمبر می خیزد ایشانرا باید نواخت و هر کسی را بجایی باید فرستادن عبد الله بن سعد گفت ایشانرا هر یکی
بثغری باید فرستادن و گروهی گفتند اندر بیت المال بدیشان ده چنانکه عمر داد تا از تو خشنود شوند و هر یکی
همی گفتند بس این عمال یک چند بودند و باز گشتند معویه با کعب الاحبار دوست بود چون بخواست رفتن

کعب الاحبار را گفت این کار بر عثمان بشورید کعب گفت عثمان را بکشند معویه گفت کاشکی بدانمی که این کار کرا
اکنون او را خلعت کنی کعب الاحبار گفت این کار از پس عثمان بر تو قرار گیرد ولکن از پس حرب بها بود معو
هرگز این خشم نداشت چون بشنید طمع افتادش پس مروان بن الحکم گفت بهر شهری جاسوس بفرست تا بدانند
که این مردمان چرا می آیند عثمان بهر شهری جاسوسان فرستاد برفتند و باز آمدند عثمان را گفتند از هر گونه
که هست که می آیند و می گویند که ترا خلع کنیم پس مردمان مصر چهار هزار مرد برفتند و ایشان را چهار مهتر بود
یکی عبدالله بن سواد و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کنانة بن بشر و عبدالله سعد نامه کرد بعثمان و او را
آگاه کرد عثمان گفت اکنون شد خیزد علی را و طلحه و زبیر و سعید را بخواند گفت این مردمان همی آیند که فتنه
انگیزند شما مرا نگاه دارید که اگر این کار از من بشود شما را نه هند علی گفتا مالک ولهذا ام لك تا با این سخن
تو بید دانی که بما رسیده اند عثمان گفتا مادر مرا دشنام مده که نه مادر من کمتر بود از مادر شما پس اکنون بگوی
علی گفت تو خواسته بیت المال گستاخی کردی و بوبکر و عمر چنین نکردند و امیری همه بخویشان خویش دادی
عثمان گفت راست گوی ایشان بر خویشان ستم کردند و من از بهر خدای دادم که آن خواسته بدرویشان تا
دادن تا همه بدرویشان رسید و همه رحم پیوسته آمد اکنون اگر صواب بینی باز دهم و عثمان مروان بن الحکم را
پانزده هزار درم داده بود و عبدالله بن خالد را پنجاه هزار درم داده بود علی گفت اگر صدقه خواهی دادن چرا
دو هزار کان نهادی که پانزده هزار و پنجاه هزار دادی عثمان گفت من از خاصه خواسته خویش باز دهم
علی گفت اگر چنین کنی نصرت ما از تو دور نیست پس آن مردمان کوفه و بصره فراز رسیدند و به کرانه مدینه
فرود آمدند جایی که آنرا احجار خوانند و اهل مدینه بیرون آمدند و گفتند شما بچه کار آمدید گفتند بدان کار آمدیم
که بر عثمان امر معروف کنیم بدین بی رسمی که او همی کند و عاملش عثمان آگاه شد و بمزگت آمد و بمنبر بر شد
و خطبه کرد و گفت ای مردمان این غریبان بدان آمده اند که همی گویند که مرا خلع کنند یا بکشند و یاران پیغمبر
شدید شما اید چه گوئید مردمان مدینه گفتند اگر چنین است خون ایشان حلالست عثمان گفت من ایشان را
نکشم ولیکن با ایشان حجت گویم و هر چه خطا کنم بر من رد کنید این مردمان همی گویند من نماز سفر چهار
رکعت کردم و پیغمبر دو رکعت کرد و بوبکر و عمر دو کردند بدانید که ایشان مسافر بودند و من مقیم بودم
که آنجا مرا خان و مان بود و ضیاع و اینست مرا نماز مسافر نشایست کردن و دیگر همی گویند که من قرآن از بن خرم کردم
از بهر آن که این قرآن بدست مردمان اندر بود اندک اندک و هر کسی بارع داشت و یک یکدیگر را کافر همی خواند
و هر کسی همی گفت این تهمت دارم پس من همه قرآن گرفتم و جمع کردم هر چه سورة دراز بود با اول آوردم
و هر چه میانه بود بمیانه آوردم و هر چه خرد بود با آخر آوردم و همه درست کردم و بدست مردمان اندر نهاد

وا بجد ایشان داشتند دشنام و بیوختم و دیگر گویند که مروان بن الحکم را که پیغمبر برانده بود باز آوردی چنین بود ولکن
پیغمبر او را باز بنواخته بود و گویند جوانان را امیری دادی راست گویند بسوی آن دادم که پیغمبر صلعم داد که جوانی
با علم بهست که پیری بی علم که پیغامبر علم عتاب بن اسید را امیری مکه داده و او ریش نداشت و اسامة بن زید را
با سالاری داد و او بیست و دو ساله بود و همی گویند تو کسهای خویش را ولایت دادی خدای تعالی فرمود
واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام و دیگر فرمود واولوا الارحام بعضهم اولی ببعض پس این
غریبان باز گشتند و گفتند ما بعیر با قوم خویش و سال دیگر باز آییم و این اندر سال سی و پنج بود و دوازده سال
از خلیفتی عثمان بگذشته بود پس دیگر سال مصریان باز آمدند چهار هزار مرد با سلاح تمام بود و چهار مهتر و اکوفیان
همچنین چهار مهتر با مدند چون مالک الاشتر و زیاد بن النضر و عبدالله بن الاصم و زید بن صوحان
هر کسی با گروهی و مردمان را گفتند ما همی بحج رویم ولکن نخست بمدینه رویم پس بمدینه آمدند و مردمان
کوفه بجایی فرود آمدند نامش ذات خشب و مردمان بصره بجایی فرود آمدند نامش ذی المروه و همه یاران بوده اند
که عثمان را از خلیفتی باز کنند و خلیفتی دیگر بنشانند مصریان علی را خواستند و کوفیان زبیر را و بصریان طلحه را
پس ایشان را خبر آمد که مردمان مدینه اندر سلاح شدند که حرب کنند و ایشان را کشند بچه کار آمدند گفتند ما
با کس حرب نیست ما از کار داران عثمان بظلم آمدیم مردمان مدینه عثمان را ملامت کردند پس گروهی سوی
علی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم که عثمان را خلع کنیم و ترا بنشانیم علی بانگ بر ایشان زد گفت شما را با این حدیث
چه کار است این حدیث یاران پیغمبر راست و از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت سپاه ملعون آنست که آهنگ بدی
کند و بذی المروه و بذی الخشب فرود آید پس چون شب اندر آمد عثمان سوی علی آمد گفت باید که این مردمان را
باز گردانی علی گفت بر چه باز گردانم عثمان گفت هر چه تو فرمایی آن کنم دیگر روز علی برفت و ایشان را
پند بر شماری کرد و باز گردانید پس مروان الحکم عثمان را گفت بمزگت شو و مردم را گرد کن و بگوی که بدین
این مردمان حجت نبود از بهر آن باز گشتند پس هر کسی از گوشه مزگت بانگ کردند گفتند ای عثمان توبه کن و سنگ
همی انداختند عثمان دست بر روی نهاد و سنگی بر پشت دستش آمد و زمنبر اندر گردانیدش و مشتی ازوی
بستد و آن عصای پیغمبر علم بدست داشت که آن عصا بستد و بدو بر زد و عثمان را زیر پای بمالیدند پس
او را بر گرفتند و بخانه بردند تا بهش آمد علی سوی وی اندر شد گفت هر چند که من کار نیکو کنم تو بگشادی
مروان باشی ترا با این خطبه چه کار بود امروز عثمان گفت اکنون چه کنم گفت اکنون بگوی ای مردمان
پیغمبر بی گناه بود و از گناه معصوم بود و من توبه کردم و شما را فرمان بردارم عثمان دیگر روز بمزگت آمد
و چنین بگفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیرالمؤمنین خدای ترا برین نگاه داراد که می گوئی پس علی گفت پیش از این باید

بس گروهی از ایران بخانهٔ وی شدند که او را بپرسند و با او حدیث کنند مروان بن الحکم گفت چرا این خطبه کردی
و بسر ابو طالب را اندر خویشتن راه دادی این گروه بدر سرای آمدند تا بر تو حجت کنند و فردا ترا وبال کردد
ایشان را بار مده مروان بیرون آمد گفت ای مردمان بر کار خویش روید و آن مردمانرا سرد گفت تا باز گشتند و سوی
علی آمدند و گله کردند که مروان چنین گفت علی سوی عثمان آمد گفت ای عثمان من نیز حدیث تو نکنم که هر چه
من بکویم کنی تو بقول مروان تباه کنی و عثمان را زنی بود نامش نائله و بخرد بود عثمان را گفت بفرمان مروان کار مکن
و فرمان علی را دست باز مدار که علی صحبت پیغمبر است عثمان فرمان نکرد و علی بیرون آمد و گفت من نیز بکار تو سخن نکویم
پس اهل مصر که باز گشته بودند بمنزل رسیده بودند یکی جمازه دیدند که فرستاده بود او را بگرفتند غلامی بود از آن عثمان و بر اشتر وی
نشسته او را گفتند کجا همی روی گفت بمصر پیامی دارم گفتند نامه داری گفت نه بجستندش هیچ نامه نیافتند بر مطهرهٔ
خشک از پالان اشتر آویخته بود بشکافتند نامه را از آنجا بیرون آوردند بخط مروان و مهر عثمان سوی خلیفت مصر
که این مردمانرا که اندر شناعت آمده بودند تو ایشانرا بگیر و یک یک را و دو دو را بکش و خواستشان بستان تا همه
جهان عبرت کیرند چون نامه بخواندند گفتند اکنون واجب شد کشتن عثمان و باز گشتند و بمدینه آمدند و جهان بر افکندند
و مردمان کوفه و بصره را باز خواندند و این نامه کرد مدینه بر آوردند و خلق را بنمودند همه گفتند خون عثمان حلالست
پس ایشان سوی علی آمدند علی گفت من نیز اندرین سخن نکویم ایشان طلحه و زبیر و یاران پیغمبر را در پیش کردند و سوی عثمان
شدند تا آن غلام و نامه را بستر عثمان گفت من از این آگاهی ندارم گفتند این خط مروانست دبیر تو و مهر توست و غلام
تو و اشتر تو اگر مروان بی آگاهی تو چنین کند و بخون مسلمانان کار کند و ترا آگاهی نباشد تو امیری مسلمانانرا نشایی
و حلال است خون تو و اگر تو بنشستی و عهد بشکستی سوکند دروغ کردی ترا با ما سه از کار بیرون نه بایست اگر خویشتن را خلع
کنی اگر این عمال را معزول کنی اگر این مروان را که این نبشت با دهی تا بکشیم اگر ترا بکشیم عثمان گفت من نیز از این نامه
خبر ندارم و این خلیفتی مرا خدای داده است او باز ستاند و مروانرا بشما ندهم چیزی بروی درست ناشده مگر کسی این غلام
را بفریفت و این خط بنبشت و خط بخط ماند و مهر بمهر و مروان را بکشتن نتوان دادن والله اعلم

خبر کشتن عثمان بن عفان رضی الله عنه

پس مردمان مدینه با این غریبان یکی شدند و کرد آمدند بدر سرای عثمان و عثمان در سرای بنشست و ایشان شب و روز بر در
سرای می بودند تا بدان رسید که نان و آب از او باز داشتند و نهشتند که کس اندر سرای شدی و نه کس بیرون آمدی و کار بر ایشان
تنگ شد و بر یکدیگر بیست روز همی بودند پس یک بار دیگر گفتند عثمان کار داران را باز خوانده است با ما مدارا همی کند
تا ایشان فراز رسند اکنون او را بکشند پس آهنگ آن کردند که آتش اندر سرای زنند عثمان را عادت چنان بود که هر شب
آدینه همه قرآن بخواندی بدو رکعت نماز اندر این شب که او را بکشتند این نماز کرده بود و چون نماز بامداد بکرد

مصحف پیش نهاد و همی خواند خوابش ببرد چون آتش بدر سرای اندر زدند و بانگ برخاست او از خواب
بیدار شد و مروان بن الحکم سپاه را تعبیه کرد اندر سرای و سرای عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد اندر سرای
او بودند همه با سلاح تمام و بر در آن خانه که عثمان اندر بود صف زدند عثمان مروانرا اندر خواند گفت
شما رنجه باشید که کار من بود که من پیغمبر را علم بخواب دیدم اکنون که من کار همی کنم از آنست را گوید امروز مرا
که امشب روزه بر من گشایی مروان گفت یا امیر المؤمنین یک ره که ترا کار بود ما اندر این جهان جز کیم و
بر کشیدند اندر سرای بر در سرای بشورش شدند و در آمدند مروان را دیدند با پانصد مرد حرب اندر گرفتند و آن پانصد
مرد با آن ده هزار مرد جنگی کردند حربی صعبتر که تا امروز چون چیزی صعب را یاد کنند گویند یوم الدار
و همی کشتند تا خون بجوی برفت و عثمان از خانه بانگ همی کرد که ای مردمان حرب مکنید مروان گفت
والله که تا جان دارم و یا منت کس بتو نرسد و حرب همی کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند مگر اندکی و مروان
مردی را شمشیر زده بود او نیز مروان را بر گردن زد مروان بیفتاد ابو حفصه مولای مروان را بر گرفت و از جای او
بیرون آورد و بخانهٔ زنی پنهان کرد و آن زن او را دارو کرد تا بهتر شد و بعد زندگانی او کرد
عبد الملک بن مروان تا آخر عمر حق آن زن همی شناخت و پسرش را ابراهیم بن عدی امیری شهر داد بشام و بر امیری
بود و چون مروان را از سرای بیرون افکندند نخستین کسی که اندر خانهٔ عثمان شد محمد بن ابو بکر بود کار درست
ریش عثمان بگرفت و کارد برکشید که بزند عثمان گفت ای پسر اگر ابو بکر زنده بودی این پیش من بدیدی
تو بدیدی سرداشتن نبودی محمد بن ابی بکر دست باز داشت و بیرون آمد بس مردی از مصریان نامش
کنانة بن بشر بخانه اندر شد و نخواست که روند مردی از مصریان خویشتن بخانه اندر افکندند نام یکی
سودان و غافقی ایشان همه بانگ کردند کنانه را که من و مرا این خون وی بکار نیست و فراز شد عثمان را گفت
ای مرد خویشتن را از خلیفتی بیرون کن که جانت همی شود گفت این کار مرا خدای داد جز خدای باز نستاند و با شما بدین
کتاب خدای کار خواهم کردن که پیش منست چون دیدند که فرمان نمی کند بیرون آمدن کنانة بن بشر کارد بحلقش
اندر زد چون بجست و مصحف بر افتاد برین آیت فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ و عثمان بیفتاد
و سودان و غافقی شمشیر بر پهلوش همی زدند تا بکشتندش و زنش نائله خویشتن بر او افکنده بود تا دستش ببریدند
آنکه برفت و چون عثمان را بکشتند آهنگ بیت المال کردند و غرارهٔ درم بود همه غارت کردند و نخستین کسی که
از سرای بیرون آمد و بانگ کرد با طلحه بن عبید الله غافقی بود گفت ای طلحه پسر عفان را کشتیم مردمانرا بدین سخن درشت شد
که طلحه اندر آن کار بود و غافقی خواست که طلحه را پیش مردمان زشت کند و علی و زبیر و سعد بن سعید هر کسی بخانهٔ
خویش بودند و هیچ کس بدین خبر شادی نکرد مگر عمرو بن العاص گفت من داغ اندر آتش نهادم او را و همه جهان را

ومن آن کنم که جنید بخواهم خوف آنم و دو روز باقی بود هژده روز ذی الحجه که عثمان را کشتند سال سی و پنج و مدت پادشاه
گویند یعمر بی سپه بود و همه شام صبح فرو آمدند و مردم بیعت و بیعت آمده بودند و تن ویلک رسید چون خبر کشتن
عثمان شنیدند همه از آنجا بازگشتند و عبدالله بن سعد از مصر آمده بود چون بازپس خواست شدن محمد بن ابی حذیفه مصر بگرفته بود
او را در شهر نگذاشت او بشام آمد پیش معاویه و چنین گویند که آن روز که عثمان کشته شد هشتاد و دو ساله بود و گروهی گویند
نود ساله بود و نماز دیگر کشته شد پس آن شب آنجا بماند دیگر روز خواستند که بر گیرند شش مهتران مصریان عبدالرحمن بن عدیس
بیامد گفتا ما نهلیم که او را بگورستان مسلمانان برند که او مسلمان نبود که عهد بشکست و مسلمانی از او بشد و مردمان مدینه
پانصد تن بیاری بودند بس اندک بودند و تباه شد و هیچ کس نبود نام او صافیه بنت الحرث بیامد و عمودی داشت و پای
عثمان بگرفت و عمود بر پهلوی عثمان همی زد تا پهلوهاش بشکست پس چون سه روز بود گروهی از بنی امیه حکیم بن حزام
و جبیر بن مطعم و حویطب بن عبدالعزی و ابو جهم بن حذیفه بسوی علی آمدند خواهش کردند تا عبدالرحمن
بن عدیس را بگوید تا بگذارد که عثمان را بگورستان مسلمانان بگور کنند علی حسن را بفرستاد و عبدالرحمن را بگفت که بگذار
تا او را ببرید پس هر چند اندر مدینه گفتند که جنازه او را از اندر های سرایش در نتوان برگرفتند و میان نماز شام و خفتن
ببردند که بروز از بیم غوغا نیارستند بگور کردن که سنگ همی انداختند گفتند ما نهلیم که بگورستان مسلمانانش بگور
کنید پس عبدالرحمن معه از انصار بفرستاد اوس و جبله و ابو حنیفه با ایشان چند گفت نهلید که بگورستان مسلمانان
بگور کنندش ببرد به پهلوی گورستان گورهای جهودان بود آنجاش بگور کردند پس چون کار بمعاویه رسید بفرمود تا گرد بر گرد
عثمان دیوارها ویران کردند و آنجا گورستان مسلمانان کردند و اکنون گورهای بنی امیه پیش آنجاست و آن را گورستان
بنی امیه خوانند

نسب عثمان رضی الله عنه و صفتش و عدد زنان و فرزندانش و نامهاشان

عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و مادرش اروی بنت کریز بن ربیعه بن حبیب بن
عبد شمس و عثمان را بجاهلیت اندر کنیت ابو عمرو بود چون مسلمان شد و دختر پیغمبر رقیه را بزنی کرد پسری آمد
او را عبدالله نام کرد و کنیت خویش ابو عبدالله کرد و پسرش عبدالله چهار ساله بمرد پس بمرد اگرچه عثمان را گاه گاه ابو عمرو
خواندندی و گاه ابو عبدالله و عثمان بالا میانه داشت بود و نه کوتاه بروی خوب و گنجهاش بزرگ و ریش کشن و سپید بود
و بروی نشان آبله بود و عثمان بجاهلیت و اسلام هشت زن کرده بود یکی رقیه دختر پیغمبر علیه السلام پیش از اسلام بزنی
کرده بود پس و چون رقیه بمرد پیغامبر ام کلثوم را بزنی بدو داد و سدیگر ماجده دختر غزوان و چهارم ام عمرو
دختر جندب و پنجم فاطمه دختر ولید و ششم ام البنین دختر عیینه هفتم رمله دختر شیبه و هشتم نائله دختر
فرافصه و عثمان را یازده پسر بود لختی پیش از وی بمردند مهترین پسران عبدالله بود و مادرش رقیه بود
و کهتر عبدالله الاصغر بود و مادرش ماجده و عمرو و خالد و ابان و عمر ایشان از ام عمرو بودند و ولید و سعید

از فاطمه

از فاطمه بودند و عبدالملک و عیینه از ام البنین بودند و عیینه از نائله بود و عثمان را شش دختر بود از زنان
وام سعید و عائشه و ام عمرو و ام ابان و ام البنین و سیرتها یکی آن بود عثمان را که چون بحج شدی تنها زدی و همه حجاج را
طعام دادی و این بانگ نماز چهار در روز آدینه او آورد و بگاه ابوبکر و عمر یک مؤذن بود عثمان چهار کرد و پیوسته روزه داشتی
و شب نماز کردی بسیار و همه قرآن اندر یک رکعت نماز بخواندی هر شب آدینه و نخستین کسی که نوی را بر کرد او بود و مصحف
بیشتر خط او نیکو بود و رسمهای نیکوی او ویران کردند خدا است و این عمان گوشکی بود چنین که اندر جهان چنان نباشد
و همه حجاج که از حج برداختندی بنظاره آن گوشک شدندی و عجب بماندندی از نیکویی و گفتندی که این از خانه
کعبه نیکوتر است

خبر بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

عثمان بفرمود و حرب کردند
آن روز که عثمان را بحصار کرده بودند چون مؤذن بیامد و او را نماز خواند گفتا علی را بگوی تا نماز کند مؤذن سوی علی
آمد علی گفت ابو ایوب انصاری را بگوی تا روز یکچند نماز کند ابو ایوب روزی چند نماز کرد پس علی سهل بن حنیف
را بفرمود که نماز کن و روز آدینه علی نماز کرد و چون وقت حج بود عثمان رضی الله عنه بر بام حصار آمد و عبدالله بن عباس را بخواند
و بمکه فرستاد تا مردمان را حج کند عبدالله علی را گفت مرا بحج همی فرستد و ترا تهمت همی کنند بکار روی پاس بحج آی تا امر او را کار
بود ترا تهمت کنند علی فرمان نکرد عبدالله برفت و حج کرد و روز آدینه عثمان را بکشتند و مردمان مصر سوی علی آمدند گفتند
بیرون آی تا بیعت کنیم ترا علی گفت شتاب مکنید تا مردمان شورت کنند پس مهتران مدینه بیامدند و علی را گفتند مردمان را
از امام چاره نیست دست بیرون کن تا ترا بیعت کنیم که اهل مدینه و یاران پیغمبر بتو گرد آمدند علی گفت بوقت عمر کار بشوری
افتاد و من همی خواستم که این کار مرا بود اکنون باز مردم مرا از دور آمدن تر هر کرا خواهید این کار بدهید تا من تابع او باشم
پس مصریان سوی طلحه آمدند و همچنین گفتند اجابت نکرد زیرا که همی دانست که هنوز خلافت بس چون پنج روز بگذشت
از مصریان دانستند که کار ایشان بنیاید تا مدینه اهل مدینه را گفتند پنج روز است تا جهان بی امامت بگذرید کسی را
و بدین کار برپای کنید ایشان همه گفتند جز علی را نشاید گفتند علی نمی پذیرد شما را باید رفتن و او را پاوردن اهل
مدینه همه بدر علی شدند گفتند جهان که امامت و نه توحق ترکی نیست هر چند گفتند اجابت نکرد پس این مصریان
گفتند اگر ما بشهر خویش باز شویم ما را بدینها رسد باشد بجهان اندر فتنه خیزد که هرگز ننشیند علی گفت پس یاران
پیغمبر یا مهاجر و انصار که صحبت ایشان ابتدا کنند بر فتند و یاران پیغمبر را بیاوردند مگر طلحه و زبیر که ایشان هم
فرستادند که هر که مسلمانان بپسندیدند ما پسندیدیم و چون مردم بیعت بکنند ما نیز بیعت بکنیم علی گفت کس فرستادیشان
باید و خواست که بر خیزد مردمان نگذاشتند که بر خاستی پس مالک الاشتر گفت من طلحه را بیارم و حکیم بن جبله گفت
من زبیر را بیارم چون مالک پیش طلحه شد گفت تا زنده گفت شما مسلمانان را که امام خواهید کردن و میان مسلمانان که امام خواهید
و خلاف افکنید مردمان بعضی بدو تو آید بمراجعت نکردی اگر ترا این کار بکار بود اینجا که مردمان بعضی بیعت کرده آمدند

اختلاف کردن جدا اگر با من بیایی وگرنه سرت بردارم و حکیم نیز همچنین بگفت زبیر را و هر دو را پیش علی آوردند علی
مر ایشان را اندرین دعوت بیعت و مردمان که امام مانده اند هرکه از شما خواهد دست باز کند تا من او را بیعت کنم طلحه گفت
معاذ الله آنجا که تو باشی با فضل و قرابت و سابقت من که باشم پس مالک اشتر دست علی باز کرد و نخستین کسی که دست
بر دست علی زد طلحه بود و دست طلحه شل بود حبیب بن ذویب گفت بدا ثلاثة و بعد لا یتم گفت نخستین کسی که دست
زد دست شل و ناقص بود بود که دست وی هرگز این کار تمام نشود پس زبیر بن العوام بیعت کرد و یاران پیغمبر علیه السلام و دیگر روز
آدینه بود بیعت تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد و آن روز بیست و پنجم بود از ذی الحجه سال
سی و پنج از هجرت پیغمبر صلعم دیگر روز چون مغیرة بن شعبه سوی علی آمد گفت چون بیعت تو بکردیم ما آمدیم نصیحت تو بر ما
واجب شد این عمال که عثمان هر جایی پای کرده ایشان را اولیا و اشیاع بسیار شده است چون ایشان را هم اکنون باز کنی جهان
بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند ایشان را یک سال بر عمل واشت باز دار تا کار مه قوی شود و از مخالفان ایمن شوی
آنگه هر کرا خواهی باز کن و ... چنان که عثمان کرد با کارداران هم علی گفت وما کنت متخذ المضلین عضدا و گفت من نخواهم
که کسی را که ایشان را باز کنم که ستمکاری ایشان می دانستم اکنون من ایشان را بر کار بدارم نخستین کاری ایشان را باز کنم مغیرة
و دیگر روز باز آمد گفت یا امیر المؤمنین اندران بنگریدم صواب معانت که تو گفتی اگر این عمال باز کنی مردمان گویند
اگر این کارداران شایسته بودندی مسلمانان را خود روا بودی و مغیره بیرون آمد عبدالله بن عباس از حج فراز رسیده مغیره
بیرون آمد عبدالله اندر شد و علی را بیعت کرد گفت مغیره اینجا چه کرد علی گفت مرا دی چنین گفت وامروز چنین عبدالله
گفت دی نصیحت کرد و امروز خیانت عبدالله بیرون آمد مغیره را دید گفت دی چرا امیرالمؤمنین نصیحت کردی
و امروز خیانت کردی مغیره گفت دی نصیحت کردمش نپذیرفت و امروز خیانت کردمش بپذیرفت پس نخستین حاجت
طلحه خواست گفت مرا امیری بصره ده که مرا مردمان بصره می خواهند و زبیر گفت مرا کوفه ده که مردمان کوفه مرا خواهند
علی گفت مرا اندیده کرد و مشورت که شما ایید و من این کار بی شما پذیرفتم اگر شما بروید من که باشم و نخستین عمل که
کرد که عبدالله بن عباس را شام داد و معاویه را باز کرد گفت من به شام نشوم که چندین سال است که شام معاویه دارد و همه
مردمان شام او را چون رهی گشته اند و بنو امیه همه به شام شده اند و ترا همی به خون عثمان تهمت کنند من ترا آن بیم
که عهد شام به معاویه فرستی و بنو امیه را هر کسی که با او اند عهد و امیری فرستی که بنو امیه مردمان دنیااند تا پار انند
علی فرمان نکرد و گفت من معاویه را به شام دست باز ندارم و کسی را از بنو امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معاویه
جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین تو مردی دلیری و بد لیری این کار به جای کنی و اگر تو فرمان من کنی بنو امیه را
اسیر تو کنم معاویه را از شام باز کنم پیش از سالی علی گفت یا ابن عباس تو و معاویه هر دو دیوی گوزبزی کنید
و من از تو آن خواهم که مرا مشورت کنی اگر من ترا فرمان نکنم تو فرمان من کنی عبدالله گفت سمعا و طاعة کمترین حقی که ترا بر

فرمان

فرمان بردن تو است و هم در این سال ملک الروم خبر کشتن عثمان بشنید و فتنها عراق گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند
تا سپاه بشام همی آمد اندر دریا بهزار کشتی اندر هر کشتی هزار مرد چون نزدیک شام رسیدند باد برخاست و آن کشتیها
غرقه کرد و آن همه خلق هلاک شدند پس رومیان آن ملک را اندر کرما و بکشتند گفتند مردمانرا بر دین هلاک
کردی و روم ... کردی بر سال بیچی و ... آمد امیرالمؤمنین علی بصره بر شهری عمال فرستاد و عمال عثمان را

خبر فرستادن امیرالمؤمنین علی کارداران را بازکردن در شهرها و مخالفت کردن طلحه و زبیر و عایشه

نخستین عاملی که علی به یمن فرستاد عبیدالله بن عباس بود برادر عبدالله را بیمن فرستاد و یعلی بن منیه را باز کرد و عثمان بن حنیف
را به بصره فرستاد و عبدالله بن عامر بن کریز که باز کرد و عمارة بن شهاب را بکوفه فرستاد و ابو موسی الاشعری را باز کرد
و قیس بن سعد بن عباده را بمصر فرستاد و عبدالله بن سعد را باز کرد و عبیدالله بن عباس چون اندر شد عبدالله کریز
شهر به وی سپرد و برفت و عمارة بن شهاب بکوفه شد طلیحة بن خویلد پیش او باز آمد گفت باز گرد که مردمان کوفه ابوموسی
بدل نخواهند و همی خون عثمان طلب خواهند کردن اندر وقت ... تا وفرستاد اگر باز گردی و گرنه سرت ببرم عمارة باز
و باز علی آمد و او را خبر داد و مردمان مصر به سه گروه شدند و عبدالله بن سعد که خلیفه بود و محمد بن حنیفه
شهر بگرفته بود چون قیس بن سعد با مدد یک گروه با سعد گرد آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند
که عثمان را کشتند و گروهی ایشان را مخالف بودند همی گفتند اگر خون عثمان طلب کنند و اگر نه ما از وی بشنفدیم
و سهل بن حنیف بشام شد معاویه سپاه پیش او باز فرستاد تا او را باز گردانیدند سهل باز مدینه آمد و قیس بمصر
آمد که و با اختلاف اهل مصر و عثمان بن حنیف نامه کرد با اختلاف اهل بصره و علی با مدینه شد و طلحه و زبیر
و گفت این کار بشوند چه تدبیر کند گفتند ما گفتیم ترا که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم اکنون این مردمان
همی چشم دارند که ما ترا مخالف شویم ما را بمکه فرست تا آنجا بعبادت مشغول باشیم و مردمان بما پند که ما را
بهیچ چیز حاجت نیست تا منقاد شوند و کار حرب کنیم که این فتنه جز بحرب ننشیند علی گفت نتوانم مر ...
نگاه کنم چون سود ندارد آنگه آخر کار حرب است و طلحه و زبیر از آن بمکه دستوری خواستند که ایشان خبر
عایشه دانستند که او بمکه چه همی کند و علی ندانست و عایشه با علی عصبیت کردی از آن وقت باز که بر عایشه
آن دروغ گفتند پیغمبر را از آن تا قد شد و علی گفته بود او را که اندر جهان زنان بسیارند اگر دل بر یکی بد شد
دیگری را بزنی کن عایشه از آن که با علی چنین گفته بود و آنگه که عایشه از مدینه برفت عثمان اندر حصار بود
و عایشه با عثمان شوریده بود و عثمان را همی گفت تو بر آن ... مسلمانان از خویشتن بده وگرنه این کار بیرون
تا خدای مسلمانان را بد که ... و ندانست که بیعت علی کند چون بشنید که علی را بیعت کردند
ناخوش آمدش و گفت عثمان را بستم کشتند چون وی طلب باید و از مکه نرفته بود چون این خبر بشنید باز

و باز مکه شد و گفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان مدینه کی از مدینه بگریخته بودی گرد آمدند معاویه را
بیعت کردند و صفت کردند که عثمان را چه گونه زار کشتند عایشه بگریست و گفت خدای عثمان را بیامرزاد و واجب است
خون وی طلب کردن پس لیث گفت پیش که بیچ آمدی اندر مدینه چنین و چنین گفتی اندر عثمان عایشه گفت آنگه او را همی
تهمت کردند بچیزهایی اکنون شنیدم که توبه کرده بود و خون وی حرام بود عبدالله بن الحضرمی که امیر مکه بود گفت
نخستین کسی خون وی را طلب کرد و مردمان مکه با وی بیعت کردند و این خبر طلحه و زبیر رسید بود از بهر آن کی
دستوری خواسته و علی ازین خبر داشت پس علی رسولی بیرون کرد بو موسی اشعری که مرا آگاه کن تا مردمان
کوفه برچه اند بو موسی جواب کرد که مردمان کوفه بر طاعت تواند و ترا بیعت کردند علی شاد شد بو موسی
را کوفه دست باز داشت و رسولی بیرون کرد بشام سوی معویه نامش سبرة الجهنی و همچنین نامه نبشت
بمعویه که مرا آگاه کن تا شامیان برچه چیزند معویه آن رسول را فرود آورد و یک ماه او را جواب نداد
و هر که که جواب را تقاضا کردی تسویف می کردی پس معویه رسولی بیرون کرد نامش قبیصه با رسول
سوی علی آمد و نامه بداد علی نامه بگشاد هیچ چیز نبشته بود گفت نامه هیچ چیز نیست اگر پیامی داری بگو رسول گفت
مرا زینهار ده علی گفت بر رسول هیچ نباید تو ایمنی گفت اهل شام بیعت کردند که چون عثمان از تو طلب کنند
هزار مرد پیش است که همی گریند و بر عثمان بگریند علی گفت یا رب من بیزارم الا آنکه کسی که عثمان را کشت
و خون وی اندر گردن علی ماند مگر خدای بکوشد و رسول را باز گردانید و طلحه و زبیر دستوری خواستند
و بمکه شدند و علی مردمان را بحرب خواند و نیت رفتن کرد بشام بحرب معویه و سپاه کرد و محمد بن الحنفیه را لوا داد
و عبدالله بن عباس را بر میمنه کرد و عمرو بن ابی سلمه را بر میسره کرد و ابو لیلی را بر مقدمه کرد و آن کسها که بر عثمان
بیرون آمده بودند کسی را با خویش نبرد و نامه کرد بقیس که سپاه و مصر را بیرون کن و گرد کن و زین بن حنیف
بشام کو من از مدینه رفتم و سوی عثمان بن حنیف نامه کرد ببصره و سپاه خواست و سوی ابو موسی نامه کرد و هر روزی
خطبه کردی و مردمان را بغزو سودی که ساخته باشید مردمان بساختند خبر آمد علی را که مردمان مکه گرد آمدند
بر خلاف و عایشه بفرمود ایشان را که عثمان را خون طلب کنند و خلافت علی نپسندند و طلحه و زبیر با ایشان
و با ایشان یکی شدند علی را سخت اندوه آمد و مردمان را گرد کرد و گفت ما را کاری پیش آمده کمتر از کار شام نیست مکه
ایشان را بگفت که عایشه چنین کرد و طلحه و زبیر عجب تر که با او یکی شدند و بیعت بشکستند و خدای ایشان را
نصرت نکند باید رفتن را سوی مکه که این فریضه ترست از شام مردمان مدینه چون خبر طلحه و زبیر بشنیدند
سست شدند و کس اجابت نکرد برفتن و علی هر روز خطبه همی کرد و همی گفت بیعت کردید با من وفای بیعت کنید
پس اندک مایه مردم اجابت کردند و علی باز رفتن سوی مکه و بر طلحه و زبیر خلقی بسیار گرد آمدند و یعلی بن منیه گفت

وعلی

و علی را باز کرده بود بمکه آمد با خواسته بسیار و با ایشان یکی شد و سعید بن العاص و ولید بن عقبه و عبدالله بن عامر
و همه بنی امیه آنجا گرد آمدند و بیعت کردند و سوی عایشه آمدند و تدبیر کردند که از کدام سو روند گفتند مردمان
مدینه پس کسی علی را اجابت نکردند طلحه و زبیر گفتند مردمان مدینه با ما حرب کنند که علی را پیش ایشان بیعت
عایشه گفت شما بیعت کردید و اکنون بشکنید گفتند ما بیعت بستیم که دیر از مصر مالک اشتر بر طلحه و زبیر شمشیر
تدبیر کردند که بشام روند سوی معویه و با وی یار باشند عبدالله بن عامر گفت بصره شهر من است طلحه را دانست که مردمان
بصره هوای او خواهند رای شدن بصره درست کردند و عایشه را گفتند ترا با ما باید آمدن تا مردمان را بطلب خون
عثمان حریص کنی عایشه اجابت کرد **خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم سوی بصره**
پس عبدالله بن عامر گزیده خواسته که داشت بطلحه و زبیر داد تا بسپاه دادند و یعلی اشتری بود هشتاد دینار
خریده بود بعایشه داد تا هودج بر او نهاد و منادی بانگ کرد هر کرا نفقه نبود بدادند و خواسته عبدالله که بطلحه
داد شش صد اشتر بود با سپاه دادند و هزار مرد برفتند شش صد بر اشتران و چهار صد بر اسپان و علی همی ساخت
که بمکه شود چون ایشان از مکه برفتند ام الفضل بنت الحرث بن عبدالمطلب از مکه یکی را سوی علی فرستاد تا
بگفت بدین خبر که ایشان سوی بصره رفتند علی اندوهگین شد و گفت اگر ایشان ببصره روند کار تباه شود از مدینه بیرون
کرد و پیش ایشان سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و قثم بن العباس را بمکه امیری فرستاد و خود از مدینه با نهصد
برفت چون بربذه رسید خبر یافت که ایشان بگذشتند علی بذی قار بنشست میان بصره و کوفه و نامه کرد ببصره
بعثمان بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمدند خویشتن نگاه دار و عایشه از مکه با هزار مرد برفت چون ببصره رسید سه هزار مرد
بادی بود نه از عرب غوغا و دانستند که علی ایشان را پیش آید دلیلی بگرفتند تا ایشان را بی راه با دو منزل بمنزلی
بمنزلی فرود آورد نامش حوأب عایشه طلحه و زبیر را گفت من باز گردم که پیغامبر گفت اندر این منزل یکی بود که سگان حوأب
بانگ کنند و آن رفتنش صواب نبود طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ می گوید این منزل را نه حوأب خوانند عایشه راه
نشست گفت باز گردم زنان را با لشکر کار نیست و ایشان بچند اتهی بن الزبیر بطلاکی فرستاده بود تا کسی فرستاد تا
گفتند نه دیاری و بگو که علی آمد تا ما لشکر شتاب بدادیم و اگر که علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغامبر علم سوی
علی آمد و گفت من با تو بروم و دنبال عایشه با آن لشکر علی گفت خدای ترا مزد دهاد تو بخانه بنشین و دعا کن
که خدای تعالی عایشه را خود گرفتار کند بدست من و عایشه این شنیده بود و از علی همی ترسید چون این روز بحوأب
فرود عایشه گفت من ناچار باز گردم چون وقت رفتن بود عبدالله خویش بلشکرگاه اندر ایستاد و گفت علی آمد
و لشکر شتاب برگرفت عایشه زار شد گفتش که باز گردم برفتند و دلیل براه راست یاد شد علی را دید براه نشسته
خبر همی جست که ایشان بکدام راه شدند علی آن دلیل را بخواند و گفت این لشکر کجا دیدی دلیل خبر عایشه بگفت

علی گفت من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم شدن با اول و هرکجا شوم مرا باز آرید و اکنون که بیعت مسلمانان بگردن من آمد
نتوانم نشستن و آن روز که پیغمبر صلعم بمرد کس را از خویشتن حق تر ندیدم بدین کار و مردمان چون بو بکر را بیعت کردند من نیز بیعت کردم
پس چون عمر را زخم رسید و کار بشوری افکند و مرا یک جزو کرد از شش جزو و چون مردمان متفق شدند و عثمان را بیعت کردند
نتوانستم کار مسلمانان ضایع هشتن اکنون حلال نبود مرا بخانه نشستن و مسلمانان را چنین وقت باز داشتن چون عایشه
بصره رسید او را گفتند بشهر شو که والی که مردمان بر وی اند عثمان بن حنیف است عبدالله بن عامر را گفت مرا اینجا آوردی گفتی مردم
بصره با من اند اکنون بشهر شو و مردم را که کن عبدالله بشهر اندر شد و عایشه آنان منزل برگرفت و بدر بصره فرود آمد

خبر وقعه بصره میان عثمان بن حنیف و طلحه و زبیر رضی الله عنهم

و عثمان بن حنیف خواست که بداند که بصره کس بهمت که عایشه را یاری کند تمیم بن عقبه را بخواند و گفت بمزکت اندر شو و بانگ کن
که ایشان با عایشه آمدند همی گویند بطلب خون عثمان آمدیم و عثمان را ما کشتیم با ایشان حرب کنید که باز گردند تمیم با مردمان
بمزکت مردی بود از میان ایشان گفت این مردمان همی گویند ما را یاری کنید تا کشندگان عثمان را بکشیم و ما همگنان کشندگان
عثمانیم که بکشیم ایشان را یاری کنیم تا ایشان را بکشند و این تمیم را سنگ بزدند تمیم باز عثمان آمد و بگفت عثمان دانست که عایشه را
بصره یاری است پس دیگر روز عایشه سپاه برگرفت و بشهر اندر آورد و میان بصره جایگاهی فراخ چون دشتی آنرا مربد خوانند عایشه
با لشکر اینجا بایستاد و عایشه اندر هودج بود بر اشتر و سپاه گرد اگرد او طلحه بر راست اشتر ایستاده بود و زبیر بر چپ و عثمان
بن حنیف با سپاه خویش بیامد و بدیگر سو بایستاد و مردمان بصره همه بنظاره آمدند پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را
یاد کرد و فضلش و اندر ستم که بروی کردند و گفت کشندگان وی را طلب کنید و بکشید و زبیر نیز همچنین بگفت پس عایشه خطبه
کرد و همچنین گفت مردمان بصره چون سخن ایشان بشنیدند بدو گروه شدند گروهی گفتند راست همی گویند کشندگان عثمان را باید
کشتن و گروهی گفتند بصره اندر سپاه علی است و ایشان بدین سخن علی را خواهند و گر عثمان را علی کشت ایشان با وی بمدینه بودند
چرا با وی بیعت کردند و امروز بشکستند و بهانه خون عثمان همی حرب کنند پس مردمان بهم بکوفتند و بدو نیم شدند نیمی با عثمان بن حنیف
بود و نیمی با عایشه بودند و جاریة بن قدامة السعدی عایشه را گفت والله که کشتن عثمان آسان تر و بر پیغمبر خوارتر که تو
خویش را بدیدی و میان خلق بیرون آمدی برین اشتر ملعون و حرمت پیغمبر علم بشکستی و پرده خدای از خود
بر داشتی اگر تو خود آمدی حرب با تو باید کردن تا ترا بپرده باز بریم و اگر ترا بستم آورده اند حرب با آن کس باید کردن که
ایشان ستم کردند اندر مسلمانی که مادر مسلمانان را پرده بدریدند پس جوانی از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و یا زبیر
حاجواران پیغمبر بودید و با وی صحبت کردید لکن از بس پیغمبر حق وی نگاه داشتید که زنان خویش بپرده بنشانید و مادر ما
را پرده بدریدید و پیش مردمان بپای کردید طلحه و زبیر وی را جواب ندادند پس حکیم بن جبله از سپاه عثمان بن حنیف
بیرون آمد و حمله کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند و مردمان از بام سنگ می انداختند و گرد و خاک برخاست و حرب

کردند

کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و آن روز تا شب حرب کردند چون شب اندر آمد عایشه با سپاه
از پیش مربد برفت و گورستان بنی مازن آنجا فرود آمدند و عثمان بن حنیف بکوشک اندر شد و دیگر روز باز آمد و همانجا
چنین حرب کردند و از هر دو گروه بسیار کشته شدند پس عایشه گفت من نه بجنگ و ریختن خون آمده ام و حرب میکنید آمده ام که
صلح و نیکویی کنم عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی عایشه گفت ایشان همی گویند
که با علی بیعت بستم کرده ایم عثمان گفت دروغ گویند تو آنجا نبودی من آنجا بودم عایشه گفت یک ره که چنین است
بمدینه کس فرستم تا مردمان مدینه چه گواهی دهند اگر گواهی دهند که از بیم بیعت کرده اند حق ایشان را بود از بصره
و شهر بدیشان سپاری و گر گویند بدل و خوشی بیعت کرده اند و بشکستند من ایشان را از بصره بیرون کنم تا آنگه که رسول آید
تو شهر همی دار و این سپاه بقعه دیگر را باز آرید بدین شرط صلح نامه نبشتند و کعب بن سور را بمدینه فرستادند و عایشه
نامه نبشت بجماعت مردمان و زین حدیث پرسید و این خبر بعلی شد نامه کرد بعثمان بن حنیف که چرا یقین خویش
گفتی تو بمدینه بودی که طلحه و زبیر بیعت کردند مرا و من همی بدیدم شان از کره اکنون تو هم آنجا باش که من اینک بیایم
با سپاه و کعب بمدینه آمد و نامه عایشه برخواندند که شما چه گویید طلحه و زبیر بیعت علی بدل و خوشی کردند یا از بیم
هیچ کس جواب نداد پس اسامة بن زید از میان خلق گفت طلحه و زبیر بیعت از بیم شمشیر مالک اشتر کردند امیر مدینه تمام
گفت دروغ زن را بزنید بخاستند و اسامه را زخم کردند و زیر پای افکندند و نزدیک بود که بکشندش
نیز کشتی با صهیب بن سنان و ابو ایوب و محمد بن مسلمه اندر شد مردمان اسامه را بستدند و گفتند چه گفتی ای مسکین که
ما دانیم که طلحه و زبیر بیعت بستم کردند و اسامه را از مزکت بیرون افکندند و گفتند ترا با این چه کار است ای مسکین که چنین
کردی تا ما را از بیم جان تو گواهی دروغ باید دادن رسول عایشه کعب بصره باز گشت و هرچه دیده بود با عایشه بگفت
عایشه گفت الله اکبر و کعب را پیش عثمان بن حنیف فرستاد تا هرچه دیده بود بگفت و گفت اکنون شهر بما باز ده
گفت مرا نامه علی آمده و این صلح که من کردم همی نپسندد همی گفته است که آنجا باش تا من آیم پس چون شب اندر آمد طلحه
و زبیر با سپاه بدر کوشک عثمان آمدند و این چهل مرد را که بدرگاه کوشک بودند بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون
آوردند و ایشان بکوشک اندر شدند و سرای سلطان بگرفتند و دیگر روز بشهر فرمان دادند و عثمان را با عایشه بردند
کشتن عایشه گفت مر وی را رها کنید که با پیغمبر صحبت کرده است پس طلحه و زبیر ریش و سبلت و ابروی و مژه عثمان بکندند
تا روی ساده بماند و دست از وی باز داشتند عثمان پیش علی شد علی او را باز نشناخت گفت تو کیستی گفت عثمان بن حنیف
گفت با سپاه رفتی پیش من پیر شدی بنا باز آمدی پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت المال بگشادند و دیگر روز
بمزکت آمدند و بر منبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضل عثمان بن عفان رضی دیده اید
بود و خلق از وی بماندند از بهر کار و دارالامارة بیامدند کردند و ما خواستیم که ترا و انکار کنیم تا باز راه آید نخواستیم

وغوغا برخاستند و او را بکشتند و ما امروز خون او طلب کنیم و گفتند کاین امر را بکنیم و زبیر با طلحه بر منبر بودند هم پهلوی
یکدیگر نشسته بودند هرچه طلحه میگفت زبیر گفتی همچنین است پس مردی از میان آن قوم گفت یا با محمد طلحه تا با تو
از مدینه بما نه چنین آمد نبشته عثمان که تو همی گویی طلحه خجل شد و زبیر گفت تا من هیچ آمد آن مرد گفت یا زبیر اگر با ما
برهمان گونه آمد که زبیر مرد کوفیان بود و طلحه مرد بصریان پس طلحه دیگر بار خطبه شد و عثمان را مدیح همی گفت پس مردی
از عبد القیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون چه از وی همی کینه جویید اگر از وی عیبی دیدید که تا از وی بیعت هنوز علی کرد
کاهلی برو عیب کند پس مردمان خشم بر طلحه و زبیر بکشیدند و ز قبیله عبد القیس بسیار مردم برخاستند و آهنگ ایشان کردند
و فتنه بخاست و طلحه خواست که اندر خطبه علی را خلع کند و خویشتن را خلیفتی نشاند چون فتنه برخاست از منبر فرود
آمدند و بسرای سلطان شدند و گفتند طلب آن کها کنند که از بصره بمدینه آمدند بکشتن عثمان و آنچه در بیت المال بود
بر غوغا بخشیدند پس هر کسی غمز همی کرد و همی گفت فلان آنجا شد و فلان با او بود و همی کشتند و طلحه و زبیر همی گفتند که
کردند که ما چنین کردیم هر بصره شما نیز چنین کنید که ما خود بحرب علی خواهیم شد و خون عثمان طلب کردن پس چون سپاه
تعزی باید مردمان را بیعت خواستند کردن بر حرب علی و آشکارا کردند که عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر بزرگ شدند
همه بیعت کردند حکیم بن جبله العبدی با پسران و برادران و قبیله بیرون آمد و این حکیم آن بود که بسوی علی با طلحه سخن گفته
بود و او را همی جستند بیافتند و اندر همه بصره ایشان را مردی حنا نبود از وی بزرگ‌تر بازشدند و گفتند ای طلحه و ای زبیر
بیعت علی بشکستید و در خدای عاصی شدید و همه مسلمانان را چون خویشتن همی کنید طلحه گفت ای حکیم من ترا
چو زبیر و تو بصره اندری همین بگیرید پس حکیم را قبیله بسیار بود نتوانستند او را گرفتن از مرکب بیرون جست و طلحه
با سپاه از پس او برفت تا بحرم رسید و حرب اندر گرفتند با طلحه و زبیر سپاه بسیار بود حکیم را و برادرانش را بکشتند و پسر حکیم
را بکشتند مردی شمشیری بر زانوی حکیم زد و پوست پایش بجست حکیم برجست و شمشیری بر گردن آن مرد زد که او را زده بود و آن
مرد را بیفکند و حکیم یک پای بود کارزار کرد تا آن مرد را بکشت پس خلقی بر حکیم گرد آمدند و ز اهل بیت حکیم هشتاد تن را بکشتند
با حکیم و آن دیگران هزیمت شدند و بصره خالی کردند و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و یکی
و مردی را از کوفه عایشه نامه کرد و بخواند با مدد زید بن صوحان نام بود و یار علی شد پس خبر بعایشه رسید نامه کرد و گفت
ای زید من ترا خوانم اگر یاری من نه‌ای باری سوی علی شو و بخانه بنشین زید بعایشه نامه کرد که خدای عز و جل ترا
فرموده است که جهاد کن و مرا فرموده است که بخانه بنشین و دوک ریس و کار زنان کن کار خویش مرا همی فرمایی و کار من تو همی
کنی که کار من بود و هر روز علی را خبر همی آمد که علی بذی قار نشسته است و سپاه گرد همی کند کوفیان و مدینیان را
و ز هر جایی و همه را خبر شد که مردمان بصره بیشتر با علی‌اند طلحه و زبیر تافته شدند و ز هرجایی سپاه بر ایشان نیامد
نه از عراق و نه از شام و سخت تافته بودند که اندر کاری بزرگ شده بودند که در پیش نمی‌توانستند بردن پس مردمان را گرد کرد

وخط

وجل

و خطبه کردند و گفتند علی بذی قار نشسته است ما را ازین سواد باید که با ما پایند تا چون بیاید با او حرب کنیم مگر خدای عز
خلق را از وی برهاند هیچ کس جواب نداد زبیر گفت پس چرا بیعت کردید که اکنون که نصرت خواهیم نکنید ما را عشوه همی
دهید هیچ کس جواب نداد زبیر گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ اینست آن فتنه که مردم متحیر شود
اندرو و شما نیز متحیرید و ز منبر فرود

خبر حرب جمل

اعاذنا الله

و این خبر بعلی شد علی بهر جایی نامه کرد و سپاه خواست خاصه بکوفه که او مردمان کوفه را از خویشتن داشته بود
الاشعری هر روز مر علی را نمودی که مردمان را دل بازده و بو موسی را دل با علی نبود و از بهر آنکه او را از کوفه باز کرده بود
چنین بی نوشت پس علی بکوفیان نامه کرد و گفت من از مدینه بجهان شما را گزیدم و چون از پی برداشتم سوی شما خواهم آمد
هرچه بتوانید سپاه کنید تا با من بیایند و محمد بن ابی بکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را برسولی فرستاد و نامه کرد
بو موسی اشعری که باید که مردمان را حریص کنی و هرچند توانی سپاه بفرستی و ندانست که بو موسی بدل با او نیست
چون رسولان بکوفه آمدند نامه طلحه و زبیر بکوفه آمده بود و بو موسی مردمان کوفه را گفته بود که باید دست
عثمان را کشتن چون رسولان علی بکوفه آمدند مردمان بو موسی را گفتند چه بینی بو موسی گفت دینش آن زمان بایست
که عثمان زنده بود تا او را نصرت کردندی و نهشتندی که او را بکشتندی امروز چه سود بود دینش آنجا که حرب باید کردن
با آن که باید کردن که عثمان را کشت رسولان علی گفتند شرم نداری ای بو موسی گفت بیعت عثمان بکردید شما بود گفتند
آری گفت پس چرا او را بکشتید گفتند که کشت گفت تو که محمد بن ابی بکری پس رسولان باز آمدند و
موسی علی را گفتند علی تافته شد پس مالک اشتر را و عبدالله بن عباس را با مردمان کوفه فرستاد و بو موسی نامه کرد ایشان
آمدند و بزرگان اندر شدند و نامه علی بر مردمان بخواندند پس بو موسی بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان بدانید که
فتنه است و دو تن از قریش با هم‌اند و ملک همی جویند یکی علی و دیگر طلحه هر که این جهان بجوید و هر که آن جهان خواهد
بنشیند که نشستن آن زمان واجب بود که عثمان زنده بود و ز منبر فرود آمد عبدالله بن عباس گفت یا با موسی از خدای
که مردمان را از جهاد باز می‌داری بو موسی گفت ای پسر عباس درخت بیعت عثمان بود او را وفا باید کردن پس در بیعت کسی
دیگر شدن درخت چون عثمان بجوی پس از ما نصرت خواه مالک و عبدالله باز گشتند و باز آمدند پس علی هم تافته شد
و هم نومید پس پسر خویش را حسن و عمار بن یاسر بکوفه فرستاد هر دو بیامدند پس مالک گفت یا امیر المؤمنین تا با موسی
بکشی مردمان ترا اجابت نکنند مرا بفرست تا بو موسی را بکشم علی گفت برو و مالک برفت چون حسن و عمار بکوفه
رسیدند بزرگان آدینه شدند و مردمان کوفه بر حسن گرد آمدند و حسن مردمان را دعوت فرمود و بو موسی پیش حسن آمد
پس مسروق گفت یا ابا الیقظان عمار را چه حلال داشتی خون عثمان گفت زیرا که خلق را زبان بد گفت و دشنام داد و خواسته
بیت المال مسلمانان گرد کرد و برگرفت و مسلمانان را درویش کرد و حلال داشت و قرابت خویش را توانگر کرد و این جهان همه

نیابید داد ابو موسی عمار را گفت تو کشتی عثمان را گفت من نکشتم و لکن بکشتن وی اندر نیامدم پس حسن بن علی رضی
الله عنهما گفت چرا مردمان را از نصرت ما باز همی داری بوموسی گفت من باز ندارم و لکن چون شورت [؟] پیش آید جان
آنچه من دانم راست بگفتم که پیغامبر علیه السلام گفت مومنان را مشورت کنید و چون خبری پرسند امانت بگذارید و اینک کار
فتنه است که خدای عز و جل خلق را مبتلا کرده است از میان دور شدن بهتر است عمار سخن او ببرید و گفت پیغامبر
چون ترا گفت که حق از باطل ندانی مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت تا چند ازین مقدار است که امیر را دشنام همی
حسن بن علی رضی الله عنهما بانگ بر آن مرد زد مردم بدو صواب سخن گفتند بهری با علی بودند و بهری با موسی از بهر خون عثمان
رضی الله عنه بوموسی مردمان را بنشاند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان چون این روزگار فتنه بود باطل
بحق ماند بر هر که اندر میانه شود آورد فتنه انگیز خواند هر کسی بخانه خویش بنشینید هر گاه که کسی چنان شود
و بیاید شما آید و زنهار خواهد او را یاری دهید و ماوی کنید و از خانه بیرون کنید آن حضرت مکنید ... گفت ای مرد تو بر
چه گویی که این منبر امروز علی راست اگر بگردانی تو بیعت وی بشکنی بر منبر چه گویی ... زید بن صوحان بوموسی را
گفت این مردمان روی نهادند که علی را نصرت کنند و سوی وی شوند و تو نتوانی این باز داشتن بزبان قعقاع بن عمرو بر
پای برخاست و گفت ای مردمان بنصیحت و شفقت همی دانید سخن من بشنوید و بروید سوی امیر المومنین علی همه خود و تن و برگ
و او را نصرت کنید و گفتار زید بشنوید و فرمان بوموسی مکنید و نخستین کسی که بروم آنجا و مردی فصیح ... نامش ...
بادیه صعصعه مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان خلق را از امام چاره نیست که او دین خلق نگاه دارد و کار دنیا
کند و داد از یکدیگر بدهد و ستمکار را شکسته دارد و ستم دیده را فریاد رسد و با مات آن حق ترا بود که بقرابت پیغمبر
عالم تر و دیگر تر بود مانند کار دین را اهل تر بود و اندر دنیا زاهد تر بود و این همه بعلی اندر است و حق او راست و شما را همی بخواند
با میان خویش و شما را خویش فضل کند و اختلاف برخیزد و حق از باطل جدا شود اجابت کنید و او را نصرت کنید و بنده
پی تقصیر پس حسن بن علی رضی الله عنهما خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شماست و کار همی همی شما بگیزید
بیان مسلمانان و بیعت نقض کردند و خدای را عاصی شدند و امیر المومنین شما را همی بخواند تا شما یاری کنید و ایشان را بحق
خواند و پند دهد اگر پند پذیرند و گرنه آنچه حکم خدای واجب کند با ایشان بکند اجابت کنید امیر المومنین را
و بروید بنصرت و تاخیر مکنید و لیک بدیگر منگرید که هر کسی بجای خویش آویزد و بر کردار خویش پاداش یابد
مردمان مر حسن را اجابت کردند گفتند سمعا و طاعة همه پیش تو بیاییم و نصرت از تو تقصیر ... پیش تو ... امیر المومنین
جان ها فدا کنیم پس هند بن عمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان این پسر امیر المومنین است و نواده پیغمبر است و انما ...
او و او ... بحق نخواند و نکند که امیر المومنین شما را چگونه ... کرد که پسر خویش فرزند نواده پیغمبر را سوی شما
فرستاد همه سوی وی شوند پیر و جوان و تن و جان فدا کنند همه گفتند فرمان برداریم و بوموسی برفت و خانه ... بنشست

روز خشم علی همی ترسید پس اندران وقت مالک اشتر بشهر اندر آمد و بسرای سلطان شد و غلامان بوموسی را گفت بیرون
کنید خدا او را ما باید مالک بفرمود و آهنین جوهای ایشان بشکست و همه را بیرون کرد ایشان بجز کت [؟] اندر آمدند
سوی بوموسی سرها شکسته و فریاد کردند از مالک بوموسی را اندر سرای خواسته بسیار بود از منبر فرود آمد
و برفت و مردمان غوغا او را همی برفتند مالک ایشان را بفرمود تا غارت کنند بوموسی خواست که اندر سرای شود مالک گفت
ای منافق سرای سلطان امروز علی راست بوموسی گفت مرا یک زمانه درنگ ده تا جایی بگردم که آنجا تحویل کنم گفت یک ساعت زمان
همی کرد و غوغا بوموسی زنهار خواست از مالک مالک گفت این آن مرد است که از بهر ایشان خدای را و پیغمبر را و علی را
بازردی بر مالک او را تا شب زمان داد تا برفت و کالا برد و حسن و عمار و مالک آن شب اندر سرای سلطان بودند
دیگر روز هفت هزار مرد را حسن بر نشاند با سلاح و آلت تمام و مرحبا اندکه ... مردی بود نام ... با دیگر برفتند و علی که
یک منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را بنواخت و گفت شما ... تا اهل کوفه که قبله اسلام و مرکز دین شما بوده که دین مسلمانی
کردید و بوقت عمر با عجم کار زار کردید تا مسلمانی مشرق بزدید و اکنون من شما را بخواندم تا با من باشید ...
مرا یاری دهید تا ایشان را بحق خوانم اگر اجابت کنند چه بهتر و آن گذشته ایشان را بخشم و اگر اجابت نکنند با ایشان
سلاح است گویم و علی آن سپاه را بنهاد و فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو را برسولی فرستاد و گفت برو و ایشان را
بدین و طاعت خوان و پند ده قعقاع ببصره شد عایشه و طلحه و زبیر همی گرد آمدند بدو گفتند بچه کار آمدی قعقاع گفت صلاح
مسلمانان جستن پس قعقاع ایشان را گفت همی گویید شما ایشان گفتند ما خون عثمان همی جوییم و صلاح خواهیم قعقاع گفت
حق شما با قاتلان را بکشتند و ... از مردمان کینه اندر دل نهادند بر خویشتن که ایشان بطلب خون شما اند و هر چند
پیش گیرید کینه اندر دل مردمان افزون شود ما ... صلاح عایشه گفت نیکو گفتی اکنون چه گویی چه کنیم گفت
گویم که فتنه باید نشاند و صلح باید کرد معاقبت باید دید که کلید عاقبت بدست شماست که عاقبت بگشایید
بلا است باشید و گرد بلا بگشایید ترسم که بدین فتنه نخست شما بشوید و کسانی شما ... دیگر ...
رضی الله عنها گفت نیکو گفتی اگر رای علی همچنین است این کار بصلاح باز آید پس قعقاع پیش علی باز شد و گفت ایشان
بصلح باز آمدند و خبر اندر بصره افتاد که صلح خواهند کرد پس علی رضی ... سپاه بر گرفت و بدر بصره آورد و مردمان کوفه را
گفت ای مردمان هر که از میان شما بمدینه شد تا بکشتن عثمان از میان ما بیرون شوند و اندر سپاه بسیار کس بودند که بکشتن
عثمان شده بودند نخستین مالک الاشتر و عدی بن حاتم الطائی و بسیار کس بودند از مهتران پس همه گرد آمدند و گفتند ایشان
صلح همی کنند و صلح کردن ایشان طلب خون ما است اگر این صلح تمام شود ما را ازین جهان باید رفتن پس عدی بن حاتم
گفت مردمان این جهان را از بهر خویشان و دوستان و خان و مان خویش خواهند اگر ما را ازینجا باید رفتن ازین جهان
ما را نیز بکار نیست و زندگانی با ایشان صواب آنست که اگر ایشان صلح کنند ما حیلت کنیم و حرب افکنیم چنانکه با یکدیگر حرب

اکنون هم چون شب اندر آمد مردی بصری پیش طلحه و زبیر آمد و گفت مرا هزار مرد دهید که علی را ناگاه گیرم که شما صلح خواهید
کردن ایمن است امن بر علی شبیخون کنم ایشان گفتند این مسلمانان اند و بر ما غدر نکنند علی بر ما غدر نکند این قصه است علی که صلح
را با ما یکی حرب نیفتاد و با هر دو گروه آن یکدیگر بر و بر یک دیگر حرب ما را بر کردن و همان شب مردی از گروه علی
بر علی آمد و علی را بجنبانید گفت علی چه جواب داد بر علی سر نهد هم بر این با ما خلق را بصلح همی خواند گفت هر که بر ما تعدی
است که تعاع گفت چون آید که بر چون بیاید و بیامد پس سر تو علی بیرون شد برآب نشست و بر میان لشکر بیستاد و طلحه و زبیر
را بانگ کرد و گفت بحق خدای و پیغمبر که بیرون آیید تا شما را سخنی بگویم هر دو بیرون آمدند و نزدیک یکدیگر بیستادند
چنانکه سرهای اسپان ایشان بیکدیگر رسید علی گفت ای برادران سپاه و سلاح بساز کردید اگر خدای عزوجل شما را از
حرب من پرسد حجت توانید آوردن که من با شما چه کرده‌ام و هیچ حجت ندارید و بدانید که میان من و شما خون شاید و نه بیعت
نیعت من اندر گردن شماست و ما برادران دینیم مسلمانیم و دین من و شما یکی است و یک جای از پس پیغمبر نماز کردیم و اکنون
گردیم بر اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را بر ما گردی تا عثمان را بکشتند علی گفت و در میان من
خدای هست باید تا داد دهد ما را و آنگه بگویم یا رب هر آن کس لعنت کن که بر کشتن عثمان شاد تر بود تا بر چشم
که لعنت بر که آید طلحه خاموش بود پس علی زبیر را گفت یاد داری آن روز که من بمدینه بمجلس بنی هاشم نشسته بودم تو با پیغمبر
علیه السلام بگذشتی پیغمبر بمن نگرید و بخندید تو پیغمبر را گفتی پسر ابوطالب از نازش دست نمی‌دارد پیغامبر گفت ای زبیر روزی
بود که تو با سپاهی و گروهی بسوی وی بیرون آیی و حرب کنی و ستمکار باشی ای زبیر از خدای بترس زبیر سر فرو افکند یک ساعت
پس گفت یا علی مرا سخنی یاد آوردی که از آن سخن یاد من آمد هرگز از یاد نبود والله که هرگز با تو حرب نکنم و آب آندر چشم
آورد و همان باز گردید و علی بلشکر خویش باز آمد و زبیر بسوی عایشه رفت گفت من باز گردم و با علی حرب نکنم و بجای
رفت عایشه طلحه و عبدالله بن الزبیر را بخواندند و ایشان کار زبیر را بنکوهیدند و زبیر را گفتند ما را بدو دادی باز
آمدی اکنون که پادشاه لشکر کردی و بر خلق را بحرب خواندی و خون عثمان را دعوی کردی و خلق را بدین کار بکشتن آوردی
که لشکر علی بسوی اندر آوردی ما را بکدام مردمان گویند که این ما را هم از خدای است که از بیم علی است همی گشتند زبیر را بر پسر
اد گفت سوگند را چکنم گفتند بنده آزاد کن او را غلامی بود نامش مکحول او را آزاد کرد و عبدالرحمن تمیمی این شعر گفت
لم ارکا لیوم اخا اخوان اعجب من مکفر الایمان بالعتق فی معصیة الرحمن یعتق مکحولا لصون دینه کفارة الله عن یمینه
والنکث قد لاح علی جبینه و مردمان بصره دو گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کرده بودند و گروهی بنیت سوی
علی آمدند و علی سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه و زبیر سپاه عرض کردند سی هزار مرد هر دو لشکر برابر بودند که صلح کنند
و علی عبدالله بن عباس را بسوی طلحه و زبیر فرستاد و سخن صلح راست کردند چنانکه بامدادان بگردانید و صلح کنند و آن مردمان
که عثمان را کشته بودند آن شب خواب نیامد و گرد آمدند گفتند ایشان صلح بر خون ما کنند تدبیر ما آنست که حرب انگیزیم بامداد و لشکر

اسب پیش کرده بود تا کس ندانست که آن ما از پسر بیرون سپیده بدید ایشان بر گروه خویش بر طلحه و زبیر افکندند و بکشتن گرفتند ایشان
بانگ کردند که شبیخون آمد حرب اندر گرفتند پس این مردمان هزیمت شدند و خویشتن بلشکرگاه علی افکندند و لشکر علی سلاح گرفتند
و گفتند که شبیخون آمد و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب انگیخته بودند چون مالک اشتر و عدی بن حاتم از لشکر بیرون شدند
بودند پس بسوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر و ما داشتیم که از ایشان بجز غدر نیاید امروز جانها
پیش تو بنهیم و جهد کردند و حرب سخت شد و عایشه رضی الله عنها بفرمود تا هودج بر اشتر نهادند و گرد او بر گشتند قوم
اشتر را و هودج را زره اندر گرفتند و هودج نشست و اشتران از بیم حرب بکار و پای کردند و طلحه و زبیر پیش لشکر بودند
و حرب همی کردند و روز گرم شده بود و حرب سخت گشت و عبدالله بن الزبیر را چند جای زخم رسیده بود مالک شمشیری بزد
او بیفتاد مالک خواست که دیگر زند عبدالله او را بشناخت بر خاست و دستش بگرفت و با یکدیگر بیاویختند عبدالله
بکار گرفت و بانگ همی کرد آیا دی یا مالک مردمان ندانستند که مالک کیست از آن که با او شیر معروف بود و کنیت
هر آنکه بکشتندی پس مالک خویشتن از وی برهاند و بلشکرگاه علی باز شد و عبدالله بیفتاد او را بگرفتند و بار بشهر بردند
همی جای بروی جراحت بود بر سر و اندام و طلحه و زبیر هر دو بقلب اندر ایستاده و علی بانگ فرمودند را انه لشکر
این حرب شما را با مسلمانان افتاده است و کس نداند که این حرب اهل قبله چگونه باید کردن چنان باید که تا با شما حرب نکنند
شما حرب نکنید و چون شما هزیمت شوند از پس مشوید و هر که را جراحت رسید یک بار تر بیند و نیز کشتن ایشان نکنید
که خون و خواسته ایشان حلال نیست و لکن چون آهنگ شما کنند شما آهنگ ایشان کنید بدان نیت که ایشان را از خویشتن باز
دارید تا اگر کشته شوند خون ایشان بگردن شما نبود پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند و کرجا نخریع
بود پس وقت نماز پیشین طلحه را تیری بر ساق آمد و بپهلوی اسب اندر شد طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همی
رفت و او صبر همی کرد اندر پیش صف تا خون از وی همی رفت و سست شد غلام را گفت از پس من بر نشین و مرا نگاه
کن غلام بر نشست و او را نگاه داشت نتوانست بودن غلام را گفت مرا بشهر باز گردان و چون بشهر آمد هر جا که فرود آمد
و بی خون بود و هم با او ... بود بدر شهر ویرانی بود غلام او را بدان ویرانی برد و از اسب فرو گرفت هم آنگاه
جان بداد و گور وی امروز هم آنجاست و زبیر هم بپهلوی وی ایستاده بود چون طلحه باز گشت زبیر نیز باز گشت
و بجای رفت که آن را وادی السباع خواندند عمرو بن جرموز از پس وی برفت با دو سوار دیگر و بر پهلو کاهشند
و بدیگر سو کناره کرد زبیر باز گشت و عمرو را شمشیری بزد عمرو سپر بگرفت سپر تا نیم شد آن دو سوار فرا رسیدند
و زبیر را بزدند و از اسب بیفکندند و عمرو فرود آمد و سرش ببرید و پیش علی آمد گفت زبیر را کشتم علی گفت بشیر
ابن الزبیر که از پیغمبر شنیدم که گفت کشنده پسر صفیه بدوزخ است و علی گفته بود که هر که بگریزد از پس وی مشوید پس عمرو علی
گفت بماند که جگونه کنم اگر ترا خلاف باشم بدوزخ باید شدن و گر موافق باشم هم بدوزخ شوم این آیت بلا بی و چون

بکشتند که طلحه و زبیر هر دو باز کشتند بفرمود که اشتر پیش صف برود و بنو ضبّه دوازده هزار مرد با اشتر پیش صف اندر آمدند
ایشان را بحرب حریص کرد و حرب سخت‌تر شده بود بر تن طلحه و زبیر و دیگر بار صفها برکشیدند علی چون آن بدید
شد و یاران علی با اشتر و هودج تیر همی انداختند تا هودج چون پشت[?] پستان شد از بس تیر که اندر و نشانده بودند و هیچ برنمی
شدی و مهار اشتر برادر کعب بن سور داشت علی مالک اشتر را گفت این مردمان با این شتر بر پای ایستاده‌اند
بانگ دهید[?] حیلت کنید تا مهار اشتر بستانید و بدین لشکر کشید مالک با سپاه بسیار حمله کرد و شمشیری بزد و دست برادر کعب ببرید
دیگر برادرش مهار اشتر بگرفت و عایشه را گفت منم برادر کعب گفت جزاک الله خیرا او را نیز هر دو دست بیفکندند همچنین
یکان یکان مهار گرفتند و دستهاشان می‌بریدند تا هفتاد مرد دستها بریدند پس کس نیز دست بمهار نکرد علی بفرمود که
پای اشتر بکشند هرچند کشیدند نرفت علی گفت این را بر پای دهید شمشیری بر اشتر زدند تا بیفتاد و سپاه بصره هزیمت شدند
و هودج بزمین افتاد و عایشه بانگ همی کرد یا ابا الحسن قد ملکت فاسجح دست یافتی نیکویی کن علی همی شنید با خروج
پس محمد بن ابی بکر را گفت خواهرت را بر گیر و بشهر باز بر او فراز شد و دست بپرده هودج اندر کرد دستش بر
عایشه برآمد برهنه بود بانگ کرد که این کیست که دست بر جای نهاد که هیچ دست برهنه بر تن من نرسیده است مگر پیغامبر
علیه محمد بن ابی بکر گفت منم برادرت […] عایشه […] و خدای را شکر کرد و برادرش او را بصره برد و بخانه عبدالله
الخزاعی و علی آنجا بود تا شب و بهشت که کس از پس هزیمتیان شدی و یاران علی بسیار کشته بودند و دیگر روز علی
اندر شد و بسرای سلطان بنشست و عبدالله زبیر بگریخت و بشام شد پیش معاویه و خلقی بسیار از این هزیمتیان بشام شدند
و دیگر روز علی بفرمود تا بر هر دو گروه کشتگان نماز کردند و بفرمود تا هرچه یافته بودند بمزگت جامع بردند تا خداوندان
بیامدند و برگرفتند و همه شهر بسرای سلطان آمدند و علی را بیعت کردند و جوانان بصره هر شبی بدر عایشه آمدندی
کردندی و […] گفتندی و عایشه را از آن اندوه آمد خبر بعلی برداشتند علی قعقاع را بفرستاد گفت هر که چنین
کند او را ادب کن قعقاع برآمد و خلقی بسیار گرد آمده بودند بر در عایشه دو تن را بگرفت و هر یکی را صد چوب
بزد پس علی هرچه بیت المال بصره اندر بود سپاه را داد و گفت چون شام بگشایم هم چندین بود و علی تدبیر آن کرد
که عایشه را بمدینه باز فرستد عبدالله بن عباس را سوی وی فرستاد و گفت پیغامبر گفته بود که میان من و یکی از زنان تو
کاری افتد مدارا فرموده بود که چون بروی ظفر یابی او را بخانه خویش باز بر و خانه تو مدینه است و علی عایشه را دوازده هزار درم
فرستاد بدست عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و عبدالله او را از خواسته خویش چهار هزار درم بداد و علی چهل زن را از اشراف
بصره با وی بفرستاد و علی سه میل با وی برفت پس عایشه رضی الله عنها اشتر باز داشت و خلقی بسیار جمع شدند عایشه خطبه کرد
و گفت ای مردمان این کاری بود و بگذشت و قضای خدای اندر وی برفت کس از کس کینه بدل مدارید و همه مرا فرزندانید
همه با یکدیگر برادر باشید پس گفت میان من و علی هیچ تدبیر چیزی نبود مگر آنکه میان زنان و خویشان شوی بود و او بنزدیک من

علی

علی گفت راست گوید میان ما چیزی نبود و او مادر مؤمنان است و زن پیغامبر است و حق وی بسیار است و علی حسن و حسین و محمد را با
او تا منزل با او بفرستاد پس چون باز آمد امیری بصره عبدالله بن عباس را داد و مالک اشتر گفت بمدینه تمام را پسر عباس را باید و بصره
همچنین عبدالله بن عباس را باید و کوفه خود علی را باید ما از بهر چه سال با او حرب کردیم و عثمان را بهر چه کشتیم و با عایشه ام المؤمنین
حرب بکردیم و طلحه و زبیر را بهر چه کشتیم و این خبر بعلی آمد چون علی از بصره برفت سوی کوفه مالک اشتر از پیش
برفت […] علی کوفه را بدو […] که علی را بگذارد برفت و او را باز آمد و با او بکوفه اندر شد

اخبار مصر بروزگار علی بن ابی طالب رضی الله عنه

بایام عثمان مصر عبدالله بن سعد بن ابی سرح بمصر اندر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه اندر سپاه وی بودند و مصریان و محمد با عثمان
بگشتندی و مصریان را بر عثمان غالب کردندی و چون مصریان بمدینه شدند محمد بن ابی بکر با ایشان برفت و محمد بن ابی حذیفه بمصر بماند و
رسولی بمدینه همی فرستاد چون خبر آمد که عثمان را بحصار گرفتند محمد بن ابی حذیفه عبدالله بن سعد را از مصر بیرون کرد و مصر بگرفت
و تعصب علی همی کرد بدانست که چون کار بعلی شود مصر او را دهد علی مصر قیس بن سعد بن عباده را داد و قیس بمصر شد و عهد برخواند
و مردمان او را مطیع شدند و علی را بیعت کردند بدست وی و گروهی بودند […] که از مصر […] ایشان عثمانیان بودند
کس فرستادند بقیس که ما ترا فرمان‌بردار باشیم بخراج و مر ترا و لکن بیعت ما را الحق نماند تا بنگریم که کار چه شود قیس گفت […]
اندر مصر یله کرد و بیعت نکرد […] قیس بن سعد […] عثمان
بیعت همی خواست خبر بقیس رسید قیس کس فرستاد و گفت تو […] عثمان همی خواهی که باید
طلب خون او کنیم […] بیعت بستد بمصر […]
و خراج بخواست پس علی […] بمصر […] و معاویه […]
بسبب آنکه می‌ترسید که علی از مصر بشام شود با قیس و مصریان […] پس معاویه نامه کرد و قیس را گفت […]
تا ترا نیکویی کنم بسیار قیس گفت تا بنگرم که چون بود معاویه دانست که او حیلت همی کند نامه کرد و گفت با من مکر و دستان
[…] دوست ما نبودن یا دشمن […] نامه کرد بمعاویه و او را نومید کرد از خویشتن معاویه چون از قیس نومید شد حیلت کرد و خواست
که قیس را بچشم علی زشت کند تا قیس را از مصر باز خواند […] نامه کرده بود بمعاویه که حرب […] با علی […]
اندر مجلس پیش مردمان گفتی و هر کرا دیدی گفتی ما را بهتر یاری […] قیس بن سعد که مردمان ما را بچیزی […]
بیعت نخواهد و هر کاتبی نامه […] نویسد که […] سپاه معاویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و جاسوسان او […]
و علی قیس را از مصر باز خواند […] جاسوسان بعلی برداشتند و علی […] چون این بشنید تهمت […]
پس محمد بن ابی بکر را و عبدالله بن جعفر بن ابی طالب را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و خبر قیس بگفت محمد بن ابی بکر گفت
دع ما یریبک الی ما لا یریبک گفت هر کرا شک باشی دست باز دار و آنرا گیر که بی شک باشی پس علی ترسید که اگر قیس را […]

سوی معویه شود نامه کرد بقیس که شنیدم که در ناحیت خربتا مردمانند به بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و معویة بن حدیج و بسر بن
با ایشان اند تو چرا ایشان را از بیعت دست باز داشتی باید که بشوی و ایشان را به بیعت خوانی اگر بکنند با ایشان حرب کنی قیس جواب
داد که این مردمان را اندر مصر خویشان و هواخواهان اند بسیار و اکنون ما حرب کنیم ایشان را با ما بجنبانیدن ترسم که ما را مشغول کنند
از حرب شما علی چون نامه قیس برخواند تهمت برقیس درست شد و محمد بن ابی بکر و عبدالله بن جعفر گفتند یا امیرالمؤمنین قیس
با ایشان میل اندر دارد و محمد بن ابی بکر را بفرست تا ترا از کار مصر پیغام کند علی قیس را از مصر باز کرد و حیلت معاویه را
شد محمد بن ابی بکر بمصر فرستاد محمد چون بمصر رسید مردمان خربتا را گفت بیعت کنید ایشان گفتند شتاب مکن تا بنگریم کار
را چه گردد شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از دیه بیرون شوید و مردی با سپاه بدیشان فرستاد نامش مضاد او را هزیمت کردند
و مضاد را بکشتند و مردی دیگر با سپاه بدیشان فرستاد نامش کنانه او را نیز بکشتند و لشکرش را هزیمت کردند محمد نامه کرد
بعلی که این مردمان دو سپاه را هزیمت کردند و ایشان را اندر مصر شیعت بسیار است ترسم که مصریان بر تو بیایند علی گفت
ایشان را همچنان تا تدبیر ایشان آسانی کنیم که حالت که قیس گفت پس محمد ایشان را دست باز داشت و ایشان بر جنگ همی
بودند والله اعلم

خبر شدن عمرو بن العاص نزدیک معاویه بشام

اکنون عثمان را رضی بحصار کردند عمرو بن العاص بضیعت خویش بود با دو پسر محمد و عبدالله چون خبر کشتن عثمان درست شد
مرد و پسر را بخواند و گفت ما را صواب چنانست که صبر کنیم اینجا تا کار بیم آید چون بشنید که طلحه و زبیر با عایشه بیکم شدند بخلاف
علی گفت ای پسران بهر حالی علی بهتر از طلحه و زبیر و عایشه که پسر عم پیغمبرست و داماد اوست و مافضیل بسیار است
و هم نخواهست که بر علی شود گفت تا کار بجه آید پس خبر شنید که معاویه بشام همی بیعت کند بطلب خون عثمان و بر علی تهمت بدد
و امامت بر خویشتن همی خواند پسران را گفت چه همی بینید بر علی شوید یا بر معویه ایشان گفتند که علی بود بیت … بما
بسیار واجب کند که هم کسی سوی وی شود عمرو گفت چنین است و لکن علی هم با مردیست و هم با رای و تدبیر و بکس حاجت نیست ما را
سوی معویه باید شدن که هر که سوی وی شود بیا بر او هر کس واجب شود که او را بهر کسی حاجت است پس برفت با پسران و سوی معویه
شد بشام چون آنجا رسید مر شام را بر یک شعیرا ایستاده دید و بیعت کرده بخون عثمان و مردی بود نامش نعمان بن بشیر الانصاری
آن روز که عثمان را بکشتند پیراهن عثمان بخون آلوده از و بکشید و با انگشت نائله بنت الفرافصه بشام آورده و دستی …
کرده بیهار انگشت با او همراه دیه که معاویه … خطبه بکردی همی بر منبر شدی و آن پیراهن بر … و دست بر آستین در آویختی
و خلق بگریستی … شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و زنان … تا خون عثمان طلب نکنند و علی را
بخون عثمان تهمت همی کردند و گفتند که … اموال خویش داده و عطا و روزی همی دهد پس عمرو بن العاص گفت این کار
که فردا تمام شود و با معاویه بشد بشام

خبر وقعه صفین

پس علی بن ابی طالب رض بمعاویة بن ابی سفیان رسولی فرستاد چون از کوفه آمد از بصره و گفت مرا آگاه کن تا امر مردمان شام چه

و بیعت من از ایشان بستان چون رسول علی بشام رسید و نامه بداد نامه اندر گفته بود بسم الله الرحمن الرحیم
من عبدالله امیرالمؤمنین الی معاویة بن ابی سفیان آن رسول را فرود آورد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کردن عمرو گفت اهل شام
تا … پیش آمد معاویه گفت هیهات یا علی تو بصلح آمدی تهدید آمدی جواب همی تهدید کنی
و من بسیر حرب آمده ام که … حرب بدست … ریخته شود سبب … گفت یا معویه خشم بگیر که ما بصلح آمدیم نه
ترا … تا بر علی بگزید معویه گفت ما با خون عثمان طلب کنیم دست از حرب باز نداریم
اگر علی اندر خون عثمان بیگانه است … کان عثمان با خویشتن داره رسولان باز گشتند و معویه دو رسول فرستاد سوی علی و گفت که
خواهی که اگر کار بسر شود و خون ریخته نشود آن مردمان را که عثمان کشتند بمن ده تا بکشیم آنگه کار بشوری افکنیم میانه مردمان تا کرا بگزینند
پسندد او را امام کنیم علی خشم گرفت آمد و معاویه را دشنام داد و گفت … که با من شوریت کند … رسولان باز گشتند
و علی را صلح نومید شد چون ماه محرم سپری شد علی منادی کرد که ای اهل شام یک ماه فرو ایستادم مگر این کار بنیکویی بسر آید اکنون فردا
حرب را بسیجید علی سپاه … مالک اشتر داد و سپاه عراق بیامد صف بر کشیدند معاویه نیز بیامد صف بر کشید
شب حرب کردند برابر لشکرگاه آمدند و دیگر روز باز حرب آمدند علی گفت … بیرون شد و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص
را با سپاهی آراسته بیرون فرستاد و ابو الاعور السلمی پیش وی با سپاه خویش و از نیمروز تا شب حرب کردند سیوم روز همه سپاه
بحرب آمدند و از سپاه علی زیاد بن النضر بیرون شد و عمار بن یاسر با پیادگان کوفیان و از سپاه شام عمرو بن العاص
آمد با سپاهی بسیار و حرب کردند سخت تر از همه روزها چون نماز پیشین بود عمار بن یاسر با پیادگان حمله کرد و عمرو بن
العاص پیاده شد و حرب کردند سخت و خلقی بسیار کشته شدند و روز هفتم سپاه سالاران بیرون آمدند و حرب کردند
چنانکه اندر آن هفته چنان بود پس علی گفت تا کی گروه گروه حرب کنیم و دیگر روز علی سپاه تعبیه کرد و صف راست کرد
و علی پیش صف ایستاد و خطبه … که مردم سپاه بشنیدند و خطبه نیکو بخواند و عبدالله بن بدیل از خطبا
بود پیش صف اندر آمد … مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و بسیار آیتها از قرآن برخواند و آن روز
تا شب حرب کردند و دیگر روز … علی سپاه برنشاند و حرب اندر پیوستند و علی بقلب اندر ایستاده
و مالک اشتر پیش اندر رفت و معاویه قبه اندر زده بود بقلب اندر و بر تخت نشسته و عبدالرحمن بن خالد بن الولید
بر در قبه ایستاده شمشیر کشیده و چهار هزار مرد … چون جانشکار بود سپاه شام آهنگ هزیمت کردند
عمرو بن العاص از قبه بیرون آمد تا سپاه بروی گرد آمدند و همه یکجای حمله کردند بر میمنه علی و میمنه روی باز پس نهاد
و میسره علی … باز ایستادند علی گفت ای مردمان … که این میمنه شکسته بود و علی پیاده شد
و مردمان پیاده شدند و سپاه شام از میمنه علی … با ایشان همی آویختند چون سپاه شام بدیدند که علی پیش ایشان
دست از میمنه باز داشتند و باز جای آمدند علی مالک اشتر را بدید گفت ای مالک این مردمان … با ما وفا نکردند

با ایشان باز نتوانی آمدن مالک از پس همه تاختن و اندر یافت و بانگ کرد و گفت یا النخع حمله کنید نیک و رایت داد نخع را که
گفت یا اهل العراق شما ستوده کاینه سواران و مردان نیز چون این بگفت ایشان باز گشتند و باز لشکر علی آمدند و تکبیر کردند دشمن
حمله و مالک حمله کرد و عمرو و سپاه شام از جای برکندند و عزم عیبان خویش بر تعبیه معاویه افکندند معاویه بیرون آمد و پشت بداد
که باز کرد عمرو بن العاص گفت چه بود که یک زمان نیز صبر کن و عبدالله بن بدیل با سیصد مرد خویش بر سپاه شام افکنده خلقی
را از ایشان بکشت معاویه گفت بنگرید تا این کیست بیامد که علی است سپاه را بانگ کرد تا او را اندر گرفتند و بکشتند چون نگاه کردند
عبدالله بن بدیل بود و سپاه معاویه این سیصد مرد که با او بودند همه میان اندر گرفتند مالک اشتر چون آن بدید حمله کرد با سپاه
عراق و سپاه شام را از جای برکند و معاویه روی به هزیمت نهاد و مالک آن سیصد مرد را از شامیان برهانید و چون معاویه
بدانست که مدار کار مالک می کند گفت هیچ کس هست که شر مالک از ما کفایت کند که کار او عبیدالله بن عمر بن الخطاب
گفت من کفایت کنم و اعدا بر علم ذوالکلاع بود معاویه ذوالکلاع را فرمود تا فرمان او کند عبیدالله بن عمر بن الخطاب گفت مر کلاع
پیش اندر آمد و گفت یا اهل الشام شما همی خون عثمان طلب کنید مالک اشتر آن کست که عثمان را کشت و ذوالکلاع حمله کرد زیاد بن
النضر ذوالکلاع را بکشت و عبیدالله بن عمر را بکشت و علی بر عمار تکیه همی کشت و مردمان را بر حرب تحریض همی کرد
و زمانی پیش حرب شمشیر همی زد تا جنگ مردم بکشته بود که شمشیر شهره اندر شد و قبضه شمشیرش به دست اندر کوفته شد و عمار بن یاسر
این روز نماز پیشین بحرب اندر آمد و گفت یارب تو دانی که اگر من جایی دانستمی فاضل تر از این حرب آنجا شدمی
و هیچ جای ندانم که خشنودی تو اندر آنست مگر اینجا و دانم که شهادت امیرالمؤمنین اینست و پیش حرب آمد و هاشم بن عتبه بن
را با خویشتن ببرد و حرب همی کرد و عمرو بن العاص ایستاده بود تا عمار کشته شد و پیش که بمرد جام آب از هاشم بخواست
هاشم آب نداشت شیر داشت او را داد عمار شیر بخورد و گفت الله اکبر صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم
هاشم گفت چرا همی گویی عمار گفت از پیغمبر شنیدم علیه السلام گفت مر ترا یا عمار بکشد باغیان و بعد از این آنچه بخوری شیر بود
و چون معاویه را این باز گفتند گفت عمار را علی کشت که او را بحرب آورد عمرو بن العاص گفت این تاویل سخت منکر
و دور از معنی خدای داند که علی چیست و ما چرا ایم هاشم بن عتبه را و عمار را مردی کشت از بنی جمح نامش الحارث بن منقذ
پس چون علی خبر کشتن عمار شنید سپاه خویش را ربیعه و همدان بخواند دوازده هزار مرد و حمله کرد به همه سپاه خویشتن
بر معاویه افکندند و معاویه و عمرو بر نشستند علی چون با ایشان رسید بایستاد و بانگ کرد یا معاویه چرا چندین خلق
بکشتن همی دهی با من بیرون آی تا خدای میان من و تو حکم کند معاویه جواب نداد عمرو بن العاص گفت حق بگوید
با او معاویه گفت مگر بدین مملکت طمع کردی که مرا پیش فرستی که من هیچ کس ندیدم که پیش علی رفت بحرب که زنده باز آمد و علی از
صف آمد و شب اندر آمد و مردمان نماز شام و نماز خفتن یکی کردند و آن شب تا روز حرب همی کردند بشمشیر و حربه و کارد اجماع
شد که همه در پیش یکدیگر افکندند و چون نجوی برفت و کس چنان شب هرگز ندیده بود و آن شب را لیلة الهریر خوانند

وعلی آن شب تا روز اندر سپاه شام همی گشت و چون روز بود از بس کشته نتوانستند نشستن و چون روز روشن شد علی صفها راست
کرد و حرب اندر گرفتند و سپاه شام انجا مانده بودند روی باز گردانیدند و گفتند از ما اکنون هیچ خلق زنده نماند و معاویه متحیر شد
عمرو بن العاص گفت ما را تدبیر آنست که مصحفها بر نیزه کنیم و ایشان را بدان خوانیم تا اگر صلح کنند و اگر نه خلاف کرده باشند
بفرمود تا مصحفها بر نیزه کردند و بانگ کردند ای مردمان عراق اکنون شام و عراق هیچ کس نمانده است آنکه سلاح بگیرد
و ما شما را همی بدین کتاب خدای خوانیم که میان ما و شما بدین کند چون مردمان عراق بدیدند گفتند ما نیز بپسندیم و بر علی پیش صف آمدند
و گفت ای مردمان شما این کار نه از پی دین همی کنید و کار تمام آمد و سپاه خویش را گفت یک زمان صبر کنید که زمانی
دیگر ایشان بهزیمت بروند و ایشان را این تدبیر عمرو بن العاص کرد خواهند که بدین حیلت حرب بنشانند سپاه بعضی
گروهی فرمان علی کردند و گروهی خوارج شدند و بر علی بیرون آمدند گفتند ما کتاب خدای را باز نتوانیم داد اگر فرمان
بر کتاب خدای و گرنه ترا بکشیم که ما عثمان را از بهر آن کشتیم که او بر کتاب خدای کار نکرد و مالک پیش اندر بود و خلق را همی
از حرب باز گفتند اگر مالک را باز نخوانی و بر کتاب خدای کار نکنی و گرنه ما ترا و مالک را بکشیم و شمشیرها بکشیدند
علی کردند علی مالک را باز خواند و گفت اگر نه باز بیایی این مردمان مرا بکشند مالک باز آمد و گفت ای مردمان شما
که بقول این فاسقان فریفته شدند و بر امیرالمؤمنین بیرون آمدند و ندانید که ایشان همی شما را فریبند ایشان گفتند ما با آن
کس که ما را بکتاب خدای خواند نتوانیم حرب کردن و شما را نیز حلال نباشیم بحرب کردن با ایشان و دست از حرب بازداشتند
پس علی اشعث بن قیس را گفت بگوی که ما را بکدام کتاب خوانید اشعث پیش معاویه شد گفت علی میگوید ما را بکدام
کتاب میخوانید معاویه گفت این بار آیت که من بیرون آیم تو بیرون آیی مرد که یک شخص از عراق و یک شخص را از شام بیرون کنیم
آیت بیرون آید و میان کار کنیم معاویه عمرو بن العاص بیرون کرد و علی عبدالله بن العباس را عمرو بن العاص گفت
ما عبدالله را نخواهیم که عبدالله پسر عم علی است و همر کفو اوست بوموسی اشعری را نام زد کن که این کار او راست
علی گفت من هیچکس را معتمدتر از عبدالله که بوموسی دیر است که با من متعصب است اهل عراق گفتند ما جز بوموسی
را نخواهیم پس همه مردم بر بوموسی اتفاق کردند علی گفت لا رای لمن لا یطاع پس کس فرستادند و بوموسی را بیاوردند
که بوموسی آنجا حاضر نبود و صلح نامه بنشتند بر علی و معاویه که هرچه بوموسی و عمرو بن العاص گویند بدان کار کنند
و برین اتفاق هشت ماه زمان کردند پس بمالک گفتند خط دراکن مالک گفت من این بپسندم علی گفت من نیز
نپسندم پس ختم کردند و خط علی و معاویه بستدند پس گشتند هر کسی باز جای خویش شدند تا هشت ماه برآید علی و معاویه
هر یکی با سپاه خود با ایشان بیامدند پس علی کشتگان را بکوفه کرد و معاویه بکوفه نهاد چون بکوفه رسید بانگ و خروش زنان
شنید گفت این چه بانگ است گفتند این زنان کشتگانند گفت خاموش کنید ایشان گفتند ما نتوانیم ایشان را خاموش کردن
که هیچ خانه نیست که یک تن و دو تن اندر کشته نیست علی گفت انا لله و انا الیه راجعون گواهی دهم من که ایشان از اهل

بشت اند بس اندسرای شد و ایدون گویند که با علی پنجاه هزار مرد بود بصفین و از هردو گروه چهل هزار مرد کشته شده بودند
بس آن شکار خدای داند که چند بودند والله اعلم واحکم

خبر خوارج

چون علی رضی الله عنه بکوفه باز آمد از حکمین نامش عروة بن ادیة التمیمی بانگ کرد و گفت لا حکم الا لله گفت حکم رضیت که خدایرا
یا علی حکم خدای بشکافتی و بوموسی و عمرو را افکندی ایشان حکم خدای ندانند ما بقول ایشان هرگز راضی نشویم اگر این حکم که
از شکافتی و الا ما انبه تو عاصی شوی … که کردی کافر شوی علی گفت این تحکیم شما کردید نه من کردم اگر گذارت کافر شوم
بر خوارج هرگی شدند و بیگانگی کردند از علی بیزار شوید و از معویه نیز بیزار شوید … ایشان …
که ایشان بدین تحکیم کافر شدند بس مردی بود از شیعت علی نامش زیاد بن النضر گفت علی کافر شود که علی بر حق است و …
که چنین باید کردن که کردی ایشان از سخن او بترسیدند … آنجا گرد آمدند گفتند ما امیری
دیگر کنیم و با علی حرب کنیم و شبیب بن ربعی را بر خویش امیر کردند بس چون علی آگاه شد عبدالله بن عباس را با ایشان
تا ایشان را پند دهد سخن عبدالله نشنیدند پس علی خود برفت پیش ایشان گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند از بهر آنکه حکم
خدای بوموسی و عمرو بن العاص دادی تو کافر شدی و هرکه بدین حکم رضا دهد کافر شود علی گفت این نه گذارت ولکن هرچه کرده
شما کردید و من نمی گفتم که ایشان مصحفها بر نیزه کردند از بیم شمشیر شما … و آهنگ کشتن من کردید گفتند ما گفتیم که
خدای کار کن نه گفتیم بر حکم بوموسی و عمرو کار کن که ایشان فاسق اند حکم خدای باید علی گفت ایشان را حکم از کتاب خدای
باید کردن شما صبر کنید تا ایشان کدام آیت بیرون آرند و ایشان را … آمده شان والسلام

خبر حکمین میان علی و معاویه

و این حکمین آن بود که وعده کرده بودند تا هشت ماه با عمرو و بوموسی آن آیت از قرآن بخوانند و چهار صد مرد از جانب علی بدومة
الجندل آیند و چهار صد مرد از آن معویه و بر حکم اتفاق کنند … بس این حد بدومة الجندل کرد …
اندیاران علی و معاویه … بوموسی عمرو را گفت … عمرو گفت
تو بهتری و بعلم سابق تری تو بگوی تا از آنچه بدید آمد بوموسی گفت … که خلیفتی از هر دو برداریم و یکی دیگر
تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت … از خلیفتی معاویه … که معاویه بخلیفتی حق است از قول خدای
تعالی ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف … که عثمان مظلوم … خلیفتی معاویه
باشد هرچه تو بکنی … بوموسی گفت یا عمرو از خدای بترس آنچه می گویی که معویه ولی عثمان است ولی فرزندان
و عثمان را … بجای اند و آنچه گفتی معویه هرچه … این حکم خدای است … تمام …
بس چون بوموسی گفت من … عمرو …
… عمرو بن العاص گفت عبدالله این کار را شاید که خلیفتی را مردی باید با هیبت

وکر

وکر عبدالله بن عمر را بنشانی بهتر … بوموسی گفت … کار را شاید صواب آنست که هر دو را از کار باز کنیم و کار بشوری
افکنیم تا مسلمانان کدام اختیار کنند … اتفاق کردند و … بیرون آمدند عمرو بوموسی را گفت مردمان را بگوی آنچه ما گفتیم
تا بدانند بوموسی بر خاست و انگشتری خویش از انگشت بیرون کرد و گفت شما گواه باشید که ما این امیری از گردن علی و معویه
بیرون کردیم چنانکه من انگشتری از انگشت بیرون کردم و این کار بشوری افکندیم و بوموسی بنشست عمرو بن العاص برخاست
و انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت شما گواه باشید که من امیری از گردن علی بیرون کردم چنانکه بوموسی کرد و انگشتری با انگشت
فرو کرد و گفت این خلیفتی بگردن معاویه اندر کردم چنانکه این انگشتری با انگشت کردم که معویه ولی عثمان است و خدای می
گوید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا بوموسی بپای خاست و گفت ما چنین نگفتیم که عمرو می گوید کمثل
الکلب … یا فاجر و بوموسی و عمرو … و این مردم باز گشتند بجای خویش …
امیرالمومنین … و عبدالله بن عباس باز آمد و علی را بگفت این افعال که عمرو بن العاص کرد و علی … معاویه
شود و علی … لعنت کردی بر معویه و بر عمرو بن العاص و ابو الاعور السلمی و عبدالرحمن بن خالد بن الولید
و ضحاک بن قیس … لعنت کردند و بر حسن و حسین و عبدالله بن العباس …

خبر حرب خوارج

اشتر بن علی بحرب خوارج مشغول شد
آن بود که علی … بوموسی را بحکمین فرستاد … از خوارج … یکی را نام …
حرقوص بن زهیر علی را گفت … بحکم کردن بفرستی بوموسی و عمرو را …
و دیگر … علی گفت من حکمین نخواستم کردن شما گفتید و بفرمان شما کردم …
باز … گفت یا امیرالمومنین این مردمان … گرد آمدند …
خواهند کردن علی گفت … حرب نکنید … با ایشان حرب نکنم … خوارج … حکمین … عمرو و بوموسی
… خوارج … علی … گفتند … که حکم خدای … ایشان … فرمان نکردی
اکنون کافر شدی … گفت لا حکم الا لله فقال علی
کلمة حق یراد بها باطل … گفت بلی حکم خدای راست ولکن … خدای … حکم
کند … یا علی لا حکم الا لله و گفت یا امیرالمومنین …
… علی گفت ای مردمان …
این حکمین شما کردید …
… با ایشان حرب …
علی … گفت … که با ایشان حرب نخواهد کردن …

و آن جهان باید کردن که این خلق که این حکم کردند همه کافر شدند و امر و نهی معروف کردن فریضه است بهر شهری رسولان
فرستادند و مردمان را از مذهب خویش آگاه کردند و دعوت کردند که همه گرد آیند بنهروان و از هر شهری خلق بدیشان پیوستند

خبر خوارج نهروان پس این خوارج روی بنهروان نهادند و گرد آمدند **و کار ایشان**

همی دعوت کردند و خبر ایشان بعلی آمد گفت کار ایشان آسانست و سازی کرد علی تا که بحرب معویه شود پس بعلی شد و منادی
کرد که هر کس که رغبت شام و حرب معویه کند بیرون آید سپاه بیرون رفتند و علی برفت تا بجهت شام اندر شد منزلی ناشد علی
سپاه عرض کرد چهل هزار مرد بود علی از آنجا سوی خوارج رسولی فرستاد که من آهنگ شام کردم و بیایید تا بحرب معویه شویم
و رسولی بصره فرستاد سوی عبدالله بن عباس و سپاه خواست و بصره شصت هزار مرد بود چون رسول علی بشهر اندر شد
ایشان همه بهانه کردند و کس سوی عبدالله بن عباس نیامد مگر هزار و پانصد مرد ایشان را سوی علی فرستاد با احنف بن قیس
این سپاه بعلی رسید آهنگ شام کرد پس خبر بعلی آمد که این خوارج بی راهی کنند و غارت و مسلمانان را همی کشند و همی گویند که چون
علی بشام شود ما بدین و کوفه را غارت کنیم سپاه علی را گفتند نخست کار خوارج بکنیم باید کردن که اگر ما بشام شویم ایشان خانهای
ما را غارت کنند پس علی بنهروان رفت و سپاه را بر خوارج فرود آورد و خود بیرون آمد و مهتران خوارج بیرون آمدند علی گفت
چرا بیرون آمدید گفتند تو حکم خدای بدست آنکسی که هیچ ندانستند و کافر شدند مگر بدین آیی و مسلمان شوی و گرنه هیچ
نماند علی گفت این حکمین شما خود بمن اگفتند اگر ما فرمود چه کار کنید اکنون با مسلمان شوید اگر توبه کنید کوبب فرمان بود
باشیم علی گفت معاذ الله که من از کرده خود توبه کنم تا مسلمان شوم پس چند گفت سود نداشت خلقی از سپاه خوارج بگریختند
و چهار هزار مرد باماندند نوفل بیامد با پانصد مرد از خوارج بازگشت گفت من ندانم که با علی چرا حرب باید کردن با پانصد
مرد بزنهار علی آمدند و هزار و ششصد مرد باز کوفه شدند و مهترشان عبدالله بن وهب با هزار و ششصد مرد باماندند علی بفرمود
تا سپاه بدو برشدند و آن خوارج اندر میان گرفتند و همه را بکشتند و اندر میان ایشان مردی بود که اندر یک دست وی بجای
بازو گوشت بود چون سر پستان زنان او را ذو الثدیه گفتندی علی گفت او را طلب کنید تا او را با کشتگان اندر
او را یافتند و پیش علی آوردند علی گفت صدق رسول الله صلعم پیغمبر علم گفته بود که روزی کوهی باشند که بر تو بیرون
آیند تو ایشان را بکشی ایشان بدو تن شوند و ترا ثواب بود بر کشتن ایشان و نشان کوه مردی میان ایشان بود که یک دست وی
چون پستان زنان باشد و علی شاد بود که ایشان را بکشت و بگریختند ز سپاه مسلمانان هفت تن کشته بودند علی پس از خوارج بکشت
را ظفر داد آهنگ شام کرد پیر بحرب معویه ایشان گفتند ما را حرب کردیم دست تهی شد تا زمستان بگذرد و
بکوشیم و علی هر چند گفت نامدند علی بکوفه گشت و سپاه شام بازبرد تا بکوفه شد و بکوفه اندر سال
سی و هفت بود از هجرت بسر چون سال سی و هشت اندر آمد علی بمصر خطبه کرد و کوفیان را بنکوهید و گفت مرا نکرده
تا بحرب معویه نتوانستیم شدن **خبر کشتن محمد بن ابی بکر** و بدین سال محمد بن ابی بکر بمصر کشته شد

علی بمصر قیس بن سعد را از مصر معزول کرده بود از بهر آنکه او را تهمت کرده بودند که وی با معاویه بکلمات بدروغ از مصر
که بمصر بپا بودند و بیعت ناکرده بودند علی محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد چون او بمصر شد و قیس بمدینه برفت و نصیحت
کرد گفت با این مردمان بمصر مدارا کن که آنجا مردمان بیارامند و معاویه با ایشانست محمد بن ابی بکر فرمان نکرد و سپاه فرستاد
بمصر با مردم حرب را از مردمان از معویه سپاه و مردمان بخراشید و حرب کردند با سپاه محمد بن ابی بکر و سپاه محمد هزار و ششصد
مرد بکشتند و معاویه چون بشنید که او منکر کرد بدان که او را شناخته بود از آنکه بحیلت کرد گفتی قیس را ما سته بدروغ
چون خبر بعلی رسید قیس را یاد کرد و محمد بن ابی بکر را بدل او بفرستاد شاد شد که محمد بن ابی بکر بخشم معویه هیچ خطری نداشت
و بمصر مردی بود نامش معاویة بن حدیج مهتر عیاران مصر بود و هوای معاویه خواستی او عیاران را گرد کرد و مصر بگرفت
و محمد بن ابی بکر را بیرون کرد او بعلی نامه کرد علی دانست که خطا کرد که قیس را از مصر معزول کرد پس ده هزار مرد سوی محمد بن
ابی بکر فرستاد محمد دیگر باره با مردمان مصر حرب کرد و شکسته شد چون این خبر بعلی رسید گفت مصر را هیچ کس نتواند
داشتن و نگاه نتواند داشتن مگر مالک اشتر پس مالک را بفرستاد با سپاه و معاویه آگاه شد که علی محمد بن ابی بکر را باز جای
و مالک اشتر را بمصر فرستاد سخت غم آمدش گفت مالک از همه تر است حیلت هلاک مالک ساخت پیش که بمصر رسید
و براه مصر روستایی بود قلزم خوانند و آنجا مهتری بود نامش حلیل بن جابع و با معاویه دوست بود معویه رسولی بدو فرستاد
با هدیه با بسیار و زهر قاتل و گفت مالک را مهمان خوان و حیلت کن تا این زهر او را دهی حیله همچنین کرد و مالک را
زهر داد و هم اندر وقت بمرد و سپاه باز علی آمدند و هر که بر علی چنان ناخوش نیامد که مرگ مالک و این خبر بمعاویه شد
سخت شاد گشت چنانکه همه شام او را تهنیت کردند و معاویه از محمد بن ابی بکر هیچ باک نداشت پس مصر بعمرو بن العاص داد
و عمرو از شام برفت و عمر مصر کرد و چون نزدیکی مصر رسید معویة بن حدیج با شش هزار مرد از عیاران پیش وی
باز آمد پس عمرو نامه نبشت بمحمد بن ابی بکر که من آمدم برخیز از شهر برو و محمد بن ابی بکر گفت من حرب کنم
و نامه کرد سوی علی علی گفت من از این کار رستم شدم اگر تو انی حرب کردن و گرنه برخیز و باز آی و با محمد بن ابی بکر پنج هزار
مرد بود و با عمرو بن العاص یازده هزار مرد حرب کردند و سپاه محمد بن ابی بکر بهزیمت شد و او بگریخت بجای بنهان شد
و معویة بن حدیج را خبر بود نامش کنانه تا محمد بن ابی بکر بود و این آن بود که عثمان را او بکار بکشته بود معاویه
پسر خویش را طلب کرد و گفت ای پسر عثمان را تو کشتی و تا ماهی کنند بادیه من بکشم ترا و پسر خویش را بکشت و عبد الرحمن
بن ابی بکر با عمرو بن العاص دوست بود برادر خویش محمد بن ابی بکر را بخواست عمرو او را بدو بخشید معویة بن حدیج
آگاه شد که عبد الرحمن او را بخواست خشم گرفت و بیامد و بجای پنهان اندر شد و محمد بن ابی بکر را بکشت و بکشتش و بشتر پشت
و او را اندر شکم خر کرد و با آتش بسوخت عمرو او را گفت چرا چنین کردی گفت پسر خویش را بکشتم بخون عثمان
او را دست باز داشتی گناه کار او بود علی چون بشنید که محمد ابی بکر را بکشتند و مالک را کشته بودند بمصر از غم

که دیوانه شوی و بخاره اندر شد و در قران کرد و عبدالله بن عباس به بصره امیر بود چون حال علی بشنید برخاست و بیامد که علی
پند دهد چون بشنید که عبدالله از بصره برفت و زیاد بن ابی سفیان را بر بصره خلیفت کرد عبدالله بن الحضرمی را با چهار صد مرد
به بصره فرستاد او به بصره آمد و اهل بصره را بر معاویه دعوت کرد زیاد خواست که حرب کند هیچ کس او را یاری نداد زیاد
اندر ستواری شد و نامه کرد بعلی و او را آگاه کرد و عبدالله الحضرمی بصره بگرفت علی اعین بن ضبیعه المجاشعی را بفرستاد تا با نصرت زیاد بیرون
آمد و حرب کرد و عبدالله الحضرمی بگریخت با هشتاد مرد و بسرای جسد بن حازم اندر شد جاریه با سپاه بیامد آن سرای
بسرای اندر زد و ایشان را بسرای اندر بسوخت و جاریه نامه بنبشت بفتح سوی علی و عبدالله بن عباس را از بصره فرستاد
و شهر پار امید پس علی رض بکوفه خطبه کرد و مردمان را سرد گفت و سرزنش کرد و گفت هر که شما را بجهاد خواند اجابت نکنید
و مرا خدای عز و جل بدل شما از شما بهتر دهاد یا مرا پیش خود براد و بر شما کسی بگماراد که شما را عذاب کند سخت بدین که شما
من اندر داید از کتبها و از اخبار دیگر اند و بیرون ازین کتاب روایت کنند که آن روز که علی این دعا کرد که خدای کسی را مسلط
بر شما کناد و من از شما بستاند آن شب حجاج بن یوسف از مادر بزاد و گروهی گویند که حجاج آن شب از مادر بیامد
که عمر بن الخطاب رض بمرد و گویند حسن بصری گفت ای حق رفع و ای باطل موضع گفتا چه بدبختی بود آن شب
که حقی بدان بزرگی از زمین برگرفتند و باطلی بدین بزرگی بر زمین نهادند **خبر خوارج** ل
و از خوارج قبیله بنی ناجیه گفتند ایشان را مقدار بسیار بودند مهترشان حارث بن راشد بود خوارج بدین گرد آمد
که بنهروان حرب کردند گروهی مانده بودند و سوی وی آمده بودند آن حارث بیامد علی گفت والله که من از پس تو
نماز نکنم علی گفت بیا تا بکتاب خدای مناظره کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا و آن شب بگریخت و برفت
اندر شد بعد روزی چند یک خبر آمد از کارداران علی که گروهی آنجا بگرد شدند و مردی را بکشتند علی نامه کرد بزیاد بن ابی
سفیان که این مرد ما را طلب کن زیاد برفت و با ایشان حرب کرد و خلق را از ایشان بکشت حارث با گروهی بگریخت برام
هرمز شد زیاد نامه کرد بعلی علی نامه کرد و خلقی را از ایشان بکشت حارث با گروهی بگریخت و ولایت پارس بر زیاد داد
زیاد بپارس شد و همه پارس او را فرمان بردار شدند زیاد پارس بگرفت از دست علی و معقل را با پانصد مرد بطلب حارث
فرستاد معقل بعسکر فرستاد که من بدان آمدم که با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم او باز گشت سوی معقل آمد معقل او را
بکشت و سرش سوی علی رض آورد و اصل خوارج از جهان برخاست مگر گروهی بماندند از فرزندان ایشان ۵
خبر فرستادن معاویة بن ابی سفیان امرا را باطراف حجاز و عراق پس نخستین سپاهی که معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار
مرد بعین التمر فرستاد و عین التمر شهریست بر حد جزیره از سوی شام آنجا علی را مردی بود نامش مالک بن کعب
با هزار مرد چون سپاه از دور بدید آمد همه بگریختند و آنجا حصاری استوارست مالک با صد مرد آنجا رفت و علی را
نامه کرد بامدد نعمان بن بشیر و بالای او بحصار اندر شد تن با صد تن و از علی مدد خواست و علی اهل کوفه را بفرمود که

صبح کس نرفت پس مردمان را که فرمود کردند و خطبه کرد و این نیز از آن خطبها فصیح است که اهل کوفه را بگریختند
بسند و زیشان بنالید و چنین گفت ما لکم یا اهل العراق کلما یجتمع بقیس من مناسر الشام اطلکم انجحر کل
انجحار الضب فی جحره و الضبع فی وجارها المغرور والله من غررتموه ومن فاز بکم فقد فاز بالسهم الاخیب
ولا احاد عند الترقا ولا الحاب عند النجا ماذا منیت به منکم عمی لا تبصرون وبکم لا تعقلون وصم لا تسمعون
انا لله وانا الیه راجعون پس هر چند گفت کس اجابت نکرد و نعمان مالک را بحصار گرفت و یک ماه بحصار گرفته داشت
و مالک چون دید که مدد نمی آید با آن صد مرد بیرون آمد با دو هزار مرد حرب کرد یک روز با ملامت تا شب و مردی بجزیره
بود نامش مخنف بن سلیمان آن مخنف او را پنجاه مرد فرستاد از سواران عرب از جزیره و موصل از آن سوی شام و چون
وقت نماز شام بود آن سواران از دور پیدا آمدند و ایشان را بدیدند نعمان بندانست که آن سواران از مدد کوفه اند همه آن شب
چون از حرب باز گشت آهنگ شام کرد و معاویه سفیان بن عمرو را با شش هزار مرد بهیت فرستاد و هیت
موصل و جزیره است و رهیت باز آمد تا بانبار آمد علی را سپاهسالاری بود نامش اشرس بن حسان با پانصد مرد
چون آن شش هزار مرد بدیدند سیصد مرد بگریختند و دویست مرد پیش آن شش هزار مرد بایستاد و حرب کرد
اشرس با سی مرد کشته شد همه دیگران خسته شدند و انبار بگرفتند و خواسته همه بغارت برگرفتند و چون خبر بعلی آمد
از خشم کرد گفت که بر روی خود شها برفت تا آمد لشکرگاه و دیگر روز خلق بیرون آمد همه خواهش کردند که نه
کارست که تو این خویش باید رفتن معقل بن قیس را بطلب ایشان فرستاد با هزار مرد جنگی بشدند تا بحد شام و ایشان را نیافتند
بازگشت و باز گشتند و نیز آن معاویه عبدالله بن مسعده الفزاری را با هزار و هفتصد مرد فرستاد و همه اول شهر حجاز
سوی بادیه برراه مکه و مدینه که هر که بر آن بادیه اند از عرب صدقات ایشان بستاند و از آنجا بمکه رود و مدینه و
بگیرد چون این خبر بعلی آمد مردی را بیرون کرد نامش مسیب بن نجیه الفزاری با دو هزار مرد و ابن مسعده از آن عرب حتی
صدقات بستده بود و بسیار اجمال استوار کرده مسیب بیامد و با او حرب کرد و مردمان او بسیاری بکشت و ابن مسعده
بحصاری اندر گریخت و با تنی چند و آن دیگر بشهر باز گشتند و هر چه از اشتران عرب بگرفته بود بصدقات ابن مسعده
کردند و مسیب بحصار آتش اندر نهاد و چون بسوختن گرفت ابن مسعده و آن کسان که بحصار اندر بودند همه زینهار
خواستند و ایشان هم از بنی فزاره بودند بسرای عمر مسیب چون زینهار خواستند آتش بکشت و ایشان را بگذاشت تا بگریختند
و بشام باز شدند و هنگام حج نزدیک آمد بدین سال معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد بادیه فرستاد تا منزلها
بادیه ویران کند و عرب را که بر راه اند بکشد و حاجیان را از مکه باز دارند و گویند شما را
بمکه چرا باید شد و تا کسی حج نکند ضحاک از شام ببادیه اندر شد و بتاخت بمنزلی آمد از منزلها نامش
و آن منزل ویران کرد و آن عرب را که آنجا بودند همه بکشت و خواسته غارت کرد و از آنجا بمنزلی آمد

هنگامی

آن نیز برانگند و بهر طرفی و امیر المؤمنین علی سوار شده بود تا حجاج را منزل بمنزل بدرقه بود آن جمع را بکشتند و مرد بسیار

کوفه از امیر المؤمنین دستوری خواسته بود که بحج رود با خیل خویش نام او عمرو بن عتبه ضحاک او را بدراه پیش آمد و کار

کرد و باز کوه آمد او پیش امیر المؤمنین علی آمد امیر المؤمنین حجر بن عدی را بفرستاد از کوفه با دیه با چهار هزار مرد تا با ضحاک

حرب کرد و از خیل او بسیار بکشت و او را هزیمت کرد و آن سال حج بپا شد و از سوی عراق و خراسان کس بحج نکرد و معاویه مردی

فرستاده بود تا آن سال حج کند نام او یزید بن شجره و امام بمکه اند و مردمان مصر و یمن و مغرب و آن کسان که از حد شام بحج آیند

معاویه بود و بدین سالها تا امیر المؤمنین علی نشسته بود امام قثم بن عباس بود و بمکه نکردی که نصب کرده معاویه بحج

و ان سال هر دو مکه سپاه و اشتر و خواستند که حرب کنند مردمان مکه گرد آمدند و گفتند که ما کاریم که وقت موسم بمکه خون ریزند

و اتفاق کردند که حرب نکنند و حج نیز نکند تا این و آن و شیبه بن عثمان آنجا بود گفتند او حج کند و بدین سال اندر بود که معاویه

بتن خویش برفت با اندک سپاه بعراق براه موصل مردمان گفتند کجا خواهی رفتن گفت دجله تو هم که هرگز ندیده ام

و بموصل آمد و روزی چند برکنار دجله بود و باز گشت و آن خواست که خبر با امیر المؤمنین علی بود که او بتن خویش

بعراق آمد و سالها ببر شد و سال جمل اندر آمد و بدین سال امیر المؤمنین علی را قتل کردند و باول سال معاویه بسر

بن ارطاه را با سه هزار مرد بفرستاد تا مکه و مدینه و یمن بگیرد و مردمان را به بیعت او خوانند بسر نخست بمدینه آمد و آن

از بنی عامر بن لوی بود از قریش و بمدینه ابو ایوب الانصاری امیر بود از قبل امیر المؤمنین علی چون بسر بمدینه رسید

او بگریخت و بکوفه آمد و بسر بمدینه بگرفت و حرب و منبر برشد و خطبه کرد بر مردمان و قتل عثمان رضی یاد کرد و بگریست

و بر منبر بانگ کرد و گفت یا دینار و یا نجار و یا زریق و این سه غلامان عثمان بودند گفت کجاست خداوند شما

و مردمان بگریستند پس گفت ای مردمان امیر المؤمنین عثمان را شما کشتید ما اگر نه آنستی که معاویه مرا گفتی نفرموده است

من از شما هیچ زنده را نه هشتی اکنون هر که بیعت معاویه نکند سرش برکنم این بگفت و از منبر فرود آمد آن روز همه

مدینه معاویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن عبد الله را طلب کرد و نیافت که نهان شده بود سرایش همه ویران کردند

و جابر بجانه ام سلمه زن پیغمبر علم و با وی مشورت کرد و ام سلمه از شیعت امیر المؤمنین بود جابر را گفت بیعت

کن و خود را هلاک مکن که این کاریست که تمام خواهد شدن معاویه را و کار نخورد را فرمود که بیعت کنید جابر بیرون

آمد و بیعت کرد و بسر از مدینه برفت و ابو هریره را از آنجا خلیفت کرد از قبل معاویه و بمکه شد و ابو موسی اشعری آنجا

بود و خواست که بگریزد بسر او را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت چرا خواستی که بگریزی گفت ترسیدم که مرا بکشی گفت معاذ

فرموده است که از یاران پیغمبر هر کرا یابی مکش و بسر از وی بیعت معاویه بگرفت و بگذاشتش و خود بیمن شد و چون

با امیر المؤمنین علی آمد که بسر بمکه و مدینه چه کرد حارثه بن قدامه و وهب بن مسعود را بیرون کرد با چهار هزار مرد

چون ایشان بمدینه آمدند ابو هریره بگریخت و پنهان شد و امیر المؤمنین علی بمعاویه کس فرستاد که دل از شد این کشتی

و این آتش بشام بعراق و این کشتن و غارت تا کی بود باید که با من عهد کنی برانکه شام ترا بود و عراق مرا و من بحق تعالیم

تو بحق من آری معاویه این بشنید و اجابت کرد و حادثه بمدینه بشنت تا آنگاه که امیر المؤمنین و امام المتقین و سید

الاوصیا و الموحدین علی بن ابی طالب رضی بکشتند بیعت مدینه شاید مر امیر المؤمنین حسن را و بکوفه بازآمد و بو هریره بکریخت

بیرون آمد و این صلح خواستن میان امیر المؤمنین و معاویه بدان سال بود که امیر المؤمنین علی را بکشتند و گروهی چنین گویند که این صلح

معاویه بخواست و امیر المؤمنین علی اجابت کرد پس بسر بن ارطاه بیمن شد و عبید الله بن عباس امیر یمن بود از قبل امیر المؤمنین

علی بگریخت از بسر و بسر بنه عبید الله را در راه یافت و غارت کرد و پسران عبید الله را بیافت و خرد بودند یکی قثم و دیگر

عبد الرحمن و اشتر یافی بود از بنی کنانه که ایشان را همی آورد چون بسر بن ارطاه ایشان را بیافت خواست که بکشد آن شتر بان

گفت این کودکان را چه گناه است اگر ایشان را بخواهی کشت نخست مرا بکش بسر نخست شتر بان را بکشت پس کودکان را و از آنجا

برفت و چون شد آنجا که عبید الله بن عباس نشستی و او بنشسته بود و خلیفتی نشانده نام او عبد الله بن عبد المدان الحارثی

بسر بن ارطاه او را بکشت و یمن بگرفت و تا امیر المؤمنین علی را بکشتند او آنجا بود پس از آن بنزدیک معاویه باز آمد

و عبد الله بن عباس اندرین سال از امیر المؤمنین علی بیازرده از بهر آنکه ابو الاسود الدؤلی خلیفه بود بصره از قبل امیر المؤمنین

و با امیر المؤمنین علی نامه کرد سوی عبد الله عباس و او را بنالید و گفت اگر تو بخواستی بیت المال درست کرد گنجی من ترا

عقوبت کنم باید که مرا شماری بفرستی از آن خواسته که چند گرفتی و چند دادی و خرج و خواسته بیت المال بود

و چون امیر المؤمنین علی نامه او را پارسی فرستاد و حساب بیت المال بفرستد عبد الله ماند و چون امیر المؤمنین علی از وی

خراسان اندر آمد امیر المؤمنین علی را پیغام فرستاد که مرا خود این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بفرست و خود بر

و بادیه اندر شد و آهنگ مکه کرد و خواسته هر چه داشت با خود ببرد تا بمکه رفت و گفت این نصیب منست که مرا از بیت

المال کرده آمده است و شما یا رب شدن و گروهی که او را بیعت بود از اهل بیت خویش بیت المال با خویش ببر کند

بمکه رسانید و گروهی چنین گویند که بصره بود که امیر المؤمنین علی را بکشتند و چون حسن بن امیر المؤمنین علی با معاویه

صلح کرد عبد الله عباس اندران میان بود و از پس آن که بمکه شد و این درست نیست که او بدین نکال امیر المؤمنین

علی بمکه شد و امیر المؤمنین را سخت اندوه آمد اندر فتن وی و هم اندرین سال از وی بسر کشت و بسوی معاویه شد

بشام و او را بیعت کرد و محمد بن جریر اندرین کتاب نگفته است این سخن ولیکن بجیزهای دیگر گفته اند و امیر المؤمنین

علی را دل از وی بماند و آب از چشم ببارد کش بدید و دو بیت گفت قال امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

اخوك الذي ان اخرجتك بحله من الدهر لم يبرح لك الدهر واجما وليس اخوك الصادق الذي ان تشعبت عليك امور ظل يلحاك لائما

و اینچنین فرماید که چون غم خویش از تو بر کرده تو برادر تو بود چه برادر تو آن باشد که بغم و شادی با تو بود و شادی تو

خرمی کند و بغم تو اندوهناک گردد و چنین برادر نادر بود چه برادر تو آن باشد که بغم یار باشد و کم یار شود و ماندیعتک

انجنین وزن عظیم است و برادران این زمانه بی مرحمت و درویه کشیده اند و بجستن مصالح معاش بزبان تملق می کنند
و چون گربه برای لقمه تبصبصی می نمایند و طمع میدارند و هرگاه که نظر ایشان از آن طمع بریده گشت روی بر کردانند
و هم پشت دشمن شوند و سعدی معنی عزیزی خوش گفته است **نظم** برادر بود بزم و عشرت که برای شکم بود دشمنت
چون کو آید براه تو شیر تو تا نکرد در کلاه گوشه تو. و بدین سال اندر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه از هر سوی
غمها همی آمد و در سال چهلم هفدهم ماه رمضان روز آدینه او شهادت یافت و الله اعلم

ذکر خبر مقتل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

اندرین سال چهل در مسجد کوفه سه تن نشسته بودند یکی عبدالرحمن ملجم لعنه الله و او از مصر بود و بمدینه آمده بود و با
مردمان که بکشتن عثمان آمده بودند و پس از مدینه بکوفه افتاده بود و دیگر مبارک بن عبدالله و سیوم عمرو بن بکر التمیمی
و هر سه مذهب خوارج داشتند و گفتندی بر دین امام نیست و کس را بر حکم خدای تعالی حکم نیست و آن خلق بضلالت اند
بس حدیث همی کردند و بگریستند و معاویه و عمرو العاص را لعنت کردندی و گفتندی کاشکی ما را یاران بودندی
تا ما با ایشان حرب کردیمی عبدالرحمن بن ملجم علیه اللعنه گفت اگر یار نیابیم ما با هم یار شویم و هر یکی یکی را زیشان
قتل کنیم عمرو بن بکر گفت من عمرو العاص را بکشم مبارک گفت من معاویه را بکشم پس گفتند چه گوئی عبدالرحمن
گفت چون سپیده دم امیرالمؤمنین علی در مسجد پیش صفهای مردمان بود من کار او تمام کنم عمرو گفت من نیز چنین
کنم مبارک گفت من نیز چنین کنم پس گفتند که باید که هر سه یکبار کشته شوند که اگر کشته شود آن دیگران بدانند
و بران بودند که بماه رمضان اندر ایشان را بکشند که مسجد از مردمان انبوه بود مگر بتوانیم جستن و هفدهم ماه رمضان
روز آدینه بود و هر یک بطرفی شدیم که ایشانند چون آن روز بود که میعاد کرده بودند مبارک اندر مسجد بنشست چون
معاویه اندر آمد مردمان برپای خاستند مبارک نیز برپای خاست و بگذاشت تا معاویه بمحراب اندر نماز بپیوست
مبارک شمشیر برکشید و بالا برد که بر گردن معاویه زند معاویه سر بجنبانید شمشیر بر نشستگاه آمد و دو طرف ران برید
و گوشت از استخوان معاویه بیفتاد و مبارک را بگرفتند معاویه فرمود تا نماز کردند و او را بخانه بردند و خون
از وی همی رفت مبارک را پا ورند بفرمود که این را بکشید مبارک معاویه را گفت مرا مکش تا من ترا بشارتی عظیم
که ترا از حد شادی با خبر آید گفت چه داری گفت هم اکنون بدین وقت هم اندر امیرالمؤمنین علی را بکشتند
گفتند که ما سه تن چنین بیعت کردیم معاویه او را باز داشت و آن طبیب را که با او بودی بخواند و گفت این زخم
را نگر گفت این شمشیر زهرآب داده است و این زهر بجراحت اندر است چیزی باید که این زهر بچیند و اگرنه بهمه تن برود
و این را دو علاج است یکی آنست که آهن در آتش اندر گرم کنند و بدین جراحت نهند آنجا که شمشیر رسیده است
تا این زهر آب بر چیند و آن گوشت سخت شود یا شربتی دارو بخوردی تا این زهر را از تو باز کند و لیکن آب ب

برود

بعد چنانکه فرزند نیاید و معاویه را دو فرزند بود یکی یزید علیه اللعنه و دیگر عبدالله پس گفت من بر آتش
صبر نتوانم کردن آن شربت دارو مرا آسان تر آید و اگر پس ازین دو فرزند نبود شاید پس آن شربت دارو بدادند و بهتر
شد پس از آن بفرمود که بمسجد آدینه مقصوره کردند چون بنماز آمدی آنجا اندر ایستادی و عمرو بن بکر بمصر شد
و همچنین کرد همان روز بمسجد آدینه بنشست و رسم چنان بودی که امامان هر بمسجد آدینه آمدندی و امامت کردندی پیش
خلق اندر و حکم کردندی پیش عمرو بن کر و دان وقت بمسجد برفت و بنشست و عمرو العاص را آن شب قولنج گرفته بود و چون
سپیده بدمید نتوانست بنماز آمدن صاحب شرط را بفرستاد و سهل بن عمرو العامری را بفرمود که بمسجد شو و نماز کن سهل بمسجد اندر
و عمرو بن بکر او را شمشیر بزد و بکشت و مردمان او را بگرفتند و پیش عمرو العاص بردند گفت چرا این مرد بکشتی گفت من ترا خواستم کشت
که بیعت بر تو کرده بودم عمرو العاص گفت تو مرا خواستی کشتن و خدای ترا کشت و این سخن مثل گشت که هر که او کاری خواهد
کردن او را از قضا بود و عبدالرحمن ملجم علیه اللعنه بکوفه همی بود تا آن شب بدان شمشیر زهر آب داده و خانه او بکوفه بود در
محله بنی کنده و آن محله پر خوارج بود و مردمان ایشان بوقت حرب نهروان بسیار کشته بودند امیرالمؤمنین علی را و شمشیر
و میان ایشان زنی بود که اندر کوفه از آن نیکوتر نبود نام او قطام بنت الاصبع و پدرش و برادرش بحرب نهروان کشته شده بودند
و پسر ملجم لعنه الله این زن را دوست همی داشت و بزنی او را همی خواست زن او را گفت ترا کابین نتوانی داد که کابین من
گرانست گفت هر چه هست بدهم آن زن گفت کابین من سه هزار درم است و غلامی و کنیزکی و چون امیرالمؤمنین علی
گفت بدهم که من خود از مصر بدین کار آمده ام که او را بکشم زن بدانست که مزاح همی کند چون بیاد گفت دانست که راست
میگوید پس او را بیعت بکرد که هر گه که تو علی را بکشی و سه هزار درم و غلام و کنیزکی بدهی من زن تو باشم پس این زن
گفت ترا یار باید گفت اگر بود روا بود و اگر نبود هم روا بود کسی باید که مرا راز دارد و این سخن پیش کسی نگوید
پس این زن سوی مردی رفت از بنی تیم نام او وردان که گاه از وی شنیدی که اگر مرا یاری بودی من امیرالمؤمنین
علی را بکشتمی بر قطام علیها اللعنه او را گفت یاری خواهی و او را پیش پسر ملجم علیه اللعنه برد و هر دو بیعت کردند
و مردی بود از بنی اشجع نام شبیب بن بجره او نیز هم مذهب خوارج داشت علیه اللعنه و همی گفت که تو اگر
علی را بکشتی بر هر سه ملعون باهم اتفاق کرده همی بودند تا آن روز پس وقت سپیده دم پسر ملجم و شبیب
علیهما اللعنه بمسجد اندر نشستند یکی ازین سوی و یکی از آن سوی گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر بزنیم اگر
یکی خطا آید یکی راست آید و وردان را گفتند تو در پیش مسجد بنشین اگر زخم ما خطا شود و مردمان بگرفتن ما مشغول شوند
تو از آن سوی دیگر خود را بانداز و شمشیر بزن برابر مسجد اندر آمد ابن ملجم علیه اللعنه شمشیری بزد و شمشیر بپهلوی
امیرالمؤمنین علی آمد و کر همی کشید بر سر آمد امیرالمؤمنین نعره زد و گفت بگیرید و مردمان بگرفتن او مشغول شدند
شبیب و وردان آن بچشید شبیب بمیان مردمان شد و بپائید و وردان علیه اللعنه بخانه اندر شد و مردم از پس او بر فتند

واورا بکشتند وامیر المؤمنین علی را بخانه بردند وابن ملجم را پیش آوردند امیر المؤمنین علی گفت چرا چنین کردی
گفت زیرا که خون تو حلال دیدم از بهر مسلمانان که تو بکشتی وخون ناحق که بریختی امیر المؤمنین مرحسن را گفت
این را نگاه دار اگر من ازین زخم او بمیرم واگر بزیم من دانم که او را چه باید کرد پس حسن او را بخانه برد وپیش همی داشت پس دیگر
روز خبر آمد امیر المؤمنین ام کلثوم سوی امیر المؤمنین حسن آمده وهمی گریست ابن ملجم را علیه اللعنة آنجا
نشسته دید گفت ای ملعون امیر المؤمنین علی را درد بهتر است وترا بتر بود گفت ابن ملجم علیه اللعنة اگر بهتر است
بهتر است مرا بتر تو چرا همی گریی من آن شمشیر را بهزار درم بخریدم وهزار دیگر درم بدادم تا زهر آب دادند تا
که اگر بر کوه زنم هلاک شود پس روز دوم امیر المؤمنین علی رضه مردمان را امیر المؤمنین حسن را وصی کرد مردمان گفتند
یا امیر المؤمنین از پس تو با حسن بیعت کنیم گفت شاد آید من بخود مشغولم در دین کار چیزی نگویم وروز سوم از آن
زخم وفات یافت وامیر المؤمنین حسن وحسین او را بشستند وعبدالله بن جعفر با ایشان بود وامیر المؤمنین علی
را رضی الله عنه از سه جامه کفن کردند ونه تکبیر کردند پس او را بخاک دفن کردند بکوفه بمیان سرای سلطان دیگر روز
مردمان با امیر المؤمنین حسن رضه بیعت کردند پس امیر المؤمنین ابن ملجم را علیه اللعنة بفرمود تا بیاوردند تا بکشتند
ابن ملجم علیه اللعنة گفت مرا زنده مان تا کاری کنم که این خلیفتی بر تو بماند وبیعت مردمان تمام شود آنگاه اگر خواهی
بکشی امیر المؤمنین حسن رضه سخن او نشنود وبفرمود تا بکشتندش وبیرون بردند وبسوختند والله اعلم

ذکر خبر نسبت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

امیر المؤمنین علی رضه پسر ابو طالب بود
پسر عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف وصفت او چنین بود که مردی بگونه جرده بود وبالا میانه
وچشمهای فراخ ونکو روی بزرگ وبینی بر اضلاع وانروز که او را شهید کردند شصت وسه ساله بود وچهار سال
ونه ماه خلیفه بود وده زن بزنی کرده نخستین فاطمه بود رضی الله عنها وتا فاطمه زنده بود زن نکرده بود وازین او
ام المثنی بود دختر حرام بن ربیعه بن خالد از بنی کلاب ودیگر لیلی بود دختر مسعود بن خالد از بنی تمیم
وچهار سال ونه ماه خلیفه بود ونه زن بزنی کرده ونخستین فاطمه بود رضه وتا فاطمه زنده بود زن نکرده بود
وازین او ام المثنی بود دختر حرام بن ربیعه بن خالد از بنی کلاب ودیگر لیلی بود دختر مسعود بن خالد از بنی
تمیم واسما بود دختر عمیس وام حبیبه بود واو کنیزکی بود ودیگر امامه بنت ابو العاص بود مادر امامه زینب بود
دختر پیغمبر علم ودیگر خوله بنت جعفر بن قیس بن الحنیفه از بنی حنیفه بود واو مادر محمد حنفیه بود ودیگر
ام سعید بنت عروة بن مسعود الثقفی بود ودیگر ام مختار بود از بنی عدی وچون امیر المؤمنین علی وفات یافت
ازین زنان سه مانده بودند یکی اسما ودیگر ام المثنی وسوم خوله وامیر المؤمنین علی را پانزده پسر بود واز فاطمه
امیر المؤمنین حسن وحسین ومحسن وابن محسن خرد بود که وفات یافت ودیگر عبدالله وعباس وجعفر وعثمان

از ام المثنی بودند وعبدالله وجعفر وعثمان بکربلا پیش حسین شهید شدند ویحیی وعون از اسما بودند وابو عبدالله
وابو بکر از لیلی بودند وبا امیر المؤمنین حسین شهادت یافتند وسه پسر را محمد نام بود یکی محمد الاکبر
وحنفیه معروف از خوله بنت جعفر ودیگر محمد الاوسط از امامه بنت ابو العاص وسوم محمد الاصغر
بود از اسما وعمر بود از ام حبیبه وچون امیر المؤمنین رضی الله عنه وفات یافت چهارده پسر زنده بودند
وامیر المؤمنین علی را هژده دختر بود واز آن دختر یکی زینب الکبری از فاطمه رضی الله عنها ودیگر ام کلثوم از فاطمه بود
ودو دختر دیگر یکی را رمله نام بود ویکی را رمله الکبری خواندندی از ام سعید بود ورمله الصغری از ام حبیب
این پنج دختر از زنان آزاد بودند که نام مادرشان معروف بود وسیزده دختر از مادر او فرزند بودند ونامها
هر سیزده معروف است ام هانی ومیمونه وزینب الصغری وزینب الکبری وفاطمه وامامه وخدیجه وام سلمه ودیگر
ام الکرام وام جعفر وجمانه ونفیسه وچون امیر المؤمنین علیه السلام والتحیه وفات یافت این همه زنده بودند
ودیگر بود از بنی تمیم که نام او جاریه از بنت امری القیس وسه ساله بود چون امیر المؤمنین علی بنشستی او میان مردمان
بیرون آمدی وبر کنار امیر المؤمنین بنشستی ونباشد لام در گفتی چون لام خواستی گفتن دال گفتی وچون گفتی
که مادرت از کلام قید است خواستی که گوید از کلب گفتی که از کذب پس بمانده بی دانست که آن خطا
آن چون گفتی که الکلام قید انت نه کلب گفتی نه کذب گفتی ووجهی کلب وان از سلک عبارت کردی
ومردمان عجب داشتندی ازچنین فطنت وذهن از کودکی خرد واین دختران که بیش امیر المؤمنین علی بماندند
ایشان را نسل وفرزندان بسیار بودند واز پسران او از پنج پسر نسل بود از حسن وحسین ومحمد حنفیه واز عباس
وعمر واز همه عمر بیشتر بزیست واو هشتاد وپنج سال بزیست

ذکر خبر بیعت امیر المؤمنین حسن وتسلیم کردن او بمعاویه

چون مردمان بعد از امیر المؤمنین علی رضه با امیر المؤمنین حسن بیعت کردند ونخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن
سعد بن عباده بود گفت بیعت بر کنم بر حکم خدای تعالی وبر سنت رسول علم وبر جهاد مخالفان امیر المؤمنین
گفت بیعت کن بر حکم خدای وبر سنت پیغمبر علم وجهاد خود در دین آمد چنان روز مردمان دانستند که امیر المؤمنین
حسن را نیت حرب نیست وچون مردمان کوفه وعراق با امیر المؤمنین گرد آمدند گفتند سپاه بیرون بر حسن
از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد وبمداین آمد وقیس بن سعد بن عباده را بر مقدمه بفرستاد با دوازده هزار مرد
وبا اول حد شام بنشست شش ماه بمیع از اول اندر سال چهل ویک وامیر المؤمنین حسن بکوشک سپید اندر نشسته
بود آنجا که کوشک کسری بود ومغیرة بن شعبه بمکه بود از قبل امیر المؤمنین علی چون امیر المؤمنین وفات یافت
معاویة بن مغیره را عهد مکه داد ومغیره دیگر اندر ایدون گفته اند عبدالله بن عباس ببصره بود که امیر المؤمنین علی
را بکشتند وکس فرستاده بود که از وشمار خواهد وامیر المؤمنین حسن چند بن گاه بمداین نشسته بود چون مردمان

دانسته که حرب نخواهد کردن هر کسی حیله کار خویش همی کردند و سوی معاویه همی گریختند و عبدالله عباس نامه کرد
سوی معاویه که من سوی تو آیم بشام بدان شرط که شمار بصره از من نخواهی معاویه اجابت کرد و عبدالله عباس
بشام شد و گروهی گویند که این عبیدالله بود برادر عبدالله عباس که از معاویه صلح خواست و سوی او شد
و سپاه بر امیرالمؤمنین حسن بشوریدند و از وی دم بیعتی خواستند و خویش را بسر آوردند آوردند او را تکلیف کردند و غارت کردند
و او را مجروح کردند و معاویه بیامد با همه اهل شام و بر حد عراق و شام جایست مسکن خوانند آنجا بنشست و کار امیر
المؤمنین حسن بمدائن سعد بن مسعود بود عم مختار بن ابو عبیده الثقفی و مختار هنوز برنا بود و با عم خود و چون
دید که کار نحس و آن امیرالمؤمنین حسن بشوریدند عم را گفت اگر کار بی خواهی کردن از کارهای مردان امیرالمؤمنین
حسن را بند و سوی معاویه فرست تا تو را ولایت امید باشد عمش گفت لعنت خدای بر تو و بر معاویه باد مرا
میفرمائی که نبیرهٔ پیغمبر علم را که بهترین خلقست ببندم و سوی پسر بوسفیان که بدترین خلقت بفرستم چون امیر
المؤمنین حسن دید که اهل عراق با وی چه کردند دلش تنگ شد از ایشان بمعاویه کس فرستاد و صلح خواست بدانکه
بعد از پدر ولایت امیرالمؤمنین علی را بدو فرستند تا آنجا باشد و آن خواسته که در بیت المال عراق است همه امیرالمؤمنین
حسن کار کند تا او را باشد با برادران و خواهران و آن پنج بار هزار هزار درم بود و دارابجرد بخواست همه خاصه
و این دارابجرد پادشاهیست نزدیک بصره و این خواسته که از آنجا برآید فرزندان امیرالمؤمنین علی را باشد
که فرزندان امیرالمؤمنین علی درویش بودند که بعد از امیرالمؤمنین علی هفتصد درم پیش نمانده بود میان آن سه فرزند
پس معاویه عبدالله بن حبله را و عبدالرحمن سمره را بفرستاد سوی امیرالمؤمنین حسن و آن همه شرطها که کرده بود
بپذیرفت مگر لعنت کردن امیرالمؤمنین رض و عن اولاده که نپذیرفت و گفت بر نگیرم و همه شهرهای شام
اندر روز آدینه که خطیب خطبه کردی از بر خطبه امیرالمؤمنین علی لعنت کردی و این همه افعالها
که گفته می شود همه از عرب بود که اندر میان ایشان این اختلافها افتاد و اگر نه اهل شام و عجم را از این کارها هیچ
گناه نبود معاویه علیه اللعنه گفت چون روز آدینه تو آنجا حاضر باشی خطیب بگو بیرتا پیش تو لعنت نکند پس عبدالله
بن حبله و عبدالرحمن بن سمره بیعت معاویه علیه بر امیرالمؤمنین حسین رض بگرفتند و بر همه فرزندان علی و حسین گفت
نکنم امیرالمؤمنین حسن او را بمالک بزند و گفت توبه از منه ای تو بیعت کن که این بهترست هم بدین جهان و هم
بدان جهان پس امیرالمؤمنین حسین بیعت کرد بکراهیت و امیرالمؤمنین حسن بمدائن شد و ما را خطبه کرد و گفت ای مردمان
از شما دل سیر شده است از جهلها که شما با پدرم کردید و هم سال او را بغمر داشتید و بآخر بکشتید بی گناه
و مرا بخستید و جراحت من هنوز درست نشده است و خواسته من غارت کردید اگر شما با اهل کوفه با اهل [illegible] نیکوئی
نکردید خدای عز و جل بیان ما و شما کافیست و من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم [illegible] فرود آمد با عبدالله

بن حبله سوی معاویه شد و خود را و اهل بیت خویش را با آن دیگر باره بیعت کرد و از آن روز باز معاویه را علیه اللعنه
امیرالمؤمنین خوانند بنی امیه [illegible] علیهم اللعائن و امیرالمؤمنین حسن چون از جراحت بهتر شد بساخت که بمدینه شود
بتن با اهل بیت خویش برفت چون بقادسیه رسید مردی از عرب سوی او آمد و امیرالمؤمنین حسن را گفت یا ذل العرب
و بگذشت و قیس بن سعد بن عباده بماند بمیانه حد شام نشسته با دوازده هزار مرد و هر که از امیرالمؤمنین حسن
بخت از بیعت سوی قیس آمدند و خلقی بسیار بروی گرد آمدند و معاویه علیه سخت از نگاه او همی ترسید زیرا که اندر
عرب شش تن را بمکر و دستان دانستندی یکی قیس بود و دیگر عبدالله بن بدیل و عبدالله بن عباس و این هر سه
شیعت امیرالمؤمنین علی بودند و عمرو العاص و مغیره و زیاد و از بن هند بمکرتر قیس بن سعد بود پس معاویه
سوی قیس کس فرستاد که تو از بهر که حرب میکنی که متابع امیرالمؤمنین حسن بودی و او با من بیعت کرده قیس گفت
من بی امام حرب نکنم [illegible] قیس با معاویه علیه شرطها کرد چنانکه خواست و بکوفه آمد با معاویه بیعت کرد و همه
جهان معاویه را از منازعان صافی گشت و بیعت امیرالمؤمنین حسن به ماه ربیع الاول بود سال چهل و یک و معاویه
خواست که بشام شود خبر آمدش که بشهر زور مردی از خوارج گرد آمده اند مقدار پانصد مرد از کوفیان و این مرد
نزدیک حلوان معاویه اهل کوفه را بخواند و گفت نیابی بیعت شما پذیرم تا این خوارج را باز نکنید و مهتر خوارج
فروه بن نوفل ایشان را گفتند که او امیرالمؤمنین شک بود که امام هست یا نیست اندر کار معاویه علیه اللعنه خود
شک نیست و از مردمان کوفه چهار هزار مرد سوی خوارج شدند و با ایشان حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند
و دیگران اندر جهان پراکندند و معاویه از اهل کوفه خشنود شد و عمرو العاص را بمصر فرستاد و عبدالله عمرو را
بر کوفه امیر کرد و مغیره بن شعبه بکوفه آمده بود سوی معاویه معاویه خواست که بشام شود خبر آمدش که حمران بن
ابان از بصره بیرون آمد و بصره را بیاد آورد [illegible] یاری کردند و امیرالمؤمنین علی زیاد را بپارس فرستاده بود و او را
[illegible] بر بند که بصره بود یکی عبیدالله [illegible] امیرالمؤمنین حسین بن علی رضی الله عنه او فرمود کشتن و دیگر عبد
الرحمن و دیگر عباده بن زیاد نام کرد و گفت امیرالمؤمنین علی و پسرش شد خواسته های بسیار بپارس و کرمان
مانده است و کار بما آمد باید که خواسته جمله بخرج نیاورد گفت هیچ خواسته بدست من نیست معاویه علیه اللعنه
گفت سوی من آی تا حساب کنیم و تو حجت خویش بگوی زیاد نرفت و باصطخر شد و آن قلعه که خود بنا کرد
بود چون بصره بشورید معاویه را گفتند این پسران زیاد می کشد و حمران بیرون آمده اند معاویه بسر بن
ارطاه را که با امیری بصره فرستاده بود کس فرستاد که پسران زیاد را بگیر و بکش بسر بصره آمد و هر سه پسران زیاد را
بگرفت و خواست که بکشد ابوبکره مولای پیغمبر صلعم بصره بود و دوست زیاد بود ابوبکره از جهت ایشان [illegible]
خواست تا بکوفه شود پیش معاویه و از وی حاجت خواهد تا ایشان را نکشد بسر زمان داد ابوبکره نزد معاویه

شد و ایشان از بخواست معاویه ایشان را بدو بخشید پس بشام شد و بسر بن ارطاة را از بصره باز خواند و عبدالله عامر
را ببصره فرستاد و گروهی گفتند که خراسان نیز او را داد و عبدالله بن عامر بسر بن ارطاة را بخراسان فرستاد و عبدالله
ببصره بنشست و بدین سال چهل بود اندر علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد پدر خلفای بنی عباس رض و باول سال
معاویه مروان حکم را علیه اللعنه بمدینه فرستاد و خالد بن سعید بن العاص را بمکه فرستاد و گروهی ایدون گفتند که حجاج بن
یوسف بدین سال اندر مادر زاد بطائف والله اعلم

ذکر مقتل امیرالمومنین حسن بن علی رضی الله عنه

و چون امیرالمومنین از معاویه علیه ما علیه باز گشت معاویه علیه ما علیه تدبیر هلاک کردن او ایستاد تا بچه روی او را هلاک
کند چنانکه کسی نداند پس نامه کرد بزن امیرالمومنین حسن اسماء بنت اشعث و گفت اگر تو حسن را هلاک کنی بسازم
من ترا پسر خویش را همسر یزید علیه اللعنه پس اسما بجواب نامه کرد که من ندانم بچه گونه هلاک باید کردن پس معاویه
علیه ما علیه دستارچه زهر آلود کرد و با اسما فرستاد و گفت چون حسن بتو گرد آید این دستارچه او را ده تا
خویش پاک کند و اسما همچنین کرد و آن زهر در اندام امیرالمومنین حسن کار کرد و از بدان هلاک شد و یزید معاویه
علیه ما علیه گفت بعد که این کار بکن تا ده هزار درم بتو دهم و ده صنعت بسواد عراق ترا دهم و امیرالمومنین حسن
سال چهل و شش بود و گور او را کندند بنزدیک تربت پیغمبر علم بحجره عایشه بشنید گفت نگذارم که او را اینجا گور
کنند پس گروه عایشه ترسی از آن شد جنازه امیرالمومنین حسن بر آورد ببقیع الغرقد بگور کردند و کسان امیرالمومنین
حسن و خویشان بر خاسته شد و با امیرالمومنین حسین رض از مدینه بمکه شدند و اسما لعنها الله برخاست و سوی معاویه
علیه ما علیه شد و آن خبر که او را وعده کرده بود بخواست معاویه علیه ما علیه او را بنا سزا گفت و سوی یزید گرانی کرد
گفت ای بنت اشعث تو با شوهر خود که پسر پیغمبر علم بود شایستی و وفا نکردی با فرزند من کمتر شایستی
و وفا نکنی و بفرمود تا او را بکشتند و هلاک امیرالمومنین حسن رض در سال چهل و یک بود از هجرت

ذکر خبر زیاد بن ابی سفیان بپارس و بیعت او با معاویه علیه ما علیه

پس معاویه بشام شد و کار بر وی راست
بایستاد و از زیاد همی ترسید باصطخر پارس اندر قلعه شده بود و خواسته بسیار داشت و ترسید که با کسی از اهل
پیغمبر بیعت کند و کار حرب از سر گیرد پس مغیرة بن شعبه را بخواند و با وی مشورت کرد و میان زیاد و مغیره
دوستی بود و زیاد بر مغیره گواهی دادن بزنا نکرد بگاه امیرالمومنین عمر رض و نیز دبیری مغیره کرده
بود ببصره و دبیری سعد بن ابی وقاص کرده بود بکوفه معاویه مغیره را گفت چه کنم مغیره گفت
مترس که از اهل بیت امیرالمومنین علی کسی نیست که اندرین کار طمع کند معاویه گفت ایدون خواهم
که زیاد بنزدیک من آید مغیره گفت من دانستم که تو مرا از بهر این خواندی تا زیاد را بیارم معاویه گفت
نیکو می مغیره گفت کس او را از پارس نتواند آوردن مگر من ولیکن آنکه من گویم باید کردن بدانکه زیاد

امین است و راست گوی و او همی ترسد که تو او را بشمار بازداری و گرمان خواهی و از آن خواسته حد داده است بفرمان
امیرالمومنین علی و سوی او حمل کرده است و بجمت نداد و همی ترسد که تو چیزی که بدو نیست بخواهی تو از من بپذیر که با
او جفا و شمار نکنی تا من بروم و او را بیارم معاویه علیه اللعنة والسخط بپذیرفت و مغیره امان از معاویه بگرفت
و بپارس شد و زیاد را بیاورد معاویه گفت مرا با او شمار کار نیست پس از زیاد هر خواسته که داشت بگرفت و مغیره
را بکوفه فرستاد و زیاد دستوری خواست که با مغیره بکوفه شود و اندر سال چهل و سه عمرو العاص بمرد فی النار و اندر
بمرد عید رمضان معاویه علیه ما علیه عبدالله بن عمرو العاص را بر مصر امیر کرد و دو سال امیر مصر اندر دست معاویه
داشت و مغیره عامل کوفه بود بر خوارج و آن خوارج که از نهروان گریخته بودند یکان و دوگان باز بکوفه همی آمدند مغیره ایشان را
طلب نکردی زیاد گفت ایشان را طلب کن و بزندان کن تا ایشان کس بکوفه بیرون نیاید که ترا دردسر آید مغیره طلب نکرد
تا بسیار گرد آمدند که از آن دردسر آید بر خاست و سوی معاویه شد معاویه او را بخویش نزدیک کرد و زیاد مردی
بود با رای و تدبیر و مردم سیاست نیکو دانستی و معاویه علیه ما علیه از وی در کار مشورت پرسیدی پس معاویه زیاد را
گفت که مغیره را برای و تدبیر تو حاجت بود تا چرا بگذاشت که آمدی گفت مغیره برای خویش معجب شده است
و مشورت کس نشنود و ترسم که او را از آن عجب خویش دردسر آید و خطائی آید اندر عمل عراق و گروه که آن خوارج که از
امیرالمومنین علی گریخته بودند باز بکوفه بسیار شده اند و من مغیره را گفتم که ایشان را بگیر و بزندان کن و بکش فرمان نکرد و من
بو غم تا اگر فتنه بود من آنجا باشم معاویه گفت صواب کردی پس بمغیره نامه کرد و بر وی انکار کرد و او را عاجز خواند
و گفت چرا دست باز داشتی آن خوارج جمع آمدند جمع ایشان پراکن و مهتران را بکش که ایشان کافرانند و خونشان
حلال است و من از تو پسند کار نیستم که از کار ایشان تغافل کنی مغیره معاویه را خلاف کرد و گفت من زیاد را نیا
زمودم اکنون من سعایت کند آن کار را خرد داشت تا بنزدیک شد و آن خوارج ... مردی کرده اند
و مردی را بر خود امیر کردند نام او مستیب بن عقیل و بیعت کردند و از کوفه بیرون شدند و بموصل و جزیره پراکنده
و فساد بسیار کردند مغیره دانست که او را زیاد نصیحت همی کرد معقل بن قیس را بفرستاد بحرب ایشان تا از ایشان
بسیار بکشت و بکمال اندران کار بماند و معاویه زیاد را نیکو همی داشت بدین سبب که زیاد از اول کار دانسته بود
که چون خواهد بود و مغیره مخالف رای و تدبیر پیش از زیاد بود چون این کار پیدا شد منزلت مغیره کم شد
و کار زیاد بنزدیک معاویه بالا گرفت و معاویه وزارت و تدبیر خویش همه بدو داد و منزلت او پیش برفت
و بفرمود تا او را زیاد بن ابی سفیان خواندند و پیش از آن او را زیاد بن سمیه خواندندی و مادرش را سمیه نام
بود و بنده هندیه بود بنت ابوسفیان با جیه بود و سمیه را یکبار گرفت از هند بترسید سمیه را بفروخت
و آن خریده سمیه را آزاد کرد و زیاد از وی بیع پس ماه بیامد و سمیه گفت که از ابوسفیان است و ابوسفیان ندانسته بود

شکر شد کار من بیعت بس زیاد بزرگ شد و معاویه علیه ما علیه دانست که آن جه کرده است از بهر آن جیزی گفت
واندرین وقت نسبت او درست کرد و اورا زیاد بن ابی سفیان خواند و بصره عبدالله بن عامر بود و بصره بروی
تباه شد از انک عبدالله مردی بود بی سیاست و کار بدان [؟] عقوبت نکردی و گفتی من این کار نخواهم که مردمان
مرا دوست دارند اگر دست [؟] بیم ایشان از خویشان باشد بر من عقد کند و هیچ کس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه کردند
و اهل صلاح ذلیل شدند و بصره از بی سیاستی عبدالله عباس و ابو موسی الاشعری [؟] بود بیحرمتی عبدالله عامر [؟]
با شد خون ریختن کردن و می خوردن و زنا کردن آشکارا شد تا وفدی از بصره سوی معاویه علیه ما یستحق شدند و از شری عبدالله
بن عامر بنالیدند پس معاویه حارث بن عبدالله را امیر کرد و بصره اورا داد و عبدالله را باز کرد و عبدالله عامر [؟]
که زیاد اورا [؟] که تا بصره اورا دهد و عبدالله بن عامر با یزید علیه اللعنه دوست بود و یزید با زیاد بد بود و عبدالله عامر
با پسر عمه خواندی چون یزید علیه اللعنه گفت که پسر ابو سفیان است عبدالله گفت صد [؟] دادم تا بگویند که او پسر
ابو سفیان نیست و نه از پشت او آمد است چون زیاد بشنید پیش معاویه گفت عبدالله را باز ندادند یزید علیه اللعنه پدرا
خواهش کرد تا اورا باز داد و عبدالله عامر از زیاد عقد خواست و چون سال الجهل و شش اندر آمد معاویه علیه ما یستحقه
خواست که زیاد را امیری دهد خلق را از [؟] سیاست او آگاه شد و دانست که از همه شهرها [؟] زیاد دوست از کوفه و عراق
نیست اورا بامیری کوفه نام زد کرد و اورا گفت من ترا کوفه ارزانی داشتم و لیکن [؟] عهد [؟] باش تا آن مردمان
با تو بسازند و دوستان بر تو گرد آیند که تو این حدیث مگوی و [؟] عهد کوفه کرد و عراق را جمع داد زیاد برفت
و بکوفه شد و بسرای سلیمان بن ربیعه فرود آمد و مغیره اورا حرمت کرد و مردمان کوفه نزد او گرد آمدند [؟]
و دو ماه ببود عهد نیامد دلش تنگ شد و کس نتوانست گفتش خبر آمد بمعاویه که اهل بصره بر حارث بیداد میکنند
و نمی توانند ایشان را داشتن پس معاویه با خویشتن تدبیر کرد که حاکم بصره جز زیاد کسی دیگر نشاید چنانکه بوقت
امیرالمؤمنین علی بود پس عهد بصره بزیاد فرستاد و عهد کوفه نزد زیاد نرسیده بود و زیاد دلتنگ شده بود و اندر کوفه
مردی بود نام او [؟] این روز سوی زیاد اندر آمد زیاد اورا گفت فالی بگوی که ما را دل تنگ شود
گفت از چه باب گفت بنگر که مرا معاویه کاری دهد و مرا از کوفه کاری از سلطان بود آن مرد بیرون شد [؟]
بر درخت بان نشسته بانگ کرد آن مرد باز آمد و زیاد را گفت ترا سلطانی بود با بانگ [؟] نزدیکی و لیکن [؟]
نبود از اینجا باید رفتش گفت از کجا گوئی گفت چون از سرای بیرون شدم زاغی دیدم بر درخت بانگ میکرد
و غراب از غربت بود و نیز جدا شدن بود زیاد گفت دروغ می گوئی پس روز دوم رسول معاویه بفرمان
رسید با عهد بصره و عمان و [؟] بحرین زیاد را این خوشتر آمد از کوفه که بصره اورا مهجور خانه بود و آنجا
خلیفت عبدالله عباس بود و [؟] آنجا فرزندان و عیال بود چون این عهد بدو رسید بدیگر روز راه بصره بگرفت و با

خاصکان خویش و معاویه علیه ما علیه نامه کرده بود با اهل بصره که شما را احداثها و جرمها بسیار شد و عقوبتها بر شما را
زیاد بن ابی سفیان را فرستادم و فرمودم که چه کند هر چه می باید کرد او خود می داند اورا طاعت دارید و از عقوبت او
حذر کنید زیاد ببصره آمد بماه جمادی الاولی اندر سال الجهل و پنج و بامیری بنشست و شهر پر از امید و هر کرا با فتنه
غوغا و دزدان بگرفت و هر کرا جنایتی [؟] ببرید و دست بازداشت و اهل فساد را [؟]
تمام بکردی و نماز خفتن مسجد بکردی و امام را گفتی [؟] سوره البقره بخوان و چون نماز خفتن بکردی تطوع بکردی
و بخانه اندر شدی و عسس را گفتی بر نشین و بر ره هر کرا یابی بکش که هر کرا حاجتی بود تا اکنون تمام شد پس یک شب عسس
را بگرفت با گوسفندان عسس خواست که اورا بکشد گفت که گوسفندان خویش را [؟] بردم تا فردا بفروشم پس عسس اورا پیش زیاد
زیاد اورا گفت نشنیدی که منادی کرده ام که بشب نروند گفت نشنیدم که من امروز از بادیه اندر آمده ام با این گوسفندان زیاد
راست گوئی و لیکن در سیاست خویش رخنه نیارم [؟] نتوانم تباه کردن که فردا [؟] گوید سیاست من تباه شود مرا
بکشتن [؟] گناه تا شهادت [؟] پس بفرمود تا اورا بکشتند و خلقی اندر بصره از اهل فساد را بکشت و اهل صلاح [؟]
و شب کسی برفت و دزدی نکرد و هر کسی ستم نکرد و [؟] ایمن شدند اندر بصره کسی [؟] در سرای بستی طعامها
فراخ شد و [؟] بصره آبادان گشت و زیاد بر خوارج سخت بود از ایشان هر کرا یافتی [؟]
از یاران پیغمبر علیه السلام [؟] مستجاب الدعوة چون انس بن مالک و عمران بن الحصین و سمره بن جندب
و حکم بن عمرو الغفاری و عمران زیاد بر کار کرد و سمره پیش او بود استغفار خواست و پیش او عبدالرحمن
را خازن بیت المال کرد و حکم را بسجستان فرستاد بامیری و چهار هزار مرد پیش خویش بر پای کرد و هر کرا از ایشان [؟]
یک کوی را بر طلب مردمان فساد کرد و یک کوی بر محلتها کرد [؟] مردمان کوی دیگر بنگاه داشتن خویش
و بیت المال و از فقیهان و زاهدان در بصره با نصیحت بود [؟] نوشت و از بیت المال [؟] ایشان [؟] کرد
و بارها یاران [؟] زیاد بن ابیه گفتی که [؟] و سیرت او اندرین جهان معروف گشت و سیاست [؟]
در دلها خواص و عوام جای کرد که معاویه از و شاد شد و مغیره اندر سال الجهل و نه بمرد و معاویه خواست که زیاد را [؟]
بر گیتی [؟] از کوفه اورا داد و همه عراق بزیاد [؟] سمره بن جندب را امیر کرد بر بصره و خود بکوفه شد و از آن
پیش شش ماه بکوفه بودی و شش ماه ببصره و آن روز که بکوفه اندر شد خلق بر او گرد آمدند و تا مغیره وفات کرده بود
شور غوغا داشت و با زیاد دو هزار مرد بود که بکوفه شد مردمان کوفه را گفت من خواستم که با سپاه بیایم و لیکن شما
خود آرمیده و من با خاصکیان و اهل بیت خویش آمدم مردمان کوفه بروی بخندیدند گفتند [؟]
[؟] اورا اهل بیت بود و نه پدر معروف امروز اورا اهل بیت دو هزار مرد از آنجا [؟]
انداختن کردند اورا دست بر وی نهاده بود تا هر سنگ بینداختند بر آنجا دو هزار مرد را گفت درها [؟]

درها بکرفتند و شمشیرها بکشیدند و امیرمؤمنین مسجد رسول را بنهاد و گفت پنج پنج و چهار و چهار پادید ایشان از امیر آورد
و سوگند شان همی داد که شما سنگ نینداخته‌اید و بدانید که کلام کسی اندانست هر که سوگند خورد یله کرد و هر که نخورد باز داشت
تا هشتاد تن بماندند که تهمت بریشان درست شد همه را دستبریدند و یله کرد آنگاه برنشست با آن و هزار مرد شمشیرهای
کشیده در پیش او همی آمدند تا بسرای امارت فرود آمد و تا زیاد بکوفه بود کس را عقوبت نبایستی کردن بزبان نفاق
علیه ما علیه بخراسان با عراقین همه زیاد را داد و زیاد حکم بن عمرو را بخراسان فرستاد و حکم عمرو بمرد و از پس او جلید بن عبدالله
را بخراسان فرستاد و چون یکسال ببود باز خواندند و این سال پنجاه بود ابوموسی اشعری بمکه بمرد و معاویه اندرین سال حج کرد
بمدینه کرد و خواست که منبر پیغمبر را صلعم برگیرد و بشام برد و گفت خدای تعالی بر مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشتند
چون بر منبر رفت منبر از جای بجنبید و منبر از جای بجنبانیدند آفتاب بگرفت و روز تاریک شد و ستاره پدید آمد
مردم بخروش آمدند معاویه علیه ما علیه یله کرد و گفت من این را بدان خواستم برداشتن که پایه این بکرم که درست است
تا پوشیده است و بر منبر پیغمبر علیه السلام سه پایه بود پس معاویه شش پایه کرد افزون تا نه پایه شد و امروز هم نه پایه است و خطیب
شش پایه شود و آن سه پایه که زیر آنست که کس بر آنجا نشود از حرمت و عظمت پیغمبر صلعم تا بعبدالملک مروان علیه
پنج شد خواست که منبر پیغمبر علیه السلام را برگیرد قبیصة بن ذویب یار پیغمبر صلعم او را گفت این را بجای خود بنه و معاویه نخواست
که ببرد جهان سیاه شد و روز شب گشت عبدالملک دست باز داشت و از پس این ربیع بن زیاد بخراسان امیر بود اقبل
زیاد و تا لب جیحون بیامد و با ترکان حرب کرد بما وراء النهر و ترکان را هزیمت شد و غنیمت بسیار یافت و نعمت باز
و زیاد بسال پنجاه و سه بمرد و پنج سال این همه پادشاهی او داشت و سرحد پنهان بود که او گفتی اگر همه مملکت پادشاهی من
اندرآید از کرمان تا پارس و خراسان تا لب جیحون و عراق تا لب دجله و حقیقت هندوستان کسی راه در بیم زیانی شود تا وان من
دهم و بدین همه ایام او از عدلش پادشاهی‌ها آرمیده بود و هرگاه که خارجی یا فتنه بگشتی چنانکه گفتند هزار مرد خوارج
بکشت و زیاد را آرزو بود که امیری مکه و مدینه او را بود معاویه علیه ما علیه رسول کرد و گفت این همه پادشاهی بتست
سبب همی دادم و دوست داشتم تهمت اگر چند مکه و مدینه بن سعد تا دست من تهی باشد که ما این آرزوست معاویه بعهد
مکه کوفه و مدینه بنوشت و بدست رسول او را فرستاد و شش ماه او را خطبه کردند و چون زیاد بمرد کوفه و بصره و خراسان
بسرش را داد عبدالله زیاد علیه و مکه سعید بن العاص را داد و مدینه مروان بن الحکم را علیه اللعنه و عبدالله بن تمام
رفت معاویه بفرمود که بخراسان شو عبیدالله سپاه جراره کرد و بخراسان آمد و از آنجا تا لب جیحون شد و از جیحون
بگذشت و ملک سمرقند حرب کرد و ملک را هزیمت کرد و از ترکان بسیار بکشت و سمرقند را بگشاد و گروهی گویند که بخارا را بگشاد
و بیاد خواسته و اسیران ببرد و بعراق آمد آنگاه معاویه علیه ما علیه بصره را او را داد که امیر بصره عبدالله بن عمرو بن غیلان
بود چون عبدالله بن زیاد لعنه الله بخراسان غزو کرد آنگاه ولایت بصره او را داد اندر سال پنجاه و شش و خلق او فرو

بدمشق تا بر یزید خبیث بیعت کنند علیه اللعائن و بهر شهری نامه کرد به بیعت یزید و خراسان از عبیدالله علیه اللعنه
باز گرفت از بس بیعت یزید خبیث لعین به سعید عثمان داد و پیش از آنکه زیاد بمرد معاویه علیه اللعنه تدبیر اکرده بود
که یزید خبیث لعین را از مردمان بیعت خواهد بس بزیاد نامه کرد و مشورت خواست یزید ملعون سخت مولع
بشکار و لهو زیاد جواب کرد که یزید شایسته است بخلیفتی او و لیکن شتاب مکن تا یکی دو سال برآید و نیز بنعمت کرم
شود و کار خویش تمام تر شود معاویه گفت راست می‌گوید پس یزید خبیث بشنید بزیاد کس فرستاد که چرا تو
که اکنون بیعت نباید کرد زیاد یزید لعین را نامه کرد از پنهان معاویه و گفت معاویه با من مشورت کرد از تو
من گفتم که سالی چند صبر کن تا من امانت او بگزارم و ترا نیز نصیحت کنم بخلیفتی و لیکن از لهو و صید کردن باید کرد
تا چون او بر سد بکرم او را نباید گفتن لختی صبر کن یزید خبیث لعین بزیاد کس فرستاد که سخت نکو کردی پس زیاد علیه اللعنه از
دوست باز داشت و سالی چند برآمد و اندر سال پنجاه و سه زیاد بمرد بماه رمضان و اندر سال پنجاه و شش معاویه اهل
جمع کرد تا یزید خبیث لعین را بیعت کردند بر آنان بهمه شام و شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید علیه اللعنه از مردمان بگیرند
و بعبیدالله بن زیاد علیه اللعنه نامه کرد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان بیعت یزید خبیث ملعون گرفت و بسیار کس را
و اهواز نامه کرد و از مشرق و مغرب همه مسلمانان با بیعت یزید خاکسار لعین پدید شد از ترس و تهدید و اکنه از ملعون
مستحق این بود علیه اللعائن مگر پنج تن چهار از مدینه و یکی از مکه و عبدالله بن عباس رضی الله عنه بمکه بود او بیعت نکرد و عطا
صفت خرین بود و چشمش نابینا شده بود او گفت مرا چه شد از من خلیفتی باید که بیعت من بود یا نبود روا نبود معاویه
گفت راست می‌گوید و آنان چهار تن که بمدینه بودند یکی امیرالمؤمنین حسین بود رضی الله عنه و دیگر عبدالله بن زبیر
و سوم عبدالله بن عمر بن الخطاب و چهارم عبدالرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهم مروان علیه اللعنه از مدینه نامه کرد معاویه را
آگاه کرد و اید معاویه بمروان لعنه الله نامه کرد که این چهار تن را بخوان تا من بیایم و سعید بن عثمان بن عفان رضی الله
عنهما بدمشق بود و او بیعت کرده بود چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند او از آن بیعت پشیمان شد و گفت پدر من
از پدر ایشان بهتر بود و من از ایشان بهترم مرا اندرین بیعت چه شتاب بود پس سوی معاویه آمد و گفت خدای کریم پدر من
بجای تو چه کرد و من بر جان تو کردم که اینجا یکران بر معاویه عهد خراسان از عبیدالله زیاد باز گرفت و سعید را داد و سعید
بخراسان شد گروهی گفتند که چون سعید پیش معاویه آمد او را گفت تو حق من نگزاردی و مرا اندرین کار نصیب نکردی
که من بحق تر بودم و دیگر معاویه عهد خراسان بدو فرستاد و مهلب بن ابی صفره را با وی بفرستاد و دو سال امیر خراسان
بود چون معاویه بیعت راست کرد آنگاه خراسان از سعید بگرفت و باز بعبیدالله زیاد علیه اللعنه داد چون سعید
بخراسان رفت معاویه بهانه عمره بمکه رفت تا بیعت این چهار تن بستاند و راه گذر بمدینه کرد و امیرالمؤمنین حسین رضی الله
عنه بخواند و از وی بیعت خواست امیرالمؤمنین حسین گفت من چشم بدین چهار تن دارم معاویه علیه ما علیه گفت چون ایشان را

بیعت کنند تو انی ذکفت که نکنم گفت توانم گفت برو و کس را مگوی و هر کی از این چهار تن بخواند جدا و همچنین گفته
و باز گشته معاویه صواب چنان دید که خاموش باشد تا این سال بگذرد پس بمکه شد و حج بکرد و بمدینه آمد مروان را علیه اللعنه
از مدینه با خویشتن ببرد و گفت نباید که تو با این مردمان درشتی کنی و عمل مدینه بولید داد و همی بود تا سال پنجاه و هفت
معاویه مر عبید الله زیاد را گفت از کوفه باز کرد و بصره و خراسان باز او داد و کوفه مر ضحاک قیس را داد پس خوارج بکوفه بر ضحاک
برخاستند با او معاویه علیه اللعنه کوفه بعبد الرحمن بن ربیعه داد و او خواهرزاده معاویه بود و مادرش ام حکیم بنت سفیان
و اندرین سال معاویه بمرد و یزید لعین بیعت تازه کرد و ملک بروایات اثنا

ذکر خبر هلاک معاویه و بنشستن یزید بخلافت و امامت یزید خبیث لعین که صبغة اللعنت تا آنجا و نیز بر ظالمان و اتباع ایشان باد

و چون سال شصت اندر آمد معاویه بیمار شد و در آن سال بمرد و ماند بیماری وصیت کرد و یزید را علیه اللعنه گفت
ای پسر بدانکه من هر چه بایست کردم و کار دین ترتیب کردم و بار از این جهان آگاه کردم و از همه خلق بیعت تو بگرفتم و کار
از پنج تن و من ترا بگویم که با هر کیست که اما عبد الرحمن ابی بکر مردیست که لهو دوست دارد او را هر چه خواهد بده تا او
مشغول شود و عبد الله عمر بعبادت مشغول است ازو خود ملک نخواهد و عبد الله زبیر را نیز باز مگذار تا بیعت کند که او دام
ترست و امیرالمومنین حسین بن علی را به بیعت خواندن اگر بیعت کند هر چه خواهد بده و نیک دارش که ما این ولایت ازیشان
بغصب و غلبه گرفتیم پس اگر بیعت نکند خویشتن را ازیشان نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نیکو دار که ایشان اصل [illegible]
پس بمرد و هم آنجا گورش کردند نسبت او معاویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیة بن عبد الشمس و نسبت مادرش هند
عتبة بن ربیعه و معاویه چهار زن کرده بود یکی میسون بنت بحدل مادر یزید خبیث علیه اللعنه و دیگر کنود بنت قرظه
و ام بنت عباده و در آن وقت هیچ زن بر او نبود و او را سه پسر بود یکی عبد الرحمن و او بیمرد و دیگر یزید خبیث
لعین و دیگر عبد الله و دختری بودش نام رمله و مدت خلافتش از آن وقت که امیرالمومنین حسن بن علی رضی الله عنه بیعت
کرد با او تا وقتی که بمرد نوزده سال بود و سه ماه و الله اعلم

ذکر خبر خلافت یزید بن معاویه علیه اللعن [illegible]

چون یزید خبیث علیه اللعنه بنشست همه اهل شام را بیعت گرفت و بهمه مسلمانان نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بیعت خود تازه
و آن وصیت که معاویه او را کرده بود بعد که چنین کن پس نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
من عبد الله یزید الی فلان بن فلان اما بعد فان معاویه کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایة و خلفه
و مکن له فعاش بقدر و مات باجل فرحمه الله فقد عاش حمیدا و مات برا تقیا ان یاخذ اهل عملک لا صاغرهم
و لا کابرهم و الفاجر [illegible] سمعا و لا انفیا [illegible] و المبادر الی طاعتنا [illegible] و السلام
پس چون یزید خبیث علیه اللعنه بنشست بدین چهار تن همی خورد تا اگر بیعت کنند پس نامه کرد بولید بن عتبة بن ابی سفیان که از اینجا

کرانده به یزید بیعت من بستانی چون بولید بن عتبه رسید مروان حکم را علیه اللعنه بخواند و با او مشورت کرد مروان گفت
معاویه مرا وصیت کرده است که این چهار تن را بخوان ولیکن تو نصیحت پدرت از خویش دست باز مدار این چهار تن را بخوان
اگر بیعت نکنند هم اکنون باش و هر چهار را بکش ولید گفت سبحان الله تو چرا چنین میگویی بپسر فاطمه رضی الله عنها
دختر پیغمبر صلعم بگزاف توانم کشت و پسر ابوبکر و پسر عمر و پسر زبیر را رضی الله عنهم هر که را بکشم کس فرستاد و امیرالمومنین حسین را بخواند
و او دانست که او را بچه میخواند پنجاه مرد با سلاح با خود ببرد و گفت شما بر در بایستید و سخن مرا گوش دارید اگر کار دیگر
گردد خویشتن را اندر افکنید تا بکوشیم ایشان همچنین کردند پس امیرالمومنین حسین پیش او اندر آمد ولید او را خبر مرگ
و نامه یزید علیه اللعنه بر و خواند امیرالمومنین حسین گفت این هر چهار تن را بخوان تا همه بیکجای بیعت کنیم ولید گفت روا باشد
امیرالمومنین حسین برخاست مروان علیه اللعنه گفت یا ولید این را بکش و مگذار که بیرون شود امیرالمومنین حسین آن سخن
مروان پلید بگوش خود بشنید گفت ای مروان تو مرا کشتن توانی گفت و ولید نیز بیرون آمد و هم در شب با عبد الله زبیر
بمکه شد و آنجا پنهان بنشست بر مردمان کوفه آگاه شدند که امیرالمومنین حسین بمکه شد گرد آمدند و محضرها نوشتند و رسولان
بفرستادند پیش امیرالمومنین حسین و گفتند برخیز و بکوفه آی که ملجان و خواسته پیش تو آریم چون رسولان پیش امیرالمومنین حسین
آمدند او نیز با ولیک عبد الله بن عباس شد و نامه بر وی عرض کرد و گفت من صواب آن بینم که نخست کسی از ثقات خویش بفرستی
و تو در مکه باشی تا ایشان چه کنند که کوفیان مردمان بی وفا اند و تو دانی که با پدرت چه کردند و چند با امیرالمومنین حسن
گفت همی گویند که دوازده هزار مرد از شیعت ما بیعت کردند عبد الله عباس گفت تو بدان غره مباش اگر چاره نیست
کسی را اختیار کن و بفرست اگر آن مردمان ترا فرمان پذیرند پس تو برو امیرالمومنین حسین گفت این صوابست
پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بکوفه بفرستاد و گفت بکوفه رو جای بنشین تا شیعت تو بیعت کرد آید و با ایشان بیعت
کن تا چون بیعت کنند و مرا آگاه کن اگر باید آمدن بیایم و مسلم بکوفه شد و پنهان بنشست و خبر اندر کوفه
افتاد که مسلم بن عقیل آمد و بیعت امیرالمومنین حسین همی گیرد و امیرالمومنین حسین از پس او همی آید خلق بسیار بر
او نهادند و بیعت کردند تا دوازده هزار مرد بیعت کرد پس مسلم نامه کرد با امیرالمومنین حسین و نامه همه مهتران
بخط خویش بگرفت از سلیمان بن صرد و رفاعة بن شداد و حبیب بن مظهر و هانی بن عروه این همه مهتران
کوفه بودند و نامه برسولان داد تا بنزدیک امیرالمومنین حسین بردند نامها بداد بامیرالمومنین حسین شاد شد
و نامها را جواب کرد که اینک من آمدم بر اثر یک روز دو روز رسولی دیگر از کوفه آمدند و نامها آوردند که باید که آماده
امیرالمومنین حسین ایشان را نیز باز گردانید و گفت اینک آمدم و امیرالمومنین حسین را نیز بصره بسیار شیعت بود
پس مولای خود را بصره فرستاد نام سلیمان و نامه کرد بدان مردمان که شیعت پدرش بودند چون احنف بن قیس و مالک
بن مسمع و سعید بن عمرو همه مهتران بصره و گفت هر که شیعت منست بکوفه آید که من آمدم پس امیرالمومنین حسین

آهنگ رفتن کرد و اهل کوفه تمام بیعت کردند و رسولی نزدیک امیر المؤمنین حسین فرستادند پس یکی از هواخواهان
یزید خبیث علیه اللعنه نامش عبد الله مسلم سوی نعمان بن بشیر آمد که امیر بود و گفت مسلم بن عقیل اینجاست و مردم
کوفه باوی بیعت کردند و امیر المؤمنین حسین علی را همی آرند از مکه تو ده مسلم بن عقیل را بگیر و سوی یزید لعین خبیث
فرست و این نعمان بن بشیر از یاران پیغمبر علیه السلام بود گفت تا ایشان از من پنهان همی دارند من آشکارا نکنم و تا با ما حرب نکنند
من با ایشان حرب نکنم عبد الله بیرون آمد و نامه کرد سوی یزید علیه اللعنه و اورا آگاه کرد که مسلم بن عقیل آمد بکوفه و مردم
باوی بیعت کردند و امیر المؤمنین حسین همی آید و من نعمان را گفتم او مرا چنین جواب داد امیری دیگر بکوفه فرست نامه بیزید
خبیث رسید چون معلوم کرد گفت کرا فرستم اندیشه کرد و گفت این کار را هیچکس نیست مگر عبید الله بن زیاد علیه اللعنه
عهد عراق و کوفه نزدیک او فرستاد و گفت یکی را بجای خلیفت کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که باوی بیعت کرده است
همه را بکش و اگر امیر المؤمنین حسین را یابی او را نیز بکش و سر او سوی من بفرست چون نامه بعبید الله علیه اللعنه رسید برادر
خویش عثمان زیاد را بجای خلیفت کرد و آهنگ رفتن کرد پس آن شب مسلم بن … سوی وی آمد و گفت رسول
امیر المؤمنین حسین آمده است با نامها از سوی شیعت و ایشان را بکوفه همی خواند و این رسولان بصره آن رسول را پنهان همی دارند
تا چون بیرون روی ایشان امرا پیغام آرند عبید الله همان شب این سلیمان را که مولای امیر المؤمنین حسین بود طلب
کرد و بچوب او را مقر کرد که آن نامه سوی که آورده ام دیگر روز بهتران را گرد کرد و گفت من آگاه شدم که امیر المؤمنین شما
نامه کرده است و رسول او را گرفتم و مقر کردم شما رسم من دانید که چه گونه کشنده ام و من بکوفه خواهم رفت تا مسلم بن
عقیل و متابعان او را بکشم اکنون شما هشیار باشید پس آن سلیمان را که رسول امیر المؤمنین حسین بود بفرمود تا پای و دست …
ایشان بیاویز … کرد و گفت من توانم که آنکس را بکشم که این را فرستاده است پس عبید الله بن زیاد علیه اللعنه رفت
با سپاهی بسیار چون بقادسیه رسید سپاه آنجا بگذاشت و بر اشتری نشست با ده غلام و خویشتن بکوفه شد باده سوار و عمامه
بروی بربسته بود و مردمان کوفه خبر از امیر المؤمنین حسین داشتند چنان دانستند که حسین است چون بجماعتی رسیدی
سلام کردی ایشان همه بر پا خاستندی و گفتندی السلام علیک یا ابن رسول الله و خلق بسیار بروی گرد آمدند
و هر کسی میگفت که بخانه من فرود آی و او همی رفت تا بدر سرای سلطان نعمان بن بشیر رسید و بر بام کوشک بود
و گفت یا ابن رسول الله باز گرد که ترا ایدر نبایست آمدن پس مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند
رسول خدای در آید نعمان گفت نگشایم و نخواهم که گویند امیر المؤمنین حسین با یاران کشته شد پس عبید الله زیاد علیه اللعنه
گفت در بگشای تا فرزند رسول خدای در آید نعمان گفت نگشایم و نخواهم که گویند امیر المؤمنین که لعنت خدای بر تو باد
و بر حسین مردمان او را بشناختند و بگریختند نعمان در بگشاد و عبید الله علیه اللعنه بسرای اندر شد و مسلم بن عقیل …
بسرای هانی بن عروه اندر شد و او مهتر شیعت امیر المؤمنین علی بود و هم عبید الله بن زیاد علیه اللعنه دیگر روز مردمان را

گرد کرد و گفت من بدان آمده ام که شما را و هر که با امیر المؤمنین حسین بیعت کرده است همه را بکشم … که شما شیعت
امیر المؤمنین حسین اید پس هانی بن عروه را گفت من شنیدم که مسلم عقیل در خانه تو نشست گفت نیست گفت سوگند خور
سوگند خورد او را بگذاشت پس خلق گرد آمدند بر در سرای مقدار پنجاه هزار مرد و زن و عبید الله علیه اللعنه گفت تا
مسلم و هانی را بر بام کوشک بردند و سرهاشان ببریدند و سوی آن مردمان انداختند خلق همه برمیدند و این بماه
ذو الحجه بود سال شصت از هجرت و همان روز امیر المؤمنین حسین با اهل بیت خویش بنامه آن مهتران بکوفه
برفت و ندانست که چه افتاده است ذکر خبر مقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ٥
الحکم امیر المؤمنین حسین آنگه برفت هر که او را دید گفت ای فرزند رسول مشو و از مردمان کوفه ایمن مباش و عبد الله
بن عباس هم سوی او آمد و گفت یا پسر عم از مکه و حرم خدای عز و جل مرو و عبد الله بن زبیر امیر بود و بیعت
آشکارا کرده بود و همی خواست که امیر المؤمنین حسین برود تا شهر او را صافی گردد و عبد الله عباس هم گفت ای پسر عم
بگفتار کوفیان غره مشو که دانی که با پدرت و برادرت چه کردند اگر بروی این زنان و کودکان را مبر تا نخست بدانی که این
کار چگونه باشد و اگر کوفیان هوای تو خواستندی آن خلیفه یزید را علیه اللعنه که بشهر اندر نشسته است بیرون کردندی
و همی ترسم که دشمنان ترا بکشند و این کودکان را نیز بکشند چون قضا نزد بود و حکم خدای مقدر شده امیر المؤمنین حسین
سخن عبد الله عباس را فرمان نکرد و برفت با اهل بیت خویش و با وی هفتاد سوار و صد پیاده بودند براه اندر
کاروانی او را پیش آمد و سوی یزید علیه اللعنه خراج همی بردند بر اشتران امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه آن کاروان
بگرفت و گفت من امام و بدین من حق ترم از یزید علیه اللعنه هر چه آن مسلمانان را بباید داد بدهد آنچه در بیت المال بود
برگرفت و برفت چون به تمیمه بادیه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب پدر وی او را آمدند و از کوفه برفته بودند
و لیکن خبر عبید الله زیاد علیه اللعنه نداشتند امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه گفت خبر من چگونه است در کوفه گفتند
مردمان را دل با تست و لیکن قضای ایزد ندانیم که چیست امیر المؤمنین حسین گفت رضی الله عنه از قضا باز
نتوان و هیچ خبر از عبید الله زیاد علیه اللعنه نداشتند و امیر المؤمنین حسین بشتاب همی رفت تا …
را علیه اللعنه خبر داد کرد آمده او بکوفه در آید و عبید الله زیاد علیه اللعنه چون هانی و مسلم را بکشت بهر جای
عمال بیرون کرد و نامه یزید علیه اللعنه بوی آمد که امیر المؤمنین حسین از مکه بیرون رفت شما سپاه را براه
مکه بیرون برید و عبید الله بر همه کسان دو ولایت … نام زد کرده بود و عمر بن سعد را بخواند و عهد ری او را داد
و گفت باید که بروی و امیر المؤمنین حسین را بگیری عمر گفت باید که مرا از این عفو کنی عبید الله علیه اللعنه گفت
اگر خواهی که ترا عفو کنم عهد ری بمن فرست گفت امشب مرا زمان ده تا بیندیشم و آن شب تدبیر کرد آن عهد
دید که عهد ری باز نه دهد و امیر المؤمنین حسین را بکشد پس عمر بن سعد علیه اللعنه اول محرم سال شصت با چهار هزار مرد

برفت و روی به بادیه نهاد و امیر المؤمنین حسین از قادسیه برسید و مرد آمده بود عمر بن سعد لعنه الله مردی را بخواند نام او
حر بن یزید و او از شیعت امیر المؤمنین علی بود و لیکن کس ندانست او را گفت برو و خانها و منزلها راست کن و بجوی و مر منزل التعلبیه
امیر المؤمنین حسین را دید با بنه و عیال آن فرود آمده او را گفت کجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت باز گرد که لشکر آمد عمر بن سعد علیه اللعنه
با چهار هزار مرد و مسلم بن عقیل را کشته گفت چه گونه باز گردم با این همه عیال گفت برخیز اندر او و یکسو شو امیر المؤمنین حسین هم از یکسو روی به بادیه
نهاد تا بجایی رسید که آن را کربلا گویند و آنجا فرود آمد چون عمر سعد علیه اللعنه زیاد به آمد خبر امیر المؤمنین حسین بکربلا یافت با سپاه رفت و آنجا
امیر المؤمنین حسین رض چون سپاه بدید برنشست تا آن چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف برکشید و بر جای بایستاد تا سپاه لعنه
بن عمر بن سعد علیه اللعنه از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را بنداد و گفت مکن هر چند که شما بدین کار حق ترید خدای
نمی خواهد که این کار شما را بود و پیش از این حرب نفاق کرده که بیعت کرده و هم نبود و این کار به ده مستقر شده و زید کافی بکرم
بگذاشت و آخر بکششش و برادر تا امیر المؤمنین حسین رض چون دانست که این کار را از او نخواهد بود بیعت کرد تا زانکه
بر نشست تو نیز خویشتن را از این کار بیرون آر امیر المؤمنین حسین گفت از سه کار یکی بکنید یا از من دست باز دارید تا باز گردم
و گر دانی کار نکردم تا بجزیره شوم و آنجا بجاور بنشینم و اگر نه دست باز دارید تا سوی یزید شوم گفت نکو همی گوی عبدالله
اکنون بیت نامه کن سوی عبدالله زیاد تا چه خود چه فرماید عمر با لشکر آنجا فرود آمد و نامه سوی عبید الله زیاد علیه اللعنه فرستاد
جواب نامه آمد که امیر المؤمنین حسین را سوی من باید آمدن تا من او را سوی یزید خبیث لعین فرستم امیر المؤمنین حسین
من خود سوی یزید علیه اللعنه بروم تو کیانی خود را من فرستی عبید الله زیاد گفت لا و لا کرامة له او را بخست سوی من باید
آمدن بن عمر دو سه بار نامه کرد و کس فرستاد عبید الله زیاد علیه اللعنه گفت هیچ سود ندارد تا سوی من نیاید و دست
من نهد بیعت قبول نکنم امیر المؤمنین حسین گفت هرگز و اندرین هفته روز کار شد بعد عبید الله علیه اللعنه کس فرستاد سوی عمر سعد
علیه اللعنه که من ترا بدان فرستادم سوی امیر المؤمنین حسین رض تا با او نشست کنی اگر حرب نمی کنی کس فرستم تا حرب کند عمر
بن سعد آنگاه برنشست و بحرب امیر المؤمنین حسین آمد و گفت یا امیر المؤمنین حسین بسیار جهد کردم تا مگر چون تو ... باشم
و این کار همی بر نمی آید امیر المؤمنین حسین گفت امشب مرا زمانه ده تا فردا عمر او را زمان نداد پس عبید الله زیاد علیه اللعنه
سیرت دیگر خویشی را بخواند و گفت عمر با امیر المؤمنین حسین محابا همی کند اگر حرب نکند سپاه از وی بستان و خود و آن
سپه سالاری تراست یا حسین را یا سر او را سوی من آری و امیر المؤمنین حسین یک روز زمان خواسته بود تا نماز دیگر شمر لعین
فراز رسید و گفت من یک ساعت زمان ندهم عمر بن سعد علیه اللعنه برنشست و سپاه سوی امیر المؤمنین حسین برد عمر
عبید الله زیاد علیه اللعنه شمر لعین را فرستاده است امیر المؤمنین حسین گفت شب تنها یک آمد یک امشب مرا زمان دهید با
را علیه اللعنه خواهش کردند تا زمان داده و امیر المؤمنین حسین گفت با یاران خود همه شب سلاح راست همی کرد بعد نیم شب
رسول عبید زیاد علیه اللعنه فراز رسید سوی عمر سعد علیه اللعنه که اگر تو حرب نمی کنی رود فرات بر ایشان بگیر و دست باز

کرابِ خورند تا از تشنگی بمیرند و چون حسین را بکشتی تن او بستم اسب بکوب پس عمر سعد علیه اللعنه هم آنگاه عمرو بن حجاج
را با پانصد مرد بر لب رود فرات فرستاد تا آب خوردن بگرفتند بر لشکر امیر المؤمنین حسین و امیر المؤمنین حسین را آب نبود
تشنه بماندند و امیر المؤمنین آن شب سلاح راست همی کرد و با خویشتن شعرها همی خواند و علی بن امیر المؤمنین حسین رض
بیمار بود و نخفته بود چون شعر پدر بشنید بگریست و زنان و مستورات بگریستند و همه فریاد برداشتند امیر المؤمنین
گفت مگریید که دشمن بشنود شاد شود پس امیر المؤمنین حسین روی سوی اصحاب کرد و گفت یا رب تو دانی که با من
بیعت کردند و بشکستند یا رب تو داد من از ایشان بستان پس امیر المؤمنین آن مردمان را که شیعت او بودند گرد کرد و گفت آنچه
بر شما بود کردید و من شما را بحرب آورده ام و ما امروز کیم و ایشان بیاند و من از جان خود نومید شدم و شما را از خود
هر که خواهید بشوید ایشان گفتند روز رستخیز پیش خدای عز و جل چه گوییم و چه حجت آریم و پیش جدت چه گوییم که فرزند
او را بدست کافران بگذاشتیم ما جانها پیش تو فدا کنیم پس امیر المؤمنین برایشان دعا کرد و همه را از خدای آمرزش
خواست و آن شب آن سپاه که داشت تعبیه کرد و مردی بود نام او طرماح از شیعت امیر المؤمنین علی بود چون بشنید
که امیر المؤمنین حسین بکربلا گرفتار مانده است بر جمازه نشست و آن شب آنجا رسید سوی امیر المؤمنین حسین آمد
و گفت بر اشتر من برنشین تا ترا بجای خویش باز برم و کس آنجا نیارد آمدن امیر المؤمنین حسین گفت که چنین
و زن و عیال را دست باز داشتن عار بود و از بردن زن و عیال را اندر کافی نبود پس طرماح باز گشت و امیر المؤمنین
حسین بخواب شد پیغمبر را صلعم بخواب دید که گفت یا امیر المؤمنین حسین غم مخور که فردا شب با من باشی امیر المؤمنین
حسین چون از خواب در آمد امید از جان خود برداشت پس چون روز شد نماز بکرد روز آدینه بود و روز عاشورا
عمر بن سعد علیه اللعنه سپاه بیاراست و بحرب آمد امیر المؤمنین حسین رض از اسب فرود آمد و بر جمازه نشست
و پیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر سعد علیه اللعنه او را دیدند و باواز بلند خطبه کرد و گفت یا اهل کوفه
من دانم که مرا این سخن سود نکند ولیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل بر شما بود و عذر خویش بگویم پیش خدای
عز و جل پس گفت ای مردمان شما می دانید که من پسر زهرا دختر پیغمبر خدایم و پسر عم زاده رسول خدایم امیر المؤمنین
علی و ما آن کس بودیم که نخست کسی که اسلام آورد او بود و پیغمبر صلعم او را گفت دمك دمی و لحمك لحمی
و انا مدینة العلم و علی بابها و انا علی بمنزلة هارون من موسی و عم من جعفر طیار است و عم پدر من حمزه
رض سید الشهدا و من بدان کسم که پیغمبر علم او را گفت سید شباب اهل الجنة اگر شما جهل کرده آید
و حجت من که رسول است آن تر بپذیرید که ترسایان سم خر عیسی را چه گونه عزیز می دارند و آنک جهودان
چون چیزی یابند از آن موسی چه گونه عزیز دارند و فرزند پیغمبر رسول خویش را چه گونه گرامی کنند یا قوم
شما ام خون کسی نریختم و خواسته کسی نگرفتم شما بچه حجت خون من حلال می دارید و من بر مدینه نشسته بودم

ما آنجا نشستند که نشیند و بکه شدم مرا بخواندید و شما که اهل کوفه اید رسولان فرستادید و نامه ها نوشتید اکنون من شما را ان
گوییم که موسی گفت قوم فرعون را اگر بر من نگروید از من راست ترشنوید تا من بحرم خدا باز شوم و آنجا بنشینم
تا این جهان بر من بگذرد و بدان جهان پدید آید که حق کرا بوده است و ستم که کرده است بر هیچکس جواب نداد امیر المؤمنین
حسین رضی گفت الحمد لله که حجت خدای بر شما است و از من بر شما لازم است و شما را بر من حجت نیست پس وی که با هر یکی
امیر المؤمنین حسین رضی از ایشان نام برد و گفت یا فلان و یا فلان نه شما مرا نامه کرده اید و گفتید با که ما بیعت کنیم مرا بخواندید
اکنون مرا بخواهید کشت پس ایشان جواب دادند که ما از بیعت تو بیزاریم امیر المؤمنین حسین گفت الحمد لله که شما را بخدای
عز و جل و بر پیغمبر صلعم حجت نهاد پس گفت بسم الله الرحمن الرحیم اللهم انت ثقتی فی کل کربة و عدتی
عند کل شدة و مفزعی عند کل هم و حادث فی کل حالة انت ولی کل نعمة و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین پس اشتر بخوابانید
و بر اسب نشست و صفها راست کرد و بایستاد و چشم همی داشت تا که ابتدا کند پس از لشکر عمر بن سعد علیه اللعنه لعینی بیرون آمد نام
او عبد الله بن عمیر علیه اللعنه و امیر المؤمنین حسین را گفت بشارت باد ترا با آتش امیر المؤمنین حسین رضی گفت آن روز مبادا که
من نزدیک خدای شوم و آتش امید دارم پس گفت یا رب این را هلاک کن راست چون آن سگ لعین برگشت پای بیش بجامی فرو شد
و از اسب بیفتاد و پایش برکاب بماند و اسب همی کشید تا بمرد پس متنبه شد حر بن یزید التمیمی رضی از پیش امیر المؤمنین
حسین باز گشته بود و او را لشکر بوده که جاه پیش امیر المؤمنین حسین آمد بکربلا او بجنگ آمده و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله
امیر المؤمنین گفت و علیک السلام بچه کار آمدی گفت بدان آمدم تا جان پیش تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم امیر المؤمنین
حسین رضی گفت ترا شربت شهادت نوش باد و بهشت جاودان ترا بشارت باد تو آزاد مردی چنانکه نام تست پس شمر عمر سعد
[illegible] روز کاری بری بحجت نه عمر سعد تیر در کمان نهاد و گفت شما گواه باشید که نخست تیر من زدم و تیر بینداخت پس دو تن از لشکر عمر
سعد علیه اللعنه بیرون آمدند مولیان عبید زیاد علیه اللعنه یکی را نام یسار و دیگری سالم و مبارز خواستند از یاران امیر المؤمنین
حسین رضی حبیب المظاهر و بریر بن الحصین و آن هر دو را بکشتند پس مردی بیرون بنام معقل بن یزید و از لشکر امیر المؤمنین
حسین بریر بن الحصین بیرون آمد و معقل را بکشت [illegible] بیرون آمدند و آن هر دو را نیز بکشت پس ابجر ابن الحریث بیرون آمد
از لشکر عمر سعد علیه اللعنه و مردی از لشکر امیر المؤمنین حسین بیرون آمد نافع بن هلال و او را بکشت و روز کم شد یاران
امیر المؤمنین حسین کشته شدند و عمرو بن الحجاج بر میمنه بود علیه اللعنه گفت دل بر مرگ نهادند کسی با ایشان بر نیاید
بجمله حمله باید کردن عمر سعد علیه اللعنه گفت چنین کنیم پس تیر باران کردند بر لشکر امیر المؤمنین حسین و همه لشکر او را مجروح
کردند و حمله کردند چند تن از یاران امیر المؤمنین حسین شهید کردند و آنچه مانده بودند صبر همی کردند تا پیش حرب بنوبت و نوبت
امیر المؤمنین حسین رسید در پیش در آمدند و گفتند یا ابن رسول الله تا از ما یکی زنده باشیم نگذاریم که اندر حرب شوی پس امیر المؤمنین
حسین آب در چشم آورد و گفت احسن الله جزاکم و ایشان یک یک همی شدند و هر که پیش شدی گفتی السلام علیک یا ابن

رسول الله بعد ما باش امیر المؤمنین حسین گفتی علیک السلام ای برادر تو در پی و من هم بر عقب خواهم رسید و همچنین همی
کردند تا هر که با امیر المؤمنین حسین بود همه کشته شدند و امیر المؤمنین حسین رضی با برادران و فرزندان و برادرزادگان و اهل
خویش بماند و گفت اکنون نوبت من رسید ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نیکو نباشد که تو پیشتر حرب شوی پس نخستین کسی که از
اهل بیت امیر المؤمنین حسین بیرون آمد پسر مهترین او بود علی اکبر رضی الله عنه و همی گفت انا علی بن الحسین بن علی نحن
و رب البیت اولی بالنبی بالله لا یحکم فینا ابن الدعی و ده حمله بکرد و پیش پدر و بهر حمله دو سه تن بیفکند تشنگی بروی غلبه کرد
و زبانش خشک شد سوی پدر آمد و گفت ای پدر مرا تشنه است امیر المؤمنین حسین گفت ای پسر تشنگی خدای تعالی ترا جام
کوثر فرستد زبانش مبارک در دهان آن جگر گوشه نهاد پس یکبار باز گشت و حمله کرد مردی پیش او آمد نامش مرة بن سعد
علیه اللعنه از پس او در آمد و شمشیری بروی زد و او را بیفکند و سگان یزیدی علیهم اللعائن گرد وی اندر آمدند و او را لخت
لخت بکردند امیر المؤمنین رضی چون فرزند را بدان گونه دید بگریست بآوازی بلند و هیچکس تا آن روز ندیده بود که امیر
المؤمنین حسین رضی چنان گریسته بود و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر فرزند خود علی اکبر افکند و خروش بر خاست
و از پس علی اکبر عبد الله بن مسلم بن عقیل رضی بیرون شد مردی پیش او اندر آمد نام او صبیح علیه اللعنه و تیری بزد شهید شد
و از لشکر بیرون آمد و کار او آخر شد پس جعفر بن عقیل بیرون شد مردی تیری بزد بر شکمش و بکشت و با امیر المؤمنین
حسین رضی [illegible] مجروح پنج برادر عباس و عبد الله و عثمان و محمد و جعفر و از برادران امیر المؤمنین حسین محمد بن
حنفیه مانده بود و عمر بن علی و آنجا نبودند و علی اصغر بخیمه اندر خفته بود و چهار بود و قاسم بن محمد کودک بود و ده سال
از خیمه بیرون آمد امیر المؤمنین حسین گفت باز گرد که تو کودکی گفت یا عم بحق پیغمبر علم که دست از من باز داری و پیش
رفت و سواری بر او حمله کرد و شمشیری بزدش آن ملعون بر سر او و دو نیم کرد و آن پنج برادر رضوان الله علیهم
اجمعین یکبار بیرون شدند و آن سگان لعین ایشان را اندر میان گرفتند و ایشان را بکشتند پس تیری بر اسب امیر المؤمنین
حسین آمد و بیفتاد پس امیر المؤمنین و امام المتقین سید الاوصیاء و الموحدین سبط الرسول و ولد البتول حسین بن
علی رضی پیاده گشت و از تشنگی سست شده بود و روز بوقت تابستان بگرما رسید امیر المؤمنین حسین بن علی مرتضی شهید
دشت کربلا مطلوب تنها از تشنگی بنشست و هر که فرا آمد که او را بکشد اندیشه کرد گفت چه کنم خون او بگردن خویش باشد
کسی امیر المؤمنین حسین را پسری بود یکساله شیر خواره نامش عبد الله و همی گریست آواز او بشنید لب بسوخت
و او را بخواست و در کنار نهاد و همی گریست سگی از سپاه اعدا تیری بینداخت و بگلوی آن کودک فرو شد و بمرد امیر المؤمنین
آن کودک از کنار بنهاد و گفت انا لله و انا الیه راجعون یا نفس اصبری بمصیبتها [illegible] و بر پای خاست و از تشنگی
بیهوش بود و بر لب نهر فرات رفت و جای بکنید همی جست که آب تواند خوردن شمر لعین گفت که بگذار دست اندر آ
که آب خورد که از تشنگی مرده است چون آب خورد زنده شود و امیر المؤمنین حسین بروی اندر فرو شد و آب بدهن گرفت

و جراحات که بجز ده ملعون فی انجیشان جهنم تیری بر دهن مبارک آن شاهزاده و اسلام زد امیرالمؤمنین آب از دهن بر
زمین ریخت و آن تیر را از دهن بیرون کشید و بازگشت و خون از دهنش همی رفت و عمر بر در خیمه ایستاده عمر سعد علیه اللعنه
آهنگ کشتن او کرد چون نزدیک رسید امیرالمؤمنین حسین رض گفت تو آمدی بکشتن من عمر سعد خجل شد بازگشت
و پیادگان را گفت بر او اطراف او اندر گیرید و نکشید آن پیادگان ملعون از خبیثان از اسلام بیرون بکرد امیرالمؤمنین
حسین اندر آمدند امیرالمؤمنین حسین حمله برد و از ایشان همی کشت و شمر و عمر علیهما اللعنتین اندر همی نگریستند عمر
سعد لعین مر شمر ملعون را گفت تو هرگز مردی را دیدی که این همه اهل بیت وی پیش او بکشند و چندین جای او را
جراحت رسد و چندین پیادگان وی اندر آیند و چندین را بکشد با این دل مردی که اوست پس امیرالمؤمنین حسین رض
با آن پیادگان حرب همی کرد تا بیست و چهار جای تن مبارکش جراحت کردند بنیزه و تیر و شمشیر و خون بسیار از وی برفت
و آن تشنگی بر وی سخت شد پس شمر لعین آن حرامزاده با شش تن علیهم اللعائن از خاصگیان آهنگ او کردند امیرالمؤمنین
حسین رض با شمشیر آهنگ ایشان کرد پیاده و تشنه و مجروح یکی نیزه نام علیه اللعنه شمشیری بر دست مبارکش زد و از کتف
بینداخت امیرالمؤمنین حسین بیفتاد و باز برخاست و آهنگ او کرد باز بیفتاد آن سگ ملعون از پی او اندر آمد
و حربه بزد بر پشت مبارکش و بسینه بیرون آورد امیرالمؤمنین بروی در افتاد پس حربه بیرون کشید آن سگ ملعون
تا بکار خاک او جان مبارکش با حربه از تن پاک مبارکش بیرون آمد شمر لعین فرا نزدیک آمد و سر او که تا جلاد عمامه امامت
بر یزید منتیس بن اشعث پیراهن از وی بیرون کشید ابحر بن کعب علیه اللعنه سراویل برگرفت و اخنس بن مرثد علیه اللعنه
عمامه اش و یکی نعلین اش حبیب بن بدیل شمشیرش برگرفت و شمر لعین آن سگ بدبخت آهنگ خیمه کرد بغارت جامه
زنان و ستورات مطهر همی بودند و ایشان همی خروشیدند عمر سعد علیه اللعنه فریاد زنان بشنید آنجا آمد
شمر را علیه اللعنه دید که شمشیر کشیده بود و علی بن امیرالمؤمنین حسین بیمار خفته بود خواست که او را بکشد عمر سعد علیه اللعنه
گفت شرم نداری از کشتن کودکی گفت مرا عبیدالله زیاد علیه اللعنه فرموده است که نرینه از آل وی زنده مگذار عمر سعد گفت
سلطانان کودکان را فرمان نکشتند او را ببرید عبیدالله علیه اللعنه بر تا او چه فرماید و پیادگان او را باز کردانید پس شمر
ملعون عمر را گفت عبیدالله علیه اللعنه فرموده است که اسب بر تن مبارک امیرالمؤمنین حسین بران پس ده سوار را
بفرمود از آن سگان یکی اسحق بن حیوه و اخنس بن مرثد با هشت سگ دیگر اسبان بر تن مبارک امیرالمؤمنین حسین
رض می راندند تا استخوانها آن شاهزاده در هم شکست زهی ستم یزید و یزیدیان که صد هزاران هزار
لعنت تا انقراض عالم بر جان آن خاکساران باد و آن شب همه آنجا فرود آمدند و عمر سعد علیه اللعنه نامه نوشت بعبیدالله
زیاد لعین و سر مبارک امیرالمؤمنین حسین را رضی الله عنه بدست خولی بن یزید الاصبحی علیه اللعنه بفرستاد و دیگر روز
عمر سعد علیه اللعنه کشتگان خویش را بگور کرد هشتاد و هشت سگ کشته بودند و بعد از دفن آن شهیدان امیرالمؤمنین حسین

همچنان بکنار اشنید و زنان ایشان را از کنار افکندند و روی بکوفه نهادند و ایدون گویند که چون بازگشتند از هوا آواز گریستن شنیدند نعره
نپدید نه و این بیت شنیدند شعر اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب ومن حکموا علیه بحکم جوره
نخالف حکمهم حکم الحساب و تن مبارک امیرالمؤمنین حسین با آن کشتگان سه روز در دشت کربلا افتاده بودند و کسی نیارست
کرد بر سر ایشان آن بی عاقبتان پایدند و گفتند ای مسلمانان این کشتگان از کرکان و شیران همی خورند از خدای عز و جل بترسید بیرون کرد
آمدند و این سخن بعبیدالله زیاد علیه اللعنه رسانیدند و تن امیرالمؤمنین حسین رض با آن کشتگان بگور کردند و علی بن امیرالمؤمنین
حسین را در پایان دفن کردند و دیگر شهدا یک موضع که معروف است مگر عباس بن امیرالمؤمنین علی که هم بقتلگاهش بر او عمارت
دفن کردند و خولی علیه اللعنه سر مبارک امیرالمؤمنین حسین را پیش عبیدالله بن زیاد علیه اللعنه برد و او را گفت مرا هدیه
نیکو فرمای و عطائی بسیار ده که سر بهترین خلق آورده ام پس دیگر روز عمر بن سعد بکوفه اندر آمد با آن زنان و کودکان چون
بدهکان غور و چون اسیران رنجور و مهجور همه اطفال امیرالمؤمنین حسین رض با اطفال در کرده بنشست و اطفال
اهل بیت مرحسته با رخسارها مجروح و پاره پیراهنها او بنشستند عبید زیاد علیه اللعنه پرسید که این زن کیست گفتند
زینب بنت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است پسر زیاد علیه اللعنه گفت و روی سوی زینب کرد الحمد لله الذی
فضحکم و قتلکم واکذب احدوثتکم آن سگ ملعون همی گوید منت و سپاس خدای را که شما را رسوا کرد اید و مردمان
شما را بکشت و بر دروغ بودن شما و دعوی رسالت و امامت دروغ زن کرد زینب رض جواب داد
الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلعم وطهرنا من الرجس تطهیرا انما یفتضح الفاسق ویکذب الفاجر وهو غیرنا
الحمد لله می گوید سپاس و منت خدای را که خاندان ما را گرامی گردانید برسالت و امامت و دلالت و غیر ما را بفسق رسوا
کرد و فجور آشکارا کرد حمد خدای را که بر ما نعمتها بی منتها کرد پسر زیاد علیه اللعنه می گوید زینب کیف فعل الله
بیتک زینب رضی الله عنها جواب داد کتب الله علیهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم و سیجمع الله بینک و بینهم فتحاجون
الیهم و تختصمون عنده عبید زیاد علیه اللعنه از آن جواب برنجید و خواست که زینب را برنجاند عمرو حریث آنجا
حاضر بود گفت ایها الامیر زن است و سخت رسیده سخن بروی مگیر عبید زیاد علیه اللعنه گفت قد شفی الله نفسی
من طاغیتک و العصاة من اهل بیتک می گوید خدای تعالی مرا ایمن گردانید از طغاة و عصاة اهل بیت شما زینب رض
جواب داد لعمری لقد قتلت کهلی و ابرزت اهلی وقطعت فرعی وان کان هذا شفاؤک فقد اشتفیت این می گفت
و می گریست عبید زیاد ملعون گفت این فصاحت و شجاعت بپدرش ماند و آن سگ ملعون عبید زیاد قضیب
که او را تازیانه خواندندی بر لب و دندان مبارک امیرالمؤمنین حسین نهاده بود و این بیت می گفت یفلقن هاما من رجال اعزة
علینا وهم کانوا اعق واظلما پس آن سگ لعین عبید زیاد بر علی بن امیرالمؤمنین حسین آمد و گفت ما اسمک نام تو چیست
گفت انا علی بن الحسین پسر زیاد علیه اللعنه گفت اولیس قد قتل الله الحسین شنیدم که حسین علی را خدای کشت

زین العابدین در جواب توقفی کرد عبید زیاد اورا گفت مالک لا تتکلم چه بوده است که سخن نمیگویی در جواب گفت
قد کان لی اخ فقال له اسمه علی بن الحسین کان اکبر منی فقتله الناس مرا برادری بزرگتر از من بود مردمانش بکشتند جواب آیه
قوله تعالی الله یتوفی الانفس حین موتها وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبید زیاد بر خود گرم شد و گفت بگیرید
تا بکشند این غلام را که مرا جوابی بدین آمده است تا او را هلاک کنم کشنده هست بفرمود که او را بکشند زینب فریاد کرد و زاری کنان فریاد برآورد
که ای حسین این او یادگار است شما را نه تنها در دست ارثه ای بلد ما کرا مرا بخواهی کشتن نخست مارا بکش که ما پیش از این طاقت نداریم آن
سگ لعین از او دست بازداشت و بفرمود تا اهل بیت امیر المومنین حسین را با سرهای برهنه و سرها شهدا را ترتیب دهند
تا بدمشق پیش یزید خبیث علیه اللعنه برند و خود بر منبر رفت علیه اللعنه و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق
واهله ونصر یزید وحزبه وقتل الکذاب وابن الکذاب و سبعت عبد الله عفیف ازدی رض حاضر بود از میان قوم برخاست
و گفت یا عدو الله ان الکذاب انت وابوک والذی ولاک وابوه یا ابن مرجانه اتقتل اولاد النبیین وتقوم علی المنبر
ومقام الصدیقین عبید زیاد آن ملعون تمام شد بفرمود تا آن صحابه پاک دین را بکشند و روز دیگر سرها شهدا را
با سر امیر المومنین بگرد کوچها و محلتها کوفه برآوردند و باز در قصر الامارة آوردند و بعث زحر بن قیس علیه اللعنه
بدمشق پیش یزید لعین فرستاد زحر بن قیس علیه اللعنه سرها پیش یزید خبیث ملعون ببرد و خدمت کرد یزید پلید
گفت یا زحر ویلک ما وراءک وما عندک زحر علیه اللعنه از فصحا روزگار بود گفت ابشر یا یزید بفتح الله ونصره ورد
علینا الحسین بن علی فی ثمانیة عشر من اهل بیته وستین من شیعته فسرنا الیهم فسالناهم ان یستسلموا او ینزلوا علی حکم
الامیر عبید الله زیاد او القتال فاختاروا القتال علی الاستسلام فغدونا علیهم مع شروق الشمس فاحطنا بهم
من کل ناحیة حتی اذا اخذت السیوف ماخذها من هام القوم جعلوا یهربون الی غیر وزر ویلوذون
منا بالآکام والحفر لواذا کما لاذ الحمائم من صقر فوالله ما کانوا الا جزر جزور او نومة قائل حتی
اتینا الی آخرهم فهاتیک اجسادهم مجردة وثیابهم مرملة وخدودهم معفرة تصهرهم الشمس وتسفی علیهم
الریاح زوارهم العقبان والرخم یزید علیه اللعنه چون این کلمات بشنید از هیبت آن بر خود بلرزید و گفت
قد کنت ارضی من طاعتکم بدون قتل الحسین اما لو انی صاحبه لعفوت عنه یزید خبیث لعین پلید در روی مبارک
امیر المومنین حسین رض نگاه میکرد و این کلمات میگفت نفلق هاما من رجال اعزة علینا وهم کانوا اعق واظلما
یحیی حکم حاضر بود چون سخن یزید بشنید علیه اللعنه این بیت خواند نظم لهام بادنی الطف ادنی قرابة
من ابن زیاد العبد ذی الحسب الوغل امیة امسی نسلها عدد الحصی وبنت رسول الله لیس لها نسل یزید را علیه اللعنه خشم
آمد بدست خود بر سینه یحیی آورد و در روی مبارک امیر المومنین حسین کرد و گفت یا ابن حسین ابوک قطع رحمی
ونازعنی سلطانی وجهل حقی فصنع الله به ما رایت علی بن امیر المومنین حسین رض گفت قوله تعالی ما اصاب

من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراها ان ذلک علی الله یسیر خالد پسر خود را گفت جواب ده
جواب او نداد یزید علیه اللعنه گفت قوله ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر ویزید لعین نااهل
بر لب و دندان امیر المومنین حسین چوب مینهاد و انجا سخت و حرام زاده کی این ابیات میخواند لیت اشیاخی ببدر شهدوا
جزع الخزرج من وقع الاسل لاهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل لست من خندف ان لم انتقم
من بنی احمد ما کان فعل یزید علیه اللعنه چون زینب و اولاد امیر المومنین حسین رض نگاه میکرد میگفت قبح الله
ابن مرجانه لو کانت بینکم وبینه قرابة رحم ما فعل هذا بکم ولا بعث بکم علی هذه الصورة بر ایشان اظهار غم
فرستاد که جمعیتها ببرا انها نعمان بن بشیر انصاری را حاضر کرد که دعوی امانت بود و آمده بفرمود که در صحبت ایشان
بمدینه شود و در راه با ملاطفت ایشان رعایت کند و شفقت بجای آرد و برگ و ساز تمام بداد و چون عزم رفتن آمد علی بن امیر
المومنین حسین را پیش خواند و بنواخت و گفت لعن الله ابن مرجانه اگر من با پیغمبر بودمی بهر چه در خواستی وفا نمودمی اما
قضای خدا هیچ نشاید کردن بمدینه باز که با این اطفال و عیال که من خود شفقت دریغ ندارم بمرا القاس که فرمایی
مبذول دارم و اطفال و اولاد رسول را با نعمان بن بشیر بمدینه فرستاد والله **ذکر خبر ولایت سلیمان بن زیاد** اعلم
و یزید ملعون خبیث عبید الله زیاد را علیه اللعنه کوفه و سواد عراق داد از بهر کشتن امیر المومنین حسین رض و بصره خود داده بود
و خراسان و سیستان بعقب معاویه لعنه الله عبید زیاد لعین داشت یزید علیه اللعنه از باز گرفته بود چون امیر المومنین
حسین را رض بکشت خشم میداشت آن ملک سیاه دل که بعد باز دهد چون دلم عبید زیاد لعین پشیمان شد از کشتن امیر المومنین
حسین سلیمان امارت خراسان کرد یزید علیه اللعنه بعبید الله زیاد لعنه الله نامه کرد که شش هزار مرد جنگ آنکه سلیمان بن زیاد
بود عبید زیاد علیه اللعنه جواب کرد که من تر از سلیمان بهتر یزید علیه اللعنه گفت را سلیمان بهتر عبید بجواب گفته بود
که من خود بعمر با ترکان جنگ کنم چون پیشتر تو با اهل بیت رسول جنگ بایدکردن سلیمان شش هزار مرد بگرفت و از عراق و اطراف
خراسان کرد بعمر و شد و از جیحون بگذشت و با ترکان حرب کرد و تا به سمرقند برفت و بکابل بخارا بماند با آخر صلح کرد
و غنیمت بسیار آورده از مال و برده و بر سپاه قسمت کرده پنج یک بیرون کرد و بیزید علیه اللعنه فرستاد

ذکر خبر عبد الله بن زبیر بمکه یزید خبیث لعین عمر سعد را علیه اللعنه امیری
مکه داده بود و ولید عتبه را امیری مدینه چون عبد الله زبیر از مکه بمدینه شد عمر سعد با او هیچ مخاصمتی نکرد یزید علیه اللعنه
او را تهمت کرد و عمر سعد را از امیری مکه معزول کرد و بولید بن عتبه داد و ولید بمدینه شد و خلیفتی بمکه بنشاند عبد الله
زبیر نایب ولید را از مکه بیرون کرد و مردم مکه بعضی با عبد الله زبیر بودند و بعضی بهوای یزید علیه اللعنه و عبد الله
زبیر جنگ آغاز کردی و خلیفه ولید بن جنگ آغاز کردی و تا امیر المومنین حسین رض بکشته بود آن دم ادعی داشت عبد الله
چون دید که او را بکشتند مر اهل مکه را به بیعت خویش خواند و گفت بگرید که مردمان عراق با امیر المومنین حسین رض کردند

و امیر المؤمنین حسین را بسیار بستود و بگریست بر امیر المؤمنین حسین مردمان گفتند اکنون کسی نیست از تو حق تر بدین امر
بیعت کردند و این خبر بیزید علیه اللعنه آمد سوگند خورد که من او را دست بسته و زنجیر بر گردن نهاده پیش خود بر پای کنم
بفرستم رسول بفرستاد پیش ولید بمدینه که این زنجیر بر گردن عبدالله زبیر نه و او را پیش من فرست ولید [illegible] پیش عبدالله
فرستاد تا گفت او پیش خود بنهاد و سر بجنبانید و ایشان را جواب نداد رسولان پیش یزید علیه اللعنه رفتند و آن که بود باز گفتند
یزید علیه اللعنه خاموش شد تا آخر سال آن سال ولید وقت حج بمکه آمد [illegible] حج کرد با گروهی و از یک سوی عبدالله زبیر
با گروهی و چون آن سال بگذشت سال دیگر یزید علیه اللعنه خواست که عبدالله را بند آورد عبدالله زبیر آگاه شد [illegible]
علیه اللعنه و گفت این ولید مخنث مجهول و ابلهست و بایستی کار بزبان می برد کسی دیگر فرست تا این کار ها نیکو شود
یزید [illegible] که عبدالله نامه بدو کرد و امید داشت که مگر بطاعت آید [illegible] ولید را باز کرد و پسر عم عثمان بن محمد
بن ابی سفیان را بفرستاد و او جوان بود و بکارها تجربت نکرده بمدینه شد از جوانی بلهو و تماشا مشغول می بود
و از کار آگاهی نداشت

ذکر خبر حدیث وقعة الحرة

[illegible] عثمان بن محمد [illegible] فرستاد از مدینه سوی یزید علیه اللعنه [illegible] از اعیان و اشراف و [illegible] عبدالله [illegible]
فرستاد منذر [illegible] یزید علیه اللعنه ایشان را بنواخت و لطفها کرد و مردمی نمود و منذر را صد هزار درم داد و دیگران را ده هزار
ایشان بمدینه آمدند و گفتند این یزید علیه اللعنه کافرست [illegible] که روز و شب شراب می خورد [illegible]
امامت حق نیست ما از بیعت او بیزاریم و عبدالله حنظله را مهتر کردند و عثمان بن محمد و [illegible]
چون این خبر بیزید علیه اللعنه برسید [illegible] علی بن امیر المؤمنین حسین بمدینه بود و ایشان [illegible] تا مکه با او
بیعت کنند او اجابت نکرد و [illegible] یزید علیه اللعنه نعمان بن بشیر
الانصاری را بخواند و گفت بمدینه رو ایشان را پند ده که من نخواهم [illegible] سپاه فرستم و زنان ایشان را
بکشم و علی بن امیر المؤمنین حسین را بگوی که معلوم شد که توجه نیکوئی کردی نعمان بتعجیل بمدینه آمد
و ایشان را پند داد و بسیار بگفت البته سود نداشت باز گشت و حال با یزید علیه اللعنه بگفت یزید مسلم
بن عقبه را بخواند و این مسلم مردی بود و بسیار [illegible] دیده بود یزید علیه اللعنه خبر مدینه با او بگفت
و گفت ده هزار مرد برگیر و بمدینه شو مسلم ده هزار مرد بگزید و روانه شد و یزید علیه اللعنه [illegible]
نیم فرسنگ برفت و گفت تا توانی ایشان را [illegible] کن و علی بن حسین را نیکو دار و مسلم رنجور بود یزید
علیه اللعنه گفت اگر ترا [illegible] خللی و اجلی باشد حصین بن نمیر را خلیفت ساز پس برفت و یزید علیه
اللعنه باز گشت و عبیدالله زیاد علیه اللعنه نامه کرد و گفت سپاهی بسیار برگیر و بمکه شو و با پسر زبیر حرب کن
عبیدالله زیاد گفت [illegible] دیگر با خانه خدای حرب هم فرمایی نامه را جواب کرد که من نخست

[illegible] پس چون مسلم بمدینه آمد سه روز بر در مدینه بود و کس بمدینه فرستاد و پند ایشان داد [illegible]
و قبول نکردند و مردم مدینه حرب گاه ساخته بودند [illegible] و عبدالله بن حنظله فضل بن عبدالله عباس بن عبدالمطلب را
بخواند [illegible] او را بر مقدمه کرد و لشکر [illegible] او کرد مسلم چون دانست که ایشان حرب خواهند
کرد او نیز سپاه تعبیه کرد و فضل [illegible] خود را بر لشکر شام افکند و ایشان را هزیمت کرد و برفت تا نزدیک تخت مسلم
و مسلم بیمار بود و غلامی رومی از آن مسلم پیش آمد علامت پادشاهان پوشیده فضل شمشیری بزد [illegible]
که مسلم است [illegible] تکبیر کرد و آواز برآورد که مسلم را کشتم مسلم چون بانگ او شنید برخاست و سلیح در پوشید و بر اسب نشست
و گفت من اینک زنده ام فضل بن عباس چون بدانست باز بحرب گاه آمد [illegible] مسلم آمد [illegible] بزد و از اسب
بیفکند لشکر فضل حمله کرد [illegible] لشکر شام حمله کردند و [illegible] بسیار بکشتند پسر عبدالله بن حنظله پیاده
و خود را از شهر بدر افکند و هزیمت در شهر افتاد مسلم نیز بانگ کرد کای سپاه شام شما نیز پیاده شوید جمله پیاده شدند و اهل
حمص [illegible] همه در پیش افتادند و عبدالله را [illegible] تیر بکشتند عبدالله حنظله گفت از بی
فرزندان [illegible] نخواهم حمله برد سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند و مسلم و لشکر شام در شهر افتادند و غارت
کردند سه روز و آن یاران رسول علیه السلام که مانده بودند [illegible] و چندان خون ریخته بود [illegible]
کردند بیزید علیه اللعنه [illegible] مسلم بمسجد جامع شد منادی فرمود [illegible] کشتن و غارت بعد از [illegible] بیعت
کنید و هر که [illegible] و حلالست [illegible] بیعت کردند و مسلم کس فرستاد و علی بن امیر المؤمنین حسین را
بخواند و گفت یا علی یزید علیه اللعنه ترا [illegible] الله
که پاداش تو نیکوئی کنم [illegible] محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از مادر بزاد رضی الله عنهم

ذکر خبر حرب حصین با عبدالله زبیر

چون محرم سال شصت و چهار اندر آمد مسلم در مدینه
بیمار شد و ضعف بر او غالب گشت و از یزید علیه اللعنه نامه آمد که چون فتح مدینه کردی سپاه برگیر و بمکه شو و با عبدالله زبیر
حرب کن [illegible] شد مسلم [illegible] امیر کرد [illegible] چون [illegible] منزلی [illegible]
بیمار شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد [illegible] حصین سپاه برگرفت و بمکه شد و اهل مکه
با عبدالله زبیر بیعت کرده بودند و عبدالله زبیر سپاه از مکه بدر آورد و گفت این شامیان را باید [illegible]
و حرب در گرفتند [illegible] کشته شد برادر عبدالله زبیر بود [illegible] شامیان غلبه کردند و از مکه بسیار بکشتند
و آخر عبدالله بمکه رفت هزیمت و شامیان گرد آمدند و منجنیق ساختند چنانکه سنگ بخانه می افتاد و ستونها می شکست
و منجنیق دار سیاهی بود [illegible] شعرها می گفت [illegible] آتش در جامها کعبه افتاد و می سوخت
پس ناگاه بفرمان خدای عز و جل بادی برخاست [illegible] سپاه [illegible] آتش در سپاه افتاد [illegible]

منجنیق بودند سیاه بسوخت باپنج مرد دیگر ومنجنیق بسوخت وآن روز یزید بن معاویه علیهما اللعنه بشام
چون شامیان آن بدیدند همه برگردیدند و گفتند ما را با خانهٔ خدای کار نیست دیگر روز هیچ جنگ نکردند
و یزید علیه اللعنه نامه نوشته از کار عبدالله زبیر و از کار آتش روز چهارم عبدالله رسولی بعد فرستاد
پیش حصین که شما این حرب از بهر که می‌کنید که یزید علیه اللعنه بمرد و بجهنم رفت و این پسرش را اعتقادی نیست
و اندر کار وی نیاید اگرچه مردم با وی بیعت کنند و بروی گرد آیند حصین گفت من دانم که او را اعتقادی نیست
و یزید علیه اللعنه بمرد پا تا همه جهان ترا دهم عبدالله زبیر گفت من از مکه بدر نیایم حصین از او نومید شد
گشت و بشام رفت

ذکر خبر مرگ یزید علیه اللعنة والنفرین

والله اعلم

و یزید لعین در این سال بمرد و مدت عمرش سی و نه سال بود و سه سال و نه ماه خلافت کرد و پسری داشت معاویه نام و او
خلیفت کرد و مردم با وی بیعت کردند بدمشق بسرای سلطان و از بنی جهل روز بمرد و عبیدالله بن زیاد علیه اللعنه حجت
انگیزه بگرفت و بصره شد که اهل بصره را نیز بیعت ستاند اهل بصره را خبر آمد که معاویه بن یزید علیه اللعنة نیز بمرد جمع آمدند
و آن ملعون را چون سنگ گرگین بیرون کردند او بشام رفت و بصریان یکی از بنی عبدالمطلب بیعت کردند که شهر نگاه
دارند تا خلیفه پدید آید مردمان کوفه عامر بن سعید را بیعت کردند تا خلیفه پدید آید و عبدالله زبیر بمکه قوی شد خلق
بسیار او را بیعت کردند و گفتند یا امیرالمؤمنین همه شام و عراق ترا می‌خواهند و او نمی‌یارست از مکه بیرون شدن گفتند
اکنون بعراق کس فرست که او وقت سپاه بود عبدالله زبیر امیری بکوفه فرستاد و از مکه بیرون نرفت

ذکر خبر بیعت مروان الحکم علیه اللعنه

اهل شام رسول فرستادند بعبدالله بن زبیر که پا تا ترا
بیعت کنیم او گفت هر که بیعت من خواهد نزد من آید و همه عراق او را شد و عبدالرحمن بن جحدر را ببصره فرستاد و عبدالله بن
چنین و برادر خود عبیده را بمدینه فرستاد و مردم شام بدو گروه شدند و گروهی گفتند که خالد بن یزید را علیه اللعنه خواهیم گروهی
گفتند عبدالله زبیر را خواهیم و مهتران شام پنج کس بودند نعمان امیر حمص بود و او را نعمان انصاری خواندند امیر دمشق ضحاک بن قیس
الکلابی و امیر فلسطین و اهل بن حسان و این همه امیران هوادار عبدالله زبیر بودند مگر و اهل حسان که بهوای خالد بن یزید بود
و چون حصین از مکه باز آمد با سپاه و مردم را مختلف دید گفت با خالد بیعت کنید که عبدالله زبیر بیعت شما نخواهد کرد من
بسیار جهد کردم که او را با خود بیاوردم نیامد مروان حکم از مدینه بیامد علیه اللعنه رای او بر عبدالله زبیر آمد که خالد کودک بود
مروان گفت ای مردمان بدانید که عبدالله مردی پیر است و عاقل و کهن و خویش سیدانست با وی بیعت کنیم و هر که مروان
ببیند بیند که او امیرالمؤمنین شود علیه اللعنه عبیدالله زیاد علیه اللعنه از عراق بیامد و آن خلاف دید و خالد را ناخوش
آمد که از یزید علیه اللعنه آزرده بود بسبب آنکه یزید بخیانت بروی نام کرده که بمکه شود با عبدالله زبیر حرب کن و او بهانه کرد
که بیمارم و یزید گفته بود که آن وقت که امیرالمؤمنین حسین علی و اولاد رسول علیهم الصلوة والسلام می‌کشتی بیمار نبودی

کنون که با زبیر حرب می‌باید کرد بیمار شدی و نخواست که او را از امیری عراق باز کند آن بود که بمرد و عبیدالله زیاد علیه اللعنه
زین سبب یزید ملعون را دشمن گرفت و دلش بر مروان افتاد نزد مروان علیه اللعنه آمد و مروان خواست که بمکه شود نزد عبدالله
زبیر عبید زیاد لعین گفت با مروان چنین منشیم که بمکه خواهی شدن که با عبدالله زبیر بیعت کنی مروان گفت اکنون با که کنم که خالد
کودک است عبید زیاد علیه اللعنه گفت تو خود شایسته ای مروان ملعون گفت بر من افسوس میکنی گفت لا والله و بسیار بگفت تا مروان
علیه اللعنه اجابت کرد دیگر روز ضحاک که امیر دمشق بود از مردمان بیعت خواست از بهر عبدالله زبیر و بر منبر شد و یزید را
علیه اللعنه بسیار نکوهید و دشنام داد و خالد پسر یزید را علیه اللعنه بستود و خالد در میان ایشان بود برپای خاست
و گفت ای مردمان شما را معلومست که پدر مرا نکوهید چرا ضحاک دشنام می‌دهد و می‌نکوهد
و مرا ستایش میکند و مردم را به بیعت عبدالله زبیر می‌خواند پس پیش از لشکریان برخاست و ولید بن عتبه و یزید
بن عصیان و سفیان و ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند صحبت یزید علیه اللعنه که مردم را پیشتر زبیر می‌خوانی
که او منافق و پدرش فاسق که گویا را فرو کرد تا عثمان را بکشتند خلیفتی از بنی امیه باید بودن و حق خالد بن یزید است
علیه اللعنه بر عمرو بن یزید برخاست و سخن ایشان رد کرد و گفت حق پسر زبیر است که پیغمبر صلعم نزدیک تست و بسال مهتر است
و بعلم دانا تر و مهتر قریش است و چنین است که ضحاک می‌گوید و همه شامیان او را بیعت کردند و عراق و مکه و مدینه و یمن
و شهرهای مغرب همه عبدالله زبیر را شد و شما که دمشقیانید از چه سبب او را نخواهید چون این سخن ضحاک بشنید
بر منبر بود گفت بفرمود تا ایشان که با پیش گفتند مسجد آشوب برخاست و یکدیگر را می‌زدند و بر ضحاک از هر جای
سنگ باران می‌کردند او از منبر فرود آمد و بسرای سلطان شد و در ببست و خالد با آن غوغا بدر زندان خانه شد و در
بشکست و زندانیان را بیرون آورد و غوغا برخاست و عبیدالله زیاد علیه اللعنه با مروان لعین در گوشه مسجد نشسته بود و گفت
تا غوغا را بر خود بگذارم کار بر خود بگیرم آن روز غوغا ساکن نشد چون شب در آمد ضحاک با کار بر خود بیاسود و صبح
می‌رفت چون روز بود بمنزلی فرود آمد که او را مرج راهط گویند یکی از مردم دمشق جمع شدند و گفتند نباید که این کار
از بنی امیه بدر شود و بر عبید زیاد علیه اللعنه بیامد و گفت چه می‌گویید گفتند هرچه تو بگویی ما بدان راضی شویم
آن ملعون گفت که بقول من راضی شوید مروان را علیه اللعنه بیعت کنید گفتند همه رضا دادیم و باتفاق
بر مروان بیعت کردند و خلافت بدو ارزانی داشتند

ذکر خبر وقعه مرج راهط

والله اعلم

چون ضحاک شنید که مروان را علیه اللعنه بیعت کردند گفت من تا جان دارم بدین همره ایشان نشوم پس نامها کرد با میران
شام هر شهری که با عبدالله زبیر بیعت کرده بودند نعمان و قیس و ایشان را آگاه کرد و سپاه خواست که با مروان حکم
علیه اللعنه حرب کند و از عبدالله زبیر سپاه خواست و بسیار سپاه جمع کرد و مروان پسر یزید علیه اللعنه عبید زیاد
ملعون را سپهسالار کرد و بمرج راهط شدند و جنگی سخت بکردند و بسیار خلق کشته شد و سپاه ضحاک روی بگریز

وشهرهای خویش نهادند و بیعت نکند و بهر شهری غوغا غلبه کردند و برآشفتند و نعمان نیز از حمص بگریخت
واز پی وی برفتند و بکشتند و مروان بدمشق پادشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاد پس بمصر شد و مصر را
عبدالله زبیر داده بیعت کرده بودند با مردمان بیعت کردند و با پای عبدالله زبیر را از آنجا بگریختند و مروان علیه اللعنه تا آنگاه
آنجا بود و باز آنجا کمانست و بشام آمد و خالد بن یزید علیهما اللعاین امیری شهر دمشق داد والله اعلم

ذکر فتنه که در خراسان افتاد از پس مرگ یزید

وامیر خراسان از قِبَل یزید علیه اللعنه سلم بن زیاد
وبرادرش یزید بن زیاد بود و سلم برادرش را بسیستان فرستاده بود بحرب [illegible] آن خبر آمد بسلم که برادرش یزید را بسیستان افکندند
و همان روز خبر آمد که یزید بن معاویه علیهما اللعاین بمرد تعزیت هر دو بدید باشد پس سلم آهنگ شام کرد و مهلب را بر خراسان
امیر کرد و چون او برفت اهل خراسان اندوهگین شدند که مردی با داد و عدل بود و دو سال بمرو بود و گویند دو هزار کودک
را سلم نام کرده بودند بدوستی او و چون یزید علیه اللعنه بمرد فتنه در افتاد و هر امیر اهل خراسان کردند سلیمان بن یزید
و عمرو بن حازم و عبدالله بن حازم و سلیمان بن [illegible] چون بنشد مرو رسید سلم پیش وی باز آمد و گفت با سلیمان
تو نامه و ولایتی فرستی سلم گفت ولایت مرو الرود و طالقان و گوزگانان آن ناحیت ترا باد پس سلیمان بمرو الرود
بنشست و برادرش عمرو را بطالقان بنشاند و چون سلم بنشابور رسید عبدالله حازم پیش او باز آمد و گفت خراسان که داری
گفت مهلب را گفت مرا ده جواب که بخارا ترا دادم عبدالله گفت من خراسان نخواهم سلم دانست که شر انگیزد گفت عهد
من ترا بکار نیاید که من از قبل امیر بودم اکنون او بمرد پس عبدالله بمرو آمد مهلب سپاه را گرد کرد و بحرب آمد عبدالله
ایشان را بشکست و شهر بگرفت و غارت کرد و نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنند و همه بکردند مگر سلیمان بن یزید
که با او جنگ کرد و او را بشکست و برادر سلیمان بمرو الرود بود او را نیز آنجا بکشت و این عبدالله از مضر بود و لشکر
عرب بودند و خراسان بخلد و شهر بگرفت و عبدالله الحازم پسر خود را که موسی بود بمرو خلیفت کرد و بهری
شد و بنی ربیعه بحصار گرفت و یکسال بهری بماند پس روزی بکنار خندق آمد و گفت ربیعه و بنی تمیم تا کی بدین حصار
خواهید بودن یکبار بیرون آیید تا بکوشیم مردانه و حیشان بجنبید و از شهر بیرون آمدند و حرب کردند عاقبت سپاه هری
بهزیمت شدند و عبدالله از ایشان بسیار بکشت چنانکه گویند هشت هزار مرد کشته بودند و بسیار غنیمت گرفت و اسیران را
می آوردند و می فرمود کشتن و سپاهی و بیابانی در خراسان افتاد و پسر خود را آنجا امیر کرد و همان سال بود که خوارج بکوفه
آمدند و دعوی شیعت کردند و سپاه برگرفتند و بشام شدند چنانکه در عراق بیاید نماند

ذکر خوارج که دعوی شیعت کردند بطلب خون امیرالمومنین حسین علی بن ابی طالب ع

واین مردمان بودند که مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بیعت کرده بودند چون مسلم بدر آمد ایشان با عبیدالله زیاد علیه اللعنه
حرب نکردند و در خانه‌ها پنهان شدند تا مسلم را بکشتند و چون امیرالمومنین حسین رضی الله [illegible] یاری او نشدند تا او را نیز بکشتند که

بکشتند ما نشد که خطا کردند مرو را بر خود امیر کردند نامش سلیمان بن صرد و گفتند باید که بهر جایگاه کس فرستی و بیعت ستانی
چون بسیار جمع آمدند تعدی را وعده کردند که بیرون آیند و سلیمان بشهرها قاصدان فرستاد و مردم را بدین کار دعوت می کرد
و چهار سال بدین کار بود تا مردم را بیعت بگرفت و این اتفاق در سال شصت و یک بود در سال شصت و پنج آشکارا کردند [illegible] مردم
بر سلیمان بیعت کردند گفتند وقت بیرون آمدن است سلیمان گفت هنوز وقت نیست پس مختار از مکه بکوفه آمد و مردمان
شیعت را گفت چرا پنهان می باشید و بیرون نمی آیید و خون امیرالمومنین حسین رضی الله عنه نمی طلبید که هر که پنهان [illegible]
باشد گفتند این کار بسلیمان باز بسته است مختار نزد سلیمان آمد سلیمان او را گفت هنوز وقت نیست مختار مردم را گفت
سلیمان این کار را نیست نامه از محمد حنفیه رضی آورده و بر مردم خواند که آن گروه مان که بیعت کرده اند مختار را [illegible]
فرستادم فرمان او برید و خون برادرم امیرالمومنین حسین رضی طلب کنید چون آن نامه خواندند گروهی از بیعت سلیمان
برگشتند و مختار را بیعت کردند و هفت روز بود که مختار در کوفه آمده بود که نایب عبدالله الانصاری [illegible] مختار
مردی دلاور بود و آن وقت که سپاه شام بمکه آمدند که حصین با ایشان بود با او حربهای سخت کرد و از شامیان بسیار بکشت
و هفتاد مرد با خود کرد از خویشان و مولایان و هر که مختار خود را با آن هفتاد مرد [illegible] بود و چون
خبر مرگ یزید علیه اللعنه آمد سپاه شام از در مکه باز گشت و خانه کعبه ویران کرده بودند هر جای را بمنجنیق عبدالله
زبیر آبادان کرد و مختار از بهر عبدالله زبیر جان بازی‌ها کرد و عبدالله زبیر او را بنزدیک کرده بود و چون یزید بن
معاویه علیه اللعنه بمرد کار عبدالله زبیر بالا گرفت و بیعت آشکار کرد و شهرهای مغرب مطیع و فرمان بردار او شدند
وامیری بصره بعبدالله بن عمر داد و مختار خشم میداشت که او را بکوفه فرستد چون عبدالله انصاری را بکوفه نامزد
کرد مختار نومید شد و دلش از عبدالله زبیر برمید و شنیده بود که کوفیان سلیمان را بیعت کرده اند و خون امیرالمومنین
حسین می طلبند برخاست و بکوفه آمد پیش از عبدالله انصاری و مردمان را گفت من از پیش محمد حنفیه آمده ام و گفت
او می گوید سلیمان تا خبر نکند در طلب کردن خون امیرالمومنین حسین [illegible] و مردم عبدالله انصاری را [illegible]
[illegible] که مختار رفته با نگرد او مختار را گرفت و محبوس کرد تا آخر سال شصت و چهار چون سال شصت و پنج در آمد
سلیمان انتظار بیرون آمدن دید اول ماه ربیع الآخر وعده کرده بودند که بنخیله گرد آیند والله اعلم

ذکر خبر خروج سلیمان بن صرد

سلیمان با گروه خود بیرون آمد و بنخیله شد و مردم
از آن روز در کوفه می کشتند و خلق را آگاه می کردند و سه شبانروز آنجا بودند شانزده هزار مرد کوفه بیعت کرده بودند
خود چهار هزار بیرون آمدند سلیمان یافته شد و گفت این مردم این بی وفایی خواهند کردن چنانکه با مسلم بن عقیل کردند
ایشان را دین نیست کار ایشان دعوی شیعت کردندی و بطلب [illegible] و همی خواندشان تا آنگاه ده هزار مرد
جمع آمدند همه مردان کار دیدند که اول با که حرب کنیم گروهی گفتند با عبیدالله زیاد که چون او بکرد او است

خلقی کُشند که با عمر سعد علیه اللعنه که امیر المؤمنین حسین را او کُشت سلیمان گفت من صواب چنان همی بینم که بشام رویم و با عبید
زیاد علیه اللعنه حرب کنیم که او فرموده اگرچه عمر سعد ملعون کُشت همه گفتند صواب بود فرمود یک منزل و بر لب فرات
فرود آمدند سلیمان گفت نخست بزیارت امیر المؤمنین حسین رویم که بطلب خون او همی رویم و آن بی وفایی که با او کردیم
و لعنها در حق دشمن کماشتیم جانها فدا کنیم و توبه کنیم مگر کفارت آن گناه باشد چون برفتند و چشمهاشان بر قبر امیر المؤمنین
حسین افتاد همه پیاده شدند و سر برهنه کرده و زاری می کردند چنانکه آواز ایشان پنج فرسنگ می رفت و سلیمان پیش قبر را
فرود آمد و خاک بر سر میکرد و گفت سلام بر تو بادا ای پسر دختر پیغمبر خدا و شهید بن شهید و صدیق بن صدیق و وصی بن وصی
و امام بن امام ای ستم رسیده و ستم کشته و فرزندان ترا برده و دست ترا بریده و بیت الحرام ایشان مهر کرده و خون با مغز سرها
آمیخته و سنت بر سینه کرده ما آنیم که ترا و عیال ترا در بیابان خاک تشنه و کرسنه بگذاشتیم و بیرون آمدیم که خون تو و عیال تو در گردن
و در خدای عز و جل توبه کرده بروان جدّ تو محمد مصطفی علیه السلام میخواهیم و جدّ ترا بشفاعت می فرستیم که خدای عز و جل
بر ما ببخشاید و توبهٔ ما بپذیرد از این سخنان می گفتند و می خروشیدند چنانکه گفتی که آب بر سر ریگ روان شد و استه یک روز
و یک شب بر سر قبر امیر المؤمنین حسین بودند و بر یاران شهیدان با نوحه و زاری و بامداد نماز بکردند و برفتند و روی
بشام نهادند سلیمان ایشان را بان جایگاه آورد که شهر بود که انرا قیقاریه گویند و زفران آنجا که مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود
بهواداری عبد الله زبیر و آنجا بهزیمت رفته چون آن سپاه بدید بترسید تا در شهر ببستند سلیمان مسیب را بفرستاد و گفت
برو و زفران را بگوی که ما بطلب تو نیامده ایم ما بشام می رویم بطلب خون امیر المؤمنین حسین صلعم امروز از بهر ما بازاری بیرون فرست
از جوهکاه و گوشت و از ما ایمن باش تا ما این طعامها بخریم و بامداد کوچ کنیم مسیب برفت و این بگفت زفران بمهر خود بر ... فرستاد
با مسیب را بدید و بشناخت و آزاد فرمود نهادن و از خویشتن بسی نزل و برگ ساز بفرستاد و بازاری بفرمود کردن
که چندان نان و گوشت که باید برگیرند که بهایش من بدهم دیگر روز چون کوچ کردند زفران از شهر بیرون آمد و سلیمان را
بدید و گفت من ترا نصیحتی کنم باید که از آن نگذری بدانکه لشکر شام خبر شما شنیدند و بیرون آمدند و مروان حکم
علیه اللعنه بمرد و بر عبد الملک مروان بیعت کردند و عبد الملک سپاهی پی ایشان بفرستاد مردانی نامدار
چون حصین نمیر و سر خیل و شما را صواب نیست که از اینجا پیش شوید همینجا بدر حصار فرود آیید تا چون ایشان
بیایند من شما را یاری دهم سلیمان گفت جزاک الله بالخیر ما پشت بخدای عز و جل باز کرده ایم و توکل بر وی کنیم زفران
گفت چون اینجا که نمی باشید باری عین الورده بگیرید تا علوفیان فراخ بود که اگر ایشان بگیرند شما را تنگی علف بود
سلیمان او را دعا کرد و تعجیل بعین الورده شد و شهر بگرفتند پس از پنج روز خبر آمد که سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر
من کُشته شوم مسیب بر شما امیر کردم و اگر او نیز کشته شود عبد الله بن سعد و اگر او نیز کشته شود رفاعه را پس با اختیار
مهتران مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد و مسیب برفت و حرب کرد و بسیار را بکشت و مالهای ایشان و سلاح بلشکرگاه

خویش آورد **ذکر خبر حرب عین الورده** والله اعلم و احکم
چون این خبر بعبید زیاد علیه اللعنه رسید از آنجا که بیشتر آمد و حصین بن نمیر را بحرب فرستاد بعین الورده با دوازده
هزار مرد سپاه تعبیه کرد و آن روز آخر جمادی الاول بود سال شصت و پنج و حصین از میان سپاه بیرون آمد و سلیمان را
بانگ داد و گفت در دین چنان دوکم و عصیان مروان یانند علیهم اللعنه و زیر یا اند شما خارجیان در دین بیان جرکاه ... اما تا
بیعت خون نخورید بسلیمان گفت این سخن خویش را بگوی که هر صفت امام شایند ناحق و نا سزا و ظالم و عاصی
و کنیزکی ما بهتر از امام شماست و امام ما از خاندان پیغمبر است صلعم و ما خون دختر زادهٔ رسول خدای طلب میکنیم
و اگر خواهید که خدای تعالی عفو کند عبید زیاد علیه اللعنه بدست ما دهید و عبد الملک را از خلیفتی باز کنید تا با شما
یار باشیم و باتفاق خلیفه از خاندان رسول بنشانیم که امامت خاندان رسول راست حصین حرب در پیوست و تا شب حرب کردند
و روز دیگر حرب کردند و نصرت و جانب بیار دیگر شد و دیگر روز از نزد عبید زیاد علیه اللعنه هشت هزار مرد رسیده
و نیز آمده بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان امشب بهشت باشیم حصین بفرمود تا تیرباران کردند تیری بر دل سلیمان
آمد و بیفتاد سپاه را دل بشکست بن مسیب حرب میکرد او را نیز بتیر بکشتند عبد الله بن سعد رایت بر گرفت و حرب
میکرد او نیز کشته شد رفاعه رایت بر گرفت آفتاب فرو شد رفاعه روی بهزیمت دید مردم را گفت سپاه ما اندک است اگر بر ما
حمله آرند همه را بکشند چون تاریک شد رفاعه رایت بیفکند و بگریخت با دو هزار مرد و بیامد تا پیش زفران و زفران مهمان شان کرد
و لشکر شام برگشتند و نزد عبد الملک آمدند و رفاعه بکوفه رفت و بشب در شهر آمد و مختار در حبس عبد الله
ذکر خبر مرگ مروان حکم و بیعت زبیر بود والله اعلم **اهل شام با عبد الملک علیهما اللعائن**
و بیرون از شام همه شهرها عبد الله زبیر داشت و مروان علیه اللعنه را هشتاد و یک سال بود و حسان بن مالک اندر آن بود
و حسان شرط کرده که پس مروان علیه اللعنه خلیفه خالد بن یزید باشد و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود و خواست
که خلیفتی را بفرزندان خود دهد حسان را بخواست بفریفت و عبد الملک را ولیعهد کرد و عبید زیاد را علیه اللعنه سپهسالار
کرد چون سلیمان آهنگ شام کرد مروان علیه اللعنه عبید زیاد لعین را بفرستاد چون او برفت مروان بمرد عبید
زیاد علیه اللعنه چون باز آمد عبد الملک بخلیفتی نشسته بود و گویند مروان علیه اللعنه مادر خالد کشت سبب آن که مروان
ملعون بیعت عبد الملک تمام کرده بود خواست که خالد را استخفاف کند خالد با مادر شکایت کرد مادرش گفت تو فارغ
باش که من خود داد ترا از مروان ملعون بستانم چون مروان بخفت زن مخنقه بر دهانش نهاد و بر سر نشست و بکشت
چون روز شد گفت بمرگ فجاءة بمرده است عبد الملک بخلیفتی بنشست و نامه کرد بعبید زیاد ملعون که حرب خوارج
تمام کن و مرگ مروان در ماه رمضان بود نسبتش مروان بن حکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس علیه اللعنه
ذکر خبر خوارج بصره چنانکه بکوفه خوارج جمع آمدند ببصره نیز بودند **و حرب مهلب با ایشان**

و با خوارج گوید مخاطبت و مکاتبت داشتی و سلیمان به همه شهرها مرد فرستاده بود بمدد و معاونت و بیعت طلب
چون امیرالمؤمنین حسین رض بر خوارج بعضی اجابت کردند چون یزید بن علیه اللعنه بمرد بصریان کس فرستادند و گفتند وقت
بدر آمدن است سلیمان اجابت نکرد و گفت من سال شصت و پنج بدر آیم که وعده چنین کرده ام بر خوارج بصره صبر نکردند
و بدر آمدند و گفتند ما هرگز بصره را چنین خالی نیابیم زیرا که آشوب و غلبه لشکر شام است و نافع را مهتر کردند عبدالله زبیر
عبدالله التیمی را بفرستاد با مدد و بصره را بگرفت و نافع را بدر کرد نافع با سی هزار مرد بدر شهر همی بود هر روز حرب همی
کرد تا عبدالله برادر خود عثمان را سپهسالار کرد و به بصره فرستاد و هر روز خلقی کشته شدندی از هر آنکه ایشان مردمانی غوغا بودند
و عثمان نیز کشته گشت پس اهل بصره هزیمت شدند خوارج بصره بگرفت و این خبر بعبدالله زبیر شد عبدالله زبیر
عبدالله بن حارث را بفرستاد و عبدالله بن مسلم را امیر کرد و با هواز شد بجای که آن را دولاب گویند و حرب کردند
سخت و از هر دو سپاه خلقی کشته شدند و نافع کشته شد و عبدالله ماحوز را بر خود امیر کردند و حرب همی کردند با هر دو گروه
در جنگ و پرخاش سیر آمدند و لشکر بصره باز پس شد و عدد بسیار کشته شد و مردمان بصره بترسیدند و [illegible]
رفتن و بر زنادقه لعنت همی کردند پس خوارج دیگر باره بدر بصره آمدند و عبدالله بن حارث بعبدالله زبیر نامه کرد که مردم
بصره عاجز و کشته شدند پس عبدالله زبیر چون نامه برخواند او را از امیری بصره باز کرد و امیری بحارث داد چون حارث
ببصره آمد مردم را بحرب همی خواند هیچ کس اجابت نکرد و خوارج روزگار یافتند و از بصره تا اهواز بگرفتند و فساد و کشتن
و غارت همی کردند مهلب از خراسان با نامه بود و عبدالله زبیر او را عهد امیری خراسان داده بود او به بصره آمد تا کار
ترتیب و ساخت کند که خان و مان او به بصره بود اهل بصره جمع آمدند و گفتند حرب خوارج را بجز از مهلب کس نشاید
نامه بنشستند از زبان عبدالله زبیر که باید که پیش از آنکه بخراسان شوی حرب خوارج را باید که کفایت کنی و نامه برگرفتند
و نزد مهلب آمدند و امیرالمؤمنین را دعا کردند و گفتند که ما را از خوارج بجز تو کس نرهاند گفت امیرالمؤمنین
باید که فرماید که من با عامه مردم حرب کنم و اگر فرماید بدان شرط کنم که در بصره از هر قبیله دو هزار مرد بگزینم و [illegible] بدیشان
دهم و هر شهری که از خوارج بستانم مرا بود گفتند روا است پس نامه کرد بعبدالله زبیر که نامه امیرالمؤمنین رسید اما
شرطها و اهل بصره نامه نوشته بودند که ما از زبان امیرالمؤمنین نامه نوشته ایم تا مهلب بحرب خوارج شود باشد که خدای عز و جل
شر ایشان دفع کند بدست مهلب و عبدالله زبیر سوی بصریان نامه کرد که ملک شما و بجای خویش بود که از زبان من نامه کرده بودید
بمهلب و هر چه مهلب خواستی تمامات تو [illegible] مهلب سپاه بگرد و برفت و از ازرقیان دو هزار مرد بکشت
مهلب همی شد تا از حد بصره بیرون شد و در حد اهواز میان سلی و سلبری فرود آمد و آن دو ده بود و مهلب بر آنجا
خندق فرمود کندن پس فرستاد و سپاه بصره بتمامی بخواست و ایشان نیز سپاه جمع کردند از اهواز و اصفهان و از ولایتها که
بر خوارج داشت و خواستند که بر مهلب شبیخون آرند مهلب مردی بیدار و کاردان بود [illegible] و طلایه نگاه داشتی

هیچ نتوانستند کردن و بیش از صد بار با مهلب حرب کردند عاقبت سپاه بصره هزیمت شدند و مهلب متحیر بماند و از بس سپاه بر
و بانگ زد و گفت بدین حمیت و بدین پایداری حرب فرمودید که همی باز گشتید و دیگران همی رفتند و هزیمتیان مهلب را همی
کشتند و گروهی از آزادگان بلشکرگاه شد نعره زد که ما لشکر شکستیم و با مهلب سه هزار مرد پیش نمانده بود ناگاه خود را بر لشکرگاه انداخت
زد بعضی فرود آمدند و بعضی بر پشت اسب بودند مهلب و لشکرش شمشیرها در نهادند همی کشتند و مهلب دیگر روز سپاه
جمع کرد و از پس ایشان باهواز رفت ایشان باصفهان آمدند و بکرمان و مهلب باهواز برفت و لشکر بصره که گریخته بود
ببصره رسیدند و از این حال خبر نداشتند که مهلب ایشان را شکسته است و مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره بگریزند که نامه
مهلب فرا رسید بفتح اهواز شاد شدند و هزیمتیان باز گردیدند و از عقب مهلب شدند و هر ولایت که مهلب از دست خوارج بیرون کرد
عبدالله زبیر بجمله بدو ارزانی داشت و سه سال مهلب آنجا بماند و هفت هزار خوارج کشته بود در سال شصت و ششم
عبدالله زبیر عبدالله یزید را از کوفه باز کرد و بعبدالله مطیع داد و مختار درین وقت بکوفه آمد والله اعلم

ذکر خبر خروج مختار بکوفه

و این مختار پسر ابوعبید بن مسعود الثقفی بود این روز
که رفاعه از شام شکسته گشت با سپاه خوارج بکوفه آمد مختار از زندان بدو نامه کرد بتعزیت و گفت انده مخورید و روی از
جهاد مگردانید که اگر زندگانی باشد از زندان بدر آیم با شما باشم و انتقام بکشم و خون امیرالمؤمنین حسین طلب کنم و از ایشان
خون بریزم که بخت النصر از بنی اسرائیل بریخت بر خون ذکریا علیه السلام ایشان همه شاد شدند و گفتند الحمد لله که هنوز کسی
هست که خون امیرالمؤمنین حسین رض طلب خواهد کردن جواب دادند که ما همه با توییم و رفاعه با چهار کس از مهتران بنزد
آمد پیش مختار و بیعت کردند و مختار حیلت نامه کرد و نامه کرد با او تا او را از حبس رها کردند و رفاعه گفته بود که ما بیعت با تو
کنیم و ترا از زندان بدر آوریم گفت تا آنگه که شما بیعت کرده اید من خود حیلتی سازم و بیرون آیم تا آشکارا توانم کرد
و بیرون آمدن مختار از زندان بهاء ده و سوگند دادش که دیگر از سرای خویش بیرون نیاید و مختار بسرای خویش همی بود
و مردمان پنهان بنزدیک وی می آمدند و درین سال بود که عبدالله زبیر عبدالله مطیع را بامیری بفرستاد پس کار
مختار بزرگ شد چون مدتی برآمد صاحب شرط گفت ایها الامیر خلقی بسیار بر مختار جمع آمدند و بیم آنست
که بدر آید او را بزندان کن پس عبدالله مطیع زیره را بفرستاد با حسین [illegible] و گفت او را بخوانید و این
زیره عم مختار بود هر دو برفتند بطلب مختار گفت سمعاً و طاعة ایشان بجای مرد جامه درپوشید زیره این آیه برخواند
قوله تعالی اِذ یَمکُرُ بِکَ الَّذینَ کَفَرُوا لِیُثبِتُوکَ اَو یَقتُلُوکَ اَو یُخرِجُوکَ الآیه مختار گفت در ساعت بالله
که مرا تب و لرزه پدید آمد که سرما بر من همی آید [illegible] و خود را بپوشانید چنان نمود که بخود بیهوش
و گفت شما بکرم باز گردید و از حال رنجوری و تب من او را آگاه کنید و عذر من بخواهید که چون
زیره گفت من نگویم مگر که حسین گوید مختار گفت ای حسین عذر من بخواه آنگاه تا فردا ترا سوگند داد گفت من بگویم

چون بدر آمدند آوازه در شهر افتاد که امیر مختار را بخوانند تا بزندان کند شما را لجمع آمدند که مختار را بستانند حسین را
گفت من دانستم که تو این زنان بهر آن برخوانیی ما را و در پای عید خود را چهار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی پیش امیر بگویم
باشد که مرا پند سود دارد بر هر دو یک با مهر کنند که مختار در عجزوات بنا کم بخدمت نتوانم آمدن آن شب مختار محبان را
جمع فرمود و گفت ما را فردا بدر باید آمدن و شهر فرو گرفتن سعید بن ابی سعد گفت فرمان تراست اما تا یک هفته مهلت ده تا مهم
تا مردمان را آگاه کنیم و سلاحها را ترتیب تمام بیارید مختار گفت باشد که مرا امیر عبدالله زمان و مهلت ندهد گفت اگر والعیاذ بالله
او ترا باز دارد ما بوقت حاجت ترا از زندان بیرون آریم مختار چون این سخن بشنید خاموش شد ایشان باز گشتند و سعد بن ابی سعد
ایشان را گفت این زمان بهر آن خواستم که ما بجان پی سلاحیم ساخت مهمت و از بهر آن زمان خواستم که این مرد بیعت ما بستد بنام محمد
حنفیه بر وی بروانه بود ترسیم همه گفتند نیکو گفتی چهار کس از مهتران با او بمدینه شدند و محمد حنفیه رحمه را گفتند که مختار آمده بیعت
از ما خواهد بطلب خون امیرالمؤمنین حسین و چنین گوید که محمد فرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر داشت باز شد که مبادا
محمد حنفیه بجواب ایشان چیزی دیگر گوید محمد حنفیه رحمه گفت خون امیرالمؤمنین حسین علی طلب کردن واجب است بر همه مسلمانان
ده گفت که فرموده ام بازپس همه باز گشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید شاد گشت و مهر را جمع کرد و گفت من از
قبل محمد حنفیه ام و از شما بعضی را گمان بد بود بما کنون بر همه حقیقت شد بسم الله تکبیر بدر آمدن کنید همه گفتند فرمان برداریم
اما ابراهیم بن مالک با ما باید تا کار ما تمام کرد که مهتر کوفه است و جابر بن [illegible] بیعت مختار بود او را نزد ابراهیم فرستاد
و گفت برخیز و بجد شو که با تو سخنی دارم و تو از شیعت امیرالمؤمنین علی و پدرت مالک اشتر حرب کرد با دشمنان
علی و دوست او بود و مردم بیعت کرده بطلب خون امیرالمؤمنین حسین بن علی رضی الله عنه و از همه کس بدین بیعت حق
تری ابراهیم جواب داد که بکنم بدان شرط که مرا مهتر کنند گفت این نتوان بودن که امام محمد حنفیه است و مختار خلیفه او و مردم
مختار را بیعت کرده اند ابراهیم جابر را گفت برو تا بنگرم جابر باز گشت و این با مختار باز گفت دیگر روز مختار با یازده پیش ابراهیم
مالک شد و او بر مصلی نشسته بود مختار را نیز بر مصلی نشاند مختار نامه بیرون آورد از زبان محمد حنفیه نبشته با براهیم که مختار را
بکوفه فرستادم با او بیعت کنید و پدرت مالک از شیعت ما بود و تو نیز چنان باش باید که مختار را بیعت کنی تا اینکار تمام شود
و هر چه از بیرون عراق بگشائی امیری آن مر ترا ارزانی داشتم و خدای را بر خود گواه کردم ابراهیم گفت این گواهی که دهد
آن یازده مرد که با مختار بودند گواهی بدادند ابراهیم از مصلی برخاست مختار را بر سر مصلی بنشاند و خود پیش مختار بنشست و
با او بیعت کرد مختار باز گشت و هر روز کس فرستاد و وعده بدر آمدن راست کرد تا پنجشنبه منتصف ربیع الاول سال شصت و
شش ایاس صاحب شرط آگاه شد عبدالله مطیع را خبر داد عبدالله گفت چه باید کردن گفت کوفه را هفت محلت است هر
یکی با پانصد مرد بر محلتی فرست تا هر که حرکتی کند بازش گردانند و اگر در محلتی جلب افتد همه آنجا روند عبدالله همچنان کرد
همچنین میکردند چون وعده بود وقت نماز شب پنجشنبه بود مردم در خانه ابراهیم جمع آمدند سلاحها پوشیده چون ابراهیم از

خانه بیرون آمد ایاس را دید با پانصد مرد در آن محلت ابراهیم تیری بر شکمش زد و از پشتش بدر آورد و یارانش همه بگریختند
و بدر سرای عبدالله مطیع آمدند خبر نزد مختار شد که ابراهیم بدر آمد و چنین کاری کرد مختار نیز سلاح پوشید و بدر آمد
و آوازه در شهر افتاد و شیعیان بدر سرای مختار جمع می آمدند ابراهیم نیز پیش مختار آمد و گفت این خطت زیرا که
عبدالله بر محلتی پانصد نشانده است که هر کرا بگیرند بکشند صواب آنست که من محلتها گردم تا مردم بر من گرد آیند مختار
گفت برو ابراهیم بر محلتی می شد و مردم بروی جمع می آمدند چون بمحلت بحدود رسید زحر بن حرب شده در گرفتند ابراهیم
ایشان را هزیمت کرد و قوی را بکشت و بمحلتی دیگر عبدالرحمن حریث را بکشت عبدالله مطیع شبث را با دو هزار مرد بجنگ
مختار فرستاد و مختار با هزار مرد شیعی بدر سرای سلطان بود حرب کردند ابراهیم مالک زحر را باز هزیمت کرد و روی
بسرای سلطان نهاد لشکری دید با مختار جنگ از برای ایشان در آمد و هزیمتشان کرد همه نزد عبدالله مطیع آمدند که کار
عبدالله بدر سرای آمد بیست هزار مرد بود جمع آمدند و شب تا یک وقت با اصول بود مختار لشکر عرض کرد هزار و ششصد مرد
ابراهیم گفت سبحان الله این مردم که با ما بیعت کردند کجا شدند مختار گفت باکی نیست این قدر که آمدند ما را بسنده است
تمام نصرت همی باید بر بسیاری عدد نباید اعتماد کرد که خدای عزوجل با ماست پس مختار گفت از شهر بدر باید
رفتن و برفت عبدالله مطیع را خبر کردند که مختار از شهر بدر رفت شبث را با سه هزار مرد فرستاد و راشد نیز با سه هزار مرد
و گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر بمختار آمد ابراهیم را با هزار مرد پیش شبث فرستاد و نعمان را با پانصد مرد
پیش راشد فرستاد و خود با سپاه بر جای ایستاد و هر دو حرب در گرفتند تا نماز پیشین بن نعمان کشته شد و یارانش بهزیمت
سوی مختار آمدند و ابراهیم را شبث بکشت خبر بمختار آمد که ابراهیم راشد را بکشت مختار تکبیر کرد و یاران لشکر بر آمد چون
مطیع این خبر را با دو هزار مرد بمدد فرستاد چون ابراهیم و یاران مختار آمد یکبار بزدند و شبث و یارانش را بهزیمت کردند
و مختار یکبار ایستاد و ابراهیم حرب می کرد سخت و در شهر شدند و عبدالله بن مطیع برگشت و بدر سرای سلطان آمد
و عبدالله خود را در سرای افکند و چندانکه توانستند در سرای شدند مختار گرد بر گرد سرای بگرفت و سه روز حصار
داشت و کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود عبدالله آن مهتران را گفت تدبیر چیست گفتند آنکه زنهار خواهیم
و شهر بدو سپاریم چون تو را زینهار ندهد عبدالله یاران را بدرود کرد و از بام کوشک فرود آمد و برفت بر حجره پنهان آمد
بگشادند و مختار در کوشک در آمد و در بیت المال بگشاد نه بار هزار هزار درم برگرفت و بر ده هزار مرد قسمت کرد
و عبدالله مطیع در سرای ابوموسی اشعری پنهان بود و دیگر روز مختار از مردم بیعت خواست همه سپاه با او بیعت کردند
بطلب کردن خون امیرالمؤمنین حسین رضی و عبدالله بن کامل را صاحب شرط کرده بود و گفت عبدالله مطیع در سرای ابو
موسی است و عبدالله دوست مختار بود پنهان کس فرستاد و گفت ما را معلوم شد که در سرای ابوموسی نشسته اگر این قوم بدانند
ترا هلاک کنند برخیز و پنهان برو عبدالله گفت مرا سه روز زمان ده تا نفقه بدست آورم مختار او را صد هزار درم فرستاد

عبدالله مطیع بمکه بازگشت شد و ابن بصره رفت و مختار بهر شهری امیری فرستاد و عبدالله برادر مالک را بنصیبین فرستاد
عطارد را بآذربایجان فرستاد و عبدالرحمن سعید را بموصل و اسحق را بمداین و این جمله شهرها بیعت کرفتند
و مختار داد و عدل میکرد و هر روز تا نماز پیشین بدار العدل بنشستی و خود را لقب خلیفة المهدی کرد و دعوی بر محمد
حنفیه رضی الله عنه کرد و هر شنبه روزی نامها بوی می فرستاد **ذکر خبر مختار و وقعه او با عبیدالله زیاد** والله اعلم
انگاه که مروان ملعون عبیدالله زیاد را لعنه الله سپاه سالار کرده بود و او را بحرب خوارج فرستاده و گفته که بعراق رو و کوفه را
سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن را بحرب ما همی کشند چون مروان علیه اللعنه بمرد عبید زیاد لعین همانجا بود چون عبد الملک
مروان علیه ما یستحق نشست برهمان طریق که پدرش گفته بود نامه کرد بعبید زیاد و سی هزار مرد پیش او فرستاد بن عبید زیاد
لعین خواست که بجانب موصل بیاید و بعراق بعد از آن بتعجیل و جز این مردمان فی الحال [illegible] خواندند و
در بیعت عبدالله زبیر بودند و ماه محرم عبید زیاد علیه اللعنه [illegible] بودند و ماه [illegible] بکمال بماند خبر مختار همی شنید و احوال
وی که عراق گرفته بود مختار یزید بن انس را بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل شو و با عبید زیاد علیه اللعنه حرب کن
و این یزید بن انس از جمله مبارزان بود گفت اگر چه بخورم مرا سه هزار مرد بده تنها که من بکنم پس مختار گفت بگیر
سپاه بیارات سه هزار مرد بکوبید گفت مرا این تمامست و اول بار بجنگ اصرار و بموصل شد خبر بعبید زیاد علیه اللعنه
آمد دو بیهره را با شش هزار مرد بفرستاد و یزید بن انس سخت بیمار بود در شب سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم
ورقا را بر شما امیر کردم و اگر او را بکشند عبدالله ضمره را امیر کردم پس لشکرها بیکدیکر رسیدند و حرب کردند و روز عرفه
بود تا چاشتگاه حرب کردند سپاه شام هزیمت شدند ورقا از پس شد و بسیار بکشت و سیصد مرد را اسیر کرد وقت
نماز دیگر با ظفر و غنیمت بلشکرگاه باز آمد و آن اسیران پیش یزید بن انس برپای کرد و یزید در حال جان کندن
بود زبانش کار نمی کرد دست بحلق خویش بمالید یعنی که سرهای ایشان ببر ورقا دانست که چه همی کوید بفرمود تا آن سیصد
مرد را گردن بزدند چون وقت نماز شام بود یزید بمرد ورقا فتح نامه کرد بمختار و آگاهی داد مختار گفت نیک کردی
و ورقا جاسوس فرستاد که عبیدالله زیاد علیه اللعنه پیش آید و ورقا را لشکر چندان نبود که با ایشان [illegible] و مختار
آمد و نامه کرد بمختار که عبید زیاد علیه اللعنه بشتر آمد با سپاهی بسیار و من بازپس نشستم که مبادا که چشم زخمی رسد مختار
کرد که هم آنجا باش تا سپاه بفرستم و در کوفه آن خبر همی [illegible] همی گفتند که یزید بن انس را بکشتند و سپاه هزیمت شد مختار
ابراهیم بن مالک را هفت هزار مرد بداد و فرستاد و ورقا را نامه کرد که فرمان ابراهیم کن و هر چه او گوید منقاد باش چون ابراهیم
مالک الاشتر سه منزل برفت مردم کوفه بر مختار بیرون آمدند **ذکر خبر وقعه الکوفه** والله اعلم
چون کار مختار راست شد سپاهش بعد کوفه شدند گروهی آن بودند که اول با او بیعت کرده بودند و هر بندکان بودند
و گروهی سپاه سلطان و دهقانان و بزرگان و اشراف بودند مختار بندکان نیکوتر میداشت ایشان اندوه آمد این خبر

مختار

بمختار بکشند مختار گفت که جان از بهر هوا خواهی کرده باشد با آنکس راست نباشد که با من شمشیر زده باشد و از لشکر چهار یکی
بیعت کرده باشند و در میانشان کسانی که خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در گردن دارند این زبیر که عفو کرد مشان و چون یزید
بن انس بمرگ خویش بمرد ایشان گویند که عبید زیادش بکشت و لشکرش هزیمت کردند و ورقا لشکر عبید زیاد لعین بشکست
و سیصد مرد را بکشت ایشان همی گویند که عبید زیاد ملعون ورقا را بکشت و مختار هوای او می زنند ایشان چون
سخن مختار بشنودند بخانه بنشستند و ایشان گرد آمدند و گفتند ما را صبر نماند شبث گفت صبر کنید تا ابراهیم مالک منزلی
چند بیشتر رود گفتند این ساعت کنیم شبث گفت اول بروم سخن کریم شبث پیش مختار رفت و گفت این جماعت شکایت
می کنند مختار گفت دیگر کاه هست که همی کویند اما هر چه ایشان را باید اجابت کنم بسبب آنکه مرا اندو جانب دشمن است یکی عبدالله
زبیر و دیگر بنی امیه بشام شبث گفت میخواهند که دیگرباره بیعت تازه داشت که حالیجیست جماعت بتعجیل در عقب ابراهیم مرد
که تعجیل باز کرد ایشان سر کرد مختار فرستادند که اگر تو [illegible] ما خواهیم سر تو دادند و الا شهر بجای بگذار و بیرون شو مختار
مدارا همی کرد تا ابراهیم مالک باز آید و ایشان از آن غافل بودند پس کرد همی کشید که او دروغ زن است بقول خویش وفا نکند
در این گفت و گوی بودند که آواز طبل بر آمد که ابراهیم در شهر رسید و ابراهیم بدر سرای مختار آمد گوئیا [illegible] شمشیر کشید
گفت چه بوده است گفت بیعت بشکستند و من مدارا همی کردم که تو باز آیی ابراهیم گفت با این سکان چه مدارا باید کردن بر حرب کردند
سپاه مختار ایشان را هزیمت کردند و همی کشتند تا آفتاب فرو شد و اسیری که ایشان را عرض کردند دویست و پنجاه مرد بودند آنان که با
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه حرب کرده بودند همه را گردن بزدند و در کوفه هیچ خانه نبود که یک تن یا دو تن کشته نبود و ده هزار و هفتصد
مرد بشیر در او برده با کوفه بعد از آن گفت و از مهتران کوفه یکی [illegible] پرسید مختار گفت محمد حنفیه هیچ از این سخن گفت گفتا
گفت که مختار دروغ زن است که دعوی می کند که خون امیر المؤمنین حسین را من طلب بکنم و خونیان چنین در کوفه اند چون
عمر سعد ملعون و شمر علیه اللعنه و چهار هزار مرد که با آن لشکر بودند همه را زنهار داد مختار گفت والله که راست میگوید
صاحب شرطه را گفت کشتگان امیر المؤمنین حسین را طلب کن گفت همه را بشناسم بعضی اینجااند مهترشان عمر سعد و شمر
علیه اللعنه است مختار غلامی را بطلب سر فرستاد و بیاوردند عمر سعد را علیهما اللعنه بسلام آمد او را نیز بگرفت و هر دو را
گردن بزد و گفت این هر دو خونیان امیر المؤمنین حسین المرتضی رضی الله عنه اند و الله که اگر صد هزار از ایشان را خون بریزم یک قطره
خون حسین نرسد و صاحب شرطه را بفرمود که همه را نام بنویس آنان که تیر زدند و آنان که نیزه زدند و آنکه سر مبارکش برید و آنکه [illegible] بود
و آنکه که اسب بر تن او راند و آنکه که علی اکبر را [illegible] این همه را طلب کن چون معلوم شد همه بگریختند و بصره شدند و آنرا که می یافتند
می کشتند و [illegible] خولی را بکشتند و این خولی آن بود که سر مبارک امیر المؤمنین حسین را پیش عبید زیاد علیه اللعنه برده بود
تا دست و پایش ببریدند بر در سرای مختار شمر بگریخت تا [illegible] یک یک را بجست می آوردند و ابتدا چهار کسی
را بکشتند و دیگران بگریختند و بصره شدند مختار گفت دیگر طلب نکنید که بغداد رفت که انجا مالی دارم که [illegible] کار بر

ذکر خبر وقعة البصرة گویند که آن روز که لشکر بکوفه باز آمدند از وقعت عین الورده که سلیمان صرد را
بکشتند مختار در آن وقت محبوس بود مردی نام مثنی که از بصره بود در آن میان بود چون مردم مختار را بیعت کردند
او نیز بیعت کرد مختار مثنی را گفت اکنون به بصره شو و در خفیه بیعت من بستان تا آن روز که من خروج کنم بکوفه تو نیز از
بصره بدعای اکنخدای عز و جل یاری دهد من امیری بصره ترا دهم مثنی آنجا بود که سرای ازارق بود و آن سرای هم
در میان است و اکنون محلتی است بنزدیک و آن در آهنین است و آن سرای هنوز هست چون شب در آید ببندند تا در
بود مثنی در خانه خود شد و پنهان مردمان را به بیعت میخواند تا مختار از زندان بدر آمد و بکوفه خروج کرد و مثنی نامه کرد
که تو نیز از بصره بدعای امیر بصره آگاه شد صاحب شرط را بخواند و گفت برو مثنی را بگیر او برفت با سپاه و آن محلت بجست
گرفت و از مردم بصره جمعی که شیعه بودند مال محلت مثنی را یاری کردند و سپاه را در محلت بگذاشتند و خبر با امیر
شد قعقاع بود از قبل ابن زبیر معلوم کرد که فتنه برخیزد احنف را بفرستاد پیش مثنی که برخیز با اتباعان شهر بگذار و برو
وگفت بروم و برخاست و از بصره بکوفه آمد **ذکر خبر کردن عبدالله بن زبیر محمد حنفیه را رضی الله عنهم** و کس فرستادن پیش مختار
و آن چنان بود که محمد حنفیه رضی الله عنه ترک همه گفته بود و بعبادت مشغول گشته بود هر سال بحج بمکه آمدی بحج کردن عبدالله زبیر او را بخواند
وگفت بیعت کن گفت تا کار امت راست شود گفت الا بیعت کن یا بیعت کنی یا بهتری محمد حنفیه فرمان نکرد و هفت تن دیگر
از اهل بیت عبدالله زبیر همه را بزندان کرد بچاه زمزم و دیگر روز بدیشان آورد گفت بیعت کنید و اگر نه بکشتمان محمد
حنفیه گفت مرا یک سال زمان ده گفت یک ساعت نه محمد حنفیه گفت پیغمبر صلعم صفوان را که کافر بود مهلت داد و مرا زمان نمی دهی
مردم گفتند مهلت باید دادن بدو ماه قرار دادند بدان شرط که از خانه و چاه زمزم بدر نیاید و هر کسان بر سر گماشت محمد حنفیه
گفت با این همه مگر مختار جان ماند و ما را بعد الله اندهت او بعهد با مختار نامه کرد و از مردم کوفه و بصره مدد خواسته و حال
خود باز نمود چون نامه بمختار رسید شاد که یعنی محمد حنفیه را بمن حاجت افتاد سوگند خورد که نصرتش کنم چنانکه عبدالله زبیر
متعجب بماند و بر منبر شد و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک نامه امام آمد و عبدالله زبیر او را بازداشته بناحق و امامت بحق او را
ما را یا بدنمش و اورا خلاص دادن هم اجابت کردند هزار مرد بگزید و بمکه فرستاد و آب و علف و آن مال فراخ بود
و هم هزار مرد بدیشان داد و گفت ناگاه بمکه در آمد باز شوید و او را از حبس بدر آورید و نامه کرد با امیرین که در بیعت او بود
و گفت ناگاه بمکه شوید و موکلان را بکشید و سپاه مبین با خود ببرید این هزار مرد بیاورد که فرستادم ناگاه بمکه شدند و موکلانرا
بکشتند و نعره زدند که یا آل رسول و یا اهل بیت امیر المؤمنین حسین و در مسجد شدند و موکلانرا بکشتند و محمد را از حبس
بیرون آوردند و قصد حرب کردند محمد باز گردانید و بمدینه شد و بعبادت مشغول گشت والله اعلم و احکم
ذکر خبر کرسی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و شرف علی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کرسی بوده که چون حکم کردی بر وی نشستی و بیرون رفتی
و در کوفه از اهل بیت امیر المؤمنین علی خواهر زاده بود طفیل نام مختار او را بخواند و گفت کرسی پادشاهی ترا نعمتی که هر گفتند

الحاح کرد گفت یک هفته مرا زمان ده تا بدست آرم گفت پیش از این روز زمان نیست طفیل پا مدید لشکری و سلیقی با
و بر سر کوی او و روغن فروشی بود آنجا کرسی بود طفیل آن کرسی بخرید و پنهان بخانه برد و پیش مختار برد مختار شاد و او را بنعمتی
یاد و برخاست و آن کرسی را بر سر داد و بر سر نها و دو پیش خود بنهاد و دو رکعت نماز کرد و گفت این کرسی سکینت است مختار
که عادت سلطانان را مقام ابراهیم صلعم و تابوت بنی اسرائیل که در آیات موسی بود سکینت را گفت اکنون نصرت خدای
تعالی مارا بود مردمان شیعت دست در وی می مالیدند و بوسه می دادند مختار بفرمود تا تابوتی کردند و آن کرسی در
تابوت نهادند و قفلی از نقره بروی زدند و نگهبان برگماشت و در مسجد جامع نهادند و هر که حاجتی داشتی دست در آن مالیدی
و این مختار مردی بود تا مکر و دستان و هر چه گفتی بقدرت خدای چنان بودی ابراهیم را بحرب عبید الله زیاد لعین فرستاد
و تابوت بدو داد و گفت در پیش لشکر بدار چون بیامد پسر زیاد علیه اللعنه بکشت و آن تابوت شرط الله خواندندی

ذکر خبر ابراهیم مالک الاشتر و کشتن عبید الله زیاد

چون آن فتنه کوفه مختار ابراهیم مالک را با هفت هزار مرد بفرستاد و او بیامد بحد موصل بود و خانه ای است که از آن خازر گویند عبید الله
زیاد بحیث آنجا فرود آمده بود ابراهیم برسید و مصاف کردند عمرو بن سنان السلمی مهتر لشکر شام بود و با ابراهیم مالک الاشتر
در شب برد ابراهیم آمد و با او بیعت کرد و مالک چون مصاف برابر شود تا لشکر خود پیش ابراهیم آید دل بر وی نهد که مصاف فتح
ابراهیم گوش میداشت که عمرو برگردد بیامد تو بیشه و بجنبد ابراهیم بشکند ابراهیم او را آواز داد که مرو بیدار وقت کار راست
هم باز جای آمد و لشکر عبید الله زیاد علیه اللعنه در جنبان بود و ابراهیم تکبیر کرد و گفت با من حمله برید و جمله لشکر ابراهیم حمله کردند
و سپاه شام را بشکستند و هزیمت کردند ابراهیم گفت چندانکه توانید کشت که ما با ایشان همه حسین عبید الله زیاد علیه اللعنه بکشت و هم
سخت ترسید ابراهیم بفرمود تا سر آن ملعون را جدا کردند و نزدیک مختار فرستادند با فتح نامه و پیش از آن به سه روز مختار بکوفه گفته بود
که ابراهیم عبید الله زیاد را بکشد و سرش پیش ما آرند چون سر عبید الله بیاوردند گفت یا اهل کوفه من بکشتم از این حال مردم خوش شدند که وی چنین
که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گمی چیز نگفت بس مختار موصل و جزیره و آن ولایت تمام بابراهیم داد والله اعلم

ذکر خبر وقعة مختار در سال شصت و هفت مصعب بحرب مختار آمد اول بصره آمد و مردم
را گفت با امیر کوفه شو که مختار کوفه را دارد با تو است گفت تا مهلت با من باشد مردم عبدالله زبیر اهواز و پارس و آن ناحیت بمهلب
داده بود نامه نوشت که تو باید که در پیش برادرم شوی مصعب و او را فرمان کنی او بهانه همی کرد تا مصعب محمد بن الاشعث را بفرستاد
تا مهلب را با وعده با سپاه و آلت و عدت تمام بکوفه آمد مختار نیز از کوفه بیرون آمد با پنج هزار مرد که آن دیه را مدار گویند
اول مصاف شکست بر مردم کوفه مختار گفت الصبر الصبر مهلب آواز داد که یا اهل کوفه این مصاف است بجهد یکی کنید و مختار را
پشت کردند کشته را است بی کرد و هزیمت شدند و از لشکر مختار خلقی بسیار بکشتند و مصعب بدین بکوفه نهاد و مختار
بکوفه اندر آمد و حرب میکرد تا شب تاریک شد یاران او گفتند با تو کرانه است مختار بکوفه رفت و مصعب بدین شهر نهاد و مختار از کوفه

بدان مقام حرب کنید ایشان گفتند همه کوفیان ما را دشمن اند ما با تو کی بیعت مختار بکوشک رفت شش هزار مرد بودند و طعام نماند
مختار گفت از بهر آنک جان نیست بیایید تا حرب کنیم مردم گفتند ما زنهار خواهیم تو او خود را بر حکم مصعب مختار گفت
من زنهار نخواهم من حرب کنم و جان بشمشیر دهم پس مردم نماز بامداد بکرد و تنها خود بیرون رفت و حنوط بر کرد و عزم بیرون آمدن کرد
و گفت چون مرا بکشند شما را زنده نگذارند هر چند گفتند اجابت نکرد پس بیرون آمد و گفت چون مرا بکشند شما بود از من ذلیل تر باشید
و با نوزده کس بود و حرب می کرد تا کشته شد مصعب بفرمود تا سرش ببرید و بدر مسجد آدینه در آویختند و مردمان که در کوشک
بودند زنهار خواستند تا بحکم مصعب فرود آمدند تا مصعب هر چه خواهد بکند مصعب کس فرستاد و دستهاشان ببست
و میان شهر جایی فراخ که کناسه گویند آنجا صف را بپای کرد و در میان ایشان یکی بود بجیر نام سخن گوی ترین ایشان بود
گفت ایها الامیر ترا معلوم باد و منزلی میان عفو و خشنودی خدای عز و جل و عقوبت و خشم خدای زینهار بر خشم مگر
عفو بگزین که ما اهل ملتیم و یک قبله بازگرد بر و مسلمانیم و ما را بکوفه منصبهای مختلف است و میان حرب افتاد دلیست
تو بر ما دست یافتی عفو توانی کردن و هلاک توانی کردن بما آن کن که از تو سزد مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد
عبدالرحمن محمد الاشعث گفت ای امیر این مردمان کمتر از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر کس ابقا نکردند ما دین مردان
باشیم که تو ایشان را عفو کنی بجیر گفت اگر ما از شما خون ریختیم شما نیز از ما بریختید ای امیر تو عفو کن که ما پیش تو جان فدا کنیم
اگر با اهل مروانیان تا حرب افتد حرب کنیم اگر کشته شویم چون مادر کردی تو بود و اگر ظفر یابیم حق کار ده باشیم عبدالرحمن
گفت ای امیر در کوفه هیچ خانه نیست که ایشان خون نریخته اند همه شهر ایشان را دشمن اند همه خرف اند شهر بدیشان نتوانی قرار
مردم غوغا بر آوردند که اگر تو ایشان را عفو کنی ما نپسندیم مصعب چون همه شهر یک سخن دید بفرمود تا آن شش هزار مرد را بکشتند
و از کوفه و سواد بیعت گرفت از بهر عبدالله زبیر و ابراهیم مالک بموصل بود با سپاه خویش مصعب بدو نامه کرد که بیعت کن تا حجاز
بتو دهم ابراهیم نزد مصعب آمد و با ابن زبیر بیعت کرد و مصعب مهلب را بولایت او فرستاد بموصل و ابراهیم را گفت چون
شام بگشاییم بتو دهم و چون سال شصت و هفت با آخر آمد مصعب از کوفه بحج شد در راه بسلام عبدالله بن عمر بن الخطاب
شد رضی الله عنه عبدالله جوابش نداد مصعب گفت جواب سلام ندهی گفت اصلحک الله جزاک اندیشه نکردی که در ماه رمضان
بکوفه شش هزار مرد مسلمان بفرمودی کشتن مصعب گفت همه کافر بودند عبدالله عمر گفت ای غافل والله که اگر همه گوسفند
بودندی و از میراث بتو رسیدی خدای عز و جل از تو بپرسیدی علی الخصوص شش هزار مرد همه از اشراف و مهتران معروف
و مسلمان مصعب از سخن عبدالله عمر رضی الله عنه خجل شد و خاموش ماند و از آنجا بحج رفت و عبدالله زبیر حج عراق بدو داد مصعب
بامد و بمصر بنشست **ذکر خبر خروج زبیر ماخوز مهتر خوارج علیه اللعنه** والله اعلم
در سال شصت و هشت مصعب بعراق آمد انجمن و حارث را بکوفه فرستاد پس از خوارج الازارقه که مهلب ایشان را پراکنده کرده
بود چون مهلب از اهواز برفت ایشان بپارس جمع آمدند و زبیر ماخوز را بر خود امیر کردند و آهنگ مصعب کردند مصعب ایشان

حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و ایشان بکرمان شدند و چهار ماه آنجا بودند تا قوی شدند باز بپارس آمدند بر آهنگ با
بصره روند بپارس آمدند و آنجا فساد و غارت همی کردند و هر کجا می یافتند می کشتند مردم بر امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ
ایشان کردند بترسیدند و بگریختند و باصفهان شدند و باصفهان امیر عتاب حصار داد شد و چهار ماه کار بر امیر اصفهان
سخت شد جمع آمدند و یک شب شبیخون کردند و خبر در نهادند و بسیار بکشتند و آن شب زبیر ماخوز نیز بکشتند و دیگران
بگریختند و در میان ایشان دلیری بود نام او قطری او را بر خود امیر کردند و ایشان را بکوهپایه کرمان بردند و چندانکه
می بود تا دیگر باره قوی شدند و غلبه آهنگ بصره کردند مردم گفتند جز آنکه حرب ایشان جز مهلب کیست مصعب بکرمان آمد و
ابراهیم مالک را بموصل فرستاد و مهلب را باهواز فرستاد بحرب خوارج قرب هشت سال با ایشان حرب کرد
هیچ نتوانست کردن از غلبه ایشان و در مکه بوقت حج چهار علم افراشتند از چهار امام همه بخلاف یکدیگر یکی از آن عبدالله
زبیر و او خود بمکه بود و یکی از آن محمد حنفیه رضی الله عنه و با مردم مدینه بحج آمد و گفت بلوای عبدالله حج نکنم که امام نیست
و دیگر عبدالملک مروان علیه ما یستحق که از شام فرستاد چهارم علم نجده این چهار علم بمکه جمع آمدند مردم بترسیدند
که فتنه برخیزد چهار علم بعرفات زدند و چهار جایگاه نماز کردند مردم بشهرها بودند متحیر بماندند گفتند در کار شریعت
و خطبه آدینه و نکاح و عقدها که امام امام را بپذیرد که چهار امام پدید آمدند والله اعلم

ذکر خبر وقعت میان عبدالملک مروان علیهما اللعنه و ابن عمرو بن سعید

و ابن عمرو سعید از گروه بنی امیه بود و مردی توانگر بود و ریاست ابن امیه داشت پدرش پیش از ابوسفیان بود بمرتبت و سعید اعزا
غلام بود بمکه و طائف چون یزید معاویه علیهما اللعنه بمرد عمرو سعید چشم خلیفتی داشت و نیز مروان حکم را این طمع بود تا عبید
زیاد علیه اللعنه او را در طمع افکند و مروان عمرو سعید را بفریفت گفت من پیرم خلیفتی ترا دهم و عمرو سعید مردی تمام و دنیا
بود و تجربه را حفظ میان زنی تمام کرد و بر امید آنکه مروان او را ولیعهد کند مروان بقول خویش وفا نکرد چون ملک شام بر
مروان راست شد او را دمشق داد و عمرو سعید بدمشق امیر بود تا بعهد عبدالملک و مصعب بعراق بود و مهلب
باهواز بحرب خوارج هشت سال بماند بسبب در سال شصت و نه عبدالملک آهنگ عراق کرد و با سپاه بیامد از دمشق بر
و عمرو بن سعید بدمشق خلیفت کرد و روی بعراق نهاد چون بعین الوردة رسید زمستان بود باران و سرما قوی گرفت هم آنجا
بماند چون خواست که بازگردد عزمش باطل شد مردان بیامد بدمشق عمرو بن سعید عاصی شد و از بهر خود بیعت ستاند و عبدالملک
آن کار خوار داشت و صبر میکرد تا بدمشق آمد و حصار گرفت سپاه بستوه شدند عبدالملک شد تدبیر با خاصگیان بنی عم
الملک صلح کرد و عبدالملک سوگند خورد که هرگز بعمرو سعید گزند نکند و عبدالملک او را بنزدیک همی داشت و هر که
که پیش وی آمدی بر تختش بنشاندی پس تدبیر کشتن او کرد یک روز بامداد کس فرستاد و بطلب عمرو سعید و او را اعزاز
برادرش یحیی بن سعید گفت که امروز مرو که مرا دل همی ترسد عمر گفت والله که اگر خفته باشم بیاید مرا بیدار کردن نتواند داد

یحیی گفت نه دندیه جامه بپوش و درع بپوشید و با صد سوار برفت از نزدیکان خویش عبد الملک را بدید برفت تا پیش تخت عبد الملک
آورد بر تخت نشاند و زمانی می خندید و آن سخن حصار و عاصی شدن بخنده می گفت عبد الملک دست بدست او بلطف کرده
بود عمر گفت یا امیر المؤمنین ازین سخن درگذر الماضی لا یذکر عبد الملک گفت من ترا عفو کردم اما من دران وقت سوگند
خورده بودم که غل و زنجیر بر گردن تو نهم جز زبان داد اگر سوگند من راست شود عمر گفت تا وقتی که مردم که آنجا حاضر بودند گفتند
دین چه شود که سوگند امیر المؤمنین راست شود عمر گفت این غل بگردن من نهی که برگیرد عبد الملک سوگند خورده گفت برگیرم
عمر دل گفت از پس مرگ برگیرم گفت فرمان تراست عبد الملک غلامی را بفرستاد تا غل بیاوردند و برگردن او نهادند عمر
بایستاد غل در گردن و دست بسته چون یک زمان بود عمر گفت چه فرمایی گفت من صبر کنم تو عقد در گنی و عهد بشکنی عبد الملک
گفت تو شکستی و دست فراز کرد و گریبان عمر بگرفت و بکشید و مشتی چند بر دهانش بزد و دندانش بشکست مؤذن بانگ نماز
بکرد عبد الملک برخاست و بنماز شد برادر خود عبد العزیز را فرمود عبد العزیز شمشیر برکشید عمر گفت یا ابن مروان زنهار دارد
که بجز غدر کرده شوی ترا [illegible] عبد العزیز [illegible] بسوخت و چون عبد الملک بدر آمد و عمر با او [illegible] چاکران
و غلامان عمرو دانستند که کاری افتاده برفتند و با یحیی خبر کردند یحیی برخاست و با غلامان و چاکران قریب هزار مرد
عبد الملک نماز می کرد و خود را در مسجد افکند [illegible] مردم نماز بریدند و گفتند چه بوده است گفت برادرم کجاست عبد الملک
گفت با برادرم عبد العزیز مشغول نشانده ام گفت بگوی تا بدر آید عبد الملک در خانه رفت یحیی خواست که در شود نگذاشتند
عبد الملک برادر را گفت کشتی گفت نه گفت لعنت بر تو باد و بر آن مادر که ترا بزاد [illegible] بگرفت و بدست خود
در شکم عمر زد دست بر کتفش زد درع پوشیده دید گفت تو خود ساختی آمد فرو دار افکند نعش و سرش ببریدند و با یحیی [illegible]
گفت چه خبر است گفتند که برادرت یحیی با غلامان و چاکران گرد سرای فرو گرفته اند برادر را گفت سر عمرو در میان ایشان انداختند
هزار درم در میان ایشان ریزند همچنین کردند و مردم بر چیدن مشغول شدند و پراکندند و همان شب عبد الملک بفرمود تا یحیی را و اهل
بیتش را جمله بگرفتند و محبوس کردند و آن شب بنشست و یحیی را با زنان نزد عبد الملک گفت [illegible] چه گونه کنم شرم دارم که
ایشان را بکشم و دست [illegible] باز داشتن کنند از ولایت شام همه را بیرون کن اگر خاموش شوند خود دستی و اگر با دشمنت یار شوند
و حرب کنند چون بختت تو گرفتار شوند پس آنگه بکشی همه را تا [illegible] بدارند پس همه را از شام بیرون کردند چون سال
اندر آمد ملک الروم با سپاهی قوی بیامد بجانب شام عبد الملک درماند که نعمیان بغلبه بودند صلح کرد بدانکه هر ماه چهار
دینار ملک الروم فرستد چون سال هفتاد [illegible] مخالف در آمد بعد عمرو را بکشت و ملک شام بر او راست شد
و آهنگ عراق کرد و مصعب را بکشت و عراق بگرفت ذکر آمدن عبد الملک مروان بعراق و کشتن مصعب [illegible] و الله [illegible]
چنان بود که مردم بصره و کوفه نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کسان بودند که هوای او می جستند و ایشان را مروانیان خواندندی
علیهم اللعنه مصعب همه را بکشت آنچه مانده بود نامه کردند بعبد الملک و او را بخواندند و بعراق کسان بودند که هوای [illegible]

بود خا

بود خالد بن عبد الله را ببصره فرستاد و گفت پنهان بخانه هواخواهان ما شو و بگو تا مردم بیعت ترا [illegible] خوانند و خلیفه مصعب
از شهر بدر کردند تا دل مصعب بجهت بصره مشوش کرده و من بکوفه روم خالد ببصره آمد و در شب بخانه عمرو آمد عمرو او را پذیرفت
عباد صاحب او را آگاه کرد و عبد الله بن معمر خلیفه بود که بصره و فرستاد که خالد را بده کن و اگر نه سپاه فرستم تا خانمان و [illegible]
خراب کنند عمرو گفت خالد بخانه من نیست چون شب درآمد خالد را گفت ترا هیچ جایگاه نتوانم داشت الا مالک بن مسمع خالد
مالک شد او را بپذیرفت مروانیان علیهم اللعنه جمله بر خالد جمع آمدند و هم یکروز عباد و صاحب شرط آگاه شد امیر را خبر کرد
عباد را با سپاه بفرستاد بدر خانه مالک و مهلب بحصار گرفته بود و جهانی مالک با ایشان حرب کرد و تیری بر چشم خالد آمد
و یک چشمش بزیان و این خبر بمصعب شد مدد فرستاد ببصره چون مالک بدید پشیمان شد یاری دادن خالد را گفت تا نزد عبد الملک
باید شدن مصلحت کار او نمودن و بگوش که مردم را دل با تست برخیز و بنفس خویش با کرمک عراق حمله کرد شود خالد
برفت و پیش عبد الملک شد و مالک زنهار خواست از عباد گفت با امیر بگویم پس با عبد الله گفت زنهار شده بدانکه شرط کرد
برخاست و از بصره برفت چون خبر بمصعب آمد حارث را بکوفه امیر کرد و تعجیل ببصره آمد تا مروانیان را بکشد چون بشهر آمد
خان و مان مالک خراب کرد و هر که از مروانیان یافت جمله را بکشت و از عبد الملک می ترسید که بیاید و کوفه را بگیرد و مردم کوفه
و بصره این بوده دانست که با کسی وفا نکنند الا که با ابراهیم مالک اعتماد داشت و مهلب با هواز بود ترسید که او را بخواند تا خوارج
اهواز بگیرند عباد را بر بصره امیر کرد و او بکوفه می شد و عبد الملک بمهتران کوفه نامها کرد و بوعدها و بسیار وعدهای خوب داده
که اگر تو دمن بیایید مصعب را یاری مکنید ایشان پذیرفته بودند و با ابراهیم مالک نیز نبشته بود و اجابت نکرد و عبد الملک
با سپاه گران تا نزدیک کوفه آمد بود مصعب کس بفرستید که گفت نامه عبد الملک بمن آمده است الا ابراهیم و ابراهیم گفت
بگوی تا همه نامها بیارند و اگر نه بفرمای تا همه را گردن بزنند که همه عبد الملک را اجابت کرده اند مصعب گفت نباید همه را کشتن
گفت بسم الله بحرب عبد الملک بیا بنامیت بعضی کشند با تو و بعضی با ما آیی کرد و بعضی از شرم با او برفتند مصعب دانست
که وفا نکنند و سخت دل تنگ بود که بر لشکر کوفه ایمن نبود مصعب گفت خدای تعالی احنف را بیامرزد که گفت لشکر عراق
با کس وفا نکند و بوقت مخالف باشند برفت و بدیر جاثلیق فرود آمد نزد عبد الملک و نعوذ حرب از آن کسان که می ترسید
باز بودند [illegible] عبد الملک گفت اول حمله بر ابراهیم برید که در لشکر مصعب از او بهتر
کسی نیست حمله بردند و ابراهیم را بیفکندند و بکشتند و مسلم را بکشتند و عباد هزیمت شد با قومی از خاصگان خویش و مصعب
ماند تنها با اندک گروهی و عبد الملک با مصعب دوستی داشت و خویشی می خواست که مصعب کشته شود آن نقد سپاه را
حرب باز گردانید مصعب را زنهار داد [illegible] سپاه را بحرب برد مصعب لشکر را گفت بسم الله پیش شوید کس پیش نشد
گفت لا حول و لا قوة الا بالله دریغا ابراهیم عبد الملک چون دانست که با او کسی نیست برادر خود محمد را فرستاد
پیش او و گفت ترا معلوم است که مرا با تو خویشی است و مرا می باید که تو هلاک نشوی و مهلب با هواز است و عباد به بصره و [illegible]

و عجب بسیار است و عبد الله خازم بخراسان بخود را بر حضرت بگشت و سر خود بیاد من نزد من آیی تا ترا زینهار دهم و هر چه مرا
یك نیمه بود هر آینه خلیفتی که شرکت نباشد مصعب جواب داد که آمدن پیش تو محالست و من زینهار بخدا برم زینهار تو نیابم
اگر نصرت یابم از تو بیابم و اگر شهادت از تو شهادت بهتر محمد باز گشت و جواب برادر بگفت عبد الملك گفت خونش کردن است
و مصعب را پسری بود عیسی نام او عیسی گفت ای پدر کار من پیری شد تو باری بگذر شو نزد عم و او را بگوی که لشکر عراق با من بگردند
عیسی گفت چون من این بکنم مردم گویند که تو پدر خود را رها کردی بکارزار نیکو گویند جواب دهم این جنگ باری تمام باشد مصعب
اگر بروی پیش صف رو تا باری ننگ تو بینم عیسی حرب بی کرد تا کشته شد چون پسر کشته شد مصعب بحرب آمد و لشکر بدو تیر باران کردند
و بسیار جراحت بر و رسید پس زید عمر غفار تیری بزدش و زد و خسته کرد و گفت یا آل ثارات مختار و عبد الله بن ظبیان فرود آمد و سرش
ببرید که مصعب برادرش را کشته بود و این عبد الله مردی بود از بزرگان بصره بر عبد الملك بفرمود تا او را هزار دینار بدادند قبول
نکرد گفت مرا آن بس است که خون برادر یافتم عبد الملك بفرمود تا مصعب را به پیش او بگور کردند و گفت مصعب را بملك دوستی
اگر ملك نبودی و لیکن ملك عقیم است کس با آن قسم و محابا نبود و درگورش کرد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند و عبد الملك بکوفه
سعید وقاص دیم فرود آمد و سپاه را بار داد و لعوا اصفت آن کو شاه کرده بودند عبد الملك بادی بسر بزد و گفت آه جر جو
این جهان و این پادشاهی و سلطنت امادی بیغا که بکسی وفا نکرد و بکند بر عبد الملك مروان علیها یستحق بجمل بعد ز بکوفه بود و خالد را
بسوی بصره فرستاد و امیری بصره و اهواز و پارس بفرماد و برادرش بشر را بر کوفه امیر کرد و عراق تمام او را صافی شد و بشام بازگشت
و خبر بعبد الله زبیر رفت که بکشتن برادرش مصعب بگریست و بر آن مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و بعد از آن زاری کرد و بگریست
و مصعب را بستود و دعا کرد

ذکر خبر قطری بن الفجاة مهتر خوارج و حرب او با عبد العزیز والله اعلم

چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود بما سد مهلب را گفت چه گویی بمصعب گفت امام الهدی خلیفه امیر المومنین
عبد الله زبیر گفت بعبد الملك مروان چه گویی گفت امام الضال ملعون گفت امام تو نیست گفت معاذ الله از هر دو
بهر دو جهان قطری گفت بحال که من بی بیم تو فرو با پیش گو گویی که او امام است مهلب گفت آن نعوذ باد چون عبد الملك
خالد را به بصره فرستاد با او بهر جا که امیری فرستاد بر مهلب امیری قطری بدو داد آمد گفت یا مهلب چه گویی بعبد الملك مروان
گفت امام سلطانست قطری گفت ای ناکس لعنت بر تو باد و بر منصب تو دی لعنتش کردی و امروز امام سلطانست مهلب
خجل شد و خالد اهواز بمهلب داد و خوارج بجانب فارس گرد آمدند عبد الملك برادر خود را عبد العزیز بطلب ایشان
فرستاد و گفت اگر بیعت کنند و اگر نه حرب بکن ایشان بیعت نکردند و از قطری مدد خواستند قطری هزار مرد بفرستاد و
عبد العزیز حرب کردند و از لشکر وی بسیار کشته شدند و عبد العزیز هزیمت شد و خوارج بسیار غنیمت یافتند و اسیر کردند
و زن عبد العزیز را اسیر کردند که دختر منذر بن جارود بود و در بصره وقت از و نیکوتر نبود در میان لشکر خوارج مزید کرد
بهزار دینار و در میان خوارج مردی از قبیله … بود حمیت شد … شمشیر بکشید و این زن را در میان بازار بکشت …

و به بصره شد از قوم آن زن هر کسی چیزی بان مرد دادند و بکشتن آن زن شاد شدند و عبد العزیز از آن هزیمت بصره
باز آمد چون این خبر بعبد الملك شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه و بصره بفرست تا با خوارج حرب کند و گفت آن مقدار
مرد که مهلب را باشد عبد العزیز را فرستد بحرب خوارج عبد الملك مروان از کوفه پنجهزار مرد نزد خالد فرستاد بصره و عبد الملك
نامه کرد بعبد الرحمن و عهد وی بوی داد و گفت با خالد بحرب خوارج رو و چون از آنجا بیرون آیی آنجا شو که تو را دام عبد الرحمن
با هواز شد نزد مهلب و هر چه اندر پارس و کرمان و اهواز خوارج بودند جمع آمدند و چندان بودند که عدد شان نبود و ایشان را
قطری بود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود آمد و قریب یکماه حرب می کردند آخر خوارج هزیمت شدند
و بجانب پارس و کرمان در پراکندند و خالد به بصره شد و مهلب را باهواز فرستاد و عبد الرحمن بکوفه آمد و خالد بن حیان و محمد بن
داود بر پی خوارج بفرستاد بکوههای دشوار نتوانستند رفتن که طعام بدست نمی آمد بر خالد بعبد الملك نامه کرد از خوارج
و شام و عراق و پارس و اهواز و کرمان جمله عبد الملك را راست شد و در دست عبد الله زبیر حجاز و یمن هنوز مانده بود

ذکر خبر [illegible] بن عبد الملك بن مروان علیه اللعنة

و عبد الله بن خازم بخراسان بود از قبل
عبد الله زبیر عبد الملك بسیار نامه کرد بعبد الله الا قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و پدر بر تو کاری کرد
البته قبول نکرد و گفت اگر مصعب را کشتی عبد الله زبیر بسلامت و بجای خود است رسول عبد الملك باز گشت و با عبد الملك
بگفت که ترا و شام همی دهد و می گوید اگر آن بودی که رسول را تا مع نزد است بکشتمی تا بگشتی عبد الملك دل تنگ گشت
و عبد الله را خلیفتی بود وکیل نام عبد الملك عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبد الله را بکش خراسان ترا است این وکیل
مردم را در خفیه بر سوگند کرد و از طاعت برگشتند خبر بعبد الله خازم دادند و وی بمرو نهاد بدین حرب کردند لشکری
از بر عبد الله در آمد بعد سپاه او را هزیمت کردند او را از اسبش بیفکندند و بسی زخمها و جراحتها داشت وکیل فرود
آمد تا سرش ببرد ابن خازم چشم باز کرد او را دید خیو بر روی وکیل زد گفت تو بن ثنا … که بمرو رست کردم پسر مروان
کمتر ثانی وکیل سرش ببرید بعبد الملك فرستاد و خراسان بنام او بگرفت و در سال هشتاد و پنج عبد الملك وکیل را از
باز کرد و امارت بن خالد را بفرستاد و همه خراسان بر عبد الملك مروان راست شد و هم درین سال حجاج بن یوسف را
عبد الملك با سپاه بحرب عبد الله زبیر فرستاد و هشت ماه مکه بحصار داشت والله اعلم

خبر حجاج بن یوسف

ذکر حجاج بن یوسف و حرب با عبد الله زبیر

بر عبد الملك مردم شام را فرمود که بمکه شوید بحرب
عبد الله زبیر صبح کرد اجابت نکرد که بخدای حرب کند بر حجاج بخانت و گفت مرا بفرست تا حرب کنم دو هزار مرد بداد
حجاج بمکه شد و بر سر سپاه زبیر حرب کردند و از لشکر مکه بسیار هلاك شدند حجاج نامه کرد بعبد الملك مروان و مدد خواست
چهار هزار مرد دیگر پیش مدد فرستاد و ماه رمضان بود و آن ماه بعمره ماند … ناخوش شد و لشکر حجاج در ماه شوال و ذی القعده
بسیار حرب کردند و از لشکر عبد الله زبیر بسیار کشته شدند بعضی بمن باز شدند و بعضی بمدینه و حجاج با قریب ده هزار مرد …

حصار کرد اول ماه ذی الحجه حرب سخت بود و خلق از مشرق و مغرب بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت بود
و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که این عبد الله امام بود و بعرفات نیارست شدن و حجاج میگفت بیایید تا من شما را حج کنم پس
شد و حجاج هر روز در حرم حرب میکردند و منجنیق بنهاد بر خانهٔ کعبه و سنگ همی انداخت و خانه را ویران میکرد و تا پنج ماه
حرب کرد و هیچ کس پیروزی نبود پس روزی سنگ از عراده بر خانهٔ کعبه افتاد آفتاب تاریک شد لشکر حجاج جمع شدند گفتند
که منجنیق بر کعبه نهیم حجاج گفت مترسید که ما بر حقیم و ایشان بر باطل و حجاج بنفس خویش فرود آمد و در میان منجنیق میکشید و مردم
بتهور و ستم حرب همی فرمود تا آن کار به هشت ماه کشید و کار بر مردم مکه دشوار شد از تنگی طعام و بعضی بگریختند و بر مردم و بعضی نیز شدند
و بعضی زنهار نهادند حجاج آمدند چون دانست که با عبد الله جز کم کسانی اند رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بیرون آی و زنهار خواه
تا هر چه خواهی ترا بدهم که مرا معلومست که با تو کم کسانی اند عبد الله گفت ترا بر من محل نه تا بدانکه من از تو زنهار خواهم من در
زنهار خدایم چون حجاج این جواب بشنید دانست که عبد الله دل بر مرگ نهاده است حرب سخت تر فرمود کردن تا با عبد الله
پنج شش غلام عبد الله بماند و مادر بمشورت کرد و مادرش اسما بود دختر امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و زنی پیر بود
و عبد الله هر چه کردی بمشورت او کردی گفت ای مادر با من کسی نماند است و مردم با من خیانت کردند که با امیر المؤمنین حسین
اتا فرزندان او و جان از شمشیر نبردند و بیرون نالم کرده و بزنهار شدند و حجاج میگوید که هر چه تو خواهی بدهم بزنهار
آی اکنون مادر چه فرمایی گفت ای پسر اگر دانی که بر حق بودی خود را بکشتن ده ای پسر و بدانست که عمر تو چه مانده است
آخر همی بباید مردن و من آن بینم که بکوشی و عار بر خود ننهی و نام نیک کسب کنی عبد الله گفت ای مادر چنین است
که تو همی گویی و مرا نیز در دل همین بود اما خواستم که ترا بگویم و نیز بود و اعت کنم که من خود را بکشتن خواهم داد ای مادر من
بر راه حق و گردید باطل شدهام و هرگز بر کسی ستم نکرده ام و در عبادت و رضای خدای تعالی تقصیر نکرده و حق تعالی آگاه است
و گفت من پس مادر را بدرود کرد و بیرون آمد و در خانهٔ کعبه رفت و آن روز تا شب بعبادت مشغول بود با آن مردم که با وی بودند
نماز کرد و سلاح برگرفت و بیرون آمد و ... حرب رفت و بهر جا که می بتاخت خلقی را هلاک می کرد و بیتی چند شعر گفت
که اگر مرا یاران بودندی نیز شما را کفایت کردمی و تا نماز پیشین حرب بکرد و بجماعت نیاسود و نماز بکرد و دیگر باره حمله کرد
و بر لشکر شام تا صفا هزیمت کرد و بر سر کوهستان کرد پس از کوه صفا سنگی بزدندش بر سر و مجروح کردند و از پای بیفتاد و بکردش
در آمدند و پاره پاره کردندش و سرش از تن جدا کردند و ... و حجاج در شهر در آمد و بیعت مردم مکه از بهر عبد الملک مروان
علیهما اللعنه بستاند و طارق را بمکه امیر کرد و حجاج بکوفه باز آمد و بعبد الملک نامه نبشت و سر عبد الملک راست ... بایستاد والله اعلم
ذکر خبر خروج مهلب با خوارج پس حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را ... در عهد عبد الملک مروان
بفرمود که سوی مهلب شوید تا بحرب ازارقه شوید مهلب بیامد و بنشابور بنشست با قطری و با ایشان حرب کرد و ...
بکمال بحرب ایشان اندر بماند و پارس و کرمان بدست خوارج اندر بود و کار بر خوارج سخت تباه شد از بهر آنکه کرمان

نامه بفت و گرد حجاج او را تهنیت کرد بر مهلب بحرب و حربت از شر کرمان و با خوارج حرب همی کرد و نامه بیت با من حمله بعث مهلب ...
پس حجاج کار او را فرستاد بشهرهای پارس و خبر بعبد الملک مروان شد نامه کرد بحجاج که باید که خراج کورهای پارس مهلب را بعث تا از وادی کرمان
باز ... بهمی و صد و شهر ها و ادا کرد و اصطخر بپیمانی حجاج بجان که مهلب از قبل خویش کارداران فرستاد بدین شهرها و مهلب بجان حرب
همی کرد تا از آنکه حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کند و نصیحت عبد الملک را دست باز همی دارد بدین قبیصه بدو فرستاد و
بنبشت که اگر تو خواستی که آن خوارج را دست باز داشتی که تو را کار ایشان و راه بکشد با خرابه آن زمین بیاد کرده و من بر این قبیصه را فرستادم
تا او را بحرب ایشان برد چون نزدیک ... بنامه ... ایشان شو و هر جهدی و طاقتی که ترا باشد بکن و مکر که هیچ بهانه نکری
چون مهلب آن نامه برخواند ناقد شد و مکر بکرد بسران خویش اندر پیش انبست و او را ... پسر بود با او و ... از ایشان یکی حبیب بود و دیگر یزید
و سوم قبیصه و چهارم مدرکه و پنجم مفضل و ششم محمد و هفتم جاد و هشتم عبد الملک نهم مروان و دهم حبیب و از پس ایشان کرده و کرده
همی فرستاد تا همه پیاده آن روز بحرب فرستاد و خود پیاده و صفها راست کرد و بحرب فرمود کردن و سرای بن قبیصه را پیاده و بر سر سنگی بنهاد کی
بیامد چنانکه حرب همی بود و هر روز و پیاده فراز یکدیگر شدند و از سپاه مهلب گروه گروه بحرب همی شدند و مانند و موی بیاده همی خواستند و از با
با ایشان حرب کرده آمد هر چه سخت تر پس سرای بن قبیصه نزدیک مهلب آمد گفت ما امروز همه ... حالی بیچون پسران تو و لشکر
بحرب صابر تر از من ... بر من مکر خدای تعالی ترا ... پس مهلب بر ابن قبیصه ... و هزار درم صلت داد و نامه
نوشت بحجاج و گفت نامهٔ امیر بخواندم و آن تهمت که مرا کرده بود بکار خوارج ندانستم و فرموده بود که بحرب ایشان شوم و مشغول او را بر آن کاه
کنم بجان کردم اکنون چند انگاه ... و دیده است سوگند خورده اگر تا قبیصه یک روز ایشان از پنج ده بر کشیمی ما و آن چنانست و ...
و امیر را و ترا نصیحت کرده بودم و معاذ الله که این چنین آنروز من باشد پس مهلب هر ده ماه پیوسته با ایشان حرب همی کرد و نیاسود بر خلاف
در میان ازارقه افتاد و سبب ... چنان بود که مردی از خوارج از مردمان عراق از بنی ضبه کار دار قطری بن الفجا بود بشهری از شهرها
کرمان یک تعدی بر رعیت همی کرد مردی از خوارج را بکشت نزدیک قطری آمدند و او را آگاه کردند و مستوری خواستند بکشتن آن مرد چون آگه
با ایشان بود قطری گفت من روی آن نبینم که مردی را از خطا بکشید و فضل ابدا نیستند بعد چون او مکاری شما اندر بکار باز ایشان بقطری
بازندند و از نزدیک او جا متفرق شدند و بکشتند و مردی را نام عبد الکبیر بود بر خویشتن مهتر کردند و قطری را خلع کردند و گروهی اندک با
ماندند بر مهلب نامه کرد بحجاج و آن حال بازگفت و گفت گروهی اندک با قطری اند و ایشان با یکدیگر حرب همی کنند و من امید دارم که سبب هلاک
ایشان است حجاج جواب نامه کرد و گفت باید که چون این نامه بتو رسد حرب ایشان بسازی و بدان مکن چنانکه با همه کشتن مهلب جواب کرد
که هیچ روی آن نبینم که با ایشان حرب کنم که ایشان بحرب یکدیگر مشغولند و عدد شان کم همی شود از جهت خویش و اکنون بگذار
جمع شوند و دل بر آن شغول باید داشت حجاج دانست که تدبیر آنست که مهلب همی گوید و مهلب ایشان را یکدیگر دست باز داشت چون ماهی
چند برآمد قطری با گروهی اندک روی بطبرستان نهاد و عامهٔ خوارج با عبد الکبیر بیعت کردند پس مهلب بحرب ایشان بایستاد و هیچ ...
و بیشتر ایشان بکشت و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و بسیار غنیمت یافت و کعب الاشقری قصیده ای اندرین معنی گفته است ...

المحصن انّی بحذائی بعسکر السفر وقد دافت واری عینی الفهد علقه اکب بعد السعاة والسیب فیه عن الاهود منزجر

اسلك عنها بالتی عهدت امرحابها ادناك الیوم سر لولا المهلب ماذدنا ملاد هم مادمت الارض فیها الماء والشجر

پس چون قطری الفجاءه روی بطبرستان نهاد و حجاج آگاه شد سفیان الابرد را با سپاهی بزرگ از مردمان شام بطلب او فرستاد سفیان با سپاه بری رسید نامهٔ حجاج آمد سوی اسحق بن محمد الاشعث او بطبرستان امیر بود اندر نشست حجاج با کرمی سپاه کوفه او را فرمود که با سفیان الابرد یکی شو و هر دو بطلب قطری بن الفجاءه شوید اسحق بنزدیک سفیان آمد هر دو برفتند و قطری با ایشان بیابان کومس بطبرستان اندر با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده بود تدبیر کردند و قطری بدره ایستاده بود از اسب بیفتاد و بزیر آن دره همی شد [illegible] بن المحسن الکلبی از کوی سفیان الابرد آنجا حاضر بود و چون قطری سفیان را دید [illegible] شد [illegible] ایشان بکوترنیه بودند و لکی برفتند که اندر میان ایشان بود ایشان ازو بنزدیک سفیان آمدند آن تن تیر برکشید و بر کردن معاویة بن المحسن زد و او نه داشت تیر [illegible] بپوشت کردن رسید معاویه شمشیر کشید و بر سر آن تن زد و بکشت چون سفیان آن بدید بخندید و گفت خواستم او را گفت ایّها الامیر بدیدی که مرا چگونه شمشیر زد والله که مرا خواست کشتن چون قطری بیفتاد تشنگی بر وی چیره شد از یکی مردمان آن جا که بخواست آن مرد او را بنگاه داد با لا [illegible] آورده تشنگی فرو نشست و بدان قطری آمد و شکست همه را بانگ کرد و بدانست که آن قطری است و یکی از انبهتران خوارج است پس کرد همی از مردمان گرد آمد [illegible] قطری آگاه شد نام ایشان سورة بن الحر التمیمی بود و جعفر بن عبدالله محنف و صباح بن محمد الاشعث و هر سه قطری را بکشتند و سر شر قطعا اسحق بن الاشعث آمدند و هر یکی گفتند که من کشتم قطری را و عبیدة بن هلال که از خوارج بود از قطری برگشته و بکومس اندر شد و سفیان لشکر برگرفته با ایشان کرد و [illegible] فرمود که با یکی کردند که کیست از شما که عبیدة بن هلال را بکشد و بنزدیک من آید که او این شعر گفت و این سخن بشنید و بدین معنی شعری گفت

لعمری لقد قام الاصم بخطبة الّتی الشکر منها فی صدور العلیل لعمری لئن اعطیت سفیان یعنی وفارقته حتی ابن المجهول

انّ الله اشکر ماثریحا اوماك من كلّ قليلٌ وانی قیت ایت پس سفیان الابرد عبیدة بن هلال را بکشت و در حصار همی داشت تا او و یاران بستوه آمدند و ایشان که داشتند بکشتند و بخوردند و بیرون آمدند و حرب کردند تا کشته شدند و سفیان پیروز شد و سرهای ایشان برگرفته بنزدیک حجاج بفرستاد و سفیان بسوی دماوند و طبرستان شد بنشست و آنجا بود تا حجاج او را عزل کرد و کشتن قطری و عبیدة بن هلال و عبدالکبیر بسال هفتاد و شش اندر بود والله اعلم

ذکر خبر امیری حجاج بر ولایت عراق

پس بسال هفتاد و هفت اندر عبدالملک مروان امیة بن عبدالله بن خالد بن اسید را از خراسان باز کرد و سیستان نیز بحجاج داد و او مغیرة بن عبدالله بن ابی عقیل الخلیفتی خویش کرد بکوفه و مهلب بن ابی صفره چون از حرب ازارقه پرداخت بنزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را بنواخت و خلعت داد و معزّی بفرمود عبیدة بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب را سیستان داد و مهلب را کراهیت آمد و عبد الرحمن بن عبدالله طارق صاحب شرط حجاج بود او را گفت حجاج مرا سیستان داد و عبیدة را خراسان و من بکار خراسان دانا ترم انوعی اگر رای امیر آید مرا بخراسان فرستد و عبد الرحمن این حجاج را گفت حجاج اجابت کرد و ولایت خراسان مهلب را داد

و هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و آن نواحی که پیش از آن واقعه بود بدان وقت که بحرب ازارقه مشغول بود و مهلب نداشت و هرگاه که او را عزل آمدی بمعزکار او را قرض باید کردن زیرا که هرچه او را آمدی بخوردی و ببذلی و عطا دادی بکردی و زنی بود مهلب را و نیکو حلی خویش بفروخت و مقداری هزار درم بحاصل کرد و مغیرة بن مهلب پانصد هزار درم دیگر از مال خویش داد و مهلب آن مال بحجاج فرستاد و خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش را بر مقدمه کرد و حجاج او را شتری داده بود و ده هزار درم صلت کرد و چون حبیب بخراسان آمد مهلب از پس دو ماه بخراسان رسید اندر سال هفتاد و هفت و بدین سال اندر ناحیت شام طاعون افتاد و خلقی بی اندازه بمردند و عبیدة بن ابی بکره بسیستان آمد هم بدین سال بحرب رتبیل شد ملک کابل و پیش از این سلمانان صلح کرده بودند و رتبیل چیزی که هر سال بعهد رتبیل را بودی که آن خراج بدادی و گاه بودی که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاد بعبیدة بن ابی بکره و او را بفرمود که بحرب رتبیل شو و باز نگردی تا آن زمینها ایشان بستانی و حصارهاشان ویران کنی و غارت کنی و عبیدة برفت با آن مسلمانان که با وی بود و غازیان اهل کوفه و بصره و شریح بن هانی الحارثی بکوفه مهتر بود پس شهرهای رتبیل از جای همی بیرون آمد و بخوردند و نه شهرها خویش بر مسلمانان بست بازمی واشتند تا مسلمانان بر دو شهر رسیدند که رتبیل آنجا بود و بر هژده فرسنگی فرود آمدند و چون رتبیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و دربندها فرو گرفتند و مسلمانان از خویش نومید شدند و بهیچ گونه نتوانستند بیرون آمدن پس عبیدة بنزدیک رتبیل کس فرستاد و گفت این مردمان صلح خواهم کردن بر مالی که بدهم شریح عبیدة را گفت هر مالی که بدین صلح اندر دهی سلطان از تو ندهد شما باز گیرد عبید گفت اگر ما صبح بعذری نیایم دشمنی ادیم که بدین حال هلاک شویم شریح گفت من تا پدر بن نهاد رسیدم هیچ حاصلی نبود که من امیدها بحق بگیرد و اشتم کردن اثم و بمرگ ما همه که از خدای عزّوجل سعادت شهادت همی خواهم و شریح بجاهلیت اندر بوده و این معنیکار بمانده بود پس عبیدة بر هفتصد هزار درم صلح کرد که رتبیل فرستد پس شریح گفت ای مردمان ما را زاد باید که حرب کنید تا خدای ما را از شما شهادت خواهد از پی من باید پس کرد همی بسیار تا بنزدیک او شدند و او پای پیش نهاد و با آنکه از آن حرب همی کرد و با خویشتن این شعر همی گفت

اصبحت ذات اواسی الکبرا قد عشت من المشرکین اعصرا تمت ادرکت النبی المنذرا وبعده صدیقه و عمرا ویوم مهران ویوم تسترا وجمع فی صفینهم والنهرا و با جمرات والسفر هیهات ویا الطول هذا عمرا یا دهی گند بیری

خویش و آن روزگار جاهلیت بر صحبت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیافته با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و بروزگار حرب صفین و نهروان بحرب خوارج و تا لیث آن روزگار بسر خویش بپرداخت پس شریح کشته شد و کسی که از آن حرب بجست با تیرا بو بکره بیرون آمد از آن زمین و مسلمانان پیش ایشان طعام همی بخیدند و از گرسنگی پاره بمی شدند و هر که از ایشان طعام سیر خوردی بمردی و چون گروه مان آن چنان بدید طعام اندک همی دادشان تا بخو باز آمدند و بسال هفتاد و هشت اندر اعادید بدین سال سیلی آمد عظیم و بیابانی از آنجا تا بکرمه ویران کرد و آن سال را عام الحجاف نام کردند از بهر آنکه هر چیزی که پیش سیل آمدی ببردی و چنان بود این سیل که اشتران را ببردی و گرد هیچ چیزی نتوانست کردن و هم بدین سال مهلب نهر بداشت و بعد بلخ بکلات و بکشی فرود آمد و پسر عمرو بن خیل آنجا بود او را با پسر خویش یزید بن مهلب بفرمود حیلی فرستاد و آن پسر رتبیل حل سیل بود چون سیل بمرد بر عم خویش را دید اندر حال کار خویش او را اسیر کرد و قلعهٔ خویش ببرد و آنجا بگشت و یزید کرد اکرده این

بنکرید محکم و به پسر صلح کرد بسی مالی که از وی بستد برد مهلب باز آمد مهلب دیگر پسر خویش را حبیب پیش رفت و اورا بکشت و سپاه
بدیگران و مرزی دیگر را بکشت و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و گروهی از دشمن بدیهی فرود آمده بودند حبیب با چهار هزار
مرد برایشان شبیخون کرد و ظفر یافت و آتش اندر زدند و ایشان را بسوخت و مهلب دو سال بکشتی بماند و پسر خویش را حبیب ببخارا
فرستاد با سپاهی گران حبیب بیامد و صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد و میان ایشان مردی بیرون آمد و مبارز خواست
غلام حبیب پیش رفت و اورا بکشت یک تن و از او گفتند اکر پیشتر شوی خدای عز و جل ترا فتح دهد مرا خطر از این غزاهای ...
بمرو باز آمد سه اندر سال با مردمان کش صلح بر مالی معلوم کرد بعد و این ... کرد که نامه اشعث فراز رسید بر خلع حجاج و مهلب
را به بیعت خود خواند بعد مهلب چون مال معلوم کرد و عدد آن نامه بحجاج بن یوسف بنبشت بدست معتمدی فرستاد و خود آن مال بگرفت و بسوی

ذکر خبر بیرون آمدن عبد الرحمن بن محمد الاشعث بر حجاج بن یوسف و باز گشت

بدان وقت که عبید بن ابی بکره از کابل باز گشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج نامه بنبشت بعبد الملک و اورا از این آگاه کرد و گفت من میخواهم
که دیگر باره سپاه فرستم ولیکن میخواهم رای امیر عبد الملک بدانم جواب داد که من چنان بینم که تو رای خویش پیش گیری خدای عز و جل
ترا توفیق دهاد و حجاج همه ولایت عراق ... عبد الرحمن بن محمد الاشعث دشمن تر داشت و ایشان گویند که حجاج هرگاه اورا دیدی
گفتی هرگز نبود که من اورا دیدم که نه کشتن او خواستم ... گفت یک روز پیش حجاج نشسته بودم عبد الرحمن بن محمد الاشعث
در آمد چون اندر بود حجاج اورا بدید گفت بنگر که جلوه تبختر همی کند ... اگر خواستمی گردنش بزدمی پس چون عبد الرحمن بیرون شد شعبی
گفت من نیز برخاستم و برفتم اورا گفتم با تو حدیثی خواهم گفتن اگر با من زنهار کنی که با حجاج باشد و ... با کسی نگویی و آن سخن که
حجاج گفت اورا بگفتم عبد الرحمن گفت من نیز حجاج را گویم اگر عمر جهد کنم تا بشاید کردن بکنم تا اورا از امیری بازکنم پس حجاج بیست هزار
بگزید از مردان کوفه و بیست هزار دیگر از بصره و ایشان را تعبیه کرد با عطای تمام و سلاح چنانکه بایست و عبد الرحمن را والی
بر بست و سیستان فرستاد بحرب رتبیل ملک کابل و عبید بن ابی بکره را معزول کرد پس چون عبد الرحمن برفت عمش اسمعیل بن الاشعث
سوی حجاج آمد و گفت عبد الرحمن را بفرست که همی ترسم که بر تو بیرون آید که او هرگز بر جسر فرات نگذشت که کسی را از بهتران طاعت داشت
حجاج گفت اورا آن دل نیست ... که مردمان را خلاف کند یا از طاعت من بیرون آید پس چون عبد الرحمن بسیستان آمد سپاه را بفرمود
تا ساز حرب کنند و ایشان را بخواند و سخن خود ... ایشان و خبر برتبیل شد نامه کرد بعبد الرحمن و عذر خواست و آنچه برسولان ...
پیش از وی بود که من رضا ندادم ... عبید بن ابی بکره رفت و آن حرب ایشان خواستند و من صلح طلب همی کردم و آن خراج
که پیش از آن دادی همه ادا کنم او نپذیرفت و عبد الرحمن بدان نامه نگاه نکرد و برفت با همه سپاه و رتبیل هم بدان عادت خویش او را زمان
همی داد و زمینها و ناحیت یک یک باز همی داشت و همی خواست که اورا با خویشتن نزدیک آورد پس با او حرب کند که با عبید بن ابی بکره کرد
و عبد الرحمن از آن حیلت آگاه بود هرگاه که از آن شهری یکی بگرفتی کارداری با گروه و سپاه آنجا داشتی بدان کمینها و عقبها و درها تا
از آن زمین بگرفت و مالی بی اندازه و غنیمتی بگرفت پس سپاه را فرمود که پیش مشوید که امسال بدین زمینها که بگرفتیم بس کنیم و شما عقبها

ودلها بلرزند

ودلها بلرزند و شما ... و دیگر سال همچنین کنیم و لخت لخت از این زمینها می ستانیم تا آنگاه که خدای عز و جل ایشان را هلاک کند پس نامه بنبشت
بحجاج از فتح که خدای عز و جل سپاه را داده بود و گروهی چنین گویند که حجاج ... بن عدی ... بکرمان فرستاد و گفت سپاه ...
عبید ... حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد و اورا هزیمت کرد و بکرمان همی بود پس خبر آمد ... سیستان
حجاج پسر اشعث را عهد داد و سپاهی که از ابنا بود فرستاد با دو هزار هزار درم برایشان هزینه کرد جز آنکه تعبیه و عطا داد و این سپاه
از نیکویی و تمام سلیحی که بود آن سپاه را جیش الطواویس خواندند یعنی بطاووسان مانند کردند و حجاج نامه بنبشت بپسر اشعث و
حرب رتبیل فرمود ... و اندر سال هشتاد و یک عبد الملک مروان پسر خویش را ... فرستاد با سپاه و او برفت و آنجا بگشاد و
بیامد و چون عبد الرحمن بن محمد اشعث نامه بنبشت بحجاج بدان رای که او دیده بود جواب کرد و گفت بدانستم آنچه گفته بودی
ولیکن نامه تو بحجان کسی است که ... دارد ... که دشمن ... دست باز داشتی و آن سلطانان ...
چنانکه رای ... تا کار ... چون نامه من بتو رسید آنچه گفتم اندر کار دشمن ... و حصارها ... نامه بنبشت ...
نوشت ... گفت که آن سلطانان که با تو اند ... کنند ...
که خدای عز و جل فتح دهد و نامه دیگر بنبشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که ... و حرب دشمن پیش گیری ...
کردن بکنی و اگر ... چون این نامه بعبد الرحمن بن محمد رسید گفت حجاج همی خواهد که من هلاک شوم ...
... حرب فرماید و ... که با پی نامه همی فرستد ... کارها پیشتر کرده اند
این رای من صواب دیده اند و من بدین نامه کرده ام بنگرید که چون جواب نامه کرده است و مرا جز ...
همی فرماید که بدان زمینها شوید ... شما را ...
و مردمان از هر سوی بانگ کردند و گفتند ما فرمان دشمن خدای عز و جل نکنیم و سخن او نشنویم ...
سخن گفت و او مردی بود از فصحاء عرب و شاعر بود گفت ... که حجاج از شما ... هلاک شما ... و چون شما را
خاطر بود ... از هیچ طریق ... هیچ زبان ... خلع کند آن دشمن خدای را و امیر عبد الرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویشتن گواه کنم
که اول کسی که اورا خلع کرد من بودم پس مردمان از هر سوی بانگ کردند فعلنا فعلنا ... عدو الله پس مردمان ...
عبد الرحمن آمدند و بیعت کردند بر خلع حجاج و ... تا با او جهاد کنیم تا خدای عز و جل اورا از زمین عراق
برد ... مردمان بیعت کردند ... عبد الملک ... پس عبد الرحمن کس فرستاد برتبیل و با او
صلح کرد ... رتبیل خراج نخواهد و اگر هزیمت شود پناه ... کرد رتبیل اجابت کرد
و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمرو العنبری را بر مقدمه فرستاد ... سپاه حجاج آگاه شد سپاهی
پیش او فرستاد و سپاه از پی یکدیگر همی فرستاد و هیچ سپاه پیش عطیه نایستاد که هزیمت شد و خبر بحجاج آمد که عبد الملک را خلع کرد
و با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان بود که گفتی با من بیعت کنید بر کتاب خدای و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خلع

اندر با ما مان بی ره و جهاد کردن با ایشان چون کشتن ایشی بجمله ما بودی پس حجاج آن خبر بعبد الملک مروان بنبشت و از
سپاه خوارج و خبر او که کوفه بگرفت و بیصره آمد و عبد الرحمن نامه فرستاد بمهلب و او را بیعت خواند مهلب جواب او کرد یا عبد الله
نه ادبی که امت محمد را بتباه کنی از خدای بترس و نگر تا خود را بتباه نکنی و خونهای مسلمانان نریزی و از بیعت باز نیایی و پیراکنده
از خویشتن بی ترسم از خدای عز و جل اولیتر که بترسی پس مهلب نامه نوشت بحجاج و گفت مردمان عراق روی بتو نهادند
این بمجاز سیلی است که از فرازی اندر آید هیچ آنرا باز ندارد و مانع نشود چون این کرد باشد آنگاه حرب ایشان بیاد کرد خدای
عز و جل ترا بر ایشان نصرت دهد چون حجاج نامه مهلب برخواند او را تهمت کرد و گفت ما قصد کرد این نصیحت نیست بکر
عمر خویش را و چون نامه حجاج بعد خواستش بعبد الملک رسید بترسید و خالد بن یزید را علی اللعنه بخواند و آن نامه بخواند
خالد گفت یا امیر اگر این حدیث از سیستان جایی تر است پس عبد الملک سپاه بنباخت و از شام هر روزی صد و دو
از کمتر و بیشتر لشکر بحجاج همی رسید و هر روزی نامه بعبد الملک می و بدید در عقب یکدیگر و هر کجا پسر اشعث بیدی بودی
حجاج بعبد الملک باز می نمود پس از بصره برداشت و پیش پسر اشعث باز آمد و عبد الله بن زمیت الطائی را بر مقدمه کرد و سپاه
عبد الرحمن باز رسید و مقدمه بکار شدند و مطهر و طائی برسیدند و با ایشان حرب اندر گرفتند و خلقی را بکشتند و دیگران بهزیمت
پیش حجاج آمدند و این روز عید قربان بود سال هشتاد و یک حجاج بر منبر خطبه همی کرد ابو کعب بن بر منبر شد و او
از هزیمت طاهر و طائی خبر داد حجاج مردمان را بفرمود که بیصره باز شوید که آنجا سپاه بر نتابد و از منبر فرود آمد و برفت و سپاه اندر
بسار و هر کجا باز پس ماند پسر اشعث دریافتی و همی کشت حجاج برفت تا بزاویه فرود آمد و بصره را بگذاشت و آن
که از مهلب آمده بود بخوارزم شد برخواند و گفت نیک داند مهلب بمیر حرب و او مشورت نیک کرد و ما بنداشتیم
و نپذیرفتیم و عبد الرحمن بیصره اندر آمد با خرما بجهد و بفرمود تا گرد آگرد شهر کردند اندر ماه محرم سال هشتاد و دو و روز
حرب را بیاراستند و صفها برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و حرب کردند همه جهه سخت و از لشکر حجاج قریش و ثقیف
هزیمت شدند و لشکر عبد الرحمن پای افشردند و سفیان بن الابرد الکلبی حمله برد و خود را بر میمنه عبد الرحمن افکند
و ایشان را هزیمت کرد و خلقی کشته شدند از گروه پسر اشعث و از ایشان عقبة بن عبد الغفار و عبد الله بن الحارثی و منذر بن الجارود
و دیگران سرهاشان پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروهی بکوفه نهاد و مردم بصره مر عبد الرحمن بن عامر ربیعة بن الحارث
عبد المطلب که آمدند و او را بیعت کردند با حجاج پنج شبانروز حرب کرد پس بیصره بود و هیچ حرکت نکرد ما آنجا

ذکر خبر وقعت دیر الجماجم

حجاج عبد الرحمن بن عبد الله بن عامر الحضرمی را بکوفه
امیر کرده بود و مطهر بن ناجیه صاحب شرط بود و چون آگاه شد که پسر اشعث بکوفه همی آید ابن الحضرمی بکوشک اندر شد
و مردمان کوفه با مطهر بن ناجیه بکوشک آمدند و او را بحصار گرفتند و ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد بجانکه او را بیارا
آمد و کوشک بدیشان گذارد پس بیرون آمد و مطهر بکوشک اندر شد و هر مردی را دو درم بداد و پسر اشعث بکوفه

اندر

اندر شد و بیشتر مردمان کوفه با او یکی شدند و مطهر خوارج که حرب کند عبد الرحمن بفرمود آوردن و بدیوار
بنهادند و بردند و مطهر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند پس با او بیعت کرد و او را دست باز داشت و مردمان از کوشک
بدر آوردند همه با وی بیعت کردند پس عبد الرحمن بن عباس را با سپاه بیاورد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج از بصره بدر آمد
و بدیر الجماجم فرود آمد و منزلی بصره پسر اشعث از پس عبد الرحمن بن عباس برداشت و بدیر الجماجم فرود
آمدند و مردمان از بصره و کوفه و ثغور و از مصرها بر پسر اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را با شور
و حجاج و پسر اشعث گرد اگرد خویش خندق کردند و هر روز حربی سخت همی بود و این خبر بمردمان شام و مهتران قریش که بنزد
عبد الملک مروان بودند عبد الملک را گفتند که مردمان عراق از تو چنان پسنده کنند که تو حجاج را از عراق باز گیری و امیر
بدلی فرستی و عزل آسان تر از حرب مردمان را باز کن تا طاعت ایشان مر ترا خالص شود عبد الملک پسر خویش عبد الله
و نامه کرد برادر خویش محمد بن مروان و او بموصل بود و او را باز خواند و هر دو را با سپاه بعراق فرستاد و گفت باز گویند حجاج
از ولایت عراق بر مردمان عرضه کنید و محمد مروان امیر عراق باشد و اگر نپذیرند حجاج امیر بر سپاه و خداوند حرب
و شما فرمان او برید ایشان روی بعراق نهادند و این خبر بحجاج رسید اندوه آمد و همی ترسید که مردمان عراق آن بپذیرند
و او معزول شود نامه بنبشت بعبد الملک و سوگند خورد که اگر مرا از عراق معزول کنی این مردمان بر تو بیرون آیند
عراق که چگونه بر امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه برخاستند چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص
عزل که بکمال تمام بایستادند تا باز آمدند و او را بر آن حال بکشتند آهن را با آهن تواند برید و عبد الملک را وقت بر آنکه گفتند بر مردمان
عرضه کنید طلب را و از آنکه نه خوارج که حرب بود ببر چون عبد الله و محمد با مدند و قدیم کردند و پیغام عبد الملک بمردمان عراق
ایشان گفتند یک امشب گیر و فردا آن شب پیش پسر اشعث گرد آمدند و تدبیر کردند و هر کسی چیزی همی گفت و آخر بران ایستادند که بحرب
کنند دیگر بار عبد الملک را خلع کردند و نخستین کسی که خلع کرد بدیر الجماجم عبد الله بن ذواب السلمی بود و گرد آمدن ایشان
اشعث بیشتر بود که ایشان اهل پارس بر عبد الله و محمد یکروز چون دیدند که مردمان اجابت نمی کنند هر دو بنزدیک حجاج
آمدند و گفتند تو دانی این سپاه و سپاهی خویش کار کن که امیر فرموده است که فرمان تو کنیم و پسر اشعث و حجاج هر دو سپاه آراسته
و سپاه تعبیه کردند و حجاج عبد الرحمن بن سلیم الکلبی را بر میمنه کرد و عمارة بن تمیم اللخمی را بر میسره و پسر اشعث میمنه خویش حجاج
بن حارثة الخثعمی را داد و میسره الابرد بن قرة التمیمی را داد و بلشکر پسر اشعث آن روز از قرآن خوانان و فقهای بزرگ بودند
چون عامر بن شراحیل الشعبی و سعید بن جبیر و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و محمد بن سعد بن ابی وقاص
هر صد کروه بحرب جایی بایستادند و بلشکر پسر اشعث نخست فراخ از کوفه و سواد همی آمدند و بصریان و شامیان
سخت تنگ بود و نرخها گران بود و علفها ایشان نیک شد و گفت تا این صد حرب همی کردند هر چند سخت تر و قرآن خوانان
و فقها از ایشان بجمعی بود بس حمله بردند بر گروه شامیان و حرب سخت کردند و چنان بود که صف شامیان بشکستند

کشن اندجدا را شد چون آورا بدیدند بران حال بمرده شدند و گفتند حجاج ازان ا کا شدند شادی کردند و بانک کردند و گفتند
یا اعداء الله قد هلکم قد قتل طاغیکم ای دشمنان خدای هلاکتان آمد و مردی از شامیان در آمد و سر حبله برید و پیش حجاج برد
حجاج شاد شد و گفت این اول فتحهاست و صبح شد نشیب یا مهتری ازین کشته شد و آن بهتر ازیشان بود و بدین نعه کارزاری
حرب بود یک نعه مردی از سپاه پسر اشعث نام او قتادة بن الحرث التمیمی بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و گفت ای مردمان
شام شما را بکتاب خدای عزوجل خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام اگر نپذیرید مردی از شما مبارزت من آید مردی بیرون آمد
و با او حرب کرد از شامیان و کشته شد دیگری بیرون شد همچنان بکشت سعید چون آن بدید گفت اصلح الله الامیر مرا ای
حجاج تو این مرد همی بینی اگر دستوری دهی او را کفایت کنم خویش یکی بحرب او فرستم حجاج گفت این مرد ما را بتر باید لیکن
تو دانی هر کرا خواهی بحرب او فرست چون قتاده مبارز خواست یکی پیش او فرستاد آن را نیز بکشت سعید طائفه آمد تا که
حجاج را گفته بود پس قتاده دیگر بار مبارز خواست سعید نزدیک حجاج شد و گفت مرا دستوری ده تا پیش این ملعون شوم حجاج گفت
تو خود چنان می بینی که وی غالب سعید گفت ایها الامیر چنانکه تو خواهی حجاج گفت تو خود بکار این بسی کوی سعی کن
گفت شمشیر بن نمای گفت این شمشیرات کاه تر و بهتر شمشیر خود مرو را داد حجاج گفت ندمی نیک داری و سپری قوی لیکن
ندانم که با این مرد بر آئی خواهی بودن سعید برفت چون نزدیک قتاده رسید گفت بحث ای دشمن خدای بجز و جل سعید
أشاد اندر و شاد شد ند آن سخن پس قتاده گفت اندر کار یکی بکن یا مرا دست باز ده یا سه ضربت ترا بزنم چنانکه من خواهم یا سه
ضربت مرا بزن چنانکه تو خواهی سعید گفت من آغاز کنم گفت روا است پس سعید بقوت خویش یک ضرب بزد بجز وش کارگر
سعید را اندوه آمد دیگر ضربت بر سر کتف زد و کار نکرد سوم ضربت بزد هم کار نکرد قتاده گفت اکنون خود را بمن سپار سعید
خاموش بود قتاده یک ضرب بزد و سعید را از پشت اسب در گردانید و فرود آمد و کارد برکشید و بخواست که گلوش ببرد سعید گفت
سوگندت دهم بحق که ترا با من بود از کشتن من چنانکه مرا دست باز دادی گفت تو کیستی گفت من سعید المخرمی گفت ای دشمن خدای برو
و حجاج را بگوی از انجه دیدی سعید باز آمد و حجاج را گفت امیر بهتر دانست و بدین حربها ابو البختری و سعید بن جبیر بن یوسف
اندر آمدندی و کشتندی بسم الله الرحمن الرحیم
مَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُؤَجَّلًا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ
مِنْهَا وَسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ بر جمله بودندی و سه ماه پیوسته حرب بود میان پسر اشعث و میان حجاج ما بودند که پسر اشعث
سیوم ربیع الاول سال هشتاد و سه بدیر الجماجم فرود آمد و چهاردهم جمادی الآخر هزیمت شد و بدین صد روز اندر هر روز حرب
بود و ایدون گویند که بدین نعه ها افزون از چهل هزار مرد کشته شد بود از هر دو گروه و این روز که هزیمت شد هر دو گروه بیرون
آمدند و حربی کردند سخت و سفیان بن ابرد خود را بر پسر اشعث افکند و سپاه پسر اشعث هزیمت شد و پسر اشعث بر
منبر بود و خطبه می کرد چون هزیمت لشکر خود بدید بانگ کرد و گفت یا عباد الله انا محمد کرد می یا لک آدرته منبر شد نعه

تیر باران همی آمد از هر سو و تدبیر حرب پسر اشعث همی گرفت و از مجفان ایستاده بود و خویشتن را بهیچ چیز نپوشید و نکریت و عبد
بن مصقله اورا گفت ایها الامیر فرود آی تا اسیر نشوی و بود که سپاه دگرباره بتو گرد آیند و این دشمنان بر دست تو هلاک شوند پسر
اشعث فرود آمد و روی بکوفه نهاد و هزیمتیان بکوفه رسیدند و پسر اشعث همچنان پی سلاح بخانه خود رفت و زنان و فرزندان
پیش او آمدند و همی گریستند ایشان را وصیت کرد و گفت مگریید اگر مرا حالی رسد و بیم آن خدای که پیش ازین شما را روزی همی
داد همچنان روزی بدهد پس از مرگ من که او ضایع نکند و بیرون رفت و ایشان را بدعا کرد و از کوفه برفت و چون سپاه پسر اشعث
هزیمت شد حجاج یاران خویش را فرمود که از پس ایشان شوید و منادی بانگ کرد که هر که نزدیک من آید او ایمنست حجاج بکوفه
اندر آمد و مردمان را به بیعت خواند بیعت کردند و کمیل بن زیاد از آنان که با پسر اشعث بود او را پیش خواند و او سخت
پیر بود گفت تو بودی که بخون عثمان رضی الله عنه یار بودی گفت ای مرد چه تهدید کنی و الله که عمر من چندان نمانده است
و کمی شربت آب خورده بکن هر چه خواهی از پس کشتن نعوذی هست که ترا جزا است و امروز دست شما راست و فردا بر شما حجت
حجاج گفت حجت بر تست کمیل گفت چنینست اگر قاضی تو خواهی بودن گفت تو بدان که اندر بودی که عثمان را کشتند همی
بفرمود تا او را بکشتند و بدین سال هشتاد و دو مغیرة بن مهلب بمرد بخراسان و مهلب بکش بود زان سوی جیحون چون خبر مرگ
مغیره شنید جزع کرد و بگریست و دیگر پسرش یزید بجای او فرستاد و مهلب تعزیت دیگر در ملک کرد و باز گشت چون نزدیک
مرو الروذ رسید بمنزلی که او را غول خوانند کوش بیمار شد بعلت شوصه و این علتیست که ابتدای او از تله باشد پس بسینه بر دو با تخاع
شد و شوصه کرده پس مهلب پسر خویش حبیب را وصی کرد و بمرد و حبیب بر او نماز کرد و چون مهلب بمرد حجاج خراسان
یزید بن مهلب را داد و عهد در بین سال عبد الملک برادر عثمان بن عفان را از مکه باز کرد و الله اعلم

ذکر حرب کی با حجاج پسر اشعث بود

چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت روی
سوی بصره نهاد و عبد الله بن عبد الرحمن بن سمرة از قبل حجاج امیر بصره بود و بیرون آمده بود و بصره گرفته چون عبد
الرحمن بیامد عبد الله پیش او شد و گفت از بهر تو کردم و پسر اشعث را بسکن فرود آورد و که شهر کنم که و آنجه روی
انکند و از خراسان خالد بن جریر بن عبد الله القرشی بنزدیک پسر اشعث آمد با گروهی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه بشد
و روی بپسر اشعث نهاد و چون بهم رسیدند حرب بپادست و پانزده شبانه روز حرب کردند هر چند سخت تر و از کوه حجاج
هم بن القیسی را بکشتند و او بر سلاح خانه حجاج بود حجاج ازان تافته شد و عبد الملک بن مهلب بود حجاج فرا دید با سامی
سانه و دیگر روز هر دو حرب اندر گرفتند و سپاه پسر اشعث بهزیمت شد و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن
ابی لیلی کشته شدند و بسطام بن مصقلة الشیبانی با چهار هزار مرد از مردمان کمه و مدینه بکوشیدند و از نیام شمشیرها بشکستند
و بسطام ایشان را گفت اگر ما خواهیم که خویشتن را از کشتن باز داریم بهیچ گونه نتوانیم که مرگ ما خواهد رسیدن پس کار زیم
از انچه از وی جان نیست ای مردمان شما بر حق اید و الله این بگفت و روی بحرب نهاد تا آن چهار هزار مرد حرب کردند

هرچه سخت‌تر و سپاه شام چند بار از جای برداشتند و حجاج بر ایشان فرمود که پیش آیند گفت چون ایشان بیایند که حرب کنند از هر
سوی تیرباران کنید و ایشان حرب همی کردند تا بیشتر کشته شدند و بکیر بن ابی ربیعه را اسیر کردند و پیش حجاج بردند بفرمود تا بکشتند
و سپاه پسر اشعث هزیمت شد و او برفت و روی بجانب سیستان نهاد و حجاج بن عماره تمیم الجعمی را و پسر خویش را محمد بن الحجاج از پس
پسر اشعث بفرستاد بشوش بدو رسید و حرب کردند یک ساعت و پسر اشعث هزیمت شد و روی بکرمان نهاد و بدر شهرستان
ندرنج فرود آمد و آنجا اندر دست پسر اشعث مردی بود نامش عبدالله بن عامر البوار بفرمود تا در شهرستان در ببستند و پسر اشعث روزی
چند آنجا بماند تا مگر عبدالله در بگشاید نگشود و او بشهر نتوانست شدن پس از آنجا بست آمد و عیاض بن همیان الشدوسی اندر بست
او امیر بود آنجا پیش پسر اشعث آمد و او را نیکو فرود آورد چون یاران او پراکنده بجستند او را فرو گرفت و بند کرد و خواست
که بحجاج فرستد و از خویشتن تنها رخواهد رتبیل ملک کابل آگاه شد بیامد با سپاه و گرد اگرد بست گرفت و رسول بفرستاد
و سوگند خورد و عیاض را گفت اگر یک تار موی او بیازاری از اینجا باز نگردم تا ترا و هر که ترا بر من یاری دهد بر دار کنم عیاض
تنها نخواست برآمد او را چیزی بگوید پس پسر اشعث را دست باز داد و رتبیل اجابت کرد و پسر اشعث را نزدیک رتبیل آمد گفت
من این مرد را کلایه دادم و با او نیکوئی کردم اکنون پاداش من این کرد عبدالرحمن و رتبیل برفتند و او را نزدیک خویش همی
داشت هرچه گرامی‌تر پس از کشتن پسر اشعث خلقی جمع شدند و از حجاج ایمن نبودند و نزدیک او پنهان بودند و هرچه تواند
کرده بودند از حرب کردن با حجاج و از پس پسر اشعث برداشتند بدان گاه که او را بشوش بهزیمت شد و بسیستان افتاد و دیگران
بر عقب همی آمدند تا شصت هزار مرد گرد آمدند آنگاه کس فرستادند بپسر اشعث و او را گفتند اینجا بیا و بیارات بکرمان تا اتباع
شوند بحرب شامیان عبدالرحمن بیامد عبدالله بن عامر را بحصار گرفت و بیرون آورد و عذاب کرد و باز داشت و عمار بن
تمیم الجعمی بدیشان رسید یاران عبدالرحمن او را گفتند ما را صواب آنست که سیستان را بدو دهیم باز داریم و ما بخراسان شویم
عبدالرحمن گفت خراسان یزید بن مهلب دارد و او برناست و دلاور بیابانست خراسان بشما دست باز ندارد و پیش آید
بحرب و شامیان از پس شما بیایند و مردمان خراسان نیز بحرب شما گرد آیند ایشان گفتند ما چون بخراسان شویم اتباع ما
بیشتر از آن باشند که با ما حرب کنند و زمین خراسان زمینی فراخست بجا که خواهیم بشد امید باشیم عبدالرحمن گفت شما دانید
پس برفتند چون بهری رسیدند عبدالله بن عبدالرحمن بن سمره القرشی با دوازده هزار مرد از ایشان برگشت و بر خویش
گرفت پسر اشعث با او آن کرد و گفت همه شنیدند که عبیدالله چه کرد و من از پیش وی بجدم و شما را همی گفتم که بخراسان
نباید شدن فرمان نبردند اکنون من نزدیک رتبیل شوم و برفت با خاصگان خویش و تا قیامت قوم خویش را که از عراق
بودند عبدالرحمن عبدالله عباس را مهتر کردند و با او بیعت کردند و یزید بن مهلب آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت
چون فراخت و اگر خواهی که ترا یاری کنم بمال و خواستی با فرستم عبدالرحمن جواب کرد که ما بدین بلاد آمدیم تا مقام کنیم یا حرب
کنیم اینجا روزی چند باشیم و بیاساییم و بگذریم و ما را بدانچه گفتی حاجت نیست و رسول نزدیک یزید شد و عبدالرحمن عباس

اندر اشتاد و ما لهاخیانات همی کرد خبر بیزید آمد گفت اینک خواست که پاید و بگذرد و خراج بستاند مفضل برادر خویش را
با چهار هزار مرد فرستاد و خود با چهار مرد دیگر از پس او برفت و یزید چهار صد رطل بود و گفت کدام اسب مرا بچهار دروغ
اسپی بود بغایت بزرگ آن را بخواست و بر نشست و بخوال خویش خدیع را بر خلیفه کرد و روی براه نهاد و گفته بر مرو الرود
کرد و روی بهراة آورد و در راه بیرون یار آب پیش خود دید و بیرون آمد بمرو الرود بسر قبر پدر رد و نماز کرد و سپاه را هر روزی
صد درم بداد و برفت بدر هراة و کس فرستاد بعبدالرحمن بن هاشمی و گفت اکنون پا سودی و مال گرد کردی آنچه کردی
ترا است و اگر زیادت خواهی بدهمت از اینجا برو که من نخواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن بپذیرفت و حرب را بیاراست
و حرب مفضل را داد و مردم گرد آمد بحرب ایستادند چون یک ساعت ببود کوی عبدالرحمن هاشمی بهزیمت شدند و پراکنده
و جماعتی اسیر افتادند از ایشان یکی محمد بن سعد وقاص بود و عمر بن موسی و عبدالله بن الاسود و جماعتی دیگر و یزید بفرمود تا
دست از جماعت ایرانیان باز داشتند و محمد بن ابی سعد را نزدیک حجاج فرستاد حجاج او را پیش خواند گفت یا ظل الشیطان
گفت منع الله یملک و این محمد را بلقب ظل الشیطان خواندندی از دور دراز که بود پس حجاج او را گفت یزید بن معاویه
بیعت کردی و بر خویشتن را حسین بن علی و عبدالله بن عمر را ماند کردی و جهد بدست داشت و بر سر او همی زدند تا خون بر روی
فرود دوید محمد گفت ایها الرجل قد ملکت فاسجح حجاج از حرب بنهاد محمد گفت اگر پیش حال من با امیرالمؤمنین بنویسی
و او را عفو کند تو نیز بدان ایتاد باشی و گردی و اگر جز این بود تو معذور باشی حجاج سر اندر پیش افکند یک ساعت
بفرمود تا گردنش بزدند و اینچنین گویند که حجاج روز دیگر حرب دیر الجماجم و پیش از آن نیز یازده هزار مرد کشته بود
جریر بدین کتاب اندر اینچنین گوید که عدد آن مردمان که حجاج پیش خود بفرمود کشتن جز آنکه بحرب‌ها کشته بودند صد و بیست هزار
مرد کشته بودند و از کرو کشتگان یکی بود بسطام بن مصقل بن هبیره بود و عمرو بن صعصعة الرقاشی و گرد همی کرد
چون سرها پیش حجاج آوردند سر بسطام همی بنگرید و این شعر همی خواند

اذا مررت بواد في حشاشة کل فاذهب ودعني امارسا **ذکر خبر هلاک شدن پسر اشعث** والله قادر على ما يشاء

بدان وقت که عبدالرحمن بن محمد اشعث اندر آن نزدیک رتبیل شد مردی با او بود نامش علقمة بن عمرو او را گفت نخواهم که
آیی عبدالرحمن گفت چرا گفت زیرا که من همی ترسم از غدر او ایدر که حجاج نامه نویسد و رتبیل را بیکروبی پدید و او ترا بدست
او باز دهد و اینجا پانصد مردیم که بیعت کرده‌ایم بجای حصنی اندر شویم و حرب کنیم یا بمیریم یا زنهار دهیم پسر اشعث
گفت اگر با من پایی ترا نیکو دارم علقمه نرفت و عبدالرحمن نزدیک رتبیل شد و علقمه با آن پانصد مرد بایستاد و عمارة بن تمیم
اللخمی بیامد و ایشان را بحصار گرفت آنگاه ایشان را زنهار داد و وفا کرد و نامه حجاج برتبیل آمد و گفت باید که پسر اشعث را بفرستی
و سوگند خورد که اگر نفرستی چندان کنم که هزار هزار مرد مقابل بفرستم تا بدان زمینهای تو اندر آیند و غارت کنند و کشتن و قتل
کنند و شهرهای تو همه ویران کنند و ابن عبدالله واسع التمیمی نزدیک رتبیل بود او را گفت من عهد حجاج ستانم از بهر تو که حجاج

هفت سال از تو خراج نخواهد تو عبد الرحمن را بدو ده همی زنتبیل گفت اگر تو این بکنی من ترا بسیار نیکوئی کنم پس عبد الله
حجاج را نامه کرد و گفت زنتبیل ترا خلاف نکند و من بجان کفیلم تا او عبد الرحمن بتو فرستد حجاج از عبد الله سپاس داشت و عمالی
فرستاد و از عبد الله وفا کرد آنچ از بهر زنتبیل خواسته بود و زنتبیل سر عبد الرحمن بحجاج فرستاد و گروهی گویند عبد الرحمن بیمار
از آنکه بر زنتبیل رسید بمرد و چون خواستند که بگور کنند زنتبیل سرش برگرفت و بحجاج فرستاد و از خویشان بر اشعث هژده مرد را که
حجاج فرموده بود تا سرهاشان نزدیک او آوردند و گروهی گویند حجاج بعمان نامه کرد که زنتبیل را هر در بایست باشد و او را شرطها که
بدانکه همی فرمایم مرا عبد الرحمن را بند کرد و بعمان فرستاد و چون بنزدیک او رسید خویشتن را از فراز بینداخت و بمرد پس او را بحجاج
مرده پیش عمان آوردند پس سر او سوی حجاج فرستاد و آن خویشان او را حجاج آن سرها بعبد الملک فرستاد و عبد الملک برادر
خویش فرستاد عبد العزیز بمصر و سال هشتاد و سه اندر آمد حجاج شهر واسط بنا کرد و سبب چنان بود که آنجا که امروز واسطست حجاج
همی گذشت و گروهی از پیش فرستاده بود تا منزلی بگیرند آنجا فرود آیند بدانجا همی آمد راهبی را دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا
که امروز شهر واسطست خر آن راهب سرگین کرد راهب فرود آمد و آن سرگین را از روی زمین برگرفت و بجهد اندر انداخت حجاج همی نگریست
بفرمود تا راهب را پیش او خوانند و او را [illegible] کرده بود پرسیدش راهب گفت اینجا [illegible] کنند و خدا را پرستند تا آنگاه که بروز
دیگر [illegible] که خدای عز و جل را بجای [illegible] اندر آنجا پرستش کنند حجاج هم در وقت شهر واسط بفرمود که بنا کنند و نخست جامع
بدان جایگاه بنا کردند که آن مرد راهب نموده بود و شهری بزرگ و معظم بنا افکند و تمام کرد والله اعلم و احکم

ذکر خبر غزای یزید بن مهلب از خراسان اندر سال هشتاد و چهار یزید بن مهلب عزم آن کرد

که بغزو بزرگ شود بقلعهٔ بادغیس و جاسوسان فرستاد و خبر آمد یزید را که بزرگ از قلعه برفت و هنوز آن وقت نبود که او عزم
کرده بود برفت و بعد [illegible] و بزرگ را خبر آمد باز گشت و با یزید صلح کرد بدانکه [illegible] تا آنچ خواسته اندر بود بدو داد
و خود در حال بعد یزید بیامد بجای آن قلعه را [illegible] هر گاه که آن قلعه را دیدی سجود کردی پس حجاج یزید بن مهلب
را از خراسان باز کرد و سبب آن بود که حجاج وفدی را از واسط سوی عبد الملک فرستاده بود و خود [illegible] با ایشان برفت تا نامه
بدیری فرود آمد او را گفتند بدین دیر راهبی هست پیر گشته و کتب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت بکتب خویش
اندرین روزگار [illegible] یافتی گفت آنچه اندر روزگار شما گذشت و آنچ خواهد بودن همه خوانده ام گفت صفت امیر المؤمنین چه گونه یافتی
بدین زمانه بسیار پادشاهی بوده [illegible] گفت از پس من بعراق که امیر باشد گفت مردی نام او یزید حجاج گفت پس مرا از من که
اری گفت صفتش دانی گفت بلی [illegible] کند حجاج با خود اندیشه کرد گفت جز یزید بن مهلب نیست او را از آن جایگاه بر داشت
و از گفتار آن پیر راهب همی ترسید پس نامه نبشت بعبد الملک و از ولایت عراق استعفا خواست عبد الملک جواب کرد
که من دانم که تو خواهی که از [illegible] ازین گونه سخن باز مگوی و بجای خویش بنشین پس حجاج ایستاد و [illegible] آل مهلب
همی نکوهید از بودن ایشان با عبد الله زبیر و [illegible] ایشان با او بدین حدیث بعبد الملک نامه نبشت عبد الملک جواب کرد

که من ایشان را همی نقصانی نبینم بدانچ با پسر زبیر کردند زیرا که آنچ کردند طاعت وی کردند و طاعت ایشان بر پسر زبیر که همی
دهد با حجاج دیگر باره نامه کرد و او را از غدر آل مهلب بترسانید و حجاج از گفت آن راهب آگاه بود و آنچه او گفته بود در یزید
نام حجاج بنداشت که یزید بن مهلب باشد و آن یزید بن کبشه بود که از پس حجاج امیر شد بر عراق [illegible] بعد از آن گفت آمد
عبد الملک نامه کرد و گفت بسیار دگرگونی از یزید و آل مهلب [illegible] کسی دیگر نام زد کن بولایت خراسان که او را شاید حجاج مفضل بن
مهلب را نام زد کرد و عبد الملک او را بپسندید و خبر بیزید شد که حجاج خراسان که او داد و یزید دانست که جز حیله [illegible]
و از خویشان حجاج بود پس حجاج خواست که بعزل او نامه [illegible] که مفضل را خلیفت خویش کن و تو بنزدیک من آی و یزید با حضین بن المنذر
مشورت کرد حضین گفت اینجا باش و بهانه کن بر حجاج که بیمارم و امیر المؤمنین بر تو سخت نیکوست و این خبر حجاج همی کند [illegible]
و [illegible] نامه نویسد بحجاج و او را بفرماید تا ترا بخراسان بماند یزید گفت ما اهل بیتی ام که بطاعت [illegible] داشتند [illegible]
و من کراهت دارم که [illegible] نامه حجاج بمفضل آمد که خراسان ترا دادم و مفضل شتاب همی کرد برفتن یزید گفت حجاج
ترا [illegible] بولایت دست باز ندارد [illegible] است که از من همی ترسد که خلاف کنم مفضل گفت من ترا حسد [illegible] کنم خود تو همی که
چنین است که من همی گویم پس یزید برفت بماه ربیع الاول اندر سال هشتاد و پنج و حضین وقت حرکت یزید را چنین گفت

امرتك امرا حازما فعصيتني فاصبحت مسلوب الامارة نادما فما انا بالباكي عليك صبابة وما انا بالداعي لترجع سالما

و چون [illegible] خراسان برفت مفضل [illegible] و [illegible] بسیار [illegible] از [illegible]
[illegible] مفضل [illegible] بولایت خراسان [illegible]
و حرب کرد [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] ابا خالد صاحب خراسان [illegible] الحاجات [illegible]
لا قطرت الارض بعدك [illegible] ولا حضرت المرعى بعد [illegible]
از خراسان برفت حجاج [illegible] بن مسلم الباهلی را بخراسان داد و ولایت خراسان بدو داد و مفضل را عزل کرد و بدین سال هشتاد و پنج اندر ماه
جمادی الاولی عبد العزیز بن مروان بمرد و [illegible] عبد الملک [illegible] عبد الله را بجای او فرستاد بمصر و عبد الملک
کس فرستاده بود بعبد العزیز که خراج مصر بفرست عبد العزیز جواب داد که ای امیر المؤمنین من و تو بسالی رسیده ایم که [illegible]
و ما ندانیم که [illegible] کدام [illegible] پیشتر خواهد بود [illegible] عبد الملک را دل [illegible] گفت
که عبد العزیز بمرد و از پس آن [illegible] عبد الملک بمرد و چون عبد العزیز بمرد عبد الملک پسر خویش را که ولید نام بود ولی عهد کرد و از
پس ولید سلیمان را [illegible] همه مملکت اسلام و بیعت [illegible] بیعت کردند مگر سعید بن المسیب [illegible] هشام بن اسماعیل بود مر او را
بگرفت و [illegible] بزد و عبد الملک این خبر بشنید هشام را ملامت کرد

ذکر خبر عبد الملک بن مروان و مدت ملکش و عدد زنان و فرزندانش آمد

و عبد الملک بمرد اندر دمشق نیمهٔ شوال سال هشتاد و شش بود و مدت کار خلافت او سیزده سال و پنج ماه بود و آن روز که او را بیعت کردند بشصت و یک سال
و یک ماه و نیم بود از آن هفت سال با عبد الله بن زبیر حرب می کرد و از پس عبد الله بن زبیر سیزده سال و از ابتداء خلیفتی کرد و عمر وی شصت و چهار
سال بود و مولد وی شش سال بیست و شش بود بخلیفتی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و آن روز ده ساله بود که بحرب الدار عثمان را بکشتند و آنجا
حاضر بود و پدرش ابو عبد الملک بود عبد الملک بن مروان بن حکم بن العاص بن امیة بن عبد الشمس و کنیتش ابو الولید و مادرش عائشه بنت المغیرة بن عباس
بن امیة نام پسران او ولید و سلیمان و مروان الاکبر مروان الاصغر یزید معاویه هشام ابو بکر حکم عبد الله مسلمه محمد سعید
و سه دختر بودش عائشه و ام کلثوم و فاطمه و چهار زن بودش زنان آزاد که مادر این فرزندان بودند که ومی گویند که عبد الملک
دختر امیر المؤمنین علی داشت **ذکر خلیفتی ولید بن عبد الملک** و الله اعلم
ایمن گوید که چون ولید بن عبد الملک کرد و بترک آمد مردمان کرد آمدند و او بر منبر شد و خطبه کرد پس گفت انا لله و انا الیه راجعون و الله
المستعان علی ما مصیبتنا بامیر المؤمنین و الحمد لله ما انعم علینا من الخلافة برای مردمان بیعت خواست و نخستین کسی که بیعت کرد
عبد الله بن همام بود برخاست و این بیتها همی خواند و الله اعطاك التي لا فوقها و قد اراد الملحدون عوقها و یاباه الا الله سوقها الیك
ذکر خبر امیری قتیبه و بیعت کردن مردمان که د **بن مسلم بخراسان**
بدین سال هشتاد و شش قتیبة بن مسلم بمرو آمد و مردمان را کرد کرد و خطبه کرد و خلق را بر جهاد حریص کرد و آیتها قرآن کرد در فضل جهاد آمده است
و خبرها که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده همی خواند بسیار و باساخت و عزم بزی ملک و از مرو بیرون آمد با ابن عبد الله بن عمر را خلیفت کرد
و خود برفت چون بطالقان رسید دهقانان بلخ و دهقانان پیش آمدند و با او برفتند و چون بلخ بگذاشت چون قتیبه از آن سو شد ملک چغانیان
او را هدیه فرستاد و رسولان او را بنواخت و صلح کرد بر قراری که هر سال مال بدهد و چون و هامان از طخارستان قتیبه مال بگرفت و باز
بمرو آمد و محمد بن جریر ایدون گوید که پیش از آنکه بدو بگذاشت بلخ بستاد که مردمان آنجا عهد بشکسته بودند با ایشان حرب کرد و برده کان یافت
و اندر میان برده کان که از بلخ یافته بود زن برمک بود پدر خالد بن برمک چون برده کان قسمت کردند آن زن بعبد الله بن مسلم رسید برادر قتیبه
عبد الله با او بیود و مردمان بلخ از آن نعمت که حرب کرده بودند با او یکی بودند صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و برده کان فرمود باز دادن زن برمک
عبد الله را گفت ای آزادی من از تو بار دارم و عبد الله را مرگ فراز رسید و گفت این فرزند که بشکم این زن اندر است بمن باز خوانند و زن برمک
باز دادند بر جر نعمهی پسر تصور در لایق برفی آمد فرزند آن عبد الله مسلم بیامدند و خالد بن برمک با او بود و دعوی کردند مسلم بن عمر گفت
ابن لایق لکم ایا ستحلفتمونی فعلی بین ان یرجعا گفت این فرزند پدر ما نیست اگر بر خویشتن مقر آید ناچار شما را بود پسر زدند و این باید
از عمر که هر که دعوی فرزندی کند بی حجت بیاید او را کرا و بکار نیاید مگر که خود مقر آید و بگوید که من از شمایم و چون این قاده داد و با ما
بمدی و چون چون از ایشان شد هر کو او که باشد که نباشد از ایشان زن خواهد ایشان را بیداد زن جفت فرزندان عبد الله مسلم آن بشنیدند
از آن دعوی دست باز داشتند و این برمک طبیب بود و از پس آن مسلمة بن عبد الملک را معالجت کرد و بعلتی که او را رسیده بود پس مسلمة جزای او
تمام شد و بدین سال ولید بن عبد الملک هشام بن اسماعیل را از امیری مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز را بامیری مدینه فرستاد و عمر بجای بیع

پیشتر کرد
سال هشتاد و هفت عمر بمدینه آمد و او را ششصد و پنج ساله بود و آن وقت چون بمدینه آمد مردمان شهر بسلام او آمدند عمر چون نماز
ده مرد از فقهای مدینه را بخواند چون عروة بن زبیر و خارجة بن زید و عبد الله بن عتبه و سالم بن عبد الله و امثال ایشان چون ایشان
با مدند عمر گفت ای مردمان من شما را بکاری خوانده ام بباید که من نمی خواهم که کاری کنم بی رای شما و هر که از شما کسی را بیند که بر
کسی از کارداری از آن من بیحقی بکسی رسد یا از ایشان ستمی بیند باید که مرا آگاه کند تا من آن را بگردانم تا یاری کرده باشید حق
را ایشان از وی بیک او بپرسیدند آمدند و او را همی ستودند و دعا همی کردند و بدین سال ترک بنزدیک قتیبه آمده مردمان بادغیس صلح کرده
و خراج بسیار بخویشتن فرا پذیرفتند که بدهند و چنان بود که گروهی از اسیران مسلمانان بدست آمده بودند قتیبه نامه نبشت بملک
ترک بر تیبه و آن اسیران مسلمانان بدو فرستاد بر قتیبه مسلم او صلح را بدو فرستاد و سوگند خورده که گویند که من همی خواهم که تا به شکنی بپاه
آیم و او دیوان نکردم تا تو را بگیرم و بکشم مسلم پاسخ داد و نامه بترک داد و او را نصیحت کرد ترک گفت من هیچ چیز همی نیابم جز نزدیک قتیبه
که نامه نوشتن او من دیگر است که ایمنی او باشد گفت اینها الامیر و او بنزدیک است بسلطانی خویش اگر او را داد کسی بیش
و آسان بود و اکر حقی بدو شوا او ی بجز بدان نامه چنین دلیلی کن که او با تو جز آن نکند که تو خواهی پس ترک با مسلم بنزدیک
قتیبه آمد و این صلح بکردند که گفته که خاطر او همی خواست بر قتیبه هم بدین سال از مرو برداشت و بغزای بیکند شد و بسیار حصار
ذکر خبر گشادن بیکند **قتیبه بیکند را**
و این بیکند شهری است بنزدیک بخارا بر لب رود جیحون و از اینجا تا بخارا یک منزل و پس باز است چون قتیبه آنجا آمد آنجا کرد و کرد و چند از آن
بگذشت مردمان بیکند آگاه شدند از مردمان سغد یاری خواستند و سپاهی بی اندازه بایشان که آمدند و ایشان بگرفتند و قتیبه و مسلمانان
که با او بودند حصار کردند و قتیبه بحرب ایستاد و هیچ نتوانستند شد که حرب بکرد و قتیبه را جاسوسی بود او را سعید گفتندی و از عجم بود مرد مان
بخارا او را مال بسیار دادند و او را بفریفتند که حیلتی سازد تا مگر قتیبه را باز گرداند که ایشان عذر اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت
خلوت خواهم قتیبه جای خالی کرد و جز حصار حصین بنزدیک نشد گفت حجاج از امیری باز کردند و بجای او دیگری
بی آید اگر این مسلمانان را بمرو برگردی صواب بودی قتیبه را علامی بود سپاه او را بخواند و گفت کردن این سعید بزن سیاه گردن سعید بزد
قتیبه حاضران گفت هیچکس نباید که این خبر را اندر جز از من و تو و از بهر آن او را کشتم تا کسی دیگر واقف شود و این هر چه که کرده
تا این حرب را بپایان رسد که اگر پیدا شود مسلمانان از دل شکسته شوند پس قتیبه مردمان را بخواند هر چه با مسلمانان همه امیدند سوار
شیرها بتر سیدند و ایشان را پیش نگه رد قتیبه گفت بود است شما را بگشتن کسی که او را اجل رسیده بود بکشتم او را تا هیچ مسلمانان
بداشتیم گفت که غیاث اندر دل داشت و خدای او را بکشاد خویش گفت شما حرب پیش چاره باید و باید که حرب آنجا کنید
که تا اکنون کرده اید بلکه با نشاط تر و محکم تر بود که مسلمانان حرب را با پا شدند و صفها بر کشیدند و حرب سخت شد و قتیبه مرد مان
بحرب تحریض می کرد و بمردانی می گذشت و شعله لشکرگاهی داشت و آن قوم تا شب حرب کردند هر چه سخت تر و آ
ترکان بهزیمت شدند و روی بنهادند که بشارستان بیکند شوند و مسلمانان بقفای ایشان اندر می بودند و می کشتند و اسیر همی کردند

وگروهی بشهر اندر شدند و شهر بحصار گرفتند قتیبه گرد اگرد شهر بگرفت و مردمان قلعه داشت تا دیوار شهر بکند و ایشان صلح خواستند قتیبه
اجابت کرد و باز گشت و گروهی سلاح ایشان برگرفت و شحنه باز پس نهاد چون لختی پا مرحله آمد مردمان بیکند صلح بشکستند
و عامل و گروهش را بکشتند و گوش و بینی ایشان ببریدند قتیبه باز گشت و یک ماه بنشست با ایشان حرب همی کرد تا دیوار شهر بکند
بار و چوب کندن گرفتند و آتش در آن چوب در زدند و دیوار فرود آمد و چهل مرد از ایشان کشته شد دیگر بار اهل بیکند صلح
خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردمان حرب همی را بکشتند و میان آن مردمان مردی بود یک چشم و این آن بود که سپاه ترکان
انگیخته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را باز خرم مسلم باهلی گفت بچند باز می خری گفت به پنج هزار جامه حریر قیمتش هزار
هزار درم قتیبه گفت چه بینید اندرین خریدن او مشورت با یاران کرد گفتند زیادت باشد اندر غنیمت مسلمانان و لیکن بما نرسد که از وی جز
بما آید مسلمانان را قتیبه گفت والله که دیگر مسلمانان از وی هیچ نترسند بفرمود تا او را بکشتند و ایدون گویند که چون قتیبه بیکند
بگشاد چندان زر و سیم یافت که اندر آن نبود عبدالله بن العوی الالوان را بر سر آن غنیمت برپای کرد و آن را
صنم بگداختند بسیار قتیبه آوردند و سپیک گداختند او را نمودند صد و پنجاه هزار مثقال زر از آن بیرون آمد و در بیکند جای
بی اندازه یافتند و چندان مال بود که از همه خراسان بیاورده بودند و قتیبه بمرو باز آمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسب خریدند
و میان ایشان بخصومت کشید و با یکدیگر نبرد کردند اندر خریدن سلاح و چنان شد که قیمت نیزه هفتاد درم و زره هم هفتصد درم
و تیغ و شمشیر بمقدار یک یکدیگر گرفتند و بسلاح خانه بیکند اندر سلاح بسیار یافتند و قتیبه نامه بحجاج نوشت و دستوری
خواست بدادن آن سلاحها مر سپاه را حجاج او را دستوری داد تا آن همه با یاران بخشید و چون وقت بهار بود قتیبه از مرو برفت
و از جیحون بگذشت و بسوی ... گشت و آن قصبه از بخارا است ایشان صلح خواستند و قتیبه اجابت کرد و چنین گویند که بدان جمله
غنیمتها بیکند اندر یکی دیگ زرین یافت پنجاه هزار مثقال و دو دانه مروارید بزرگ بجای چشم آن بت نشانده بجایگه قتیبه اندر آن بشگفت
باند از بزرگی و روشنی آن کس فرستاد بدانها که بران بتخانه نگهبان بودند و ایشان را بخواند و گفت مرا بگویید که این دو دانه مروارید
بدین جای چگونه افتاده است گفتند یک روز دو مرغ بدید آمدند از هوا و بر سر این بتخانه ایستادند و این دو مروارید از منقار
بیفکندند و ما بیافتیم ... قتیبه را آن عجب آمد و آن را با خمس یک غنیمت بحجاج فرستاد و ایدون گویند بدرستی از این کتاب محمد بن جریر
که مردمان بیکند بیشتر غایب بودند و ... چون باز آمدند بیکند را ویران یافتند و زنان و فرزندان همه را اسیر کرده بودند
ایشان ایستادند و زنان و کودکان را از مسلمانان باز خریدند و این دیگر مال بی اندازه بمسلمانان رسید و اندرین سال هشتاد و هشت مسلمانان
حلوانه بگشادند اندر زمین روم و از سپاه مسلمانان امیر مسلمه بن عبدالملک بود و این حلوانه حصنی بود بغایت استوار و این فتح در ماه
جمادی الآخر بود نخست مسلمانان را بیابانی شکستند و از بس بودند بر کوهی بر کردانیدند و مسلمانان را هزیمت افتاد و شب اندر میان
آمد از خود ببریدند و عباس بن ولید با اندکی مردم بماند از ایشان محمد بن یحیی او را گفت بانگ کن ای امیر تا باز آیند عباس بانگ
کرد و مسلمانان رجعت کردند خدای عز و جل ظفر داد و کافران بهزیمت شدند و مسلمانان بطوانه اندر شدند و آن زمستان آنجا مقام کردند

سال ... یزید بن ولید بن عبدالملک از مادر بیامد و ولید بن عبدالملک نامه نبشت بعمر بن عبدالعزیز و او را فرمود که حجرها زنان پیغمبر علیه
الصلوة والسلام و آن حجرها که بمسجد پیغمبر پیوسته است بخرد و جمله اندر مسجد کند و مسجد دویست ارش اندر دویست ارش کند و بفرمود
... از پیش قبله کرد و اندر نامه عمر را گفت اگر کسی از خداوندان خانها خلاف کند مقیمان و اهل شهر را حاضر کن که آن را قیمتی عادل
کنند و بهای آن تمام بدو ده و برکت اندر کن و بعمارت مشغول شو پس عمر بن عبدالعزیز خداوندان خانها را حاضر کرد و آن نامه بر ایشان خواند
همه اجابت کردند و بطوع آن خانها بفروختند و عمر بهای آن خانها بداد و ایستاد و آن خانها ویران کرد پس از آن ولید بن عبدالملک
استاد و کاردگان فرا رسیدند و آغاز بنا کردن نهادند عمر بیامد و بنیاد کار مسجد بیامد با ایشان تمام و سالم پسران عبدالله عمر بود
بن عبدالرحمن بن حارث و عبیدالله بن عتبه و خارجه بن زید و اشارت همی کردند عمر عبدالعزیز را ...
... نهادن و این بنا ... ولید بن عبدالملک کس فرستاد بملک الروم و از وی یاری خواست و او را آگاه کرد و عمارت
کردن مسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم ملک الروم صد هزار مثقال زر بفرستاد و صد مرد کارگر ... و درین سال عمر بنیاد و بزرگ کار ایستاد
و اندرین سال مسلمه بن عبدالملک ... حصن بگشاد ... اول قسطنطین و دیگر غزاله و دیگر حصن الاخرم و بسیار خواسته یافت
و هم درین سال ... مرو برفت و بشار بن مسلم را خلیفت کرد ... پیش قتیبه باز آمدند و صلح کردند ...
... و قتیبه ... ترکان ... بودند و مسلمانان ضعیف شده چون ... شاد شدند و ایدون گویند
... ملک چین ... حرب مسلمانان آمد ... خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد ... حرب کردند و ترکان
هزیمت شدند پس قتیبه بمرو باز آمد و اندرین سال ولید بن عبدالملک بفرمود تا ... نهادند و گروهی بسیار آن سال
بحج رفتند که احرام گرفتند چون بتنعیم رسیدند مکیان گروهی از قریش پیش ایشان آمدند و ایدون گفتند که بمکه آب کم شده است
و حاجیان همی ترسیدند که از تشنگی هلاک شوند عمر گفت حاجت گاه پیدا است بیایید تا دعا کنیم ایشان با او دعا کردند و تضرع
نمودند و او و یاران بمکه اندر شدند و سیلی آمد بزرگ و چنان شد که مکیان بجانها خویش بترسیدند ...
آمد مسلم بن عبدالملک و عباس بن ولید بزمین روم شدند و غزا کردند و مسلمه سوریه بگشاد و آن حصنی بود استوار و عباس ...
از دولیه بگشاد ... از رومیان حرب کرد ... هزیمت کرد ... و از رومیان آنجا بودند ایشان را ...
حرب کرد ... هزیمت ... اندرین و همین بگشاد

ذکر خبر گشادن بخارا و کشتن بخت و کشته شدن ترک

همان وقت که قتیبه صلح کرد با مردمان ... از ناحیت بخارا بیامد و بلخ باز گشت ... غارت رسید نامه حجاج ...
که بجزای ... شهر بخارا حصار گرفت و بسال هشتاد و نه از جیحون بگذشت و با مردمان سغد کش و نخشب حرب کرد ...
کرد و ظفر یافت ... بسوی بخارا نهاد و چیزی نتوانست کردن و بمرو باز آمد حجاج آگاه شد نامه بقتیبه کرد و گفت صورت
بمن فرست قتیبه صورت شهر بخارا بحجاج فرستاد و حجاج نامه کرد و گفت توبه کن از آنچه کردی از گذشتن و بازگشتن از غزا ...
... حرب کن ... و الصبر ... و حجاج

انصحا عرب بود و بدین سال ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله القسری را امیری مکه داد و مسلمه بن عبدالملک بغزای ترک شد و تا در بند برفت و بسیار حصن‌ها و شهرها بگشاد و چون نامهٔ حجاج بقتیبه آمد ازین گونه که گفتیم او را گفت بغزا […] بعد ملک بخارا بفلان جای حرب […] قتیبه از مرو برداشت و سال بعد اندر […] بخارا را نهاد و بخارا و سغد و دیگر شهر ترکان که گرد آمده بودند کس فرستاد و از ایشان نصرت خواست هر کسی […] نهادند و همی آمدند […] پیش ایشان بخارا آمد و وردان خذاه را بحصار گرفت چون قتیبه فراز رسید وردان خذاه بیرون آمدند و حرب مسلمانان […] و مردمان اندر قتیبه را گفتند ما را دستوری ده تا یکسو […] حرب کنیم گفت […] اندر میان پیش […] حرب اندر کردند و مسلمانان یک ساعت بر حرب صبر کردند و ترکان ستوه آمدند و مسلمانان […] و بسیار ایشان بکشتند و ترکان گریزان […] ستوه آمدند و بانگ آمدند و مسلمانان باز گشتند و ترکان […] بجای خویش باز بودند و ترکان باز […] بلشکر اندر افتادی […] که ترکان از هر جای […] ایستاده بودند هیچکس نکرد […] نزدیک بنی تمیم رفت و این سخن بگفت و هریم بن ابی طلحة المجاشعی از خیل بنی تمیم بود و وکیع مهترشان بود و وکیع گفت با هریم […] خویش فراز […] و میان مسلمانان و ترکان جوی آب بود و آب همی رفت هریم چون بلب جوی رسید بایستاد وکیع گفت ای هریم […] گفت اگر خطا آید […] هلاک کردند والله که […] وکیع او را دشنام داد […] را بانگ زد […] و یاران را گفت هرکه از شما توانند […] خویش […] وکیع با این پیادگان روی بترکان نهادند و با دشمن برآویختند و هریم حمله کرد و حرب سخت شد و ترکان […] که بودند […] و قتیبه بانگ همی کرد که ای مردمان دشمنان […] هزیمت […] بر مردمان […] که ترکان هزیمت شدند و قتیبه منادی فرمود که هرکه سری از ترکان بیارد سه درم بدهم و مسلمانان […] و سرهای ترکان پیش قتیبه همی بردند و درم همی گرفتند و آن روز یازده کس از بنی قریع بیامدند با سرهای ترکان هر کسی را بپرسیدندی که تو کیستی گفتی قریعیم […] بیامد و سری پیش […] بیفکند پرسید که تو کیستی گفت قریعیم قتیبه گفت تو نیز […] گفت آری گفت چرا چنین گفتی گفت […] قتیبه بخندید و آن روز […] رسید […] و از ترکان خلقی بسیار کشته آمدند و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و قتیبه بمرو آمد و هم اندرین سال قتیبه صلح کرد با طرخان ملک ترک و سبب چنان بود که چون مردمان بخارا را آن حال رسید […] مردمان […] طرخان که ملک ایشان بود […] نزدیک […] و میان ایشان جوی بخارا بود […] چون آن حرب بدید صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد او اجابت کرد و طرخان که […] چون آن حرب دید صلح خواست بر مالی معلوم که بدهد او اجابت کرد […] فرستاد

مال بداد و قتیبه بمرو بازگشت […] بنیزک خویش باز شد و صلح بشکست و حرب را ساخت و سبب چنان بود که قتیبه […] بخارا […] نیزک اندیشید و خاصگیان خویش را گفت […] بانگ کند و اگر چیزی […] چنانکه اگر حرب کنی با او حرب کنم و چون صلح کنی […] از تو خشنود شود و اگر با او […] طرخان با او حرب کرد و چون صلح خواست […] و خشنود شود اگر من از وی دستوری […] کشتن خواهی صواب بود […] نیزک دستوری خواست که بطخارستان رود و دستوری دادش نیزک برفت و روی بلخ نهاد چون […] آمد […] خویش را گفت من […] شد و از دستوری دادن او […] نزدیک […] بن عبدالله […] خویش […] و باز آید و نیزک […] ظلم […] ظاهر کرد و کس فرستاد بملکان بلخ و مروالرود و طالقان و فاریاب […] بخلع قتیبه خواند و همچنین بکابل شاه کس فرستاد و او را گفت […] حاجت آید […] و معاونت دریغ ندارد […] خویش […] کابل شاه اجابت کرد و جیغویه ملک طخارستان بود و نیزک […] او را بگرفت و بند کرد […] و عامل […] بطخارستان بود محمد بن سلیم الناصح او را از آنجا بیرون کرد […] خبر آمد و سپاهش پراکنده بودند و با او جز خاصگیان نبود عبدالرحمن برادرش را با دوازده هزار مرد بیرون کرد و سوی بلخ فرستاد و گفت این زمستان آنجا باش و کس را خبر مکن و چون بهار باشد لشکر بردار و سوی طخارستان شو که من از پس تو اندر آیم عبدالرحمن برفت چون زمستان آخر شد قتیبه کس فرستاد بشهرهای خراسان و لشکر گرد کرد و برداشت و بطالقان شد و آن سپاه و ملکان که با نیزک بودند پیش آمدند […] و حرب […] شد و عبدالرحمن بن مسلم با قول حمله کرد لشکر ایشان […] شد و روی بهزیمت نهادند و عبدالرحمن بانگ زد و گفت […] همی توانید کشتن بکشید و خلق بسیار بکشتند و خلقی بردار کردند و چنین گویند که چهار فرسنگ بردار کردگان بودند […] و از آنجا […] الرود آمد و آن ملک که آنجا بود بگریخت […] بگرفت و بکشت و ملکان دیگر شهرها بطاعت پیش قتیبه آمدند و قتیبه ببلخ شد و یک روز آنجا درنگ کرد و اسپهبد بلخ بطاعت او آمد و قتیبه لشکر برداشت تا […] و نیزک ببغلان شد و آنجا لشکرگاه کرد […] لشکرها […] و […] با لشکر چون بقلعه […] رسیدند هیچ […] نمی‌توانستند […] و هیچ حیله ندانستند متحیر بماندند […] و ملک […] فراز رسیدند و از قتیبه زنهار خواستند […] قتیبه ایشان را زنهار داد […] از پس آن […] بودند […] و خلقی را از ایشان بسیار بکشتند و کسی از ایشان که بتوانست بگریخت و لشکر […] رسیدند و نیزک […] و بغلان […] کرد آنگاه برداشت […] نزدیک نیزک نهاد و عبدالرحمن را بمقدمه بفرستاد و نیزک آگاه شد از آن منزل که بود برداشت و […] بکابل شاه فرستاد و خود بدان جای خویش شد

ما زا که خواندندی وصفت آن جایگاه چیزی عجب بود مانند صبح باهی بود مکلل از یکسو و ازان سوار تو اتفاقی شدند مسعود
آمد و لشکرگاه بزد و مدتی ماه پیوسته ترک را حصار داد و راهها و تنگها بگرفت چون نه ماه برآمد مر سلیم ناصح را بخواند و گفت نزد دیگر
ترک شو و حیلتی کن که او را بدین جایگاه برد یک من اوری که تو ای آوردن او را ایمن کن و اگر با ذا آیی و او با تو نباشد ترا بر دار کنم سلیم
بس نامه نویس بعبد الرحمن نام اخلاف کند با شد را نعامه بخواهم مر نامه نوشت چنانکه او خواست و سلیم برفت و عبد الرحمن
را بگفت که مردی چند را بفرست تا بر سر دره ها باشند تا چون من بیرون آیم راه باز کنند پس سلیم بیرون شد عبد الرحمن کرد و هیچ ازو شاد
و بنزدیک ترک شد و کوید و سلیم روی به ترک نهاد و ترک و یا او آتش بطعام تملک آن بودند و او بخورد و ایشان طعام با خوردن
چون پیش ترک شد ترک گفت مرا چیزی گفت من ترا بنشانم ولیکن تو عاصی شدی و عذر خیانت ظاهر کردی گفت پس ای
گفت رای آنکه برخیزی و پیش مر شوی که ایمن اند مر آن می کند که این قلعه ایشان اینجا باشد که هلاک شود و اگر ترک گفت بی زنهار
جگونه شوم گفت من بدارم که او ترا ایمن کند ار در ملک کند اگر تو تنها پیش او شوی چنانکه گر نهاد و او از تو خشنود شود ترک گفت
بی ترسم که مرا بکشد سلیم گفت من آمدم که با تو مشورت کنم اندرین که ترا نیکو بی باشد و اگر فرمان نکنی باز گردم ترک گفت بنزدیک
تا چاشت خورد سلیم گفت مرا چیزی باید و با من طعام بسیار است که نخورده آن طعامها که داشتند پیش ایشان آمد پس مردمان ترک
چون چیزها خوردن دیدند که با ذر حصار بودند همه بودند همه را نیز غارت کردند ترک را سخت اندوه آمد سلیم ترک
را گفت ترا نصیحت کنم این مردمان تو سوی شما ند اگر کار حصار دراز تر شود من ترسم که ترا بکشتن بدهند برخیز و بنزدیک مسعود
که کار ایشان بنو کرد الله خواهد گفت من بی زنهار تمام شدن گفت او ترا ایمن است برخیز و با من بیا یاران ترک گفتند که او چون
نگوید او ترا نصیحت همی کند باید سخن او است برنشست و گروهی از خویشان و یاران او برنشستند و از قلعه فرود آمدند چون بنزد
رسید سلیم را گفت که هیچ کس نماند که به پیرمرد ما برگردم که چون مر مرا دیدم بیم سلیم گفت مگوی این چنین که جز خیر نباشد پس چون
و ترک از دره بیرون آمدند آن سواران که سلیم آنجا نشانده بود بنشاندند و آن ترکان که با او بودند بترسیدند با سلیم گفتند که اندرین
آمدن ترک گفت هذا اول الشر سلیم گفت که ایشان آیند اینجا صلاح تست پس چون ترک بلشکرگاه مسعود رسید بیم بفرمود تا او را
بخیره داوری کردند و پاره شدند و کوه را نگرفتند پس [illegible] تعیین کرد پس کس فرستاد سوی قلعه ترک و آن مال که اندر بود
همه برگرفت و جامه گی که در قلعه بود همه را بگرفت و ایشان را رفتن و نامه نوشت بحجاج و بر این حال الحجاج جواب کرد و بفرمود
که ترک را بکشد که او بعد ترکیب و دشمن مسلمانانست و چند بار مسلمانان شده بود باز مرتد گشته مر ترک را بخواند و گفت ترا بنزدیک من
هیچ زنهار هست گفت و لیک بنزدیک سلیم هست گفت تو دروغ می گویی ایمه دشمن خدای که چون ترا قوم کسی زنهار نهاده بود
با ترک را بزندان بردند و هفت روز [illegible] هشتم روز مردمان را ندا داد و گفت [illegible] ترک [illegible] کشتند که او را
باید کشتن که او دشمن خدای و رسول است [illegible] گفتند ما [illegible] ضرار
بن حصین [illegible] گوی ای ابو ضرار گفت من از تو شنیدم که گفتی من با خدای عهد کردم که هرگاه که مرا [illegible] دست یابد

بکشم ضرار گفت اگر بکشی او را فضیحت مر حدود پیش آنکه پس بر بر داشت و گفت والله که اگر زنهار من پیش از این نامه است که او را بکشم
روا بودی و گفت اکنون پس ترک و دو برادرزاده او یکی صول و دیگری عثمان و آنها که در بند بودند همه را بکشتند بقدار هفتصد مرد
و سرهاشان بنزدیک حجاج فرستاد چون قتیبه به مرو باز آمد ملک گوزگانان که گریخته بود از آنکه با ترک یکی کرده بود کس فرستاد و ازو
زنهار خواست قتیبه اجابت کرد و گروگان خواست و او را از اهل بیت خویش گروگان فرستاد و خود نیامد و با قتیبه صلح کرد و باز گشت چون
بطالقان رسید بمرد و مردمان گفتند او را بزهر کشتند و حبیب بن عبد الله الباهلی که قتیبه فرستاده بود بگوزگانان او را بکشتند مر
چون بشنید آن گروگان که بنزدیک او بکشت و اندر سال بود و یک فتح دیگر ازای شومان و کش و نسف و سجستان بود که ملک شومان
عامل مر بود از ناحیت خود بیرون کرد و آن مال که هر سال قتیبه را دادی باز گرفت مردی از خراسان و صالح تمیمی با بنزدیک او فرستاد
تا او را بان خواند که آن مال که هر سال دادی بدو چون بدو رسیدند گروهی از مردمان شهر بیرون آمدند و کشته شدند که ایشان شهر
اندر شوند خراسانی بازگشت و صالح گفت من حرب کنم و مردی بدان مردمان نهاد و حرب کرد و حمله برآورد مردی شومان نام او
[illegible] آمد و او را بکشت و [illegible] جراحت رسیده بود [illegible] آن مردمان اندر [illegible] شدند و گفتند مردی چنین
را شایست کشتن و چو خبر به قتیبه رسید [illegible] برداشت و برفت ملک شومان بحصار اندر شد [illegible] تا منجنیق باشد و حرب
سخت شد و ملک شومان بدانست که کار تنگ است آن مالی که او را بود از زر و سیم و جواهر همه در چاهی پنهان کرد و خود بیرون آمد
و حرب کردند تا کشته شد و قتیبه بسیار غنیمت یافت و برد کان و او را آنجا برداشت و کش و نخشب آمد و آنجا نیز بگشاد و عبد
الرحمن برادر خویش [illegible] طرخون فرستاد ملک سغد صلح خواست و مالی بداد و عبد الرحمن باز گشت و بنزد قتیبه و او را آنجا بدو شد
باز آمدند پس مردمان سغد بیرون آمدند و طرخون را گفتند تو خشنود شدی بدین ذل و خواری که بتو رسید تو مردی پیری و ما را بتو حاجت
نیست گفت [illegible] ملکی دیگر غورک نام ملک کردند و طرخون را باز داشتند طرخون گفت از پس ملکت جز کشتن نباشد
مدتی [illegible] بکشم [illegible] دشمن مرا بکشد و [illegible] شمشیر بر سینه نهاد و خویشتن را بران فرو گذاشت تا شکمش بدر آمد و اندرین سال بعد
و یک ولید عبد الملک [illegible] شد و امیری مکه عبد الله القسری را داد و تا ولید بود او بمکه امیر بود و چون بمدینه آمد خراسان که
را [illegible] کوه کرده آنگه مردمان از ترکت بیرون آمدند و سعید بن المسیب اندر [illegible] امیر برکت اندر بودی
مگر بوقت حاجت بیرون آمدی چون ولید بخواست آمد گفتند اگر تو نیز برخیزی به شود گفت والله که تا آن وقت که هر روز برخاستمی
از جای خود برنخیزم گفتند اگر امیر المؤمنین را سلام نگویی بیم زبان دارد سوگند خورده که پیش او شوم پس چون ولید به مسجد اندر آمد عمر بن عبد
العزیز نزد او می رفت و نگاه همی داشت که مگر ولید را چشم بر سعید افتد عمر از وی [illegible] قبله نگاه کرد
آن مرد را دید گفت آن مرد کیست گفتند سعید بن المسیب گفت الشیخ السعید المسیب [illegible] گفت آری یا امیر المؤمنین حال او چنین
و چنین است و او را همی شنود گفت اگر دانستی که امیر المؤمنین است پای [illegible] و سلام کردی ولیکن چشمش ضعیف شده است ولید
گفت حال او را نیست [illegible] ما خود بنزدیک شویم و او را سلام کنیم پس بر گشت اندر بمسجد گشت چون نزد سعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ

سعید صلح کرد بجنید ولیدان حدیث بر ابی نجات گفت نحن والحمد لله فکیف امیر المؤمنین فکیف حاله ولید گفت والخیر والحمد لله
ولید گفت باز گفت و عمر را گفت هذا فتیة الناس بی ولید گفت مال بسیار بمردمان مدینه بخشید و بردگان داشت عجمی بیان
مردمان مدینه قسمت کرد و بر منبر پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و بر مردم مدینه نماز کرد و اندر سال نود و دو مسلمه بن عبد الملک و عمر بن
هبیره بروم اندر غزا کردند و حصار بگشادند و طارق و عمر و دین مال بغزای اندلس شد و ملک آنجا بکار زد و از فرزندان ملوک
عجم و حرب را بساخت و بیرون آمد و تختی نهادند و او بدان تخت بنشست و عمر دو گوی فرا حرب شد و حرب کردند تخت
و دیبوق کشته شد و سلطان اندلس بگشادند و غنیمت یافتند بی اندازه و سال نود و سه اندر آمد و عباس بن الولید حصط
بگشاد اندر زمین روم و مسلمه بن عبد الملک حصن الحدید و سلیط بگشاد از زمین روم و هم بدین سال قتیبه با ملک خوارزم

ذکر خبر قتیبه حیفان نام صلح کرده و فتح او با شهر خوارزم

و ملک خوارزم را نام حیفان بود و برادری بود از وی کهتر نامش خرزاد و بر وی غلبه کرده بود و کارها را او فرو گرفته و هرگاه که شنیدی
که حیفان چیزی ظریف و طرفه لطیف آورده اند از کنیزکی نیکو روی یا مرکبی خوب یا چیزی نادر مردم فرستادی و از وی بستدی
و گرفتی و با ملک آن غضب کردی و اگر گفتی که کسی خواهری یا دختری یا زنی نیکو دارد کس فرستادی و آن را ببردی و هر که را خواستی
بانداختی و هرچه خواستی همی کردی و کس او را باز نتوانستی داشت و چون حیفان را بگفتندی گفتی من با او نتوانم و بسیار دریغ و بلا کشید
از وی بر چون کار دراز بکشید و حیفان را طاقت نماند کس فرستاد بنزدیک قتیبه و مدد خواست بجای خوارزم و شرط کرد که اگر برادر برا
بکشد هر حکم که قتیبه کند فرمان برد و کسی را از این حدیث آگاه نکرد و رسول بنزدیک قتیبه آمد و قتیبه غزو بود و قتیبه ساخته کرده
غزو را و مردمان را ایدون نمود که بسغد خواهد شدن و رسول حیفان را باز کرداید و اجابت کرد آنچه خواسته بود و خوارزمیان را خبر بود که
که قتیبه ساخته کرده بود غزو را و مردمان را ایدون نمود که بسغد خواهد شدن و رسول حیفان را باز کرداید و اجابت کرد آنچه خواسته
بود و خوارزمیان را خبر بود که قتیبه عزم درست کرده است که بسغد شود و مردمان را گرد کرد و گفت قتیبه آهنگ سغد کرده و امسال
حرب او این شود و بهار آمد ما بخوردن شراب و شادی مشغول شدیم و آگاهی نداشتند که قتیبه بهزار اسب آمد و آن شهری است از شهرهای
خوارزم و در شهرات دیگر مدینة الفیل است چون قتیبه فراز رسید خوارزمیان بنزدیک حیفان شدند و گفتند تدبیر چیست گفت تدبیر
ورای بلعد نداشت حرزاد بنزدیک او شدند و گفتند باز آمد و ما را هلاک کند چه باید کردن خرزاد را آگاه شد از این تدبیر که حیفان کرده
بود و از خواهد قتیبه خواست که حیفان را بکشد و باز لشکر بیاراست و مردمان را گرد کرد و به مدینة الفیل آمد و هزار اسب و آن دو شهر دیگر
عسد بود و خود بنزدیک او برفت و خرزاد متحیر گشت کس فرستاد و عمرو بن نهاد خواست قتیبه جواب داد که تا از نهادی دادند بخویش
خویش با یخراس اگر او ترا این کند از جهت تراغمی خرزاد گفت من بنزد او نرم که با یعقوب و من کشتن دوستر دارم که برادر را گردن
نهادن اگر کشته شدم بهتر و بهتر بود تا حرب پیدا شد و خود بیرون آمد و حرب کرد و یک ساعت برآمد خرزاد گرفتار شد و پیش
حرزاد گفت چه کرده دیدی این که خدای عز و جل با تو کرد خرزاد گفت انما الامیر مرا ملامت مکن که دست بشمشیر اتانا بدم تا کم کند

ما زمین دهد ولیکن تدبیر مرا رها کرد قتیبه گفت چنین بود الا که حیلان او در یابد پس فرا زبید و کرد نش بزد حیفان گفت اینها لا
هنوز مرا دل شفا نکردی قتیبه گفت چه خواهی گفت آن خواهم که هر که با او بوده است را بکشی قتیبه گفت چنان کرد و کُن ویره حیفان
بیجان کرد و قتیبه را عهد بگفت و خواسته ایشان بر داشت حیفان شرط کرده بود با قتیبه که صد برده و صد هزار جامه بوی دهد
سه و فا کرد و قتیبه بمدینة الفیل و را مدعا بن حیفان آن مال بداد و بمدینة الفیل بنشست و ملک عجم جره هر قتی بحرب حیفان
آمدی و او را دیخ نمودی حیفان از قتیبه اندر خواست که او را یاری دهد بحرب او قتیبه عبد الرحمن را بفرستاد تا با او
کرد و او را بکشت و آن زمین بگرفت و بنزدیک قتیبه باز آمد و چهار هزار اسیر آورد قتیبه بفرمود تا همه را بکشتند پس از کشت و بمدینة
الفیل آمد

ذکر خبر گشادن قتیبه شهر سمرقند را

و بالله التوفیق

چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت خواست که بحرب سغد و سمرقند رود که اهل سغد عهد شکسته بودند و یکی نام غورک
شاه و محشر بن مزاحم السلمی بنزدیک قتیبه آمد و گفت مرا با تو رازیست قتیبه جای خالی کرد محشر گفت اگر بسغد خواهی رفت
اکنون اولیتر که ایشان تو را ساعده بردند راحت قتیبه گفت صحیح اشارت کرد محشر گفت نه گفت تو کسی را گفتی گفت والله که اگر
کسی جز تو این سخن گوید کردنش بزنم پس قتیبه برادر خویش عبد الرحمن را بخواند و گفت به سوی مرو کسیل کن عبد الرحمن نهاد
که که به سوی مرو برد اید و عبد الرحمن برفت چون دیگر روز بود نامه قتیبه فراز رسید بعبد الرحمن که چون نامه بخوانی روی
با مرو کسیل کن و خود با لشکر سوار اندر باد که ان روی بسغد نه و این حدیث را نگاه دار که من اینک بر اثر همی آیم عبد الرحمن
کرد و خود با لشکر روی بسغد نهاد و قتیبه بخارات و مردمان را خطبه کرد و گفت بدانید که مردمان سغد عهد بشکستند و مال که ببر
بود ندادند باز گرفتند و بطرخون رسید که شنیدند و خدای عز و جل می فرماید فمن نکث فانما ینکث علی نفسه بعد از یعقد
با ایشان نهید که من امید می دارم که اسیران سمرقند چون اسیران قرنط باشند پس قتیبه روی بسغد نهاد و عبد الرحمن پیش اندر
بهار روز نا آنجا رسید با بیست هزار مرد و سمرقند ملک غورک دید پس قصد کرد و گرد سمرقند بگرفت و مردمان سمرقند
بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس یک روز گروهی از ایشان بر باروی شهر آمدند و آواز دادند
که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویشتن را رنجه می دارید بکاری که اندران نرسید که ما اندر کتاب ایدون یافتیم
که حصار ما هیچکس را نشاید مگر کسی که نام او نام پالان اشتر بود شما باز گردید و خود را رنجه مدارید قتیبه گفت الله اکبر
انا کان اللحل نام من و معنی پالان اشتر بود تیار دی و گفت ما قتیبه که با لان اشتر ام پس بتاید بحرب ایشان و آن بود
خلقی بسیار از ایشان بکشت و این قصه محمد بن جریر نگفته است و لیکن بکتابها دیگر اندر است پس ملک سمرقند نامه نبشت بملک
حاج که تازیان بحرب ما آمدند و اگر برما ظفر یابند آهنگ شما دارند مردمان شهر حاج که آمدند و روی بسمرقند نهادند
و کس فرستادند که تو ایشان را مشغول می دار تا ما شبیخون آریم پس سپاهی ساخته اند دلاوران و سواران برنشستند
را خبر شد از آمدن حاجیان بشبیخون هزار مرد از لشکر بگزیدند سواران مبارز و ایشان را گفت اندر راه حاجیان کمین

پیلان جای که برادران ایشان زنند و صالح بن مسلم با برادران ایشان مهتر کرد و صلح بپذیرفت و یاران او بر سه گروه کرد یک گروه از دست راست و یک
گروه از دست چپ و خود با گروهی بمیانه ایستاد و چون از شب نیمی گذشت حاجیان می آمدند ایمن چون صالح را بدیدند جنگ
پیوستند و اندر گروه دیگر پای بیفشردند و مردی از مسلمانان حمله کرد نامش شعبة بن ظهیر مردی از ملک زادگان حاجیان را بکشت و خود
و سرش ... حاجیان بهزیمت شدند و تا زبان بتغافلی ایشان نرسی نهادند و می کشتند تا از حاجیان پس کس نرست و ایشان
مهتران و ملک زادگان بودند و مسلمانان بسیار سلاح یافتند و طوقهای زرین ملک و باز گشتند و بنزدیک صالح آمدند دیگر روز
بفرمود تا حرب کردند پس دیگر روز غوزک مر صالح را گفت که تو امن حرب توانی کرد که برادران من ترا از بهر یاری همی گفتند
تا از پا در نیفتی تا بمیری که چه بود صالح خشم گرفت از آن سخن و منادی با ملک کرد و میان مسلمانان ندا کرد و بحرب ایشان بنگرند
و بفرمود تا منجنیق بساختند و بنیاد باره را خراب کردند و مردی از مبارزان سغد بیامد و بدان جایگاه که بگشاده بود با
و ما ... تیراندازان بودند ایشان را بخواند و گفت هر که از شما آن مرد را تیری زند ده هزار درم او راست پس یکی از ایشان گفت
پس پیر بود در پیش ایستاده و دیگران فرار شدند پس مردی تیری بینداخت و بر چشم آن مرد زد و بدان تیر بمرد و تیرانداز بنزدیک قتیبه
و ده هزار درم بگرفت پس ترکان بانگ کردند که امروز باز گردید که فردا صلح کنیم پس قتیبه بگفت این ترکان را جز شمشیر امروز باز گردید
پس صالح دیگر روز با ایشان صلح کرد با ده هزار هزار درم که هر سالی بدهند و امسال سه هزار برده بدهید که اندر میان ایشان کودک
مرد نبود و نه پیر و هر چه در آتش کدها است از زینتها ایشان برگیرد و بتان را بشکنند و صالح در آنجا مسجدی کند و خطبه کند و نماز
خود و چون ... آید غوزک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بسیار بساختند و صالح و یارانش را بخواندند قتیبه چهار صد مرد بگزید از خویشان
و یاران و مهتران لشکر و بسمرقند راند و غوزک پیش او آمد و صالح را بخانه برد و اندر پیش آورد تا باید بخانه و صالح اندر ترکان
رفت و دو رکعت نماز کرد ... پس آن بتان را بیاوردند و صالح بفرمود تا آن پیرایها از سر آن بیرون کردند و بفرمود که آن بتان را بسوختند
ترکان سمرقند گفتند که اندر میان این بتان بتانی هستند که هر که ایشان را بسوزد اندر هلاک شود صالح گفت من بدست خویش بسوزم
و آتش آوردند و او بدست خویش آتش اندر زد و همه را بسوخت و گویند که آن میخهای زرین و سیمین که بکار برده بودند پنجاه
هزار مثقال از زر و سیم بود که برگرفتند و غوزک بفرمود تا طعام در آوردند و خوان بنهادند و الوان طعامها آوردند صالح و یاران
طعام بخوردند پس صالح دبیران را بخواند تا عهدنامه بنوشتند و صلح کردند و عهدنامه اینچنین بود که نوشتند بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما صالح ... بن مسلم الباهلی مع غوزک السغدی صالحه و شرط و جعل له بذلك عهد الله و میثاقه و زنهار خدای و محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و زنهار ولید بن عبد الملک و حجاج و صالح و زنهار مسلمانان و صلح کرد با او بسمرقند و کش و
و ... نسف تا هاش بود با هزار هزار درم و عاملی با دو بیست هزار ... سه هزار برده چنانکه شرط کرده بود با هر سری برده و ده
درم و غوزک او را و ولید بن عبد الملک را طاعت دارد و قتیبه به هیچ نبندید و صلح بکند پادشاهی سمرقند بدو تسلیم کرد
او را مهمان کرد و از پس او ... را سعد گرفت از مهتران و امیران بدان گواه کرد ... اندر سال نود و سه ...

بر عهد نا

بر عهد نامه نهادند و غوزک ... داد بر آن ... و صالح باز آمد و نامه فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند و پنج یک آن غنیمت بفرستاد بحجاج
خراسان نامه کرد و گفت خدای تعالی ترا آن داد از ظفر بر دشمنان و گشادن جهان که هیچکس را نداد پیش از تو محمد ما اتیتک و کن
من الشاکرین بکیرا این جد خدای تعالی ترا داد و از شاکران باش ... که ترا ... جیش ... خدای تعالی
... حکم ... و بیابی خدای تعالی ترا ... اند کار خراسان و محمد بن جریر ... گوید
اند که چون صالح بمرو باز آمد برادرش عبدالله مسلم را بر سمرقند خلیفت کرد و او را با سپاهی آنجا دست بازداشت و ...
... بر عبدالله را شرط کرد که هیچ کافر را اندر سمرقند ... تا بیرون شوند
اگر ... شود ... از شهر بیرون نشود او را بکش و هر که ... از ترکان که سلاح دارد او را بکش و از این ... گفتیم
نکنی و بدین سال غزو ... و ولید موسی بن طارق را از شهر اندلس باز کرد و پسرش عبدالله بن موسی را بجای او فرستاد و طارق
پیش موسی باز آمد و ... خواست و موسی ... و او را بشهر طلیطله فرستاد ... اندلس ...
رفت و آنجا مائدهٔ سلیمان بن داود علیهما السلام یافت و میان ما بین ... که قیمت آن خدای داند
اندر این سال ولید بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز را از امیری مدینه معزول کرد و سبب آن بود که عمر هر وقتی نامه نوشتی بولید
و گله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از ستم او بر مردمان کوفه و عراق و از بیدادگری کاندر ایشان همی کند و حجاج آگاه شد
و بتدبیر عمر ایستاد و نامه کرد بولید که گروهی از عراق بمکه و مدینه رفته اند و از ایشان آنجا شغله آمد کسی را باید آنجا فرستی
و عثمان بن حیان و خالد بن عبدالله را نام برد و ولید ایشان را فرستاد عثمان را بامیری مکه و خالد را بامیری مدینه و عمر عبد العزیز را معزول کرد

ذکر خبر غزو قتیبه بغزای چاج و فرغانه

چون سال نود و پنج اندر آمد صالح بغزای چاج و فرغانه رفت و از مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواست بیست هزار
مرد با صالح برفتند چون بسغد رسیدند این بیست هزار مرد را بسوی چاج گسیل کرد و خود بفرغانه شد و با خجند رفت
و مردمان فرغانه گرد آمدند و حرب را ساخته شدند حربی بسیار کرد و آمد و هیچ روز نبود که حرب نکردند و ظفر مسلمانان را بود پس
یک روز مسلمانان ... آمد و بنشستند مردی از بالا نگاه کرد مسلمانان دید جدا جدا ایستاده و پراکنده شده گفت والله که اگر
سوی دشمن شوند که فضیحت شوند دیگری که پهلوی او ایستاده بود گفت بگو که ما همچنانیم که ... اند ...
که اگر ... سوی جب ... که لشکری بجای باید شد ... نیک بدارند و اگر ... از سوی ... آن اقبال
نیکو ... گفت ما از این هیچ نیندیشیم و هر جا که باشد حرب کنیم پس بحرب آمدند و هزیمت شدند و صالح گرداگرد شهر فرود
گرفت چون دانستند که کار چه گونه است همی خواهند بود صلح در خواستند بمالی معلوم که هر سال بدهند پس صالح باز
و بکاشان شد و آن شهرستان فرغانه است بر آنجا با فتح و غنیمت بمرو باز آمد والله اعلم و احکم

ذکر خبر گریختن یزید بن مهلب با برادران از زندان حجاج

چون یزید بن مهلب از خراسان آمد بعمان وقت که حجاج مصر را نامزد کرده بود بگرفت حجاج یزید بن مهلب را بگرفت و شمار دو ساله از و بخواست
و او را و برادرانش را بزندان کرد و بدین حال بود و بهار حجاج را خبر آمد که کردان خلاف کرده اند بزمین پارس حجاج با لشکر بیرون آمد و بر سقا
فرود آمد و لشکرها را همی فرستاد و یزید بن مهلب را و برادران او را با خود ببرد تا از زندان بجنبند و بلشکرگاه اندر نزدیک خیمهٔ خویش
بخیمهٔ دیگر فرود آورده بود و گرد اگرد خیمه کنن فرموده بود و نگاهبانان بگماشت و ایشان را بهزار هزار درم مصادره کرده و ایشان را
گونه عذاب می کرد و یزید صبر همی کرد و حجاج را خشم آمد او را گفتند یزید را تیری بر ساق آمده است و پیکان هنوز اندر انجاست و هر گاه که
در انجا بسته اند بدرد آید و فریاد بر آورد حجاج بفرمود تا شکنجه نهادند بر ساق او چون این بکردند یزید بفریاد بر آورد و هند بنت المهلب
خواهر یزید که زن حجاج بود آواز او بشنید بیرون آمد و نفیر بر آورد حجاج او را طلاق داد و او بعد از آن پشیمان شد پس حجاج بفرمود تا ایشان را
بحبس عذاب می کردند و یزید بحیلت آن شد که بگریزد و او را و برادرانش را بعضی تدبیر کرد مروان بن مهلب ستوران بسیار بودند
بفرمود که آن ستوران را باور [illegible] چنین نمایند که خواهیم فروختن و بهای گران کنند تا بخرند مگر یزید و برادرانش را [illegible]
ستوران حاجت آید [illegible] ایشان پس یزید بفرمود تا اندر آن نگاهبانان طعامی نیک بساختند و شراب فرمود آوردن ایشان بطعام و شراب
مشغول شدند یزید جامهٔ طباخ خویش درپوشید و ریشی سپید بر ریش خود بربست و بیرون آمد و برفت یکی از آن نگاهبانان او را بدید گفت
[illegible] گوید اندر [illegible] این مرد که چون بمطبخ [illegible] ماند پس [illegible] ریش سپید بدید باز گشت و مفضل از پس یزید برفت و [illegible]
[illegible] ایشان از [illegible] کرده بودند و بیانی ایشان [illegible] فرزند [illegible] چون مفضل و یزید [illegible] رسیدند
عبد الملک را دیدند که می آمد [illegible] گفت کشتی اندر نشین که اکنون بما رسند و عبد الملک برادر مفضل بود از مادر [illegible]
کنیزکی هندی بود نامش [illegible] مفضل گفت والله که از اینجای نجنبم تا عبد الملک نیاید و در بن بودند که عبد الملک فراز رسید [illegible]
اندر نشستند و آن شب راهی راندند و آن موکلان آگاهی نداشتند تا روز روشن شد چون یزید از کشتی بیرون آمد روی ببطایح
نهاد و چون آنجا رسید مروان بن مهلب ستوران آنجا داشته بود و گروهی نیز از خویشان او چون آمد بودند بر نشستند و [illegible]
برفتند و روی بشام نهادند و راه [illegible] چون لختی برفتند مردی را دیدند که همی آمد یزید او را گفت از کجایی گفت از زمین
گفت نامت چیست گفت عبد الجبار گفت راه شام دانی گفت دانم گفت ما را دلیلی کن تا بزمین فلسطین تا ترا ده هزار درم [illegible]
و خلعت دهم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مهلبیم که تا بوده ام امیر بوده ام و چند گاه است که اسیر شده ام گفت مگر تو یزید بن
مهلبی گفت آری و من از زندان حجاج بگریختم عبد الجبار گفت ترا بزمین فلسطین برم اندر مدت شش شب [illegible]
فرود آییم پس یزید عبد الجبار را در پیش کرد و شب همی رفتند و روز فرود می آمدند تا بنزدیک شام رسیدند که شکلهای زمین فلسطین
پدید و جهان روشن شد آن شب که بامداد آنجا رسند چون صبح پدید آمد یزید آواز داد و گفت مرا خواب غلبه کرده است [illegible]
گفت مرسل گفت کجا خواهی فرود آیی تا خشم کرم گفتم که پس خواب مرا بگیرد [illegible] فرود آمدند [illegible]
چون آفتاب بر آمد بر نشستند که بروند [illegible] از بام [illegible] فرو نگرید [illegible] با او بود خدا و بند گفت آن مرد یزید بن مهلب است

کرد

گفت تو او را شناسی گفت آری مولای او بودم یزید بر او رسید و کریب کنیزک را گفت تو چه نامی گفت این گونه کواست
گفت زینب بنت یوسف الحاج زن ابو عقیل ثقفی یزید گفت سبحان الله هر کجا مایی شوهر حجاج از ما جدا نمی شود پس از آنجا
بفلسطین و نزد وهب بن عبد الرحمن شد و قصهٔ خویش بگفت و از او درخواست که همراه او وقت بر نشیند و نزد وهب بن عبد
الرحمن شد و قصهٔ خویش بگفت و از او درخواست که همراه او وقت بر نشیند و نزد سلیمان بن عبد الملک باز شود و او را و اهل او را
زنهار خواهد تا ایمن شود از بلای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب بخواست و نزدیک سلیمان شد و قصهٔ یزید او را بگفت
که و از وی زنهار خواست و التماس کرد که او را زنهار رساند از ولید بن عبد الملک پس سلیمان اجابت کرد و یزید را بنواخت و خلعت
و آن شب که یزید و مفضل و عبد الملک بگریختند تا روز روشن شد کس را خبر نشد پس حجاج را خبر شد تا در شد و جهان
که ایشان بخراسان روند پس نامه فرستاد سوی مصر و بصره که یزید مهلب و برادرانش بگریختند تیم که آنجا آیند و خراسان
تباه کنند پس حجاج آگاه شد که یزید بنزدیک سلیمان شد نامه نوشت بولید بن عبد الملک اما بعد آگاه کنم امیر المؤمنین را
که یزید بن مهلب خراسان بغلبه گرفته بود و خواستها ستانیده بود من او را مصادره کردم و مطالبت نمودم بشش بار هزار هزار درم او
منکر شد بزندان کردمش از زندان بگریخت اکنون خبر یافتم بنزدیک سلیمان برادر تو رفته است من امیر المؤمنین را آگاه کردم
او بهتر داند چون نامهٔ حجاج بولید رسید نامه نبشت بسلیمان بدین حدیث سلیمان بجواب کرد که من یزید را زنهار داده ام با آنکه او
و پدرش و برادرانش اولیای ما بوده اند حجاج با او ستم کرده و گونه گونه عذاب و شکنجه کرده و سه هزار هزار درم از او بگرفت اکنون
من آمده و بجان از وی خواهد و امیر المؤمنین مرا شرمنده نکند و لید نامه نوشت و سوگند خورد که او را محمل نهاده بنزد
من آری اگر از تو هیچ بشنوم یزید گفت مرا بده و بفرست که من نخواهم که از جهت من ترا و نختی افتد و پسرت ایوب را
سلیمان ایوب پسر خود را و یزید را هر دو را غل نهاد و بند بر هم اندر پیوست بسلسله و هر دو را سوی ولید فرستاد و پیش او آمدند
ایوب نامهٔ پدر بعم داد و نامه نبشته بود بخطی لطیف که من یزید را و برادرزاده تو ایوب را اندر بند بتو فرستادم و خواهم
که سوگند ایشان من باشم اگر امیر المؤمنین رای بیند اندرین مرا دیگر نکند چون ولید نامه برخواند و نگاه کرد و ایوب و یزید را
بدان دید و دلش بسوخت گفت نیکو نکردم که برادرزادهٔ خویش را بدین صفت پیش خویش آوردم پس یزید بن مهلب
بسخن آمد و خدای را حمد و ثنا کرد و بصبادقی حضرت نیکو و کردار خویش و آن پدرش و طاعت ایشان عبد الملک را یاد
کرد و عذر نمود و ولید بفرمود تا او را بنشاندند و گفت چند در ترا بر تو تم و ماله بدید آمده ستم حجاج بر تو و ایوب را بیست هزار
درم و یزید را پنجاه هزار درم داد و هر دو را پیش سلیمان فرستاد چون یزید پیش سلیمان باز رفت بنزدیک وی بایگاه رسید
و صبح بیاورد و می که زیبی از آن یزید شادی و این خبر بولید رسانیدند و بفرمود انکار کرد و حارث بن مالک الاشعری
را گفت بنزدیک سلیمان شو و او را بگوی که شنیدم که هر مالی که بهدیه بتو آرند همه از آن یزید همی فرستی و این کار بخشم من رفت
کرده و ولید گفت تلافی این سخن کنش گفت طاعت امیر المؤمنین فریضه است و من سوم گفت پس برو و بنزدیک او باش

یزید

ومن هدیه می فرستم بدو چاد و خط برات بنا ز حارث پامد و بنزدیک سلیمان شد او نشسته بود و مصحف پیش نهاده و
وی می خواند حارث سلام کرد او جواب باز نداد تا از خواندن وظیفه بپرداخت پس جواب داد بعد از آن حارث آنچه ولید فرموده
بود بگفت سلیمان خشم گرفت و گفت والله که اگر بود زی مرا بر تو دست باشد انامهات از همه جدا کنم حارث گفت بدین طاعت
ومن رسول در پیغام امیر المؤمنین پس چون آن هدیها بیاوردند بنزدیک سلیمان ابله شد و گفت از تو خط خواهم که بنزد من که این
که پیش سلیمان گفت این سخن از بهر من گویی گفت من از بهر طاعت آن سخن گفتم و اگر نه مرا کار با آن سخن سلیمان شکوه یافت
ودانست که او آن سخن از راستی گفت پس سلیمان بفرمود تا هدیها بعدیتم کردند یعنی یزید بن مهلب فرستاد و بپیش سلیمان همی

ذکر خبر کشتن حجاج بدین مرتبه از ماه بگذشت سعید بن جبیر را

بدان وقت که حجاج عبد الرحمن بن محمد الاشعث بحرب زنتبیل فرستاد ملک کابل سعید بن جبیر را با او فرستاد و او را بر دیوان
کرد و بدین حربها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبد الرحمن بگریخت و بنزد زنتبیل شد سعید بگریخت و باصفهان شد
حجاج آگاه شد کس فرستاد بامیر اصفهان و گفت سعید را بگیر و بنزد من فرست سعید را خبر کردند که حجاج ترا طلب همی کند سعید از آنجا
بروی آذربایگان نهاد و یکسال آنجا بود پس بمکه شد و آنجا بنشست پس چون ولید بن عبد الملک خالد بن عبد الله القسری را امیری
مکه فرستاد گروهی از مردمان مکه سعید را گفتند که خالد بدینجای همی آید و او مردی بد است و ما بر تو همی ترسیم که ازینجا بروی بهتر
بود سعید گفت والله که من چندان بگریختم که از خدای بشرم همی دارم که مرا چندان زنده دارد که او خواهد مردمان از آن سخن عجب
آمد و گفتند تو آن سعیدی که مادرت نام کرد پس خالد بمکه آمد و حجاج را خبر بودند که گروهی از مردمان عراق از آنها که بر حجاج
بیرون آمدند بمکه اندند حجاج نامه کرد بولید بن عبد الملک و گفت امیر المؤمنین اگر چند مرا دستوری دهد تا آنچه دانم اندکار را اینان
بکنم ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله و فرمود تا ایشان بگرفت و بحجاج فرستاد از ایشان یکی سعید بن جبیر بود و طلق بن حبیب
و مجاهد بن عطا و عمرو بن دینار طلق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد و سعید را بنزدیک حجاج اندر آوردند تا مجاهد
را باز داشتند و سعید را بکشت و ایدون گویند که چون سعید بن جبیر را از مکه ببردند عمرو را بعوس گل کرده بودند پس بنزدیک
بنزدیک زنی فرود آمده بودند و بخفتند چون از خواب بیدار شدند از آن موکلان یکی گفت ای سعید برخیز و بهر جا که
خواهی که من دوش در خواب ایدون دیدم که در بلا افتادی سعید را از خون بیزار گشتم ای سعید برو که من ترا دیگر طلب نکنم سعید گفت
مرو که بجز عافیت نباشد بمهرسه برفتند چون بکوفه رسیدند برای سعید فرود آمدند و مردمان بر سیلی سعید می آمدند خبری
از آن سعید از حجره بیرون آمد گریه بر پای بنهاد دید بگریست سعید گفت ای دختر پدر را طلب مده و گریه مکن پس بکوفه بر نشد
و بواسط آمدند سعید را پیش حجاج بردند گفت ای سعید مرا بر من بیرون آمدی گفت اصلح الله الامیر من مردی ام از مسلمان
یک بار صواب آید و یک بار خطا حجاج بدین سخن پارا بیعد مردمان چنان دانستند که او را عفو کند پس دیگر با او بجدل اندر آمد
و از آن میان حدیث پسر اشعث رفت او را اندر کردن منتهی بود حجاج خشم گرفت و گفت ای سعید من چون بمکه اندر آمدم

تو پدر را بکشتم و بیعت عبد الملک ستانیدم از مردمان و تو نیز بیعت کردی گفت آری پس چون بکوفه آمدم دیگر بار بیعت
خواستم از اهل کوفه دیگر بار بیعت کردی تو باز نهادی خویشتن استوار کردم از دو بیعت امیر المؤمنین باز آیی و به بیعت غلام
وفا کنی پس بفرمود تا گردنش بزدند و چون سرش از تن جدا شد سه بار بگفت لا اله الا الله نخستین بار درست بگفت و دوم بار
تر و سوم بار پشت اندر تمام کرد حجاج چون آن دید گفت لعنت بر آن تن باد زاده باد خالد بن عبد الله تا چرا این مرد را نزدیک من فرستاد که
که اگر دانستمی که او بکدام خانه اندر است او را عفو کردمی پس چون حجاج سعید را بکشت از پس چهل روز بمرد و هر شب چون بخفتی سعید را بخواب
دیدی بیمناک که دامن او بگرفتی و گفتی یا عدو الله قتلتنی و حجاج گفتی ما لی و لسعید و ایدون گویند مردمان از این کتاب که حجاج را از پس مرگ او بخواب
دیدند و گفتند سعید خدای با تو چه کرد گفت هر شخصی را که کشتم مرا یکبار بکشتند و از بهر کشتن سعید مرا هفتاد بار بکشتند
سعید اندر سال نود و چهار بود و این سال را سنة الموت فقها خواندندی که فقها اندرین سال بسیار مردند از ایشان علی بن امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه بود و عروة بن زبیر و سعید بن المسیب و ابو بکر عبد الرحمن بن الحرث بن هشام و سال نود و پنج اندر آمد حجاج
بن یوسف بمرد ماه رمضان اندر پنج روز مانده بود از ماه و آن روز که بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال بر عراق امیر بود والله اعلم
سال عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس از مادر بزاد و این ابو جعفر بود ملقب بمنصور و چون حجاج بمرد ولید یزید بن ابی کبشه
کرد و بصره و اهواز اندرین سال نود و پنج قتیبة بن مسلم بغزا بیرون شد سوی فرغانه رفت و هنوز بفرغانه نزدیک بود که خبر مرگ حجاج بشنید
اندر عسکر بشد و مردم را باز آمد حجاج قتیبه را سخت دوست داشتی و بنزدیک ولید گرامی و عزیز او را همی ستایید و گوید تا تو زنده باشی مرا از تو
خویش ملالی نگیرد پس چون قتیبه بمرو آمد نامه ولید بن عبد الملک فرا رسید و اندر نبشته بود که امیر المؤمنین ترا همی ستاید و جهد کرد تو
تو با دشمنان مسلمانان اندر است عقبة تو زیادت شود باید که همچنان غزو کنی و از ثواب خدای تعالی نومید نباشی و نامه پیوسته
داری بمنا که هر چه کنی امیر المؤمنین را از احوال تو آگاهی باشد که بکجایی و بکدام ثغری والله اعلم و احکم

ذکر خبر ولید بن عبد الملک چون سال نود و شش اندر آمد ولید بن عبد الملک و خلافت برادرش سلیمان بن عبد الملک

بمرد و مرگش نود و پنج شنبه بود نیمه جمادی الآخر و مدت خلافتش ده سال بود و اند ماه و مدت عمرش چهل و پنج سال و عمر بن عبد العزیز
نوزده پسر بود ۱ عبد العزیز ۲ و محمد ۳ و عباس ۴ و ابرهیم ۵ و عامر ۶ و خالد ۷ و عبد الرحمن ۸ و مبشر ۹ و مودود ۱۰ و ابو عبیده ۱۱
و صدقه ۱۲ و منصور ۱۳ و مروان ۱۴ و عنبسه ۱۵ و عمر ۱۶ و روح ۱۷ و بشر ۱۸ و یزید ۱۹ و یحیی تمت و مردمان شام ایدون گویند که از همه بنی امیه
از ولید بهتر نبود و آن اثرها که او را است کس را نبود مزگت دمشق او بنا کرد و مزگت پیغمبر علیه السلام بمدینه ویران کرد و بیشی اندر افزود
و بنا آبادان کرد و مردمان را همه کرنه عطا داد و مر مبتلایان را خادم همی فرمود و مر نابینایان را قائد فرمود تا خدمت او کنند و مر
مر روزگار خلافتش بسیار فتحها بود و اندلس با بسیاری از روزگار او گشاده شد و از ناحیت ماوراء النهر بسیار شهرها بگشاد و اندرین هند
فتح نیز بگشاد و یک مدتی بود مردی از بنی مخزوم پیش او آمد و از وی چیزی خواست گفت ده هزار درم تمنا کرد تو مستحقی گفت یا امیر المؤمنین
چه کنم مستحقم یتیم و غمگین را با تو خویشی است گفت قرآن خواندی گفت نه گفت شعر آری گفت نه گفت بیشتر آری قضیبی بدست داشت عمامه از سر مخزومی باز کرد

مر باد نصیب بر سر آورند و مردی فرمود که از وی جدا شود تا او را قرآن یا موزد و عبدالله بن عثمان بن یزید بن اسید نزد ولید آمد
یا امیرالمؤمنین بر من واجب آمد گفت قرآن خوانی گفت بلی گفت ده آیت از سورة الانفال برخوان برخواند گفت وامت بگذارم و
شام و محمد بن حجر چنین گوید که ولید بیمار شد و یک روز بیهوش گشت و شب اندر آمد و همچنان بماند مردمان پنداشتند که او بمرد و بهر جای
خبر بردند بمرگ او و رسولی بدین خبر نزد حجاج آمد و جزع کرد سخت و دست بر سر زد و گفت یا رب تو کسی را بر من مسلط
مکن که بر من رحم نیارد و همی خواهم که مرگ من پیش از امیرالمؤمنین بود و دعا همی کرد و یک روز عمر بن یزید از [illegible]
ولید بنشست چون ولید بهوش آمد گفت هیچ کس بعافیت من شادتر از حجاج نیست پس حجاج [illegible] گفت [illegible] بنزدیک [illegible]
ما را داد از عافیت امیرالمؤمنین پس حجاج خدای را شکر کرد و صدقه داد و بشارتی که او را بود آزاد کرد پس روزی چند برآمد تا ولید [illegible] حجاج
دید و حجاج پیش از ولید بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بناها فرمودی چون رباطها و پلها و حصارها و مردمان
بروزگار وی اندر عمارت و بنا کوشیدی و کردندی و اندر روزگار سلیمان چون او بنشست کوشید مردم اندر نکاح و عشرت و ضیافت
و مولع بودندی زیرا که سلیمان بدین معنی مولع بود پس چون عمر بن عبدالعزیز بخلیفتی بنشست از پس سلیمان مردم چون بهم رسیدندی
گفتندی وظیفه چند خوانی و نماز چون کردی و قرآن و جماعت از بهر [illegible] و اندر سال که ولید بمرد خواست که برادر خویش سلیمان
از ولایت عهد باز کند و عبدالعزیز پسر خویش را ولیعهد کند رسولی فرستاد سلیمان را بدین حدیث و مال بسیار بر وی عرضه کرد
بنپذیرفت ولید مردمان را بدین بیعت خواند و بهمه پادشاهان اسلام نامه کرد و کس اجابت نکرد مگر حجاج و قتیبة بن مسلم پس
عباد بن زیاد گفت مردمان ترا اجابت نکنند و اگر کنند این ما را بیعتی است اندر گردن ایشان ولکن تو سلیمان را بنزدیک خویش خوان و او را
این سخن بگوی اگر اجابت نکند همه مردمان ترا [illegible] پس ولید همچنان کرد و سلیمان تأخیر همی کرد و ولید مردمان را بفرمود که [illegible]
کردند و خود برفت و در راه اندر بیمار شد و همچنان بود تا بمرد و همان روز که بمرد سلیمان را بیعت کردند

ذکر خبر کشادن [illegible] بغزو چین چون ولید بن عبدالملک بمرد با سلیمان بیعت
کردند قتیبه اندر ماوراءالنهر بود سپاه برگرفت و از جیحون بگذشت که همی خواست که عیال خویش بمرو فرستد و آنجا استوار کند و ملک چین [illegible]
رسول فرستاد و از وی درخواست و گفت باید که یکی از مهتران لشکر خویش بمن فرستی تا از چیزی بپرسم و از دین شما مرا آگاهی دهد و
مرد یکی بیاید [illegible] پس قتیبه از مهتران مردمانی با شکوه و سخن گوی [illegible] و بفرمود تا ایشان را سلاح دادند و از هر گونه جامها و چیزهای لطیف و اسبان نیک
با زین و آلات و ایشان را گسیل کرد سوی ملک چین و از ایشان هبیرة بن مشمرج الکلابی مهتر بود و سخن گوی [illegible] ایشان را گفت اندر آمد که
من سوگند خورده‌ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما ننهم و بند بر گردن مهتران شما ننهم و تا خراج نگیرم [illegible] ایشان برفتند چون
رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند ایشان بگرمابه شدند پس بیامدند و جامها سفید بپوشیدند و ردها بر سر [illegible] و نعلینها در
پای کردند و برفتند چون پیش شدند بفرمود تا بنشستند و مهتران لشکر همه نشسته بودند هیچکس با ایشان سخن نگفت پس ملک بفرمود
که برون رفتند ملک مر مهتران را گفت چگونه دیدید این قوم را گفتند قومی‌اند که بزنان مانند [illegible] دیگر روز بود ملک ایشان را

بخواند بایستند جامها خز بپوشیدند و عمامه‌های خز [illegible] بسته بنزدیک ملک همچنان فرمود تا باز گشتند و همچنین سخن نگفت ملک گفت
امروز چگونه دیدید گفتند امروز بمردان بهتر مانستند روز سوم همچنان برفتند جامها حرب و سلاحها پوشیده و خودها بر سر نهاده
و شمشیرها حمایل کرده و نیزه‌ها در دست گرفته و کمانها بر بازو افکنده بر نشستند و پیش ملک آمدند چون ملک
ایشان را بدید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان پس بفرمود تا باز گشتند و گفت چه گونه بینید این قوم را گفتند ما هرگز چنین
مردم ندیدیم اندر دلاوری و مردی پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت یکی را از میان خویش بفرستید تا پیش من آید ایشان هبیره را فرستادند ملک او را
گفت چیزی از تو خواهم پرسیدن اگر راست نگویی [illegible] ترا [illegible] بکشم گفت بگوی بپرسید که روز نخستین که شما پیش من آمدید
چرا بدان صفت آمدید و روز دوم و سوم [illegible] بدیدیم گفت ما روز نخستین بدان لباس آمدیم که پیش زنان و فرزندان خویش نشینیم
روز دوم بدان آمدیم که پیش ملکان و امیران شویم و روز سوم بدان آمدیم که پیش حرب دشمن خواهیم رفت ملک را از آن عجب آمد و گفت
بگوی تا امیر این سپاه را بنزدیک قتیبه باز گردید و بگویید که باز گردد که اگر نرود او را و شما را هلاک کنیم گفت چه گونه [illegible]
که چندین ملک را قهر کرده است و چندین ملکتها گشاده [illegible] باز نگردد [illegible] ما از مرگ نترسیم [illegible]
بهتر و ما آن را هیچ کرده [illegible] ملک گفت پس مصلحت چیست [illegible] گفت او سوگند خورده است
تا از اینجا باز نگردد تا پای بر زمینهای شما ننهد و بند بر گردن مهتران شما ننهد و جزیت از شما نستاند ملک گفت ما او را از این سوگند بیرون آریم
خاک این شهرها لختی بدو فرستیم تا پای بر آن نهد و گروهی از خویشان و فرزندان فرستیم تا او ایشان را بند برنهد و مالی بفرستیم که جزیه
پس لختی خاک بفرستاد و چهار تن از فرزندان ملکان و بسیار جامها حریر و خواسته بی قیاس [illegible] و هبیره را خلعت داد و نیز
قتیبه فرستاد و قتیبه آن مال بگرفت و آن چهار تن را بند برنهاد و بنزدیک ملک چین باز فرستاد و بفرمود تا آن خاک را بگستردند و پای
بر آن نهادند و از ملک خشنود گشت و از اینجا برگشت و بمرو آمد

ذکر خبر عاصی شدن قتیبة بن مسلم در خراسان

و سبب عاصی شدن وی اندر آن بود که ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را از ولایت عهد باز کند و پسر خویش را عبدالعزیز را ولیعهد کند بهمه شهرها
نامه کرد هیچ کس اجابت نکرد او را مگر حجاج و قتیبه و چون ولید بمرد و سلیمان بخلافت بنشست او را از قتیبه آن در دل بود [illegible]
و دیگر آن بود که یزید بن مهلب را بدان مرتبت و نزدیکی همی داشت و یزید را دل و جان بخراسان بود قتیبه همی اندیشید که سلیمان
خراسان بیزید دهد و قتیبه با آل مهلب بسیار زشتیها کرده بود و ایشان را مطالبت کرده و مالها بسیار گرفته پس قتیبه مردی را از [illegible]
خویش بخواند و بشام فرستاد و گفت آنجا همی باش و خبرها که بتو رسد از کار یزید بن مهلب بمن همی فرست تا من بر حسب آن کار خویش
بکنم هیچ از من پوشیده نداری آن مرد برفت و بشام نشست و جاسوسان همی فرستاد و خبرها همی رسید پس نامه نبشت [illegible] خبر
درست همی آید که یزید بن مهلب عراق [illegible] گفت اگر عراق بر وی داد خراسان نیز بوی دهد پس عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود و آنجا
حصار گیرد و نامه نبشت از سلیمان بخویشتن که بنزدیک من درست شد که امیرالمؤمنین [illegible] که خلیفت پیغمبر علیه السلام بود [illegible]
وی شهرستان قسطنطنیه [illegible] و من روی بقسطنطنیه نهادم باشد که خدای عز و جل گشاده کند [illegible]

باید که بفرغانه شوی و از آنجا بجانب چین شوید باید که جلیاشی اندر کار که من آکاهم از طاعت تو و ترا نزدیک کنم و بر کنم و نیکویی فرمایم
پس قتیبه مردمان را کرد کرد و این نامه بر ایشان نخواند و بفرمود تا نخش را باز دید و این خبر بسلیمان رسید نامه نبشت بیزید بن مهلب و او را نامه بعهد
بخواند و گفت با ایشان اکر بمصر شیمان و لایت تو بخراسان تیمر آمدت که نامه نوشتی بنزدیک او و نیکویی کوی او را با آنکه بفرغانه شده
نمایی آن تیمر که او کرد و بفرمایی که از آنجا بیرون نشود تا همه قلعهای آن نواحی بکشاید و سولا تر ابفرمایی تا آن مردمانرا بگوید
که امیر المومنین عطاهای شما بیفزود و دستوری داد شما را تا هرگاه که خواهید بخانه شوید که مردم دوست دارند بخانه شدن
را اندوه آید و ایشانرا باز دارد تا ایشان او را مخالف شوند یزید چنان کرد و نامه نبشت سوی مصر بدان کونه چون نامه بمصر رسید
برخواندند شادی عظیم [illegible] آمد و نامه بر مردمان نخواند پس رسول برخاست و گفت ای مردمان امیر المومنین شما را بعطا بیفزود و دستوری
داد که هر که خواهید بخانه باز شوید و همه دانست که او مردمانرا همی با خالد گفت ای مردمان دروغ همی کوید و بخانت شما
اندیشید سلیمان شما را بر تبعت خویش همی خواند پس قتیبه بخانه شد و سه نامه بنوشت بسلیمان بن عبد الملک بن مروان و نیز پیش او گفت
من همان طاعت دارم تا کرا بخراسان بداری و در دیگر نامه نوشت از فتحهای خویش و آن حربها و کارها که کرد. بود و مقدار او
بنزدیک مردمان عجم و آل مهلب بنکوهید و نامه بخاسوکند یاد کرد که اکر یزید بن مهلب را بخراسان امیر کنی من اندر تو که امیر
عاصی شوم و حرب کنم و شغلی بنزدیک انکنم و در نامه سوم بنوشت که من سلیمان بن عبد الملک را خلع کردم و مخالف شدم او
پس گفت این نامها که رساند بسلیمان تا بدانکس دهد مولای یی او گفت من برسانم قتیبه این نامها بعه داد و او را بگفت این طومار
نخستین بسلیمان ده. اکر برخواند بیزید دهد این دوم طومار بده اکر همچنان بیزید دهد طومار سوم بده و اکر طومار نخستین
و بیزید نهد این دو طومار نکاه دار و بهیچ کس مده پس رسول قتیبه بشام شد و پیش سلیمان در آمد و یزید بن مهلب حاضر بود رسول
نامه بسلیمان داد برخواند بیزید داد رسول طومار دوم بداد برخواند پس بیزید داد پس رسول نامه سوم بداد برخواند بیزید نداد
و گفت بپادانکه مهر بر قتیبه او مردی شایسته است و کارها کرد. پس رسول قتیبه را فرود آوردند دیگر روز بخواند و صله بداد
و عهد خراسان او را بداد بعد بوی و مردی را از عبد القیس با او بنزدیک قتیبه فرستاد و صحیفه سلیمان برفتند چون بحلوان رسیدند
مردمان پیش ایشان آمدند خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان باز گشت و رسول قتیبه بخراسان آمد قتیبه او را گفت چه
خبرست گفت رسول سلیمان همی آمد تا عهد خراسان بتو چون بحلوان رسید بشنید که تو سلیمان را خلع کردی و عاصی گشتی عهد
بسترد و خود باز گشت و آن عهد پیش قتیبه نهاد قتیبه کس فرستاد و برادران خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست همه یک سخن شدند
و گفتند بر سلیمان ایمن نباید بودن مگر بحتری بن عبد الله را بخوانند او مردی بود کار دیده و با مقدار نزدیک اهل خراسان او را
ابحتری کارها آزموده دانی چه نصیحت داری مرا گفت سلیمان که من از کشتن همی ترسم که سلیمان یزید بن مهلب را امیر خراسان
دهد و آنگاه مرا بحضرت خواند و خوار کند و مرا که بنزدیک من خواست تا زاننده بحتری گفت من پندارم که یزید با تو چنین کند
اکر امیر خراسان شود و این خود امید دارم که رسول تو با نامه و عهد تو آید بخراسان تو شتاب [illegible] قتیبه گفت رسول من عهد آورده و

سلیمان از حلوان باز گشت زیرا که شنید که من سلیمان را خلع کردم پس حصین بن منذر البکری را بخواند و گفت من کاری خواهم
و مردی را با خیلی خواهم فرستاد براهی که دانم و آنرا استوار کنم چه بینی اندر حصین گفت ایها الامیر لک راهست اکر استوار کنی
از جمه رای این باشی قتیبه گفت آن کدام راهست گفت رای اجل نقند شود قتیبه گفت او را خشم گرفت و کلاه از سر خویش برگرفت و
زمین زد تا همه نمیر شد حصین گفت بعالی کرفتی ایها الامیر قتیبه گفت زیرا که مرا بخشم آوردی حصین از پیش او بیرون آمد قتیبه
برادر خویش عبد الرحمن را بخواند و با وی مشورت کرد ابتکار خویش عبد الرحمن گفت من چنان بینم که تو بسمرقند و بشهر سغد
شوی و مردمانرا بکویی ایمن باشید و مواسا کنم بهرچه دارم و هر که خواهد که بشهر خود باز شود او را برود تا تو چنین کنی و دست او را
گفت و که با تو بایستد پس سلیمان را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت همو اکنون سلیمان را خلع کن قتیبه گفت [illegible] برخاست
و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان شما دانید که من امیر شما بوده ام و عطاها شما دادم و غنیمت بسیار شما
براستی قسمت کردم و شما آزموده اید ما را که پیش از من بوده اند عبد الله بن حازم که امیر بود بر دشمنی فرو گفت و غنیمتی آورده
و نه کرد نه بهاد طاعت را و از پس او مهلب آمد و شما را بسه سال تحیر داشت تا ندانید که اندر طاعتید یا نه تا جا شما بفرمود
مردید و نه اندر غنیمتی افتد و نه دشمنی یابد اشتد شما علم انصاف من دیده اید بیابید تا جواب [illegible] جواب
قتیبه خشم گرفت گفت خدای آنکس را عزیز مکناد که نصرت و یاری شما باشد والله اکر شما ذنبی را سر تواند بکشد و شما مردمان بخیلید
و زرقت بگام نعذرا تهدید کرد و بصلح را بحرب و شما بجای حلقه کشتی بسلاح افتید شما اعرابی اید که لعنت بر اعرابی باد که
شما را بر اکر بجنان کم میغ را باد بر اکند اید خریف و شما دیر کاه و حرب بودید اکنون توانکر کشتید از خواستهای بحر و ملک زادکان
سغد بهتران شما را خدمت کردند و شما خود را بنشناسید که شما که بودید این جمله خاموش بودند جواب ندادند سخن
بنشت که گفت بر مردم [illegible] پس قتیبه برخاست و بخانه شد عبد الله و اهل بیت بنزدیک او شدند گفتند ایها الامیر چه بود که
کردی تو امروز با مردمان و همه کس را با ندشتی از بی گفتن مردمان علیه ایشان [illegible]
و ایشان یاران تو اند نیز و کند کان قتیبه گفت [illegible] که من سخن کفتم هیچکس ایشان جواب نداد تا من بخشم آمدم و ندانستم که چه کویم مردمان
عالم سزا [illegible] انجاها فراز آمد و بخیلی که چون [illegible] کان بلا بر انکه [illegible] ایشان
والله اکر [illegible] ایشان با تو [illegible] مردمان بنزدیک عبد الرحمن قصری شدند و قتیبه او را پاینده بود و او را گفتند
امیر چه گفت اند مایان ما و خویشان ما عبد الرحمن گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید کردن گفتند خواهیم که بنزدیک او شویم و دستوری
خواهیم که ما بخانه خویش شویم انکاه او بهتر داند اکر خواهد سلیمان را خلع کند و اکر خواهد بطاعت او بود و اکر دستوری دهد ما خود بخانها
خویش باز شویم عبد الرحمن قصری گفت ای مردمان من برادرش را عبد الرحمن بیم که او کمترین ایشانست گفتند بلک آمد پس بنزدیک عبد
الرحمن بن مسلم آمدند گفت چنان همی پندارم که برادر تو قتیبه را خذلان اندر یافته است و با من جفا کرده است من با او سخن نمی کویم
باید که تو بکویی که ایشان را دستوری دهد تا بخانه خویش از شر [illegible] ایشان کاری بزرک افتد و از امان بکرده عبد الرحمن گفت [illegible]

اندر بیعت شد اگر من برخیزم از ان خویش بفرستم ایشان بجهان اندر مرا کشته قصیری گفت والله که ایشان بر شما بیرون آیند وعبد الرحمن بن
مسلم نزدیک وی رفت واورا ازین خبر قصیری آگاه کرد وی گفت قصیری کیست که این سخن گوید خبر بقصیری آمد کس فرستاد بمردمان وگفت
شما باید که من از شما بیزار گشتم هر چه خواهید کنید بر عزم کردند که وی را خلع کنند وآگاهی این بعباد بن ایاس العینی رسید بر
نزدیک قتیبه شد وگفت ایها الامیر دلهای مردمان بر خود تباه کردی دستوری ده تا بخانها خود باز شوند
دشمنان وکرمان از تو دور شوند تو عهد خویش نگاه دار گفت دستوری نفاق خویش را بجوان واز بجیر ادای
واین کار مردمان آگاه تا دشمن حرب را آخر باشد دشمنان خویش بجوان وکرد ایشان بزن تا دیگران همه گشت نشوند
گفت نکنم عباد گفت پس مردمان را بخوان وبنواز وچیزی بخش وخشنود کن گفت نکنم عباد گفت والله که از کشتگان نشوی بیرون آمد
همه بفرمود تا منادی بانگ کرد ومردمان گرد آمدند پس برخاست وخطبه کرد وخدای را ثنا کرد وایشان را یاد کرد که ایشان را گرد نه
وخدای دوست گفت پس گفت شما دانید که من چون اینجا آمدم با شما کلیسه بود وطعام شما دست بود ومن شما را توانگر کردم
وبا تو نخستم آنچه نداشتید والکاه کرد با ابن اشعث برخاستید آنگاه نزدیک من آمدید از بیم شمشیر حجاج من شما را این کردم چون تا
با رسید نعمت مرا ناسپاس کنید ایشان را یاد آورد وهمه را همی خواهید والله اگر من خواستمی خون ترا تر شه عرب بعجمی بدانچه مرا خدای داده
بکایید تیر ایمانان تا چشمها بتیر بدوزند از ایشان مهتران بجیر وسعد وترک برخاستند وایشان فرعون انده هزار غلام بود
وکی از ایشان تیر خطا نکرده بنی کفتا ایشان بندگر ان همه بجیر اندر بخط وخرد با یاد تنا دعرب انجمن مردمان خاموش همی بودند
وهیچ اورا پاسخ نداد ماوراء خشم بیفزود خاموش گشت ومردمان همه پراکنده وهمه بر اول نهادند که با او حرب کنند پس ایشان همه
بنزدیک حصین شدند وگفتند یا ابا محمد ما تا یاد میکنیم وما همی نزیم که تو ما را امیر شوی وکار ها خویش بتو سپاریم تا آنگاه که ما را
از نزدیک سلیمن بن عبد الملک امیر آید وتو کار ما را کفایت کنی که همه از حد خویش در گذشت حصین گفت مرا بدین حاجت نیست گفت از بهر
مهتران که گفتند ومعدرا الکین بعجماء وهیچ مردمان ساشد که این تا با بنی تمیم قتیبه را کند وکرده اند بکشتن بنی هاشم گشتند
بکوی ولیکن ایشان تعصبی کنند برا از پس مردمان دست از حصین باز داشتند ونزدیک عبد الجهنی شدند وبا او همین با
سخن گفتند او نیز اجابت نکرد نزدیک حیان بن ایاس العینی شدند واورا گفتند تو باید که بنزدیک حصین المنذر آیی یا
اهل بیان حیان بنزدیک حصین آمد واورا گفت از بهر چه کراهیت داری که قتیبه را خلع کنی وما ترا امیر خویش کنیم حصین گفت بخدای تو
یا ابا معتمر که با ابا الهذیل ابن سخن نگویی والله که من ازینکم که ما باید که این سخن بقتیبه رسد وقت از من بازداریم کسی دیگر
حیان از نزدیک حصین بیرون آمد وکس فرستادند بوکیع بن ابی سود التمیمی وابو بردی دلیر وبیادزاست واندر عواقب کارها نکرده وخیشید واورا خویشان وعشیرتان بسیار بود وهمه فرمان بردار او بودند آن
کار نکند که با همه نکبت است از بهر آنکه مهتری ورابست همه از وی بود وبفرمان الحصین داد ایشان بنزدیک وکیع شدند ورا از
گفتند در این باب وکیع گفت ... کی ای حیان حیان دست بیرون کرد ومردم را بیعت تباه کرد گفت والله که حجاج مرا گفته

بود بعمر از وی وگفته که از وی پرهیز که او از وی روزی صعب پیش آید پس مردی از مادران خویش بخواند وبفرمود که حیان را کس
بیان آگاه شد پنهان گفت پس مردمان روی بوکیع نهادند واورا بیعت همی کردند وبخراسان آن روز از بادیان عرب وشماران بصره چهل هزار
آنجا بودند از ایشان نه هزار عالیه بودند وهفت هزار بکرمان بودند ومهترشان حصین بن المنذر بود وده هزار بنی تمیم بودند ومهترشان ضرار
بود وچهار هزار از عبد القیس بودند ومهترشان عبد الله علوان بود وده هزار مرد ازدیه بودند ومهترشان حیان بن ایاس بود ومهتر ایشان
جهل وهفت هزار از کوفه بودند هر یکی ازین مهتری بودند وگروهی گویند که حیان دیلم بود وایشان گویند مهتر بودند خالصه حصین
بن المنذر دستان وکیع را گفت اگر من ترا یاری کنم بحرب همه خراج این شهرها که از آن طرف جیحون است مرا دهی گفت دهم پس کیع
مردمان سوی همه نقد دکتشه مردمان وکیع را بیعت کردند وقتیبه را خلع کردند ووکیع بخانه عبد الله بن مسلم آمد وبخانه شراب خورد بی عبد الله
همه را گفت ایشان از سبب خوردی گویند ووکیع دوش بخانه شراب خورده ومست شد واندر بخانه خویش خفت کرد واورا از خانه من بیرون کرد
وبخانه خویش برد تا بهوش آمد بعد از آن مردمان وکیع را بیعت همی کردند واورا همی گفتند یا ابا المطرف ما ترا بیعت
سلیمن بن عبد الملک کردیم وکاوکی بر ما امیر کند تو او را طاعت داری وکیع گفت من مطیع وفرمان بردار او ام وهر که از نزدیک
سلیمن آید طاعت او بریم پس قتیبه مردی را سوی وکیع فرستاد نام شهر ابن سنان الضبی تا او بیعت کند وقتیبه را خبر درست
آورد که اینجا مردم می گویند راست یا دروغ ضرار نزدیک وکیع شد وکیع جامه را بهانه کرد وبود وکیل سرخ بر پای خویش مالیده
واز ساق پاش شبها او بخته بود ودو مرد از نعیمان نزدیک او بودند وبر پای او افسون همی کردند بدانچه کشور گویند سول
گفت یا ابا المطرف امیر همی خواند ترا گفت همی بینی که بچه حال رسول نزدیک قتیبه باز آمد واورا آگاه کرد قتیبه گفت
دیگر بار رسول گفت ایها الامیر او دیدیم بحالی که از آن برخاستن نتوان گفت برو واورا بر تخت نشان وپیش من بیار رسول
آمد وگفت امیر همی گوید که تو را آمدن نتوانی تا بر تخت بنشانند وبنزدیک من آرند وکیل گفت چون مردمان مرا بر تخت بنشانند علم زیاده
کرده وبفزاید رسول آمد وقتیبه را آگاه کرد وشریک بن الصامت الباهلی وبا او لیث وبکر بفرستاد وگفت برو ووکیع را
بیارید اگر نیاید سرش برگیرید ونزدیک من آرید وهمام بن ناجیه العدوی حاضر بود گفت من اورا بیارم پس برفت ووکیع را بگفت
آراسته باش که من ترا نخواهند کرد ... بنزدیک او فرستاد پس وکیع تمام گفت تا منادی کند تا گرد آیند ونخستین کسی که پیش
وکیع آمد هریم بن ابی طلحه بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم ووکیع کابلی بخراسان وآن شبها که بر پای بود زیر جامه سلاح در پوشید
وشمشیر حمایل کرد وبیرون آمد ویاران همه گرد آمدند یکساعت نبد بالثنی که همه ساخته وآراسته بودند پس برفت وگرد سرای قتیبه
وکرد همی از یاران قتیبه پیش او باز آمدند وگفتند یا ابا المطرف از آن چیز که میبینی بپیر باد که آن تو خود سعد ووکیع یاران خویش را گفت این
مردمان اینجا گویند اگر من نزدیک وی شوم او مرا این کند والله که همه دروغ می گویند این حرام زادگان یا من پیش او روید
ویا امیر ایشان پیش من آرید مردمان از هر سو بانگ همی کردند دمی کشند پیش وکیع شدند مردم از هر سوی روی بوی نهادند
وکیع پیاده سرای قتیبه ومردمان بنی تمیم آمدند که قتیبه را یاری کنند وندانستند که او طاقت آن ندارد چندان لشکر بیش

قتیبه آواز غلغل شنید بترسید یک سر آید. گفت چیست گفتند وکیع آمده است با همه لشکر قتیبه اسب خواست که برنشیند اسب بجهاند
تا از پس تو برسید و قتیبه بر تخت نشست و پیراهنی پوشیده داشت و ردا برافکند و عمامه بر سر بست و برادران و اهل بیت پیش او ایستاده
بودند مردی بود از کوفه همه ناش نیزه بن مسلم و قتیبه و قتیق او را پائیده بود و سر و نیکوی و ییتره و او با همه مردمان او بر سر همی
غالید و نام او همی نزد همه آواز او شنید گفت این کیست گفتند یزید بن مسلم مردمان را بر تو همی آغالد مردی که نزدیک او بود گفت
بند و او را آزاده و نیکوی کرده ای بر خویشان ما نیکمردی بود بهتر ایشان نامش حصین همه گفت سوکند همه بر شما که نه خویشانی
ما اید حصین گفت خویشاوندی تو بریدی تو بریدی خطای ما را عفو نکناد اگر ترا عفو کنم قتیبه را سخت اندوه آمد مردی بود از پیاده زاده
نامش جهیم الجعدی او را گفت ایها الامیر اگر خواهی من بروم و وکیع پیش تو آدم همه گفت خاموش باش و بر جای خود بیست و نشان
بطی ما گروهی از عجم بماندند و پیش قتیبه بایستادند و عبد الله مسلم ایستاده بود گفت بر بن یکسوی جلد بر گفت هنوز وقت
نیست همه خشم گرفت گفت کان مرا دعید حیان گفت نه روز کافت پسر وکیع کس فرستاد و حیان را گفت پدر میگوید که سوی
ترا ایم و حیان با وکیع راست کرده بود که گروی سوی او شود پس پسر خویش را گفت بنگر تو ایدون بینی که کلاه خویش بر کرد ما تو و بفرست
وکیع بهم تو بتاز ببر من بیا چون گروی عجم سوی وکیع آمدند با تاش تکبیر کردند قتیبه برادر خویش صالح بن مسلم را بخواند و او را بحرب فرستاد
تا آن مردمان سوی خویش بخواند و سخن گوید اندر کار قتیبه مردی از بنی ضبه تیری انداخت و صالح را بزد و بکشت مردمان او را قتیبه
بردند و او بهتر حرب برادران بود همه را سخت غم آمد پس عبد الملک بن مسلم پای پیش نهاد مردی از بنی حنیفه او را تیری بزد و بکشت
پس یزید بن اشیم الازدی سوی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان والله که من از قتیبه شنیدم که گفت والله که من از دنیا
تا از شیخ و بن بر کرم پس نیکوی سوی سر آید. قتیبه نهاد و از یاران خویش او جهم بن زحر الجعفی پای پیش نهاد حیان بن ایاس او را
برد و ضربتی بزد بر کردن اسب همی برید او جهم خود را از اسب بینداخت و حیان از پیش او بجست و پیش وکیع آمد شد و برد
او یاران وکیع آواز داد و گفت بر همه خانه بگوید پیش از آنکه او بر شما تمام خوشم من یکی آتش در اصطبل اسپان زدند و یا
بر خانه قتیبه اسب خواست که برنشیند اسب برمید قتیبه گفت هذا یوم ادبار و موذن قصد پیش آمد شد و گفت علی یاد آتیل
ایها الامیر همه گفت علی طاعة الله و علی طاعة رسوله و موذن بیرون آمد و جنگ همی کرد تا بکشتند شد چون یاران وکیع
بسرای قتیبه رسیدند ایاس و عبد الله الاکن و عبد العزیز بن الحرث پیش همه نشسته بودند بر خاستند و او را تنها بکذاشتند
و جهم ابن المحجل از گروی قتیبه بود چون همه بنگرید او را دید که بر همه یاری همی داد گروی وکیع را همه گفت اعطه الذي ما کنت
کل یوم نقا اشتقی زمانی بود از و ایشان و بنی بکر بشتافتند و طنابهای سرا پرده ببریدند و اندر سرا پرده افتادند و مردم آمده
کشتن قتیبه کردند یکی سعد الازدی و دیگر او جهم بن زحر الجعفی او جهم را تیری بزد و سعد الجشیری او را بکشت و او را نقد
سر او ببود یازده تن بکشتند وکیع وقعه تا همه نابود کردند و از ایشان هفت تن از صلب مسلم بودند و جهاد بیرون آمدند از فرزندان مسلم
یکی قتیبه بود و دیگر عبد الرحمن و سوم عبد الله القفر و چهارم عبد الله و پنجم صبیح و ششم یسار و هفتم محمدانان همه پسران مسلم بودند

و از پسران یکی کثیر بن معمر بود و علی بن عبد الرحمن و دو دیگر پسر یکی چون قتیبه را بکشتند عمار بن الرباحی بر شد و سخن همی گفت و بسیار بگفت
وکیع گفت این سخن را بکار همت بازدار که مثل من و قتیبه بخانست که از پیش گفته اند ان تعللنی و یاقال قتیبه خواست که مرا بکشد و مرا بکشت
او بودم پس بفرمود تا سر او طلب کردند گفتند اندر پای دار نعمه کیع بماند و گفت والله که من از اینجا بیرون نروم تا سر قتیبه پیش من بیارند
حصین گفت یا ابا مطرف تو با آرام که همه اکنون آن سر پیش تو آرند حصین شو که و انوان شعه گفت احمق مرد ما نعمه الم مرد دي
را ببینید که سر او با همه چنین کاری بکرد اکنون شما بحجاج می کنید آن سر بیرون انداز دیس سر قتیبه پیش وکیع آوردند و گفتند این
تا کس به پی اوت و او را گفت بر داد و او را سه هزار درم داد و با باسط بن عبد الکریم سوی سلیمن عبد الملک فرستاد و چون بگفته
بگفت که قتیبه را بکشتند گفت والله که اگر ابن تابوتی و بمردی و ما او را تابوت نهادی و چون بحرب رفتی آن تابوت در پیش او بردی
تا ظفر و فتح ما را بودی که هیچکس بخراسان آن نکرد که او کرد و جهان فتح که بر دست او بود هیچکس را بنود و محمد بن جریر ایدون گوید
اندرین کتاب که گروهی از عمانیان بناحیت عراق بجائی همی شدند تمیمی را دیدند با عصا و اپابی چون پیکان او را پرسیدند
که از کجائی گفت از خراسان گفتند چه خبر داری گفت همه بن مسلم را دی بکشتند ایشان را عجب آمد چون از ایشان الحاد دید بگفت
شما دانید که من دوش از کجا آمده ام گفتند گفت از افریقیه و سبک برفت و ما بجا پای او بر عقب او برید اشتر جنابه جرء برفت و
او برفت که خبر صلویت او را دیدند و اندر سال سلیمن عبد الملک خالد بن عبد الله القشیری را از مکه باز کرد و امیری مکه بطلحه بن داود
الحضرمی داد و اندر آن سال مسلم بن عبد الملک بغزای روم شد و حصنی بگشاد که او را حصن عوف گفتندی والله اعلم و احکم

ذکر خبر ولایت یزید بن مهلب بسوی خراسان

آنگاه که سلیمن بن صالح بخلیفتی بنشست یزید بن مهلب را ولایت عراق داد چون یزید بنگرید و از حال و ویرانی عراق آگاه شد گفت حجاج
عراق ویران کرده است هرگاه که من آنجا شوم و از مردمان خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و بزندان باید داشتن و خدای عز و جل
ایشان را معاینه است و هرگاه که من چنین کرم همچون حجاج باشم و اگر آنچه حجاج بولید فرستادی من بسلیمن بفرستم از من بستده و بازانده پس
بر خاست و نزدیک سلیمن شد و این قصه او را بگفت پس گفت اگر امیر المومنین چنیدرا از عراق عفو کند تا من او را دلیل باشم بر مردی
دانا بر کار خراج و ولایت او را دهد سلیمن گفت کیست آن گفت صالح بن عبد الله سلیمن او را بپسندید و بفرمود تا او را عهد بنوشتند
و بعراق فرستاد و یزید بن مهلب بعراق آمده خطبه کرد و حرب او را بود و صالح والی بود بر خراج و هر کاه بر یزید تنگ شد از
بهتر صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی کراه دست بود و فراخ دل و آنچه داشتی بخوردی و بدادی و دایم خوان افکنده بودی
و صالح نیز بستوه شد و طاقت آن نداشتی پس یزید را هزار خوان پادشاه از بهر آنکه مردمان را طعام دهد صالح آگاه شد بفرمود
تا بر گرفتند و یزید را خبر بودند یزید کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من نویس صالح اجابت نکرد یزید خشم گرفت گفت اینکار زیست
که من کردم بدست خویش پس صالح سوی یزید آمد یزید در مجلس نشسته بود از بهر او جائی فراخ کرد بنگرید و بنشست گفت این چیست
دیوان همی اینشد یزید گفت حلال فرستادم صد هزار درم بر دست صالح گفت از قرنها بیرون کردم و مالی که از بهر سپاه بدادم و این چنین

در تاسّاده هیچ چیز نه ایستد و امیر المؤمنین بدین رضا نباشد گفت یا والی این جایها این بار دو اکر صالح گفت من این مال بعمر و لیکن تو
بوشت چنین جای منویس گفت چنین کنم و چون یزید بعراق آمد سلیمن بن عبد الملک یزید مهلب را بخواند تا بخراسان فرستد پس سلیمن آن
حدیث اندوت باز داشت و عبد الملک نامه نوشت بعراق سوی جریر بن یزید الجهنی و بگروهی از خاصکان خویش و گفت امیر المؤمنین
ولایت بمن عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او خود بتنک دل بود از جهت صالح بن یزید عبد الله بن اهتم را بخواند
و گفت ترا از بهر کاری خواهم که از آن عاجز شده ام و خواهم که مرا آن کار کفایت کنی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بعجت
اندم و بخراسان کس نیست و من شنیدم که امیر المؤمنین برادرم عبد الملک را بانجا می خواهد فرستاد تو هیچ حیلت دانی که مرا فرستد
گفت دانم مرا سوی امیر المؤمنین فرست که من ایستاده ام که از بهر تو عهد خراسان بیاورم گفت پس این سخن پنهان دار و نامه نوشت بسلیمن
و او را از حال آگاه کرد و اندر نامه عبد الله بن اهتم را بستود و گفت امیر المؤمنین آنچه خواهد از حال عراق و خراسان از وی بپرسد که هیچ
کس بهتر از وی نداند و من بهیچ چیز اندر او را داد و عبد الله برفت چون پیش سلیمن رسید گفت یزید بن مهلب نامه فرستاده است و گفته است
تو احوال عراق و خراسان نیک دانی گفت یا امیر المؤمنین من داناترین همه مردمانم و آنچه من بدانم کس نداند گفت اشارت کن بمردی که او
دهم گفت امیر المؤمنین بهتر داند سلیمن مردی را از قریش نام برد و آخر وکیع را نام برد گفت مرد نیست بیابد و لیکن اعرابیست
سلیمن و عیال که شاید این کار را گفت مردی دیگر گفت نام او امیر المؤمنین برد گفت بگو نام او از شتر این بگفتی گفت دولت
نگویی نامت گفت یزید بن مهلب گفت او بعراقست و جهان پندارم که او عراق دوستر دارد گفت چنین است که امیر المؤمنین همی گوید
و لیکن او را بکراهیت باید فرستادن تو بفرمایی تا بعراق خلیفتی کند و خود بخراسان شود سلیمن گفت چنین باید کردن پس بفرمود تا
خراسان بنام یزید بنوشتند و نامه نوشت سوی یزید و گفت پسر اهتم تجانست که تو گفتی در فضل و خرد و نام و عهد پسر اهتم را
و او بیک هفته بواسط آمد و عهد نامه بیزید داد یزید شاد شد و بفرمود تا ساز راه کردند و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد دیگر
روز یزید بر واسط جراح بن عبد الله الحکمی را خلیفت کرد و بر بصره عبد الله بن هلال را و مروان بن مهلب را بر خواسته و خزینه خویش
بصره بگذاشت و روی بخراسان نهاد و چون مخلد نزدیک رسید خلیفه خویش عمر بن عبد الله العنکری را از پیش فرستاد و مرو
شد و وکیع آن روز آنجا بود کس فرستاد که نزدیک من باید آمدن عنکری جواب داد که من از راه آمده ام برخیز و بپیش امیر
و مهتران و بزرگان همه پیش مخلد شدند و وکیع خود را همی کشید از بیم شدن تا امیر از وی او را بیم بود چون مردمان مخلد را دیدند
همه پیاده شدند و پیش وی آمدند مگر کس وکیع و محمد بن جهان السغدی و جبله بن ابی خطط تا فرود آمد نشان و مخلد برواند شد
و پیش از آمدن پدرش وکیع را و گروه او را بگرفت و باز داشت و گروه گروه عذاب کرد وکیع را و ولایت خراسان پیش از سه ماه بود
یزید بن مهلب بسال اول و بعد برواند آمد و دست بعمر کردن بر اطراف خراسان و جایها که هنوز آنجا نرسیده بود و فتحها از بر کیه
همه کرد اسباب حصارها بگشاد و شهرستانهای که ناما بیافت و هر کجا مردی بود که همه داعلی کرده بود او را بگرفتی و زندان کردی
و مردی را نام ابوالحسن عنوی از آن مردمان که از آن بدیها ایشان را بزندان کرده بود پس از عنوی از زندان هتی چند فرستاد والله اعلم

گفت بابا آن مکن که کرامت داشتی که با تو کرده اکنون که امیر بخودی و نیکویی و عفو پیش گیر جا که بکشت همی کرد پس یزید ستک تا
که از آنجا بیکرد و عزم کرد که سوی گرگان شود و پیش از آنکه بگرگان شد عمر بن مسلم را بگرفت برادر قتیبه و غل بر گردن او نهاد و بر
مدرک بن مهلب را مطالبه کند و عمرو را بگرفت پس یزید او را بخواند و گفت خواسته از بهر آنکه کند کی فراخی کردی بر من
و دیگر آنکه با خویشان و نزدیکان نیکی کنید و سوم باز داشتن بلا از خویش عمر و اشارت بمدرک کرد و گفت این مرد هیچ
با من نگذاشت مدرک دوات بینداخت و بر پیشانی عمرو زد و او را خون آلوده کرد و دشنام داد محمد بن مهلب گفت این چنین حال که شما همی
گویید با شما نبوده است و شما این کشید بچنین حال که افتاده است والله اعلم واحکم

ذکر خبر فرستادن سلیمن مسلمه را بغزا

چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمن مسلمه را بغزا فرستاد قسطنطنیه که انجام کند تا بگشاید مسلمه برفت چون نزدیک قسطنطنیه رسید
سواران را بفرمود تا هر یک بمقدار دو مد طعام بر اسب خویش نهادند و بر در قسطنطنیه بردند پس بفرمود تا آن همه طعام گرد کردند بکشتها
چون کوهی بزرگ آنگاه مسلمانان را گفت باید که چندان بمانید از بهر خوردن که شما را کفایت شود و فرمودشان تا دست بجهاد
بردند و کشت و ورز کردند و جایها بفرمود که بکردند از چوب و آن نشان آنجا مقام کردند و آن طعام همچنان مانده بود و
آن غارت خوردندی که بدست آمدی تا آنگاه که کشت ایشان برسید بدرودند و طعام ساختند و مسلمه بقسطنطنیه ایستاده و مهتران
شام با او بود همچون خالد بن معدان و عبد الله بن ابی زکریا و خزاعی و مجاهد و مسلم بن عبد همی بود تا خبر مرگ سلیمن شنید و محمد
مرا یافت گوید که سلیمن بخلیفتی بنشست و بغزای روم رفت و بدابق فرود آمد مسلمه برادرش را او آمد و عقبه سلمانان اندر
دو میان افتاده بود و اندر مسلمه لشکری همی داشتند از فتحها که او کرده بود و اکنون ملک ارمنیه بود بیامد و کس فرستاد بمسلمه که با
که مردی را نزد من فرستی تا با او سخنی گویم مسلمه هبیره را فرستاد چون بنزدیک الیون گفت شما احمق مردمانید گفت چرا گفت
زیرا که شکم پر کنید از هرچه باشد و بدین سلمانان خواست نیکو او پر خوار بود پس هبیره گفت ما مردمانیم که از بهر دین حرب کنیم و امیر المؤمنین
را طاعت داریم الیون گفت راست همی گویی و لیکن اگر این سلمانان از اینجا باز گردانی از هر یکی دینار یک دینار بعمر هبیره باز
و سلمانان این سخن بگفت نزد الیون باز شد و گفت اجابت نمی کند چون من نزد او رسیدم سیر خورده بود و شکم پر کرده و بجنگ
بنشات ملقمر بر وعظ کرده بود و نعانت که من بچه گفتم پس بطریقان روم کس فرستادند با الیون که اگر این سلمانان را باز گردانی ما ترا
پادشاه گردانیم و با او عهد کردند بدین الیون بنزدیک سلیمن کس فرستاد و گفت بدانک این مردمان دانستند که تو حرب نخواهی
کردن و روزگار خواهی بردن تا این طعام باشد اگر تو بگویی تا این طعامها بسوزند ایشان بدانند که سلیمان بفرمود تا طعامها بسوختند
رومیان قوی شدند و کار بر سلمانان تنگ شد و نزدیک آن بود که هلاک شوند و همچنین می بود تا سلیمان بمرد و گویند این سخن
برادر سلیمان که طعامها بسوخت محمد بن جریر گوید که چون سلیمان بدابق فرود آمد سوگند خورد که باز نگردد تا سپاه که بروم فرستاده است
بقسطنطنیه اندر شوند و ملک الروم بمرد الیون با مسلمه سلمانان را اندر داد و گفت من زمین روم را بتو بسپارم سلیمن مسلمه را بفرستاد

چون بقسطنطنیه فرود آمد هر طعامی که کرد آن از بود همه که کرد و شهر بحصار اندر گرفت و الیون برفت و او را ملک کردند پس الیون
نامه بنبشت و او را آگاه کرد از بلا و شدت با ایشان و از وی درخواست تا دستوری دهد تا از آن طعام که بجوب شهر است آن قدر که تواند بیاورد
و رومیان با مسلمانان صلح کنند و یکی شوند و ایمن شوند اندر شهر و آمدن مسلمه دستوری داد اکنون کشتیها راست کرده بود و انبر و شهر جزیره
نااندر کرد همه شهرها اندر بردند و دیگر روز الیون حرب را بیاراست و مکری کرد که الیون کرده بود بر و بیعت کردندی و مسلمانان متحیر شدند
و کار بجان شد بر مسلمانان که هیچ کس از لشکرگاه بیرون نتوانستند شد و رومیان ایمن شدند و بر مسلمانان دست بگشادند و ستوران
همی خوردند و هر چیز خوردنی نماند و سلیمان بدانتی بود نتوانست فرستادن و مسلمانان بدین سختی همی بودند تا سلیمان بمرد
و عمر بن عبد العزیز بخلیفتی بنشست پس عمر مسلمه را نامه کرد و باز خواندش و اندر خلافت عمر عبد العزیز گفته می آید والله اعلم

ذکر جرجان کشادن و طبرستان در حشمت یزید بن مهلب

و گرگان اندر آن زمان بجمله دیواری کرده گرد اگرد آن که بودند از خشت پخته و از آن هنوز بجایست و آن حصاری ساخته و استوار بود
از بیم ترکان و دیواری بود سخت با نعمه و از یک سوی تا لب دریای خوارزم برده بودند و از آن سو محکم کرده و از بیم آن کرده بود
که چون ترک بحرب ایشان آمدی از سوی خوارزم بر ایشان کار تنگ شدی و شاه بود ذوالاکتاف و خسرو و هنوز قباد و فیروز
و دیگر ملوک آهنگ گرگان کردندی و خواستند که بستانند نتوانستند الا نوشیروان که او بگرفت و پیش از آن دیلمان گرگان گرفتند
از استواری و محکمی آن و از بهر آنکه بیرون بود گرد اگرد آن و از بس که ترکان بحرب ایشان آمدندی که بودی که صلح کردندی و ترکان
با ایشان در آمیختندی و یکجا بودندی بی تعداد ده هزار آنجا جمع آمدندی و زمستان بودندی این ترکان پس و ست بغارت و کشتن
کردندی بر گرگانیان و آنجا ایشان را رنج نمودندی تا آنگاه که خدای عز و جل اسلام پدید کرد پس سعید بن العاص بن امیه اندر خلافت
عثمان رضی الله عنه آنجا شد و با ایشان صلح کرد و چهار صد هزار درم از ایشان بگرفت و بازگشت و از پس سعید هیچکس نرفت بجنگ
ایشان و راه خراسان از سوی ری و دامغان گشته بود که آنجا عاقبتی نرفتی مگر با بیم و سختی و راه خراسان از سوی پارس
و کرمان بود پس قتیبه بن مسلم آن راه گشاده کرد و هر وقتی نامه بحجاج نوشتی و از وی دستوری خواستی بفتح گرگان او گفتی پرهیز
از آن تا کاری نیفتد که ترا طاقت آن نرسد و هیچ کس گرد آن مکرد و سلیمان بن عبد الملک هرگاه که خبر فتحها می شنیدی که بخراسان
و ماوراء النهر همی کردی بر مردمان گفتی چنین که همه چندین فتوح همی کند یزید مهلب گفتی این چیزی نیست فتح بزرگ آنگاه بود
که گرگان گشوده شود که همه ملوک از آن عاجز آمده اند پس چون یزید امیر خراسان شد هیچ همتش نبود مگر حرب گرگان پس چون
بمرو آمد سه چهار ماه درنگ کرد تا کار خراسان راست کرد پس برداشت و روی بدهستان و گرگان نهاد و پسر خود را مخلد
بخراسان بازداشت پس چون یزید بنزدیک گرگان رسید کرد و بعضی ناخوش بشام او رسید پرسید که به بوی کشند
ترک اینجا حرب کرده باقیه و خلقی را از ایشان بکشت و غارت کرد این بوی ناخوش از آن کشتگانست یزید گفت فتح الله قصد
گفت این سوال از کجاست کشته بگرگان و لشکرش بدهستان بردند یزید آهنگ گرگان کرد و صول بیرون آمد و بدهستان شد و

دویست هزار مرد بگرگان فرود آمدند و یزید دیگر بدیشان نهاد تا سی هزار مرد از لشکر شام و عراق و خراسان جز موالیان و مطوعه
شهرها و هر دو گروه حرب برآراستند و یک یک فراز رسیدند و حربی کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن عبد الرحمن بن
ابی سبره الجعفی ترکی را دید که حربی همی کرد سخت پیش او شد ترک او را یک ضربت بزد بر خودش و شمشیر در خودش بماند
چند خواست که بیرون کشد نتوانست ابن ابی سبره او را ضربتی بزد سخت و منکر و بکشت و بلشکرگاه خویش باز آمد
یک روز هر دو گروه حرب همی کردند و یزید بن مهلب با گروهی از برادران و عم زادگان ایستاده بود بکرانه بمقدار
چهار صد مرد و گروهی از پیادگان ترکان بمقدار چهار هزار مرد بر وی حمله کردند و یزید پس خویش کرد و پسر ابو سبره و پسر زحر
و حجاج بن حارثه الجعفی و دلیران لشکر با یزید بودند تا چهار صد مرد با آن ترکان حرب کردند و لشکر ترکان را بشکستند
پس یزید بر ترکان دو کرت سخت کرد و کار بر ترکان مشکل شد و پناه گرد اگرد دهستان فرود آوردند و چنان شد که مرغ را اندر شهر
راه نبود و ترکان بحصار بستوه آمدند و طعامشان نبری شد پس رسول کس فرستاد بیزید و از وی صلح خواست و یزید گفت
من با تو صلح کنم بدان شرط که بیرون آیی رسول گفت اگر ما را ما حرب آن شهر را نهادیم و بخواستیم ما را که کاری من شهر بتو دهم یزید اجابت
کرد و صلح نامه بنوشت و با رسول وفا کرد بدان شرط و بدهستان اندر شد و چندان مال یافت از نقود دنیا که اندازه نبود یزید نامه نوشت
بسلیمان عبد الملک بخبر فتح و ظفر پس یزید بگرگان آمد و همه گاه که لشکر مسلمانان بدیشان رسیدی صلح خواستندی و هر چند خواستندی
بدادندی و گاه بودی که صد هزار درم بدادندی و گاهی دویست هزار چون یزید بیامد گرگانیان صلح خواستند یزید سیصد هزار درم
و آمد بن عبد الله الازدی را آنجا خلیفت کرد و گروهی از مسلمانان را آنجا دست بداد داشت پس بطبرستان نهاد و ملک طبرستان در آن وقت
گیلان بود و لشکری گران داشت و یزید با لشکر انبوه در پیش کرد تا او بنخانان همی برفتند و او را هزیمت می کردند را با چهار هزار
مرد بر مقدمه کرد و آگاهی باسپهبد شد خواست که بگریزد و بدیلمان شود پس رای بدان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان مدد خواست
او ده هزار مرد بفرستاد و اسپهبد حرب را بیاراست چون یزید خلاش پسر خویش را با چهار هزار مرد بیاری مدد فرستاد و سپه سالار
اسپهبد با سیصد هزار مرد پیکی کرد و حرب کردند و بهتری از گروه دیلم پیش اندر آمد و تنها بر خواست پسر ابو سبره پیش رفت و با
او حرب کرد و آن دیلم را از سر خانه برون زمین رواز کردند و ترکان همی انداختند و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن بازگشتند و پیش یزید
مهلب آمدند و لشکر اسپهبد از پس ایشان مسلمانان فرود آمدند پس اسپهبد ملک طبرستان نامه نوشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که لشکر
عرب که از گروه یزید بن مهلب اند بکشی و لشکری بر گیری و بیایی و راه بازگشتن بر یزید فرو گیری و او را و عدها قبول کرد ملک گرگان
و گرگانیان کرد و از آن مسلمانان که با بن عبد الله بگرگان بودند و ایشان چهار هزار مرد بودند از ایشان خلقی بکشت و گروهی بکوشید
و آنجا همی بودند تا یزید بازگشت چون خبر بیزید آمد سخت اندوهگین شد حیان نبطی را بخواند و این حیان دیلم بود و او را نبطی از بهر آن گفتندی
که لال بود و فصیح عبارت نداشت و لیکن بلند همتی بود و در کارها و یزید پیش از این او را آزرده بود او را گفت یا ابا معمر
کردم و مرا با رضا باید آمد از نصیحت مسلمانان و بود اینی که خبر آمده است از گرگان و این مردمان را بها فرو گرفته اند

کاری بکن و بگو تا صلح تمامی کردن میان من و اسپهبد گفت شما [illegible] پس حیان برفت و بنزدیک اسپهبد شد و او را گفت اگرچه تو
اسلام و لیکن اصل تو و من یکی است و من ترا ناصحم و صلاح تو دوست تر دارم و مصلاح یزید و میان او و میان تو کار من صلح افکنم
و ایشان نصیحت من بپذیر و گفت تو نیز بپذیر و مگر که خویش نشوی که بهزیمت شد و مسلمانان دست یافتند و اندر که تو پای او نمایی و یزید
کس فرستاد سلیمن عبدالملک و مدد همی خواهد و از هر جا که سپاه نزدیکتر بود بمدد او کس بفرستد انگاه صلح نکند و اگر امروز وقت صلح کند
مدد ماست که با او صلح کنی و اندر که صلح کند تا باز گردد و بگرگان شود و خشم و تیزی آنجا بنهد از بهر آنکه ایشان غدر کردند اسپهبد گفت
چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرده است و از تو دوست تر [illegible] هیچ نبیند اکنون او را صلح همی کنی حیان گفت راست گفتی و لیکن نصیحت
تو مرا دوست تر از انتقام از بهر جفاهای او و اگر تو نیز عاجز شوی بدانکه بر این صلح افتد هر سالی کم مال [illegible] و بدین نوع خواهی
گفت تا اسپهبد بپذیرفت و صلح میان او و یزید بر هفتصد هزار درم و چهارصد من زعفران یا بهای آن و چهارصد غلام و بر سر هر غلام
طبقی سیمین و بر سر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و انگشتری زرین و سیمین و حیان [illegible] باز گشت و یزید را گفت کس فرست تا مال صلح
بر نهاد شد و آن مال بگرفت و بگرگان باز گشت که اگر ظفر یابد بر ایشان شمشیر از ایشان بر ندارد تا بخون ایشان آسیا بگرداند و آس کند
و بپزد و بخورد آنگاه [illegible] بگریخت و اندران قلعه شد بکوه اندر و آن را حصار گرفت و آن قلعه بود اندر میان بیشه و درختان استوار
بود و یزید یک ماه [illegible] و بر آنجا در رفتن دشوار بود هفت ماه او را بحصار همی داشت و حرب همی کرد و منجنیقها ساخت و هیچ چیز نتوانست
کردن متحیر شد پس یک تن مردی از ایشان نام او هیاج [illegible] آهوی بازی دید که بکوه بر همی شد [illegible]
تنی چند با او بودند ایشان را گفت شما اینجا بایستید تا من بر اثر او [illegible] هیاج آن [illegible] بگرفت و [illegible] تا بنزدیک [illegible]
و هر [illegible] باز گشت و ترسید که باز گشتن اندر راه گم کند جامه از خویشتن بکند و لخت لخت بر سر هر درختی همی آویخت با ایشان [illegible]
بلشکرگاه آمد سوی یزید شد و گفت خواهی که بدین قلعه شوی [illegible] گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو خواهی گفت چهار هزار درم
خواهم گفت [illegible] گفت چهار هزار [illegible] یزید او را چهار هزار درم فرمود و هیاج [illegible]
[illegible] گفت یزید شاد شد هزار و چهار صد مرد بدو داد تا با خویشتن ببرد هیاج گفت [illegible] چندین مرد [illegible]
[illegible] یزید جهم بن زحر را با ایشان فرستاد و هیاج را گفت [illegible] وقت بدیشان همی گفت [illegible]
[illegible] بلشکرگاه بر جای آتش [illegible] قلعه چون آن بدیدند [illegible] حرب [illegible] بیرون آمد [illegible]
[illegible] هیاج با آن گروه که [illegible] آن شب [illegible] بر قلعه بودند و یزید از این سوی حرب همی کرد [illegible]
و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان از بر قلعه [illegible] و صلح خواستند [illegible] بحکم یزید فرود آمدند پس [illegible] یزید [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] پس [illegible] بگرگان نهاد [illegible]
و [illegible] آتش [illegible] هزار مرد اسیر کردند [illegible] آسیا [illegible]
[illegible] که ایشان را [illegible] کشتن [illegible] آب [illegible]

بجای برفت و آسیاها بنهادند و گندم آس کردند و نان بپخت و بخورد تا از سوگند بیرون آمد و چندان کشتند که چهار هزار مرد دیگر بفرمود تا
گردن بزدند و خواستها همه گرد کرد و پنج یک از آن بیرون کرد و هر چه دیگر بر مسلمانان بخش کرد و مالی بود بی اندازه که هر کسی چندان مال [illegible]
بودند پس یزید بن مهلب نامه نوشت بسوی سلیمان بن عبدالملک و گفت خدای عز و جل ترا فتح گرگان داد و فتح طبرستان که هیچ ملک را نداده بود
و هیچ خلیفه را میسر نشد خدای ترا این کرامت کرد و بهیبت تو این فتح برآمد و چندان غنیمت بحاصل آمد که بیش از [illegible] هزار درم و خمس
آنست که [illegible] فرستم چون [illegible] نامه [illegible] نوشت [illegible] گفت اصلح الله الامیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نامه بفرستاد چون نامه سلیمن رسید برخواند شاد شد [illegible] فرستاد پس [illegible]
خراسان [illegible] نامه نوشت سلیمان [illegible]
[illegible] نامه سلیمان رسید [illegible]
سلیمان گفت یا امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible]
[illegible] یزید از کار گرگان و طبرستان [illegible]
[illegible] ایوب بن سلیمن [illegible] آن خبر [illegible]
[illegible]
بن عبدالملک بن مروان [illegible] شام [illegible] عراق [illegible] فرستاد
[illegible] و الله اعلم

ذکر خبر مرگ سلیمان بن عبدالملک بن مروان

سال نود و نه [illegible] سلیمن بمرد [illegible] خلافت او دو سال و هشت ماه
عمر بن عبدالعزیز بر او نماز کرد و مردمان ایدون گفتند که سلیمن خلیفتی نیک بود [illegible] حجاج یوسف بود مردمان
از بلای او برستند چون سلیمن بخلیفتی بنشست زندانیان را آزاد کرد و با مردمان نیکویی کرد و هر کسی را عطا داد [illegible]
پس بماند و هیچ کس را خلافت نداد الا بعمر بن عبدالعزیز و ایدون گفتند از مفضل بن مهلب که گفت [illegible] سلیمان
[illegible] جامه خواست [illegible] یزید بن مهلب فرستاده بود [illegible] بپوشید و عمامه [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]

هیچ چیز بود بخش می‌کردی از زر و مال خویش را که هنوز کودک بود گفت چه گویی یا امیرالمؤمنین کار رعایا و مسلمانان را که بکودکی دهی تا بالغ همی یا دیگری
را همی کسی نگمارند نگاه ندارند مگر آنکه مردی نیک رای مسلمانان خلیفت کرده باشد سلیمن گفت من تحقیق بخواهم کردن و من بیندیشم یک دو روز
ایستاد آنگاه مرا بخواند و گفت چه گویی اندر کار پسرم داود گفتم او مردی غایب است و ندانی که حال چه گونه بود گفت راست گفتی گفتم امیرالمؤمنین
را اندر گفت عمر بن عبد العزیز را چه گویی گفتم او مردی است از خیار مسلمانان و با فضل بسیار و با ورع و دیانت گفت که اگر او را خلیفتی دهم یزید
را اندر پس او خلیفتی باشد تا خلق بشادمانی و سکون باشد گفتم امیرالمؤمنین بهتر داند پس سلیمن عهد نامه فرمود نبشتن والله اعلم
بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبد الله سلیمن امیرالمؤمنین لعمر بن عبد العزیز انی ولیتک الخلافة من بعدی ومن بعده
یزید بن عبد الملک فاسمعوا له واطیعوا واتقوا الله ولا تختلفوا فیطمع فیکم پس بفرمود تا نامه را مهر کردند و صاحب شرط خویش کعب
العبسی را بخواند و رجا بن حیوة را گفت این نامه نگاه دار تا آنکس را که من ولیعهد کرده‌ام اندرین نامه او را بیعت کنند رجا با مردمان گفت
کنند با نام و امیرالمؤمنین را [illegible] گفت بیایید چون بیامدند سلیمن اشارت کرد بدان عهد نامه گفت درین جای عهد بست آنکس را که نام
که مرا بیعت کنید همه اجابت کردند و رجا گوید که چون پراکنده شدند عمر بن عبد العزیز بمن آمد و گفت اگر امیرالمؤمنین این کار حوالت بمن کرد
سوگند دهم بر تو بخدای که بگویی تا من از آن استعفا خواهم و اگر بر دیگری است نتوانم کردن رجا گفت والله که نگویم
آمد و پس هشام بن عبد الملک رجا را گفت [illegible] از حق و حرمت [illegible] ازین کار پوشیده آگاه کنی اگر مرا [illegible]
و اگر بدیگری [illegible] رجا گفت والله که [illegible] هیچ نگویم [illegible] هشام باز گشت [illegible]
و گفت این کار از فرزندان عبد الملک [illegible] رجا گفت من بنزدیک سلیمن شدم و او در حال مرگ بود [illegible]
رجا هنوز وقت آن نیست [illegible] پس گفت ای رجا اگر چیزی خواهی کرد بکن پس گفت اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمدا رسول الله [illegible] بمرد [illegible] روی او بپوشیدم و بیرون آمدم و در خانه استوار کردم
تا کس آگاه نشود تا آنچه من خواهم بکنم و بنزدیک کعب بن حامد آمدم و گفتم اهل بیت امیرالمؤمنین بیعت کنند آنچه اندرین نامه گفته است
[illegible] بیعت کنند چون دانستم که کار محکم شد و بیعت تمام کردند [illegible] گفتم امیرالمؤمنین شما را
عهد نامه باز کردم و برایشان خواندم چون بنام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بن عبد الملک [illegible] گفت ما هرگز او را بیعت نکنیم
والله که [illegible] هشام [illegible] بیعت کرد پس رجا گفت [illegible] عمر [illegible] آوردم [illegible]
اندر کراهیت دیدم [illegible] هشام [illegible] بگفت انا لله وانا الیه
راجعون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذکر خبر خلافت عمر بن عبد العزیز و باز آمدن سلمة بن عبد الملک از روم

چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست [illegible] بسلمة بن عبد الملک [illegible] بقسطنطنیه بود [illegible] از شام [illegible]
[illegible] سلیمن [illegible] طعام [illegible]
طعام فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قسطنطنیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] محمد بن مروان [illegible]
[illegible]
[illegible]

لیکن بر جست و دست عصای او بو بداد و با او پیاده برفت تا بدر کلیسای نزدیک و سلیمان سوار بود و در میان ایشان تا در شد نه
پس سلیمان بکلیسا اندر شد و صلیبها اندید و گوهرها بروی نشانده و گرد بر گردش زر نهاده سلیمان دست دراز کرد و آنرا بر گرفت و پیش خود
نهاد الیون گفت ای امیر ترسایان همه را شان باشد و من همی ترسم از ایشان که ایشان غلغل کنند این صلیب را بر جای بنه و قیمت
این ترا بر گیر سلیمان سوگند خورد که بر نگیرم مگر این صلیب ترسایان بغلغل آمدند الیون گفت خاموش باشید که من عوض آن از بهر شما
راست کنم و سلیمان برفت و صلیب را نیز آورده بود نگونسار کرده و از شهرستان بیرون آمد صلیب بر سر نیزه و اندران وقت بطال بن عمرو را از
بران تمیر بوده بود که شهر اندر شوند چون سلیمان را دید بدو باز آمدند و سلیمان بمدینة القهر باز آمد و الیون آن مال که پذیرفته بود بر آن صلح
کرده بنزدیک سلیمان فرستاد و خاصه نیز اورا ها فرستاده اند و هم مجانها و اسپان و سلیمان از مدینة القهر روی سوی مسلحه نهاد چون آنجا
رسید اهل آنجا ایشان و خلق بسیار از مسلمانان بمرده بودند مردمان مسلحه خواستند که حرب کنند با مسلمانان سلیمان آگاه شد و حرب ایشانرا باز
وشتر اندر نهاد و خلق بسیار از ایشان بکشت و بفرمود تا حصن را ویران کردند و با زمین هموار کردند و از آنجا بمعموریه آمد و خبر آمد ش
که سلیمان عبد الملک بمرد و نامه عمر بن عبد العزیز فرا رسید بدین گونه که مردمان مرا بیعت کردند بطوع و خوش دلی و بدان شرط کرداد
کردم چنانکه امامان عادل و از خدای عز و جل توفیق خواهم و بدو خشنودی او اندر آنست چون این نامه من بتو رسد طاعت دار و فرمان کن
و بخیز و بنزدیک من آی و بر حذر از مخالفت و عصیان که کار خود تباه کنی آنچه کردی از غزو و نیکویی باطل کنی و همه سلیمانرا
با خویشتن بیار چون نامه عمر بسلیمه رسید مهتران لشکر را بخواند و نامه بر ایشان عرض کرد و مشورت خواست از ایشان گفتند تا
ما بجان بنیم که بدیدی و تو مخالف نشوی و الحمد لله که او را بخت بود بتو از بهر آنکه خدای عز و جل ترا داد از علم و حکم و شجاعت
و شرف و بزرگواری نکر تا آنرا تباه نکنی و مخالفت و عصیان نجویی که آخر کار دنیا هیچ بود سلیمه گفت نیکو گفتید و عمر سزاوار است
بدین کار و آراسته بحاجت دین و پارسایی و تصدیع عبادت و شرف و اینک هی بعم بسیار خوردی فرمود و از آنجا بر داشت و با مردم شام
باز هی بجزایر برد و بدمشق آمد بفرمان عمر و چون باز خواست که پیش عمر شود عمر او را باز کرد و سلیمه بخانه خویش آمد و بکروز با مداد
هزار مرد همر اه علاوش تا زود سوم ایلک غلام آمد عمر او را بامداد بفرمود تا بنشیند پس گفت ای سلیمه تو بکوه جهان بکشتی و آن گوی
که زمان بود و بدین آنچه کردی اگر از بهر خدای بود و با ملک و نام بجستی خنک ترا که بیغی دنیا کردی و با ملک و نام بجستی وای بر
خدای مال و ترا پامرزاد و عفو کناد با سعید پس سلیمه بخانه خویش باز آمد و هر روزی بسلام عمر آمدی و ایشان گویند پیرون از من کتاب
که سلیمه هر روزی هزار درم هزینه کردی بر خوان خویش بخوردی تا فرا شد و کس فرستاد و گفت باید که فردا چاشت بنزدیک من خوری و عمر
طباخ خویش را فرمود که طعام بسیار بساخت از هر گونه که عمرو را خلیفتی خویش چنان نخورده بس بفرمود که لوبی از عدس و پانزده
و طعام او بیشتر چنین بودی پس طباخ را گفت چون سلیمه بیاید خوان ببایی و نخستین چیزی از این عدس پیش از آنکه دیگر طعامها بیرون
دیکر نمود بود سلیمه با مداد پیش عمر نشست و عمر حدیثی آورد و او را از حدیث دم همی بر سید و با او سخن همی گفت تا روز نیمه رسید
گرسنه شد سخت پس عمر بفرمود تا طعام آوردند طباخ بیامد و خوان نهاد و آن عدسی که از باز و زیت پخته بود پیش آورد سلیمه از آن

سیر

سیر بخورد اکنون دیگر الوانها طعام یاورید و سلیمه از آن نتوانست خوردن عمر گفت یا با سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر
شدم یا امیر المؤمنین عمر گفت سبحان الله تو سیر همی شوی بعدسی باز که این بها یک درم آمده است و تو بر خوان خویش هزار درم هزینه
کنی از خدای بترس یا با سعید و از مسرفان مباش و آن هزینه که بر خوان همی کنی بدرویشان صدقه کن که این ترا نزدیک خدای بهتر سلیمه گفت
بپذیرفتم یا امیر المؤمنین پس بر خاست و بخانه شد و عمر بدین سال نود و نه عمر عدی بن ارطاة الفزاری را ولایت عراق داد و یزید
بن مهلب را از خراسان **ذکر خبر نامه عمر بن عبد العزیز بیزید بن مهلب و خواندن او را بحضرت** بحضرت خواند
پس عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند و نامه بنبشت او را بدین گونه من عبد الله عمر بن عبد العزیز الی یزید بن مهلب
اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود خدای را عز و جل او را نعمت داده بود پس پیش خویش برد ش و از پس خویش مرا خلیفتی داد و یزید بن عبد الملک
را از پس من و مردمان مرا بیعت کردند تو مردمان را بیعت کن و آن سپاه که بنزدیک تو اند بگوی تا مرا بیعت کنند و بر خراسان خلیفتی
بپای کن و تو بنزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند سوی جنید ابن عبد الرحمن بنبشت گفت ترا دست او ولایت تخواهی یا نه
گفت چرا گفت اکنون این سخن که او نوشته است بحیلتی دیگران نماند که پیش از او بوده اند پس یزید از خراسان برفت و مخلد پسر
خویش را بر خراسان خلیفت کرد و بواسط شد بکشتی اندر نشست بران که بعمره شود و عدی که امیر واسط بود آگاه شد موسی
حمیری بفرستاد تا او را بگیرد و بزعقیلی بعدیه و یزید را بند کرده پیش عدی آورده و عدی او را بعمر بن عبد العزیز فرستاد عمر او را
ولایت او راه تمر داشتی و گفتی مردمانی اند که بزرگواری کنند و من کسان را چنین تمرد ندانم و یزید بعمر را نزد داشتی و گفتی ایشان
دانم که او مرا یکیست و عمر چون بخلیفت شد یزید بدانست که او را از بعمر دید و دوست بدانستی پیرت نیکو گوید آن چیزی بنمود
یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال پرسید که بسلیمان عبد الملک نوشته بود یزید گفت من نزد سلیمان بدان منزلت بودم که گفتم نکر
و سلیمان مرا از آن چیز نگرفتی عمر گفت هیچ نیم اعتدال بکن تا کی بزندانت کنم از خدای بترس ای یزید و آنکه بنزدیک تست آن مال
مسلمانان باز ده پس عمر جراح بن عبد الله الحکمی را ولایت او را بخراسان فرستاد مخلد آگاه شد و پیش عمر شد و گفت یا امیر المؤمنین
خدای عز و جل نیکویی کرد بدین امت بولایت تو با این عرمان و واجب بود که ما را بدبختی آمدی که این پیر مرد را بزندان کنی
و او را گناه نیست عمر او را گفت از بهر آن باز داشتم که آنچه کرده است و بنامه نوشته بسلیمان بن عبد الملک باز دهد گفت یا امیر المؤمنین
صلح کن با من بدانچه خواهی عمر گفت صلح نکنم الا آن همه مال که بنزدیک امت است از عهده بیرون آید مخلد گفت اگر ترا بدین گواهیست
حسن کن و هیچ گوی و اگر گواه نیست او را سوگند ده اگر سوگند بخورد تو طلب مال از وی کن عمر خاموش شد و مخلد از نزد او بیرون
آمد عمر بدو پیروز مان کرد و گفت این بهتر است بنزد من از پدرش پس مخلد بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد و عمر را خبر بردند
مرگ مخلد پیزید کس فرستاد و گفت بیرون آی از زندان یکی برخاست یا از آنکه بزندان شو یزید گفت امیر المؤمنین بر او نماز کند
که من از زندان بیرون نیایم تا او خشنود نشود عمر بیامد و بر مخلد نماز کرد و همه اندرین سال علی بن عبد الله خواهر بود عبد الله سفاح
مکو هی اند علیه جبار بود مردمانرا بیعت خویش میخواندند و ابو بکر سراج و ابو بکر صادق و خالد بن ابراهیم ایشانرا با محمد بن عبد الله

بن عباس بخراسان فرستاد بدعوت کردن و آن بروزگار ولایت خراسان جراح بن عبدالله الحکمی داشت و بکجندی آنجا بود مردی کیسی نام
ثابت و دینی بود [illegible] آورده اند از آن کسانی که اجابت کرده بودند و با عباس با ابو محمد صادق دعا نموده بودند یک
نقیبان محمد علی باشند از ایشان یکی سلیمان الخزاعی و نصیر بن قریظ التمیمی و قحطبه و موسی بن کعب و خالد بن ابرهیم و ابو القاسم و عمران
بن اسمعیل و ابو النصر و مالک بن الهیثم الخزاعی و طلحه بن زریق و عمر بن اعین و ابو علی الهروی و عیسی بن اعین و محمد نام نوشت
[illegible] ما را بدعوت بخواند و آن بیعت که امروز تا اکنون [illegible] و سال صد و یک [illegible] یزید بن مهلب از زندان بگریخت
و سبب چنان بود که عمر بن عبد العزیز بیمار شد و یزید بن عبد الملک ولی عهد بود و یزید بن مهلب از او بترسید از بهر جفاها که با آل
ابی عقیل الثقفی کرده بود و ایشان را بزندان کرده و عطا ایشان سخت کرده و یزید بن عبد الملک سوگند خورده بود که آل [illegible]
ولایت بود یزید بن مهلب را اما چون بیماری عمر سخت شد یزید بترسید [illegible] که از زندان بگریزد و کس فرستاد
بموالی خویش که شتران راست کنند و [illegible] اشتری [illegible] فلان جای بودند و یزید هزار دینار به
خویش را و از زندان بیرون آمد و روی بعراق نهاد و نامه نبشت بعمر بن عبد العزیز و گفت اگر من دانستمی که امیر المؤمنین زنده ماند
از زندان بیرون نیامدمی ولیکن [illegible] سخت [illegible] و از یزید بن عبد الملک ایمن نبودم از بهر آنکه تو دانی که میان من و او
عداوت بود عمر چون نامه برخواند گفت یا رب یزید بن مهلب [illegible] همی خواهد [illegible] کفایت کن
و گروهی گویند که یزید بن مهلب از پس وفات عمر عبد العزیز از زندان بگریخت والله اعلم

ذکر خبر مرگ عمر بن عبد العزیز رحمة الله

و بدین سال [illegible] عمر عبد العزیز [illegible] دیر سمعان [illegible] از رجب و مدت خلافت او دو سال
و پنج ماه بود [illegible] و مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر الخطاب [illegible] عمر بن عبد العزیز بن
مروان بن حکم بن ابی العاص [illegible]
[illegible] عبدالله بن عمر بن الخطاب [illegible]
از فرزندان عمر بن الخطاب [illegible] زمین [illegible] از عدل [illegible]
حال [illegible] مادرش [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] عبد العزیز گفت خاموش [illegible]
[illegible] عمر بن عبد العزیز [illegible]

گفت محمد علی [illegible] ذکر خلافت یزید بن عبد الملک و آغاز کار او با یزید بن مهلب سنه [illegible]

چون یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست [illegible] کار یزید بن مهلب [illegible]
[illegible] یزید آگاه کرده [illegible] از آل مهلب [illegible]

و عبد الملک و حبیب و مروان برادران یزید بن مهلب بودند [illegible]
از زندان [illegible] یزید بن عبد الملک نامه نبشت [illegible]
عبد الحمید [illegible] یزید بن مهلب [illegible] عبد الحمید [illegible]
[illegible] یزید بن مهلب [illegible] هشام آمد
[illegible] هشام [illegible]
[illegible] یزید [illegible] بصره [illegible] بن عبدالله الثقفی [illegible] بصره [illegible]
الملک [illegible] از زندان [illegible] یزید از بصره [illegible]
[illegible]
[illegible] یزید بن مهلب [illegible] بن عبدالله الثقفی
پیش یزید بن مهلب آمد [illegible] محمد بن مهلب [illegible] یزید [illegible] بصره [illegible]
[illegible] یزید [illegible]
از یزید بن عبد الملک [illegible] یزید بن عبد الملک [illegible] یزید [illegible]
[illegible] یزید بن مهلب [illegible]
بصره [illegible] از بنی تمیم و بنی قیس [illegible]
[illegible] یزید بن عبد الملک [illegible] عدی بن عمرو التمیمی
[illegible] یزید بن مهلب [illegible]
بصره [illegible] یزید بن مهلب [illegible] از لشکر شام [illegible] بنی تمیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یزید بن مهلب [illegible]
بن الاشعث [illegible] حجاج بن یوسف [illegible]
[illegible] یزید بن مهلب [illegible] یزید [illegible]
[illegible] عبد الملک بن مهلب [illegible] یزید [illegible] عبد الملک بن مهلب
[illegible]
مصریان و شام [illegible] یزید [illegible]

چون یکساعت ببود عبدالله چنان همی آمد چون بنگرید در زندان استوار کرده دید حیلت همی کرد که مگر تواند باز کند نتوانست باز گشت
بن مهلب بیامد و بسرای مسلم بن زیاد بن ابی سفیان فرود آمد و بر در سرای گوشک زندانها فرمود آوردن چون یکساعت بود در گوشک
و عدی بن ارطاة را نزدیک وی آوردند چون فراز آمد در پیش یزید ایستاد و همی خندید یزید بن مهلب گفت والله که واجب چنان بودی که ترا
در چنین جای از خنده باز داشتی یکی کر بخش از حرب دست باز داشتی چون زنان و دیگر آنکه تا پیش من آمدند چون تیغ کر بخته که پیش خدای
آمد و با تو از من هیچ عهد و پیمان نیست چرا اینی عدی گفت که تو بر من دست یافتی و لیکن من همی دانم که زندگانی من با آن تو پیوسته است
و ترا هلاک کردن من بکار نیاید تو آن سپاه خدای را که بمغرب دیدی و بدانستی که خدای ایشان را چگونه نصرت کرد بهر جای که همی روند کار
بر ایشان تنگ کرده و تو بماندی این فتنه را بکش پیش از آنکه دریاهای بلا بتو موج باز زند و آنگاه نجات خواهی و نیابی و پشیمان شوی
و سود نکند یزید بن مهلب گفت خدای تعالی مرا زندگانی داد چنانکه مرتبی مرا تاب بر زند اگر زندگانی من با آن باز بسته است
و اما آنچه تو گفتی که مرا بخون تو بگیرند والله که اگر ده هزار مرد از شامیان بدست من اندر بودندی همه را یک روز بکشتمی پس گفت
این را باز زندان کنید چون او را پیش او میبردند بفرمود تا باز آوردند و گفت یا عدی باز داشتن من ترا از بهر آن است که برادران مرا باز داشتی
و کار بر ایشان سخت کرفتی و ترا خواهش کردم که کار ایشان تنگ نکنی پس عدی را بزندان بردند عدی بدین سخن بجان خویش ایمن
شد چون یزید بن مهلب بصره را بگرفت مهتران بصره از پیش قیس و تمیم و مالک بن المنذر همه بگریختند و بعضی بکوفه شدند نزدیک عبدالله
بن عبدالرحمن بن یزید و بعضی بشام شدند و از جمله گریختگان یکی حواری بن زیاد بود و عمرو بن الغنکی بود نزدیک یزید بن عبدالملک
شدند برادر آنجا خالد بن عبدالله القسری را دیدند و عمرو بن یزید الحکمی و حمید بن عبدالملک مهلب که همی آمدند باز نهادند یزید
مهلب را نزد امیرالمومنین حواری گفت شما را از یزید بن مهلب چیزی نباید و نه او را از شما زیرا که او همه تخم خویش ظفر یافت عدی
ارطاة را و خلقی را از سپاهش بکشت و عدی را بزندان کرد باز کرد و حمید گفت سوگند همی خورم بر شما باز کرد که این حواری با ما [illegible]
است و دشمنان کرد [illegible] ایشان سخن او منکر کردند و حمید را باور داشتند و عبدالرحمن الکلابی داد و وی بر عبدالرحمن الکلابی بخراسان
همی فرستاد و عمل خراج چون شنید که یزید بن مهلب عاصی شد نامه نوشت بیزید بن عبدالملک و گفت من جهاد کردن با مخالفان دوستر دارم از
عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد و عبدالحمید که امیر کوفه بود خالد بن یزید بن مهلب را بگرفت و
نیز [illegible] را بند کرد و بنزدیک یزید بن عبدالملک فرستاد یزید فرمود تا هر سه را باز داشتند تا بزندان اندر هلاک شدند پس چون
مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند و بر خلع یزید بن عبدالملک گرد آمدند او دست بگشاد و بیت المال بصره بر داشت [illegible]
آنجا ده بار هزار هزار درم بود همه بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد بپارس و کرمان و مکران و سند و ناحیت اهواز و این همه ها
همه بگرفت پس منادی بفرمود تا بانگ کرد و مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بن مهلب بمنبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا
کرد پس گفت من شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردم شام و جهاد کردن
ایشان تا ضلالت اینجا با ترک و دیلم فرمان کنید که شامیان آن مردمانند که فرزندان پیغمبر را بکشتند ایشان بترکستان و هندوستان

کشتند امیرالمومنین حسین و اولاد ایشان بکشتند و بر امیرالمومنین علی لعنت کردند و لعنت خدای و رسول بر ایشان اهل و ذریات [illegible]
سیرت داشتند با اولاد رسول مخالف کردند و آن بود که یزید بن مهلب این خطبه کرد حسن بصری رحمه الله حاضر بود چون یزید همی گفت شما را
بکتاب خدای عزوجل همی خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام گفت سبحان الله یزید بن مهلب بکتاب خدای و سنت رسول مردمان را همی خواند پس گفت
ما ترا یاد داریم که هم بعمر رفتی چه گوی ما را بگیری پس گفت حسن بپوست بود رحمه الله دست بر دهن او نهادند و او را خاموش کردند
ایمن گشت که ما هیچ شک نداریم که او کار حسن بصری رحمه الله همی شنید و لیکن نا شنیده کرد و همچنان بر منبر سخن همی گفت چون مردمان از منبر
اندر نضر بن انس [illegible] ایستاده بود و همی گفت ای مردمان شما را بر آن همی خوانند که [illegible] بحکم خدای و سنت رسول والله که
هر که این شنیدیم و شما [illegible] بیش از آنکه [illegible] عمر بن عبدالعزیز [illegible] حسن بصری رحمه الله گفت سبحان الله این نضر بن انس گواهی
می دهد [illegible] پس حسن گفت این حماقت کردی که نهای ایشان [illegible] فرستاد علیهم القعاقع و هلاک گردن ایشان
خشنود بود و همی [illegible] الکوفه که با ایشان خشم گرفت و مخالف شد چون [illegible] کرده [illegible] شما را بکتاب خدای
و سنت رسول علیه السلام همی خوانم و صواب آنست که [illegible] بگیرید و [illegible] کنید همه بدان زمان که بوده یعنی بزمان عمر بن عبدالعزیز [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] بانگ کرده که یا ابا سعید [illegible] گفت نشم که ایشان آن مردمانند که حرام بحلال گرفتند
و مردمان [illegible] بسیار [illegible] کشتند و غارت همی کردند و [illegible] آشکارا کردند و بر خانهٔ خدای عزوجل شدند
و آتش [illegible] کردند و اولاد رسول علیه السلام بکشتند که لعنت خدای بر ایشان و بر آنکه تعصب ایشان کند پس یزید بن مهلب
[illegible] خویش را مروان بن مهلب [illegible] خلیفت کرد و عبدالملک بن مهلب را [illegible] فرستاد و سلاح و بیت المال با او وکیل کرد و خود
بواسط فرود آمد [illegible] یزید بن عبدالملک [illegible] که یزید بن مهلب عراق و جبال بگرفت و وی را خلع کرد و عدی بن ارطاة را [illegible] بگرفت [illegible]
چون یزید بن عبدالملک این خبر بشنید [illegible] بحرب او [illegible] مسلمة و عباس بن الولید [illegible] شام
[illegible] بحرب یزید بن مهلب فرستاد و ایشان [illegible] آمدند و خبر [illegible] واسط بود [illegible] خویش را گرد کرد و گفت
[illegible] که شامیان [illegible] مشورت کنید برادرش حبیب بن مهلب گفت [illegible] آنست که [illegible] این همه
[illegible] پارس [illegible] آنجا [illegible] بخراسان نزدیک [illegible] مردمان شام [illegible] مردمان کوهستان [illegible]
و حصارها [illegible] تو بود یزید گفت ای برادر این [illegible] خواهی که [illegible] حبیب گفت [illegible] که پیش
آغاز [illegible] گفت [illegible] یکی از مهتران [illegible] خویش [illegible]
که عبدالحمید بن عبدالرحمن [illegible] هشتاد [illegible] مرد [illegible] از [illegible]
که مهتران ایشان [illegible] چون این مشورت [illegible] یکی از مهتران
سوی جزیره [illegible] فرود کرد و [illegible] ایشان [illegible] از اهواز [illegible] خواهان [illegible] نزدیک [illegible] آیند
[illegible] باشد و اهل جزیره و عراق و مردمان [illegible] طاعت تو [illegible] شامیان [illegible] ناحیت عراق

پس وقت تو بوده چون سبب این سخن بلفت یزید گفت و اکراهیت می باشد یا خویش از بلد یکر گسستن و فرمان حبیب نکرد و مروان تنها
و پیش مسلمه و عباس بحرب آید چون بالصدود امد آمد یزید بن مهلب پسر خود معاویه را بواسط خلیفت کرد و بیت المال و خزینه را بدان
گماشت او بوده بود و سپیده و خود برداشت با سپاه و روی بمسلمه و عباس نهاد

ذکر خبر حرب یزید بن مهلب با مسلمه بن عبد الملک و کشته شدن یزید

یزید بن مهلب برفت تا بیان و عبد الله بن مهلب را مقدمه کرد تا جایی که آنرا عقر البقل گویند و آنجا بعقر آمد و مسلمه از جسر برابر فرات همی آمد
با بیان و بعقر بود تا خبر شنید برابر وی که آنرا عرابط گویند و با همه سپاه بر جسر بگذشت و نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش
عبد الملک را بسوی کوفه فرستاد و بود برابر او عباس بن الولید پیش آمد بجایی که آنرا سورا گویند و هر دو گروه صف بر کشیدند حربی کردند
سخت و مردمان بصره حمله بردند تا شامیان را بر گرفتند و خلقی بکشتند و بنی تمیم و بنی قیس بودند که ایشان از یزید بن مهلب هزیمت شده بودند
بیعت و از جمله ایشان هریم بن ابی طلحه بود چون شامیان هزیمت شدند بانگ کرد و گفت ای مردمان شام الخدای ترسید و ما را دشمن معبد ایشان نیز
دادند و گفتند شامیان را جولانی باشد امروز ما حرب و ثبات باز کشند و حرب کردند و لشکر بصره را بشکستند عبد الملک هزیمت شده وی
یزید نهاد بعقر و عباس و مسلمه بر او فرود آمدند و یزید بن مهلب یاران خویش را گفت من امروز شنیدم که شما همی گویید مسلمه و عباس آمد
والله که نزدیک من نیست که ملخی ... و عباس ... [illegible] و از قبل ... بود و مادرش ... بود گفت والله که سلیمان
عبد الملک خواست که او را بیعت کند من از بهر او سخن گفتم والله که ... بعبد الملک اگر همه جهان ایشان باشند من تنها از ایشان بیندیشم
و هیچ باک ندارم و عبد الحمید امیر کوفه بجسر لشکرگاه زده بود ... تا کسی از کوفه پیش یزید نشود و کوفه همی از کوفیان
رسول فرستاد و مسلمه ایشان را بخواست و کراهی کرد و بسیار مردم از ایشان بر طاعت او ایشان سیف بن هانی بود پس مسلمه گفت این
کوفیان کار ایشان کار کوفه آمد اما عبد الحمید را خبر بود کسی را بفرستاد پیش از ایشان و ابو سبره بن عبد الرحمن الازدی
با ایشان بود چون نزدیک مسلمه آمدند ایشان را بستود و گفت امیر ... ابو یعنی بطاعت ایشان ما معروف است و اهل بیت او طاعت را
مأمور بود و امیران کوفیان که نزدیک او بودند ... و عبد الحمید از کوفه معزول کرد و بجای او محمد بن عمرو بن الولید بن عقبه بن ابی معیط
بفرستاد پس یزید بن مهلب مهتران سپاه بخواند و گفت من چنان بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم و برادرم محمد بن مهلب هم
و ما با تاختن ... شبیخون زنیم شما با ما فرمان کردید و حرب ... آنچه ترا ...
بکنم و امیدوارم که خدای عز و جل مرا نصرت دهد ... ایشان بجمع گفت تو مر ایشان را بکتاب خدای عز و جل و سنت رسول علیه و اشاره کی
کوئید ... ما را روی آن نیست با ایشان حرب کردن و مردی بود دوراندیش به گفتند به حیال بود گفت چنین است که جمع می گویند
ما را از آن باید کردن یزید گفت و ... شما را امر کنند که بنیاد کتاب خدای عز و جل کار کنند با آنک ایشان که ... بحرم خدای
کردن کعبه و کشتن فرزندان و فرزندزادگان رسول علیه و عبد الله بن زبیر را بر دار کردند پس گفت اکنون کار شما ... یزید با دیگر سخن
گفتند ایشان کشتند ما نیز با ایشان حرب کردن تا ... آنچه پیدا شد عاقبت باز دهند و مروان بن مهلب بصره بود و خلیفت یزید

و مردمان را بحرب تحریض همی کرد بر خلیفت سوی برادرش و مردمان همی رفتند حسن بصری رحمه ایشان را نهی همی کرد و گفت ای مردمان بخانه بنشینید
کُشتار کنید این حرب و از خدای عز و جل بترسید و یکدیگر را مکشید از بهر این جهانی فانی که جاویدان نخواهد ماند و خشنودی خدای عز و جل بجوید
و بدانید که هرگز هیچ فتنه نبوده که بیشتر مردمان آن فتنه شاعران و خطیبان و متکلمان و سفیهان بودند و آنجا کسی نرست از ایشان مگر کسی
مجهول یا کسی معروف اگر پرهیزگار باشد که بزرگ شرف یابد و از جمله سفیهان که بود و مردی عظیم با ... بیان ... روشن
باشد و با دانش نیک با ... گراه ... شود بدیگری ... بود و خبر بمروان بن مهلب شد که حسن بصری رحمه چنین گفت مروان بخاست
و خطبه کرد و مردمان را تحریض کرد بر جهاد پس گفت ای مردمان شنیدم که این پیر ... مردمان را همی ... ازادی کردن ما را نام حسن
نبود پس گفت والله اگر خاموش نشود از من آنچه نخواهد ... تا این بگفتند گفت والله که من نخواهم و کراهیت دارم
از جهت آن را خواری و گردن همی مردمان گفتند اگر او تهدید کند ما را از تو باز داریم حسن گفت نباید که من شما را نهی همی کنم
از آنکه یکدیگر را مکشید چگونه نهی کنم که از بهر من شمشیر کشید و این خبر بمروان شد از آن مردمان برای دیگر حسن بصری رحمه
بحسن همی گفت و مروان نیز از آن هیچ سخن نگفت و آن روز که مسلمه با یزید برابر شد تا آن روز که حرب کردند هشت روز بود پس بروز آدینه
چهاردهم صفر سال صد و دو حرب را پایداشت و مسلمه پرماخ را فرمود تا بر وی و آن جسر که از حرب بیت بودند بسوختند و مسلمه سپاه خویش را
تعبیه کرد بر میمنه جابر بن حریثه الکلبی بپای کرد و بر میسره هذیل بن زفر بن الحارث العامری را و عباس بن الولید میمنه خویش
یوسف بن هانی را داد و میسره بسعید بن عمرو الحرشی داد و یزید بن مهلب نیز صف برکشید و میمنه حبیب بن مهلب را داد و میسره فضل
بن مهلب را داد و هر دو گروه فرا یکدیگر شدند و حرب آغاز کرد پوشیده مردی از شام بیرون آمد بنام ... محمد بن مهلب پیش او شد
و با یکدیگر بر آویختند و محمد او را شمشیری بزد بر سر کرد پس شامی بر گشت و لشکر خویش باز شد ... گفتند آن مرد ...
پس چون و ... آن جسر را آتش زده بودند و خبر بسوختن ... بر ... لشکر عرب ... حرب ...
بود چون مردمان بصره آن بدیدند گفتند ... شد و لشکر ... یزید بن مهلب بیرون آمد ... از خاصگان وی همی گفت
بهلید تا بشنوند که من امیدوارم که خدای عز و جل ما را با ایشان بیکجای جمع نیاورد و بخدای ... هزیمت شده ... گرد ...
از ... کاتب محمد بن جریر که یزید بن مهلب آن روز پیش خویش حرب کرد سخت و خلقی بسیار بکشت پس فرار صف تا بیان شد مسلمه
داد و گفت ... سپاه را کشتن بیرون آید و حرب کن و هر دو لشکر از حرب کردن عفو کنم مسلمه روی بمردمان کرد و گفت چه بینید
که یزید بن مهلب همی گوید خلاف است می کویی و لیکن اینجا ... ای ... تا هر کدام خواهی بکن مسلمه خاموش شد پس مردی
نزدیک یزید بن مهلب آمد و گفت ایها الامیر حبیب را بکشتند گفت و الله زین حبیب زندگانی بکار نیست والله که من پیش از ... شمشیر
از بس هزیمت ... و کوفیان ... ترسیده ام پس یاران خویش را گفت پای پیش نهید و خود بیرون رفت و سپر کرد که هر که ... حرب کند
بود و بر هیچ کرد همی ... شامیان بگذاشت که ایشان را هزیمت کرد و خلقی بی امان بکشت پس ابو رؤبه المرجی فرا آمد نزد یزید
و گفت ایها الامیر اینجا بواسط رو و آنجا فرود آی و کود را ... ایشان کشتی بحر ... و عمان رو ... اند کشتیها

باید ما اینجا حرب کنیم یزید گفت نه ثبت باشید که مرگ بنزدیک من آسان تر است از آنکه گاهی بدل بس گفت بغد همی ترسم گفت چرا گفت
ترسی کزین کوههای آهنین روی بتو نهادست گفت مرا ازینجا باک تو بیشتر شوا که حرب بخواهی کردن و یزید بن مهلب بر اشتری
نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت و سپاه شام او را همی جست ... سپاه شام او را شناختند
بکرد او در آمدند معاویه بکشتند و برادرش محمد بن مهلب را و سمیدع کلبی و ابو عیینه بود که هذیل بن عیاش الکلبی یزید بن مهلب را دید که بشتابان
حرب همی کرد باهل که مردمان شام را گفت این یزید بن مهلب است و قهقه که امروز او را بکشم که مرا بر دو حمد با من چون آنجا عنق
شدند و حرب سخت شد و گرد برخاست و هوا تیره شد و هر دو گروه یکدیگر را افتادند و حربی کردند سخت چون گرد فرو
نشست یزید بن مهلب کشته یافتند و هذیل افتاده بود و نفسی مانده و سخن را حرکت بود و سخن نتوانست گفت و اشارت کرد که یزید بن مهلب
کشت و اشارت کرد بخویشتن که من او را کشتم و سپاه هذیل بن عیاش بر گذشت و او هم پهلوی یزید افتاده بود گفت هیچ شک نکنم که یزید بن مهلب
این کشت و مردی از موالی ... سر یزید بن مهلب پیش مسلمه آورد او نمی شناخت حواری بن زیاد العتکی گفت ایها الامیر بفرمای تا
بشویند و عمامه اندر پیچید پس شناخت و ... خالد بن عقبه بود سر یزید بن عبدالملک فرستاد و این مفضل بن مهلب بر سپاه
بود و حرب همی کرد و از کشتن یزید آگاهی نداشت چون خبر شد بدو بواسطه نهاد و از کشتن یزید بن مهلب ... آمد
بگفت مسلمه ایشان را نزدیک ... فرستاد ... ایشان را در زندان کرد پس نامه یزید بن عبدالملک آمد که همه را که
بزن و عیم بن الهیثم صاحب شرط بود بفرمود که ... همی برکردند و همی زن ... که مقدار ... ایشان
بنی تمیم برخاستند گفتند که ما گرویم که شما بر یزید بن مهلب دست یافتید و جزای ... بکشتن است و ... فرستاد و او را آگاه کرد
از خون تمیمیان ... نامه کردن بنه پس چون ... کشتن یزید بواسطه رسید معاویه بن یزید بن مهلب چون بشنید آن اسیران را
بیرون آورد و همه را گردن بزد از ایشان یکی عدی بن ارطاه بود الفزاری و پسرش محمد بن عدی و مالک و عبدالله بن مسمع و عبدالله
بن عمرو و ابو القسیم بن مسلم ... ایشان را بخواست کشتن معاویه را گفتند ما چنین که تو ما را بکشی و کشتن ما ترا هیچ سود ندارد معاویه
هیچ نپذیرفت و همه را بکشت پس از واسط برداشت بسوی بصره آمد مفضل بن مهلب با مهلب و معاویه آن نخرید و مال که بصره بود اندر بیت المال بود با خویشتن
بصره آمده و آل مهلب ببصره گرد آمدند و معاویه همی خواست که مهتری قوم خویش گیرد و مردمان گرد آمدند و گفتند مفضل بهترست که هم بسال
و هم بخرد از تو بیشترست و مفضل را بر خویش مهتر کردند و کشتیها ساز کردند و عزم رفتن کردند که بکرمان شوند و مردی بود او را وداع بن
حمید الازدی گفتندی یزید بن مهلب او را بر قندابیل مهتر کرده بود و آن شهریست از نواحی هندوستان و او را گفت من بحرب همی روم
و با ایشان برابر نیم اگر ظفر مرا بود ترا گرامی کنم و اگر ازو کسی بدیگر بود تو بقندابیل همی باش تا اهل بیت من بر تو آیند و ترا ایشان را آنجا باید
خویش باز نهاد شان و من ترا از همه قوم خویش گزیدم باید که حق مرا تمامت کنی و با او عهد و میثاق بکرد و سوگند داد پس چون خبر
بسلمه آمد که آل مهلب ببصره گرد آمدند مدرک بن ضب الکلبی را و هلال بن احوز التمیمی را با گروهی سپاه بطلب ایشان فرستاد چون آگاهی یافتند
برسید بکشتیها نشستند با زنان و فرزندان و خواسته و سلاح بکرمان شدند و از آنجا روی بقندابیل نهادند و چون آنجا رسیدند وداع بن حمید

بفرمود تا در ها بشهر استوار کردند و ایشان را بشهر اندر نگذاشتند و سپاه شام را فراز رسیدند و حرب پیوسته شد تا ایشان و اهل مهلب مفضل
و نعمان بن ابراهیم بن مالک الاشتر با او بود و محمد بن اسحق بن محمد الاشعث و پسر صول ملک دهستان را با خود آورده بود
و گروهی ازیشان بجنگ شدند و با ایشان وداع بن حمید الازدی بیرون آمد و بر میمنه بود و عبدالملک بن هلال بر میسره و مردم اندر قتل
از دو جانب بود پنهان کس بهلال بن احوز فرستاده و زینهار خواستند پس چون حرب اندر پیوست وداع و عبدالملک هر دو بزینهار هلال
شدند چون مروان بن مهلب جنان دید بخواست که بسوی زنان و حرم خویش شود مفضل گفت کجا همی شوی گفت بنزدیک آن ... شکان
همی شوم و همه را بکشم تا ایشان بدست ... نیفتند گفت ... و عیالت خواهران و دختران و اهل بیت خود را بکشی گفت والله که من بدشمن ندهم
کز مردمان مرا و ترا از ایشان همی بخواست کردن باز داشت و آنگاه آل مهلب بحرب ایستادند و حربی کردند هر چه سخت تر و خلقی را از ایشان
بکشتند و بآخر نیز ایشان را همه بکشتند پس مسلمه گفت سوگند خورده ام که زنان و فرزندان ایشان را بفروشم جراح بن عبدالله الحکمی برخاست و
من بخرم ایشان را تا سوگند تو راست شود و بصد هزار درم ایشان را بخرید پس جراح را گفت با ایشان هر کجا که خواهی برو پس همه را
دست باز داشت و ثابت و طه چون خبر کشتن یزید بن مهلب شنید قصیده سخت نیکو بگفت بمرثیه او پس چون مسلمه از حرب یزید
بن مهلب بپرداخت یزید بن عبدالملک او را ولایت کوفه و بصره و خراسان داد و کوفه را محمد بن عمرو بن الولید بن عقبة بن ابی معیط داد
و این محمد را ذوالشامه گفتندی پس یزید بن عبدالملک سعید بن عمرو الحرشی را ولایت ماوراء النهر داد از بخارا تا سمرقند و فرغانه و ثابت القطنه ...
با او برفت و او با جهان داد و سعید برفت و از جیحون بگذشت و بخارا شد و آنجا فرود آمد و روزی چند آنجا درنگ کرد پس ... شد
شد و از آنجا بسوی ملک فرغانه شد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه صلح خواست سعید با او صلح کرد به بیست هزار درم و پنجاه
غلام و پنجاه کنیزک آنرا اندر گرفت و باز گشت چون شب اندر آمد و بیشتری از سپاهیان بخفتند خلیج ملک فرغانه با پنجاه هزار مرد اندر
لشکر سپاهیان افتاد و خلقی را بکشت پس سپاهیان برنشستند و روی بکافران نهادند و حربی کردند سخت و خدای تعالی سپاهیان را ظفر داد
و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و سپاهیان غنیمت بسیار یافتند پس یزید بن عبدالملک سعید را معزول کرد از ماوراء النهر و بجای او عبدالرحمن
بن سلیم الکلبی را فرستاد پس عبدالرحمن را معزول کرد و دیگر باره سعید را بماوراء النهر فرستاد و عراق بپسر عمر خویش داد و عبدالملک بن بشر همچنانکه
بود ... که عبدالملک بن مروان و این عبدالملک بن بشیر مردی جنگی بود و داد پس او را معزول کرد و بجای او مسلمة بن زید الکلابی
را بفرستاد مسلمه برفت و بمرو فرود آمد و آنجا همی بود و هیچ غزو نکرد و ثابت القطنه با پاسی بسیار از مردمان شام و جزیره و زمین ارمینیه و
بحر رسید نعماد ... هزار مرد که آمده بجایی که اندر مرج الحجاره گویند ... دیگر فرا رسیدند و حرب کردند و سپاهیان کشته شدند و هزیمت
لشکر آمد و بزید سخت اندوهگین شد و ثابت القطنه را ملامت کرد پس جراح بن عبدالله الحکمی را با پاسی آراسته بحرب فرستاد

ذکر بفرستادن جراح بحرب خزریان ببلاد ارمینیه

و جراح برفت چون ببلاد ارمینیه رسید
خبر بخزریان شد همه از پیش او بگریختند و بشارستان باب الابواب رفتند و جراح بلشکر بماند و ببرده شد و آنجا روزی چند درنگ کرد تا ... آسوده شدند
پس از آنجا برفت و سوی باب الابواب نهاد و خزریان همی رفتند تا بشهر رسید که آنرا بغداد خوانند پس جراح آنجا فرود آمد و کس فرستاد بملکان رجال ...

برد که آید پس مردی از یاران جراح نامی که اندر لشکر امیر آنجا در نشان خواهد که بر بغداد افتد گویند که توشه و علف بجهانید پس مردی با
الابواب نهاد چون آنجا رسید کس نیافت از خزریان و مسلمانان اندر شد و جراح لشکر فرود آورد بنزدیک چشمه از آب جای و بنیم فرسنگ
الابواب چون روز بود مردی را از یاران خود بخواند و سه هزار مرد بدو داد و گفت برو بدین جهت او هر چه باید غارت کن و هر که اشان حرب
کنند بجان کُند و پیش از آفتاب بر آمدن پیش آیید و مردی دیگر بخواند و سه هزار مرد بدو داد و گفت بدین وادی برو و نواحی شوید و همچنین
کنید و غارت کنید و جراح خود با آن سپاه ای بدین سوی که نهر آن گویند برفت و هر کس که بود باز آمد با ده هزار سر گاو و گوسفند و سه هزار
برده و خبر بار حیلی شد پسر خاقان ملک خزر که جراح بخوران فرود آمد با بیست و پنج هزار مرد از عرب و کشش و غارت کرد و غنیمت بسیار
یافت بار حیلی با یاران خویش آهنگ کرد و برفت با چهل هزار مرد با عدد بسیار بود و همه لشکر فالحرب زنند و جراح سپاه را گفت ای
مردمان شما را هیچ پناهی نیست که بدان گریزید بدنیست بدرگاه خدای عز و جل و هر که از شما کشته شود بهشت شود و هر که ظفر یابد
غنیمت یابد و نام نیکو پس هم برانگیختند و حرب کردند سخت مکر و بخاست و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان پس ایشان
گرفتند و خلقی بی اندازه بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و جراح بحد شهری فرود آمد که آن را حصین خوانند و مردمان شهر کس بجراح فرستادند
و از جراح زینهار خواستند و جراح از آنجا بشهری شد که آن را یرغو گویند و شش روز آنجا بود ایشان صلح خواستند و او اجابت کرد و فرود
که آن را قلعه گویند نشد و بحصینی شدند از حصینها خزریان که آن را بلنجر گویند و مردمان بلنجر زمین از سیصد گردون کرده بودند
و بر یکدیگر حصار نهاده پس مردی بیامد از جراح شمشیر برکشید و آواز داد که ای مسلمانان از شما کیست که خویشتن را بخدای بخشد
اجابت کردند گفت شما بر پی من باید ... بادی ... و سعی بدان کردند تا نهادند چون نزدیک رسیدند یکی از ایشان
پیش نهاد و دست بر ... و تنها از همه برآکند کردند پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر با عدد بسیار بجست و بسیار قتل شد
بغیمت مسلمانان با خواسته بی اندازه و زنان و فرزندان ایشان بغنیمت مسلمانان آمدند و فرزندان مهتر بلنجر را اسیر کردند پس ایشان
و روم رسید جراح ایشان را با مال خویش باز خریدند و فرزندان و خواسته بایشان داد و خود برفت از زمین بلنجر و بر حصنی فرود آمد
و در آن جای آن روز چهل هزار مرد بود چون سپاه مسلمانان دیدند بترسیدند و زینهار خواستند و جراح با ایشان صلح کرد و بسیار خواسته از
ایشان بستد اندر بود که نام مهتر بلنجر رسید و گفت ای امیر من میخواهم که بجای تو نیکویی کنم بدان که در این ملک که تو بدین کردی
زنان و فرزندان با تو ... بدان که خلقی بی اندازه گرد آمدند از خزریان و ملکان و جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون امیر جراح
لشکر که آنجا درنگ نکنی و بازگردی چون نامه او بجراح رسید بفرمود تا منادی بانگ کرد و برفت و مسلمانان را باز آورد و بزمستان فرود
آمد ایشان که شکی که بود زمستان فرا رسید و از عراق نامه عبد الملک بن بشر شد بر یزید ... او را عزل کرد و بجای او عمر بن هبیره بن
را بامیری عراق و بصره فرستاد و جراح مقیم بود بدین شکی و چشم میداشت که از شام مدد آید چون زمستان بگذشت خبر آمد که یزید بن عبد الملک
مرد و خلافت او چهار سال بود چهارم شعبان گذشت شش سال صد و پنج و سال او چهل بود و هشام بن عبد الملک از پس او بخلافت بنشست

ذکر خلافت هشام بن عبد الملک والله اعلم و احکم

چون هشام بن عبد الملک بخلیفتی بنشست جراح بن عبد الله و ولایت ارمینیه بداشت و وعده کرده که او را مدد فرستد بحرب خزریان و عمر بن هبیره
بن هبیره را معزول کرد از ولایت عراق و بجای او خالد بن عبد الله القسری را بفرستاد و بفرمود که برادر خویش را اسد بن عبد الله
بخراسان بامیری فرستد و عمر بن هبیره را بگیرد و مطالبت کند و خراسان و عراق بستاند خالد بعراق آمد و بیصره فرود آمد و عمر را بگرفت
و کنه کرد عذاب کرد و مال بسیار بگرفت و مصریان بفغان آمدند زیرا که او با ایشان نیکویی بسیار کرده بود پس او را بزندان کرد و حیلت
کردند و بزندان نقب کردند تا بگریخت خالد بن عبد الله آگاه شد و مالک بن المنذر العبدی را از پس او بفرستاد مالک او را
اندر یافت و بگرفت و هشام بن عبد الملک آگاه شد از آنکه کُشتی عمر باز شد سخت و بر خالد انکار کرد و مالک بن منذر را اشخاص کرد چون
اندر پیش او شد بفرمود تا گردنش فرو کوفتند و بنفیش شکنجه و بزندان بمرد و عذاب میکردند تا بمرد پس هشام نامه بنبشت بجراح بن عبد الله
و آن روز مقیم بود بزمین شکی و او را بحرب فرمود کردن با خزریان و وعده کرده بود فرستادن جراح از شکی برفت و بحصین برده
باز آمد و از آنجا بیلقان اندر شد پس بار دیل آمد و آنجا درنگ کرد و لشکرها همی فرستاد بمغان و جیلان و بار دیل کشش همی کرد
و برده همی آوردند و ملک خزر بخاقان کس فرستاد و همه اصناف کفر و ایشان را بحرب مسلمانان خواند اجابت کردند و پادشاه خاقان
پسر خویش را با ایشان امیر کرد و برفتند و بار حیلی خاقان با سیصد هزار مرد برفت و بر ... بادربایجان نهاد اول بور ... آمد و آنجا لشکر
مسلمانان بگشت و از آنجا برفت و روی بجراح نهاد و یاران جراح آن روز پراکنده بودند اندر شهرها اندر باربایجان و خزریان دست بکشتن بردند
و هر کس از مسلمانان بهر جانب که می یافتند ذکر خبر جراح بن عبد الله و حرب او با ایشان می کشتند
پس جراح برفت با سپاه و بنجا فرود آمد که آن را سیلان گویند و با جراح مردی از آذربایجان بود مردی دانا نام او گفت ای امیر لشکر تو
کم است و دشمن بسیار و تو را واجب بود که لشکر اینجا با لشکر بدین صحرای ... و حرب کند اینک کوه سیلان بنزدیک تست آنجا
بروی فرود آیی و کوه را پس پشت کنی و حرب کنی تا مدد شام بتو رسد پس حرب را بسیار جراح گفت جهان ای مرد دانا رنان شما از پس
ما حدیث کنند و گویند که من بیم از اسلام ترسیدم از حرب کردن با دشمن خدای عز و جل پس جراح برفت و بمیمنه فرود آمد که آن را شهران گویند
مردی خوش آنجا نداد و خزریان فرا رسیدند و جراح یاران خویش را تعبیه کرد و هر دو لشکر بیکدیگر فرا رسیدند مرد دانا سوی جراح
فراز آمد و گفت من شما را هدیه خویش می گویید که هر که بخالف اسلام بود و آنکه شهادت نگوید و شمشیر زند و ... مشرکان با ... کشته
شود او بهشتی بود جراح گفت بلی چنین است ای مرد دانا و اندرین شکی نیست مرد دانا مسلمان شد و غسل آورد و مدد بجا آورد و نماز
و حرب همی کرد تا کشته شد و حرب سخت شد بدان هر دو گروه و خزریان بیش شدند و مسلمانان همی گریختند غلامی از آن جراح آواز داد
گفت ای مسلمانان بهشت ابید و به دوزخ بر او خدای آیند برادر و چون غلام این بگفت مسلمانان پیش ایستادند و بصف اندر آمدند جراح
پیش خویش حرب همی کرد تا کشته شد و چون او را شمشیر نهادند و خلقی بسیار از مسلمانان بکشتند و سر جراح برگرفتند و زنان و فرزندان بسیار
اسیر کردند و از ان خزریان کرد همی شام آمدند و هشام بن عبد الملک آگاه شد بگریست سخت و مسلمانان خبر بگریستند و خزریان بار دیل
فرود آمدند و شهرها بحصار گرفتند و مردمان اردبیل یکچند بی صبر کردند پس حصار با ایشان سخت شد و کس فرا داد ... شهر بدادند

وجزریان آمده فتادند و بیاربان را حصار کرده و زنان و کودکان اسیر کردند و خواستها برداشتند و آنهمه شهرها چرا کندند و مسلمانان را همی افشندی
کشتند و فسق و فجور همی کردند با حربهای مسلمانان هشام بن عبد الملک با ندیمان مشورت کرد که کرا فرستد بحرب ایشان همه یک سخن شدند و گفتند که جز
سعید بن عمرو الحرشی کسی دیگر شایسته این امر نباشد و شاید فرستاد والله اعلم

ذکر خبر فرستادن هشام بن عبد الملک سعید بن عمرو الحرشی بحرب جزریان

و سعید بن عمرو بشهر منبج بود هشام نامه نبشت بدو و او را بخواند گفت بدانکه جراح را و مسلمانانرا بآذربایگان کاری بزرگ افتاد باید که خویشتن
را بسازی و سپاه مسلمانان با خود ببری و کین جراح و آن مسلمانان بکشی و هشام بدست خویش لوا بربست سعید را و بیست هزار مرد بگزید از
مردان و روزی داد ایشان و گسیل کرد با سعید سعید را صد هزار درم فرستاد و او برفت و روی بآذربایگان نهاد چون بشهر ارزن رسید گروهی
از یاران جراح پیش او آمدند گفتند و رحمت و اندوه جراح و مسلمانان بسیار بود او را آگاه کردند سعید بگریست و ایشانرا یاری کرد و زر و سلاح
و اسب و با خویشتن ببرد و بنید اخلاط آمد و آنجا گروهی کافران بودند روزی چند جنگ کرد تا بگشاد و بسیار از ایشان بکشت و غنیمت بسیار
یافت و بیاران قسمت کرد پس از آنجا بجد اشت و هر قلعه که پیش آمدی همی گشاد تا به برذعه رسید و مسلمانان به برذعه شاد شدند پس سعید
خطبه کرد و خدای را حمد و ثنای کرد و گفت یا معشر المسلمین ایدکم مولانا کنید هرکه از شما قوا کجرید و مسلمانان چیزی دهید که امروز روز
که کردنست و از خدای نصرت خواهید و سعید از برذعه به بیلقان شد و آنجا فرود آمد مردی از دور تا پا مد و گفت اصلح الله الامیر
من مردی ام محنت رسیده خبر مرا بنیوش بدانک بارسیل خاقان جراح را بکشت طرخون ابا انخود بین بدو تا فرستاد و او با انخویش
دیهها چرا کند و دختران مرا بگرفت و برد اکنون ببیهی فرود آمده است بدین ده شاها این هوا رسید و هیچ آگاهی ندارند از آمدنت
و با مداد و شبانگاه مست بود کم بغرت از یاران خویش اگر خدای عز و جل او را گرفتار کند و من ابنه دختران خویش را باز یابم سعید چون این
شنید غمگین شد و یکی از نجبا انخود اسش عبد الملک بن مسلم العقیلی را بخواند و گروهی از یاران خویش بدو داد و ایشان برفتند و بدان ده
شبانگاه بدان خانه افتادند و آن مرد طرخان را مست خفته یافتند و دختران آن مرد با این او نشسته تیغ اندر نهادند و طرخان را لخت لخت کردند
و دختران آن مرد را با پدر دادند و هر جنتری را که اندران دیه یافتند بکشتند و بسیار غنیمت یافتند و بنزدیک سعید شدند
و او را آگاه کردند و این نخستین فتحی بود سعید را پس سعید را خبر آمد که بارجیک خاقان مردمان و دهقان بحصار کرده است و بدین حصار نشسته
فرود آمد با سپاهی سعید مردی را بخواند از مردمان بیلقان نامش بندک و زنان جزری سلفه ا تنی و او را خداوند اسب البوع
سعید او را گفت ای بندک تو مردی مسلمانی توانی که خویشتن را بجدا عنی و بدان اندر بروی بشارستان دهقان و ایشانرا بگویی که
من یاری شما آمدم تا حصار را نگه دارید بندک گفت سپاس دارم چون شب اندر آمد بندک برفت و روی بشهرستان و دهقان نهاد
چون نزدیک شد گروهی جزریان بندک را بگرفتند و از حال بپرسیدند گفت من رسول سعیدم بمردمان و دهقان تا ایشان را آگاه کنم
که سعید آمد گفتند سعید کجاست گفت به بیلقان گفت اگر خواهی که ترا دست باز داریم پای مردمان و دهقان را بگوی که از هیچ کس
یاری نیابید و یاری شما را حصار بدهید بندک گفت چنین کنم و لیکن شما اسب آلبق من باز دهید بندک را نزدیک شارستان بردند تا مر ایشان

خواهید بگویم اسب او را بدو دادند و بندک برنشست و نزدیک شارستان و دهقان رفت و آواز داد بانک بلند که ای مردمان مرا می شناسید گفتند
بیلقان نعم و ما اسب البق را می شناسیم گفت مژده باد مر شما را که سعید الحرشی آمد یاری شما با لشکری بزرگ و اینک به بیلقان
است آگاه باشید که حصار را نگه دارید بدو باشید چون مردمان و زنان این شنیدند تکبیر کردند و نشاط ایستادند و جزریان خشم گرفتند و بندک را
اندر نهادند و او را بکشتند خبر بسعید رسید سعید اندوهگین شد بسیار گریست که نیکو آن کس اندوهناک بود چون بدان روز شد آن مردمان و زنان بدانستند که او همی آید
چون جزریان دیدند که سعید از دور برسید زنهار پراکنده شدند و بهزیمت بلاحجان شد و سعید با مردمان و زنان فرود آمد و او را بسیار نزل و علوفه آوردند
و در هزار مرد از ایشان با او بایستادند و از آنجا از پی جزریان برفتند و جزریان بگریختند از پیش او و ناحیت او را بیلقان بیلقان نشست همی بودند
و سعید برفت و تا جروان فرود آمد پس مردی پیش آمد سوار بر جنگی و جامه‌های سفید پوشیده و سعید را برون حصار احرمان نشسته بود
سلام کرد سعید او را جواب داد و گفت تو چه کسی گفت من بنده ام از بندگان خدای عز و جل پس گفت ای امیر ترا بنصیحت حاجت است سعید گفت
بگو گفت اینک گروهی از جزریان فرود آمده اند چهار هزار مرد از سلطانان اسیر برده و فرود آمده اند بفلان جایگاه اگر قصد ایشان کنی اکنون
که وقت این بگفت و برفت و سعید منادی فرمود که بر نشینید و بجهاد روید و نباید که هیچ کس سلاح تمام ندارد و بر نشست و برفت
چهار هزار مرد و برفت و مردی بود نامش برخیم عامر العقیلی او را از پیش فرستاد بجاسوسی اخبری یاورده و این برخیم از آن جزریان یک
را آتشی برفت و جاسوسی بدان بجوشید و لشکر همی گشت پس طرخان کنیزکی از آن جراح اسیری برده بود و دریغ همی خورد و همی خواست
که با او کاری کند و آنان کنیزک گریست و همی گفت ای بیهوده کسی نیست که مرا از دست تو برهاند او را زنهاری بود اندر جهان کنیزکش که او را
می خواست که اندر آن طرخان را بکشد و برسید که گشته شود و سعید بر او رسید نزدیک سعید آمد و او را آگاه کرد سعید بگریست و بر
آن خبر با لشکر جزریان رسید و ایشان در خفته بودند چون سعید ایشانرا بدان حال بدید یاران را بجهاد گرم کرد و بجهار سوی ایشان را
تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و بدان بانگ ایمان رسید از خشم که فتح آمد پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن جزریان را بکشتند و ایشان ده
هزار مرد بودند که با آفتاب برآمدند همه را کشته بودند مگر گروهی که بجستند و بخاقان شدند و او را خبر دادند و سعید یاران را چندان غنیمت یافتند
که اندازه نبود و آن اسیران همه رها شدند و سعید را حربان از آمدند و شور شتگن شاد بودند که خدا تعالی شجاعت رسید و گفت السلام علیک
ایها الامیر سعید گفت علیک السلام و رحمة الله و برکاته ای مرد بجای آنکه من ترا بشکنی و تو بودی که مردی اصحی و ما را دلالت می کردی
گفت انما الامیر این حلت نزدیک تو همی استوار بود و لیکن امیر را حاجت است نصیحت بگویم گفت بگوی گفت اینک لشکری از جزریان
همی آیند و غنایم سلطانان و حرم جراح با ایشانست شهرهای خویش باز همی شوند و تمکین فرود آمده اند اگر امیر ایشان خواهی کرد اکنون وقت
این بگفت و برفت سعید یاران خویش گرد کرد و برفت چون نزدیک فرا رسید لشکری دید و جای جزریان فرود آمدند از بیست هزار مرد با ایشان
بیاراسته اسیران سلطانان بودند سعید تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و حمله بردند بر ایشان و شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و بسیار غنیمت یافتند
و اسیران سلطانان خلاص شدند و زنان و کنیزکان جراح اندر میان ایشان بودند همه با سلامت یافتند سعید ایشانرا بنواخت و بر ایشان لطف کرد
سرای بخشید پس تا جروان بازآمد با غنیمت بسیار خبر بالخاقان رسید جهان برو تنگ شد سپاه ساز داد و یاران خویش را گرد کرد و بحرب

سعید را با خبر سعید آمد کس فرستاد بدان و بلقان و بدوع و بدو بدین شهرهای ارمینیه از هر شهری مردمان را گرد کرد و لشکری را هم
پس خاقان را سپس ایشان فرستاد و گفت السلام علیک ایها الامیر سعید گفت علیک السلام و رحمة الله بنگرید که ما را چنین بنگاشت
گفت آن خبر که امیر را باشد تا آنگاه که ما آمد و لیکن باری آمدیم را بجهاد و غنیمت و فرزندان پسر خاقان سعید گفت سخت آمد و هم
دین خدا و ما سپس خاک گفت پسر خاقان همی آید با لشکری بزرگ و بروی حرب تو نهاده است و با او چهل هزار مرد است هم ایمان سلطانان که
آمده ایشان را دی وقت اکنون بگفت و برفت سعید منادی فرمود هم سپاه را بر نشاندند و پیاده بزمین در بند و باز سپاه آنجا بود با همه
سپاه خویش چون لشکر عرب را دید سپاه خویش تعبیه کرد و وقت نماز دیگر بود و حرب اندر پیوست میان هر دو گروه و جنگ ایشان بزرگ
کردند سخت و سلطانان را بکشتند و بر کس بند و چون سعید آن بدید خود از سر بر گرفت مردمان را بحرب حریص همی کرد و سلطانان روی
پس کردند بجزیره را بشکستند و هزیمت افتادشان و بهر طرف بپراکندند و سعید با مروان باز آمد پس خاقان سپس خاک فرستاد سعید
و سعید گفت اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا الْاَمِیر خیز و بر نشین و لشکرها بر تابرنشینند که با جنگ پسر خاقان دشمن خدای اینک
همی آید با همراهانش که با کس بودند فراهم آمدند و روی بتو نهادند و لیکن مترس که با ایشان نزدیک مدار که خدای عز و جل ترا نصرت دهد
این بگفت و برفت و سعید منادی کرد که هیچ کس با او اندر لشکر نخورد نزدیک آنکه بر نشیند و سلاح و مرکب را باز دهد و سعید گرد همه
و غنیمت دست باز داشت با مروان و همی برفت بمقدار پنجاه هزار مرد از شام و عراق و جزیره و بدیگر موقان شد و باز سپاه با سعید
مردم آنجا بود چون سپاه مسلمانان را بدید سپاه خویش را تعبیه کرد و با ایشان حرب پیوستند سعید گفت ای مردمان هیچکس از شما هست که خاقان را
بکجاست کشد بیک ایشان را اسب آنجا که آن مرد است گفتند نزدیک گفت سر جراح بن عبدالله سعید را چشم پر آب شد و گفت انا لله و انا
الیه راجعون و گفت یکی پیش اندر نکافی ما که سرمان برادر سلطانان بست کافران باشد پس حمله برد و سلطانان حمله حمله بردند سعید
سعید را با ایشان ضرب نه بتاج و از اسب اندر کرد اندر و بر زمین بفتاد و جنگ ایشان از اسپان فرود شدند و گرد وی اندر آمدند تا او را بهانیند
و حرب سخت شد میان هر دو گروه و خلقی بی اندازه از کافران کشته شدند پس خاقان هزیمت شد و سلطانان از ایشان غنیمت یافتند که اندازه
نبود و آن همه سعید گرد کرد و برفت با مروان با دو پنج یک از غنیمت بیرون کرد و بهشام فرستاد و دیگر بر سلطانان قسمت کرد که هر مردی را
سید سعید از پس هزیمت ایشان بر دانست و همی شد تا بزمین شروان و با لشکر آنجا بایستاد و چشم همی داشت و فرمان و اشارت هشام بن عبد الملک را
ذکر خبر ولایت ... مسلمة بن ...
پس هشام بن عبد الملک نامه نبشت بسعید بن عمرو الحرشی که آن ولایت که ترا دادم بمسلمه دادم چون او بیاید کار او را با وی بسپار و بیا نزد من ای
چون نامه بسعید رسید گفت فرمان بردارم و هم آنجا که بود بایستاد و حرب نکرد و چشم همی داشت که سپاه بیاید و سعید کار بدو سپارد و مسلمه
با همه سپاه بزمین شروان چون سعید بن عمرو بیامد او را نامه نبشته و گفت ای سعید امیر المؤمنین تو را فرمود که حرب نکنی با خزریان تا من بیایم چرا خود
آنکه کردی و مسلمانان را بخاطر کردی سعید گفت اَیُّهَا الْاَمِیر نامه تو آنگاه بمن آمد که خدای عز و جل خزریان را هلاک کرده بود و مرا بر ایشان ظفر
داده بود و اگر نامه تو پیشتر آمدی من از فرمان تو بنگذشتمی مسلمه گفت و دروغ می گویی که دوست می داری که مردمان گویند که سعید چندین کس را بکشت

سعید گفت من این نخواستم و لیکن روی خدای را خواستم و تدبیر آن بود که من کردم و امیر داند که چنین است و مسلمه خشم گرفت و او را دشنام داد و فرمود تا
بند بر که ش نهادند و گویی بر سرش بشکستند و بزندان بردع بازداشتند این خبر بهشام بن عبد الملک شد انکار کرد و نامه نبشت بمسلمه و او را گفت تا بعد
من در سیاست خطا کار تو کردی بدان خدمت که خدای عز و جل او را داد اکنون اگر پشیمان شوی و تدارک کنی خواستش و نواختش او را رها کرد خوش کردن
من از تو بپسندم چون این نامه بمسلمه رسید پشیمان شد بدانچه کرده بود با سعید و نامه هشام بدو فرستاد و عذر خواست و انعام فرمود و او را خشنود کرد و
هشام بن عبد الملک شادمان شد و سعید را بدیوان آورد و مسلمه او را بنواخت و خلعت داد و صلت و خیرات او را و اقطاع ایشان بدو داد آن اقطاع بخیال عهد
پس مسلمه لشکر بکشید و بزمین سروان بهر قلعه فرود آمد مردمان آنجا را بطاعت خواند فرمان نکردند پس ایشان را بحصار همی داشت تا طعام ایشان تنگ شد
پس از مسلمه زنهار خواستند بدان شرط که هیچکس از ایشان نکشد ایشان بماندند که شرط چگونه باید کردن در قلعه بگشادند و فرود آمدند و هم هزار مرد بودند
از دار مسلمه هفتصد تن را که در بند و بلشکر اندر مه بگذاشت و هر که در آن قلعه بود همه را بکشت پس مسلمه حصار ویران کرد و پس برفت
و روی بجانب باب الابواب نهاد و هر شهری که بگذشت مردمان آن شهر او را صلح پیکردند و ملکان با سپاه نزد وی آمدند تا هم ملکان جبال
با او کجا آمدند و خراج بدو بگزاردند و با او بشهر باب الابواب آمدند و در قلعه باب الابواب آن روز هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان ایشان را
آنجا گذاشته بود مسلمه ایشان را باز زد و بکشت و تحصین شد و در حصار بود آنجا هیچکس را نیافت و روی بخاقان نهاد و لشکرهای کافران
مسلمه نهاد و بجنگ ایشان را شمار نبود چون مسلمه آگاه شد با ایشان خویش را بفرمود تا آتش بر کردند و خیمها فرو کردند و بر نشستند و بشهر باب الابواب
باز آمدند با خرجان و سوراخ روی نهادند خلقی بی اندازه چون مسلمه ایشان را بدید ملکان جبال را گرد کرد و گفت چه بینید اندر کار این دشمن کشته
ما را اندر میان شکر اند که با این کافران اگر ما را بکشند بهشت شویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم مسلمه گفت نصیحت کردید اندر شورت بر جست
و سپاه خویش تعبیه کرد و بیش و پیش راست کرد و ملکان جبال را اندر پیش کرد و خاقان چون روی مسلمه بدید روی بطرخان و سپاه داران کرد و گفت
اگر ما امروز بر ایشان دست یابیم هر که نیابیم بر طرحی چون آمد با خیلی بزرگ و روی بمسلمانان نهاد مروان بن محمد بن عبد الملک اسب بتاخت
تا ببیرون رفت و گفت ای مسلمانان بدو مادر من خدای تعالی او را سلامت ضر کند سخن نگوید که بسیار کشتی اندر حرب از بعد لیث بن کریم
تا نشتر بزید جز خدای را بر هم و پاره فرا شد و حرب اندر که شعیب عموی مروان بن محمد بن عیسی و سلیمان هشام و عباس بن الولید
غلب بود و هذیل بن زفر بر جناح و هر بود لشکر فراز یکدیگر رفتند و حرب سخت شد و روز بآخر آمد و انهزم بود و روی بخلق کشته شد پس یکی
از جزریان پیش مسلمه و سلطانان شد و گفت ایها الامیر خاقان را خراجی پیلک است مسلمه گفت بکجاست گفت اندر زمین کردون که با بر تست که دیبا
بر افکنده است مسلمه گفت مروان را بخوان بیامد چون بیامد گفت ای مروان کردون بینی که دیبا بر افکنده است گفت بینم گفت آن کردون خاقان
و او را بجانب تست مروان گفت من این کار را کفایت کنم یکی از آن مسلمانان گفت ایها الامیر شتاب باید کرد که خاقان اندر آن کردون
نشسته تا باز آن که اندر نماند تمام آنکه یکی از باز زنان اندر کرده خیلی بزرگ بعد از آن خاقان را بمسلمه صواب دید آن را
و ثابت الشهرانی بجز اندر و هر کس بیامد بر عماد و گفت اگر امیر فرمان کردون خاقان رسید با تو بیاد نیکویی کنم ثابت برفت با آن هزار مرد
و حمله کرد و حربی کرد سخت و بدان کردون رسید و شمشیری بزد و پاشنه را بر بید تمش بخاقان رسید و بگریخت و مسلمانان بکار حمله بردند

مجوسیان پشت بدادند و مسلمانان غنیمت یافت که اندازه نبود و خمس آن بیرون کرد و باقی بر مسلمانان بخشید پس لشکر بداشت و بباب
الابواب آمد و اندر آن قلعه هزار خانه بود از مجوسیان مسلمه ایشان را حصار گرفت و روزی چند آنجا بود کاری نتوانست و هیچ حیلت کرد که
بر مردی بنزدیک او آمد اندر هامون گفت اصلح الله الامیر اگر من این قلعه ترا بیابم خواسته و زن و فرزند من بمن ارزانی داری مسلمه گفت هر گفت
صد میش گاو و گوسفند بمن ده تا من قلعه را بتو بدهم مسلمه بفرمود تا بدادند آن مردمان آن چشمه آب که نوشروان بنیاد افکنده بود و بدان قلعه
در آمده بود مسلمانان را گفت این جایگاه بکنید بکندند و آب دیدند پس گفت این گاو و گوسفندان بیارید و گلوهاشان ببرید اندرین چاه
پس چنان کردند و خون با آب همی رفت و بدان حوضها و چاههای ایشان همی شد چون بدانست که آن بحوضها و چاههای ایشان رسید بفرمود تا
آب باز بستند و بفرمود اندازه نگه داشتند چون روزی بود مجوسیان بر حوضهای خویش شدند و دیدند و یک شب برنیامد که آن حوضها
ایشان کرم گرفت و تشنگی ایشان را اندر یافت پس آن مرد بر مسلمه آمد و گفت ایها الامیر ایشان خراب شدند از تشنگی تا اکنون الحجة
شو که بگریزند و قلعه بدهند مسلمانان چنان کردند چون شب در آمد مجوسیان در بگشادند و بیرون آمدند و بگریختند و مسلمانان اندر قلعه رفتند پس
مسلمه بفرمود تا آن حوضها پاک کردند و شهرستان بچهار قسم کرد یکی بشامیان داد و یکی باهل کوفه داد و یکی بخیل جزیره داد و چهارم حمصیان را فرمود
بدیشان باز خواندند پس مسلمه مردی را اینجا بنشاند از یاران خویش نامش قریش بن الاسود الثعلبی و ولایت باب الابواب بدو داد و فرمودش تا ایدر
حد شادمان تا خانها بنا کنند و علفها و سلاح و لشکرها را از ایمان کنند و دری آهنین نهند پس مسلمه مردی را که بنشاند نام انشاد بیان
بود بلاد ما جرا فرمود پس مروان بن محمد را خلیفت کرد و خود بشام شد تنهی بنزدیک هشام و خزریان آگاه شدند از باز گشتن مسلمه بشام
و شهرهای خویش باز آمدند خبر بمروان بن محمد شد مردمان را گرد کرد فزون از سی هزار مرد عرض کرد و بزمین المصر شد و از آنجا بزمین
خزر شد و گشتن کرد و سنوات بماند و شادستان باز آمد و زمستان بود و این حرب را غزوة الطین نام کردند یعنی کارزار گل از پس که باران
و آب بسیار بود و مروان فرمود تا دیهها اسب بیرون افکنده از بسیاری گل که در گل فرو رفتند و وقت بهار بود هشام بن عبدالملک مروان را معزول
کرد و سعید بن عمرو الحرشی را بجای او فرستاد و سعید بیامد و بباب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و هیچ کار نیا سود پس سعید را
سپاه بجنبها فرود آمدند و تا چنانشد نعوذ بالله و نامه نبشت بهشام بن عبدالملک و او را از حال خود آگاه کرد هشام کس فرستاد و او را باز خواند
و مروان را فرستاد و مروان از شام برفت با صد و بیست هزار مرد و با ارمینیه شد و بجای فرود آمد که او را کسان گویند نزدیک بدرع و دست
بگشاد بحرب کردن تا ملکان ارمینیه بطاعت آمدند با مرد بلاد ارمینیه بگشاد پس نامه نبشت بدان سپاه که بباب الابواب بودند و بفرمود که بنزد
او آیند پس مروان منادی فرمود و سپاه بر گرفت و چنان نمود که از باب اللان خواهد همی رفت تا بحد رسید و آن شهریست از شهرهای خزر و
از باب الابواب سید ایدی نامش اسد السلمی و مروان را سپاه صد و پنجاه هزار تمام شد و با سپاه اندر بدر همی آمد رفت تا بشهرستان شد و آنکه ملک
خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت و مروان از آنجا بر گذشت و آن شهرها نیز پشت خویش که و بر دو سقلاب فرود آمد و برخیلخانها بکار
زد و غارت کرد و بکشت و بیست هزار خانه ویران کرد پس خبر یافت که خاقان مردی نامش هزار طرخان با چهل هزار مرد بحرب او فرستاده است
مروان از سپاه خود مردی کوتکی بیرون کرد و چهل هزار مرد بفرستاد و بدان راه فرستاد که هزار طرخان همی آمد و خود از پس او برفت و هم در سپاه

بیلی گرد رسیدند و هزار طرخان را بکشتند و خلقی را از پای در آوردند و غنیمت بسیار یافتند مروان هم آنجا باز گشت و این خبر بخاقان
رسید جزع کرد و گردن بنهاد و کس فرستاد بمروان و گفت اکنون بغایت در رسیدی چه خواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی
و اگر بگشتی و این پادشاهی بگیرم و بکسی دیگر بسپارم رسول باز گشت و خاقان را این سخن بگفت جواب داد که کسی بنزدیک من فرست
تا شرائط اسلام مرا گوید مروان بن نوح بن الثابت را از بنی اسد و عبدالرحمن الجولانی را بخاقان فرستاد و این هر دو بر مذهب
بودند عرض کردند خاقان گفت بی مرد ادین را حلال کنید جولا فی ما یعنی را گفت من جان بدهم حلال را نکنی تا مسلمان شوی انگاه گوید این هر
حرامست گفت من حلال را حرام نکنم و حرام را حلال اگر تو مسلمان شوی خون و مردار و گوشت خوک و می و هر چیزی که حرامست بفرمان
خدای حلال نکند و بر تو حرام باشد پس خاقان مسلمان شد و مروان او را بشهر خویش بداشت و عطیها او بدید و برفت و باز گشت و بباب
الابواب آمد و نامه نبشت بهشام و او را آگاه کرد از آن فتح و پنج یک غنیمت را بفرستاد و آن زمستان بدانجا بایستاد چون زمستان
بگذشت و گوه و زمین سبز اندر شود و برفت و از آنجا بگذشت و بشهری شد که از آن ثلث گویند و آن قلعه بود استوار و محکم و ملک ماه
بعد از آن بداند نتوانست گشادن پس بفرمود تا عمودها کردند از آهن و از چوب بسیار کردند و تا ارشام بفرمود تا از پس قلعه آن عمود
بزمین فرو بردند و لوحها بر سر همی بپیشید از پس یکدیگر چون یاماده بود چهار هزار مرد بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر کردند
و در قلعه بگشادند و مروان با دیگر یاران از زین بر دور قلعه شدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان را همه بکشتند و مروان بدین قلعه
بنشست و یک یک ماه از ایشان همی آوردند و گردن همی زدند تا همه را بکشت و زنان و فرزندان و خواستها بر یاران بخشید و فرمود تا آن
قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند پس بحصنی دیگر شد که آن را حصن حمر گویند و بر در آن فرود آمدند و حرب کرد سخت و ظفر
یافت و حصن ویران کرد خبر بهزار سریر شد بگریخت از پیش مروان و بقلعه استوار شد از آن پس مروان سوگند خورد که اندر قلعه
نخزم تا او را بدام آورم و بفرمود تا بنا کردند برابر آن قلعه و یکسال اندر آنجا بود چون اندر ماندند و هیچ حیلت ندانستند
بر خاست و بر روش بنشست و برکشوا پاد راست بر چهار طباخ خویش بپوشید و عمامه بر سر بر بست پس نامه نبشت از خویشتن
که من مروان بن محمد الی صاحب سریر اما بعد بدانکه من سوگند خورده ام که باز نگردم تا در این قلعه نیایم و یک بار اندرون نگردم
باید که سوگند من راست کنی و عهد و پیمان کنی تا اندر آیم و بیرون آیم پس با لشکر خویش اندر بیت و نامه بگرفت و بدر قلعه رفت و
بایستاد و بار بخواست و اندر آمد و پیش ملک بایستاد و نامه بداد ملک نامه را بترجمان داد و ترجمان نامه را بخواند و ملک را گفت
ملک گفت دست او بگیرید و در همه قلعه بگردانید تا بنگرد که درین جای چه توان آمد پس مروان بگرفت و گرد قلعه بگردانیدند و مروان
نگاه می کرد بهر جای و دید که اندر قلعه تواند شدن آنجا نگاه پر چشم کرد بیرون آمد بلشکرگاه و مردمان گرد کرد و گفت مرا دانید و هیچ تا بنخوردم
که گرسنه شدم و ترسیدم که مروان بیفتد و من بدو شدم تا کسی بیفتاد ندید و بلحقی گوشت و او را از قلعه بیرون کردند و مروان بجایگاه خویش
باز آمد و نامه نبشت بهتر سریر که بدانکه من مروان بن محمد بودم که برسولی تنهای آمدم و من آن سوگند که خوردم راست کردم در قلعه
تو آمدم و همه راهها بدانستم و امیدوارم که کار بر تو تنگ کنم چون نامه بدو رسید بیاندیشید و صلح را اجابت کرد بر آنکه هر سال پانصد هزار مدم و صد غلام

و صد کنیزک و پانصد خروار طعام مروان این همه بگرفت و بدمشق فرستاد و آمد بنام بحران و با مردمان آنجا حرب کرد و ایشان خلقی را از
سلطان بکشتند پس مروان گفت که ای مردمان هر که از شما بدین قلعه اندر شود او را هزار دینار بدهم و کنیزکی نیکو روی بدهم
بنو حیان بجست و گفت أصلح الله الامیر من شوم و بجایی که دیوار ساخته بود بحیلت کرد و بدانجا بشد و مردمان قلعه را بدید
و مروان آن بنوحیی را هزار دینار بداد و بگفت کنیزکی بجان که خواهی بگزین بنوحیی کنیزکی بگزید سخت نیکو و دستش بگرفت و از قلعه
بزیر آورد و کنیزک بجست و بنوحیی را بینداخت و خویشتن را از زیر قلعه بینداخت و هر دو بمردند و حصن آن بگشادند و مردمان
تا فتح شد و هر که در آن قلعه بود همه را گردن بزد پس مروان محمد بایستاد و یک یک قلعه همی گشاد تا همه بلاد بحران بگشاد
و باب الابواب باز آمد و آن زمستان آنجا ببود چون بهار شد کس فرستاد و ملکان جبال را بخواند و بیامدند مگر اویس بن غضاره که بگریخت
بکوهی از آن کوهها که عاصت و اویس بر قلعه بگذشت شبان و با او گفت که سفندی بتا آید از غلام ایشان که سفند
و او نیز ماند و بجای بنشست و یاد آتش برافکند و هر یکی از ایشان بکاری مشغول شدند و آن غلام شبان برفت و بدانجا آمد و آن نداشت
و از پس او بر تخت ایستاد و اویس را تیری بزد و بکشت و یاران او بترسیدند و بگریختند و غلام باز دید آمد و سر خویش را بگفت
و بمدینة الابواب شد و اسید را بگفت اسید با سه هزار اویس بر داشت و سوی مروان بفرستاد و مروان را عجب آمد و گفت ما چنین
بیاد دیم که خدا وند این ساعت قلعه است و بفرمود تا سر اویس بر چوبی کردند و در برابر قلعه بداشتند و ایشان را صلاحی و هراسی
پدید آمد پس مردمان قلعه زنهار خواستند مروان زنهار بداد و همان جایگاه ایشان قرار داشت با سداشت و ده هزار خروار طعام و
گرد که هر سال بمدینة الابواب می مروان برفت و بزمین آذربایگان شد و با مردمان موقان حرب کرد و خلقی بسیار بکشت و از ون
انده هزار سر برده بیاورد و بر سلطان ببخشید پس برفت و ببردع فرود آمد و هر بلاد آذربایگان و بلاد ارمینیه صافی شد

ذکر خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن بخراسان

و کرها که ترکان مخالفت کردند و بطاعت آمدند
خالد بن عبد الله القسری امیر عراق بود از دست هشام و هشام نوشت و بدو فرمود که برادر خویش را اسید بن عبد الله را بخراسان
فرست و او را حریص کن بر کار زار ترکان خالد همچنان کرد و اسید بن عبد الله برفت و سپاه بسیار با خویشتن ببرد بخراسان شد و از
جیحون بگذشت و بسغد شد و حرب کرد و باز گشت بهزیمت و باندکی مال و غنیمت چیزی که در مال حرام بشد و کاری نتوانست کرد
و خلقی از سلطان هلاک شدند پس کعبی از یاران خویش را بخراسان جمع و نصر بن سیار الکنانی و عبد الرحمن بن نعیم الباهلی
یاران دیگر و ایشان را گفت این شکستگی که می آید مگر از شما است که نصیحت نمی کنید پس ایشان را بزد و بعضی را بزندان کرد
و بند کرد و بر ایشان کرد و بعراق فرستاد نزدیک برادرش خالد این خبر بهشام بن عبد الملک آمد سخت تافته شد و اسید را عزل کرد
و ولایت خراسان جنید بن عبد الرحمن را داد و جنید بخراسان آمد و از بلخ بگذشت با سپاه و خبر بخاقان شد و آن نود و پنج هزار مرد از
ترکان بخارا و سمرقند کرد و امیر بود مر ملک را با سی هزار مرد نزدیک بلخ آمد جنید از آن بترسید و با سی هزار مرد لشکر قرار کرد
و حربی کرد سخت و مردی از سلطان نامش واصل بن عمرو حمله برد و روی بخاقان نهاد و او را ملک ضربتی بزد و بمیان خود و خود آن

بشناخت خاقان بجست و روی بهزیمت نهاد و سپاه همه بجنبیدند و سلطان شمشیر اندر نهادند و سی هزار مرد بکشتند و واصل بن عمرو شعری گفت
و خویش را بستود و گفت اگر من نبودمی ... نهیب بر مرد آمد و ترکان بگرفتند و بسیار ... جنید بر سپاه آمد و بترکستان بشد پس لشکر برفت
سوی ... و هشام بن عبد الملک کس فرستاد بخالد القسری و فرمود که نصر بن سیار و عبد الله بن نعیم و سورة بن ابی الحر و یاران ... مدتی با ایشان
جنید فرست خالد همچنان کرد و ایشان بنزد جنید آمدند و جنید لوی بر ایشان ... سورة بن ابی الحر را داد با ده هزار مرد و او را بسمرقند فرستاد و عمارة بن
نعیم را با سپاهی بطخارستان فرستاد و حرب کرد و همه بطاعت آمدند و از ایشان مال ها بستد و نزدیک جنید آمد و سورة بن ابی الحر بسمرقند بود خبر
بخاقان رسید تا پنجاه هزار مرد روی بدو نهاد و جنید آگاه شد و روی سوی یاران کرد و از ایشان مشورت خواست اندر دفع ... بسمرقند نصر بن سیار
گفت با دفع کرا جایست از آنکه کس از آن نتوانند گذشت جنید فرمان او نکرد و برفت اندر سپاه و خبر بخاقان رسید کس فرستاد بکشتن و بغارت
آن راه بیابان و جای ها ... و آگاهی بجنید آمد و دانست که برابر بیابان نتواند شد با هیچ دیگر برفت از سوی کوه و جنگی برفت و آگاهی
ترکان کرد و روی ... سپاه با یکدیگر بر آویختند و حرب کردند سخت و ترکان شکسته شدند و سلطان با غنیمت بسیار باز گشتند و خبر بخاقان
رسید سپاه برخویشتن گرد کرد و جنید با سی هزار مرد روی بخاقان نهاد و کس بسمرقند فرستاد و گفت سوره را بگوی که سپاه بیرون آر که من آمدم سوره با
بیست هزار مرد از یاران خویش و مردمان سمرقند بیرون آمد و خاقان سپاه خویش را فرمود که روی از جنید باز دارند و روی بسوره نهید و حرب سخت
شد میان سوره و ترکان و جنید هیچ آگاهی نداشت پس سوره و یاران شکسته شدند و ترکان شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند و مردی از سمرقند آمد سوی جنید
و حال سوره و یاران بگفت چون جنید آن بشنید گفت إنا لله و إنا إليه راجعون و سلطان بگریستند پس جنید کس فرستاد بمرو و بطخارستان و بشهرهای
و ایشان را لشکر کرد و هر جملی پنج هزار مرد بودند و ایشان را بر روی ... از یاران خویش نام او حارث بن شریح و او را بخراسان بسپرد و خاقان آن روز ...
فرود آمده بود و مردمان او را عاصیان اندر گفته و کار بر ایشان تنگ شده بود و عزم کرده بودند که حصار بدهند پس سلطان فراز رسیدند و خاقان چون سپاه
لشکر اندید که و سلطان را حرب بسیار افتاد و هر دو سپاه حرب اندر کردند و از هر دو روی خلقی کشته شد و نزدیک انده هزار مرد از ترکان کشته آمد
و خاقان بهزیمت بیرون رفت و سلطان غنیمت بسیار یافتند و خبر بجنید رسید بشارت آمد و آن خواسته ها بر داشت و بر سلطان قسمت کرد و درخ
یک آن بهشام فرستاد پس جنید نصر بن سیار را با چهار هزار مرد بسمرقند بدست باز داشت و بمرو آمد و آنجا بماند و بعلت استسقا بمرد و مردی
از یاران او نام او حارث بن شریح بر جست و خراسان بغلبه بگرفت و بیشتر شهرهای خراسان بدست او آمد و خراسان بگرفت و مردمان بسیار
و خلقی بسیار با او گرد آمدند از قبایل و خبر بهشام رسید اسید بن عبد الله القسری را بخراسان فرستاد و او بیامد و بمرو اندر شد و لشکرها فرستاد و بگرفت
بحرب حارث بن شریح چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خویش گرد کرد و بنزدیک خاقان شد و بترکستان و خاقان او را بشهری فرود آورد
و خراج آن طعم او کرد و اسید از مرو برفت و روی بحارث نهاد و چون بلخ آمد بمرد و هشام بن نصر بن سیار را بخراسان فرستاد تا حاج و فرغانه
نصر با سعید رفت و بغزو کرد و بمرو و هر شهری که بگشاد و خراج بسیار کرد و مردمان بدو مایل شدند و او را دوست گرفتند پس خالد بن عبد الله
القسری بمرد که امیر عراق بود و هشام ولایت عراق پسرش داد یزید بن خالد را و دست ستم کردن بر مردمان عراق و خواسته ها همی گرفت
و نامه های ایشان بجملگی هشام نوشته بودند پس هشام یوسف بن عمر الثقفی را ولایت داد عراق و بفرمود تا یزید را بگیرد و عذاب کند

مال کند و او بر نشاند و الله اعلم

ذکر خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی بر عراق

یوسف بن عمرو بعراق آمد و بحیره فرود آمد و کاربداران بشهرها فرستاد و یزید بن خالد القسری را اشخاص کرد از بصره و هر چه داشت بگرفت پس یزید بن خالد
گفت شاید بگشتن من که خواسته بسیار بنزدیک مردمان بجهد بفرستد من هر باز ستانم و بتو دهم گفت آن مردمان کیند کی او بتو بیعت با ایشان
گفت زید بن علی الحسین و محمد بن عمر بن ابی طالب و داود بن علی بن عبدالله بن عباس و ابراهیم بن سعید بن عبدالرحمن بن عوف و این مردمان
آن روز بشام بودند بنزدیک هشام یوسف نامه نبشت و او را آگاه کرد از این خبر هشام کس فرستاد و ایشان را بخواند و نامهٔ یوسف بن عمرو بر ایشان عرض
کرد ایشان گفتند ما را بنزدیک او هیچ چیز نیست مگر این بدان خواست تا عذابش کمتر کنند بهانه ما شام گفت من شما را بنزدیک او فرستم تا او یوسف
بن عمر شما را با یزید بن خالد گرد آورد و نامه نوشت بیوسف و گفت این مردمان را فرستادم ایشان را با یزید بن خالد گرد آور اگر مقر آید بنزدیک
ایشان باز فرست و اگر از یزید حجت خواهد آنگه ایشان را سوگند ده اگر سوگند خورند دست از ایشان باز دار پس آن مردمان بعراق آمدند نزدیک
یوسف بن عمرو شدند ایشان را بنواخت و زید بن علی را بیشتر بنواخت و یزید بن خالد را حاضر کرد و یزید گفت مرا بنزد این مردمان هیچ چیز نیست
یوسف بن عمر خشم گرفت بر یزید گفت تو هشام بن عبدالملک را افسوس همی کنی در من هر عذابی با تو کنم فرستاد و عذاب همی کرد تا بمرد و زید بن
علی بکوفه ایستاد تا محمد بن مروان دیگران **ذکر خبر خروج زید بن علی برادر امیر المؤمنین حسین ابی طالب رضوان الله علیهما** باز رفتند
پس شامیان بکوفه که آمدند بنزدیک زید بن علی و او را بر آن داشتند که بر هشام بیرون آید و او را وعده کردند که نصرت کنند و گفتند امید که
منصور و مظفر باشی بر بنی امیه که هلاک ایشان نزدیکست و یوسف بن عمرو از زید همی ترسید که خروج کند کس فرستاد بعد گفت باید که از این شهر
بیرون روی جواب داد که من چادم و اینک همی بیعم یوسف بن عمرو روزی چند بشد پس دیگر بار کس فرستاد و او را شتاب کرد بیرون شد و تهدید کرده
و شیعت گفت زید چون بدانست که یوسف حجاج بی کند بیرون شد چاره خلافت هم دست کرد که بدین شود پس زید برفت تا بدین که عرب کوفه
از پی زید بن علی برفتند و گفتند کجا همی شوی یا ابن رسول الله که ترا اینجا بکوفه صد هزار مرد نصرت کنند و تیغ تو زنند و بسیار سخن گفتند
تا اجابت کرد که باز گردد بکوفه و محمد بن عمر بن علی زید را پند نهاد و گفت سوگند دهم بر تو بخدای عز و جل تا ای رسول الله که بدین ده
و سخن این مردمان بپذیری که این مردمان با تو وفا نکنند و با تو چنان کنند که با امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه کردند زید سخن او نکرد
و بکوفه باز آمد و بخانهٔ نضر بن الحمید العبسی فرود آمد و شامیان آگاه شدند و نزد او همی آمدند و بعیت همی آمدند پس زنی بنزدیک
زید بن علی آمد از بنی انداش هند بنت الصلت و شوی او مرده داشت و زنی بود نیکو روی چون زید بن علی او را بدید با او سخن گفت
و با فصاحت یافت و شیرین سخن او را گفت تو کیستی گفت من زنی ام از آل زید بن زید بن علی گفت ترا شوی هست گفت نه یا ابن رسول الله
گفت بزنی با من باش گفت والله که اگر مرا رغبت بشوی بودی بتو بودی و ترا خواستی زید گفت چه چیز باز دارد ترا از این گفت پیری
گفت من چنین ترا پسندیدم گفت جعلت فداک من خویشتن را بهتر دانم بسالها که بر سر من گذشته است و اگر من شوی کنم بتو بدانی که نیم
و لیکن مرا دختری هست از من نیکوتر اگر خواهی بتو دهم زید گفت خواهم اگر چون تست زن گفت او بهترست از من و مانا ترا زید بجز آنکه
ترا فصاحت و زبان آوری داده اند و دختر بهتر کرده است زن گفت جعلت فداک یا رسول الله من بجای را آدم واو بکوفه و مادر که

تو یکم اند فصاحت زید گفت من بپسندیدم و عقد کرد با آن زن و گروهی از شامیان که آمدند و آن دختر را بزنی کرد و بخانه آورد و دختری
بزاد و روزی چند بزیست و بمرد و زید بن علی بر آن بجای در آن بکوی از بیم آنکه یوسف بن عمرو بداند و بجوید بر او بیامد و شامیان
همی آمدند و او را بیعت همی کردند بر کتاب خدای و سنت رسول و جهاد کردن با ظالمان و نگاه داشتن ضعیفان و خبر دادن محروم انرا
بخت و میان سلطان راستا راست بنصرت کردن اهل بیت بر دشمنان و پانزده هزار مرد با او بیعت کردند و یوسف بن عمرو آگاهی نداشت
پس زید بن علی بدشت سالم آمد و اندر سرای معاویة بن یزید بن حارث فرود آمد و گمان آنجا بود تا کار خویش محکم کرد پس یوسف بن عمر آگاه شد
و او را خبر یوسف البارقی آورد و گفت زید بهر سوی نامه نوشت و خلقی فراوان او را بیعت کردند و او را وعده بیرون آمدن کرده اند که
نزد حکم بن الصلت کس فرستاد و او را فرو گرفت پس گروهی از راه با آن مرد و او دیدند که همی آمدند آنکه او را بخواندند گفت
از کجایی گفت از شام گفت چه خواهی و نامه جواب بگو گفت چیزی نیست مگر عصایی آن عصا بگرفت و بهر پهلو همی که از ...
موم یافت بر سر عصا ... موم باز کرد سوراخی دید و اندر آن سوراخ نامه یافتند مرد را بگرفتند و ببردند بنزدیک یوسف بن عمرو
و نامه او را بگشاد یوسف نامه را بگرفت و بر خواند اندر آن نامه نبشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن الحسین
بن ابی طالب الی اهل الموصل و سائر البلاد السلام علیک اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم و الیه المصیر گفت از خدای
بترسید ای بندگان خدای که شما را بیافرید و معنی داد و بازگشت بسوی او باید که خدای سوگند همی یاد کند اندر سورة والعصر
که مردمان زیان کارند مگر آنکه مؤمن شوند و کار نیک کنند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرستاد و اهل کتاب را دعوت کرد چنانکه خدای فرمود
یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الآیه همی گوید ای جهودان و ترسایان بیایید سوی آن سخن که میان ما و شما
آن یکیست و آن آنست که جز خدای نپرستیم و هیچ چیز با او انباز نکنیم و من شما را دعوت همی کنم بکتاب خدای و سنت پیغمبر علیه السلام
و نگاه داشتن ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهل بیت رسول بشناسید بنزدیک من شتابید ای بندگان خدای عز و جل
از آنکه عذاب فرستد بر شما چنانکه بدیگر امتان که پیش از شما بودند از عاصیان و بحق باز آیید از دست کاران باشید والسلام چون
این نامه را بر خواند معلوم بود تا آن مرد را کردن زدند و کس فرستاد بحکم ابن الصلت و بفرمود که طلب زید بن علی کن و هر جایی بفرستاد
تا شیعیان زید را طلب او کنند پس گروهی از ایشان که بیعت زید کرده بودند بر او آمدند و گفتند چه گویی در حق ابوبکر و عمر گفت از خدای
بترسید ایشان را جز نیکویی مگویید ایشان را گفتند ما بپنداریم که بنی امیه بر شما ستم کرده اند زید گفت این نه چنانست که بنی امیه حق ما را
بگشتند و مدینه را غارت کردند و حرمت ما نبردند و ستم ها کردند بخانهٔ خدای اما شیعه ابوبکر و عمر از ایشان هیچ نکردند ایشان خشم گرفتند
و گفتند برادر زاده تو جعفر بن محمد از تو بحق تر است بدین کار و مذکور است و بعضی شدند نزد ابو جعفر بن محمد الصادق نزدیک او آمدند
و سلام کردند و گفتند یا ابن رسول الله ما با عم تو بیعت کرده بودیم زید بن علی و لیکن او را پرسیدیم از ابوبکر و عمر گفت تا ایشان را بجز
نیکویی نگوییم جعفر گفت همچنین است و من ایشان را جز نیکویی نگویم و از خدای بترسید و اگر عم مرا بیعت کرده اید وفا کنید و قیام کنید
عمش را او از نیکاو بحق تر است پس آن مردمان بکوفه باز آمدند و زید بن علی شدند و از او عذر خواستند و گریان بیعت خواستند و ایشان را

ماند و گفت ما بیعت شما حاجت نیست ایشان بیرون آمدند و می گفتند رفضونا ازین جهت رافضی شدند و کاف زید بعد از آن با یاران دو بیرون آمد

و یاران را وعده داده شب چهارشنبه ماه صفر و خبر به یوسف عمر رسید حکم را آگاه کرد حکم بر کنکت جامع آمد و منادی کرد جمع کرد و حرب

تدبیر کردند زید بن علی از سرای معاویه بن اسحق با هژده مرد بیرون آمد و بانگ می کرد زید یا منصور و چون روز بود نگاه کرد مقدار دویست

مرد بود گفت سبحان الله این مردمان کجا شدند پانزده هزار مرد را نام نبشتم و اکنون این پایه مردم همی بینم گفتند یا ابن رسول الله مردمان

بر کنکت جامع گرد آمده اند و یوسف در کنکت بسته داده تا کسی بیرون نیاید گفت لا حول و لا قوة الا بالله چه مقدار اند در کنکت انفقه

بکمانند ایشان تجمل شدند و قصد کردند پس خبر آمد یوسف بن عمر از شهر بیرون آمد با مهتران لشکر بر تل آمد نزدیک کوفه و لشکر را از مرو

که بحرب فرا شوید و هر دو لشکر یکدیگر را آمیختند و کارزار کردند یکساعت پس عمرو بن عبد العزیز که صاحب شرط کوفه بود با گروهی خود حمله

برد بر زید و خواست که او را شیر کند یکی از یاران زید نام او نصر بن خزیمه العبسی با ایشان حمله برد و گروهی از ایشان بکشت و عمرو بن عبد العزیز

را ضربه بزد و بکشت پس زید بن علی بر پشت ستاده ان آمد گروهی یافت مقدار هفتصد مرد با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد پس یک

آمد لشکری بزرگ دید آنجا با سلاح تمام و زید بر ایشان حمله برد و همه را بر یکدیگر شکست و یوسف یک یک از آن سرهنگان به حرب فرستاد

و با زید بن علی سیصد مرد بودند و هر که می آمد زید او را می شکست و هزیمت می کرد و بانگ می کرد که ای مردان شما بیعت کردید و بر شما

عهد کردم بیرون آیید و وعده کنید ما اهل کوفه قل جاء الحق و زهق الباطل و مردمان کوفه آواز او شنیدند و از خانه بیرون نیامدند

زید گفت بیعت کردید و نصرت نکردید و الله که از شما نیکو نیست که با جد من امیر المؤمنین حسین کردید خدا بجه او و شما باد و حرب

شد میان هر دو گروه و یوسف بن عمر آواز داد که هر که سری آید او را هزار درم دهم و هر که اسیری آورد چنین و هر اسیری که پیا

یوسف بفرمودی تا گردن بزدندی و زید بن علی با گروهی از یکسو جنگ می کرد و پسرش یحیی بن زید از یکسو و یارانش صلح نکردند

نمی شدند زید چون آن بدید نصر بن خزیمه گفت ای نصرت ترسم که کوفیان با من همان کنند که با جد من امیر المؤمنین حسین

کردند نصر گفت جعلت فداک یا ابن رسول الله من با دیگر شمشیر می زنم و جهد بریم تا نزدیک جامع رسیم پس آواز دهیم بالا مردمان

که از آنجا باشند تا بیرون آیند پس زید بن علی حمله برد و اینک و اینک همی شد تا بر کنکت جامع رسید و حمله برد و شامیان را اندر مسجد

بیرون کرد و پا سعد به مسجد ایستاد و آواز داد و گفت و تحاک یا اهل الکوفه بیرون آیید و ... ایند بعز دنیا ... بیعت

بی راهی بهیدی باطن کردن به دنیا انداخت و یحک من زید علی آنکم مرا بیعت کردید بیا من بیرون آیید پس آن مردمان که در مسجد

بودند قصد کردند که بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید ای مردمان و شامیان بر بام مسجد بودند و دست سنگ

بر ایشان کردند و حرب سخت شد بر در مسجد و نصر بن خزیمه را بکشتند از یاران زید و از پس او معاویه بن اسحق و یزید بن حارث

را بکشتند و عبد الله بن عبد الله الفهری را بکشتند و سرهاشان سوی یوسف بن عمر آوردند زید بن علی یاران خویش را گرد کرد

و حمله کردند بر شامیان و ایشان را از آنجای براندند و ... باز پس شدند و از یاران زید هشتاد تن کشته شدند و یکمان که با ایشان

کشته شدند و زید بن علی پای افشرد و تیرانداز شامیان پیش انداختند و تیر باران کردند سخت و هر دو دست بهم زد اشنید تیری

بر پیشانی زید آمد و بر پیش اندر شد و زید از اسب در افتاد او را برداشتند و به سرای بردند از شامیان و پسرش یحیی بر تخت

و یارانش بحلقه او گرد او بیاکندند سخت و مجروح و طبیبی آوردند که زید بن علی را علاج کند چون تیر از سرش بیرون کشید تمام جان

و جان بداد و او را بهمان جامه که داشت بگور کردند به شبه تا هیچکس ندانست که گورش کجاست پس یوسف بن عمر بد بکرد تفحص کرد

که زید کشته شده بگور کرده ندانستند که گورش کجاست پس غلامی از آن زید را یافتند او را تهدید کرد و بکشتن او گور زید

نمود و پسر عمر علیه اللعنه بفرمود تا او را از گور کشیده و سر از تن جدا کردند و پیش هشام فرستادند و تن بر کناسه کوفه بر دار کردند

و نصر بن حزیمه دیگر یاران زید همچنین بفرمود تا بر دار کردند و یوسف بن عمر و علیه اللعنه در مسجد رفت و بر منبر شد و امیر المؤمنین

علی بن ابی طالب وفقد قصر سنا برداد و کوفیان را نیز دشنام کرد و گفت شهر بد ای کوفیان بخوادی و فوغا یکی والله که من نیز

دیوان نعمر و ایمن و ایمن کنم و تهدید و بیم نمود ایشان را پس از زید فرو آمد بفرمود تا سرهای یاران مردمان می جستند و هر اسیری که بیاوردند

آوردند بسوختند و بر عمر و علیه اللعنه خلقی را از اهل شیعت بگرفت و از یاران زید بن علی پس نامه نبشت بهشام و احوال عرض

کرد بر مردمان کوفه و هشام گفت کار بخلاف آنست که تو دانی اگر ایشان زید بن علی را یاری کردندی این بودی که تو گوئی و لیکن

ایشان او را فرو گذاشتند تا او بر مرد است یا بنی ابن ابیعفور که گوچون نامه من بتو رسد ایشان را بنوازی و عطا وروزی بیفزایی یوسف بن عمر

ایشان را بنواخت و نیکو داشت و چون هشام فرمود بود و خبر کشتن زید بن علی بجعفر بن محمد صادق رسید بگریست سخت و گفت رجال

صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا از مؤمنان گروهی اند که با وفا کنند با

خدای عز و جل جان کنند و موسی بن حبیب ایمن گوید که نیز از اخبار احادیث گوید که آن شب بخواب دیدم پس از کشتن زید

بن علی پیر نعذ که گروهی از آسمان فرود آمدند با لباسهای نیکو و بگرد گرد زید اندر آمدند و دستها بروی می نهادند و نوحه

می کردند و می گفتند یکی از ایشان جامه سبز پوشیده بود و گفت این زید را بکشتند و بر دار کردند و تنش را بعضی کردند الا که

شفاعت جدت بیابند و نمودند پنجه جامه پوشیده ... گفت یکی از ایشان را پرسیدم که این زن کیست بدین نیکوئی گفتند فاطمه دختر پیغمبر

علیه السلام و مادر امیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله عنه کرم الله وجهه

ذکر خبر کشتن یحیی بن زید از کوفه و رفتن بخراسان

و یحیی بن زید بگریخت از کوفه با گروهی از شیعه و بقبر جد خود امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه رسید پس بمداین رفت و آنجا

آنجا کاروان دری بود اندر دست یوسف بن عمر و نام او بختری و نامه یوسف به بختری آمد که یحیی را طلب کن و نزدیک من فرست که او

بمداین است و یحیی بن زید با گروهی جهود ... آمد و بعد بختری او را طلب کرد و پا یافتش و ده هزار درم دادش و او را گفت از اینجا برو

و بجائی دیگر شو که خواهی نامه یوسف بن عمر آمده است که ترا طلب کنم پس یحیی از مداین برفت با گروهی از شیعه و بری شد

و از آنجا بقومس شد نزدیک مردی چو ... آمد نام او زیاد القشیری پس از آنجا برفت و بسرخس شد و از آنجا بمرو نصر بن سیار آن روز

آنجا بود بر نامه یوسف بن عمر و علیه اللعنه فراز رسید که یحیی بخراسان آمد او را طلب کن نصر بن سیار او را می جست خبر یحیی رسید

یاران خویش را گفت بر خیزید و بیرا کنید پیش از آنکه پس مرا بیرا کنند و نصر بن سیار را خبر بردند که یحیی بسرای ابو حفصه آمد
نصر سیار مردی را بخواند از یاران خویش نام عصمة بن عبد الله الاسدی و او را بفرمود که برنشین و بسرای ابو حفصه شو و یحیی
طلب کن عصمة برنشست با سواری چند و بیامد و گرد آن سرای بگرفتند و بسیار کس اندر آن سرای بودند تا یک یک را بیرون
همی آوردند و عصمة اندر روی ایشان همی نگرید تا یحیی بن زید بیرون آمد پیش زنی پوشیده و کلاهی برسم خربندگان بر سر و بالانه مردی
کرد و عصمت او را بشناخت و دست او را بگرفت و گفت ای خداوند باللّان از این شهر بیرون شو پیش از آنکه بگیرندت هم آنگاه بیرون
و یحیی بگذار و همان بنهاد چون بخواست که بشهر اندر شود مردی گفت تو نیز یحیی بن زیدی گفت آری چگونه دانستی گفت اکنون نام
و از سید بصفت و نعت تو یحیی را کشت و بلخ شد بنزدیک مردی فرود آمد از شاعیان نام یوسف بن مسلم و امیر بلخ آن
روز مردی بود عقیل بن معقل اللیثی خبر یافت که یحیی بشهر اندر است ندا دادند و تا یک کرد و مردمان را گرد آوردند بنزد کریم
حسن گفتند و مرد را بتازیانه گرفتند و سخت طلب همی کردند بنا پی پیامد مردی نامش قریش بن حریش بیرون آمد و گفت بتازیانه مرا همی زنی
عقیل را گفت ایها الامیر پدر مرا مکش من ترا دهنمونی کنم و اندر سرای یوسف بن مسلم است با گروهی از شیعت عقیل کس فرستاد
و یحیی را بیاوردند و بند کرد و به مرو فرستاد پیش نصر سیار نصر او را بزندان باز داشت و نامه کرد بیوسف بن عمر و او را آگاه
یوسف نامه بهشام فرستاد و هشام بجال مرگ اندر بود چون نامه بدو رسید جان داده بود و مدت خلافت او نوزده سال بود
و هشت ماه اندر سال صد و بیست و پنج و او شصت و یک ساله بود و از پس او ولید بن یزید بن عبد الملک بنشست والله اعلم

ذکر خبر خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک

چون ولید بخلافت بنشست مروان بن محمد را بارمنیه و آذربایگان بداشت و یوسف بن عمر را علیه اللعنة بر عراقین و نصر بن سیار
را بر خراسان بر نامه نبشت بنصر سیار که دست از یحیی بن زید بدار تا هر کجا خواهد برود و او را بنوازد و خلعت دهد و نصر سیار
بیخواست که یحیی را بنزدیک هشام بدمشق فرستد چون نامه ولید رسید یحیی را خلعت نیکو داد و ده هزار درم صلت داد و ش
و گفت امیر ترا همی فرماید که بعراق بنزد ما باز نشین تا آنگاه که فرمان او آید یحیی گفت سپاس دارم و از مرو برفت با صد مرد
و بجی آمد بنشابور و بر یک فرسنگی شهر فرود آمد و ما کانی بعمرو بن زرارة رسید یاران را گفت یحیی از زندان بگریخته و بعلم
که کار شما بدو رسید بیا زید تا او شمشیر و عمرو بن زرارة برفت با ده هزار مرد و مردی بود نام یحیی چون آن بدید برخاست و
در پوشید و یاران خویش را گفت مردانه باشید و بکوشید و خود در پیش یاران بایستاد و آن مردمان را گفت بجنگ من آمدید ای
که من بحرب شما آمده ام مرا رها کنید تا بجویم هیچکس با او سخن نگفت و تیری بدو انداختند یحیی ایشان را گفت من بحرب شما نیامدم
که من بعراق خواهم شد و ایشان ستم همی کنند یا دانش گفتند یا ابن رسول الله اکر ایشان دو چندین بودندی ما کام نداریم و لیکن تو
حال خود بگوی تا ترا معذور دارند نیکو ایشان را سوگند داد یحیی سوگند برایشان کرد و گفت ان شاء الله بترسید و باز گردید که بخشم
نصر سیار بیرون آمد و ولید بن یزید برنهاد تا مرا دست باز داشت اکر استوار ندارید از نامه نوید بنصر سیار نامه نبشت و

ایشان را تاختن نامه ما باز آید ایشان آن حدیث نشنودند و بیاران او حمله بردند و بر عمرو بن زرارة و او را با یک ضربت بیفکندند و هزیمت لشکر
افتاد و شهر اندر آمدند پس یحیی روی بیاران خویش کرد و گفت ما عزم کرده ایم که بعراق شویم اکنون کاری چنین افتاد و بعراق امروز نه جای ما است
باز گردید تا بگویگانان شویم اگر بمیریم و گر نیز یحیی بیاران باز گشت و روی بگوزگانان نهاد و این خبر بنصر سیار رسید سخت ناخوش شد و گفت
این گناه و لیلت که من دانستم که یحیی چه کند خواستم که هر گز او را از زندان بیرون نکنم پس نصر سیار آهنگ یحیی کرد و بر مقدمه او سلم بن
الاحوز المازنی را با سه هزار مرد روان کرد و خود برفت با هفت هزار مرد و یحیی را با سلم بگوزگانان و هفتصد مرد با او گرد آمده بودند
معرکه کردند یکی کرانه ایستادند و حرب اندر پیوستند و حمله کرد یحیی بن زید حمله بردی همی گفت انا ابن فاطمة و علی و حرب همی کرد
تا نماز پیشین گفت نماز کنم و شما نیز نماز کنید که از اهل نماز بود سلم الاحوز گفت دشمنان همی گویند تا نماز کنم پس یحیی و یاران اندر نماز یحیی
شدند و نشت منوی بنشسته نماز کرد و پس همه بیامدند و مصف برکشیدند پس یحیی حمله برد با یاران خویش و خلقی از ایشان بکشت و تمام از ایشان
روی برو نهادند و بسیار جراحت رسید و کشته شدند و بجای ماند یحیی بماند و یحیی روی بدیشان کرد و گفت ای مردمان من شما را بحل
از بیعت هر که خواهد با من باشد و هر که خواهد باز گردد و بیرون شوید این مردمان شما را کوشش کنید که من از حیات سکاری ندارم ایشان گفتند لا والله
یا ابن رسول الله ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که از ما یکی زنده ماند یحیی گفت جزاکم الله خیرا پس حمله برد و ایشان نیز حمله بردند و حرب
کردند و یاران او همه کشته شدند و او تنها بماند و تیر باران از هر سوی بدو همی آمد تا از اسب اندر افتاد و سلم بن الاحوز علیه اللعنة بیامد و سر یحیی
ببرید و با سرهای یاران خویش را فرمود آن سرکان یعنی یاران یحیی ببریدند و سر بنصر سیار داد و نصر بن سیار فرستاد و نصر بن یزید و لیکن یحیی بن زید را
با برادرش ابو الفضل بگوزگانان بر دار کردند و همچنان بر دار همی بود تا ابو مسلم صاحب دولت بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد و گفت که دفن کنند
نامه نوشت یوسف بن عمر بعراق والی او را فرمود که زید بن علی را هر که باز بود فرود آورد و بسوزد و خاکستر او را بباد دهند کرد و آتش اندر زد
یوسف علیه اللعنة چنان کرد والله اعلم

ذکر خبر کشتن ولید و خلافت پسرش یزید و شش کان

او را برادر ابراهیم بود چون یحیی را بکشتند مخالفت افتاد و شام و ولید بن یزید کشته شد و خلافتش یک سال بود و دو ماه و او را جهل و سه سال بود
یزید بن ولید بنشست و او را آنست که ناقص لقب کردند چون بخلافت نشست مروان را بحران آذربایگان بداشت و نصر بن سیار را
بر خراسان و بنی بر نامه کرد یزید بن ولید بمرد و خلافتش شش ماه بود و ابراهیم برادرش بجای او بنشست و خبر بمروان بن محمد رسید مردی را بخواند
از یاران خویش نام او عاصم بن یزید بن عبد الله الهلالی و او را خلیفه خویش کرد بر ارمنیه و آذربایگان و خود برفت با لشکر او مروان بشام چون
بنزدیک حمص رسید مردمان حمص بیرون آمدند و با او حرب کردند و پس با مروان صلح کردند و بیعت کردند مروان روی بدمشق نهاد سلیمان بن هشام بن عبد
الملک با لشکری بنزدیک وی حرب کرد و سلیمان هزیمت شد و مروان بدمشق آمد ابراهیم بن ولید بیرون آمد و با مروان بیعت کرد و بیعت
او شد و کار بدو برسید و ولایت ابراهیم دو ماه بود و مروان محمد بخلیفتی بنشست و او را بجهان از آنجا که شد یمروان نود آورده اند که بجا
نماند که و بیرون آمدی بما یقرب فرود آمدی مروان او را بیعت کردند و این بماه صفر بود سال بر صد و بیست و هشت والله اعلم

ذکر خبر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی امیه و حال او

چون مروان بخلیفتی بنشست کس فرستاد بنصر سیار و او را بخراسان بداشت و کار بدولت ایستاد و خوارج سر برکردند و بدیار ماه
بنواحی ارمنیه و آذربایجان و سبب آن بود که مردی از مردمان بیلقان نامش مسافر کیرا مذهب ایشان داشتی و آن مذهب آموخته بود از مردی
نامش ضحاک الحروری یاران بسیار کرد با گروهی از خوارج بودند با ایشان هم گشته بودند از هر جایی گروهی همی آمدند تا خلق بسیار
بهم آمدند و این خبر بعاصم بن زید الهلالی رسید و آن بعهد بیلقان بود کس فرستاد و مردم بیلقان بدانستند که مذهب ایشان داشتند
بگرفت و نام یکی از ایشان ابان بن منصور بود و دیگر صدقه و این مردمان اندر زندان بیلقان بازداشتند و خبر بمسافر بن کثیر رسید
مهتر خوارج و او شهر روزنان بود اندر شب برفت با گروهی از یاران خویش و به بیلقان آمدند و باها بر شدند و بر شدند نخستین
کسی که با او بر شد عصمة بن سلیمان بود و صاحب حرس را بگرفت و کوتوال بود و قوی بگرفت قیادستان بیلقان امیر بیلقان عاصم بن یزید الهلالی
بود و از آنجا برده غوغا بود خلیفتش را بگرفتند و بعد از آن آمدند و ابان بن منصور را با دیگران از زندان بیرون آوردند و آشکارا خارجی
آشکارا شد قیادستان بیلقان همه مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سویی تا لشکری بزرگ شد و مسافر بن کثیر ایشان را بود اشتا زبیلقان
و بیرون آمد خبر بعاصم بن یزید رسید از ارمنیه و آذربایجان بنادی فرود و لشکرگاه بیرون زد و از بیلقان بیرون آمد بر مردی یا
از بیرون گفت خبر دادی از عاصم گفت آدم فرود آمده است بدین جد بفلان جای گفت ما خواهی بیرون بر لشکر او اعدا
گفت تا از مسافر آورد بدو بتاریکی کرد و لشکر برداشت و از مردم بلشکرگاه عاصم بود وقت صبح بود خوارج عاصم را بدیدند
تکبیر کردند و گفتند لا حکم الا لله و حرب کردند سخت و عاصم بن یزید را بکشتند با گروهی از یاران او و دیگران هزیمت شدند
و خواستهای عاصم برداشت و به بیلقان باز آمد و خبر بمروان رسید سخت تافته شد و مردی را بخواند از لشکر شام نامش عبد الملک
مسلمه العقیلی و لشکری بزرگ بعهد او و پیش با خوارج گشته بود بدیل و لشکر با وی بود و بجای لشکرگاه بود که آنرا حصن المجاز
گویند و خبر بخوارج شد و لشکر بهم کرد آمدند و میان بدو جوقه نان حرب کردند عبد الملک بن مسلمه کشته شد و برادری بود
اسحق بن مسلمه بجای او ایستاد و حرب اندر پیوست با خوارج و همچنین همی بود تا آنگاه که ابو مسلم بدید آمد و دولت بنی ...

ذکر خبر اضطراب نصر سیار و خلاف او و جدیع بن علی الکرمانی و افتادن در خراسان

نصر سیار امیر خراسان بود از قبل هشام بن عبد الملک چون کار بولید رسید بخراسان همی بداشت و از پس ولید یزید بن الولید
و برادرش ابرهیم و او همچنان بخراسان می بود چون مروان بن محمد بنشست همچنان می بود و بخراسان مردی نامش جدیع بن علی الکرمانی
و نصر سیار از مضر بود و بر هر کسی که از قبل او بود تحامل کردی و عصبیت همی داشتی تا جمعی از ایشان از خشم که شدند و بنزدیک مردی
شدند از اد بنی عمر مهلب بن ابی صفره نامش جدیع بن علی الکرمانی و کرمانی از بهر آن گفتند که او بکرمان زاده بود و جد او از جهت
علی بود و این کرمانی مردی بزرگ بود اندر میان قوم ... بنی ربیعه و بنی عمش بنزدیک او شدند و بنالیدند از نصر سیار
و عصبیت کردن او با ایشان کرمانی گفت من بدین کار اندر نیم تا باب او سخن گویم شما را روی بازگرد بدیگری نیکو کرمانی برنشست
و بنزدیک نصر شد و عتاب کرد و اندر هر حرفی ... فصل کرد بر بنی ربیعه پس گفت ایها الامیر این سخن از بهر آن همی گویم

مرد که عصبیت افتد و قریان عرب بر خیزد نصر سیار در خشم آمد و گفت تو لیستی کاین گویی گفت این را بزرگان بدید کرمانی و
و بزرگان بودند و حرمتی ربیعه از خشم کرمان برخاستند و برفتند اندر میان کرون کرمانی از زندان و بیعت اندر شب و او را از زندان
بیرون آوردند و این کرمانی مردی محتشم بود و گردن آورد چون همی آمد بدان راه که رستمانی بماند از شکیبی کرد و غلامی او را همی کشید
و بنی عمش از اد ایستاده بودند بخوف بیرون آمد و ایشان را اشتش و بر ستور نشاندند و ببردند و نصر سیار از این آگاه بود چون کرمان
شد صاحب شرطه را که سلم بن احوز المازنی بود بخواند و گفت بنزدیک کرمانی شو و او را از من سلام گوی و بگوی که من تو را هیچ
بدی نخواستم کردن ولیکن تو مرا بخشم آوردی از بهر آنکه در سخن من افتاده بودی و من از تو آزرده شدم اکنون برخیز و این پیام
بنزدیک او شد و پیغام نصر سیار بداد کرمانی گفت اگر آنستی که تو دادی من ترا ادب کردمی سلم گفت والله که ترا من تهمت
کرمانی گفت اگر نه در خانه من بودی ترا بنمودی که حالت چه گونه بودی بعد ای دشمن خدای بنزدیک امیرت آن گو که دیده و هر چه خواهی
بگوی والله که ترا او را بنزدیک من دوک فرستاد سلم بنزدیک نصر باز آمد و گفت دیگر باره باز شو گفت اصلح الله الامیر
والله که من بدو نخواهم شدن و انهم همی شکوهم ولیکن ترسم که اندر سخنی گوید من احتمال نتوانم کرد آنگه مرا با او خلاف بود مرا عفو کن
و کسی دیگر بفرست نصر مردی را بنزد او فرستاد نامش عصمة بن عبد الله الاسدی و او از بزرگان لشکر خراسان بود چون اندر سرای کرمانی
اندر آمد کرمانی در را اندر سرای بپایی کرد بود نامش محمد بن المثنی سواد اندر آمد که هیچ حیا از ایشان بدید نبود جز عصمة
سلام کرد و بنشست و گفت با با علی تو پای اندر کاری نهادی که ترسم که سرانجام این کار زشت شود مر ترا بیم کار خواهیم دانیم تو دیگر
خواهیم که معتمد باشیم اندر کار تو و حجت تو بر تو گیرم سخنی او بپذیر گفت یا ابن الخبیثه تو بدین سخن آن خواستی که نصر کرد تا در شود
که را چنین فرمودی والله که اگر آن نبودی که در خانه منی گردنت بزدی بیرون رو از اینجا ای عدو الله عصمة از سرای کرمانی بیرون
آمد و بنزدیک نصر سیار آمد و بگفت ایها الامیر منهم که ندیدم از عهد گذشته تو دعا تر از کرمانی و برادرش بنی ربیعه تر از نصر بن
سیار مردی را بخواند از یاران خویش نامش قدید بن منیع و او از دوستان کرمانی بود او را گفت نزدیک او رو و سخت خود شو و حجت بگیر
بر ایشان او را بر آنکه میان ما کاری افتد که نخواهیم قدید بنزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست گفت یا با علی بسو کند که مر ترا بخدا
که کاری نکنی کار تو بزرگ شود و تو بیند نوری نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد و اگر تو این از بهر آن همی کنی که او ترا بازداشت تو نیز او را
دار و انگاه به دستی باز آی چنانکه بودست که من همی ترسم که این کار بزرگ شود و اندر کرده و فتنه آن شوید کرمانی گفت ای قدید
اندر نصیحت تو مرا هیچ تهمت نیست ولیکن نصر گول زاده است مرو را این سخن را پذیرفتن نتوان بود ن و کار بجان گشت که او را بهیچ روی سخن
اجابت کردن ولکن قدید گفت یا با علی اگر دل تو چنین آمده است و این دشمن کرمانی بعد رفت تا اکنون کاری بتو فرستد گفت
نه ولاکن ... علی و عثمان هر کدام که خواهی آورده ... ربیعه بکرمان که والله که من او را نه
دانم و قوم نه ... اهلیت قدید گفت ها یا با علی که قوم ترسم که ... کرد و ویرانی ... بعث تو بود و من ... بر
کرمانی را نصیحت کنم چنانکه من و کرمانی هیچ سرانجام و ... قدید باز گشت و آنچه گفته بود نصر سیار را آگاه کرد ...

نصر سیار را گفتند ایها الامیر چه می خواهی بدین نامه که چشم داری از ابو بکر شما که لشکر بند شود و پشت قوی کرد عقیل بن معقل الکنانی بر سر عمر
نصر برفت و گفت اصلح الله الامیر خراسان مر مروان را بس نیوش و شوریده ایشان بعید که من ترسم که تو خویشتن را بدنام کنی و اهل بیت خویش را بدنام
نکنی بر حرب کردن با ابن مروان و کار مروان تباه شده و خوارجیان بیرون آمدند و آن نیکبختی که شود این حال شتاب مکن نصر گفت مگر جنگ
تو بزرگ شوم [illegible] تا بگشاید تو سر در او نه عقیل بنزدیک کرمانی برفت و گفت یا با علی امروز تو خواجهٔ عرب و سید قوم خویشی همه
مراد تست بگوی تا [illegible] طمع بمکن این سفیهان که من همی ترسم که کار دین بزرگ است [illegible] که مروان تحیر ایمان شوند کرمانی گفت یا عقیل
و پسر کولات عقیل گفت سوگند همی [illegible] یاد نکنی بدی که او ترا یاد نکرد بجز نیکوئی کرمانی گفت و چگونه بسیار نکوئی که آگه پسر کوله
خواهد بود اگر او خود را معزول کند [illegible] و اندر خانه بنشیند ما دست از عنان تو داریم آنگاه مردی را اختیار کنیم که ما و شما بپسندیم والله الکریم
و اگر نخواهد که گفت جدا نخواهد از مال خراسان بر خیزد [illegible] خویشتن خود شود تا ما و شما اندر کار خویش بنگریم و اگر این نیز
نکند و نخواهد والله که او را جز بر [illegible] عقیل گفت یا با علی اینجا چیزی هست کرمانی گفت چیست آن گفت الله کریم
تا دو تن حکم شود کرمانی گفت نکنم که او نه کفو منست عقیل گفت یا با علی مردی را از کار چنین بی عیب کنی تا آن شرف و نسبت که او راست
گفت والله که اگر او خالص [illegible] عقیل گفت چه گوئی امروز باز گردیم تا فردا کرمانی گفت اگر همچنین بدین سخن باز آئی آن بهتر
عقیل گفت یا با علی این پیر [illegible] که تو همی کنی که بترسم که تو هلاک شوی کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا بالله عقیل بنزدیک
نصر سیار آمد و گفت این مرد را کار بنزدیک شده و پشت قوی گشت اگر توانی [illegible] قیام کن و اگر در خانه بنشینی تا او هر کرا خواهد امیر کند
مال خراسان جمله که خواهی ببر [illegible] نصر سیار خشم گرفت از این سخن و صاحب شرط اسلم بن
المازنی را بخواند و گفت بجوب این ملاح شو و مرا کفایت کن و سر او نزدیک من آر اسلم با خیلی بر نشست بدر سرای کرمانی شد و به
کرمانی اندر [illegible] هزار مرد بود با سلاح تمام اسلم آواز داد و سرهنگی را از سرهنگان کرمانی نام محمد بن المثنی و گفت بگوی آن شخص را
که امیر فرموده است که بدر آی محمد گفت ای [illegible] زاده [illegible] چنین همی گوئی پس محمد به بر ایشان و حرب سخت کردند و از یاران کرمانی
بیست مرد کشته شد و از یاران نصر سیار [illegible] نصر سیار عصمت را فرستاد با دو هزار مرد از گزیدگان لشکر عصمت برفت و براه یاران
کرمانی بایستاد و حمله [illegible] یاران عصمت هشتاد کشته آمدند و از آن کرمانی ده تن و عصمت هزیمت شد
[illegible] از سرهنگان بحرب کرمانی همی فرستاد [illegible] پس نصر سیار مالک بن عمرو التمیمی را بحرب فرستاد و او مردی نامدار
و چهار هزار مرد [illegible] ابن المثنی [illegible] بیرون آمد و [illegible]
ضربتی بزد [illegible] و حرب سخت شد [illegible] و نصر
فرستاد و کرمانی [illegible] که از اسحاق [illegible] گویند آنجا کنده
و دست بحرب [illegible] شب و روز [illegible] نصر سیار شعری بگفت و بمروان بن محمد فرستاد
آگاه کرد [illegible] بیرون آمده کرمانی و [illegible] نصیحت کرد [illegible] داشتن مملکت و ائمه خواستند

چون مروان شعر او بخواند [illegible] که کار او اندر [illegible] مروان [illegible] شام [illegible] آمد و [illegible] و خواست که نیز
بخراسان آید [illegible] شام [illegible] ابو مسلم بیرون آمد بخراسان و کار بنزدیک شده بود
[illegible] آمد

ذکر خبر ابو مسلم صاحب دولت

والله اعلم

و این ابو مسلم غلامی بود [illegible] عبد الرحمن بن مسلم [illegible] از مروان بود از بنی عجل بخراسان و او غلامی زیرک بود
و با [illegible] بنی هاشم [illegible] بنی عباس [illegible] سلیمان بن کثیر الاسود و مالک بن الهیثم و قحطبة بن
[illegible] و مانند ایشان [illegible] محمد بن علی بن عبد الله بن عباس [illegible] و ایشان [illegible]
[illegible] و ابو مسلم [illegible] محمد بن علی [illegible] گفت این غلام آزاد است [illegible] از بنی عجل [illegible]
[illegible] لیکن [illegible] بنزدیک [illegible] که [illegible] ایشان گفتند
[illegible] کشید محمد بن علی گفت هذا و الله [illegible] از پدر شنیدم [illegible] تعالی
[illegible] و دعا مستجاب شود و دولت بنی [illegible] سیاه [illegible] خراسان [illegible]
ایشان گفتند ایها الامام [illegible] گفت هر که [illegible] دولت [illegible]
[illegible] گفت او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام
ثم بعثه [illegible] گفت اعلموا [illegible]
[illegible] که من [illegible] ابو مسلم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] بخراسان [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible] یعنی ابو العباس سفاح [illegible] عبد الله یعنی ابو جعفر منصور
ابو دوانیق [illegible] بخراسان [illegible] ابو مسلم [illegible] محمد بن علی [illegible] ابو مسلم
[illegible] ابو مسلم [illegible] که این کار [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible] کرمانی و نصر سیار
[illegible] ابو مسلم [illegible] کرمانی [illegible] گفت محمد بن علی [illegible] ابو مسلم دعوت [illegible]
[illegible] مروان [illegible] نصر سیار [illegible]
[illegible] کرمانی [illegible] بمروان فرستاد [illegible] کرد [illegible]
[illegible] کرد نصر [illegible] یزید بن عمر بن هبیره [illegible]
مروان [illegible] گفت [illegible] کرمانی [illegible]
[illegible] خراسان [illegible]

که اینکار از دست تو بشود باید که مرا مدد فرستی و چون جواب از نامه نصر سیار بشنید و گفت خراسان را چه کنم تا عراق مرا باشد انگاه بنی هاشم
را طمع افتاد اندر خلافت و فضل بن عبد الرحمن بن عباس بن حارث بن عبد المطلب رضی الله عنهم چیزی چند بگفت و بعبد الله بن الحسن
بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد و او را تحریض کرد بر ولایت و آل ابو طالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابرا
ملامت کرد که یا عبد الله بن الحسین و علی بن محمد بن عبد الله عباس هم [illegible] داود بن علی نزدیک عبد الله بن الحسن شد و گفت اگر
برادر خویش را محمد و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار نیک بودی که دولت بنی امیه اندر شوریده [illegible] که خبر خراسان چه گونه همی آید
و شنیدی که کار بر نصر سیار چه گونه تباه شده است عبد الله حسن گفت هنوز آن هنگام نیست که ما را باید بر آمدن عبد الله بن علی گفت
یا با محمد شما را بر بنی امیه محنت باشد و ظفر ما را بر ایشان باشد که ایشان را بکشیم و کار از ایشان بستانیم پس چون ابو مسلم دید که نصر سیار در
مدد نیست طمع کرد اندر [illegible] همی خواست کس فرستاد بکرمانی که آنچه می‌خواهی یابی که من با تو ام و ابو مسلم و کرمانی یکی شدند و هر دو لشکر
سوی نصر سیار آوردند و ابو مسلم یاران خود را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم
و [illegible] علت بنی امیه است همه مردمان نسا و باورد و مرو الرود و طالقان همه جامه سیاه کردند بفرمان ابو مسلم و معنی آن بود که
جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در سوک زید بن علی بودند و پسرش یحیی و خبر درست اندر آن است که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی
و [illegible] سبزه داشتندی ابو مسلم خواست که این رسم برگرداند [illegible] غلامی [illegible] که اندر همه جامه [illegible] پوشیدند و عمامه [illegible] اندر پیش
پس آنچه سیاه پوشیدند عمامه سیاه [illegible] ابو مسلم گفت هیچ رنگی [illegible] از سیاه نیست [illegible] که جامه و علمها سیاه کردند
ابو مسلم کس فرستاد بگور [illegible] یحیی و برادرش [illegible] فرو گرفتند و کفن کردند و دفن کردند و هر که [illegible] یافت که [illegible] همی کشت
پس نصر سیار بترسید و نامه نوشت بمردمان مرو بدان کسان که [illegible] بودند و [illegible] بودند و از ایشان یاری خواست بر حرب کرمانی
و ابو مسلم چیزی چند بگفت و ایشان را بر کرمانی و نصر سیار [illegible] نصر سیار دید که کس او را یاری نمی کند خواست که میان ابو مسلم و کرمانی
وحشت اندازد نامه نوشت بکرمانی و گفت زینهار باش با ابو مسلم و یار مباش که این کار [illegible] و من بر تو همی ترسم باشد که [illegible]
هر دو [illegible] و صلح نامه نویسیم میان یکدیگر و سوگند خوریم که هم پشت شویم و ابو مسلم را بگیریم کرمانی او را [illegible]
که چنین کند پس برفت و ابو مسلم را آگاه کرد که نصر سیار چنین همی گوید تو چه صواب همی بینی ابو مسلم گفت تو چه خواهی کرد
گفت می اندیشم که با او بیرون شوم و [illegible] تا او را آگاه [illegible] ابو مسلم گفت [illegible] کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار
ایستاد با مقدار صد سوار مردی را از یاران خویش بگفت [illegible] رسول خویش بنزدیک نصر سیار فرستاد که بیرون آی
که صلح نامه نویسیم نصر سیار بیرون آمد با صد سوار و او نیز همچنین حیلت کرده بود که کرمانی اندیشیده بود و مردی را [illegible] نامش حارث بن [illegible]
که ناگاه کرمانی را بکشد و هر دو لشکر برابر یکدیگر فراز آمدند و کرمانی [illegible] پیش خویش بود چون نصر سیار او را بدان حال دید روی بحارث کرد و گفت
آن چیز که گفتم هنگام آنست حارث حمله برد [illegible] کرمانی و او را ضربتی زد بر تهیگاه و بکشت و نصر سیار بفرمود تا سر کرمانی بر داشتند و سوی
مروان فرستاد و ابو مسلم یاران خویش [illegible] فراز آمدند و [illegible] حرب کردند و کرمانی را پسری بود نامش علی [illegible]

نصر سیار [illegible] حرب همی کرد [illegible] و گفت [illegible] که [illegible] نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت رسید و دیگران
بهزیمت شدند از پیش ابو مسلم و کار ابو مسلم همی قوی شد [illegible] مردمان همی شاد [illegible] و او را یاری همی کردند [illegible] که بر منبرها
که خطبه کردندی گفتندی اللهم [illegible] و اصلح الامیر [illegible] و آل محمد صلی الله علیه و سلم خراسان دو گروه شدند و اندر بعضی از شهرهای خراسان خطبه
بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابو مسلم و کار سخت شد میان ابو مسلم و نصر سیار و هر گاه که بیکدیگر فراز شدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی
و مردمان خراسان را میل با ابو مسلم [illegible] و هوای او خواستندی و فرمان او کردندی و خراج بدو دادندی نصر سیار دانست که او را با ابو مسلم [illegible]
نبود [illegible] پس ابو مسلم چهار مرد را [illegible] از یاران خویش یکی عامر بن اسمعیل الجرجانی و دیگر برادرش
عمرو بن اسمعیل و سیوم سلیمان بن کثیر و چهارم لاهز بن قریط ایشان را گفت بنزدیک نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید و بگویید
که امیر می گوید که نامه آمده است از امام ابراهیم بن محمد و ما همی خواهیم که بر تو خوانیم و بر تو عرضه کنیم [illegible] آن مردمان بر شدند
بنزد نصر سیار شدند و پیام ابو مسلم بدادند و لاهز بن قریط این آیت همی خواند یا موسی ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی
لک من الناصحین نصر بدانست که او را بکشتن همی برند گفت [illegible] برخاست و بحجره اندر شد [illegible] مردمان همه آنجا نشسته بودند [illegible]
[illegible] خویش بخواند و گفت فلان اسب را بیاورید و برنشست
و برفت با غلام [illegible] نصر سیار [illegible] که او بگریخت [illegible]
ابو مسلم [illegible] آگاه کردند ابو مسلم گفت [illegible] بگویید [illegible] شما [illegible] بگریخت
گفت والله که هیچ آگاهی ندارم جز آنکه لاهز این آیت همی خواند ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک او از این آیت بگریخت لاهز را
فراز برد و گردن بزد [illegible] ابو مسلم سرای نصر غارت کرد و بسوخت [illegible] بگرفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] چون خبر ابو مسلم آمد قحطبة بن شبیب را [illegible] هزار مرد بداد و گفت [illegible]
[illegible] تا هر کجا توانی بگیر و بکش [illegible] قحطبه [illegible] خراج بگرفت [illegible]
[illegible] نامش نباته بن حنظلة الکلابی با لشکری بزرگ از مردمان شام و عراق [illegible] قحطبه [illegible] لشکر خویش [illegible]
سپاه [illegible] و موسی بن کعب را [illegible] و ولید بن عبد الله [illegible] یاران خویش کرد و گفت [illegible]
که شما حرب با گروهی همی کنید که دین خدای بگردانیدند و [illegible] فرمان خدای عز و جل بیرون آمدند [illegible] ظفری بود [illegible]
[illegible] پس ایشان برگشتند خدای بر ایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستد و فرزندان پیغمبر را بکشتند و [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible] بکشتند [illegible] ایشان [illegible] کردند بر همین حالت همی بودند تا اکنون که خدای
عز و جل شما را [illegible] داد [illegible] و مسلط کرد بر ایشان [illegible] ایشان بگویید [illegible] آل محمد علیه السلام پس قحطبه با یاران
حرب [illegible] شد و حرب [illegible] وقت آفتاب برامد تا [illegible] و گروهی از مردمان خراسان کشته شدند پس هزیمت
بر مردمان [illegible] افتاد و نباته را با پسرش حنظله بکشتند و [illegible] از شامیان و دیگران هزیمت شدند و قحطبه فرمود تا سر [illegible]

پیش ابومسلم بعد از فتح نامه نبشت پس بلکان انداختند هر که یافت از شیعت بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد و چیزی با
فرستاد پس از آنجا با معان شد و خراج بگرفت و کس او را منع نکرد پس بری شد و کس از اهل ری با او حرب نکرد و خراج ری بگرفت و با او
فرستاد و نامه نوشت بدو و عهد ستد [illegible] تا پیشتر رود ابومسلم جواب کرد که نخست با اصفهان شو قحطبه روی بشهر اصفهان نهاد و خبر بعامر بن
ضباره شد با یاران خویش راه گرفت و بحرب ایستاد قحطبه چون با اصفهان رسید عامر بن ضباره با ده هزار مرد بیرون شد و یک یک فرا رسیدند
قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت یا اهل شام ما شما را بدین کتاب می‌خوانیم ان تفضل کردن آل محمد اهل شام عامر و یارانش بر قحطبه
دشنام دادند و بر فرقه [illegible] عباس ناسزا گفتند پس قحطبه گفت حمله برید صف صف گروه گروه یک یک فرا رسیدند و ساعتی حرب کردند عامر
که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بسیار قحطبه سر عامر با بومسلم فرستاد و از آنجا با نهاوند شد و آنجا مردی بود نامش مالک بن الحرث با اهل
و گروهی از فرزندان نصر سیار قحطبه بدر نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار دریافت لشکر بدر حصار آمدند و کار بر ایشان تنگ کردند
ساعت و شب و روز تنگ همی داشت پس مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردمان شام قحطبه اجابت کرد تا ایشان
بیرون آمدند و نزدیک قحطبه شدند و گروهی بودند از قوم نصر سیار مقدار چهل تن بیرون آمدند و پیش قحطبه شدند و پنداشتند که ایشان
کس نشاند قحطبه همه را بفرمود کشتن و سرهاشان با بومسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آنجا آن روز نعیم بن [illegible]
بود از قبل هبیره با سه هزار مرد جنگی [illegible] که سپاه قحطبه آمد بگریخت و پیش پسر هبیره شد و او را از آن حال آگاه کرد قحطبه حلوان
و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و آهنگ عراق کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش نامش عبد الملک بن یزید و کنیتش ابوعون
و بیست هزار مرد بدو داد و بشهرزور فرستاد که بشهرزور مردی بود از قبل پسر هبیره نامش ابی سفیان بن عثمان با بیست هزار مرد از
مروان شام و عراق چون خبر یافت که ابوعون آمد [illegible] از شهرزور و با وی حرب کردند و ابوسفیان
شد با گروهی از یاران و دیگر هزیمت شدند و در جهان پراکندند و ابوعون سر ابوسفیان بنزد قحطبه فرستاد و خود اندر شهرزور
و خبر بپسر هبیره شد [illegible] و بجلولا شد و آنجا خندق کرد که بر لشکر خویش چون خبر قحطبه بشنید از جلولا
شد پس پسر هبیره از جلولا بر داشت و پیش وی باز آمد و [illegible] شد خبر بقحطبه آمد یاران خویش را گفت ابن هبیره بمدینه امیر کجا
خواهد شد که ما او را همی خواهیم [illegible] او را همی خواهیم یعنی مروان الحمار را مکر او بجوییم [illegible] جای نباشد از حرب
پس گفت ما را دلیلی باید که ما را بگوید [illegible] مردی از بنی همدان [illegible] نامش خلف بن [illegible] گفت ای امیر من ترا
بگویم [illegible] قحطبه گفت [illegible] پیش [illegible] خدای عزوجل [illegible] ده هزار درم او [illegible]
[illegible] آنجا فرود آمد و خبر به پسر هبیره شد [illegible]
را گفت [illegible] قحطبه بگوید خواهد آمدن [illegible] خراسان [illegible] گفت من [illegible]
آنجاست با صد هزار مرد من بگویم [illegible] از آنجا [illegible] بنهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند قحطبه بکرانه رود
فرات فرود آمد و یاران خویش را گفت [illegible] وقت نماز [illegible] لشکر پسر هبیره رسید و بیشتر یاران قحطبه از فرات [illegible]

و ابن هبیره را [illegible] کرانه فرات [illegible] باریک شد قحطبه آهنگ آن کرد [illegible] از یاران پسر هبیره [illegible]
[illegible] اسپش فرو شد و قحطبه با اسب اندر آب افتاد و غرق شد و کس از یاران او آگاهی نداشت [illegible] کردند [illegible] سخت
هبیره با یاران هزیمت شد لشکر قحطبه [illegible] تا آنگاه اسب او [illegible] بر کرانه رود فرات [illegible]
غرق شده است و مردمان پیش حسن بن قحطبه بیعت کردند و حسن بن قحطبه روی بکوفه نهاد خبر بپسر هبیره شد بازگشت و بواسط شد
و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبل او نامش عبد الرحمن بن بشر العجلی بگریخت و نزدیک پسر هبیره شد حسن بن قحطبه
بکوفه اندر شد [illegible] ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال که او را وزیر آل محمد گفتندی آنجا بود [illegible]
پیش قحطبه آمد چون حسن او را بدید [illegible] و دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و گفت ایها الوزیر امیر ابومسلم مرا فرمود
تا طاعت دارم مرا بفرمای [illegible] ابوسلمه بر نشست و حسن قحطبه با او بر نشست و منادی فرمودند مردمان با او گرد آمدند
در مسجد جامع و هیچ بزرگواری و هاشمی نبود که آن روز در مسجد جامع حاضر نبودند و خلق همی ندانستند که از بهر چه خواهد بود
[illegible] آنجا اجتماع خواهند

ذکر خلافت ابو العباس السفاح عبد الله بن محمد بن علي بن عبد الله بن عباس رضي الله عنهم

بکوفه آن روز گروهی بودند از علویان و بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست چون مردمان گرد آمدند
در مسجد جامع ابوسلمه برپا خاست و بر منبر شد و خطبه بخواند و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان از شما هیچ کس [illegible]
[illegible] تا بیعت کنیم آنکس که سزاوار است [illegible] آل ابوطالب [illegible]
شد [illegible] مردمان [illegible] سیاه پوشیده بود [illegible]
جامع آمد [illegible] یکدیگر نشستند [illegible] و ابوسلمه وزیر آل محمد [illegible]
جامه سیاه پوشید و بر منبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر علیه السلام درود داد پس گفت ای مردمان شما [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ابومسلم [illegible] ابن آل محمد امیر ابومسلم بن عبد الرحمن نامه نوشته است [illegible]
هاشم [illegible] پیغمبر را علیه السلام [illegible]
بنی هاشم هیچ مرد ندیدم [illegible] علي بن محمد بن عبد الله بن عباس که از همه فرزندان عباس فاضلتر است [illegible]
شما نیز [illegible] مردمان [illegible] صواب کردی و توفیق یافتی خدای عزوجل [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] ابوسلمه کس فرستاد و علي بن محمد را [illegible] سیاه [illegible]
سیاه پوشیده و بزرگ [illegible] ابو العباس بن علي بن عبد الله [illegible] بر منبر شد و خدای
را [illegible] و بر پیغمبر درود داد و خطبه کرد [illegible] بهشت و دوزخ و عقاب و ثواب یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت [illegible]
[illegible] لا تختلفوا [illegible] رسول الله صلى الله عليه وسلم [illegible]

ومغلوب بوديد و ما نيز لختي با شما بوديم تا الحق از ما پسنديد بوديد و خداي عز و جل بگماشت از شيعت ما اندر خراسان تا قهد ما
و كين ما باز خواستند الحمد لله رب العالمين پس از منبر فرود آمد و اندر پيش رفت و نماز آدينه بكرد و چون نماز بگذارد مردمان
بيعت كردند و ابو مسلم هم بيعت كرد چنانكه داود بن معقوب گفت و آن روز دوازدهم ربيع الاول بود سال بر صد و سي
و دو و اين نخستين خليفتي بود از بني العباس عبد الله بن محمد بن علي بن عبد الله بن عباس و مروان بن محمد مقيم بود آن روز به حران
شنيد كه مردمان با او بيعت كردند ابراهيم بن محمد را بگرفت و بكشت و برادر ابو العباس را و هر كه از بني هاشم بود بگرفت اسمعيل بن عبد الله
القسري را بخواند و گفت يا اسمعيل ابو مسلم خراسان را بگرفت و عبد الله بن محمد به عراق و خلق او را بيعت كردند تدبير چيست اندر اين اسمعيل
گفت تو را چه عزم داري تا من بگويم آنچه صواب تر آيد گفت عزم آن دارم كه برخيزم با حرم كان خويش و فرزندان بكلام و بروم بروم
و آنجا بنشينم و نامه نويسم بملك الروم تا مرا ياري كند بدشمن من اسمعيل گفت خداي عز و جل ترا باز دارد از اين تدبير كه حرم خويش را
بفرزندان خويش تو داني كه صواب نيست اگر ترا كاري رسد بروم اهل بيت تو ضايع شوند و ليكن من چنان بينم كه فرات بگذاري و بشام
روي كه ايشان چون ترا بينند بر تو همچنين بگردند اگر چنان بود كه تو خواهي با فرج شوي كه آن بهتر از روم است مروان گفت راست
ميگوئي و ليكن يك دو چيز نيندم پيش كه بود اگر آن بود كه خواهم كه نيك آيد و اگر نه شام خود در پيش منست والله اعلم

ذكر جنگ مروان بن محمد از حران بموصل و حرب او با عبد الله بن علي

پس مروان از حران برفت با لشكري بزرگ و روي بموصل نهاد و مردمان گرد همي كرد چون بموصل رسيد صد هزار مرد گرد آمده بود و آگاهي با بو العباس
رسيد خطبه كرد و مردمان را از آمدن مروان آگاه كرد گفت كيست از شما كه بحرب مروان شود عم ابو العباس عبد الله بن محمد گفت من بروم
عبد الله با بيست هزار مرد برفت چون بر آمد با چهار هزار مرد و عبد الله بهفت فرسنگي موصل برفت و بر كنار زاب فرود آمد
كه آنرا زاب گويند با لشكر عبد الله بن علي پس بفرمود تا پلي ساختند بر آب و پس بفرمود تا لشكر بر گذشت و مروان بر نشست
و بجاي ايشان آمد هيچ كار نا بود چنانكه مروان زمانه اسپ چنان بود از آن روز بگذشت و سپاه را از آن سوي ببرد و عبد الله بن علي
سپاه خويش تعبيه كرد و خود بقلب اندر ايستاد و هر دو سپاه با يكديگر برآمدند و حرب كردند از چاشتگاه تا نماز پيشين و دو سپاه
بود و خلقي از سپاه عبد الله بكشتند پس عبد الله روي بآسمان كرد و گفت يا رب تا كي كشند مؤمنان را از بهر طاعت تو و تو داني كه فرزندان
پيغمبر را عليه السلام بكشتند و فرزندان ايشان بجهان اندر بكشتند اللهم فانصرنا عليهم يا ذا الجلال والاكرام و ديگر روز برداد
و مروان بالملك كرد تا معاشران كامل اجلوا گفتند بنو عامر را بكوي تا حمله برند مروان دانست كه او را آمد و لشكر او را ياري نخواهند
گفت حمله بريد با نظام گفتند اسپان و پياده را بگوي تا حمله برند مروان روي بسوي علما كرد و گفت والله كه اگر علم اندر پيش
گفت گفت اگر تو ياري كني و علم نكني كه جواب دانا رفقه بر نهاد عبد الله شد چون شاميان علما مروان ديدند كه بر نهاد عبد الله شد
از حال پشتم پر اندر دل ايشان شاد و آهنگ هزيمت كردند مروان اسپ بسوي جسر راند بجايي كه لشكر نداشت كه او هزيمت شده
و هزيمت شد مروان بالملكه و گفت شير مروان بن محمد پيكر پيادگان پس چون آن حال ديد او نيز بهزيمت شد عبد الله بن علي از پس

آمد شد با لشكر و چندين اندرها مردان اندر كه از پس موصل همي كشتند و بسر جسر بكشتند و خلقي از آن با مروان بدريا غرق شدند و عبد الله
اين آيه همي خواند قوله وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ و مردي از ياران عبد الله بن علي گويد لشكر
مروان را دو كرت بهزيمت ديدم چون عبد الله بن علي هر چه يافت از خزانه مروان برداشت و بياران بخشيد
پس نامه نوشت با امير المؤمنين و او را آگاه كرد از حرب و هزيمت مروان چون ابو العباس نامه برخواند گفت فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ
دَاوُودُ جَالُوتَ با مانش گفت بكشتند مروان حمار را گفت بكشيش الا الله و مروان روي بهزيمت نهاد تا بحران و از آنجا بگذشت
و از فرات بگذشت و قيس غ شد اندر زمين شام و فرح آمد بشير بن خوات غارت كرد بر حمص شد و مجمان سوي دمشق شد و آن خانه بني
بود مردمان روي بوي نهادند تا بدمشق برفتند آمدند و او را بگرفتند كه اندر دمشق بگيرند مروان در كار خود متحير شد و روي بفلسطين نهاد
مردم فلسطين خواستند كه او را بكشتند و او بگريخت و بمصر شد والله اعلم بحقايق الامور

رفتن عبد الله بن علي بشام و كشتن مروان الحمار

عبد الله بن علي بزمين موصل شد و مروان بگريخت بود از آنجا برادرش صالح و عبد الصمد را بحران باز نشاند بما صد هزار مرد بر فقيد از آنجا بموصل
شد مردي را بخواند نامش محمد بن صول و ولايت موصل او را داد پس از آنجا بحرح شد و بر شهري كه شد مردمان بدو زيي آمدند
و شهر و ولايتها بدو سپردند و همچنين همي شد تا بدمشق وليد بن معاوية بن مروان آنجا بود و عبد الله با برادران بدر شهر فرود آمدند
و سپاه گرد كردند و بدمشق اندر آمدند و مردمان دمشق با يكديگر حرب كردند گروهي هواي عباسيان خواستند و گروهي هواي
اميه و غلبه عباسيان را بود و وليد بن معاويه كه امير دمشق بود كشته شد و در هاي شهر بگشادند و عبد الله بن علي بدمشق اندر شد و
اين كرد و روزي چند بدمشق بود و بفلسطين شد و برادر خويش صالح را بطلب مروان فرستاد صالح با ده هزار مرد برفت و روي بمصر
نهاد و مروان چون شنيد كه صالح بن علي آمد از آنجا برخاست و روي بصعيد نهاد و خود گريخته بود و بسوخت و خود گريخت
و بقسطاس شد و از آنجا برفت و بهر شهري كه مي رسيد علفها مي سوخت و صالح از پس او همي شد تا بشهري رسيد كه بوصير گويند
عامل اسمعيل المرجاني را بخواند با چهار هزار مرد بفرستاد و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز بشهري فرود آمده بود كه آنرا
بوصير گويند و آن شارستاني است عامر بن اسمعيل برفت و بدان شهر شد و شب اندر آمد و كاوي بديه حجره همي گفت اي
اين است از آن يكي گفت از آن مروان گفت مروان كجاست گفت فرود آمده است اندر كنيسه لشكر روي بكنيسه نهاد و مروان آگاه شد
بيرون آمد و درع پوشيده و شمشير بر گرفت و بيرون آمد و با ايشان برآويخت و عامر بن اسمعيل با ياران خويش را بياري گفت
از ياران عامر نامش عبد الله بن شهاب المازني حاضر بود و مروان را نيزه زد بر ... و كشت و مسلمانان كه وي آنجا بودند و غلامي از آن
محمد بن شهاب فرود آمد و سرش ببريد و برداشت و پيش صالح آورد صالح برادر خويش عبد الله بن علي فرستاد و او بزمين فلسطين بود و عبد الله
نامه نوشت با امير المؤمنين ابو العباس السفاح و سر مروان بفرستاد و مدت پادشاهي مروان پنج سال و ده ماه بود و اندر ماه ذو القعده او را
بكشتند سال صد و سي و دو و او شصت و دو ساله بود و لقب او الجعدي ... كفتندي و مادرش جنين كرده كه چون ...

پادشاهی نوی بفرمان کرد و گفت شما این کار نیک شناسید قواس بن جعد بن هبیرة بن وهب و جدّه ام هانی بنت ابی طالب بود گفت بر خلیفت
تا است والله که نیک خلیقی بود او را ابوالعباس خشم گرفت و گفت بیرون شد و مردمان پراگنده شدند پس کس فرستاد و او را باز آورد
گفت چه بوده است ترا بدان سخن که گفتی گفت یا امیر المؤمنین مروان بجای من نیک بود و نیکویی کرد با من و من نتوانستم که نصرتش کردمی
آنگه بهر آنکه به نصیب شما آمده بودم و نخواستم که از نیکیهای او یاد نکنم و مکافات آن نکرده باشم [illegible] والله که خوشنودی
و بامن نیکویی در جهان [illegible] ابوالعباس گفت چون تو کسی نگاه باید داشت و او را صد هزار درم فرمود که بدادند
گفته بود ازکه مردمان نیک دارند از میان ایشان حفص بن النعمان مولای [illegible] با او بود [illegible] گفت رحمة الله
او را دوستی و نیکویی او می گفت [illegible] ابوالعباس [illegible] گفت چه گفتی گفت [illegible] یا امیر المؤمنین
همی گوید [illegible] ابوالعباس گفت خاموش باش که آنچه گفتی من او را بنهادم گفت یا امیر المؤمنین ایشان با من
که من نیکویی [illegible] و ابوالعباس او را [illegible] ابوالعباس را خشنود [illegible]
او را [illegible] و ابوالحسن [illegible] گفت [illegible] پیش ابوالعباس [illegible] و ظلم ایشان [illegible]
بنی عباس و علما ایشان [illegible] اهل بیت رسول علیه السلام [illegible] ابوالعباس او را هزار دینار [illegible] کان [illegible]
از آل ابی طالب و هاشمی [illegible] ابوالعباس [illegible] بن علی [illegible] که هر که از بنی امیه
سال [illegible] بن علی [illegible] هر که از ایشان [illegible] گفت [illegible] بیرون [illegible] گفت برو
نامه نوشت بعم خویش عبدالله بشام که هر که از بنی امیه یابی بکش و عبدالله بن علی ایشان را [illegible] گفت تا از بنی امیه هیچ
کس نماند پس ابوالعباس نامه نوشت و او را ازین آگاه کرد ابوالعباس گفت گورهای بنی امیه باز کن و استخوانهاشان بیرون آر و بسوزان که
نخست گور معاویة بن ابی سفیان باز کرد و هیچ چیز نیافت مگر [illegible] خاکستر [illegible] پس گور یزید بن معاویه علیهما اللعنه باز کرد
استخوانها دید [illegible] همچنین گور معاویة بن یزید و مروان بن الحکم علیهم اللعنة [illegible] گور عبدالملک مروان استخوانها
یافت [illegible] گور یزید بن عبدالملک [illegible] از بنی امیه علیهم اللعنة استخوانها بیرون آوردند [illegible]
پس آن [illegible] عمر بن عبدالعزیز را نفرمود باز کردن و ابوالحسن مدائنی گفت که ابوالعباس همی بود [illegible]
زمانه و عبدالله [illegible] از شام نزدیک ابوالعباس فرستاد چون نزدیک او آمدند سلام کردند [illegible] ابوالعباس گفت
این مردمان شام را [illegible] بنی هاشم [illegible] که ایشان اهل بیت رسول خدایند و سزاوارترین مردمانند [illegible]
ولایت [illegible] که ایشان ندانستند که پیغمبر علیه السلام خویشاوندی جز از بنی امیه ندارد [illegible] ولایت [illegible] ابوالعباس
[illegible] ایشان و چون از کشتن بنی امیه پرداخت ابوجعفر برادر خود را بحرب یزید بن هبیره فرستاد والله اعلم

ذکر خبر رفتن ابوجعفر برادر سفاح بحرب یزید بن هبیره

پس ابوالعباس لشکری بزرگ با ابوجعفر داد از مردان عراق و بفرمود که بحرب یزید بن هبیره شو بواسط ابوجعفر برفت [illegible]

واسط استوار کرد و بود ابوجعفر بفرمود تا [illegible] حرب [illegible] و لشکر را بفرمود تا برابر واسط [illegible] هیچ [illegible]
نبود که از هر دو طرف خلقی کشته شد و چون [illegible] که طاقت ندارند ابوجعفر یزید بن هبیره را گفتند که ما این حرب بسیار کنیم و خویشتن را
کشیم و ما طاقت نداریم تدبیر آنست که صلح کنیم پس یزید بن هبیره کس فرستاد بر ابوجعفر و صلح خواست ابوجعفر اجابت کرد و صلح نامه بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبدالله محمد بن علی بن ابی جعفر اخی امیر المؤمنین الی یزید بن هبیره و آنکه بوی گرد آمدند
و هر که اندر شهرستان واسط است از سلطان و رعیتان و هر که با ایشانند از ایشان [illegible] و بر ستاران و موالیان ایشان که من ایشان را ایمن کردم
در دم [illegible] خدای عزّ و جلّ [illegible] چون [illegible] ایشان [illegible] ایمن [illegible]
از [illegible] از شما بجهل یا بخطا و هر کاری که گذشت از تو و ایشان [illegible] و آنکه را دم [illegible] دادم گرد
باشی چنانکه خواهی و تو را زیانی [illegible] و عقد و [illegible] این [illegible] بعهد الله و محمد و خدای [illegible] هیچ [illegible]
سوگندهای کفارت و السلام [illegible] نامه مهر کرد و بفرستاد پس چون [illegible] یزید بن هبیره [illegible]
ابوجعفر آمدی [illegible] نزدیک او بودی [illegible] ابوجعفر [illegible] یزید بن هبیره عهد [illegible]
و مردمان [illegible] که نیک [illegible] ابوالعباس [illegible] ابوجعفر [illegible] او خویشتن [illegible] ابوالعباس نامه نبشت
با ابوجعفر و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالف شد [illegible] کردن [illegible] ابوالعباس گفت [illegible] ابوجعفر
[illegible] گفت [illegible] تا [illegible] ثقات [illegible] بفرمود تا بکشتندش [illegible] اندر [illegible]

ذکر خبر رفتن ابوجعفر بولایت خراسان

[illegible] واسط بعد از آن ابوجعفر بخراسان شد
چون ابوالعباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت برادر خویش ابوجعفر را بخواند و فرمود که بخراسان شود [illegible]
و ابومسلم را ببیند [illegible] ابوجعفر از عراق برفت با سی صد مرد [illegible] و غلامان و حشم [illegible] آمد از راه خراسان
بگرفت چون نزدیک [illegible] ابومسلم [illegible] ابوجعفر [illegible]
[illegible] ابوجعفر [illegible] نامه [illegible] ابومسلم [illegible]
خراسان [illegible] ابومسلم [illegible] بگرفت [illegible] بعراق و ابومسلم [illegible]
جعفر [illegible] امیر المؤمنین [illegible] ابوجعفر [illegible] و غلامان [illegible] ابوجعفر
ابومسلم [illegible] گفتم از ابومسلم [illegible] امیر المؤمنین [illegible] خلقی
[illegible] که امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] گفت [illegible] امیر المؤمنین
[illegible] امیر المؤمنین [illegible] ابوجعفر [illegible] بعراق [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] ابومسلم [illegible] ابوسلمه [illegible] ابوالعباس

دی ابو جعفر کرد و گفت چه گویی ابومسلم را گفت ... ایشان را ... تا او زنده باشد ...

ذکر ولایت محمد بن صول ... با یکان

تا خود چگونه باشد

بن ابو العباس مردی را بجای اندر بنهاد کان ... نامش محمد بن صول و لشکری ... بولایت ارمینیه و آذربایگان فرستاد
و محمد بن صول بآذربایگان شد ... تا ... و آن ... آذربایگان ...
چون شنید که محمد بن صول آمد ... حصار کرد ... حرب ... که محمد بن صول
... آن قلعه ... بگرفت و او را بکشت ... و آن ولایت ... صافی کرد و بازگشت

بحضرت ابو العباس السفاح آمد

ذکر خبر رفتن ابومسلم از خراسان بحج و باز گشتن

واللّه اعلم

... ابومسلم ... خلیفت ... بحج ... چون از ...
... السفاح ... ابو جعفر ...
ابومسلم ... سفاح ... ابومسلم ...
... سفاح ... عراق و خراسان ...
... و ابومسلم ... حج ... واللّه اعلم

ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت ... ابو جعفر

چون سال صد و سی و ... سفاح بیمار شد
و خراسان ... ابو جعفر منصور ... عبد اللّه بن علی ... ابومسلم ... ابو جعفر را
بیعت کرد ... سفاح ... خلیفتی ... ابو جعفر بیعت ... سفاح ...
... عبد اللّه بن علی ... ابو جعفر ...
... ابومسلم ...
خبر مرگ سفاح و بیعت ... ابو جعفر ...
... عبد اللّه بن علی حرب ...
و ... ابومسلم ... عبد اللّه بن علی حرب کرد ... ابو جعفر ...
حرب عبد اللّه بن علی ... خراسان ... ابو جعفر ... ابومسلم ...

جلوان باز کرد اند

ذکر خبر ولایت جبرئیل بن یحیی بن خراسان

و کشتن و خلیفتی ...

پس چون ابومسلم را بکشت ابو جعفر مردی ... نامش جبرئیل بن یحیی بن ... اورا بخراسان فرستاد ...
... سمرقند و بخارا ... ابو جعفر ... خراسان ... خلیفتی ...
مقنع بود ... جبرئیل بن یحیی ...

... تا بعد از آنجا به سمرقند ... که ملک سغد بود بحرب ... شهر ... هوای ... جبرئیل
بن یحیی ... حرب کردند ... کشته ... هزیمت شدند و سپهسالار مقنع را بکشتند جبرئیل بن یحیی بسمرقند ...
مقنع ... سمرقند ... جبرئیل بن یحیی
... خراسان ... عقبه ... حرب کرد ...
... سمرقند ... عقبة بن مسلم ... جبرئیل بن یحیی
... عقبه ... هزیمت شد ...
... عقبه ... خراسان ... مقنع ...
... مقنع ... سمرقند ...
... حرب ...
... دهقان ...
... حصار ...
... حصار ... احمد بن ... پیش آمد ...
... مقنع ... دهقان ... مقنع ...
جبرئیل بن یحیی ... سمرقند ... دهقان ... جبرئیل ... امیر ...
... جبرئیل بن یحیی ...
... دهقان ... جبرئیل ...
... جبرئیل بن یحیی ...
... دهقان ...
... هزیمت ...
... حرب ... یحیی ...
... سمرقند ... حرب ...
جبرئیل بن یحیی ... ایشان ...
... جبرئیل بن یحیی ... سمرقند ... مقنع ... دهقانی ...
... سمرقند ... مقنع ... خاقان ...
... خاقان ... اندر ... سلمانان ...

و ترکان از مسلمانان بسیار بکشتند و مسلمانان بهزیمت شدند و ترکان بجملگی با خشه و سمرقند اندر شدند و غارت و قتل کردند این خبر بمهدی
آمد بگریست بر مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم را بیرون کرد بر امیری خراسان و او را گفت برو و عبد الملک را معزول کن و با هر که ترا باید
جبرئیل بن یحیی را که او مردی مبارک است و جهد کن بحرب دشمن معاذ بن مسلم برو آمد نامه کرد بسعید الحرشی که امیر کرمان بود و او را سوی خود
خواند و معاذ بن مسلم با سپاه با سعید و جبرئیل بن یحیی بن با سپاه و برفت و بسمرقند بیامد و کار قلعه غوری با خلخ خاقان گفت ما را باید
بکنیم ... سپاه مسلمانان و غارت کنیم پس با ایشان اندر پنهان شدند معاذ بن مسلم تعبیه کرد و خیل خیل ...
و کار قلعه غوری با سپاه بیرون آمد معاذ بن مسلم با وی با سپاهی هزار مرد و تکبیر گفت و ترس و بیم در دل ترکان اندر افتاد و روی بهزیمت نهادند
شمشیر اندر نهادند و سیصد و اند مرد از ترکان بکشتند و سرهاشان بجا آوردند و مردمان بر معاذ گرد آمدند و سعید الحرشی با معاذ
و روز دیگر با پنج هزار مرد که گوسفند همی آوردند و نه هزار گوسفند با خود ببرد معاذ گفت ای سعید این گوسفندان را بفروش و ترکان
بدین ... گفت ... گوسفندان ... معاذ لشکر بر گرفت و سعید را بر مقدمه کرد
و آن گوسفندان ... بود ترکان پیامدند و آن گوسفندان ببردند سعید حمله کرد و گوشه از سپاه ترکان بحرب ایستادند
و گوسفند همی بازدند معاذ بن مسلم ... یافت و آنجا فرود آمد و کس فرستاد سوی سعید و مر او را بخواند گفت چه کردی ای
که گوسفندان ترکان ببردند ... تا گوسفندان خویش باز آریم معاذ گفت لعنت بر گوسفند باد سعید ... معاذ
با ترکان ... و آن مسلمانان ... و مسلمانان آب نیافتند پس ترکان
سوی معاذ نامه هاشم بن حکیم آورد امیر حاجب که من آمدم با سپاه گفت ... تا آب روم بر فشد و بکنید فرود آمدند
و پنج ترک آنجا بکشتند پس ... معاذ آنگاه سپاه بر گرفت و بسمرقند آمد و همه سپاه بر پا ... مرد ... کردند
و سپیجابیان را بهزیمت شدند مسلمانان از پس ایشان شدند و خارجه با هزار مرد ... با کردی از آن مقنع ...
معاذ آمد و خویشتن را ... معاذ را بکشتند سپاه که اندر آمدند و همه را بکشتند و معاذ برو آمد و منصور بسمرقند شد ...
بسر مقنع آمد ... پس کیان خویش بگرفت و تعلیه شد که ... تا آنجا طعام و علف که ... گرد ... قلعه
اندر ... پس معاذ بن مسلم جبرئیل بن یحیی را بسمرقند نشاند و خود با سپاه روی بمقنع نهاد و مرد ... از پیش فرستاد سوی مقنع
... او را ... آن مرد بنزد معاذ باز آمد گفت ... قلعه ...
قلعه ... پس کس آمد ... خانه آراسته دیدم ... بود ... خوب ...
... که ... من بگفتم ... گفت ...
... پس ... با اجابت ... و گفت ... معاذ ...
عرض کرد ... با سپاه از ... فرستاد و معاذ خود اندر ... برفت ... قلعه اندر ... حرب آغاز کردند
... تا ... معاذ ... گفت ... نامه ... ملک ...

الحرشی

... مکان بود او آمدند و حرب کردند ... سپیجابیان ... و ... آنجا بلخ آمد و معاذ بسمرقند رفت و سعید
... نامه همی کرد ... بمهدی و از معاذ گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپارد که بحرب مقنع او بکند ... نامه سوی سعید آمد
که ... بحرب دشمن معاذ سپاه را بسعید سپرد و سبب آن بود که ابو جعفر ... مهدی بر ... امیری خراسان
بمعاذ داد و سعید ... از بلخ با سپاه و ... سوی قلعه مقنع سپاه اندر آمدند و حرب آغاز کرد والله اعلم

ذکر خبر خلیفتی مهدی بن منصور

چون مهدی بن منصور بخلافت بنشست بجای ...
سپاه فرستاد ... که گفته آید که هر حالی که ... آگاه کنید ... بمهدی ... سعید که حیلت کرد ... حصار را ... توانست
کار ... حرب ... سپاه مسلمانان ... جابر بن ... کشتی
... دیوار ... پس کار ... قلعه بود ... دشمن
... خارجه ... بر سر ... شد ... دشمن اندر شدند و خارجه ... بر ...
آمدند ... پیش سعید ... سعید شاد گشت ... سپیجابیان ... خارجه ...
... آن خبر مقنع شنید سخت غمگین گشت و سپاه بر ... و ... سعید ... رسول فرستاد و گفت ...
... سعید گفت ... با سپاه بیرون آمد ... آمد سعید ...
... قلعه ... بود و مقنع ... قلعه اندر ... سعید ... قلعه ... شد مقنع دانست که کار او تباه شد
... خویش ... و ... بود ... جای ... بود نام او با نوة آن ...
... خویش ... مقنع سوی غلامان رفت ... تا ... با نوة گوید من او را ...
... شمشیر ... خادمی خاص ... خادم را پاره پاره کرد و ... خود را ... افکند
و ... گفت ... خلق را تباه کردم و ... خود بایست ... دران شد ... آن با نوة دید که او خویشتن را هلاک
کرد بر بام قلعه ... گفت ... قلعه ... سعید گفت ... گفت ...
... سعید گفت ... که مقنع زنده است ... با نوة فرود آمد
... قلعه ... سعید با سپاه ... خویش ... و آن حال ... شکر ... خدای عز و جل و با نوة را آنجا ...
... سعید ... غنیمت ... امیر المؤمنین مهدی فرستاد بخبر فتح و ...
... بگفتند والله اعلم

ذکر خبر خلع عیسی و بیعت موسی الهادی ...

چون خلیفتی بمهدی راست ایستاد مهدی ... پسر بود یکی موسی و دیگر هارون و بیعت از ... عیسی بن موسی را بود چون ...
سال ... خلافت مهدی خواست که عیسی را خلع کند و بیعت ... عیسی ... منصور ... و آنجا ...
... مهدی ... موسی ... بفرستاد ...

ندیم عرض کرد کاو را بعهد آن خویش از خلافت خلع کند عیسی اجابت نکرد پس او را از کوفه باز آورد و امیری کوفه روح بن حاتم بن قبیصة بن مهلب
را داد و او را بکوفه فرستاد و روح سالی چند امیر کوفه بود و مهدی روح را فرموده بود که بکنار بر عیسی بهانه یابی اگر کسی بروی دعوی کند که بدین مال آید و مرا
حق بروی درست کن پس روح برفت و بکوفه شد و عیسی بهر که بود و خود بضیعت بیرون شد کس او را ندیدی مگر بعد از آدینه که بشهر اندر آمدی
نماز آدینه و حرکت او چنین بود بنزدیک حد حرکت که مردمان اندر آنجا نماز کردندی عیسی با اسب بر در جامع اندر آمدی و بعد حرکت فرود آمدی و بر
اندر شدی و کس مر ورا ندیدی مگر آدینه بعیدی و مهدی شتاب همی کرد که روح بهانه تمام کند بعیسی تا مهدی بر تمام ازو عیب آگاه کند تا بعد
گوید که آدینه کوی خلیفتی با شاید و بدانها او را خلع کنم چند روح بر عیسی عیب جست بدین مال هیچ عیب و بهانه نیافت و مهدی
را نامه کرد و گفت تو هیچ [illegible] همی بکی و مهدی کا امیر بود و در شهری سیزده سال اندر معصوم بود که بعد عیسی [illegible]
متحیر شد و نامه کرد بمهدی و گفت بعد مسجد آدینه کی صحرا است فراخ که مردمان نماز آدینه نماز کنند عیسی اندر آنجا بیاید با اسب
بول کند و کاه بود که جامه مردمان پلید کند مهدی نامه کرد بروح را و گفت بفرمای تا بر در مسجد چوبها ساز تا سوار اندر نتواند آمدن
در مسجد عیسی را عیب نتوان کردن پس روح چنان کرد که مهدی فرمود و عیسی چون آگاه شد که این از بهر وی کرد بمحلت [illegible]
[illegible] پیاده چون روز آدینه بیامدی بسرای خویش اندر آمدی و از آنجا بر در اندر شدی و آن در بنزدیک بود او را پیاده با
[illegible] تا برکت اندر شدی پس چون مدتی بر آمد مهدی [illegible] عیسی هیچ عیبی نیافت [illegible] عم خویش عباس بن محمد بن علی سوی عیسی فرستاد
بکوفه تا او را پند دهد و خواست [illegible] تا خود را خلع کند پس عباس برفت و بکوفه شد و عیسی را پند داد و گفت [illegible]
نخواهد بودن و از بهر فرزندان خود را هلاک مکن و خواست [illegible] پس عیسی اجابت کرد و با عباس سوی مهدی آمد و خویشتن را

ذکر خبر یعقوب ابن داود الامیر

خلع کرد و مهدی پسر خود موسی را بیعت گرفت [illegible] پس او
و بدان وقت که مهدی بنشست بفرمود تا زندانیان را عرض کردند هر که او را خصمی نبود و تهمت خروج نبود [illegible] مملکت طمع نکرده بود او را از زندان
بیرون کرد [illegible] اندر زندان اندر یعقوب بن داود خراسانی زاده بود و مردی بود [illegible]
و بخراسان نصر بن سیار بود و این یعقوب با محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن الحسن که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی گشتی [illegible]
همی کردی [illegible] منصور او را بتهمت ایشان اندر داشته بود و مذهب شیعه داشت چون مهدی شنید که مردی از اهل علم
و فرزند [illegible] بیرون آورده و مهدی را حاکمی بود نام او عبدالله بن علاثه یعقوب را [illegible] بود مهدی را [illegible]
منصور از حسنیان نام وی حسن بن ابراهیم بن عبدالله بن امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم که بصره بیرون آمده بود مهدی او را
از زندان بیرون نکرد چون یعقوب را بیرون کرد این حسن بر خویشتن بترسید که مهدی او را بکشد چاکران را گفت [illegible] حیلت کنید که از زندان
خلاص یابم چاکران اندر جایی که بر حد زندان بود حفره کردند تا او را از زندان بیرون کنند و یعقوب گاهی بسلام حسن شدی و چاکران حسن
[illegible] پس یک تن از چاکران حسن بر یعقوب را از آن تدبیر که حسن کرده بود آگاه کرد [illegible]
[illegible] یعقوب چون [illegible]

نزدیک آمد تا حاکم برفت و گفت من مهدی را نصیحتی دارم مرا پیش وی برتا بگویم گفت مرا بگوی گفت جز مهدی را [illegible]
[illegible] یعقوب را گفت چه نصیحت است گفت جز مهدی کسی را نگویم [illegible] یعقوب گفت خلوت خواهم [illegible]
مرا از ایشان [illegible] یعقوب گفت راست [illegible] خلوت کرد یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] بفرمود تا مر یعقوب را صلت دادند [illegible] چون [illegible] حیلت کرد [illegible]
یعقوب را گفت باید که تو او را بجوئی یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین [illegible] ولیکن [illegible] یعقوب را
با خویشتن نزدیک کرد و او را بهر وقتی [illegible] و حدیث او بشنودی و یعقوب [illegible]
[illegible] کردن [illegible] مهدی اجابت کردی و مهدی او را [illegible] گرفت و او را [illegible] کردی [illegible]
[illegible] یافت و او را [illegible] یعقوب [illegible] و از مهدی او را [illegible] یعقوب
[illegible] و مهدی [illegible] یعقوب [illegible]
با مهدی بودی [illegible] یعقوب [illegible] یعقوب را [illegible]
کردی تا چنان شد که مهدی پیش از یعقوب وزیر را [illegible] یعقوب [illegible]
با یعقوب چون [illegible] مهدی [illegible]
بفرمودی و وزیر [illegible] چنان شد که مهدی بخط خویش [illegible] گفت [illegible] یعقوب
باشد هیچ کار نکند [illegible] مهدی [illegible] یعقوب [illegible] یعقوب [illegible]
با از مهدی [illegible] یعقوب [illegible]
از [illegible] مهدی چون آمد [illegible] مهدی [illegible]
آورد [illegible] بر خویش [illegible] یعقوب [illegible] یعقوب
[illegible] مهدی [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] مهدی خود برفت [illegible] یعقوب پس چون یعقوب بدین حال [illegible] مهدی
[illegible] یعقوب [illegible] داود [illegible] نصر بن سیار بود بخراسان [illegible] شیعت داشت [illegible] علی [illegible]
[illegible] زید بن علی را بکشتند [illegible] یحیی بن زید [illegible] بخراسان شد [illegible]
[illegible] ابن یعقوب [illegible] علی [illegible] صالح [illegible] علم و ادب [illegible]
[illegible] اجابت کرد [illegible] خراسان [illegible]
[illegible]

بودند و با علویان همی گشتند چون نومید شدند بشنودند که محمد بن عبدالله الحسینی و ابرهیم برادرش بمدینه و بصره دعوت می کنند هر دو
برخاستند و بعراق آمدند صالح بمدینه رفت با یعقوب سوی محمد بن عبدالله الحسینی و علی بصره شد سوی ابرهیم و صالح آل ابراهیم بود که
تا یعقوب و ایشان پنهان همی گشتند پنهان تا آن وقت که آشکارا شدند و علی نزدیک ابرهیم کردی و گاهی دامی او بمدینه بمذهب یعقوب
و برادران محمد و ابرهیم برادر بوده نیز که ایشان از فرزندان حسین بن علی رضی الله عنهم بودند و یعقوب و برادرش مذهب زیدیه داشت
پس ابو عبیدالله مر مهدی را اتابک تا آخر گفت پس گفت این مرد کار کرده و ملکها بکارها فرستاده است هم زیدیان اند و هر بری
کاری همی تراشیدند محمد شیعت بسیار است بهر جایی و اگر خواهند بر عهد تو استوار آمد و این دولت را بتوانند که باید و این آب بسیار
و ابو عبیدالله بن علاثة که حاکم بود او همه روزش مهدی که همی او را کار یعقوب باز شد و مهدی خواست تا مر او را باز ماید همچنین او را
که همی داشت پس چون نماهی بر امد یک تن از فرزندان حسن بن علی را بخوانید و بدان خانه باز داشت و بفرمود که چون روزی چند
بر امد مجلسی بیاراست و فرشهای گرانمایه و جامهای زرین و سیمین و الوی که هر مجلسی که چنان مجلسی آراسته بود و کنیزکی بس خوش
که کواز آن نیکوتر نبود پس یعقوب را بخواند چون بیامد با وی حدیث کرد بسیار از هر گونه هر حدیث مجلس بکرد یعقوب
گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد من هرگز چنین مجلسی چنین ندیدم مهدی گفت ای یعقوب این مجلس با این فرش و اوانی که
اینجاست ترا بخشیدم بفرمای تا بردارند یعقوب زمین بوسه داد و شکر و دعا کرد و مهدی و یعقوب از آن مجلس بمجلسی دیگر
و نیز بشد تا آن هر سه اشتد و بخانه یعقوب بردند پس گفت ای یعقوب این کنیزک ترا دادم تا او را بشادی کنی و بنزدت
تا آن کنیزک را نیز او را بخادمی بفرستاد که خادمان مهدی از وی نیکوتر نبود گفت تا با کنیزک ترا خدمت کند
دو سر فرستادش از آن مجلس و آن نعمت مهدی با یعقوب طعام خورد پس با آخر نعمت امد گفت ای یعقوب مرا بتو یکی حاجتست
یعقوب گفت یا امیر المؤمنین خدای تعالی بدهد همی فرمان بود و حاجت مهدی گفت مرا حاجت گفت یا امیر المؤمنین بفرمای که
هر چه فرمایم کنی گفت بکنم که من جان من الفدا شود مهدی گفت بالله بجان و سر من گفت بجان و سر تو گفت اندر این خانه یکی مرد است از فرزندان
حسین بن امیرالمؤمنین علی همه را دست شده است که او همی امامت میکند و هر کس که از تو استوارتر نیست من او را بتو همی تو او را بکش
تا آنکه بجز تو کس نماند گفت یا امیرالمؤمنین فرمان تراست آن مرد را بخانه من فرست او را باید و گفت بفرست و این را بفرست استواری
خویش بتو فرستم بفلان خادم چون شب اندر آمد مرد را با خادم نزد یعقوب فرستاد پس یعقوب بفرمود تا آن مرد را بخانه کردند و مهدی آن
کنیزک را گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و بازرسی تا ثم و لیکن بر مردی را هم یعقوب د هر از علویان تا گفتند خادم [illegible]
داد نام را آن مرد را چه گفتم اینست این خادم پیام فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شد و دیر چند بلهو پس آن مرد بدو پیغام فرستاد
که مرا نکر مرا بکشتی مرا پیش خود خوان تا با تو یکی سخن گویم یعقوب او را پیش خواند تنها پس آن مرد یعقوب را گفت بدانکه اینکه تو
داری مرا خواهی کشت و با خون من پیش خدای عز و جل بروی و تو دانی که من از فرزندان فاطمه دختر پیغمبر علیه السلام یعقوب گفت
معاذالله که من این کار کنم همی گویم که بخدا از بغداد بیرون شو [illegible]

گفت بکجا شوی گفت بمن گفت این صد هزار درم که مهدی مرا داده است ترا بخشیدم امشب این درم برگیر و برو و بصره کی بروی گفت ترا
باید گفت دوش مرا نارست یعقوب گفت ایشان را بخوان و این شب این درم برگیر و برو و بصره چون نمیدید اینجا باشید تا بصره
نهان شوید و آن کنیزک از حدیث از اندرون پرده همی شنید پس آن خبر بزبان خادم بمهدی فرستاد و مهدی آن شب مراوکان نشانده
چون آن علوی بیامد او را با یاران و درها بگرفتند و سوی مهدی آوردند مهدی ایشان را در خانه کرد که لیث بود چون یعقوب بسلام آمد مهدی
گفت آن علوی را چه کردی یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین ترا او فرو بردم گفت همی که بخوی گفت ما بشب کشتم گفت بالله مهدی گفت بدست
بر سر من و بجان من سوگند خورد چون یعقوب گفت بجان مهدی و بخدای تعالی سوگند خورد که من آن علوی را کشتم مهدی فرمود تا آن
علوی را از خانه بیرون آوردند یعقوب چون او را بدید و آن مرد ها از او متحیر شد مهدی بفرمود تا یعقوب را بازداشتند و محمد خواسته او
بگرفتند و همه کسان او را بازداشتند و دیوان الزمام به یقطین داد و بر مهدی را درست شد مذهب یعقوب و راست گفتش ابو عبیدالله
پس مهدی بفرمود تا زندان مطبق چاهی بکندند و یعقوب را بدان چاه فرو کردند و بیست زندگانی مهدی در آنجا بماند و نیز بعهد زندگانی
موسی الهادی یعقوب بدان چاه اندر بود تا آن وقت که هرون بنشست بفرمود تا یعقوب را از آن چاه بیرون آوردند از پس آنکه یعقوب
هارون را پیش پدرش بسیار ستوده و سخنان نیکو گفتی هارون الرشید او را از آنجا برآورد و کارهای خویش بر وی عرضه کرد یعقوب
را دل از این حال بیرون شده بود گفت یا امیرالمؤمنین مرا چشمها ضعیف شده است و از شغل خویش باز مانده ام و من خدمت را شایم مرا دستوری
ده تا بمکه شوم و آنجا خدای را عبادت کنم هارون او را دستوری داد و یعقوب بمکه شد و بمجاوری بنشست و همه زندگانی خویش آنجا
بود تا آنجا بمرد

ذکر خبر وفات یافتن مهدی رحمة الله

و مهدی صید دوست داشتی برفت و بماسبذان شد و آن ناحیتی است میان بغداد و موصل و آنجا دیهی بود نام وی رذ بود
خرم و با نزهت و صحرای صید بود و مهدی پیوسته آنجا شدی هر سالی و این سال برفت و کوشکی بود مهدی را اندر آنجا [illegible]
خرم آنجا شکار کردی چون روزی ده بگذشت نیم روزی بخفته بود بخانه اندر و حرم و غلامان تماشا بر در خانه [illegible]
بانگ او بیدار شد و این بیت بگفت و با آواز بلند همی گفت بیت کانی بهذا القصر قد باد اهله ❁ واوحش منه ربعه و منازله ❁
و صار عمید القوم من بعد بهجة ❁ و ملک الی قبر علیه جنادل ❁ فلم یبق الا ذکره و حدیثه ❁ تنادی علیه معولات حلائله ❁ مهدی غلامان را
آواز داد و گفت این بیت که این شعر همی گوید بیابید آمدند و گفتند ما این بیت از تو همی شنویم و هیچ کس را ندیدیم مهدی
گفت [illegible] سیعود لی از آنکه شد و ده روز بود اندر ماه محرم سال صد و شصت و نه از هجرت [illegible]
و الخلافت کرد [illegible] آن روز [illegible] بصید بر نشست و صید همی کرد چون آفتاب [illegible]
[illegible] مهدی اسب [illegible]
[illegible] مهدی [illegible]
[illegible] چون [illegible]

بود همه جایهای پلاس اندر پوشیدند و مهدی را قهرمانی بود نام وی واضح کتابهای بسیار خواندی بود و اخبار ملوک دانستی بسیار
بایستاد و بگریست و گفت این حرص و ولع که تو داری بسیار داشتی من دانستم که بدان هلاک شوی که اندر کتب و اخبار ایشان خواندم که هر
ملکی که وی بر چیزی حریص و مولع بود هم بر آن چیز هلاک شود و گروهی ایدون گویند که مهدی به زهر هلاک شد که بخورد و چنانکه
کسی او را داد و آن کنیزکی بود از همه کنیزکان بروی گرامی تر و او را به جهتتر داشتی و حسنه کنیزکی دیگر بود که مهدی او را سخت دوست داشتی
و نخستین شعر که مهدی گفت این دو بیت است که از بهر او گفته است و ایدون گویند که پیش از وی هیچ شاعر اندرین معنی نیکوتر از این
نگفته است اما یکفینی انک ملکتنی وان الناس کلهم عبید وانک لو قطعت یدی ورجلی لقلت من الرضا احسنت زیدی
اربجا و بعطش شدید ولکن لا سبیل الی الورود پس آن کنیزک دیگر را دوست گرفت حسنه آن کنیزک را از غیرت
و یکشبانروز خویش بحجره آن کنیزک طعام فرستاد به دست خادم خویش و مهدی بوقت آفتاب فرو شدن بدان بوستان بالا منظره نشسته بود
کنیزک با طبق طعام برون نهاده سر گشاده زیر منظره مهدی بگذشت مهدی فرو نگریست نظر بدید آرزوش کرد کنیزک را بر منظره بخواند
و پرسید که این طعام بکجا میبری گفت حسنه فرستاده است بفلان کنیزک گفت پیش من بنه که من خورم پس کنیزک آن طبق طعام پیش وی
نهاد از آن طعام بخورد و کنیزک طبق برداشت و بازگشت و پیش از آنکه آفتاب فرو شد وفات کرد و خروش از سرای او برخاست
حسنه بمنظره بر آمد خروشان و جامه دریده و روی مجروح کرده و موی کنده و خروش را بمهدی بر افکند و گفت با کار خدای
نرسیدم که از همه کسان مرا باشی و خدای عز و جل چنان خواست که نه مرا باشی و نه کس دیگر را و گروهی ایدون گفتند که بدان طبق
امرود بود به زهر آلوده حسنه فرستاده بود آن کنیزک را و از آن همه یکی نیکوتر و بزرگتر بود آنرا به زهر آلوده بود و زیر همه نهاده چون
مهدی دست فراز کرد آن بزرگتر برگرفت و بخورد و بمرد پس دیگر روز پسرش هارون بروی نماز کرد و هم بدان بوستان در زیر
جوزی بود که مهدی آن درخت را دوست داشتی او را بزیر آن درخت بگور کردند و مهدی آن روز که وفات کرد چهل و سه ساله بود
و یکسال و یکماه خلیفت بود و مهدی مردی بود اسمر و دراز بالا و موی مجعد و در چشم راستش یک نقطه بود و مهدی را خطبه
بود که هیچ خلیفه را نبود و از بنی عباس خلیفتی نبود از وی عادلتر و پرهیزکارتر و نیکوتر و سخاوتر و خداوندان
بدعت سخت کشته و عمل او بدانجایگاه بود که مظالم خود نشستی و قضیتهای رعیت خود نگاه کردی چون بنشستی فقها را
و حکما را بر دادی و بنشاندی و گفتی اگر من بر کسی ستم خواهم راه بر دادم و در خطا کنم شما مرا بگوئید یک روز مردی بیامد
و قصه برداشت روز مظالم و دعوی کرد بر وکیل او که فلان ضیعت از من شده است مهدی گفت آن ضیعت منست و بدست منست
اندر است و توانی دعوی بر من همی کنی آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین بر وکیل مهدی گفت سر بیت واجبست و عبدالله بن علاثه القاضی
نشسته بود مهدی او را گفت حکم کن میان ما بشنو گفت بشنوم آن مرد با خویشتن بر مصلی بنشاند گفت ایها القاضی میان ما حکم کن
بگویید آن مرد دعوی کرد قاضی گفت مهدی را که چه گوئی یا امیرالمؤمنین مهدی گفت ضیعت من است و بدست من است
را القاضی ... شام آن مرد گفت ... ایها القاضی ... [illegible] ... ایها القاضی گفت ...

و آن دعوی را منکرست که حجتی داری پیاورد و اگر نه قاضی پیش آن مرد از مصلی برخاست و بجای خود نشست مهدی گفت آن
مرد را برخلافی آمد و تو گواه باش که آن ضیعت او را دادم و آن ضیعتها همه مرد را دادم و بدان بحل کردم و بر خویشتن گواه کرد قاضی گفت
واقعه یا امیرالمؤمنین که این مجلس فاضلتر پیش خدای عز و جل که هزار درم ببخشیدشان و هم روزی مردی از فرزندان زبیر بن العوام
قصه برداشت بمهدی که فلان ضیعت نام الولید بن عبد الملک از من بستد و بر من ستم کرد و از پس آن بر خلیفتی قصه برداشتم
جواب ندادند مهدی گفت چرا قصه بعمر بن عبد العزیز بر نداشتی که وی بنی امیه از همه بهتر بود گفت داشتم جواب باز نداد گفت عمر را کام
از بنی امیه گفت یا امیرالمؤمنین عمر بیاوردم که که آن بنی امیه است کردن گفت چه گفت گفت گوید که از بنی امیه زادی آمدی پانصد درم یا ستدی
دوزی کردی و چون اندر میان یاد بنی هاشم پانصد تنی بعدی آمد پنجاه درم یا شست درم کردی و عطا فرا دبنی امیه بود نظر کردی
و ما که خلیفتان بنی امیه که نشکستی مهدی ابو عبدالله گفت عمر این کردی گفتا کردی یا امیرالمؤمنین و میل او بنی امیه بود بس
گفت ضیعت بدین مرد دهد و از نعمت یکی عمر بود که او را بخشید و از کان بنی نکردند او نیز از خشم ما آگاه و از جمله ستمکاران شده
بسیار کرد که گناهان عفو کردی و اگر کسی یکبار دو بار عفو کردی سیم بار اگر گناه کردی او را بخواندی و گفتی شرم نداری آخر تا کی گناه کنی
یا امیرالمؤمنین از عفو کردن تو شرم ندارد اگر من بیشتری کردم تو عفو کن مخدای عز و جل تا صد سال زنده باشی و مهدی بخندید و او را
و او را عفو کردی و سخاوت او بدانجایگاه بود که هر که کسی ندید که کسی از سلطانان شاعری را پنجاه هزار درم داد و مروان بن ابی حفصه
پنجاه هزار درم بداد و مروان بشعر اندر همی گفت سبعین الفا واشتری بها ... وما آلها فی الناس من مثل و مهدی کمال
حج رفته بود تا بکعبه و تمام آن نظر بر کت اندر خانه کعبه طواف کرد و بعد حرکت در شوال حج کرد و از مردمان چیزی همی خواست
مهدی خادم را گفت چیزی با خود داری گفت پانصد دینار گفت بدین زن ده و هر که اندر سلطانی هیچ ملک و خلیفه یک حج
چندان نفقه نکرده و چندان عطا نداد مگر مهدی که اندر حج بار هزار هزار درم و پانصد هزار هزار درم و پنجاه هزار جامه یک حج نفقه کرد
و عطا داد و مهدی را عادت چنان بودی که روزی به بغداد باد بر خاست چنانکه بترسیدند که خانها و دیوارها خراب شود و مردم هلاک
شوند مردمان پیش مهدی آمدند و مهدی سر بسجود نهاد و روی بر خاک همی مالید و همی گفت یارب این امت پیغمبر تست محمد صلی الله
علیه و سلم ... من اندر نهادی من ایشان را نگاه داشتم و گناه بسیار کردم یارب بگناه من امت محمد را مگیر مجمع تا آنگاه که مهدی
محمد علیه السلام هرگاه گفتی نشود که این بلا بگرداند پس آن باد فرو نشست و مهدی را حاجبی بود نام او ربیع ایدون گویند که مهدی
سپید سرای ... گفت من با ربیع در سرای اندر شدم و او سرای خاص بود سپید گچ کرده و نقش آن سرا او را بیضا
... ربیع گفت من بدان سرای سپید اندر شدم و آن شب ماهتاب بود و همه سرای و صفه ماهتاب گرفته و فرش سرخ
... بدان سپیدی سرای چنان سپید ماهتاب و مهدی بر مصلای سرخ ایستاده بود و جامه سپید پوشیده بود و او
... دانست که من اندر آمدم و او بر نماز ... و قرآن همی خواند ... گفت ندانستم که آن سرای نیکوتر بود یا ماهتاب نیکوتر
... یا او نیکوتر ... [illegible] ... و آن گفت ... بکرد

فراز شدم و از پس وی بایستادم و سورة الذین کفروا همی خواند به آواز بلند و با خویشتن همی گریست چون بدین آیت رسید فهل عسیتم ان
تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم واعمی ابصارهم افلا
یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها و معنی این آیت این بود است که هر گاه شما در زمین ولایت یابید و فساد کنید
ببرید از خویشان و هر که چنین کند خدای عز و جل مر او را لعنت کرده است و گوش و دلش کور کرده و چشم و دلش کور کرده [illegible]
اندر چنین کند خدای عز و جل مر شما را چه فرموده است با خویشاوندهای شما [illegible] ربیع گفت این آیت را [illegible]
و باز کرد [illegible] بر مصلی [illegible] و پیش از آن [illegible] موسی بن جعفر صادق را رضی الله عنه مهدی بگرفته
و بند کرده و ربیع [illegible] و گفت که [illegible] داده و بمهدی [illegible] بودند که موسی بخراسان دعوت همی کند و امامت همی طلبید
و ربیع گفت چون مهدی این سوره تمام کرد و سلام نماز باز داد همچنان روی سوی قبله کرد و گفت کیست از خادمان خادمی پاسخ
داد گفت برو و ربیع را بخوان ربیع گفت من پیش رفتم و گفتم اینک یا امیرالمؤمنین گفت از چه وقت [illegible] گفتم اکنون
آمدم و آواز قرآن خواندن امیرالمؤمنین [illegible] گفت برو و موسی بن جعفر را بیاور ربیع گفت برفتم و موسی را بیاوردم و مهدی بر مصلی
نماز نشسته بود همچنان چشم پر آب بود گفت یا موسی بن جعفر خدای عز و جل همی گوید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا
فی الارض وتقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم واعمی ابصارهم و من رحم [illegible]
[illegible] موسی بن جعفر الصادق را گفت من [illegible] اگر آن [illegible] سوگند خور [illegible]
[illegible] ایمن باشم [illegible] آنگاه [illegible] و از خلفا بنی
عباس [illegible]

ذکر خلافت موسی الهادی

و مهدی چون بماسبذان شد ربیع را ببغداد خلیفت کرده بود و سپاه با او بهم بود و موسی بن الهادی که ولیعهد مهدی بود آن وقت
بطبرستان با [illegible] حرب همی کرد چون مهدی بماسبذان وفات کرد هارون پسرش برادر هادی آنجا بود [illegible]
یحیی بن خالد [illegible] که مهدی را ببغداد برد و بگور کند [illegible] این سپاه [illegible]
چون [illegible] باید کردن پس مهدی را هم آنجا بگور کرد [illegible] ببغداد سوی ربیع [illegible]
از آن سپاه که اندر بغداد است [illegible] پیغمبر علیه السلام و آن چیزها که خلفا را میراث بود [illegible]
سوی موسی فرستاد تا تعزیت مهدی و تهنیت خلیفتی موسی و بیعت خود ببغداد [illegible]
ربیع کفایت کرد [illegible] ربیع پنهان شد [illegible] ربیع گفت [illegible]
[illegible] موسی الهادی [illegible]
پس چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع [illegible] هارون الرشید [illegible]
[illegible]

[illegible] یحیی [illegible] آمد و [illegible] صلح کرد [illegible] هادی [illegible]
[illegible] با خاصگان خویش برفت سوی بغداد [illegible] از طبرستان [illegible] بغداد آمد [illegible]
و خلیفتی بوی راست ایستاد و مر ربیع را وزیر کرد و [illegible] علی بن عیسی [illegible]
بطبرستان نام نهاد و آن روز موسی الهادی ببغداد اندر آمد ده روز گذشته بود از ماه صفر
و وقت هادی زندیقان بسیار شده بودند و مکان [illegible] دین مسلمانی [illegible] و شرایع دین افسوس کردندی [illegible] که پیغمبر
علیه السلام مردی بود حکیم و بحکمت این مذهب [illegible] نهاد و قرآن را بگفت بفصاحت و مردمان را [illegible]
[illegible] بفصاحت همچنین [illegible] از شریعت مسلمانان نماز و روزه [illegible] هیچ چیز [illegible]
[illegible] افسوس کردندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از شریعت مسلمانان افسوس کردندی [illegible] مذهب [illegible]
[illegible]
[illegible] اصل دین و مذهب ایشان [illegible] عبادت [illegible]
[illegible] ایشان آنست که هستی خدای و پیغمبران [illegible] همچنین باشد
[illegible]
[illegible] مذهب ایشان [illegible] است
[illegible]
[illegible]
[illegible] هادی [illegible]
[illegible] فصاحت و حکمت و خرد و شعرهای [illegible] عبدالله المقفع
[illegible] بلغت تازی [illegible] ترجمه کرده است
[illegible] علی بن یقطین [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] مهدی [illegible]
[illegible] هادی [illegible] علی بن یقطین [illegible]

او مهدی را براندی و هادی و علی بن یقطین مهتر لشکر بودند و نزد او دبیر بود اندر ولایت عجم اندر دبیر نبود چون عبدالله بن عبید الله
الوزیر که خلیفت بود بر بغداد مهدی و از بنی هاشم عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بود و از بنی هاشم چون یعقوب بن الفضل
بن عبدالرحمن بن عباس بن ربیعة بن الحارث بن عبدالمطلب و مهتر بنی هاشم او بود و بر اهل بیت بود بر زمانهٔ خویش و این مهتران خلق را بدین
مذهب همی خواندی و خلق ایشان را اجابت کرده بودند بسیار از دبیران و عقلا و علما و بزرگان از خاص و عام و خلقی بسیار
اندرین مذهب آمده بودند و مهدی آگاه شد که ایشان را شریعت مسلمانی نگاه داشتن و کاهلی کردن بودند و نماز و
روزه و زکوة [illegible] آمدشان و دست از آب بر کردن و مانا [illegible] داشتن و سخت آمدشان اندر کوی [illegible] کردن و سخت آمدشان از
نماز و روزه و دشوار آمدشان خدای عزوجل فرمان کردن بدانچه گفت قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ
وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ و خدای عزوجل چنین صفت کرده است بدانکه اندر نماز و روزه و شریعت مسلمانی نگاه داشتن خدای
عزوجل سخت گرانست پس این مهتران که وقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین مذهب صالح و عبدالله المقفع و یاران ایشان
مردمان را بدین مذهب همی خواندند تا بسیار خلق بدین مذهب درآمدند و اجابت کردند و باخبار اندر آمدند که این مهتران دعوة کردند
و ایشان گفتند که اندر مذهب اسلام هیچ چیز نیست که محمد آن نهاده است و محکم و استوار تر از قرآن نکرده است و مسلمانان بدین سخن
همی گفتند بفصاحت سخنان و محکمی نظم و بسیار معانی که اندروست و بگویند که این وقت که این پیدا آمده است تا امروز خطیبان و شاعران
و محدثان و همه فصیحان تازی چندین سال سخن همی گویند که چنین سوره نتواند گفت بدین فصاحت و نیکوئی و ایشان را ایدون
گفته است لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ اگر همه سخن گویان از آدمیان و پریان
گرد آیند و همه گوشش کنند چنین حدیث این همه خلق کسی نتواند گفتن و این سخن نشانیست همچنانکه آنچه خدای عزوجل کند کس نتواند کردن همچنان
خدای عزوجل گفته است که نتواند گفتن پس آن مردمان زنادقه گرد آمدند و گفتند ما را ایدون باید که کسی کتاب بنا نهیم همچنین
بفصاحت و آنگاه بمردمان نمائیم که این ما گفتیم و نهادیم همچنانکه محمد نهاده است و گفته است بفصاحت خویش پس جماعتی باهم
بیعت کردند یکی عبدالله المقفع و دیگر صالح بن عبدالقدوس و سوم عبدالله بن عبدالله و چهارم عبدالله بن [illegible]
و ایشان فصیحان جهان بودند و گفتند همچنان قرآن کتابی بنهیم و از میان ایشان ابن مقفع فصیح تر بود و نیکو حدیث تر و از دانا تر
همه فصحا او را بنزدیک آمده بودند بفصاحت و نیکوئی سخن پس او را گفتند سخن گفتن و تألیف کردن تو باید و هر چه برفت و گفت
زمان خواهم و چندین ماه زمان باید و کاغذ و صحیفه بنهم و هر باری [illegible] با فصیح تر آن تا همچنان باید و آنگه تمام همچنانکه [illegible]
بی سخن خواهم و آخر چون تمام شود بپوست نوشتم بخط خویش و بر خلق عرضه کنم و نیز نفقه خواهم اندرین مدت از [illegible]
از طعام که بباید همچنانکه باید که آن از نفقه طبع من موافق آید که اندر قوت من افزون کند تا مرا قرآن آنچه خواهم و سخن که [illegible]
دل بشوم و خرد من ضعیف شود و ایشان باید که کسی نفقات من نگاه دارد و هر چه آید و کم آن تمام کند و مرا فرمایند تا آن باشد
که مرا کسی بخواند و نخواهم که کسی بچیزی من آید و آید و بگویم که پیش من آید اگر کاری نه علم بکند یا چیزی بیارد تا کتابی را بر العلم

این کتاب از قرآن فصیح تر نبود هر چیزی چیزی بود پس گفتند بر صالح عبدالقدوس گفت بنوشت و گذشت و شاد بودن و عبدالله
عبدالله گفت که سرای از من و خادم من بر عبدالله المقفع بدان کار مشغول شده بود و پیش وی نشستمی که بر زمانی چون شش ماه تمام
بازان نزد وی آمدند و گفتند بنگریم که بدین شش ماه چه کرده است اندر شدند او را دیدند نشسته و قلم بدست گرفته و کاغذ پیش
وی همی اندیشید و از دوات وجب کاغذ فرو کرده و چندین سیاه کرده و دریده و نوشته او را گفتند اندرین شش ماه چه کردی گفت
هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین بود که بنشستم و مصحف پیش نهادم و از اول قرآن تا آخر قرآن هر آیتی که فصیح تر دیدم کردم
ایشان نتوانم گفتن و دشوار بود همه بیرون کردم گفتم تا سخنان این معارضه کنم که عقل بجای بود پیش از آنکه سیری شده باشد من
گذشتم گفتم که این آیتها را باید بگویم که این همه فصاحت که مراست بیک آیت اندر ماندم که پس شش ماه باز همی اندیشم و تباه کرده و
حدیث ما از آن باز نماند است که من آن نخستین یا کسی گوید که آن بجانست گفتند این کدام آیت است گفت آنکه قصهٔ نوح اندر آن
گفته است قوله تعالی وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
الآیة ایشان گفتند این سخنان که بر کاغذ نوشته است بر ما عرضه کن تا بنگریم که اندران سخن برابر باشد یا نه پوشیده است
بر عبدالله بن المقفع پنج شش ماه نوشته بود و گفتند همه بر ایشان عرضه کرد هیچ سخن نیافتند که بدین مانند بود و سخنان او عبدالله سخن او که او
زمانه از وی کسی فصیح تر نبود گفتند تو بدین شش ماه یک آیت نتوانستی معارضه کردن پس چندین آیت از امر و نهی و امثال و معجزات
که اندر قرآنست که تو آن توانی گفتن این در کار بیهوده است برخیزیم و ترک کن بخانه شدند و از آن نیت برگشتند و ایشان بدین مذهب بودند افزودند
تا بوقت مهدی و خواستند که غلبه کنند پس مهدی ایشان را هلاک کرد تا از این مهتران و مردمان که با ایشان بودند و هاشمی یکی یعقوب بن الفضل
و دیگر عبدالله بن عباس بن [illegible] و مهدی را سوگند خورده که از بنی هاشم هیچکس را نکشد که منصور بسیار کشته و ترسید که اهل بنی هاشم اندر
که ایشان را دوست دارند این نگاه باز داشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند هم یعقوب و هم عبدالله و ایشان هر دو بزندیقی
مقر آمدند و گفتند در اسلام هیچ نیست و محمد پیغمبر خدای نیست بر ما حجت درست گفتند بنگریم که درست شود بر علما و متکلمان با ایشان
مناظره کردند و حجت درست کردند ایشان را بپرسیدند یعقوب را دختری بود از وی آبستن و آن دختر مقر آمد و موسی الهادی
بفرمود تا هر دو را بردار کردند و کسی از زنادقه را یاد نکرد پس بد نبود وَاللهُ أَعْلَمُ
در خبر وفات موسی الهادی بر چون سال صد و هفتاد اندر آمد به ربیع الاول
هادی بیمار شده سخت بیمار بود و بعلتی موصل اندر آمد بشهری نام آن خطاه و آنجا بیمار شد بیست روز آن شهر نام و بیعت بر دو برادرش
بود و بیمار شد و در آن بیماری هرچند خیزران را بخواندی خیزران نیامدی که میان ایشان بد بود و خیزران از مهدی هیچ بترس بود که هر دو بکه
و هر روز هر بار او خیزران را همی خواند و وزیران و اهل پیام بود بفرستاد بر خیزران سلام کرد بدی آنگاه بر مهدی شد بدی
و اول خیزران زیادت تر از مهدی بود پس چون هادی بنشست خیزران همچنان بیامد و هادی از وی دل تنگ بود و نیز حاجتها
وی روا نکرد و مردمان بر خیزران کمتر شدندی و کمتر کسی بود بر خیزران از خاصه و چون بیاید بر خیزران آید یا سلام خاصه

اَمدی وجواب باز آوردی واگر حاجتی بودی قصه بر خالصه دادندی تا بخیزران دادی پس هادی حاجت کمتر روا کردی باز چند
خیزران این می گفت شد خیزران از بهر حاجتی بود را خالصه بفرستاد و رسول بیان خالصه بودی و هادی آن حاجت روا نکرد خیزران
گفت من این پذیرفتم از عبد الله بن مالک این یکی روا کن که من نیز وعده دادم این وعده خلاف کردن و ازین پس از تو حاجت بخواهم و عبد الله
بن مالک صاحب شرط مهدی بود و هادی را خشم آمد و گفت تو کیستی که مردمان از تو می ترسند و حاجت ایشان روا کنی و بیدی بیرون آمد
برو تو هر روز گنجها که بود در ملوک بود و ترا اندر خانه با پیشتر و بعد از این مشغول شدن با مصحف قرآن خواندن
ونماز کردن و بر کارهات ترا بحاجتهای مردم روا کردن و اگر بعد ازین کسی از تو حاجتی خواهد با کسی را اندر می بینم و آنچه خواهم
پس خیزران از پیش هادی بیرون آمد با خشم و تاب و غمگین پس بگریستند هادی بیرون آمد سر هنگان را بخواند گفت مادر من بهتر بود
تر و واجبست اندر نگاه داشتن یا مادر شما گفتند مادر تو پس گفت شما را خوش آید که مادران شما را مردمان دارند که کجاست
و بر ملکه که بنشینم که بازارها و مجلسها حدیث او کنند که مادر فلان چنین خلیفه ایدون کرد و ایدون گفت شما خود آمدابه شان
و خانه او چرا اندر ونام وی چرا بر زبانها می آرید سوگند می خورم که اگر از شما بعد از امروز خواسته او بشنوم و گرد بر آن بانعمت
دهیم وادم تا بر نمان اند ببرید پس جمله مردمان اندر خیزران باز ایستادند وازین یک ماه هادی سوی خیزران یک طبق برنج
بفرستاد و پیغام آن بود که ما آن بود که من بدین پاکیزه بود و پیام فرستادش که این برنج همه خوش بود ازین بخوردم و نمی خواهم
تا بخوری پس از آنکه مرده شود خیزران دل از آن بد شد دست باز داشت تا مرده شد پس یکی را داد تا بخورد در ساعت مرد بر جای
خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری و از خدای نترسی که مادر خویش را زهر دهی هادی گفت مادر من خویش را بجان رسوا کرده
که از فضیحتی وی مرا شرم آمده است و هر که کدام پادشاه بوده است معین که کدام پادشاه چه بوده است که کار بالمقنی ...
بوده است یا کدام ملک بوده است که کار تدبیر زنان کرده است خیزران سوگند خورد که هرگز با هادی سخن نگوید بعد از آن ...
بجای موصل بعیسی آباد بود که بر دو کرد می گویند که آن دیه بر گرد که آن دیه بیشتر که از امیدون بیکم ... طعام و شراب
خوردن ... ازان دیه می ... بود و خیزران گفت این جای من بود و گفتمی ایدون گوید که خیزران کنیزک ...
او را بستی یا اش بد ... و یحیی بن خالد وزیر هادی بود و چون هادی بمرد و کار بهارون الرشید ... خان کاتبه
ایشان که بجای مهدی بود و با خیزران بزیست مجمان همی بود و هادی شب ادینه بمرد اندر ماه ربیع الاول سنه ... هشتاد
و هم آنجا بعیسی آباد گور کردند شب بود ... هادی مهدی بود ... دراز و بروی ... و ...
کوتاه بود و دندان زیرش از لب دراز تر بود و چون دهن باز کردی ... موسی اطبق ... دهن بر ... او را ...
اطبق خواندندی و چون وفات یافت سی و شش ساله بود و سه ماه خلیفه بود وَاللهُ اَعْلَمُ
وایدون گوید که جعفر ... شد
هرون را شرط ... بود و پس هادی هرون ... کرد و هارون را بیعت کرد ... هادی یحیی بن خالد را داشت ...

وخوات او را بد ... کند و چون هادی جان شب هرثمة بن اعین هارون بیرون آمد و بشاند و یحیی را گرو و وعده ی او را دعوت
بیت ... بود و رشید شهری زاده بود آن سال که مهدی آنجا بود و فضل بن یحیی به نرد بس اندر آمده بود و مادر فضل رشید
بود و فضل با رشید شیر خورده بود و هادی ... سیاه را گفته بود تا جعفر پسر هادی بیعت کرده بودند و یاران آن خلق را
باز داشت بود چون هارون بیعت بفرمود تا جعفر پیش مردمان بر پای خاست و خویشتن را خلع کرد و گفت هر که اندر گردن
وی بیعت منست او را بحل کردم و خلیفتی هارون است هارون الرشید دیگر روز بعراق و اطراف مملکت نامه کرد و بیعت بستد
و آن شب که مامون از مادر بزاد رشید را خبر کردند که ترا پسری آمد او را نام عبد الله نام کرد و هم بدین روز کار هارون بشر نزد
خبر ایشان با یاد و یحیی گفت مهدی نگینی انگشتری داده بود از یاقوت قیمت آن صد هزار دینار بلک نزد سوی هادی ...
و آن انگشتری من اند بود هادی چون آن بدید حسد کرد چون بنزد آمدم از پس من کس فرستاد که انگشتری بمن فرست چون رسول
وی آمد من بجسر رسیده بودم و آن انگشت بیرون کرده بودم و از خشم بجله اندر انداختم گفتم غواصان پادید تا با آب اندر شوند بجوی
پنج ماه بمان بر آمد بود مردمان گفتند انگشتری که بدریا انداخته بودند از پس پنج ماه که ببلده غواصان فرو شدند و همه آنجا که بیفکنده بودم
بجستند و یافتند رشید سخت بدان شاد شد ... گفت ... که ... عبد الله بن مالک الخزاعی که صاحب شرط هادی بود و هادی او را
گفته بود که جعفر را بیعت کن و سوگند داده بود او را سوگند پیاده چون جعفر بیعت خویش ... که عبد الله از فقها
بپرسید گفتند هر چیز را سوگند کفارت توان کرد و حیلت از طلاق و عتاق الا سوگند حج که کفارت نبود حج پیاده پای ...
و بر اه اندر همه گسترده بودند فرشهای بنزل اندر پیش وی همی شدندی و ... و چون بگوشی باد بر نوشتی و باز پس ...
باز ... همچنین رفت و روزی ... تا بموقع رسید و خویشتن از بیعت جعفر بیرون آمد و بدین روز کار اندر هرون را پسری
آمد او را محمد نام کرد و این محمد الامین بود و لیکن هرون الرشید محمد را بیشتر دوست داشتی از بهر آنکه وی از زبیده بود دختر جعفر
بن منصور دختر عم هارون و مادر مامون پرستاری بود پس هرون یحیی بن خالد را بوقت مهدی و یحیی ... خراسان کردی
... پس بفرمان وی کارها براندی و شاعری بود نامش ابراهیم موصلی هارون را و یحیی را مدح کرده و ...
... العراق ... هارون اشرف ... وآن سال هرون بطوس رفت ...
حج ... چون از حج باز آمد و یک سال مادرش خیزران بمرد و چون از حج باز آمد بمرد و منزلت یحیی بن خالد ...
... و هادی جعفر بن محمد الاشعث را امیری خراسان داده بود و چون وزارت بیحیی بن خالد ...
... از خراسان ... عباس بن جعفر را فرستاد و چون سال هفتصد و هشتاد و پنج اندر آمد هارون ... و ...
زبیده بود محمد الامین را ولی عهد کرد که از پس هارون الرشید خلافت او را باشد وَاللهُ اَعْلَم
... سال که رشید محمد را بیعت کرد و پنج ساله بود ... سال صد و هشتاد ... کراهت داشتند ...

و طلقت پس رشید بیعت مردمان می بستد و محمد را فضل بن یحیی بر عهده بود رشید فضل را امیری خراسان داد و عباس جعفر را ...
فضل پاید و بیعت مردمان بگرفت محمد را و یکسال ببود پس از خراسان بیعت به عراق بستد ... خراسان از پس فضل بر خالی
... غطریف را بخراسان فرستاد چون فضل بیعت مردمان بعراق ... که آن وقت هرون الرشید فضل
را ولایت داد از قومس با طبرستان و ری و نهاوند و همدان و کوهستان و از حد ارمنیه و آذربایگان برند و داد تا حد عراق سال صد
و هشتاد و شش بدین سال یحیی بن عبد الله الحسینی بیرون آمد ولایت طبرستان بگرفت بغلبه و بنشست والله اعلم

ذکر خبر بیرون آمدن یحیی بن عبد الله الحسینی بطبرستان

و از آل ابو طالب حسن بن علی الحسینی که بوقت هادی از مدینه بیرون آمده بود و بمکه کشته شد بادی ... بود نام حسینیان بیرون
... یکی یحیی ... ادریس برادران ... بمدینه و بصره بیرون آمدند تا بوقت منصور ... ابن حسن بن علی
بکشتند ابن یحیی و ادریس هزیمت شدند ادریس بطنجه شد آنجا دعوت کرد و مردمان او را متابع شدند هادی حیلت کرد ...
بفرستاد تا او را ... بکشد و یحیی بگیلان افتاد ... و ایشان او را اجابت کردند و سپاه بسیار بر وی
گرد آمد و هارون فضل بن یحیی را ... فرستاد با پنجاه هزار مرد و فضل بری رسید و بگیلان آنجا بنشست و رسول همی فرستاد و او را
تلطف ... رشید ... امان نامه خواست بخط رشید ... شرطها که ... میان ایشان و آن
شرطها بنوشت و سوی فضل فرستاد و فضل بیحیی فرستاد رشید آن بخط خویش بنوشت ... مردمان بغداد از بنی هاشم و ...
مهتران بر آن گواه کرد ... سوی فضل فرستاد یحیی سوی فضل آمد و یحیی را ... بغداد آمد رشید ... پادشاه و رشید او را ...
کرد پیش از ... پس بزندان کرد ... تا نامه ... آید ...
و پنج ماه بزندان داشتش و بآخر بکشتش والله اعلم

ذکر خبر فضل بن یحیی البرمکی بخراسان

و درین سال ... غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابراهیم الخزاعی داد و جعفر بن یحیی بن خالد را امیری
داد ... یکسال ... خراسان بداشت ... فضل بن یحیی را داد و فضل بخراسان آمد بسال صد و هشتاد و هشت و با ماوراء النهر ...
... بخراسان ... و صفت ... بخراسان ... رشید ... خراسان ... یحیی ... فضل ...
رشید ... آمد ... سپاه ... ایشان ... مروان بن حفصه ... الرمان ...
... زاد الفضل ... صد سال و هشتاد ... رشید جعفر بن یحیی را بشام فرستاد ...
... بفرستاد چون محمد بن المسیب و شبیب بن ... جعفر بشام شد ...
... المکی ... شام ... جعفر از شام باز آمد رشید ... خراسان ... بغداد ...
جعفر و بدین سال ... یحیی بن جعفر ... بود ...
شد و آنجا ... رشید ... موصل ...

و آنجا بود و امیری بغداد بمحمد الامین داد و پسرش را باز از ... برفت و یحیی ... مردمان ...
و از آنجا باز بمکه آمد و بسال صد و هشتاد و شش ... بیاده ... آن ...
... بخراسان ... عیسی بن ماهان ... بخراسان فرستاد
و یکسال آنجا بود پس ... رشید ... بخراسان خلیفت کن ... عیسی ... یحیی بن خالد
که ... رشید ... خراسان فرستاد ... صد و هشتاد و نه
هارون را ... بود که خراسان ... بمامون داد ... مغرب محمد الامین را و خراسان ...
... خارجی ... ابو الخطیب ... بخراسان فرستاد ... ابو الخطیب
... بعراق باز گشت

ذکر خبر عهد کردن هارون مر پسر خویش مامون را بعد از ...

والله اعلم
و هارون الرشید مر پسر محمد الامین را ولیعهد کرد ... بسال صد و هشتاد و پنج و خلافت از پس خویش او را داد ... محمد ...
... رشید ... که مامون را از پس محمد ولیعهد کند ... ایشان خلاف ... مردمان ...
... سال صد و هشتاد و ... عبد الله را ولیعهد کرد از پس محمد ... خراسان ... و گفت محمد ...
... مامون نام کرد ... ابو القاسم ... هارون شهرها ...
... داد و چون سال صد و ... هرون حج کرد ... مامون را ... چون حج ...
... کرد ... بنوشت ... مامون ... با ایشان ... شد ...
... بعد از ... گفت ... خواستند ...
مردمان ... گفت ... هارون ... بغداد فرستاد و هرون الرشید ...
... مکه و مدینه ... که ... اهل ... خرج شد ... بود

ذکر خبر برامکه و ... هرون الرشید بر ایشان و ذکر سبب آن

... فضل و جعفر و ... محمد و ... یحیی ... خلیفتان ...
... فضل ... جعفر ... رشید ... محمد ... ایشان ... یحیی
... آل برمک ... یحیی ... هارون الرشید ... جعفر ... فضل
... فضل ... رشید ... شراب ... و ...
... فضل ... یحیی ...
... رشید ... جعفر
... خلیفت ... بکو ...

و ابو عمامه آنکه بر تو عرضه کند و تدبیر تو کارها براید و رشید را میل سوی جعفر بود و یحیی فضل را گرامی‌تر داشتی و جعفر دبیرتر و نیکو خط
و نیکوروی‌تر بود و لیکن فضل بسال مهتر بود و کاردیده‌تر و آزمایش یافته‌تر بود و یحیی او را گزید و انگشتری امیر المؤمنین بدو
داد و او را بوزارت خلیفت کرد و رشید را دل بجعفر بود و لیکن خاموش بود و چیزی نگفت و دو سال فضل خلیفتی بود یحیی که بجه
پس رشید آن وزارت جعفر را داد و فضل از جعفر بگرفت و یحیی را فرستاد و گفت تو به دانی هر که را خواهی بده ازین پسران که تو ایشان را آموختی
و من نخواهم که بر کراهیت تو یکی را دهم که ترا آن ناخوش آید و یحیی انگشتری گرفت بداد و جعفر کار وزارت همی راند تا آن وقت که کار برمکیان بگشت
و هر که کمی نگوید اندر جهان از ملوک عجم و خلفاء اسلام که وزیری یا ملکی که بدین جای رسید که یحیی رسید و اهل بیت او و ایشان را دو سه گونه
سبب افتاد و نخستین یکی از درازی کار که مردی را چون مرتبت کار دیر ماند شود او را دشمن پیدا شود که همگنان همه جهان او را دشمن شوند
شوند او را داشت و یحیی راست که از بود کار بدان جا آید از استغفار بیچاره است و گمراه ان آمد بر آل برامکه که مردی بود بیت از اهل بیت
علی ... عامه را بغدادی و معلم کتابی و دبیر مرد بود بام او محمد بن الليث و کنیت او ابو ربیع او را یحیی بازداد و بعقوبه باست
رشید گفت یا امیر المؤمنین خدای را بترس و بدین حجت آری که یحیی بن خالد و فرزندان او و اهل بیت او را که ایشان
سلطان را بعصیت می‌دارند و مذهب زنادقه دارند و اندر نهان همه اهل بیت او بدین مذهب اند و ایشان را دین نیست و یحیی
حدیث آن دعا کار ... خاموش بود پس رشید امیر المؤمنین هارون الرشید او را پرسید که یا یحیی اندر محمد بن الليث چه گویی
امیر المؤمنین او منافق است ... بجهت دین ... و او را اندر پنهان زندقه است ... گفت
رشید بر محمد بن الليث بد کرد و رشید او را بازداشت و آن دعوی اندر دل رشید بماند و اندر کی مذهب برامکه همی پرسید و درست و هر که از ایشان
مذهب ایشان همی جست و مذهب ایشان همی گفت تا اندر دل رشید کرد آمد و سبب یحیی آن بود که آن یحیی بن عبد الله الحسینی که رشید بدست
بطبرستان و رشید فضل بن یحیی را بطبرستان فرستاد تا او را بیاورد و چون او را بازداشت برامکه این بود او را بجعفر فرستاد و گفت او را
و جعفر او را همی داشت شبی او را گفت یا جعفر از این فضل و بترس که تعالی مرا بخواهی کشت و ... که مرا فرزندانم
و مرا بیهار ماندم یاری ده و فاکر ... جعفر گفت برو ... هر کجا خواهی ... رشید ... کرد
و یک ... حاجب ... آن ... رشید را بگفت ... یحیی ... گفت یا امیر المؤمنین
سبحان الله زندان است گفت سبحان الله دو بار جعفر خاموش گشت پس گفت یا امیر المؤمنین سبحان الله زندانست گفت سبحان الله و دیگر بار جعفر
خاموش گشت پس گفت یا امیر المؤمنین سبحان الله زندانست گفت سبحان الله دو بار جعفر خاموش گشت پس گفت یا امیر المؤمنین ...
سوگند بخوردم و یحیی را مردی نیکو دانستم و ازو هیچ چیزی نیامد تا بزرگی بود که آید ... او را بازداشتم ... رشید او را بجهد کرد ...
و گفت یا جعفر سخت نیکو کردی و بدان من نیز همچنین بود و من همچنین خواستم کردن ... خاموش بود و لیکن ...
دل کرفت و چهارم آن بود که رشید را خواهری بود عباسه ... و او را برادرش هادی ... چون هادی پادشاه
این عباسه را ... که او بر او ... چون رشید بنشست ...

و از ... عاشق و دوست داشتی و رازهای خویش او را گفتی و با او شراب خوردی و از وی یک ساعت دور گشتی و یکبار نبودی و رشید
جعفر را با این خواهر و کنیزکان نشاندی بمجلس شراب و جعفر را گران آمدی با عباسه بمجلس اندر نشستن و رشیدی که از خشم او بار
او ملطفی آید جعفر خویش را از مجلس باز کشید و رشید بدانست که جعفر را کراهی همی آید گفت یا جعفر عباسه را تو در ... بشرط
که او را جز اندر مجلس من نه بینی و اندام تو بر اندام او نیاید و آنچه میان زن و شوی باشد میان تو و او نبود تا مجلس ندا استاخ ... جعفر
گفت یا امیر المؤمنین هر چه فرمایی آن بود رشید عباسه را بزنی بدو داد و بمجلس اندر شراب همی بخوردی و ... حدیث کردندی
و اندر سرای رشید نیکوتر کسی عباسه بود اندر آن زنان و آزاد و جعفر نیز خوب صورت بود و ایشان از هر دو با یکدیگر مایل که آمدند ...
با هر که آمد ... عباسه از جعفر بار گرفت و پسری آورد آن پسر نهان ... کنیزکی ... پیاده بمکه فرستاد تا او را آنجا بدارند
سالی بر آمد عباسه با کنیزکی خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورده که بکشم و آن کنیزک برفت و رشید را از آن کودک که
آورده بود از جعفر خبر کرد رشید گفت این حدیث پیش کس مگوی و آن کنیزک را از عباسه بگرفت و میان کنیزکان بفرستاد و آن غم
بدل اندر همی داشت و رشید حیلت کرد تا خبر یحیی بن عبد الله الحسنی را یافت و درست شد که او سوی خراسانست علی بن عیسی بن ماهان
را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را طلب کن و علی رشید بر برامکه بگشت و جعفر را و یحیی را گران گرفت و یحیی اندیشه همی کرد که ای
دولت استغفار خواستن رشید صبر همی کرد و علی بن عیسی یحیی را بخراسان باز یافت بگرفت و بفرستاد استواری از آن خویش سوی
فرستاد و رشید او را بگشت و از وی این شد و آنگاه بکار برامکه پرداخت و آن سال بحج کرد و یحیی و برامکه را با خویشتن ببرد و چون
بحج بگزارد پسر عباسه را پیش خواست و او را بدید سخت نیکو و مانند بعباسه و بجعفر همی مانست گفت این را چه کار است و باد
و با او آمد آنجا منزل سوی رقه که از راه عقبه خواند و سه روز آنجا بود و روز چهارم فضل و جعفر و موسی را بخواند و خلعت
داد ایشان را و بنواخت و یحیی را بنواخت تا همه را دل خوش شد و همه ایمن شدند و نماز دیگر جعفر را گفت که من امشب با کنیزکان
شراب خواهم خوردن و گفت ترا دستوری دادم تا امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کنی جعفر باز گشت و رشید پنهان
کنیزکان اندر شد و شراب بنشست و خود نماز بود کسی فرستاد بجعفر تا بنگرد که بمجلس نشسته است و جعفر اندر هنگام نشسته بود
کس فرستاد که بجای خویش که مجلس شراب سازی و طرب کنی که مرا شراب نیکو آمده است که تو آنجا همی خوری و جعفر را دل
بود و یحیی بترسید و گفت ... مجلس شراب ساخت و او را مغنی بود نابینا او را ابو زکار گفتندی چون نه یکی چند بخورد جعفر
را گفت ... گفت انما الوزیر ... که امیر المؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان نواخت و احسان کرد که امروز ترا
در شکر و نواخت خویش باید بود ... جعفر گفت اندیشه کار سخت اندیشه شد و اندر هنگام گفت این دو سه اندر چون کی
... نماز شام ... رشید پیش جعفر آمد ... که از مجلس خویش رشید فرستاده بود بجعفر ساقی
... همچنین ... شب اندر ... سوی جعفر ... بفرستاد چون ... شب ... رشید ...
... خویش آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو و سر اکنون جعفر ... خویش آورد ... سوی من آر

چون سرور پیش جعفر آمد بوی نگاه کرد این بیت می‌خواند   فلا تبعد فکل فتی سیاتی   علیه الموت یطرق او یغادی   جعفر چون سرور را
بدید سرور گفت امیرالمؤمنین ترا همی خواند گفت بکجاست امیرالمؤمنین گفت بمجلس زنان بود این زمان بجای خویش آمده است جعفر گفت مرا
چندان زمان ده که بسرای روم و زنان را بدرود کنم و وصیت کنم سرور گفت آنجا نتوانی شد هر وصیتی که هست بکن جعفر همه آنجا وصیت
کرد و سرور او را بخیمهٔ خویش برد و شمشیر بکشید جعفر گفت بچه فرموده است گفت فرموده است که سرت پیش او برم گفت نزدیک او رو و بگوی
که مست است و او را ازان باز پشیمان شود باید که باز گردی و او را سوگند داد و آن حقها و دوستی‌هایی که گذشته بود یاد کرد سرور پیش رشید شد و او
بر مصلا نشسته بود و سرور را چشم همی داشت گفت سر جعفر کو گفت یا امیرالمؤمنین جعفر را آورده‌ام گفت جعفر را نخواستم سرش را
سر بباز کرد و سرش بر گرفت و پیش رشید آورد گفت سر و تن نگاه دارید تا از تو خواهم و هم اکنون یحیی را و هر پسرش را و برادرش محمد را
بخود خویش آورد و بند کن و همه خواسته ایشان برگرفت و یحیی بزندان اندر بمرد و برادرش محمد بن خالد را باز داشت زیرا که او خشنود
بود زیرا که او نصیحت و فضولی‌ها و ناصل برامکه اندر بسته بود و یکجا از ایشان همی داشت و خواسته ایشان همی گرفت و ازیشان کسی نرست
که بفرمود تا فضل را و محمد و موسی را و در بند و پیش او بکشتند و حدیث یحیی را و آنکسان که با وی که آنچه بود همه از آل برامکه کس نماند
مگر محمد بن خالد و فضل و جعفر را پسران خرد بودند ایشان را نکشت و سر جعفر بر دار ببغداد همی بود تا آن سال که رشید بخراسان شد و چون
به بغداد آمد آن سر بسوخت بفرمود رشید سبب آنکه گفت که از بهر چه بود خشم رشید آن سرا بسوخت و مردمان رشید را بدان ملامت کردند
و ایدون گویند که حدیث خواهرش در میان بودی هر چه کردی روا بودی چون حدیث خواهرش در میان بود هر چند کرد رسوا بود و نیز
که صبر کردی آن حدیث کس ندانستی و مردمان ندانستندی و چون بر خویشتن شنعت کرد و عقوبت ایشان از حد بگذشت
تا این خبر مردمان همی یکدیگر را آگاه همی کردند از این اخبار برامکه تا بودند متحیر و هر کجا بگویند که آل برامکه هلاک شدند و نیز سبب هلاک
ایشان این بود خبر عباسه خواهر رشید بگویند و از عقد متحیر مردمان این خبر همی خوانند و بدانند که این عبرتی است و اندر روزگار
وزرا و ملوک و ازان خبرها که بیشتر بسبب کردند اندر کتاب برامکه گفتی بود و دیگر که چون ایشان هلاک شدند و همه کارهای مضطرب
شد و فتنها برخاست و خوارج از هر شهری بیرون آمد و رشید از نگاه داشتن مملکتها عاجز شد و از کشتن آل برامکه پشیمان شد و علی بن
عیسی بن ماهان بر خراسان ستم کرده بود و خراسان بشورید و رشید خود بخراسان رفت و از عراق برفت با سپاه عظیم
و محمد الامین را ببغداد بنشاند و وی را از مملکت بعز سپرد از حد مغرب تا عقبهٔ حلوان بر اسم و ولایت مملکت امین را بعد از آمد
و بگرانشاهان فرود آمد با سپاه و یک ماه آنجا ببود و سپاه آنجا گرد کرد و خطبه کرد و بگرفت بیعت مأمون را بعد از آن فرزندش
را با سی هزار مرد از خویشتن بخراسان فرستاد و از در حلوان کهستان و همدان و ری و گرگان و طبرستان و خراسان و ما وراء النهر همه
هم بدو سپرد و خود از پس مأمون با صد هزار مرد برفت و نیز مأمون که آمده تا آنجا بطوس شد و آنجا بمرد و آن بعد که گرما شد
خطبه کرد ایدون گفت که این کارها شوید بمشرق و مغرب و هر چه مغرب است داشته و آن مشرق بدولت است که ...
خالد و اهل بیت او از خویشتن شد و کارها بدین دو پسر دادم که ای بن ... نبود که ... از بهر آن شر خود آمدم و مردمان ...

بند یعید و کفتها بس بشیمانی و حاجتها بدیشان بیابت کرد و شاعران اندر مراثی برامکه پیش ازان کفتند بسیار ایشان از آن مراثی ایشان را
گفتند و آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود اول ماه صفر سال صد و هشتاد و هفت و بعد از ابو العتاهیه شعر اندر مراثی ایدون گفته است
تا ستبت نامر الموت صیحة و استفرالنوم ما هیئت اما الی است الذی هو کیا   و فی التعجیة الا ممیضا

ذکر خبر بیرون آمدن رشید از بغداد و آمدن بری

بدان سال که علی بن عیسی از خراسان هدیها آورد بسوی رشید
رشید آن هدیها و بسیار بود از هر چیزی شگفت آمدش یحیی را گفت خواستهٔ خراسان این غایت بکجا بود بدین حدیث او را تعرض
کرد که خراسان تجند سال بدست پسر او بود و فضل یحیی گفت این خواسته رعیت است که علی بن عیسی بستم گرفته است و اگر خواهی چندی که
الکریم که خواسته دارند و یکساعت پیش از این بستانم چون رشید آن هدیها بپذیرفت و علی بن عیسی را بخراسان فرستاد او دست
بستم برد و او فشت شهر بلخ کرده بود و آنجا کوشکهای بسیار بنا کرده بستم او بسیار شد و خلق از خراسان بسوی رشید بگله از وی آمدند
عهای بسیار بستم بگرفت و دیه‌ها است بلخ علی را داد و بنا کرد و نامه آمد برشید از ابناء خراسان که علی ستم میکند و بسیار خواسته گرد
بیاد اگر عاصی شود امیرالمؤمنین او را باز نخواند رشید از بغداد برفت و بری آمد و علی بن عیسی را بخواند و خواست تا بداند که او بر طاعت
یا نه علی بن عیسی خواستهای بسیار که آمده و پیش رشید آمد و آن هدیها او را بداد و سرهنگان را بداد رشید از وی خوش گشت و او را
با ز فرستاد و از پس ان ملک الروم بدو نامه با سپاهی بسیار و خواست که بحشام اندر آید رشید با صد هزار مرد پیش او رفت و از شهرهای
روم بسیار بگشاد و این ملک الروم نام نقفور بود با رشید صلح کرد بر آنکه هر سالی سیصد هزار دینار بوی دهد رشید و بجهت سلطان
اندر بلاد رشید باز گشت و هرمانو بر جفت رشید چون بعراق آمد همان وقت نقفور عهد بشکست و بجهت سلطان اندر مملکت اندر
که لشکر رشید بدان سرما باز نتوان آمدن خبر برشید آمد باز گشت با سپاه و بروم اندر شد و رشید با لشکر ... می بسیار بر فتح
شهرهای روم را ویران کرد و نقفور دیگر بار با او صلح کرد و رشید باز گشت والله اعلم

ذکر خبر خروج رافع

ذکر خبر خروج رافع بن الیث بن نصر بسمرقند و عزل علی بن عیسی از خراسان و فرستادن هرثمة بن اعین را بخراسان
و این رافع الیث بن نصر مردی بود بسمرقند بیان لشکر سلطان اندر مردی شناسا و مهتر بود و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی
و بیابانی او را زنی بود بیوه زنی با بغرفت تا سمرقند و از شوی بیرون آمد و با زسلطان شد و عقبت بداشت و بزنی برافع بود و شوی آن
زن یحیی بن اشعث بود و از موالی پدر رشید و آن خبر برشید برد اشد رشید بعلی بن عیسی نامه کرد که رافع را بجزان و معدو نشاند
و بر خری نشان و گرد بگردان تا مردمان عبرت گیرند از وی و آن زن از وی جدا کند علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد سلیمان بن حمید الازدی
و امیر این بزرگ سلیمان رافع را بزندان کرد و رافع از وی جدا کرد و لیکن بند ش و آن دم داشت بیرون رافع اندر زندان بود و از زندان بگریخت
و بلخ بشد سوی علی بن عیسی و مهتر اعیان شد و کس فرستاد و نیز پنهان خواست و نزدیک داد و بسمرقند باز فرستاد و رافع بسمرقند آمد
و آن در را نظاهر برفت کشتی ... سمرقند با خویشتن یار کرد و برخاست و شهر بگرفت و آن ... و سمرقند ... الا رافع

که از سپاهیان علی بن عیسی و از کارداران او ستوه شده بودند بیرون جست علی بن عیسی پسر را با سپاه به سمرقند فرستاد سمرقندیان رافع را یاری کردند و با پسر
علی بن عیسی حرب کردند و عیسی را بکشتند علی بن عیسی خود به تن خویش برفت و رافع و سمرقندیان با وی حرب کردند و او را بشکستند و علی هزیمت شد و به
مرو آمد و نامه به رشید نامه کرد بخبر رافع و سپاه خواست و نامه صاحب برید آمد از خراسان که چون علی از سمرقند هزیمت شد و به مرو آمد بلخ [illegible]
و بگشت و خانه علی بن عیسی و آن پسر که هلاک شد غارت کردند و [illegible] سرای عیسی بن علی و [illegible] اندر وی یافتند پنهان کرده و هی بار هزار هزار درم
که وی همی گفت که ما امیر المؤمنین را طعام ندادیم و لکن علی بن عیسی را نخواهیم و صاحب برید نامه نبشت بدین خبر و گفت علی بن عیسی سپاه و [illegible]
تباه کرده است بر تو و نزدیک اوست بادیه خواند تا عاصی شود رشید تدبیر کرد و هرثمة بن اعین را بخواند و گفت من ترا کاری بر خواهم
که چه راهی بزرگ تر باید تا که من خود بر وی اعتماد کنم تو راهی نیستم و تا چنین بکنی کار تو را نیک پندارم بعد و ترا نامه کرد که تا ما یاری دهیم [illegible]
بخیل رافع تا برو شود او را آگاه مکن و آنگاه او را بندکن و خواسته از وی بستان و هر چه یابی بر سوی من فرست و او را بند بر پای و منادی فرمای
تا از هر کجا چیز کردی است بر وی دعوی درست کند باز دهند و اگر کند تا هر خواسته مسلمانان از وی باز ستانی و در شهر منادی کن که هر که بخواهد
سمرقند رافع کرد و گفت علی بن عیسی با وی بی همی خواهد و من هرثمه را نامزد کردم تا سوی او رود و بفرمودم تا هرثمه پنجاه هزار مرد بکرد [illegible]
نامه نوشت بظاهر سوی علی بن عیسی که هرثمه را به یاری تو فرستادم و رشید بخط خویش عهد هرثمه بر خراسان نوشت و گفت جز او [illegible]
کی داند و با عهد نامه یکی نبشت بخط خویش یکی سوی سپاه خراسان بطاعت داشتن هرثمه و دوم سوی عامه رعیت هر [illegible]
و سوم نامه نوشت هم بخط خویش به علی بن عیسی بتسلیم کردن عمل به هرثمه و بنام امیر نوشت با این الزانیة آنکه من بجای تو کرده [illegible]
صاحب حربی با میری و بزرگی آوردم و خراسان ترا دادم و تو زبان همی کشند که امین کار را نشاید بگفتار ایشان ننگرستم و پاداش
شکر نعمت این بود که مسلمانان ستم کردی و دل رعیت بر من تباه کردی و اکنون هرثمه را فرستادم تا ترا بند کند و خواسته از تو بگیرد و با [illegible]
شمار کند و هر چه از خواسته مردمان بنزد آید از تو باز ستاند و با خداوندان دهاد و آنچه علی بعد ها برد [illegible]
و پنجاه هزار مرد برفت و هادی بود و رشید نام امانت و در حال کتبش به هرثمه نام کرد تا او علی را نداند که ایشان [illegible]
[illegible] برگشت و بعد ازانش سید نامه کرد بعلی بن عیسی که امیر المؤمنین مرا یاری تو فرستاده است با سپاه و اینکه خویش بخارا آمدند
[illegible] آنجا بنشاند و عهد نشاید او را داد و خود برفت و گفت تو مرد ما نیستی باید گفت که بن اعین هرثمه خراسان را گرفت
[illegible] و دوم تو را اندر عهد بیاکن و برفت و مرو بخر شد و آنکه خرش به مرو شد علی بن عیسی بر سر بوی [illegible]
فرود آید علی به کنار که اگر تو فرود آیی من نیز فرود آیم و نکرد آنست که هرثمه فرود آید با ادیمی و برفت تا [illegible]
بپیش تو ابن ندش مرو علی [illegible] [illegible] هرثمه پیش بعد هرثمه گفت سبحان الله تعالی این [illegible]
امیری سلطان هرثمه با ایشان اهل سرای رفت و ایشان هرثمه را بنشست آسان [illegible] هرثمه علی با هرثمه بسرای اندر شد
[illegible] هرثمه را گفت تا مجلس سرای که ام که آنجا فرود آیی هرثمه گفت مرا امیر المؤمنین نامه داده است [illegible]
[illegible] بدو تکشن برخواند [illegible] و بر شد [illegible] بند کرد و ... داد علی چون نامه بدید که بدین نام برید تا این الزانیة [illegible]

نامه بخواند و گفت راست بگوید و سی هزار دینار که مرا جنین گفت اندر خانه بنهادم نبشت و ترا بعد صرف هم آنگاه علی را بند کرد
و بزرگان اهل آمد و سپاه و رعیت را گرد کرد و عهد نامه بر خواند و فرمان بود و با سپاه و بر اشتر نهاد هرثمه خراسان بگرفت و خواسته علی
بر گرفت و هر روز بر بزرگان او بنشستی و علی را با بند خویش بنشاندی و منادی بانگ کردی که هر که چیزی بر وی درست کند باز ستانیم
و هر روز همی چیزی کرده همی ستاندند و هرثمه اندر آن همی فرمود که بازده و علی بن عیسی خواسته باز همی داد پس چون هرثمه از کار علی فارغ شد
که رافع به سمرقند بود و همه ماوراء النهر با وی یکی شده بودند و لیکن هرثمه از جیحون بگذشت و آن ماوراء النهر که فرمان او کرد پس بر
نامه کرد رشید تن خود آهنگ رفتن کرد و سوی خراسان نهاد و برفت و او را ضعیفی پیش آمد که تا شهر طوس رسید و آنجا بماند

خبر رفتن رشید به خراسان و وفات او به طوس

چون نامه هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند به بخارا آمد رشید آن خبر که کار صعب بود بر بلاد تنگ برفت و بیغداد آمد و محمد
آنجا بنشاند و او را وصیت کرد به سپاه و رعیت و داد و دانش و ان پسر دیگر را که لقبش مؤتمن بود تا آمد و ابو صالح فرستاد پادشاهی خوارزم و فضل
بن سهل و لابکاء مامون بود و با صالح بود بدست مامون مسلمان شد و بود و بر مامون گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویشتن برد
که او را بکار آید مملکت بخوبی بعد مامون سوی رشید شد و خواهش کرد که مامون را سوی تو داد و با خویشتن برد و از بزرگان خویش را
ببرد آنگاه رفت چانچه بر هر شیبانی بر دوان نشد بر نخست که و سپاه همان ملک هندوستان فرستاد تا خواسته بسیار گفت مر امانت را
نگفته از پیش آمد آن پیش نیک تر که چنین است بفرستاد تا خراسان آید چون بلخ آیم ادا سوی تو باز فرستم و ملک هند چنان را بفرستاد و در
از آنجا و تنگ علاج گردش و رشید بیمار شد و از فقها محمد بن الحسن و کسائی را با خود ببرد و محمد قضای ری داده بحضرت چون به ری
رسید محمد بن الحسن و کسائی هر دو بیمار شدند و هر دو در یک روز بمردند محمد بن الحسن با علم و کسائی با نحو و گفت اکنون هر دو علم
و ادب بمرد اکنون بپای آن امروز که چون رشید از ری به حلوان برگرد و آن گاه ما هان رسید خبر که سپاه را به یکبار بجنت ما مون کرد
[illegible] که ما ازان پیش بخراسان فرستاد و فضل بن سهل او را نیز با مامون کرد و او را گفت برو پیش و هرثمه را بفرستاد با سپاهی تمام [illegible]
آمد و آنجا بگرگان رفت و آنجا بیمار شد و علی بن عیسی را با وی بند با خواسته اندر [illegible] و ده هشتاد بار هزار هزار درم
[illegible] که از خراسان به وی بود و هزار و اند هزار شتر بود و رشید علی را با بند به بغداد فرستاد و محمد را فرمود که اندر زندان
[illegible] بود و چندان که بدو پیش شد آن بیماری بگرگان زیادت شد او را گفتند این هوا هوای توست و در دست نیست
[illegible] برید. سفر سال صعب بود و به طوس شد و آنجا ببود و بیماری بیش شد و ملک خراسان افتاد به او چو رشید آن دیدند
آن شب که او مملکت کند بخشید بیافکند گفت با امیر المؤمنین مرا زمان ده اگر فردا به تو خوشتر نشوی مرا بکش و آنچه خواهی بنا نکن
نشد آنجا آمد و با چندین بکشت و گفت بخشوع این ملک ما بر تو است و خود او بکشت میرد و شد آن شب بر او و ملک بلخ شد

ذکر وفات هرون الرشید

[illegible] و مدت ملکش و عمرش

از آنجا به نهفت
ببرید سید از گماره رفت هرثمه از جیحون بگذشت و به بخارا آمد بلاد بر رافع شد رفت با او حرب کرد و هرثمه بشد و سپاه او را

پس امیر که هرچه او را سوی مأمون فرستاد و مأمون سوی رشید فرستاد بطوس و رشید سخت بیمار بود او را پیش آوردند
رشید او را گفت ای دشمن خدای عز و جل تو بودی که خلق را [illegible] خراسان بر من بگردانیدی تا مرا [illegible]
نا توانی بدین راه دراز بایست آمدن والله که من ترا بعذابی کشم که هرگز هیچکس را بدان عذاب نکشند پس بفرمود تا قصابی را
گفت او را اندامها از یک دیگر جدا کن بکارد و هرچه اندام دست و پای او بود همه از یکدیگر جدا کرد پس او را [illegible]
پاره کردند و از پس آن رشید [illegible] بمرد و رشید بطوس بسرای احمد بن الحمید الطوسی فرود آمد و هم اندران سرای بمرد
و اندران سرای بگور کردندش و شب شنبه سوم جمادی الآخر بود که بمرد سال صد و نود و سه و فضل بن ربیع صاحب شرطه بود و اسمعیل
بن صبیح دبیرش و مسرور خادم بود [illegible] و سوم حسن ایشانش بشستند پسرش صالح با او بود بروی نماز کرد
چهل و پنج سال بود که بمرد و بیست و سه سال خلیفت بود [illegible]
و سیزده پسر بودش محمد الامین و عبدالله المأمون و قاسم المؤتمن و علی و صالح [illegible] هشت پسر [illegible] همه نام
محمد و کنیتهاشان مختلف بود ابو اسحق و معتصم از پس مأمون خلیفه بود و محمد ابو عیسی و محمد ابو یعقوب و محمد ابو العباس
و محمد ابو سلیمان و محمد ابو احمد و چهار دختر بودش و زن آزاد دو بودش یکی زبیده ام جعفر بنت ابو جعفر المنصور
مادر محمد الامین بود و ام العزیز مادر پسرش علی و دیگر این فرزندان را مادران [illegible] بودند مرجان مادر مأمون
مادر معتصم و رشید [illegible] بسیار کشند

ذکر خبر خلافت محمد الامین

چون رشید وفات کرد وصیت کرد پسر خود صالح را و فضل بن ربیع را که سپاه که با منست و این خزینها و خواستها
که من [illegible] او بود باز گذاشته ام و چون محمد شنیده بود که رشید مأمون را [illegible] بخراسان فرستاد
و رشید سخت [illegible] است و [illegible] بطوس شد [illegible] نامها یکی بمأمون و دیگر بصالح و دیگر بفضل [illegible]
نامه مأمون نوشت که بیعت من از اهل خراسان بستان و [illegible] قاسم [illegible] نامه فضل و صالح [illegible]
[illegible] مأمون بیعت من [illegible] صالح را و فضل را گفت [illegible] خواسته [illegible]
[illegible] آن نامه [illegible] که [illegible] بجمع اندر گرفت [illegible]
سوی رشید [illegible] محمد فرستاده است [illegible]
[illegible] و چون [illegible] نامه [illegible] مأمون [illegible]
و [illegible] سخت بیمار [illegible] گفت [illegible] محمد [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] آید [illegible] عتاب [illegible] رشید [illegible] آمد [illegible] نامه [illegible] فرستاد و آن [illegible]
و فضل [illegible] سپاه [illegible] محمد فرستاد از خبر رشید [illegible]
[illegible] بود آن [illegible] و [illegible] نماز کرد و خطبه کرد و [illegible]

و از خویشتن [illegible] و [illegible] خواست و [illegible] و بیعت از سپاه و رعیت بگرفت [illegible] از ادم
[illegible] دو سال [illegible] و یکی فضل بن ربیع را [illegible] که چون آن سپاه بغداد بیعت کنند ایشان [illegible] خواسته که از رشید باز مانده بود [illegible]
ایشان را سوی [illegible] مأمون [illegible] محمد بشنید [illegible] خواسته [illegible] رشید [illegible] خواست فضل با سپاه سوی محمد
[illegible] مأمون [illegible] نامه کرده بود [illegible] رافع [illegible] سمرقند [illegible] رافع [illegible] آوردش و سوی مأمون
فرستاد و مأمون بخراسان [illegible] خویش [illegible] خود کرد [illegible]
[illegible] خراج از خراسان [illegible] محمد ببغداد [illegible] مشغول شده [illegible]
[illegible] و مأمون [illegible] فرستاد [illegible] خراسان [illegible] و سلاح [illegible] تعظیم

ذکر خبر اضطراب کار میان محمد الامین و عبدالله المأمون

و طاعت [illegible] کرد [illegible]

و ذکر سبب وقایع و حالات که میان ایشان بود

و محمد [illegible] مأمون [illegible] و لیکن فضل بن ربیع [illegible] آمد [illegible] رشید بود
[illegible] مأمون [illegible] فضل [illegible] سوی محمد آورد [illegible] درم و دینار [illegible] ستوران [illegible] و [illegible] آن [illegible] چیزها که آنجا
[illegible] فضل بن ربیع آن محمد فرستاد [illegible] که مأمون امیر المؤمنین شود او [illegible] کند [illegible] آن که [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible] مأمون [illegible] الامین [illegible] ولی عهد [illegible] امیر المؤمنین ولی عهد [illegible] منبر خطبه کرد
[illegible] المأمون ولی عهد [illegible] المؤتمن ولی العهد [illegible] درم و دینار [illegible] فضل [illegible]
گفت [illegible] امیر المؤمنین خدای عز و جل ترا فرزندی داده است محمد را [illegible] بود [illegible] موسی نام گفت ولی عهد
[illegible] محمد گفت [illegible] که رشید آن کرده است گفت یا امیر المؤمنین
رشید خطا کرده است و رشید [illegible] بیعت کرده [illegible] مأمون [illegible] و [illegible] آن [illegible] است [illegible] محمد [illegible]
[illegible] که [illegible] خلع [illegible] ببغداد آمده [illegible] پادشاهی [illegible] و مأمون چون آن بدید [illegible]
[illegible] و محمد [illegible] فرستاد بمأمون و نامه کرد [illegible] سپاه [illegible] و نفقات بسیار [illegible]
[illegible] خویش [illegible] و خراسان [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] از خراسان [illegible] محمد [illegible] درست که [illegible] خلع مأمون [illegible]
[illegible] مأمون [illegible] و موسی [illegible] بود [illegible] پس فضل بن
ربیع [illegible] مأمون [illegible] خلع کرد [illegible] طاعت محمد [illegible] محمد [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین او را خلع کرد [illegible] موسی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] محمد [illegible] مأمون از همه خبرها [illegible] پادشاهی خویش [illegible]

بدنیا بپیکند و بنام موسی کرد و بخشود تا آن جلک که رشید نوشته بود و بکعبه آویخته بود بیاوردند و بدرید و خبر بمامون شد او نیز
نام محمد از منبرها و طرازجامها و از درم و دینار بیفکند و خویشتن را امام نام کرد و ولی العهد از خویشتن بیفکند بن فضل تهدید کرد مامون زود سپاهی
و محمد اشتاب کرد بسپاه فرستادن و گفت امیری کن شاید مگر علی بن عیسی بن ماهان و علی با پسر بود یحیی و عبدالله و حسین و حسین [illegible]
نه کرد و یحیی و عبدالله با او بفرستاد و پنجاه هزار مرد با او بکرد بعد بیت المال بگشاد و سپاه را خواسته داد و علی با سپاه برفت و محمد او را بیست
هزار درم صلت داد و او برفت و از بغداد با سپاه بنهروان فرود آمد یکی مرد که علی سپاه خواست بر گرفتن محمد برنشست با ایستاد و محمد او را
وصیت همی کرد و گفت اشید ترا خراسان دادم و من چون خراسان بگیرم ترا دهم و ابنتی با یکدیگر عهد بربستی داد و عهد [illegible]
از نیها امر کن و داد و عدل و عطا کن و بینی خراج ایشان بهار محمد بکر مامون بداشت و هر که از لشکر او سوی تو بزنهار آید او را بنواز و از وی
نیکو کن و چون مامون بدست تو آید او را بحبس شفقت [illegible] و بندی سیمین بر پای او نه و اگر با تو حرب کند با او [illegible] او را بکشتی
و لکن اسیر کنی و هر وصیت کی خواست تمام کرد و علی برفت با پنجاه هزار مرد و خبر بمامون شد و مامون طاهر بن الحسین را بخواند و ری و کوهستان
و تا در حلوان او را داد و با بیست هزار مرد بفرستاد و گفت تو شتاب تا ری بگیری پیش از آنکه علی بن عیسی بری آید و طاهر [illegible]
بود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی بری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی نیز برسید و برابر او فرود آمد و کس پیش طاهر فرستاد و گفت
حرب خواهی کردن یا تنبیه کنی و اگر صلح کنی بر بیعت محمد الامین طاهر جواب داد که مرا بیعت تمامست و این حرب تمام اکنون [illegible]
خود اکوی و محمد الامین پس علی بن عیسی سپاه را صف بر کشید و بحرب آمد طاهر نیز جانب سپاه و صف را راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد
و طاهر را آواز کرد و گفت بیرون آی و با من حرب کن طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن را برو افکند و شمشیر بزد و دست گرفت و [illegible]
و خود [illegible] کرد و همه سپاه طاهر یک جای حمله کردند و سپاه بغداد [illegible] هزیمت شدند و علی بن عیسی کشته شد و سر [illegible]
بطاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون کردند و طاهر از هزیمتیان بپرسید گفت دیگر روز [illegible] و سر علی بن عیسی ببغداد
و انگشتری او را انگشت کرد و بفضل بن سهل نامه کرد اما بعد فانی کتبت الیک و راس علی بن عیسی [illegible] اصبع والسلام
بر فضل بن سهل سوی مامون نامه کرد و مر ورا بشارت داد و بر عقب آن نوید بخلافت سلام کرد
و طاهر سر علی بن عیسی بمامون فرستاد با نامه و خبر فتح و مامون بطاهر نامه کرد و [illegible] تا او را بیعت کند بخلیفتی و نیز بیعت [illegible]
ری بستاند و او را امیر المؤمنین خواندند و مامون او را امین خواندند و گفت [illegible] پادشاهی مامون با بیعت
مامون کردند و محمد بن جریر [illegible] گفت که مامون مر طاهر را ذوالیمینین نام کرد [illegible]
دست راست [illegible] کردم [illegible] دست راست کردم [illegible]
طاهر بن الحسین
[illegible] بیعت الناس بالخلافة وقد جعلت في البيعة يمينك [illegible]
و چون خبر هزیمتیان ببغداد شد و سر علی ببغداد [illegible] محمد بشورید و گفتند عهد کردی و بیعت برادر بشکستی و خدای عز و جل
ترا بگرفت و از وی [illegible] و مهتران را همه صلت داد و از [illegible] عبدالرحمن

جبله الانباری با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و میان ایشان حرب کردند و عبدالرحمن هزیمت شد و طاهر از پس او بیامد
بگشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بیامد آن بنشست دو ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام نماند بزنهار خواست
طاهر او را زنهار داد و بیرون آمد و طاهر او را بلشکرگاه خویش فرود آورد و یکماه بر در همدان ببود و خبر بمحمد رسید [illegible]
طاهر و عبدالرحمن بحصار کرد و محمد مدد فرستاد چون مدد بیامد عبدالرحمن بزنهار طاهر بیرون شده بود آن مدد از همدان [illegible] فرود آمدند
و عبدالرحمن را امر کرد و گفت ما مدد بتو آوردیم و تو بزنهار طاهر شدی [illegible] عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را
و گفت دستوری ده تا بروم و ایشان را بلطف بازگردانم [illegible] طاهر خطی بزنهار بنوشت آن سپاه را [illegible]
نیکو کرد و عبدالرحمن برفت و چون طاهر او را بفرستاد او با ایشان یکی شد و بر طاهر شبیخون کرد و لشکر [illegible] حرب کردند [illegible]
طاهر [illegible] و عبدالرحمن با ایشان [illegible] طاهر [illegible] فرستاد و لشکر اندر همدان [illegible] بعقبه حلوان
و بر عقبه [illegible] نام او [illegible] لشکرگاه فرود آمد و خبر ببغداد شد که عبدالرحمن [illegible] ببغداد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طاهر رحلت کرد با ایشان و از لشکر خویش مردان بغدادیان [illegible] سوی بغداد [illegible] آن لشکر آمدند
بر کوه لشکریان و ایشان را خبر دادند که محمد ببغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دو ساله درم [illegible] ایشان چون از آنجا [illegible]
[illegible] بشنیدند و بدانستند که این راست است [illegible] بحرب فرستد ایشان را دو ساله درم [illegible]
کشتند [illegible] و [illegible] بعقبه حلوان [illegible] سپاه [illegible] طاهر سپاه از [illegible]
[illegible] و محمد [illegible] مامون [illegible] و فضل بن سهل [illegible]
[illegible] الریاستین نام کرد [illegible] حرب [illegible] طاهر [illegible]
و گفت سپاه [illegible] سوی [illegible] بغداد [illegible] مامون [illegible] بن اعین [illegible] هزار مرد [illegible]
[illegible] طاهر [illegible] مامون [illegible] طاهر [illegible]
[illegible] و محمد [illegible] سپاه [illegible] عبدالملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت
[illegible] عبدالملک [illegible] بغداد [illegible] علی بن عیسی بن ماهان [illegible]
[illegible] عبدالملک [illegible] امیر المؤمنین [illegible] سپاه [illegible] شام [illegible] بغداد
[illegible] عبدالملک [illegible] سپاه [illegible] شام [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
[illegible] عبدالملک [illegible] علی بن عیسی [illegible] بغداد [illegible]

مايشانرا هزيمت كرد و بنه حسين سوي بغداد آن ميل كرد و با ايشان يكي شد و از هزيمت ايشان باز گرد آمدند و از شاميان بسيار بكشت و ايشانرا
هزيمت كرد ايشان گفتند ما را اين عقل و تجربت نيست كه آنجا شويم بعراق و سوي شام باز شدند و عبد الملك سخت بدرد شد و برفت و با همه حشم
علي با سپاه ببغداد شد و خبر بمحمد آمد كه حسين سپاه شام را باز كرد اند و با ايشان حرب كرد و حسين بن علي ببغداد آمد سوي محمد شد و انديشه
ترسيد و محمد بن [illegible] كس فرستاد و او را بخواند [illegible] گفت [illegible] سوي محمد حسين كس فرستاد و سرهنگان كه او را [illegible]
گفتن ايشان گفت [illegible] و محمد كه [illegible] سوي حسين [illegible]
گفت كه من [illegible] و لشكر [illegible] سپاه [illegible]
روز بر نشسته [illegible] با سپاه و بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ايشانرا گفت ما را [illegible]
نه كه او خويشتن را بلهو و شراب مشغول كرده است و از تدبير سپاه و مملكت دست باز داشته پس آنجا [illegible] كردند و محمد را خلع كردند
و حسين برفت با سپاه و سراي محمد [illegible] از سراي بيرون آوردند [illegible] و [illegible] مادرش [illegible]
و بند بر پاي نهاد و [illegible] دعوت مامون ببغداد ظاهر كرد پس سپاه بغداد از حسين درم خواستند گفت [illegible] انجا
و آن خليفت كه [illegible] او كرد [illegible] و بدين اختلاف ميان ايشان [illegible] سپاه [illegible]
بكر شد و از ياران بسيار كشته [illegible] محمد را از بيرون آوردند [illegible] و حسين بن علي [illegible]
محمد دانست كه او را بكشد [illegible] و حسين از محمد [illegible] بيرون شد [illegible]
[illegible] نهاد كه سوي طاهر و هرثمه شود [illegible] و محمد آگاه شد و سپاه [illegible] بغداد [illegible] با ايشان
حرب كرد او را بكشتند [illegible] محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمدند [illegible] و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه خويش از هرثمه
جدا كرد و از حلوان [illegible] باهواز نهاد و محمد را [illegible] اهواز امير بود [illegible] محمد بن يزيد [illegible] طاهر
اهواز [illegible] حرب همي كرد [illegible] شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها كه [illegible] اهواز بود [illegible] فرستاد و از اهواز
لشكر برگرفت و سوي بصره نهاد و منصور بن المهدي [illegible] بصره از قبل محمد الامين امير بود و بكوفه [illegible]
ايشان همه بر طاهر نامه كردند و محمد را خلع كردند و دعوت مامون بكوفه و بصره و موصل آشكارا كردند [illegible]
دست بازداشت [illegible] بواسط نهاد [illegible] آنجا امير بود چون طاهر با سپاه [illegible] و از كسان خويش [illegible]
داشت [illegible] بر نشيند [illegible] گفت [illegible] گفتار [illegible] ببغداد [illegible]
[illegible] كه [illegible] حرب [illegible] طاهر [illegible] و برفت [illegible]
[illegible] و طاهر با [illegible] واسط بگرفت و [illegible] بگرفت و [illegible] سپاه [illegible] برگرفت [illegible] ببغداد
و [illegible] آمد [illegible] مامون را خلع كرد [illegible] و ميان كعبه [illegible]
[illegible] شد و گفت محمد [illegible] و [illegible] حسين بن علي ببغداد آمد و محمد را خلع كرد [illegible]

مامون ظاهر كردند و بغداديان [illegible] بنام مامون و محمد سپاه اندر [illegible] كرد چهار [illegible] سرهنگ [illegible]
دادند سپاه [illegible] و علي [illegible] سپاه [illegible] و برفتند و در [illegible] جنگ كردند و آخر سپاه بغداد را
هزيمت افتاد و علي [illegible] و [illegible] سوي مامون فرستادند و لشكر طاهر شنعت كردند و درم خواستند و درم [illegible] طاهر بانيم
[illegible] كردند و طاهر ايشانرا [illegible] كرد و از [illegible] هزار مرد ببغداد آمدند [illegible] و محمد ايشانرا
[illegible] درم [illegible] كه با ايشان [illegible] و آن روز كه ايشانرا بار داد [illegible] بنهاد و هر كس [illegible]
و ايشان بيرون آمدند با غاليه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ايشان بخنديدند و ايشانرا ببغداد
[illegible] نام زدند و [illegible] با محمد بودند و از درم چيزي نيافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و [illegible] محمد
شنعت كردند و [illegible] و سوي طاهر [illegible] و طاهر ايشانرا [illegible] داد و [illegible] طاهر
و هرثمه با سپاه گرد بغداد اندر آمدند و كار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را
خواسته [illegible] و خواستها و جامها و زر و سيم [illegible] و مردمان سپاه [illegible]
بغداد سخت كردند و بنا رستان [illegible] اندر زدند و [illegible] آهنين [illegible]
گرفت و از بيرون [illegible] در ها استوار كرد و با بخراسان [illegible] كه هرثمه بود و از جانب [illegible] طاهر بود
[illegible] سوي سپاه [illegible] و بغداد را بحصار گرفتند و منجنيقها بنا ختند بغداديان و حرب همي كردند و از [illegible]
[illegible] همي كوشيدند و لشكرگاه هرثمه [illegible] بود [illegible] و از [illegible] بغداد و هر روز
[illegible] و [illegible] لشكرگاه [illegible] و لشكرگاه طاهر [illegible] بود كه [illegible]
[illegible] و سنگ از شهر و هر دو [illegible] حرب ميكردند و طعام از شهر باز داشتند و گرد اگرد شهر هر روزي [illegible]
ويران كردندي و [illegible] و مردمان آن محلت [illegible] لشكرگاه طاهر و هرثمه [illegible] همي شدند
و هر كه [illegible] طاهر او را [illegible] كردي و [illegible] لشكر [illegible] و در بغداد غوغاي عام [illegible]
و هر كه هر چه ميخواست ميكرد و [illegible] شهري داشتند و محمد را [illegible] بود و نه [illegible] و نه
او را فرمان بردي و مردمان صلاح علم و ادب و [illegible] پنهان شدند و غوغاي دزدان و [illegible]
غلبه كردند و شهر بگرفتند و با محمد چيزي نماند [illegible] و [illegible] شهر دزدي همي كردند و [illegible]
ميكردند [illegible] عيسي بن محمد [illegible] طاهر آمد و محمد را [illegible]
و از [illegible] داشتي [illegible] بزرگ اندر آمد و محمد از او سخت ضعيف شد و از كار خويش [illegible]
شد و طاهر [illegible] لشكر [illegible] و [illegible] حصار [illegible] محمد [illegible]
غوغا [illegible] و حرب كردند [illegible] مردمان طاهر [illegible] كردند و خلقي بسيار كشته [illegible] طاهر [illegible]

اندر آن الرفیق خواندند و غوغای بسیار بحرب بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد نام او ابراهیم و توبره بر گردن و بدستی چوبی
و بدستی دیگر پاره بوریا بخشیر اندر زد. طاهر یکی از خراسانیان را گفت بیرون شو بحرب خراسانی بیرون آمد و تیر بینداخت
و بر آن بوریا اندر آمد و بگذشت و بزمین افتاد آن عیار تیر بر گرفت و بتوبره اندر نهاد و از بیرون و بار دیگر تیر بینداخت و هر
تیری که بینداختی عیار آن تیر بوریا اندر گرفتی تا خراسانی را تیر نماند گفت ویلک شمشیر بگیر و فراز شو عیار را چه خطر است
شمشیر بکشید و آهنگ آن عیار کرد آن عیار دست بتوبره فرو کرد و سنگی بر آورد و بفلاخن اندر نهاد و بینداخت و بر آن چشم
خراسانی زد و بشکست طاهر گفت عجایب کار رفته این چنین برهنگان و عیاران با جوشن و عیار با پیراهن
بشمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح فلاخن و آن روز بدار الرفیق حرب کردند تا شب اندر آمد هرثمه
و طاهر از حرب و غوغا باز گشتند و شاعران بغداد این روز را وصف کرده اند در اشعار بغداد بشعر اندر کرده اند

ذکر خبر مقتل محمد الامین

چون سال نود و هفت اندر آمد بحرب اندر زور کم
هرثمه و طاهر بحرب آمدند با محمد سپاه و گرد شهرستان و از همه جوانب بگرفتند و منجنیقها بساختند
و طاهر آب از شهر باز گرفت و کس نیارست بیرون آمدن یکروز محمد بآخر روز کنیزکی را بخواند تا از بهر او سرود گوید
کنیزک بربط برگرفت و بیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد گفت این چه سرود است گفت یا امیر المؤمنین معذور دار که جز این
بیادم نیامد گفت دیگر بگوی همان بگفت محمد را اندوه آمد گفت لعنت بر تو و بر سرود تو باد قدحی بود از آن محمد قیمتش
ده هزار دینار پای کنیزک بر آن قدح آمد و بشکست و محمد از آن بغایت فال بد داشت بر کار حصار بر وی دراز شد
و مردمان بی حیلت شدند و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که بر هرثمه سوی او آید چنانک طاهر نداند و هرثمه
دست طاهر از او کوتاه دارد و او را بمأمون فرستد هرثمه شاد شد و کشتی بر دجله برد وعده نهادند که بر اگر نیم شب
هرثمه بیاید با خواصگان خویش بزورق و محمد از کوشک بیرون آید با یک تن و هرثمه او را بزورق اندر برد و طاهر از این کار آگاه
شد چون شب آمد بلب رود آمد با دویست مرد و بفرمود تا در زورق نشستند با سلاحهای تمام و محمد از شب وعده کرده بود
پیراهن غلامانه بپوشید و ردا بر سر افکند و نعلین در پای کرد با یک خادم بلب رود آمد و هرثمه با زورق آمد و بر نشستند چون زورق
بمیان رود رسید مردمان طاهر زورقها گرد وی در آوردند و تیر انداختند و حرب کردند تا آب اندر زورق آمد و فرو نشست و هر که
آشنا دانست خویشتن را بآب افکند و کشتیبانان دست هرثمه بگرفت و آشنا کرد تا بکناری و محمد خویشتن را بآب افکند و آشنا کرد بر لب رود
از جانب غربی از آن سوی که شهرستان است برآمد و طاهر هم آنجا مردمان نشانده بود و مهتر ایشان مردی بود از خراسان نام او ابراهیم
القفنی چون محمد برآمد ابراهیم بشناخت گلیمی بر پشت وی افکند و او را بر اسب خود نشاند و طاهر و مردمان پنداشتند که غرق شد و ابراهیم طاهر را
آمد و گفت چون بود و گفت این وقت در خانه من در گلیمی و طاهر را غلامی بود نام او قریش و ده بندها پیر و بزرگ بود او را قریش مولای گفتندی طاهر
او را گفت بخانه ابراهیم رو و سر محمد بیار او رفت محمد را یافت تنها شمشیر بر آورد محمد برخاست و چیزی نیافت که بدان دست کرد سپر کرد و قریش شمشیر زد

محمد بروی

محمد بروی آمد تا دو قریش فراز شد و گردنش از پس قفا ببرید و سرش بر گرفت و بر طاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق
بار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد و بفرمود تا [illegible] گفت این سر خویشتن اگر او بنهادی من آمدی کشته نشدی ولیکن چون سوی هرثمه شد
چنین آمد و حرب من کردم و رنجها من دیدم و او خواست که با هرثمه سوی مأمون شود بنام و فتح او را باشد و بفرمود تا سر محمد بشهرستان نهادند
کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند شهرستان بگشادند و دروازه‌ها بگشادند و طاهر بغداد بگرفت و فتح بنبشت و طاهر سر محمد الامین
و قضیب و ردای خلافت بیرون آورد و بمأمون فرستاد و در آن نامه هر چه حدیث او بمأمون نبشت که بکشتم محمد را و سر او بمأمون
کردن و مأمون خواست که محمد اسیر شدی و زنده بدو رسیدی پس طاهر را نامه اندر نبشت که محمد را چرا کشتی و زینهار خواسته بود
او شخص [illegible] ایمن بود از بسیاری حربها که من کردم و خطاها کردم امرا تهمت کرد و [illegible] هر چه استوار داشت و هر چه بیت اندر بود
بلب دجله با محمد و من با ایشان [illegible] آمدیم ما [illegible] آید من [illegible] بمیان دجله آمد زورق غرق شد محمد
شنا کرد و خود را بلب دجله افکند و [illegible] کرد [illegible] نهاد خواست [illegible] پشیمان گشت چون بلب بغداد رسید بغلامی خویش
[illegible] کرد و محمد منصور و سپاه خویش بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کند تا مرد ما را بکشتم [illegible] شمشیر [illegible] کنید و حرب کرد
تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز [illegible] حصار [illegible] گفتم [illegible] استوار نداشتم [illegible] سرش بر گرفتم چنانکه
عادت ملوک است و [illegible] شهر [illegible] تا ایمن شدند و غارت [illegible] کردند و فساد [illegible] هر کسی بجای خود شدند و فتح بنبشت
[illegible] فرستادم [illegible] کرد [illegible] مردمان آسوده [illegible] زورق [illegible] بمیان دجله غرق شد
و [illegible] مشغول شدم [illegible] که چون بوده است مأمون را [illegible] ببغداد [illegible] عیسی
[illegible] محمد [illegible] بغداد [illegible] پیش [illegible] با مادرشان [illegible] محمد
موسی و عبدالله را مادر ایشان بخراسان فرستاد سوی مأمون [illegible] و موسی [illegible] و کنیت ابو عیسی
خواندندی و عبدالله را نیز خواندندی و محمد مردی بود [illegible] سفید و بالا دراز و کف [illegible] بیرون [illegible]
طاهر قضیب و ردا را بمأمون فرستاد غره و فتح نامه [illegible] گفت [illegible] که ما حرب کند من غلام
قریش [illegible] حرب [illegible] حرب کرد و دست [illegible] و مأمون اندر [illegible]
[illegible] که بخشید و قریش کشت [illegible] قریش مأمون [illegible] از قبل قریش و فضل بن سهل
[illegible] مأمون [illegible] بطاهر [illegible] مردمان [illegible] قریش [illegible] و طاهر
[illegible] چون مأمون نامه طاهر بر خواند که غلام من قریش او را بکشت [illegible] مأمون [illegible] محمد
[illegible] قریش کشت [illegible] محمد را بکشت [illegible] خلیفه بود و محمد [illegible]
عیسی بن جعفر [illegible] کرده بود [illegible] و این دختر عیسی بن [illegible] جعفر [illegible] محمد [illegible]

ذکر خبر خلافت عبدالله المأمون

مر این کار بمامون راست شد فضل بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شدن و آنجا باید نشستن و مامون خراسان را دوستر داشتی و رای چنین
کرد فضل گفت خراسان کار مملکت نیست و حد مشرق از اینجا تا مغرب نگاه داشتن عراق میانه ایشانست مامون گفت اگر خلفای بنی
عباس بعراق بودند خلفای بنی امیه بشام بودند و شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه جهان را نگاه توانستند داشت فضل اینکه در میان خطا است
مامون را مخالف شدن پس [illegible] طاهر ببغداد بود تا سالی [illegible] خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شبیب [illegible] مامون
بنشست و مامون فضل را بخواند و گفت تدبیر این باید کرد فضل گفت من [illegible] باید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت [illegible]
[illegible] شود و بحرب [illegible] مشغول شود عراق ضایع ماند گفت کسی بگو که عراق را شاید فضل برادر خویش حسن را نام زد که وی [illegible]
مرد [illegible] بود [illegible] و نه مردمان سپاه و لشکر کش بود [illegible] مامون دانست که او نشاید و لیکن فضل را مخالف نتوانست شد و حسن را
و طاهر را نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری بحسن بن سهل باید داد و خود با سپاه برقه شو و بنصر بن شبیب حرب کن و امیری رقه و
موصل و شام [illegible] حسن [illegible] بخراسان آمد و حسن ببغداد آمد و طاهر با سپاه برقه شد [illegible]
و از فضل و حسن [illegible] بخراسان باز شد که ایشان [illegible] که مامون پادشاهی از ایشان باز گرفت [illegible] خلیفتی بود [illegible] سپاه [illegible]
کشتی [illegible] آن سپاه [illegible] بخراسان آمد و طاهر برقه شد و نصر [illegible] حسن بن سهل
بچشم مردمان لشکری و رعیت آن مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد [illegible] فضل بن سهل که مامون [illegible]
بود و بکوفه علوی بود نام او محمد بن ابراهیم بن حسن بن علی بن حسین بن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و او را لقب ابن طباطبا
گفتندی او پنهان بکوفه دعوت کرد و مردمان را گفت بیعت کنید الرضا من آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و مردمان کوفه [illegible]
او بیعت کردند و بوسرایا [illegible] بکوفه شد و او را بیرون آورد و دعوت او آشکارا کرد و کوفه بگرفت [illegible]

خبر ابو سرایا و علوی که در کوفه خروج کردند

و این ابو سرایا نام وی سری بن منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه [illegible] حرب ذی قار [illegible]
و غلام هرثمه بود و هرکجا هرثمه را امیری بود خلیفتی او بودی و چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن باز ده [illegible]
داد و او [illegible] سپاه خلیفت [illegible] با [illegible] گشت و حسن [illegible]
و [illegible] سپاه ببغداد [illegible] هرثمه [illegible] ایشان [illegible] بوسرایا [illegible]
ایشان [illegible] ببغداد بکوفه شد و ابن طباطبا را بیرون آورد و دعوت [illegible] آشکارا کرد و [illegible] حسن بن سهل آمد [illegible]
از بغداد بیرون کرد [illegible] نام وی [illegible] بکوفه آمد و ابوسرایا [illegible] بکشت [illegible]
بسیار غنیمت بگرفت و باز بکوفه شد و [illegible] طباطبا [illegible] ابو سرایا [illegible]
که با او صلح بود آن شب [illegible] از فرزندان زید بن علی [illegible]
محمد بن محمد [illegible] زید بن علی بن الحسین و ابوسرایا [illegible] بگرفت [illegible] بفرستاد [illegible]

نام وی [illegible] با سپاه بیامد [illegible] بوسرایا [illegible] حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد و بکوفه باز رفت و هر کجا علوی
بود [illegible] و هر یکی را امیری شهری بداد و خود بکوفه بنشست [illegible] امیر المؤمنین کرد و نام مامون از خطبه بیفکند و علویی را با سپاه
بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و بصره یکی دیگر فرستاد نام وی زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین العابدین بصره بگرفت و حسن بن سهل
[illegible] ببغداد [illegible] بسوی خراسان [illegible] هرثمه [illegible] حسن هرثمه را نامه کرد و او را باز خواند هرثمه [illegible]
[illegible] مامون [illegible] بوسرایا [illegible]
[illegible] ببغداد آمد [illegible]
[illegible] علی بن سعید [illegible] هرثمه [illegible] از بغداد [illegible]
[illegible] بوسرایا [illegible] هرثمه [illegible]
[illegible] هرثمه [illegible] بوسرایا [illegible]
[illegible] منصور مهدی از بنی عباس [illegible]
[illegible] خراسان
[illegible] عراق [illegible] مشرق [illegible]
[illegible] بوسرایا [illegible] علوی [illegible] دیگر
[illegible] محمد بن سلیمان بن داود [illegible]
[illegible] امام [illegible] سلطان
[illegible] بعرفات [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] بوسرایا [illegible] هزیمت [illegible] کوفه [illegible]
[illegible] علی بن سعید [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] حسن بن علی [illegible] بوسرایا [illegible] بکشت
[illegible] بوسرایا [illegible] بگرفت [illegible]
[illegible] حسن بن سهل [illegible] بگرفت [illegible] فرستاد
و حسن [illegible] بوسرایا [illegible] علویان [illegible]
[illegible] بوسرایا [illegible] علی بن سعید [illegible] هرثمه [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]

بدو او واز بد النار خواندندي از بيدادي سرايا كه بسوخت چون علي بن سعيد بگريخت بصره آمد و ... محمد بن جعفر بد آن ...
و او بند علي را از نهاد و بگرفت و بند اندر همي داشت و ابراهيم مجحان ستم كرد و چندانكه ... و بسيار مردمان را بكشت و او را
بن ابراهيم الجزار نام كردند و حسين الافطس بمكه همچنين ستم كرد و مردمان مكه از بيداد او بجان شدند و ... كرده بود كه او را بكشتند و علويان
آگاه شد و بمكه اندر يكي بود علوي ... نام وي محمد بن جعفر و علويان با حسين الافطس بيامدند و ... مردمان مكه
وي سر شدند و ابو السرايا را بكشتند و عباسيان باز بعراق شدند ... محمد بن جعفر بن محمد ... آمدند ... تمامتر
كريم و خلق را بيعت ... محمد گفت مرا اين كار نيست و از عبادت خداي تعالي جدا نشوم ... اين كار ... آن
بفرمايند و از بيم ... تو از سر ما ... فرمان تو كنيم تا آن ... خلق بيرون آمدند و ايشان او را بيعت كردند
و اهل مكه او را بيعت امير خواندند و مردمان همه اجابت كردند و ... و گفتند ... و مردم و حسين علي
بن الحسين كار او بگرفت و او را ... مردمان علوي ... محمد ... گفتند ... نام او حسين بن
بود و ... بن آمدند ... مكه ... علويان ... محمد بن جعفر ... علي
حسين بن الافطس پيش او آمدند با سپاه و حرب همي كردند و مردمان مكه علوي را ... بكردند ... و عباسيان ... بكشتند
بگرفتند و علويان مردمان بسيار بكشتند و محمد بن جعفر ... بمكه ... و بگرفت ... شد و ...
كشته شد و آن علويان كه با او بودند همه بگريختند و اسحق امير بگرفت و محمد بن جعفر را بجده بگرفت و محمد ... خواست ... او را
و بمكه آورد او را بگرفت ... كه تا خويشتن را خلع كرد و ملعون را بيعت كرد و بعد از مأمون محمد بن هرون ... او را
و از پس مأمون خلافت او را بود او را معتصم گفتندي حسن بن سهل امير بن ... و ... ببخشيد ... آگاه شد
فرزندان عقيل بن ابي طالب با و ... پيش او فرستاد و او را حلم ... امير ... او را ... و ... بيرون شد و ... حرب كرد و
كرد والله اعلم

ذكر قتل هرثمه

چون هرثمه از ابو السرايا بپرداخت حسن بن سهل او را امير شام داد و بيرون رفت و دستوري خواست كه بدر مأمون شود حسن او را دستوري
نداد و هرثمه بي دستوري او از كوفه برفت و گفت بدر امير المؤمنين شوم و گوي ... اگر ... و فرمان ... آيد
و از دست او امير كنم و ... خواست كه با مأمون خلوت كند و او را از كار رعايت ... آگاه كند و بگويد
بن سهل اين كار را تباه كرد ... و فضل بن سهل سوي مأمون ... و او را هرثمه آمد و گفت بغداد را تباه كرده ...
و مكاشفات با علويان بيرون آمده و كار او بخراسان ابو السرايا چنين نكردي و اكنون بي فرمان تو ايد ... شام ... او
و دل مأمون بر هرثمه تباه كرد مأمون شام و حجاز هرثمه را داد و عهد پيش فرستاد و پيش هرثمه آوردند او ... و گفت ...
خود فضل بي كند و ... نوازي مي فرمايد ... كه فضل نمي خواهد كه من پيش امير المؤمنين ... شوم ... آگاه همي
بر هرثمه باز آمد و آن نكرد ... كه فضل را آمد ... مأمون را خبر كند و چون ... شهر آمد ... كرد و طبل زنان

طبل زنان بدر سراي مأمون در آمد مأمون فضل بن سهل را گفت اين چه بانگ طبلست كه همي آيد گفت هرثمه است كه بشهر اندر همي آيد بر
خشم آمد و او را بسراي اندر خواند پس چون در رفت و او را دستها ببستند و پيش مأمون آوردند او را گفت ترا بايدي آنست كه ... و ...
برخاستي و بين طبل زني بشهر اندر ... مأمون را خشم آمد و او را ببرايي اندر خواند پس چون در رفت و او را دستها ببستند و پيش مأمون
آوردند او را گفت ترا بايدي آنست كه بي فرمان من آيي و بين طبل زني بشهر اندر ... هرثمه خواست كه سخن گويد هيچ نتوانست گفت ...
... او را ... و مردي ... و گفت با از پيش او ببريد و بزندان كشيدند و در زندان كردند و روزي چند
بود و فضل بن سهل از جهت وي ... كس فرستاد **ذكر خبر حوادث كه به بغداد افتاد و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل** تا او را كشتند
و ... بغداد حسن بن سهل را از بغداد بيرون كرده بودند و ... ابو السرايا را آنجا گفت ... آمد و ببغداد ... شد
و ... كه ... و ... را ببغداد فرستاد امير ... نام وي علي بن هشام و علي ببغداد اندر آمد ... امير ... و سپاه گرد
و ... خواستند و او را ... حسن و حسن ... كرد ... نفرستاد ... بيامد ... آمدند و بر علي ...
كردند علي ... كرد ... بعد از آن ... بود كه او را زيد النار خواندندي علي بن محمد
... از قتل ... و ... كرده ... ابو السرايا ... برادري بود عبد الله نام پنهان بود ...
بيرون آمد ... شد و مردمان گرد آمدند و خواستند كه ... بگيرند بعلي بن هشام كس فرستادند تا او از بغداد ... فرستاد
سوي ايشان تا حرب كردند و برادر ابو السرايا را بكشتند و ... امير كردند و ببغداد اندر آوردند و علي بن هشام او را بزندان كرد
و لشكر بغداد بر علي بن هشام بشوريدند ... كردند و ... بشكستند و ... كردند او بگريخت و پنهان شد و او را
بجستند و ... كه خلافت ... و منصور بن مهدي را ببغداد بخلافت خواستند كه ... حاجت ... گفتند پس امير
بنشيند ... مأمون كه حسن بن سهل اجابت ... كرد امير بغداد ... و خطبه بنام مأمون همي كرد و حسن بن سهل بترسيد
و ... برفت و بواسط شد و فضل بن ربيع پنهان بود ببغداد و چون منصور المهدي بنشست او را بيرون آمد و وزير كرد
و سپاه بغداد خواستند كه بحسن بن سهل شوند و او را بگيرند و طاهر را ... ببغداد بنشاندند تا مأمون بداند كه او غلط كرد
... حسن بن سهل را ببغداد و طاهر ... قتل ... سپاه بغداد با منصور بيعت كردند و بحرب حسن
... از ... بخراسان نام وي محمد بن خالد المروزي بفرستاد با او ... گفتند ... بحرب حسن سپاه بغداد
و ... كه ... و منصور را ... او را ... و بحرب ... منصور ... و بحرب حسن فرستاد بواسط و خود
ببغداد ... و محمد بن خالد را بواسط فرستاد و بحسن حرب كردند و محمد را هزيمت كردند محمد را جراحت رسيد و ببغداد باز
و از آن جراحت بمرد و سپاه ابو السرايا ... بن محمد كه آمده بودند ... بواسط شدند بحرب حسن و حسن بن حميد بن عبد الحميد را
بحرب ايشان بفرستاد با سپاه و ... هزيمت كرد و آن سپاه بغداد ... و ببغداد باز آمدند و ... بحرب
... حسن بن فضل را آن ... و برادرش ... فضل ... او را ... تا مأمون ... شد

منصور را گفتند هر قرین آنجا تمام شد تا لااکن و با وی بواسطه رفتند بحرب حسن و منصور یحیی بن علی بن هامان را بفرستاد تا اهل کرم
و حسن حمید طوسی را بحرب ایشان فرستاد و غوغا شهر انقطاع گرفت و عیاران فساد کردند و غلامان و زنان را می ربودند و مردمان بغداد
اصبر نماندند و مردمانی که بصلاح بودند گرد آمدند تا این مردمان را از فساد باز دارند و نتوانستند و عامه اهل فساد را بود و حرب کردند
بنه یافتن ایشان و این خبرها ببغداد بمأمون می رسید و فضل بن سهل پیاده بر وی پوشیده کردی و گفتی این علویان می کنند و مردم
علوی بر ختان است و خروش را دعوت همی کند و گفتی که این همه حشم می کنند که او را نمی خواهیم پس مأمون گفت چه باید کردن و با
فضل تدبیر کردی و آخر رای بر آن افتاد که یک تن از علویان بگزیند که دیانت و با علم و مردمان او را حق شناسند و مأمون او را بخواند
آنرا ولی عهد کند و خلافت از پس خویش او را دهد تا این علویان بیاسایند که از پس مأمون خلیفتی از فرزندان عباس بیرون شود بعلویان
افتد تا یار ایشان باشند و بر مأمون و بر این علوی که آید بحضرت مأمون و علویان هر یک بجای خویش بنشینند پس نگریست که از ایشان
کدام بعمر بزرگتر و پارساتر بود ببغداد نام وی علی و از همه علویان کس نبود دانا تر و پارساتر ازو و هم ازو فرزندزاده محمد بن جعفر الصادق
بود و نسبت وی علی بن موسی بن جعفر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و مادر او بربری بود نام وی محمد بن علی
وی با علم و صلاح بود مأمون با فضل تدبیر کرد که او را از مدینه بیاورند و مأمون او را ولی عهد کند از پس خویش و مذهب شیعه دریافت
پیدا کند تا بر مأمون با ایشان و فضل بر مأمون را بگفت که سپاه بغداد این حرمت می کنند از آنست که من و سپاه بدین حسن با امیری بغداد نیز
نمی خواهند پس مأمون حال خود را بحسن بن سهل و حرکات و خبار وی نام وی بنامه ای نوشت و ببغداد فرستاد تا علی بن موسی را بیارند و بر مأمون
دعوت شیعه کرد و گفت از پس من خلیفتی علی را بود و بر وی حرمت است چنانچه بر فرزندان و اولاد ما و لعن آل عباس حرام کردند
و حسن مر ایشان را است که من خویش را خلع تمام کردم و لیکن خلافت از پس خویش بر علی بن موسی دادم و از پس او پسرش را محمد بن علی و این عهد
بود یکی پیمان نامه ببغداد و دیگر بمکه و یکی ببصره و الفضل محمد بن علی داد و جامه سیاه و علم سیاه بنکند و جامه سبز پوشید و گفت جامه
سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز جامه بهشتیان است و فضل بن سهل ببغداد نامه ای بحسن نوشت تا بیعت رضا از همه مردمان بستانند
و گفت خلافت از پس مأمون او راست و امیر المؤمنین مأمون حق بخداوند باز داد و اهل بیت پیغمبر را باهل بیت خود بگزید و دانسته
حق ترند بخلافت و امامت و علی بن موسی رضا را از پس خویش ولی عهد کرد و از پس علی محمد پسر رضا و از این حال مر امیری و مر شهری
نامه کردند بحسن بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون و حسن بواسطه بود آن بیعت از سپاه بگرفت و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره
و شام همچنین کرد و بمکه و مدینه و علویان بیاسایند و چون که این نامه بحسن رسید سپاه بغداد صلح کرد بدان شرط که حسن ایشان را بیعت باشد بیعتی
دهد و ایشان بمهدی بن منصور را بخانه نشانند و عیسی خلیفت حسن بود از میان ایشان و حسن ببغداد نیاید و صلح تمام شد و بود و منصور
المهدی را بخانه نشاندند و عیسی بن محمد سپاه بغداد را از حسن و شهر آنچه بود شد و چون این نامه بیامد حسن شهری نامه کرد و ببغداد
نیز نامه کرد که سپاه بغداد را بگوی که مر رضا را بیعت کنند و جامه ها و علمها را سبز کنند و چون آن نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند
ما چنین نکنیم و این کید فضل بن سهل است که خواست تا همه مردمان قربان بود از مأمون باشد و ما این همه علویان نشنود و ما این نپسندیم که خلافت

از بنی عباس بیرون شود ما اهل آنیم که رشید و منصور و مهدی را خلعت کرده ایم و مأمون را بخلافت پسندیدیم و مجلاً فتی کسی دیگر
شمالیم و بر بنی عباس کرد آمدند و مأمون را لعنت کردند و گفتند بر ما حرام تر داده است ما که خلافت از اهل بیت خود بیرون بردی
پس مر کرد آمدند با آنکه ما کوان را خلع کنیم و خلیفتی دیگر بنشانیم از اولاد عباس و بنزدیک منصور بن مهدی شدند او اجابت
نکرد و منصور را عم مهدی بود نام وی ابراهیم بن المهدی بود و او شد او اجابت کرد و گفت یک بار که مأمون خلافت از اهل خویش بیرون
برد من پسندم و همه سپاه بغداد و بنی عباس گرد آمدند تو را دیدم بزرگتر و ابراهیم بن مهدی جامه بگرفت نماز و خواست که بر منبر شود
و خطبه کند و مأمون را خلع کند و بیعت از مردمان بستاند و آنجا که گفتیم سال دویست و یک بود والله اعلم و احکم

ذکر خبر ابراهیم بن المهدی و خلافت او در بغداد

چون ابراهیم خواست که بر منبر شود سپاه مخالف شدند و گفتند نخست خطبه مأمون کن پس بر خویشتن را که ما پسندیدیم که مأمون را خلع کنیم
و او را آن نباید که خلیفتی از بنی عباس بیرون نشود نخست مأمون را خطبه کن و بعد از آن خود را تو خلیفت او باش و ولی عهد او و از پس
او خلیفتی بر آید و گروهی گفتند نخواهیم که مأمون را خود خلع کنیم و ابراهیم را خلیفتی بنشانیم چون اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت
تا شما بر چیزی اتفاق کنید من بر منبر نشوم بر خلافت ما شده بر چیزی اتفاق کنند و وقت نماز پیشین بود و مردمان بر
نماز چهار رکعت کردند و هر کسی نماز خویش کردند و از گفتن ها بر آن اختلاف و در سجد ادینه هر نوبتی که آمدندی اتفاق
ببغداد بر اتفاق کردند بر آنکه مأمون را خلع کنند و ابراهیم را خلیفتی بنشانند بر بیست و هجرم ماه محرم سال دویست و دو بزرگان آدینه کردند
و ابراهیم بر منبر شد و خطبه کرد ... نماز کرد و مر خلق بر وی سلام کردند و مأمون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند و همه
بیعت می شدند و کار تمام کردند و چون کار تمام شد سپاه و عیاران که خواستند که بیت المال بکشند و در هم نبود بر ایشان بخش کرد
و مر مردمان را همه بلاد و نواحی بخواست تا بگذرند بر سید و خراج بستانند با سپاه بکوفه فرستاد و عباس بن مساور و جمعی بگرفت و خود از بغداد
بیرون آمد و در بغداد لشکرگاه زد و خواست که بواسطه سپاه فرستد بسوی حسن بن سهل و امیری بغداد بیران الهادی را داد یکی
عباسی نام بود و مر یکی اسحق بن بنی عباس ... شد که ابراهیم بن المهدی بیعت آورده اند و مأمون فضل بن سهل گفت چیست آن که ابراهیم را بخلیفتی
برگزیدند گفتند خلیفتی نیست و لیکن او را بامیری بغداد بنشاندند و فضل بن سهل بر مأمون پوشیده کرد و گفت که برهون آمده اند
و پسندیده اند که رضا ولی عهد کردی زیرا که آن ها بر فضل بود پس ابراهیم بن المهدی بماند ببغداد و نشسته بود که مردی خارجی نام وی
مهدی با علویان بیرون آمد بجنبید بواد و از آنجا بمدائن بیامد و جمع کرد و آمد تا ابراهیم مر اسحق را بفرستاد با سپاه تا برفت
و با خارجی حرب کرد و هزیمت یافت و ابراهیم بیامد بحرب ابراهیم فرستاد و سرهنگان که با حمید بودند با ابراهیم میل کردند و نامه کردند
بحسن و گفتند که ما ترا نصیحت همی کنیم که حمید را بحرب ابراهیم مفرست که او را دل با ابراهیم است و حسن حمید را تهمت کرد و نامه کرد
بحمید و گفت سپاه را آنجا بگذار و خود بیا که با تو حدیثی دارم و بگو بر سر باز گرد و تیت آن کرد که او را بکشد و سپاه خود
حمید جواب نامه کرد که من نمی توانم آمدن که این سپاه دل با ابراهیم دارند و چون من از ایشان جدا شوم همه بنهاروی شوند و نیکاه

بعضی بار نمود حسن را بر حمید تهمت پیشتر شد و نامه کرد که با حمید مهدی را نام سعید بن الساجور به پایه خلیفت کرد و پسر خویش
بن حمید را بر عیالان و کنیزکان دست باز داشت و خود برفت و سعید خلیفت حمید و سرهنگان حمید یکی شدند و لشکر
سعید را هزیمت کردند و علی با کنیزکان بگریخت و آن سپاه بنزد حسن باز رفت و عیسی و سرهنگان سوی ابراهیم آمدند
خواسته حمید بغارت بردند و خبر بحسن آمد حمید گفت که حدیث [illegible] بود [illegible] و آنکه ایشان را [illegible] چون آن خواسته ابراهیم
بسیار قوی شد و سپاه [illegible] بداد و از بغداد برفت و بمداین شد و عیسی بواسط بود بحرب حسن و حسن حمید که ابراهیم
بگیرد و حمید را بکوفه خواسته بود حمید [illegible] خواست که بکوفه شود چنانکه کسی او را نشناسد خواسته برگرفت حمید بکوفه
و خواسته برگرفت و باز آمد و ابراهیم عیسی را با سپاه بسیار بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الساجور را و آن سرهنگان
که از لشکر حمید سوی وی آمده بودند و حسن اندر واسط سپاه پیش عیسی فرستاد بحرب با مردی [illegible] حرب کردند عیسی
مر ایشان را هزیمت کرد و ایشان بنزدیک حسن باز شدند و ابراهیم مر عیسی را و سعید را با سپاه بکوفه فرستاد تا عباس [illegible]
از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند و عیسی بکوفه [illegible] عباس برادر علی بن محمد [illegible] خویش را با سپاه از کوفه پیش عیسی فرستاد
بحرب و عیسی ایشان را هزیمت کرد و این علی بن محمد باز بکوفه شد [illegible] عباس و عیسی با سپاه ابراهیم [illegible] بکوفه نشست
و مردمان کوفه علوی را گفتند که برخیز و از شهر برو که این کار با علویان نخواهند گذاشت و ما از عیسی زینهار خواستیم
بعد از [illegible] کوفه [illegible] با این علویان [illegible] شهر [illegible] عیسی اجابت کرد و علوی بخواست [illegible] کوفیان [illegible]
هست با همه علویان از کوفه برفت و [illegible] عیسی با سپاه اندر آمد و ابراهیم المهدی را خطبه کردند [illegible]
سپاه بفرستاد بحرب ابراهیم و ابراهیم [illegible] بود و عیسی نامه کرد که بکوفه خلیفت کن و خود بواسط آی تا با حسن حرب کنی
و سعید بن الساجور را با خویش ببرد و برادر سعید را بکوفه خلیفت کرد و خود با سپاه بواسط شد و با حسن حرب کرد
و عیسی هزیمت شد و خواسته و لشکرگاه او غارت کردند و عیسی باز بنزدیک ابراهیم آمد که اندر بغداد مردی بیرون آمد
از اهل علم نام وی سهل بن سلامه و همی گوید که امر بمعروف و نهی منکر کنم و مارا [illegible] همی خواند و مردمان او را طاعت [illegible]
و او ایشان را بحکم کتاب و سنت همی خواند و [illegible] مردمان [illegible] سخت بسیار [illegible] که اندر [illegible] سپاه [illegible]
و علویان را خلع کرده است و همی گوید که [illegible] و امامت [illegible] خویش را دعوی کند ابراهیم عیسی را با سپاه بغداد
با سهل [illegible] و مردمان [illegible] الکوفه [illegible] آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی ایشان را هزیمت کرد و ایشان [illegible] بکشت
و سهل [illegible] عباس بن [illegible] آورد عباس او را سوی ابراهیم فرستاد [illegible] مردمان را گفت او را بکشتم [illegible]
[illegible] بغداد و عراق تمام شد [illegible] حسن بن سهل [illegible] که [illegible] کار [illegible] خلاف شدند مامون را [illegible]
تا چرا [illegible] آگاه [illegible] گفت [illegible] بغداد [illegible]
شدند و ابراهیم بن المهدی [illegible] کردند مامون [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] را طلب شد و با فضل [illegible] فضل گفت [illegible] سرهنگان کردند آن مرد را بخواند و خواری
کرد و [illegible] رضا مامون را [illegible] ایشان سخن گفت مامون بخواست که بر فضل انکار کند پس با خود گفت هر سپاه [illegible] حسن بن سهل
بعراق و ابراهیم که آنجا دعوی خلافت همی کند و فضل را [illegible] حسن با سپاه سوی ابراهیم شود [illegible] این کار [illegible] سال دویست و دو
ماه شعبان [illegible] آمد [illegible] نام غالب بن الاسود [illegible] مولای
[illegible] لشکری را [illegible] که [illegible] فضل بن سهل بگرمابه اندر شود [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] که ایشان را بکشد [illegible] فضل با برادرش حسن [illegible] فضل تهمت نکند که
[illegible] ایشان لشکری را [illegible] فضل بگرمابه رفت و فضل [illegible] خویش [illegible]
[illegible] میان آب و آتش [illegible] پس گفت آب و آتش [illegible] بگرمابه اندر باشد
[illegible] بگرمابه اندر شد [illegible] آب و آتش بگرمابه اندر [illegible]
و گفت [illegible] میان آب و آتش اندر [illegible] پس آب [illegible] که از گرمابه بیرون آید این چهار [illegible]
و بکشتندش و بیرون آمدند و بگریختند و ایشان را [illegible] چون خبر بمامون آمد [illegible] پیاده [illegible] بگرمابه
آمد [illegible] و بگریست و جزع کرد [illegible] سپاه [illegible] تعزیت [illegible] پس از هفت روز مامون
ایشان را [illegible] طلب کردند و منادی [illegible] هزار [illegible] و سپاه بطلب ایشان [illegible] مامون بسرخس [illegible]
و گفت [illegible] ایشان را [illegible] شعبان و ماه رمضان آنجا ماند [illegible] بسرخس اندر نهان [illegible] گفت چون [illegible] طلب کردند [illegible]
[illegible] ایشان را [illegible] خدای [illegible]
کشتن فضل مامون گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش سوی حسن فرستاد [illegible] فضل و گفت چون [illegible] بغداد [illegible]
و [illegible] خراسان [illegible] حسن فرستاد [illegible] گفت [illegible] حسن [illegible]
[illegible] الحسن [illegible] رمضان [illegible] از سرخس برفت و بطوس شد [illegible]
[illegible] و ماه شوال اندر [illegible] و مردمان شیعت [illegible]
که مامون [illegible] رضا [illegible] بطوس [illegible] و مردمان [illegible]
و [illegible] بغداد و سرهنگان لشکر و خبر [illegible] خویش بگفت و خبر [illegible] رضا [illegible]
[illegible] که حسن بواسط [illegible] شد [illegible] و [illegible]
کرد [illegible] و [illegible] مامون [illegible] بدین خبر و مامون [illegible] این خبر شنید

خویش را بفرستاد تا او را علاج کند تا چون من بمیرم او بهتر باشد و حجاج خادم را بفرستاد [illegible] خویش چاره ای کند [illegible]
که او را گوشت گاو و گوسفند صید و چیزها که سودا زیادت کند تا او را علت زیادت شود و گفت نگر که بند او بر ندارند [illegible]
[illegible] و مأمون [illegible] ببغداد آمد [illegible]
[illegible] ابراهیم بن المهدی [illegible] ابراهیم [illegible] حجاج خادم [illegible]
با سپاه بدر بغداد آمد ابراهیم خلیفت خویش عیسی بن خالد المروزی را با سپاه بحرب حمید فرستاد و عیسی [illegible] با حمید [illegible]
برابر شدند یک زمان حرب کردند و هزیمت [illegible] بغداد شد [illegible] ابراهیم [illegible]
بغداد [illegible] ماه محرم [illegible] دویست [illegible] حمید ببغداد [illegible] و بغداد بگرفت [illegible] مأمون [illegible] بغداد [illegible]
بحلوان آمد خبر آمدش که حمید [illegible] ببغداد آمد و ابراهیم [illegible] مأمون [illegible] بغداد [illegible]
ببغداد آمد [illegible] ماه صفر بود که مأمون ببغداد آمد [illegible] طاهر [illegible] مأمون [illegible]
و همه کار خویش [illegible] واسط [illegible]
خویش آورده و مأمون چون ببغداد آمد جامه و کلاه و علمها همه سبز [illegible] طاهر از مأمون حاجتی خواست [illegible]
و این حاجت [illegible] کرد جامها همه سیاه کنند مأمون اجابت کرد و بفرمود تا قباها و جامها و کلاه و علمها سیاه [illegible]
اندر پوشیدند و همه خلق [illegible] طاهر [illegible] سیاه [illegible] کلاه سیاه [illegible]
همچنین [illegible] مأمون [illegible] طاهر را امیری بغداد داد و احمد بن ابی خالد را وزیری [illegible]
و آخر سال [illegible] ماه ذوالقعده مأمون طاهر را بامیری خراسان فرستاد والله اعلم

ذکر خبر وفات مأمون و صفت او و مقدار سال عمر او

و مأمون [illegible] سال دویست [illegible] برادر را ابو اسحق ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و بفرمود [illegible] نامها بنام مأمون و معتصم نوشتندی
[illegible] من عبد الله المأمون امیر المؤمنین والخلیفة من بعده امیر المؤمنین ابی اسحاق المعتصم بالله بن الرشید امیر المؤمنین و مأمون
[illegible] بطرطوس [illegible] ماه جمادی الآخره [illegible] از طرطوس برگرفت [illegible]
لشکر [illegible] مأمون [illegible] بغداد [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت المال [illegible] مأمون [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
[illegible] معتصم [illegible] مأمون را بطرطوس [illegible] و مأمون [illegible] سال [illegible]

ذکر خلافت المعتصم بالله

[illegible] ابو العباس گفتندی [illegible]
چون معتصم بطرطوس شد لشکر بدو بیعت کردند و جنازه مأمون [illegible] که به بغداد آمدند اول ماه رمضان این سال [illegible] خبر آمدش که [illegible]
همدان و اصفهان [illegible] همدان [illegible] معتصم
اسحق بن ابراهیم بن مصعب را که امیر بغداد بود بحرب ایشان بفرستاد بهمدان [illegible]
[illegible] حرب [illegible] هزار مرد از ایشان بکشت [illegible]
[illegible] خطبه [illegible] بر منبر خواند والله اعلم

ذکر شهر کردن معتصم سامره را

[illegible] معتصم [illegible] دجله [illegible]
[illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
[illegible]
[illegible] شام [illegible]
[illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
[illegible] معتصم [illegible] بغداد [illegible] غلامان ترک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معتصم [illegible]
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] معتصم [illegible]
[illegible] سامره را بنا کرد [illegible]

ذکر خبر بابک الخرمی و وقایع کردن او

[illegible] والله اعلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خبر بابک و وقایع او

دارالعجم

آمدی و شبیخون کردی و پیکار کردی و باز گشتی و بیست و اند بدین حال بماند و معتصم سخت ملول شد و تدبیر همی کرد که این کار را تدارک کند تا کی او شده
اخبار او بر افشین آمد و افشین سرهنگی بزرگ با وی بود که داذویه نام داشت و او بایکان مر بغداد و آن کوهها و هر جای بایست از خواسته و
سلاح و آنک مر بغداد و افشین از بغداد بفرستاد و آن فتح آن بود که افشین آنجا رسید از آن کوهها و در حصار مقابل بود تدبیر او محمد
کشتی و در او سپاه بود با حصاری استوار و او را با بابک صلح بود و بمذهب او شده بود چون معاویه شکسته شد بابک از آن شد با جی
دیگر بفرستاد سه هزار مرد با سرهنگی نام و وی عصمت چون سپاه از میان کوهها بیرون آمدند و بحصار محمد البعث رسید محمد بیله او را علفه
و گوسفند از فرستاد و عصمت را مهمان کرد و بحصار آورد با او و شب چون فرصت شد محمد آن ده تن را بکشت و عصمت را دست بسته بود و او گفت
خود دو ستوداری با ایشان مرهمان گفت جان خویش کشت از سرهنگان لشکر آورده تا اینجا بیاید و اگر ترا بکشم جمیعت مر فرو کرده سر شیلی را آورد
داد که بیاید تا خیمه خویم آن سرهنگ بیامد تا محمد کمر فراز کرد و بود بدین حصار که چون در حصار در آمدی ایشان را بکشتند و یکی نگذاشت
وادی تا بدین طریق صد سرهنگ بیشتر بکشت و آن سپاه آگاه شدند و بکریختند و محمد بن البعث آن سرها بر معتصم فرستاد پس افشین بفرمود
پایه با در بایکان و با بهر پل فرود آمد و آنجا بکار بود و همه راهها بیست تا بانات و جاسوسان بفرستاد و باز آمدند و او را بگفتند
بعد و کوهها بود تا بدین حصار بابک هر روز سپاه بجای فراخ لشکر فرود آمده و محمد بن البعث طلخان او و شناخت و او را گفت تا اندک
بدین در آمد شد و مین شکها اندر شدند که همه بر سر کوهها باید شد و جایگاه ها ... و مسالک پست مکبار همی فرستد و حرب کنید و شب
شبا خویشتن نگاه دارید تا شبیخون بیارد و افشین لشکر سپاه فرود آورد و کوه ها که لشکر خندق کرد و همی بود بابک آگاه همی شد و هفت
ماه افشین بدین حال بماند و بابک کس فرستاد و هدایه توانست شد افشین دل تنگ شد و سپاه هم تنگ شدند افشین را ملامت کردند
که از چند بدین تو با او ... تا کی ... حصار نتوان ... تا جایی بدید آید اکنون سرما آمد و باید بر کوه باشیم و هر کوه بی کشته
و افشین احتمال همی کرد و پس ... بابک حیلت کند تا مگر بیرون تواند آمدن تا مر کرد معتصم و نوشت از منزل بمنزل بیعتاد و فرستاد
و معتصم نامه کرد که با سپاه بدین شکها شوند شدن و مهمان حصار او ... و اندیشه که لشکر او از حصار بیرون آید و او را با سپاه فرود کر
که امیر المؤمنین ... فرستد که عطای سپاه و نفقات همی آید و ما کس ... خواهید بگوید تا فرمان من کند معتصم در هم فرستاد
بر افشین و بعد بوغا چون ... آمده و لشکر افشین ... افشین ... کرد که باید پل ... باشید ... تا ...
کوچ کردند ... خواهد ... جاسوسان ... آمد تا ... بیامد و خبر آمد که ... افشین لشکر
به کوتاه و دو ده راه باز پس شد و با ... که ... خالی شد و افشین را لشکر کنی بود ... سپاه را گفت من اینجا
در دم ... و چون در دم ... بلشکرگاه افشین آمدی و بابک ... از حصار ... معتصم ... که سر ده آید
اشترها ... آمد ... با ... از ... و ... شب ... خود
همی ... که فلان روز باید که وقت ... آنجا که لشکرگاه است که بابک ... ایستاده است ... چون ... آید
... دوم ... آید ... که هم بین که ... بیرون آمد ... حصار بیرون ... افشین ...

و تیر سپاه با بابک آمد بنماند و ... بابک بگریخت و بحصار آمد و از شب دو با حصار سر روز راه بود مر کوهها و دره ها
چون بابک بدین اندر آمد این شد و سپاه عرض کرد هزار مرد کم آمد بود و افشین هم بدین فرود آمد آنجا که بود و در دم از آن دو پل پای
و سپاه را داد و خیمه ها بزد هزار مرد بود ایشان را باز کرد و گرد آنجا ... تا هر کوهی جدا جدا همی زدند
و دیلمان و کوهیان همی رفتند تا نماز دیگر و ... بیرون بود و افشین بهر کوهها و دره ها ... شب ... کرد
و دیگر روز هم ... تا ... پس شب ... همچنین ... و چهارم افشین هر ... بفرمود
لشکر را چون شب چهارم فرود آمد سرما بود سخت و آن مردمان ... بود ... گفتند و دیگر روز افشین از آنجا برفت
و بوغا کس فرستاد که شما ... تا آفتاب برآید که ... شد و لشکر ... افشین بر اشتران نشسته
تا همی کوی ... بابک راست کردی که ما را همین کوهها ... بابک ما را بکشد برزمین ... دوست
تعلیم کرد ... ما ... و افشین ... کرد ... که کوه ... و بیان کوهها
... هر جای که ... سه شب بابک با ده هزار مرد شبیخون آورد و بیان کوهها
که افشین بود ... و بیان ... بر کوهها ... پس افشین خویشتن بر ایشان افکند و حرب ایشان
... تا ... بگشتند ... بابک سپاه خویش را باز داشت و گفت ... از کشت چون
بر کوهها ... شب آید بر بوغا شبیخون کند چون ... بوغا از آن حد
آگاه شد از کوهها فرود شد ... با سپاه خویش ... سرهنگان در پیش کرد و بیامد و افشین و سپاه همی رفتند
و ... بابک آگاه شد که بوغا ... و لشکر خویش کرد ... سپاه با ...
بر سر کوهها ... و ... با سپاه ایشان کشتند ... صواب آنست که کوه همی بگیریم استوار کرد
... گفت صواب ... کس فرود آمد ... شبیخون
... بود ... تا بابک ... شبیخون آمد با سپاه ... و شمشیر اندر نهادند
و کشتن کردند و بعضی خویشتن را از سر کوه در افکندند و بهزیمت بیفتادند ... و فضل بن کاوس و افشین را ... رسید
... خویش را از سر کوه ... که خداوند ... آفتاب ... همی ... تا
و بوغا خبر افشین ... بیرون آمد ... افشین آن ... بابک ... بود
... چون ... آمد ... بابک ... افشین ... بود
... فرستاد با سپاه ... و گفت ... افشین ... بابک ... آمد
... معتصم ... سرهنگی ... هزار مرد ... جعفر بن دینار از سرهنگان ... جعفر الخیاط
... با سپاه بفرستاد ... افشین ... معتصم افشین ... و سپاه ...

بازنامه ای نامه است و ترا بخواندن کلا نیست و با لشکر و خواص خلق افشین فرستاد که چون لشکر بجایی فرود آید این خلق که آنجا گرد بیفکند
تا از شبیخون ایمن باشند و خبر ببابک رسید که جعفر الخیاط با سپاه آمد افسوس کرد و گفت معتصم دیدی را بحرب من فرستاد و زین آورد
بایکان شعر بود هم بنوشته است و بزمین روم نزدیک ... و بابک با ملک الروم داشتی و هیبت رسول فرستادی و بابک او را بفریفتی
من با اصل ترسالم و دین ترسایی دارم از نهایت ... تا ترسایی آدم دارم که اجابت نکند و لیکن از سلطانی بمعنی آدم شان ما باشان آن خرم
آید برایشان عرض کن تا کی ... سلطانی بیرون آید چون نامه شوم امیرالمؤمنین اکنون ایشان همه منصب بس گفته باشد آن وقت همه را ترسایی خواهم
نامه جهان ترسایی بود و ملک الروم نامش توفیل بن میخائیل بود و داوری صلح داشتی از بهر آن حدیث را چون معتصم جعفر الخیاط را بفرستاد
سوی افشین بابک نامه که بملک الروم کرد ملک عرب هر که بدید او کرد بود بحرب من فرستاد تا دیدی خود بهتر آن وقت فارغ است اکنون تو نیز
خواهی چنین اکنون وقت که بزمین سلطانان بیرون آیی و هر چه خواهی توانی کردن و تا کس پیش نباید و ... آنجا خراب
بجد و معتصم را سپاه حاجت آید و این سپاه که با افشین است جنگی بر نخواند پس ملک الروم از جای خویش برفت با صد هزار مرد و بزمین
سلطانان آمد بطرطوس و حصار طرطوس سخت استوار بود و دران حصار شهر زبطره خواستند بیان شهر شد و آن شهر ویران کرد و مسلمانان
بسیار بکشت و غارت کرد ... خبر بمعتصم آمد با مردم بفرمود بعراق و شام و موصل و جزیره و سپاه گرد کرد و بیقیاس صد هزار مرد گرد آمد معتصم
با خاصگان خویش و خبر بملک الروم باز گشت و بزمین روم اندر شد و معتصم ... ملک الروم کرد و همه بفرمود تا ...
و مردمان که ... را با نام آورد ... باز گشت و معتصم نامه کرد با افشین و گفت خدای ... بیابانها هزیمت کرد ... افشین
سپاه از اردبیل بیرون آمدند و ... لشکر فرود آوردند و بابک سرهنگی را با ده هزار مرد بحرب ایشان فرستاد نام او آذین ... بود
بابارد لشکرها بیرون آمدند و ... با او عیال بود و کوه کان بسیار بود و بابک همی گفت ایشان را بحرب او گفت این جهودان
کی تنم که عیال بحصار ... اگر ایشان را ... کوهها ... بیرون شوند ... و عیال را بمان کوه بنشانند
مردمان را با ایشان ... و خود بیرون آمد لشکرگاه ... و خبر با افشین رفت از سرهنگی را با دو هزار مرد بیرون کرد نام وی
ابوالعلا و بفرمود که عیالان ... بدیلان ... ظفر ... و بدان کوه شد
و از بخارات که عیالان ... خبر افشین شد سرهنگی نام وی مظفر ... بخبر ... تا ... شغول کند
مظفر ... سپاه ... و آنجا ... اندر کوهها ... بابک ... مظفر سوی
... افشین ... سپاه ... معتصم ... کرد که ... حصار بابک ...
دست ... زمین ... بابک ... دشمن آسان ... بدیلان بر سر کوهها ... بابک ... لشکر ...
بکار ... فراخ شد و هر جا ... لشکر ... از شبیخون ایمن باشی ... هزار سوار ...
فرستاد و افشین بسیار از ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و دیگران بهزیمت شدند و سوی بابک بحصار و افشین ...
هر روزی ... بحصار بابک رسید و بابک او را از حصار ... فرستاد

فرستاد و گفت افشین را بگوید که ... تا ... باز ... و ... لشکر ... بجنگ ...
این ... چیزی شود امروز بهمان ما باشد افشین بخندید و بفرمود تا آن از ایشان بستدند و گفت مهمانی پذیرفتیم و لیکن دانم که او شما را
بدان فرستاده است تا سپاه ما بنگرید که چند ... و بفرمود تا آن رسولان را بگردانید سپاه بگرداند ... سپاه ... آمد ... جعفر ... ترتیب سپاه
چون باز نزدیک افشین آمدند او گفت اگر این سپاه را اندازه نتوانستید ... دانم ... بگوید ... این سپاه ... هزار مرد است ...
و از پس امیرالمؤمنین است ... صد هزار مرد از مسلمانان ... خلق ... باشد ... خواهد گفت ... کار خویش ... کرد
کرد از بهار ... بیرون آیی و ... پیش بابک باز شدند ... افشین سپاه ... حصار
آمد و محمد بن البعیث ... کوهها ... استوار ... سپاه ... کوهها فرود آییم ... آنجا ...
حصار ... و شب ... محمد ... حرب ... و افشین ... کردند از ... لشکر
فرود آورده ... حصار بابک ... شراب خوردن ... بابک از این سپاه ...
اندر آمدی افشین ... سپاه ... حصار ... بابک ... حصار سپاه بیرون فرستادی که با ایشان شبیخون کند
و سپاه بابک ... افشین ... سپاه بابک ... کردن و با افشین ...
و از سرهنگان ... معتصم بود ... بابک شب افشین او را بفرمود تا اندر ... بیرون شد و سرهنگی با مال ...
و گفت ... بابک ... و از پس ... ایشان ... تا ...
و چنین کردند و آن شب ... بابک بسیار بکشتند و بدین حیلت ... شبیخون ... لشکر ... افشین
هر روزی ... لشکر بحصار ... و ایشان بحصار ... و بابک ...
آمدی ... بابک ... حصار بیرون ... افشین ... کوهها ... افشین ...
از حصار ... و دیلمان ... گفت ... افشین ...
دی ... و ... معلوم ... گفت ... بر سر عقبه ...
کسی ... بابک بر سر عقبه ... افشین ... بر سر عقبه ...
بامل ... افشین ... بر سر عقبه ... افشین ...
بازگشت ... جعفر ... بازگشت ... هزار سوار ... حصار ...
و سواری ... جعفر ... جعفر ... حصار ... بابک بیرون آمد ... جعفر
حرب ... بابک ... افشین ... بازگشت ... جعفر ... بابک بسیار
بکشت و ایشان ... حصار ... جعفر بازگشت ... حصار ... بابک ...
... جعفر ... و ایشان حرب کردی و افشین ... هزار مرد ... فرستاده بود ...

پس جعفر کس فرستاد که بابک شد بوقت حرب کردن حصار است جعفر باز آمد و افشین باز گشت و سر بُغا از لشکرگاه بفنیدیجا
فرستاد تا بیامدند که از لشکر بابک چند کس شده بودند که کمین گاه باختند و سپاه ما نشد که او برا بنشست و علف تنگ شد و مردمان تنگ آمدند
شدند و بنالیدند که ما را علف و زاد تنگ شد است افشین گفت هر که از شما صبر نتواند کرد باز گردد که با من سپاه امیرالمؤمنین است
و شما هیچ حاجت نیست من اند تحمل نکنید تا برف نگیرد و سپاه سلطان با منست بسیار و کرا صبر نتواند کرد و شما نتوانید مردمان
مطوعه از پیش او بیرون آمدند و گفتند در بابک یکیست و بگر بُغا افشین حرب را باخت و مرا نگذاشت با سپاه با بنادو بحار شدیدا
مر جعفر بیاری کرد نادرو کمین گاه داد و جعفر با بخواندند گفت سپاه آنچه باید بر و حرب کن جعفر گفت با من سپاه و روا باشد اگر بیاید
بخواهم و جعفر برفت بدر حصار و مردمان مطوعه را از لشکر بفرستاد و مردی را نام وی بود لف ابوسعید اندرکه سوی بفرستا
پس بفرستاد و او را حرب شد و حرب اندر بود تیر و سنگ و افشین بیامد و چند سوی جعفر فرستاد و گفت هر که از باران تو کار نکند
که آن را بسته و فتح دم بگفته و بیند بدیگر سوی بود لف فرستاد و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند تا بار دیگر با بنادو حرب
کردند و افشین باز گشت و بلشکرگاه آمد و مطوعه آنجا بود و حرب بکرد و تیر و حرب همی اندیشید او را خبر آمد که بر در حصار کردی
مرد روز بابک آن سرهنگ را که نام او ازین است با سپاه بیرون همی فرستد با بابک بحصار اندر کس نیست افشین و دیلمان و سپاه
بفرستاد تا آن دره بگرفتند و بیامدند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بیا زید تا بحرب شویم پس چون نماز خفتن بود هزار پیاده از
از تیراندازان گفت بروید و آنجا که کمین گاه ایشانست از آن سوی بابک بیابان که رها اند کمین کنید چون امداد بابک طبلها بشنوید طبلها
از آن سوی اندر بیاید ما از این سوی اندر آییم و از پیش بیابان اندر کنیم و ایشان بر فتند با دلیلان و نادرو سر هنگی بکر بخواند نام او
و مردی حرب بود و با او سپاه فرماد هزار مرد ایشان را فرمود که بنزدیکی کمین گاه بجائی بنشینید و چنان روید که هیچ کس آگاه نشود و بجا
گفت از پس جعفر است چون او بحرب مشغول شود تو از دیگر سو در بگیری و هنگام از پس بکر بیای کرد و پیش افشین کس فرستاد که دلیلان
را بر کمین گاه فرستادیم بجای کمین ایشان بیامدند بر فتند و تا جاشتگاه همی بنشستند و بجاشتگاه بیافتند و از پی باحصار در بسرکوه
و بیابان بالای بر آورد و جعفر افشین بیامد افشین جعفر را بفرستاد که بجهت آنسو بابیاران خویش و از پس او بحار بفرستاد
و سرهنگان از پس یکدیگر همی فرستاد تا ایشان مشغول کردند و افشین با خاصگان بجای همی بود چون سپاه بحرب بنشستند افشین بفرمود
که طبلها بزنند چون آن سپاه سان که بوقت حرب فرستاده بود بابک طبل بشنودند بدانستند که افشین آمد علمها بازکشیدند و از پس حصار طبل
و علمها بر سر کوه آمد چون ایشان بدیدند افشین بجعفر کس فرستاد که آن کسان ما بفتح رسیدند پیاده پیاده بحرب از پی آمد و حرب کرد
چون از پی دید که او را اندر دو جانب بیابان اند گرفتند دانست که کار بشد بابک بحصار فراز آمد و گفت ای مسلمانان افشین را بگویید تا فراز آید
با با وحدیث کنم افشین فراز آمد و بابک از بالا جواب داد و گفت ایها الامیر مرا زینهار ده افشین گفت ترا زینهار دادم و اگر این حدیث
پیش از این بگفتی بهتر بودی و امروز بگفتی که فردا گفت زینهار امیرالمؤمنین خواهم گفت ترا زینهار امیرالمؤمنین بخط وی آورد بهم و لکن
بر تا من صبر کنم و سوی امیرالمؤمنین نامه کنم از برای تو زینهار نامه بخواهم گفت کی کسان بپیرم بهتر نیست و او بالای است و حرب همی کند اکنون

دم افشین اجابت کرد و بجای خویش شد و بجعفر کس فرستاد که کشش بکنید هر که را بتوانند اسیر کنید و سر بابک آنجاست او را مکشید که او زینهار خواست
جعفر و سپاه از کشش باز ایستادند و سر بابک با مردمانی بسیار اسیر کردند و بلشکرگاه شدند افشین نامه نوشت بمعتصم و از آن حال او را آگاه
کرد و بابک زینهار نامه خواست بخط معتصم و معتصم را نامه زینهار بابک بفرستاد که پر کردند و کس بحصار بنا مد چون شب اندر آمد بابک
با مقدار چهار مرد که با او بمانده بودند از حصار بیرون آمد و برفت و از میان کوهها بیرون شد سوی ارمنیه و آنجا بیشها و درختها بسیار بود
و آنجا کوهها بسیار بود و او را آنجا پناه بود و بیشه آنجا بیرون بابک بدانجا اندر شد و آن سه که با او بودند دو تن با او بیش نماند یکی برادرش نام او عبدالله
و دیگر سالار نام او معاویه و یک دیگر که نام او نگفتند و دیگر مادرش بود و یکی زنش و افشین را خبر آمد که بابک بگریخت افشین برنشست
با سپاه و بحصار اندر آمد و بفرمود تا حصار را ویران کردند و کوشکها ویران کردند سپاه آنجا فرود آوردند و بیابان دهقانان که بکوه اندر نشسته بودند
بودند هر کس را نامه کرد که بابک بگریخت و او را به کوه در شدست هر که او را بگیرد یا سرش پیش آرد او را صد هزار درم دهم و افشین بفرمود تا آن دهقانان
که گرد سپاه فرو گرفتند و همه سوی سپاه بنشاندند که آن عقبها را نگهدارند و بابک طعام برگرفت بود و آنجا اندر درختها همی گردید چون زاد تمام شد
معتصم زینهار نامه بفرستاد و مهر زرین بر آنجا نهاده و بسیم چنانکه بود که هر نامه که اندر مهر خلیفه بودی بمهر زرین نهادندی و افشین بدان شاد
شد و سر بابک که اسیر بود او را بخواند و گفت من از امیرالمؤمنین این امید داشتم اکنون این نامه بگیر و بابک بر من سوی بابک ببر و گفت اتا الامیر
من پیش او بنا دم شدن که او مرا گرد کرد چنین است که جان مرا خویش را با سر بنهادی که او مرا گفتی که آن را سوی سر خویش را بکش آن مرد را
اسیر را بخواند و گفت شما کیست این زینهار نامه سوی او ببرید گفتند ما نامه بیم ببرد و افشین گفت او نیز شاد شود گفتند ایها الامیر تو او را
نمانی که چه است او را بیابد تو بر دوش بفرستاد یکی را از آن اسیران و یکی را از خویش و زینهار نامه بدست ایشان بفرستاد و پسر ش را گفت نامه کن
پیر بنویس نامه که این زینهار نامه خلیفت بتو آوردند که زینهار پذیرفت آید تا او نیز بود و همه ما را با مرا بر دوش بفرستد چون بیندختها بشنید آن مرد
نامه پسرش بود و او نامه پسر بخواند و گفت او نیز پذیرفت و آن مرد که نامه پسرش آورده بود گفت تو را ای سالار پیش من آمدیت خبر خود و نیز
خویش و او را بکشت و آن مرد افشین را گفت برو و او را بگوی که این نامه مرا بکار نیست بگو آن مرد از پیش او بانگشت بر کاهی که زینهار وی ترسیدی
که از پس اندر ماند و او را بکشند تا اندر درختان بیرون آید و سوی افشین باز آمد و آن زینهار نامه را با او رد و چنانکه بود و آنجا دیده بود و شنیده بود گفت
و این راه ها که بر بابک گرفته بود که او را در آن درختان یکی راه بود که آنجا آب نبود و آن سپاه آنجا آب نتوانستند بودن بیخاستند
و ماه با زمستان شد بر آن راه دلیلان دروش آنجا بنشاندند که او را از این جاسه بیرون آید او را آگاه کنید و این دلیلان بقنعه شیبه آنجا همی بود
چون روزی دو سه بر آمد آن دلیلان نیم روز هر دو بخفتند و بابک با ایشان نگاه همی داشت چون ایشان را خفته دید با پنج تن اندر درختان
بیرون آمدند و بر فتند چون از بر فتند آگاه شدند سواران گفتند از پس شدند و بر پی ایشان بر فتند و بابک چون فرسنگی دو برفت بچشمه
رسید و آنجا بنشست سواران با ایشان رسیدند چون اندر رسیدند او را دید بابک و غلام و برادرش بجستند و برنشستند سپاه بچشمه رسیدند معاویه
و آن دو تن را بگرفتند و سوی افشین فرستادند و خود بر عقب بابک برفتند و بکوه همی بابک اندر رفت که آنجا سواران را راه نبود سپاه از آنجا
باز گشتند و بابک آن شب بکوه اندر بود بی طعام نبود و آن دهقانان او را همی جستند و از هر سوی نگاه همی داشتند تا از آنجا بیرون

آید و بلیغ نعمت بابک را طعام بایست و بسر کوه برشد و بنگریست دیهی دید دهقانی آن ده مردی بود نام وی سهل بن سنباط و وی
بابک بود و افشین نام کرده بود که بابک را طلب کن و بگیر بابک نگاه کرد مردی دید با گاوان که زمین را کشت می کرد غلام را گفت
سوی آن مرد شو و نان خواه بها هر چند که اندر خواهد غلام بنزدیک آن مرد شد و از وی نان خواست آن کشاورز نان بدهد از وی بستد
و غلام سخت گرسنه بود غلام آنجا بنشست و نان [illegible] بخورد و بنزدیک بابک بود پس کشاورز دیگر بیامد و آن غلام
دید با سلاح تیغ آنجا یارست شدن [illegible] کرد دهقان بیامد و غلام را بشناخت از آنکه سهل از تبع ایشان بود
سهل گفت بابک کجاست گفت در بیابان اینک [illegible] گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا بنزدیک او بر غلام سهل را سوی بابک
آمد سهل چون او را بدید سوی وی دوید و دست و پایش ببوسید گفت ای سید کجا خواهی شدن گفت بزمین روم سوی ملک روم او را
یاوری نهاده است که هرگاه که من سوی او شوم مرا یاری دهد و نصرت کند سهل گفت ای سید با او عهد آنجا مکن که تو پادشاهی بودی با سپاه
بسیار و امروز چون تنها شدی [illegible] بابک گفت شاید بودن که همی راست گوی پس چه تدبیر نهیم سهل گفت اگر نصیحت مرا تهمت نکنی
این جایی حصینست که ازان محکم تر نیست [illegible] با من کار [illegible] سوی من آیی و این زمستان بباشی تا تدبیر کنیم
و من تو را بجان خدمت [illegible] و این همه دهقانان [illegible] ایشان [illegible] بابک گفت راست میگویی
و بخانه سهل باز آمد و غلام و [illegible] دهقان ازان کوه بیرون آمد بحصار سهل اندر آمد سهل هم آنگاه بافشین کس فرستاد که بابک اندر حصار
خویش اندر آوردم کس فرست تا او را [illegible] افشین مردی بفرستاد که بابک دیده بود و بابک او را بشناخت او را گفت برو و بنگر که بابک است
آنجا [illegible] افشین [illegible] سهل گفت اگر کسی بیگانه چون تو [illegible] بیرون شود و من از پس او شوم و [illegible] و [illegible]
تو جامه طباخان درپوش و [illegible] طعام خوردن کاسه و خوان [illegible] اگر گوید این کیست من گویم طباخ ماست [illegible]
همچنین گوی پس چون [illegible] بابک [illegible] سهل را گفت این کیست گفت طباخ ماست [illegible] باشد و [illegible]
چرا [illegible] گفت [illegible] بابک گفت [illegible] طعام [illegible] آن مرد سوی افشین آمد
و گفت بابک است و بابک سهل را گفت [illegible] که [illegible] هلاک شوم [illegible]
[illegible] هلاک شوم [illegible] سهل عبدالله را [illegible] فرستاد [illegible] دو سرهنگ [illegible]
هر یکی با [illegible] که [illegible] بگیرید [illegible] که بابک [illegible] سوی من آید [illegible]
الحصار سهل [illegible] آمدند [illegible] سهل کس فرستاد [illegible] خویش [illegible] باشد [illegible]
[illegible] هلاک شویم [illegible] باشید [illegible] آیم [illegible] شما [illegible]
کو [illegible] افشین خبر یافت و [illegible] چنین کردند [illegible] سهل بابک را گفت ای سید [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] هست [illegible] شکار [illegible] زمانی [illegible]
[illegible] بابک گفت [illegible] شکارگاه و سهل او را آنجا آورد که [illegible] کرده بود و شکار می کرد

و بر هنگان [illegible] فرستاد تا بر سر کوه برآمدند [illegible] سوی [illegible] بابک [illegible] چون ایشان را بدید دانست که
بطلب او آمده اند [illegible] و بشتافت و هر دو سرهنگ با سپاه فراز آمدند و او را بگرفتند و سهل بگریست تا با او چه کند چون آهنگ
سهل کرده بود [illegible] بابک مر سهل را دشنام داد و گفت ای [illegible] مرا بدین جهودان [illegible]
بر گرفتند و پیش افشین بردند و برادرش [illegible] و [illegible] افشین بمعتصم نامه کرد و بگرفتن بابک و برادرش عبدالله و معتصم بفرمود که هر دو را
بیارید و افشین با سپاه [illegible] بابک بیامد و معتصم افشین را [illegible] خلعتی فرستاد [illegible] کرامت کرد و افشین [illegible]
ماه صفر بابک را بسامره آورد [illegible] معتصم افشین را بار داد [illegible] و بفرمود تا بابک را [illegible] افشین [illegible]
پیش معتصم آوردند [illegible] معتصم [illegible] و معتصم بفرمود [illegible]
[illegible] بابک [illegible] بغداد [illegible] عراق [illegible] آمد
و [illegible] بخراسان بفرستاد سوی عبدالله بن طاهر [illegible] بابک عبدالله
را سوی بغداد فرستاد بنزدیک اسحق بن ابراهیم و بفرمود که او را [illegible] با برادرش [illegible] باشم
تو اسحق برادر بابک عبدالله [illegible] معتصم فرموده [illegible] وفات معتصم [illegible]

ذکر وفات معتصم و مدت ملک و سیرت او

معتصم در ماه محرم [illegible] دویست و بیست و هفت باول ماه [illegible] شد [illegible]
علاج کردند [illegible] ربیع الاول [illegible] و هم آنجا دفن کردند و مدت خلیفتی او هشت سال و
[illegible] سال عمر وی بود [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] دختر بود و [illegible] سخاوت و نکو سیرت بود [illegible] والله اعلم

ذکر خبر خلافت واثق رحمة الله علیه

[illegible] معتصم خلیفه [illegible] واثق نام وی هرون
و کنیت وی ابو جعفر [illegible] سفید [illegible] و [illegible] داشت [illegible]
کنیزکی [illegible] نام وی قراطیس [illegible] خلیفتی [illegible] و [illegible] ماه خلیفت [illegible]
فرمان یافت [illegible] جعفر المتوکل [illegible] دفن کردند و سبب وفات وی [illegible]
آنجا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از ایشان وی [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چیزی [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]

وی کریت وی گفت یا من لا یزول ملکه ارحم من قد زال ملکه ای آنک ملک تو زوال نیست رحمت کن بر آنک ملک وی زوال
و کاتب او محمد بن عبد الملک الزیات بود و حاجب وی ایتاخ بود و قاضی وی احمد بن داود بود و نقش انگشتری او ور شیر بود

ذکر خبر خلافت المتوکل علی الله

بیان مدد خیر مردی والله اعلم
بعد از وی خلیفتی برادر وی متوکل بود پسر معتصم نام وی ابو جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود نام وی
شجاع و مردی بود بلند بالا گندم گون نیکو روی سیاه موی پوست ابرو لمند بینی چون بخلیفتی بنشست بیست و شش سال بود چهار
سال و نه ماه خلیفتی کرد و غلامان بفرمان پسر وی منتصر وی را بکشتند بجعفری و هم آنجا دفن کردند و کاتب وی عبد الله بن یحیی
و حاجب وی جعفر بن عبد الواحد و نقش انگشتری وی این بود جعفر المتوکل علی الله والله اعلم

ذکر خلافت المنتصر بالله

و بعد از وی متوکل خلیفه پسر وی بود منتصر و نام وی محمد
بود و کنیت وی ابو جعفر و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی حبشی بود و مولد وی بسامره بود و مردی گندم گون و محاسن بسیار
بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و فرمان یافت بسامره هم آنجا وی را دفن کردند و گویند منتصر
شبی بخواب دید پدرش را متوکل که وی را گفت وای بر تو محمد ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت بر تو نماند و اندکی تو بخلافت
برخوردار باشی الا اندک روزگاری و اگر چه جاوید الله بود در آخرت باشی و مستعین از خراسان در آمد و اندر هلکی و بعد از آن که فرمان یافت
منکر بود و سکت و خلافت وی مختلف بود که پادشاهی شیرویه بن کسری یعنی شش ماه و چون فرمان یافت مستعین بروی نماز کرد
و کاتب وی احمد بن خطیب بود و حاجب وی ابو المرزبان و قاضی جعفر عبد الواحد و نقش انگشتری وی این بود المنتصر بالله

ذکر خبر خلافت المستعین بالله

بعد از منتصر خلیفه مستعین بالله بود پسر معتصم
نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس بود مادر وی کنیزکی بود نام وی مخارق بود گوتاه محاسن و اندک فرود انداخته گندم گون کوچک
چشم بنیکو خصالی داشت و چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و دو سال و نه ماه و دو روز خلیفتی کرد آنگاه او را از خلیفتی
بیرون کردند ببغداد و بعد از آن بچهار ماه وی را بسامره می بردند و اندر راه چون بقاطول رسید احمد نام اتابک چون انده مچو شد کردن
وی بزدند و سر وی پیش مادرش بردند و گوی ایند تا طعنه بجا کرد ند و در ایام خلافت و حکومت او احمد بن صالح کاتب وی
بود و حاجب وی وصیف بود و قاضی وی محمد بن احمد عماد بود و نقش انگشتری او این بود که حسبی الله و کفی

ذکر خبر خلافت المعتز بالله تع

پس از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل و نام وی زبیر بود و کنیت وی
ابو عبد الله و مادر وی کنیزکی بود نام وی قبیحه و مولد وی بسامره بود و مردی بود بلند بالا و نیکو موی و اندام سرخ و سپید سیاه موی
محاسن نیکو روی و چشم و چون بخلافت بنشست هفده ساله بود و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد آنگاه او را از خلافت
بیرون کردند و اندر گرمابه وی را بکشتند و مهتدی بروی نماز کرد و وی را آنجا بکاخی که سر که گویند بگور کردند و کاتب وی جعفر بن محمد بود و حاجب
صالح بن وصیف و قاضی وی حسن بن محمد بن ابی شوارب بود و نقش انگشتری وی این بود که انت ثقتی بالله

ذکر خبر خلافت المهتدی بالله

بعد از معتز خلیفه مهتدی بود پسر واثق و نام وی محمد بود
و کنیت وی ابو اسحاق بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی شجاعه و مولد وی بسامره بود مردی بود فراخ پیشانی شهلا چشم
اصلع فراخ دوش سرخ روی بود لیکن کوتاه محاسن اندر روی گندم گون زاهد پارسا پارسا و پرهیزکار بود نیکو سیرت و طریقه عمر بن عبد العزیز
داشت چون بخلافت بنشست سی و هفت ساله بود و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه ترکان او را بکشتند و جعفر بن عبد الواحد القاضی
بروی نماز کرد و اندر حیره دفن کردند کاتب وی ابو صالح بن محمد بن عمار بود و حاجب ابو صالح بن وصیف و نقش انگشتری وی
این بود محمد بن هرون یثق بالله

ذکر خبر خلافت المعتمد علی الله

بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس و مادر وی کنیزکی بود رومی نام فتیان و مولد وی بسامره
بود و مردی بود گندم گون نیکو قامت سیاه موی بلند بالا و انبوه محاسن و چون بخلیفتی بنشست و بیست و هفت ساله بود و بیست و سه سال
خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب القاضی بروی نماز کرد و وی را بسامره بردند و آنجا دفن کردند کاتب وی یحیی
بن عبید الله خاقان بود و حاجب وی ترکی بود نام وی بکتم و قاضی وی حسن بن محمد بن شوارب و نقش انگشتری او این بود که المعتمد علی الله

ذکر خبر خلافت المعتضد بالله

بعد از معتمد خلیفه برادرزاده وی بود المعتضد بالله
و کنیت او ابو العباس بود و مادر وی کنیزکی بود صواب نام و مولد وی بسامره بود و معتضد مردی نحیف بود و با رای و تدبیر و چون بخلیفتی
بنشست سی و شش ساله از عمر وی گذشته بود و نه سال و نه ماه خلیفتی کرد آنگاه ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب بروی نماز کرد و ببغداد وی را
دفن کردند و کاتب وی ابو القاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب بود و قاضی وی اسمعیل بن اسحق و نقش انگشتری وی این بود المعتضد بالله

ذکر خبر خلافت المکتفی بالله

بعد از معتضد خلیفه پسر وی بود مکتفی نام وی علی بود و اندر
خلفا هیچ کس را علی نام نبود الا علی بن ابی طالب رضی الله عنه و مکتفی و کنیت وی ابو محمد بود و اندر خلفا هیچ کس را کنیت ابو محمد نبود
الا حسن بن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و مکتفی و مادر او کنیزکی بود ترک نام وی جیجک و مولد وی ببغداد و مکتفی مردی بود در وی
نیکو روی سیاه موی نیکو محاسن فراخ چشم نیکو سیاست و بخیل بود و مال جمع کرد و چون بخلیفتی بنشست بیست و هفت ساله بود
و شش ماه و بیست روز خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت هم آنجا وی را دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بروی نماز کرد کاتب وی
ابو الحسن بن عبد الله بود و حاجب وی خفیف السمرقندی و قاضی یوسف بن ابو یعقوب بود و نقش انگشتری وی این بود که
اعتمادی علی الله

ذکر خبر خلافت المقتدر بالله

پس از مکتفی خلیفه برادر وی بود مقتدر پسر معتضد نام وی جعفر بود و کنیت وی ابو الفضل و مادر وی کنیزکی بود رومی
نیکو روی نام وی شغب و مولد وی ببغداد بود و مردی بود میانه نیکو روی بلند بینی پهن دوش کوتاه ران خزانه عباسیان او را
برباد و شغل وی بود الا عشرت و چون بخلافت بنشست دوازده ساله بود و نیم و بیست و چهار سال و یازده ماه خلیفتی کرد آنگاه او را
بکشتند المقتدر را و ببغداد وی را دفن کردند و کاتب علی بن عیسی الجراح بود و نقش انگشتری وی این بود که انتقم بالله

ذکر خبر خلافت القاهر رحمه الله

بعد از مقتدر خلیفه برادر وی بود قاهر پسر معتضد نام وی محمد و کنیت او ابو
منصور بود و مادر وی بود کنیزکی شکوه نام او فاطمه و مولد وی ببغداد بود و مردی بود بلند بالا و گندم گون نیکو روی و در
وی اثر جدری بود بلند بینی محاسن انبوه خشناک و با هیبت و چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و یک سال و شش ماه خلیفتی کرد
آنگه وی را از خلافت برداشتند و میل در چشم وی کشیدند و نابینا گشت [illegible] سال دیگر بزیست و اندر روزگار مطیع فرمان یافت
و ببغداد وی را دفن کردند و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و حاجب [illegible] و قاضی وی محمد بن یوسف بود و نقش انگشتری
وی این بود [illegible]

ذکر خلافت الراضی بالله

بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر مقتدر نام وی احمد بود و کنیت او ابو العباس و مادر وی کنیزکی بود نام وی [illegible] و مولد وی ببغداد بود
و مردی بود کوتاه بالا [illegible] و چون بخلافت بنشست بیست و [illegible] ساله بود و شش سال و ده ماه خلیفتی
کرد و بعلت استسقا فرمان یافت و [illegible] ببغداد [illegible] بجانب شرقی [illegible]
آن [illegible] و کاتب وی محمد بن علی بن مقله بود و صاحب [illegible]
مولای وی و قاضی وی عمر بن محمد بود و نقش انگشتری وی [illegible] المقتدر بود

ذکر خبر خلافت المتقی بالله

بعد از راضی خلیفه برادر وی متقی بود پسر مقتدر نام وی ابرهیم بود و کنیت وی ابو
اسحق و مادر وی کنیزکی بود [illegible] و محاسن نیکو [illegible] و [illegible]
[illegible] ماه خلیفتی کرد آنگه وی را میل کشیدند و نابینا شد و بعد از آن [illegible] سال دیگر بزیست
و اندر روزگار مطیع فرمان یافت [illegible] وزیر وی سلیمان بن الحسن بود و حاجب [illegible] و قاضی عمر بن یوسف بود و نقش انگشتری
وی این بود [illegible]

ذکر خلافت المستکفی بالله

بعد از متقی المستکفی بالله القاسم بن عبد الله المعتضد بالله بود و مادر وی کنیزکی بود نام وی [illegible] و مولد وی هم ببغداد بود و مردی
[illegible] و چون بخلافت بنشست [illegible] ساله بود و یک سال و [illegible] ماه خلیفتی کرد
آنگه وی را از خلافت برداشتند و میل کشیدند و اندر روزگار مطیع کوردی [illegible] سال دیگر بزیست و ببغداد فرمان یافت و آنجا وی را
دفن کردند و وزیر وی ابو الفرج سامری بود و حاجب وی احمد بن خاقان بود و قاضی وی ابو عبد الله بن [illegible] بود و نقش انگشتری

ذکر خلافت المطیع بالله ابن عم المستکفی بالله

بعد از وی مطیع بود پسر مقتدر نام وی فضل بود و کنیت وی ابو القاسم و مادر وی کنیزکی بود نام وی [illegible] چون بخلافت
[illegible] و چهار ساله بود و [illegible] سال و چهار ماه خلیفتی کرد آنگه خلیفتی بپسر خویش طایع سپرد و بعد از آن [illegible] ماه بزیست و ببغداد
کرد و هم آنجا وی را دفن کردند و وزیر وی ابو الحسن علی بن محمد مقله بود و حاجب وی بختیار عبد الله الواحد الشرابی بود و قاضی وی
محمد بن الحسن بن ابی الشوارب بود والله اعلم

ذکر خلافت الطایع بالله تع

بعد از مطیع پسر او طایع بود نام وی عبد الکریم بود و کنیت وی ابو بکر و مادر وی کنیزکی بود نام وی [illegible] و مولد وی ببغداد بود و چون
بخلیفتی بنشست از عمر وی [illegible] سال شده بود و هفده سال و [illegible] ماه خلیفتی کرد آنگاه بهاء الدوله پسر عضد الدوله وی را از تمام کرد
و بعد از خلیفتی بیرون کرد و بازداشت [illegible] و قادر خلیفتی بنشاند و [illegible] سال دیگر [illegible] بزیست پس [illegible] ببغداد
بود و هم آنجا وی را دفن کردند والله اعلم و احکم

ذکر خلافت القادر بالله تع

بعد از طایع خلیفه القادر بالله بود و کنیت ابو العباس نام وی احمد بن محمد [illegible] بود و عمر وی هشتاد و شش سال و [illegible]
از آن چهل و یک سال و [illegible] ماه خلیفتی کرد و ببغداد فرمان یافت و هم آنجا [illegible] کردند بتربت الخلفا بجانب شرقی و اول کسی
که از مردمان [illegible] شد از خلیفگان او بود و زهد و کرامات و عبادات و شفقت و رحمت و [illegible] او [illegible] تاریخ یاد
توان کرد و وزیر وی ابو الفضل بن ایوب بود و حاجب وی ابو [illegible] المطیع بود و قاضی وی ابن الشوارب بود و نقش انگشتری

ذکر خلافت القایم بامر الله ابن بود [illegible]

بعد از قادر خلیفه پسر وی بود نام وی عبد الله و کنیت وی ابو جعفر بود و مولد وی ببغداد بود و مادر وی کنیزکی بود [illegible] نام وی
[illegible] و چهل و [illegible] سال و [illegible] ماه خلیفتی کرد [illegible] و عمر وی هفتاد و پنج سال و هشت ماه و پنج روز
بود و فرمان یافت [illegible] ببغداد دفن کردند [illegible] محمد بن ایوب و [illegible] عبد الله [illegible] و ابو القاسم
علی بن محمد بن [illegible] و ابو [illegible] شیرازی [illegible] فخر الدوله و ابو نصر محمد بن جهیر [illegible] ابن علی بکران [illegible]
[illegible] بود و قاضی وی [illegible] بود و بعد از آن ابو عبد الله محمد بن علی الدامغانی بود و چون فرمان یافت پسر وی مقتدی
[illegible] و [illegible] بتربة الخلفا دفن کردند هم ببغداد در پهلوی قادر و [illegible] لقب وی ذخیرة الدین و نام وی محمد
[illegible] در حیات پدر فرمان یافت [illegible] ولی العهد [illegible] ذخیرة الدین و پیش از قایم فرمان یافت
و پسر ذخیرة الدین مقتدی بود و پسر مقتدی مستظهر بود و پسر مستظهر مسترشد و راشد بود و ذخیرة الدین ببغداد فرمان یافت و وی را
[illegible] دفن کردند و این بطریق اختصار گفته شد والله اعلم

ذکر خلافت المقتدی بالله

[illegible] ذخیرة الدین پسر قایم فرمان یافت مادر مقتدی از ذخیرة الدین آبستن بود و بعد از وفات ذخیرة الدین مقتدی را
[illegible] و قایم [illegible] و بعد از قایم بخلیفتی بنشست و نوزده سال و هشت ماه خلیفتی کرد و [illegible] فرمان یافت از عمر وی [illegible]
[illegible] ماه [illegible] بود و نام وی عبد الله بود و کنیت وی ابو القاسم بود و پسر وی مستظهر بود [illegible] و بتربة الخلفا دفن

ذکر خبر خلافت المستظهر بالله

بعد از مقتدی مستظهر بود و نام وی احمد بود و کنیت وی ابو العباس [illegible]
عمر وی چهل و یک سال و شش ماه بود و بیست و پنج سال و سه ماه و [illegible] خلیفتی کرد [illegible] فرمان یافت پسر وی مسترشد [illegible]
بتربة الخلفا [illegible] ببغداد وی را دفن کردند [illegible] پدر خویش رحمه الله علیه تمام شد این کتاب تاریخ و ما خلفا [illegible]
[illegible] این زمان باشد [illegible] این تاریخ خلفا و سلاطین [illegible] و این تاریخ اخبار [illegible] آنکه [illegible]

نمود محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه و کی اندر آورد ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی العتبی که او از تازی بپارسی کرد
اندر ابو صالح منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل بن احمد السامانی غفر الله له و لجمیع الخلائق بفضله و منه و الحمد لله رب
العالمین و السلام علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

توقع از اطراف و التماس از مشاغلان بزرگ همت کریم سیرت آنست که چون بمطالعهٔ این کتاب تواریخ برای تذکر و استفاده
مشغول شوند در آیات قرآن و احادیث نبوی و امثال و اشعار تازی و پارسی و ترتیب کلام و عبارت او که سهوی در الفاظ
و خطایی دور از صواب بینند برای ثواب بعد تصحیح آن قلم در قلم اصلاح دریغ ندارند و آنچ در این نوشته بر قاعدهٔ سخن محدود معنی
معذور بینند زیرا چه تقصیر آن در عهدهٔ کاتب منقول عنه باشد نه مرتب نسخه ضعیف
صحیحست آنچه خطای منقول عنها که منتج بود از سهو و خطا دیگر کتابت این کتاب معتمد مطول این
را در نشست مختلف دستداد بوقتی که قضای حوایج مردم مراجع بعدم عینین یادی کردن چنان محتاج بود اگر سهو خامه بیابد
خاطر جزیی نه را مطالعت که خدای عفو کند والله العافی تمام شد کتاب تواریخ محمد بن جریر الطبری رحمة الله
علیه في ذي الحجة الحرام لسنة ثمان واربعين وثمانمائة الهجرية الهلالية المصطفوية
صحح طول عمر صاحب الکتاب بالرفعة
والسعادة والاقبال
خدیو نیک بختی حق تعالی نمی باد که کاتب را بالحسنی کند یاد

شهر محرم الحرام سنه ۱۲۶۲
دار السلطنه طهران
ما صاحبه والله محمد صالح ولد میرزا خان تبریزی